

فصل اول

پمپ بنزین "همپزکوم" کنار جاده ۹۳ درست شمال "آرنت" که شهر کوچکی دارای چهار خیابان در ۱۱۰ مایلی هوستون بود، واقع شده بود. امشب آدمهای همیشگی در کنار صندوق جمع شده بودند و آبجو میخوردند و به حشراتی که به تابلوی روشن برخورد میکردند نگاه میکردند.

پمپ بنزین متعلق به بیل بود، بهمین خاطر بقیه با اینکه او یک احمق به تمام معنی بود، با او رفتاری محترمانه داشتند. آنها هم اگر صاحب یک محیط تجاری بودند چنین رفتاری از دیگران انتظار داشتند. ولی آنها صاحب چنین مکانی نبودند. اوضاع در آرنت خراب بود. در سال ۷۰ شهر دارای دو کارخانه بود. یکی محصولات کاغذی برای پیک نیک میساخت و دیگری ماشین حساب الکترونیکی تولید میکرد. کارخانه کاغذ مدتها پیش تعطیل شده بود و تولید ماشین حساب هم به زحمت ادامه داشت. تایوان ماشین حساب را مثل تلویزیون قابل حمل و رادیوی ترانزیستوری خیلی ارزانتر از آمریکا تولید میکرد.

نورمن برونت و تامی و انامیکر که هردو قبلاً برای کارخانه کاغذ کار میکردند با دریافت مستمری امرار معاش میکردند. حقوق بیکاریشان مدتها بود که قطع شده بود. هنری کارمایکل و استو ردمن هردو برای کارخانه ماشین حساب کار میکردند ولی بندرت بیش از سی ساعت کار به آنها تعلق میگرفت. ویکتور پالفری بازنشسته بود و چون قدرت خرید سیگارهای بهتر را نداشت خود سیگارهایش را میپچید.

هپ در حالیکه دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود و به جلو خم شده بود گفت: منظورم اینه ... دولت باید بگه گور پدر تورم و بدهی ملی. ما که کاغذ و دستگاه چاپ داریم. پنجاه هزار میلیون دلار چاپ میکنیم و میچپونیمش تو بازار.

پالفری که تا سال ۱۹۷۴ ماشینکار بود، تنها آدم حاضر در این جمع بود که جربزه لازم را برای نشان دادن حماقت در حرفهای هپ داشت. در حالیکه یکی از سیگارهای گندیده اش را میپچید گفت: این کار هیچ فایده

ای نداره. اگه اینکارو بکنن مثل زمان جنگهای داخلی میشه. اونوقتها اگه یه تیکه نون میخواستی بخری یک دلار جنوبیها رو که به نونوا میدادی اونو میداشت رو نون و به اندازه اش برات نون میبیرید. پول هم کاغذه هیچ ارزشی نداره.

هپ گفت: اما من خیلیها رو میشناسم که با تو هم عقیده نیستن. یک پوشه روغنی از روی میز برداشت و ادامه داد: من به همه اینا بدهکارم و همین روزهاست که کفرشون در بیاد.

استو ردمن که ساکت ترین مرد آرنت بود روی صندلی ترک خورده پلاستیکی نشسته بود و یک قوطی آبجو در دست داشت و از پنجره پمپ بنزین به جاده ۹۳ نگاه میکرد. استو با فقر بیگانه نبود. او در این شهر با فقر بزرگ شده بود. پدرش دندانپزشک بود و وقتی استو فقط هفت سال داشت او از زندگی وداع کرد و همسرو دو فرزند و استو را تنها گذاشت. مادرش به ناچار در توقفگاه کامیونها مشغول به کار شد. اگر توقفگاه در سال ۱۹۶۹ در آتش از بین نمیرفت استو الآن میتواند آن را ببیند. شغل مادرش فقط برای خورد و خوراک آنها کافی بود. در نه سالگی استو هم در آن محل مشغول کار شد. او برای بارگیری و تخلیه کامیونها به بقیه کمک میکرد. بعد از مدرسه آنجا برای ساعتی سی و پنج سنت کار میکرد. بعد ها در کشتارگاه شهر برین تری با توسل به دروغ در مورد سنش توانسته بود بیست ساعت کار شاق با حد اقل دستمزد برای خود دست و پا کند.

حالا که به حرفهای هپ و ویکتور پالفری در مورد کم شدن اسرار آمیز پول گوش میکرد، به یاد دستهایش میافتاد که در کشتارگاه از کشیدن واگنهای تمام نشدنی پوست و امعاء و احشاء خونریزی میکرد. سعی کرد مادرش از موضوع با خبر نشود ولی وی پس از یک هفته از جریان با خبر شد. مادر با اینکه زنی نبود که به آسانی اشک بریزد کمی گریه کرد، ولی از او خواست که از کار دست بکشد. او زنی واقع بین بود و وضعیت معاش خانواده را بخوبی درک میکرد.

بخشی از ساکت بودن او ناشی از نداشتن دوست و عدم فرصت برای معاشرت بود. او باید هم درس میخواند و هم کار میکرد. برادر کوچکترش

یو در همانسالی که در کشتارگاه مشغول کار بود، در اثر ابتلا به ذات الریه از دنیا رفت. این موضوع باعث شد تا یک عمر خود را ملامت کند ، زیرا با آنکه او یو را از همه بیشتر داشت این موضوع به ذهنش خطور کرده بود که با مرگ او یک نان خور کم شده بود.

در دبیرستان با فوتبال آشنا شد. مادرش حتی اگر فوتبال بازی کردن او با کار یا درسهایش تداخل میکرد ، او را به بازی کردن تشویق میکرد. او میگفت: "تنها شانس منی که برای نجات از این بد بختی داری فوتباله. / ادی وارفیلد رو ببین به کجا رسیده." ادی وارفیلد یک قهرمان محلی بود. او در خانواده ای به مراتب فقیر تر از استو بزرگ شده بود. اول به عنوان مدافع تیم دبیرستان شهر مشهور شد و بعد از طرف دانشگاه تگزاس بورسیه ورزشی دریافت کرد. بعد از دانشگاه به باشگاه حرفه ای گرین بی پیکرز رفت و با اینکه اغلب اوقات یک مدافع ذخیره بود، در چند بازی بیاد ماندنی بعنوان بازیکن اصلی به میدان رفته بود. او در حال حاضر صاحب یک سری رستوران زنجیره ای در امتداد غرب و جنوب غربی آمریکا بود. در آرنت از او به عنوان اسطوره ای جاودانی یاد میشد و نام او با موفقیت مترادف بود.

بهر حال استو نه بازیکنی کلیدی بود و نه شهرت و آوازه ادی وارفیلد را داشت. بعد از سال سوم دبیرستان در یافت که بختی هر چند اندک برای دریافت بورسیه ورزشی برای او وجود دارد. مشاور تربیتی مدرسه پس از اینکه استو به برنامه های کاربردی ملحق شد او را از چگونگی اعطاء بورسیه آگاه کرد.

چندی بعد مادرش بیمار شد و دیگر نمی توانست کار کند. سرطان داشت. دو ماه قبل از اتمام دبیرستان مادر او درگذشت. استو با برادرش تنها ماند. از بورسیه ورزشی چشم پوشید و در کارخانه ماشین حساب مشغول به کار شد. سرانجام برایس که سه سال از او کوچکتر بود به موفقیت دست یافت. او اینک در مینه سوتا یکی از تحلیلگران آی. بی. ام بود. استو اهل نامه نوشتن نبود. آخرین بار برایس را در تشییع جنازه همسرش دیده بود. همسرش دقیقاً در اثر ابتلا به همان بیماری که مادرش را از پای در آورده بود از دنیا رفته بود. به گمان او برادرش برایس هم تا حدودی

احساس گناه می کرد. شاید به خاطر اینکه برادرش یک فرد عادی بود و در شهر دور افتاده ای در تگزاس زندگی می کرد ، شرم داشت برادری که روزهایش را به بطالت در کارخانه میگذراند و شبها هم یا در پمپ بنزین هپ یا در کافه "کله سرخپوست" به نوشیدن آبجو مشغول بود.

زندگی زناشویی او بهترین دوران زندگیش بود. و تنها هیجده ماه طول کشیده بود.

رحم همسرش تنها توانسته بود فرزندی سیاه و بدخیم پرورش دهد. این اتفاق سه سال پیش افتاد. از آن موقع تابحال همیشه تصمیم داشت "آرنت" را ترک کند، اما جاذبه ی این شهر کوچک مانع شده بود. آوای جادویی محلها و آدمهای آشنا ، به او اجازه رفتن نمی داد.

در "آرنت" همه او را دوست داشتند و "ویک پالفری" یکبار از او به عنوان "مرد سر سخت قدیمی" - که بزرگترین تعریف در شهر حساب میشد - یاد کرده بود.

در حینیکه "ویک" و "هپ" حرف میزدند، هنوز نور کمی در آسمان خودنمایی می کرد. اما زمین تاریک بود. اتومبیلها دیگر در جاده ی ۹۳ تردد نمیکردند. این یکی از دلایل بدهیهای "هپ" بود. اما استو یک ماشین را دید که داشت به طرف آنها می آمد. هنوز یک چهارم مایل فاصله داشت. آخرین اشعه ی نور ، درخششی غبار آلود روی قسمتهای کرم رنگ ماشین ایجاد کرده بود. چشمان "استو" فوق العاده تیزبین بودند و تشخیص دادند که ماشین باید شورلت مدل ۶۴ یا ۶۵ باشد. شورلتی با چراغهای خاموش و سرعتی حدود ۱۵ مایل در ساعت که بطرز ماریپیج روی جاده حرکت میکرد. هنوز غیر از "استو" کسی آن را ندیده بود.

"ویک پالفری" می گفت: گیریم که قسط رهن این پمپ بنزین پنجاه دلار باشه.

"هپ": خیلی از این بیشتره.

"ویک": حال فرض می کنیم انقدر باشه. و فرض اینکه، دولت شروع به چاپ کردن یه انبار اسکناس کنه. اون وقت بانکها هم بجای ۵۰ تا ۱۵۰ تا میخوان. در اینصورت تو همونجایی که بودی هستی.

"هنری کار مایکل": درسته و سرش رو به علامت موافقت تکان داد.

هپ نگاهی به هنری کرد. لجش گرفته بود. او می دانست که هنری تازگیها عادت کرده بود، بدون پرداخت پول از ماشین نوشابه، کوکاکولا بگیره و علاوه بر این هنری هم میدونست که هپ موضوع رو میدونه. پس اگر هنری قرار بود طرف یکی از اونهارو بگیره باید طرف هپ رو میگرفت.

"هپ" گفت: الزاماً اینطور نخواهد بود. سعی میکرد از اعماق سواد زیر دبیرستانی خود با لحنی پر طمطراق به بحث ادامه دهد.

"استو" که فهمیده بود توی دردرس بزرگی افتاده اند، صدای "هپ" را در ذهن خود به نجوایی بی مفهوم تنزل داد. نگاهش به شورلت بود که روی جاده این طرف آنطرف میرفت. از طرز حرکتش به نظر میآمد که زیاد دوام نخواهد داشت. از روی خط کنار جاده گذشت و تایر های سمت راست آن، گرد و خاک شانه کنار جاده را به هوا بلند کرد. بعد به مسیر اول بازگشت و برای مدت کوتاهی در مسیر اصلی ادامه داد. چیزی نمانده بود که به خاکریز کنار جاده سقوط کند. سپس مثل اینکه راننده پمپ بنزین نورانی را، چراغ دریایی تصور کرده باشد، مثل گلوله ای که سرعت خود را تقریباً از دست داده باشد به طرف محوطه پمپ بنزین نشانه رفت. "استو" اینک صدای تق و توق ماشین و صدای غرولند کاربراتور و شیرهای لِق آن را میشنید. ماشین از ورودی جنوبی روی جدول پرید و وارد شد. انعکاس لامپهای مهتابی بالای پمپها مانع از دیدن داخل ماشین میشد، ولی "استو" تصویر مبهمی از راننده را میدید که با هر دست اندازی بی اراده حرکت می کرد. ماشین نشانه ای از کم کردن سرعت ثابت ۱۵ مایلی اش نشان نمیداد.

"هپ" می گفت: من میگم اگه پول بیشتری به جریان نیفته، تو...

"استو" به آرامی گفت: بهتره پمپاتو خاموش کنی.

– پمپ ها یعنی چی؟

"نورمن بروئت" برگشت و به بیرون نگاه کرد و گفت: "یا عیسی مسیح"

"استو از سر جایش بلند شد. روی "تامی وانامیکر" و "هنری کار مایکل" خم شد و هر هشت کلید را با هم خاموش کرد. هر چهار کلید را با یک دست. بنابراین او تنها کسی بود که برخورد ماشین را با پمپهای بنزین و کنده شدن آنها را در ردیف بالا ندید.

با آرامشی سازش ناپذیر و باشکوه پمپها را درو کرد.

شب بعد "تامی وانامیکر" در کافه قسم خورد که چراغهای ترمز حتی یکبار هم چشمک نزدند. شورلت با سرعتی ثابت در حدود ۱۵ کیلومتر، مانند اتوموبیل هایی که در کارناوالها حرکت میکنند جلو میآمد. زیر ماشین با برخورد به جدول سیمانی زوزه می کشید و وقتی که چرخهای آن به جدول بر خورد کردند، همه غیر از "استو" دیدند که سر راننده بی اختیار به جلو خم شد و به شیشه جلو برخورد کرد و شیشه خرد شد. شورلت مثل سگ لگد خورده ای پرید و به پمپ آزمایشی برخورد کرد. پمپ از جا کنده شد و غلط زنان دور شد و چند قطره بنزین به جا گذاشت. دهنه شیلنگ از قلاب خارج شد و زیر نور مهتابی سو سو زد. همه، جرقه هایی را که از برخورد لوله آگروز ماشین با سیمان ایجاد شده بود، دیدند. "هپ" که انفجار پمپ بنزینی را در مکزیک دیده بود، در مقابل آتش انفجار، دستهایش را از روی غریزه، روی چشمانش سپر کرد. اما به جای انفجار، قسمت عقب شورلت، پیچید و در حوالی ساختمان پمپ بنزین، از روی جدول پایین افتاد. قسمت جلویی به پمپ بنزین بدون سرب، کوبیده شد و آن را با صدای خفیفی از جا کند.

شورلت گویی از روی عمد، گردش ۳۶۰ درجه ای خود را تمام کرد و اینبار به وسط پمپها نشانه رفت. قسمت عقب که روی جدول بود با یک جهش "پمپ بنزین معمولی" را نقش زمین ساخت. اینجا بود که ماشین در حالیکه، لوله آگروز زنگ زده را، به دنبال می کشید، توقف کرد. موتور آن چند ثانیه با سر و صدا کار کرد و بعد خاموش شد. سکوتی که ایجاد شد آنقدر عجیب بود که ترسناک بنظر میآمد.

"تامی وانامیکر" نفس زنان گفت: هپ، الان منفجر میشه.

"هپ" گفت: آگه میخواست بشه تا حالا شده بود. در حالیکه بلند میشد ، با قفسه نقشه ها بر خورد کرد و تگزاس، نیو مکزیکو و آریزو ، کف اتاق پخش شدند.

"هپ" بطور محتاطانه ای احساس خوشحالی می کرد. پمپهای او بیمه ، بیمه بودند و او حق بیمه خود را پرداخته بود. "مری" همیشه راجع به این موضوع قبل از هر چیز دیگری غر زده بود.

"نورمن" گفت: یارو باید مست باشه.

"تامی" که از هیجان، بلند شده بود، گفت: من چراغهای ترمزشو نیگاه می کردم ، آنها حتی یکبار هم روشن نشدند. همیشه باور کرد آگه ۶۰ تا سرعت داشت الان هممون مرده بودیم.

"هپ" اول و "استو" آخر از همه از دفتر خارج شدند. "هپ"، "تامی" و "نورم" با هم به ماشین رسیدند. بوی بنزین می آمد و آنها صدای تق تق موتور ماشین را که سرد میشد، می شنیدند. "هپ" در راننده را باز کرد و مردی که پشت فرمان بود مثل کیسه ی کهنه ای بیرون افتاد.

"نورم بروئت" با وحشت فریاد کشید: "لعنت بر شیطون". و بعد برگشت و به شکم گنده اش چنگ زد و بالا آورد. مردی که از ماشین بیرون افتاد — البته هپ قبل از اینکه به زمین بیافتد ، او را گرفته بود — مهم نبود، بویی که از ماشین متصاعد میشد ، بوی مشمئز کننده ای از مخلوطی از خون، مدفوع، استفراغ و فاسد شدن جنازه بود. بوی شدید و خوفناکی از مرگ تهوع آور . یک لحظه بعد "هپ" در حالیکه راننده را زیر بغل گرفته بود، او را روی زمین می کشید ، از ماشین دور شد. "تامی" با عجله پاهای راننده را که روی زمین کشیده می شد گرفت و آنها دو نفری او را به دفتر پمپ بنزین بردند. زیر نور مهتابی بالای سرشان، قیافه ها گرفته و منزجر به نظر می رسیدند.

"هپ" موضوع بیمه را فراموش کرده بود. بقیه توی ماشین را نگاه می کردند. و سپس "هنک" رویش را برگرداند. دستش را روی دهان گذاشته بود و انگشت کوچکش مثل کسی که لیوانی را برای سلامتی بالا آورده باشد، بیرون زده بود.

بطرف قسمت شمالی پمپ بنزین یورتمه رفت و هر چی شام خورده بود بالا آورد.

"ویک" و "استو" مدتی به داخل ماشین نگاه کردند، سپس به یکدیگر نگاه کردند و دوباره به داخل خیره شدند. در قسمت مسافر جلو، زن جوانی نشسته بود. لباس گشادش تا بالای زانو رفته بود. دختر یا پسر کوچکی — در حدود سه ساله — به او تکیه زده بود. هر دو مرده بودند. گردنشان مثل تیوپ ماشین باد کرده بود و رنگ پوستشان در آن قسمت کبود شده بود. زیر چشمهایشان هم باد کرده بود.

"ویک" گفت: زیر چشماشون مثل بازیکنان بیس بال — که زیر چشماشون دوده می مالن تا از انعکاس نور جلوگیری کنند — سیاه شده.

چشمهایشان بیرون زده بود. زن دستهای بچه را در دست داشت. از بینی آنها مخاط به پایین سرازیر شده و خشک شده بود. مگس دورشان وول می زد و در دهانهای بازشان، رفت و آمد می کرد.

"استو" قبلاً در جنگ شرکت کرده بود، ولی تاکنون هرگز، چنین صحنه ی رفت باری ندیده بود. چشمهایش دائماً به طرف مادر و فرزند که دست در دست هم داده بودند، کشیده می شد. او و "هنک" کنار رفتند و با نگاهی که هیچ احساسی در آن یافت نمی شد، به هم نگاه کردند، بعد به پمپ بنزین برگشتند. "هپ" را دیدند که با هیجان با تلفن صحبت می کرد. "نورم"، پشت سرشان به طرف پمپ بنزین میامد و به خسارتهای وارد شده نگاه می کرد. در سمت راننده ی شورلت ، به طرز دردناکی باز بود. یک جفت کفش بچه گانه به آینه ی ماشین آویزان بود.

"هنک" در حالی که کنار در ایستاده بود و دهانش را با پارچه ی کثیفی پاک می کرد ، با ناراحتی گفت: عجب اتفاقی!

و "استو" با سر تایید کرد.

"هپ" گوشی را گذاشت. راننده ی شورلت ، روی زمین دراز کشیده بود. "هپ" در حالیکه با شست ، شورلت را نشان می داد، گفت: آمبولانس، تا ده دقیقه ی دیگه می رسه... فکر می کنی که اونا...؟!!!

"ویک" با سر تایید کرد: آره، اونا مرده ان. چهره ی پر چین و چروک و زرد رنگش، پریده بود و توتونهای سیگارهای متعفنش را در حال پیچیدن ، روی زمین می ریخت. او گفت: اونا مرده ترین آدمایی هستن که تا حالا دیدم!

"استو" در حالیکه دستاشو تو جیب می کرد ، تأیید کرد. دلش بهم ریخته بود.

مردی که روی زمین دراز کشیده بود، به سختی از گلو، خس خس می کرد و آنها به او نگاه می کردند. بعد از لحظه ای ، وقتی مشخص شد که مرد، صحبت می کند، و یا سعی میکند حرف بزند - "هپ" کنارش زانو زد. هر چه باشد او صاحب پمپ بنزین بود.

هر بلایی که سر مادر و فرزند درون ماشین آمده بود، در مورد مرد هم صدق می کرد. دماغش حسابی راه افتاده بود و تنفسش شباهت عجیبی به صداهای

اعماق دریا داشت، که از به هم خوردن چیزی در سینه اش به گوش می رسید. گوشت زیر چشمهایش باد کرده بود و بنفش کبود - ولی هنوز کبود نشده بود. گردنش خیلی کلفت به نظر می رسید و گوشت گردنش ، در یک قسمت باد کرده بود و اینطور می نمود که ، چانه اش دو تا شده، تبش بالا بود. وقتی به او نزدیک می شدند، بنظر می رسید که روی لبه ی یک منقل با ذغالهای گل انداخته چمباته زده اند.

"مرد" نجوا کرد: سگو بیرون آوردید؟

"هپ" گفت: آقا، ما آمبولانس خبر کردیم. حالت خوب می شه...

"مرد" ، روی زمین ، غرولند کرد: یه نفر کتابارو دزدیده... و بعد سرفه کرد... مثل انفجارهای گوشخراش ممتدی بود که مخاط را از دهانش به صورت تف های نخ مانند دراز، به هوا پخش می کرد. "هپ" به عقب خم شد و مایوسانه ، چهره اش را در هم کشید.

"ویک" گفت: بهتره برش گردونیم. ممکنه خفه بشه...

اما قبل از اینکه شروع کنند ، سرفه ، فروکش کرد و مرد با صدایی خفه و با ریتمی غیر منظم شروع به تنفس کرد. چشمانش را به آرامی بهم زد و به مردانی که بالای سرش بودند، نگاه کرد.

- اینجا کجاست؟

"هپ": "آرنت". پمپ بنزین "بیل همیزکوم". چن تا از تلمبه های منو داغون کردی. و بعد با سرعت گفت: البته اشکالی نداره... اونا بیمه بودن...

"مرد" سعی کرد ، روی زمین بنشیند، اما نتوانست و به گذاشتن دستش روی بازوی "هپ" رضایت داد. و بعد گفت: ... زنم... دختر کوچکم...

"هپ" در حالیکه لبخندی احمقانه به لب داشت ، گفت: حالشون خوبه...

"مرد" گفت: مثل اینکه خیلی مریضم. نفسش مثل غرشی سنگین ، بیرون می آمد. و بعد ادامه داد: اونها هم مریض بودن... از دوروز پیش... وقتی تو "تاهو" بودیم... - چشماش به آرامی بسته شدند - : حتماً به اندازه ی کافی سریع حرکت نکردیم...

از دور صدای نزدیک شدن آژیر آمبولانس بگوش می رسید...

"تامی وانامیکر": عجب اتفاقی...!!!

مرد مریض چند بار پلکهایش را بهم زد و بعد چشماشو وا کرد. چشماش خبر از یک نگرانی شدید و عمیق می داد. دوباره سعی کرده بنشیند. عرق از صورتش سرازیر بود. دست "هپ" را گرفت. پرسید:

- "سالی" و "لوان" ، حالشون خوبه؟ آب دهان از لبهایش بیرون پرید و "هپ" گرمای سوزانی که از او متصاعد میشد رامیتوانست حس کند. این مرد مریض بود و شاعرش را از دست داده بود و بوی گند می داد. بوی گند پتوی کهنه ای که برای سگ استفاده میشود، برای "هپ" تداعی شد.

"هپ" با تأکید گفت: اونا خوبن... و بعد با هیجان گفت: تو فقط آروم باش و دراز بکش... باشه؟

مرد مریض دوباره دراز کشید. تنفسش سخت تر شده بود. "هپ" و "هنک" کمک کردند، که به پهلوی بخوابد. بنظر آمد که تنفسش کمی راحت تر شد.

مرد گفت: دیشب مریض شدم... به اندازه ی کافی عجله نکردیم... "لوان"، بچه ام، حالش خوبه؟ آخرین جمله ی او به هذیان تبدیل شد. صدای آژیر نزدیکتر و نزدیکتر میشد.

"استو" کنار پنجره رفت، تا آمبولانس را ببیند. بقیه به صورت دایره ای، مرد مریض را احاطه کرده بودند.

"هپ" پرسید: اون چشه؟ کسی می دونه؟

"ویک" سرش را تکان داد: نمیدونم.

"نورم بروئت" گفت: شاید غذای ناجور خوردن... ماشینشون، نمره ی کالیفرنیا، داره... و لابد تو خیلی از رستورانای میون راه، غذا خورده اند... شاید هم برگرشون مسموم بوده... این جور چیزا زیاد اتفاق میفته...!

آمبولانس رسید و لاشه ی شورلت را دور زد و بین ماشین و دفتر پمپ بنزین ایستاد. چراغ قرمز بالای آمبولانس، دایره های عجیب و غریبی، روی زمین می کشید.

هوا حالا کاملاً تاریک شده بود.

– دستاتو بده من تا از اینجا بیارمت بیرون... مرد مریض ناگهان فریاد زد و سپس ساکت شد.

"ویک" گفت: مسمومیت غذایی... آره... حتماً همینه... امیدوارم اینطور باشه... چونکه...

"هنک" پرسید: چونکه چی؟؟!!

"ویک" با نگاهی نگران گفت: چون... در غیر اینصورت ممکنه مسری باشه... من وبا رو دیدم، سال ۱۹۸۴، نزدیکای "نوگالس"، یه چیزی شبیه این بود...

سه مرد در حالیکه برانکار را هل می دادند، وارد شدند. یکی از آنها گفت: هپ، خیلی شانس آوردی جنازت نرفت رو هوا... یارو اینه؟

راه را باز کردند تا آنها وارد شوند. "بیلی وکر"، "مانتی سولیوان" و "کارلوس اورتگا" مردهایی بودند که وارد شدند و همه آنها را می شناختند.

"هپ" گفت: دو تای دیگه تو ماشینین... یه زن و یه دختر کوچولو... دوتا شون مرده ن...

– مطمئنی؟

– آره اما این یارو نمیدونه. میبریدش به "برین تری".

"مانتی" با تعجب گفت: با اون دوتای تو ماشین چی کار کنم؟؟ هپ نمیدونم چه خاکی تو سرم بریزم...

"هپ" گفت: استو، پلیس راهو خبر می کنه. می تونم همراهتون بیام؟ – آره.

مرد مریض را روی برانکار گذاشت و هنگام خارج شدن، هپ، به استو گفت: من با این یارو میرم "برین تری". ممکنه پلیس راهو در جریان بذاری؟

– البته.

– و به "مری" خبر بدی که، چی شده؟

– باشه.

"هپ" یورتمه کنان بیرون رفت و سوار آمبولانس شد. "بیلی وکر" درهای عقب آمبولانس را بست و دو نفر دیگر را صدا زد. آنها با تعجبی تلخ به دو جسد داخل ماشین خیره شده بودند.

چند لحظه بعد آمبولانس خارج شد و آژیرش به صدا درآمد. چراغ گردان آمبولانس، سایه های خون رنگ بروی آسفالت پمپ بنزین می انداخت. استو سراغ تلفن رفت و سکه را انداخت. راننده ی شورلت ۲۰

مایل مانده به بیمارستان ،مرد.آخرین نفس را کشید، هوا را بیرون داد،نفس کوچکتري کشید و تمام کرد.

"هپ" کیف پول مرد را از جیب عقب شلوارش ،بیرون کشید و محتویات آنرا نگاه کرد.در کیف ۱۷ دلار پول نقد و گواهینامه ی رانندگی – که او را "چارلز دی کمپیون" معرفی می کرد – بود.هم چنین کارت ارتش و عکس او و همسر و دخترش – که با نایلون پرس شده بود – نیز وجود داشت."هپ" نمی خواست به عکس نگاه کند.

او کیف را به جیب مرد ، بازگرداند و از "کارلوس" خواست که آژیر را خاموش کند.

ساعت ۹:۱۰ دقیقه بود.

فصل دوم

درشهر ساحلی " اوگان کوئیت " در ایالت مین اسکله ای سنگی بود که وارد اقیانوس اطلس میشد. امروز برای " فرانی گلداسمیت " این اسکله مثل یک انگشت خاکستری محکوم کننده بود. وقتی که ماشین خود را در پارکینگ گذاشت میتوانست " جس " را در قسمت انتهایی اسکله ببیند . فقط سایه ای از او در آفتاب بعد از ظهر دیده میشد. پرنده های دریایی بالای سر او پرواز میکردندو " فرانی " فکر نمی کرد که آنها جرئت داشته باشند فضله های سفید رنگ خود را روی پیراهن کتانی تروتمیز " جس " رایدن " بریزند. چون ناسلامتی او یک شاعر بود.

او میدانست که تصویر تاریک متعلق به حبس بود چون دو چرخه ده دنده او را دیده بود که به نرده آهنی پشت ساختمان مسئول پارکینگ قفل شده بود . یکی از شکم گنده های قدیمی شهر داشت به ملاقات او می آمد . مبلغ استفاده از پارکینگ برای توریست ها یک دلار بود او میدانست که "

فرانی " از ساکنان شهر بود ونیازی نبود که برچسب " ساکنین " که روی شیشه ماشین بودن نگاه کند. " فرانی " زیاده اینجا می آمد .

فرانی در خیال خود میگفت : من کنار ساخل درست تقریباً سه متر بالاتر از خط جزر و مد حامله شدم ،نطفه عزیز تو در ساحل زیبای " مین " بسته شدی . سه متر بالاتر از خط جزر و شش متر در جهت شرق دیواره ساحلی . نقطه اش را میتوانست با علامت ضربدر مشخص کند. "گاس" دستش را به علامت صلح به طرف او دراز کرد و گفت : رفیق تون ته اسکله است خانم گلداسمیت .

متشکرم " گاس " کاسبی چطوره .

بالبخت دستهاشو در مقابل پارکینگ تکان داد. تنها ۲۴ تا ماشین در آنجا وجود داشت و " فرانی " میتوانست برچسب آبی وسفید مخصوص ساکنین را روی اکثر آنها ببیند.

" گاس " گفت : هنوز برای کاسبی زوده (هفدهم ژوئن بود) اگه دوهفته صبر کنی اونوقت من میتونم واسه شهرمون یه کمی پول دربیارم .

حتماً" ، اگه همه شو بالا نکشی .

" گاس " خندید و برگشت تو.

فرانی یکی از دستهاشو روی فلز گرم ماشین گذاشت . کفشهای کتانی اش را در آورد و یک جفت دمپایی پلاستیکی لا انگشتی پوشید. او دختری بلندقد بود و موهای بلوطی رنگش تا وسط پیراهن زرد رنگش پایین ریخته بود. خوش اندام بودو پاهای بلندش نگاههای ستایشگر را جلب میکرد.

از خودش وافکارش خنده اش گرفت . خنده ای که ناخوشایند هم نبود . به خود گفت : تو هنوز از پا نیفتادی ، انگار که موضوع مهمی بود ، بیاد یک داستان افتاد . فصل ششم هستر خبر ورود قریب الوقوع " پرل " را به عالیجناب " دیمنز دیل " میدهد. ولی او دیمز دیل نبود او " جس " رایدن " بیست ساله بود و از قهرمان داستان ما فران کوچولو یکسال جوانتر بود . او یک شاعر و دانشجوی دوره لیسانس بود . اینها را از پیراهن کار آبی

کتانی اش میشد حدس زد. به ساحل شنی که رسید توقف کرد . میخواست گرمای لذت بخشی را که حتی با وجود دمپایی به کف پایش میرسید احساس کند . تصویر تاریک " جس " هنوز دیده میشد که به دریا سنگ پرت می کرد. افکار دخترک سرگرم کننده ولی آزارنده بود. میبونه که شبیه چی شده . لرد بایرون که تنها ولی بیباک در خلوت تنها نشسته و دریایی را نگاه میکند که در انتها به انگلستان میرسد . یعنی من یک تبعیدی هستم . ایکاش هرگز چه افکار چرت و پرتی .

شرایط روحی که باعث این افکار میشد اورا بیشتر از این افکار نگران میکرد. مردی که مثلاً " دوست داشت آنجا نشسته بودو " فرانی " بدون اینکه مرد بداند اورا مسخره میکرد، درحالیکه بادقت و ظرافت مسیر خود را بین سنگها و شکافها انتخاب میکرد در امتداد اسکله براه افتاد. اسکله قدیمی بودو زمانی قسمتی از یک موج شکن بود . اینروزها اغلب قایقها در قسمت جنوبی توقف میکردند . جایی که سه لنگرگاه و هفت هتل یک ستاره در سرتاسر تابستان کاسبی خوبی داشتند ، آهسته راه میرفت و حداکثر سعی خود را میکرد تا باین فکر که ممکن است دیگر عاشق " جس " نباشد مقابله کند . این اتفاق در طی یازده روزی که باردار شده بود افتاده بود. بهر حال مسئول این اتفاق " جس " بود .

ولی تقصیر را نمیشد کاملاً به گردن " جس " انداخت . اواز قرص ضد حاملگی استفاده میکرد. (خیلی راحت میشد این کار را کرد)، اوبه بهداری دانشگاه رفته بود و از عادات ماهانه دردناک وجوشهای روی پوستش شکایت کرده بود . دکتر هم به اوقراص ضد حاملگی تجویز کرده بود . حتی مصرف یکماه راهم مجانی به او داده بود.

دوباره ایستاد. کنار آب بود. موجها در قسمت چپ و راست او بطرف ساحل میرفتند . فکر کرد دکتر بهداری هم مثل داروخانه چی که هر روز جمله " چند تا کاندوم برای برادرم لازم دارم " میشنید راجع به قاعدگی دردناک وجوش صورت شنیده بود. این روز این جملات عادی بود . اومیتوانست خیلی صریحتر بادکتر حرف بزند. به سن قانونی رسیده بود، پس چرا خجالت می کشید، به کمر " جس " نگاه کردو آه کشید زیر اخجالتی بودن عادت است . دوباره شروع به راه رفتن کرد.

بهر حال قرص تاثیر خود را نگذاشته بود . حتماً " فرد مسئول بخش کنترل کیفیت در کارخانه " اورویل " در زمان تولید قرص خوابش برده بود یا این ویا فراموش کرده بود که قرص را مصرف کند وبعد هم فراموش کرده بود که فراموش کرده. به آرامی به او نزدیک شد و هردوستش را روی شانه های او گذاشت .

" جس " که سنگریزه ها را در دست چپ نگه داشته بود و بادست راست آنها را به اقیانوس پیر پرتاپ میکرد فریاد زد و باهراس از جابلند شد . سنگها به اطراف ریختند و چیزی نمانده بود که دخترک به دریا پرت شود خودش هم نزدیک بود با کله توی آب بیفتد.

" فران " بی اختیار شروع به ریز خندیدن کرد و بادست جلوی دهانش را گرفت . " حبس " با عصبانیت رویش را به طرف او برگرداند . او جوانی خوش هیكل با موهای مشکی بود با عینک دورطیایی و باچهره ای معمولی که همیشه او را آزار میداد چون نمیتوانست احساسات درونی او را نشان دهد .

غرش کنان گفت : تو که زهره ام را آب کردی .

باخنده جواب داد : معذرت میخوام " جس " اما صحنه خیلی خنده داری بود .

نزدیک بود بیفتم تو آب . این را گفت و یک قدم با نفرت به او نزدیک شد . " فرانی " هم بنوبه خود یک قدم عقب رفت . پایش به سنگ گیر کرد و محکم به زمین خورد . آرواره هایش درحالیکه زبانش بین دندانها بودند محکم به هم خورد . درد شدیدی احساس کرد و خنده اش به یکباره قطع شد. این سکوت ناگهانی مثل خاموش کردن رادیو بود و این فکر بنظرش خیلی خنده دار آمد و باینکه از زبانش خون می آمد و چشمهایش از درد پرازاشک بود دوباره شروع به خندیدن کرد .

" جس " بانگرانی کنار او زانو زد و گفت : " فرانی " حالت خوبه ؟

او جواب داد : فقط غرورم جریحه دار شده . و اجازه داد تا او کمکش کند تا بایستد وبعد زبانش را بیرون درآورد و گفت : زبونم وگاز گرفتم . انتظار داشت که او بخندد ولی او فقط اخمهایش را درهم کرد .

- ببین "فران" داره حسابی ازش خون میاد . بعدازجیب عقب شلوارش یک دستمال بیرون آورد ، باتردید به آن نگاه کرد وبعد پشیمان شد ودوباره آنرا سرجایش گذاشت . درذهن "فران" داستان دیگری شکل گرفت : دوعاشق جوان دست در دست هم درآفتاب تابستان باهم قدم میزدند . دستمال پسر توی دهن دختره بود ودخترک درحالیکه دستش را برای مامور لبخندبه لب پارکینگ تکان میداد گفت : تتوری ؟ خوتی ؟ باوجود دردشدید وطعم تهوع آور خون دوباره شروع به خندیدن کرد .

"فرانی" بالحنی جدی گفت : لطفا" روتونو برگردونین میخوام یه کاربدی بکنم . "جس" بالبخندی مثل هنرپیشه های تئاتر دستهایش را روی چشمهایش گذاشت . دخترک درحالیکه روی یک دست تکیه کرده بود سرش را ازلبه اسکله بیرون برد وتف کرد . رنگ تف قرمز روشن بود . بالاخره دهانش تمیزشد وبرگشت . دید که "جس" از لای انگشتهایش به اونگاه میکند .

"فرانی" گفت : منو ببخش که خیلی احمقم .

"جس" گفت : نه ابد" ولی مشخص بود منظورش بله است . "فرانی" پرسید : با بستنی چطوری ؟ رانندگی باتو خریدنش هم بامن .

"جس" گفت : فکر خوبیه . بلند شد و به دخترک کمک کرد تابلدن شود . "فرانی" دوباره تف کردو دوباره تف قرمز روشن بود .

"فرانی" با دلواپسی پرسید : چیزی که از زبونم کنده نشده ؟ "جس" با لحنی خوش آیند جواب داد : نمیدونم . چیزی قورت ندادی ؟ دخترک با انزجار دستش را روی دهانش گذاشت و گفت : اصلا" خنده دارنیست .

"جس" گفت : البته که نه . فقط گازش گرفتی .

"فران" گفت : توی زبون شاهرگ هم هست ؟

دست به دست هم در امتداد اسکله راه میرفتند . هرازچندگاهی "فرانی" می ایستاد و در آب تف میکرد . بازهم قرمز روشن بود . او نمیخواست آب دهانش را قورت بدهد. نه هرگز . "جس" جواب داد : نه . "فران"

گفت : خیالم راحت شد . بعد دستهای او را فشار داد ولبخند زنان گفت : من حامله ام .

"جس" گفت : راستی چه خوب . میدونی امروز توبندرکیو دیدم ؟ بعد ایستاد و به "فرانی" گفت : چهره اش مسخ شده بود وخیلی نگران بنظر میرسید . دیدن "جس" درچنین حالی قلب "فران" را می آزد .

- چی گفتی ؟

- من حامله ام وباخوشحالی به او لبخند زد و دوباره توی آب تف کرد . قرمز روشن بود. "جس" با ناباوری گفت : حالا چه وقت شوخیه ؟ دخترک گفت : شوخی نیست . "جس" برای مدت طولانی به او زل زد. بعد ازمدتی دوباره براه افتادند . وقتی از محوطه پارکینگ میگذشتند "گاس" بیرون آمد وبرایشان دست تکان داد و آنها هم جواب دادند .

درمقابل بستنی فروشی که کنار جاده ۱ بود توقف کردند . "جس" نوشابه خرید وباحالتی متفکرانه پشت رل مشغول به نوشیدن شد . "فرانی" اورامجبور کرد تابرایش بستنی بزرگ موزدار بگیرد. دخترک به در سمت راست تکیه داده بودوبین آنها نیم مترفاصله بود . "فرانی" مشغول خوردن مغزپیسته وسس آناناس روی بستنی بود .

"فرانی" گفت : میدونی بستنی های اینجا پرازحبابه . خیلی ها اینو نیمدونن . "جس" به او نگاه کردو چیزی نگفت .

"فرانی" گفت : آره همینطوره . اون ماشینای بستنی چیزی جز حباب سازهای غول پیکرنیستند . به خاطره همینه که بستنی هاش اینقدر ارزونه . یادم میاد که یه مقاله راجع به این موضوع خونده ام. راههای زیادی برای پول درآوردن هست .

دوباره "جس" به او نگاه کردوحرفی نزد.

- اگه بستنی واقعی بخوای باید بری بستنی فروشی های حسابی که اونم ... وناگهان به گریه افتاد .

"جس" به طرف او رفت ودستهایش را دورگردن او حلقه کردوگفت : "فرانی" خواهش میکنم بس کن . "فرانی" گریه کنان گفت : ولم کن

بستیم داره میریزه رولباسم . " جس " دوباره دستمال کذائی را از جیبش بیرون آورد و لباسهای دخترک را تمیز کرد . گریه " فرانی " آرام گرفت . دخترک درحالیکه چشمهایش سرخ شده بود به او نگاه کرد و گفت : بستنی موزی با سس خون . حالم و بهم زد دیگه نمیتونم بخورم . لطفاً بندازش دور . " جس " بستنی را گرفت ، ازماشین پیاده شدو آنرا به سطل آشغال انداخت . " فرانی " فکر میکرد که موضوع برای " جس " خیلی دردناک است . مثل پسری که ضربه ای به جای حساسش خورده باشد راه میرفت . ولی ازطرف دیگر " فران " هم بعدازواقعه منجر به حاملگیش چندروزی همینطور راه میرفت . احساس میکرد که عرق سوز شده . تفاوت این بودکه باعرق سوز شدن آدم حامله نمیشه . " جس " به ماشین برگشت .

باصراحت پرسید: واقعا حامله ای ؟ " فران " گفت : آره واقعا . پسرک پرسید: چطور امکان داره مگه قرص نمیخوردی ؟ دخترک گفت : سه تا احتمال وجود داره . اول اینکه شاید وقتی که قرصها درست میشد و روی تسمه نقاله حرکت میکرد مسئول کنترل کیفیت یادش رفته کلیدو بزنه . دوم اینکه غذاهایی که رستوران دانشگاهتون میده اسپرم تولید میکنه . وسوم اینکه یادم رفته قرصم و بخورم وبعدهم یادم رفته یادم رفته و سپس چنان لبخند سردوخشی درچهره اش نقش بست که پسرک وحشت کرد . " جس " گفت : ازچی ناراحتی ؟ دخترک جواب داد . بخاطرچیزی که دوازدهم ، سیزدهم ، یا چهاردهم آوریل پارسال اتفاق افتاد واین وضعیت را بوجود آورد وبعد بالحن رکیکی جزئیات واقعه را توضیح داد .

" جس " با عصبانیت گفت : بسه لازم نیست ادامه بدی . دخترک گفت : راجع به چی؟ ظاهرش آرام بود ولی قلبش آزرده شده بود . هیچوقت فکرنمیکرد که مطرح کردن موضوع به اینجا بیانجامد .

" جس " با بیحالی گفت : من تورو ول نمیکنم . حالا موقع آن بود که دخترک دست او را بگیرد و زخمهای گذشته را التیام بخشد، ولی نمیتوانست خودرا مجبور به این کار کند و به او آرامش خیال دهد . دلیلی نداشت که " فران " به خواسته های ناخودآگاه او تن درهد. ناگهان به این موضوع پی برد که برای مدتی ازدوران خوش شوخیهاوخنده هاخبری

نخواهد بود. دوباره میخواست گریه کند ولی بالاجت جلوی اشکهایش راگرفت . او " فرانی گلداسمیت " دختر " پیتز گلد اسمیت " بود و نمیخواست با گریه های احمقانه اش درتوقفگاه بستنی فروشی خودرا ازپای درآورد.

" جس " درحالیکه سیگارش را درمی آوردپرسید : حالا میخوای چیکارکنی ؟

" فران " گفت : تومیخوای چیکارکنی ؟

" جس " فندکش را روشن کرد و هنگامی که دود سیگارش بالامیرفت " فرانی دید که در چهره او مردی تمام عیار وپسر بچه ای که درضمیر او بودند برای کنترل او درنزع بودند .

" جس " گفت : لعنت برشیطون .

" فران " گفت : راههایی که از نظر من وجوددارن اینها هستن: میتونیم عروسی کنیم و بچه رونگه داریم . میتونیم عروسی کنیم و بچه روبه جایی بسپریم . یا ازدواج نمیکنیم و من از بچه نگهداری میکنم ویا ...

- " فرانی " تورو خدا بس کن .

- یا ازدواج نمیکنیم و من بچه رونگه نمیدارم ویا کورتاژ میکنم . فکر میکنی نظرهام کامل شد ؟ چیزی رو که از قلم ننداختم ؟

- " فرانی " همیشه مثل آدم باهم صحبت کنیم .

دخترک باعصبانیت گفت : مگه این کارونمیکنم. تو باید این کارومیکردی . وقتی که شانسلشو داشتی . ولی توفقط گفتی لعنت برشیطون . درست عین همین کلمات و بکاربردی . من هم لیست انتخابهای ممکن و بهت گفتم . البته زیاد وقت نداشتم که روی سخنرانیم کارکنم .

" جس " گفت : سیگار میخوای ؟

- نه برای بچه ضررداره .

- " فرانی " داری کفرمنودرمیاری .

"فرانی" به آرامی گفت: چرا عصبانی میشی؟

"جس" با عصبانیت گفت: چون بنظرم میرسه تصمیم داری تا اونجا که میتونی عصبانیم کنی. بعد سعی کرد خودش را کنترل کند و گفت: منو ببخش ولی نمیتونم قبول کنم که تقصیر از من بوده.

"فرانی" با ابروهای گره کرده گفت: که نمیتونی! بعد جمله ای از انجیل گفت: آگاه باشید که دوشیزه باکره باردار میشود.

- مجبوری اینقدر اعصاب منو خورد کنی؟ خودت گفتی که قرص میخوری. من هم باور کردم. حالا تقصیر منه؟

- نه تقصیر تونیست ولی این در اصل ماجرا تغییری نمیده.

"جس" با افسردگی گفت: نه درسته حق باتوئه. سیگار نصفه اش را بیرون انداخت و گفت: حالا چیکار باید کرد؟

- چراهی از من میپرسی؟ من که همه راههارو بهت گفتم. فکر کردم شاید تو هم یه راههای بدونی. میتونم خودکشی کنم ولی فکر نمیکنم الان وقتش باشه، پس باید یکی از اون راههایی رو که بهت گفتم انتخاب کنی وبعد در موردش تصمیم بگیریم.

"جس" با صدای بلند و ناگهانی گفت: عروسی میکنیم. لحنش شبیه آدمی بود که فکر میکند بهترین راه حل برای مشکلات از بین بردن آنان است. مثل ژنرالها که میگویند: باتمام سرعت پیشروی میکنیم و به غرغر کسی گوش نمیدهیم.

"فران" گفت: نه، نمیخوام باهات عروسی کنم.

بنظر رسید که اجزاء صورت "جس" با پیچ و مهره به هم وصل شده بودند و یکدفعه همه پیچها یک دورونیم شل شدند همه اجزاء صورتش وارفتند. منظره بطور بیرحمانه ای خنده دار بود و "فران" مجبور شد زبان مجروحش را به سقف دهانش فشار دهد تا بتواند جلوی خنده اش را بگیرد. نمیخواست "جس" را مسخره کند. "جس" پرسید: آخه چرا؟

- من باید راجع به دلایلتش فکر کنم و بهت اجازه نمیدم که راجع بهشون بامن بحث کنی. چون فعلاً" خودم هم دلایلتش رو نمیدونم.

"جس" با اوقات تلخی گفت: نکنه منو دوست نداری؟ "فران" گفت: در بسیاری از موارد زناشویی و عشق دو چیز متمایز هستند. آگه میخوای به صحبت ادامه بدی راجع به یه چیز دیگه سؤال کن.

"جس" برای مدت زیادی ساکت شد. سیگار دیگری درست داشت و با آن بازی میکرد، بالاخره به حرف آمد: من راه دیگه ای بنظرم نمیرسه، چون تو اینجانی و مدی که راجع به موضوع حرف بزنیم. اومدی منو مقصر جلوه بدی.

جمله آخر "جس" تاحدودی موثر بود. دخترک سرش را با علامت موافقت تکان داد و گفت: شاید تو راست بگی. تو این یکی دو هفته خودم رو هم می ملامت کردم، اما توهمه چیزو میخوای دانشگاهی حل کنی. آگه تو خیابون یکی با چاقو بهت حمله کنه لابد همون موقع بفکرت میرسه که یه سمینار راجع بهش تشکیل بدی.

"جس" گفت: محض رضای خدایس کن. "فران" گفت: بفکر چاره دیگه ای باش. "جس" گفت: نه اینطوری نمیشه. توهمه جوابهارو از قبل تمرین کردی. شاید لازم باشه منم یه کمی راجع بهش فکر کنم.

"فران" گفت: باشه. برگرد به پارکینگ. اونجا پیاده ات میکنم و میرم پی کارم. "جس" از این حرف شوکه شد. به او خیره شد و گفت: "فرانی" من بخاطر تو از "پورتلند" تا اینجا رکاب زدم یه اتاق هم تو مسافرخونه خارج از شهر گرفتم. تصمیم داشتم آخر هفته رو باهم بگذرونیم.

"فرانی" گفت: توی مسافرخونه؟ نه جونم وضعیت فرق کرده. حالا برو دو چرخه ات رو وردار و برگرد "پورتلند". هروقت فکر کردنت تموم شد بهم زنگ بزن. لازم نیست عجله کنی.

- "فرانی" چرا دست از سرم برنمیداری؟

- من که بهت کاری ندارم . توبودی که دست از سرم برنداشتی . باحرص و عصبانیت حرف میزد. اینجا بود که " جس " ضربه آرامی بپشت دست به صورتش نواخت و درحالی که بهت زده شده بود به اونگاه کرد و گفت :
" فرانی " منو ببخش .

دخترک به سردی گفت : عذرخواهی تو قبول میکنم . حالا راه بیفت . تا بازگشت به توقفگاه ساحلی باهم حرف نزدند . دخترک دستهایش را روی زانوهایش تکرار کرده بود و به تصاویری از اقیانوس که از بین ویلاهای کنار دیوار ساحلی نمایان بود، چشم دوخته بود . ویلاها شبیه کلبه های محله های فقیرنشین بودند . این ویلاها مال چه کسی بود؟ تمام پنجره های مستور شده زیر آفتاب تابستان تا یک هفته دیگر رسماً باز میشدند اساتید دانشگاه ام . آی . تی ، دکترهای بوستونی و وکیل های نیویورکی به اینجا می آمدند . اینها خانه های اشرافی نبودند که متعلق به میلیونرها و میلیاردرها باشند. وقتی که خانواده های مالک این ویلاها به اینجا می آمدند کمترین ضریب هوش در این خیابان متعلق به " گاس " مسئول توقفگاه بود. فرزندان شان همه مثل

" جس " همه دوچرخه داشتند. قیافه آدمهای بی حوصله راداشتند و به همراه والدین خود خوراک خرچنگ میخوردند و به تئاتر میرفتند جوانها از خیابانهای اصلی شهر بی هدف بالاو پایین میرفتند. درگرم و میش غروبهای تابستان شبیه ولگردها بودند .

" فرانی " به تماشای منظره زیبای اقیانوس که حالا نقره ای بنظر میرسید در لابلای بهم فشرد و ویلاها ادامه میداد که ناگهان متوجه شد که تصاویری که میدید با غشائی از اشک مات بنظر میرسند . ابر وجودش دوباره باریدن گرفته بود .

به توقفگاه که رسیدند " گاس " برایشان دست تکان داد . آنها هم جواب دادند.

" جس " بالحنی نزار گفت : ببخش که زدمت . اصلاً نمیخواستم این کارو بکنم . "فران " گفت : میدونم . حالا برمیگردی " پورتلند " دیگه ؟

" جس " گفت: امشب و اینجا میمونم . صبح بهت زنگ میزنم . ولی انتخاب با خودته. آگه فکرمیکنی کورتاژ فکر خوبیه من پولش وجور میکنم . "فران "گفت: حتماً شوخی میکنی ! " جس " گفت : نه به هیچ وجه ، بعد به طرف او برگشت و اورا بوسید و گفت : "فران " دوستت دارم .

"فران " باور نکرد و از اینکه باور نمیکرد متعجب بود ولی سعی کرد حسن نیت داشته باشد و این موضوع را بپذیرد . جز این کاری از او ساخته نبود. به آرامی گفت : باشه .

" جس " گفت : مسافرخانه " لایت هاوس " هستم . آگه خواستی زنگ بزن .

"فران " گفت : باشه . و بعد پشت فرمان نشست . ناگهان احساس کرد که شدیداً خسته است و محل زخم زبانش بشدت درد میکرد . " جس " بطرف دوچرخه که به نرده قفل شده بود به راه افتاد . بطرف "فران " آمد و گفت : "فران " امیدوارم زنگ بزنی .

"فران " بالحنی تصنعی گفت : ببینم . خدا حافظ " جس " .

"فران " دنده ماشین را جا زد . دور زد و از عرض توقفگاه گذشت و وارد خیابان شد . " جس " را میدید که کنار دوچرخه اش در مقابل اقیانوس ایستاده است . برای دومین بار در آن روز او را برای بی دست و پا بودن مقصردانست . ولی حالا عصبانی نبود. فقط احساس دلسوزی میکرد . به رانندگی ادامه داد . فکر میکرد بعد از وقوع این حوادث هرگز منظره اقیانوس مثل سابق نخواهد شد . زبانش بشدت درد میکرد. پنجره را باز کرد و تف انداخت . این دفعه قرمز نبود. رایحه شور دریا مثل رایحه اشک به مشامش میرسید .

فصل سوم

"نورم بروئت" ساعت یک ربع به ده با سروصدای دعوی بچه ها درکنار پنجره اتاق خواب و موسیقی محلی که از رادیو پخش میشد بیدار شد .

درحالیکه شورت گله گشاد و زیرپیراهن بتن داشت بطرف دررفت . در را بازکرد و هوارکشید : هی وروجکها مختون عیب کرده ؟ !

بچه ها برای لحظه ای مکث کردند. "لوک" و "بابی" ازکنار کمپرسی کهنه وزنگ زده ای که باعث دعوایشان شده بود به او زل میزدند . مثل هروقت دیگری که بچه هایش را میدید دواحساس بد در او بوجود آمد . ازطرفی ازاینکه آنها را درلباسهای کهنه دیگران و صدقه های ارتش نجات میدید دلش بدرد آمد . این لباسها را بچه سیاهها درشرق "آرنت" می پوشیدند . درعین حال عصبانیت شدیدی تمام وجودش را فراگرفته بود . بقدری عصبانی بود که میخواست خردوخمیرشان کند. "لوک" با لحنی مظلومانه گفت : چیه بابا؟ "لوک" نه ساله بود . "بابی" هم همان جمله را تکرار کرد. او هفت ساله بود و بزودی هشت سالش میشد. "نورم" لحظه ای به آنها خیره شد وبعد در را محکم به هم کوبید . کمی ایستاد و دل دل کنان به توده لباسی که دیروز به تن کرده بود نگاه کرد که درکنار تختخواب وارفته جمع شده بود .

باخودش فکرکرد که زن شلخته اش حتی لباسهایش را هم آویزان نکرده بود. فریاد کشید، "لیلا". کسی جواب نداد . تصمیم گرفت دوباره در را بازکند و ازپسرش بپرسد که مادرش کدام گوری رفته است ؟ روز اهداء صدقات هفته بعد بود و اگر زنش به اداره بیکاران در "برین تری" رفته بود حتما" عقلش را از دست داده بود .

به خودش زحمت نداد که ازبچه ها بپرسد . احساس خستگی میکرد. سردردی که به مغزش میکوبید به او حالت تهوع میداد . حالتی شبیه به

خماری داشت ولی او فقط سه قوطی آبجو دریمپ بنزین خورده بود . شاید به خاطر تصادف بود . زن وبچه مرده در اتومبیل و مردن "کمپیون" در راه بیمارستان روی او تاثیر گذاشته بود . تابرگشتن "هب" به پمپ بنزین پلیس ایالتی ترتیب همه کارها را داده بود. جرثقیل ماشین را برده بودو جنازه ها به بیمارستان منتقل شده بودند . "ویک پالفری" از طرف همه شهادت داده بود . مامور متوفیات که پزشک قانونی آن منطقه هم بود، نخواستہ بود درمورد علت مرگ توضیحی بدهد، اما خاطرنشان کرده بود : این بیماری وبا نیست و شماهم بهتره مردم رو به وحشت نندازین. ما اونهارو کالبدشکافی میکنیم و نتیجه شواظ طریق روزنامه اعلام میکنیم .

"نورم" مفلوک و بیچاره با این افکار به آرامی مشغول پوشیدن لباسهای کثیف دیروزیش شد . سردردش داشت غیرقابل تحمل میشد و اگر بچه ها ساکت نمیشدند کتک حسابی نوش جان میکردند. باخودفکرمیکرد که ای کاش دوازده ماه سال به مدرسه میرفتند . اول تصمیم گرفت پیراهنش را داخل شلوار بگذارد ولی بعد منصرف شد. رئیس جمهور که نمیخواست به او سربزند . بعد درحالیکه پاهای جوراب پوشیده اش را روی زمین میکشید وارد آشپزخانه شد آفتاب تندى که از پنجره شرقی می تابید او را وادار کرد تا چشمهایش را باریک کند . رادیوی زوار در رفته بالای اجاق این آهنگ را پخش میکرد :

ولی عزیزم فقط تومیتونی بهم بگی

میتونی مردتو درک کنی

اون مرد خوبیه

بگو عزیزم میتونی اونو درک کنی

حتما" اوضاع خیلی خرابه که موزیک کاکاسیاه ها رودر ایستگاه موزیک محلی پخش میکنند. قبل ازاینکه مخش منفجر شود رادیو را خاموش کرد. کنار رادیو یک یادداشت بود . یادداشت را برداشت وبا چشمهای نیمه باز شروع به خواندن آن کرد:

"نورم" عزیز "سالی" امروز یه یه نفر احتیاج داشت که از بچه هاش نگهداری کنم. گفته یه دلار بهم مزد میده . تا ناهار برمیگردم . سوسیس برات تو یخچال گذاشتم. دوستت دارم "لیلا".

"نورم" یادداشت را پایین گذاشت و لحظه ای بیحرکت ایستاد . سعی کرد محتویات نامه را درک کند . باوجود این سردرد لعنتی فکر کردن ساده نبود . نگهداری از بچه ها ... یک دلار برای زن "رالف" . این سه موضوع به آرامی در مغزش بهم ارتباط پیدا کرد. "لیلا" رفته بود که بخاطر یک دلار بی ارزش از سه بچه "سالی هاجر" نگهداری کنواورابا "لوک" و "بابی" تنها گذاشته بود. بدون شک اوضاع خیلی وخیم بود که مردها باید در خانه میماندند و بینی بچه هایشان را پاک میکردند در حالی که همسر او بخاطر یک دلار ناقابل که حتی یک گالن بنزین هم نمی ارزید باید سرکار میرفت .

عصبانیت خفیفی به او هجوم آورد و سردردش بدتر شد. سالانه به یخچال نزدیک شد. یخچال را وقتی خریده بود که دائم به او اضافه کار میدادند. در یخچال راباز کرد. بیشتر قفسه ها خالی بودند . غیر از غذای مانده ای که "لیلا" در ظرف مخصوص یخچال که در شان قفل میشود گذاشته بود و شامل لوبیای مانده ، ذرت مانده ، و کمی غذای مکزیکی بود ، چیز دیگری یافت نمیشد. هیچ یک از آنها باب میلش نبود. هیچ چیز جز ظرفهای مخصوص یخچال و سه تکه سوسیس که در فویل پلاستیکی پیچیده شده بودند وجود نداشت . خم شد و به آنها نگاه کرد. حالا عصبانیت اجتناب ناپذیر همیشگی اش با ضربان خفیف درد در مغزش بهم آمیخته شده بود. هیچ اشتیاهی به غذا نداشت . احساس میکرد شدیداً بیمار است .

بطرف اجاق رفت و چوب کبریت را به کاغذ سمباده ای که به دیوار کنار اجاق میخ شده بود کشید . شعله جلویی را روشن کرد و قهوه را روی آن گذاشت . بعدهم با بی حوصلگی منتظر جوش آمدن قهوه شد. درست قبل از جوش آمدن قهوه مجبور شد بادستپاچگی دستمالش را از جیب عقب شلوار خود بیرون بیاورد تا حایل عطسه شدید و مرطوبش باشد. فکر

کرد سرماخوردگی است. فقط همین یکی را کم داشت . این باعث نشد که به مخاطبی که از بینی "کمپتون" بیرون زده بود فکر نکند.

"هپ" در تعمیرگاه پمپ بنزین مشغول نصب لوله آگروز ماشین "تونی لیومنستر" بود. "ویک پالفری" روی یک صندلی تاشو نشسته بود و نوشابه میخورد . زنگ در صدا درآمد . "ویک" چشمهایش را باریک کرد و گفت: پلیس ایالتیه . انگار پسر خاله ات "جو" هم همراهشونه .

خب .

"هپ" از زیر ماشین خارج شد و دستهایش را باکهنه ای پاک کرد . در راه رسیدن به دفتر عطسه شدیدی کرد . از سرماخوردگی در تابستان خوشش نمی آمد.

"جو باب" که تقریباً دو متر قد داشت ، پشت ماشین گشت ایستاده بود و باک بنزین را پرمیکرد. پشت سر او پمپ های بنزینی که شب قبل "کمپتون" از بین برده بود تروتمیز مثل سه سرباز مرده دراز به دراز افتاده بودند.

"هپ" درحالی که از دفتر خارج میشد گفت : هی "جو" چطوری ؟ "جو باب" پس از اینکه دسته پمپ را روی حالت اتوماتیک گذاشت ، از روی شیلنگ گذشت و گفت: ای "هپ" حروم زاده خیلی شانس آوردی که پمپ بنزینت دود نشد بره هوا.

"استو ردمن" یارو رو بموقع دید و پمپها رو خاموش کرد ولی یه عالمه جرقه این ور اون ور پرید .

بالینحال هنوزم فکر میکنم خیلی خر شانسی . به هر حال اینجا نیومدم که باک بنزینمو پرکنم.

جدا ؟

چشمهای "جو باب" بطرف "ویک" رفت که دم دفتر ایستاده بود و گفت : اون پیری هم دیشب اونجا بود؟

کی ؟ " ویک " ؟ آره اون هرشب اینجاس.

میشه بهش اعتماد کرد؟

آره از رفقای خوبمه .

ضامن اتوماتیک قطع شد. " هپ " بزحمت بیست سنت دیگر بنزین ریخت و بعد سرشیلینگ را روی پمپ قرارداد و خاموشش کرد و برگشت پیش " جو باب " و گفت :

خوب بگو ببینم جریان چیه ؟

بهتره بریم تو . فکر میکنم این پیرمرده هم بهتره بشنوه و اگه میتونی اونایی رو هم که اینجا بودن خبر کن .

از روی آسفالت رد شدند به دفتر رسیدند.

ویک گفت : صبح بخیر جناب سروان .

" جو باب " سر تکان داد.

" هپ " پرسید : قهوه میخوری ؟

" جو باب " با ناراحتی به آنها نگاه کرد و گفت: نمی دونم مقامات مافوق این کارمنو تائید میکنن یا نه ؟ پس اگه این ورا پیداشون شد نباید بفهمن که ازمن چیزی شنیدین .

" ویک " پرسید : کیا جناب سروان ؟

" جو باب " گفت : مامورای سازمان بهداشت .

" ویک " گفت : گاهومون زائید. وبا بوده مگه نه ؟ میدونستم .

" هپ " اول به " ویک " وبعد به " جو باب " نگاه کرد و گفت: درسته ؟

" جو باب " درحالیکه روی صندلی پلاستیکی نشسته بود گفت : من چیزی نمیدونم . زانوی لاغرش تا زیر چانه هایش می آمد بعد یک بسته سیگار از جیبش در آورد و آتش زد و گفت:اون یارو "فینگان" پزشکی قانونی

"هپ" با عصبانیت گفت:عجب آدم آذیرکاهی بود. " جواباب " باید اینجا بودی و می دیدی که چطوری قدم می زد و مردمو ساکت می کرد.

" جواباب " با لحن موافقی گفت: از اون ولده زناهاست .

خلاصه اینکه به دکتر " جیمز " گفت به اون یارو " کمپیون " یه نگاهی بندازه و بعد یه دکتري که من نمیشناختمش خبر کردند. بعد به " هوستون " زنگ زدند و حدود ساعت سه صبح امروز به فرودگاه کوچکی که دم بیمارستانه وارد شدن .

- کیا وارد شدن ؟

- آسیب شناسا سه نفر بودن .تا ساعت هشت کنار جنازه بودن .با مرکز بیماریهای لا علاج در " آتلانتا " تماس گرفتن و اونا هم قراره بعد از ظهر برسن. ولی به اونا دستور دادن که سازمان بهداشت باید بیاد اینجا و همه اونایی رو که دیشب اینجا بودن و اونایی که یارو رو به بیمارستان بردن پیدا کنن. نمیدونم ولی بنظرم شمارو قرنطینه کنن .

" هپ " با وحشت گفت : یا عیسی مسیح ...

" ویک " گفت : مرکز بیماریهای لا علاج در " آتلانتا " یه سازمان دولتیته. تو فکر میکنی بخاطر " وبا " یه هواپیما پر از مأمورای فدرالو به اینجا بفرستن ؟

" جواباب " گفت : من نمیدونم چه خیره. ولی فکر کردم بهتره که شما در جریان باشین . بنظر من شما هیچ تقصیری نداشتین و فقط می خواستین کمک کنین .

" هپ " به آرامی گفت : ممنون... " جیمز " و اون یکی دکتره چی گفتن ؟

- چیز زیادی نگفتن ولی هراسون بنظر میومدن ...تاحالا دکترارو این همه هراسون ندیده بودم. جریان واسم زیاد مهم نبود .

سکوت سنگینی فضا را پر کرد . " جواباب " بطرف ماشین نوشابه رفت و یه بطری نوشابه برداشت . وقتی در بطری را باز کرد ، صدای خفیف گاز نوشابه بگوش میرسید .

در حالیکه " جواباب " روی صندلی مینشست ، "هپ" از جعبه کنار صندوق یک دستمال کاغذی برداشت با آن بینی نمدارش را پاک کرد و بعد دستمال را تا کرد و در جیب لباس کار روغنی اش گذاشت .

" ویک " پرسید : راجع به " کمپیون " چیزی فهمیدین ؟

" جواباب " با لحنی که حاکی از اهمیت بود ، گفت : هنوز داریم بررسی میکنیم . کارت شناساییش میگه که اهل "سن دیگو" است ولی محتویات کیف پولش مربوط به دو سال قبل میشه . اعتبار گواهینامش تموم شده . کارت اعتباریش هم که سال ۱۹۷۹ صادر شده ، از اعتبار افتاده ، یه کارت ارتشی هم بود که داریم راجع بهش تحقیق می کنیم . رئیسمون میگه به دلش برات شده که این یارو چهار سال پیش تو " سن دیگو " نبوده .

" ویک " پرسید : فرار از خدمت ؟ بعد یک دستمال یزدی قرمز از جیبش در آورد ، خلطش را بالا کشید و توی دستمال تف کرد .

" جواباب " گفت : هنوز معلوم نیس . ولی کارتتش نشون میده که تا سال ۱۹۷۸ اونجا بوده و در قسمت غیرنظامی بوده . زن و بچه داشته و از " کالیفرنیا " خیلی فاصله داشته . منو ببین که چقدر دهن لقی میکنم .

" هپ " گفت : من با بقیه تماس می گیرم و بهشون میگم که چه خبر شده . خیلی ازت ممنونم .

" جواباب " بلند شد و گفت : خواهش میکنم فقط اسمی از من نیار . نمی خوام کارمو از دست بدم . رفاقت نمی خواد بدونن کی بهت خبر داده . درسته ؟

" هپ " گفت : حق با توه . و " ویک " هم موافقت کرد .

هنگامیکه " جواباب " در حال خارج شدن بود ، " هپ " با لحن خجالت زده ای گفت :

پول بنزینت پنج دلار تموم میشه ، هیچ دلم نمیخواد که ازت پول بگیرم ولی اوضاع یه طوریه که مجبورم .

" جو باب " کارت اعتباریش را به اوداد وگفت : خواهش میکنم . دولت پولشو میده ورسیدش هم برام خوبه چون میتونم بگم که برای چی اینجا اومدم .

" جو باب " گفت : مواظب سرماخوردگیت باش . هیچی از سرماخوردگی تابستون بدتر نیست .

" هپ " گفت : حق باتوئه .

ناگهان از پشت سرشان " ویک " گفت : شاید سرماخوردگی نباشه !

هر دو بطرف او برگشتند . " ویک " وحشت زده بنظر میرسید و گفت : امروز صبح که بیدار شدم عطسه میکردم و سرفه امونم نمیداد . سرمم بدجوری دردمیکرد . حالا یه کمی بهتر شدم ولی هنوزم همه جام پراز خلطه . شاید ماهم همون مرضو گرفتیم . همون مرضی که " کمپیون " بیچاره گرفت .

" هپ " برای مدت طولانی به او نگاه کرد . در حالیکه بدنبال دلایل کافی برای رد نظر " ویک " بود دوباره عطسه کرد .

" جو باب " یک لحظه با قیافه عبوس به هردوی آنها نگاه کرد و گفت : شاید بهتر باشه امروزو تعطیل کنی .

" هپ " وحشتزده در حالیکه سعی میکرد به دلایلی که برای رد نظر " ویک " میتوانست وجود داشته باشد ، فکر کند به اونگاه کرد . نمیتوانست هیچ دلیلی بیاورد . فقط میتوانست بخاطر بیاورد که او هم با سردرد و بینی پر بیدار شده بود . ولی همه هم گاهی سرما میخورند ولی اون قبل از اینکه " کمپیون " پیداش بشه حالش خوبه خوب بود .

* * *

بچه های خانواده " هاجر " شش ساله ، چهارساله و هیجده ماهه بودند. دوتای کوچکتر خوابیده بودند و بزرگترین آنها در پشت خانه به کندن حفره ای مشغول بود. " لایلا بروئت " در اتاق نشیمن بود و سریال " دکترها " را نگاه میکرد. خدا خدا میکرد که تاتمام شدن فیلم " سالی " پیدایش نشود. وقتی که اوضاع در "آرنت" بهتر بود " رالف " یک تلویزیون رنگی بزرگ خریده بود و " لایلا " عاشق دیدن فیلمهای رنگی بعد از ظهر بود. همه چیز بهتروزیبتر جلوه میکرد.

به سیگارش پک زد و بعد بخاطر سرفه شدید دود آن را با التهاب بیرون داد. به آشپزخانه رفت و خلط بزرگی که دهانش را پر کرده بود، در ظرفشویی تف کرد. آن روز صبح با سرفه از خواب بیدار شده بود و تمام روز انگار یک نفر بایر پشت گلویش را قلقلک میداد.

بعد از اینکه به حیاط خلوت نظری انداخت و از سلامت " برت هاجر " مطمئن شد ، به اتاق نشیمن برگشت . تلویزیون تبلیغ نشان میداد . دوبطری حاوی ماده شستشوی توالت میرقصیدند . " لایلا " نظری به اطراف اتاق انداخت و باخود گفت : ای کاش خونه ما هم اینجوری بود. " سالی " برای تقنن تصاویر عیسی مسیح را که برای نوآموزان بودنقاشی میکرد و الان تمام دیوارهای خانه از آنها که در قابهای زیبا بودند ، پر شده بود. او از یکی از آنها که پشت تلویزیون نصب شده بود و منظره " شام آخر " را نشان میداد، خیلی خوشش می آمد. " سالی " به او گفته بود که این تابلو از شصت نوع رنگ استفاده شده است و سه ماه طول کشیده بود تا آن رانقاشی کرده بود . واقعا " یک تابلوی هنری بود.

درست زمانی که " دکترها " دوباره شروع شد ، " شریل " کوچولو شروع به گریه کرد. فریادی ناخوشایند و بلند که باسرفه های خفقان آور قطع ووصل میشد.

" لایلا " سیگارش را خاموش کرد و به اتاق خواب رفت . " ایوا " دختر چهار ساله هنوز در خواب عمیق بود. ولی " شریل " طاقباز روی تخت دراز کشیده بود و صورتش بطرز فجیعی کبود شده بود . فریادهایش مثل کسی بود که در حال خفگی باشد. " لایلا " که هردو فرزندش قبلا " به خروسک مبتلا شده بودند، ترسی از این بیماری نداشت . بچه را

از پاهایش بلند کرد و محکم به پشت او زد. به خاطر نمی آورد که دکتر " اسپاک " چنین تجویزی به او کرده باشد. چون او هیچوقت مقالات اورانخوانده بود ولی روش او درمورد "شریل" کوچولو بسیار موثر بود. ناله ای شبیه قورباغه از خود در آورد و بعد توده ای از خلط زرد رنگ به کف اتاق تف کرد.

" لایلا " پرسید : بهتر شدی ؟

" شریل " کوچولو گفت : آیه. و فوراً " به خواب رفت .

" لایلا " خلط را بادستمال کاغذی پاک کرد. هرگز ندیده بود که کودکی این همه خلط را یکجا تف کند.

دوباره در حالیکه ابروها را گره کرده بود به تماشای " دکترها " مشغول شد . سیگار دیگری روشن کرد . بعد از یک اول عطسه کرد و بعد شروع به سرفه کرد.

فصل چهارم

یک ساعت بود که باران بند آمده بود .

" استارکی " تنها پشت میز درازی نشسته بود و لابلاهای کاغذهای زرد رنگ به جستجو مشغول بود . محتویات کاغذها ناراحتش میکرد. سی و شش سال خدمت کرده بود. بعنوان یک تازه وارد وحشت زده به دانشگاه " وست پونیت " رفته بود. مدال گرفته بود . بارییس جمهورها صحبت کرده بود و به آنها توصیه کرده بود. خیلی وقتها توصیه های او بکار گرفته شده بود. قبلاً " هم در شرایط بحرانی قرار گرفته بود. ولی این بابقیه فرق داشت. خیلی ترسیده بود. انقدر ترسیده بود که جرأت قبول آن را نداشت . نوعی وحشت دیوانه کننده به سراغش آمده بود. بطور

ناخودآگاه از جابر خاست و بطرف دیواری رفت که روی آن پنج دستگاه تلویزیون وجود داشت . وقتی که بلند میشد زانویش به میز خورد و باعث شد که یکی از کاغذهای زرد رنگ روی کف اتاق بیفتد. کاغذ زرد رنگ در حالیکه در هوا بطور مصنوعی تاب میخورد به آرامی روی کاشی کف اتاق افتاد . نیمی از آن درسایه میز قرار داشت و نیمه دیگر بیرون بود. اگر کسی از بالا به آن نگاه میکرد، چنین خبری رامیدید:

تائید شده .

تقریباً " بنظر میرسد که .

وایروس با شماره رمز ۴۸۴ .

" کمپیون " ، پسر " سالی " .

تغییرات آنتی ژن و ژنتیکی .

بسیار خطرناک ، درصد تلفات .

واگیرد داشتن آن تخمین زده .

تکرار میشود. ۹۹ / ۴ درصد. مرکز .

می فهمد . پرونده آبی فوق سری .

J ۲۲۲۳۱۲ P-T

" استارکی " دگمه زیر صفحه تلویزیون وسطی را فشار داد و تصویر با صلابت مخصوص اجزاء ترانزیستوری داخل آن ظاهر شد. تلویزیون تصویر یک بیابان در غرب کالیفرنیا را از طرف شرق نشان میداد . محلی دور افتاده بنظر میرسید و رنگ قرمز گونه عکسبرداری مادون قرمز آن را عجیب تر نشان میداد.

" استارکی " می اندیشید که پروژه آبی باید کمی جلوتر در آنجا باشد. ترس و وحشت ، دوباره به سرتاسر وجودش راه پیدا کرد. دست در جیب برد و کپسول صورتی وزرد رنگی را بیرون آورد. لابد دخترش اینهارا آرامبخش می نامید. اسم اهمیت نداشت ، نتیجه مهم بود. بدون آب کپسول

را قورت داد و صورت محکم وبدون چروکش برای لحظه ای چین دار شد.

پروژه آبی ...

به تلویزیونهای خاموش دیگر نگاه کرد وبعد همه را روشن کرد. ۴ و ۵ ، آزمایشگاهها را نشان میداد. مونیتور شماره ۴ ، آزمایشگاه فیزیک بود و مونیتور شماره ۵، آزمایشگاه ویروس شناسی بود. آزمایشگاه ویروس شناسی مملو از قفس حیوانات بود. اکثر آنها خوکچه هندی و میمون بودند . تعدادی هم سگ در بین آنها دیده میشد. در آزمایشگاه فیزیک، یک دستگاه گریز از مرکز هنوز در حال چرخیدن بود.

" استارکی " راجع به این موضوع شکایت کرده بود. منظره دستگاه گریز از مرکز که می چرخید و در کنار آن جسد دکتر "ازویک " که دراز به دارز مثل مترسکی که باد شدید آن را انداخته باشد، بسیار مشمئز کننده بود.

به او توضیح داده شده بود که دستگاه گریز از مرکز و چراغها روی یک مدار قرار داشتند اگر آنرا خاموش میکردند، چراغها هم خاموش میشدند. و دوربین های آن قسمت به مکانیزم مادون قرمز مجهز نبودند . " استارکی " موضوع را درک میکرد . ممکن بود یکی از مقامات بالا از واشنگتن به اینجا بیاید و بخواهد جسد برنده جایزه نوبل را که ۱۳۰ متر زیر زمین در صحرای کالیفرنیا افتاده بود، ببیند . اگر دستگاه گریز از مرکز را خاموش کنیم، تصویر پروفسور هم خاموش میشود. مسئله بسیار ساده و در عین حال غیر قابل حل بود.

یک کپسول دیگر بالا انداخت و به تلویزیون شماره ۲ چشم دوخت . از این یکی خوشش نمیامد. از منظره مردی که صورتش در کاسه سوپ فرو رفته بود، ناراحت میشد. اگر یکی می آمد و میگفت : باید تا بد در حالیکه دماغت در کاسه سوپ بسربرد چه حالی بهت دست میداد. مٹ پرت کردن کیک به صورت که تا وقتی به آدم نخوره خنده دار بنظر میرسه.

مانیتور ۲ رستوران پروژه آبی را نشان میداد. حادثه تقریباً بصورت بی نقص ، بین دوشیفت کاری اتفاق افتاده بود. رستوران خلوت بود. شاید

برای آنها فرقی نداشت که آنجا یادر آزمایشگاه ویادر رختخواب بمیرند. باهمه اینها ، مردن درحالیکه صورت آدم درکاسه سوپ باشد از هر چیزی بدتر بود.

یک زن ویک مرد درلباسهای کار آبی ، زیردستگاه شکلات نقش زمین شده بودند. مرد دیگری باروپوش سفید درکنار ماشین موسیقی افتاده بود. پشت میزها ۹ مرد و ۱۴ زن بودندکه بعضی از آنها درکنار کیکهای بسته بندی شده و بعضی بالیوانهای نوشابه ای که هنوز در دستشان بود، مرده بودند. روی میز دوم نزدیک به انتهای اتاق مردی بود که بنام "فرانک بروس" شناسائی شده بود و صورتش درکاسه سوپی که بنظر میرسید سوپ گوشت باشد فرو رفته بود. تلویزیون شماره ۱ ساعت دیجیتال را نشان میداد. تا ۱۳ ژوئن شماره های ساعت به رنگ سبز بودند ولی حالارنگشان قرمز پررنگ بود. از کار ایستاده بودند و این شماره ها به چشم میخورد : ۲:۳۷:۱۶ ۰۶:۱۳:۸۵

سیزده ژوئن ۱۹۸۵، سی و هفت دقیقه و شانزده ثانیه بعد از ساعت دو صبح.

از پشت سر او ، قر قر کوتاهی شنیده شد.

"استارکی" ، مانیتورها را یکی پس از دیگری خاموش کرد و بعد برگشت . کاغذ زرد رنگ نظرش را جلب کرد . آنرا برداشت و روی میز گذاشت .

- بیا تو .

"کاراسلی" بود . خیلی نگران بود و رنگ به چهره نداشت . "استارکی" فکر کرد که ، باز باید خبری شده باشد . حتما "یکی دیگه شیرجه زده تو کاسه سوپ .

به آرامی گفت : سلام "لن" .

"لن کاراسلی" سر تکان داد و گفت : "بیلی" ، یا عیسی مسیح ! نمیدونم چطور بهت بگم .

- سرباز ، شمرده و واضح بگو ببینم چی شده .

- معاینات مقدماتی افرادی که با جسد "کمپیون" تماس پیدا کرده بودن ، در "آتالنتا" انجام شده و نتیجه چندان خوب نبوده .

- همشون مبتلا شدن ؟

- از پنج تاشون مطمئنیم ولی یکیشون به اسم "استوارت ردمن" تا حالا منفی بوده.

- ولی رو این همیشه حساب کرد ، چون خود "کمپیون" تا پنجاه ساعت منفی بوده.

"استارکی" گفت : ایکاش "کمپیون" در نرفته بود . به این میگن امنیت ضعیف، "لن".

خیلی ضعیف !!

"کاراسلی" سر تکان داد .

- ادامه بده .

- "آرنت" رو قرنطینه کردیم . تا حالا شونزده نفر از مریضارو که "آنفلانزا" ی شدید دارن ، از بقیه جدا کردیم . اونا موردای خیلی شدید هستن .

- از رسانه ها چه خبر ؟

- فعلا" مشکلی نیس ، فکر میکنن سیاه زخمه .

- دیگه چی ؟

- یه مشکل جدی . یه پلیس راه به اسم "جوباب برنت وود" ، تو "تگزاس" هست.

پسر خالش ، صاحب پمپ بنزینی که "کمپیون" رفته بود . دیروز به "همپزکوم" خبر داد که مأمورای بهداشت میان . سه ساعت پیش دستگیرش کردیم و حالا تو راه "آتالنتا"س

ولی اون نصف شرق "تگزاس" رو گشت زده و خدا میدونه که چند نفر باهاش تماس داشتن .

" استارکی " گفت : تف به این شانس . و بعد از صدای نحیف خودش و بعد از مورموری که از بیضه هایش شروع شده بود و به طرف شکمش بالا می آمد متأثر شده بود . فکر کرد ۹۹/۴ درصد احتمال واگیر وجود داشت . مرگ حتمی بود . چون بدن نمی توانست پادزهری بسازد تا این ویروس را که دائما " تغییر میافت ، نابود کند . هر وقت بدن پادزهر مناسبی تهیه می کرد ، ویروس تغییر شکل جدیدی می داد . به همین خاطر ساختن واکسن تغریبا " غیر ممکن بود . ۹۹/۴ درصد ...

- خدا رحم کنه . چیز دیگه ایم هست ؟

- والله چی بگم ...

- زود باش تمومش کن .

" کاراسلی " با لحنی متأثر گفت : " هامر " مرده . "بیلی " هم خودشو کشت . با اسلحه ارتشیش یه گلوله توی چشمش شلیک کرد . عینکهای مخصوص پروژه ی آبی ، روی میزش بود . حتما " فکر کرده گذاشتن اون روی میز از یادداشت خودکشی برایش راحت تر بوده .

" استارکی " چشمهایش را بست . " ویک هامر " شوهر دخترش " سیندی " بود .

" ویک هامر " هم شیرجه زد تو کاسه ی سوپ .

- بیا یه آرام بخش بنداز .

واقعیت امر این بود که یک نفر کار را خراب کرده بود . یک نفر یک جعبه را اشتباهی باز کرده بود و یک نفر دیگه یادش رفته بود ، کلیدی که پایگاه را قرنطینه می کرد ، بزند . فقط بیست و سه ثانیه تأخیر شده بود ولی همین مدت کوتاه فاجعه آفریده بود .

به این جعبه ها در اصطلاح ارتش ، " انفیه " می گفتند . این جعبه ها در " پورتلند اورگون " طی قرارداد شماره ۱۶۴۴۸۰۹۶۶ به سفارش وزارت دفاع ساخته می شوند . این جعبه ها توسط زنان مونتاژ می شد ولی آنها را به قسمتهای مختلف تقسیم کرده بودند تا از کم و کیف آنها مطلع نشوند . یکی از آنها احتمالا " در این فکر بود که برای شام چه بپزد

و دیگری که مسئول کنترل کار او بود ، احتمالا " در فکر تعویض اتوموبیل خانواده بود . ولی بهرحال این حادثه اخیر اینطور اتفاق افتاد که مردی در پست نگهبانی شماره چهار از وضعیت قرمز آگاه شده بود و خانواده اش را برداشته و رفته بود . درست بیست و سه ثانیه قبل از اعلام وضعیت ، از در قرارگاه خارج شده بود . بهرحال خیلی از حوادث دست به دست هم داده بودند تا افتضاح فعلی بوجود بیاید . ولی هیچکدام از این اتفاق ها تقصیر ویک نبود ولی او رئیس پروژه بود و دید که اوضاع وخیم تر میشود و بعد ...

گفت : ممنون " لن " .

- "بیلی " میخوای ؟

- تا ده دقیقه دیگه آماده میشم . میخوام تا پونزده دقیقه دیگه جلسه روسای ستاد تشکیل بدی . اگه تو رختخوابن با لگد بیدارشون کن .

- بله قربان .

- یه چیز دیگه ...

- بله ؟

- خوشحالم که ، تو ، خبر مرگ " ویک " رو بهم دادی ...

- بله قربان .

" کاراسلی " بیرون رفت . " استارکی " به ساعتش نگاه کرد و سپس بطرف مانیتورهای روی دیوار رفت و مانیتور شماره دو را روشن کرد و دستهایش را از پشت بهم قفل کردو متکرانه به رستوران پروژه آبی خیره شد .

فصل پنجم

"لری آندروود" سر چهارراه ماشینش را متوقف کرد؛ بین یک سطل آشغال و شیر آتش نشانی فضای کافی برای پارک کردن پیدا کرد. یک سطل آشغال درون جوی کنار خیابان افتاده بود. منظره ناخوشایندی در سطل وجود داشت و "لری" سعی کرد گربه مرده ای که از مردن خشک شده بود و موشی را که محتویات شکم سفید و پشمالویش را بدن دان میکشید ، ندیده فرض کند. موش بعد از افتادن نور چراغهای ماشین چنان سریع جیم شده بود که "لری" فکر کرد شاید اصلاً "موشی در کار نبوده است. ولی گربه کماکان در شرایط قبلی بی حرکت مانده بود. وقتی ماشین را خاموش میکرد، فکر کرد که اگر یکی از آنها واقعی بوده ، لابد دیگری هم همینطور بوده. مگه نمیگن تعداد موشای پاریس بخاطر مجراهای قدیمی فاضلاب از همه شهرها بیشتره ؟ ولی نیویورک هم دست کمی از پاریس نداشت. و اگر خاطرات جوانی به هدر رفته اش درست باشد موشهای نیویورک همه اشان چهارپا نبودند. چه چیز باعث شده بود که جلوی این ساختمان فرسوده راجع به موشها فکر کنند؟

پنج روز پیش یعنی چهاردهم ژوئن زیر آفتاب جنوب کالیفرنیا، لم داده بود. سرزمینی که پراز آدمهای غیرطبیعی ، مذاهب غریب و تنها کاباره های دردنیاکه رقصهای مستهجن ارائه میکردند و دیسنی لند بودند. امروز صبح ساعت چهار به سواحل اقیانوس دیگر رسیده بود. عوارض جاده ای را برای عبور از پل مشهور

"تیبورو" پرداخته بود و وارد نیویورک شده بود. باران ریز ملال آوری میبارید. فقط در نیویورک باران این چنین طولانی بود. حالا "لری" دانه های ریز باران روی شیشه اتومبیل که در نور صبحگاهی خورشید ، ترسان و لرزان به افق می خزید ، رامی دید.

نیویورک عزیز ، برگشتم خونه. شاید تیم بیسبال نیویورک در شهر مسابقه میداد. شاید این موضوع ارزش این همه سفر را داشت. با مترو به استادیوم نوسازی شده میرفت. آبجو و هات داگ میخورد و می دید

که چطور "نیویورک" ، "بوستون" یا "کلیو لند" را سوراخ سوراخ میکند.

کنترل افکار از دستش خارج شد و وقتی بخود آمد پی برد که نور آفتاب خیلی بیشتر شده است. ساعت ماشین شش و پنج دقیقه را نشان میداد. حتماً "خوایش برده بود. متوجه شد که موشه برگشته. حالا حفره بزرگی در شکم گربه دیده میشد. شکم خالی "لری" بهم خورد. تصمیم گرفت بوق بزند تا موش فرار کند ولی ساختمانهای خواب آلود وساکت قهوه ای با سطل آشغالهایی که در مقابلشان نگهبانی میدادند، او را از این کار برحذر داشت.

خود را بیشتر در صندلی فروبرد تا صبحانه خوردن موش را نبیند. موشه می گفت: فقط یه لقمه دیگه وبعد میرم تو تونلهای مترو. شاید امشب وقتی که "لری" به استادیوم یانکی میرفت دوباره او را می دید.

نمای ساختمان با شعارهایی که بارنگ اسپری روی آن نوشته بودند مخدوش شده بود. شعارهایی اسرارآمیز از قبیل: چیکو ۱۱۶، زورو ۹۳، ابی کوچولو ۱۱، تمام نما را پر کرده بود. وقتی که "لری" بچه بود، قبل از اینکه پدرش بمیرد، اونجا محله خوبی بود. درسرای در دولنگه ورودی، دو سگ سنگی از پله ها محافظت میکردند. یک سال قبل از اینکه او به کالیفرنیا برود، لات ها سگ سمت راست را از بین برده بودند و فقط پنجه های جلویی آن باقی مانده بودند. حالا آنها کاملاً از بین رفته بودند و فقط یکی از پنجه های عقبی سگ سمت چپ باقی مانده بود. بدنی که باید این پنجه حمل میکرد از بین رفته بود و شاید زینت بخش آلونک یکی از معتادهای "پورتوریکویی" شده بود. شاید زورو ۹۳ یا ابی کوچولو شماره ۱۱ در تاریکی شب آن را به یکی از سوراخ سمبه های متروک مترو برده بودند. این طور که بنظر میرسید شاید تابحال مادرش را هم از این جا برده بودند. فکر کرد شاید بهتر باشد که حداقل نگاهی به زیر صندوق پستی شماره ۱۵ بیندازد تا مطمئن شود که اسم مادرش هنوز وجود داشت یا نه؟ ولی خیلی خسته بود. تصمیم گرفت همانجا بنشیند و چرت بزند و امیدوار باشد که آخرین بقایای مواد موجود در بدنش او را دوباره ساعت هفت بیدار کند. بعد میرفت تا ببیند

که مادرش هنوز آنجاست یا نه ؟ شاید بهتر بود که رفته باشد. چون دیگر مجبور نبود که زحمت دیدن بازی

" یانکی ها " را بخود بدهد. در آنصورت به " بالنتیر " میرفت و سه روز تمام میخوابید و بعد دوباره به غرب طلانی میرفت .

در هوای گرگ ومیش و باران ریزی که می بارید وزوق زوقی که دردست وپایش بعلت خماری به او دست داده بود ، نیویورک شبیه زن بدکاره مرده ای بنظر میرسید.

افکارش دوباره شروع شدند. حالا به نه هفته اخیر فکر میکرد. سعی میکرد جوابی قانع کننده برای توضیح دادن و یا روشن کردن این موضوع پیدا کند که چطور بود که شش سال تمام به هردری زده بود، درکاباره ها ساز زده بود، نوارهای آزمایشی پرکرده بود؛ کارهای کوتاه مدت انجام داده بود، همه کاری کرده بود و بعد ناگهان درنه هفته به شهرت رسیده بود. یافتن توضیح درستی برای این موضوع مثل قورت دادن دستگیره در بود. حتما" یک علتی داشت . علتی که او را قانع میکرد که تمام این ماجرا رویا و بازی سرنوشت نبوده است .

درحالیکه دست به سینه بود به خواب عمیقی فرورفت و موضوع را دوباره درذهنش بررسی کرد . وحالا درلابلای افکارش چیز جدیدی بوجود آمد . مثل یک آهنگ کم صدا وشیطانی که به سختی شنیده میشد. خبربدی را درذهن میگردن زده اش نوید میداد و بعد دوباره فکر موش که بدن گربه مرده را سوراخ میکرد و ملچ ملوچ میکرد وبدنبال قسمتهای خوشمزه میگشت ، بسراغش آمد . قانون جنگل بود. اگر درجنگل زندگی میکنی باید راه ورسمش را هم بدانی . هیجده ماه پیش شروع شد. در آن زمان دریکی ازکافه های " برکلی " بایک گروه مشغول کاربود. مردی از شرکت کلمبیا با او تماس گرفت . آدم با نفوذی نبود. فقط یکی از هزاران نفری بود که درجنگل نمایش کارمیکردند. " نیل دایموند " میخواست یکی از آهنگهای او را ضبط کند. آهنگی به اسم : عزیزم آیا منو درک میکنی ؟

" دایموند " درحال تدارک یک آلبوم بود که بعد از یک آهنگ بند تومبونی به اسم

" پکی سو" شوهر کرد و شاید هم این آهنگ " لری آند رود" ، بقیه آهنگها همه ازخودش بود. از " لری" خواسته بود که یک نوار نمونه از آهنگ تهیه کند و درجلسه ضبط حاضر باشد. " دایموند " یک گیتاریست دیگر میخواست و ازاین آهنگ خیلی خوشش آمده بود. " لری " موافقت کرد.

ضبط سه روز طول کشید . خیلی خوب از آب درآمد. " لری" با آدمهای کله گنده ای مثل " نیل دایموند " ، " رابی رابرتسون " و " ریچارد بری " آشنا شد. اسم

" لری " پشت جلد آلبوم چاپ شد وبه اندازه نرخ اتحادیه به او دستمزد پراخت کردند. ولی بعلی آهنگ او ضبط نشد. درشب دوم ضبط " دایموند " آهنگ جدیدی ساخت و به جای آن ضبط کرد. کارمند شرکت کلمبیا به او دلداری داده بود و به او گوشزد کرده بود که اینطور چیزها پیش می آید و به او پیشنهادکرده بود که بهر حال نوار نمونه را پرکند تا شاید بتواند کاری برای او انجام دهد. " لری " هم نوار نمونه را پر کرد و دوباره آس و پاس شد. کار در لس آنجلس سخت پیدا میشد. تعداد برنامه هایی که اجرا میشدند کم بود.

بالاخره دریک کاباره مشغول شد ودرحالیکه آهنگهای عهد بوقش مثل : " به آرامی از توجدا میشم ." و " رودخانه مهتابی " را میخواند. پیرو پاتال های پولدار راجع به کسب وکار صحبت میکردند و غذای ایتالیایی میخوردند. مجبور بود شعر آهنگها را در تیکه های کاغذ بنویسد ، درغیراینصورت آنها را باهم قاطی میکرد یا کلا" فراموش میکرد ودرحالیکه " هوم" تا " دا هوم " میکرد سازش را کوک میکرد وسعی میکرد مثل " تونی برنت " ظاهری برازنده داشته باشد ولی درخود احساس حماقت میکرد.

وقتی در آینه های سوپرمارکتها یا آسانسورها نظر می انداخت ، تصویر مطرب دست دومی را میدید که دائما" باید کارمیکرد.

اما نه هفته پیش بدون اینکه انتظار داشته باشد، کارمند کمپانی کلمبیا به او زنگ زده بود، میخواستند نوار نمونه او را بصورت تکی تکثیرکنند و از او خواسته بودند که به شرکت برود و طرف دیگر صفحه را پرکند. او یک روز یک شنبه بعد از ظهر به آنجا رفته بود و طرف دیگر صفحه " عزیزم منو درک میکنی " را پرکرد. کارمند کمپانی کلمبیا به او چکی به مبلغ پانصد دلار تقدیم کرد. بعد هم قراردادی به او ارائه دادند که او را بیش از شرکت متعهد میکرد. بعد دست " لری " را فشرد و به او گفت که از پیوستن او به کمپانی خوشنود است. و وقتی " لری " پرسید چگونه تبلیغات راجع به آهنگ انجام خواهند داد ، به او لبخندی از روی ترحم تحویل داد و " لری " از آنجا بیرون آمد. دیگر برای گذاشتن چک به حسابش دیر شده بود و درحالیکه چک درجیبش بود به کاباره " جینو " رفت. ذهنش دائم به کندو کاو مشغول بود. تقریباً " او آخر اولین نمایش، آهنگ " عزیزم منو درک میکنی " را با ریتمی آرام و ملایم اجرا کرد. کسی بجز صاحب کاباره از موضوع خبردار نشد و او به " لری " گفت: الان وقت این آهنگهای " کاکاسیاه ها " نیست. او نا رو آخر وقت برای نظافتچی ها بخون .

هفت هفته پیش کارمند کلمبیا دوباره تلفن کرد و از او خواست که لیست آهنگهای روز نگاه کند. آهنگ او بعنوان یکی از سه آهنگ پرتعداد هفته انتخاب شده بود. لری با کارمند شرکت تماس گرفت و او از طرف کله گنده های شرکت او را به نهار دعوت کرد تا راجع به آلبوم او مذاکره کنند. همه صفحه تک آهنگی او را پسندیده بودند. ترانه او در رادیوهای دیترویت ، فیلادلفیا، پرتلند و مین پخش میشد. بنظر می رسید که مشهور خواهد شد. در یکی از ایستگاه های موسیقی " مسل " در " دیترویت " آهنگ او در مسابقه " جنگ و صداها " برای چهار شب پیاپی برنده شده بود. هیچ کس نمیدانست که " لری اندروود " سفیدپوست است .

در ضیافت نهار مست کرد و از مزه ماهی آزاد چیزی نفهمید. بنظر نمی آید که کسی از مست شدن او دلخور شده باشد .

یکی از کله گنده ها گفت : اگر " عزیزم منو درک میکنی " ، سال آینده جایزه اول موزیک رو ببره ، تعجبی نداره . همه این حرفها با شکوه و عظمت ، در گوش " لری " زنگ میزد . مثل اینکه خواب میدید و وقتی به آپارتمانش بر می گشت ، فکر کرد که الان یک کامیون به او می زند و همه چیز تمام می شود . کله گنده های کلمبیا به او چک دیگری به مبلغ دو هزار و پانصد دلار داده بودند . وقتیکه به خانه رسید ، گوشی تلفن را برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد . اولین تلفنش به صاحب کارش بود . به او گفت : یکی دیگه رو پیدا کن . آهنگ صد تا یه غاز برات بخونه و ماکارونی تو بلمبونه .

بعد به هرکسی که فکرش رسید ، زنگ زد . -از جمله " بری گریگ " از گروه قدیمی خودش- بعد هم بیرون رفت و تا خرخره مشروب خورد . پنج هفته پیش آهنگ او در لیست صد آهنگ پرتعداد قرار گرفت . (شماره ۸۹)

در هفته ای از آن بهار درست و حسابی ، به " لس آنجلس " آمده بود . در یک بعد از ظهر اردیبهشت که شهر در آفتاب میدرخشید ، و ساختمانها آنقدر سفید و اقیانوس آنقدر آبی بنظر میرسید که چشم هر بیننده ای را خیره می کرد ، " لری " برای اولین بار صدای خود را از رادیو شنید . سه چهار نفر از دوستان از جمله دوست دخترش آنجا بودند . همگی از مصرف " کوکائین " نشئه بودند . " لری " در حال بیرون آمدن از آشپزخانه بود . یک بسته بیسکویت در دست داشت . در همین موقع آرم مخصوص ایستگاه رادیویی نواخته شد و بعد " لری " از شنیدن صدای خود که از بلندگوهای " تکنیکس " بیرون می آمد، میخکوب شد .

میدونم که سر زده اومدم

میدونم که فکر نمیکردی برگشته باشم

عزیزم فقط تو میتونی بهم بگی

عزیزم منو درک میکنی؟

"لری" با شنیدن آهنگ گفته بود : خدای من ، این منم!؟

بیسکویت ها را بزمین انداخته و در حالی که دوستانش برایش دست میزدند، همانجا با دهان باز خشکش زده بود .

چهار هفته پیش آهنگ او در لیست آهنگهای روز ، به مقام هفتاد و سوم رسیده بود . بنظرش رسیده بود که یک نفر او را در یک فیلم صامت که وقایع در آن بتندی جریان داشت ، هل داده بود . زنگ تلفن قطع نمی شد . "کلمبیا" با جدیت بدنبال آلبوم های او بود . آنها می خواستند روی آهنگ او سرمایه بگذارند . به او اطمینان خاطر داده بودند که آلبوم او بزرگترین رکورد فروش در پنج سال اخیر خواهد بود و کلمات آنها گوشهای تعجب زده او را پر میکرد . تعداد زیادی از دلالت های کارهای هنری به او تلفن کرده بودند . همه نشئه بنظر میرسیدند . شروع به استفاده از قرصهای محرک کرد . چنین بنظر میرسید که صدای او از همه جا پخش میشد . در یک صبح روز شنبه صدای خود را از برنامه "قطار" ، سول موزیک " شنید و بقیه روز را سعی میکرد تا این موضوع را به خود بقبولاند . واقعیت داشت . او صدای خود را در بزرگترین برنامه موسیقی " سول " در آمریکا شنیده بود . به یکباره

"جولی" ، دختری که از همان زمان آغاز کارش با او دوست بود شدیداً به او وابسته شده بود و مثل کنه به او چسبیده بود . "جولی" او را به خیلی ها معرفی میکرد . اغلب آنها به مذاق "لری" خوشایند نبودند . کم کم لحن دخترک شبیه دلالت هایی شد که هر روز به او تلفن میزدند . بالاخره در یک مشاجره تند و خصمانه از هم جدا شدند . دخترک به او پرخاش کرده بود و گفته بود که : بزودی کله او آنقدر پر باد خواهد شد که نمیتواند از در استودیوها داخل شود . هم چنین پانصد دلار بابت مواد از او مطالبه کرده بود . بعد تهدید به خودکشی کرده بود . بعد از این ماجرا "لری" احساس میکرد که به یکدیگر بالشی پر از گازهای سمی ، با کیفیت نازل پرتاب کرده اند .

سه هفته پیش ضبط آلبوم را شروع کرده بودند و "لری" هم بیشتر تقاضای آنها را که بقول خودشان به نفع او بود ، تحمل کرده بود . از تمام خلاء قانونی که در قرارداد وجود داشت ، سود برده بود . سه نفر از اعضای گروه قدیمی یعنی : "بری گریگ" ، "آل اسپلمن" و "جانی مک کال" و دو نفر دیگر از همکاران قدیمی اش به اسامی : "نیل گودمن" و "وین استارکی" را به خدمت گرفت . در عرض نه روز ، کار آلبوم تمام شد و این بود همه وقتی که استودیو به آنها داده بود . کلمبیا بدنبال آلبومی بود که تا بیست هفته دوام بیاورد .

"لری" بیش از این انتظار داشت .

روی آلبوم عکسی از "لری" در یک وان قدیمی پر از کف صابون بود . روی کاشیهای بالای سر او با ماتیک نوشته شده بود : "ناجی جینی" و "لری آندروود" . کلمبیا میخواست که اسم آلبوم "عزیزم منو درک میکنی" ؟ "باشد ولی" "لری" با جدیت مخالفت کرده بود . و بالاخره به توافق رسیدند که جمله "حاوی آهنگ معروف او" را که ری بروجیسی نوشته شده بود ، روی جلد نایلونی آلبوم بنویسند . دو هفته پیش آهنگ او به مقام چهل و هفتم رسید و دوران خوش او آغاز شد . یک ویلای کنار دریا در "مالیبو" برای یکماه اجاره کرد و بعد از آن همه چیز حالت رویایی به خود گرفت . مردم می آمدند و میرفتند و مرتب بر تعدادشان افزوده میشد . بعضی از آنها آشنا بودند ولی اکثر آنها را نمی شناخت . بخاطر می آورد که چگونه دلالت ها برای بهتر شدن کارش با او چک و چانه میزدند . به خاطر می آورد که یکی از آنها پس از تأثیر بد مواد مخدر ، لخت مادرزاد ، فریادزنان روی شنهای سفید می دوید . بخاطر می آورد ، چگونه کوکائین را بابینی بالا میکشید و با تکیلا قورت میداد .

میتوانست بخاطر بیاورد که شنبه گذشته وقتی از خواب پرید تصدای "کاسی کاسم" رایشنود کاسی آلبوم او را بعنوان آهنگ جدید سی و ششم در لیست بهترین آهنگهای آمریکا معرفی کرد . خاطرش بود که تعداد زیادی قرص بالا انداخته بود و با چهار هزار دلار که از تبلیغات نصیبش شده بود برای خرید ماشین داتسونش چانه میزد . و بعد ۱۳ ژوئن فرا رسیده بود ، روزیکه "وین استالی" از او خواست تا باهم کنار ساحل

قدم بزنند. ساعت تازه ۹ صبح بود ولی استریو و تلویزیونهای ویلا روشن بودند و بنظر میرسید که در زیرزمین ویلا غوغایی برپا باشد. "لری" روی مبلی بزرگ و بادکرده نشسته بود و لباسهای زیرتنش بود، مثل جغدخیره شده بود و سعی میکرد از کاریکاتوری که در مجله "سوپر بوی" میدید سر در بیاورد. فکر میکرد که هشیار است. ولی هرچه سعی میکرد ارتباط بین کلمات را نمی فهمید. قوه درکش کار نمی کرد. یک قطعه از "واگنر" از استریو فریاد میکشید و "وین" مجبور شد چندبار داد بزند تا "لری" صدای او را بشنود. وبعد "لری" با سر موافقت کرد. احساس میکرد میتواند کیلومترها قدم بزند. ولی وقتی اشعه آفتاب مثل سوزن به چشمهایش فرو رفت تغییر نظر داد. پیاده روی باشه برای بعد. چشمهایش مثل ذره بین شده بودند و اگر آفتاب ادامه پیدا میکرد تمام مغزش آتش می گرفت. مغزش آنقدر خشک شده بود که براحتی آتش می گرفت.

ولی "وین" که دستش را محکم گرفته بود پافشاری کرد. به طرف ساحل رفتند. از روی شنهای گرم به روی شنهای قهوه ای سفت نزدیک آب "لری" احساس میکرد خوب شد که آنجا آمدند. صدای خفه برخورد موجها به ساحل آرامش بخش بود. یک پرنده دریایی که در حال ارتفاع گرفتن بود در آسمان آبی به شکل یک ۷ که از دو طرف کشیده باشند معلق بود.

"وین" بازوی او را کشید و گفت: راه بیفت.

"لری" تا آنجا که میتواندست راه رفت. ولی دیگر احساس اولیه را از دست داده بود. سردرد وحشتناکی به او رو آورده بود و احساس میکرد الان ستون مهره هایش خواهد شکست. چشمهایش ذق ذق میکردند و درد خفیفی در کلیه هایش احساس میکرد. خماری قرصهای محرک به بدی مشروب نبود ولی به خوبی روز بعد از هم آغوشی با "راکول" و لش "هم نبود. اگر دو سه تا قرص محرک می انداخت میتواندست تاثیر آرام بخشی را که خسته اش کرده بود خنثی کند. دست به جیب برد و تازه یادش آمد که فقط لباس زیر سه روز پیشش را به پا داشت.

- "وین" میخوام برگردم.

- یه خورده دیگه راه بریم.

احساس کرد که "وین" با نگاهی عجیب که مخلوطی از بیحوصلگی و ترحم بود به او نگاه کرد.

- نه بابا مگه نمی بینی فقط یه شورت پامه. الان پلیس بخاطر کشف عورت دستگیرم میکنه.

- اینطرفا اگه بدون لباس هم باشی کسی دستگیرت نمی کنه. راه بیا.

"لری" با اوقات تلخی گفت: نفسم بند اومده. از "وین" عصبانی شده بود. فکر میکرد "وین" میخواد تلافی کنه چون "لری" معروف شده بود و اسم اون فقط بعنوان نوازنده در آلبوم قید شده بود. اون و "جولی" زیاد با هم فرق نداشتند. همه از او بدشون میامد. همه منتظر بودند به او ضربه بزنند و بعد چشمش پراز اشک شد.

"وین" تکرار کرد. راه بیفت. و دوباره در کنار ساحل براه افتادند. تقریباً یک مایل دیگر راه رفتند که جفت عضلات بزرگ ران "لری" گرفتند. جیغ زد و روی شن ها افتاد. بنظر میرسید دو دشنه در یک زمان به پاهایش فرو رفتند. فریاد کشید: پام گرفت.

"وین" کنار او چمباتمه زد و پاهایش را کاملاً باز کرد. درد دوباره هجوم آورد وبعد "وین" دست بکار شد. به عضلات گرفته ضربه میزد و آنها را ماساژ میداد. کم کم بافت هایی که از کمبود اکسیژن رنج میبردند شل شدند.

"لری" که نفس در سینه اش حبس شده بود آه راحتی کشید و گفت: اه دستت درد نکنه عجب درد بدیه.

- "وین" بدون احساس همدردی گفت: مهم نیست، همینطوره که میگی. حالا بهتری.

- آره ولی بهتر نیست بشینیم. خستگی در کنیم و بعد برگردیم.

- میخوام باهات حرف بزنم. مجبور شدم بیارمت اینجا میخوایم حواست سر جاش بیاد تا بفهمی من چی میگم.

- جریان چیه "وین" ؟

و بعد باخود فکرکرد که دوباره چانه زدن شروع میشود. ولی چیزی که "وین" گفت شباهتی به حرف دلالتها نداشت . برای لحظه ای بیاد جمله مجله فکاهی افتاد که بالاینکه فقط ۶ کلمه بود هیچی از آن سردر نمی آورد.

- "لری" مهمونی باید تموم بشه .

- چی ؟

- مهمونی . وقتی برگشتیم تمام وسایل برقی و خاموش میکنی، به هرکسی سوئیچ ماشینشو میدی و بعد میندازیشون بیرون. از دستشون خلاص شو.

"لری" شوک زده گفت : نمیتونم این کاروبکنم.

- بهتره که بکنی .

- آخه واسه چی ؟ تازه داشتیم یه کمی حال میکردیم.

- "لری" کلمبیا تاحالا چقدر بهت پول داده ؟

"لری" با لحنی موزیانه گفت: برا چی میخوای بدونی ؟

- فکر میکنی میخوام بدوشمت ؟

"لری" راجع به این موضوع فکر کرد و با احساس تسخیرکننده گیج کننده ای به این نتیجه رسید که دلیلی نداشت که "وین استاکی" بخواهد او را بچاید، او هنوز به جایی نرسیده بود . درست مثل آنهایی که با دستپاچگی به او کمک کردند تا آلبوم را بیرون دهد دستش هنوز به جایی بند نبود. ولی برخلاف اکثر آنها "وین" از خانواده ای متمول بود و باخانواده اش رابطه خوبی داشت . پدر "وین" صاحب نیمی ازسهم سومین تولید کننده عمده بازیهای الکترونیکی در آمریکا بود و خانواده آنها دارای کاخی بزرگ در "بورلی هیلز" زندگی میکرد. با بهت زندگی دریافت که ثروت او درمقابل "وین" مثل موزه های کوچک بی ارزش بود.

بالحنی خشن گفت : نه فکر نمی کنم. منو ببخش ولی بنظر میرسه تموم چتربازای از غرب "لاس وگاس" تا اینجا دنبال من افتاده ن .

- خب بالاخره میگی چقدر بهت دادن ؟

"لری" کمی فکر کرد و گفت: ۷۵۰۰ تا. همه ش همینه.

- حق الزحمه آهنگ اولیه رو فصل به فصل بهت میدن و برای آلبوم هرشش ماه یه بار مگه نه؟

- درسته.

"وین" با سرموافقت کردو گفت : آره آنقدر لغتش میدن که به پیسی بیفتی . عجب حرومزاده هایی، سیگارمیخوای؟

"لری" گفت : قربون دستت .

- ویلایی که اجاره کردی نباید کمتر از ماهی هزار دلارباشه .

- درسته . درواقع اجاره ویلا ۱۲۰۰ دلار به اضافه ۵۰۰۰ دلار ودیعه برای جبران خسارت بود. اومبلغ ودیعه را باضافه نصف اجاره به قرار ۱۱۰۰ دلار پرداخته بودو ۶۰۰ دلار بدهکاربود.

"وین" پرسید : برای مواد چقدر پیاده شدی ؟

- خب آدم باید دلخوشی داشته باشه . مثله پنیری که روی کراکر میمالن .

- یه عالمه علف وکوکائین مصرف شده لغتش نده ، چقدر پول دادی ؟

با اوقات تلخی گفت: مثل مدعی العموم حرف میزنی . دوتا پونصد دلار.

- و دو روز بیشتر دوام نیاورد.

"لری" با تعجب گفت: اینجا رو کورخوندی . ولی وقتی امروز اومدیم بیرون هنوز دوتاکاسه مواد باقی مونده بود. بیشترش تموم شده بود ولی

"وین" گفت: اون یارو مواد فروشه یادت نیماه وبعد درحالیکه شمرده حرف میزد و بخوبی صدای "لری" را تقلید میکرد ادامه داد: بذارشون به حساب من . فقط پرشون نگهدار.

"لری" با وحشتی تسخیرکننده به "وین" نگاه کرد . یادش میامد که یه یارو ریزنقش لاغر اندام با مدل موی عجیب غریبی پیشش اومده بود. روی تی شرت یارو جمله ای به

این مضمون نوشته شده بود: " مسیح میخواد ظهورکنه و خیلی حالش گرفته است . " این یارو ظاهرا " خیلی راحت میتوانست مواد خیلی خوب ارائه کند. به خاطر داشت که به این یارو " دویی دک" گفته بود که کاسه پذیرائیشو همیشه پرنگه داره و پولشو به حسابش بذاره . البته این جریان مال مدتها قبل بود.

" وین " گفت: هالوهای میثل تو کم به تور " دویی دک " میخورن.

- چقدر از مون طلب داره ؟

- علف ارزونه زیاد نشده . فقط هزار و دویست دلار . ولی برای کوکائین ۸ هزار تا بدهکاری.

برای یک لحظه به " لری" حالت تهوع دست داد. بدون اینکه حرفی بزند به " وین" خیره شد. سعی کرد حرف بزند و فقط توانست بگوید : نه هزار و دویست دلار.

" وین " گفت: تورم شدید شده . باز هم میخوای بدونی ؟

" لری" علاقه ای به شنیدن نداشت ولی بعلا مت مثبت سر تکان داد.

یه تلویزیون طبقه بالا ست که یه نفر با صندلی کوبیده بهش ۳۰۰ دلار آب میخوره . چوبکاری های روی دیوار طبقه پائین کنده شده ، اینم میشه ۴۰۰ تا. پنجره قدی روبه دریا هم پریروز شکست ، سیصد دلار . قالی اتاق پذیرایی کاملا" بلا استفاده شده . پر جای سیگار ، لکه های آبجو و ویسکی شده ، ۴۰۰ دلار دیگه . به مشروب فروشی زنگ زدم. اونا هم از صورتحسابشون کیفور شده اند. ۶۰۰ دلار اونجا بدهکاری.

- ۶۰۰ دلار برای مشروب ، وحشت کشنده ای تا خرخره اش را پرکرد.

- برو خداروشکر کن که اغلبشون فقط مشروب و آبجو میخورن . یه صورت حساب چهارصد دلاری دیگه هم برای پیتزا ، چیپس و غذای

مکزیک و غیره اومده . ولی از همه بدتر سروصداست . بزودی سروکله پلیس پیدامیشه . بغیر از مزاحمت ۴۰ ، ۵۰ تا معتاد هروئین توی اون خونه هستن . چهار ، پنج اونس هروئین اونجاست .

" لری " با صدای گرفته گفت : اینا همه به حساب منه ؟

نه اون یارو مواد فروشه با هروئین میونه ای نداره . هروئین به مافیا مربوط میشه و " دک " نمیخواد تو رودخونه غرق بشه . ولی اگه پلیس بیاد شرش بگردن تو میفته .

- ولی من که نمیدونستم .

- مثل یه بچه ی معصوم و بیگناه .

- بدهیت بابت همین خورده ریزا ۱۲ هزار تالمیشه . بعدشم که رفتی ماشین خریدی . چقدر پیش قسط دادی ؟

مثل گیجها گفت : دو هزار و پونصد دلار. گریه اش گرفته بود.

تا حق الزحمه بعدی چقدر پول داری . فکر کنم یکی دوهزار تا . درسته ؟

" لری " گفت : تقریبا". روش نمیشد حقیقت را به " وین " بگوید . همه اش ۸۰۰ دلار پول داشت . که نصفش چک بود.

- " لری" حالا خوب بهم گوش کن چون ارزش اونو نداری که دوباره بهت بگم. اینجا همیشه یه مهمونی برپاست. دوجیز اینجا دائمیه . یکی خالی بستن یکی مهمونی دادن . این سورچرونا مثل پرنده هایی که دنبال حشرات روی اسب های آبی اند همه جا ولواند. فعلا" اینجا لنگر انداختن از شرشون خلاص شو و بفرستشون جای دیگه .

- " لری" به دهها نفر آدمی که درخانه بودند فکر میکرد. شاید تاحالا یک سوم آنها را میشناخت . فکر اینکه همه آنها را بیرون کند گلایش را بهم فشرد. آبرویش پیش آنها میرفت. درمقابل این فکر " دویی دک " را با تی شرت مد روز و آرایش موی مسخره اش میدید که کاسه های مواد را پرمیکندو حساب آن را دردفتر یادداشتش به پای بدهیهای او میریزد.

"وین" او را میدید که چگونه بین این دو فکر باخودش کلنجار میرفت .
"لری" درحالیکه ازنسبت هایی که به او داده شده بود احساس کوچکی
ومسخرگی میکرد گفت : همه فکر میکنند آدم بیعرضه و بدبختی ام.

- آره . خیلی چیزا راجع بهت خواهند گفت . ممکنه بگن حالا دیگه به " هالی وود " رسیدی و خودتو گم کردی ، دوستای قدیمی و فراموش کردی . ولی هیچکدومشون دوستای واقعی تو نیستن . دوستای واقعی سه روز پیش که از جریان بو بردن اینجاروترک کردن. دیدن دوستی که خرابکاری کرده وخودشم حالیش نیست لطفی نداره.

"لری" که دفعتا" عصبانی شده بودپرسید: پس چرا بهم گفتی ؟ ولی عصبانیت اووقتی که فهمید همه دوستهایش سه روز قبل به بهانه های واهی اوراترک کرده بودند آرام گرفت.

"بری گریک" سعی کرده بود اورا به گوشه ببرد و با او حرف بزند ولی "لری" درحال عادی نبود و فقط با خشنودی به او لبخند زده بود وحرفهای او راتائید کرده بود. حالا فکر میکرد شاید "بری" هم میخواست همین حرفها را به او بگوید. از این فکر عصبانی وشرمزده شده بود.

- "لری" تکرار کرد: چرا بهم گفتی ؟ اینطور که معلومه زیاد هم برات مهم نیستم.

- ازت بدم نمیداد. بیشتر از این چیزی نمیتونم بهت بگم . شاید بهتر بود بذارم کارت ساخته بشه . چون همین یکبارشانس بهت روکرده .

- منظورت چیه ؟

- چونکه فعلا"شانس بهت رو آورده . یک چیزی توی وجودت هست که میتونه تورو به موفقیت برسونه . یه دوران هنری کوتاه وخوبی خواهی داشت . یک شهرت متوسطی که بعد از ۵ سال فراموش میشه . بچه های دبیرستانی آلبوم هاتو جمع خواهند کرد . یه کمی هم پولدار میشی.

"لری" دستهایش که روی پاهایش بودند رامشت کرد . میخواست به آن صورت آرام یک مشت محکم بزند. "وین" چیزهایی میگفت که او به یک آدم آشغال بدرد نخور تنزل میداد.

"وین" به آرامی گفت: حالا برگرد اونجاو تمومش کن . بعد هم سوارماشینت شوو ازاینجا برو و تاوقتی موعد چک بعدیت نرسیده آفتابی نشو.

ولی "دویی" رو چیکارکنم ؟

من به یکی ازدوستانم که سور و ساتمو تهیه میکنه میگم باهانش حرف بزنه و بهش بگه مثل یه بچه آدم صبرکنه تا به پولش برسه . مطمئنم که قبول میکنه. بعد مکث کردو به بچه هایی که مایوهای خوشرنگی به تن داشتند و به سوی ساحل میدویدند نگاه کرد. یک سگ کنارشان میدوید و باشادمانی به آسمان آبی عوعو میکرد.

"لری" بلند شد و به سختی خودرا وادار کرد تا از "وین" تشکر کند. نسیم دریا از لابلای شورت کهنه اش میگذشت . کلمات دردهانش مثل سنگ شده بودند.

"وین" درحالیکه هنوز به بچه ها نگاه میکرد ، کنار او ایستاد وگفت :

- فقط ازاینجا میری تا به وضعیتت سروسامونی بدی . خیلی چیزاست که باید راست وریت کنی . باید دنبال یه مدیر خوب باشی تا برات برنامه ترتیب بده وکنسرت بذاری.اگه ازاین وضع خلاص بشی میتونی اینکاروبکنی . آدمایی مثل تو همیشه یه راهی پیدا میکنن .

یک نفر با انگشت به شیشه ضربه میزد.

"لری" تکان خورد و بعد راست نشست . گردنش ازدرد تیرکشید و براثر عضله گرفته گردنش قیافه اش درهم رفت . چرت نزده بود ، بلکه خوابش برده بود.تمام وقایع کالیفرنیا را بطورزنده درخواب دیده بود. اینک دوباره به روز خاکستری نیویورک برگشته بود وباز یکی با انگشت به شیشه ضربه زد.

سرش را با حرکتی دردناک و محتاطانه برگرداند و مادرش را دید که روستری توری مشکی به سرداشت و به داخل ماشین نگاه میکرد.

چند لحظه همینطور به هم خیره ماندند . " لری " مثل جانوری که در باغ وحش در معرض دید همه باشد؛ احساس غافلگیر شدن میکرد. بعد دهانش بحرکت درآمد و لبخند زد و شیشه را پائین کشید.

- مامان ؟

مادرش با لحنی که بطور تصنعی بی تفاوت بنظر میرسید گفت : می‌دونستم تویی . بیا بیرون تا قندو قواره تو برانداز کنم. در حالیکه در را باز میکرد بیرون آمد.

هر دو پایش به خواب رفته بودند و سوزن سوزن ها از کف پایش به بالا هجوم آوردند. هرگز فکر نمیکرد در چنین وضعی بدون آمادگی قبلی و غافلگیر شده با مادرش روبرو شود، احساس نگرانی را داشت که در حالیکه سرپست به خواب رفته باشد. غافلگیر شده باشد. به علت نا معلومی فکر میکرد که حالا مادرش باید ابهت و اعتماد بنفسش کمتر از قبل شده باشد. فکر میکرد با گذشت این سالها او باید به بلوغ بیشتری رسیده باشد ولی مادرش در همان وضعیت سابق باقی مانده باشد. با این حال مادر خیلی استادانه او را غافلگیر کرده بود. در گذشته هم وقتی که " لری " ده ساله بود صبحهای روز شنبه اگر زیاده از حد میخواست مادرش به در اتاق خوابش با انگشت ضربه میزد و او را بیدار میکرد. و حالا ۱۴ سال بعد به همان نحو او را بیدار کرده بود. این بار او در ماشین نو اش مثل بچه ای که سعی میکند تمام شب را بیدار بماند و بعد در وضعیت ناجوری به خواب میرود توسط مادرش بیدار شده بود.

" لری " گفت : سلام مامان.

مادر بدون آن که چیزی بگوید به او نگاه کرد . وحشتی ناگهانی بمانند صدای پرندۀ ای شیطانی که به لانه قدیمی اش بر میگشت ، در قلبش طنین انداخت . ترس از این داشت که مادرش او را نخواهد و از او روی برگرداند و پشت کت مندرسش را به او کند و سوار مترو سر چهارراه شود و او را تنها بگذارد.

بعد مادر آه کشید . همان آهی که وقتی چیز های سنگینی را بلند میکرد میکشید . و وقتی صحبت کرد صدایش بسیار طبیعی و ملایم بود . و این باعث شد که " لری " با خشنودی احساس قبلی خود را فراموش کند.

مادر گفت : سلام لری ، بیا بریم بالا. وقتی از پنجره نگاه کردم می‌دونستم تویی . امروز سرکار نمیرم . تلفن کردم که مریضم . فکر میکنم دارم مریض میشم .

مادر جلو افتاد و " لری " را به بالای پله ها راهنمایی کرد . از بین سنگهای سنگی ناپدید شده سه پله از مادرش عقب افتاده بود و سعی میکرد به او برسد و با هر قدمی از سوزن سوزن شدن پاهایش قیافه اش را در هم میکشید.

- مامان ؟

مادرش برگشت و " لری " او را به آغوش کشید. مادر برای لحظه ای مثل کسیکه انتظار داشته باشد مورد تهاجم قرار بگیرد احساس وحشت کرد ولی این احساس پس از لحظه ای از بین رفت و مادر آغوش او را پذیرفت و به نوبه خود پسرش را به آغوش کشید. بوی ماده ای که مادر برای خوشبو شدن لباسهایش استفاده میکرد به مشامش خورد و باعث بروز ناخواسته خاطراتی شیرین و تلخ در ذهن او شد. برای لحظه ای فکر کرد که به گریه خواهد افتاد. و فکر این کار احساس خوشایندی به او داد. لحظه پراحساسی بود. از شانه سمت چپ مادرش میتوانست گریه مرده را ببیند که نصف آن داخل و نصف دیگرش بیرون از سطل زباله بود. وقتی مادر او را رها کرد اثری از اشک در چشمانش نبود.

- بیا بریم برات صبحانه درست کنم . تمام شبو رانندگی کردی ؟

" لری " در حالیکه صدایش از احساساتی شدن کمی گرفته بود، گفت : آره .

- خب بریم . آسانسور خرابه. حالا خوبه که فقط دو طبقه است بیچاره خانم " هسلی " با اون آرتروزش تا طبقه پنجم باید بره . یادت نره پاهاتو پاک کنی . اگر جای پات بمونه آقای " فریمن " مثل گلوله میاد سراغمون .

میتونم قسم بخورم که گردو خاکو بو میکشه . تنها دشمنش تو دنیا گردو خاکه .

حالا از پله ها بالا میرفتند.

- بگو ببینم . میتونی سه تا تخم مرغ بخوری . نون برشته هم داریم . البته اگه از غذاهای مسیحی بدت نیاد.

بدنبال مادرش حرکت کرد و از شیرهای سنگی ناپدید شده گذشت . بعد کمی با وحشت به محل آنها نگاه کرد تا مطمئن شود که آنها واقعا ناپدید شده اند. میخواست اطمینان حاصل کند که قدش ۶ سانت کوتاه نشده و تمام دهه ۷۰ در زمان ناپدید نشده. مادرش درها را باز کرد و آنها وارد شدند. حتی سایه های قهوه ای تیره و بوی پخت و پز ساختمان هم تغییر نکرده بود.

" آلیس آندروود" سه تخم مرغ همراه با سوسیس ، نان برشته ، آبمیوه و قهوه برای او درست کرد و وقتی که تمام صبحانه را خورده و فقط قهوه باقی مانده بود، " لری" سیگاری روشن کرد و از میز دور شد. مادر چشم غره ای به سیگار انداخت ولی حرفی نزد. این کار مادر کمی اعتماد به نفس به او داد. مادر همیشه صبر و حوصله اش زیاد بود.

مادر ماهیتابه را در آب خاکستری ظرفشویی گذاشت که صدای جلازول کوتاهی بلند کرد. مادر زیاد عوض نشده بود. یک کمی پیرتر شده بود. الان باید ۵۱ سالش میبود. یک کمی موهایش سفید تر شده بود. ولی هنوز بیشتر موهایش که تمیز و مرتب زیر و سری توری او بودند سیاه بود. لباس خاکستری ساده ای دربرداشت . شاید لباس کارش بود. سینه ها یش از قسمت بالای لباسش بیرون زده بودند شاید این تنها تغییر اساسی در مادرش بود.

خاکستر سیگارش را در نعلبکی قهوه تکاند. مادر نعلبکی را برداشت و یک زیر سیگاری که همیشه در کابینت نگهداری میکرد، بجای آن گذاشت . نعلبکی از قهوه کثیف شده بود و بخاطر همین " لری" فکر کرد ریختن خاکستر سیگار در آن اشکالی نداشته باشد. زیر سیگاری تمیز بود و بطور سرزنش کننده ای پاکیزه بنظر میرسید و برای " لری" کثیف کردن

آن درد آور بود. مادر صبر و حوصله اش زیاد بود و میتوانست آنقدر دام های کوچک سر راه او قرار دهد تا قوزکهایش آغشته به خون شوند و شروع به چرت و پرت گویی کند.

" آلیس" در حالیکه به شستن ماهیتابه مشغول بود به او گفت: خب که برگشتی . چرا سروکله ات پیدا شد؟

" لری" نمیتوانست بگوید: ماما یکی از دوستانم راجع به حقایق زندگی یه چیزهایی بهم گفت. آدمهای بی مصرف دسته به دسته سفر میکنند و این دفعه همه شون اومده بودن سراغ من. حالا نمیدونم عنوان " دوست " برای این یارو مناسب باشه چون اون همانقدر از موزیک من خوشش میاد که من از موزیک ۱۹۱۰ خوشم میاد. ولی وادارم کرد که راه بیفتم . بقول " رابرت فراست " خانه آدم جائیه که وقتی به اونجا میری باید حتما رات بدن .

" لری" با صدای بلند گفت: حتما " دلم برات تنگ شده بود.

مادر با صدای تودماغی گفت: واسه همین مرتب نامه میدادی ؟

" لری" در حالیکه سیگارش را مثل تلمبه بالا و پائین میبرد گفت: توکه میدونی من از نامه نوشتن خوشم نمیاد. حلقه های دود در نوک سیگار تشکیل میشدند و به هوا میرفت.

- اینو که میدونم .

" لری" با لبخند گفت: ماما این همه مدت حالت چطور بوده ؟

مادر ماهیتابه را در ظرفشویی گذاشت و شیر آب را باز کرد و کف صابون را از دستهای سرخ شده اش پاک کرد . در حالیکه به طرف میز میآمد تا بنشیند گفت: بد نبودم . کمرم یه کمی درد میکنه. ولی قرصام کمک میکنن. رویهم رفته اوضاع بد نیست .

- از موقعیکه من رفتم ، زمین گیرت که نکرده ؟

- چرا یه دفعه . ولی دکتر " هولمز " خوبش کرد.

"لری" گفت : این شکسته بندها همشون کلاهداردارن وبعد زبانش را گازگرفت .

- چی؟

"لری" شانه هایش را دربرابرلبخند لجوج مادرش با ناراحتی بالا انداخت و گفت : تو آزادی ، سفیدپوستی و ۲۱ سالته ، اگه بهت کمک کنه مسئله ای نیست .

مادر آهی کشید و یک بسته آب نبات ازجیب پیراهنش بیرون آورد وگفت: من بیست ویکساله نیستم و اینو میتونم احساس کنم . آب نبات میخوای؟ "لری" درمقابل آب نباتی که مادرش با انگشت شصت از بسته بیرون آورده بود جواب منفی داد ومادر آب نبات را دردهان خود گذاشت .

"لری" با لحن پرتملق شیطننت آمیز همیشگی اش گفت : تو هنوز یه دختر کوچولویی.مادر همیشه ازاین لحن او خوشش میامد ولی این بار فقط شبی ازلبخند بر روی لبهایش نقش بست. "لری" گفت: بامردهای جدیدی دوست شدی ؟

مادر گفت: یه چند تایی . تو چی ؟

با لحنی جدی گفت: من نه ، مرد جدیدی نه. با چندتایی دختر دوست شدم. فکر میکرد شوخی او باعث خنده مادر شودولی فقط همان شب ازلبخند روی لبهای او بود."لری" اندیشید: شاید اذیتش کردم. آره حتما" همینطوره . مادرنمیدونه برای چی اومدم اینجا. واونهم بعد از سه سال منتظر ورود من نبود. مادر میخواست گورموگم کنم.

مادرگفت: نامزد که نکردی ؟

- مادر، من دوست دارم آزاد باشم.

- همیشه همینطور بودی . حداقل هیچوقت به من نگفتی که با یه دخترخوب کاتولیک نامزد شدی. یاخیلی خوش شانسی ، یاخیلی هوشیار، یاخیلی مودب.

سعی کرد قیافه بی تفاوت بگیرد. اولین بار بود که مادرش چه مستقیم و چه غیرمستقیم راجع به این چیزها با او حرف میزد.

" آلیس " گفت : به هرحال یه روز متوجه میشی . میگن یالقوزها خیلی خوشن. ولی اینطورنیست یه روزی پیرمیشی و دیگه زندگی زشت میشه . مثل آقای " فری من " اون صاحب یه آپارتمان هم کفه و تمام روز پشت پنجره وایستاده و منتظره یه نسیم خنکه.

"لری" غرولند کرد.

مادر: من آهنگ تورو تو رادیو هرروز میشنوم و به همه میگم که این آهنگ مال پسرمنه .

"لری" گفت: تو اونو شنیدی ؟ متعجب بود چرا تاحالا راجع بهش حرف نزده بود.

البته روی موجی که دخترای جوون گوش میدن .

- ازش خوشت میاد؟

همونقدر که بقیه انواع این موزیک رو دوست دارم . فکرمیکنم یه کمی زننده بنظر میاد.

"لری" پاها یش را بی اراده روی زمین میکشید و خود را وادار کر تا بایستد و گفت : من فقط میخوامستم که آهنگی احساسی باشه . صورتش ازشرم سرخ شد. هیچ وقت فکر نمیکرد در آشپزخانه با مادرش راجع به عشق صحبت کند.

مادر با لحنی قاطع گفت: جای اینطور حرفها درموسیقی نیست . وباین حرف جایی برای ارزش هنری آهنگ معروف او باقی نگذاشت . و ادامه داد : صدات هم عوض شده . شبیه صدای سیاهها شده .

"لری" با لحنی علاقه مند گفت : الان صدام عوض شده .

- نه . تو رادیو.

- صدای سیاهها این روزا خیلی طرفدار داره .

مادر گفت: همینطوره ، اونموقع که من دختر بودم ، فکر میکردیم "فرانک سیناترا" خیلی جسارت داره. حالا آهنگهای تند مدشده . من بهش میگم جیغ زدن . مادر نگاه آزاردهنده ای به او انداخت و گفت : جای شکرش باقیه که توتوی آهنگت جیغ نمی کشی .

" لری" گفت: برای آلبوم حق الزحمه میگیرم . برای هر آلبومی که فروش بره یه درصدی به من میرسه . رویهم رفته میشه

مادر گفت: ادامه بده . بعد با دستش ادای هفت تیرکش ها رو درآورد و گفت: من هیچوقت ریاضی م خوب نیوده. تاحالا از شون پول گرفتی یا این ماشینو قسطی خریدی ؟

" لری" گفت: تاحالا پول زیادی بهم ندادن. بابت ماشین پیش قسط دادم و بقیه اش رو قسطی میدم. سعی کرد صادقانه صحبت کند. مادر با لحنی منزجر گفت: شرایط سهل اقساطی . همینطوری پدرت ورشکست شد. دکتر گفت: از سکنه قلبی مرده ولی اینطور نبود. اون مرد، چون قلبش شکسته بود. شرایط سهل اقساطی پدرت رو به گداخونه رسوند.

مادر همیشه راجع به این موضوع شکایت میکرد و " لری" اجازه داد تا هرچه میخواد بگوید و در مواقع لزوم با سر حرفهایش را تائید میکرد. پدرش صاحب فروشگاه لباسهای مردانه بود. یکنفر به اسم " رابرت هان" کمی آنطرفتر فروشگاه دیگری باز کرده بود و کاسبی پدرکساد شده بود و از بین رفته بود. پدر بخاطر التیام دردهایش به پر خوری روی آورده بود و در عرض سه سال ۵۰ کیلو وزن اضافه کرده بود. او در گوشه رستوران سرنیش در حالیکه یک ساندویچ کوفته نیمه تمام در بشقابش بود مرده بود. " لری" آنوقت ۹ ساله بود. پس از آن " آلیس" " لری" را بزرگ کرده بود و تواقی که " لری" خانه را ترک کند گوشهایش را از تعصبات و ضرب المثلهای خود پر کرده بود. آخرین حرف او وقتی که " رودی شوارتر" و

" لری" در ماشین کهنه " رودی" به طرف کالیفرنیا میرفتند این بود: تو کالیفرنیا هم گداخونه هست . آره مادر اینجوری بود.

مادر به آرامی پرسید: " لری" میخوای اینجا بمونی ؟

" لری" شگفت زده پرسید: اگه زحمتی نیست .

- جای کافی داریم . تخت سفری هم توی اتاق خواب پشتی هست . من اونجا رو انباری کردم. ولی اگه خرت و پرت هارو جابجاکنی پیداش میکنی .

" لری" گفت: باشه . اگه زحمتی برات نداشته باشم یکی دو هفته بیشتر اینجا میمونم. اومدم رفقای قدیمی روببینم . " مارک" ، " گیل" ، " دیوید" ، " کریس" و بقیه .

مادر بلند شد به طرف پنجره رفت و آن را بست.

تا هروقت دلت میخواد بمون . من نمیتونم احساساتمو خوب نشون بدم . ولی خوشحالم که اومدی چون خدا حافظیمون چندان خوشایند نبود. کلمات زشتی زده شد. بعد رو به " لری" کرد. چهره اش هنوز جدی ولی مملو از عشقی شدید و خجالتی بود. من از طرف خودم متأسفم. فقط چون دوستت دارم اون حرفهارو زدم . با حرفهای درست و حسابی نمیتونستم منظورم وبگم. بنابر این یه جور دیگه منظورم رو گفتم.

" لری" گفت: عیب نداره . وبعد به زیر میز خیره شد. سرخی به صورتش برگشته بود. میتوانست آنرا احساس کند و بعد ادامه داد: برای همه چیز سهم خودمو میدم.

مادر گفت: اگه دلت خواست ، ولی مجبور نیستی . من کار میکنم. هزاران نفر بیکارن. هرچی باشه توهنوز پسرمنی .

گر به خشک شده مرده که نیمی از آن داخل ونیمی دیگر خارج از سطل زباله بود و

" دویی دک" که کاسه های سوراخات را پرمیکرد بخاطر آورد و یکبار به گریه افتاد. همانطور که چشمهایش از اشک تیره و تار شده بود و همه چیز را تار میدید فکر کرد که این واقعه کار مادر بود و نه او . هیچ چیزی به خواست او انجام نشده بود. مادر واقعا" عوض شده بود. او هم عوض شده بود ولی نه آنطور که انتظار داشت یک تضاد غیر طبیعی اتفاق افتاده بود. مادر بزرگتر شده بود و او هم به نوعی کوچکتر شده

بود. بخاطر اجبار نبود که پیش مادر آمده بود. او پیش مادرش آمده بود چون وحشت کرده بود و مادرش را میخواست .

مادر کنار پنجره باز ایستاده بود و او را نگاه میکرد. پرده های سفید در نسیم مرطوب به اهتزاز در آمده بودند و صورتش را میپوشاند. صورتش کاملاً مخفی نشده بود و شبیه به یک شبح شده بود. صدای تردد ماشینها از پنجره به گوش میرسید. مادر از پیراهنش دستمالی بیرون آورد و بطرف میز رفت و آن را روی یکی از دستهای او گذاشت .

در " لری" یک چیز سرسخت وجود داشت که اشکهایش نمیتوانست تغییر دهد. همانطور که یک بارندگی کوتاه مدت نمیتوانست شکل یک سنگ را تغییر دهد. چیزی در وجود او بود که به انسان صدای تلخ جویدن حلبی و یا کشیدن گچ خشک روی تخته سیاه را تداعی میکرد. در باطن او فقط خودش جای داشت . فقط خود او میتوانست به قلبش راه یابد. ولی مادر او را دوست داشت .

مادر فکر میکرد خوبیهای زیادی در " لری" وجود داشت ولی با گذشت چنین زمان طولانی فقط یک فاجعه میتوانست این خوبیها را نمایان کند. ولی اینجا جز پسر گریان او فاجعه ای وجود نداشت . مادر گفت: خسته شدی . خودتو تمیز کن . من انباری رو روبراه میکنم برو بخواب. فکر میکنم بالاخره امروز برم سرکار .

از راهرو کوچک به اتاق پشتی که اتاق خواب قدیمی بود رفت و " لری" صدای غرولند او و جابجاشدن جعبه ها را شنید.

به آرامی اشکهایش را خشک کرد. صدای ترافیک از پنجره شنیده میشد. سعی کرد آخرین باری را که در مقابل مادرش اشک ریخته بود باخاطر بیاورد. بفکر گربه مرده افتاد. مادر راست میگفت . او خسته بود. هیچوقت این قدر خسته نشده بود. به رختخواب رفت و نزدیک به ۱۸ ساعت خوابید.

فصل ششم

نزدیکیهای غروب بود که " فرانی " به حیاط خلوت ، جائیکه پدرش با صبر و حوصله بوته های نخود و لوبیارا وجین میکرد، رفت. " فرانی" بچه آخر بود پدرش حالا شصت و چندساله بود و موهای سفیدش از کلاه بیس بالی که همیشه بر سرش بود بیرون زده بود. مادرش به " پرتلند " برای خرید دستکش سفید رفته بود. قرار بود بهترین دوست " فران" سیسی ایمی لادر " اوایل ماه آینده عروسی کند.

برای لحظه ای آرامش بخشی به پشت پدرش نگاه کرد و او را ستایش کرد. این موقع روز نور کیفیت خاصی پیدا میکرد که " فران " دوست داشت . یک کیفیت جدا از زمان که فقط در تابستان زودگذر "مین" وجود داشت . با بیاد آوردن این حالت بخصوص نور در ژانویه قلبش شدیداً به درد میآمد. وقتی نور اوایل تابستان به تاریکی میگرائید خوبیهای زیادی را باخود میبرد. خاطره لیگ کوچک بیس بال که در آن " فرد" همیشه در ایستگاه سوم بازی میکرد و توپ رامیزد. تمیزکاری تابستانی هندوانه ، بلال ، چای تگری در لیوانهای یخ زده و دوران بچگی همه خاطراتی بود که تابستان به یاد میآورد.

" فرانی" سینه صاف کرد و پرسید: کمک میخوای؟

پدر برگشت و به او لبخند زد: دوباره موقع باغبونی غافلگیرم کردی ها؟

- آره پدر.

بطور ابهام آمیزی اخم کرد و بعد دوباره چهره اش باز شد و گفت : مادرت هنوز نیومده . نه البته که نیومده . تازه رفته . مگه نه ؟ اگه بخوای میتونی کمک کنی ولی یادت باشه بعداً باید دستاتو بشوری .

" فران " با لوس بازی گفت : دستهای یک خانم نشانگر عاداتهای اون هستند. پیتز سعی کرد نگاه سرزنش باری به او کند ولی موفق نشد . روی یکی از ردیفها کنار پدر نشست و مشغول وجین کردن شد.

گنجشکهاجیک جیک میکردند و زمزمه ترافیک از جاده شماره یک که یک خیابان با آنها فاصله داشت شنیده میشد. صدای ترافیک هنوز به زمان اوج خود در جولای که تقریباً هرروز یک تصادف مرگبار بهمراه داشت نرسیده بود. ولی کم بیشتر میشد.

پیتر راجع به کار روزانه اش با او حرف میزد و "فران" هم با پرسیدن سوالهای مناسب عکس العمل نشان میداد. پدرش دریک شرکت بزرگ لوازم یدکی اتومبیل ماشینکار بود. شرکت آنها بزرگترین شرکت از این نوع در شمال بوستون بود.

پدر ۶۴ سالش بود و تا سال دیگر باز نشسته میشد و این سال آخر سال کوتاهی بود. چون ۴ هفته مرخصی طلبکار بود و میخواست در سپتامبر که توریست ها شهر را ترک میکردند از آن استفاده کند.

صدای پدر "فران" را مثل همیشه وادار به سکوت کرده بود. او میخواست به او چیزی بگوید ولی از اوان کودکی هروقت که میخواست به پدر چیزی بگوید موفق نمیشد و در عوض به حرفهای او گوش میداد. حرفهای پدر او را کسل نمیکرد.

"فران" معتقد بود که حرفهای پدر غیر از مادرش هیچ کس دیگر را کسل نمیکرد. پدرش داستان گوی زبردستی بود.

متوجه شد که پدر از حرف زدن باز ایستاده است و در انتهای ردیف نشسته و بیپش را پرمیکندو به او نگاه میکند.

- "فرانی" جریان چیه ؟

برای لحظه ای مثل لال ها به او خبره شد. نمیدانست چطور ادامه دهد. اینجا آمده بود تا به او جریان را بگوید. ولی حالا چندان مطمئن نبود که بتواند. سکوت بین آنها حکمفرما شده بود و لحظه به لحظه سنگین تر میشد و بالاخره آنقدر سنگین شد که "فران" نمیتوانست تحمل کند. خیز برداشت و صریحا گفت : من حامله شده ام.

پدر از پرکردن پیپ دست برداشت و فقط به او نگاه کرد و گفت: حامله ؟ طوری این کلمه را گفت که انگار قبلاً آنرا نشنیده بود. بعد گفت: "فرانی" شوخیت گرفته. یا این یه بازی جدیده ؟

- نه پدر.

- بیا اینجا ببینم.

مطیعانه "فرانی" به ته ردیف رفت و کنار پدرش نشست . تخته سنگی زمین آنها را از زمین همسایه جدا میکرد. پشت تخته سنگ شمشاد تروتازه و خوشبویی بود که بصورت زیبایی خودبخود رشد کرده بود. سر "فرانی" درد میکرد و احساس تهوع داشت .

پدر پرسید: مطمئنی ؟

"فرانی" گفت: بله ، و بعد بدون اینکه تعمداً در کار باشد و بتواند از آن جلوگیری کند با هق هق های بلند به گریه افتاد. پدر با یک دست او را برای مدتی که بسیار طولانی بنظر میرسید در آغوش گرفت . وقتی اشکهایش فروکش کردند "فرانی" باز حمت سوالی را که بیش از هر چیز آزارش میداد پرسید: پدر هنوز دوستم داری ؟ پدر به او نگاه کردو بهت زده گفت: آره "فرانی" البته که هنوز دوستت دارم . حرف پدر باعث شد دوباره به گریه بیفتد ولی این بار پدر او را به حال خود گذاشت و بیپش را روشن کرد. دود پیپ به آرامی در نسیم ملایم به حرکت درآمد. "فرانی" پرسید: از من مایوس شدی ؟

- نمیدونم . قبلاً تو یه همچین موقعیتی نبوده ام و نمیدونم چطور با این موضوع برخورد کنم. "جیس" این کارو کرد؟

"فرانی" سرتکان داد.

- بهش گفتم ؟

دوباره سرتکان داد.

- خب اون چی گفت ؟

- گفت: بامن ازدواج میکنه یا پول کورتاژو مهیا میکنه .

- یا ازدواج ویا کورتاژ؟

" پیتر گلد اسمیت " این را گفت و بعد پک محکمی به پیپ زد و گفت: خیلی راحت مسائل روحل میکنه .

" فران " به دستهایش نگاه کرد که روی شلوارش باز کرده بود. گردوخاک در درزهای بندهای انگشتان و زیر ناخنهایش جمع شده بود. دستهای یک بانو نشاندهنده شخصیت اوست. سرزنشی که در ذهنش بود شنیده میشد. دخترم حامله شده ناچارم از کلیسا استعفا بدهم.

پدرش گفت: نمیخوام وارد مسائل خصوصی بشم. چرا مراقبت بیشتری نکردید. تقصیر توبود یا "جس" ؟

" فران " گفت: قرصهای ضد حاملگی قلبی از آب در آمدند.

پدر گفت: پس نمیتونم کسی را متهم کنم . مگر اینکه هردو تانوو. بعد بادقت به او نگاه کردو ادامه داد: نه من نمیتونم کسی را مقصر بدونم. الان ۶۴ ساله و اصلا " نمیتونم بفهم بیست و یک سالگی چه جوریه ؟ پس راجع به ملامت حرفی نمی زنیم.

" فرانی " آرامش زیادی که بی شباهت به خلسه نبود احساس کرد.

پدر گفت: مادرت حسابی ملامتت خواهد کرد و من هم جلوشو نمیگیرم ولی باهاش موافقت هم نمیکنم. منظورمو میفهمی ؟

" فرانی " سرتکان داد. (پدر دیگر باجنجال بامادر مخالفت نمیکرد.)

مادر زبان تندی داشت و وقتی با او مخالفت میکرد کنترل گفتارش را از دست میداد. او راجع به این موضوع قبلا " با " فرانی " حرف زده بود. وقتی او کنترل خود را از دست میداد با زبانش احساسات همه را جریحه دار میکرد و وقتی پشیمان میشد دیگر خیلی دیر بود. "فرانی" فکر میکرد که پدرش سالها قبل با دو انتخاب مواجه شده بود یا مخالفت کند و مادرش را طلاق دهد و یا تسلیم شود . پدر انتخاب دوم را گزیده بود، البته با شرایط و قوانین خودش.

" فران " به آرامی پرسید: پدر مطمئنی که میتونی در اینمورد دخالت نکنی.

- " فران " ، تو میخوای که طرف توروبگیرم؟

- نمیدونم .

- باهات ازدواج میکنی ؟ زندگی دونفره به اندازه زندگی یه نفره خرج داره . همه همینو میگن.

- فکر میکنم بتونم این کاروبکنم ولی فکر میکنم دیگه دوستش ندارم . راجع به قبل هم حالا دیگه مطمئن نیستم که واقعا " دوستش داشتم.

- بخاطر بچه ؟ حالا پپیش حسابی چاق شده بود و بوی دود در هوای تابستانی مطبوع بود. در قسمتهای فرورفته باغچه سایه ها جمع شده بودند و جیرجیرکها زمزمه خود را آغاز کرده بودند.

- نه دلایلش بچه نیست . این وضع بهر حال پیش میومد. " جس " ...

از صحبت ایستاد تا بتواند بدرستی عیوب " جس " را مشخص کند، چیزی که ممکن بود وضعیت بچه او را وادار به نادیده گرفتن آن کند، چیزی که میشد الان به خاک سپرد اما بهر حال این موضوع پس از خوابی ۶ ماهه یا ۱۶ ماهه یا ۲۶ ماهه که بالاخره روزی از زیر خاک برمیخواست ، به هردوی آنها هجوم میآورد. به یاد این ضرب المثل افتاد: باعجله عروسی کن وبعد تا عمر داری خودتو ملامت کن . یکی از گفته های مورد علاقه مادرش را گفت : آدم ضعیفیه و از این بهتر نمیتونم توصیفش کنم.

- یعنی بعنوان شریک زندگی نمیتونی بهش اعتماد کنی . درسته ؟

" فرانی " گفت: نه. باخود فکر کرد که پدر بهتر از اوبه کل مطلب پی برده . او به " جس " اعتماد نداشت او اعیان بود ولی پیراهن کارآبی رنگ میپوشید.

- پس اجازه نده مادرت تصمیمتو عوض کنه .

چشمهایش را بست و احساس آسایش بیشتری کرد. انگار معجزه ای اتفاق افتاده بود. چون پدر همه چیز را درک میکرد.

پس از مدتی پرسید: راجع به کورتاژ چه نظری داری ؟

پدر گفت: بگوش کن . و بعد به نحو فیلسوفانه ای ساکت شد . ولی "فران" گوش میداد و صدای گنجشکها و جیرجیرکها و زمزمه هواپیمایی که از دور میآمد و یک نفر که "جکی" را صدا میکرد تا باخانه برود، چمن زن برقی و اتومبیلی که غرش کنان در جاده شماره یک سرعت می گرفت رامی شنید.

"فران" میخواست از او بپرسد که حالش خوب است یا نه ؟ که پدر دست او را گرفت و گفت:

"فرانی" حقش نبود که پیرمردی مثل من پدرت باشد ولی از دست من کاری ساخته نیست چون تا سال ۱۹۴۶ مجرد بودم.

در نور کم غروب متفکرانه به دخترش نگاه کرد.

"کارلا" اونوقتها اینجوری نبود. تا وقتی برادرت "فردی" از دنیا نرفته بود اون اینطوری نبود. تا اونوقت هنوز جوان بود. ولی بعد از مرگ "فردی" او دیگه رشد نکرد.

از اونوقت روی همه چیز سه لایه لاک و الکل و بعد هم یک لایه سیمان فوری کشید و فکر کرد که همه چیز خوب خواهد شد. حالا مثل نگهبانی درموزه عقاید خودش شده و اگر کسی به نمایشهای او چپ نگاه کنه اونوقت اون حالشو جابجا میاره. ولی همیشه اینطور نبود.

- پدر اون چه جوری بود؟

با ابهام به آنطرف باغچه چشم دوخت و گفت: خیلی شبیه تو بود "فرانی"، همینطور خوش خنده . ما اون وقتها میرفتیم بوستون و مسابقه بیس بال تماشا میکردیم و در وقت استراحت او با من میآمد به بوفه و باهم آبجو میخوردیم.

مادر آبجو میخورد؟

- آره و بعد هم بیشتر بازی روتوی توالت بود و بعد سر من غرمیزد چون باعث شده بودم بهترین قسمت بازی رو از دست بده .

چنین تصویری در مخیله "فرانی" نمی گنجید که مادرش فنجان آبجو در دست داشته باشد و به پدر نگاه کند و مثل زوجهای جوان باهم بخندند و خوش باشند. "فرانی" به هیچ وجه نمیتوانست آن را قبول کند.

- ماخللی سعی کردیم بچه دار شیم و در سال ۵۷ برادرت "فردی" متولد شد. مادرت دیوانه وار اونو دوست داشت . سال ۵۹ سقط جنین کردو مافکر کردیم دیگه بچه دار نمیشیم. ولی سال ۶۴ تو بدنیا اومدی . یکماه زودتر از موعد ، ولی مسئله مهمی نبود و من هم تورو دیوانه وار دوست داشتم. حالا هر دو مون بچه مورد علاقه مون رو داشتیم . ولی مادرت اونو از دست داد.

پدر در حالیکه خم شده بود، سکوت کرد. "فرد گلد اسمیت" سال ۱۹۷۰ مرده بود. ۱۳ سال داشت. و "فرانی" ۶ ساله بود. مردی که با ماشین به "فرد" زده بود مست بود. سابقه ای پراز جرائم رانندگی داشت . از جمله : سرعت غیر مجاز ، رانندگی خطرناک ، رانندگی در حین مستی . ۷ روز بعد از تصادف "فرد" مرد.

"پیترا گلد اسمیت" گفت: کورتاژ کارکتیفیه . بهت که گفتم . من قدیمی فکر میکنم.

"فرانی" زیر لب گفت: پدر تو پیر نیستی .

پدر با لحنی خشن گفت: چرا هستم. من پیرمردی هستم که میخواد دختر جوانش رو نصیحت کنه . مثل اینکه یه میمون بخواد به یه خرس آداب غذا خوردن یاد بده. یه راننده مست ۱۵ سال پیش جون بچه مو گرفت و از اونوقت تا حالا زنم آدم سابق نشده . مسئله کورتاژ برای من مثل حادثه "فرد" میمونه . و هرکاری میکنم نمیتونم طور دیگه ای توجیهش کنم. مادرت هم با ارائه تمام دلایل کلیشه ای با اون مخالفت خواهد کرد. مادرت دلایل انسانی خواهد داشت. دلایلی که دو هزار سال قدمت داره. تمام تمدن غرب بر اصل حق زندگی کردن پایه ریزی شده . (من کار فیلسوفهارا خونده ام .) من همه آنها را توی ذهنم از اول تا آخر چک کرده ام . مادرت عقیده مجله های ماهانه رو ترجیح میده . ولی من همیشه با احساساتم بامسائل برخورد میکنم و مادرت با اصول اخلاقی

این کارو انجام میده. من فقط "فرد" رو می بینم . تمام اعضاء داخلش از بین رفته بودند. هیچ کاری برایش نمیشد کرد. این آدمهای ضد کورتاژ تصاویری از بچه هایی نشون میدن که در آب نمک غرق شده اند و یادست و پاشون از بدنشون روی تخت جراحی جداشده. کشتن هیچوقت زیبا نیست . من فقط "فرد" رو می بینم که ۷روز روی تخت بیمارستان خوابیده بود و تمام بدنش باندپیچی شده بود. (زندگی چیزبی ارزشیه و کورتاژ اونو بی ارزش ترمیکنه.) مثل اینکه نمیتونم کمکت کنم.

- "فران" به آرامی گفت: من نمیخوام کورتاژ کنم و دلایل خودمو برای این کار دارم.

دلایل تو چی هستن؟

"فرانی" درحالیکه چانه اش را کمی بالا می آورد گفت: چون جزئی از منه .

- میخوای بسپریش به دیگران ؟

- نمیدونم .

- میخوای اینکارو کنی؟

- نه میخوام نگهش دارم.

پدر ساکت شد و "فرانی" احساس میکرد که با عقیده او موافق نیست.

"فرانی" پرسید: آیا به فکر دانشگاه رفتن من هستی ؟

پدر گفت: نه . و ایستاد . دستش را روی کمرش گذاشت و وقتی کمرش صدا کرد بارضایتمندی لبخند زد و گفت: فکر میکنم به اندازه کافی حرف زده باشیم. بهر حال مجبور نیستی فعلاً" راجع بهش تصمیم بگیری.

"فرانی" گفت: مادر اومد.

پدر برگشت تامسیر نگاه او را دنبال کند. در همین زمان ماشین استیشن به طرف پارکینگ پپیچید و قسمتهای کرم ماشین در آخرین نور روز چشمک زدند. "کارلا" آنها را دید و بوق را بصدا درآورد و با خوشحالی دست تکان داد.

"فرانی" گفت: باید بهش بگم.

درسته . ولی دو سه روز صبرکن.

- باشه .

"فرانی" به پدرش کمک کرد تا ابزار باغبانی اش را جمع کند و بعد هردو بطرف ماشین استیشن رفتند.

فصل هفتم

پرستار خوشکل موسیاه گفت: آستینهاتونوبالا ببرین آقای "ردمن" . یه دقیقه بیشتر طول نمیکشه . دستگاه فشار خون دردستهای دستکش پوشیده اش دیده میشد. پشت طلق ماسکی که به چهره داشت لبخند میزد انگار که راز جالبی بین آن دو بود.

"استو" گفت: نه

لبخند پرستار کمی وارففت: فقط فشارخونتونو میگیریم . خیلی زود تموم میشه .

- نه .

پرستار با لحن حرفه ای گفت: خواهش میکنم . دستور دکتراه .

- اگه دستور دکتراه ، اجازه بدید باهش حرف بزنم.

- متأسفانه الان سرش شلوغه . اگه فقط اجازه بدید....

"استو" با لحن سردی گفت: من صبر میکنم. و هیچ حرکتی برای بازکردن دگمه آستینش نکرد.

این بار پرستار عشوه گرانه لبخند زد و گفت: من فقط دارم وظیفه مو انجام میدم . توکه نمیخواهی من تودردسر بیفتم. حالا فقط اگه بذاری .

" استو " گفت: نمیدارم. برو بهشون بگو. اونوقت یه نفرومیفرستن.

پرستار درحالیکه آزوده بنظر میرسید عرض اتاق راطی کرد و به در فولادی رسید. کلید مربع شکل را درصفحه قفل جا داد. پمپ به کارافتاد و درفیس و فیس کردو بازشدو پرستار از آن گذشت. درحینی که در بسته میشد نگاه ملامت باری به " استو " کرد و " استو " هم بانگاهی بی تفاوت به او خیره شد.

وقتی که در بسته شد . " استو " بلند شد . با ناآرامی به طرف پنجره رفت . پنجره ها دوجداره بود و ازطرف بیرون حفاظ داشت . هوا کاملاً تاریک شده بود و هیچ چیزی از پنجره دیده نمیشد. به جای اول برگشت و نشست . یک شلوارچین رنگ و رو رفته با پیراهن شطرنجی تنش بودو چکمه های قهوه ای او ازکنار ه ها بادکرده بود. یکی ازدستهایش را به صورتش مالید و باناراحتی چهره اش را بخاطر ته ریش زبرش درهم کشید. نمیگذاشتند اصلاح کند و موهای او هم زود بلند میشد.

راجع به آزمایشها اعتراضی نداشت . ولی دوست نداشت دربی اطلاعی و وحشت باشد. او هنوز مریض نشده بود ولی خیلی میترسید. کارهای محرمانه ای در اینجا انجام میشد و او نمیخواست در این کارها شریک باشد، مگر اینکه فردی راجع به آنچه که در " آرنت " اتفاق افتادوارتباط آن مرد " کمپیون " با ماجرای او توضیحاتی میداد. لا اقل میتوانست وحشت خود را بردلایل محکمی استوار کند.

آنها زودتر از اینها از " استو " انتظار داشتند که شروع به سوال کردن کند. این موضوع را درنگاههایشان میدید. در بیمارستانها روشهای خاصی برای پنهان کردن اخبار وجود دارد. ۴ سال پیش همسر او در ۲۷ سالگی از سرطان مرده بود. در رحم شروع شده بود و مثل آتش سرکشی تمام بدن او را فراگرفته بود و " استو " مشاهده کرده بود که آنها چگونه یا باعوض کردن موضوع ، یا با دادن اطلاعات با اصطلاحات قلنبه سانبه فنی که کسی از آن سردر نمی آورد موضوع را پنهان

میکردند. بخاطر همین او از آنها سوالی نکرده بود و میتوانست حس کند که این موضوع آنها را نگران کرده بود. ولی حالا موقع پرسیدن بود و یک نفر باید جواب میداد، جوابهای ساده و صریح .

مقداری از جاهای خالی را خود میتوانست پر کند. " کمپیون " و همسر و بچه اش بیماری بسیار خطرناکی داشتند. علائم اولیه اش مثل آنفلونزا یا سرماخوردگی تابستان بود ولی این بیماری وخیم میشد، ظاهراً " آنقدر بد میشد که مریض در مخاط خودش خفه میشد و یا اینکه از شدت تب از بین میرفت . این بیماری شدیداً " مسری بود.

دو روز پیش در بعدازظهر هفدهم ، آنها آمدند و او را دستگیر کردند. آنها ۴ ارتشی و یک دکتر مودب ولی جدی بودند. امکان مخالفت نبود. هر چهار نفر آنها اسلحه کمری حمل میکردند. این موضوع باعث شد که " استو " ردمن " کاملاً " وحشتزده شود.

کاروان بیماران بطور مرتب از " آرنت " خارج میشد و به فرودگاه " برین تری " برده میشدند. " استو " به همراه " ویک پالفری " ، " هپ " ، " بروئت ها " ، " هنک " ، " کارمایکل " و همسرش و ۲ افسر ارتش در یک ماشین بودند. همه آنها دراستیشن ارتشی چپیده بودند و با آنکه به " لیلا بروئت " حالت هیستری دست داده بود، افسرهای ارتشی لب باز نمیکردند.

بقیه ماشینها هم از بیماران پر بودند. " استو " همه کسانی که سوار آنها بودند را ندیده بود ولی تمام افراد خانواده " هاجر " و " کریس اورتگا " برادر " کارلوس " راننده آمبولانس داوطلب را دیده بود. " کریس " در " کله سرخپوست " مسئول بار بود.

" پارکر نیسون " و زنش و همچنین سالمندانی را که در اتو کاروان های نزدیک خانه " استو " اقامت داشتند رانیز دیده بود. " استو " حدس میزد که همه کسانی که در پمپ بنزین بودند و همه کسانی که بعد از تصادف " کمپیون " با این افراد صحبت کرده بودند جمع آوری شده بودند.

درمبدأ ورودی شهر دو کامیون زیتونی راه را بسته بودند . " استو " حدس میزد که بقیه راههایی که به " آرنت " ختم میشد همه مسدود شده

بودند. در اطراف شهر مشغول کشیدن سیم خاردار بودند و لابد بعد از اینکه شهر باسیم خاردار محاصره میشد برای آن نگهبان میگماردند.

پس باید موضوع بصورت مرگ آوری جدی باشد.

با شکیبایی روی صندلی، کنار تختی که از آن استفاده نکرده بود نشسته بود و منتظر پرستار بود تا کسی را بیاورد. آن شخص احتمالا "اول سعی میکرد که حاشیه برود. شاید تا صبح روز بعد بالاخره شخص مهمی پیدا میشد که اوراد جریان موضوعاتی که میخواست بداند میگذاشت. او آدم صبوری بود.

برای اینکه حوصله اش سر نرود شروع به چک کردن وضعیت کسانی کرد که با او تا فرودگاه همسفر شده بودند. "نورم" تنها کسی بود که واقعا بیمار بود. او سرفه میکرد و خلط بالا میآورد و تب داشت. بنظر میآمد که بقیه آنها کم و بیش از سرماخوردگی معمولی رنج میبرند. "لوک بروئت" عطسه میکرد. "لیلا" و "ویک پالفری" ملایم سرفه میکردند. "هپ" دماغش را بالا میکشید و دائما "دماغش را میگریخت. زیاد با بچه های کلاس اول و دومی که "استو" از زمان کودکی بخاطر میآورد فرقی نداشتند. در آرنیت لا اقل دوسوم بچه های حاضر بنحوی بیمار بودند.

ولی چیزی که او را بیش از هر چیز وحشتزده کرد و شاید اتفاقی بیش نبود، این بود که راننده ارتشی ناگهان سه بار با صدای بلند عطسه کرد. شاید این فقط یک اتفاق ساده بود. ژوئن درتگزاس برای افرادی که آلرژی دارند فصل بدی است؛ شاید هم راننده فقط به یک سرماخوردگی معمولی مبتلا شده بود؛ چون اگر این بیماری به این سرعت سرایت میکرد آنوقت

افراد ارتشی محافظ آنها قبل از آنها سوار هواپیما شدند. خیلی بی تفاوت و جدی بودند و از جواب دادن به سوالاتی مگر در مورد مقصد سفر سر باز میزدند. آنها به

"آتلانتا" میرفتند و آنجا به سوالاتی آنها پاسخ داده میشد. رک و صریح دروغ میگفتند و بیش از این حرفی نمیزدند.

در حین پرواز "هپ" کنار "استو" نشسته بود و آب از همه جایش راه افتاده بود. هواپیما نظامی بود و از تزئینات و لوازم لوکس در آن خبری نبود. این حال نوشابه ها و غذاها درجه یک بودند، ولی بجای آنکه یک مهماندار خوش قیافه آنها را سرو کند یک گروه بان ، با قیافه ای خشن دستور غذا میگرفت. اگر این موضوع نادیده گرفته میشد بقیه چیزها بخوبی پیش میرفت. حتی "لیلا بروئت" هم که حال و وضع بدی داشت، آرام گرفت.

"هپ" در حالیکه بخار گرم "اسکاچ" از دهانش بیرون میزد به "استو" تکیه داد و گفت: مجموعه عجیبی از آدمهای پیر اینجا جمع شدن. هیچکدامشون کمتر از ۵۰ سال ندارن و هیچ کدوم حلقه ازدواج دستشان نیست. همه درجه پائینند.

نیم ساعت قبل از اینکه فرود بیایند، "نورم بروئت" از حال رفت و "لیلا" شروع به داد و قال کرد. دو تا از مهماندارهای خشن "نورم" را در پتویی پیچیدند و در مدت کوتاهی او را به هوش آوردند. "لیلا" که به هیجان آمده بود به جیغ کشیدن ادامه داد. بعد از مدتی تمام محتویات معده اش که او را ناراحت میکرد از جمله ساندویچ مرغی را که خورده بود بالا آورد. دو نفر از ارتشی های پیروپاتال بدون اینکه احساسی در چهره شان دیده شود به تمیز کردن آن مشغول شدند.

"لیلا" جیغ زد: چه خبر شده؟ شوهرم چشه؟ ، ما همه مون داریم میمیریم؟ ، بچه هام دارن میمیرن. با هر دستش سریکی از بچه هایش را گرفته بود و به سینه هایش فشار میداد. "بابی" وحشتزده و ناآرام بنظر میرسید و از رفتار "لیلا" شرمگین شده بود.

- چرا کسی جواب منو نمیده؟ مگه اینجا آمریکا نیست؟

"کریس اورتگا" از ته هواپیما غرولند کنان گفت: کسی نمیتونه اینو خفه اش کنه؟

یکی از ارتشی ها یک لیوان شیر به زور به خورد او داد و رفت و پس از آن "لیلا" آرام گرفت. بقیه وقت را "لیلا" از پنجره به مناظر پائین

نگاه میکرد و " استو " حدس زد که حتما" چیزی قاطی شیردرلیوان بوده است.

وقتی فرود آمدند چهار لیموزین کادیلاک منتظر آنها بودند. ساکنین " آرنت" درسه تاز آنها جا گرفتند و محافظان آنها وارد چهارمی شدند. " استو " حدس میزد که آن پیرمردهای بخت برگشته که حلقه ازدواج به دست نداشتند و احتمالا" کس و کاری هم نداشتند الان در همان بیمارستان بستری بودند.

چراغ قرمز بالای در اطاقش روشن شد. وقتی کمپرسور یا هرچیز دیگری که بود ، از حرکت ایستاد مردی با لباس فضایی سفید وارد شد. او خود را دکتر " دنینگر " معرفی کرد. جوان بود ، با موهای مشکی و پوست زیتونی . اجزاء چهره نوک تیز و لبهای کلفت، با صدایی که نق و نق میکرد و از بلندگوی روی سینه اش بیرون میامد گفت: " پتی گریر " خیلی ناراحت شده . میگه باعث مشکل شدی .

" استو " با خونسردی گفت : لازم نیست ناراحت بشه . خونسرد بودن برای " استو " سخت بود ولی احساس میکرد مخفی نگاهداشتن وحشتش از این مرد مهم بود. " دنینگر " شبیه آدمهایی بود که از زیر دستهایش سواری میگرفت و با آنها به شدت رفتار میکرد. ولی در برابر مافوقها مثل سگی دم تکان میداد و کفشهایشان را می لیسید. با چنین آدمی اگر از موضع قدرت برخورد میکرد می توانست او را به زانو درآورد، ولی اگر کوچکترین علامتی از ترس نشان میداد همان رفتار همیشگی را با او اعمال میکرد. (یه مزخرفی شبیه) : بیش از این نمیتونم بهت بگم . به اضافه یک سخنرانی پراز نفرت و کینه برای افراد غیرنظامی احمقی که میخواستند بیش از آنچه برایشون لازم بود بدانند، تحویلش میداد.

- " استو " گفت: من جواب میخوام .

- معذرت میخوام ولی ...

- اگه میخوای باهاتون همکاری کنم جوابمو بده .

- بموقعش همه چیز

- میتونم اذیتتون کنم.

" دنینگر " با لحنی شکایت آمیز گفت: اینو میدونیم آقای " ردمن " . من اجازه ندارم چیزی بهت بگم . خودمم چیز زیادی نمیدونم.

- فکر میکنم خونمو آزمایش کردید. اونهمه آمپول بهم زدین .

- " دنینگر " محتاطانه گفت: درسته

- برای چی ؟

- نمیتونم بهت بگم. خودمم نمیدونم . لحن شکایت آمیز به حرف زدنش بازگشته بود و " استو " نزدیک بود حرفش را باور کند. او فقط یک تکنسین بود و از کاری که میکرد دل خوشی نداشت .

- تموم شهر منو قرنطینه کردن .

- راجع بهش چیزی نمیدونم. ولی " دنینگر " با گفتن این جمله چشمهاشو از " استو " مخفی کرد و " استو " حدس زد که دروغ میگوید.

- چرا من چیزی راجع بهش نشنیدم . وبعد به تلویزیونی که به دیوار نصب شده بود اشاره کرد.

- متوجه منظورت نشدم.

" استو " گفت: وقتی راههای منتهی به یک شهر و میبندند و دورش سیم خاردار میکشند حتما" خبر مهمیه .

- آقای " ردمن " ممنون میشم اگه اجازه بدی " پتی " فشار خونتو بگیره .

" استو " گفت: نه ، از حالا ببعد اگر از من چیزی بخواهید باید بایه آدم گردن کلفت سراغم بیائید، و هرچند نفر که بفرستید من سعی میکنم لباسهای ضد میکروبتونو سوراخ کنم. لباسهاتون چندان محکم نیستند. خودتم خوب میدونی .

به شوخی به لباس "دنینگر" چنگ انداخت و "دنینگر" به عقب لغزید و نزدیک بود بیفتد. بلندگوی لباسش جیغ وحشتزده ای کشید و صدای همه از پشت پنجره دوجداره شنیده شد.

- شاید بتونی از شرم خلاص بشی ولی اینموضوع آزمایشاتونو بهم میریزه. درسته؟

"دنینگر" درحالی که فاصله عاقلانه ای با "استو" گرفته بود جواب داد: "آقای "ردمن" چرا منطقی فکر نمی کنی؟ همکاری نکردن شما باعث لطمه بزرگی به کشور میشه. منظورمو می فهمید؟

استو گفت: نه فعلا" اینطور به نظر میرسه که کشورم میخواد لطمه بزرگی به من بزنه. منو تو این اتاق تو جورجیا حبس کردن و یه دکتر بلبل زبون و احمق خورده پا فرستادن اینجا که نمیتونه "آ" رو از "ب" تشخیص بده. حالا گورتو گم کن و یه نفرو بفرست اینجا که جواب منو بده، و یا به زور آزمایشاتونو انجام بدین. ولی مطمئن باشین که من مقاومت میکنم.

بعد از رفتن "دنینگر"، کاملا" بی حرکت روی صندلی اش نشست. پرستار برنگشت. و کارکنان قوی هیکل هم برای گرفتن فشار خون نیامدند. فعلا" میخواستند که با افکارش تنها باشد تا خسته شود.

بلند شد و تلویزیون را روشن کرد و با اعصابی ناراحت مشغول تماشا شد. وحشت درونی او مثل یک فیل فراری قوی بود. دو روز بود که انتظار میکشید تا عطسه ها شروع شوند، سرفه هایی که خلط تیره بیرون می دادند آغاز شوند و او آنها را در توالت تف کند. راجع به دیگران فکر میکرد، مردمی که تمام عمر آنها را میشناخت و میخواست بداند آیا آنها هم به وضع "کمپیون" دچار شده اند؟ به زن و بچه مرده اش در شورلت مدل پایین فکر میکرد و ناخواسته تصاویر "لیلا بروئت" و "شریل بروئت" کوچولو را در چهره های آنان میدید.

تلویزیون خرخر و تق تق میکرد. قلبش در سینه به تپش افتاد. به طور تقریباً نامحسوس صدای تصفیه کننده هوا را میشنید که به اتاق هوا میرساند. احساس میکرد که وحشت درونی اش زیر چهره ی خونسردش

، به تقلا افتاده است. گاهی مثل فیل وحشتزده و بزرگ بود و همه چیز را زیر پا له میکرد و گاهی مثل موش کوچک بود و با دندانهای تیز خود همه چیز را گاز میزد و پاره میکرد. همیشه با او بود.

با اینهمه چهل ساعت گذشت تا فردی برای او بفرستند که به سوالهای او پاسخ دهد.

فصل هشتم

"جواباب" روز هیجدهم ژوئن، پنج ساعت بعد از اینکه با پسرخاله اش "بیل همپزکوم" صحبت کرد، فردی را که در بیست و پنج مایلی شرق "برین تری" با سرعت غیر مجاز در جاده شماره چهل حرکت میکرد، متوقف کرد. راننده خاطی "هری ترنت"، اهل "برین تری" بود و برای شرکت بیمه کار میکرد. او در محدوده سرعت ۵۵ مایل در ساعت، با سرعتی معادل شصت و پنج مایل در ساعت حرکت میکرد. "جواباب" او را جریمه کرد. "ترنت" مخالفتی نکرد و بعد سعی کرد به "جواباب" بیمه نامه منزل و عمر بفرشد و این باعث سرگرمی "جواباب" شد. "جواباب" سرحال بود و به تنها چیزی که فکر نمیکرد مردن بود. با این همه بیمار بود و مثل اینکه غیر از بنزین چیز دیگری هم از پمپ بنزین "همپزکوم" نصیبش شده بود و به "هری" هم علاوه بر برگ جریمه بیمارش را داده بود.

"هری" که مردی معاشرتی بود و به شغلش علاقه داشت طی دو روز این بیماری را به بیش از چهل نفر سرایت داد. حالا این چهل نفر به چند نفر سرایت دادند، خدا میداند. این مثل این است که بپرسیم چند فرشته میتوانند روی نوک یک سوزن برقصند.

نوزدهم ژوئن، همانروزی که "لری آندروود" به خانه اش در نیویورک برگشت، و روزی که "فرانی گلداسمیت" با پدرش راجع به فرزندی

که در راه داشت صحبت کرده بود ، " هری ترنت " در یک کافه در شرق تگزاس موسوم به " غذای سریع بیب " برای نهار توقف کرد . یک پرس چیز برگر و یک تکه پای توت فرنگی خوشمزه مخصوص برای دسر خورد . یک سرماخوردگی خفیف و یا شاید حساسیت داشت ، و بخاطر عطسه ها و تف کردن های ممتد در طی خوردن غذاستوران " بیب " را آلوده کرد . ظرفشوی رستوران ، دو راننده کامیون ، مردی که برای رستوران نان آورده بود ، مردی که صفحه های دستگاه موزیک را تعویض میکرد و مستخدمه ی زیبایی که غذایش را به میز او آورده بود ، مبتلا شدند . انعام یک دلاری او برای مستخدمه مرگ آور بود .

موقع بیرون رفتن او ، یک استیشن توقف کرد . استیشن باربند داشت و پر از بچه های قد و نیم قد و ااثیه بود . ماشین نمره ی نیویورک داشت و مردی که شیشه را پایین کشید تا از " هری " آدرس جاده ی بیست و نه به طرف شمال را بپرسد ، لهجه ی نیویورکی داشت . " هری " آدرس دقیقی برای رسیدن به جاده بیست و یک به مرد داد . او بیماری اش را هم به مرد انتقال داد .

مرد نیویورکی " ادوارد نوریس " ستوان پلیس از بخش آگاهی در یکی از نواحی انتظامی نیویورک بود . او بعد از پنج سال توانسته بود تعطیلات درست و حسابی داشته باشد . او و خانواده اش حسابی کیف کرده بودند ، و بچه هایش از رفتن به دنیای دیسنی در " اورلاندو " به عرش رسیده بودند . همه خانواده تا دوم ژوئیه میمردند .

خانواده نوریس در کافه " بیب " غذایی سریع خوردند و بعد اطلاعات کامل " هری ترنت " را دنبال کردند و به جاده بیست و یک رسیدند . او و همسرش " تریش " از مهمان نوازی جنوبی ها تعریف میکردند و فرزندان شان در صندلی عقب ، نقاشی هایشان را رنگ میزدند .

آنشب در شهر " اوستیس " در اردوگاه مسافرین اقامت کردند . " ادوارد " و

" تریش " کارمند توقفگاه را آلوده کردند و بچه هایشان " استتلی " ، " هکتور " و " مارشا " ، همبازیشان در زمین بازی اقامتگاه را آلوده

کردند . بچه ها بطرف غرب تگزاس ، آلاباما ، آرکانزاس میرفتند . " تریش " صبح زود " اد " را بیدار کرد تا به او بگوید پسر کوچکشان " هکتور " ، مریض شده است . او با شدت سرفه های دلخراش میکرد و تب داشت . بیماری او شبیه خروسک بود . " اد " غرغر کرد و گفت که به او آسپرین بدهد . اگر این خروسک لعنتی پنج روز عقب می افتاد ، میتوانست در خانه خودش از او پرستاری کند و " اد " میتوانست خاطره ای بدون نقص از تعطیلات داشته باشد . صدای بچه بیچاره را از اتاق کناری میشنید که مثل سگهای شکاری عوعو میکرد .

" تریش " انتظار داشت که علائم بیماری تا صبح روز بعد فروکش کند ، زیرا خروسک بیماری آرامی بود . ولی ظهر روز بیستم متقاعد شد که اینطور نخواهد شد . آسپرین بر تب تأثیری نداشت فقط چشمهای " هک " کوچولوی بیچاره را به آب می انداخت . سرفه او صدای بم و زنگ داری گرفته بود . و این موضوع مادر را ناراحت میکرد . تنفس او نیز مشکل و خلط آور بود . هر چه که بود به نظر میرسید که " مارشا " را هم مبتلا کرده بود . ته گلوی " تریش " هم خارش ناراحت کننده ای داشت که او را به سرفه می انداخت ولی سرفه او خفیف بود و میتوانست آنرا در سرفه کوتاهی خفه کند .

" تریش " بالاخره گفت : باید " هک " رو ببریم دکتر .

" اد " وارد یک پمپ بنزین شد و نقشه ایرا که به آفتابگیر ماشین وصل شده بود را برانداز کرد . آنها در " همر کراسینگ " در کانزاس بودند ولی حالا مسئله ی مهم

" هکتور " بود . پسرش او را خیلی نگران کرده بود .

ساعت دو بعد از ظهر آنها در مطب دکتر " برندن سوئیس " بودند . تا آنوقت " اد " هم شروع به عطسه کرده بود . اتفاق انتظار دکتر پر از بیمار بود . تا ساعت چهار بعد از ظهر منتظر ماندند تا دکتر آنها را ببیند . " تریش " به سختی میتوانست " هک " را تا حدی هوشیار نگه دارد .. خود نیز تب داشت . فقط " استتلی نوریس " نه ساله ، آنقدر حالش خوب بود که بتواند روی صندلی وول بخورد .

در مدت انتظارش در مطب دکتر آنها بیماری را به بیست و پنج نفر سرایت دادند. از جمله به یک خانم جا افتاده که آمده بود صورت حسابش را بپردازد و بعد هم قرار بود که بیماری را به تمام اعضای باشگاه بازیگران بریج که او هم عضو آن بود سرایت دهد.

این خانم جاافتاده ، خانم " رابرت بردفورد " بود . دوستان بریج بازش او را بنام

" سارا بردفورد " میشناختند. اما شوهرش و دوستان نزدیکش به او " شکر " میگفتند . سارا آنشب خوب بازی کرد. شاید به این خاطر که بنظر میرسید شریکش "آنجلا دوپری" که دوست نزدیکش بود فکر همدیگر را میخواندند. آنها سه بازی را براحتی بردند و در بازی آخر هیچ امتیازی به حریفان ندادند. تنها اشکال کار این بود که سارا داشت سرما میخورد. بنظرش عادلانه نبود چون تازه از شرش خلاص شده بود.

" سارا " و " آنجلا " برای خوردن نوشیدنی به بوفه رفتند و ساعت ده شب مهمانی آنها تمام شد. " آنجلا " عجله ای برای رفتن به خانه نداشت. نوبت هفتگی " دیوید " بود که بازی پوکر را در خانه آنها برگزار کند و " آنجلا " با آنها سه سر و صدا نمیتوانست بخوابد، مگر اینکه قرص آرام بخش جوشان گیاهی که خود تجویز میکرد میخورد.

سارا دست خوبی آورد و آنها دونفری بازی بریج را به پایان بردند. ضمناً تمام افراد بوفه مشروبات را از جمله دو مرد جوان را که در نزدیکی آنها به نوشیدن مشغول بودند ، آلوده کردند. آن دو مرد به کالیفرنیا میرفتند درست مثل " لری " و دوستش که برای یافتن زندگی بهتر این کار را کرده بودند. یکی از دوستانشان به آنها قول کار در یک شرکت حمل اثاثیه داده بود و آنها فردای آنروز به طرف غرب حرکت میکردند و باعث شیوع بیماری میشدند که در غرب به " کاپیتان تریپز " مشهور شد.

فصل نهم

بعد از غروب آفتاب. در حالیکه روی شانه خاکی کنار جاده بیست و هفت که یک مایل قبل از خیابان اصلی شهر بود ، حرکت میکرد به او حمله کردند بعد ازدو سه مایل دیگر میخواست به جاده شصت و سه که به غرب میرفت ، بپیچد. جاده ای که او را به اتوبانی میبرد که شروع سفر طولانی به شمال بود . حواس او شاید بخاطر دو آبجویی که در شهر خورده بود فلج شده بود. حس میکرد یک اتفاقی در شرف وقوع است. تازه داشت چهار پنج گردن کلفت شهر را بخاطر می آورد که ته کافه نشسته بودند که یک مرتبه مزاحمان از مخفیگاهشان خارج شدند و به او حمله کردند.

" نیک " به بهترین وجهی که میتواندست از خود دفاع کرد. یکی از آنها را ز پای در و آنطور که از صدای آن بر می آمد ، دماغ یکنفر دیگر را شکسته و خون انداخته بود. برای یکی دو لحظه امیدوارکننده فکر کرد در دعوا برنده خواهد شد. این حقیقت که او بدون سر و صدا دعوا میکرد ، آنها را عصبی کرده بود. آنها ضعیف بودند. شاید قبلاً" این کار را بدون اینکه با مشکلی مواجه شوند ، انجام داده بودند و حتماً" فکر نمیکردند که این بچه ی لاغر با کوله پشتی اش برای آنها دردسر درست کند.

بعد یکی از آنها با پنجه بوکس درست به بالای چانه اش ضربه زده بود و لب پایینی اش پاره پاره شده بود و طعم گرم خون به دهانش هجوم آورده بود. تلو تلو خورد و عقب رفت و یکی از آنها دستهایش را از پشت گرفت. نیک وحشیانه تقلا کرد و یکی از دستهایش را آزاد کرد . درست در همین وقت ، مشت سنگینی مثل یک ماه سرگردان روی صورتش فرود آمد . چشم راستش بسته شد. نگاهش ستاره باران شد و احساس کرد که در حال بیهوش شدن است و بعد بیهوشی به همه قسمتهای بدنش رخنه کرد .

وحشت باعث شد که تقلائی بیشتری کند . مردی که پنجه بوکس به دست داشت، مقابلش ایستاده بود و " نیک " از ترس دوباره مجروح شدن ، با لگد به شکم او زد . مرد پنجه بوکس به دست نفسش بند آمد و خم شد. صدایش مثل آدمی که دچار خفگی باشد و مثل سگی که خروسک گرفته باشد بود.

بقیه به او نزدیک شدند . (فقط شبی از آنها را میتوانست ببیند .) مردان هیکلمندی که خود را بچه محل مینامیدند ، پیراهن خاکستری پوشیده بودند و آستینها را بالا زده بودند ، تا عضلات قوی بازوهای کک و مکی شان مشخص باشد . کفشهای سنگین کار به پا داشتند . حلقه هایی از موهای چربشان روی پیشانی شان افتاده بود . در آخرین اشعه نور روز ، همه این جریان به کابوسی وحشتناک شباهت داشت . خون از چشم بازش سر ازیر بود . کوله پشتی اش از پشتش کنده شده بود . باران مشت و لگد او را تبدیل به عروسک خیمه شب بازی لرزان بدون استخوانی کرده بود، که از نخ پوشیده ای آویزان باشد . هنوز هوشیاری ، کاملاً ، رهاش نکرده بود . تنها صداهایی که بگوش میرسید ، صدای نفس های بریده آنها در هنگام فرود آوردن مشت هایشان به او و جیک جیک آهنگین پرنده ای بود که بالای درخت کاجی ، در آن نزدیکی بود .

مرد پنجه بوکسی به زحمت بلند شد و گفت : از موهاش بگیریدش !

دست هایش محکم گرفته شدند . و یکنفر با هر دو دست ، به موهای سیاه فرفری اش چنگ زد .

یکی از آنها با هیجان پرسید : چرا داد نمیکشه ؟! " ری " چرا داد نمیزنه ؟!

پنجه بوکسی گفت : بهتون گفتم که اسم کسی رو نیارین . دلایلش مهم نیس . میخوام آش و لاشش کنم . دیوونه با لگد زد تو دلم . نامردی زد . آدم نامردیه !

مشتش فرود آمد . " نیک " سرش را به پهلو چرخاند و پنجه بوکس صورتش را درید .

" ری " گفت : همونجا نگهش دارین ...

مشتی که روی بینی " نیک " فرود آمده بود صورتش را به گوجه فرنگی لهیده ای که چکه میکرد ، شبیه کرده بود . تنفسش به زوزه خفیفی تبدیل شده بود . حالا بیهوشی به اندازه ی پهنای یک مداد با او فاصله داشت . دهانش باز شد و هوای شبانه را با ولع بلعید . پرنده دوباره شروع به خواندن آهنگ زیبا و آرام بخش خود کرد .

" ری گفت: نگهش دارید لعنتی ها.

مشت دوباره فرود آمد . دوتا از دندانهای جلویی بر اثر برخورد پنجه بوکس خرد شدند . زجر کشنده ای بود که نمیتوانست فریاد ابراز کند . پاهایش سست شدند و از حال رفت . حالا مثل گونی گندم بوسیله دستهایی که پشت سرش بودند نگاهداشته شده بود .

- " ری " دیگه بسته میخوای بکشیش.

- نیگرش دار . الاغ به من لگد زد . میخوام آش و لاشش کنم.

بعد چراغهای ماشینی دیده شد که به طرف آنها میامد که کناره آن از بوته زار پوشیده بود و کاجهای کهنسال و سربفلک کشیده در لابلای آن بودند .

- هی گاومون زائید.

- بندازیدش بریم.

این صدای " ری " بود . او دیگر در مقابل او نبود . " نیک " با ناتوانی خدا را شکر کرد . وقتی هشیاری ضعیفی که در اوجا مانده بود بخاطر درد شدید هانش کم رنگ تر شد ، تراشه های دندان هایش را میتوانست با زبانش لمس کند .

دست هایی او را هل دادند و او وسط جاده افتاد . دایره های نور که به طرف او میامدند او را مثل بازیگرهای صحنه مشخص میکردند . صدای ناله ترمز بلند شد . " نیک " دست هایش را به چرخش در آورد و سعی کرد پاهایش را حرکت دهد ولی پاهایش حرکت نمیکردند . آنها چون فکر میکردند مرده دست از سرش برداشته بودند . روی قسمت آسفالت نقش زمین شد و صدای ترمز همه جارا پر کرد و او در حالیکه بی حس شده

بود منتظر شد تا زیر گرفته شود. حداقل مردن او را از دردی که دردهانش احساس میکرد خلاص میکرد.

بعد درحالیکه لاستیک ماشین ۳۰ سانتی با او فاصله داشت ، سنگریزه ها به صورتش پاشیده شدند. میتوانست سنگریزه سفیدی را بین شیارهای لاستیک ببیند . انگار کسی مثل سکه ای آن را بین انگشتان خود نگاهداشته باشد.

از ذهن پریشانش این عبارت گذشت: (یه تیکه کوارتر) وبعد بیهوش شد.

وقتی که بهوش آمد روی تخت دراز کشیده بود. تخت سفتی بود. ولی دو سه روز گذشته روی زمینهای سفت تر از این خوابیده بود. تقلا کرد و پس از تلاش زیادی چشمهایش را باز کرد. بنظر میآمد پلکهایش بهم چسبیده باشند. چشم راستش که شدیداً ضربه دیده بود فقط تانیمه باز میشد. سقف بالای سرش سیمانی و ترک خورده بود. لوله های عایق بندی شده از زیرسقف بصورت زیگزاک گذشته بودند.

محدوده دید او رازنجیری به دونیم تقسیم کرده بود. کمی سرش را بلند کرد و درد شدیدی در آن احساس کرد وبعد رازنجیر دیگری را دید که از پایه بیرونی تخت به پیچی درون دیوار وصل شده بود.

سرش را بطرف چپ چرخاند، (هجوم درد دوباره به سراغش آمد ولی این بار به کشندگی بار قبل نبود.) و دیوار بتنی را دید. ترکهای زیادی در آن بود. تمام سطح آن پر از نوشته بود. بعضی از نوشته ها جدید و برخی دیگر قدیمی بود و اکثر آنها متعلق به افراد بی سواد بود. اینجا پر از کنه است. " لوئین " در اگوست ۱۹۷۷ - تویه همچنین دخمه ای بود. مرگ هم هلم میده. " سوزان " من هنوزم دوستت دارم. " جری " اینجا خیلی ناجوره. " کلاید - دی - فرد ۱۹۷۱ - تصاویر زنده ای نیز دیده میشدند. او در زندان بود.

بادقت خود را روی آرنجهایش قرار داد و بعد پاهایش که حالا دمپایی داشتند را از لبه تخت آویزان کرد وبعد خود را طوری تاب داد تا به حالت نشسته در آید. درد شدید دوباره سرش را به لرزه درآورد و صدای

ترسناکی از مهره هایش بگوش رسید. معده اش در درون بدنش بطور وحشتناکی پیچ میخورد و احساس تهوع بیهوش کننده ای او را دربرگرفت. این ناراحت کننده ترین احساسی بود که ممکن است به انسان دست دهد. بنحویکه فرد میخواهد با زاری از خدا بخواهد که آن را متوقف کند.

بجای گریه و زاری (چون او قادر به آن نبود) " نیک " بروی زانوهایش خم شد. درحالیکه دستهایش را دوطرف صورتش گذاشته بود صبر کرد تا احساس برطرف شود. بعد از مدتی این احساس از بین رفت. پانسمان روی زخم صورتش را میتوانست احساس کند. و باچند بار چین دادن به آنطرف صورتش دریافت که آن قسمت را بخیه زده اند.

به اطراف نگریست. او دریک سلول کوچک شبیه به جعبه بیسکوئیت بود که از بلندی ایستاده باشد. آنطرف تخت یک درمیله ای وجود داشت. کنار تخت یک توالت بود. پشت سراو بالای تخت (او با دراز کردن محتاطانه گردن خشک شده اش توانست ببیند) یک پنجره کوچک حفاظ دار بود.

پس از آنکه به اندازه کافی روی تخت نشست و مطمئن شد که از حال نخواهد رفت پاچه های پیژامای طوسی بی قواره اش را تا زانو بالا زد و روی توالت چمباتمه زد و برای مدتی که حداقل یکساعت بنظرش رسید ، ادرار کرد. وقتی کارش تمام شد درحالیکه مثل پیرمرد ها لبه تخت را گرفته بود بلند شد. بادقت به کاسه توالت نگاه کرد تا اثری از خون بیابد ولی ادرار اوصاف بود. سیفون را کشید.

با احتیاط به طرف در میله ای رفت و به راهرو نگاه کرد. درقسمت چپ او سلول مخصوص افراد مست بود. پیرمردی روی یکی از پنج تخت آن دراز کشیده بود. یکی از دستهایش مثل تکه چوب خشکی روی زمین آویزان بود. درقسمت راست، راهرو به دری ختم میشد که باز نگهداشته شده بود.

یک سایه از جا بلند شد و روی در بازنگهداشته شده به رقص درآمد و بعد مردقوی هیکلی در یونیفورم خاکی رنگ وارد راهرو شد. کمر بند

په‌نی به کمرداشت و اسلحه کمری بزرگی به کمر بند او بود. شصت دست‌هایش را در جیب فرو برده بود و به مدت یک دقیقه بدون اینکه چیزی بگوید به " نیک " خیره شد. بعد گفت : وقتی بچه بودم یه شیرکوهی توی تپه ها شکار کردیم و بعد بیست مایل اونو توی دشت و بیابون رو زمین کشیدیم . تاسف بارترین چیزی که تاحالا دیدم بازمانده لاشه اون حیوون بیچاره بود بعد از اون حیوون تاسف بارترین چیزی هستی که تاحالا دیدم .

" نیک " فکر کرد که گفته های او مثل سخنرانی از پیش تهیه شده باشد با دقت شکل داده شده بود و چون گنجینه ای برای آدم‌های خارج از شهر و ولگردهایی که سلول‌های زندان را اشغال می کردند ، نگهداری میشد .

- اسمت چیه جوون ؟

" نیک " انگشتش را روی لب‌های پاره و ورم کرده اش گذاشت و سرش را تکان داد . یکی از دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و بعد به شکل یک ممیز با دست هوا را با ملایمت شکافت و سرش را دوباره تکان داد.

- ینی چی ؟ نمیتونی حرف بزنی ؟ چه دروغ مسخره ای !

با لحن خوشایندی جملات آخر را ادا کرد ولی " نیک " نمیتوانست تغییرات و لحن صدا را بفهمد . یک قلم خیالی از هوا بیرون کشید و مشغول نوشتن آن شد .

- مداد میخوای؟

" نیک " با سر جواب مثبت داد .

- اگه لالی پس چرا کارت شناسایی مخصوص نداری؟

" نیک " شانه هایش را بالا انداخت و بعد جیب‌های خالی اش را بیرون آورد . دست‌هایش را گره کرد و در هوا به مشت زنی به موجودات خیالی مشغول شد . با اینکار درد به سر او هجوم آورد و موجی از حالت تهوع

از معده اش گذشت . با ضربه زدن مشت‌های مداوم به شقیقه خود، در حالیکه چشمانش رو به بالا چرخیده بود ، به حرکات خود پایان داد و بعد به جیب‌های خالی‌اش اشاره کرد .

- لختت کردن؟

" نیک " سر تکان داد.

مردیکه یونیفرم خاکی پوشیده بود برگشت و به دفترش رفت . لحظه ای بعد با یک مداد و یک دفترچه یادداشت بازگشت . آنها را از لای میله ها به او داد . در قسمت بالای هر برگ یادداشت ، این جملات نوشته شده بود : نامه ی اداری از میز کلانتر " جان بیکر " .

" نیک " یادداشت را برگرداند و با پاک کن مداد ، روی اسم روی یادداشت ضربه زد و ابروهایش را به علامت سوال بالا برد.

- آره اون اسم منه . اسم تو چیه ؟

نوشت : " نیک آندروس " . و دست‌هایش را از بین میله ها برای دست دادن بیرون برد .

" بیکر " به علامت منفی سر تکان داد و . گفت : من باهات دست نمیدم . تو کر هم هستی؟

" نیک " با سر جواب مثبت داد .

- امشب چه اتفاقی واست افتاد . دکتر " سومز " و زنش تقریباً زیرت کردن درست مثل یه موش خرما .

- کتک خوردم و پولامو زدن . حدود یک مایلی کافه ی " سنیت رک " در خیابون اصلی.

" بیکر " گفت : اونجا محل خوبی برای بچه ای مثل تو نیست . حتماً هنوز به سن قانونی نرسیدی؟

" نیک " با لجاجت به علامت منفی سر تکان داد و نوشت : من بیست و دو سالمه . فکر میکنم حق دارم که بدون اینکه کتک بخورم ، یا پولامو بزنم ، یکی دو تا آبجو بخورم .

"بیکر" پیام او را با قیافه ای ناراحت ، در عین حال حاکی از سرگرمی خواند .

– مثل اینکه در "شوید" نمیتونی این کارارو بکنی . اینجا برای چی اومدی ، پسر ؟

"نیک" پیغام اولی را پاره کرد و آن را گلوله کرد و روی زمین انداخت بعد شروع به نوشتن جواب کرد . دستی از لای میله ها وارد شد و مثل یک دست آهنین شانه ی او را فشرد . سر "نیک" به سرعت بالا آمد .

"بیکر" گفت : زنم این سلولهارو تمیز میکنه . دلیلی نمی بینم که اونو پر از آشغال کنی . بندازش تو توالت .

"نیک" خم شد و از شدت درد کمرش ، قیافه اش بهم ریخت و کاغذ را از زمین برداشت . آن را به توالت انداخت و بعد با ابروهای بالارفته به "بیکر" نگاه کرد . "بیکر" با سر تأیید کرد .

"نیک" برگشت . اینبار مفصل تر نوشت . مدادش روی کاغذ پرواز میکرد . "بیکر" فکر میکرد که آموختن خواندن و نوشتن به یک کر و لال باید کار مشکلی باشد . و "نیک اندروس" باید خیلی باهوش بوده باشد که به این خوبی آن را فراگرفته باشد . آدمهایی در "شوید" و "آرکانزاس" بودند که هیچوقت خواندن و نوشتن یاد نگرفتند و خیلی از آنها پاتوقشان کافه "رک" بود . ولی نمیشد انتظار داشت که یک بچه ی تازه وارد این چیزها را بداند .

"نیک" دفتر یادداشت را از بین میله ها بیرون فرستاد .

من در حال سفر هستم ولی ولگرد نیستم . امروز برای مردی به نام "ریچ الرتون" ساکن حدود شش مایلی غرب اینجا کار کردم . طویله اش رو تمیز کردم و یه بار کاه توی کاهدوشش انبار کردم . هفته پیش در "وانز" در اکلاهاما بودم و نرده نصب میکردم . اونی که کتکم زد ، حقوق یک هفته مو دزدید .

"بیکر" توضیحات "نیک" را پاره کرد و به اندازه ی یک عکس پرسنلی تا کرد . در جیبش گذاشت و گفت : مطمئنی که برای "ریچ الرتون" کارکردی ؟ من میتونم ته توشو در بیارم .

"نیک" با سر تأیید کرد .

– سگشو دیدی؟

"نیک" با سر جواب مثبت داد .

– چه جور سگی بود ؟

"نیک" با اشاره تقاضای دفتر یادداشت کرد و نوشت : از نژاد دو برمن بود . ولی سگ خوش اخلاقیه . بدذات نیست .

"بیکر" با سر تأیید کرد . برگشت و به دفترش رفت . "نیک" کنار میله ها ایستاد و با دلواپسی او را نگاه کرد . یک لحظه بعد "بیکر" با یک جاکلیدی بزرگ برگشت .. قفل در سلول را باز کرد و آنرا به طرف خود کشید و گفت : بیا بریم دفتر . صبحونه میخوای؟

"نیک" با سر مخالفت کرد و ادای ریختن و نوشیدن را درآورد .

– قهوه میخوای ؟ متوجه شدم با خامه و شکر .

"نیک" به علامت منفی سر تکان داد .

"بیکر" با خنده گفت : قهوه تو مردونه می خوری ها . بیا بریم .

در دفتر بیرونی ، "بیکر" برای او فلاسک بزرگ ، یک فنجان قهوه سیاه ریخت .

صبحانه ی نیمه خورده کلانتر روی یادداشتهای او بود . و کلانتر آنرا به طرف خودش کشید . "نیک" قهوه میخورد . دهانش درد میگرفت ولی خوشایند بود .

"نیک" به آرامی روی شانه ی "بیکر" زد و وقتی که "بیکر" به او نگاه کرد ، به قهوه اشاره کرد و بعد شکمش را مالید و چشمک زد .

"بیکر" لبخند زد و گفت: معلومه که خوبه. چون زخم "جین" اونو درست میکنه.

و نصف یک تخم مرغ آب پز را در دهانش گذاشت و مشغول جویدن شد. سپس با چنگال به نیک اشاره کرد و گفت: کارت خیلی خوبه. درست مثل اونایی که پانتومیم بازی میکنند. شرط میندم که برای فهموندن منظورت مشکلی نداشته باشی.

"نیک" دستهایش را مثل یک الاکلنگ به حرکت در آورد. (منظورش تقریباً بود.)

"بیکر" در حالیکه چربی بشقابش را با یک تکه نان برشته پاک میکرد، گفت: من نیگرت نمیدارم ولی ببین چی میگم. اگه این دورو بر باشی شاید کسی رو که به این روز انداختت رو پیدا کنم. البته اگه بخوای.

"نیک" تأیید کرد و نوشت: فکر میکنی حقوق یک هفتمو بتونم پس بگیرم؟

"بیکر" با صراحت گفت: به هیچ وجه!

"نیک" با سر بله گفت و شانه هایش را بالا انداخت. وبعد با دستهایش پرنده ای را نشان داد که پرواز کنان دور می شود.

"بیکر" پرسید: اونا چن نفر بودن؟

"نیک" چهار انگشت نشان داد. شانه هایش را بالا انداخت و بعد پنج انگشت را نشان داد.

- فکر میکنی که بتونی اونا رو شناسایی کنی؟

"نیک" یکی از انگشتهایش را بالا آورد و نوشت: قوی هیکل و مو طلایی، به قد و قواره ی تو شاید یه کمی سنگینتر. شلوارو پیراهن توسی، روی انگشت سومش یک انگشت بزرگ بود با سنگ بنفش. انگشتش صورتمو برید.

وقتی "بیکر" یادداشت را میخواند، قیافه اش تغییر کرد اول نگرانی و بعد عصبانیت در چهره اش دیده شد. "نیک" که فکر میکرد عصبانیت "بیکر" به خاطر اوست، دوباره وحشت کرد.

"بیکر" گفت: یا عیسی مسیح! دوباره خرابکاری کرده. مطمئنی خودش بود؟

"نیک" با بی میلی سر تکان داد.

- چیز دیگه ای هم دیدی؟

"نیک" به مغزش فشار آورد و بعد نوشت: یه جای زخم هم روی پیشونیش بود.

"بیکر" به کلمات نگاه کرد و گفت: اون "ری بوت"، برادر زخمه.

ممنونم پسر. تازه ساعت پنج صبحه. ولی روزم خراب شد.

"نیک" چشمهایش بیشتر باز کرد و بعد محتاطانه، قیافه ای حاکی از همدردی گرفت.

"بیکر" در حالیکه بیشتر با خود حرف میزد تا با "نیک"، گفت: باشه عیبی نداره اون آدم ناراحتیه و "جینی" هم این رو میدونه. وقتی که بچه بودن، بارها "جینی" رو کتک زده. ولی بهر حال برادر و خواهر هستن. مثل اینکه تا آخر هفته باید محبت کردنو فراموش کنم.

"نیک" خجالتزده سرش را پایین انداخت. بعد از لحظه ای "بیکر" شانه اش را تکان داد تا او را موقع حرف زدن ببیند.

"بیکر" گفت: بهر حال فکر نمیکنم فایده ای داشته باشه. اونا به نفع هم شهادت میدن. اونوقت حرف تو بر علیه حرفای اوناس. تو هم تونستی بزنیشون؟

"نیک" نوشت: با لگد زدم تو شیکم "ری" و یکی دیگه ام زدم تو دماغش. شاید شیکسته باشه.

"بیکر" گفت: "ری" با "ونیس هوگن"، "بیلی وارنر" و "مایک چایلدرس" می پلکه. شاید بتونم "ونیس" رو تنها گیر بیارم و

ازش اعتراف بگیرم .اون آدم بی جربزه ایه.اگه اونو بگیرم اونوقت میتونم برم سراغ "مایک" و "بیلی". "ری" اون انگشترو از انجمن دانشجویها در دانشگاه ایالتی لوئیزیانا گرفته .سال دوم بود که ترک تحصیل کرد .

مکت کرد و با انگشتهایش روی لبه بشقاب صبحانه اش شروع به ضرب زدن کرد .

- فکر میکنم بتونم یه کارایی بکنم .البته اگه تو بخوای .ولی قبلاً بهت هشدار بدم که ممکنه به جایی نرسیم.اونا مثل یه گله سگ ، بدجنس و نامردن .و بچه های همین شهرن. و تو یک رهگذر کر و لال هستی و اگه آزاد بشن اونوقت میان سراغت .

"نیک" راجع به موضوع فکر کرد.در ذهنش پی در پی تصویر خود را میدید که مثل مترسکی آغشته به خون ، از یکی از آنها به دیگری پاس داده میشود.و لبهای

"ری" را میدید که میگفت : میخوام آش و لاشش کنم .

به کوله پشتیش فکر میکرد که پاره پوره اش کرده بودند. کوله پشتی ای که تا دو سال هر جا میرفت همراهش بود .

روی یادداشت دو کلمه نوشت و زیر آن خط کشید : سعی میکنیم.

"بیکر" آهی کشید و سر تکان داد وگفت : "ونیس هوگان" در کارخانه چوب بری کار میکنه .در واقع اینطور نیست .بیشتر موقع ها جیم میشه .طرفای ساعت نه با هم میریم اونجا . شاید بتونیم بترسونیمش تا اعتراف کنه.

"نیک" با سر تأیید کرد .

- دهند در چه حالیه ؟ دکتر سومز چن تا قرص برات گذاشته .میگفت انگار دهند خیلی اذیت میکنه.

"نیک" مظلومانه سر تکان داد.

"بیکر" گفت : میگیرمشون. نتوانست گفته اش را تمام کند .

"نیک" در دنیای صامت خود کلانتر را دید که چند عطسه ی بزرگ متوالی در دستمالش منفجر کرد .و بعد ادامه داد :اینم قوز بالا قوز شده یه سرماخوردگی حسابی به تورم خورده.یا مسیح مقدس ، زندگی چه زیباست !پسر جون به آرکانزاس خوش اومدی!

"نیک" فقط کلمه ی اول را فهمید چون بعد از آن کلانتر سر برگرداند و او نتوانست بقیه ی آن را بفهمد .

کلانتر قرصها را پیدا کرد و به جایی که "نیک" نشسته بود ، برگشت .

"بیکر" زاویه زیر فک پایینش را به آرامی مالش میداد.آن محل ورم کرده بودو درد میکرد.غده های ورم کرده ، سرفه و عطسه ... همه ی اینها نشان میداد که امروز برای کلانتر روز خوبی خواهد بود .

فصل دهم

"لری" با احساس خماری از خواب بیدار شد ولی این احساس زیاد زجر دهنده نبود. مزه ی دهندش مثل این بود که یک بچه اژدها از آن بجای لگن استفاده کرده باشد ،و احساس میکرد در جایی است که نباید باشد .

تختی که روی آن خوابیده بود ، ۱ نفره بود ولی ۲ بالش روی آن بود .بوی بیکن سرخ شده می آمد .روی تخت نشست و از پنجره به بیرون نگاه کرد .یک روز خاکستری دیگر در نیویورک ، و اولین فکری که به ذهنش رسید آن بود که لابد در "برکلی" فاجعه ای اتفاق افتاد ولی بعد دریافت که آنچه او میدید "برکلی" نبود بلکه "فوردهم" بود .او در طبقه دوم آپارتمانی در خیابان "ترمونت" نزدیک خیابان

"کان کورس" بود و حتماً مادرش میل داشت بداند که او شب گذشته را کجا گذرانده بود.آیا به مادر تلفن کرده بود بهانه آورده بود؟مهم نبود

که بهانه آبی بود. پاهایش را از تخت آویزان کرد و یک بسته وینستون مچاله شده با یک سیگار غیر طبیعی در آن پیدا کرد، و با یک فندک آبی بیک آن را روشن کرد. مزه ی فصله ی اسب مرده میداد. در آشپزخانه صدای جلز و ولز سرخ شدن بیکن ادامه داشت. شبیه صدای پارازیت روی باند ای ام بود.

اسم دخترک ماریا بود که بهداشتکار دهان و دندان بود. لری نمیدانست که ماریا چقدر راجع به بهداشت میدانست ولی کار او در مورد دهان خیلی خوب بود. ماریا از اینکه "لری آندروود" معروف بود، ذوق زده شده بود. آنها تصمیم گرفتند بیرون بروند. تمام آن اطراف را زیر پا گذاشتند تا یک نسخه از صفحه ی "عزیزم منو درک می کنی" را بخرند.

به آرامی غرواوند کرد و سعی کرد، روز قبل را از شروع آرام آن تا پایان شورانگیز و مستانه اش به خاطر بیاورد. وقتی برگشت مادرش سر کار رفته بود. ولی قبل از رفتن برنامه ی بازیهای "یانکیها" را روی میز آشپزخانه گذاشته بود. و در کنار آن یادداشتی نوشته بود: همینطور که میبینی یانکیها تا اول ژوئیه در نیویورک بازی نمی کنند. و در چهارم ژوئیه دو بازی در یکرفو انجام خواهند داد. آگه اون روز کاری نداشتی، مادرتو با خودت ببر به استادیوم. هات داگ و آبجو با من، و مثل همیشه در ادامه یادداشت نوشته بود: همه ی لات و لوتهایی که باهاشون می گشتی، شکر خدا از این جا رفتن. ولی "بادی مارکس" هنوز اینجاس. و تو چاپخونه ی خیابان "استریکر" کار میکنه...

فکر کردن به یادداشت مادر کافی بود، تا احساس ناراحتی کند. از کلمه ی "عزیز" بعد از اسمش، خبری نبود. قبل از امضاء کلمه ی محبت آمیزی دیده نمیشد. مادرش از تظاهر خوشش نمی آمد، ولی همه ی چیزهایی را که "لری" دوست داشت در یخچال گذاشته بود. وقتیکه بعد از آن رانندگی طولانی خوابش برده بود، مادر بیرون رفته بود و تمام یخچال را از خوراکیها یی که او دوست داشت پر کرده بود. حافظه ی مادر آنقدر قوی بود که "لری" را به وحشت می انداخت. ژامبون

کنسرو شده، یک کیلو کره ی واقعی. چطور میتوانست با حقوق ناچیزی که داشت، این چیزها را برای او تهیه کند؟

۱۲ قوطی کوکا، سوسیس های مخصوص، گوشت بریان که آغشته به سوس "سر آلیس" بود در یخچال بود، و یک گالن بستنی شکلاتی هم در فریزر بود.

بهداشتکار دهان وارد شد. قد کوتاه و خوش قیافه بود. تا حدودی به "سندرا" شباهت داشت. ۳۰۰۰ مایل را طی کرده بود که با چنین منظره ای مواجه شد.

"لری" گفت: سلام. بلند شد تا لباسهایش را بپوشد.

دخترک گفت: من یه رب دو شامبر دارم که میتونی بپوشیش. ماهی دودی با بیکن داریم.

- ماهی دودی با بیکن؟! معده اش به طرز ترسناکی بهم پیچید.

"لری": نه عزیزم من باید برم. باید یکی رو ببینم.

- تند نرو؛ نمیتونی به همین راحتی بذاری و بری.

- جدی میگم؛ خیلی مهمه.

- منظورت چیه؟ و دستهایش را به کمر زد.

"لری" شلوارش را پوشید و دگمه هایش را بست و گفت: هیچی... و با پاهای برهنه به سوی او رفت و گفت: اون کسی که باید ببینمش مادرمه همین دوز پش وارد شهر شدم و دیشب هم نه تلفن بهش زدم و نه خبری بهش دادم مگه نه؟ و بعد امیدوارانه به او خیره شد.

دخترک با قیافه ای جدی گفت: نه، به کسی زنگ نزدی. ولی باور نمیکم که میخوای بری پیش مادرت.

"لری" به تختخواب برگشت و کفشهایش را پوشید و گفت: چون تو راست میگم. جدی میگم اون برای ساختمون بانک شیمیایی کار میکنه. اونجا سر کارگه.

دخترک گفت : باور نمیکنم تو اون " لری آندروود " ی باشی که اون آلبوم رو خونده.

- هر چی دلت میخواد فکر کن.من باید برم.

دخترک با عصبانیت گفت : حرومزاده ی لعنتی . حالا با این غذاهایی که پختم چی کار کنم ؟

- از پنجره بندازشون بیرون ...

دخترک با عصبانیت فریاد زد و کفگیر را به طرف او پرتاب کرد اگر هر وقت دیگری در زندگیش بود احتمالا " کفگیر به او اصابت نمیکرد یکی از ابتدائی ترین قوانین فیزیک میگوید : «اگر یک بهداشتکار دهان عصبانی ، یک کفگیر را پرتاب کند ، آن کفگیر هیچگاه در خط مستقیم حرکت نخواهد کرد .»

ولی این استثنایی بود که قائده را ثابت میکرد . کفگیر روی هوا ملق زد و به پیشانی " لری " کوبیده شد . زیاد درد نداشت . وقتی خم شد تا کفگیر را بردارد ، ۲ تا قطره خون را دید که روی پادری افتاده است .

" لری " ایندفعه با کفگیری که در دست داشت به طرف او رفت و فریاد زد : باید با این کتکت بزمن .

دخترک در حالی که حالت تدافعی به خود گرفته بود، با گریه گفت : آره ... چرا که نه؟ بقول خودت آدم حسابی هستی... فکر کردم آدم خوبی هستی ... ولی تو آدم خوبی نیستی...

چند قطره اشک از گونه هایش سرازیر شد و تا آرواره هایش پایین آمد . این منظره تأثیر زیادی روی " لری " گذاشت و او با ناباوری به خود گفت : دیگه دارم دیوونه میشم ...

" لری " گفت : باید برم . کاپشن سفیدش روی لبه ی پایینی تخت بود. آنرا برداشت و روی شانه اش انداخت.

دخترک سر او داد کشید : تو آدم درستی نیستی... و به اتاق پذیرایی رفت و گفت : من فقط به این علت که فکر میکردم آدم خوبی هستی ، باهات بودم .

منظره ی اتاق پذیرایی احساس بدی به او میداد. روی کاناپه ای که مشروب خورده بود حداقل دوجین ، صفحه ی " لری " وجود داشت . سه تایی دیگه روی گرامافون استریوی خاک گرفته پرتابل بودند . روی دیوار روبرو پوستری از " رایان اونیل " و "الی مک گراو" بود . «مست کردن یعنی اینکه مجبور نباشی معذرت بخوای.»

- خدایا دارم دیوونه میشم ...

دخترک در درگاهی اتاق خواب ایستاده بود و هنوز گریه میکرد و حالتی ترحم انگیز داشت . او میتوانست محل زخم در یکی از ساقهای او را که بر اثر تراشیدن ایجاد شده بود را ببیند .

دخترک گفت : ببین، بهم زنگ بزن . از دستت عصبانی نیستم .

" لری " باید می گفت : حتما" . و قائله را ختم میکرد . ولی او خنده دیوانه واری کرد و گفت : ماهی دودی هات نسوزن ...

" لری " به سرعت خارج شد و دوان دوان از پله ها پایین رفت . وقتی که ۶ پله ی آخر را به طرف در ورودی طی میکرد ، صدای دخترک را شنید که می گفت : تو آدم درستی نیستی...

در را محکم بهم زد و هوای گرم و مرطوب او را در بر گرفت . هوایی که بوی درختهای بهاری و دود ماشین می داد . بعد از بوی روغن سوخته و دود سیگار ، این بو برایش مثل عطر بود. هنوز سیگار کج و کوله در دستش بود . حالا دیگر تا فیلتر سوخته بود . آن را در جوب انداخت و نفس عمیقی از هوای تازه کشید . چقدر خوب شد که از چنین وضعیتی جنون آمیزی خلاص شد.

بالای سر او پنجره ای با صدای غرش خفیفی باز شد . او میدانست که چه اتفاقی خواهد افتاد .

دخترک از بالا جیغ زد : امیدوارم که از بین بری ... امیدوارم که زیر قطار له بشی... تو خواننده نیستی ... تو یه جونوری ... اینو ببر بده به ننه ت...

یک بطری شیر با سرعت از پنجره ی اتاق خواب دخترک به پایین پرت شد . " لری " جا خالی داد و بطری شیر در جوب افتاد و مثل بمبی منفجر شد و خرده های آن روی آسفالت خیابان پخش شد . سپس یک بطری مشروب در حالی که دور خود می چرخید ، در نزدیکی پاهای " لری " به زمین خورد . نشانه گیریش خیلی دقیق بود . در حالیکه یکی از دستهایش را برای محافظت روی سرش گذاشته بود شروع به دویدن کرد . این وضعیت جنون آمیز کماکان ادامه داشت .

از پشت سر او آخرین فریاد عرعر مانند دخترک با لهجه ی فاتحانه و غلیظ "برانکسی " به گوش رسید : برو گمشو حرومزاده ی بدبخت .

" لری " از چهارراه پیچید و روی پل عابر پیاده بزرگراه در حالیکه خم شده بود و اتوموبیلها را تماشا میکرد ، بطور دیوانه واری شروع به خندیدن کرد .

بدون اینکه بداند با صدای بلند گفت : نمیتونستی بهتر از این ترتیب اوضاعو بدی؟

آره خیلی بهتر میشد اگه این کارو انجام میداد . صحنه ی بدی بود . لعنت به این وضع!

بعد متوجه شد که بلند حرف میزند و دوباره از خنده منفجر شد . ناگهان حالت تهوع شدید و گیج کننده ای را در معده اش احساس کرد و چشمهایش را محکم بست . بعد مدار حافظه اش روشن شد و صدای " وین استارکی " را شنید که می گفت : یه چیزی تو وجودت هس که مثل گاز زدن ورقه ی آهنه ...

رفتار او با دخترک ، مثل رفتار گروهی دانشجو با یک فاحشه بود .

- تو یه آدم درست حسابی نیستی ...

- چرا هستم ...

ولی وقتی که مفت خورهایی که در خانه اش جا خوش کرده بودند ، فهمیدند که میخواهد بیرونشان کند ، اعتراض کردند . " لری " آنها را تهدید کرد که اگر نروند ، پلیس را خبر خواهد کرد و جدا " اگر نمیرفتند ، این کار را میکرد . بیشتر آنها غریبه بودند و برایشان اهمیتی نداشت که چه به سرشان می آید . ولی ۴ ، ۵ نفرشان از آشناهای قدیمی بودند .

و " وین " حرامزاده هم ، مثل یک قاضی ، تمام مدت ، دست روی دست گذاشته بود و دم در ایستاده بود .

" سل دوریا " وقتی می رفت گفت : اگه بعد از شهرت این بلا سر شماها میاد ، همون بهتر که همیشه فقط یک مطرب باشین ...

چشمهایش را باز کرد و از پل پایین آمد و منتظر تاکسی شد . « بله ، دوستای آدم همیشه ازین حرفا میزنن »

اگر " سل " خودش رفیق خوبی بود برای چه به مفت خوری آمده بود ؟ من احمق بودم و هیچ کس هم دوست نداره که آدم احمقی به یکباره عاقل بشه... واقعیت امر این بود .

صدای دختر می گفت : تو آدم خوبی نیستی...

با اوقات تلخی گفت : من آدم خوبیم . بهر حال به کسی ربطی نداره که من چه جور آدمیم!!

یک تاکسی نزدیک میشد . " لری " علامت داد .

در حالیکه سوار میشد گفت : ساختمون بانک شیمیایی ... خیابون پارک .

راننده گفت : پیشونیت زخم شده .

" لری " با لحنی خیالبافانه گفت : یه دختره کفگیرشو بهم پرت کرده .

راننده لبخند تصنعی و عجیبی حاکی از همدردی به او زد و به راه افتاد و " لری " را به حال خود گذاشت تا به فکر بهم بافتن داستانی از ماجرای شب قبل برای مادرش باشد !!

"دنیز" که به یک خوکچه هندی که پشت پنجره ی دوجدار ی شیشه ای بود ، اشاره کرد و گفت : اون "جرالدو" میگه که بیماری بهت سرایت نکرده .

خوکچه هندی در قفس بود و پشت سرش "دننگر" ایستاده بود . هیچ احساسی در چهره اش دیده نمیشد .

- "جرالدو" همین خوکچه هس ؟

- "جرالدو" هوای تو رو دو روز استنشاق کرده ... این بیماری که دوستای تو دارن، به راحتی از خوکچه های هندی به انسانها و بر عکس سرایت میکنه . اگه تو مریض بودی ، بنظر ما ، "جرالدو" الان باید مرده باشه .

"استو" با لحنی خشک ، در حالی که به فیلتر بینی او اشاره میکرد ، گفت: ولی شما به هیچ وجه ریسک نمیکنین ...

"دنیز" با لبخندی حاکی از بدبینی گفت : این نظر خودم نبوده .

- مرض بقیه چیه ؟

- متأسفم ... این موضوع سریه ...

- ا.ن یارو "کمپیون" چجوری مبتلا شده ؟

- اون موضوع هم سریه .

- حدس من اینه که ارتشی بود . و یه جایی یه حادثه ای اتفاق افتاد مثل اون اتفاقی که در "یوتا" واسه گوسفندا افتاد . ولی این یکی خیلی بدتر بود .

- آقای "ردمن" من برای حرف زدن راجع به موضوعات خیلی ساده تر از این می تونم بیفتم زندون .

"استو" متفکرانه دستهایش را به ته ریشش مالید .

- تو باید خدا رو شکر کنی که ما بیشتر از اینکه لازمه بهت اطلاعات نمیدیم .

فصل یازدهم

چراغ قرمز روشن شد . پمپ فس فس کوتاهی کرد و در باز شد . مردی که وارد شد لباس مخصوص یکپارچه نپوشیده بود . بلکه فیلتر بینی کوچکی که شبیه یک چنگال ۲ دندان ی نقره ای بود ، به بینی اش وصل بود . شبیه چنگالهایی که در مهمانیها روی میز میگذارند و از آن برای بیرون آوردن زیتون از بطری استفاده می کنند .

در حالیکه در عرض اتاق قدم میزد ، گفت : سلام آقای "ردمن" و دستش را که دستکش لاستیکی شفافی پوشیده بود، به طرف او دراز کرد و "استو" که در حالت تدافعی خود غافلگیر شده بود با او دست داد . تازه وارد گفت : اسم من "دیک دنیزه" .

دننگر میگه که اگه کسی نتیجه رو بهت نگو باز نمیکنی ؟

"استو" سر تکان داد .

"دنیز" گفت : خوبه . و روی لبه ی تخت نشست . مرد کوچک اندام سبزه ای بود . آنطور که نشسته بود و آرنجهایش را کمی بالاتر از زانوهایش قرار داده بود شبیه شیطونک های کارتونها ی "والت دیسنی" بود .

- چی میخوای بدونی ؟

- اولین چیزی که میخوام بدونم اینه که چرا لباس فضایی نپوشیدی ؟

" استو " با لحنی خشک گفت : لابد ، تا بتونم بهتر به کشورم خدمت کنم

" دنیز " گفت : نه. " دنینگر " از این مزخرفات می‌گه. در سلسله مراتب اداری ، من و " دنینگر " هر دو مون مأمورای دون پایه هستیم .

ولی " دنینگر " از منم دون پایه تره . اون فقط یه مهره ی کوچیکه . فقط همین . دلیل عملی دیگه ای وجود داره که خوشحالت میکنه . تو هم جزء اطلاعات طبقه بندی شده هستی. تو از روی زمین ناپدید شدی. آگه زیادی بدونی مقامات بالا ممکنه امن ترین راه رو ، از بین بردنت بدونن .

" استو " چیزی نگفت . حیرت‌زده شده بود .

- ولی من اینجا نیومدم که تهدیدت کنم. ما بی نهایت به همکاریت احتیاج داریم آقای " ردمن " .

- بقیه اونایی که باهاشون اومدم اینجا کجان ؟

" دنیز " کاغذی از جیب لباسش بیرون آورد ، و گفت : " ویکتور پالفری " ، فوت کرده ، " نورمن بروئت " و " رابرت بروئت " فوت کردن. " توماس وانامیکر " فوت کرده . " کریستین اورتگا " فوت کرده. " آنتونی لیومینستر " فوت کرده .

اسامی در ذهن " استو " به گردش در آمدند . " کریس " متصدی بار بود . او همیشه یک تفنگ پر ، زیر پیشخوان داشت . و اگر راننده های تریلی ولگرد ، استفاده ی " کریس " از آن را شوخی می پنداشتند ، ممکن بود واقعه ی بدی برایشان اتفاق بیفتد .

" تونی لیو مینستر " که جیب بزرگی داشت و زیر داشبوردش ، بی سیم گذاشته بود ، معمولاً به پمپ بنزین " هپ " سر می زد . ولی آنشبی که " کمپیون " پمپها را از جا کند ، به آنجا نیامده بود .

چطور ممکن بود " ویک پالفری " ، مرده باشد ؟ ولی چیزی که بیش از همه متأثرش ساخته بود ، خانواده ی " هاجر " بود .

" استو " صدای خود را شنید که پرسید : همشون؟ کل خانواده ی " رالف " مرده ن؟

" دنیز " کاغذ را برگرداند و گفت : نه ، یه دختر کوچولوی ۴ ساله هنوز زنده س.

- حالش چطوره ؟

- متأسفم. سریه .

خشم مثل یک اتفاق ناخوشایند و غیرمنتظره به او هجوم آورد. بلند شد و یقه ی کت " دنیز " را گرفت و شروع کرد او را به عقب و جلو تکان دادن . از گوشه ی چشمش میتوانست ، مهمه ای که پشت پنجره ی دوجداره به راه افتاده بود را ببیند. بصورت نامفهوم، صدا در آمدن زنگ خطر را شنید که بخاطر فاصله و دیوارهای ضد صدا به زحمت بگوش می رسید .

" استو " فریاد کشید: شما جونورا چی کار کردین ؟ چه غلطی کردین ؟

- آقای " ردمن " .

- چی؟ چه افتضاحی ببار آوردین ؟

در با صدای " فیس " باز شد . سه مرد قوی هیکل با یونیفورم های زیتونی متمایل به قهوه ای وارد شدند . همه ی آنها فیلتر بینی داشتند .

" دنیز " با عصبانیت به آنها نگاه کرد و گفت : گورتونو گم کنین!

سه مرد ، هاج و واج مانده بودند:

به ما دستور دادن که...

- گورتونو گم کنین. این یه دستوره.

آنها عقب نشینی کردند . " دنیز " با خونسردی روی تخت نشست . یقه ی کتش چروک شده بود و موهایش روی پیشانیاش ریخته بود . با خونسردی و ترحم به استو نگاه می کرد .

برای یک لحظه " استو " به فکر کندن فیلتر بینی او افتاد و بعد به یاد " جرال دو " افتاد .

چه اسم مسخره ای برای یک خوکچه انتخاب کرده بودند . یأس وجودش را مثل آب سرد ، فرا گرفت . نشست .

زیر لب گفت : لعنت بر شیطان !

" دنیز " گفت : گوش کن ! من تورو اینجا ننداخته م. " دنیزگر " هم این کارو نکرد. پرستارهایی هم که اومدن اینجا فشار خونتو بگیرن هم همینطور . اگه کسی مقصر باشه ، اون یه نفرم " کمپیونه " . ولی اونم همیشه کاملاً مقصر دونست . اون فرار کرد ، ولی یه اشتباه فنی به اون اجازه داد که فرار کنه . این وضعیتی که به وجود اومده . ما سعی میکنیم که تحملش کنیم ولی این باعث نمیشه که مسئولیتش به عهده ی ما باشه .

- پس کی مسئوله؟

" دنیز " گفت : هیچ کس . در این مورد دامنه ی مسئولیتها انقدر گسترده س که ناپدید می شه . فقط یه حادثه بود . می تونست از خیلی راههای دیگه اتفاق بیفته .

" استو " با صدایی که به پچ پچ شبیه بود ، گفت : چه حادثه ی عجیبی ! چی سر دیگران اومده . " هپ " و " هنک کارمایکل " و " لایلا بروئت " و پسرشون " لوک " ، " مانتی سولیدان " و

" دنیز " گفت : سریه . اگه دلت بخواد می تونی بازم باهام گلاویز شی .

" استو " چیزی نگفت ولی نگاه او آنقدر عجیب بود که باعث شد ، " دنیز " به پایین نگاه کند و با چین های شلوارش بازی کند .

- اونا زنده ن و به موقع ش میتونی ببینیشون .

- " آرنٹ " چطور ؟

- قرنطینه شده .

- کیا تو " آرنٹ " مرده ن ؟

- هیچکس .

- دروغ می گی .

- متأسفم که اینطوری فکر میکنی .

- کی از اینجا میرم بیرون ؟

- نمیدونم .

" استو " با لحن تلخی پرسید : اینم سریه ؟

" دنیز " گفت : نه ، معلوم نیس . به نظر میاد که تو مریض نیستی . ما میخوایم بدونیم که چرا مریض نشدی . بعدش می تونی بری خونه .

- میتونم ریشمو بزنم ؟ به خارش افتاده .

" دنیز " لبخندی زد و گفت : اگه بذاری " دنیزگر " به آزمایشاش ادامه بده ، منم از یکی از کارکنا خواهش میکنم ریشتو بزنه .

- خودم می تونم بزنم از ۱۵ سالگی این کارو انجام داده م .

" دنیز " سرش را قاطعانه به علامت منفی تکان داد و گفت : فکر نمیکنم که بشه این کارو انجام بدی .

" استو " با عصبانیت به او لبخندی زد و گفت : می ترسی شاه رگمو بزنم ؟

- واقع بین باش ...

" استو " با چند سرفه ی خشن و خشک حرف او را قطع کرد . از شدت سرفه ، خم شده بود .

تأثیر این حرکت روی " دنیز " مثل یک شوک الکتریکی بود . مثل گلوله از تخت بلند شد و چنان با سرعت به طرف در رفت که انگار پاهایش زمین را لمس نمی کردند . بعد جیبهایش را برای یافتن کلید مربع شکل ، جستجو کرد و به سرعت آن را در شکاف جای داد .

" استو " با لبخند گفت : هی هول نشو . رل بازی می کردم .

"دنیز" به آرامی رو به او کرد. حالت چهره اش تغییر کرده بود. لبهایش از عصبانیت باریک شده بودند. چشمانش خیره شده بود. تو چیکار کردی؟

"استو" در حالیکه لبخندش گشادتر شده بود، گفت: رل بازی می کردم.

"دنیز" با تردید ۲ قدم به او نزدیک شد. مشت‌هایش را گره کرده بود. آنها را باز کرد و دوباره گره کرد و گفت: ولی... آخه... چرا باید یه همچین کاری بکنی؟

"استو" به شوخی گفت: ببخشین... این موضوع سریه!

"دنیز" با آرامشی توأم با شگفتی گفت: ای حرومزاده...

"استو" گفت: باشه برو بهشون بگو میتونن به آزمایشاشون ادامه بدن.

آنشب، "استو" از زمانیکه به آنجا آمده بود، راحت تر خوابید. او خوابی دید که بی نهایت واقعی به نظر می رسید. زیاد خواب می دید. همسرش همیشه از اینکه او در خواب، پچ پچ میکرد، شکایت داشت. ولی "استو" هیچگاه چنین رویایی ندیده بود.

«او کنار جاده ای روستایی ایستاده بود درست در محل تلاقی آسفالت با خاک سفید استخوانی. آفتاب آتشی بر مزارع ذرت - که تا چشم کار میکرد ذرت بود - در ۲ طرف جاده می تابید. تابلوی غبار آلودی را دید که نمیتوانست آن را بخواند. صدای زمخت کلاغها، از دور دست به گوش میرسید. کمی نزدیکتر، کسی با انگشت گیتار آکوستیک مینواخت. "ویک پالفری" گیتار می نواخت. صدا ی گیتار دل انگیز بود. "استو" با ابهام اندیشید: اینجا جاییه که من باید باشم. آره "حتما" باید برم اونجا. اسم اون ترانه چی بود؟ بهشت زیبا؟ زمینهای خانه ی پدری؟ خداحافظی زیبا؟ یک آهنگ مذهبی که از کودکی بخاطر داشت. چیزی که او را به یاد غسل تعمید و پیک نیک می انداخت. ولی نمیدانست کدام یک از اینها بود؟

بعد موسیقی تمام شد. ابری خورشید را پوشاند... احساس ترس به او دست داد... احساس کرد چیزی شیطانی، و بسیار بدتر از طاعون، آتش یا زلزله داشت اتفاق می افتاد. چیزی در میان ذرتها بود و به او چشم دوخته بود. یک چیز تاریک در مزرعه ی ذرت بود.

نگاه کرد و ۲ چشم قرمز و سوزان را میان سایه ها دید. آنها در فاصله ای دورتر از مزرعه ی ذرت بودند. آن ۲ چشم او را در وحشتی بی اختیار و فلج کننده فرو بردند؛ همان وحشتی که مرغها از دیدن روباه احساس می کنند. با خود اندیشید: مرد بیون چهره... خدایا رحم کن!

سپس رویای او کم رنگ تر شد و...

با احساس ناآرامی و تغییر مکان و بعد تسکین، از خواب بیدار شد. به حمام رفت.

به کنار پنجره رفت به ماه نگاه کرد. دوباره به رختخواب برگشت. با خواب آلودگی اندیشید: «این همه ذرت! حتما» یه جایی توی "آیوا" یا "نیراسکا". شاید هم شمال "کانزاس" بود. ولی او هیچوقت در طول زندگی به این مناطق نرفته بود.

۲ دقیقه به نصف شب بود.

"پتی گریر"، پرستاری که در هنگام اعتصاب "استو"، میخواست فشار خون او را بگیرد، در دفتر پرستاران، شماره ی جدید مجله ی "مک کالز" را، ورق می زد و منتظر بود تا موقع سر زدن به آقای "سولیوان" و "همپزکوم" فرا برسد.

"هپ" مشکلی ایجاد نمیکرد. هنوز بیدار بود و مشغول تماشای نمایش "جانی کارسون" بود. "هپ" دوست داشت راجع به اینکه نمی تواند باسن خانم پرستار را به راحتی نیشگون بگیرد، سر به سرش بگذارد. آقای "همپزکوم" ترسیده بود، ولی همکاری می کرد. او مثل "استو" ردمن "نفرت انگیز نبود. کسی که فقط به او نگاه می کرد، و لام تا کام چیزی نمیگفت. به نظر "پتی گریر" آقای "همپزکوم" آدم باحالی بود. تا آنجا که به "پتی" مربوط میشد، مریضها ۲ دسته میشدند:

۱. آدمهای باحال

۲. پیر و پاتالهای غرغرو

پتی که در ۷ سالگی بر اثر اسکیت بازی پایش شکسته بود و پس از آن حتی ۱ روز هم بستری نشده بود ، حوصله ی پیر و پاتالهای غرغرو را نداشت . از نظر او یا بیماران واقعا " مریض بودند و همکاری میکردند ، یا تظاهر به مریضی میکردند و برای دختر بیچاره ی زحمتکشی چون او دردرس درست میکردند .

آقای " سولیوان " ، خواب بود و با اوقات تلخی از خواب بیدار شد . تقصیر " پتی " نبود که آقای " سولیوان " باید بیدار میشد . " پتی " میخواست که " سولیوان " این موضوع را درک کند . او باید خدا را شکر میکرد ، که بهترین خدمات پزشکی را که دولت میتواند ارائه کند ، بدست میآورد . تازه رایگان هم بود . و اگر امشب هم میخواست مثل پیر و پاتالهای غرغرو رفتار کند ، " پتی " ، حقش را کف دستش می گذاشت .

عقربه ساعت ۳ نیمه شب را نشان میداد . وقتش بود که به کارش برسد . از دفتر پرستاران خارج شد و از راهرو گذشت . به طرف اتاقی رفت که در آن به او اسپری می فشانند . و سپس لباس مخصوص تنش می کردند . در نیمه راه دماغش مور مور شد . دستمالش را از جیبش خارج کرد و چند عطسه ی سطحی کرد . دستمال را به جای اولش بازگرداند .

او که مصمم به سر شاخ شدن با آقای " سولیوان " بود ، به عطسه ها اهمیتی نداد . شاید دچار یک حساسیت خفیف شده بود . هشدار می داد که با کلمات درست و واضح می گفت : «هر علامتی هرچند کوچکتر از سرماخوردگی را ، بلافاصله به مافوق خود گزارش دهید!»

این حتی به ذهن او هم خطور نکرد . آنها نگران این بودند که ممکن است چیزی که این افراد بیچاره ی " تگزاسی " را مریض کرده بود ، به خارج از اطاقهای قرنطینه شده انتشار یابد . ولی این را هم می دانست که حتی برای یک ویروس ریز ، امکان ورود به محیط خودکار درون لباسهای سفید نبود .

با اینهمه ، در سر راه خود ، به اتاق سفید ، یکی از کارکنان و دکتری که برای رفتن آماده میشد و پرستاری که به بازدید شبانه اش می رفت را ، آلوده کرد .

« مرحله ی جدیدی در شرف تکوین بود ... »

فصل دوازدهم

یک روز بعد از روز ۲۳ ژوئن ، در نقطه ی دیگری از کشور ، اتوموبیلی غرش کنان در جاده ی ۱۸۰ به طرف شمال در حال حرکت بود . با سرعت بین ۹۰ تا ۱۰۰ مایل در ساعت ، حرکت میکرد . بدنه ی سفید رنگ ماشین زیر آفتاب تابان میدرخشید . و قسمتهای کرم رنگ آن برق میزد . پنجره ی عقب ماشین هم میدرخشید و اشعه ی خورشید را با بدجنسی به اطراف انعکاس می داد . ردپایی که اتوموبیل به جا گذاشته بود ، احمقانه و سرگردان بود . سرنشینان ابتدا در جاده ۸۱ بودند و بعد وارد جاده ۸۰ و سپس وارد اتوبان شده بودند . اینجا بود که " لوید " و " پوک " عصبی شدند . در ۶ روز گذشته ، ۶ نفر ، از جمله : صاحب اتوموبیل و همسر و دخترش را کشته بودند . البته قتلها ، علت ناراحتی آنها از وارد شدن به اتوبان نبود بلکه مواد مخدر و اسلحه آنها را نگران کرده بود . ۵ گرم حشیش و یک انفیه دان حلبی کوچک حاوی مقدار نامعلومی کوکائین ، و ۱۶ پوند ماری جوانا همراه داشتند . ۲ سلاح کالیبر ۳۸ ، دو سلاح کالیبر ۴۵ ، یک سلاح کمری لوله بلند کالیبر ۳۵۷ که مورد علاقه ی " پوک " بود . ۶ تفنگ شکاری ساچمه ای که دستکاری شده بود و یک مسلسل " شمایزر " ، از محتویات اتوموبیل بودند .

قتلها برای عقل ناقصشان موضوع مهمی نبود ، ولی هر دوی آنها می توانستند ، تصور کنند که در صورت توقیف شدنشان توسط پلیس ایالتی ، به خاطر سلاح ها و مواد مخدر ، چه بلایی ممکن بود سرشان باید از همه بدتر اینکه از وقتی که از مرز " نوادا " گذشتند ، فراری بین ایالتی محسوب میشدند .

" لوید هنرید " از اینکه در همه ی ایالتها دنبالش بودند ، احساس غرور می کرد . "پلیسها ، ای موشهای کثیف ، بیاین ساندویچ سرب کوفت کنین "

بدینگونه در شهر " دمینگ " به طرف شمال تغییر مسیر دادند. حالا در جاده ی ۱۸۰ بودند ، و از شهرهای " هارلی " و " بایارد " و شهری کمی بزرگتر ، به نام "سیلورسیتی" گذشته بودند . در این شهر ، " لوید " چند همبرگر و ۸ لیوان معجون شکلاتی خریده بود و خود را ملامت میکرد که چرا ۸ معجون لعنتی را خرید؛ چون چیزی نمونده بود که شکلات بشاشند. او چنان لبخند وقیحانه و بیروحي به مستخدمه زده بود که او تا چند ساعت نمیتوانست آن را از یاد برود به صاحب رستوران گفته بود :

اونجور که اون لبخند زده بود فکر کردم که میخواد منو بکشه ...!

پس از گذشتن از " سیلور سیتی " غرش کنان از " کلایف " گذشتند . جاده به سمت غرب پیچید ، همان جایی که آنها از آن وحشت داشتند . بعد از گذشتن از " باک هورن " در یک جاده ی دورافتاده ی روستایی بودند که در میان شنزار قرار گرفته بود.

" پوک " گفت : بنزینمون داره تموم میشه.

" لوید " گفت : اگه انقد تند نمیروندی تموم نمیشد . و جرعه ای از معجونش سر کشید . نوشیدنی به گلوش پرید . و نزدیک بود که خفه شود . شیشه را پایین کشید و تمام محتویات باقیمانده ی پاکت را از جمله ۳ معجونی را که هیچکدام را دست نزده بودند بیرون انداخت.

" پوک " فریاد زد : هی... جونمی ... برو حیوون ... و پدال گاز را فشار داد . اتوموبیل به جلو خیز برداشت و بعد عقب نشست و دوباره خیز برداشت .

" لوید " فریاد زد : آفرین گاو چرون . ازش سواری بگیر .

- هی ... جونمی ...

- سیگار میخوای ؟

" پوک " گفت : هی ... جونمی ... اگه سیگار هس دودشون کن ...

کیسه ی سنگین و بزرگی بین پاهای " لوید " روی کف ماشین بود . این کیسه حاوی ۱۶ پوند ماری جوانا بود . دستش را درون کیسه برد و یک مشت برداشت و سیگاری عظیم الجثه پیچید .

- هی ... جونمی ... برو حیوون ... اتوموبیل از سمت راست جاده به سمت چپ و سپس بالعکس پیچید . از روی خط سفید و وسط جاده می گذشت .

" لوید " داد زد : هی تمومش کن ... همشو ریختم زمین ...

- یه عالمه دیگه هس ... هی ... برو ببینم ...

- هی مزخرف نگو ... ما باید این جنسارو بفروشیم والا گیر میفتیم و بعدم جسدمونو تو صندوق عقب ماشین پیدا میکنن.

- باشه عقل کل ، و شروع کرد به درست رانندگی کردن ولی حالت چهره اش عبوس بود.

- همش تقصیر تو بود . این ایده ی لعنتی مال تو بود .

- خودتم باهام موافق بودی .

- بله. ولی فکر نمیکردم تمام " آریزونا " رو باید سیاحت کنم با این وضع چجوری میرسیم نیویورک ؟

" لوید " گفت : ما باید ردمونو پاک کنیم . در خیالش درهای گاراژ پلیس را دید که باز می شدند و هزاران ماشین پلیس متعلق به دهه ی ۱۹۴۰

در تاریکی شب خارج می شدند. نورافکن ها روی دیوارهای تاریک آجری می خزیدند و " بلیسی " میگفت : بیا بیرون ما میدونیم که تو اونجایی .

" پوک " گفت : عجب شانسی داریم . خیلی خوب کارمونو انجام دادیم . میدونی بغیر از اسلحه و مواد دیگه چی داریم ؟ ۱۶ دلار و ۳۰۰ تا کارت اعتباری که جرأت استفاده ازشونو نداریم . گامون زائیده . حتی اونقدر پول نداریم که بتونیم این ماشین لکنته رو پرش کنیم .

" لوید " در حالیکه لبه ی سیگار ماری جوانا را با تف می چسباند ، گفت : خدا میرسونه . و بعد سیگار را با فندک داشبورده روشن کرد و گفت : به امید روزهای لعنتی بهتر .

" پوک " که از جمله ی " خدا میرسونه " ، چندن تسکین نیافته بود ، ادامه داد : اگه قراره بفروشیمش پس چرا اینارو (سیگارها) میکشیم .

- فقط میخوایم چند اونس بفروشیم . ولش کن بابا بگیر دود کن .

همیشه با این حربه ، " پوک " نرم میشد . قهقهه ی بلندی زد و سیگار را گرفت : بین آنها مسلسل پر و آماده در دسترس بود . اتوموبیل همچنان با سرعتی سرسام آور پیش می رفت . درجه بنزین ۱/۸ را نشان میداد . " پوک " و " لوید " ۱ سال پیش در زندان " برانزویل " با هم آشنا شده بودند . آنها در مزرعه ی زندان که ۹۰ مزرعه ی آبی بود ، کار میکردند و در کلبه های زندانیان که در ۶۰ مایلی شمال " تونوپا " و تقریباً ۸۰ مایلی شمال شرقی " گبز " بود ، اقامت داشتند . آنجا برای محکومیت های کوتاه مدت محل وحشتناکی بود . با اینکه قرارگاه " برانزویل " برای کشاورزی در نظر گرفته شده بود ، هیچ چیزی ، در آن بعمل نمی آمد .

کاهو و هویج پس از چشیدن آفتاب جهنمی آنجا ، ضعیف می شدند و می مردند . اما علوفه و حبوبات در آنجا رشد میکرد و دستگاه قانونگذاری ایالتی شدیداً مصمم بود تا روزی در آنجا لوبیای سویا کشت دهد، ولی اگر بخواهیم در مورد هدف ظاهری مزرعه ی " برانزویل " خیلی خوش بین باشیم باید بگوییم که شکوفایی ظاهری در این برهوت خیلی طول کشیده بود . زندانیان که علاقه داشت " رئیس " خطاب شود ، از اینکه

احمق سختگیری بود به خود می بالید ، و فقط کسانی را که مثل خودش کله خر بودند استخدام میکرد . علاقه داشت به زندانیان جدید بگوید که در " برانزویل " تدابیر امنیتی به حداقل رسیده اند . چون زندانیان در صورت فرار ، جایی برای رفتن ، در آن بیابان نداشتند .

بعضی ها فرار کردند ولی اکثرشان ۲ ، ۳ روز بعد در حالیکه در آفتاب سوخته بودند و چشمهایشان در اثر تابش آفتاب کور شده بود ، دستگیر شده بودند و حاضر بودند ، روح پژمرده و حقیرشان را برای ۱ لیوان آب به رئیس قرارگاه بفروشدند . بعضی ها حرفهای جنون آمیز می زدند . مرد جوانی که ۳ روز در صحرا آواره بود ، ادعا کرد که قلعه ی بزرگی که خندق هم داشت ، در جنوب " گبز " دیده است . میگفت که غولهایی را دیده که سوار بر اسبهای تتومند ، از خندق محافظت میکردند . چند ماه بعد که کشیشی از " کلرادو " برای اجراء برنامه به " برانزویل " آمده بود ، همین مرد جوان با سماجت ادعا میکرد که " عیسی مسیح " است !!!

" اندرودهری من " ملقب به " پوک " به خاطر یک نزاع ساده به زندان افتاد ، و در آوریل ۱۹۸۵ مرخص شد .

تخت او در کنار تخت " لوید هنرید " بود، و به او گفته بود که اگر به کارهای بزرگ علاقه دارد ، او نقشه ی جالبی در سر دارد . در " لاس وگاس " کاری به آنها پیشنهاد شده بود و " لوید " به انجام این کار ابراز تمایل کرده بود .

" لوید " روز اول ژوئن ، آزاد شد . جرم او که در " اینو " مرتکب شده بود ، تجاوز به عنف بود . آن زن یکی از رقاصه های آن شهر بود که به خانه اش می رفت . اوبه چشمهای " لوید " گاز اشک آور پاشید و از معرکه سالم بدر رفت . او خیلی شانس آورد که فقط به ۲ تا ۴ سال حبس ، محکوم شد . تازه مدت بازداشتش هم از مدت محکومیتش کم شده بود . بهتر از آن این بود که به خاطر رفتار خوب ، تخفیف در مجازات هم نصیبش شد . در " برانزویل " انقدر هوای لعنتی گرم بود که نمیشد بدرفتاری کرد .

او با اتوبوس به " لاس وگاس " آمد و در ترمینال با " پوک " روبرو شد . " پوک " او را در جریان نقشه اش گذاشت . او مردی را می شناخت که که به تعبیر مودبانه ، همکار تجاری او بود . آن مرد در محافل تبهکاران به " جرج خوشگل " شهرت داشت .

او به همکاری با گروهی سیسیلی و ایتالیایی مشغول بود . کاری که او برای سیسیلیها میکرد ، بیشتر ردو بدل کردن جنس بود . گاهی اوقات از لاس وگاس به لوس آنجلس مواد حمل میکرد و گاهی اوقات از " لوس آنجلس " مقدار ناچیزی مواد مخدر ، هدیه برای روسای مافیا و اسلحه به لاس وگاس می آورد . اسلحه ها همیشه به لاس وگاس آورده می شدند و از آنجا به جایی حمل نمیشدند . بنظر " پوک " که البته نظر او از حد یک احمق بی دست و پا بیشتر نبود ، : این سیسیلی ها سلاحها را به دزدان مستقل می فروختند .

" پوک " می گفت " جرج خوشگل " او را از رسیدن محموله ی بزرگی خبر خواهد کرد .

" جورج " ۲۵ درصد چیزهایی را که گیرشان میامد طلب کرده بود . نقشه آنها این بود که " لوید " و " پوک " به " جورج " حمله کنند . دست و پا و دهانش را ببندند و محموله را غارت کنند . چند مشت و لگد هم به او بزنند تا موضوع واقعی جلوه کند .

" جورج " به آنها اخطار کرده بود که نقشه ی آنها باید خوب اجرا شود چون با این سیسیلی ها نمیشد شوخی کرد .

" لوید " گفت : باشه ، نقشه ت عالیه .

روز بعد " پوک " و " لوید " به دیدن " جورج خوشگل " رفتند . او ۱ متر و ۸۵ سانتی متر قد ، و رفتاری موزون داشت . سر کوچکش روی شانه های تیر آهن مانندش ، بی قواره به نظر می رسید . موهای موج و پرپشت طلایی اش او را به کشتی گیرهای حرفه ای شبیه کرده بود .

او میخواست که زیر معامله بزند ولی " پوک " دوباره او را راضی کرد . " پوک " این کار را خوب انجام میداد . " جورج " به آنها گفت که حدود ساعت ۶ روز جمعه ماسک بزنند و به خانه ی او بیایند . او گفت : به

خاطر خدا ، ماسک یادتون نره . دماغمو خون بندازین و چشممو کبود کنین . خدایا ! ای کاش هیچ وقت قاطی این ماجرا نشده بودم .

شب موعود فرا رسید . " پوک " و " لوید " با اتوبوس به چهار راهی رفتند که در نزدیکی خانه ی " جورج " قرار داشت و در کنار خیابانی که به خانه ی او منتهی میشد صورتهایشان را با ماسک اسکی پوشاندند . در قفل بود ولی همانطور که جورج وعده داده بود ، قفل محکم نبود . اتاق در بازی ، در طبقه ی پایین بود و در آن جورج کنار کیسه ی سنگینی از ماری جوانا ، ایستاده بود . روی میز پینگ پنگ پر از اسلحه بود .

جورج وحشتزده بود . در حالیکه " لوید " با طناب پارچه ای پاهایش را می بست ، و " پوک " با چسب اسکاچ دستهایش را می بست گفت : ای کاش قاطی این ماجرا نمی شدم .

بعد " لوید " با مشت به دماغش کوبید و بینی او خنالود شد . " پوک " هم همانطور که او خواسته بود ، با ضربه ای چشمش را کبود کرد .

جورج فریاد زد : هی ... لازم نبود اینقدر محکم بزنی ...

" پوک " با چسب دهان او را پوشاند و بعد ۲ نفری مشغول جمع آوری محموله شدند .

" پوک " گفت : میدونی چی تو فکرمه ، رفیق ؟

" لوید " گفت : نه ، و بعد با حالتی عصبی خندید و ادامه داد: به هیچ وجه .

" پوک " گفت : فکر نمیکنم " جرج خوشگل " بتونه جلوی دهنشو نیگه داره .

" لوید " متفکرانه به " جورج " نگاه کرد . چشمهای " جورج " از ترس ، داشت از حدقه بیرون میزد .

سپس "لوید" گفت: چرا؟ خوب خودشم گیره. ولی صدایش مثل احساسش متزلزل بود.

"پوک" با لبخندی ادامه داد: کافیه که بگه: هی بچه ها من یکی از دوستای قدیمیم با رفیقشو دیدم یه مدت با هم می پلکیدیم. آجیو می خوردیم. باورکردنی نیس. ولی پدرسگا اومدن توی خونم و غارتم کردن. امیدوارم گیرشون بیارین و حسابشونو برسین. اینم مشخصاتشون.

"جورج" وحشیانه سر تکان می داد و چشمهایش گرد شده بود. سلاحها در کیسه بزرگی بود که در حمام طبقه ی پایین پیدا کرده بودند و مخصوص رختهای کثیف بود.

"لوید در حالیکه با حالتی عصبی کیسه را سبک سنگین میکرد، گفت: فکر میکنی باید چیکار کنیم؟"

"پوک" با تأسف گفت: باید بفرستیمش اون دنیا، رفیق. تنها کاریه که میتونیم بکنیم.

"لوید" گفت: با این همه لطفی که در حق ما کرده، کار خیلی سختیه.

"پوک" گفت: می دونم. دنیای کثیفیه...

"لوید" آهی کشید و گفت: آره

و دو نفری به طرف "جورج" رفتند. "جورج" با دهان بسته من من میکرد و سرش را وحشیانه تکان می داد.

"پوک" با لحنی آرامش بخش گفت: می دونم... خیلی سخته... منو ببخش جورج...

از ته دل میگم... کله شو ثابت نیگه دار "لوید"...

گفتش راحت بود. "جرج خوشگله" سرش را دیوانه وار به اطراف می کوید. او در گوشه اتاق بازی که دیوارهایش از بلوکهای سیمانی ساخته شده بود، نشسته بود و سرش را به شدت به آن می کوید و حتی احساس درد هم نمی کرد !!!

"پوک" با لحنی خونسرد گفت: نیگه ش دار. و یک تکه چسب از نوار چسب جدا کرد.

"لوید" بالاخره توانست سر او را برای مدتی کافی که "پوک" بالایه ی دیگری از چسب بینی او را کاملاً مسدود کند، ثابت نگه دارد. و بدینوسیله تمام مجاری تنفسی او مسدود شدند. "جورج" کاملاً دیوانه شده بود. تقریباً ۵ دقیقه طول کشید تا بدن او کاملاً بی حرکت شد. جهید، تقلا کرد. خود را به زمین کوید. صورتش مثل لبو سرخ شد. پاهایش را برای آخرین بار تا ۲۰، ۲۵ سانت بالا آورد و محکم به زمین کوید.

"لوید" با این حرکت او به یاد کارتون "باگز بانی" یا چیزی شبیه آن افتاد و خندید. این باعث شده بود که کمی به وجد بیاید. تا آن لحظه از دیدن آن منظره حالش بهم می خورد.

"پوک" کنار "جورج" چمباته زد و نبضش را گرفت.

"لوید" گفت: چیه؟

- هیچی جز ساعتش چیزی تیک تیک نمیکنه، رفیق. حالا که حرفش پیش اومد...

دست عضلانی "جورج" را بلند کرد و به مچش نگاه کرد و گفت: نه بدرد نمی خوره. "تایمکس" دستشه. و بعد دستش را رها کرد. یا این کار، شیشه ساعت، خرد شد.

سوئیچ ماشین جورج تو جیب شلوارش بود. در طبقه بالا یک قوطی پراز ده سنتی پیدا کردند و آن را نیز برداشتند. بیست دلار و ۶۰ سنت میشد.

ماشین جرج یک موستانگ قراضه با لاستیکهای کچل بود. آنها "لاس وگاس" را از طریق جاده ۹۳ ترک کردند و به طرف جنوب شرقی به "آریزونا" رفتند. تا ظهر روز بعد یعنی پریروز آنها از طریق جاده های فرعی ۱۳ از "فینیکس" گذشتند. دیروز حدود ساعت ۹ در کنار فروشگاه غبارآلودی در دومایلی "شلدون" کنار جاده ۷۵ توقف کردند. فروشگاه را غارت کردند و صاحب آن و مرد سالخورده ای را که دندان

مصنوعی داشت به قتل رساندند . ۶۳ دلار پول و وانت پیرمرد را به جنگ آوردند.

دوتا از لاستیکهای وانت امروز صبح ترکیدند . آنها چند ساعت پیش از آن از مرز "آریزونا" گذشته بودند و وارد "نیومکزیکو" شده بودند. در کنار وانت منتظر ماندند زیرا نمیدانستند چه باید بکنند . در این هنگام یک کانتینرانتال سفید از راه رسید و تمام مشکلات آنها را حل کرد.

راننده توقف کرد و سرش را بیرون آورد و گفت: کمک میخوايد. پوک گفت : البته و بعد راننده را درجا کشت. او را با اسلحه "مگنون " ۳۵۷ درست بین چشمهایش هدف قرار داد. راننده نگون بخت هرگز نفهمید چه اتفاقی افتاد.

"لوید" در حالیکه تقاطع روبرو را نشان میداد گفت : اینجا بیچ . بنحو مطبوعی نشئه بود.

"پوک" با خوشحالی گفت : چشم . سرعت ماشین را از ۸۰ مایل به ۶۰ تقلیل داد و به چپ پیچید . چرخهای سمت راست ماشین کمی از زمین بلند شدند و بعد جاده دیگری در مقابلشان گسترده شد. جاده ۷۸ به غرب میرفت و بدین وسیله در حالیکه بر اثر مصرف مواد حتی ترک کردن غرب هم فراموششان شده بود و نمیدانستند که رادیوها از آنها بعنوان جانیان سه ایالت نام میبردند دوباره وارد "آریزونا" شدند.

حدود یک ساعت بعد تابلویی در سمت راست جاده بود: "برک ۶ مایل " .

"لوید" با صدایی نامفهوم گفت : "برلپ " .

"پوک" گفت: "برک" و بعد شروع به چرخاندن فرمان ماشین کرد که باعث شد ماشین به زیبایی به چپ و راست جاده برود.

- هی جانمی .

- بهتره اینجا توقف کنی . من گشمنه .

- توکه همیشه گشته .

- خفه . وقتی سرکیف باشم گشمن همیشه .

- میتونی منو بخوری . (هی جانمی برو ببینم .)

- جدی میگم "پوک" (وایسیم.)

- باشه . باید یه کمی پول هم دربیاریم . به اندازه کافی رد گم کرده ایم . باید یه کمی پول دربیاریم و بریم به طرف شمال . این بیابون دیگه حوصله مو سرآورده.

"لوید" گفت: باشه . نمیدانست تاثیر مواد مخدر بود و یا چیز دیگری باعث شده بود که وحشت کند. ناگهان احساس کرد که کسی آنها را تعقیب میکند. حتی از احساسی که در اتوبان داشت وحشتناکتر بود. "پوک" راست میگفت . باید شبیه آن کاری را که در "شلدون" مرتکب شدند در نزدیکی "برک" انجام میدادند. کمی پول و دوسه تا نقشه احتیاج داشتند و از شر ماشین هم باید طوری خلاص میشدند که جلب توجه نکند و بعد دوباره از جاده های فرعی به سوی شمال حرکت کنند و از "آریزونا" ی لعنتی خارج شوند.

"پوک" گفت : راستشو بهت بگیم . یهو مثل گربه ای که توی یه اتاق پر از صندلی راحتی گیر افتاده باشه هول کردم .

"فلوید" با لحنی جدی گفت : میفهم چی میگی ترسو. بعد هر دو فکر کردند که جمله خنده داری بوده و قهقهه زدند.

"برک" از جاده خیلی فاصله داشت . از شهر با سرعت گذشتند و در طرف دیگر شهر به یک مجموعه از فروشگاه ، رستوران و پمپ بنزین رسیدند. در پارکینگ خاکی یک استیشن قدیمی و یک اولدزموبیل غبار آلود که تریلی مخصوص اسب به پشت آن بسته شده بود، وجود داشت . وقتی که "پوک" وارد پارکینگ شد اسب داخل تریلی به آنها نگاه کرد.

"لوید" گفت: اینجا حرف نداره .

"پوک" موافقت کرد. دستش را به صندلی عقب برد و اسلحه کالیبر ۳۵۷ را برداشت و فشنگهای آن را چک کرد و پرسید: توحاضری ؟

"لوید" گفت: آره و مسلسل را بدست گرفت . باهم عرض پارکینگ را زیر آفتاب سوزان پیمودند. پلیسها الان ۴ روز بود که آنها را شناسایی کرده بود. پلیسها درخانه "جورج" خوشگله و فروشگاهی که پیرمرد با دندان مصنوعی در آن بقتل رسیده بود اثر انگشت آنها را یافته بودند. وانت پیرمرد در ۱۵ متری اجساد سه نفری که صاحب اتومبیل کانتینانتال بودند ، پیدا شد و منطقاً "میشد تصور کرد که مردانی که "جورج" خوشگله و صاحب فروشگاه را کشته بودند، این سه نفر را هم به قتل رسانده باشند. اگر به جای نوار به رادیوی اتومبیل گوش کرده بود میفهمیدند که پلیس "نیومکزیکو" و "آریزونا" باهم متحد شده بودند تا بزرگترین تجسس را در ۴۰ سال اخیر انجام دهند. همه این تلاشها بخاطر دستگیری دو تبهکار خرده پا بود که نمیتوانستند درک کنند که چه باعث اینهمه هیاهو شده بود.

پمپ بنزین سلف سرویس بود. مسئول پمپ بنزین باید پمپ را روشن میکرد. از پله ها بالا رفتند و وارد شدند. سه راهرو بین غذاهای کنسرو شده به طرف پیشخوان امتداد یافته بود. درمقابل پیشخوان مردی با لباس گاوچران ها ایستاده بود و میخواست پول سیگار و آدامس را حساب کند. در وسط راهرو زنی با قیافه خسته و موهای وزوزی مشکی در مورد انتخاب دو نوع سس اسپاگتی مردد بود. فروشگاه بوی ادویه ، توتون و کهنگی میداد. صاحب مغازه مردی کک و مکی با پیراهنی طوسی بود. کلاه شرکت "شل" را که برنگ قرمز روی زمینه سفید نوشته شده بود برسر داشت. وقتی که در توری بهم خورد سرش را بالا آورد و چشمهایش گرد شد.

"لوید" قنداق مسلسل را روی شانه اش گذاشت و سقف را به رگبار بست . چراغهای آویخته به سقف مانند بمبی خرد شدند. مردیکه لباس گاوچرانها را پوشیده بود برگشت.

"لوید" فریاد زد : فقط بی حرکت بمونید و به کسی صدمه ای نمیرسه . در همین وقت "پوک" نشان داد این دروغی بیش نبود و زنی که در وسط راهرو بود را هدف قرار داد. بدن زن بیچاره پرواز کرد و کفشهایش بر زمین باقی ماند.

"لوید" فریاد زد : یاعیسی مسیح . "پوک" لازم نبود اینکارو بکنی . "پوک" فریاد زد: نباید میکشتمش رفیق؟ دیگه هرگز نمیتونه شوهای تکراری تلویزیونو نیگا کنه . هی جانمی .

مردیکه لباس گاوچرانی پوشیده بود به برگشتن ادامه داد. سیگارها دردست چپش بود. نورشیدیدی که از ویتترین و در توری میتابید روی عدسی های عینک تیره اش را پر از ستاره های درخشان کرده بود. رولور کالیبر ۴۵ به کمر بندش بود و او با تانی آن را خارج کرد. چون "پوک" و "لوید" مشغول تماشای جنازه زن بودند. نشانه گیری و سپس شلیک کرد و سمت چپ صورت "پوک" ناگهان در آبخاری از خون، گوشت و دندان ناپدید شد. "پوک" فریاد زد: تیرخوردم و اسلحه خود را انداخت و تلو تلو خوران عقب رفت و بادستهایش چپس های سیب زمینی و ذرت و ماکارونی را روی کف چوبی فرسوده فروشگاه پخش کرد . مواظب باش "لوید" منو با تیر زد. به در توری برخورد کرد و عقب عقب بیرون رفت و به این ترتیب یکی از لولاهای در را از جاکند. روی تراس مقابل فروشگاه به سنگینی به زمین افتاد.

"لوید" که شگفت زده شده بود بیشتر از روی غریزه تا دفاع از خود شروع به تیراندازی کرد . غرش مسلسل فضای فضای فروشگاه را پر کرد. قوطی های کنسرو به پرواز درآمدند. بطری ها شکستند و سس گوجه فرنگی ، خیارشور و زیتون به اطراف ریخته شدند. شیشه جلوی یخچال نوشابه ها شکست و بطری های نوشابه مثل پرنده های سفالی منفجر شدند. همه جا کف راه افتاده بود. مردی که لباس گاوچرانی پوشیده بود خونسرد ، آرام و هشیار دوباره شلیک کرد . "لوید" صدای گلوله را نشنید بلکه احساس کردو گلوله با فاصله یک مو از کنار سرش گذشت . "لوید" وحشیانه مسلسل را از چپ به راست به حرکت درآورد. مردی که کلاه "شل" به سر داشت با چنان سرعتی خود را به پشت پیشخوان انداخت که انگار زمین زیرپایش باز شده بود.

ماشین حاوی آدامس توپی متلاشی شد. آدامسهای گرد قرمز، آبی و سبز همه جا قل میخوردند. بطری های شیشه ای روی پیشخوان منفجر شدند.

یکی از آنها حاوی ترشی تخم مرغ بود و این باعث شد که بوی تند سرکه همه جا را پرکند.

مسلسل سه سوراخ در پیراهن خاکی رنگ گاوچران ایجاد کرد و محتویات بدن او روی تابلویی که نوعی آبجو را تبلیغ میکرد پاشیده شد. گاوچران درحالیکه هنوز اسلحه و بسته سیگار در دستش بود به زمین افتاد.

"لوید" که از وحشت دیوانه شده بود به تیراندازی ادامه داد. مسلسل داغ شده بود و دستش را میسوزاند. یک جعبه شیشه نوشابه برگشت و به زمین افتاد. تیر دیگری به پای زنی که در عکس تقویم بود خورد. یک سری کتاب جیبی بدون جلد روی زمین افتاد. اینجا گلوله های مسلسل تمام شد و سکوت کرکننده ای حکمفرما شد. بوی گند و سنگین باروت به مشام میرسید.

"لوید" گفت: یا عیسی مسیح. با احتیاط به گاوچران نگاه کرد. بنظر نمیرسید که گاوچران باز هم بتواند مشکلی برای آنها ایجاد کند.

"پوک" عربده کشید: منو با تیرزد. و تلو تلخوران وارد شد. چنان محکم به در توری چنگ انداخت که لولا های دیگر هم از جا خارج شدند و در بروی زمین روی تراس افتاد.

- منو با تیرزد. "لوید" مواظب باش.

"لوید" با لحنی آرامش بخش گفت: من حسابشو رسیدم. ولی انگار "پک" نمی شنید. درب و داغون شده بود. چشم راستش مثل یک زمرد پراز زرد آب بادکرده بود. چشم چپش از بین رفته بود. گونه سمت چپ کاملاً از بین رفته بود و میشد استخوانهایش فکش را وقتی که حرف میزد دید. بیشتر دندانهای آن قسمت هم از بین رفته بودند. لباسش از خون خیس شده بود.

"پوک" فریاد زد: پدرسگ منو با تیر زد. خم شد و اسلحه اش را برداشت. حالا بهت نشون میدم حرومزاده.

به طرف گاوچران پیش رفت. او یک دکتر روستایی بنام "ساردونیکس" بود. یکی از پاهایش را روی باسن او قرار داد. مثل شکارچیانی که با شکارشان عکس میگیرند آماده شد تا تمام گلوله های اسلحه خود را در مغز او خالی کند.

"لوید" درحالیکه مسلسل دودکنان از دستش آویزان بود به این منظره خیره شده بود. او هنوز نمی فهمید که چطور این اتفاق بوقوع پیوسته است.

در آن لحظه مردی که کلاه "شل" به سر داشت از پشت پیشخوان سبز شد. چهره اش از شدت مصمم بودن بهم پیچیده بود. اسلحه دولول را بادو دستش محکم گرفته بود.

"پوک" گفت: چی؟ و به بالا نگاه کرد. در همین زمان هردو گلوله تفنگ نصیبش شد.

"لوید" فهمید که ماندن بی فایده است. گورپدر پول. پول را میشد همه جا بدست آورد. هیجانزده و دوان دوان با قدمهای عجولانه از فروشگاه خارج شد. انگار چکمه هایش با تخته های کف فروشگاه تماس نمیگرفت.

تقریباً وسط پله ها بود که ماشین پلیس ایالتی وارد پارکینگ فروشگاه شد. یک مامور از قسمت راننده پیاده شد، اسلحه اش را بیرون کشید و گفت: تکون نخور. اونجا چه خبره؟

"لوید" فریادکنان گفت: سه نفر مرده اند. افتضاح عجیبیه. قاتل از در عقب قرار کرد. من دارم درمیرم.

به طرف کنتیناتال دوید و درست پشت رل بود که مامور پلیس گفت: بی حرکت والا شلیک میکنم.

"لوید" تسلیم شد. تازه سوئیچ هم به ماشین نبود.

"لوید" مایوسانه گفت: یا عیسی مسیح.

یکی از مامورین ، اسلحه بزرگی روی سرش گذاشت و دیگری به او دستبند زد.

- برو توی اون ماشین مردیکه .

مردی که کلاه " شل " به سر داشت به تراس آمد. هنوز تفنگ را در دست میفشرد. با صدای بلند عجیبی فریاد زد: " بیل مارکسون " رو اون کشته . اون یکی خانم " استورم " رو کشت . خیلی بیرحمانه اینکارو کرد. اون یکیشونو من کشتم. حالا هم مثل یه کیسه تاپاله اونجا افتاده . اگه اجازه بدین این یکی رو هم می کشم.

یکی از ماموران گفت : خونسرد باش پیرمرد . بازی تموم شد. پیرمرد فریاد زد: همونجا میکشمش . نعششو میندازم . بعد هم مثل سرایدارهای انگلیسی تعظیم کرد و روی کفشهایش استقرار کرد.

" لوید" گفت: بچه ها ، منواز شر اون خلاص کنین . فکر کنم زده به سرش .

مامور دیگری گفت : وقتی میومدی بیرون این اسلحه دستت بودو بعد لوله مسلسل را بطوری که نور را منعکس کند بالا و پائین برد و بعد محکم آن را به سر " لوید هنرید" کوبید. او از آنوقت تا شب که در زندان ناحیه آپاچی بهوش آمد چیزی نفهمید.

* * *

فصل سیزدهم

" نیک " در بین دفتر کلانتر و سلولهای زندان را باز کرد و زندانیان فوراً شروع به متلک گفتن کردند. " وینسنت هوگن " و " بیلی وارنر " در دو سلول مکعب مستطیل شکل در سمت چپ بودند. " مایک چایلدرس " در یکی از دو سلول دیگر در سمت راست بود. سلول دیگر

خالی بود . چون " ری بوت " همان کسی که انگشتر نگین دار دانشگاه ایالتی " لوئیزیانا " به دست داشت فرار کرده بود.

" چایلدرس " صدا زد : هی اوشکول ، هی منگول لعنتی . مگه از اینجا درنیام . اگه پیام بیرون میدونی چه بلایی سرت میاد.

" بیلی وارنر " گفت : خودم زبونتو میکنم تو حلقه تا خفه شی. حالیه چی می گم ؟

فقط " ونیس هوگن " خط و نشان نمیکشید . او برای " مایک و " بیلی " اهمیتی نداشت . امروز ۲۳ ژوئن بود و قرار بود که آنها به دادگاه ناحیه ی " کلهون " بروند و احتمالاً دادگاهشان به تعویق می افتاد . " بیکر " به " نیک " فشار آورده بود و آن احمق ترسو ، همه چیز را لو داده بود . " بیکر " به " نیک " گفته بود که نمی تواند آنها را در دادگاه محکوم کند. ولی در دادگاه همراه با هیئت منصفه فقط اظهارات " نیک " در مقابل اظهارات این ۳ نفر - و در صورت دستگیری " ری بوت " - این چهار نفر نتیجه ی دادگاه را مشخص می کرد .

" نیک " سرش را پایین انداخت تا حرکات لبهای آنها را نبیند و به جارو کشی ادامه داد .

مراقب بود ، تا از وسط راهرو حرکت کند تا دست آنها به او نرسد .

حس احترام مثبتی ، نسبت به کلانتر " بیکر " در او ایجاد شده بود . با ۱۱۰ کیلو وزن ، کلانتر " بیکر " در بین دوستانش به " جان بزرگه " مشهور بود . احساس احترام او ، به خاطر شغلی نبود که به عنوان نظافتچی به او داده شده بود ، تا جبران ۱ هفته دستمزدی را که از او ربوده بودند ، بکند ؛ بلکه بخاطر این بود که کلانتر چنان جدی پیگیر دستگیری این ۴ نفر شده بود که انگار آنها ، سالخورده ترین مرد شهر را ، و نه یک ولگرد رهگذر را کتک زده باشند . " نیک " می دانست که کلانتر هایی در جنوب وجود داشته اند که به جای این کار ، او را به اردوگاه کار اجباری می فرستادند .

او و کلانتر ، با ماشین شخصی کلانتر ، به کارگاه چوب بری ای که " ونیس " در آن کار می کرد ، رفته بودند .

کلانتر در داشبورد ماشین ، چراغ گردان پلیس داشت و وقتی در حال انجام وظیفه بود ، آنرا روی جلوی داشبورد قرار می داد . آن روز صبح هم که با هم به کارگاه چوب بری می رفتند ، چراغ گردان روشن بود .

" بیکر " سرش را از پنجره بیرون برد و تف کرد و سپس چشמהای نمناکش را پاک کرد.

صدایش تو دماغی شده بود ولی " نیک " که نمی توانست بشنود !

" بیکر " گفت : وقتی که دیدیش ، من دستشو می گیرم و بعد از تو می پرسم : این ، یکی از آنهاست ؟ مهم نیست که قبلا " اونو دیدی یا نه . فقط با سر بگو : بله . فهمیدی چی گفتم؟

" نیک " سر تکان داد . منظور کلانتر را فهمید .

" ونیس " روی ماشین رنده کار می کرد . خاک اره تا بالای چکمه کارش آمده بود . چشمانش با دیدن " نیک " در کنار کلانتر ، سراسیمه به حرکت در آمدند . لبخندی عصبی به " بیکر " تحویل داد و گفت : سلام " جان " چه عجب سری به فقرا زدی!

بقیه کارگران تماشا می کردند . چشמהایشان به نوبت از " ونیس " به " نیک " و سپس به " بیکر " خیره میشد . یکی از آنها تنباکوی درون دهانش را روی خاک اره تف کرد و چانه اش را با حالتی معنی دار با پشت دست پاک کرد .

" بیکر " یکی از بازوهای برنزه و چاق " ونیس " را گرفت و او را به طرف جلو کشید .

" ونیس " هراسان گفت : هی " جان " . چرا گیر دادی به من ؟

" بیکر " به " نیک " رو کرد و گفت : این یکی از اوناس ؟

" نیک " با قاطعیت سر تکان داد و به " ونیس " اشاره کرد .

" ونیس " اعتراض کرد : هی ... من این زبون بسته رو هیچ وقت تو عمرم ندیده م...

" بیکر " گفت : پس از کجا فهمیدی که " زبون بسته س " ؟ را بیفت ... " ونیس " به یکی از این بچه ها بگو مسواکت رو واست بیاره ... را بیفت ...

" ونیس " پرخاش کنان به ماشین پلیس راهنمایی شد و در آن جا گرفت .

به " شوید " برده و زندانی شد . چند ساعتی او را به حال خود گذاشتند تا آب خنک بخورد.

وقتی " بیکر " نزدیکیهای ظهر برگشت ، " ونیس " گرسنه و ترسیده بود و همه چیز را لو داد .

" مایک چایلدرس " تا ساعت ۱ بازداشت شد و " بیلی وارنر " در خانه اش در حالیکه وسایلش را می بست ، تا سفر نامعلومی را آغاز کند ، دستگیر شد . از حجم اثاثیه اش میشد حدس زد که تدارک سفری طولانی را دیده است.

" بیکر " ، " نیک " را به خانه برد تا با همسرش ملاقات کند و شام بخورد . در راه " بیکر " به " نیک " گفت که همسرش خبر دست داشتن برادرش " ری " را در دعوا با شهادت پذیرفته است . " بیکر " گفت : زنم میدونه که آدم در مورد فامیل مثل رفقا حق انتخاب نداره .

" جین بیکر " زن ریز نقش و خوش قیافه ای بود که " نیک " را به گرمی پذیرفت ولی چشماهیش از گریه سرخ شده و گود افتاده بود .

" جین " گفت : " نیک " از دیدنت خوشحالم . و با او دست داد .

- خیلی معذرت می خوام ، تو زحمت افتادی .

" نیک " با حالتی غریب شانه بالا انداخت و دنباله ی موضوع را نگرفت .

"بیکر" گفت: من به اون پیشنهاد کردم، برام کار کنه. کلانتری ز وقتی "بردلی" رفته، خیلی درب و داغون شده. کار اون بیشتر تمیز کاریه. اون بهر حال باید همین اطراف بمونه. میدونی که برای چی؟

"جین" گفت: بله برای دادگاه.

برای لحظه ای همه ساکت شدند. حتی برای "نیک" هم این موضوع دردناک بود.

سپس "جین" با خوشحالی تصنعی گفت: "نیک" امیدوارم که بتونی ژامبون داهاتی بخوری. شامون همینه با سالاد سیب زمینی. "جان" همیشه میگه سالاد سیب زمینی من هیچوقت به خوبی مال مامانش نمیشه.

"نیک" ضربه ای به شکمش زد و لبخند زد.

وقتی دسر یک توت فرنگی می خوردند، "جین" گفت: "جان بیکر" ! خیلی به خودت فشار میاری. سرماخوردگیت بدتر شده. غذا هم که نمیخوری؟!!

"بیکر" نگاه گناه کارانه ای به بشقابش کرد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: اگه یکی ۲ وعده غذا نخورم، اشکال نداره. و بعد غبغب چاقش را لمس کرد.

- رنگ و روتم سرخ شده تب داری؟

- شاید ... یه کمی ...

- با این حساب امشب جایی نمی ری ...

- عزیزم، من زندونی دارم. درسته که ممکنه به نگهبان احتیاجی نداشته باشن... ولی آب و غذا که می خوان؟!!

"جین" قاطعانه گفت: "نیک" می تونه این کارا رو بکنه. تو باید بگیری بخوابی.

"بیکر" با لحنی ضعیف گفت: نمی توئم. اون که معاونم نیس.

- خوب ... همین حالا انتخابش کن.

- اون ساکن اینجا نیس.

"جین" در حالیکه میز را تمیز می کرد، گفت: کسی نمی فهمه که ... یالا معطلش نکن ..

و اینگونه بود که "نیک اندروس" در کمتر از ۲۴ ساعت، از زندانی، به مقام معاون کلانتر، ارتقاء یافت. زمانیکه آماده می شد تا به دفتر کلانتر برود، "بیکر" به هال طبقه پایین آمد. او خیلی درشت به نظر می رسید و در لباس خوابی که قسمت پایین آن گشاد بود، شبیه ارواح شده بود. از این که در چنین لباسی دیده می شد، خجالت می کشید.

"بیکر" گفت: نباید می داشتم "جین" متقاعدم کنه. اگه این قدر مریض نبودم، قبول نمی کردم. سینه م پر از خلطه و مثل تنور دارم می سوزم. خیلی ضعیف شده م.

"نیک" با همدردی سر تکان داد.

- سر معاون، شانس ندارم. "بردلی" کید "و همسرش بعد از اینکه بچه شون مرد، به "لیتل راک" رفتن. خیلی وحشتناک بود. من ملامتشون نمی کنم.

"نیک" به سینه ی خودش اشاره کرد و با شصت و انگشت سبابه اش دایره ای کشید.

- البته که اتفاقی نمی افته. فقط کارای همیشگی تو انجام بده. یه اسلحه ی کالبر ۴۵ توی کشوی سوم میزم هست ولی اونو با خودت به محوطه ی زندون نبر. کلید ها رو هم همینطور. اگه به محوطه رفتی، دور از دسترسشون باش. اگه تظاهر به مریضی کردن، گولشونو نخور. این قدیمی ترین حقه ایه که زندونیا به کار می برن. اگه واقعا" مریض باشن، تا صبح می تونن صبر کنن که دکتر "سومز" بیاد. اون موقع منم اونجام و اتفاقی نمیفته.

" نیک " یادداشتش را از جیبش در آورد و نوشت : از اینکه بهم اعتماد کردی ممنونم برای کار و دستگیری اونا هم همینطور .

" بیکر " با دقت یادداشت را خواند و گفت : پسر تو خیلی زرنگی . اهل کجایی ؟ اصلا " چه جوری سر خود این ور و اونور میری ؟

" نیک " با سرعت نوشت : داستانش طولانیه . ولی اگه بخوای امشب برات یه قسمتی شو می نویسم .

" بیکر " گفت : آره . فکر خوبیه . لابد می دونی که اسمتو به مرکز فرستاده م ؟

" نیک " سر تکان داد. این جزء مقررات پلیس بود ولی چون سابقه ی خلافتکاری نداشت، مسئله ای نبود .

- به " جین " می گم به توقفگاه کامیونای کنار جاده زنگ بزنه و سفارش شام بده . اگه شام بهشون ندیم ، همه جا داد و قال می زنن و از رفتار بد پلیس ، شکایت می کنن.

" نیک " گفت : لطفا" به هرکسی که میاد تو و غذارو میاره بگو در نزنه چون من نمی شنوم .

" بیکر " کمی فکر کرد و گفت : باشه . تختت گوشه ی اتاقه . یه کمی سفته ولی تمیزه . فقط یادت باشه که مواظب باشی. اگه اتفاقی بیفته کسی صداتو نمی شنوه .

" نیک " سر تکان داد و نوشت : نگران نباش . از پشش بر میام .

- می دونم که می تونی . با اینحال ، اگه می تونستم به کسی اعتماد کنم ، یکی از اهالی اینجارو می فرستادم.

در اینجا با آمدن " جین " حرفش را قطع کرد .

" جین " گفت : هنوز داری با این بیچاره چونه می زنی ؟ قبل از اینکه داداش دیوونه م پیداش شه و همه ی اونا رو آزاد کنه ، بفرستش بره .

" بیکر " خنده ی تلخی کرد و گفت : حتما" تا حالا رسیده به " تنسی " . و بعد آه سوت ماندی کشید که تبدیل به سرفه ی خلط مانند و بعد انفجار شد : " جینی " مثل اینکه باید برم بالا استراحت کنم.

" جین " گفت : واست آسپرین میارم ، شاید تبت کمتر بشه .

" جین " در حالیکه با شوهرش از پله ها بالا می رفت از روی شانه اش به عقب نگاه کرد و گفت : از دیدنت خوشحال شدم " نیک " در هر شرایطی همونطور که " جان " گفت ، مواظب خودت باش .

" نیک " تعظیم کرد و " جینی " در جواب ، کمی زانوانش را خم کرد .

" نیک " به نظرش رسید که برق زدن اشک رادوباره در چشمان او دید .

نیم ساعت بعد از اینکه " نیک " به زندان رسید ، یک جوان فضول با صورتی پر از جوش ، در لباس پیشخدمت ها ، سینی های شام زندانیان را به کلانتری آورد . " نیک " به پیشخدمت اشاره کرد تا سینی ها را روی تخت بگذارد . در حالیکه جوانک این کار را می کرد ، " نیک " نوشت :

پولش پرداخت شده ؟

پیشخدمت چنان دقتی در خواندن پیام به خرج می داد که انگار دا نشجویی در حال خواندن " موبی دیک " است و گفت :

آره کلانتر با ما حساب داره . ببینم ، تو نمیتونی حرف بزنی ؟

" نیک " سرش را تکان داد .

پیشخدمت گفت : خیلی تأسف باره ... و بعد به سرعت خارج شد . انگار لال بودن مسری است .

" نیک " سینی ها را یکی یکی از شکافی که پایین هر سلول بود با دسته ی جارو به درون هل داد .

تا سرش را بالا برد " مایک چایلدرس " گفت : پدر سگ مودی رو ببین !!!

در حال برگشتن به خانه بود برخورد کرد . تقصیر او هم نبود چون ترمز هایش کار نمی کردند .

او حتی سرعت غیر مجاز هم نداشت . کلیسا برای مادرم ، مراسم تدفین مجانی ترتیب داد .

همین کلیسا مرا به یتیم خانه ی فرزندان مسیح در " دمویین " فرستاد . آنجا یکی از آن محلهایی بود که با کمک مالی کلیسا ها اداره می شد . آنجا بود که خواندن و نوشتن یاد گرفتم .»

از نوشتن باز ایستاد . دستش از این همه نوشتن درد گرفته بود . و شاید دلیلش این نبود . از اینکه مجبور بود تمام این وقایع را بیاد بیاورد ، بی حوصله بود . احساس گرمای شدید و ناراحتی می کرد . به زندان بازگشت و به داخل سلولها نگاه کرد . "چایلدرس " و "وارنر" خوابیده بودند . " ونیس هوگان " کنار میله ها ایستاده بود و سیگار می کشید و به سلول خالی روبرو نگاه میکرد که اگر " ری بوت " آنطور با سرعت فرار نکرده بود حالا باید آنجا می بود . بنظر می رسید که " ونیس هوگان " گریه کرده باشد . دیدن این منظره او را به گذشته ای دور به زمانی که انسانی کوچک به نام " نیک اندروس " بود ، برد .

وقتی بچه بود عبارتی را در یک فیلم آموخته بود : غیر قابل ارتباط

این لغت همیشه تعابیر کاذب و ناعادلانه ای را به ذهن او میآورد . عبارت ترسناکی که در ذهنش زنگ میزد و طنین انداز می شد . عبارتی که تمام تقاسیر ترس را که فقط خارج از دنیای منطقی و فقط در روح انسان یافت می شود را به او گوشزد می کرد . او تمام عمر " غیر قابل ارتباط " زیسته بود .

نشست و خط آخر را دوباره خواند : « آنجا بود که خواندن و نوشتن یاد گرفتم .»

ولی به این سادگیها نبود . او در دنیایی خاموش زندگی میکرد . نوشتن نوعی رمز بود . گفتار ، حرکت لبها ، بالا و پایین رفتن دندانها و رقص زبان بود . مادر به او لبخوانی را آموخته بود و به او یاد داده بود تا اسم خود را با حروف نا موزون بنویسد .

" نیک " در حالیکه لبخند میزد ، انگشتش را به او نشان داد .

" مایک " در حالیکه با نفرت لبخند می زد ، گفت : انگشتم حواله ت نکبت . وقتی ازین هلفدونی خلاص بشم

" نیک " سرش را برگرداند و متوجه ی بقیه ی حرفهای او نشد .

در دفتر کلانتر ، " نیک " در حالیکه روی صندلی " بیکر " نشسته بود ، یادداشتش را روی دفتر زندان قرار داد و از بالای صفحه شروع به نوشتن کرد :

« داستان زندگی نیک اندروس »

بعد از نوشتن عنوان تأمل کرد و مدتی لبخند زد . او به جاهای عجیبی رفته بود . ماجراهای زیادی دیده بود . ولی حتی در خواب هم چنین چیزی را نمی توانست ، تجسم کند که در دفتر کلانتر نشسته باشد . و معاون او باشد . مسئول مراقبت از ۳ زندانی باشد که او را کتک زده بودند ، و مشغول نوشتن زندگینامه اش باشد . پس از لحظه ای به نوشتن ادامه داد .

« داستان زندگی نیک اندروس »

« من در " کسلین نبراسکا " به دنیا آمدم . ۱۴ نوامبر ۱۹۶۳ . پدرم یک کشاورز مستقل بود . او و مادرم همیشه در معرض اخراج از زمینهایشان بودند . به سه بانک مختلف بدهکار بودند . مادرم مرا شش ماهه حامله بود . پدرم او را به دکتر می برد که میل فرمان کامیونش برید و به چاله کنار جاده افتاد . بابام سگته کرد و مرد . بهر حال بعد از ۳ ماه من با این وضعیت ، به دنیا آمدم و بعد از مرگ شوهرش ، برای مادرم قوز بالا قوز شدم .

مادرم تا سال ۱۹۶۸ به کشاورزی ادامه داد و بعد زمینهایمان نصیب شرکتهای بزرگ شد . مادرم فک و فامیل نداشت ، ولی چند تا از دوستانش در " بیگ اسپرینگر " و " آیوا " بودند . یکی از آنها در یک ناوایی برای مادرم شغلی دست و پا کرد . ما تا سال ۱۹۷۲ ، که مادرم در یک تصادف به قتل رسید ، آنجا بودیم . موتور سیکلت سواری با او که

مادر به او گفته بود : این اسم توست ... نیکي !!! این کلمات توئی ...

البته گفتار مادر بی صدا و بی معنی بود . ارتباط اصلی وقتی اتفاق افتاد که ، مادر ، اول به کاغذ و بعد به سینه ی او ضربه زد بدترین چیز برای آن کودک کرولال، زندگی در محیطی شبیه سینمای صامت نبود بلکه ندانستن اسامی اشیاء بود . تا ۴ سالگی از مقوله ی معنا ، چیزی درک نمی کرد . نمی دانست که اشیاء بلند قد سبز ، درخت نامیده می شوند .

او می خواست این چیزها را بیاموزد ، ولی هیچ کس به فکر یاد دادن آنها به او نبود و او هم قادر به پرسش نبود ، زیرا " غیر قابل ارتباط " بود .

وقتی مادر مرد او تقریباً به طور کامل منزوی شد . یتیم خانه ، محیطی سرشار از سکوت بود . جاییکه پسر بچه های عبوس سکوت او را به استهزاء می گرفتند . ۲ پسر بچه به سوی او می دویدند و یکی از آنها با دست دهان خود را می پوشاند و دیگری همین کار را با گوشه های می کرد و اگر تصادفاً از مراقبین خبری نبود ، او را با مشت می زدند .

چرا؟ . دلیل خاصی نداشت . تنها دلیل ممکن این بود که در حیطه ی وسیع قربانیان ، لابد شاخه های فرعی هم وجود داشت . گروهی قربانی قربانیان بودند .

او بکلی ارتباط خود را با دنیای خارج قطع کرد، و وقتی این اتفاق افتاد ، روند فکری او هم آسیب شد و از هم پاشیده شد و مبهوتانه از محلی به محل دیگر میرفت و به اشیاء بدون اسمی که دنیا را پر کرده بودند ، نگاه می کرد . به دسته هایی از بچه ها که در حیاط بازی می کردند ، و لبه های حرکت می کرد ، خیره میشد . آنها لبه هایشان را تکان می دادند و دندانهایشان را مثل پلهای متحرک بالا و پایین می بردند و زبانهایشان در ارتباط مرسوم گفتار به رقص می آمد . گاهی اوقات به مدت ۱ ساعت به ابری در آسمان خیره میشد .

بعدها " رودی " به یتیم خانه آمد ، مردی با سر طاس و صورتی پر از اثرات زخم . ۲ متر قد داشت ولی از نظر " نیک اندروس " کوچک ، ۱۲ متر بنظر می رسید . برای اولین بار در زیرزمین ، جاییکه ۱ میز و

۶، ۷ صندلی و تلویزیونی - که هر وقت دلش می خواست روشن میشد - وجود داشت، آشنا شدند . " رودی " چمباته زد و چشمانش را تقریباً تا چشمهای " نیک " پایین آورد . بعد دستهای زخم دیده اش را روی دهان و گوشه هایش گذاشت :

- من کرو لال هستم .

" نیک " چشمانش را عبوسانه برگرداند :

- خوب که چی ؟

" رودی " به گونه اش نواخت . " نیک " به زمین افتاد دهانش باز ماند و اشکهای بیصدا از چشمانش بیرون زد . او نمی خواست در کنار این غول زخم دیده باشد . او کرولال نبود . چه شوخی بیرحمانه ای ؟!!!

" رودی " با ملایمت او را از روی زمین بلند کرد و به سوی میز برد . یک ورق کاغذ سفید آنجا بود . " رودی " اول به کاغذ و بعد به " نیک " اشاره کرد . " نیک " به او خیره شد و سرش را به علامت نفی تکان داد . " رودی " سرش را به علامت مثبت تکان داد و دوباره به کاغذ سفید اشاره کرد ؛ مدادی بیرون آورد و به " نیک " داد . " نیک " انگار که جسم داغی در دست داشته باشد آن را روی میز گذاشت و سرش را به علامت نفی تکان داد . " رودی " اول به مداد بعد به " نیک " و سپس به کاغذ اشاره کرد . " نیک " دوباره امتناع کرد و " رودی " به او سیلی زد .

دوباره بی صدا اشک ریخت . صورت زخمی با حوصله ای خطرناک به او نگاه می کرد .

" رودی " دوباره به مداد ، " نیک " و کاغذ اشاره کرد .

" نیک " مداد را در دست گرفت . ۴ کلمه ای را که می دانست ، نوشت . آنها را از مکانیزم تار عنکبوت گرفته و زنگ زده ای که ذهن متفکر او بود ، بیرون کشید و نوشت :

" نیکولاس اندروس " . برو به جهنم !!!

بعد مداد را شکست و نگاه عبوس و گستاخ خود را متوجه "رودی" کرد ، ولی "رودی" لبخند زد و ناگهان به آنطرف میز رفت و سر "نیک" را با دستهای پینه بسته اش محکم گرفت . دستهای گرم و مهربان بودند . "نیک" آخرین باری که با چنین محبتی لمس شده بود را به خاطر نداشت . مادرش او را اینگونه لمس میکرد .

"رودی" دستهایش را از صورت "نیک" برداشت و نیمه ی مداد را که نوک داشت برداشت . کاغذ را به طرف سفیدش برگرداند . با نوک مداد به فضای سفید کاغذ و بعد به "نیک" ضربه زد . چند بار این کار را تکرار کرد و ناگهان "نیک" متوجه ی منظور او شد .

- تو این صفحه ی کاغذ سفید هستی ...

"نیک" شروع به گریه کرد .

"رودی" تا ۶ سال مصاحب او بود .

«... آنجا بود که خواندن و نوشتن یاد گرفتم ... مردی به نام "رودی" اسپارکمن" به کمک آمد . از این بابت خیلی شانس آوردم . در سال ۱۹۷۹ یتیم خانه ور شکست شد.

آنها هر چند نفر را که می توانستند ، به خانواده های متقاضی سپردند ولی جایی برای من پیدا نشد . آنها به من گفتند که مرا به خانواده ای خواهند سپرد و دولت مخارج نگهداری من را خواهد پذیرفت . من می خواستم همراه "رودی" از آنجا بروم . ولی او در آفریقا برای سپاه صلح کار می کرد . راهی جز فرار نداشتم . چون ۱۶ سالم بود ، زیاد دنبالم نگشتند . با خودم فکر کردم که اگر خلاف نکنم ، اتفاقی نخواهد افتاد . من درسهای دبیرستان را یکی یکی به صورت مکاتبه ای گذرانده ام . چون "رودی" همیشه می گفت : تحصیل مهم ترین چیز است ... اگر سر و سامان بگیرم ، قصد دارم در امتحان متفرقه ی دبیرستان شرکت کنم . بزودی می توانم دیپلم بگیرم . من مدرسه را دوست دارم . شاید روزی به دانشگاه بروم .

این بود داستان من ...»

* * *

صبح دیروز ، یعنی ۲۲ ژوئن ، حدود ساعت ۷:۳۰ "بیکر" به کلانتری آمد . "نیک" مشغول خالی کردن سطهای زباله بود . رنگ و روی کلانتر بهتر شده بود .

"نیک" نوشت : حالت چگونه ؟

- خوبم . تا نصف شب مثل کوره میسوختم . بدترین تبی بود که از زمان بچگی تا حالا داشتم . آسپرین تأثیری نداشت . "جینی" می خواست دکتر و خبر کنه ولی حدود ساعت ۱۲:۳۰ یهو تب قطع شد . بعدش مثل مرده ها خوابیدم . تو چطوری ؟

"نیک" با شصت و انگشت سبابه اش دایره ای کشید . (به معنی بله)

- مهمونامون چطورن ؟

"نیک" چند بار به تقلید از هرزه گویی دهانش را باز و بسته کرد و بعد ادای کوبیدن به میله ها را در آورد .

"بیکر" سرش را به عقب برد و خندید و بعد چندین بار عطسه کرد و گفت : تو باید بازیگر تلویزیون بشی . داستان زندگیتو که قول داده بودی ، نوشتی ؟

"نیک" با سر تأیید کرد و ۲ ورق کاغذی را که با خط خوانا نوشته شده بود به او داد . کلانتر پشت میزش نشست و با دقت مشغول خواندن شد . وقتی که خواندنش تمام شد ، چنان نگاه طولانی و نافذی به او کرد که ، "نیک" با دستپاچگی به کفشهایش خیره شد .

وقتی که دوباره سر بلند کرد ، "بیکر" گفت : پس از ۱۶ سالگی ، یعنی ۶ ساله که رو پای خودت ایستادی!!!

"نیک" تأیید کرد .

- و تموم این درسهای دبیرستانو خوندی؟!

" نیک " برای مدتی روی ورقه ی یادداشت به نوشتن پرداخت: من خیلی عقب افتاده بودم. چون خوندن و نوشتنو خیلی دیر یاد گرفتم . وقتی که یتیم خونه بسته شد ، داشتم خودمو می رسوندم . ۶ تا واحد رو اونجا گذروندم و ۶ تای دیگه روتو مدرسه ی " لاسال " تو " شیکاگو " گذروندم . ۴ تای دیگه مونده که باید بگذروم .

" بیکر " پرسید : چه درسایی مونده که باید یاد بگیری ؟

" نیک " نوشت : " هندسه " ، " ریاضیات پیشرفته " و دو سال " زبان خارجی " . اینها برای ورود به دانشگاه لازمه .

" بیکر " پرسید : زبان خارجی مثل فرانسه ؟ آلمانی ؟ اسپانیولی ؟

" نیک " تأیید کرد .

" بیکر " خندید و سر تکان داد و گفت : این دیگه از همه با مزه تره !!! ایه کرو لال زبون خارجی حرف بزنه !!! پسر ، هیچی نمیتونه تو رو مأ یوس کنه . میفهمی ؟

" نیک " با لبخندی تأیید کرد .

" بیکر " گفت : واسه چی ول میگردی ؟

" نیک " نوشت : سال اول که جرأت نداشتم زیاد یه جا بند بشم . میترسیدم که دوباره یه جایی مثل یتیم خونه بندازنم . وقتی هم که به اندازه ی کافی بزرگ شدم که یه کار ثابت بگیرم اوضاع خراب شد .

" بیکر " گفت : فکر نمیکنم کسی سعی می کرد ، برت گردونه . وقتی اوضاع خرابه ، آدمای خبیر نمی تونن کمک کنن . شاید من بتونم اینجا دست و بالتو بند کنم ، به شرطی که اون بچه ها نظرتو نسبت به " شوید " و " آرکانزاس " ، خراب نکرده باشن . ما هممون این جوری نیستیم .

" بیکر " گفت : دندونات چطورن ؟

" نیک " شانه بالا انداخت .

" بیکر " گفت : از اون قرصای مسکن مصرف کردی ؟

" نیک " ، دو انگشت نشان داد .

- خب دیگه . من باید کارای اداری مربوط به زندونیا رو انجام بدم . تو هم به کارات برس . بعداً" بیشتر راجع به این موضوع باهم حرف میزنیم .

دکتر " سومز " ، مردی که نزدیک بود با ماشین به " نیک " بزند ، حدود ساعت ۹:۳۰ همان روز به کلانتری آمد . او حدوداً" ۶۰ ساله بود . گردنی نازک مانند گردن مرغ داشت و دارای چشمانی آبی و نافذ بود .

دکتر گفت : " جان " میگه که تو لب خونی بلدی ؟ اینم گفته که می خواد برات شغل خوبی دست و پا کنه . پس باید مطمئن بشم که زنده می مونی . پیرهن تو در بیار...

" نیک " پیراهن کار آبی خود را در آورد .

" بیکر " گفت : بر شیطون لعنت !!! نیگاش کن !!!

" سومز " به " نیک " نگاه کرد و با لحن خشکی گفت : آره ، حسابی خدمتش رسیده ن . پسر چیزی نمونده بود که همه ی سمت چپت از بین بره . و بعد به جای زخم خشک شده ی هلالی شکلی که درست در بالای نوک سینه ی او بود ، اشاره کرد . شکم و قفسه ی سینه او کاملاً" کبود شده بود . دکتر به قسمتهای مختلف ضربه زد و جاهای مختلف را فشار داد و در حین این کار به مردمک چشم او نگاه می کرد . سر انجام دندانهای پیشین تکه تکه شده ی او را معاینه کرد . قسمتهای بدنش علیرغم کبودیهای وحشتناک آزارش نمی داد و فقط دندانهای او درد می کرد .

دکتر گفت : حتماً" پدرت از درد در اومده ؟

" نیک " تأیید کرد .

دکتر ادامه داد : باید اونارو بکشی . و بعد سه بار متوالی عطسه کرد . و گفت : ببخشید .

دکتر وسایلش را در کیف سیاهش جا داد :

- به نظر میاد که درمان رضایتبخش بوده جوون . البته اگه صاعقه بهت نزنه و به کافه " رک " نری ، خوب میشی . ببینم ، مشکل تکلمت به خاطر نقص جسمیه یا کر بودنت؟

" نیک " نوشت : تار صوتی و پرده ی گوش ندارم .

" سومز " سر تکان داد و گفت : نقصهای مادرزادی معمول . خدارو شکر که مغزتو دستکاری نکرد . لباستو بپوش .

" نیک " پیراهنش را پوشید . او دکتر را دوست داشت . به نوعی به " رودی اسپارکمن " شباهت داشت . " رودی " یکبار به او گفته بود : خداوند بجای چند سانتیمتری که بالای گردن به افراد کرولال کم داده ، همانقدر به زیر شکمشان اضافه کرده است .

" سومز " گفت : به داروخونه می گم داروی مسکن تو تمدید کنه . به خر پولای اینجا بگو پولشو بدن .

" جان بیکر " گفت : او هو ...

دکتر گفت : همینجوری نیکاش نکن ... پولی که " جان " توی قوطیهای کنسرو ذخیره کرده از زگیل های یه خوک بیشتره . دوباره عطسه کرد . دماغش را پاک کرد و درون کیفش را جستجو کرد و گوشی پزشکی اش را بیرون آورد .

" بیکر " به شوخی گفت : دنبال مشروب می گردی ، دکتر ؟ باید به خاطر ولگردی و مشروب خوری دستگیرت کنم .

دکتر گفت : ها ها ها ... یه روزی میاد که دهننتو بیش از حد وا میکنی و تو دردرس می افتی . پیرهننتو در بیار ببینم ممه هات مثل سابق قلمبه هس یا نه ؟!!!

" جان " گفت : پیرهنمو در بیارم ؟ واسه چی ؟

- چون زنت ازم خواسته معاینه ات کنم . فکر میکنه مریضی و نمیخواه که بدتر بشی .

چراشو نمی دونم . همیشه بهش میگم که اگه گوربه گور بشی دیگه منو اون مجبور نیستیم دزدکی همدیگرو ببینیم . " جانی " یالا پیرنتو در بیار ...

" بیکر " در حالیکه با بی میلی مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود ، گفت : یه سرماخوردگی ساده س . امروز حالم خیلی بهتره . هی ... خودت که وضعت از منم بدتره ؟

" سومز " گفت : تو نباید به من بگی چی کار کنم . تو باید کاری رو که من میگم بکنی .

وقتی که " بیکر " در حال در آوردن پیراهنش بود ، " سومز " به " نیک " رو کرد و گفت : خیلی عجیبه که چقدر سریع ، سرماخوردگی همه گیر میشه !!! خانوم "لتروپ " مریض شده به اضافه ی کل خانواده ی " ریچی " . خیلی از آدمای دیگه م از شدت سرفه ، عاصی شده ن . حتی " بیل وارنز " هم مریضه .

" بیکر " از پیراهنش بیرون خزید .

" سومز " گفت : ببین . راست گفتم یا نه ؟ سینه هاشو ببین !!! نیکاه کردن به اونا حتی پیر خرفتی مثل منم ، حالی به حالی می کنه .!!!

وقتی گوشی سینه هایش را لمس کرد ، " بیکر " آه کشید و گفت : این بد مصبو کجا میذاری؟ تو فریزر ؟

" سومز " با ابروهای گره کرده گفت : نفستو بده تو ... حالا بده بیرون ...

" بیکر " نفشش را بیرون داد . یازدم او به سرفه ای خفیف انجامید . " سومز " مدتی طولانی کلانتر را معاینه کرد . سرانجام گوشی را کنار گذاشت و با چوب ، گلوی

" بیکر " را معاینه کرد . وقتی معاینه تمام شد ، آنرا به دو نیم کرد و به سطل آشغال انداخت .

" بیکر " گفت : چمه دکتر ؟

"سومز" انگشتهای دست راستش را در گوشت گردن "بیکر"، زیر آرواره هایش فرو برد. "بیکر" از درد خود را عقب کشید.

"سومز" گفت: لازم نیست که بپرسم درد میکنه یا نه. "جان" برو خونه و استراحت کن.

"بیکر" پلکهایش را بهم زد و به آرامی گفت: خودت خوب میدونی که نمی تونم این کارو بکنم. ۳ تا زندونی رو دستمه که باید امروز بفرستمشون به "کمدن". دیشب از این پسر خواستم که مواظبشون باشه و دیگه این کارو نمیکم. اون لاله. اگه دیشب عقلم سر جاش بود، این کارو نمی کردم.

دکتر گفت: یه جور عفونت تنفسی داری. از صدات ملومه که شوخی نیست. تب هم که داری و لوله های تنفسیت مریضن. رک بهت بگم... برای آدم چاقی مثل تو بیماری خطرناکیه. برو استراحت کن. اگه فردا حالت هنوز خوب بود، بیا و ترتیب کار زندونیارو بده. تازه می تونی از پلیس ایالتی بخوای بیاد و بیرتشون.

"بیکر" معذوران به "نیک" نگاه کرد و گفت: راستش یه کمی بی حالم. شاید استراحت برام خوب باشه.

"نیک" نوشت: برو خونه و استراحت کن. من حواسمو جمع می کنم. تازه، باید برای قرصهام، پول کافی در بیارم.

"سومز" گفت: هیچ کی مثل معتادا خوب کار نمیکنه... و بعد قهقهه زد.

"بیکر"، دو صفحه کاغذی که حاوی گذشته ی "نیک" بود را برداشت و به او گفت: میزاری اینارو ببرم که "جین" بخونه؟ مثل اینکه از تو خیلی خوشش اومده!!!

"نیک" روی یادداشت نوشت: البته که میتونی. اون خیلی مهربونه.

"بیکر" گفت: اون استثنائیه. و بعد آه کشید و دگمه های پیراهنش را بست:

- تب لعنتی دوباره شروع شده. فکر کردم از شرش خلاص شده م.

"سومز" در حالیکه چفت کیفش را می بست، گفت: آسپرین مصرف کن. فقط اون عفونت غده ای نگرانم میکنه.

"بیکر" گفت: یه قوطی سیگار تو کشوی پایینه. توش یه کمی پوله برو بیرون غذا بخور و سر راه دواهاشو بگیر. اون زندونیا زیاد خطرناک نیستن. فقط برای پولایی که ور میداری یه یادداشت بذار. من به پلیس ایالتی زنگ می زنم و تا غروب از دستشون خلاص میشی.

"نیک" با انگشت سبابه و شصت دایره ای کشید. (باشه)

"بیکر" هوشیارانه گفت: تو این مدت کوتاه اعتمادم بهت جلب شده. "جینی" میگه اشکالی نداره. برات مهمه؟

"نیک" با سر تأیید کرد.

"جین بیکر" دیروز بعدازظهر، حدود ساعت شش به کلانتری رفت. یک قوطی شیر و بشقاب شام در دست داشت.

"نیک" گفت: ممنون. همسرتون چطوره؟

"جین" خندید. او زنی ریز نقش با موهای قهوه ای بلوطی بود و پیراهن شطرنجی و شلوارک رنگ و رو رفته اش او را زیبا تر جلوه می داد.

- میخواست خودش بیاد ولی من نداشتم. اونقدر تبش بالا رفته بود که ترس برم داشت، ولی امشب تبش تقریباً معمولیه. فکر کنم به خاطر پلیس ایالتی باشه. اون فقط موقعهایی که از دست پلیس ایالتی ناراحته واقعا خوشحال میشه.

"نیک" با تعجب به او نگاه کرد.

- بهش گفتن تا ساعت ۹:۰۰ صبح فردا نمیتونستن برای تحویل گرفتن زندونیا بیان. روز بدی داشته ن. ۲۰ تا از پلیسا سر کار نیومده ن. و اونایی هم که سر کار اومدن، دارن مردمو به بیمارستانای "کمدن" و حتی دورتر، به "پاسن بلاف" میبرن. این بیماری خیلی شیوع پیدا

کرده من فکر میکنم دکتر "سومز" بیش از اون چیزی که میگه نگرانیه.

خود "جین" هم نگران بود . ۲ ورق کاغذ تا شده ، از جیب پیراهنش بیرون آورد . در حالیکه کاغذها را به او میداد ، به آرامی گفت : داستان عجیبیه . بدشانس ترین آدمی هستی که می شناسم. اینکه به رغم معلولیت ، تا اینجا تونستی پیش بری ، قابل تقدیره .و باید دوباره به خاطر برادرم ازت معذرت بخوام .

" نیک " که گیج شده بود ، فقط توانست شانه هایش را بالا بیندازد .

" جین " در ضمن برخاستن گفت : امیدوارم که بتونی در " شوید " دووم بیاری .من و شوهرم هر دو ، از تو خوشمون میاد . مواظب اون آدمای تو زندون باش .

" نیک " نوشت : همین کارو میکنم . به کلانتر بگین ، امیدوارم هرچه زودتر خوب بشه .

" جین " گفت : بهش میگم که فکرش هستی .

پس از آن " جین " رفت و " نیک " شب نا آرامی را پشت سر گذاشت . گهگاهی بلند میشد و زندانیها را بازرسی میکرد . رویاهای عجیب و غریبی میدید . « تمام چیزی که از خوابها به خاطرش مانده بود ، این بود که در میان ردیفهای بی پایان و سرسبز ذرت قدم میزد و بدنبال چیزی می گشت و از چیز دیگری که او را تعقیب می کرد، شدیداً به هراس افتاده بود ... »

فصل چهاردهم

مدت مدیدی بود که " لری " به میدان " تایمز " نیامده بود و به این خاطر انتظار داشت به نحوی سحرآمیز تغییر کرده باشد . فکر می کرد همه چیز باید کوچکتر ولی بهتر شده باشد، و هیجان متعفن و در عین حال خطرناک آن ، او را وحشتزده نخواهد کرد .

این احساسی که در کودکی ، وقتی که با " بادی ماکس " و یا به تنهایی در میدان پرسه میزد و به سینماهایی که با ۹۹ سنت دو فیلم نشان می دادند ، می رفت، یا به بنجل های خیره کننده در ویتترین بازارچه ها و فروشگاهها خیره میشد و یا به پاتوق های بازیهای کامپیوتری می رفت از میدان داشت .

ولی همه چیز بیش از آن که تصورش می رفت ، بدون تغییر باقی مانده بود . بعضی چیزها هم تغییر کرده بود . آنوقت ها وقتی از پله های ایستگاه مترو بیرون می آمد ، کیوسک روزنامه فروشی ، در سمت چپ آن قرار داشت ، ولی حالا از آن خبری نبود . چند صد متر پایین تر ، قبلاً" پر از دستگاههای بازی کامپیوتری با چراغهای چشمک زن و صدای زنگ بودو لاتها با سیگارهایی که از گوشه لبشان آویزان بود ، در آن به بازی های فضایی و ماجرا جویانه مشغول بودند . حالا به جای آن میخانه ای وجود داشت که در مقابل آن گله ای سیاه پوست ایستاده بودند و قسمت پایین بدنشان با آهنگی که فقط خودشان می توانستند بشنوند ، می جنبید . تعداد اماکن ماساژ و فیلم سکسی هم بیشتر شده بود .

با اینهمه تغییر چندانی احساس نمی کرد و همین امر او را غمزده میکرد . تغییرات هم به گونه ای باعث بدتر شدن اوضاع میشد . او احساس یک جهانگرد را داشت . ولی شاید خود اهالی نیویورک هم ، در این میدان احساس غربت می کردند . کوتوله هایی که می خواستند در حین قدم زدن در میدان سرشان را بالا کنند و تابلوهای الکترونیکی را

بخوانند. نمی توانست نظری قاطع داشته باشد چون فراموش کرده بود نیویورکی بودن یعنی چه و نمی خواست دوباره آن را بیاموزد .

مادرش امروز سرکار نرفته بود . ۲ روز پیاپی با سرماخوردگی ستیز میکرد و امروز ، صبح زود با تب شدیدی بیدار شده بود . "لری" در تخت باریک و راحت خود ، در اتاق قدیمی ، صدای او را شنیده بود . در آشپزخانه برای حاضر کردن صبحانه به اینطرف و آنطرف میخورد و زیر لب فحش میداد . سپس صدای تلویزیون را شنید که در برنامه ی " امروز " ، خبرها را پخش می کرد . کودتای نافرجام در هند ... انفجار نیروگاه برق در " وایومین " . دادگاه عالی قرار بود در مورد حقوق هم جنس بازان ، قطع نامه ای تاریخی صادر کند .

تا " لری " به آشپزخانه آمد و دگمه ی پیراهنش را بست ، اخبار تمام شد و " جین شلیت " با مرد کچلی مشغول مصاحبه بود . مرد کچل ، راجع به جانور های کوچکی که از شیشه ساخته بود ، توضیح میداد . او میگفت که شیشه گری یکی از تفنن های او در ۴۰ سال گذشته است و کتاب او بزودی بوسیله ی " رندوم هاوس " چاپ میشود . سپس عطسه کرد .

" جین شلیت " به شوخی گفت : شما رو ببخشیم ... و بعد به خنده افتاد .

" آلیس آندروود " در حالیکه رب دو شامبر به تن داشت پرسید : نیمرو میخوای یا قاطی کنم ؟

" لری " گفت : قاطی کن . می دانست که اگر از خوردن تخم مرغ امتناع کند ، نتیجه ی خوبی نخواهد داشت . به نظر " آلیس " بدون تخم مرغ ، صبحانه ، مفت نمی ارزید .

(وقتی که سرحال بود میگفت : توت قدقد .)

پر از پروتئین و مواد مغذی دیگر بود . نظرات او در مورد تغذیه ، مبهم ، ولی جالب بود . او فهرستی از مواد مغذی داشت و همچنین موادی چون : آدامس ، بیسکویت ، خیارشورو آدامسهای بادکنکی که عکس بازیکنان بیس بال را داشتند ، در لیست سیاه او بود .

" لری " روی صندلی نشست و به تماشای مادر که مشغول تهیه ی تخم مرغ ها بود ، پرداخت . آنها را در همان ماهیتابه ی سیاه همیشگی ریخت و با همان هم زنی که " لری " از زمان کلاس اول دبستان آنرا بیاد داشت ، بهم زد .

مادر دستمالش را از جیب رب دو شامبرش بیرون آورد و در آن سرفه و سپس عطسه کرد . بعد زیر لب با صدایی نامشخص فحش داد و دستمال را به جای اولش بازگرداند .

- مامان امروز تعطیلی؟

- تلفن زدم که مریضم . این سرماخوردگی داره بیچارم میکنه . هیچ دلم نمیخواست جمعه ها سر کار نرم . خیلی ها دوس دارن ولی مجبورم که استراحت کنم . تیم بالا رفته . غده هام هم ورم کرده ن .

- به دکتر خبر دادی ؟

- وقتی یه دختر کوچولوی نازنازی بودم، دکتر برای معاینه به خونمون میومد . حالا اگه مریض بشم باید برم اورژانس بیمارستان . مگه اینکه یه هفته قبلش بدونم که دارم مریض میشم اونوقت میتونم قرار دکتر بذارم . « نیشخندی زد و ادامه داد » :

یه سال پیش که گوش داخلیم عفونت کرده بود ، به اورژانس بیمارستان رفتم . صد رحمت به بنگاه خیریه قبل از کریسمس . پر از پورتوریکویی های بیچاره بود . تو خونه بمونم ، آمیوه و اسپرین بخورم ، بهتره . فردا بهتر میشم .

بیشتر صبح را خانه ماند و سعی کرد که به مادر کمک کند . تلویزیون را در حالیکه سیمش از دستش آویزان بود متل پهلوانها به کنار تخت مادرش برد و مادرش در حالیکه دماغش را بالا میکشید گفت : میخوای بخاطر اینکه من برنامه های آشغالو ببینم بواسیر بگیری؟

" لری " برای مادرش آمیوه بردو جعبه ی داروی آنتی هیستامین را برای باز کردن بینی اش به او داد . سپس به بازار رفت و چند کتاب جیبی برایش خرید .

پس از آن جز به هم پریدن ، کاری برایشان نمانده بود .مادر گفت که تصویر تلویزیون در اتاق خواب ، خوب نبود و " لری " مجبور شد که جلوی عصبانیت خود را بگیرد و با لحن زهر آگین خود بگوید : از هیچی که بهتره !!!

بالاخره به مادرش گفت که می خواهد بیرون برود و به گردش در شهر بپردازد .

مادر با لحنی که آرامش در آن به وضوح یافت میشد ، گفت : فکر خوبیه . منم می خوام . " لری " ، تو پسر خوبی هستی .

و بدین ترتیب از پله های باریک ، پایین رفت (آسانسور هنوز خراب بود)و به خیابان رسید. احساس آرامش همراه با گناه میکرد .تمام روز را می توانست بی سر خر باشد و هنوز ۲۰۰ دلار از پولهایش باقی مانده بود .

ولی حالا که در میدان " تایمز " بود ، زیاد احساس خوشحالی نمی کرد . به پرسه زدن پرداخت . کیف پولش مدتی بود که به جیب جلوی شلوارش نقل مکان کرده بود .در مقابل فروشگاه صفحه و نوار فروشی مکث کرد .از اینکه صدای خود را از بلندگوهای فرسوده که بالای فروشگاه نصب شده بود ، می شنید ، شوکه شد .

قطعه ی میانی ترانه پخش شد :

نیومدم که ازت بخوام شب با من باشی !

و نیومدم که بدونم اگه به واقعیت پی بردی

نیومدم دعوا راه بندازم

فقط می خوام بهم بگی فکر میکنی بتونی

عزیزم ، میتونی رفیقتو درک کنی ؟

درکش کنی ؟

می تونی رفیقتو درک کنی ؟

با خود اندیشید: اون منم .با نگاهی عاری از احساس به آلبوم ها نگاه میکرد .اما امروز از صدای خودش افسرده میشد و بدتر از آن احساس غربت هم میکرد. نمی خواست اینجا ، زیر این آسمان خاکستری باشد و دود ماشینها را استنشاق کند و مجبور باشد تا دائما" با یکی از دستهایش با کیف پولش بیلپارد جیبی بازی کند تا مطمئن شود دزدیده نشده است.

" نیویورک " ، اسم تو با ترس مترادف شده است .ناگهان هوس کرد که در غرب مشغول ضبط آلبوم جدیدی شود .

" لری " قدمهایش را تند کرد و وارد مکان بازیهای کامپیوتری شد .زنگها و بوقها در گوشش طنین انداز شد. مسابقه ی اتومبیلرانی ۲۰۰۰ با صدای کر کننده ای از بلندگوهای استریو پخش میشد و همراه با آن فریادهای گوشخراش رهگذرانی که توسط ماشین ها زیر گرفته می شدند ، به گوش می رسید .به اتاق پول خرد رفت و به اندازه ی ۱۰ دلار ، ۲۵ سنتی گرفت . آن طرف خیابان ، یک باجه ی تلفن عمومی بود . " لری " شماره تلفن " جین " را از حفظ گرفت . " جین " ، یک قمارخانه که پاتوق " وین استارکی " بود را اداره می کرد .

" لری " آنقدر در شکاف ، سکه جا داد که دستش درد گرفت و بعددر فاصله ی ۳۰۰۰ مایلی ، تلفن زنگ زد .

صدای زنانه ای گفت : بفرمایید . ما باز هستیم .

" لری " با صدایی آرام و احساساتی گفت : برای همه چی ؟

- گوش کن بامزه ... اینجا... إه " لری " تویی ؟

- آره خودمم . چطوری " آرلین "؟

- " لری " کجا غیبت زده ؟

محتاطانه گفت : اومدم نیویورک .یکی بهم گفت که زالوها بهم چسبیدن باید از آب بیام بیرون تا ولم کنن!!!

- منظورت همون مهمونی های کذاییه ؟

- آره .

" آرلین " گفت : راجع بهش یه چیزایی شنیدم . خیلی پرخرج بوده، مگه نه ؟

- " آرلین " ، " وین " رو ندیدی ؟

- منظورت " وین استارکیه " ؟ مگه نمی دونی ؟

- چیه ؟ من انجام . حالش که خوبه ؟

- تو بیمارستانه . آنفلانزا گرفته . اینجا بهش میگن " کاپیتان تریپس " . ولی موضوع واقعا " جدیه . خیلیها نفله شده ن . مردم ترس برشون داشته . از خونه بیرون نمیرن .

۶۰ تا از میز هامون خالیه . در حالیکه اونا هرگز خالی نبودن .

- چطوره ؟

- خدا می دونه . تمام بخشهای بیمارستان پر از مریضه . کسی حق ملاقات نداره . شهر پر از سربازه .

- بهشون مرخصی دادن ؟

- سربازهایی که میان مرخصی، اسلحه ندارن و با کامیون های ارتشی این ور و اونور نمیرن . خیلی ها حسابی ترسیده ن . خوش بحالت که اینجا نیستی .

- اخبار که چیزی راجع به این موضوع نمی گه .

- توی روزنامه های اینجا یه چیزایی راجع به واکسن آنفلانزا نوشته ن . فقط همین . ولی مردم میگن ارتش توی آزمایشهای میکروبیوش دچار اشتباه شده . واقعا " وحشتناکه " مگه نه؟

- اینها همه ش شایعه س .

- تو نیویورک ، اوضاع اینجوری نیست ؟

" لری " گفت : نه ، و بعد به یاد سرماخوردگی مادرش افتاد . به خاطر آورد که فضای مترو پر از عطسه های شدید و سرفه های وحشتناک بود . و انسان را به یاد بخش مسلولان می انداخت .

" آرلین " می گفت : خود " جینی " الان اینجا نیست . میگه تب داره و غده هاش ورم کرده . من فکر میکردم زنیکه ی سلیطه پوست کلفت تر از این حرفا باشه .

تلفنچی مداخله کرد و گفت : ۳ دقیقه تموم شده . وقتی مکالمه تموم شد ، علامت بدین .

" لری " گفت : " آرلین " ، من تا یکی ۲ هفته ی دیگه میام . بعد با هم بیشتر حرف میزنیم .

" آرلین " گفت : اشکالی نداره . همیشه دلم میخواست با یه خواننده ی معروف دوست باشم .

" لری " گفت : آرلین . بگو ببینم کسی رو به اسم " دوئی دک " می شناسی ؟

" آرلین " با لحنی شگفت زده گفت : یه دقیقه صبر کن . داشت یادم میرفت . خوب شد قطع نکردی . ۲ روز قبل از اینکه " وین " بره بیمارستان ، دیدمش . نزدیک بود یادم بره .

- بگو ببینم جریان چیه ؟

- راجع به یه پاکته . " وین " گفت : برای توئه . از من خواست یکی دو هفته اونو واست نیگه دارم و اگه دیدمت بهت بدمش . یادم میاد یه چیزایی شبیه به این گفت : خیلی شانس آورد که پولاش نصیب " دوئی " نشد .

گوشی تلفن را از دستی به دست دیگر داد و گفت : چی توشه ؟

- یه دیقه صبر کن ببینم .

برای لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد صدای پاره شدن کاغذ آمد .

"آرلین" گفت: دفترچه‌ی حساب پس اندازه‌ی بانک "کالیفرنیا".
موجودی اون حدود ۱۳ هزار دلار!! آگه با من دنگی بخوای بری
بیرون، مختو داغون میکنم.

با پوزخند گفت: خیالت راحت باشه. ممنونم.

"آرلین" گفت: خواهش میکنم. روی پاکت اسمتو می نویسم. اینجوری
نمی تونی از دستم در بری.

- هرگز این کارو نمیکنم عزیزم !!!

مکالمه قطع شد و تلفنچی روی خط آمد و ۳ دلار دیگر مطالبه کرد.
لری که هنوز لبخند مسخره‌ی روی لبش را احساس می کرد، سکه‌ها
را با رضایت در شکاف جای داد.

به پول خرده‌ها که روی تاقچه‌ی باجه‌ی تلفن پخش بودند، نگاه کرد و
یک ده سنتی برداشت و در شکاف انداخت. چند لحظه بعد تلفن مادرش
زنگ میزد. اولین چیزی که به ذهنش آمد این بود که مادرش را هم در
جریان این خبر خوش بگذارد. دومین فکرش این بود که کسی را بوسیله
ی این خبر آزار دهد. او فکر میکرد، نه باور داشت که فکر اول بیشتر
ضرورت دارد. او میخواست خیال هر دویشان را راحت کند که او می
تواند روی پای خود بایستد.

رفته رفته لبخند از روی لبانش کنار رفت. تلفن جواب نمی داد. شاید
مادرش بالاخره مصمم شده بود که سرکار برود، لی بعد صورت قرمز
تبدار، سرفه‌ها، عطسه‌هایی که در دستمالش می کرد و بعد دشنام‌هایی
که زیر لب با عصبانیت میداد را بخاطر می آورد.

فکر نمی کرد که مادرش قادر باشد سرکار برود.

گوشی را گذاشت و وقتی صدای افتادن ده سنتی را شنید، مبهوتانه آن را
برداشت و خارج شد. پول خرده‌ها را در دستش سبک سنگین میکردو به
صدا درمی آورد. یک تاکسی خالی دید و آن را صدا زد. وقتی که
تاکسی وارد جریان تردد شد، باران نم نم می بارید.

در آپارتمان بسته بود. پس از چند بار در زدن متوجه شد که کسی خانه
نیست. آنقدر شدید در زده بود که فردی مثل یک روح کلافه در طبقه‌ی
بالا، جواب ضربه‌های او را داده بود. خواست به طبقه‌ی پایین برود و
آقای "نریمن" را خبر کند - چون خودش کلید نداشت - که ناگهان
صدای غرغر خفیفی را از پشت در شنید.

روی در آپارتمان مادر ۳ قفل بود ولی علی رغم احساس بدی که نسبت
به پورتوریکویی‌ها داشت، مادر علاقه‌ای به استفاده از آن قفلهارا
نداشت.

"لری" با شانه، ضربه‌ای به در زد و در با سر و صدا در چهار
چوب تکان خورد.

یکبار دیگر به در ضربه زد و قفل باز شد. در به شدت باز شد و به
دیوار برخورد کرد.

- مادر؟

صدای خرخر می آمد.

آپارتمان نیمه تاریک بود. ناگهان روشنایی روز کم شد و رعد و برق هم
شروع شد. صدای بارش شدید تر شده بود. پنجره‌ی اتاق نشیمن نیمه باز
بود. پرده‌ها به طرف میز شکم می دادند و بعد به طرف قسمت باز
پنجره و هواکش مکیده می شدند. قسمتی از کف اتاق که باران آن را
خیس کرده بود، برق میزد.

- مامان کجایی؟

صدای خرخر بلند تر شد. از آشپزخانه گذشت. رعد دوباره غرید
نزدیک بود پایش به مادر که روی زمین دراز کشیده بود، گیر کند و
بیفتد. نیمی از بدن مادر داخل، و نیمی دیگر، خارج از اتاق خواب بود.

- مامان؟ خدای من !!!

مادر با شنیدن صدای او سعی کرد بغلتد ولی فقط می توانست سرش را حرکت دهد. سرش را روی چانه قرار داد و دوباره حرکت داد و گونه ی سمت چپش روی زمین قرار گرفت.

تتفش سنگین بود و توسط مخاط مسدود شده بود ،ولی بدترین چیزی که نمی توانست فراموش کند نحوه ی چرخاندن چشمانش برای دیدن او بود .نگاه او مثل خوکی بود که به گشتارگاه میرود .صورتش از تب می درخشید .

- " لری " ؟

" لری " گفت : می خوام ببرمت سر جات بخوابی .

او خم شد و زانوهایش را بهم فشرد تا جلوی لرزیدن آنها را بگیرد .مادر را بغل کرد . رب دو شامیر باز شد و لباس کهنه و رنگ و رو رفته اش نمایان شد .پاهای مادر مثل شکم ماهی سفید بود و پر از رگهای واریس زده ی پف کرده ی آبی بود. حرارت بدنش وحشتناک بود .هیچ کس با چنین تبی نمی توانست زنده بماند . مغزش در حال پختن بود .

انگار مادر می خواست افکار او را به اثبات برساند .با لحنی شکایت آمیز گفت :

برو باباتو بگو بیاد . تو مشروب فروشیه .

" لری " که گیج شده بود ، گفت : حرف نزن . بگیر بخواب .

مادر در تاریکی محسوس بعد از ظهر جیغ زد : با اون زنیکه عکاسه .توی کافه س.

رعد ، بیرحمانه به غرش در آمد . انگار بدن " لری " با کثافت سردی که به آرامی جریان داشت ، پوشیده شده بود .نسیم خنکی در آپارتمان می وزید .از پنجره ی باز اتاق نشیمن می آمد . " آلیس " شروع به ارزیدن کرد. پوست بازوهایش مثل یک مرغ پرکنده شده بود .صورتش در اتاق تاریک ، مثل قرص کامل ماه بود . " لری " مادر را از پتو بیرون کشید و پاهای او را زیر پتو گذاشت . پتو را تا چانه ی او بالا آورد .با اینحال

، هنوز شدیداً" می لرزید .این باعث میشد که لبه ی پتو تکان بخورد .صورتش خشک بود و عرق نکرده بود .

فریاد زد : برو بهش بگو که من گفتم بیا اینجا ... وبعد ساکت شد و فقط صدای خس خس نفسهایش شنیده می شد .

به اتاق نشیمن برگشت و به تلفن نزدیک شد . بعد آن را دور زد . پنجره را با ضربه ی محکمی بست و بعد دوباره به طرف تلفن رفت .دفترچه تلفن ، روی قفسه ، زیر میز کوچک تلفن بود .شماره بیمارستان " مرسی " را پیدا کرد و در حالیکه رعد و برق در بیرون از خانه غوغا میکرد ، شماره را گرفت .بر اثر رعد و برق ، پنجره ، به صفحه ی رادیولوژی سفید و آبی تبدیل می شد .در اتاق خواب ، مادرش ، نفس نفس زنان جیغ می زد .

مو بر بدنش راست شده بود .

تلفن یک بار زنگ زد و بعد صدای ویز ویز داد و سپس تق کرد .صدای صاف و بی احساسی گفت : این یک پیام ضبط شده از بیمارستان " مرسی " است .در حال حاضر ، تمام خطوط مشغول می باشد .اگر تأمل کنید ، در اولین فرصت به شما جواب داده خواهد شد .متشکرم . این یک پیام ضبط شده از بیمارستان " مرسی " است .در حال حاضر ...

رعد غرید و مادر فریاد زد : زمین شورها ، طبقه ی پایین .این پورتوریکویی ها هیچی حالیشون نیس ...

- ... جواب شما داده خواهد شد ...

گوشی را با عصبانیت گذاشت .روی تلفن خم شد . عرق می ریخت .این دیگه چه جور بیمارستانی بود ؟ به آدم با نوار جواب میدن !!!اونجا چه خبره ؟

" لری " تصمیم گرفت که به طبقه ی پایین برود و از آقای " نریمن " بخواهد که مواظب مادرش باشد تا او به بیمارستان برود . شاید بهتر بود یک آمبولانس خصوصی خبر کند ؟

چرا حالا که لازم بود کاری انجام دهد انقدر بی دست و پا شده بود ؟ چرا این چیزا رو تو مدرسه یاد نمی دن ؟

در اتاق خواب ، مادر با زحمت به تنفس ادامه می داد .

نجوا کنان گفت : بر میگردم .

به طرف در رفت . بخاطر مادر ، وحشتزده و هراسان بود . ولی در باطنش ، صدایی می گفت : همیشه از این جور اتفاقاتها برام میافته !!!

چرا بعد از خبرای خوش این اتفاق افتاد ؟ وبعد صدای نفرت انگیزی گفت : تموم نقشه هام بهم ریخت !!! حالا باید دور خیلی چیزارو خط بکشم .

او از این صدا نفرت داشت و دلش می خواست با مرگی سریع و بی رحمانه نابود شود .

به طرف آپارتمان آقای " نریمن " دوید . رعد و برق از میان ابرهای سیاه دوباره غرید .

وقتی به پاگرد طبقه ی اول رسید ، در ناگهان باز شد و پرده ای از باران به داخل راه یافت .

فصل پانزدهم

" استو ردمن " هراسان بود .

از پنجره ی حفاظ دار در اتاق جدید خود در شهر " استارنیگتون " در ایالت " ورمونت " به بیرون نگاه کرد . آنچه میدید ، شهری کوچک و

چیزی شبیه به آسیاب، یک رودخانه ، اتوبان و و بعد از اتوبان ، ستون فقرات " نیواینکلند " غربی یعنی کوههای " گرین مانتن " بود .

از اینکه اقامتگاهش بیشتر به سلول زندان تا اتاق بیمارستان شبیه بود ، به وحشت افتاده بود . از اینکه از " دنینگر " خبری نبود ، به وحشت افتاده بود . از وقتی که سفر عجیب و غریبش از " آتلانتا " به اینجا آغاز شده بود ، او را ندیده بود . " دنیز " هم رفته بود .

" استو " حدس میزد که " دنینگر " و " دنیز " بیمار شده باشند و یا شاید تا کنون مرده باشند .

یک نفر اشتباه کرده بود . یا این و یا آن بیماری که " کمپیون " با خود به " آرنت " آورده بود ، بسیار سری تر از آن بود که به نظر می رسید . بهرحال ، ابهت مرکز بیماریهای خطرناک در " آتلانتا " شکسته شده بود و " استو " معتقد بود که تمامی کارکنان آن در مقابل این بیماری که درباره ی آن تحقیق می کردند ، مستأصل شده اند .

هنوز آزمایشها روی او انجام میشد . ولی به نظر می رسید که بی هدف باشند . برنامه ی آزمایشها دقیق نبود . نتایج با بی دقتی ثبت می شدند و " استو " فکر میکرد که حتماً یکی از دکترها به آنها نگاهی سرسری می انداخت و بعد آنرا در نزدیکترین دستگاه خردکننده ی کاغذ می انداخت . از این بدتر ، سلاحهایی بودند که در اینجا به چشم می خورد .

وقتی پرستارها برای گرفتن خون ، بزاق ، یا ادرار می آمدند، یک سرباز سفیدپوش آنها را همراهی می کرد . سربازان در یک جلد پلاستیکی اسلحه حمل میکردند . اسلحه از نوع ارتشی کالبر ۵ بود و " استو " شک نداشت که اگر با آنها همان بازیهایی که با " دنیز " درآورده بود را انجام دهد گلوله ر ته جلد را سوراخ میکرد و به دود میانداخت و قسمتهای ریش ریش شده را می سوزاند و " استو ردمن " از زیستن معاف میشد . اگر کار آنها با او تمام شده بود ، بدین معنا بود که حالا می توانستند از شرش خلاص شوند

او در بازداشت به سر میبرد .

اخبار ساعت شش را مثل هر شب با دقت نگاه کرد : مردانی که در هند ، اقدام به کودتا کرده بودند به عنوان مبلغین خارجی قلمداد و اعدام شده بودند .

پلیس هنوز به دنبال افرادی بودند که نیروگاه برق در " لارامین " و " ایوینگ " را منفجر کرده بودند .

دادگاه عالی با اکثریت ۶ بر ۳ ، قانونی را گذارد که بر اساس آن کسی نمی توانست ، هم جنسبازان را از خدمات دولتی اخراج کند . و برای اولین بار زمزمه ی چیزهای دیگر بگوش می رسید .

مقامات شرکت برق در بخش " میلر " در ایالت " آرکانزاس " احتمال ذوب شدن نیروگاه اتمی را تکذیب کردند . نیروگاه اتمی واقع در شهر کوچک " فوک " واقع در ۳۰ مایلی مرز " تگزاس " به دلیل اشکالی در مدار دستگاههایی که چرخش خنک کننده آن را کنترل می کرد ، از کار افتاده بود . ولی خطر آن تهدیدکننده نبود . وجود نیروهای ارتشی در محل ، فقط اقدامی پیشگیرانه بوده است .

" استو " می خواست بداند ، در صورت ذوب شدن واقعی رآکتور اتمی ، چه کاری از دست ارتش بر می آید ؟ او فکر می کرد ارتش به علت کاملاً متفاوتی در غرب " آرکانزاس " استقرار یافته است . " فوک " هم چندان فاصله ای با " آرنٹ " نداشت .

خبر دیگری حاکی از آن بود که نوعی آنفلانزا در شرق همه گیر شده و بنظر میرسید که در مراحل اولیه ی شیوع می باشد . این نوعی آنفلانزای روسی بود و دلیلی نداشت که مردم نگران باشند . فقط افراد خیلی پیر و خیلی کم سن و سال در معرض خطر جدی بودند . یک دکتر خسته در یکی از راهروهای بیمارستان "مرسی" در حال مصاحبه بود . وی گفت که این آنفلانزا قویتر از آن بود که نوع روسی آن باشد . او به مردم تأکید کرد که از واکسن آنفلانزا استفاده کنند . سپس شروع به صحبت در مورد دیگری کرد . ولی ناگهان صدای او قطع شد و فقط حرکت لبهای او دیده میشد . تصویر قطع شد . اخبارگو در استودیو بر روی صفحه ی تلویزیون ظاهر شد و گفت : چند مورد مرگ در نیویورک بر اثر شیوع

آنفلانزای اخیر گزارش شده ولی در اکثر موارد ذکر شده ، عواملی چون آلودگی هوا و بیماریهای قلبی و ریوی نیز وجود داشته اند . مقامات بهداشت در دولت تأکید کردند که این بیماری آنفلانزای روسی از نوع آنفلانزای " خوک " که خیلی خطرناک میباشد ، نیست . در عین حال پزشکان معتقد می باشند که مداوای سنتی مانند استراحت ، ماندن در رختخواب ، نوشیدن مایعات و آسپرین برای تب موثر خواهند بود .

آفتاب ، افق را لمس کرده بود و به آن رنگ طلایی بخشیده بود و بزودی به رنگ قرمز و نارنجی کمرنگ تبدیل میشد . شبها از هر زمان دیگری غیر قابل تحمل تر بود . او را به جایی غریب آورده بودند . این وقت تابستان ، مناطق چنین سرسبزی که از پنجره دیده میشدند ، برای او غیر طبیعی ، بیش از حد و کمی ترسناک بودند .

هیچ رفیقی نداشت . تا آنجاییکه خبر داشت تمام کسانی که همراه او از " برین تری "

تا " اتلانتا " آمده بودند ، مرده بودند . او با ماشینهای انسان نمایی محصور شده بود که خونس را آزمایش می کردند و اسلحه ی کمربانش را به سوی او نشانه میرفتند .

علیرغم این که احساس سلامت میکرد و باور کرده بود که بیمار نخواهد شد ، نگران جان خود بود .

" استو " متفکرانه در این اندیشه بود که چگونه میتواند از این مهلکه بگریزد .

فصل شانزدهم

وقتی که " کریتون " روز چهاردهم ژوئن وارد شد ، " استارکی " به مانیتورها نگاه میکرد . دستهایش به پشتش بود . انگشتر دانشکده ی " وست پونیت " در انگشت دست راستش ، برق میزد . " استارکی " ۱۰ روز بود که با قرص سرپا مانده بود و چیزی نمانده بود که خواهی خواهی از پا بیفتد ولی " کریتون " حدس میزد در صورتیکه سوءظن او درباره ی مکالمه ی تلفنی اش صحیح میبود ، همین امروز " استارکی " از پای در می آمد .

" استارکی " انگار که متعجب شده باشد گفت : " لن " ، خوب کردی اومدی .

" کریتون " با لبخند گفت : چه خبر ؟

- می دونی کی تلفن زد ؟

- پس واقعا " خودش بود .

- آره ، خود غول بود . من اخراج شدم . " لن " ، اون رئیس جمهور دهاتی لعنتی منو اخراج کرد . البته انتظارشو داشتم ولی با همه ی اینا ناراحت کننده س ؛ خیلی هم ناراحت کننده س بخاطر اینکه یه الاغی مثل اون که همیشه پوزخند میزنه و با مردم دست میده ، اخراج کرده .

" لن کریتون " با سر تأیید کرد . شبی که اون در انتخابات ریاست جمهوری ، انتخاب شد، برای " لن " و تمامی آدمهای متفکری مثل او ، یک کابوس بود .

" استارکی " در حالیکه دستش را روی صورتش می کشید ، گفت : خوب . کاریه که شده . حالا تو رئیسی . رئیس جمهور خواسته که در اولین فرصت ، بری واشنگتن . باهات جلسه میذاره و مختو تا حد مرگ میخور هولی تو فقط بگو بله قربان . و تحملش کن .

ما تا اونجایی که تونستیم نداشتیم که اوضاع خراب تر بشه . فکر میکنم کافی باشه .

- اگه این کارو کرده باشی ، تمام مردم باید زانو بزنن و ازت تشکر کنن .

" استارکی " حرفهای او را نشنیده گرفت و گفت : مهم ترین چیز فعلا " اینه که

" جک کلیولند " رو در اولین فرصت ببینی . اون افراد پشت پرده رو میشناسه . هم مال مارو و هم مال روسارو . میدونه چطور باهاشون تماس بگیره . و تو کاراش جدیه . فوریت این کارو درک میکنه .

- " بیلی " نمی فهم چی میگی ؟

" استارکی " در حالیکه لبخند عجیبی روی لبانش نقش بسته بود ، گفت : باید خودمونو برای بدترین وضع آماده کنیم . لبخند او لب پایش را بالا برده و چروک کرده بود . چانه اش مثل پوزه ی سگی که از یک خانه ی روستایی محافظت میکند به کاغذ های زرد روی میز اشاره کرد و گفت : دیگه از کنترل خارج شده . تو ی " لورگن " ، " نبراسکا " ، " لویزیونا " و " فلوریدا " دیده شده . چند مورد مشکوک هم در شیلی و مکزیک دیده شده .

وقتی که " اتلانتا " رو از دست دادیم ۳ تا از بهترین افرادی که می تونستن با مشکل برخورد کنن از دست دادیم . " استوارت ردمن " هم نمیتونه کمکی بکنه . میدونستی که اصل ویروس پروژه ی آبی به اون تزریق شده . خودش فکر می کرد داروی آرام بخشه .

اون ویروس رو از بین برد و کسی هم نمیدونه که چه طوری این کارو کرد . اگه ۶ هفته وقت داشتیم ، می تونستیم اوضاع رو به نفع خودمون تغییر بدیم . ولی همچین فرصتی نداریم . همین داستان آنفلانزا ، داستان خوبیه . ولی طرف مقابل (روسیه) نباید بفهمه که الکیه . والا گامون زاییده .

" استارکی " در حالیکه لبهایش می لرزید ، ادامه داد : " کلیولند " ۸ تا ۲۰ مأمور مرد و زن تو روسیه و ۱۰ تا مأمور در کشورهای دیگه در

اختیار داره . حتی منم نمیدونم تو چین کمونیست چن نفر داره . امروز عصر وقتی دیدیش تنها چیزی که باید بهش بگی ، این رمزه : رم سقوط می کنه . یادت نره .

" لن " که لبهایش به طرز عجیبی سرد شده بود گفت : نه ، ولی تو فکر میکنی که اون مأمورا بتونن کاری انجام بدن ؟

- افراد ما هفته ی پیش مواد میکروبی رو تحویل گرفتن . روسها فکر میکنند که این مواد حاوی ذرات رادیواکتیو هستن که برای برنامه ریزی ماهواره های مسلح به موشک " کروز " بکار میرن . بهتره که به همین خیال باشن . می فهمی " لن " ؟

- آره بیلی .

- و اگه اوضاع از اینم بدتر بشه ، هیچکس ازش خبردار نمیشه . باید مطمئن بشم که پروژه آبی تا آخر مخفی می مونه . دشمن ممکنه که فکر کنه نوعی ویروس جدید یا ساختگی بوده ولی وقت کافی برای اثبات اون نخواهد داشت . خشک و تر با هم می سوزن ...

- درسته .

" استارکی " دوباره به مانیتورها نگاه کرد . لب به سخن گشود و گفت : دخترم چن سال پیش یه کتاب شعر به من داده بود . شاعرش یه آدمیه به اسم " اینتر " . دخترم می گفت همه ی ارتشی ها باید اونو بخونن . فکر کنم سر به سرم میداشت . تا حالا راجع به این شاعر چیزی شنیدی ؟

" کریتون " گفت : گمون کنم . و بعد با خود کلنجار رفت که بهتر بود به او بگوید اسم شاعر را درست تلفظ نکرده یا نه ؟

" استارکی " به سلف سرویس خاموش خیره شد و گفت : از اول تا ته شو خوندم . بیشتر به خاطر اینکه دخترم فکر میکرد من اهل خوندنش نیستم . این اشتباهه که آدم قابل پیش بینی باشه . خیلی از شعرارو نفهمیدم . فکر میکردم که آدم باید عقلش پاره سنگ برداره که یه همچین چیزی رو بنویسه . ولی خوندمش . اشعار خیلی عجیبی بودن . همیشه قافیه نداشتن ولی یکی از اشعار این کتابو هیچوقت نتونستم فراموش کنم

. انگار که این یارو همه ی چیزایی رو مثل : ناامیدی و نجیب زادگی که من عمرمو صرفش کرده بودم ، توصیف میکرد . می گفت : همه چیز متلاشی خواهد شد . مرکزیت دائمی نیست .

همه چیز عاقبت به شکست منتهی می شود . فکر میکنم که منظورش این بود . اون حداقل اینو می دونست .

" کریتون " به آرامی گفت : بله قربان .

- آخر کتاب ، دفعه ی اول که خوندمش ، مو رو به تنم سیخ کرد . هنوزم میکنه .

اون قسمتو از بر کردم : چه حیوان درنده ای !!! زمان آن لاجرم فراخواهد رسید !!!

تلوتلوخوران برای تولد به تیمارستان میرود .

" کریتون " سکوت کرد . حرفی برای گفتن نداشت .

" استارکی " گفت : حیوون درنده تو راهه . و بعد برگشت و در حالیکه لبخند بر لب داشت اشک میریخت . همه چیز در حال متلاشی شدن . وظیفه ی شما اینه که تا اونجایی که ممکنه و می تونی دووم بیاری .

" کریتون " گفت : بله قربان . و برای اولین بار تلخی اشک را در چشمانش احساس کرد و گفت : درسته " بیلی " ...

فصل هفدهم

"رندال فلگ" معروف به مرد تاریکیها در جاده ی ۵۱ به طرف جنوب قدم میزد و به صداهای شبانه که از دوطرف جاده باریک (این جاده دیر یا زود او را به آیداهو میرساند.) به او هجوم میاوردند ، گوش میداد . از " نوادو " می توانست به هر جایی که دلش میخواست ، برود . آنجا موطن او بود و هیچکس به اندازه ی او ، آنجا را نمیشناخت و دوست نداشت . او جاده ها را بخوبی می شناخت و شبها راه میرفت، و حالا قبل از طلوع آفتاب در محلی بین " گرس میر " و " ریدل " در شرق " توین فالز " و شمال قرارگاه سرخپوستان " داک ولی " که در دو طرف دو ایالت امتداد داشت قدم میزد . بسرعت راه میرفت . پاشنه های سائیده ی چکمه هایش روی آسفالت جاده صدا میکرد . اگر چراغ اتوموبیلی را در افق میدید به شانه ی خاکی بین بوته زارها که لانه ی حشرات بود ، میرفت و صبر میکرد تا اتوموبیل بگذرد . احتمالا " راننده ی اتوموبیل احساس وحشت مختصری می کرد . انگار که در چاه هوایی افتاده باشد و همسر و کودکان به خواب رفته اش با ناراحتی تکان میخورند و گویی که کابوس وحشتناکی در یک آن به سراغشان آمده باشد .

در جاده ی ۵۱ به طرف جنوب می رفت . پاشنه های سائیده شده ی چکمه هایش روی آسفالت جاده ، تق و تق میکرد . او مرد قدبلندی بود که نمیشد سن و سالش را حدس زد . شلوار جین رنگ و رو رفته ی وصله دار به پا و کاپشنیاز همان جنس به تن داشت . جیبهایش انباشته از ۵۰ نوشته ی ضد و نقیض و مختلف بود . وقتی که به کسی اعلامیه ای میداد ، شخص مزبور حتما " بدون چون و چرا آن قبول میکرد . برای او فرقی نداشت که این مربوط به خطرهای نیروگاههای اتمی ، کارتل یهودیان که در نظر داشت دولتهای دوست را ساقط کند ، سازمان سیا ، اتحادیه ی کارگران کشاورزی، شاهدان خدا (اگر به این ۱۰ سوال پاسخ دهید ، آمرزیده خواهید شد) ، برابری فردی سیاهان یا قانون " کوکلوس کلان " ، باشد . همه ی این اعلامیه ها را همراه با بسیاری دیگر ، به همراه داشت . روی هر طرف سینه ی کاپشن او یک دگمه وجود داشت . در سمت راست ، چهره ای خندان به رنگ زرد و در سمت دیگر ، خوکی که کلاه پلیسی به سر داشت . زیر این تصاویر پیام آن در یک نیم دایره نوشته شده بود : آقا خوک ! گوشتت خوش خوراکه !!!؟

همینطور با انرژی به رفتن در شب ادامه می داد ، بدون اینکه مکث کند یا از سرعت خود بکاهد . چشمهایش از تصور فرصتهایی که تاریکی شب به او میداد ، نشان از هیجانی وحشیانه داشت . کوله پشتی پیشاهنگی کهنه و مندرسی به پشت داشت . نوعی تمسخر شیطانی در چهره و احتمالا " در قلبش وجود داشت . اگر کسی به او نگاه میکرد ، فکر میکرد - البته درست هم فکر میکرد - که او به طرز نفرت انگیزی بشاش باشد . از چهره ی او نوعی گرمای زیبا ولی وحشتناک متصاعد بود . چهره ای که لیوان آب را در دستهای خسته ی مستخدمه های ایستگاه کامیون ، خرد می کرد . باعث میشد که کودکان سه چرخه هایشان را به نرده های چوبی کنار خانه ها بکوبند و در حالیکه تراشه های چوب مثل تیغ از زانوهایشان بیرون زده بود ، گریه کنان و با عجله نزد مادرانشان بروند . چهره ای که بحث های مشتریان کافه ها را راجع به بازی بیس بال به دعوای خونین می کشید .

به راه خود به طرف جنوب ، جایی در جاده ی ۵۱ بین " گرس میر " و " ریدل " ادامه می داد . حالا به " نوادا " نزدیکتر شده بود . بزودی اطراق میکرد و تمام روز را میخوابید و دوباره وقتی شب میرسید بیدار میشد . وقتی که غذایش روی آتش کوچک و بی دود در حال آماده شدن بود ، مطالعه میکرد . برای او مهم نبود که چه میخواند . آنچه میخواند جمله هایی بود از یک کتاب بی جلد !!!

دوباره در جاده ی بی نقص دوبانده ، به طرف جنوب به حرکت در آمد . از میان طبیعت فراموش شده می گذشت تا اینکه به زمینهای بایر میرسید ، جاییکه جز بوته های خشک و خار و خاشاک ، گیاه دیگری نمی روید . به کوههایی که از دل خاک مثل دایناسورهای غول پیکر بیرون زده بود . دل زده بود .

تا سحرگاه فردا یا شاید هم پس فردا به " نوادا " میرسید . اول از " او ی هی " و سپس از " مانتن سیتی " میگذشت . در " مانتن سیتی " مردی بود که به او یک اتوموبیل تر و تمیز میداد . اگر ماشین داشت " نوادا " برایش جالبتر میشد و فرصتهای طلایی بیشتری را به دست می آورد .

"نوادا" با شبکه‌ی راهپایش که مثل مویرگهای پوست ، همه جا وجود داشتند ، آماده بود که او یعنی این تکه سیاه از ماهیت خارجی را به هر جایی که میخواست ببرد .

بکوب راه میرفت . دستهایش تکان میخوردند . همه‌ی افراد در جاده های فرعی ، اعم از فقرا ، دیوانه ها و انقلابی های حرفه ای او را می شناختند . همچنین اشخاصی که آنچنان نفرت در وجودشان رخنه کرده بود که میشد آن را در قیافه های لب شکریشان دید، نیز از آشنایان او بودند ، افرادی که به جز مأوای افرادی نظیر خودشان به جایی راه داده نمیشدند.

آنها در اطاقهای محقر که دیوارهایشان با پوستر و شعار پوشیده شده بود ، زیرزمینهایی که در آنها شاخه های لوله ی آب در گیره های پوشیده در بالشتک اره میشدند از مواد منفجره پر میشدند ، پستوهایی که در آنها نقشه های جنون آمیز طرح میشدند - نقشه هایی چون : کشتن اعضای دولت ، ربودن فرزند مقامات خارجی بازدیدکننده ، حمله به جلسه ی هیئت مدیره ی شرکت استاندارد "اوایل" توسط نارنجک و مسلسل و کشتن به نام آزادی و مردم - در این پستوها طراحی میکردند. در این محافل همه او را می شناختند حتی خطرناک ترین آنها نمی توانستند به چهره ی پوزخند زده ی او مستقیماً نگاه کنند .

وقتی که به مجلس وارد میشد ، سر و صدای مردمی که حرفهای بی سر و ته میزدند ، قطع میشد . تمام بدگویی ها ، اتهامات و سخنرانی های ایدئولوژیک پایان می یافت . برای لحظه ای سکوتی مرگ بار حکم فرما میشد . همه به او نگاه میکردند و سپس نگاهشان منحرف میشد . مثل اینکه او با موتور تخریب کننده ی وحشتناکی نزدشان آمده باشد ، چیزی که هزاران بار بدتر از بمب های پلاستیکی ای بود که دانشجویان شورشی در آزمایشگاههای زیرزمینی میساختند و اسلحه های غیر مجازی بود که از گروهان طمعکار و مسئول اسلحه خانه ی ارتش می گرفتند .

به نظر میرسید با ابزاری پیش آنها آمده که از خون زنگ زده بود و برای سالها در کهکشان ضجه ها دفن شده بود و اینک دوباره به راه افتاده بود و به عنوان هدیه ای جهنمی به محفلشان آمده بود . درست مثل کیک تولدی که شمع هایش از نیترو گلیسرین ساخته شده باشد .

وقتی صحبت دوباره شروع میشد ، اینبار منطقی و منضبط بود (البته منطقی و منضبط از نظر این دیوانه ها) و در مورد همه چیز توافق میشد .

براه خود ادامه داد . چکمه هایش راحت بودند چون در محل های مختلف رویه ی آن پارگیها باعث راحتی بیشتر آنان میشدند . پاهای و چکمه های او از عشاق قدیمی بودند .

"کریستوفر برندنتون" در شهر "مونتین" او را به نام "ریچارد فرای" می شناخت .

"برندنتون" گرداننده ی یک شبکه ی زیرزمینی بود که به فراریان کمک و آنها را به جاهای امن منتقل میکرد . بسیاری از سازمانها از "ودرمن" گرفته تا "چریکهای" گوارا" به او کمک مالی میکردند . او شاعر بود و گاهی در دانشگاه آزاد تدریس میکرد .

گاهی به ایالتهای "یوتا" و "نوادا" و "آریزونا" سفر و برای کلاسهای دبیرستان سخنرانی می کرد ، ولی با عنوان اینکه شعر یک "جسد گویا" است شاگردان طبقات متوسط را به حیرت واد میداشت . او اینک در نیمه ی چهلیم عمرش بود و ۱۵ سال پیش بدلیل تمایلات سیاسی اش اخراج شده بود . در گردهمایی بزرگ پلیس در شیکاگو در سال ۱۹۶۸ دستگیر شد . پس از آن با گروههای افراطی مختلف ارتباط برقرار کرد و با این تشکیلات جنون آمیز مشهور شد و بعد به طور کامل ذوب این گونه جریانات شد .

"مرد تاریکیها" لبخند زنان راه میرفت . "برندنتون" فقط یک طرف این ارتباط بود و هزاران نفر مانند او وجود داشت . کاروان تروریستها از طریق او به همراه بی سیم ها و کتابهایشان نقل مکان داده میشدند

مسیرها بهم ارتباط داشتند. علائشان سری ولی برای اعضا ، قابل خواندن بود . در نیویورک او را "رابرت فرانک " می نامیدند و ادعای او مبنی بر سیاه پوست بودنش - به رغم پوست سفیدش - همیشه پذیرفته میشد . او ، کهنه سرباز سیاه پوست ، آنقدر نفرت در وجودش رخنه کرده بود که تلافی پای چپ از دست رفته اش را نمیکرد . ۶ پلیس را در نیویورک و نیوجرسی به قتل رسانده بود .

در "جورجیا " او را به نام "رمزی فورست " می شناختند و معتقد بودند از نواده های ناتان بدفورد فورست می باشد . در آنجا سوزاندن یک حلبی آباد سیاهان ، تجاوز به عنف، عقیم کردن یک فرد ، در کارنامه ی اعمالش وجود داشت . ولی این موضوع به خیلی وقت پیش تعلق داشت . این اعمال را او در قیام حقوق مدنی در اوایل دهه ی ۶۰ انجام داده بود . قبل از آن ماجرا هیچ چیز را به خاطر نمی آورد . فقط می دانست که در "نبراسکا " متولد شده است و زمانی به دبیرستان میرفت و با پسری سرخ مو با پاهایی خمیده به اسم استارک ردر " دوست بود . او راهپیماییهای مربوط به حقوق مدنی را که در سالهای ۶۰ و ۶۱ اتفاق افتاده بودند را : کتک کاریها ، گشتهای شبانه ، و کلیساهایی که انگار از شدت معجزاتی که نمی توانستند تحمل کنند ، منفجر میشدند بهتر به خاطر داشت .

او به خاطر میآورد که در سال ۱۹۶۲ به "نیوآرلئان " نقل مکان کرده بود و با جوان جنون زده ای آشنا شده بود . آن جوان اعلامیه هایی پخش میکرد که در آنها از آمریکاییها مصرانه خواسته بود که دست از سر "کوبا " بردارد . آن جوان فردی به نام "اسوالد " بود . او چند تا از اعلامیه ها را از "اسوالد " گرفته بود و چند تا از آنها را به صورت مجاله شده در یکی از جیبهایش نگه داری میکرد . در بسیاری از محافل "کمیته های مسئولیت " شرکت کرده بود . او طراح سوالاتی بود که دولتمردانی را که برای سخنرانی می آمدند مستأصل میکرد ولی خود سوالات را مطرح نمیکرد چون اگر آنها نیشخند و قیافه ی جهنمی او را می دیدند ، تریبون را رها کرده و پا به فرار می گذاشتند . به همین خاطر

در تظاهرات سخنرانی نمیکرد زیرا میکروفونها از صدای او دیوانه وار سوت میکشیدند و مدار دستگاهها میسوختند . ولی او برای دیگران خطابه می نوشت و گاهی این خطابه ها به شورشهای خیابانی ، ماشین های چپ شده ، اعتصابات دانشجویی و تظاهرات خشونت بار کشیده میشد . در اوایل دهه ی ۷۰ ، برای مدت کوتاهی با مردی به نام "دونالد دیوینز " آشنا شد . او به "دی فریز " پیشنهاد کرد که خود را "سینک " بنامد . او نقشه ای را طرح ریزی کرد که بوسیله ی آن ، یکی از وراثت ثروتمند ، دزدیده شد و بعد به پیشنهاد او دخترک بیچاره را به جای اینکه در مقابل پول آزاد کنند ، به دیوانگی رساندند . او ۲۰ دقیقه قبل از آنکه دی فریز و بقیه در آتش جزغاله شوند ، خانه ی محقر آنها در لس آنجلس را ترک کرد و با بیقیدی و خونسردی ، در حالیکه پاشنه های چکمه های ورم کرده اش روی پیاده رو صدا میکرد از آنجا دور شده بود . پوزخندی جهنمی به لب داشت به طوریکه مادران را وادار میکرد تا فرزندان خود را به سرعت بغل کنند و به خانه پناه ببرند . بعدها وقتی چند بازمانده ی نگون بخت این گروه دستگیر شدند ، تنها چیزی که برای گفتن به پلیس داشتند این بود که فرد دیگری آنها را همراهی میکرد . شاید فرد مهمی بود . شاید هم فقط با آنها وقت گذرانی میکرد . مردیکه نمیشد سن و سالش را تشخیص داد . مردی که به "آواره ی شیک پوش " معروف بود .

او با قدم هایی منظم و سریع حرکت میکرد ۲ روز پیش او در شهر "لری " در ایالت "وایو مینک " بود . او یکی از اعضای گروه خرابکاری بود که نیروگاه برق را منفجر کرده بود . امروز در جاده ی ۵۱ بین "گرسمیر " و "ریدل " بود و به طرف مونتین سیتی "پیش میرفت . فردا به جایی دیگر میرفت و از همیشه خوشحالتتر بود . زیرا

...

ایستاد .

زیرا چیزی در شرف وقوع بود . می توانست آن را حس کند . در هوای شب تقریبا "آن را می چشید . می توانست آن را حس کند . طعم دود و حرارت از هر طرف می آمد .

مثل اینکه قرار بود خداوند ، پیک نیک ترتیب دهد و تمام تمدن ها را در آن کباب کند .

زمان تغییر شکل او نزدیک میشد . او برای بار دوم متولد میشد . او با فشار از رحم جانوری بزرگ به رنگ خاک که هم اینک درد زایمانش شروع شده بود و پاهایش تکان میخورد و خون زایمان از او فواره میزد ، با چشمهای جهنمی به فضا خیره شده بود .

دوباره متولد میشد . وقتی دوره ای از تاریخ سپری میشد ، او دوباره متولد میشد . و حالا دوره در حال عوض شدن بود . کاملا "محسوس بود . می توانست در نسیم ملایم شبانگاهی " آیداهو " آن را حس کند .

وقت تولدی دوباره تقریبا فرا رسیده بود . او این را می دانست . در غیر این صورت ، دوباره نیروی جادویش به او باز نمی گشت !!!

فصل هیجدهم

"لوید هنرید " که توسط روزنامه های فینیکس به "جانی کوچک " و "چهره ی بیرحم " ملقب شده بود ، توسط نگهبان راهرو به زندان شهر فینیکس برده میشد . او را به قسمت زندانی های خطرناک میبردند . یکی از نگهبانها آبریزش بینی داشت و همین موضوع اوقات هردوی آنها را تلخ میکرد . زندانیان دیگر این قسمت به شیوه ی خود از او استقبال میکردند . زیرا در قسمت زندانیهای خطرناک ، او یک شخصیت مهم محسوب میشد .

- هنرید دمت گرم !

- خوب کارشونو ساختی پسر !

- به دادستان بگو اگه بذاره برم نمیذارم بکشیش !

- جونمی هنرید . همینجوری ادامه بده !

- آفرین هنرید آفرین ایول ...

"لوید " از خوشحالی نیشش تا بنا گوشش باز شده بود . شهرت جدید ، او را حیرت زده کرده بود . با "برانزویل " خیلی فرق داشت . وقتی خلاف سنگین میشد ، احترام آدم هم بیشتر میشد . !!! از درگاهی گذشتند و به در برقی که در دو طرف آن میله بود ، رسیدند و دوباره او را بازرسی کردند . نگهبان سرماخورده با بینی گرفته ، به سختی تنفس میکرد .

مثل اینکه یک طبقه پله را دوان دوان طی کرده باشد . از دستگاه تشخیص فلزات گذرانده شد تا مطمئن شوند چیزی در مقعدش مخفی نکرده باشد .

گاردی که آبریزش بینی داشت ، گفت : خوبه ، و نگهبان دیگر به او اشاره کرد تا حرکت کند . به راهروی دیگری وارد شدند . این یکی به رنگ سبز بود . در انتهای راهرو نگهبان دیگری در مقابل دری بسته ایستاده بود . که یک پنجره ، تقریبا "به اندازه ی پنجره ی کشتی داشت و در لابلای شیشه ی آن سیم فولادی کار گذاشته شده بود .

"لوید" برای اینکه سر صحبت را باز کند ، پرسید : چرا همه ی زندونا بوی شاش میدن ؟ منظورم اینه که حتی جاهایی هم که کسی زنونی نیس بوی شاش میدن . نکنه شماها همین گوشه کنارها خودتونو خلاص میکنین ؟ ... سپس پوزخندی زد . بنظرش خنده دار بود .

نگهبان سرماخورده گفت : خفه شو قاتل .

"لوید" گفت : حالت خوب نیس و بهتره بری خونه بخوابی .

دیگری گفت : خفه ...

"لوید" خفه شد . هر وقت با پلیس ها صحبت میکرد ، همین اتفاق می افتاد . به تجربه به او ثابت شده بود که افسرهای پلیس ، آدمهایی بی کلاس هستنند .

نگهبان دم در گفت : چطوری لاشی ؟

"لوید" با پررویی جواب داد : تو چطوری بزمجه . هیچی مثل یه مکالمه ی خودمونی آدمو سر حال نیاره ...

نگهبان دم در گفت : واسه این خوشمزگی یکی از دندونات خورد میشه .

- هی بچه ها ... شما نمی تونین .

- دلت میخواد تا دوتا شون خورد بشن ؟

"لوید ساکت شد .

مرد نگهبان گفت : خوبه . پس فقط یه دندونتو خورد میکنم ، آشغال .

- بچه ها ببریدش تو .

نگهبان سرماخورده ، در حالیکه لبخند بیرنگی به لب داشت ، در را باز کرد و دیگری "لوید" را به داخل هل داد . جاییکه وکیل تسخیری او پشت میزی فلزی نشسته بود و به کاغذ های درون کیفش نگاه میکرد .

- آقای وکیل ، این موکل شماس .

وکیل به بالا نگاه کرد . آنقدر جوان بود که هنوز ریشهایش را نمی تراشید . "لوید" "مأیوس شد ولی چه میشد کرد ؟ گداها حق انتخاب ندارند . بهرحال ، او در حال ارتکاب جنایت دستگیر شده بود و حدود ۲۰ سال برایش میبیریدند .

- خیلی ممنون .

"لوید" در حالیکه به نگهبان دم در اشاره میکرد ، گفت : اون یارو به من گفت لاشی . وقتی من جوابشو دادم گفت که یکی از دندونامو خورد میکنه . به نظر شما این خشونت پلیس نیس ؟

وکیل دستش را از روی چهره اش گذراند و از نگهبان پرسید : آیا این حقیقت داره ؟

نگهبان چشمانش را به حالتی که میگفت : چطور میشه یه همچین چیزی رو باور کرد چرخاند و گفت : اینا باید برن فیلمنامه بنویسن . اون فقط سلام کرد و منم جوابشو دادم .

"لوید" گفت : لعنتی ، دروغ میگه .

نگهبان با حالتی خشن گفت : من عقایدمو واسه خودم نگه میدارم .

وکیل گفت : امیدوارم که این طور باشه . ولی بهرحال قبل از رفتن دندوناشو میشمرم .

قیافه ی نگهبان برای لحظه ای کوتاه ، ناراحت و عصبی به نظر آمد . او به دو نگهبان دیگر نگاهی رد و بدل کرد . "لوید" "لبخند زد . شاید این جوجه وکیل آدم خوبی بود .

دو وکیل تسخیری دیگری که از او دفاع کرده بودند ، پیرمردهای خرفتی بودند .

یکی از آنها با کیف بندی به دادگاه آمده بود . واقعا "که مسخره بود . اون پیرو پاتال ها اصلا "به متهمین اهمیت نمی دادند . شعار آنها این بود : اعتراف کن و برو زندون !!! ولی شاید این پسر میتونست برای

سرقت مسلحانه ۱۰ سال برایش بگیره . شاید هم در مدت بازداشتش تخفیف داده میشد . در حالیکه چنین افکار خوشی در ذهنش مثل نقل و نبات می رقصیدند ، با وکیلش به صحبت کردن پرداخت . چند ساعت بعد ، همانروز ، در حالیکه در حیاط زندان مشغول تماشای بازی بیس بال بود ، و گفته های وکیلش را سبک سنگین میکرد ، یکی از زندانیان قوی هیکل به نام " مترز " به سراغش آمد و او را از جا کند . سر " مترز " ، از ته با تیغ تراشیده شده بودوشبیه سر " نلی ساوالاس " بود و در هوای گرم کویر ، به زیبایی می درخشید .

"لوید" گفت : هی دست نیگر دار رفیق . وکیلتم تموم دندونامو شمرد . آگه این کارو بکنی ... "مترز" گفت : درسته ، "شاکلی" بهم گفته ، به خاطر همین گفته که ... زانوی او ، محکم به وسط پاهای "لوید" اصابت کرد . درد ، ناگهانی و آنقدر شدید بود که حتی نتوانست فریاد بکشد . "لوید" در حالیکه بیضه اش را گرفته بود و از درد خم شده بود و پیچ میخورد ، به زمین افتاد . بعد از مدتی نامعلوم به بالا نگاه کرد . "مترز" هنوز داشت به او نگاه میکرد . سر طاسش برق میزد و نگهبانها به طرف آنها نگاه نمیکردند .

"لوید" ناله میکرد و به خود می پیچید . وجود لوله ی سربی داغی را در شکمش احساس میکرد . "مترز" صادقانه گفت : تقصیر من نبود . من خودم میخوام که تو زودتر خوب بشی . قانون چیز کثیفیه . "مترز" "قدم زنان دور شد و "لوید" نگهبان دیگر را دید که در طرف دیگر حیاط ، در قسمت بالای شیب بارگیری ، روی سکو ایستاده است . وقتی مطمئن شد که تمام توجه

لوید "به او جلب شده ، انگشت خود را به او نشان داد . "مترز" "قدم زنان به نگهبان نزدیک شد و نگهبان یک بسته سیگار برای او پرتاب کرد . "مترز" "سلام نظامی داد و دور شد .

"لوید هنرید" روی زمین دراز کشید . زانو ها را به داخل سینه خم کرد و با دستهایش به شکم درگرفته اش چنگ میزد . حرفهای وکیل در گوشش طنین می انداخت :

«دنیای بی رحمیه ، لوید . دنیای بی رحمیه » ...
- درسته .

فصل نوزدهم

"نیک اندروس" یکی از پرده ها را کنار زد و به خیابان نگاه کرد . اینجا ، طبقه ی دوم خانه ی "جان بیکر" میشد تمام مرکز شهر "شوید" را در سمت چپ و جاده ی ۹۳ را که از شهر خارج میشد ، در طرف راست دید . خیابان اصلی کاملاً "خلوت بود . کرکره های موسسات تجاری بسته بودند . سگ مریض الحالی وسط خیابان نشسته بود . سرش پایین بود و پهلوی هایش ورم کرده بود . از پوزه اش کف سفیدی روی سطح خیابان - که از گرما برق میزد - می ریخت . یک چهار راه پایین تر ، جسد سگی دیگر در جوی افتاده بود .

زنی که پشت سر او بود با صدایی بی رمق و زمخت ناله میکرد . "نیک" صدایش را نمیشنید . پرده را کشید . چشمانش را برای لحظه ای مالید و بعد نزد "جین" رفت که تازه بیدار شده بود . "جین بیکر" خود را چند بار با پتو پوشانده بود چون از چند ساعت پیش احساس لرز میکرد . اینک عرق از صورتش سرازیر میشد و پتو را با لگد کنار زده بود .

"نیک" با ناراحتی میدید که قسمتهایی از لباس خواب او کاملاً "از عرق خیس و شفاف شده است. ولی "جین" او را نمی دید.

"نیک" فکر نمیکرد که "جین" از نیمه برهنه بودن خود شرمگین باشد. زیرا او در حال مرگ بود.

"جین" فریاد زد: جانی لگن رو بیار. میخوام بیارم بالا.

"نیک" لگن را از زیر تخت بیرون آورد. و کنار او قرار داد ولی "جین" به آن ضربه زد و لگن با صدایی زنگ دار به زمین افتاد. البته "نیک" آن را نشنید. او لگن را برداشت و در دست نگه داشت و به زن مختصر نگاهی محزون تحویل داد.

"جین" دوباره جیغ زد " :جانی "جعبه ی خیاطی رو نمی تونم پیدا کنم. مگه تو کمد نبود؟

"نیک" یک لیوان آب از تنگ روی پاتختی پر کرد و به لبهای جین نزدیک کرد ولی جین آن را پس زد و چیزی نمانده بود که لیوان از چنگ او رها شود. لیوان را در محلی که در صورت نیاز، براحتی در دسترس باشد قرار داد.

تا بحال در عمرش مثل این دو روز اخیر از لال بودنش رنج نبرده بود.

روز ۲۳ ژوئن، یعنی روزی که "نیک" به خانه ی آنها آمد کشیشی بنام "تریس من" آنجا بود. با هم در اتاق نشیمن انجیل قرائت میکردند. ولی پدر روحانی عصبانی به نظر میرسید و میخواست هرچه زودتر آنجا را ترک کند. "نیک" میفهمید چرا. تب و سرخی چهره باعث شده بود که قیافه اش شبیه دختر بچه ها شود و این قیافه اصلاً "به قیافه ی آدمهای عزادار شبیه نبود. احتمالاً" کشیش می خواست خانواده اش را راضی کند و از آنجا بگریزد. خبرها در شهر، زود پخش میشد و خیلیها تصمیم گرفته بودند که شهر را ترک کنند.

۴۸ ساعت قبل یعنی از وقتی که "تریس من" اتاق نشیمن آنها را ترک کرد، همه چیز تبدیل به یک کابوس واقعی شد. حال خانم "بیکر" بدتر شد. آنقدر بدتر که "نیک" می ترسید قبل از طلوع آفتاب بمیرد. بدتر از آن اینکه نمی توانست به طور دائم مراقب او باشد. "نیک" به رستوران استگاه کامیونها رفته بود تا برای سه زندانش ناهار بگیرد. ولی "ونیس هوگان" قادر به غذا خوردن نبود. او هذیان می گفت "مایک چایلدرس"

و "بیلی وارنر" می خواستند آزاد شوند ولی "نیک" نمی توانست خود را راضی به انجام کار کند. احساس او از ترس نبود. فکر نمیکرد که آنها وقت خود را برای تسویه حساب با او تلف میکردند.

آنها به محض آزادی، مثل دیگران دو پا داشتند، دو پا هم قرض میکردند و از

"شوید" خارج میشدند. ولی او مسئول آنها بود. او به مردی که حالا مرده بود، قول داده بود. یقیناً "دیر" یا زود پلیس ایالتی کنترل اوضاع را به دست میگرفت و آنها را میبرد.

او در کشوی پایینی میز "بیکر"، یک اسلحه ی کالبر ۴۵ که در غلافش پیچیده شده بود پیدا کرد و بعد از چند لحظه کلنجار باخود، آن را به کمر بست. دیدن دسته ی چوبی اسلحه در کنار باسنش، احساس مضحکی به او میداد. ولی احساس وزن اسلحه او را آرام میکرد.

آروز بعد از ظهر سلول "ونیس" را باز کرده بود و کیسه یخی را به نوبت روی پیشانی، سینه و گردن او گذاشته بود. "ونیس" چشمانش را باز کرده بود و با چنان حالتی بیصدا و ملتسانه به "نیک" نگاه کرده بود که "نیک" آرزو کرد ای کاش قادر به تکلم بود. الان پس از ۴۸ ساعت دوباره چنین آرزویی داشت. گفتن هر چیزی به آن مرد، برای لحظه ای به او آرامش میبخشید. فقط گفتن: حالت خوب میشه، یا تبت داره پایین میاد کافی بود.

آن رو ز عصر در خیابان تقریبا "خالی از مردم در رفت و آمد بود .دائم دلوایس بود که تا برگشتن به محل قبلی ، یکی از آنها یعنی "ونیس "یا "جینی "مرده باشند .بدنبال اتوموبیل دکتر "سومز "میگشت ولی آن را پیدا نکرد .آن بعدازظهر ، هنوز تعداد معدودی از فروشگاهها و پمپ بنزین ها باز بودند . ولی هر چه میگذشت بیشتر به این حقیقت واقف میشد که شهر در حال تخلیه است و مردم از راههای جنگلی و کوهستانی و شاید حتی از رودخانه از "شوید "فرار میکردند !!!این رودخانه از "اسمک اور "میگذشت و نهایتا "به "مانت هولی "میرسید .تعداد بیشتری نیز پس از تاریک شدن هوا می گریختند .

وقتی که به خانه ی "بیکر "رسید ، تازه خورشید غروب کرده بود و هوا تاریک شده بود .

"جین "در آشپزخانه با حالتی نامتعادل در حالیکه رب دو شامبر به تن داشت ، حرکت میکردو مشغول چای دم کردن بود .وقتی "نیک "وارد شد ، با حالتی حاکی از قدردانی به او خیره شد " .نیک "متوجه شد که تب او قطع شده است .

"جین "با خونسردی گفت : از این که مراقبم بودی ، ممنونم .خیلی حالم بهتر شده .

چایی میخوری ؟ و بعد به گریه افتاد .

"نیک "به طرف او رفت .میترسید مبادا از حال برود و روی اجاق داغ بیفتد .

"جین "دست او را گرفت تا تعادلش را حفظ کند .سرش را روی شانه ی او گذاشت .

موهایش مثل آبشاری به روی رب دو شامبر آبی رنگ ریخته شده بود .

در حالیکه آشپزخانه تقریبا "تاریک شده بود ، "جین "گفت " :جانی ... "طفلک "جانی "عزیزم ...

"نیک "آرزو کرد میتوانست چیزی بگوید .ولی او فقط می توانست بازوی "جین "را بگیرد و او را به سوی صندلی هدایت کند .

"نیک "به خود اشاره کرد و بعد از او خواست تا بنشیند .

"جین "گفت :باشه .جدا "حالم بهتره .فقط ...و بعد دستهایش را روی صورتش گذاشت .

"نیک "چای داغ درست کرد و سر میز آورد .برای مدتی بدون حرف زدن چای خوردند ."جین "چای را مثل بچه ها با هر دو دست گرفته بود .بالاخره فنجان چای را پایین گذاشت و گفت: " نیک "، چن نفر از مردم شهر مریض؟

"نیک "نوشت :حسابش از دستم در رفته .وضع خیلی خرابه .

- دکتر و دیدی؟

- از صبح تا حالا که نه .

"جین "گفت :اگه مواظب خودش نباشه از پا میفته .مواظب خودش هس مگه نه؟خودشو از پا نندازه !!!

"نیک "به علامت مثبت سر تکان داد و سعی کرد لبخند بزند .

- زندونیا چی ؟ پلیس ایالتی اومده ببرتشون ؟

"نیک "نوشت :نه ،"هوگان "حالش خرابه .من هر کاری که از دستم بر بیاد میکنم .

اونای دیگه میخوان قبل از اینکه "هوگان "مریضشون کنه ، آزادشون کنم .

"جین "با لحنی مصمم گفت :آزادشون نکن .امیدوارم تو فکرش نباشی .

"نیک "نوشت :نه ، تو باید برگردی به رختخواب . باید استراحت کنی .

"جین "به او لبخند زد . وقتی سرش را تکان داد ، "نیک "لکه های تیره رنگی را زیر آرواره ی او دید . دلواپس شد و به فکر فرو رفت . پس خطر هنوز رفع نشده بود .

"جین "گفت :آره ، تموم مدت میخوابم .وقتی که "جان "مرده چطوری میتونم اینقدر بخوابم ؟ به سختی میتونم باور کنم که اون مرده باشه .همش تو فکرشم و باهاش کلنجار میرم .مثل خاطره ای که آدم یادش میره فراموشش کنه .

"نیک "سر او را در آغوش گرفت و فشرد .

"جین "لبخند زد :شاید روزی دوباره ، دلیلی برای زنده موندن داشته باشم " .نیک"غذای زندانیارو گرفتی ؟

"نیک "باسر گفت :نه .

"جین "گفت :این کارو بکن .اگه رانندگی بلدی میتونی ماشین "جان "رو برداری .

"نیک "نوشت :رانندگی بلد نیستم .ولی ممنون، پیاده میرم .تا ایستگاه راه زیادی نیست .

اگه موافق باشی فردا صبح بهت یه سر بزنم ؟

"جین "گفت :باشه موافقم .

"نیک "بلند شد و نگاهی جدی به فنجان چای کرد .

"جین "قول داد همه ی آن را بنوشد .

در حال خارج شدن از در توری بود که ضربه ی حاکی از تردید "جین "را روی بازویش احساس کرد .

"جین "گفت " :جان ... "و سپس از گفتن باز ایستاد .امیدوارم که اونو به قبرستون "کریس "برده باشن .همه ی فامیلای "جان "و من اونجا دفن شده ن .فکر کنم اونجا دفن شده باشه .

"نیک "باسر گفت :بله و بعد اشک از گونه هایش سرازیر شد .

وقتی "نیک " "جین "را ترک کرد ، یکر است به ایستگاه رفت ، تابلویی کجکی ای که روی آن (تعطیل است) نوشته شده بود ، روی در آویزان بود به واگن پشت ایستگاه رفت ولی آنهم خالی و قفل بود .هیچکس جواب نمی داد .در شرایط موجود ، شاید وارد شدن به زور ، چندان غیر قانونی نبود . در جعبه پول کلانتر پول کافی برای جبران خسارت وجود داشت .

با قفل رستوران پنجره را شکست و وارد شد .حتی با چراغهای روشن ، محل خوفناکی بود .دستگاه موزیک خاموش بود .هیچکس بیلیارد بازی نمیکرد .دستگاههای الکتریکی همه خالی بودند .اتاقها خالی بودند .کسی روی چهار پایه ها ننشسته بود .روی اجاق درپوش گذاشته بودند "نیک "به پستو رفت و چند همبرگر روی اجاق سرخ کرد .یک بطری شیر و نصف پای سیبی که زیر درپوش پلاستیکی گنبدی شکل روی پیشخوان بود را به آن افزود .سپس روی پیشخوان یادداشتی قرار داد و علت ورودش را توضیح داد .به زندان بازگشت .

"ونیس هوگان "مرده بود .او روی زمین سلولش دراز کشیده بود و یخ و کهنه های خیس دور و برش ریخته بود .در لحظات آخر به گردنش چنگ زده بود .انگار در مقابل فردی نامرئی که میخواست او را خفه کند ، مقاومت میکرد نوک انگشتانش سرخ شده بود .مگسها روی او جمع شده بودند و وزوزکنان پرواز میکردند .گردنش سیاه و متورم بود .

"مایک چایلدرس "گفت :حالا میذاری بریم لال حرومزاده ؟ اون مرد .حالا راضی شدی؟حالا این یکی مریض شده .به "بیلی وارنر " اشاره کرد .

"بیلی "که وحشتزده به نظر می رسید ، با لحنی جنون آمیز گفت :نه دروغه دروغه .یه دروغ کثیف ..ناگهان عطسه ای کرد و از فشار آن دولا شد .فواره ای از خلط و آب دهان از دهانش خارج شد . "مایک "

با عصبانیت گفت :دیدی. حالا خوشحال شدی زبون بسته ی احمق ؟ لعنتی ، بذار برم .اگه میخوای اونو نیگه داری منو ول کن .کاری که تو میکنی آدم کشیه .درسته همینه قتل عمد.

"نیک "با سر امتناع کرد. " مایک "دیوانه شده بود .خود را به در و دیوار سلولش میکوبید .صورتش کبود و دستهایش خونالود شده بود " نیک "غذا را از شکاف پایین در سلول بوسیله ی دسته جارو به داخل هل داد "بیلی "یک لحظه به غذا نگاه کرد و بعد شروع به خوردن کرد .

"مایک "لیوان شیرش را به میله ها پرتاب کرد .لیوان خرد شد و شیر به همه جا پاشید .

همبرگرش را به دیوار سیمانی عقب کوبید .یکی از آنها به طور مضحکی به تصویری از خردل ، سس گوجه فرنگی و محتویات دیگر را روی دیوار نقش کرد .روی تکه ی پای سیب ایستاد و بالا و پایین پرید تاله شد .

تکه های سیب به اطراف پرت میشد . بشقاب پلاستیکی متلاشی شد .

"مایک "گفت :من در حال اعتصاب غذا هستم .هیچی نمیخورم . اگه بخوای بخورم اول باید کثافت های منو بخوری .حرومزاده ی لعنتی تو باید ...

"نیک "سر برگرداند و فوراً "سکوت برقرار شد .به دفترش برگشت .نمی دانست چه بکند .ترسیده بود .شاید بهتر بود تا آنها را آزاد کند .اگر رانندگی بلد بود ، خودش آنها را به "کمدن "می برد .ولی بلد نبود .تازه باید یک فکری هم به حال "ونیس "میکرد .نمی توانست او را به حال خود ، در معرض مگسها رها کند .

دفتر دارای دو در بود .یکی از آنها کمد بود ولی دیگری به راه پله ختم میشد . "نیک "از در دومی خارج شد و دریافت که آنجا ترکیبی از زیرزمین و انباری است .هوا در آنجا خنک بود .

به طبقه ی بالا بازگشت " .مایک "روی زمین نشسته بود .با اوقات تلخی تکه های له شده ی سیب را برمیداشت ، با دست پاک میکرد و میخورد و به "نیک "نگاه نکرد .

"نیک "جسد را در دستهایش جای داد و سعی کرد که آن را بلند کند .بوی تعفن که از جسد می آمد ، معده اش را بهم میریخت " .ونیس "خیلی سنگین بود . برای لحظه ای مأیوسانه به جسد نگاه کرد و دریافت که دوتای دیگر کنار میله ها با تعجب ، رفتار او را زیر نظر دارند . فکر آنها را میخواند .او دوست آنها بود و مثل موشی که در تله گیر کرده باشد ، در اثر بیماری وحشتناک و ورم آوری که برای همه ناشناخته بود ، مرده بود . "نیک "برای چندمین بار با خود اندیشید که چه وقت برای او عطسه ، تب و تورم عجیب گردن شروع خواهد شد ؟

دستهای "ونیس هوگان "را محکم گرفت و او را کشان کشان از سلول بیرون برد .به خاطر سنگینی شانه ها ، سر "ونیس "به طرف "نیک "خم شده بود .انگار به او نگاه میکرد و به او هشدار میداد که آرام حرکتش دهد.

۱۰ دقیقه طول کشید تا جسد سنگین او را از پله های پرشیب پایین ببرد . "نیک "نفس زنان او را روی کف سیمانی ، زیر نور مهتابی قرار داد .فورا "جسد او را با پتوی سربازی مندرسی که از تخت زندانیان طبقه ی بالا برداشته بود ، پوشاند .

سپس سعی کرد بخوابد ولی تا نزدیکیهای صبح ، خواب به چشمانش نیامد . رویاهای او همیشه واقعی به نظر میرسیدند و گاهی اوقات باعث هراس او میشدند .او به ندرت کابوسهای وحشتناک میدید .ولی اخیراً "تعداد خوابهای بدی که میدید ، بیشتر و بیشتر میشد .

احساس میکرد افرادی را که در خواب میبیند ، آن طور که به نظر می آیند ، نیستند .به نظر می آمد که دنیای معمولی تبدیل به محلی شده که در آن نوزادان پشت کرکره های بسته پنجره ها ، قربانی میشدند و ماشین های غول پیکر سیاه دائم در زیرزمین های در بسته می غرند .

و البته نگران جان خود بود . می ترسید وقتی بیدار میشود ، مریض شده باشد .

با اینهمه به خواب رفت و خوابی که دید همان خوابی بود که اخیراً "دیده بود ،

مزرعه ی ذرت ، بوی رستنی ها . احساس در خانه ی خود بودن میکرد . این احساس رفته رفته ناپدید شد و وحشت سردی جای آن را گرفت . متوجه شد که چیزی در بین بوته های ذرت مراقب اوست . با خود اندیشید : مامان ، راسو به جوجه ها حمله کرده...

و بعد صبح زود ، خیس عرق از خواب بیدار شد .

پس از دم کردن قهوه ، یه سرکشی زندانیان رفت .

"مایک چایلدس "اشک میریخت . پشت سر او همبرگر هنوز به وسیله ی چاشنی های چسبنده ی در حال خشک شدن به دیوار چسبیده بود .

- حالا خیالت راحت شد ؟ منم افتادم . همینو می خواستی . مگه نه ؟ گوش کن ...

صدام مثل قطار باری که سربالایی بره شده .

ولی نگرانی "نیک "بیشتر برای "بیلی وارنر "بود . او بیهوش روی تخت دراز کشیده بود . گردنش متورم و کبود بود . سینه اش نا متعادل بالا و پایین میرفت .

به دفتر برگشت . به تلفن نگاه کرد و در اثر حمله ی عصبی و احساس گناه آن را از روی میز به زمین انداخت . تلفن مانند شیئی بی مصرف ، در امتداد سیم روی زمین افتاده بود .

اجاق برقی را خاموش کرد و به خانه ی "بیکر "رفت . بعد از مدت زیادی که ساعت بنظر میرسید ، "جین "در را باز کرد . رب دو شامبر به تن داشت . عرق ناشی از تب ، صورتش را پوشانده بود .

هذیان نمی گفت ولی صحبت کردنش آرام و نامفهوم بود . لبهایش تاول زده بود .

- "نیک "بیا تو ، چه خبر شده ؟

- "ونیس هوگان "دیشب مرد " . وارنر "هم داره می میره . خیلی حالش بده . دکترو ندیدی؟

"جین "سرش را تکان داد و گفت : من هیچکسو ندیدم .

"جین "بر اثر باد خفیفی که میوزید ، می لرزید و عطسه کرد و به تلو تلو خوردن افتاد .

"نیک "دستش را روی شانه ی او گذاشت و او را به سوی صندلی هدایت کرد و نوشت :

- می تونی دفترشو واسم بگیری ؟

"جین "گفت : البته . تلفن رو بیار . مثل اینکه از دیشب حالم بدتر شده .

"نیک "تلفن را آورد و "جین "شماره ی دکتر را گرفت . سی ثانیه گذشت ولی کسی گوشی را برنداشت " . جین "فهمید که جوابی نخواهد شنید .

خانه ی دکتر و پرستار او را هم امتحان کرد ولی بی فایده بود .

"جین "گفت : پلیس ایالتی رو میگیرم . . ولی پس از گرفتن دو شماره ، گوشی را گذاشت و گفت : گمونم تلفن راه دور هنوز خرابه . بوق اشغال میزنه .

لبخند بی رمقی به "نیک "تحویل داد و بعد بی اراده اشکهایش سرازیر شد .

"جین "گفت: " نیک "بیچاره ...کمکم میکنی برم بالا ؟ احساس ضعف میکنم . نمیتونم درست نفس بکشم . بزودی میرم پیش "جان " .

"نیک "به او نگاه کرد . آرزو میکرد میتوانست چیزی بگوید .

"جین "گفت :بهتره دراز بکشم .میشه کمک کنی ؟

"نیک "به او کمک کرد تا به طبقه ی بالا برود وبعد نوشت :من برمیدرم .

"جین "در حالیکه آرام آرام به خواب میرفت ، گفت :ممنونم "نیک"

تو پسر خوبی هستی .

"نیک" از خانه خارج شد و در پیاده رو ایستاد .نمی دانست چه باید بکند . اگر رانندگی بلد بود شاید کاری میکرد .

برای ۱ ساعت و نیم آن روز یعنی روزقبل ، "نیک "به همه ی خانه ها سر زد و زنگ در آنها را فشار داد .با خود میگفت :حتما "یه آدم سالم پیدا میشه .

خودش حالش خوب بود و یقینا "او تنها نبود .شاید زن یا مرد یا نوجوانی که گواهینامه ی رانندگی داشت ، را پیدا میکرد و آنها او را کمک میکردند تا زندانی ها را به "کمدن "برود ولی تمام درزدها و زنگ زدن ها فقط در چند مورد جواب داد .در به اندازه ی زنجیر ایمنی باز میشد و چهره ی بیمار ولی امیدواری نمایان میشد .با دیدن "نیک "امیدشان به یأس مبدل میشد .چهره ی فرد به علامت منفی عقب و جلو میشد و بعد در بسته میشد .

اگر "نیک "قادر به تکلم بود ، به آنها می گفت که اگر قادر به راه رفتن بودند ،لابد رانندگی نیز می توانستند بکنند .اگر زندانی ها را به "کمدن "می بردند ، خودشان هم میتوانستند در آنجا به بیمارستان بروند .ولی او قادر به حرف زدن نبود .

بعضی ها سراغ دکتر را از او میگرفتند .مردی در حالت هذیان ، در خانه اش را چهار طاق باز کرد و تلوتلوخوران ، درحالیکه لباس زیر پوشیده بود ، روی تراس آمد و سعی کرد او را بگیرد .میگفت کاری را که باید در "هوستون "میکرد میخواهد انجام دهد .فکر میکرد "نیک

"فردی به نام "جنر "است. بدون تعادل روی تراس این ور و آن ور میرفت .شبيه آدم خورهای فیلم های ترسناک درجه سه بود .بین پاهایش ورم کرده بود انگار که یک نفر خربزه ای در زیر شلواری او گذاشته است .سرانجام به زمین افتاد و "نیک "در حالیکه قلبش به شدت می تپید ، از باغچه ی زیر تراس دید که او مشتھایش را تکان میدهد و بعد به داخل خانه خزید .زحمت بستن در را به خود نداد .

ولی اکثر خانه ها ساکت و مرموز بودند .بالاخره ناامید شد .احساس شوم کابوسها به سراغش آمد .اینکه در قبرهای خاموش را میزد که مرده ها را بیدار کند و دیر یا زود اجساد واکنش نشان میدادند، از ذهنش بیرون نمی رفت و اینکه می دانست بسیاری از خانه ها خالی هستند و ساکنین آنها به جاهای دیگر رفته اند، او را تسلی نمیداد .

به خانه ی "بیکر "برگشت "جین بیکر "خوابیده بود .پیشانی اش سرد بود ولی موضوع اینبار امید بخش نبود .

ظهر بود " نیک "به ایستگاه کامیونها برگشت .حالا معنای کابوسها را درک میکرد .اسلحه ی " بیکر "روی باسنش تاب میخورد .در رستوران ، دو قوطی کنسرو سوپ گرم کرد و آن را در فلاسک ریخت .بطری های شیر داخل یخچال هنوز سالم بودند .یک بطری هم از آنها برداشت .

"بیلی وارنر "مرده بود "مایک "وقتی "نیک "را دید دیوانه وار شروع به خندیدن کرد .با انگشت به او اشاره کرد و گفت :دو تا از رده خارج شدن .فقط یکی مونده .درسته؟

"نیک "به دقت با دسته ی جارو ، فلاسک سوپ و یک لیوان بزرگ شیر را از شکاف سلول به داخل هل داد "مایک "به خوردن سوپ ، مستقیما "از فلاسک پرداخت .سوپ را با جرعه های کوچک میخورد . "نیک "فلاسک خود را برداشت و در راهرو نشست .می خواست "بیلی وارنر "را به طبقه ی پایین ببرد ولی اول باید غذا میخورد .

گرسنه بود . همانطور که ناهار میخورد ، متفکرانه به "مایک" نگاه میکرد .

"مایک" پرسید : میخوای بدونی حالم خوبه ؟

"نیک" "با سر جواب مثبت داد .

"مایک" گفت : از صبح تا حال باید یه کیلو خلط ازم بیرون اومده باشه و بعد امیدوارانه به "نیک" نگاه کرد و گفت : مادرم همیشه میگفت اگه خلط زیاد بالا بیارم خوب میشم .

شاید مریضی من خفیف بوده . مگه نه ؟

"نیک" "شانه بالا انداخت ، همه چیز ممکنه .

"مایک" گفت : من جون سگ دارم . فکر نمیکنم مهم باشه . فکر کنم خوب شم . ببین ، بذار برم . دارم التماس میکنم .

"نیک" "راجع به موضوع فکر کرد .

"مایک" گفت : پسر تو هفت تیر داری . تازه اگه نداشتی هم کاری باهات نداشتیم . فقط میخوام از اینجا برم . میخوام به زنم سر بزنم .

"نیک" "به دست چپ "مایک" نگاه کرد . حلقه ای در دستش نبود .

- آره . ما جدا شدیم . ولی اون هنوز تو همین شهره . چی میگی رفیق یه شانس بهم بده .

"مایک" "داشت گریه میکرد .

"نیک" "به آرامی بلند شد . به دفتر رفت و کشوی میز را باز کرد . کلیدها آنجا بودند . دلایل "مایک" قابل مخالفت نبود . اینکه کسی پیدا شود و آنها را از این وضعیت نجات دهد ، فکر احمقانه ای بود . کلیدها را برداشت و برگشت . کلیدی که "جان بیکر" بزرگ به او نشان داده بود ، جدا کرد . یک قطعه چسب سفید روی کلید بود . کلید ها را از میان میله ها به طرف "مایک" چایلدرس "پرتاب کرد .

"مایک" "با تته پته گفت : متشکرم ... از اینکه زدمت متأسفم ... به خدا راس میگم " ری "گفت این کارو بکنم . من و "ونیس" "سعی کردیم جلوشو بگیریم ، ولی اون وقتی مشروب میخوره دیوونه میشه .

کلید را با سروصدا در قفل حرکت داد . "نیک" "از او فاصله گرفت و دستش را روی هفت تیر گذاشت .

در سلول باز شد و "مایک" "بیرون آمد .

"مایک" گفت : از ته دل گفتم . فقط میخوام از این شهر گورمو گم کنم ... در حالیکه پوزخندی چهره اش را تغییر داده بود ، دزدکی از کنار "نیک" گذشت .

بعد مثل برق از در بین زندان و دفتر کلانتر بیرون دوید . وقتی که "نیک" "به در رسید ، فقط توانست بسته شدن در دفتر را پشت سر او ببیند .

"نیک" "بیرون رفت " . مایک "روی جدول ایستاده بود و دستش را روی پارکومتر گذاشته بود و به خیابان خالی نگاه میکرد .

نجواکنان گفت : خدای من ... و بعد چهره ی حیرت زده اش را به طرف "نیک" برگرداند و گفت : وضع اینقدر خرابه ؟

"نیک" "با سر جواب مثبت داد . دستش هنوز روی هفت تیر بود .

"مایک" "خواست چیزی بگوید ولی حرفهایش تبدیل به سرفه ی شدیدی شد . دستهایش را روی دهان گذاشت و لبهایش را پاک کرد .

- من میزنم به چاک . تو هم باید همین کارو بکنی زبون بسته . این لعنتی شبیه طاعونه .

"نیک" "شانه بالا انداخت و "مایک" "در پیاده رو شروع به حرکت کرد . تندتر و تندتر قدم برداشت . تا اینکه راه رفتنش تبدیل به دویدن شد . "نیک" "آنقدر به او نگاه کرد تا ناپدید شد . سپس داخل شد . او دیگر

"مایک" را ندید. قلبش آرام تر شد و ناگهان یقین حاصل کرد که کار درستی کرده است. روی کاناپه دراز کشید و فوراً "به خواب رفت".

تمام بعداز ظهر را روی کاناپه بدون پتو خوابید. خیس عرق از خواب بیدار شد ولی آرامتر شده بود. رعد و برق در تپه ها غوغا میکرد ولی در "شوید" آتش باران نبارید.

وقتی هوا گرگ و میش بود به فروشگاه رادیو تلویزیون خیابان اصلی رفت و دوباره مرتکب "وارد شدن با توسل به زور" شد. یادداشتی را روی صندوق گذاشت و تلویزیون "سونی" قابل حملی را با خود به کلانتری برد. تلویزیون را روشن و تمام کانالهای آن را آزمایش کرد. فرستنده ی "سی بی اس" یک اطلاعاتیه پخش میکرد: مایکروویو دچار اشکال شده لطفاً "همراه ما باشید. شبکه ی "ای بی سی" فیلم کمدی و قدیمی "من لوسی را دوست دارم" را پخش میکرد و فرستنده ی "ان بی سی" تکرار سریالی جدید را پخش میکرد که در آن دختر زبر و زرنگی می خواست، در یک فروشگاه اتوموبیل، مکانیک شود. فرستنده ی خصوصی دیگری نیز که فقط فیلمهای قدیمی و مسابقات تلویزیونی پخش میکرد، برنامه نداشت.

"نیک" تلویزیون را خاموش کرد. به رستوران ایستگاه کامیونها رفت و سوپ و ساندویچ کافی برای دو نفر تهیه کرد. برای او، روشن شدن چراغ خیابانها در چنین شرایطی غیر طبیعی بود. چراغها سراسر خیابان اصلی را با نورافکن هایی که نور سفید پخش میکرد، روشن کرده بودند. غذاها را در سبد گذاشت. در راه خانه ی "بیکر"، به چند تا سگ برخورد. سگها به خاطر بوی سبد به سوی او آمدند. "نیک" هفت تیرش را بیرون آورد.

ولی دلش نیامد که شلیک کند، تا اینکه یکی از سگها نزدیک بود، گازش بگیرد. اینجا بود که ماشه را کشید. گلوله، سفیرکشان به سطح سیمانی در یک متری او برخورد کرد. ویک نوار نقره ای از سرب باقی

گذاشت. او صدای شلیک را نشنید ولی ارتعاش خفیفی را احساس کرد. سگها متفرق شدند و فرار کردند.

"جین" خوابیده بود. گونه هایش داغ و تنفسش آرام و سخت بود. با حالتی کاملاً "بی رمق به "نیک" نگاه کرد. "نیک" "دستمال خنکی برداشت و صورت او را پاک کرد.

سهم غذای او را روی پاتختی گذاشت و به طبقه ی پایین رفت. تلویزیون مبله ی بزرگ "بیکر" ها را روشن کرد.

"سی بی اس" تمام شب برنامه نداشت. "ان بی سی" برنامه های عادی خود را پخش میکرد. ولی تصویر فرستنده ی "ای بی سی" دائم نامفهوم و لرزان میشد. گاهی برفکی و دوباره شفاف میشد. "ای بی سی" برنامه های قدیمی نشان میداد انگار که ارتباط با ایستگاه قبلی قطع شده باشد. ولی برای "نیک" "اهمیتی نداشت، چون او منتظر اخبار بود.

وقتی اخبار شروع شد، از تعجب خشکش زد. همه گیر شدن آنفلانزای خطرناک

خبر اصلی بود. ولی اخبارگویان هر دو قسمت ادعا میکردند که بزودی تحت کنترل قرار خواهد گرفت. واکسن جدیدی در مرکز بیماریهای خطرناک در آتلانتا ساخته شده بود و مردم می توانستند این واکسن را در مطب دکترشان در اوایل هفته ی آینده تزریق کنند.

بنا به گزارشها انتشار بیماری در نیویورک، سان فرانسیسکو، لوس آنجلس و لندن، جدی توصیف شده بود ولی همه ی موارد تحت کنترل بودند. اخبار گو ادامه داد، در بعضی از مناطق، اجتماع مردم موقتاً "لغو شده است".

"نیک" اندیشید: در "شوید" همه لغو شده بودند. سر کی کلاه می دارن؟

اخبارگو در آخر گفت : سفر به مناطق پرجمعیت شهری هنوز ممنوع است ولی به محض در دسترس قرار گرفتن و اکسن به عموم مردم ، این محدودیت ها لغو خواهد شد . سپس خبرهایی مانند سقوط هواپیما در " میشیگان " و عکس العمل کنگره درباره ی تصمیم دادگاه عالی در مورد حقوق هم جنس بازان پخش شد .

"نیک " تلویزیون را خاموش کرد و به تراس خانه رفت و روی تاب نشست . حرکت تاب به عقب و جلو آرامش بخش بود . او صدای لولای زنگ زده که "جان بیکر " فراموش میکرد روغن کاری کند را نمی شنید . حشرات شب تاب را نگاه میکرد که خطوط غیرمنظم در تاریکی رسم میکردند . رعد و برق خفیفی که در ابرهای افق دیده میشد ، شبیه به حشرات شب تاب عظیم الجثه ای مانند دایناسور ها بود . شب چسبنده و نزدیک بود . چون تلویزیون برای "نیک " برخلاف بقیه فقط رسانه ای تصویری بود در مورد پخش خبر او متوجه چیزهایی شد که شاید بقیه ندیده بودند . از گزارش در آنها ، خبری نبود . نتایج بیس بال پخش نشدند . شاید به خاطر اینکه بازی ها انجام نشده بودند . گزارش وضع هوا مبهم بود و از نقشه ی هواشناسی که حداکثر و حداقل درجه حرارت شهرهای مختلف را نشان میداد ، خبری نبود . انگار اداره ی هواشناسی تعطیل شده بود .

هر دو اخبارگو ، عصبی و نگران به نظر می رسیدند . یکی از آنها سرماخورده بود و یک بار سرفه کرد و بعد معذرت خواست . هر دوی آنها به سمت چپ و راست دوربین روبرو نظر می انداختند . انگار کسی مواظبتشان بود تا حرف اضافی نزنند .

آن شب بیست و چهارم ژوئن بود . شب ناراحتی را روی تراس "بیکر " ها گذراند و خواب های آشفته دید . "نیک فردای آن روز شاهد مرگ "جین بیکر " بود .

این زن مهربان در حال مرگ بود و "نیک " نمی توانست حتی کلمه ای تسلی بخش به او بگوید .

"نیک " پیشانی خود را به شیشه ی پنجره تکیه داد و به شهر آفتاب زده ی خالی از سکنه چشم دوخت . اشکهای تلخ حاکی از ترس و غصه از گونه هایش سرازیر شد . جرأت نداشت به پشت سرش نگاه کند چون تقلا ی "جین بیکر " برای نفس کشیدن به پایان رسیده بود .

حالا به غیر از ضربان قلبش که نمی شنید بلکه در شقیقه هایش ، احساس میکرد این اتاق خواب مثل بقیه "شوید " آرکانزاس بی صدا بود .

فصل بیستم

در شهر "دالوچ " مردی که شورت خاکی رنگ پوشیده بود، و دمپایی به پا داشت ، در خیابان "پیر مونت " بالا و پایین میرفت . لکه ای از دوده روی پیشانی اش بود و تابلویی از جلو و پشت بدنش آویزان بود . با خط دست نویس در قسمت جلو ی تابلو نوشته شده بود:

زمان نابودی فرا رسیده است .

عیسی مسیح به زودی ظهور خواهد کرد .

خود را برای ملاقات با او آماده کنید .

که گارد ملی به "کانزاس سیتی" و "سنت لوئیس" احضار شده بود تا جلوی اضطراب و غارتگری را بگیرند. خود "ری" حالش خوب بود. متفکرانه به دستگاهها نگاه کرد. تلفن ها ، دستگاههای زمان سنج ، دسته هایی از کاست های مخصوص آگهی های تبلیغاتی (اگر توانستون پر میشه و نمی دونین چی کار کنین ، به مأمور بهداشت تلفن کنین .) و از همه مهم تر میکروفون بود که در مقابل او قرار داشت.

سیگاری روشن کرد و به طرف در استودیو رفت و آن را قفل کرد. به اتاقک خود رفت و آن را نیز قفل کرد. موزیکی را که از نوار ریل پخش میشد قطع کرد. موزیک برنامه ی خود را پخش کرد و سپس پشت میکروفون قرار گرفت.

و گفت : سلام به همگی منم "ری فلاوند" از برنامه ی "هرچه میخواهد دل تنگت بگو" که با شما صحبت میکنه. فکر کنم تنها یه موضوعه که میتونم راجع بهش صحبت کنم. هر اسمی دلتون میخواد میتونین روش بذارین : آفلانزای خطرناک ، کاپیتان تریپز یا ... همشون یه چیزن. خبرهای وحشتناکی مبنی به دخالت ارتش در تمام زمینه ها به ما رسیده است. اگه میخواین راجع بهشون حرف بزنین ، من آماده ی گوش دادنم. آمریکا هنوز کشور آزادیه، مگه نه؟

و چونکه من امروز اینجا تنها هستم برنامه من یه کمی با قبل فرق کرده. دستگاه زمان سنج رو خاموش کردم چون فکر میکنم که نیازی به تبلیغات نباشه. اگه اسپرینگ فیلد "ی که من میبینم همونی باشه که شما می بینین ، فکر نمی کنم تو این وضعیت کسی حوصله ی خرید داشته باشه. بنابراین اگه حالتون روبراهه شروع میکنیم. این هم تلفن های مجانی ما:

۶۵۶-۸۶۰۰ و ۶۵۶-۸۶۰۱ اگه شماره ها اشغال بودن ، صبور باشین. یادتون باشه که من به تنهایی برنامه رو اجرا میکنم.

در قسمت عقب نوشته شده بود :

آگاه باشید که قلب گناه کاران شکسته خواهد شد .

بزرگان ، حقیر و خردان بلند مرتبه خواهند شد .

روزهای سختی در پیش است .

وای بر شما گناه کاران .

۴مرد که کاپشن موتورسوارها را پوشیده بودند ، و همگی آب از بینی شان سرازیر بود و به سختی سرفه میکردند ، به مردی که شلوار کوتاه خاکی رنگ پوشیده بود حمله کردند و آنقدر او را با تابلوی خودش زدند که بیهوش شد. سپس فرار کردند. یکی از آنها دیوانه وار از روی شانه فریاد زد :

درس خوبی بود تا دیگه مردمو به وحشت نندازی . حرومزاده ی روانی

پرشنونده ترین برنامه ی رادیویی در "اسپرینگ فیلد" در ایالت "میسوری"، برنامه ی صبحگاهی تلفنی ایستگاه "کی ال اف تی" بود. نام برنامه "هرچه می خواهد دل تنگت بگو" بود و "ری فلاوند" مجری برنامه بود. او ۶ خط تلفن در استودیو ی خود داشت و صبح روز ۲۶ ژوئن ، او تنها کارمند ایستگاه بود که سر کار حاضر شده بود. او میدانست که در دنیا چه خبر شده و این موضوع او را میترساند. در طی هفته ی قبل به نظر میرسید همه ی کسانی را که میشناخت ، مریض شده بودند. هنوز ارتش به "اسپرینگ فیلد" نیامده بود ولی گفته میشد

یک واحد نظامی در شهر "کارت هیج" در ۵۰ کیلومتری "اسپرینگ فیلد" مستقرو یک گروه ۲۰ نفره مأمور شدند تا دخل "ری فلاوند" را بیاورد دو تن از سربازان امتناع کردند و در جا با گلوله به قتل رسیدند .

در طول یکساعتی که رسیدن آنها به "اسپرینگ فیلد" طول کشید ، "ری فلاوند" به چند تلفن جواب داد . یک دکتر میگفت : مردم مثل مگس می میرند . و اعتقاد داشت که وعده های دولت در مورد واکسن کذب محض بود . یک پرستار بیمارستان کانزاس سیتی خبر مربوط به انتقال جنازه توسط کامیونهای نظامی را تأیید کرد .

یک زن هذیان زده ادعا میکرد که بشقاب پرنده هایی از فضا عامل این بیماری بودند .

کشاورزی گفت یک گروه ارتش توسط لودر ، خندق بزرگی در نزدیکی "کانزاس سیتی" حفر کرده اند ، ۶ ، ۵ نفر دیگر هم داستانهای دیگری تعریف کردند .

صدای شکسته شدن در بیرونی استودیو به گوش رسید . صدایی خفه فریاد زد : به اسم ایالات متحده درو باز کن .

"ری" گفت : انگاری که تفنگداران دریایی پیاده شدند . شما به تلفن هاتون ادامه بدید .

صدای رگبار مسلسل شنیده شد و دستگیره در استودیو روی فرش افتاد . دود آبی از حفره خرد شده ، متصاعد میشد . دربه ضرب شانه ی نظامیان شکسته شد و ۶ نظامی در حالیکه ماسک اکسیژن و لباس ضد میکروب به تن داشتند ، وارد شدند .

نیمی از آنها در دفتر بیرونی استودیو استقرار داشتند .

"ری" گفت : اونا کاملاً "مسلح هستن، درست مثل ۴۱ سال پیش که در فرانسه ، نیروهای نازی را قلع و قمع کردند ، فقط اون موقع ماسک اکسیژن نداشتن .

یک مرد قوی هیکل با نوارهایی که نشان میداد درجه ی گروهبانی دارد ، فریاد زد :

برنامه رو قطع کن . گروهبان ناگهان پشت دیوارهای شیشه ای اتاقک پخش نمایان شد و با تفنگ خود به "ری" اشاره کرد که برنامه را قطع کند .

"ری" جواب داد : این کارو نمیکنم . احساس سرما میکرد و وقتی میخواست سیگار را از زیر سیگاری بردارد ، متوجه شد که دستش میلرزد .

"ری" گفت : این فرستنده مجوز دولتی داره و من هم مسئول ...

گروهبان گفت : مجوز دولتی از حالا به بعد لغو شده . حالا قطعش کن .
"ری" گفت : تو حق چنین کاری رو نداری .

و بعد به طرف میکروفون برگشت و گفت : خانمها و آقایان به من دستور دادند که برنامه رو قطع کنم ولی من امتناع کردم . فکر میکنم کار درستی کردم . اینها مثل نازیها رفتار میکنند و شباهتی به سربازهای آمریکایی ندارند . من ...

گروهبان اسلحه اش را بالا آورد و گفت : این آخرین فرصته .

"ری فلاوند" گفت : گمونم میخواد بهم شلیک کنه .

لحظه ای بعد شیشه ی استودیو خرد شد و "ری" با صورت روی صفحه ی کنترل استودیو افتاد . از جایی ، صدای کرکننده ی هوهوی میکروفون بلند شد که مرتب شدید و شدیدتر میشد . گروهبان یک خشاب کامل روی صفحه ی کنترل خالی کرد و صدا قطع شد .

چراغهای روی صفحه ی تلفن هنوز چشمک میزد .

گروهبان گفت : خيله خب . باید تا ساعت یک به "گلوت هیج" برگردیم . نمیخوام ...

۳ نفر از سربازها با هم شلیک کردند . یکی از آنها اسلحه ای داشت که ۶۰ گلوله با کلاهک گازی در ثانیه شلیک میکرد . بدن گروهبان ، مرگبار و تشنج آمیز به رقص در آمد و بعد عقب عقب از میان بازمانده های دیوار شیشه ای اتاقک پخش به زمین افتاد .

یکی از پاهایش متشنج بود و به تکه های شیشه که به قاب وصل بود ، ضربه میزد .

یک سرباز وظیفه که صورتش پر از جوش بود ، به گریه افتاد . بقیه در ناباوری به حیرت فرو رفته بودند . بوی گاز منتشر شده در هوا ، سنگین و تهوع آور بود .

سرباز وظیفه گفت : خدای من ... ما گروهبان "باکمن" رو کشتیم...!!؟

کسی جواب نداد . چهره ها هنوز گیج و حیرت زده بودند . بعد ها آرزو میکردند که ای کاش زودتر این کار را میکردند . آنها نباید مهره های این بازی مرگبار میشدند .

تلفنی که "ری فلاوند" قبل از مرگش روی آمپلی فایر گذاشته بود ، تق و توق میکرد .

صدایی تو دماغی و خسته میگفت " :ری "تو اونجایی ؟ من همیشه به برنامه ت گوش میدم . شوهرم همینطور . فقط میخوایم بگیم که به کارت ادامه بدی . اجازه نده که اونا بهت زور بگن " .ری ؟" "ری " !!؟؟

در شهر "بولدر" از ایالت کلارو شایعه ای بر سر زبانها افتاده بود مبنی بر اینکه :

"مرکز آزمایش هوایی واقع در قرارگاه آزمایشهای بیولوژیکی انجام میدهد .

این خبر توسط ایستگاه رادیویی موسیقی شهر "دنور" توسط مجری هذیان زده اش تکرار شد . تا ساعت ۱۱ شب ۲۶ ژوئن ، کاروان بزرگی از "بولدر" به سوی مرکز هواشناسی به راه افتاد . یک گروه نظامی از "دنور" برای مقابله با آنها به راه افتاد . ولی این موضوع مثل این بود که به مردی یک جارو بدهید تا اصطبل خدایان یونانی را تمیز کند . حدودیازده هزار نفر آدم وحشتزده و مریض که فکری جز دورشدن از مرکز هواشناسی نداشتند ، به راه افتادند . هزاران نفر دیگر از اهالی "بولدر" به مناطق دیگر کوچ کرده بودند .

یک ربع بعد از ساعت ۱۱ ، انفجار مهیبی در مرکز آزمایشهای هواشناسی در خیابان "برادوی" آسمان را روشن کرد . یک شورش جوان به نام "دزموند رایج" بیش از ۱۶ کیلو بمب پلاستیکی که قبلا " برای انفجار دادگاههای مناطق غرب میانه و مجالس ایالتی در نظر گرفته شده بود را در سرسرای مرکز منفجر کرد . چاشنی زمانی بمب خراب بود و "رایج" به همراه انواع و اقسام لوازم هواشناسی بی خطر و دستگاههای اندازه گیری آلودگی ، پودر شد .

در همین حال کوچ کردن مردم از "بولدر" ادامه داشت .

فصل بیست و یکم

صبح روز ۲۷ ژوئن ، "لری آندروود "روی یکی از نیمکتهای پارک مرکزی نشسته بود و به باغ وحش پشت سرش نگاه میکرد .خیابان پنجم نیویورک به نحو جنون آمیزی آکنده از اتوموبیل بود .صاحبانشان یا مرده بودند و یا فرار کرده بودند .کمی دورتر در همان خیابان ، فروشگاههای لوکس تبدیل به نخاله های دود آلود شده بودند .

از قسمتی که "لری "نشسته بود ، یک شیر ، یک آهو یک گورخر و نوعی میمون دیده میشدند .همه به غیر از میمون مرده بودند "لری " با خود فکر کرد که حتما "به خاطر آنفلانزا نمرده اند .خدا میدانست که چند وقت بدون آب و غذا سر کرده بودند و همین باعث هلاکتشان شده بود .همه غیر از میمون ...در عرض ۳ ساعتی که "لری "آنجا نشسته بود ، میمون فقط ۵،۴ بار حرکت کرده بود .میمون آنقدر عقل داشت که در این وضع ید بر گرسنگی و تشنگی فائق آید .ولی مطمئنا " به آنفلانزا مبتلا شده بود .این میمون نگون بخت در وضع دردناکی بود .این دنیا ، دنیای کهنه ی بی رحمی است .

در سمت راست ساعت منقوش به حیوانات مختلف ، زنگ ساعت یازده را مینواخت .ساعتی که زمانی حرکت حیوانات موجود در آن باعث سرگرمی و تقریح کودکان میشد ، حالا برای پارک خالی از مردم ، نمایش اجرا میکرد .خر در شیپورش می دمید .میمون مکانیکی که هیچ وقت مریض نمی شد ولی دیر یا زود از کار می ایستاد ،دایره زنگی میزد . فیل با خرطومش طبل میزد .آهنگهای سنگین می نواختند .آهنگ آخر دنیا توسط این حیوانات مکانیکی نواخته میشد .پس از مدتی ساعت خاموش شد و او میتوانست دوباره صدای گرفته ی فریادزدن ها را بشنود .حالا صدا کم شده بود و از دور میآمد .

غول فریادزن حالا در سمت چپ "لری "بود .شاید در محوطه ی بازی بچه ها راه میرفت .شاید در حوض بازی بچه ها می افتاد و غرق میشد .

صدای خفیف و گرفته فریاد میزد " :هیولا ها می آیند " .

ابرها باز شده بودند و هوا روشن و گرم بود .زنپوری از مقابل بینی "لری "گذشت .یکی از گلکاری ها را دور زد و با سه خیز روی یک گل فرود آمد .از باغ وحش صدای آرامش بخش و خواب آور مگس هایی که روی اجساد حیوانات فرود می آمدند به گوش میرسید .

غول فریاد زن داد میزد " :هیولاها الان میرسند " .

غول فریادزن مرد بلند قدی بود که "لری "فکر میکرد باید آدم شصت و چند ساله ای باشد .روز قیل برای اولین بار صدای او را شنیده بود .آن شب را در هتل گذرانده بود .شهریه نحوی غیر طبیعی ساکت بود و بهمین خاطر فریاد این مرد ، زنگدار و وحشتناک تر به نظر میرسید .

انگار یکی از حواریون دیوانه که در خیابانهای "مانهاتان "پرسه بزند،صدای او طنین انداز و زجرآور بود "لری "در تخت بزرگ دوفره اش دراز کشیده بود و خواب به چشمانش نمی آمد ، تمام چراغها را روشن کرده بود و فکر میکرد که این مرد به سراغش خواهد آمد .او را درست مثل موجودات کابوسهای اخیرش مجسم میکرد .آنها هم گاهی میخواستند که او را آزار دهند .برای مدتی خیال برش داشت که صدا نزدیک و نزدیکتر میشود .

- هیولاها دارند میرسند ...در اطراف شهر هستند .

"لری "یقین داشت که در این سوئیت که سه قفل داشت ، به داخل پرت خواهد شد و "غول فریادزن "به داخل خواهد آمد.در تخیل لری او انسان نبود ؛ نه اصلا شباهتی به انسان نداشت بلکه غولی عظیم الجثه با سرسگ و چشمان مرکب به اندازه ی یک نعلبکی بود .

ولی امروز صبح او را در پارک دیده بود .او فقط یک پیرمرد دیوانه بود که شلوار مخمل کبریتی پوشیده بود و عینکی دسته استخوانی به چشم داشت که دسته های آن با چسب تعمیر شده بود .

"لری" سعی کرده بود با او حرف بزند ولی پیرمرد از ترس فرار کرده بود. و در آخرین لحظه سربرگردانده و فریاد زده بود :

- "هیولاها الان به خیابانها میرسند".

در حال دویدن پایش به نرده های سیمی که تا غوزک پا بالا می آمدند ، گیر کرد و روی جاده ی مخصوص دوچرخه ها نقش بر زمین شد . عینکش به پرواز در آمد ولی نشکست ."لری" سعی کرد تا به او کمک کند ولی قبل از اینکه به او برسد ، پیرمرد عینکش را برداشت و در حالیکه اخطار بی پایانش را فریاد میزد ، به طرف مرکز خرید دویدو این باعث شد که نظر "لری" راجع به او ، در عرض ۱۲ ساعت ، از وحشت بی حد به کسالت نامحدود و آزاردهنده ، تغییر کند .

اشخاص دیگری هم در پارک بودند و "لری" با بعضی از آنها صحبت کرد . همه آنها کم و بیش در یک وضعیت بودند و "لری" فکر میکرد که خودش هم تفاوت چندانی با بقیه ندارد . آنها منگ بودند . سخنانشان بی سر و ته بود . موقع حرف زدن آستین "لری" را میگرفتند . آنها داستانهای زیادی برای گفتن داشتند . همه ی داستانها شبیه هم بود . دوستان و خویشاوندانشان یا مرده بودند و یا در حال مرگ بودند .

در خیابانها تیراندازی میشد و آتش سوزی بزرگی در خیابان پنجم به وقوع پیوسته بود.

آیا خبر نابود شدن فروشگاه تبلیغاتی درست بود ؟ ! چه کسی میخواست شهر را دوباره تمیز کند ؟ ! چه کسی می خواست آشغالها را جمع کند ؟ ! آیا باید "نیویورک" را ترک کنند ؟ !

آنها شنیده بودند که تمامی راههای خروجی توسط ارتش مسدود شده است . یک زن میگفت که بزودی موشها از تونلهای مترو خارج میشوند و دنیا را تسخیر میکنند " . لری " فکر میکرد که فکراین زن چقدر به افکارش در هنگام ورود به "نیویورک" شباهت دارد .

یک مرد جوان که از پاکتی بزرگ چپیس میخورد با لحنی دوستانه به او گفت که میخواهد به رویای همیشگی اش جامه ی عمل بپوشاند . می خواست به استادیوم "یانکی" برود و برهنه دور زمین بدود و سپس در محل پرتاب توپ استمنا کند .

او به "لری" گفت : هیچ وقت به چنین فرصتی پیدا نمیشه .

و بعد با هر دو چشم به او چشمک زد و در حالیکه چپیس می خورد دور شد .

خیلی ها در پارک مریض بودند ولی تعداد کمی در آنجا مرده بودند . شاید فکر میکردند که اگر در پارک بمیرند طعمه ی حیوانات خواهند شد . بهمین خاطر وقتی میفهمیدند که مرگ نزدیک است ، به هر زحمتی بود به خانه شان میخزیدند " . لری " امروز فقط یک بار با مرگ مواجه شده بود و همین یک بار برای هفت پشتش کافی بود . او به ایستگاه شماره ی ۱۱۱ مترو رفته بود . در آنجا مردی را دید که در حالیکه نیشش باز بود ، نشسته بود و توده ای از کرمهای سفید در گوشت صورتش وول میخوردند . دستهایش روی زانوهای برهنه اش بود و چشمهای گودرفته اش به "لری" خیره شده بود . فضا آکنده از بوی مشمئز کننده ی شیرینی بود . انگار مردی که آنجا نشسته بود یکنوع شکلات متعفن بود که در این اوضاع درهم و برهم، برای مگس ها بجای گذاشته بود .

"لری" در را محکم بست ولی دیگر دیر شده بود . برشتوکی را که برای صبحانه خورده بود بالا آورد و بعد بدون اینکه چیزی بالا بیاورد آنقدر عرق زد که نزدیک بود دل و روده اش پاره شوند .

وقتی لنگان لنگان به طرف باغ وحش میرفت گفت : خدایا اگه صدامو میشنوی و اگه فقط یک خواهش منو قبول کنی دیگه نذار یه همچین چیزی ببینم . این دیونه های دوروبرم کافیه ولی اون منظره غیرقابل تحمله . خیلی ممنون خداجون.

حالا روی نیمکت نشسته بود و "غول فریاد زن" حداقل برای مدتی از محدوده شنوایی اش خارج شده بود. به یاد فینال مسابقات بیس بال ۵ سال پیش افتاد.

به یاد آوردن این خاطره خوشایند بود چون آن واقعه آخرین باری بود که احساس خوشبختی کرده بود. آن وقت بدنش در فرم خوبی بود و ذهنش در آرامش کامل به سر میبرد و یا خودش درگیر نبود و خود خوری نمیکرد.

این واقعه درست بعد از جدائی او از "رودی" اتفاق افتاد. جدایی آنها واقعه ناگواری بود. اگر دوباره "رودی" را میدید (احساس میکرد که هرگز اتفاق نخواهد افتاد) از او عذرخواهی میکرد. او اگر لازم بود بزمین میافتاد و کفش او را میبوسید و طلب بخشش میکرد.

او و "رودی" برای رفتن به کالیفرنیا با کارکردن در جاهای مختلف خرج سفر را فراهم میکردند. مدتی در مزرعه ای در "نبراسکای" غربی به کار پرداختند. یک شب "لری" شصت دلار در بازی پوکر باخت، روز بعد از "رودی" پول قرض کرد تا بتواند به سفر ادامه دهد. یکماه بعد به "لس آنجلس" رسیدند و "لری" زودتر از "رودی" "کار پیدا کرد" (البته اگر بتوان ظرفشوری با حداقل دستمزد را شغل بحساب آورد). یک شب در حدود سه هفته بعد از این ماجرا "رودی" موضوع قرض را پیش کشید و به او گفت که با شخصی ملاقات کرده که آژانس کار یابی خوبی سراغ دارد. این آژانس ردخور نداشت. ولی هزینه یافتن کار ۲۵ دلار بود که از قضا به اندازه قرضی بود که "بخاطر پوکر بازی کردن به" "لری" داده بود. "رودی" گفت: که در شرایط عادی هرگز ازت نمیخواستم که پولمو پس بدی ولی

"لری" مدعی شد که پول را پس داده و آنها حسابی با هم نداشتند. اگر رودی پول میخواست مسئله ای نبود ولی "لری" حاضر نبود دوبار یک قرض را پرداخت کند.

"رودی" گفت که صدقه نمیخواهد بلکه پولی را که طلب داشت میخواهد و علاقه ای هم به گوش کردن به چرندیات "لری" ندارد.

لری "خنده ای از سرکیف کرده و گفته بود: یا عیسی مسیح فکر نمیکنم لازم باشه والا زت رسید میگرفتم.

بحث آنها به مشاجره انجامید و چیزی نمانده بود به دعوا بینجامد. در پایان این ماجرا صورت رودی در حالیکه از خشم سرخ شده بود فریاد رزده بود: آره "لری" تو یه همچین آدمی هستی. همیشه اینجوری بودی. قبلا "فکر میکردم که هیچوقت سر عقل نمیام ولی حال سر عقل اومدم". لری "برو گورتو گم کن.

"رودی" خارج شد و "لری" او را تا پله های ساختمان مفلوک دنبال کرد. از کیف پولش که در جیب عقب شلوارش بود سه اسکناس ده دلاری که با دقت در قسمت مخفی کیف پشت جای عکس جاسازی شده بود بیرون آورد و به پائین پله ها انداخت و باخود گفت: ورشون دار گدای پست فطرت دروغگو. پولهای لعنتی مال تو.

"رودی" در را با صدای بلند بهم کوبید و در تاریکی شب ناپدید شد و بسوی سرنوشتی رفت که برای افرادی مثل او انتظار میرفت. او به پشت سرش هم نگاه نکرد. "لری" نفس نفس زنان بالای پله ها ایستاد و بعد از چند دقیقه پولهایش را برداشت و بجای قبلی بازگرداند.

حالا و در طی این سالها هر وقت به موضوع فکر میکرد بیشتر و بیشتر متقاعد میشد که "رودی" راست میگفت. حالا دیگر کاملاً "مطمئن بود". حتی اگر پول "رودی" را پس داده بود نباید این کار را میکرد چون آنها از زمان دبستان باهم رفیق بودند و بخاطر میاورد که همیشه برای خرید بلیط سینما ۱۰ سنت کم میاورد چون همیشه در راه خانه هله هوله و شکلات میخرید. یا همیشه از رودی ۵ سنت قرض میکرد تا بتواند ناهار بخرد یا ۷ سنت میگرفت تا کرایه ماشین بدهد. در طول این سالها حدود ۵۰ تا ۱۰۰ دلار بصورت پول خرد از او سلفیده بود. بیاد آورد که وقتی رودی ۲۵ دلار را مطالبه کرد چقدر اوقاتش تلخ شده بود. در ذهنش ۲۵ دلار را از ۳۰ کم کرده بود و ذهنش به او گفته بود: اگه اینکارو بکنی فقط ۵ دلار برات میمونه. قرضشو حتماً تا حالا

پس دادی. نمیدونم کی ولی پس دادی و دیگه نمیخواد راجع بهش بحث کنی و لری هم ادامه نداده بود. متوجه شد که گریه میکند. برای لحظه ای از خود متنفّر شد که مثل آدمهای پیر بدبخت مستمری بگیر روز روشن روی نیمکت پارک نشسته است و گریه میکند، بعد این فکر به او خطور کرد که حق داشت گریه کند. خیلی چیزها را از دست داده بود و اگر شوکه شده بود اصلاً "تقصیر او نبود".

مادرش سه روز پیش مرده بود. او روی تخت باریکی در راهروی بیمارستان مردو. درمیان تعداد کثیری از بیماران که درحال موت بودند قرار داشت. هنگام مرگ "لری" درکنار تخت او زانو زده بود و فکر میکرد دیوانه خواهد شد.

مادرش رامیدید که درفضایی که آکنده از تعفن ادرار و مدفوع، ضجه نامفهوم هذیان زده ها و صدای خفگی مجانین است، میمیرد. مادرش در لحظه مرگ او را نمی شناخت. در آخرین لحظه نتوانست با مادرش دیدار کند. سینه مادر هنگام بازدم از حرکت ایستاد و بعد مثل لاستیکی که پنجر باشد آرام آرام پائین رفت. او حدود ۱۰ دقیقه کنار مادرش چمباته زد. نمیدانست چه کند. با حالتی منگ فکر میکرد باید صبر کند تا کسی پیدا شود و به او بگوید چه شده و یا گواهی فوت را امضاء کند، ولی آنچه اتفاق افتاده بود روشن بود. در تمام شهر همین اتفاق لحظه به لحظه به وقوع میپیوست. بیمارستان تبدیل به تیمارستان شده بود. هیچ دکتر هشیاری نبود که به سراغ مادر او بیاید. هیچکس با او همدردی نمیکرد تا مراسم کفن و دفن را مهیا کند.

دیر یا زود مادر او مثل گونی های غله به جایی حمل میشد و او نمیخواست شاهد آن باشد. کیف مادر زیر تخت بود. در کیف یک دسته چک و یک خودکار و یک سنجاق سر پیدا کرد. یکی از برگه های واریز را از آخر دسته چک کند و اسم و آدرس و سن مادرش را روی آن نوشت و بعد کاغذ را به وسیله سنجاق سر به حیب بلوز مادر وصل کرد و شروع به گریه زاری کرد. بعد گونه مادر را بوسید و درحالی که گریه میکرد بیرون رفت. احساس افراد خائن را داشت. درخیابان پرتسه

زدن بهتر از ماندن در بیمارستان بود، اگرچه خیابان هم پر از آدمهای دیوانه و مریض و گشتهای ارتش بود. حالا او میتوانست روی نیمکت بنشیند و برای چیزهای مهم تری اشک بریزد. مادرش از حقوق بازنشستگی محروم شده بود. او موقعیت حرفه ای خود را از دست داده بود. آنوقت که فینال بازیهای بیس بال را تماشا میکرد، میدانست که همیشه جایی برای خواب و مهر و محبتی در انتظارش خواهد بود. برای "رودی" بیش از هرچیزی غصه میخورد و آرزو میکرد ایکاش ۲۵ دلار را با لبخند میزد و در حالیکه شانه هایش را بالا میانداخت به او داده بود. این ۶ سال را بدون او سپری نمیکرد.

میمون ساعت یکربع به دوازده مرد.

روی نرده اش بابی میلی نشسته بود و دستهایش زیر چانه اش قرار گرفته بود و بعد یکمرتبه پلکهایش به لرزه افتادند و با صورت به زمین افتاد و با صدای وحشتناکی به سطح سیمانی زمین برخورد کرد.

"لری" دیگر نمیخواست آنجا بنشیند. برخاست و بی هدف به طرف مرکز خرید که دارای جایگاههای بزرگ برای اجرای موسیقی بود رفت. حدود ۱۵ دقیقه قبل دوباره صدای "غول فریادزن" را شنیده بود. صدای او از فاصله بسیار دوری میآمد، ولی الان تنها صداهایی که در پارک شنیده میشد صدای پاشنه های او روی سطح بتنی پارک و جیک جیک پرنده ها بود. ظاهراً "پرنده ها از این بیماری مصون بودند. خوش به حالشان.

وقتی به جایگاه رسید زنی را درحال نشستن روی یکی از نیمکت های مقابل دید. حدوداً ۵۰ ساله بود ولی با تلاش فراوان خود را جوانتر نشان میداد. شلوار گرانیجی به رنگ سبز تیره پوشیده بود. بلوزی گل وگشاد رکابی مثل آنهایی که دهقانان میپوشند از جنس ابریشم به تن داشت ولی لری خوب میدانست که دهقانان قادر به خرید ابریشم نیستند. زن سرش را به طرف صدای پای لری برگرداند. قرصی را که درست داشت با بی تفاوتی مثل بادام زمینی به دهان انداخت.

"لری سلام کرد. چهره زن خونسرد بود. چشمهای آبی از هوش و ذکاوت برق میزد. عینک دسته طلایی به چشم داشت و به حاشیه کیف پولش پوست مینک دوخته شده بود. چهار انگشت به دست داشت: یک حلقه ازدواج، ۲ انگشت الماس و یک زمرد چشم گربه ای."

"لری" گفت: "من آدم بی آزاریم. جمله مسخره ای بود ولی بنظر میرسید ۲۰۰۰۰ دلار جواهر به انگشتهای زن باشد. البته ممکن بود بدلی باشند ولی بنظر نیامد که این زن به سنگهای بدلی علاقه داشته باشد."

زن گفت: "البته، شما خطرناک بنظر نمیرسید. مریض هم نیستید. تن صدایش روی کلمه آخری قدری بالا رفت، بطوریکه جمله خبری او به یک سوال مودبانه تبدیل شد. او به آن خونسردی که در وهله اول بنظر میرسید نبود. یک تیک عصبی روی گردنش دیده میشد و پشت نگاه چندان آبی هوشمند او همان وسواسی که لری موقع اصلاح در چشم خود دیده بود، دیده میشد."

لری گفت: "نه، فکر نمیکنم مریض باشم. شما چطور؟"

"به هیچ وجه. میدونی که کاغذ بستنی به کفشات چسبیده؟"

لری به پائین نگاه کرد و کاغذ را دید. صورت "لری" از خجالت سرخ شد. چون این جمله را با لحنی ادا کرد که انگار زیپ شلوارش باز بود. روی یک پا ایستاد و سعی کرد کاغذ را از کفشش بکند.

زن گفت: "مثل پلیکان ها شدی. بشینی راحت تر ورش میداری. اسم من "ریتا بلاک موره"."

"از آشنائیتون خوشوقتیم. اسم من "لری آندرورد" ه"

"لری" نشست. "ریتا" دستش را به طرف او دراز کرد و "لری" با ملایمت با اودست داد، و بعد سریعاً "کاغذ بستنی را از کفشش کند و باحالتی جدی و مودبانه آن را در سطل کنار نیمکت انداخت. روی سطل نوشته بود، این پارک متعلق به شماست؛ آنرا پاکیزه نگهدارید. این کلمات به نظرش مسخره آمد. انداختن کاغذ به سطل هم خنده دار بود."

سرش را عقب برگرداند و خندید. این اولین خنده واقعی او پس از مواجه شدن با جسد مادرش روی کف آپارتمان بود. و از اینکه خندیدن هنوز احساس قبلی را به او میداد بی نهایت احساس آرامش کرد.

"ریتا بلاک مور" با لبخند او را همراهی کرد. دوباره زیبایی بی ریا در عین حال باشکوه او نظر "لری" را جلب کرد. "ریتا" شبیه یکی از شخصیت های "نایت ورک" "رمان" "ایروین شا" بود، شاید هم شبیه زنی بود که چند سال پیش در سریال تلویزیونی این اثربازی میکرد.

"ریتا" گفت: "وقتی صدای پاتو شنیدم میخواستم قائم بشم. فکر کردم اون مرده که عینکش شکسته و عقاید عجیب داره به طرفم میاد."

"- غول فریاد زن؟"

"تو این اسمو روش گذاشتی، یا خودش؟"

"من این اسمو روش گذاشتم."

"ریتا" گفت: "چه لغت مناسبی. در حالیکه کیفش را باز میکرد و یک بسته سیگار نعنایی از آن خارج میکرد گفت: مثل یک جن دیوونه بنظر میاد."

"آره، دنبال یه هیولای درستکار میگرده، و دوباره خنده اش گرفت."

"ریتا" سیگارش را آتش زد و دود را بیرون فرستاد.

"لری" گفت: "مریض هم نیست. ولی اکثر مردم مریضن."

"ریتا" گفت: "دربون ساختمون ما حالش خوبه. هنوزم کار میکنه. امروز که میومدم بهش ۵ دلار انعام دادم. نمیدونم واسه اینکه حالش خوب بود بهش انعام دادم یا بخاطر اینکه سر کار اومده بود. تو چی فکر میکنی؟"

"هنوز اونقدر نمی شناسمت که بتونم نظر بدم."

"ریتا" گفت: البته که نمی شناسی و بعد بسته سیگار شو توی کیف گذاشت و لری طپانچه ای که در کیفش بود، دید. ریتا نگاه او را دنبال میکرد.

-این مال شوهرم بود. او یک مدیر موفق دریکی از بانکهای عمده نیویورک بود. (معمولا "این جوابی بود که ریتا وقتی شغل شوهرش را میپرسیدند میداد) دوسال پیش مرد. توی یک مهمونی رسمی ناهار بایکی از شیخهای عرب که انگار تمام قسمتهای مرعی بدنشونو با روغن مالش دادن، ناهار میخورد. بر اثر سخته قلبی شدید از دنیا رفت. وقتی که مرد هنوز کراواتش به گردنش بود. فکر میکنی میشه در نسل ما با ضرب المثلی که میگه: باپوتینهاش مرد مقایسه اش کرد. هری بلاک مور با کراواتش مرد. جمله جالبیه مگه نه لری؟

پرنده کوچکی روبرویشان به زمین نشست و مشغول نوک زدن به زمین شد.

"ریتا" ادامه داد: بنحو جنون آمیزی از دزدها میترسید، بخاطر همین این هفت تیرو حمل میکرد. "لری" درسته که وقتی تیر در میکنی هفت تیر لُقد میزنه و صداش زیاده؟

"لری" که در عمرش گلوله ای شلیک نکرده بود گفت: هفت تیر به این کوچیکی، فکر نکنم لُقد بزنه. کالیبر ۳۸ باید باشه؟

"ریتا" گفت: کالیبر ۳۲ و اسلحه را از کیف خارج کرد و لری دید که کیف پراز بطری های قرص است. این بار "ریتا" نگاه او را دنبال نکرد. او به درخت

کوچکی که ۱۵ قدم با آنها فاصله داشت نگاه میکرد. خوبه امتحانش _____ کنم

فکر میکنی بتونم اون درختو با تیر بزنم؟

"لری" با حالتی متفکرانه گفت: فکر نمیکنم عقیده خوبی

"ریتا" ماشه را کشید و گلوله با صدای مهیبی شلیک شد. سوراخ کوچکی در درخت ظاهر شد. "ریتا" گفت: درست وسط هدف و بعد مثل کابوی ها دودی را که از لوله اسلحه بیرون میامد فوت کرد.

"لری" گفت: خیلی خوبه، ریتا اسلحه را دوباره در کیف گذاشت و ضربان قلب "لری" به حالت عادی برگشت.

-نمیتونم به یه آدم تیر اندازی کنم. از این بابت مطمئنم. تازه بزودی اصلا "کسی پیدا نمیشه که با تیر بزنم.

-من زیاد از این بابت مطمئن نیستم.

-داشتی به انگشتر هام نگاه میکردی. میخوای یکدوشون روبهت بدم؟

-چی؟ نه و دوباره از خجالت سرخ شد.

بعنوان یک بانکدار شوهر من همیشه به الماس علاقه داشت. او همانقدر به الماس علاقه داشت که مسیحیها به عالم وحی علاقه دارند. من تعداد زیادی الماس دارم و همه اونها بیمه اند. نه تنها من و شوهرم مقداری الماس داشتیم بلکه میخواستیم همه الماسهای دنیا مال ما باشه. ولی اگه همه ی الماسای منم بخواد من بهش میدم. حالادیکه اونا با سنگهای معمولی فرقی ندارن. مگه نه؟

-گمونم درست میگی.

"ریتا" گفت: البته که درست میگم و دوباره تیک عصبی روی گردنش شروع به پریدن کرد و اگر سارق مسلحی همه اونها رو بخواد نه تنها همه شونو بهش میدم بلکه آدرس کارتیه رو هم بهش میدم چون جنسهای اونا خیلی بهتر از مال منه.

"لری" از او پرسید: حالا میخوای چیکار کنی؟

-چه پیشنهادی داری؟

"لری" آه کشید و گفت: هیچی.

"ریتا" گفت : جواب من هم دقیقا "همینه .

-یه چیز جالب .یه یارویی امروز گفت میخواد بره استادیوم یانکی و درمحل زدن توپ استمناء کنه . میتونی تصور کنی ؟ بعد احساس کرد که دوباره از شرم صورتش سرخ شده .

"ریتا" گفت : عجب آرزوی وحشتناکی . باید یه جای نزدیکتریو بهش پیشنهاد میکرده ، وبعدها کشید . آه او تبدیل به لرزش شد . کیفش را باز کرد . یک بطری قرص برداشت و یک کیسول دردهانش انداخت .

"لری" پرسید : اون چیه ؟

"ریتا" با لبخندی درخشان ولی مصنوعی گفت : ویتامین ای . لرزش گردنش دوسه بار دیده شد و بعد قطع شد . دوباره آرام گرفت .

"لری" ناگهان گفت : هیچکی توکافه ها نیست . امروز به کافه "پتس" تو خیابون ۴۳ رفتم ولی اونجا پرنده پرنمیزد . رفتم پشت پیشخون و یه لیوان ویسکی برای خودم ریختم ولی بعد دیدم نمیتونم اونجا بمونم . لیوانو همونجا روی پیشخون گذاشتم و اومدم بیرون .

دوتایی مثل گروه کر با هم آه کشیدند .

"ریتا" گفت : تو دوست داشتی هستی . من ازت خیلی خوشم میاد .

"لری" درحالیکه شگفت زده و خوشنود شده بود گفت : متشکرم خانم "بلک مور"

-منو "ریتا" صدا کن .

-باشه .

"-لری" گشسته ؟

-راستش خیلی .

-دلت میخواد یه خانومو به ناهار دعوت کنی ؟

-باعث مسرته .

"ریتا" ایستاد و بازوی خود را با لبخند حاکی از عدم تمایل به "لری" داد . وقتی "لری" بازویش را به بازوی او وصل کرد . بوی ماده خوش بو کننده لباس به مشامش خورد . رایحه ای که هم آرامش بخش ، هم بنحوناراحت کننده ای پیر بنظرش میامد . مادرش مواقعی که با هم به سینما میرفتند همین بو را میداد .

وقتی از پارک خارج شدندو به طرف خیابان پنجم رفتند ، این موضوع را فراموش کرد . چه خوب که از میمون مرده دور میشدند . از "غول فریاد زن" و مردی که در توالی طعمه مگس ها شده بود هم همتطور .

"ریتا" مرتب حرف میزد . بعدها حتی یک کلمه از حرفهای او درخاطر "لری" باقی نماند T ولی فقط یک چیز را بیاد داشت " . ریتا "گفته بود : همیشه آرزو داشتم با مرد جوان خوش تیپی درخیابان پنجم قدم بزنم . مردی که آنقدر جوان باشد که میتواندست پسرم باشد . قدم زدن آنروز را هم بیاد داشت . بخصوص وقتی که "ریتا" مثل عروسکی که بی دقتی ساخته شده باشد از هم وارفت . لبخند زیبا ، حرف زدن بی تکلف و بدبینانه و سبک و صدای خش و خش شلوارش را بیاد داشت .

به یک رستوران رفتند و "لری" آشپزی کرد . یه کمی ناشی بود ولی "ریتا" همه غذاهای او را تحسین کرد . استیک و سیب زمینی سرخ کرده و برای دسر قهوه فوری و کیک توت فرنگی خوردند .

فصل ۲۲

یک پای توت فرنگی دریخچال بود که با نایلون پوشانده شده بود فرانی پس از مدتی برانداز کردن با چشمانی کسل و متفکر آنرا از یخچال بیرون آورد ، روی پیشخوان گذاشت و یک تکه برید . وقتی میخواست تکه پای را دریشقاب بگذارد یکی از توت فرنگی ها با صدای خفه ای روی پیشخوان افتادو "فرانی" آنرا برداشت و خورد . لکه

کوچکی که روی پیشخوان بود با کهنه ای پاک کرد . ورقه پلاستیک را دوباره روی باقیمانده پای قراردادو آنرا دریخچال گذاشت .

داشت به طرف بشقابش برمیگشت که تصادفا "چشمش به جا چاقویی کنار کابینت افتاد . پدرش آنرا درست کرده بود . دو لبه مغناطیسی داشت که چاقوها از دسته از آن آویزان میشدند . انعکاس آفتاب بعد از ظهر روی آنها برق میزد . مدت زیادی به آنها خیره شد . نگاهش بیحوصله بود . انگشتهایش با حالتی عصبی با چینهای پیش بندش ورمیرفت .

بالاخره بعد از ۱۵ دقیقه به خاطرش رسید که قرار بود کاری انجام دهد . چه کاری ؟ جمله ای از انجیل بدون هیچ دلیلی به ذهنش خطور کرد : قبل از اینکه غبار را از چشم همسایه ات بیرون بیاوری به تراشه ای که در چشم خودت است بیاندیش .
-تراشه .

راجع به موضوع فکر کرد . این نماد همیشه او را گیج میکرد .

ولی او قرار نبود راجع به چشم فکر کند . او میبایست کیکش را بخورد . به طرف کیک برگشت و دید که مگسی روی آن راه میرود . دستش را تکان داد . خداحافظ . آقا مگسه با کیک "فرانی" خداحافظی کن .

مدتی طولانی به کیک نگاه کرد . پدر و مادرش هر دو مرده بودند .

مادرش در بیمارستان "سن فورد" مرده بود و پدرش که زمانی درمغازه اش به دخترکوچکش خوش آمد میگفت الان بالای سر او درتختخواب قرار داشت . او مرده بود . همه چیز غیرواقعی جلوه میکرد . مثل داستانی تخیلی با صداها و احساسات نفرت آور .

حدود یکساعت پشت میز نشست . بشقاب روبرویش بود . چهره اش بی حال و کنجکاو بود . کم کم فکر دیگری درذهنش جان گرفت . درواقع ۲ فکر که در آن واحد مربوط و نامربوط بودند . شاید قسمت هایی از یک فکر بزرگتر بودند . درحالیکه منتظر شنیدن افتادن قطعات یخ از دستگاه یخساز بود به تحلیل افکار خود پرداخت . اولین فکر این بود که پدرش

مرده بود . او در خانه مرده بود و شاید خودش میخواست اینطور بمیرد . فکر دوم راجع به روز زیبای تابستانی بود . همین روزهای بدون نقص توریستها را به اینجا میکشاند . توریستها برای شنا به اینجا نمی آمدند ، چون آب دریا به اندازه کافی گرم نبود . اینجا مردم بخاطر روزهای زیبا یش میامدند .

آفتاب میدرخشید و "فرانی" به درجه حرارت روی دماسنج پنجره عقبی آشپزخانه نگاه کرد . جیوه درست زیر ۸۰ درجه ایستاده بود . روز زیبایی بود و پدرش مرده بود . آیا ارتباطی غیر از احساسات غمناک شدید دربین این دو چیز میتوانست باشد .

ابروها را درهم کشید . چشمهایش غمزده و سراسیمه بودند . درذهن مشکل خود را بررسی میکرد و بعد فکرش منحرف میشد و همیشه به جای اول برمیگشت . درچه روز زیبایی پدرش مرده بود . ناگهان ارتباط را کشف کرد و چشمهایش انگار که ضربه ای به او اصابت کرده باشد بسته شد .

درهمینحال دستهایش بی اراده رومیزی را تکان داد و بشقاب کیک روی زمین افتاد . بشقاب مثل بمبی منفجر شد و "فرانی" جیغ کشید و دستهایش را روی گونه هایش گذاشت و با انگشتها شیارهایی روی گونه هایش ایجاد کرد . ابهام بی رمق و بی احساس از چشمهایش محو شد . حالا چشمهایش نافذ و هدفمند شده بودند . مثل این بود که سیلی خورده باشد و یا یک بطری آمونیاک زیربینی اش گرفته باشند .

وسط تابستان نمیشد جسدرادرخانه نگهداشت . بیحالی دوباره به ذهنش خزید و باعث مبهم شدن افکارش شد . وحشت او کم رنگ تر میشد و از شدت آن کاسته میشد . دوباره منتظر صدای افتادن قالبهای یخ شد .

سعی میکرد در مقابل افکارش مقاومت کند . بلند شد و به دستشویی رفت . آب سرد را تا آخر بازکرد و بعد مشتی آب به صورتش زد . صورت عرق کرده اش از تماس با آب سرد ناراحت میشد .

میتوانست از زیر این کار شانه خالی کند . ولی اول باید مسئله حل میشد . نمیتوانست پدرش را درحالیکه ماه ژوئن جای خود راب ژوئیه میداد همانطور در رختخواب بحال خود بگذارد اوضاع خیلی شبیه یکی از داستانهای "مارکز" (یک گل سرخ برای امیلی) بود . پدرهای شهر نمیدانستند که منبع بوی تعفن چیست . ولی بعد از مدتی بوی بد قطع شده بود .

در آشپزخانه آفتابی فریاد زد : نه . شروع به راه رفتن کرد . راجع به موضوع فکر کرد . اولین فکر او خبرکردن شرکتهای کفن و دفن بود .

"ولی کی میتونه ؟".....

در آشپزخانه خالی فریاد زد : از زیرش شونه خالی نکن . تو باید دفنش کنی .

درصدای فریاد خود جوابی که میخواست شنید . البته که او باید اینکار رامیکرد . غیراز او احدی نبود .

ساعت دو و نیم بود که صدای گردش ماشین به سمت خانه شان را شنید . موتور حجیم آن با رضایتندی صدا میکرد " . فرانسی "بیل را روی لبه گودال به زمین گذاشت . چاله را بین گوجه فرنگیها و کاهو ها حفر کرده بود . درحالیکه کمی میترسید برگشت .

اتومبیل ، یک کادیلاک نو به رنگ سبز تیره بود . شخصی که از آن پیاده شد هارولد لادرچاق و ۱۶ ساله بود . حمله ای ناگهانی از نفرت به فرانسی دست داد . او از هارولد نفرت داشت و کسی را نمیشناخت از او خوشش بیاید . خواهر فقیدش هم از او بیزار بود . شاید مادرش از او بدش نیامد . ولی این موضوع برایش خیلی عجیب بود . تنها کسی که در شهر غیراز او زنده مانده بود یکی از معدود افرادی بود که او از آنها نفرت داشت .

"هارولد " سردبیر مجله ادبی دبیرستان بود و داستانهای کوتاه عجیبی مینوشت که در آنها از زمان حال استفاده میکرد و راوی دوم شخص بود

گاهی هردو تکنیک را بکار میبرد " ایمی " به "فرانی " درگوشی گفته بود "هارولد " تو شلوارش اسماء میکنه و بعد هم همون شورت رو آنقدر میپوشه که خشک میشه و میشه ایستاده روی زمین گذاشتش .

موهای "هارولد " مشکی و چرب و چیلی بود . قد بلند بود . حدود یک متر و هشتاد و شش سانت ، ولی ۱۱۰ کیلو وزن داشت . به چکمه های کابویی با پنجه های نوک تیز علاقه داشت و کمر بند پهن میبست و شلوارش را دائم بالا میکشید . پیراهن گل گلی درتنش مثل بادبان موج میزد "فرانی " اهمیتی نمیداد که او چقدر استمناء میکند و یا چقدر وزن دارد یا این هفته از چه کسی تقلید میکند . ولی با نگاه کردن به او احساس ناآرامی و تنفر میکرد . انگار که توسط نوعی تله پاتی نامرغوب تمام احساسات او که درپوشش نازکی از کثافت پیچیده شده بود را میتوانست احساس کند . او فکر نمیکرد حتی درچنین شرایطی "هارولد " خطرناک باشد ، ولی مثل همیشه یا شاید هم بیشتر نامطبوع بود .

هنوز "فرانی " را ندیده بود . به خانه نگاه میکرد با صدای بلند گفت : کسی خونه نیست . و بعد از پنجره ، بوق کادیلاک را بصدا درآورد . صدای بوق اعصاب فرانسی را خراش میداد و میخواست جواب ندهد ولی اگر "هارولد " برمینگشت و به طرف ماشین میرفت گودال و فرانسی که کنار گودال نشسته بود را میدید . برای لحظه ای وسوسه شد که زیر بوته ها مخفی شود تا او ناامید شده و پی کارش برود .

باخود گفت : کافیه فهمیدی ! بسه ! اونهم یه آدمه مثل بقیه .

"فرانی " گفت " : هارولد " من انجام .

"هارولد " از جاپرید . لنبرهای بزرگش درشلوار تنگش به لرزه درآمد . ظاهرا "قبلا " به همه جا سرزده بود و انتظار نداشت کسی را پیدا کند . برگشت . "فران " به لبه باغچه رفت و راضی شد "هارولد " به او درحالیکه شورت ورزشی و تاپ به تن داشت نظاره کند . چشمهای "هارولد " حریصانه به سرتاپای او خزید .

-سلام "هارولد . "

-شنیده بودم که در مبارزه با این بیماری خوفناک تا حدودی توفیق داشتی ، بنابراین تصمیم گرفتم اول اینجا بیام . من دارم منطقه رو بازرسی میکنم . و بعد لبخند زد . دندانهایی که آشکار شدند آشنایی بسیار کمی با مسواک داشتند .

-راجع به "ایمی " خیلی ناراحت شدم . آیا پدرو مادرت

-بدبختانه همینطوره .

سرش را برای لحظه ای پائین انداخت و بعد سریعاً "دوباره بالا آورد . حرکت او باعث شد که موهای بهم چسبیده اش به پرواز درآید .

-و لی زندگی همچنان ادامه داره . اینطور نیست ؟

"فران "با بیحالی گفت : گمانم همینطوره .

چشمهای "هارولد "به سینه او خیره شده بودو از طرفی به طرف دیگر میرفت " . فران "آرزو میکرد که ای کاش ژاکت پوشیده بود.

-ماشینم چطوره ؟

-مال آقای "برانیگانه "مگه نه ؟ "روی برانیگان "آژانس مسکن داشت ؟

" -هارولد "با بی تفاوتی گفت : قبلاً "بله . من سابقاً "فکر میکردم که در این روزهای کمبود هرکسی که هیولای عظیمی مثل این ماشین رو میروونه باید به نزدیکترین تابلو به دارآویخته بشه . ولی همه چیز عوض شده . جمعیت کمتر یعنی سوخت بیشتر .

"فران "از دست او گیج شده بود . او بجای "بنزین "، "سوخت " گفته بود .

-همه چیز فراوان شده .

-نگاهش بعد از برخورد به حفره ناف "فرانی "جهش کرد و به چهره اش افتاد . بعد به شلوارک او و بعد دوباره به چهره "فرانی "رسید . لبخندش شاداب ، درعین حال عصبی بود .

" -هارولد "اگه اجازه بدی .

-تورا چه میشود فرزند؟

غیرواقعی بودن اوضاع دوباره به افکار "فرانی "خزیدن گرفت . با خود فکر میکرد تا چه حد مغز انسان ظرفیت داره و کی مثل کشی که ازدو طرف بکشند پاره میشه پدرومادر مرده اند و من تونستم تحمل کنم . یه مریضی لعنتی تمام کشوررو دربرگرفته و شاید هم تا حالا همه دنیا رو . و داره خوب و بدو درو میکنه ، میتونم تحمل کنم . دارم واسه پدرم قبر میکنم . درست همونجایی که چند روز پیش علفاشو وجین میکردم . و وقتی به اندازه کافی گود بشه اونو اونجا دفن میکنم . فکر میکنم میتونم تحملش کنم . ولی این یارو تو کادیلاک "برانیگان "که با چشمش داره منو میخوره و منو "فرزند "خطاب میکنه . آیا اینم میتونم تحمل کنم؟ خدایا رحم کن .

"فرانی "صبورانه گفت : من فرزند تو نیستم . من سال از تو بزرگترم و از لحاظ فیزیکی غیرممکنه که من فرزند تو باشم .

"هارولد "گفت : فقط نوعی مزاح بود . خشم مهارشده "فرانی "باعث شد چشمهایش بهم بخورند " بگذریم اون گودال برای چیه ؟"

"فرانی "گفت : قبر پدرمه .

"هارولد لادر "با صدایی نازک و عصبی گفت : " آه "

-میخوام قبل از تموم کردن ، یه کمی آب بخورم . رک بگم . ترجیح میدم که بری . من اوقاتم تلخه .

"هارولد "با لحنی خشک گفت : حالتو درک میکنم.ولی اینجا توی باغچه ؟.....

"فرانی" از مقابل او رد شد و به طرف خانه رفت. بعد با عصبانیت رو به او کرد و گفت: خب پیشنها بهتری داری؟ بذارمش توی تابوت و کشون کشون ببرمش قبرستون؟ چه دلیلی داره؟ اون باغچه شو دوست داشت. بهرحال به تو ربطی نداره.

داشت به گریه میافتاد. برگشت و بطرف آشپزخانه دوید. چیزی نمانده بود به سپر جلوی کادیلک برخورد کند. "فران" میدانست که "هارولد" به باسن لרزان او نگاه میکند و زمینه ای برای فیلم سکسی که دائما "درذهنش ساخته میشد مهیا میکند. این موضوع او را غمگین تر، عصبانی تر و گریان تر میکرد.

در توری پشت سر او محکم بسته شد. به ظرفشویی رفت و سه لیوان آب خنک نوشید. خیلی با عجله آب خورد و سوزنی از درد عمیقاً "به پیشانی اش فرو رفت. معده اش که انتظار چنین چیزی را نداشت منقبض شد و برای لحظه ای روی چینی دستشویی افتاد. چشمهایش تقریباً بسته بود و منتظر بود ببیند که حالش بهم خواهد خورد یا نه. پس از لحظه ای معده اش به او گفت که آب سرد را میپذیرد، البته فقط بعنوان یک آزمایش.

صدایی خفیف و دلوایس گفت: "فران"؟

"فرانی" سربرگرداند و "هارولد" را دید که بیرون در توری درحالی که دستهایش در اطراف آویزان بودند ایستاده بود. نگران و غمگین بنظر میرسید. "فرانی" دلش بحال او میسوخت. "هارولد لادر"ی که شاید هنوز با دختری بیرون نرفته بود، آنقدر تحقیر شده بود که از همه چیز نفرت داشت. از دخترها، دوستها و همه چیز.

"-هارولد" منو ببخش.

نه تقصیر من بود. به من ربطی نداشت که اظهارنظر کنم. اگه بخوای میتونم کمک کنم.

-ممنونم. ولی ترجیح میدم خودم اینکارو بکنم. این یه موضوع

-موضوع خصوصیه. البته میفهم.

"فرانی" میتوانست از کمد آشپزخانه یک ژاکت پیدا کند. ولی "هارولد" به مقصود او پی میبرد و "فرانی" نمیخواست با این کار او را بیشتر معذب کند.

"فرانی" به تراس برگشت و برای مدتی با هم به باغچه و گودالی که دور خاک بود نگاه کردند. بعد از ظهر خواب آلود در اطراف آنها وزوز میکرد. انگار اتفاقی نیافتاده بود.

از "هارولد" پرسید: میخوای چیکار کنی؟

"هارولد" گفت: نمیدونم. فکر کنم

وبعد صحبت را قطع کرد.

-چی؟

-گفتنش برام سخته. من در این قسمت نیوانگلند چندان محبوبیتی ندارم. بعید میدونم که مجسمه ای به یادبود من جلوی کافه های محلی بذارن. حتی اگه انطور که زمانی آرزو داشتم نویسنده مشهوری میشدم. توی پرانتز باید بگم، بنظر من تاوقتی که شاعر معروف دیگه ای متولد بشه من ریشهام به قلاب کمر بندم رسیده.

"فرانی" چیزی نگفت. فقط به او نگاه میکرد.

"هارولد" گفت: بنابراین.

وبعد بدنش به لرزه افتاد. انگار که کلمات با فشار خارج میشدند.

-بنابراین اجباراً از این همه بیعدالتی درتعجبم. این بیعدالتی آنقدر وحشتناکه که باور این موضوع که کودنهایی که به بارگاه شهر آمدند مرا به مرز جنون کشانده اند ساده تر بنظر میرسد.

- "هارولد" عینکش را روی بینی بالابرد. "فرانی" با احساس همدردی متوجه شد که مسئله جوشهای او چقدر جدی است. آیا تابحال کسی به او گفته بود که شستشو با آب و صابون باعث از بین رفتن بسیاری از آنها

میشود یا نه . یا اینکه همه مشغول مراقبت "ایمی" کوچولوی خوشگل بودند که به سرعت با معدل ۳/۸ در کلاس هزارنفره دانشگاه "مین" بارتبه بیست و سوم فارغ التحصیل شده بود. همانقدر که "ایمی" خوشگله باهوش و سرزنده بود، "هارولد" تلخ گوشت بود.

"هارولد" به نرمی تکرار کرد: جنون . امروز با کادیلاک در حالیکه گواهینامه ام هنوز آموزشیه توشهر چرخ زدم . به چکمه هام نگاه کن. پاچه های شلوار جینش راکمی بالا کشید و یک جفت چکمه کابویی براق نمایان شد. بطور پیچیده ای روی آن کار شده بود. ۲۶ دلار قیمتش بود. خیلی راحت رفتم به فروشگاه و یه جفت اندازه خودم برداشتم. احساس تبهکار هاروداشتم. مثل بازیگر فیلمها. امروز در بعضی لحظات فکر میکردم حتما" دیوونه شده ام.

"فرانی" گفت : نه .

"هارولد" مثل آدمهاییکه ۴،۵ روز حموم نرفته باشند بو میداد. ولی بوی او دیگر "فرانی" را آزار نمیداد.

اون جمله چی بود؟ آگه در رویای من باشی منم در رویای تو خواهم بود.

"هارولد" ما دیوونه نیستیم ؟

- شاید آگه دیوونه بودیم بهتر بود.

- "فرانی" گفت: بعد از مدتی یه کسی میاد . بعد از اینکه این بیماری از بین بره.

- کی ؟

"فرانی" با عدم اطمینان گفت: کسی که همه چیزو دوباره روبراه میکنه .

"هارولد" خنده تلخی کرد و گفت : فرزند عزیزم "فران" منو ببخش . همه این بدبختی به خاطر مقامات مسئوله . اونها خوب میدونن چه جوری اوضاع رو روبراه کنن . مسئله رکود اقتصادی و آلودگی و کمبود

سوخت و جنگ سرد رو در یک چشم بهم زدن حل کردن . آره حتما" میتونن اوضاع رو درست کنن.

- ولی "هارولد" این فقط یکنوع آنفلوآنزای بدقلقه . مگه رادیو گوش نمیدی ؟

- ببین "فران" اینجور چیزا بطور طبیعی اتفاق نمی افته . همون مقام مسئولی که اینهمه منتظرشی در یکی از تاسیسات دولتی ، یه عده باکتری شناس، ویروس شناس و اپیدمی شناس رو جمع کرده تا براش میکروبیهای عجیب و غریب پرورش بدن و اونها هم یه میکرب اعجوبه درست کردن .

- "فران" میخوای چیکار کنی ؟

- "فران" به آرامی گفت : پدرمو دفن کنم.

- البته . به "فران" برای لحظه ای نگاه کرد و بعد به سرعت گفت: ببین من دارم از اینجا میرم. آگه بازم بمونم دیوونه میشم . میخوای بامن بیای ؟

- کجا؟

- هنوز نمیدونم.

- خب یه جایی رو انتخاب کن . بعد بیا دوباره ازم بپرس .

"هارولد" امیدوارتر شد و گفت : باشه اینکارو میکنم

جمله را ناتمام گذاشت و بعد انگار در خواب باشد از پله های تراس پائین رفت . چکمه های کابویی او در آفتاب میدرخشید. "فران" او را با تقنن آمیخته با تأثر نگاه میکرد .

قبل از قرار گرفتن پشت رل برای "فران" دست تکان داد. "فران" بعنوان جواب دستش را بالا برد. وقتی که ماشین را درنده عقب گذاشت مثل آدمهای ناشی ماشین تکان شدیدی خورد و بعد با پرشهای ناگهانی ماشین به عقب رفت . ناشیانه به عقب رفت و تعدادی از بوته های مورد علاقه "کارلا" (مادر فران) را زیر چرخ ماشین له کرد و چیزی نمانده بود که به کانال زیر جاده سقوط کند. وقتی بالاخره روی جاده قرار گرفت ،

دوسه بار بوق زد و راهی شد. "فران" به ماشین نگاه کرد تا از نظر ناپدید شد و بعد به باغچه پدرش برگشت.

کمی بعد از ساعت چهار در حالیکه پاهایش را بزحمت بدنبال میکشید به طبقه بالا رفت. سردرد خفیفی در شقیقه و پیشانی اش احساس میکرد که بخاطر گرما، فعالیت و فشار عصبی بود. قبلاً "میخواست که یک روز دیگر صبر کند ولی اینکار موضوع را سخت تر میکرد. زیر بغل، رومیزی دمشقی مادرش را حمل میکرد. مادرش فقط برای مهمانی از آن استفاده میکرد.

"فران" گفت: پدر دوستت دارم فرانی دوستت داره. اشکهایش روی صورت پدر میدرخشید. فرانی پیژامای او را کندو بهترین لباسش را به او پوشاند. ضربان خفیفی که در کمرش ایجاد شده بود درد گردن و دستهایش را و قتیکه هریک از اعضای پدر را بلند میکرد احساس نمیکرد. هریک از اعضاء را لباس میپوشاند و بعد پائین میگذاشت و به عضو دیگری میپرداخت. سر او را بوسیله دو کتاب قطور بالانگهداشت تا بتواند کراواتش را ببندد. در کشوی پائینی زیر جورابها مدالهای ارتشی او را از قبیل: قلب ارغوانی، مدالهای خوش رفتاری، روبان های انتخابات و ستاره برنزی را که در "آنزیو" کسب کرده بود، پیدا کرد. همه آنها را روی یقه کت او سنجاق کرد. در حمام پودریچه پیدا کرد و به صورت، گردن و دستهای او مالید. بوی پودر، خوشبو و دلننگ کننده بود و "فرانی" را به گریه انداخت. بدنش خیس عرق شده بود. زیر چشمهایش از خستگی زیاد گود افتاده بود و کبود شده بود.

رومیزی را روی جسد، تا کرد و درزهای آنرا بوسیله وسایل خیاطی مادرش دوخت. بعد درز را دولا کرد و یک بار دیگر دوخت. با ناله های سوت مانند و گریه آلود جسد را بدون اینکه بیفتد روی کف اتاق گذاشت. بعد در حالیکه نیمه هشیار بود استراحت کرد و و قتیکه احساس کرد میتواند ادامه بدهد، نیمه بالایی جسد را بلند کرد و با دقت تمام آنرا به طبقه اول برد. دوباره ایستاد. نفسش به شماره افتاده بود صدا میکرد. سردردش حالا شدید شده بود. و درد با انفجارهای سریع به مغزش سوزن فرو میکرد. جسد را به انتهای راهرو کشید و از آشپزخانه عبور داد و به

تراس رساند و از پله های تراس به حیاط برد. مجبور شد دوباره استراحت کند. دوباره گریه شروع شد. کنار جسد پدر زانو زد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. بدنش با حق هق هاقب و جلو میشد. پرنده ها جیک میزدند. بالاخره موفق شد جسد را به باغچه ببرد.

بالاخره کار انجام شد. تازمانیکه همه تکه های چمن سر جایشان قرار گرفتند، ساعت یکربع به ۹ بود. تکه ها را مثل اعضای یک جدول به دقت روی قبر پدرش قرار داد. کاملاً گلی شده بود. فقط قسمتهای اطراف چشمش بخاطر اشک ریختن سفید بود. از خستگی گیج شده بود. موهایش در رگه های چسبناک روی صورتش چسبیده بود.

نجاکنان گفت: پدر خواهش میکنم آرامش داشته باش.

بیل را به کارگاه پدرش برد و بدون ملاحظه به داخل پرت کرد. در راه بالا رفتن از ۶ پله ای که حیاط را به تراس وصل میکرد دوباره برای استراحت توقف کرد. از آشپزخانه بدون اینکه چراغها را روشن کند گذشت و کفشهای کتانی اش را کند و به اتاق پذیرایی رفت. روی کاناپه افتاد و فوراً به خواب رفت.

در خواب دید که دوباره از پله ها بالا میرود. به طرف پدرش میرفت. میرفت تا وظیفه اش را انجام دهد و او را با احترام به خاک بسپارد. ولی وقتی به اتاق رسید جسد قبلاً با رومیزی پوشانده شده بود و احساس اندوه و فقدان "فرانی" تبدیل به وحشت شد. به طرف دیگر اتاق تاریک رفت. نمیخواست اینکار را بکند. رومیزی در سایه های ترسناک و روح مانند میدرخشید. و ناگهان احساسی به او گفت که آن جسم جسد پدرش نیست. اصلاً جسد نیست.

چیزی یا کسی که روحی شیطانی داشت و میخواست شوخی وحشتناکی کند آن زیر بود. "فرانی" جرأت نمیکرد رومیزی را کنار بزند. ولی قدرت امتناع نداشت. نمیتوانست جلوی قدمهایش را بگیرد.

دستش را دراز کرد و رومیزی را لمس کرد و بعد سریعاً آن را پس کشید. او پوزخند میزد ولی صورتش معلوم نبود. موجی از سرمای منجمد کننده از پوزخند او متصاعد میشد. صورتش را نمیتوانست ببیند

ولی هدیه ای را که این روح شیطانی برای جنین "فرانی" آورده بود دیده میشد. یک جا لباسی کج و معوج. "فرانی" از اتاق و از کابوس فرار کرد و خیلی زود بیدار شد.

در تاریکی ساعت سه صبح در اتاق نشیمن بیدار شد. چشمش روی لاله ای از کف نفرت انگیز که کابوس باخود آورده بود شناور بود. کابوسی که تازه داشت شکافته میشد و خود را نشان میداد و تنها چیزی که باقی میماند بازمانده طعم نامطبوعی بود که بعد از خوردن غذای فاسد حاصل میشد.

در حالت نیمه خواب و نیمه بیدار به فکرش رسید که خودش بود. "روح سرگردان". مرد بدون چهره.

سپس دوباره به خواب رفت. این بار خواب ندید و وقتی نور دید بیدار شد. کابوس را با خطر نمیآورد. ولی وقتی به بچه ای که در شکم داشت فکر میکرد احساس حمایت شدیدی در سراسر وجودش منتشر میشد. احساسی که بخاطر عمق و قوتش او را سردرگم و سراسیمه میکرد.

فصل ۲۳

در همان شب که "لری آندروود" کنار "ریتا بلاک مور" و "فرانی گلد اسمیت" تنها خوابیده بودند و کابوس شوم و غریبی را میدید، استوارت ردمن منتظر "الدر" بود. سه روز بود که انتظار میکشید. ولی امشب "الدر" او را ناامید نکرد.

ظهر آن روز "الدر" و دو پرستار آمدند و تلویزیون را بردند. وقتی که پرستارها تلویزیون را خارج میکردند "الدر" آنجا ایستاده بود و اسلحه کمربش را به طرف "استو" نشانه رفته بود. ولی "استو" دیگر نیازی

به تلویزیون نداشت، چون برنامه ها مجموعه ای از گزارشهای بی سر و ته بودند. منظره ای را که از پنجره میدید به خوبی گویای اوضاع و احوال بود.

از دودکشهای کارخانه پارچه بافی دودی برخاسته نمیشد. از رنگهای زننده ای که از فاضلاب کارخانه به رودخانه میریخت خبری نبود. بیشتر اتومبیل هایی که از این فاصله مثل اسباب بازی بودند، پارکینگ کارخانه را ترک کرده و برنگشته بودند. تادیروز یعنی بیست و ششم، تنها تعداد معدودی اتومبیل روی اتوبان تردد میکردند و آن تعداد معدود هم مثل اسکی بازها مارپیچ حرکت میکردند. هیچ وسیله امدادی برای کمک به اتومبیل های متوقف شده نیامده بود.

منطقه مرکز شهر زیرپنجره به صورت نقشه برجسته ای بود و کاملاً خالی از جنبنده بود. ساعت شهر که ساعات زندانی بودن او را اعلام میکرد از ۹ صبح امروز بعد از اینکه صدای آن کشیده و خفیف شد از نواختن باز ایستاد. جایی در خارج از شهر آتش گرفته بود. شاید رستوران یا فروشگاه کنار جاده بود. تمام بعد از ظهر را در آتش سوخت. دود سیاه آسمان را رنگ کرده بود. ولی هیچ ماشین آتش نشانی برای فرونشاندن آتش به محل نرفت. اگر فروشگاه درست وسط پارکینگ آسفالت قرار نگرفته بود، احتمالاً "نیمی از شهر در آتش میسوخت. با اینکه بعد از ظهر آن روز باران خفیفی بارید آن شب هنوز سرخی زغال ها دیده میشد.

"استو" فکر میکرد دستور نهایی "الدر" کشتن او باشد. دلیلی نداشت او زنده بماند. کشتن او فقط یکنفر به اجساد اضافه میکرد. تازه او از اسرار خبردار شده بود. آنها موفق به یافتن علایجی نشده بودند و نمیدانستند چرا سیستم فیزیکی او با آنهایی که مرده بودند تفاوت دارد. اما اینکه در صورت آزادی او فقط تعداد انگشت شماری از اسرار آنها باخبر میشدند هیچوقت به ذهنشان خطور نمیکرد. آدم قابل اعتمادی نبود.

"استو" مطمئن بود که قهرمان های فیلمهای سینمایی یا داستانهای جنایی حتماً راهی برای فرار پیدا میکردند. حتی بعضی اشخاص معمولی هم ممکن بود این کار را بکنند. ولی او یکی از آنها نبود. بالاخره باحالت

مرگباری به تسلیم رضایت داده بودو قصد داشت منتظر " الدر " باشد و برای مبارزه با او آماده باشد.

" الدر " نشانه ای بارز از این واقعیت بود که این سازمان با چیزی بنام " آبی " نابود شده است. پرستارها او را دکتر " الدر " صدا میزدند ولی او دکتر نبود.

او در نیمه راه پنجاهمین دهه عمر خود بود. جدی و عبوس بود. هیچ یک از دکترهایی که قبل از او به سراغ " استو " آمده بودند نیازی برای حمل اسلحه احساس نکرده بودند. از " الدر " وحشت داشت چون هیچ منطق و درخواستی در او اثر نداشت. " الدر " فقط دستورات را اجرا میکرد. وقتی دستورها میرسیدند ، او آنها را بدون چون و چرا اجرا میکرد. او یک جلا د بود. نمونه ای نظامی از آدمکشهای مافیا، و درچنین شرایطی به هیچ وجه درمورد اجرای دستورات تردید به خود راه نمیداد.

سه سال پیش یکی از دوستان " استو " کتابی به نام " غرق شدن کشتی آبی " برای خواندن به او پیشنهاد کرده بود. " استو " زیاد اهل مطالعه نبود. یکی از تعطیلات آخر هفته آنقدر کسالت بار و بارانی بود که " استو " تصمیم گرفت به کتابخانه برود و آن کتاب را امانت بگیرد. امیدوار بود که داستان کتاب راجع به شورش در دریاها باشد ولی با تعجب دریافت که داستان راجع به خرگوشها بود. بنظر " استو " خرگوشها کودن ترین و ترسوترین موجوداتی بودند که خداوند آفریده ولی نویسنده کتاب توصیف دیگری ارائه میداد. و خواننده رابه خرگوشها علاقمند میکرد. داستان فوق العاده جالبی بود، و " استو " که با سرعت حلزونی کتاب میخواند در همان روز کتاب را تمام کرد.

تنها چیزی که از کتاب به خاطر داشت " افسون شدن " بود. فوراً " منظور نویسنده را فهمیده بود، چون او حیوانات افسون شده زیادی را دیده بودو چند تای آنها را در جاده زیر گرفته بود. حیوان افسون شده وسط جاده چمباته میزد. گوشه‌هایش آویزان میشد و به ماشینی که بسرعت به طرفش میامد خیره میشد و قادر به فرار از مرگ قطعی نبود. " الدر " همین احساس را در او بوجود آورده بود. او درچشمهای آبی او نگاه میکردو احساس میکرد تمام نیروی اراده اش تحلیل میرود. " الدر " شاید نیازی به

اسلحه برای کشتن او نداشت و احتمالاً در ورزشهای رزمی آموزش کافی برای کشتن دیده بود. حتی فکرکردن راجع به " الدر " اراده او را سست میکرد. " افسون شده " صفت خوبی برای اغتشاش ذهنی او بود.

چراغ قرمز بالای در چند ثانیه بعد از ساعت ۱۰ روشن شد و " استو " احساس کرد که عرق از دستها و صورتش بیرون میزند. همیشه وقتی چراغ قرمز روشن میشد به همین حال میافتاد. میدانست در یکی از همین اوقات " الدر " به تنهایی خواهد آمد، چون نمی خواست کسی شاهد ماجرا باشد. حتماً کوره ای برای سوزاندن قربانیان این بیماری وجود داشت. " الدر " احتمالاً او را به آنجا حمل میکرد و بعد خلاص. هیچ رد پایی به جا نمی ماند.

" الدر " به تنهایی وارد شد.

" استو " روی تخت بیمارستان نشسته بود. یکی از دستهایش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. با دیدن " الدر " احساس آشنای درد شکم به سراغش آمد. انگیزه غریزی التماس کردن، به رغم اینکه التماسهایش فایده ای نخواهد داشت در او قوت گرفت. درچهره " الدر " نشانی از ترحم وجود نداشت.

حالا همه چیز به وضوح دیده میشد. بسیار زنده و آرام ، او تقریباً صدای گردش چشمهایش را که مواظب حرکات " الدر " بودند ، میشنید. " الدر " قوی هیکل بود و لباس سفیدش تنگ بنظر میرسید. سوراخ هفت تیری که درست داشت به اندازه یک تونل بنظر میرسید.

" الدر " پرسید: حالت چطوره ؟

حتی از طریق بلندگوی کوچک " استو " تودماغی بودن صدا را میتوانست تشخیص دهد. " الدر " بیمار بود.

" استو " که از بی تفاوتی صدای خودش تعجب میکرد گفت : مثل همیشه. من کی از اینجا خلاص میشم.

" الدر " گفت: دیگه چیزی نمونده. تو خیلی رو داری مگه نه ؟

" استو " شانه بالا انداخت.

"الدر" گفت: برای مرد خوبه که ساکت باشه . آدمای حراف همه اش غر میزنند و سرآدمو درد میارن. بیست دقیقه پیش برام دستورات جدید راجع به تو رسیده . زیاد جالب نیستن ولی فکر کنم بد نباشن .

- چه دستوراتی ؟

- میدونی به من دستور دادن که

چشمهای "استو" از روی شانه های "الدر" به روی لبه پرچ شده دری که با نیروی باد باز و بسته میشد منحرف شد. باشگفتی گفت: هی . موشه رو. اینجا دیگه چه جور جائیه ؟ پر موشه .

"الدر" برگشت و برای لحظه ای "استو" از موفقیت غیر منتظره حیلۀ خود شگفت زده شد. بعد از تخت پائین پرید و پستی صندلی اش را با دو دست چسبید. درهمین حین "الدر" دوباره به طرف او برگشت . چشمهای "الدر" چهارتا شده بود و ناگهان وحشتزده مینمود. "استو" صندلی را بالای سربرد و یک قدم جلو آمدو بعد آنرا باتمام توانی که در بدن ۸۰ کیلویی اش داشت پائین آورد.

"الدر" فریاد زد: برگرد سر جات . اینکارو نکن.

صندلی روی بازوی راستش کوبیده شد . اسلحه از دستش خارج شد. جلد حاوی اسلحه پاره شد و گلوله دربرخورد به زمین سفیر کشید. اسلحه روی موکت افتاد و دوباره شلیک شد.

"استو" میدانست که او فقط یکبار دیگر میتواندست از صندلی استقاده کند و الا "الدر" خودش را جمع وجو میکرد. صندلی را دریک نیم دایره از بالا به شدت به حرکت درآورد. ضربه او به شدت ضربه های بیس بالی بود که توپ را از استادیوم خارج میکرد. "الدر" سعی کرد دست شکسته اش را بالا بیاورد تا جلوی ضربه را بگیرد ولی نتوانست . پایه صندلی به کلاه لباس سفیدش برخورد کرد. طلق روی صورت "الدر" تکه تکه شد و به بینی و چشمش فرو رفت . فریاد کشید و از پشت به زمین افتاد.

"الدر" چهار دست و پا سعی کرد که اسلحه را بردارد. "استو" صندلی را برای بار سوم چرخاند و پشت سر او فرود آورد. "الدر" از پادرآمد. "استو" نفس نفس زنان خم شد و سلاح را برداشت . چند قدم عقب رفت و به بدن بی دفاع او نگاه کرد ولی "الدر" تکان نخورد.

تمام بدن "استو" به لرزه افتاده بود. ناگهان اشتیاق او به فرار آنقدر قوی شده بود که تقریباً چشم بسته از درگذشت و به فضایی که پشت آن بود رسید.

یک هفته بود که زندانی بود و دراین لحظه تنها چیزی که میخواست هوای تازه و بعد هم دور شدن از این محل مخوف بود.

ولی باید محتاطانه عمل میکرد.

به طرف در رفت . داخل شد و دگمه ای را که روی آن "دوران" نوشته بود فشارداد. یک پمپ باد برای مدت کوتاهی بکار افتاد و درخروجی باز شد. پشت در دفتری با یک میز وجود داشت . روی میز دسته کوچکی از نمودارهای پزشکی و لباسهای او قرارداشت . لباسهاهمان لباسهایی بود که در هواپیما از "برین تری" به "آتلانتا" به تن داشت . دوباره نفرت سراپای وجودش را تسخیر کرد. بدون شک این چیزها قرار بود به همراه او به کوره جسد سوزی ریخته شوند. دیدار به قیامت "استوارت ردمن" . "استوارت ردمن" تبدیل به انسانی میشد که هرگز وجود نداشت .

صدای خفیفی در پشت سرش شنید. "استو" سریعاً برگشت . "الدر" تلوتلوخوران به طرفش میامد. خم شده بود و دستهایش بی اراده آویزان بود. یک تکه طلق دنداندار در چشم خون آلودش فرو رفته بود. "الدر" لبخند میزد.

"استو" گفت: تکون نخور. اسلحه را نشانه رفت و باهر دودست ثابت نگه داشت ، با اینحال لوله اسلحه هنوز میلرزید.

"الدر" نشانی از شنیدن حرفهای "استو" ابراز نکرد و به جلو آمدن ادامه داد. "استو" با چهره درهم کشیده ماشه را کشید. اسلحه در دستش منفجر شد و "الدر" از حرکت باز ایستاد. لبخندش به دهن کجی تبدیل شد، انگار

که ناگهان درد شدیدی از نفخ شکم احساس کرده باشد. حالا سوراخ کوچکی در سینه لباس سفیدش دیده میشد. برای لحظه ای ایستاد و پیچ و تاب خورد و بعد به جلو سقوط کرد.

برای لحظه ای " استو " خشکش زد و به او نگاه کرد و بعد باحالتی نامتعادل وارد اتاقی شد که حاوی مدارک پزشکی او بود.

در ته دفتر را امتحان کرد. در باز بود. پشت در راهرویی بود که با چراغهای مهتابی کم نور روشن شده بود. در نیمه راه رسیدن به آسانسور یک برانکارد چرخدار در کنار اتاقی که ظاهرًا " دفتر پرستاران بود به حال خود رها شده بود. خرخر ضعیفی شنید. یک نفر سرفه میکرد و صدایش مشمئز کننده و خشن بود و بنظر نمیرسید بند بیاید.

به اتاق برگشت. لباسهایش را جمع کرد و زیر بغل گرفت. سپس بیرون رفت و در را پشت سرش بست و به طرف ته راهرو حرکت کرد. دستهایش در اثر تماس با اسلحه عرق کرده بود. وقتی به برانکارد رسید به پشت سر نگاه کرد. سکوت و خالی بودن محیط او را عصبانی میکرد. مردی که سرفه میکرد ایستاد. " استو " دأماً " فکر میکرد که "الدر" را خواهد دید که بدنبال او افتان و خیزان میاید. فکر میکرد "الدر" مصمم است که هر طور شده دستور آخر را اجرا کند. حالا آرزو میکرد که در ابعاد مشخص و محدود اتاق خودش باشد.

خرخر دوباره شروع شد. این بار بلندتر بود. در محل آسانسورها راهرو دیگری باز اویه ۹۰ درجه به این راهرو مربوط میشد. مردی که به دیوار تکیه داده بود را میشناخت. او یکی از پرستارها بود. چهره اش ورم کرده و کبود بود. سینه اش با حرکتهای انفجار مانند بالا و پائین میشد. پشت سر او فردی روی زمین مانند جنینی خود را جمع کرده بود و مرده بود. کمی جلوتر در راهرو سه جسد دیگر روی زمین بود. یکی از آنها متعلق به یک زن بود. مرد پرستار را که اسمش "ویک" بود به خاطر داشت. دوباره شروع به سرفه کرد. "ویک" گفت: خدای من. چطوری اومدی بیرون. قرار نبود بیای بیرون. " استو " گفت: "الدر" اومد دخلمو بیاره ولی من حسابشو رسیدم. شانس آوردم که مریض بود.

"ویک" گفت: پسر خیلی خوش شانسی. و بعد سرفه ممتدی این بار کمی خفیف تر از سینه اش بیرون زد. عجب سرفه های دردناکی. نمیتونی تصور کنی چقدر دردناکه. عجب اوضایی شده.

" استو" با ناراحتی گفت: کاری از من برمیاد.

- آگه جدی بگی. تنها کاری که میتونی بکنی اینه که قبل از اینکه تکه تکه بدنم از دهنم دربیاد یه گلوله توی گوشم خالی کنی. دوباره شروع به سرفه کرد و به خرخر مایوسانه ادامه داد.

ولی " استو" قادر به کشتن او نبود و وقتی خس خس های ضعیف او ادامه یافت، " استو " عصبانی شده به طرف آسانسورها دوید و سعی کرد بصورت سیاه شده "ویک" که مثل نیمه ای از ماه در هنگام کسوف بود نگاه نکند. میترسید میادا "ویک" با لحن حق بجایی که بیماران با افراد سالم بکار میبرند از او کمک بخواهد. ولی "ویک" فقط به خرخر کردن ادامه داد، که ناراحت کننده تر از درخواست کمک بود.

در آسانسور بسته شد و اطاقک داشت پائین میرفت که این فکر که ممکن بود آسانسور بمب گذاری شده باشد به ذهنش خطور کرد. فکر میکرد گاز سمی پخش خواهد شد یا یک مدار قطع شده، کابل های آسانسور را جدا خواهد کرد و آسانسور با سرعت به پائین خواهد افتاد. به وسط آسانسور رفت و مشغول جستجو برای سوراخها یا شکافهای مخفی شد. بیماری ترس از محیطهای بسته سراسر وجودش را تسخیر کرد. به نظرش رسید که اطاقک آسانسور به کوچکی باجه تلفن و بعد به کوچکی یک تابوت شد. مثل زنده به گور شدن بود.

یکی از انگشتهایش را به طرف دگمه " استاپ " برد. ولی بعد پشیمان شد. توقف سودی نداشت. چون ممکن بود بین طبقات باشد. در همین افکار بود که آسانسور به آرامی ایستاد. (نکته مردان مسلح اون بیرون منتظر باشند.) ولی وقتی در باز شد تنها نگهبان زنی در یونیفورم پرستاری بود که در کنار در توالی مانند جنینی خود را جمع کرده و مرده بود.

این منظره آنقدر او را بخود مشغول کرد که در آسانسور دوباره بسته شد. او دستش را دراز کرد و در آسانسور مطیعانه دوباره باز شد. بیرون آمد. راهرو به یک سه راهی ختم میشد. بافاصله زیاد از کنار زنی که روی زمین مرده بود گذشت.

صدایی از پشت سر شنید. برگشت و اسلحه را بالا آورد. ولی صدامربوط به بسته شدن مجدد در آسانسور بود. احساس توهم به او بازگشته بود و روی سلسله اعصابش تاثیر میگذاشت .

- گور پدر این احتیاط . بدو بیرون قبل از اینکه یکی دخلتو بیاره .

پژواک قدمهایش در راهروی نیمه تاریک قسمت مدیران ساختمان ، شباهت زیادی به فیلمهای ترسناک داشت.

- " استوارت" اومدی بازی کنی ؟ خیلی خوبه .

درهایی که شیشه های مات داشتند از جلوی چشمانش میگذشتند هریک داستانی مربوط به خود داشتند. دکتر "اسلون"، سوابق ومدارک . آقای " بالینگر ، میکرو فیلم و کپی سوابق. خانم " ویگنر " استو " فکر کردحتما" او هم مسئول وصله پینه بوده.

در محوطه سه راهی یک آبسردکن بود. ولی طعم گرم و کلرزده آب حالش را بهم زد. در قسمت چپ ، راه خروج نبود. روی تابلویی روی دیوار کاشی کاری شده با فلش نارنجی رنگی زیران نوشته بود: " قسمت کتابخانه ". بنظر میرسید که راهروی آن سمت کیلومترها ادامه دارد . حدود پنجاه یارد پائین تر جسد مردی سفید پوش مثل حیوان عجیب و غریبی که موج به ساحل آورده باشد جلوی پایش سبز شدو چیزی تمانده بود تعادلش بهم بخورد. این محل از آنچه فکر میکرد بسیار بزرگتر بود. طبیعی بود که همه چیز از آنچه که موقع ورودش به اینجا که عبارت از یک راهرو ، آسانسور واتاق بود میبایست بزرگتر جلوه کند. حالا براین عقیده بود که این محل به اندازه یک بیمارستان در شهرهای بزرگ بود. به خاطر آورد که همسرش را به بیمارستان بزرگی در " هوستون" برده بود. آنها تشخیص دادند که بیماری او سرطان است. به هر قسمت بیمارستان که میرفت، نقشه ای وجود داشت که در آن نقطه بزرگی بود

که میگفت : شما اینجا هستید. برای اینکه مردم گم نشوند نقشه هارا نصب کرده بودند. حالا او گم شده بود. احتمال آن بود که ساعتها درحالیکه پژواک صدای پای خود رامیشنید سرگردان شود و از کنار اجسادى که اینطرف و آنطرف پخش بودند بگذرد. وضع او شبیه جستجوی خوفناک برای گنجینه های شیطنانی بود.

" استو " گفت : حالا وقتش نیست که افسون بشی . دیگه تا آزادی چیزی نمونده . بازتاب صدایش جدی و غیرطبیعی بود. نمیخواست بلند حرف بزند . اینکار ، او را مشوش ترکرد.

به راست پیچید. پشت به قسمت کتابخانه از چند دفتر گذشت و به راهرو دیگری رسید و در امتداد آن بحرکت ادامه داد. هراز چند گاهی به پشت سرش نگاه میکرد. میخواست مطمئن باشد کسی (شاید " الدر ") تعقیبش نمیکند. راهرو به اتاقی ختم میشد که روی آن نوشته بود " رادیولوژی " . یک تابلوی دست نویس روی دستگیره آویزان بود: تا اطلاع بعدی تعطیل است . " رندال".

" استو " برگشت و به سمت دیگر نگاه کرد. از این فاصله ، جسد سفید پوش ، کوچک بنظر میرسید. تقریبا" به اندازه یک نقطه . ولی دیدن تغییر ناپذیر و ابدی بودن صحنه ، او را تهییج کرد که هرچه زودتر از آن محل فرار کند.

به راست پیچید. در ۲۰ متری راهرو، سه راه دیگری بود. دوباره به راست پیچید و از چند دفتر گذشت . راهرو به آزمایشگاه میکروبیولوژی ختم میشد. دریکی از قسمتهای آزمایشگاه ، مرد جوانی که شورت سوارکاری پوشیده بود روی میزش افتاده بود. نفسش با سروصدا بالا میامدو از بینی و دهانش خون میریخت . او بیهوش بود و صدای تنفسش شبیه گذر باد اکتبر از مزارع خشک شده ذرت بود.

اینجا بود که شروع به دویدن کرد. از راهرویی به راهرو دیگر میرفت . دیگر متقاعد شده بود که راهی به بیرون وجود ندارد . لااقل از این طبقه ، طنین قدمهایش بدرقه اش میکرد. مثل این بود که " الدر" یا " ویک" آنقدر زنده مانده بودند که یک جوخه دژبان را برای دستگیری او

فرستاده باشند. سپس خیال دیگری در ذهنش قوت گرفت. خیالی که به کابوسهایی که در چند شب اخیر دیده بود مربوط میشد. آنقدر این خیال قوت گرفت که میترسید به عقب نگاه کند. میترسید که مردی سفید پوش را ببیند که چهره ای نداشت و فقط سیاهی از پشت شیشه ماسکش نمایان بود. مثل یک روح خوفناک. آدمکشی حرفه ای که از ورای زمان و مکان طبیعی ظهور کرده بود. نفس نفس زنان یک پیچ را دورزد. ۱۰ متر دویده بود که فهمید راه به جایی ندارد. با شدت با دری برخورد کرد که روی آن تابلویی نصب شده بود. روی تابلو نوشته بود: خروج.

به دستگیره فشار آورد. فکر میکرد قفل باشد ولی در به راحتی باز شد. ۴ پله پائین تر به دردیگری رسید. در سمت چپ پاگرد ، راه پله ای بود که به تاریکی عمیقی ختم میشد. قسمت بالایی در ، شیشه ای بود و با سیمهای ایمنی بطور ضربدری مستحکم شده بود. پشت در فقط فضای زیبا و آرام شبانه تابستانی بود. همه آزادی که آرزو داشت در انتظارش بود.

" استو " محو تماشای بیرون شده بود که دستی از تاریکی ، بیرون آمد و مچ پایش را گرفت. چنگال کسی ، مثل تیغ درگلویش فرو رفت. او به عقب نگاه کرد. معده اش از ترس یخ زد. چهره خون آلودی را دید که به او پوزخند میزد.

چهره با صدای محتضر و بریده بریده گفت : بیابیم با هم مرغ بخوریم. غریزم اینجا خیلی تاریکه

" استو " جیغ کشید و سعی کرد خود را خلاص کند. ولی موجود پوزخند به لب ، که از تاریکی ظاهر شده بود او را محکم گرفته بود. نیشش باز بود و حرف میزد و میخندید. زرد آب و یا شاید خون از کنج دهانش تراوش میکرد. " استو " به دستی که مچ پایش را گرفته بود ، لگد زد. بعد پایش را محکم روی آن کوبید. چهره ای که در راه پله در تاریکی معلق بود ناپدید شد. چندین صدای خفه افتادن شنیده شد و بعد جیغ کشید.

" استو " نمیدانست که جیغ ها برای عصبانیت بود یا درد. اهمیتی نداشت. با شانه به درخروجی کوبید. در ، چهار تاق باز شد و او به بیرون دوید.

دستهایش را چرخاند تا تعادل خود را حفظ کند ولی فایده ای نداشت. بر روی کف سیمانی فرود آمد.

آهسته بلند شد. بیرمق شده بود. فریادهای پشت سرش خاموش شده بود. نسیم خنک شبانگاهی چهره اش را لمس کرد و عرقهای پیشانی اش را خشک کرد. با تعجب ، متوجه چمن و گلکاری در آنجا شد. هیچ شبی تا این حد آکنده از عطرهای خوش نبود. هلال ماه آسمان را می پیمود. " استو " صورتش را با حالتی حاکی از ستایش بالا آورد ، و بعد از چمن ها گذشت و به طرف جاده ای که به شهر " استونیکتون " میرفت حرکت کرد. علفها با شبنم پوشیده شده بودند و صدای پچ پچ باد در گذار از کاجها بگوش میرسید.

" استو " گفت: من زنده ام و بعد گریه اش گرفت.

- من زنده ام. خدایا شکرت. متشکرم خدای بزرگ.

در حالیکه کمی میلنگید ، در جاده براه افتاد.

فصل ۲۴

باد غبار آلود ، در سراسر شرق تگزاس ، وزیدن گرفته بود. در گرگ و میش ، غروب به پرده نیمه شفاف تبدیل شده بود که شهر " آرنت " در وراء آن ، چون شبی نمایان بود. باد ، تابلوی پمپ بنزین " بیل هیزکوم " را بزمین انداخته بود و حالا روی جاده افتاده بود. شیرگاز خانه " نورم برونت " ، بازمانده بود و روز گذشته در اثر جرقه ای که در کلید کولر ایجاد شده بود منفجر شده بود و بقایای تیرهای چوبی و سفالهای بام و اسباب بازی ، تمام سطح خیابان را پر کرده بود. در خیابان اصلی ، سگها و سربازها در کنار هم درجوی کنار خیابان مرده بودند.

درسوپرمارکت، مردی در غرفه گوشت ، روی پیشخوان افتاده بود و دستهایش آویزان مانده بود. یکی از سگهایی که الان درجوی خیابان مرده بود قبل از اینکه اشتهایش را ازدست بدهد از صورت او تغذیه کرده بود. گربه ها در مقابل بیماری ، مصون بودند و دهها تن از آنها در فضای ساکت و نیمه تاریک ، مثل سایه های نامشخص ، پرسه میزدند. از چندین خانه صدای تلویزیونها که به طور بی پایان ، برفک پخش میکردند میآمد. یک کرکره لق ، سروصدا میکرد. یک استیشن قرمز رنگ و رو رفته و خاک گرفته مقابل میخانه " ایندین هد " ایستاده بود. تعداد زیادی شیشه آبجو و نوشابه قابل فروش در آن بود. درخیابان " لوگان " که بهترین محله " آرنت " محسوب میشد. زنگهای آویزان درسرای خانه " تونی لومینستر " مینواختند. جیپ " تونی " در راه منتهی به گاراژ ایستاده بود. پنجره هایش باز بودند. یک خانواده از سنجابها در صندلی عقب جا خوش کرده بودند. آفتاب ، " آرنت " را ترک کرد و زیر بال شب ، شهر به تاریکی فرو رفت . در شهر ، بغیر از جیرجیر و نجوای حیوانات کوچک و زنگ " تونی لومینستر " صدایی شنیده نمی شد. همه چیز ساکت ساکت بود.

* * * * *

*

فصل ۲۵

در مابین قسمت زندانیهای خطرناک و ساختمان زندان ، بازمانده بود. راهرویی که از دیوارهای فولادی ساخته شده بود مثل یک آمپلی فایر طبیعی عمل میکرد. فریادهای یکنواختی با صدای کر کننده که مکررا " طنین انداز میشد از آنروز صبح به گوش میرسید. " لوید هنرید " بین ترس طبیعی که احساس میکرد و فریادهای خردکننده ای که میشنید

گیر افتاده بود و فکر میکرد ، اگر وضع بهمین شکل ادامه پیدا کند حتما " و کاملا " دیوانه خواهد شد.

صدایی خشن و پرطنین میگفت : مادرماد..... ر

" لوید " چهارزانو روی زمین سلول ، نشسته بود . هردو دستش آغشته به خون خشکیده بود. یونیفورم کتانی زندان ، پراز لکه های خون شده بود، چون او دائما " دستهایش را با آن پاک میکرد تا درزندان از وضعیت بهتری برخوردار شود. ساعت ۱ صبح بود . بیست و نهم ژوئن . حدود ساعت ۷ امروز صبح متوجه شده بود که پایه تختش لق است، و از آن وقت تا بحال ، مشغول باز کردن پیچهایی بود که پایه را به کف سلول وصل میکرد. تنها ابزاری که برای اینکار دراختیار داشت انگشتهایش بودند. به همین شکل ۵ تا از ۶ پیچ را باز کرده بود و حالا انگشتهایش شبیه به توده ای اسفنجی از گوشت چرخ کرده شده بود . ششمین پیچ باعث دردسر او شده بود ولی او مصمم بودآنها هم باز کند. غیر از این فکری درسرنداشت . تنها راه جلوگیری از ترس ، فکر نکردن بود.

- ما ...د...ر....

جست زد و سرپا ایستاد. قطره های خون از انگشتان مجروحش که زق زق میکردند به روی زمین پاشید. سرش را تا آنجا که میتواندست وارد راهرو کرد و درحالیکه چشمهایش از حدقه بیرون زده بود و دستهایش میله هارامیفشرد فریاد زد:

" خفه شو تخم حروم . خفه شو . داری دیوونه ام میکنی. "

صدا ، برای مدتی طولانی قطع شد. " لوید " همانطورکه زمانی از " چیزبرگر " پرملاط " مک دونالد " لذت میبرد از سکوت ، کیف میکرد. " سکوت گرانبهاست ". او همیشه فکر میکرد این جمله مزخرفی است ولی حالا میدید که واقعا " جمله پرمعنایی است .

- ما...د...ر .

دوباره صدا ، ناغافل از حلقوم فولادی راهرو بگوش میرسید . این صدای شوم شبیه سوت کشتی در هنگام مه بود.

"لوید" زیر لب گفت: خدای من . خفه شو . خفه شو الدنگ .

- ما.....د.....ر.....

"لوید" به طرف پایه تخت رفت و وحشیانه به آن حمله ور شد. دوباره آرزو میکرد کاری برای انجام دان داشت . سعی میکرد زق زق انگشتهای و هراس درونی اش را فراموش کند. سعی کرد آخرین باری که وکیلش را دیده بود بخاطر بیاورد. چنین چیزهایی زود در ذهنش رنگ میبختند. حافظه او همانقدر وقایع را حفظ میکرد که آبکش آب را . سه روز پیش بود. آری ، روز بعد از واقعه کتک خوردنش بود. دو زندانبان او را به طرف اتاق ملاقات میبردند. "شاک لی" هنوز دم در ایستاده بود و به او خوش آمد گفت: "هی بچه ها اون یارو لاشیه اینجاست . بازم بلبل زبونی میکنی ؟" و بعد توی صورت "لوید" عطسه کرد . بطوریکه تف غلیظی به سرتاسر صورتش پاشید و ادامه داد : اینم چند تا میکرب سرماخوردگی برای آقای لاشی خودمون . همه از این میکربا دارن . از رئیس زندان گرفته تا دربون . من معتقدم که باید ثروت رو تقسیم کرد. تو آمریکا حتی کثافتی مثل تو هم باید استطاعت یه سرماخوردگی رو داشته باشه . بعد به داخل اتاق برده شد. وکیل ، خبرهای خوبی برایش داشت . قاضی مسئول پرونده "لوید" مریض شده بود و طاقباز روی تختش افتاده بود. دو قاضی دیگر هم مریض بودند . بنابراین قاضی های دیگر هم تو دردرس افتاده بودند . شاید میشد حکم تعلیق گرفت . وکیل گفته بود که باید امیدوار باشد. از آن وقت تا بحال لوید او را ندیده بود و حالا که راجع به آن واقعه فکر میکرد، بخاطر آورد که خود وکیل هم دماغش راه افتاده بود.

- آ.....خ .

انگشتهای دست راستش را دردهان گذاشت و طعم خون را چشید . ولی سعی او باعث شده بود که پیچ لعنتی کمی باز شود و این بدان معنا بود که او یقیناً "میتوانست پایه تخت را باز کند. حتی اون یابوی لعنتی که فریاد میزد: مادر، هم دیگر آنقدرها آزاردهنده نبود. داشت موفق میشد. پس از آن فقط باید منتظر میشد تا چه وضعی پیش بیاید. او همانطور که

انگشتهایش در دهانش بودند صبر کرد تا آنها استراحت کنند. پس از اتمام کار لباسهایش را پاره میکرد و انگشتهایش را باندپیچی میکرد.

- مادر ؟

- "لوید" زیرلب گفت: میدونم با مادرت باید چیکار کنی .

آنشب پس از اینکه برای آخرین بار با وکیلش صحبت کرد نگهبانها به تخلیه بیمار پرداخته بودند. البته چندان دلشان بحال آنها نسوخته بود چون فقط بیمارهای خیلی بدحال را منتقل میکردند. "ترسک" مردی که درسول کناری "لوید" بود به او گفته بود که خود زندانبانها هم اکثراً "سرما خورده اند. شاید به نفع ما باشه . "لوید" پرسیده بود: مثلاً" چی . "ترسک" گفته بود: نمیدونم . او مردی لاغر با چهره ای شبیه سگهای شکاری بود و درقسمت زندانیهای خطرناک بخاطر سرقت و حمله مسلحانه زندانی و درانتظار محاکمه بود. "ترسک" گفته بود: نمیدونم . شاید تعلیق.

"ترسک" ۶ سیگار زیر تشک نازکش ذخیره کرده بود. چهارتا از آنها را به یکی از مامورین سالم داده بودتا به او از اوضاع بیرون خبردهد. نگهبان گفته بود که مردم درحال فرار بودند و از "فنیکس" خارج میشدند و به هرجایی که میتوانستند میرفتند. تعداد بیماران زیاد بود و مردم مثل قورباغه دائم غور غور میکردند. بگفته دولت ، واکسن این بیماری در دست تهیه بود ولی خیلی ها معتقد بودند که بلوف میزنند. بسیاری از فرستنده های رادیویی خبرهای وحشتناکی از کالیفرنیا ، حاکی از حکومت نظامی ، بستن راهها بوسیله ارتش و مرگ هزاران نفر گزارش میدادند. نگهبان میگفت که اگر همه این کارها توسط یک کمونیست اهل "مریلند" انجام شده باشد تعجبی نخواهد کرد. او معتقد بود که کمونیست کذایی حتماً چیزی در آب آشامیدنی ریخته است .

نگهبان میگفت که حال خودش خوب است ولی میخواست هرچه زودتر به محض اینکه شیفت کاریش تمام شد فلنگ را ببندد . شنیده بود که تاصبح فردا ارتش قصد دارد جاده های ۱۷ و ۱۰ و ۸۰ را ببندد و او میخواست زن و بچه اش را بردارد و تمام غذایی را که میتواند بدست

بیارورد ، باربزند و به کلبه ای که درکوستان داشت ببرد تا آنها از آسیاب بیفتند و اگرکسی جرأت میکرد تا ۳۰ متری کلبه اش نزدیک بشود یک گلوله تو سرش خالی کند.

روز بعد دماغ "ترسک" راه افتادو از تب شکایت میکرد. از ترس ، تقریبا" به هذیان افتاده بود. "لوید" درحالیکه انگشتانش رامیمکید اینها رابخاطر میاورد. "ترسک" سرهمه نگهبانانی که ازکنارش میگذشت فریاد میزدو از آنها میخواست قبل ازاینکه حالش بدتر شود مرخصش کنند. نگهبانها به او ودیگر زندانیهایی که در اثر ترس به شیرهای گرسنه درقفسهای باغ وحش تبدیل شده بودند، کوچکترین اهمیتی نمیدادند. آنوقت بود که "لوید" به هراس افتاد. معمولا" درهرساعتی ۲۰ مامور درهرطبقه وجود داشت . پس چرا حالا فقط تعداد آنها ۴ ، ۵ نفر شده بود.

آنروز یعنی بیست و هفتم، "لوید" شروع کرد که فقط نیمی از غذایی را که از لای میله ها برایش میفرستادند بخورد و نیم دیگر را ذخیره کند و زیر تشکش برای روز مبدا نگهدارد.

دیروز "ترسک" ناگهان به تشنج افتاد. صورتش مثل آس پیک ، سیاه شد و مرد. "لوید" باحسرت به غذای نمیه خورده او نگاه کرد ولی هیچ جور نمیتوانست آنرا بدست بیاورد. تادیروز هم چند تایی نگهبان درطبقه آنها بودند ولی زندادیان را، با این که مریض بودند به بیمارستان منتقل نکردند. شاید مریضهای درمانگاه همه درحال احتضار بودند و رئیس زندان تشخیص داده بودکه به زحمتش نمی آزد . هیچکس برای بردن جسد "ترسک" نیامد.

"لوید" دیروز بعدازظهر را خوابید. وقتی بیدار شد راهروهای قسمت خطرناک ها خالی بودند. شام نیاورده بودند. آنجا حالا دیگر درست مثل قفس شیرهای گرسنه بود. "لوید" آن قدر قوه تخیلش قوی نبودکه تصورکند درصورت پربودن محل چه وضعی پیش میامد. هنوز نمیدانست چند نفر به اندازه کافی زنده و سرحال بودند تا برای گرفتن شام اعتراض کنند. ولی پژواک صدای آنها را بیش از اندازه واقعی بنظر میرساند. تنها چیزی که بطورحتم میدانست این بودکه در طرف راست مگسها دور "ترسک" جمع شده بودند و سلول طرف چپ او هم خالی

بود. قبلا" یک سیاهپوست با لهجه عجیب و غریبش در آن سلول بودکه به یک پیرزن حمله کرده بود تا پولهایش را بدزدد ولی از بخت بد پیرزن مرده بود. او را چند روز پیش به درمانگاه برده بودند. درآنطرف راهرو دو سلول دیگر بودو پاهای آویزان مردی که زن و برادرزنش را درهنگام ورق بازی کشته بود دیده میشد. "قاتل خالباز" لقبی بو که به او داده بودند. او بوسیله کمربند یا اگر آنرا از او گرفته بودند، بوسیله شلوارش خود را حلق آویز کرده بود.

آن شب کمی دیرتر یعنی بعد ازاینکه چراغها بصورت خودکار روشن شدند ، "لوید" مقداری از خوراک لوییایی را که از قبل ذخیره کرده بود خورد. با اینکه خیلی بدمزه بود ، تا ته آن راخورد. برای نوشیدنی از آب کاسه توالت استفاده کردو بعد به تختخوابش خزید و زانوهایش را روی سینه قفل کرد. به "پوک" بخاطر افتادن دراین مخمصه ، ناسزا میگفت . تقصیر "پوک" بود. اگر خودش تنهابود، هرگز بخاطر چنین کار کوچکی خود را به مخاطره نمی انداخت. کم کم غرولند زندانیها برای نبود غذا ، ساکت شد و "لوید" فکر میکرد شاید دیگران هم از قبل به فکر ذخیره کردن غذا افتاده اند. او غذای زیادی نداشت . اگر یقین میداشت که چنین وضعی پیش خواهد آمد بیشتر ذخیره میکرد. فکری درذهن ناخودآگاهش شکل میگرفت که نمیخواست با آن مواجه بشود. انگار پرده ای در ذهن ناخودآگاهش باورش باد تکان میخورد و تصاویری از موضوع پشت آنها دیده میشد. زیر لبه پائینی پرده پاهای لاغر و اسكلت مانندی دیده میشد. نمیخواست ازاین بیشتر ببیند ، چون آنها متعلق به جسدی لاغر بودند که گرسنگی نامیده میشد. "لوید" با خود گفت: حتما" یه نفر میاد. حتما" یکی پیداش میشه . آره . مطمئنم اینطوره .

اما خاطره خرگوش از ذهنش بیرون نمیرفت . نمیتوانست راجع به آن فکر نکند. خرگوش ناقصش را دریک بازی در مدرسه برده بود . پدرش با نگهداری آن مخالف بود. ولی "لوید" توانسته بود با وعده نگهداری از آن و پرداخت مخارجش از پول توجیبی خودش ، پدر را قانع کند. ولی مشکل این بود که بعد ازمدتی فراموش میکرد که به او رسیدگی کند.

همیشه همینطور بود. و یک روز همانطور که درتایرکهنه ای که به صنوبر مریضی درمقابل خانه درب و داغانشان در "ماراتون" پنسیلوانیا" بسته شده بود تاب میخورد و به تاب لم داده بود، ناگهان فکر خرگوش او را وادار کرد که راست بنشیند و بخود آید. بیشتر از دو هفته بود که به خرگوش فکر نکرده بود. کاملاً" او را فراموش کرده بود.

به طرف اطاقک کوچکی که به اسطبل متصل بود، رفت. آنوقت هم مثل الان تابستان بود. وقتی وارد اطاقک شد بوی شدید تعفن خرگوش همه جا را پرکرده بود. پوستی که همیشه دوست داشت نوازش کند بی مو و کثیف شده بود. کرمهای سفید باعجله مشغول لول زدن درحلقه ای بودند که زمانی چشمهای زیبای صورتی خرگوش در آن بود. پاهای خرگوش آتش و لاش و خون آلود بودند. سعی کرد به خود بقبولاند که علت آن تقلای خرگوش برای رهایی از قفس بود و بدون شک این تنها دلیل معقول میتوانست باشد. ولی نقطه تاریک و بیماری در ذهنش پیچ و پیچ کنان میگفت که شاید خرگوش درنهایت گرسنگی سعی کرده بود تا خودش را بخورَد.

"لوید" خرگوش را به محلی برد. چاله بزرگی کند و آنرا به همراه قفسش به خاک سپرد. پدرش هیچوقت راجع به خرگوش از او چیزی نپرسید. شاید فراموش کرده بود که پسرش خرگوش دارد. "لوید" از هوش چندانی برخوردار نبود، ولی درمقایسه با پدرش یک نابغه بود. ولی "لوید" هیچوقت این موضوع را فراموش نکرد. همیشه این خاطره که درذهنش زنده باقی مانده بود او را رنج میداد. مرگ خرگوش، باعث شده بود که کابوس های وحشتناکی به سراغش بیایند، و اکنون شب خرگوش درحالیکه زانوهایش را درسینه اش جمع کرده بود به سراغش آمد. مایوسانه به خود امید میداد که بالاخره کسی برای رهائیش خواهدآمد. او مریض نبود. فقط گرسنه بود. مثل خرگوش که او هم گرسنه بود. درست درشرایطی مشابه.

کمی بعد از نیمه شب به خواب رفته بود. امروز روی پایه تخت کارکرده بود و حالا که به انگشتهای خون آلودش نگاه میکرد با وحشت

به پنجه های خرگوش خور که سالها قبل دیده بود و قصد آزارش را نداشت فکر میکرد.

تاساعت یک بعد ازظهر بیست و نه ژوئن موفق به جداکردن پایه تخت شد. درآخرکار، پیچ لعنتی به آسانی باز شد و پایه تخت با صدای زنگداری روی کف سلول افتاد. به پایه نگاه کرد و سعی کرد دلیل خوبی برای بازکردن آن بیابد. پایه تقریباً یک متر طول داشت.

پایه تخت را به قسمت جلوی سلول برد و باخشم آنرا به میله های فولادی آبی رنگ کوبید. فریاد میزد: آهای و همزمان، موزیک زنگدار برخورد به میله ها شنیده میشد.

- آهای، یکی منو بیاره بیرون. میخوم از اینجا برم بیرون. میفهمی؟ آهای.

از ضربه زدن بازایستاد و به پژواک صداها گوش فرا داد تا زمانیکه سکوت دوباره برقرارشد. برای لحظه ای سکوت کامل برقرار شد و بعد از قسمت دیگر زندان صدای مشمئز کننده و گرفته ای به او پاسخ داد: مادر من اینجام. مادر من اینجام.

"لوید" فریاد زد: ای خداو پایه تخت را به راهرو پرت کرد. اینهمه تلاش کرده بود. تقریباً" انگشتهایش از بین رفته بودند و حالا آنرا فقط برای بیدارکردن یک زندانی مجنون، به بیرون پرتاب کرده بود.

روی تخت نشست. تشک را بلند کرد و تکه ای نان خشک برداشت. برای اضافه کردن چند خرما به نان خشک با خودکلنجر رفت. باخود گفت: که باید آنها را ذخیره کند. بالاخره تسلیم شد و آنها را برداشت. یکی یکی آنها را درحالیکه چهره اش از نفرت درهم کشیده میشد خورد. نان را نگه داشت تابعداً" بوسیله آن طعم ترشیدگی میوه را از دهانش بزدايد.

وقتیکه خرماها تمام شد به طرف راست سلول تغییر مکان داد. به پائین نگاه کرد و جلوی فریاد کشیدن ناشی از نفرتش را گرفت. نیمی از جسد "ترسک" روی تخت و نیمی دیگر بیرون از آن دراز شده بود. پاچه های شلوارش کمی از دمپایی هایی که درزندان به او داده بودند بالارفته بود.

موش بزرگ و براقی از پای " ترسک " تغذیه میکرد. دم صورتی و نفرت انگیزش با دقت به اطراف بدن خاکستری اش پیچیده شده بود.

" لوید" به قسمت دیگر سلول رفته و پایه تخت را برداشت . برگشت و برای لحظه ای تامل کرد. میخواست ببیند که موش از دیدن او میترسد و خواهد گریخت یا نه. ولی موش به او پشت کرده بود و او را نمیدید. بنظر میرسید که موش از بودن او بیخبر بود. " لوید" فاصله را با چشم اندازه گیری کرد و دریافت که پایه تخت به آسانی به موش میرسد.

" لوید" غرولندی کرد و پایه را به طرف موش پرتاب کرد. پایه تخت موش را له کرد. " ترسک" با صدای خفه ای از تخت پائین افتاد. موش به پهلوی افتاده بود. گیج شده بود و به کندی نفس میکشید و قطره های خون در سبیلش دیده میشد. پاهای عقبش تکان میخوردند. مثل اینکه مغز موش صفتش به او فرمان میداد که به جایی فرار کند. ولی این فرمانها وقتی به ستون فقرانش میرسیدند از کنترل خارج میشدند. " لوید" دوباره به موش ضربه زد و آن را کشت.

" لوید" گفت: حالا چطوری جونور کثیف ؟

پایه تخت را پائین گذاشت و به تختش برگشت . گرمش شده بود و وحشتزده بود و داشت گریه اش میگرفت . به پشت سر نگاه کرد و فریاد زد: جهنم خوش بگذره موش لعنتی .

صدایی با شعف به او جواب داد: ما... د ر .

" لوید" فریاد کشید: من ننه ات نیستم. ننه ات داره یه جایی تو " ایندیانا" بد کارگی میکنه .

" لوید" اشک میریخت و مثل پسر بچه ها چشمهایش را با مشتهایش میمالید. دلش ساندویچ بیفتک میخواست . میخواست با وکیلش صحبت کند. میخواست برود بیرون.

وقتی بیدار شد ساعت ۵ صبح بود و قسمت زندانیهای خطرناک کاملاً ساکت بود. " لوید" با سردرگمی از خواب بیدار شد. مثل مستها به روی طرفی که پایه اش را برداشته بود خم شد. پایه تخت را برداشت . از

صدایی که میگفت : مادر ، به تتگ آمده بود. مثل آشپز مزرعه ای که وقت شام را اعلام کند ، شروع به کوبیدن پایه تخت به میله ها کرد. حالا کلمه شام بنظرش زیباترین کلمات بود. استیک ژامبون و سیب زمینی با سوس قرمز و نخودسبز تازه و شیر به همراه شربت شکلاتی و بعد ظرف بزرگی پر از بستنی توت فرنگی برای بعد از شام ، بهترین اتفاقی بود که میتوانست برای او بیفتد. هیچ لغتی نمیتوانست به زیبایی "شام" باشد.

" لوید" فریاد زد: او هو ی . کسی اونجا نیست ؟

از شدت فریاد صدایش دورگه شد. جوابی نیامد. حتی صدای " مادر" هم نیامد. در چنین شرایطی شاید همان صدا هم خوشایند بنظر میامد. هم نشینی با دیوانگان بهتر از هم نشینی با مرده هاست .

" لوید" میله را رها کرد و میله با صدای بلندی به زمین افتاد. سلانه سلانه به تختش برگشت . تشک را برگرداند و موجودی اش را بررسی کرد. دو تکه بزرگ نان ، دو مشت خرما، یک تکه گوشت خوک سرخ شده نیم خورده و یک ورقه کالباس ، کل موجودی اش بود. ورقه کالباس را برداشت و نیمی از آن را خورد . ولی این کار فقط اشتهای او را بیشتر کرد و گرسنگی دیوانه وار به او هجوم آورد.

زیر لب گفت: دیگه کافیه و بعد بقیه گوشت را از استخوان جدا کرد و به سرعت بلعید و بعد به خودش فحش داد و دوباره اشک ریخت . او هم مثل خرگوشش در اینجا در قفس میمیرد. درست همانطور که " ترسک" مرده بود.

" ترسک" .

برای مدتی طولانی متفکرانه به سلول " ترسک" خیره شد. به مگسها نگاه میکرد که دور او میچرخیدند، فرود میامدند و به پرواز درمیامدند. صورت " ترسک" برای مگسها بی شباهت به فرودگاه بین المللی " لس آنجلس" نبود. بالاخره " لوید" پایه تخت را برداشت و به طرف میله ها رفت و دستش را از لای آنها بیرون برد. با ایستادن روی پنجه ها به زحمت میله را به موش رساند و آنرا به طرف سلولش کشید.

وقتی که موش به اندازه کافی نزدیک شد ، زانوزد و موش را بطرف سلول خودکشید. موش را از دم گرفت و جسد آویزان آن را برای مدتی جلوی صورتش نگاهداشت . بعد آنرا زیر تشکش دور از دسترس مگس ها گذاشت . جسد بیحرکت موش را از

بقیه ذخائر غذایی اش جدا کرد . برای مدتی به جسد موش خیره شد و بعد تشک را رها کرد.

خوشحال بود که تشک ، آنرا از نظرش ناپدید کرده بود.

" لوید هنرید" در سکوت زیر لب گفت: فقط برای روز مبادا . فقط همین . روز مبادا.

بعد به جانب دیگر تخت رفت. زانوهایش را روی چانه اش گذاشت و بیحرکت نشست .

فصل ۲۶

برای مدتی شاید چندین روز (کسی نمیدانست چند روز. بخصوص " آشغالی ") . " دونالد مروین البرت " که بین شاگردهای مدرسه به " آشغالی " معروف بود در امتداد خیابانهای شهر " پاتن ویل " در " ایند یانا " پرسه زده بود. صداهایی که درسش طنین انداز بودند او را هراسان کرده بود. دائم برای دفاع از سنگهایی که ارواح و شیاطین بطرف او پرت میکردند جاخالی میداد و با دست صورتش رامیپوشاند.

- او هوای آشغالی ، میفهمی چی میگم آشغال ؟ این هفته جایی رو آتیش نزدی ؟

- خانم " سمبل پیر" اگه چک مستمریشو آتیش بزنی بهت چی میگه آشغال ؟

- هی آشغال بچه میخوای بری نفت بخری ؟

- شوکهای الکتریکی که تو دیوونه خونه بهت دادن دوست داری آشغالی ؟

بعضی اوقات میدانست که این صداها واقعی نیستند ولی گاهی اوقات فریاد میزد که راحتش بگذارند، وتازه میفهمید که صداها توهمند. این صداها از دیوارهای سیمانی ماشین شوئی " اسکرابا دوبا" که قبلا" در آن کار میکرد میآمدند. حالا امروز صبح روز ۳۰ ژوئن آنجا نشسته بود و ساندویچ مسخره ای از کره ی بادام زمینی با مربا و گوجه فرنگی بهمراه خردل میخورد. هیچ صدایی جز صدای خودش شنیده نمی شد. صدای او بعد از برخورد به درو دیوار فروشگاهها و خانه ها دوباره به گوشهای خودش باز میگشت . به علتی نامعلوم ، شهر خالی از سکنه بود. همه رفته بودند، ولی چطور چنین چیزی امکان داشت. آنها میگفتند که او دیوانه است و فکر اینکه جز او کسی در شهر وجود ندارد، فکری جنون آمیز بود. ولی چشمهایش مرتب به طرف مخزن های نفت که در افق دیده میشدند معطوف میشد. آنها عظیم ، سفید و گرد بودند مثل ابرها ،وبین شهر و جاده منتهی به شیکاگو قرار داشتند . او میدانست که چه میخواهد. این دیگر یک رویا نبود. کارخوبی نبود ولی رویا هم نبود و او قادر نبود خود را از انجام آن بازدارد.

- آشغالی ، انگشتاتو میخوای بسوزونی .

هی آشغالی مگه نمیدونی اگه آتیش بازی کنی شب خودتو خیس میکنی .

چیزی با سرعت از کنارش گذشت . او دستهایش را بالا برد و ساندویچش را روی زمین خاکی انداخت و گونه هایش را درگردنش جمع کرد . ولی کسی یا چیزی آنجا نبود. پشت دیوار سیمانی ماشین شوئی فقط جاده ۱۳۰ که به شهر "گری" میرفت قرار داشت ، ولی قبل از آن از کنار شرکت نفت میگذاشت . در حالیکه کمی حق حق میکرد ساندویچ را برداشت و تا آنجائیکه میشد خاکهایی را که روی نان سفید ساندویچ بود تکاند و دوباره مشغول خوردن شد.

آیا همه اینها خواب و خیال بود. روزی پدرش زنده بودو کلانتر او را درست درمقابل کلیسا از پای درآورده بود و او عمری را با این خاطره گذرانده بود.

- هی آشغال . میدونی کلانتر " گرلی" باباتو مثل یه سگ هار کشت . ها میدونی دیوونه لعنتی .

پدرش درمیخانه بود که دعوايش شد. او یعنی " وندل البرت " اسلحه داشت و بوسیله آن ساقی میخانه را به قتل رسانده بود و بعد به خانه رفته بود و دو برادر بزرگتر از " آشغالی " و خواهر او را کشته بود. " وندل البرت " آدمی غیرطبیعی بود و اخلاق سگی داشت . مدتی بود که قاطی کرده بود و همه مردم شهر این موضوع را میدانستند و همه میگفتند که " آشغالی " هم به او رفته بود. مادر آشغالی را هم میخواست بکشد، ولی او زرنگی کرده بود و " دونالد" پنج ساله که بعدها به آشغالی شهرت یافت را بغل کرده بود و فریادکنان دردل شب ناپدید شده بود. " وندل البرت " روی پله های جلوی خانه ایستاد و به آنها که درحال فرار بودند تیراندازی کرد. گلوله ها به سطح خیابان میخوردند و سفیرکشان دور میشدند. بالاخره اسلحه ارزان قیمتی که " وندل" از یک سیاه پوست درمیخانه ای واقع درخیابان " استیت" خریده بود در دستش منفجر شد. ترکش های سرگردان قسمتی از صورت او را باخود برده بود. او بی هدف در امتداد خیابان براه افتاد. خون به چشمهایش سرازیر میشد. فریاد میکشید و باقیمانده طپانچه ارزاقیمت را در دست داشت. لوله هفت تیر مثل اسلحه های فیلم های کارتون ریش ریش شده بود. همینکه به کلیسا رسید کلانتر " گرلی " با ماشین پلیس سر رسید و از او خواست تا اسلحه اش را ببیندازد. ولی " وندل " بازمانده اسلحه کذایی را به طرف او نشانه رفت . کلانتر هم معطل نکرد و هردو گلوله تفنگ دولولش را در بدن او جا داد.

(" هی آشغالی ، تا حالا مزه تو آتش سوختتو چشیدی ؟ ")

آشغالی به اطراف نگاه کرد تا صاحب صدا را پیدا کند. صدایش شبیه " کارلی بیتز" یا شاید هم یکی از بچه هایی که با او می پلکیدند، بود. ولی " کارلی " حالا دیگه مثل او بزرگ شده بود. شاید باز هم میشد بجای "

آشغالی " ، " دان البرت " باشد. مثل " کارلی بیتز " که حالا درشهر نمایشگاه اتومبیل داشت . اشکال کار این بود که دیگر " کارلی " اینجا نبود. هیچکس نبود. شاید دیگر برای آدم حسابی شدن دیر شده بود.

حالا دیگر در ماشین شویی نبود. دریک مایلی شمال غربی شهر بود و در امتداد جاده ۱۳۰ حرکت میکرد. شهر " پوتن ویل" مثل ماکت شهرهای قطارهای اسباب بازی شده بود. مخازن نفت تنها نیم مایل فاصله داشت و او دریک دست جعبه ابزار و در دست دیگر یک پیت بیست لیتری بنزین حمل میکرد.

عجب کار وحشتناکی . ولی

بعد از اینکه " وندل البرت " به زیر خاک رفت " سالی البرت " در رستوران شهر کار گرفت . وقتی که تنها بچه او یعنی " دونالد مروین البرت " کلاس اول ، دوم دبستان بود سطل های زباله مردم را آتش میزد و فرار میکرد.

هی دخترا مواظب باشید ، " آشغالی " داره میاد. مواظب باشید پیرهنتونو آتیش نزنه

تا کلاس سوم مردم نمیدانستند که مسئول این آتشها کیست و بعد سروکله کلانتر معروف پیدا شد. " آشغالی " حدس میزد که اینگونه بود که مردی که پدرش را به قتل رسانده بود بالاخره ناپدیری اش شد.

- هی ... " کارلی " یه معما، چطور میشه پدرت ، پدرتو بکشه ؟

- نمیدونم . یعنی چه جوری ؟

- منم نمیدونم . ولی اگه " آشغالی " باشی شاید بشه . ها ها ها ها

او حالا در ابتدای جاده خاکی ایستاده بود . شانه هایش از حمل جعبه ابزار و بنزین درد میکرد. تابلویی روی در ورودی میگفت: شرکت نفت " چیری " .

همه بازدید کنندگان باید برای تشریفات ورود به شرکت به دفتر مراجعه کنند. متشکریم.

تعداد معدودی ماشین در پارکینگ وجود داشت . تایرخیلی از آنها پنجر شده بودند. " آشغالی " وارد جاده شد و از در ورودی که باز مانده بود گذشت . چشمهای آبی غیرطبیعی او روی پله های عنکبوتی که بصورت مارپیچ به دور اولین مخزن پیچیده بود خیره ماند. در قسمت پائین زنجیری وجود داشت که علامت دیگری روی آن نصب شده بود: وارد نشوید. تلمبه خانه تعطیل است . از روی زنجیر گذشت و از پله ها بالا رفت.

ازدواج مادرش با کلانتر کار درستی نبود. وقتی کلاس چهارم بود صندوقهای پست را آتش میزد . در همان سال چک مستمری خانم سمپل را سوزانده بود. دوباره دستگیر شد. وقتیکه شوهر جدید " سالی البرت گرلی " به او پیشنهاد کرد که پسرک را به آسایشگاه روانی ببرند او از عصبانیت نزدیک بود دیوانه شود. (فکر میکنی دیوانه شده ؟ چطور ممکنه یه پسر بچه ۱۰ ساله دیوانه بشه . میخوای از شرش خلاص بشی ؟ اول از شرباباش خلاص شدی حالا هم میخوای از شر خودش خلاص بشی .) تنها راه چاره برای " گرلی " آن بود که او را بخاطر اتهاماتش به دادگاه بفرستد ، اما بچه ۱۰ ساله را نمیشد به دارالتأدیب فرستاد. مگر اینکه قید ازدواجش را میزد و بپه عواقب آن را به تن میمالید.

از پله ها بالا میرفت . پاهایش روی پله ها ی فولادی مثل زنگ صدا میکرد. دیگر صداها آزارش نمیداد و هیچکس هم نمیتوانست سنگی تا آن ارتفاع پرتاب کند. ماشینهای موجود در توقفگاه به اندازه ماشین های اسباب بازی کوچک بودند که زیر آفتاب برق میزدند. تنها صدای باد به گوش میرسید که درگوشش نجوا میکردو از شکافی زوزه میکشید و صدای پرندگان از دوردست به گوش میرسید. درختها و مزارع در اطراف او گسترده بودند . همه جا سبز بود. فقط بعضی از قسمتها بخاطر مه صبحگاهی ، آبی بنظر میرسید. حالا " آشغالی " خوشحال بود و لبخند زنان از پله های مارپیچ ، مخازن را دور میزد و بالا و بالاتر میرفت .

وقتیکه به در مسطح و گرد مخزن رسید، احساس کرد که درست زیر سقف دنیا ایستاده است و اگر دستهایش را بلند کند میتواند گچ آسمانی را با

ناخنهایش بخراند. دبه بنزین و جعبه ابزار راپائین گذاشت و فقط به نگاه کردن مشغول شد. از آنجا میشد شهر " گری " را بوضوح دید . زیرا از دودهای صنعتی که معمولا" از دودکشهای کارخانه فضا را پرمیکرد خبری نبود و هوای آنجا هم به شفافیت هوای اینجا بود. شیکاگو چون شبی در مه تابستانی بنظر میرسید و چون غولی به رنگ آبی کمرنگ در شمال آن دیده میشد که یادریاچه میشیگان یا خواب و خیال یود . هوا عطر ملایم و زیبایی داشت که او را به یاد خوردن صبحانه ای بی دردسر در آشپزخانه ای نورانی میانداخت . بزودی روز از راه میرسید.

دبه بنزین را بحال خود گذاشت و جعبه ابزار را برداشت و به سراغ ماشینهای تلمبه رفت و سعی کرد از آنها سردرآورد. او بطور غریزی از ماشین سر رشته داشت و مثل آن دسته از منگول های نابغه بود که میتوانند شماره های هفت رقمی را در ذهنشان ضرب و تقسیم کنند. هیچ حالت متفکرانه و یا حاکی از درک و فهم در او وجود نداشت . فقط به قسمتهای مختلف نگاه میکرد و بعد با اعتماد بنفس و سرعت و بدون زحمت ، دستهایش مشغول بکار میشدند.

(هی آشغالی ، چرا میخوای کلیسا رو آتیش بزنی ؟ چرا مدرسه رو آتیش نمی زنی ؟)

وقتیکه کلاس پنجم بود ، در اتاق نشیمن خانه ای خالی از سکنه ، آتش روشن کرد و خانه تا ته سوخت . نا پدری اش ، کلانتر " گرلی " او را به زندان انداخت . چون یک عده از بچه ها حسابی کتکش زده بودند و حالا پدرهایشان هم میخواستند او را تنبیه کنند. (اگر بارون نیومده بود نصف شهر بدست او ن بچه دیوانه از بین رفته بود .) " گرلی " به " سالی " گفت که " دونالد" باید به آسایشگاه برودو معاینه شود. " سالی " گفت اگر کلانتر این کار را درمورد تنها بازمانده او انجام دهد از او جدا خواهد شد. ولی " گرلی " علیرغم همه اینها از قاضی خواست تا حکم انتقال پسرک به آسایشگاه را امضاء کندو اینگونه بود که " آشغالی " برای مدت دو سال در شهر " پوتن ویل " آفتابی نشد. مادرش از کلانتر طلاق گرفت و سپس مردم شهر " گرلی " را از کار برکنار کردند و او مجبور شد به یک کارخانه اتومبیل سازی در شهر " گری " رفته و روی

خط تولید کار کند. " سالی " هفته ای یکبار به آشغالی سر میزد و حین دیدار دائم آبغوره می گرفت .

- آشغالی زیر لب گفت: آها حالا فهمیدم لعنتی . و بعد دزدکی به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی نشنیده است . البته که کسی بالای مخزن شماره یک شرکت " چیری " صدای او را نمی شنید . حتی اگر روی زمین هم بود کسی خبردار نمیشد . فقط ارواح در شهر باقی مانده بودند . در بالای سرش ابرهای فربه و سفید در حرکت بودند . لوله بزرگی از گره لوله ها بیرون آمده بود . ضخامت آن بیش از ۶۰ سانتی متر بود . قسمت انتهایی آن ریش ریش شده بود . برای بیرون رفتن و یاسر رفتن مخزن از آن استفاده میشد . مخزن از بنزین بدون سرب پر بود و کمی از آن چکه کرده بود . شاید به اندازه ۲ لیتر آن ریخته بود و رد پای برآقی در گردو غبار روی مخزن ایجاد کرده بود . آشغالی عقب ایستاده بود . چشمهایش برق میزد . بایک دست ، یک آچار بزرگ و دردست دیگر چکش ، بدست داشت . آن ها را رها کرد و صدای برخورد آنها با فولاد شنیده شد .

او نیازی به بنزینی که همراه آورده بود نداشت . دبه را برداشت و فریا کشید : بمب . برید عقب . و بعد آنرا پائین انداخت و به سقوط دبه که در هوا میچرخید و برق میزد با اشتیاق نگاه کرد . یک سوم از مسیر را طی کرده بود که به پله ها برخورد کرد . به بیرون پرتاب شد و بعد به طرف زمین رفت . روی هوا میچرخید و بنزین زرد از سوراخی که بر اثر برخورد آن با پله ها ایجاد شده بود بیرون میزد .

به طرف لوله خروجی بنزین برگشت . به گودالهای براق بنزین نگاه کرد . یک بسته کبریت مقوایی از جیب سینه اس خارج کرد و به آن نگاه کرد . احساس گناه میکرد ، در عین حال هیجان زده و بهت زده بود . روی کبریت ، یک مدرسه مکاتبه ای در شیکاگو تبلیغ کرده بود : شما میتوانید هر نوع تحصیلاتی را که احتیاج دارید توسط ما بدست آورید . با خود اندیشید : من روی بمب هستم . چشمهایش را بست و از ترس و لذت میلرزید . همان هیجان سرد همیشگی که انگشتهای دست و پایش را بی حس میکرد در وجودش پدید آمد .

(هی آشغالی . دیوونه آتیش باز)

آسایشگاه روانی او را در ۱۳ سالگی مرخص کرده بود . آنها نمیدانستند که او درمان شده یانه . ولی میگفتند که درمان شده . آنها برای نگهداری بچه دیوانه دیگری به اتاق او احتیاج داشتند . آشغالی به خانه برگشت . حالا دیگر خیلی از مدرسه عقب افتاده بود . نمیتوانست از درسها سر در آورد . در آسایشگاه به او شوک الکتریکی داده بودند و وقتی به شهر برگشت حافظه اش ضیف شده بود . او برای امتحانات درس میخواند ولی نیمی از آنچه خوانده بود را فراموش میکرد و با نمره ۶۰ تا ۴۰ مردود میشد .

برای مدتی از آتش زدن دست برداشت . بنظر میرسید همه چیز مثل اول شده است . کلانتری که پدرش را کشته بود از آنجا رفته بود . او الان در " گری " روی ماشین های " دوج " چراغ سوار میکرد . (مادرش میگفت: به ماشین های لعنتی چرخ میندازه) مادرش دوباره در رستوران " پوتن ویل " مشغول بکار شده بود . همه چیز به خوبی پیش میرفت . شرکت نفت " چیری " با مخازن سفیدش در افق سر بر افراشته بود . مخازن ، شبیه قوطی های سفید غول پیکر بودند و در ورای آن دودهای صنعتی که از شهر " گری " بر میخواست نمایان بود ، همان شهری که قاتل پدرش در آن بود . انگار که شهر ، همین الان در حال سوختن است . او همیشه میخواست انفجار این مخازن را ببیند . سه انفجار مجزا اتفاق میافتاد . صدای انفجار آنقدر بلند میشد که پرده گوش را پاره میکردو شدت آتش آنچنان بود که چشمها را در حدقه برشته میکرد . سه ستون آتش (پدر - پسر - کلانتر پدرکش مقدس) که روزها و ماهها میسوخت . شاید هم اصلا " انفجاری صورت نمیگرفت .

حالا مطمئن میشد . نسیم ملایم تابستان دوتا از چوب کبریت هایی را که روشن کرده بود ، خاموش کرد . چوب کبریت های سیاه شده را روی قسمت تمیز شده مخازن انداخت و در قسمت سمت راست ، نزدیک نرده ای که تا زانو بالا میامد و در دور تادور لبه مخزن قرار داشت حشره ای را دید که در گودالی از بنزین مذبحانه تقلا میکند . بانفرت اندیشید که او هم شبیه آن حشره است . این چه دنیایی بود که خدا اجازه میداد آدم مثل

حشره ای در گودالی از بنزین گیر بیفتد. این دنیا باید میسوخت . بله چاره همین بود. ایستاد و سرش را پائین انداخت . وقتی نسیم قطع شد، چوب کبریت سومی آماده آتش زدن بود.

تامدتی بعد از آمدنش ، به اسامی مستعار: خل ، کودن و مشعل خوانده میشد. ولی " کارلی بیتز " که الان سه کلاس از او جلو افتاده بود هنوز سطل های آشغال را بخاطر داشت و این نامی بود که مالا جا افتاد. وقتیکه ۱۶ ساله بود با اجازه مادرش مدرسه را ترک کرد(چی فکر کردی ، توی تیمارستان بچه مو از بین بردن . میگن بهش شوک دادن . ولی بنظرم به صندلی الکتریکی بستنش . اگه پول داشتیم ازشون شکایت میکردم) و به ماشین شویی " اسکرو با - دوبا " رفت .

هی چراغها رو بسابون . جلو پنجره رو صابون بزن . برف پاکن ها رو بزن عقب . آینه ها رو تمیز کن . آقا شما میخوای واکس هم بزنی ؟ برای مدت کوتاهی اوضاع طبق روال پیش میرفت . مردم سرچهارراهها یا از ماشینهای رهگذر به او بد و بیراه میگفتند و یا میرسیدند وقتی چک مستمری خانم " سمپل " رو سوزوند. اون به او چه گفته بود. البته چهارسال از مرگ خانم " سمپل " گذشته بود . میخواستند بدانند که بعد از سوزاندن آن خانه در شهر " سولی " جایش را خیس کرده بود یا نه ، و یا اینکه وقتی جلوی شیرینی فروشی جمع میشدند و یا وقتی به درمیخانه " اوتول تکیه میدادند به یکدیگر متلک میگفتند و داد میزدند: هی کبریتاتو قایم کن . مواظب ته سیگارت باش چون " آشغالی " داره میاد. این صداها به صدای اشباح تبدیل شدند. ولی سنگها را نمیتوانست ندیده بگیرد. مردم از کوچه های تاریک یا از آنطرف خیابان به سوی او سنگ میانداختند. سنگ ها سفیرکشان به طرف او میامدند. یکبار شخصی یک قوطی آبجوی نیمه پر از یک ماشین رهگذر به سوی او پرتاب کرده بودو قوطی به پیشانی او خورده بود و او را به زانو درآورده بود.

زندگی او بدینسان میگذشت : صداها ، هرازچند گاهی سنگی از هواو ماشین شویی . در ساعت ناهار همانجایی که امروز نشسته بود مینشست و ناهاری که مادرش برایش مهیا کرده بود میخوردو مخازن نفت را تماشا میکرد و دلش میخواست بداند چطور منفجر خواهد شد.

زندگی به همین منوال ادامه داشت ، تا شبی خود را در تالار ورودی کلیسا یافت. ه گالن بنزین آورده بود که همه جا پخش کرد ، بخصوص روی کتاب دعاهایی که در گوشه سالن بود . بعد برای لحظه ای به تفکر پرداخت :

این کارزشته . اونا میفهمن که کارمن بوده حتی اگه کس دیگه ای این کارو بکنه میندازن گردن من و بعد هم دوباره میفرستتم تیمارستان . باخود فکر میکرد و بنزین را بو میکشید. صداها در مغزش میچرخیدند و تاب میخوردند . مثل ناقوسی که توسط ارواح تسخیر شده باشد. سپس لبخند به لبش نشست و دبه بنزین را راها کرد. تا وسط راهرو بین نیمکتها رفته بود. بنزین درختی مستقیم از سرسرا تا محراب ریخته شد. آنرا همه جا پخش کرد. دوباره به در ورودی برگشت . تنها یک چوب کبریت از جیب سینه اش خارج کرد. آنرا روی زیپ شلوارش کشید و بعد چوب کبریت را روی کتاب دعاهایی که بنزین از آنها میچکید انداخت . چوب کبریت درست به هدف خورد و آتش همه جا را گرفت . روز بعد که به دارالتأدیب " ایندیانا " ی شمالی میرفت از کنار اسکلت سوخته کلیسا رد شد. " کارلی بیتز " آنجا پشت به نور روبروی ماشین شویی ایستاده بود و سیگاری گوشه لبش بود. " کارلی " فریاد زد: هی " آشغالی " چرا کلیسا رو آتیش زدی ؟ چرا مدرسه رو آتیش زدی ؟

او هفده ساله بود که به زندان بچه ها رفت . وقتی ۱۸ ساله شد او را به زندان ایالتی فرستادند . هیچ کس نمیدانست چند وقت در آنجا بود. خود " آشغالی " که اصلاً " نمیدانست. برای هیچکس در زندان ایالتی مهم نبود که او کلیسا را سوزانده است . اینجا مردانی بودند که برای کارهای بسیاربدتری به این مکان آورده شده بودند. قتل ، تجاوز ، شکستن جمجمه کتابدارهای پیر. بعضی از زندانیان میخواستند با او کارهای جنسی انجام دهند و برخی دیگر میخواستند که او برایشان کارهایی انجام دهد. برای او اهمیتی نداشت . این کارها در تاریکی انجام میشد. مرد کچلی به او اظهارعشق کرده بود : " دونالد " دوستت دارم.

این بهتر از فرار و نگرانی از سنگها بود. بعضی اوقات فکر میکرد که ای کاش میتوانست برای همیشه آنجا باشد. ولی بعضی شبها خواب

شرکت نفت "چیری" را میدید . در رویا همیشه یک انفجار بزرگ صاعقه مانند میدید که دو انفجار دیگر به همراه داشت . انفجارهای عظیم و بی مفهوم که با فشار خود را به روز آفتابی میکوبیدند. مثل چکشی که ورقه مس را شکل میدهد، روشنایی روز را شکل میدادند . هرکس که در شهر بود دست از کار میکشید و بطرف شمال نگاه میکرد، بطرف "گری" جایی که در آن مخزنهایی وجود داشت که مثل قوطی های غول آسای سفید رنگ در مقابل آسمان ایستاده بودند. در رویای او "کارلی پیتز" مشغول فروش یک پلیموت ۲ ساله بود. خریداران ، زوج جوانی به همراه یک نوزاد بودند. او درحین صحبتهایش بازمی ایستاد و نگاه میکرد. افراد بیکاری که در شیرینی فروشی و میخانه بودند ، دم در جمع میشدند. آبجوها و بستنی های شکلاتی خود را فراموش میکردند. مادرش در رستوران پشت صندوق ماتش میبرد. کارگر جدید ماشین شویی از صابون زدن ماشین دست میکشید و می ایستاد. هنوز ابر ماشین شویی را روی دستهایش میکشید و محو صدایی غول آساو شیطانی شده بود که مثل تبر راه خود را از میان روز گرم و آرام میشکافت و جلو می آمد: " بنگ " . رویای او این بود.

بعد از مدتی عضو زندانیان قابل اعتماد شد و وقتیکه بیماری غریب شیوع پیدا کرد ، او را به درمانگاه بردند و چند روز قبل دیگر مریضی باقی نمانده بود. چون همه آنها مرده بودند. همه مرده بودند و یا فرار کرده بودند. غیر از نگهبان جوانی بنام "جیسون دبیز" که پشت رل کامیون رخت شویی نشسته بود و با گلوله خود را کشته بود. او غیر از خانه جایی برای رفتن نداشت .

کبریت دیگری آتش زد و به زمین انداخت . چوب کبریت آتشین روی گودال کوچک بنزین فرود آمد و بنزین آتش گرفت . شعله ها آبی بودند. شعله های آتش با ظرافت زبانه کشیدند، مثل هاله ای که چوب کبریت سوخته در مرکز آن بود . " آشغالی " لحظه ای به آن نگاه کرد. از شدت شعف فلج شده بود. بعد به سرعت بطرف پله هایی که بدور مخازن پیچیده بودند به سمت پائین دوید. سربرگرداند و به پشت سر نگاه کرد. حالا لوله ها در مهی که از گرما تولید شده بود دیده میشدند و مثل سرابی

نوسان داشتند. شعله های آبی که از ۵ سانتی متر بلندتر نبودند بطرف لوله زبانه کشید و بشکل یک نیمدایره که دائم بزرگ میشد، به لوله باز رسید. حشره دیگر حرکت نمیکرد. تبدیل به پوسته سیاهی شده بود. - اگه نجیم ، سرمنم همین بلا میاد.

ولی او نمیخواست به سرنوشت حشره دچار شود. حالا بصورتی مبهم احساس میکرد ، شاید هدفی برای زنده ماندن داشته باشد. هدفی بزرگ و خطیر. کمی وحشت کرد و دوان دوان از پله ها سرازیر شد. صدای زنگ کفهایش بگوش میرسید. دستانش به سرعت روی نرده های زنگ زده حرکت میکرد. پائین ترو پائین تر بدور مخازن میپیچید . با خود فکر میکرد. چقدر طول میکشد تا بخاری که در دهانه لوله جمع شده بود آتش بگیرد. چقدر طول میکشید که گرمای کافی برای انفجار از گلوله لوله پائین برود و به شکم مخزن برسد.

موهایش از روی پیشانی به عقب پرواز میکرد. پوزخند وحشت زده ای در چهره اش نقش بسته بود. باد درگوشش میغریذ. باعجله پائین میرفت . حالانیمی از راه را طی کرده بود. از کنار حروف C+1 که در کنار مخازن نوشته شده بود ، با سرعت گذشت. حروف ۶ متر ارتفاع داشتند و برنگ سبز لیمویی در زمینه مخزن نوشته شده بودند. پائین تر و پائین تر . اگر پایش بجائی گیر میکرد او هم مثل دبه بنزینش به پائین پرت میشد و استخوانهایش مثل شاخه های درخت میشکستند.

زمین نزدیکتر میشد. خاک سفید اطراف مخازن و چمن سبز که آن طرفتر بود و ماشینهایی که در پارکینگ بودند ، به اندازه طبیعی اشان نزدیکتر میشدند. انگار هنوز در رویا غوطه ور بود. انگار هیچوقت به پائین نمیرسید. فقط میدوید و می دوید ، اما بجائی نمیرسید. او در چند قدمی بمب بود و چاشنی روشن شده بود .

از محلی در بالا صدای بلندی شنیده شد. صدایش مثل ترقه های بزرگ آتش بازی بود. صدای زنگ دار خفه ای شنید و بعد چیزی چرخ زنان از کنارش گذشت . قسمتی از لوله تخلیه بود. بنحوی شیرین و نافذ

وحشت کرد. کاملاً سیاه بود و در اثر حرارت ، بنحو هیجان انگیزی مچاله شده بود.

او یک دستش را روی نرده گذاشت و پرید. در مچ دستش صدای شکستن چیزی را شنید. درد تهوع آوری در بازو و آرنجش به جریان افتاد. ۷ متر آخر را پرید و روی خاک فرود آمد و بطرز مضحکی روی زمین پخش شد. خاک پوست دستش را کند ولی او هیچ چیز احساس نمیکرد. دوباره از وحشتی غمناک و تمسخر آمیز ، پرشده بود. روز خیلی روشن تر بنظر میرسید.

" آشغالی " افتان و خیزان بلند شد. سرش را به اطراف و پشت سر چرخاند. حتی در حال دویدن به بالا خیره شده بود. قسمت بالایی مخزن میانی با آتش زرد رنگی میسوخت. آتش با سرعت خیره کننده ای شدید ترمیشد. هر لحظه ممکن بود که انفجار صورت بگیرد.

او می دوید. دست راستش روی مچ شکسته اش بالا و پائین میرفت . از روی جدول پارکینگ پرید و پاهایش با ضرب با آسفالت برخورد کرد. حالا از پارکینگ گذشته بود. سایه اش بدنالش میدوید. حالا مستقیم در جاده خاکی شرکت ، بطرف در ورودی میدوید. وارد جاده ۱۳۰ شد. عرض جاده را بسرعت طی کرد و خود را در گودالی در آن طرف جاده انداخت . روی پوشش نرمی از برگهای مرده و خزه نمناک فرود آمد. دستهایش را بدور سرش پیچیده بود. نفسش مثل ضربات چاقو به ریه هایش فرو میرفت.

مخزن منفجر شد . ولی صدا بیش از آن بود که انتظار داشت . آنقدر بلند و درعین حال کوتاه و گرفته بود که احساس کرد که پرده گوشش ، به داخل کشیده میشود و تخم چشمهایش بیرون میزند. نوعی تغییر در هوا بوجود آمد. انفجار دوم کمی بعد، اتفاق افتاد و بعد از آن سومین انفجار بوقوع پیوست . " آشغالی " روی برگها غلطید و پوزخند زد و بی صدا جیغ کشید. نشست و دستهایش را روی گوشش گذاشت . با د ناغافل با او برخورد کرد و او را نقش زمین کرد. شدت وزش ، آن قدر زیاد بود که انگار او تکه ای زباله است.

نهال های پشت سرش به عقب خم شدند و برگهایشان با صدای جنون آمیزی بهم میخوردند، مثل پرچمهایی که در روزهای طوفانی بحرکت در میایند. یکی دوتا از آنها با صدای کوتاهی شکستند. صدای شکستن آنها شبیه صدای شلیک هفت تیر بود. تکه های سوزان مخزن ، در طرف دیگر جاده ، بزمین میخوردند و با صدای زنگداری سقوط میکردند.

" آشغالی " دوباره نشست . درخت غول آسایی از آتش پشت محوطه پارکینگ شرکت دیده میشد . دود سیاهی باریج و تاب از نوک آن به هوا میرفت . دود با ارتفاع زیادی بالا میرفت و بعد باد ، پراکنده اش میکرد و با خود میبرد. بدون جمع کردن پلهایش که تقریباً بسته شده بود ، نمیتوانست به آتش نگاه کند و حالا موجی از حرارت کباب کننده ، از آنطرف جاده بطرفش میآمد. حرارت ، پوستش را میکشید و آنرا براق جلوه میداد. از چشمهایش آب سرازیر شده بود. تکه فنی که بیش از دو متر پهنا داشت و به شکل لوزی بود از آسمان ، درگودال ، در ۶ متری او فرود آمد و در یک آن برگهای خشکی را که روی خزه های خیس بودند ، مشتعل کرد.

صدای انفجار مهیب دیگری ، بگوش رسید.

اگر باز هم در گودال میماند، خود درشعله انفجارهای شدید و مهیب ناگزیر از بین میرفت . با عجله برخاست و روی شانه خاکی در امتداد جاده بطرف گری دوید. نفسش در ششها داغ ترو داغ تر میشد. هوا بوی فلز سوخته میداد. فوراً به موهایش دست کشید تا مطمئن شود که آتش نگرفته . بوی خوش بنزین فضا را پرکرد. انگار " آشغالی " را پوشش داده بود. باد داغ ، لباسهایش را مواج کرده بود. احساس شخصی را داشت که میخواهد از یک مایکرو فر فرار کند.

جاده را ، دوتا و بعد سه تا میدید. انفجار سرفه مانند دیگری بگوش رسید. افزایش فشار هوا باعث شد که ساختمان اداری شرکت نفت له شود. شمشیرهایی از جنس شیشه ، شیشه کشان در آسمان به روی جاده میریخت . قطعه ای فولادی به اندازه یک سکه ۲۵ سنتی و کلفتی ۴ سانت ، سفیرکشان ، آستین " آشغال " را پاره کرد و پوستش را خراش داد. قطعه بزرگی که میتوانست مخش را له کند ، جلوی پایش افتاد و مثل

توپ بلند شد و جای دیگری افتاد و حفره بزرگی بر جای گذاشت . از برد مواد معلق خارج شد ، هنوز میدوید. خونی در سرش با ضربان در جریان داشت و مثل بنزین در حال اشتعال بود.

انفجاری دیگر.

این یکی متعلق به یکی دیگر از مخازن بود. انگار مقاومت هوا درمقابلش از بین رفت و دست گرم بزرگی با صلابت ، او را از عقب هل داد. دستی که تمام اجزاء بدنش از سرتاپا را دربرمی گرفت . به جلو پرتاب شد. پاهایش بزحمت به زمین میرسید. چهره اش حالت افرادی که از ترس خود را خیس کرده باشند ، بخود گرفته بود. انگار به بزرگترین کایت دنیا وصل شده بودو با جریان تند باد ، بی اراده به پرواز درآمده بود. (پرواز کن عزیزم . آنقدر بالا برو تا جریان باد عوض شود. آنوقت فریاد کنان با مخ به زمین شیرجه خواهی رفت .)

از پشت سر رگباری از انفجار شنیده میشد. مهمات خداوند در شعله های درستکاری میسوخت . شیطان به بهشت حمله کرده بود. فرمانده آتشبار او احمق پوزخند به لب سرسختی با گونه های سرخ و پوست کنده بود. اسمش " آشغالی " بود. او دیگر هرگز نمیتوانست " دونالد مروین البرت " شود .

مناظر عصیان زده از مقابل میگذشتند . ماشینهایی که به کنار جاده پرت شده بود، صندوق پستی آبی رنگ آقای " استرنک " ، به همراه پرچم برافراشته اش . سگ مرده ای دمر با دست و پای ایستاده و یک تکه کابل برق در مزرعه ذرت افتاده بود.

از شدت قدرت دست کم شده بود. درجلو مقاومت ایجاد شده بود. آشغالی با احتیاط ، نگاهی به عقب انداخت و دید که تپه ای که مخازن نفتی روی آنها بود ، توده ای از آتش است. همه چیز میسوخت . حتی جاده هم درحال سوختن بود. درختهای تابستانی مثل مشعل میسوختند.

۴۰۰ متر دیگر دوید و بعد درحالیکه نفس نفس میزد و ثلوثلو میخورد به رفتن ادامه داد . یک مایل بعد استراحت کرد. به عقب نگاه کرد و بوی شادی بخش سوختن را استشمام کرد.

بخاطر نبودن ماشین آتش نشانی و آتش نشانها، آتش به هرجایی که باد هدایتش میکرد سرایت میکرد. شاید ماهها به سوختن ادامه میداد. بعد از سوزاندن " پاتن ویل " ، آتش به جنوب کشیده میشد و خانه ها، روستاها ، مزارع ، محصولات ، علفزارها و جنگل ها را میسوزاند . شاید به " ترهات " شهری که تیمارستان در آن بود میرسید. شاید جلوتر هم میرفت .

چشمهایش به طرف شمال ، متوجه شدند. به طرفت " گری " . حالا میتوانست شهر را ببیند. دودکشهای بزرگ شهر ساکت و مظلوم ، مثل خطهایی که با گچ روی تخته سیاه آبی روشن کشیده باشند ، ایستاده بودند. " شیکاگو " بعد از آن بود. چند مخزن نفت ، پمپ بنزین ، جند قطار پر از گاز و کود قابل اشتعال ، چند حلبی آباد که به راحتی آتش میگرفت. چند شهر دیگر بعد از " گری " و " شیکاگو" در انتظار او بود؟

زیر آفتاب تابستان ، تمام کشور آماده سوختن بود.

" آشغالی " درحالیکه لبخند میزد ، سرپا ایستاد و شروع به راه رفتن کرد.

پوستش به همین زودی ، مثل خرچنگ ، سرخ شده بود. احساس سوزش نمیکرد. آن شب از احساس نشئگی که سوختن به او میداد، نمیتوانست بخوابد. آتشیهای بهتر و بزرگتری در پیش داشت . چشمهایش آسوده و خوشحال و کاملاً " جنون زده بود. مثل چشمهای مردی بود که محور اصلی سرنوشت خود را کشف کرده باشد و آنرا تصاحب کرده باشد.

فصل ۲۷

بوی تعفن ، وحشتناک بود.

از در کشویی بازی که به بالکن باز میشد، میآمد. سوار برنسیم خنک صبحگاهی بود که فوراً به گرمای شرعی تبدیل میشد. میشد آنرا به بوی

پرتقال کپک زده یا ماهی فاسد و یا بویی که گاهی اوقات وقتی که پنجره قطار باز بود از تونلهای مترو به مشام میرسید، تشبیه کرد. ولی هیچ تشبیهی نمیتوانست حقیقت محض را مخفی کند. این بوی اجساد در حال تجزیه بود. هزاران جسد، وجود داشت . اما نه، اینجا نیویورک بود. میلیونها جسد در آنجا بود.

حقیقت مطلق این بود و بکاربردن الفاظ زیبا مثل پرتقال کپک زده چیزی از حقیقت نمی کاست. این بو، بوی مردگان در حال نابود شدن بود.

برقها هنوز قطع نشده بود. ولی "لری" فکر میکرد به همین زودیا قطع شود. نیمی از "بروکلین" و تمام "کوئینز" در حال حاضر بدون برق بود. شب گذشته در حالیکه با "ریتا" روی بالکن ایستاده بودند ، متوجه شدند که نوار سیاهی ، خیابان صد و دهم را قطع کرده است. در طرف دیگر ، یعنی "جرسی" خود شهر "جرسی" و شاید بایون هنوز برق داشتند ولی بقیه ساحل "جرسی" تاریک بود.

مفهوم تاریکی این بود که ، همراه با روشنایی ، کولرها هم از کار افتاده بودند. این بدان معنی بود که مردمی که بی سروصدا در آپارتمان یا خانه هایشان مرده بودند ، حالا در تنور مبله شان در حال گندیدن بودند. وقتی به این موضوع فکر میکرد، ذهنش متوجه آنچه در توالی پارک دیده بود میشد. او در این باره خواب دیده بود. در خواب سیاهپوستی که دیده بود که زنده میشد و به او تعارف میکرد، داخل شود. او خیلی ترسناکتر از هیولاهای مرده های زنده شده در کتابهای فکاهی بود. مرد سیاهپوست تبدیل به مرد یا موجودی زنده میشد که بدنبال او بود. شبخ ترسناک بیرحم و پوزخند به لبی یود که شبها براه میافتاد. این کابوس او را عمیقاً رنج میداد.

"ریتا" از "غول فریادزن" ناراحت بود. دیروز او و "ریتا" مرد نگون بخت را در "سنترال پارک" دیده بودند. در کنار راه ، درگودالی از خون خود ، دراز کشیده بود. عینکش با دسته تعمیرشده ، کنار دست منقبض شده اش ، افتاده بود. هردو شیشه آن خرد شده بود. مثل اینکه یکی از هیولاهای از بین رفته بود.

"ریتا" دادو قال کرده بود و وقتی بالاخره ، هیستری او آرام گرفت ، پافشاری کرد که او را دفن کنند . و "لری" هم قبول کرده بود. وقتی که به آپارتمان برگشتند، "ریتا" به حال عادی برگشته بود.

"لری" گفت : همه چیز مرتبه ؟

"ریتا" خواست برود. "لری" شانه های او را محکم گرفت و او را مجبور کرد بنشیند. "ریتا" با چشמהایی که دور آنها کبود شده بود به او نگاه کرد. "لری" گفت : حالا مثل بچه آدم میشینی غذا تو میخوری . نیمرو با تست و قهوه . بعد هم از روی نقشه بهترین راهی که برای رفتن از اینجا باشه پیدا میکنیم . یادت باشه که باید پیاده بریم.

- آره . انگار همینطوره .

"لری" به آشپزخانه رفت . نمیخواست او را در حال عصبی ببیند. آخرین تخم مرغ هایی که برایشان مانده بود در کاسه ای شکست و به هم زدن آنها مشغول شد.

"لری" پرسید: کجا میخوای بری؟

- چی ؟ نمیدونم .

"لری" با کمی بیحوصلگی گفت: کدوم ور ؟ شمال . به "نیوانگلند" یا جنوب ؟ به نظر من جنوب فایده ای نداره . میتونیم .

صدای هق هق سرکوب شده میامد. "لری" برگشت و "ریتا" را دید که به او زل زده است. دستهایش با عصبانیت به یکدیگر مالیده میشد. چشمهایش برق میزد.

"لری" به طرف او رفت و پرسید: "ریتا" چی شده ؟ چته ؟

"ریتا" با هق هق گفت : فکر نمیکنم چیزی بتونم بخورم . میدونم تومیخوای اینکارو بکنم . سعی میکنم ، ولی این بوی گند....

"لری" به آنطرف اتاق رفت و درهای شیشه ای کشویی را بست .

"لری" با لحن ملایمی در حالیکه امیدوار بود رنجش از او در لحنش محسوس نباشد، گفت : اینم این . حالا بهتر شد. مگه نه ؟

" ریتا " با اشتیاق گفت : آره . خیلی بهتره . حالا میتونم غذابخورم .

" لری " به آشپزخانه برگشت و تخم مرغها را نیمرو کرد. کمی هم پنیر در آنها رنده کرد. آهنگ " دبوسی " فضای اتاق را پرکرده بود. موزیک به نظر او بیش از حد ملایم و زیبا بود. از موسیقی کلاسیک ، زیاد خوشش نمیآمد. ولی اگر میخواست به آن گوش دهد، ترجیح میداد به " بتھون " یا " و گنر " گوش دهد.

" ریتا " با لحنی معمولی از او پرسیده بود که چکاره است . لحن افرادی که هیچوقت تامین معاش برایشان مسئله نبود. من خواننده " راک اند رول " بودم.

ازاینکه به همین راحتی از زمان گذشته استفاده کرده بود، تعجب میکرد. مدتی با یک گروه ، بعد با گروهی دیگر . هرازچندگاهی در استودیو ، ریتا فقط سرتکان داده بود. این تنها عکس العملی بود که نشان داده بود. " لری " هیچ علاقه نداشت راجع به آهنگ معروفش صحبتی کند. آنهم متعلق به گذشته بود. در شرایط فعلی این موضوع هیچ اهمیتی نداشت .

او تخم مرغها را در بشقاب ریخت . یک فنجان قهوه فوری با مقدار زیادی خامه و شکر به آن اضافه کرد.

(" لری " خود به شعار راننده کامیونها معتقد بود که میگفتند: اگه یه فنجون خامه شکر میخوای چرا قهوه سفارش میدی) و سر میز آورد. " ریتا " روی بالشتکی روبروی استریو نشسته بودو آرنجهایش را در دست گرفته بود. " دبوسی " مثل کره آب شده از بلندگوها تراوش میکرد.

" لری " گفت : غذا آماده س . " ریتا " با لبخند بی رنگی سر میز آمد. نگاه او به تخم مرغها مثل نگاه یک دونده به موانع دو میدانی بود. سپس نشست و مشغول خوردن شد.

" ریتا " گفت : چه غذای خوبی . حق با توبود . متشکرم.

" لری " گفت: خواهش میکنم . حالا گوش کن . نقشه من اینه . از خیابون پنجم میرسیم به سی و سوم . بعد میریم به طرف غرب. از تونل " لینکلن

" وارد " نیوجرسی " میشیم. بعد جاده چهارصد و نود و پنج و میگیریم تخم مرغاش خوبه . خراب که نشده ؟

" ریتا " لبخند زد و گفت : خوبه و بعد با چنگال کمی از تخم مرغها را بدهان گذاشت و جرعه ای قهوه نوشید و گفت : ادامه بده.

- شاید بهتر باشه دوتا موتور پیداکنیم . خیلی ماشین تو جاده ها گیرکردن . بنظرم شمال شرقی بهتر باشه . شاید بریم " مین " . دلت میخواد یه ملک بزرگ کنار اقیانوس داشته باشی ؟

- " لری " از پنجره به بیرون نگاه میکرد. در حال فکرکردن حرف میزد. بعد به طرف او برگشت . چیزی که دید او را وحشتزده کرد. " ریتا " لبخند میزد ، ولی لبخند او بیشتر شبیه چهره درهم کشیدن بود و صورتش خیس عرق بود.

- " ریتا " ای داد. باز چی شد ؟

- متاسفم .

" ریتا " با دستپاچگی بلند شد. صندلی اش افتاد و به سرعت به طرف دیگر اتاق نشیمن رفت . یکی از پاهایش به بالشتک گیر کرده بود و این باعث شد که بالشتک مثل مهره تخته نرد روی کف اتاق حرکت کند.

- " ریتا " ؟

به حمام رفت و از پشت در بسته " لری " صدای بالا آوردن صبحانه اورا میشنید. " لری " دستهایش را از روی عصبانیت به روی میزکوبید. بعد بلند شد و بدنبال او رفت . " لری " از استقرار نفرت داشت . همیشه استقرار دیگران ، به او حالت تهوع میداد. بوی پنیر درحمام ، حال او را بهم میزد. " ریتا " روی کاشی کف نشسته بود. پاها را زیر خود جمع کرده بود و سرش در کاسه توالت خم شده بود. دهانش را باچند کاغذ توالت پاک کرد و بعد مظلومانه به " لری " خیره شد. صورتش رنگ پریده بود.

- " لری " ببخش . ولی نمیتونستم اونو بخورم.

- خوب ، اگه میدونستی این بلا سرت میاد ، واسه چی خوردی ؟

- چون تو اینطور میخواستی . نمیخواستم از دستم ناراحت بشی . ولی مثل اینکه فایده ای نداشت . تو عصبانی هستی .

فکر " لری " به عشقبازی شب قبل کشیده شد . " ریتا " چنان با هیجان و انرژی عشقبازی کرده بود که با در نظر گرفتن سن و سالش باعث شده بود به " لری " کمی انزجار دست بدهد . خیلی سخت تلاش میکرد . انگار که روی یکی از دستگاہهای تمرین بدنی کار کند . " لری " خیلی زود اقتناع شده بود ، ولی " ریتا " بعد از مدتی طولانی بدون اینکه ارضاء شود ، در حالیکه نفس نفس میزد دست کشیده بود . چند دقیقه بعد دوباره به او نزدیک شده بود و " لری " میتوانست عطر او را استشمام کند . همان عطری که مادرش استفاده میکرد . " ریتا " جمله ای را در گوش اوزمزمه کرد که او را از سرحد خوابیدن به بیداری برگرداند و تا ۲ ساعت فکر اورا مشغول کرد . " ریتا " نجواکنان گفته بود : تو که منو تنها نمیداری ؟ ، ولم نمیکنی ؟ مگه نه ؟

قبل از این موضوع " ریتا " معشوقه خوبی بود . آنقدر خوب که وی را به تعجب و امید داشت . روش " ریتا " ملایم ، سکسی و تقریباً عشوہ گرانه بود . روابط آنها به همین شکل پیش میرفت که ، سروکله " خردجال " پیدا شد و البته واقعه ای که دیشب اتفاق افتاد . چیزهای دیگری قبل از آن اتفاق افتاده بود که اورا آژامیداد . ولی او نتوانسته بود آنها را توجیه کند . با خود میگفت : اگر فقط یه کمی دیوونه ات کنه ، بازم خوبه . هنوز جلویی .

دوشب پیش کمی بعد از ساعت دو نیمه شب " لری " از خواب بیدار شده بود و صدای گریه آرام " ریتا " را از دستشویی شنیده بود . " لری " میدانست که او قرص خواب مصرف میکند و این را هم میدانست که کیسولهای قرمز و زرد که در کالفرنیا به " زردپوش " معروف بود و مسکنی قوی بود مصرف میکند . " لری " حدس میزد که مصرف وی از مدتها قبل از پیدایش این بیماری ، شروع شده بود . " ریتا " همیشه او را تعقیب میکرد . حتی وقتی " لری " اصلاح میکرد یا دوش میگرفت او در آستانه در می ایستاد و با او حرف میزد . " لری " دوست داشت

در حمام و دستشویی تنها باشد ، ولی با خود فکر میکرد شاید عده ای اینطور نباشند ، به تربیت زمان بچگی بستگی داشت . " لری " میخواست راجع به این موضوع با او صحبت کند . ولی فعلاً وقت این کار نبود .

آیا باید مسئولیت او را قبول میکرد . از خدا آرزو میکرد که اینطور نباشد . " ریتا " در برخورد اول قویتر از اینها بنظر میرسید . دلیل علاقه " لری " به او در اولین برخوردشان در پارک ، همین موضوع بود . به تلخی اندیشید که نمیشود به ظاهر افراد اعتماد کرد . او چطور میتوانست از او مراقبت کند . او بزحمت میتوانست از پس خودش برآید . این موضوع بعد از موفقیتش در خوانندگی ، بخوبی به او ثابت شده بود . " لری " گفت : نه عصبانی نیستم . فقط اینکه ... یعنی من که رئیس تو نیستم . اگه دلت نمیخواد غذا نخوری ، خوب نخور .

- من که بهت گفتم ، فکر نمیکنم که

- آره اروای بابات گفتی .

" ریتا " سرش را خم کرد و به دستهایش نگاه کرد . " لری " میدانست که او سعی میکند جلوی گریه اش را بگیرد . برای لحظه ای ، عصبانیت شدیدی وجودش را دربرگرفت . میخواست فریاد بزند : من که بابات نیستم . شوهر بانکدار پولدارت هم نیستم . من نمیخوام ازت نگهداری کنم . تو سی سال از من بزرگتری . بعد احساس آشنای نفرت از خود ، در او شدت گرفت و باخود فکر کرد ، چه بلایی به سرش آمده . چرا اینطور شده .

" لری " گفت : معذرت میخوام . من یه حرومزاده بی احساسم .

" ریتا " گفت : نه . همه چیز یه مرتبه داره روم تاثیر میذاره . اون مرد بیچاره در پارک ، من فکر میکنم هیچوقت کسیکه اونو به قتل رسونده دستگیر نمیشه و اون میتونه بازم براحتی آدم بکشه . دوباره و دوباره . مثل حیوانای توی جنگل . منظورمو میفهمی ؟

" لری " گفت : آره میفهم .

او مادرش را از دست داده بود و "ریتا" مردی را که مرسدس بنزش را دم در میاورد از دست داده بود. ولی به نظر "ریتا" مصیبت او بزرگتر جلوه میکرد. اینها جفنگ بود. بخاطر مصرف قرصها بود. آنها ، او را وحشتزده کرده بودند.

"ریتا" گفت : سعی کن سرم داد نرنی . او نوقت منم قول میدم بهتر بشم.

"لری" گفت : تو چیزیت نیست . و بعد کمک کرد تا بایستد. حالا بجنب کلی کار داریم . نظرت چیه ؟ حالشو داری؟

"ریتا" گفت : آره . ولی حالت چهره اش شبیه وقتی بود که خوردن تخم مرغ ها را قبول کرده بود.

- وقتی از شهر بریم بیرون ، روحیه ات بهتر میشه .

بدون احساس به "لری" نگاه کرد و گفت ؟ واقعا" اینطور فکر میکنی ؟

- البته . البته که اینطور فکر میکنم.

"لری آندروود" هرگز این راهپیمایی را فراموش نخواهد کرد . خیلی چیزها تغییر کرده بود. آنقدر نیویورک تغییر کرده بود که به شهرهای فیلمهای تخیلی شباهت داشت . مردی در چهارراه خیابان پنجم و پنجاه و سوم از یک تابلو راهنمایی آویزان بود. پلاکاردی از گردنش آویزان بود که دریک کلمه میگفت : " غارتگر" . گربه ای روی سطل آشغال شش ضلعی که هنوز آگهی های تبلیغاتی روی آن دیده میشد نشسته بود و به بچه هایش شیر میداد و از آفتاب نیمروزی لذت میبرد.

آنها کمی بعد از ظهر به چهارراه خیابان پنجم و سه و نه رسیدند. "لری" پیشنها کرد که ناهار بخورند. یک ساندویچ فروشی سر چهارراه بود. ولی وقتی در را باز کردند، بوی گوشت گندیده باعث شد که "ریتا" به عقب برگردد.

"ریتا" با لحنی معذورانه گفت : اگه قراره اشتهاهی واسم باقی بمونه ، بهتره من تو نیام.

"لری" فکر میکرد، میتواند مقدار زیادی گوشت فاسد نشده پیدا کند. گوشتهایی که مملو از مواد حفظ کننده بودند ولی نمیخواست "ریتا" را به حال خود در پیاده رو رهاکند. یک چهارراه بعد ، درجهت غرب خیابان ، روی نیمکتی نشستند و برگه سیب با بیکن و پنیر و کراکر خوردند.

"لری" ادای " اندی گریفیت " را در تبلیغ تلویزیونی کراکر ریتز در میاورد: " هرچیزی روی " ریتز " خوشمزه تر میشه " . "ریتا" خندید .

"ریتا" گفت : این دفعه حسابی گرسنه ام شده بود وبعد ترموس قهوه را به او داد. "لری" گفت :نه . بعدا" پیسی میخورم. قهوه خوردن بیش از حد "ریتا" او را نگران میکرد.

بغیر از این موضوع ، نگرانی نداشت . دوست داشت سفرکند . سفر به او احساس خوشایندی میداد. "لری" به او گفته بود که به محض اینکه از نیویورک خارج شوند ، حالش بهتر خواهد شد. زیاد جدی نگفته بود. ولی حالا که میزان روحیه بالای خود را میدید ، معتقد بودکه حرف درستی زده . بودن در نیویورک مثل بودن در قبرستانی بود که هنوز مرده هایش آرامش نیافته بودند. هرچه زودتر بیرون میرفتند بهتر بود. حالا بطرف شمال میرفتند و در پائیز به طرف جنوب حرکت میکردند. "بوبتی هاربر" در تابستان و "کی بین لین" در زمستان . چه کلمات خوش آهنگی .

"لری" بخاطر غرق بودن در افکارش ، متوجه جلوه درد درچهره "ریتا" نشد. بلند شد و تقنگی را که پس از پافشاری زیاد باخودآورده بود ، به شانه انداخت .

حالا بسوی غرب میرفتند. سایه هایشان ، آنان را دنبال میکردند. اول سایه ها مثل قورباغه های چمباتمه زده بودند و همینطور که از بعدازظهر میگذشت ، درازتر میشدند . از خیابان " آمریکا" ، هفتم ، هشتم ، نهم و دهم گذشتند . خیابانها راه بندان و ساکت بودند؛ رودخانه های یخ زده ای از اتومبیل بودند که با رنگهای گوناگون ترسیم شده

بودندو با رنگ مشخص زرد مخصوص تاکسیها تزئین شده بودند. بسیاری از ماشینها مسافر مرده داشتندو سرنشینان درحال فسادشان هنوز روی فرمان خم بودند. مسافرینشان انگار که از ترافیک خسته شده باشند و به خواب رفته باشند، روی صندلی لم داده بودند. در تقاطع خیابان سی ونهم و هفتم ، مرد جوانی را دیدند که شورت جین پوشیده بود و روی سقف یک تاکسی دراز کشیده بود.

" ریتا" پرسید: اون مرده ؟ با شنیدن صدای او ، مرد جوان نشست ، به دورو برنگاه کرد. برایشان دست تکان داد. آنها جواب دادند. بعد مرد جوان به آرامی دوباره دراز کشید.

چند دقیقه از ساعت ۲ گذشته بود که از خیابان یازدهم گذشتند. " لری" صدای خفه فریادی حاکی از درد را شنید وبعد متوجه شد که " ریتا" او را همراهی نمیکند.

" ریتا" روی یکی از زانوهایش نشسته بود و پایش را در دست داشت . با احساس شبیه وحشت ، " لری" متوجه شد که " ریتا" کفشهای جلو باز گران قیمت خود را پوشیده بود ، منو ببخش

" لری" باعصبانیت او را روی پا ایستاند و فریاد زد: وقتی اینارو پوشیدی ، توجه فکری بودی ؟ از عکس العمل مفلوکانه " ریتا" کمی احساس شرم کرد . درعین حال احساس زشت خوشایندی هم به او دست داد.

- فکر کردی اگه خسته شدی میتونی باتاکسی برگردی خونه ؟

- من هرگز.....

- خیلی خب .

دستهایش را به میان موهایش برد و ادامه داد.

" ریتا " ، داره خون ازت میره . چند وقته که اینجوری شده ؟

صدای " ریتا" آنقدر خفیف و گرفته بود که حتی در سکوت غیر طبیعی موجود ، به زحمت شنیده میشد.

از خیابون ۴۹ به بعد . فکر کنم.

۲۰ تاجهارراه لعنتی ، پاهات اینجوری بوده و صدات درنیومد.

فکر کردم، شاید دردش قطع بشه نمیخواستم خیلی سریع داشتیم از شهر خارج میشدیم نمیخواستم

" لری" با عصبانیت گفت : فکر نکردی ، با این وضع چه جوری میخوایم ادامه بدیم . پاهات مثل کسائی یه که به صلیب کشیده اند.

" ریتا" درحالیکه شروع به هق هق میکرد ، گفت: " لری" دعوام نکن . خواهش میکنم . وقتی اینکارو میکنی حالم بد میشه . لطفا" دعوام نکن .

حالا به اوج عصبانیت رسیده بود. بعدها حتی نمیتوانست باور کند چرا منظره پاهای خون آلود ، او را این چنین عصبی کرده بود. حالا اهمیتی نداشت . توی روی او فریاد زد: برو به جهنم .

کلمات از آسمانخراشها انعکاس بی معنا و کمرنگی بگوش میرساند.

" ریتا" دستها را روی چهره اش گذاشت و درحال گریستن به جلو خم شد. این موضوع " لری" را عصبانی تر کرد. فکر میکرد که قسمتی از علت عصبانیتش این بود که " ریتا" نمیخواست واقعیت را قبول کند. ترجیح میداد دستهایش را روی چهره اش بگذارد و اجازه بدهد که " لری" او را راهنمایی کند. چرا که نه . همیشه یک نفر بود که از " ریتا" کوچولو نگهداری کند. یکی ماشینش را می راند. دیگری خریدهایش را انجام میداد. دستشویی اش را تمیز میکرد و به حسابهای مالیاتی اش میرسید. حالا هم موسیقی زیبای " دیوسی " را گوش میکرد و دستهایش که به دقت مانیکور شده بود روی صورتش میگذاشت و همه چیز را به " لری" وامیگذاشت . " لری" از من مراقبت کن . بعد از دیدن آنچه که برای غول درحا اتفاق افتاده بود تصمیم گرفته اسم که دیگه چیزی نبینم . همه این چیزها برای کسی باتربیت من و درموقعیت اجتماعی من تهوع آورده.

" لری" با خشونت دستهای او را از روی صورتش کنار زد. ولی " ریتا" عقب رفت و دوباره سعی کرد ، آنها را روی چشمهایش بگذارد.

- به من نگاه کن.

" ریتا" سرش را به علامت نفی تکان داد.

- لعنت بر شیطان . بهت می‌گم به من نگاه کن.

بالاخره با حالتی عجیب و بی میل این کار را کرد. انگار که " لری" حالا بجای حرف می‌خواست با مشت‌هایش به حساب او برسد.

- می‌خوام بهت راجع به واقعیت های زندگی یه چیزایی بگم ، چون فکر میکنم تو حالت نیست تو چه وضعی هستیم . واقعیت اینه که باید بیست ، سی مایل راه بریم. واقعیت اینه که اگه زخمات عفونت کنن ، ممکنه از مسمومیت خون بمیری . واقعیت اینه که باید به خودت یه تکه بادی و بهم کمک کنی .

" لری" او را از بازوهایش گرفته بودو برای یک لحظه متوجه شد که شستهای دستش در گوشت بازوهای او تقریباً محوشده اند. وقتی بازوهایش را رها کرد ، بادیدن نقطه های قرمز روی دستهای او عصبانیتش فروکش کرد. از او دور شدو دوباره احساس سردرگمی به او دست داد. با اطمینانی بیمارگونه متوجه شد که دوباره زیاده روی کرده است . " لری آندروود" دوباره ظهور کرده بود . اگر خودش اینقدر باهوش بود چرا کفشهای اورا هنگام حرکت چک نکرده بود. شاید بخاطر اینکه به او مربوط نمیشد ، قسمتی از وجودش با چنین منطقی سعی میکرد عمل او را توجیه کند.

ولی حقیقت غیر از این بود. این مشکل به او هم مربوط میشد. چون " ریتا" نمیدانست . اگر قرار بود که او را با خود ببرد (و همین امروز به این فکر افتاده بود که اگرچنان مسئولیتی نداشت چقدر زندگی برایش راحت تر میبود) ناچار بود در برابر او احساس مسئولیت کند.

صدای بدجنس درونی اش میگفت : خاک برسرت که مجبوری اینکارو بکنی .

صدای مادرش گفت: " لری" تو همیشه دست بگیر داری .

بهداشتکار دهان از " فوردهم " درحالیکه از پنجره آپارتماننش فریاد میزد گفت: فکر کردم آدم خوبی هستی . ولی تو بدجنسی .

- " لری" یه جای کارت میلنگه . تو فقط دست بگیر داری . این دروغه . یه دروغ بیش‌رمانه .

" لری" گفت : " ریتا" معذرت می‌خوام.

" ریتا" روی زمین نشست . بلوز بی آستین و شلوارملوانی سفید پوشیده بود . موهایش خاکستری و پیر بود. سرش را خم کرد و پاهای مجروحش را دردست گرفت . به " لری" نمیتوانست نگاه کند.

" لری" تکرار کرد: گفتم که ببخشید . ببین . من حق نداشتم ، اون حرفها رو بزنم .

او آن حرفها را زده بود و اهمیتی نداشت . اگه معذرت بخوای همه چیز روبراه میشد. دنیا همین جوری پیش میرفت .

" ریتا" گفت : برو . راهتو بگیر ، برو. نمی‌خوام باعث زحمتت بشم .

" لری" درحالیکه صدایش کمی شیطننت آمیز بود ، گفت : گفتم که متاسفم . برات لباس و جوراب سفید تهیه میکنم . میریم

- ما هیچ کاری نمیکنیم . راهتو بگیر و برو.

- " ریتا" منو ببخش .

- اگه یه بار دیگه این جمله رو بگی ، داد میزنم . تو آدم چرندی هستی . معذرت خواهی قبول نیست . حالا گم شو.

- من که گفتم :.....

" ریتا" سرش را به عقب انداخت و جیغ زد. " لری" یک قدم عقب رفت . به اطراف نگاه کرد تا ببیند کسی صدای او را شنیده یا نه. آیا افسر پلیسی برای کمک به یک خانم سالخورده که توسط یک ولگرد ، آزار شده بود سر میرسید یا نه . خانمی که پابرهنه روی پیاده رو نشسته . تفاوت فرهنگی . " لری" با سردرگمی اندیشید: چه مصیبتی .

" ریتا" از جیغ کشیدن بازایستاد و به او نگاه کرد. " ریتا" دستش را تند حرکت داد، انگار که مگسی را میراند.

"لری" گفت : بهتره تموم کنی ، والا راست راستی میذارمت میرم.

"ریتا" فقط به او نگاه کرد . او نمیتوانست به چشمهای او نگاه کند. نگاهش را پائین انداخت .

بخاطر چنین رفتاری نسبت به "ریتا" احساس تنفر میکرد.

"لری" گفت : باشه . مردن و مورد تجاوز قرار گرفتن ، خوش بگذره .

تفنگ را روی شانه انداخت و دوباره به طرف ورودی دهانه تونل به راه افتاد . پائین ورودی تصادف وحشتناکی شده بود . مردی که سوار یک "ون" بود سعی کرده بود بزور وارد جریان ترافیک شود و چند ماشین در اطرافش مثل استوانه های بولینگ به اینطرف آنطرف افتاده بودند.

یک فورده سوخته شده زیر بدنه "ون" افتاده بود. نیمی از بدن راننده "ون" از شیشه به بیرون افتاده بود و سرش پائین بود و دستهایش آویزان مانده بودند.

"لری" به اطراف نگاه کرد. مطمئن بود که "ریتا" را خواهد دید که به طرف او میاید ویا ایستاده است و باچشمهای سرزنش کننده به او نگاه میکند. ولی از "ریتا" خبری نبود.

با تنفر عصبی گفت: به درک . من که معذرت خواستم.

برای لحظه ای قادر به حرکت نبود. نگاه عصبانی صدها مرده ای که در اطراف او بودند و به او خیره شده بودند از تمام این ماشینها در او نفوذ میکردند. خطی از یک ترانه از "ویلن" به ذهنش رسید : من درترافیک سنگین منتظر بوم، وقتی که میدونستی که جای دیگری باید باشم . ولی "مری" عزیز امشب کجا خواهی بود؟

درجلو چهار خط از ترافیک که به سمت غرب میرفت روی خیابان وجود داشت، که در قوس تاریک تونل ناپدید میشد. یادآوری شدیدی دریافت که چراغهای سقف تونل "لینکلن" کار نمیکند. مثل این بود که وارد قبرستانی از اتومبیلها بشود. اول به او اجازه میدادند داخل شود و نیمی از تونل را طی کند، بعد شروع به جم خوردن میکردند و زنده

میشدند . بعد صدای بازشدن درها و بعد بسته شدن آنها رامیشنید و سپس صدای حرکت سریع پاها را میشنید.

عرق خفیفی بدنش را پوشاند. بالای سرش پرنده ای با صدای مشمئز کننده ای فریاد زد و او را ازجاپراند .

"احمق نشو" . به خود گفت : همه اینها بچه بازیه . فقط روی قسمت پیاده رو راه برو و خیلی زود.....

مرده های متحرک خفه ات میکنند .

لپهایش را لیسید و سعی کرد بخندد. خنده عجیبی بود. ۵ قدم به طرف محلی که ورودی تونل به جاده ملحق میشد راه رفت و بعد دوباره ایستاد. سمت چپ او یک کادیلاک بود . زن مرده ای با قیافه سیاه شبیه یک هیولا به او زل زده بود. بینی زن مرده روی پنجره صاف شده بود. ترشحات بینی به همراه خون روی شیشه چکه کرده بود. مردیکه پشت فرمان بود و کادیلاک را میراند ، روی فرمان خم شده بود و انگار روی کف ماشین بدنبال چیزی میگشت . تمام شیشه های کادیلاک بالا بود. داخل آن مثل گلخانه بود. اگر درماشین را باز میکرد. جسد زن مثل کیسه ای پر از خربزه گندیده روی زمین پخش میشد . بوی تعفن گرم و بخورمانند بود و بخاطر فساد و تجزیه خیس و خرنده شده بود.

درتونل هم همین بو وجود داشت .

"لری" با حالتی غیرطبیعی برگشت و به سرعت از همان راهی که آمده بود برگشت . نسیمی که از حرکتش ایجاد شده بود و عرق روی پیشانی اش را خنک میکرد ، حس میکرد.

"ریتا" ، "ریتا" ، گوش کن . میخوام.....

کلمات با رسیدن به بالای ورودی از صدا افتادند. هنوز از "ریتا" خبری نبود. خیابان سی و سوم از این فاصله به نقطه کوچکی کاهش یافته بود. "لری" از پیاده روی جنوبی به طرف پیاده روی شمالی رفت . راهش را بزحمت از میان سپرها و صعود از روی کاپوت اتومبیلها که از داغی

، باعث بروز تاول روی پوستش میشدند میگشود. ولی پیاده رو شمالی هم خالی بود و اثری از " ریتا" نبود.

دستهایش را روی دهان گرد کرد و فریاد زد: " ریتا" " ریتا"

تا ساعت چهار ، ابرهای تیره روی " مانهاتان " تجمع کرده بودند و صدای رعد بین صخره های شهر در تردد بود. شاخه های برق در آسمان شهر دیده میشد. نور زرد عجیبی ایجاد شده بود. " لری" ناراحت بود. معده اش بهم مپیچید.

وقتی سیگار خود را روشن کرد ، دستش همانطو که دست " ریتا " امروز صبح هنگام گرفتن فنان قهوه میلرزید ، به لرزه افتاده بود.

" لری" روی قسمت منتهی به خیابان ورودی به تونل نشسته بود. پشتش رابه پائین ترین میله نرده تکیه داده بود. ساکش روی زانوهایش قرارداشت و اسلحه اش به نرده درکنارش تکیه داشت . فکر میکرد " ریتا" وحشتزده میشود و به سراغش میاید ولی اینطور نشد. ۱۵ دقیقه پیش از صدازدن او ناامید شده بود. انعکاس صدا ، اعصابش را تحریک میکرد.

رعد دوباره به صدا درآمد و این دفعه فاصله اش نزدیک بود . نسیم سردی دستش را به پشت پیراهن او کشید. پیراهن بخاطر عرق به پشتش چسبیده بود. باید سرپناهی پیدا میکرد. درغیراینصورت باید قید همه چیز را میزد و داخل تونل میشد. درغیراینصورت باید شب دیگری را در شهر میگذراند و صبح روز بعد به پل " جورج واشنگتن " که ۱۴۰ خیابان بالاتر بود میرفت .

سعی کرد در مورد تونل منطقی فکر کند. هیچ چیز خطرناکی در آن وجود نداشت . او فراموش کرده بود که چراغ قوه با خود بیاورد. خدایا چرا اینقدر فراموشکار بود. ولی فندک " بیک" بهمراه داشت . نرده حفاظ داری پیاده رو را از جاده جدا میکرد. هیچ زحمت نداشت . درمورد همه آنهایی که در ماشینهایشان مرده بودند هم واهمه موردی نداشت . مثل داستانهای کمدی کتابهای کودکان بود. آنها همانقدر

خطرناک بودند که لولوهای داخل کمد. اگه بخوای اینجوری فکر کنی ، توی این دنیای خطرناک جدید به هیچ جا نمیرسی . با خود کلنجار میرفت . هیچ کاری ازت برنمیاد.

صاعقه ای درست بالای سرش آسمان را به دو نیمه کرد، بطوریکه چهره اش از ترس درهم کشیده شد. صاعقه با صدای رعد بمب ماندی ادامه یافت . افکارش از هم گسیخته شد. امروز اول ژوئیه است ، باید با رفیقت بری به "کانی آیلند" و یه عالمه " هات داگ" بخوری . بعد هم توی بازیهای کارناوال ، یه عروسک برنده بشی ، بعدش هم تمام شب به آتیش بازی نگاه کنی .

آبشاری از باران سرد، به کنار صورتش خورد و دیگری به پشت گردنش اصابت کردو قطره قطره از یقه پیراهنش به پشتش سرازیر شد. قطره های به درشتی سکه ده سنتی ، در اطرافش به زمین میخورد. ایستاد. ساک را روی شانه انداخت و تفنگ را آویزان کرد. هنوز مطمئن نبود، چه راهی را انتخاب کند. به خیابان سی و نهم و به تونل بازگردد یا نه . ولی باید سرپناهی پیدا میکرد ، چون باران شدید شده بود.

رعد در بالای سرش با غرش مهیبی ترکید. از وحشت زوزه کشید. صدایی که شبیه صدای انسانهای اولیه در دومیلیون سال قبل بود.

" لری" گفت : ای ترسوی لعنتی . و بعد روی ورودی تونل به طرف دهانه آن یورتمه رفت . بخاطر شدت باران ، سرش را پائین گرفت . آب از موهایش چکه میکرد. از کنار زنی که دماغش به پنجره کادیلاک چسبیده بود ، گذشت . سعی کرد به آن نگاه نکند، ولی بهرحال از گوشه چشمهایش زنک را میدید. باران مثل طبل روی سقف ماشینها صدا میکرد. آنقدر شدید میبارید که پس از برخورد ، دوباره بالا میرفت و باعث بروز مه خفیفی میشد.

" لری" درست دردهانه تونل مدتی صبر کرد. دوباره مردد و وحشتزده بود. بعد باران تبدیل به تگرگ شد و باعث شد که بالاخره تصمیم بگیرد. تکه های تگرگ بزرگ و نیشدار بودند. رعد دوباره غرید.

با خود اندیشید : خيله خوب . خيله خوب . ديگر متقاعد شده که وارد تونل شود.

داخل تونل سياهتر از آن بود که فکر میکرد. اول کار، دهانه تونل ، در پشت سر ، نورکمرنگ سفیدی به جلو میانداخت و او میتوانست ماشینهایی را که سپر به سپر در تونل گیر کرده بودند ، ببیند. (حتما" اینطور مردن خیلی ناراحت کننده بود. وحشت از تاریکی و محیطهای تنگ ، انگشتهای مرموز خود را روی گيجگاه او میفشرد. حتما" خیلی بد بود. خیلی وحشتناک .) همچنین کاشیهای سبز کمرنگی که روی دیوارها تا سقف بالا میرفت ، دیده میشد. نرده پیاده رو را ، درسمت راست میدید که با دید خفیفی ادامه داشت . درقسمت چپ در فواصل ۱۰ ، ۱۲، متری ستونهای نگهدارنده تونل بودند. تابلویی روی سقف تونل وجود داشت و چشمهای بیروح شیشه ای دوربین های مدار بسته دیده میشدند. وقتی که به اولین پیچ رسید که کمی به طرف راست متمایل بود، نور کمتر شد ، تا اینکه بجایی رسید که تنها چیزی که میتوانست ببیند تالو خفیفی از قسمتهای کرم اتومبیلها بود. پس از آن ، نور بطور کامل از بین رفت .

او با دستپاچگی ، فندکش را از جیب خارج کرد. آنرا بالا گرفت و چرخ آنرا چرخاند . نوری که تولید میکرد ، بنحو رقت باری خفیف بود ، بطوریکه ناراحتی او را بجای اینکه تخفیف دهد ، بیشتر میکرد. با اینکه شعله را زیاد کرده بود، فقط تا دو متر در اطراف را روشن میکرد.

فندک را دوباره در جیبش گذاشت و به راه رفتن ادامه داد. دستهایش را آرام روی نرده میکشید. اینجا هم پژواک وجود داشت و تاثیر آن بدتر از پژواکهای بیرون از تونل بود. پژواکها ، او را به این توهم وامیداشت که کسی او را مخفیانه تعقیب میکرد. چند بار ایستاد . سرش را بالا گرفت و چشمهایش را کاملاً باز کرد. (اما چیزی نمیدید.) گوشش را تیز کرد تا پژواکها از صدا افتانند. پس از مدتی سرعت قدمهایش را زیاد کرد تا پژواکها دوباره صدا نکنند.

مدتی بعد ایستاد و فندکش را در نزدیکی ساعتش روشن کرد. ساعت ۴ و بیست دقیقه بود. نمیدانست چرا اینکار را کرد. درچنین ظلماتی ، زمان

هیچ اهمیت مادی نداشت . مکان هم اهمیتی نداشت . مسافت تونل چقدر بود ؟ یک مایل ، دو مایل ، مطمئناً" نمیشد دو مایل زیر رودخانه " هودسن" تونل زد. گیریم که یک مایل باشه ، ولی اگر فاصله ، یک مایل باشه ، باید تا حالا تموم شده باشه . آگه به آدم معمولی ۴ مایل در ساعت راه بره ، او میتوانست هرپانزده دقیقه ، یک مایل راه برود. او همین حالا بیشتر از ۵ دقیقه این دراین سوراخ متعفن راه رفته بود.

" لری" گفت : من خیلی یواش راه میرم. از صدای خودش وحشت کرد. فندک ، از دستش افتاد و روی پیاده رو افتاد. پژواک، به او جواب داد . صدا به صدای مضحک دیوانه ای که به او نزدیک میشد تغییر کرده بود.

یواش... ش ش...

" لری" نجوا کنان گفت : " یا عیسی مسیح " . و پژواک جواب داد: مسیح ... مسیح ... یح ...

با دست صورتش را پاک کرد. با وحشت مبارزه میکرد و جلوی وسوسه دویدن کورکورانه به جلو را میگرفت . بجای اینکارها زانو زد. (زانوهایش با صدایی شبیه شلیک گلوله ، تق تق کردند و این موضوع با پرداخت . حفره ها و کانالهای روی پیاده رو مثل برجستگی و فرورفتگیهای روی نقشه ها بود. لبه یک ته سیگار را لمس کرد. برجستگی یک قوطی مچاله شده را تشخیص داد. بالاخره فندک را پیدا کرد. درحالی که بیصدا ، آه میکشید ، فندک را محکم در دست گرفت ، ایستاد و براه افتاد.

" لری" داشت دوباره کنترل خود را بدست میاورده که پایش به چیز سختی که داشت زیر پایش متلاشی میشد برخورد کرد . جیغی از کشیدن ناگهانی نفسش کشید و دو قدم عقب رفت . سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. فندک را از جیبش بیرون کشید و روشن کرد. شعله در مشت لرزانش دیوانه وار حرکت میکرد.

او پا روی دست سربازی گذاشته بود. سرباز نشسته بود و به دیواره تونل تکیه داده بود. پاهایش روی پیاده رو بازمانده بود. نگهبان وحشتناکی اینجا بجامانده بود که جلوی عبور مردم را بگیرد، چشماهای برافش به "لری" خیره شده بود. لبهایش از روی دندانهای کنار رفته بود و بنظر میرسید که پوزخند میزند. یک چاقوی ضامن دار در گلویش جای گرفته بود.

فندک در دستش گرم شده بود. "لری" فندک را انداخت. لبهایش را میلیسید و نرده ها را سخت چسبیده بود. خود را بزور به جلو حرکت داد تا اینکه قسمت جلو شکمش دوباره به دست سرباز خورد. بعد از روی آن گذشت. قدم مضحک بلندی برداشت. بعد نوعی یقین کابوس گونه در او حاصل شد. فکر میکرد که صدای خش خش پوتین های سرباز را خواهد شنید و بعد سرباز دستش را دراز خواهد کرد و پای او را خواهد گرفت.

با عجله ۱۰ قدم دیگر رفت و بعد دوباره خود را وادار به ایستادن کرد. میدانست که اگر اینکار را نکند، وحشت بر او غلبه خواهد کرد و کورکورانه او را درحالی که بوسیله گروهبانی پژواک تعقیب میشد به جلو خواهد دواند.

وقتی که احساس کرد تا حدودی بر خود مسلط شده ، دوباره براه رفتن ادامه داد، ولی حالا شرایط بدتر شده بود. انگشتهایش درون کفشش جمع شده بودند.

دائم وحشت داشت که پاهایش دوباره با جسدی که روی پیاده رو ولو شده بود برخورد کند و خیلی زود این اتفاق افتاد.

او غرغری کرد و با عجله ، فندکش را خارج کرد. این دفعه وضع بدتر بود. جسدی که به پایش برخورد کرده بود ، متعلق به پیرمردی بود که کت و شلوار آبی به تن داشت. یک کلاه ابریشمی از سرطاسش روی زانوهایش افتاده بود. ستاره ۶ پری از جنس نقره به یقه کتش سنجاق شده بود. آنطرفتر ۶،۵ جسد دیگر ، ۲ زن، یک مرد میانسال ، زنی که در اواخر دهه هفتم عمر خود بود و دو پسر نوجوان ، افتاده بودند.

فندک بیش از حد داغ شده بود و او نمیتوانست آنرا بیش از این روشن نگه دارد. آنرا خاموش کرد و درجیب شلوارش گذاشت. فندک مثل زغال گذاخته ای کنار پایش نورافشانی میکرد. "کاپیتان تریپ" مثل سرباز مسئول قتل آنها نبود. خون ، لباسهای پاره و کاشیهای شکسته و سوراخهای گلوله دیده میشد. آنها با تیر بقتل رسیده بودند. "لری" شایعات مبنی بر جلوگیری از خروج مردم توسط ارتش را بخاطر آورد. آنوقت در مورد صحت آنها تردید داشت. او از وقتی که اوضاع بهم ریخته بود ، شایعات زیادی شنیده بود.

صحنه ای که اینجا اتفاق افتاده بود ، به آسانی قابل بازسازی بود. آنها در تونل گیر افتاده بودند ، ولی آنقدر مریض نبودند که نتوانند راه بروند. از ماشین خارج شده بودند و سعی کرده بودند پیاده به آنطرف بروند. حتماً آنجا پست فرماندهی یا یک مسلسل یا چیزی شبیه به آن قرار داده بودند.

آیا هنوز هم وجود داشت؟

"لری" درحالی که عرق میریخت ، سرپا ایستاد. سعی میکرد تصمیم بگیرد. تاریکی مطلق ، پرده سینمایی کاملی برای ذهن بود تا تخیلاتش را مجسم کند. او سربازهایی با نگاههای سرد دید که در لباسهای ضد میکرب ، پشت مسلسلی کز کرده بودند که مجهز به دوربین مادون قرمز بود. و وظیفه آنها ، جلوگیری از حرکت کسانی بود که سعی داشتند از تونل عبور کنند. سرباز دیگری جلوتر بود. او داوطلب افتخاری بود. عینک مادون قرمز به چشم داشت و به طرف او دزدانه حرکت میکرد و خنجرهای به دندان گرفته بود. دو سرباز دیگر خمپاره اندازی که گلوله های گاز سمی ، پرتاب میکرد را پرمیکردند.

با این حال ، نمیتوانست خود را راضی به بازگشت کند او کاملاً مطمئن بود که این تخیلات توهم بودند. ولی فکر بازگشت به هیچ وجه منطقی نبود. مطمئناً سربازها تا حالا رفته بودند. آن سرباز مرده ، فکر او را تأیید میکرد. ولی

فکر میکرد چیزی که او را نگران میکند ، اجسادی بودند که درست روبروی او بودند. آنها تا دو سه متر رویهم پخش بودند. او نمیتوانست

براحتی آنطور که از روی سرباز مرده ، گذشته بود از روی آنها بگذرد. و اگر میخواست پیاده رو را دور بزند ، ممکن بود پاهایش یا قوزکهایش بشکنند . اگر قرار بود برایش ادامه دهد ، چاره ای جز گذشتن از روی اجساد را نداشت .

پشت سرش در تاریکی ، چیزی تکان خورد.

"لری" برگشت . ناگهان سراپای وجودش از وحشت شنیدن صدای خش خش کننده قدمهای یک فرد لبریز شد.

درحالیکه تفنگش را از شانه پائین میآورد ، فریاد زد : کی اونجاست ؟ جوابی جز انعکاس صدای خودش نشنید. وقتی که صدای پژواک فروکش کرد، صدای تنفس شنید. شاید هم توهم بود. با چشمان از حدقه درآمده ، درتاریکی ایستاد. موهای پشت گردنش سیخ شده بودند. نفسش را حبس کرد. صدایی شنیده نمیشد. میخواست این اتفاق را بحساب توهم بگذارد که، صدا دوباره شنیده شد. کسی ساکت و کشان کشان به طرف او میآمد.

با عجله ای مجنونانه ، فندک را جست . هیچوقت فکر اینکه با این کار ممکن است هدف قرار بگیرد ، به ذهنش خطور نکرد. وقتی آنرا از جیبش خارج میکرد، چرخ جرقه زن فندک ، برای لحظه ای به شلوارش گیر کرد و فندک از دستش رها شد. صدای زنگدار برخورد فندک با نرده ها را شنید. و بعد صدای خفیفی که از برخورد آن به کاپوت یا صندوق عقب ماشینی در پائین ایجاد شده بود، شنید.

صدای قدم های کشان کشان دوباره شنیده شد. حالا نزدیکتر بود. فاصله اش را نمیشد حدس زد. کسی آمده بود اورا بکشد و ذهن وحشت زده اش تصویر سربازی که چاقوی ضامن دار به گلویش فرو رفته بود را به او نشان میداد که در تاریکی به طرفش میآمد.

دوباره صدای خفیف قدم خش خش کننده .

"لری" به یاد تفنگ افتاد. قنداق را به شانه اش تکیه داد و شلیک کرد. صدای انفجار در محیط بسته ، کرکننده بود. او با شنیدن صدای انفجار ، فریاد کشید و صدای او در غرش شلیک ها گم شد. تصاویر ، شبیه آنچه

بعد از فلاش عکاسی دیده میشوداز خطوط بیحرکت ترافیک ، برنگ سیاه و سفید ، یکی بعد از دیگری ، درحالیکه آتش از لوله تفنگ بیرون میزد، دیده میشدند. زوزه گلوله روی سیمان ، مثل شیون الهه مرگ ، بگوش میرسید. قنداق تفنگ پیایی به شانه اش لگد میزد ، تااینکه شانه اش بیحس شد. نیروی عکس العمل تفنگ ، او را چرخانده بود و او حالا درجهت جاده بجای پیاده رو، شلیک میکرد. نمیتوانست از شلیک بازایستد. انگشتهایش ، وسیله ای برای فرمانهای مغزش شده بودند و بدون اراده ، حرکت میکردند، تا اینکه چکش اسلحه با صدای تق ، بدون اینکه شلیک کند فرود آمد.

پژواکها ، باز میگشتند. تصاویر روشنی در ردیف های سه تایی جلوی چشمش میامدند. او چندان بوی گند باروت و صدای عمیق شیهه ماندنی که در سینه اش ایجاد شده بود را احساس نمیکرد.

درحالیکه اسلحه را محکم گرفته بود ، دوباره چرخید و این بار درپرده نمایش ذهنش ، از سربازهایی که لباس استریل بتن داشتند، خبری نبود و بجای آنها ، موجودات تخیلی که در کتابهای کمدی بودند، نمایش داده میشدند، موجودات نابینایی که قوز داشتند و از سوراخهایی در زمین خارج میشدند، آنجائیکه موتورهای غول پیکری در درون زمین ، همیشه بکارمشغول بودند.

او تلاش کرد که از مانع نرم ، درعین حال خشکیده اجساد عبور کند. تلو تلخوران ، درحالیکه نزدیک بود بیفتد ، نرده ها را چسبید و بحرکت ادامه داد. پاهایش در کثافتهای نفرت انگیزی فرو میرفت و بوی تعفن گاز ماندنی در هوای پراکنده میکرد که حتی احساس نمیکرد. درحالیکه نفس نفس میزد ، به رفتن ادامه داد.

بعد از پشت سرش ، صدای فریادی در تاریکی شنید که او را درجائیکه بود میخکوب کرد. صدا ، مستأصل و نفرت انگیزو شبیه صدای کسانی بود که در آستانه دیوانگی هستند.

- "لری". هی ، "لری" بخاطر خدا .

"ریتا بلیک مور" بود.

"لری" برگشت . صدای گریه میامد. گریه ای وحشی که محیط را با پژواکهای جدید پرمیکرد. برای لحظه جنون آمیزی ، تصمیم گرفت که او را ترک کندو بر اهش ادامه دهد. او خود میتوانست راه خود را بیابد. چرا میبایست دوباره او را بدنبال بکشد. ولی بعد بخود آمد و فریاد زد :

- "ریتا" همونجا که هستی ، باش . میشنوی چی میگم ؟

گریه ادامه یافت .

تلوتلو خوران ، دوباره از روی اجساد گذشت . سعی میکرد نفس نکشد. چهره اش از نفرت ، بهم پیچیده شده بود. بعد بطرف او دوید. مطمئن نبود چه مسافتی باید بدود . چون پژواکها احساس را دچار خطا میکرد. بالاخره نزدیک بود روی او بیفتد.

- "لری" .

"ریتا" خود را بطرف او انداخت و با قدرت کسی که میخواهد دیگری را خفه کند ، گردن او را چسبید. "لری" میتوانست ضربان سنگین و وحشی او را از زیر پیراهنش احساس کند.

"لری" منو اینجا تنها نذار . توی این تاریکی

"لری" درحالیکه او را سفت گرفته بود، گفت : نه ، زخمی که نشدی ؟ تیر که نخوردی ؟

- نه، ولی بادش بهم خورد . یکی از گلوله ها خیلی نزدیک بود. بادش رو احساس کردم. تیکه های کاشی بصورتم خوردن . فکر کنم زخم شده .

- اوه خدای من ، "ریتا" من نمیدونستم . داشتم اینجا از ترس زهره ترک میشدم. توی تاریکی فندکم و گم کردم. باید صدام میکردی . ممکن بود کشته بشی . ممکن بود بکشمت .

حالا اهمیت این موضوع را درک میکرد: "میتونستم بکشمت " . باحالتی متفکرانه و مسخ شده ، این جمله را تکرار کرد.

- مطمئن نبودم توباشی . وقتی از ورودی تونل پائین میرفتی ، من به یه آپارتمان رفتم . بعد تو اومدی ، صدام کردی . میخواستم ولی نمیتونستم. وبعد سروکله دوتا مرد پیدا شد. فکر کردم ، دنبال ما ، شاید من میگشتن . منم همونجایی که بودم ، موندم . وقتیکه رفتند ، فکر کردم قایم شدن و دنبالم میگردن ، جرات نکردم پیام بیرون ، تا اینکه به فکرم رسید که ممکنه تو بری اونورو من دیگه نمی بینمت ، براهمین من "لری" ، تو ترکم نمیکنی ، مگه نه ؟ نمیذاری بری ؟

"لری" گفت : نه .

- من اشتباه کردم . تمام چیزایی که گفتم ، اشتباه بود. تو درست میگفتی ، باید راجع به صندل هام ، یعنی کفشهام بهت میگفتم . هروقت تو بگی غذا میخورم من اوه هو..... .

"لری" گفت : هیس ، عیب نداره . مهم نیست . ولی درذهنش میدید که دوباره در وحشتی کورکننده ، سراو داد میکشد و به این فکر بود که چقدر راحت اون دوتا لات میتونستند دل و روده شو بریزن بیرون .

ناگهان احساس کرد بدجوری به دستشویی احتیاج دارد و دندانهایش میخواستند بهم بخورند.

- هروقت آماده بودی ، حرکت میکنیم . عجله ای درکار نیست .

- اونجا یه مرد افتاده بود. فکر میکنم یه مرد بود. از روش راه رفتیم .

"ریتا" آب دهن قورت داد و گلوش تق کرد.

- اون موقع نزدیک بود جیغ بکشم ولی این کارو نکردم . گفتم شاید یکی از اون دو تا مرد به جای تو اون جلو باشند و وقتی صدام کردی ، بخاطر برگشت صدا ، نمیتونستم تشخیص بدم که حتما" تو هستی یا ...

- چند تاجسد دیگه جلوترهست . فکر میکنی میتونی تحمل کنی ؟

- اگه توباهاش باشی . خواهش میکنم . فقط اگه تو باهاش باشی .

درحالیکه "ریتا" با تشنج در کنار او میلرزید گفت :

- خیلی خوب بریم . میخوام از اینجا برم بیرون . تابحال هیچ چیزی رو بیشتر از این نمیخواستم.

از روی اجساد گذشتند . دستهایشان را مثل رفقای مست که از میخانه محل به خانه میرفتند ، دور گردن هم حلقه کرده بودند. پس از اجساد ، بنوعی مانع برخورد کردند. امکان دیدن چیزی نبود. ولی پس از لمس آن با انگشتهایش ، "ریتا" گفت : که ممکن است تاختوایی باشد که از ته ایستاده شده بود. با هم موفق شدند که آنرا از روی نرده به پائین بیندازند. با چنان صدای مهیبی روی سقف یکی از ماشینها سقوط کرد که هردو هراسان شدند و یکدیگر را چسبیدند. جلوتر از اجساد که گذرانده بودند ، اجساد دیگری روی زمین ولو بودند. سه جسد که احتمالاً" سربازهایی بودند که به خانواده یهودی شلیک کرده بودند. دست در دست از روی آنها گذشتند.

کمی بعد "ریتا" ناگهان ایستاد.

"لری" پرسید: جریان چیه ؟ چیزی سرراشته ؟

- نه "لری" میتونم ببینمش آخر تونله .

"لری" چشمهایش را بهم زد و او هم متوجه آن شد. نور، بسیار کم رنگ بود و آنقدر به آرامی خود را به آنان رسانده بود که تا وقتی "ریتا" نگفته بود ، "لری" متوجه آن نشده بود. "لری" نورخفیفی را روی کاشیها میدید و تصویری مبهم از چهره "ریتا" را در فاصله ای نزدیک تر تشخیص میداد. در طرف چپ رودخانه مرده ماشینها بچشم میخورد.

با خوشحالی گفت : بجنب .

۶۰ قدم جلوتر ، اجساد دیگری روی پیاده رو ، ولو بودند . همه سرباز بودند. از روی آنها گذشتند.

"ریتا" گفت : چرا راه خروجی از نیویورک رو بسته بودن؟ شاید فقط در نیویورک این اتفاق افتاده ؟

"لری" گفت : فکر نمی کنم.

اما کمی امید غیرمنطقی در خود احساس کرد.

تندتر راه میرفتند. دهانه تونل حالا روبرویشان بود. توسط دو کامیون نفربر ارتشی ، بسته شده بود. کامیونها ، شاخ به شاخ ، پارک شده بودند. کامیونها ، بخش اعظم نور را سد کرده بودند. اگر آنها نبودند، "لری" و "ریتا" خیلی قبل از اینها ، نور کافی در تونل در اختیار داشتند. مجموعه دیگری از اجساد ، در قسمتی از پیاده رو ، که به خروجی منتهی به خارج از تونل متصل بود، همه جا پخش شده بود. بزحمت از بین کامیونها گذشتند. از روی سپرهای بهم چسبیده بالا رفتند. "ریتا" به داخل کامیونها نگاه نکرد، ولی "لری" نگاه کرد. در آنجا سه پایه نیمه افراشته مسلسل به همراه صندوق مهمات و کپسولهایی که شبیه گاز اشک آور بود وجود داشت ، سه مرد مرده هم بود.

وقتی بیرون رسیدند نسیمی از باران مرطوب به آنها خورد. نسیم خوشبوی آن ، به همه زحماتی که کشیده بودند میارزید. "لری" این را به "ریتا" گفت و او با سرتائید کرد و بعد سرخود را به شانه او تکیه داد.

"ریتا" گفت : اگه یه میلیون دلار بهم بدن ، دیگه حاضر نیستم برم اون تو.

"لری" گفت : تا چند سال دیگه باید به جای کاغذ توالت از اسکناس استفاده کنیم . لطفا" پولو به رخ من نکش .

- مطمئنی ؟

"لری" اشاره کرد و گفت: نیگاه کن . اونجا نیویورکه .

باجه های عوارضی خالی بودند. باجه وسطی ، مثل نگهبانی که از توده ای شیشه خورده ، سربپرون آورده باشد ، آنجا ایستاده بود. لری گفت: نمیدونم چرا طرف "جرسی" رو بسته بودن. شاید هم اینکارو نکردن و فقط نظر شخصی یه نفر بوده.

ولی "ریتا" روی زمین نشسته بود و گریه میکرد.

"لری" گفت : نه اینکارو نکن. حالا همه چیز مرتبه .

تجربه تونل هنوز خیلی تازه بود که بذاره عصبانی بشه.

" ریتا" گریه کنان گفت: چی روبراهه ؟ فقط یه چیزو بگو که روبراهه .

- بهر حال ، حالا اومدیم بیرون . این خودش خیلی خوبه . هوای تازه هم داریم . درواقع ، " نیوجرسی" آنقدرها هم خوشبو نبود.

این حرفها لبخند کمرنگی به لبهای " ریتا" آورد. " لری" به خراشهای گونه و گیجگاه او که بوسیله تکه های کاشی ایجاد شده بود ، نگاه کرد.

باید یه دواخونه پیداکنیم و روی زخمات آب اکسیژنه بریزیم. حال راه رفتن داری ؟

" ریتا" گفت : آره . با چنان احساس تشکر احمقانه ای به او نگاه کرد که "لری" احساس ناراحتی کرد.

- باید کفشهای تازه هم تهیه کنیم . یه جفت کتونی .

- هرچی تو بگی " لری" .

" لری" به آرامی گفت : اگه سرت داد زدم ، بخاطر این بود که کلافه بودم وبعد موهای " ریتا" را کنار زد . روی یکی از خراشهای بالای چشم او را بوسید و بعد به آرامی اضافه کرد: من اونقدرها هم بد نیستم.

- فقط منو تنها نذار .

" لری" به او کمک کرد بلند شودو بعد دستش را بدور کمر او حلقه کردوبه آرامی به طرف باجه های عوارض حرکت کردند و از بین آنها گذشتند. نیویورک در آنسوی رودخانه پشت سرشان بود.

پارک کوچکی در مرکز " اوگان کوئیت " بود . یک ارابه توپ ، بهمراه مجسمه یادبودی از جنگ در آن وجود داشت . پس ازاینکه " گاس" دنیز مور" مرد ، " فرانی گلد اسمیت " به آنجا رفت و کنار استخر اردکها نشست . با بیحوصلگی سنگ به آب میانداخت و به امواجی که در آب ساکن ، پخش میشد نگاه میکرد. امواج به لبه برخورد میکردند و بعد بهم میریختند.

او از پریروز از " گاس" مراقبت میکرد. در طی هذیان هایش ، علائم درد ،بهبود و بعد کما در او دیده میشد. خوشبختانه در مورد " گاس" همه اینها خیلی سریع انجام شد. ساعت یکربع به هشت امروز صبح مرد. فقط یکساعت ونیم از مرگش گذشته بود. دردم آخر منطقی بود و از وخامت وضعیت جسمی اش آگاهی نداشت . او با مهربانی از " فرانی" خواسته بود برایش مخلوط بستنی و نوشابه درست کند، درست همانطور که پدرش هرچهارم ژوئن برای او و دو برادرش درست میکرد، همانطوریکه روز کارگر که در شهرنمایشگاه داشتند برایشان میاوردند، ولی برق " اوگان کوئیت " قطع بود . درست همانطوریکه ساعت برقی نشان میداد در ساعت ۹/۱۷ شب بیست و هشتم ژوئن قطع شده بود و در " اوگان کوئیت " بستنی پیدا نمیشد. " فرانی" فکر کرد، شاید کسی ژنراتوری داشته باشد که برای مواقع اضطراری فریزرش را روشن نگاهدارد. حتی میخواست بدنبال " هارولد لادر" بگردد و از او کمک بخواهد ولی تا آنوقت " گاس" نفس آخر خود را کشیده بود، بعد ۵ دقیقه طولانی واپسین طی شد . " فرانی" بایک دست سر او را بالا گرفته بودو با دست دیگر دستمالی زیردهان او قرار داده بود تا ترشحات مخاطی غلیظ او را جمع کند و بعد همه چیز تمام شد.

" فرانی" او را با ملافه تمیزی پوشاند و بعد او را روی تخت سابق " جک گرین" که منظره اقیانوس را نشان میداد رهاکرد. بعد به اینجا آمد و به استخر، سنگ پرتاب کرد. به هیچ چیز فکر نمیکرد. ولی بطور ناخودآگاه میدانست که این عدم تفکر ، نشانه خوبی است. این احساس شباهتی به افسردگی زمانیکه پدرش را از دست داده بود، نداشت .

از آنوقت تا حالا عقلش سرجا آمده بود. از مغازه گل فروشی بوته رزی انتخاب کرده بود و آنرا بدقت روی قبر "پیتز" کاشته بود. فکر میکرد حسابی همانطوریکه پدرش همیشه میگفت به بار بنشیند. عدم تفکر او حالا نشانه ای از استراحت ذهنی بود. بعد از شاهد بودن احتضار "گاس" این احساس در او ایجاد شده بود. هیچ شباهتی به مقدمه جنون که قبلا" احساس میکرد نداشت. آن تجربه قبلی مثل گذر از تونلی پر از اشباح بود که بیش از آنکه دیده شوند احساس میشدند و "فرانی" هرگز نمیخواست دوباره از آن عبور کند.

ولی بزودی باید فکری برای آینده میکرد و فکر میکرد که "هارولد لادر" هم در نقشه هایش سهیم باشد. نه به این خاطر که او و "هارولد" تنها بازماندگان شهر بودند بلکه به این خاطر که نمیدانست اگر کسی از "هارولد" مراقبت نکند چه بسرش خواهد آمد. فکر نمیکرد که خودش مفیدترین فرد عالم باشد ولی در شرایط فعلی هرکاری از دستش برمیآمد باید انجام میداد. هنوز هم علاقه چندانی به او نداشت، ولی لااقل او سعی کرده بود مودب باشد و در رفتارش نوعی عقلانیت دیده میشد. درواقع فرد غمگینی مثل هارولد بسیار منطقی رفتار کرده بود.

"هارولد" بعد از دیدار چهار روز پیش، او را بحال خود رها کرده بود. احتمالا" میخواست او را بحال خود بگذارد تا برای والدینش عزاداری کند. ولی هر از چندگاهی "فران" او را سوار بر کادیلاک "روی برانیگان" دیده بود که بی هدف از جایی به جای دیگر میرفت و دوبار وقتی که باد مساعد میوزید، صدای تق تق ماشین تحریر او را از پنجره اتاق خواب شنیده بود. این حقیقت که چنان صدای ضعیفی از فاصله یک و نیم مایلی به او میرسید عمق فاجعه را نشان میداد. برای "فران" این فکر که "هارولد" با اینکه کادیلاک سواری میکرد، هنوز بجای یک ماشین تحریر بیصدای سریع و مدرن از ماشین تحریر قدیمی اش استفاده میکرد، جالب بود، حالا هم دیگر دیر شده بود. با این تفکر، بلند شد و قسمت نشیمن شلوارش را تکاند. بستنی و ماشین تحریر برقی به گذشته تعلق داشتند. این فکر، او را افسرده میکرد و دوباره فکر کرد که چگونه در مدت دو هفته، چنین حادثه فجیعی اتفاق افتاده است.

حتما" افراد دیگری باز مانده بودند. حرفهای "هارولد" مزخرف بود. اگر حکومت، موقتا" از بین رفته بود، باید افراد متفرق شده را دوباره جمع میکردند و دوباره آنرا تشکیل میدادند. هیچوقت به ذهنش خطور نمیکرد که چرا وجود حکومت اینقدر ضروری است. این نکته هم که چرا خود را مسئول "هارولد" میدانست، به ذهنش نمی رسید. فقط بعنوان یک اصل اینها را قبول داشت. وجود سازماندهی یک ضرورت بود.

از پارک خارج شد و در امتداد خیابان اصلی به طرف خانه "لادر" برآه افتاد. همین حالا هوا گرم شده بود، ولی بانسیم دریا تمیز میشد. ناگهان میل رفتن به ساحل در او بوجود آمد. میخواست تکه ای علف دریایی پیدا کند و بجود.

با صدای بلند گفت: خدای من، چقدر نفرت انگیزه. البته او حامله بود. این هم قسمتی از حاملگی بود. هفته آینده هوس ساندویچ پیاز با سس تریچه میکرد.

سرچهارراه خیابانی که خانه "هارولد" در آن قرار داشت ایستاد و از اینکه چگونه این همه وقت به وضعیت خاص خود فکر نکرده بود، تعجب میکرد. قبلا" دائم، این فکر در ذهنش بود. درست مثل کمد ها که همیشه فراموش میکرد تمیز کند، پاک از یاد برده بود که حامله است. (باید حتما" لباس آبی رو بپوشد خشکشویی. چون تایکی دو ماه دیگه، بلااستفاده میشه. چون حامله ام.) بهتره حالا دوش بگیرم. چون چند ماه دیگه مثل یک نهنگ میشم. بهتره قبل از اینکه پیستون ها از جا دربیان، روغن ماشینو عوض کنم. نمیدونم "هانی" راجع به موضوع چه عکس العملی نشون میده. ولی هنوز به این فکرها عادت نکرده بود ولی بهر حال حالا سه ماهه حامله بود و یک سوم زمان را طی کرده بود.

برای اولین بار، با ناراحتی به این فکر افتاد که چه کسی در هنگام زایمان به او کمک خواهد کرد.

از پشت خانه "لادر" صدای ممتد "کلیک کلیک" چمن زن دستی میآمد و وقتی "فران" از سرچهارراه، پیچید، چیزی که دید، آنقدر غیر منتظره بود که فقط تعجب مانع خنده اش شد.

" هارولد" درحالیکه فقط یک مایوی تنگ و کهنه بتن داشت ، مشغول چمن زنی بود. پوست سفیدش از عرق برق میزد. موهای بلندش روی گردنش افتاده بود. (بعنوان یک نکته مثبت راجع به " هارولد": انگار موهایش را بتازگی شسته شده بود.) لایه های چربی بالای لبه کمر و لبه پائین مایو دیوانه وار بالا و پائین میرفتند. پاهایش تا بالای قوزکها از علفهای بریده شده سبز شده بودند. پشتش قرمز شده بود. معلوم نبود که سرخی پشتش از تقلا زیاد بود و یا از آفتاب سوختگی . ولی او فقط چمن زنی نمیکرد بلکه میدوید. حیاط خلوت " لادر" ها به دیوار سنگی خوش منظره ای منتهی میشد و در مرکز آن ، خانه تابستانی وجود داشت . او و " ایمی" وقتی بچه بودند، در آنجا خاله بازی میکردند. " فران" با یورش ناگهانی از افسردگی ، بخاطر میاورد که چگونه آنوقت ها ، از پایان غم انگیز داستان " تار شارلوت" به گریه میافتادند و چطور با خوشحالی بخاطر " چاک مایو" که خوشگلترین پسر مدرسه بود ، آه میکشیدند. باغچه پوشیده از چمن " لادر" ها شبیه باغچه های انگلیسی ، سرسبز و بزرگ بود . ولی حالا فیلسوفی در حالیکه مایوی آبی پوشیده بود به منظره روستایی آن حمله ور شده بود. او میتوانست نفس نفس های " هارولد" را که بنحو خطرناکی بگوش میرسید درحالیکه به گوشه شمال شرقی چمن که باغچه آنها را توسط ردیفی از شمشاداز باغچه " ویلسون" ها جدا میکرد میدوید، بشنود . غرش کنان از سرایشی چمن پائین میرفت . روی دسته چمن زن که به شکل T بود خم شده بود. تیغه ها فرفر میکردند. علف در رشته های سبز به اطراف میپاشید و قسمت پائین پاهای " هارولد" را میپوشاند.

تقریباً نیمی از چمن ها را کوتاه کرده بود . آنچه که باقی مانده بود، مربع وسطی بود که خانه تابستانی در آن قرار داشت . درپائین تپه ، دورزد و بعد غرش کنان بطرف بالا حرکت کرد. برای مدت کوتاهی ، بخاطر وجود خانه تابستانی از نظر محو شد و بعد دوباره مثل راننده مسابقات ، درحالیکه روی دسته چمن زن خم شده بود ، ظاهر شد. تقریباً در نیمه راه سربالایی " هارولد" او را دید. درست در همان لحظه " فرانی" با کمرویی گفت : " هارولد" و متوجه شد که " هارولد" اشک میریزد.

" هارولد" گفت : ها.

" فرانی" باعث شده بود از دنیای خصوصی خود ناگهان خارج شود و برای لحظه ای " فرانی" فکر کرد که ناگهانی بودن دیدن اوو نیرویی که صرف کرده بود باعث شود که به " هارولد" حمله قلبی دست دهد.

بعد " هارولد" به طرف خانه دوید. با پاخاک و توده های چمن بریده شده را بهم میزد و بطور تقریباً نامفهومی " فرانی" بوی خوش چمن را در هوای گرم تابستان احساس میکرد.

" فرانی" یک قدم به او نزدیک شد و گفت : " هارولد" چی شده ؟

" هارولد" از روی پله های تراس بالا رفت . در پشتی باز شد و " هارولد" به داخل دویدو در پشت سرش با صدای بلندی بهم خورد. درسکوتی که بعداً حاکم شد ، پرنده ای صدا کردو حیوان کوچکی در بوته های پشت دیوار سنگی صدایی زنگدار ایجاد کرد. چمن زن رهاشده ، با چمن قطع شده در پشت و چمن بلند در مقابل درچند قدمی خانه تابستانی که در آن او و " ایمی" زمانی در فنجانه های آشپزخانه عروسک " باری" درحالیکه انگشتهای کوچکشان رامثل آدمهای حسابی از کنار فنجان به طرف بیرون نگه میداشتندو نوشابه خنک میخوردند، ایستاده بود.

" فرانی" برای لحظه ای مردد ایستاد و بالاخره به طرف در رفت و درزد. کسی جواب نمیداد. ولی او میتوانست صدای گریه " هارولد" را از درون خانه بشنود.

- " هارولد" ؟

جوابی نیامد. گریه ادامه داشت .

وارد راهروی عقب خانه " لادر" ها شد. راهرو تاریک ، خنک و معطر بود. حیاط خلوت خانه " لادر" درقسمت چپ راهرو بود. تا آنجائیکه " فرانی" بخاطر داشت ، اینجا همیشه بوی خوش برگه سیب و دارچین میداد. درست مثل کیک هایی که در آرزوی خلق شدن بودند.

- " هارولد" ؟

در امتداد راهرو ، به طرف آشپزخانه رفت . " هارولد" آنجا پشت میز نشسته بود. دستهایش به موهایش چنگ میزدند و پاهایش روی کفپوش پلاستیکی رنگ و رورفته ای بودند که خانم " لادر" همیشه تمیز نگه میداشت .

- " هارولد" جریان چیه ؟

" هارولد" با چشمانی اشک بار فریاد زد : برو بیرون. توازن خوش نیست.

- برای چی خوشم نیاد، تو آدم بدی نیستی . شاید زیاد آدم جالبی نباشی ، ولی بد نیستی .

این باعث شد که گریه " هارولد" شدید تر شود.

- نوشیدنی داری؟

" هارولد" گفت : نوشابه بدون گاز. دماغش را بالا کشید و دماغش را پاک کرد و درحالیکه هنوز به میز نگاه میکرد گفت : گرمه.

- میدونم . آب از کجا گیر آوردی ؟ تلمبه عمومی شهر؟

مثل خیلی از شهرهای کوچک " اوگان کوئیت " هنوز دارای تلمبه عمومی بود که پشت ساختمان شهرداری قرار داشت . درچهل سال گذشته ، این تلمبه بیشتر یک بنای تاریخی بود تانبع آب . توریستها ، بعضی اوقات از آن عکس میگرفتند و به دوستانشان نشان میدادند و میگفتند: نگاه کنید، این تلمبه مال شهر کوچیکیه که ما تعطیلاتمونو توش گذروندیم . قشنگه مگه نه؟

- آره از همونجا آوردم.

" فرانی" برای هریک ، لیوانی پرکرد و نشست . فکرکرد: باید توی خونه تابستونی میخوردمشون . بعد پرسید: " هارولد" جریان چیه ؟

" هارولد " خنده جنون آمیز و عجیبی سرداد و با بی دست و پایی لیوان نوشیدنی را به دهانش برد. لیوان را خالی کرد و پائین گذاشت .

- چیزی اتفاق افتاده . مثلاً" چی میتونه اتفاق افتاده باشه ؟

- منظورم اینه که چیز خاصی اتفاق افتاده ؟

" فرانی" نوشیدنی را مزه مزه کردو سعی کرد تغییر چهره ندهد. خیلی گرم نبود. حتما" مدت زیادی نبود که آب را آورده بود . ولی شکر رافراموش کرده بود.

بالاخره" هارولد" سرش را بالاآورد. صورتش از اشک کثیف شده بود و بنظر میرسید دوباره میخواهد گریه کند وبعد به صراحت گفت : مامانمو میخوام .

- اوه " هارولد" .

- فکر میکردم ، اگر بمیره ، زیاد بد نخواهد بود.

لیوانش را محکم گرفته بود و به " فرانی" خیره شده بود. نگاهش بنحوی جدی و خسته بود که ترسناک بنظر میرسید.

- میدونم . ممکنه به نظرت وحشتناک بیاد ، ولی من هیچوقت نمیدونستم که بامرگ اونا، چی بسرم میاد. من آدم حساسی هستم. بخاطرهمین اونا احمق هایی که درآن خانه درندشت که امرای شهر فکر میکردند دبیرستان کلمه مناسبی برایش باشه اذیت و آزارم میکردن . فکرمیکردم غم و عصه مرگ اونا دیوونه ام میکنه ، یا لااقل تا یه سال شدیدا" تحت تاثیر قرارم میده . آنها به گونه ای خورشید ضمیر من بودند و وقتی آن اتفاق افتاد، اول مادرم ، بعد " ایمی " و بعد پدرم . به خودم گفتم: آنقدرهاهم بد نیست . من اونا با مشت روی میز کوبید و باعث شد " فرانی" خود را جمع کند. چرا نمیتونم احساسمو بگم .

- فریاد زد: من همیشه میتونستم احساساتمو بگم . کار یه نویسنده کهنه کاربوسیله زبانه ، باید بتونه همه چیز رو واضح شرح بده . پس چرا نمیتونم بگم چی احساس میکنم.

- " هارولد" لازم نیست بگی ، من احساساتو میفهم.

شگفت زده به " فرانی" خیره شد.

- تو میدونی

سرش را تکان داد و گفت : نه . تو نمیتونی درک کنی .

- یادت میاد ، وقتی به خونه ما اومدی ؟ من داشتم قبر میکنم . تقریباً" نیمی از مشاعرمو از دست داده بودم . نیمی از اوقات ، حتی یادم نمیاد چیکار میکردم . سعی کردم سیب زمینی سرخ کرده درست کنم و چیزی نمونده بود خونه رو آتیش بزنم . اگر چمن زدن ، حالتو بهتر میکنه ، خوب این کارو بکن . ولی اگه با مایو این کارو بکنی آفتاب سوخته میشی .

بعد با لحن سرزنش آمیزی گفت : همین الانش تنت سوخته و بعد به شانه های او نگاه کرد. برای رعایت ادب ، جرعه دیگری از نوشیدنی مزخرف را نوشید.

" هارولد" با دست دهانش را پاک کرد و گفت : هیچوقت چندان علاقه ای بهشون نداشتم . ولی فکر کردم غم و غصه چیزیه که بهرحال به آدم دست میده . مثل موقعی که مثانه آدم پریشه . مجبوری خالیش کنی و اگر یه خویشاوند نزدیک آدم ، بمیره باید غصه دار بشی .

" فرانی" با سر تائید کرد. فکر کرد حرفهای او عجیب ولی منطقی است.

- مادرم همیشه با " ایمی" جور بود. اونا همیشه باهم رفیق بودند. وبعد ضمیر ناخودآگاهش با بچگی قابل ترحمی ، بصدا درآمد: من باعث وحشت پدرم میشدم .

" فران" میتوانست اینها را درک کند. " برد لادر" مرد درشت اندام و خشنی بود. سرکارگر کارخانه پشم بافی در " کینانک" بود. از پسر عجیب و چاق و چله ای که محصول خودش بود هیچ خوش نمیامد.

" هارولد" ادامه داد: یکبار منو کنارکشید و ازم پرسیدکه هم جنس باز هستم یا نه؟ درست با همین صراحت . آنقدر ناراحت شدم که گریه ام گرفت ، اوبهم سیلی زد و گفت: اگه میخوام برای همیشه بچه ننه باقی بمونم ، بهتره که از شهر بذارم برم. در مورد " ایمی" هم بهترین توصیفی که میتونم بگم اینه که اون هیچ اهمیتی به من نمیداد . من فقط باعث ناراحتی و آبروریزش میشدم. وقتی دوستاش و میاورد خونه ، از بودن من خجالت میکشید. من برای اون مثل یه اتاق کثیف بودم.

" فرانی" بزور نوشیدنی اش راتمام کرد. بنابراین وقتی که مردند ، منهم هیچ احساسی نسبت به مرگشون نداشتم . فقط احساس گناه میکردم. غم و غصه ، یک بازتاب غیر ارادی نیست . به خودم تسلی میدادم . ولی اشتباه میکردم . روز به روز دلم بیشتر براشون تنگ میشد. بیشتر از همه مادرم. اگه میتونستم ببینمش . خیلی وقتها وقتی بهش احتیاج داشتم ، پیداش نبود. همیشه گرفتار کارهایی بودکه برای " ایمی" انجام میداد. ولی هیچوقت با من بد نبود. بنابراین امروز که راجع بهش فکر میکردم ، باخودم گفتم: چمن رو میزنم ، این باعث میشه بهش فکر نکنم ولی نشد.

" فرانی" دستش را به آنطرف میز برد و دست او را لمس کردو گفت: این احساسات هیچ اشکالی نداره .

- مطمئنی ؟ دوباره با چشموهای کودکانه از حلقه درآمده به او خیره شده بود.

- آره .

- تو دوست من میشی ؟

- آره .

" هارولد" گفت: خدارو شکر. خداروشکرکه دوستم میشی .

دستهای " هارولد" در دستهای او عرق کرده بود. " هارولد" این را احساس کرد و بابی میلی دستش را پس کشید. بعد با فروتنی پرسید: بازم نوشیدنی میخوای ؟

" فرانی" لبخند دیپلماتیکی زد و گفت : شاید کمی دیرتر.

آنها با هم در هوای باز غذا خوردند. ساندویچ کره بادام زمینی و مربا. کیک و یک بطری بزرگ نوشابه برای هرکدام . نوشابه ها بعد از خنک شدن در استخر اردکها خنک بودند.

" هارولد" گفت : راجع به آینده یه نقشه هایی دارم . بقیه کیکهارو نمیخوری ؟

- نه . من سیرشدم.

کیک "فرانی" در یک لقمه در دهان "هارولد" ناپدید شد. "فرانی" دریافت که غم و غصه طولانی باعث کم اشتهایی او نشده بود. "فرانی" از این فکر احساس گناه کرد.

"فرانی" گفت : چه نقشه هایی ؟

"هارولد" با بی اعتمادی گفت : تصمیم گرفته ام برم "ورمانت" ، تو باهام میایی ؟

- چرا "ورمانت"

- یه مرکز دولتی کنترل بیماریهای مسری صعب العلاج اونجاست . توی یه شهری به اسم "استاوینتون" . به بزرگی مرکز "آتلانتا" نیست ولی خیلی نزدیکتره . فکر کردم اگه هنوز آدمهایی زنده باشن و راجع به این آنفلوآنزا ، تحقیق میکنن ، فقط اونجا میشه پیداشون کرد.

- از کجا که اونها هم نمرده باشن .

- "هارولد" با لحنی موقر گفت : شاید هم مرده باشن ، ولی درمحللهایی که به بیماریهای مسری عادت دارن دقتا پیشگیریهای لازم رو بعمل میارن . اگه هنوزم فعال باشن ، احتمالا" دنبال آدمهایی مثل ماهستن . اونهایی که در برابر مرض مصونیت دارن.

"فرانی" درحالیکه با احترام به او نگاه میکرد ، گفت: تو چه جوری این چیزارو میدونی ؟

این باعث شد که صورت "هارولد" با خوشحالی سرخ شود.

من زیاد چیز میخونم. این محلها جاهای سری نیستند. خب نظرت چیه ؟

"فرانی" فکر میکرد عقیده خوبیه . با عقاید او درباره سازماندهی و حکومت منطبق بود. بزودی نظر "هارولد" مبنی بر احتمال مرده بودن آنها را از ذهنش پاک کرد. آنها به "استاوینتون" میرفتند. آنها را می پذیرفتند و آزمایش میکردند و از لابلای آزمایشات نوعی تفاوت بین آنها و دیگران که مرده بودند ، کشف میشد. ولی به مغرش خطور نکرد که چگونه ساختن یک واکسن در شرایط فعلی میتوانست مفید باشد.

"فرانی" گفت : باید یه نقشه جاده ای پیدا کنیم و ببینیم چطور میشه هرچه زودتر خودمونو به اونجا برسونیم .

چهره "هارولد" از شادی باز شد. برای لحظه ای "فرانی" فکر کرد که "هارولد" او را خواهد بوسید و در آن لحظه نورانی شاید اجازه این کار را به او میداد. ولی آن لحظه گذشت . وقتی راجع به آن لحظه فکر میکرد ، خوشحال بود که زود گذشت .

روی نقشه که مسافت ها به اندازه یک انگشت تقلیل داده شده بود ، خیلی ساده بنظر میرسید. از جاده ۱ به جاده ۹۵ میرفتند و از جاده ۹۵ به جاده ۳۰۲ و بعد روی جاده ۳۰۲ به طرف شمال غربی از میان شهرهای "مین" غربی در امتداد دودکش "نیو هپشایر" در همان جاده ادامه مسیر میدادند و بعد به استاوینگتن در ورمانت که فقط در ۳ مایلی غرب "بار" بود، میرسیدند هر دو جاده ۶۱ و ۸۹ به آن ختم میشد.

"فران" پرسید: رویهمرفته چقدر راهه ؟

"هارولد" یک خط کش برداشت و اندازه گیری کرد و بعد به مقیاس مسافت رجوع کرد.

با لحن ناراحتی گفت : باورت نمیشه اگه بگم .

- چقدره ؟ صد مایل ؟

- بیشتر از سیصد مایل میشه .

"فرانی" گفت : خدای من . این با نظر من جور درنمیاد. فکر میکردم پیاده میتونیم بریم.

"هارولد" گفت : من فکر کردم شاید بتونیم از موتور استفاده کنیم .

"فرانی" با لحنی جدی و قاطع گفت : "هارولد" تو نابغه ای .

"هارولد" سرفه اش گرفت . بعد سرخ شد و سپس احساس خوشایندی به او دست داد و گفت : تافردا تا "ولز" میتونیم با دوچرخه بریم . یه نمایندگی "هوندا" اونجاست.

میتونی "هوندا" برونی ؟

- آگه یواش یواش بریم میتونم یادبگیرم.

" هارولد" با لحنی جدی گفت: فکر نمیکنم عاقلانه باشه که تند بریم . هیچوقت نمیشه به جاده ها اعتماد کرد ممکنه بعد از پیچها تصادف چند تا ماشین ، جاده رو بسته باشه .

چرا تا فردا صبرکنیم . همین امروز میتونیم راه بیفتیم .

" هارولد" گفت : الان ساعت از دو گذشته دورتر از " ولز" نمیتونیم بریم . باید لباسهای لازم روهم تهیه کنیم . این کارو اینجا راحت تر میشه انجام داد. چون همه جارو بلدیم . تازه به اسلحه هم احتیاج داریم .

واقعا" عجیب بود به محض اینکه کلمه اسلحه از دهان " هارولد" بیرون آمد "فرانی" بی اختیاربه فکر بچه افتاد.

- اسلحه برا چی ؟

- چونکه پلیس و قانون وجود نداره توهم زن خوشگلی هستی و بعضی از مردها ممکنه آدم حسابی نباشن. علتش اینه .

" هارولد" آنقدر از شرم سرخ شده بود که رنگش به بنفش میزد.

" فرانی" فکر کرد او راجع به تجاوز حرف میزند . ولی چطور کسی میتونه به من تجاوز کنه ، من حامله ام . ولی کسی ازاین موضوع خبرنداشت ، حتی "هارولد" . و اگر به تجاوزگر احتمالی میگفت : ممکنه این کارو نکنی چون من حامله ام . نمیشد انتظارداشت که تجاوزگر بگوید که : خدای من منوبخشید. میرم یه دختر دیگه رو واسه تجاوز انتخاب میکنم.

" فرانی" گفت : باشه . اسلحه لازمه ولی میتونستیم امروز خودمونو تا " ولز" برسونیم .

" هارولد" گفت : یه کار دیگه هم هست که باید انجام بدم.

شیروانی روی استبل " موسس ریچاردسون " بنحو انفجار آمیزی داغ بود. تازمانیکه به قسمت علوفه رسیدند عرق " فرانی" قطره قطره روی بدنش سرازیرشده بود، ولی تا وقتی که بالای راه پله قدیمی منتهی به

شیروانی رسیدند ، عرق از او شرشر سرازیر بود. پیراهنش از عرق تیره شده بود و به بدنش چسبیده بود.

- " هارولد" جدا" فکر میکنی این کار لازم باشه.

- نمیدونم .

" هارولد" یک سطل رنگ سفید با قلم موی پهنی که هنوز روکش سلفون داشت با خود حمل میکرد.

- این اصطبل از جاده ۱ معلومه و این جاده ایه که اکثر مردم ازش استفاده میکنند. بهرحال ضرری نداره .

- آگه بیفتی و استخونات بشکنه چی ؟

گرما باعث سردرد او شده بود و نوشابه ای که ظهر خورده بود درمعه اش بنحو تهوع آوری شلپ شلپ میکرد.

- آگه این اتفاق بیفته کارت تمومه .

" هارولد" با حالتی عصبی به او نگاه کرد و گفت : نمی افتم . " فران " چت شده ، مریضی؟

" فرانی" به آرامی گفت : بخاطر گرماست .

خب بروپائین . بخاطر خدا زیر یک درخت دراز بکش و به انسان مگس گونه ای نگاه کن که عملیات خارق العاده شو روی شیروانی با شیب ۱۰ درجه "موسسه ریچاردسون" انجام میده .

- شوخی نکن من هنوزم فکر میکنم این کار مسخره و خطرناکه .

- درسته . ولی آگه این کارو بکنم ، خیالم راحت ترمیشه . " فران " تو برو.

" فران " اندیشید: چطو نفهمیدم ، برای من داره این کارو میکنه .

" هارولد" آنجا ایستاده بود . عرق کرده و وحشتزده ، تار عنکبوتهای کهنه به شانه های چاق و لختش آویزان بود. شکمش چون آبشاری روی

لبه کمر شلوار لی تنگش آویزان بود . مصمم بود که چیزی را فراموش نکند و همه چیز را به شایستگی انجام دهد.

"فرانی" روی نوک پنجه هایش ایستاد و بوسه کوچکی به او داد و گفت : مواظب خوت باش و بعد به سرعت از پله ها پائین رفت . نوشابه در معده اش جریان داشت . نوشابه بالا و پائین میشد و چرخ میزد.

با سرعت پائین رفت . ولی آنقدر سریع پائین نرفت که شادی شگفت زده را درچشمان "هارولد" ببیند. با دیدن این صحنه سرعتش را روی پله های بامیخ بند شده قسمت کاه به کف اصطبل که با خرده کاه کثیف شده بود تند ترکرد چون میخواست بالا بیاورد. با اینکه میدانست بالا آوردنش بخاطر گرما و بچه و نوشابه است نمیخواست فکر بدی به خاطر این کار به ذهن "هارولد" خطور کند. بیرون به جایی رفت که "هارولد" نشنود و چیزی نمانده بود که موفق نشود.

ساعت یکربع به چهار "هارولد" پائین آمد. پوست آفتاب سوخته اش حالا برنگ سرخ آتشین بود . بازوهایش از رنگ سفید لک شده بود . "فران" با ناراحتی زیر درخت صنوبر درحیاط "ریچاردسون" چرت زده بود. هیچگاه خواب به چشمانش راه نیافت . همیشه منتظر بود که سرو صدای زنگدار سفالهای روی شیروانی را بشنود و متعاقب آن فریاد مذبحخانه "هارولد" را که بدن بیجاره چاقش از فاصله ۸ متری شیروانی به حیاط سقوط میکرد بشنود . ولی این اتفاق نیفتاد (خدارو شکر) و حالا او مغرورانه درمقابل او ایستاده بود، با بازوان سفید ، شانه های قرمز و پاهای سبز.

هر دو به بام اصطبل خیره شدند. رنگ سفید تازه با تناقض واضحی درکنار سفالهای سبزرنگ و رورفته میدرخشید . کلماتی که آنجا نوشته شده بود "فران" را به یاد تابلوهایی انداخت که گهگاهی بام اصطبل خانه ها درجنوب دیده میشد.

- مسیح نجات دهنده است . یا لعنت برسرخیوستها .

تابلوی "هارولد" میگفت :

به "استاوینگتون" رفته ایم . مرکز بیماریهای سخت .

از جاده شماره ۱ به "ولز" .

از جاده ۹۵ به "پورتلند" .

از ۳۰۲ به "بار" .

و شاهراه ۸۹ به "استونیگتون" .

دوم ژوئن ۱۹۸۵ "اوگان کوئیت" را ترک کردیم .

"هارولد امری لادر"

"فرانسیس گلداسمیت"

"هارولد" با لحنی عذرخواهانه گفت : اسم وسط تو نمیدونستم.

"فرانی" گفت : مهم نیست . هنوز به تابلو نگاه میکرد. خط اول ، درست زیر پنجره شیروانی نوشته شده بودو خط آخر که اسم او بود درست بالای کانال آب شیروانی بود. "فرانی" پرسید: خط آخری رو چه جوری نوشتی ؟

"هارولد" با خجالت گفت : سخت نبود. مجبور شدم پاهامو کمی آویزون کنم . فقط همین .

هی "هارولد" فقط اسم خودت کافی بود ، چرا زحمت نوشتن اسم منو به خودت دادی ؟

- چون ما یه تیم هستیم . و بعد مضطربانه گفت : مگه نیستیم ؟

گمانم همینطوره . به شرطی که خودتو به کشتن ندی . گشنته ؟

"هارولد" صورتش درخشید و گفت : مته یه خرس ، گشمنه .

پس بریم غذا بخوریم . منم یه کمی روغن بچه روی سوختگیهای میالم . باید پیرهن بپوشی . امشب نمیتونی بخوابی .

" هارولد" گفت : غصه نخور. میخوابم و بعد به "فرانی" لبخند زد . "فرانی" جواب لبخند او را داد. کنسرو و نوشیدنی بی گاز خوردند . ("فرانی" نوشیدنی را درست کرد و به آن شکر اضافه کرد.) بعداً" وقتی هوا تاریک شد، هارولد با بسته ای زیر بغل به خانه "فرانی" آمد.

" هارولد" گفت : اینا مال "ایمی" بود. توی انباری پیداشون کردم. فکر کنم ، وقتی از مدرسه راهنمایی فارغ التحصیل شد، پدر مادرم بهش هدیه دادن. نمیدونم هنوزم کارمیکنه یا نه . ولی از مغازه ابزار فروشی چند تا باتری برداشتم . بعد به جیبش ضربه زد. جیبش از باتریهای "گره نشان" باد کرده بود.

یک گرامافون قابل حمل بود. از آنهایی که پوشش پلاستیکی داشتند. برای دخترهای نوجوان سنین سیزده و چهارده ساله اختراع شده بود که به کنار دریا یا پارتنی های هوای آزاد ببرند. از آن انواعی بود که برای صفحه های کوچک تکی ساخته شده بود، صفحه هایی که توسط افرادی چون "آموزندر"، "لیف گرت"، "جان تراولتا"، "شان کسیدی" منتشر میشد. "فرانی" با دقت به آن نگاه کرد و چشمهایش پراز اشک شد.

"فرانی" گفت : خب امتحانش میکنیم .

گرامافون ، کار میکرد و تقریباً" برای مدت چهار ساعت ، آنها درکناره های مخالف کاناپه نشستند و درحالیکه گرامافون روی میز روبرویشان بود و صورتشان به خاطر شوک ، بیصدا، غم انگیز و بیحرکت مانده بود ، به موسیقی دنیای مرده ، که شب تابستانی را پرکرده بود ، گوش میدادند.

دروغله اول "استو" از شنیدن صدا ، شکی به دل راه نداد. دریک روز روشن تابستانی چنین صدایی عجیب نبود. تازه از "ساوت ریگیت" در "نیو همپشایر" گذشته بود و حالا بزرگراه از میان جاده زیبایی که درختان صنوبر بر آن سایه میانداختند میگذشت . شاخ و برگ درختان ، جاده را با سکه هایی از نور متحرک ، خال خال کرده بود. بوته های کنار دوطرف جاده پرپشت بودند و پر از سماق و بوته های دیگری بودند که نمی شناخت . انبوه بودن بوته ها ، هنوز نظرش را جلب میکرد و در قسمت راست ، نهر کوچکی با خوشحالی به طرف شرق قل قل میکرد. هراز چند گاهی ، جانوران کوچک ، دربوته ها، حرکت میکردند. (دیروز ، محویدن آهوی ماده ای شده بود که ، روی خط سفید جاده ایستاده بود و هوای صبحگاهی را بو میکشید.) پرنده ها ، با صدای بلند ، صدا میکردند و درپس این سرو صداها ، عوعوی یک سگ ، طبیعی ترین صدایی بود که میشد شنید.

حدود یک مایل دیگر راه رفته بود که به ذهنش رسید : شنیدن صدای سگ که حالا نزدیکتر بگوش میرسید ، ممکن است واقعه عجیبی باشد. از زمانیکه از "استونینگتن" خارج شده بود ، سگهای مرده زیادی دیده بود. ولی سگ زنده هنوز ندیده بود. باخود فکر کرد که این بیماری خیلی از آدمها ولی همه آنها را نکشته بود و ظاهراً" سگها ولی همه آنها را نیز ازبین نبرده بود. احتمالاً" با گذشت این مدت این سگ از آدمها میترسید و قتیکه بوی او را میشنید، لابد به لابلای بوته ها میخزید و آنقدر دیوانه وار پارس میکرد تا ا از قلمروش خارج شود.

تسمه های کوله پشتی شبرنگی که به تن داشت را میزان کرد و دستمالهایی را که زیر تسمه ها روی شانه هایش گذاشته بود دوباره تا کرد. او یک جفت پوتین سنگین راهپیمایان به پاداشت ولی سه روز پیاده قسمت عمده تازگی آن را ازبین برده بود. روی سر کلاه پر زرق و برق لبه پهن قرمز پوشیده بود و تفنگ ارتشی به شانه آویخته بود. انتظار نداشت که با راهزنی برخورد کند، ولی فکر مبهمی به او میگفت که اسلحه به همراه داشته باشد. شاید برای شکارولی با دیدن آهو آنقدر ذوق

زده و شگفت زده شده بود که اصلاً " فکر شلیک کردن هم به ذهنش خطور نکرد.

حالا که حمل کوله پشتی راحت شده بود، دوباره به راهپیمایی ادامه داد. انگار صدای سگ از پشت پیچ بعدی بگوش میرسید. اندیشید: شاید بالاخره بتونم ببینمش .

جاده ۳۰۲ به طرف شرق را انتخاب کرد ، چون معتقد بود ، این جاده ، دیربازود اورا به اقیانوس میرساند. با خود قراری گذاشته بود: به محض اینکه به اقیانوس برسم ، درمورد آینده تصمیم میگیرم . تاآنوقت راجع بهش فکر نمیکنم. راهپیمایی او که ، امروز به چهارمین روزش رسیده بود، برای او تاثیر درمانی داشت . اول تصمیم داشت ، یک دوچرخه ۱۰ دنده ویایک موتورسیکلت بردارد که درصورت نیاز یا بسته بودن راهها ، میتوانست به آسانی راه خودرا بازکند، ولی بعد پشیمان شد و تصمیم گرفت پیاده برود. او همیشه به راهپیمایی علاقه داشت و بدنش نیاز به ورزش داشت . تازمان فرارش از "استاوینگتون " دوهفته درحبس گذرانده بود و احساس میکرد چاق شده واز فرم خارج شده است . میدانست دیربازود ، از آهسته حرکت کردن خسته خواهد شد و با دوچرخه یا موتور براه ادامه خواهد داد، ولی فعلاً" سفر او به سمت شهری دراین جاده زیبا خوشایند بنظر میرسیو میتوانست از مناظر لذت ببرد و هروقت دلش بخواهد استراحت کند و بعدازظهرها که هوا به گرمترین حد میرسد، چند ساعتی به چرت زدن پردازد . این کارها برایش خوب بود. کم کم فکر جنون آمیز یافتن راهی برای نجات ، از ذهنش پاک میشد. حالا فقط خاطره ای باقی مانده بود. درحالیکه قبلاً" چنان این حوادث ، فکر زنده ای را درذهنش ترسیم میکرد که عرق سردبر پوستش می نشست. فراموشی فکر اینکه کسی دائم در تعقیبش بود ازهمه سخت تر بود. درطی دو شب اول ، کابوس واقعه ای را میدید که " الدر" برای اجرای دستوراتش آمده بود. درکابوس ، همیشه دراستفاده از صندلی ، تعلل میکرد. " الدر" از ضربه صندلی ، جاخلالی میداد و به او شلیک میکرد و " استو" ضربه بدون دردی شبیه ضربه دستکش بوکس که با سرب پرشده باشد احساس میکرد. چند بار این کابوس را

تاصبح که با حالتی عصبی بیدارمیشد ، میدید. ولی درعین حال ، آنقدر از زنده بودن ، خوشحال میشد که به کابوسها فکر نمیکرد. شب گذشته ، کابوسها به سراغش نیامده بودند. چندان خوش بین نبود که آنها بطور کلی قطع شوند ، ولی فکر میکردکه این راهپیمایی رفته رفته زهراین احساسات را از سیستم او خارج میکرد. ازپیچ گذشت و سگ را دید. سگی به رنگ قهوه ای متمایل به قرمز بود، از نژاد ایرلندی . با دیدن او با خوشحالی پارس کردو دوان دوان بطرف او آمد. ناخنهایش روی سطح آسفالت صدا میکرد. دمش با هیجان به عقب و جلو حرکت میکرد. بالاپرید و پاهای جلو را روی شکم " استو" گذاشت و نیروی حرکت روبه جلوی او باعث شد که

"استو " یک قدم عقب برود. " استو" باخنده گفت: هی پسر.....

سگ با شنیدن صدای او با خوشحالی پارس میکردو دوباره به روی او پرید.

صدایی جدی گفت : " کوچک" .

" استو" ازجاپرید و به اطراف خیره شد.

- بیا پائین . ولش کن . جای پاهات روی پیرهنش لک میندازه ، سگ بی خاصیت .

" کوچک" دوباره روی جاده ایستاد و درحالیکه دمش لای پاهایش بود، به چرخیدن دوروبر " استو" پرداخت. هنوز دمش با شادمانی سرکوب شده ، حرکت میکردو " استو " دریافت که این سگ هرگز نمیتوانست نقش یک سگ خشن را بازی کند.

حالا صاحب صدا و " کوچک " را میدید. مردی شصت ساله بود که ژاکت کهنه ای به تن داشت وشلوار خاکستری کهنه پوشیده بود و کلاه رنجری به سرداشت و تخته رنگ در دست داشت و سه پایه ای با بوم نقاشی روبرویش بودو روی چهارپایه مخصوص پیانو نشسته بود.

از جابلند شد و تخته رنگ را روی چهارپایه گذاشت . (" استو " زیرلب با خودگفت: نکنه یادش بره و روی تخته رنگ بشینه.) مرد بطرف "

استو " آمد و دستهایش را به طرف او دراز کرد. زیرکانه ، موهای نرم و خاکستری اش در نسیم ملایم تکان میخورد.

امیدوارم با اون تفنگت ، فکرهای ناجور نداشته باشی. " گلن بیتمن" در خدمت شماست .

" استو" دست او را فشرد وگفت: " استوارت ردمن " . نگران اسلحه نباشید.

- خاویار ، دوست داری ؟

- هیچوقت امتحانش نکردم.

- پس وقتشه که امتحان کنی . البته اگه دوست نداری ، خیلی چیزای دیگه هست . " کوجک " ببر بپر نکن . میدونم میخوای پرش های دیوونه وار ت رو دوباره شروع کنی . من فکر توراحت میخونم ولی خودتو کنترل کن.

همیشه یادت باشه " کوجک " کنترل ، موجودات بالاتر رو از پست تر مجزا میکنه . کنترل .

نظر اندیشمند او ، " کوجک " را تحت تاثیر قرارداد و باعث شد که او آرام بگیرد و نفس نفس بزند.

- شمارو به ناهار دعوت میکنم. شما اولین آدمی هستید که ظرف هفته اخیر دیده ام . میمونید.

- از اهالی جنوبی مگه نه ؟

- شرق تگزاس .

" بیت من " سرتکان داد و به طرف نقاشی اش برگشت . با آبرنگ به نقاشی درختهای آنطرف جاده مشغول بود. به طرف چهارپایه رفت . " استو " با عجله گفت : اگه جای تو بودم اونجانی نشستم.

- حق با توه. ممنونم.

بعد راه خود را عوض کرد و به پشت محوطه ، که فضای بازی در آن قرار داشت رفت . " استو" متوجه شد که یخدان نارنجی و سفیدی در سایه قرار داشت . چیزی شبیه رومیزی و سفیدرنگ که در حیات از آن استفاده میشد، روی یخدان بود. وقتی " بیت من" آنرا باز کرد، " استو" فهمید که حدسش درست بود.

" بیت من" گفت که قبلا" به گروه معتقدان کلیسای تعمیدیون تعلق داشته ولی بعد کلیسا را رها کرده بودو فکر میکرد حالا دیگر تعمیدیون از او دلخور نبودند، چون همگی نزد عیسی مسیح رفته بودند. تقریباً" همه تعمیدیون ساکن شهر ، مرده بودند. حالا او کافری بیش نبود. سعی داشت با طبیعت ارتباط برقرار کند. "کوجک" روی رومیزی نیا. خویشتن داری . همیشه این حرف یادت باشه . درهرکاری رمز ت این کلمه باشه.

میخواید بریم اون طرف جاده و دستامونو بشوریم ، آقای " ردمن"؟

- " استو" صدام کنید.

- باشه . این کارو میکنم.

به آنطرف جاده رفتندو خودرا درآب زلال و خنک ، شستشو دادند. کمی پائین ترکوجک لبی ترکرد وبعد به درون جنگل جست زد. با شادمانی پارس میکرد. یک قرقاول جنگلی را ترساند و " استو" دید که چگونه پرندۀ با هراس از بوته بیرون پرید و " استو" با اندکی شگفتی فکر کرد شاید باز همه چیز مرتب شود.

او به خاویار علاقه ای نداشت . مزه اش شبیه ژله سرد ماهی بود، ولی " بیت من" سوسیس تند ایتالیایی و کالباس سالامی و دو قوطی ساردین و دو سیب که کمی لهیده شده بودند و جعبه بزرگی شیرینی انجیری داشت . " استو" با اشتهای زیادی غذا میخورد.

در خلال غذا خوردن، که باکراکر همراه بود. " بیت من" به " استو" گفت که او درکالج " وودزویل" استادیار جامعه شناسی بود . زنش ده سال پیش مرده بود. آنها بچه ای نداشتند. اکثر همکارانش از او دل خوشی نداشتند و او هم همین احساس قلبی را نسبت به آنان داشت . آنها فکر

میکردند که او دیوانه است و گفت : قرین بودن این فکر به واقعیت کمکی به بهبود روابطشان نکرده بود.

درحین تقسیم دسرکیک دریک بشقاب کاغذی به استو گفت : من نقاش خیلی بدی هستم ولی بخودم میگم که ژوئن امسال هیچکس دردنیای منازری زیباتر از گلن بیت من " M.F. - n.A. B.A ترسیم نخواهد کرد. نوعی خودپسندی بی ارزشه ولی متعلق به خودمه.

- " کوچک " قبلا " سگ خودت بود؟

نه متعلق به زنی بود که سرچهارراه خیابون ما زندگی میکرد. هر دوی ما به همراه تعداد زیادی از هیئت علمی در منطقه ای بنام " کالج هتل " زندگی میکردیم. اوزن نفرت انگیز و خودرایی بود. او مرد و سگش زنده موند که ثابت میکنه این حرف که عدالت دردنیای وجودنداره ، مزخرفه .

یه دقیقه میشه منومعاف کنی.

گلن به به آنطرف جاده یورتمه رفت و " استو " صدای شلپ شلپ آب را شنید. خیلی زود برگشت . پاچه های شلوارش راتاز انوهابالا زده بود. یک بسته شش تایی آبجو در هردستش بود.

این قرار بود به همراه غذا مصرف بشه. چقدر من احمقم.

" استو " گفت : بعداز غذا هم خوبه. وبعد یک قوطی از گیره های پلاستیکی جداکردو گفت : ممنونم.

حلقه های روی قوطی را کردند و " بیت من " قوطی اش را بالا گرفت و گفت: به سلامتی خودمون . امیدوارم روزهای خوبی درپیش باشه . ذهنمان آرامش داشته باشه و کمر دردمون کم تر بشه و یا اصلا " نداشته باشیم.

" استو " گفت: منم امیدوارم . بعد قوطی هارا بهم زدند و نوشیدند.

" بیت من " گفت : تو آدم ساکتی هستی . امیدوارم فکر نکنی که من مشغول رقص روی قبر مرده های عالم هستم.

" استو " گفت : همچین فکری نمیکنم.

" گلن بیت من " گفت: حالا که فکرشو میکنم ، مثل اینکه واقعا " روی قبر مردم عالم دارم میرقصم .

- " استو " گفت: این آخر دنیا نیست. حداقل من اینطور فکر نمیکنم. فقط یه وقفه است .

- خیلی منطقی گفتی . آفرین . حالا اگه اعتراضی نداشته باشی برمیگردم سر نقاشیم.

- بفرمائید لطفاً."

- سگ دیگه ای ندیدی ؟

- نه .

- منم همینطور. تو تنها آدمی هستی که دیده ام . ولی " کوچک " موجودی استثنائی بنظر میرسه .

- اگه اون زنده مونده حتما " بازم هستن.

- نظریه ات خیلی علمی نیست .

" بیت من " با مهربانی گفت : توجه جور آمریکایی هستی ؟ یه سگ دیگه ترجیحا " ماده به من نشون بده . بعد من تزتور که ممکنه یک سومی هم وجود داشته باشه قبول میکنم . ولی یه سگ به من نشون نده و دومی رو اثبات کن . اینطور نمیشه.

" استو " متفکرانه گفت : گاو خیلی دیدم.

گاو و گوزن بله . ولی اسبها همشون مرده ن.

" استو " موافقت کرد: میدونی این موضوع درسته .

او در طی راهپیمایی ، اسبهای مرده زیادی دیده بود. در بعضی موارد گاوها در جهت وزش بادی که از روی اجساد بادکرده آنها می وزید مشغول چرابودند. ولی چرا؟

- من هیچی نمیدونم. ماهمه یک جور تنفس میکنیم و این بیماری به نظر میرسه که در وهله اول به سیستم تنفس مربوط میشه . ولی ممکنه عامل دیگه ای در کار باشه . مردم، سگها و اسبها، مبتلا میشن. گاوها و گوزنها، نه. موشها هم برای مدتی مبتلا شدند ولی دوباره دارن خوب میشن .

" بیت من " بدون احتیاط رنگها را باهم روی تخته قاطی میکرد.

- همه جا پراز گربه است . هیچ سردر نمی آرم . وضعیت جنون آمیزی یه .

" استو" گفت : درست همینطوره وبعد یک آبجوی دیگر باز کرد. سرش بنحو خوشایندی وزوز میکرد.

احتمالا" در اکولوژی ، تغییراتی بوجود خواهد آمد. باقراردادن " کوچک " در نقاشی خود اشتباه بزرگی انجام داد. هنوز نمیتوان گفت که انسان دوباره خود را در شرایط جدید دوباره پرورش دهد. هنوز برای قضاوت زوده ولی میتونیم جمع بشیم و دوباره امتحان کنیم. ولی آیا زوجی برای " کوچک " پیدا میشه. آیا هیچوقت میتونه افتخار پربودن رو بدست بیاره .

خدایا فکر نمیکنم بتونه .

" بیت من" یک آبجو دیگر برداشت و گفت: فکر میکنم نظرت درست باشه . حتما" آدمهای دیگه سگهای دیگه و اسبهای دیگه ای باقی موندن ولی خیلی از اونها قبل از اینکه بتونن جفت گیری کنن از بین میرن . البته ممکنه بعضی از این حیوانهایی فرضی در زمان پیدایش بیماری باردار بوده باشند. من مطمئنم که دهها زن آمریکایی قوی الان هستن که ، از لحن بدم عذر میخوام ، که حامله اند. ولی بعضی از حیوانات احتمالا" نسلشون منقرض میشه . اگه سگها رو از محاسبه مون بیرون بیاریم ، گوزنها که مصون مونده ن وحشی میشن . به احتمال زیاد به اندازه کافی آدم باقی نمونده که جمعیتشونو پائین نگهداره و تا چندسالی فصل شکار تعطیله .

" استو" گفت : بنابر این گوزنهای اضافی از گشنگی میمیرند.

- نه این اتفاق نمی افته، حداقل در اینجا. ممکنه در شرق تگزاس همچین اتفاقی بیفته ولی در " نیوانگلند" همه باغچه ها کشت شده اند و همه شون به خوبی قبل از این بیماری رشد میکردن. گوزنها غذای زیادی برای امسال و شاید سال دیگه وحتى بعد از آن خواهند داشت . محصولات کشاورزی ما بطور وحشی بیمار خواهند نشست . تا حدود هفت سال گوزنها مشکل گرسنگی نخواهند داشت . اگه چند سال دیگه اینطرفها بیای باید باز حمت از بین اونا رد بشی .

- از اینکه آیا آدما میتونن دوباره بچه دار بشن منظورت چی بود؟

" بیت من " گفت : دوا احتمال وجود داره . لااقل فعلا" این دوتا به ذهنم میرسه. اول اینکه نوزادها ممکنه مصون نباشن .

- منظورت اینه که به محض به دنیا اومدن از بین میرن.

-آره شاید م توی رحم مادرشون. البته احتمالش کمتره ، ولی ممکنه . و ممکنه که این بیماری باعث عقیم شدن بسیاری از ماها شده باشه.

" استو" گفت : این ممکن نیست .

" گلن " با لحن خشکی گفت : البته که اینطوره . درمورد اوریون که صدق میکنه.

- ولی اگه مادرهای بچه هایی که در رحم مادرشون هستن مصون باشن .

- درسته . مصونیت هم مثل ضربه پذیری میتونه ارثی باشه ولی همیشه روش زیاد حساب کرد. من فکر میکنم که آینده بچه هایی که در رحم هستن خیلی مبهمه. درسته که مادرهاشون مصون هستن ولی بسیاری از پدرهاشون مصون نبودن و حالا مرده ن.

-احتمال دیگه چیه ؟

" بیت من " با خونسردی گفت : ممکنه ما خودمون نابودی خودمونو تکمیل کنیم. نه خیلی زود چون ما هنوز پراکنده ایم ولی انسانها موجوداتی اجتماعی هستن و ما" باهم زندگی خواهند کرد. بسیاری از جوامعی که شکل خواهند گرفت حکومتهای عقب مانده شاهنشانی و

دیکتاتوری خواهند داشت ، مگر اینکه خیلی خوش شانس باشیم. شاید چند جامعه روشنفکر دموکراتیک بوجود بیاد و من میدونم چه مشخصاتی چنین جامعه ای در دهه هشتاد و نود خواهد داشت . جامعه ای که فن آوری کافی برای استفاده مجدد از نیروی برق داشته باشد.

" استو " جرعه دیگری نوشید و گفت: اینطور فکر میکنی ؟

- البته . حالاً من یک موقعیت فرضی برات ترسیم میکنم آقای " استوارت ردمن " از شرق تگزاس . فرض کنیم ما جامعه الف را در " بوستون " و جامعه ب را در " نیویورک " داشته باشیم ، جامعه الف در شرایط خوبی باشد و همه مردم چون یکی از اعضاء شان تکنسین برقه در مرحله های خوب در رفاه کامل زندگی کنند. این مردانقدر اطلاعات داره که نیروگاه برق رو بکار بندازه . کار او فقط فشار دگمه های لازمه که دوباره نیروی برق رو بعد از خاموش شدن اتوماتیک دستگاهها بکار بندازه به این ترتیب در " بوستون " زندگی خوبی در جریانیه . در موقع سرما ، گرما وجود داره . نور برای خواندن در شب دارن . یخچال دارن و میتونن مثل آدمهای متمدن ، نوشیدنیهایشان را با یخ بخورند. در واقع زندگی ایده آلی خواهند داشت . مشکل آلودگی ، مواد مخدر ، نژادی ، کمبود ، مشکل مالی و داد وستد نخواهند داشت. چون همه جور امکانات برای این جامعه تقلیل یافته تا سیصد سال کافی خواهد بود ، البته در مورد خدمات ، این موضوع صدق نمیکند .

ولی در جامعه " نیویورک " کسی نیست که نیروگاه برق رو راه بندازه . مدت زیادی طول میکشه تا اونها بتونن به دانش راه اندازی نیروگاه برق ، دست پیدا کنند. در طول این مدت شبهای سردی خواهند داشت . باید غذای کنسرو شده بخورند. وضعیت بدی خواهند داشت . یه قلدر قدرت و بدست میگیره و آنها از داشتن چنین فردی خوشحال خواهند شد ، چون سردشونه و مریضند. او فردی را بایک در خواست به " بوستون " خواهد فرستاده که آیا آنها متخصص خود رابه سرزمین آنها خواهند فرستاد تا نیروگاهشان را فعال کند؟ انتخاب دیگر آنها سفر پرمخاطره ای به جنوب برای زمستان خواهد بود. خب حالا جامعه الف در مقابل این پیغام چه جوابی خواهد داد؟

" استو " پرسید: یارو روبراشون میفرستن.

- البته که نه . ممکنه اونو برخلاف خواسته ش نگهدارند. در واقع احتمالش خیلی زیاده در دنیای پس از این بیماری دانش فنی جای طلا را خواهد گرفت و وسیله ترجیحی برای هرنوع مبادله خواهد بود. بنابراین در چنین شرایطی جامعه الف غنی و جامعه ب ضعیف خواهد بودو در اینصورت جامعه ب چه خواهد کرد ؟

" استو " گفت : گمانم به جنوب برن . شاید حتی به شرق تگزاس .

- شاید. شایدم جامعه " بوستون " رو تهدید به حمله با کلاهک اتمی بکنن.

" استو " گفت : درسته. اونا نمیتونن نیروگاهشونو راه بندازن ، ولی میتونن یه بمب اتمی رو منفجر کنن.

" بیت من " گفت : اگه من این بمب و داشتم چندتا جعبه دینامیت دوروبرش منفجر میکردم. بمب منفجر میشه؟

- نمیدونم.

- اگه هم منفجر نشه ، سلاحهای متعارف زیادی پیدا میشه . مسئله اینه. این همه اسلحه دوروبرت ریخته . فقط باید برشون داری. و اگر هر دو جامعه الف و ب دارای تکنسین های دیوانه باشند. ممکن است دچار مقابله هسته ای ابتدائی برسرمذهب یا تمامیت ارزی یا تفاوت های احمقانه ایدئولوژیک شوند. فکرشو بکن اونوقت به جای ۶ تا ۷ قدرت هسته فقط در آمریکا ۶۰ تا ۷۰ تا قدرت هسته ای خواهیم داشت .

سکوت بین آنها حکمفرما شد. در در دست صدای " کوجک " که در جنگل پارس میکرد بگوش میرسید. روز از اوج ظهر به بعد از ظهر تغییر میکرد. " بیت من " بالاخره به سخن آمد و گفت : میدونی من اساساً آدم شادی هستم و شاید به خاطر این باشه که خیلی زود از شرایط راضی میشم. من اینجوریم. یه خورده غیر عادی ، ولی شادم. تنها نقطه تاریک در زندگی من خوابهام اند. از همان زمان بچگی کابوسهای واقعی رنجم میداده که خیلی هاشون وحشتناک بودند. وقتی که پسر بچه بودم ، غولهایی از زیر پل دست دراز میکردند و پاهایم را میگرفتند و یا

جادوگری منو به یک پرنده تبدیل میکرد. "استو"، توهم خوابهای بد میبینی؟

"استو" گفت: بعضی وقتها بعد به یاد "الدر" افتاد و اینکه چطور درکابوسهایش "الدر" درکمیش بود و راهروهایی که هیچوقت به انتها نمیرسیدند و دوباره از نو ظاهر میشدند، راهروهایی که با نور سرد مهتابی روشن شده بود و پراز پژواک بودند.

همین اخیراً کابوس بی نهایت وحشتناکی به سراغم آمده و تکرار میشه. مثل هیچیک از کابوسهای سابق نیست ولی به نوعی شبیه همه آنهاست. انگار که مجموعه ای از همه کابوسهای منه. با حال بدی از خواب بیدار میشم. انگار که کابوس نبوده، بلکه یک شبخ بوده. میدونم ممکنه غیر طبیعی بنظر بیاد.

- چی میبینی؟

"بیت من" به آرامی گفت: یه مرد. شاید هم فکر میکنم که یه مرده.

روی بام ساختمان بلندی ایستاده؛ شاید هم یک صخره بلند باشه. نزدیک غروب و ولی او به طرف دیگه یعنی شرق نگاه میکنه. گاهی بنظر میاد که شلوار و کاپشن جین پوشیده، ولی بیشتر اوقات شنلی با یک کلاه بزرگ به تن داره. هیچوقت صورتشو نمیتونم ببینم ولی میتونم چشمهایشو ببینم. چشمهای قرمز. احساس میکنم دنبال من میگردد و دیریا زود پیدام میکنه. از احساس کمی قوی تره مثل یک پیش بینی میمونه. دیریا زود پیدام میکنه و یا خودم مجبور میشم برم پیشش و این موضوع باعث مرگم میشه.

- انوقت بیدار میشی؟

-آره.

"کوجک" یورتمه کنان برگشت و "بیت من" درحالیکه "کوجک" پوزه اش را به ظرف آومینیومی فروبرده بود و بازمانده کیک را میخورد اورانوازش میکرد.

"بیت من" گفت: فکر کنم فقط یه کابوس باشه. بلند شد و ادامه داد: اگه قرار بود روانکاوی بشم، احتمالاً "روانکاو بهم میگفت که این کابوس بیانگر ترس ناخودآگاهم از رهبر یا رهبرانی ست که دوباره همه چیز را به حال اول برخواهند گرداند. شاید به خاطر ترس من از تکنولوژی باشه. ولی این کابوس امونمو بریده.

"استو" چیزی نگفت.

"بیت من" با عجله گفت: خب میخوام برگردم. تقریباً نیمه مست شده ام و فکر میکنم امروز بعدازظهر طوفانی باشه. بعد به قسمت فضای باز رفت و مشغول جستجو شد. چند لحظه بعد بایک زنبه برگشت. چهارپایه پیانو را بوسیله پیچ آن تا پائین ترین سطح پائین بردو آنرا درون زنبه گذاشت. صفحه رنگ را هم به آن اضافه کرد و یخدان را هم گذاشت روی همه آنها و بدقت نقاشی اش را متعادل کرد.

"استو" پرسید: اینهمه راه اون زنبه رو تا اینجا کشوندی؟

- آره. آنقدر هلش دادم تا یه چیز خوبی برای کشیدن پیدا کنم.

من هرروز به یه جا میرم. ورزش خوییه. اگه به طرف شرق میری چرا با من نمایای به "وود رویل" و شب روانجا نمیگذرونی. میتونیم نوبتی زنبه رو حمل کنیم. منم هنوز ۶ تا دیگه آجو توی رودخونه دارم. باید تا رسیدن به خونه کافی باشه.

"استو" گفت: قبول دارم.

- آفرین پسر خوب. احتمالاً تا خونه یه ریز حرف میزنم. گرفتار استاد پرچونه ای شدی تگزاسی وقتیکه حوصله توسربردم بهم بگو خفه شم. ناراحت نمیشم.

"استو" گفت: من از حرف شنیدن خوشم میاد.

- پس باید یکی از بندگان خاص خدا باشی. بریم.

بدین ترتیب درامتداد جاده ۳۰۲ بحرکت درآمدند. یکی زنبه را هل میداد و دیگری آجو میخورد.

" بیت من " حرف میزد و به خطابه پایان ناپذیری که از موضوعی به موضوع دیگر میپرید بدون هیچگونه مکثی ادامه میداد. " کوچک " در کنارشان جست و خیز میکرد. " استو " مدتی به او گوش میداد و بعد به افکار خود مشغول میشد و به نظرات خود درمورد موضوع میپرداخت. بعد ذهنش دوباره به جانب استاد باز میگشت . تصویری که " بیت من " از وجود صدها جامعه انسانی که برخی مادی گرا بودند و در کنار مجموعه ای از سلاحهای اتمی که مثل اسباب بازی بچه ها در دسترس قرار داشتند، بوجود میامدند ذهنش را متلاطم میکرد. ولی چیزی که بیشتر از همه ذهنش را مغشوش میکرد، مردبی چهره ای با چشمهای سرخ بود که بالای ساختمان یا صخره بلندی ایستاده بود و به آفتاب غروب پشت کرده بود و با عصبانیت به شرق خیره شده بود.

کمی قبل از نیمه شب از خواب پرید. خیس عرق بود. میترسید که مبادا جیغ زده باشد. ولی در اتاق دیگر تنفس "بیت من" آرام و عادی بود و در راهرو " کوچک " را میدید که در حالیکه سرش را روی پنجه هایش گذاشته بود ، بخواب رفته بود. همه چیز در مهتاب ، چنان واضح بود که فوق طبیعی بنظر میرسید.

وقتی بیدار شد متوجه شد که روی آرنج خوابیده است و خود را به زیر ملافه مرطوب کشید و دستش را روی چشمهایش گذاشت . نمیخواست کابوس را بخاطر بیاورد ولی قادر به ممانعت نبود.

دوباره در " استاوینگتن " بود. " الدر " مرده بود. همه مرده بودند. آن محل ، گوری پر از پژواک بود. او تنها آدم زنده بود و نمیتوانست راه خروج را پیدا کند. اول سعی کرد بروحشت خود فائق آید. راه برو ، ندو . با خود گفت . چندبار تکرار کرد، ولی خیلی زود دوباره شروع به دویدن میکرد. قدمهایش تندتر و تندتر میشد و وسوسه نگاه کردن به پشت سرش برای اطمینان به اینکه کسی تعقیبش نمیکند و صداهایی که میشنود فقط پژواک هستند غیر قابل مهار میشد.

او از کنار درهای بسته دفاتری که اسامی افراد روی آنها به خط سیاه روی شیشه های مات شیری رنگ نوشته شده بود ، میگذشت . از روی یک برانکار واژگون شده گذشت . از روی جسد پرستاری که دامن

سفیدش تا بالای زانو بالا رفته بود، گذشت . چهره سیاه پرستار ، با دهن کجی به نور سردی که از چراغ مهتابی شبیه جایی میترانید خیره شده بود.

بالاخره شروع به دویدن کرد.

تندتر، تندتر . درها به سرعت از کنارش میگذشتند و ناپدید میشدند. پاهایش روی کفپوش لاستیکی تاپ تاپ میکرد. فلش های نارنجی از تابلوهای سیمانی بیرون میزد. اول درست و منطقی بودند. رادیولوژی و راهروی B به آزمایشگاه . از این نقطه بدون مجوز قانونی جلوتر نروید. در قسمت دیگر یاز تاسیسات دیگری بود که قبلا " ندیده بود و نخواسته بود ببیند. رنگ روی دیوارها و آمده و پولک پولک شده بود . چند تا از چراغهای مهتابی خاموش بودند. بقیه مثل مگس هایی که در توری گرفتار شده باشند وز وز میکردند. شیشه های مات بعضی از دفاتر خرد شده بودند و از میان سوراخهای روی شیشه خرابی و اجساد در وضعیتهای دردناک و خیمی دیده میشدند. خون همه جا ریخته بود. اینها از بیماری نمرده بودند بلکه ایقتل رسیده بودند. در اجساد جای گلوله و زخم و کبودی دیده میشد. چشمهایشان خیره و از حلقه بیرون زده بود.

او از پله برقی بیحرکتی به تونلی که از کاشی پوشیده بود، سرازیر شد. در قسمت انتهایی دیگر تونل ، دفاتر دیگری وجود داشت، ولی حالا همه درها سیاه رنگ بودند. فلش ها برنگ قرمز روشن بودند. چراغهای مهتابی و زوز میکردند و چشمک میزدند . تابلوها میگفتند: به طرف گورستان کبالت . تسلیحات لیزری و موشک های هدایت شونده و اتاق بیماریهای خاص. بعد در حالیکه از بیچارگی به گریه افتاده بود ، کلمه تنها و خوشایندی را بالای پیچ عمودی تونل دید که میگفت : خروج

او پیچید و در باز بود. در پشت در، شب زیبا و خوش عطر بود. به طرف در سرازیر شد و وارد آن شد و بعد مردی با کاپشن و شلوار جین دید. " استو " در حالیکه میلغزید سعی کرد بایستد. جیغ درگلویش مثل آهن زنگ زده گیر کرده بود. وقتی که مرد در نوری که از چشمک مهتابی ها بوجود آمده بود ، قدم گذاشت " استو " دید که مرد ، فقط سایه سیاهی بجای چهره داشت . سیاهی که با دو چشم قرمز بیجان ، سوراخ شده

بود. روح نداشت ، ولی شوخ بنظر میرسید. آره درست بود. نوعی خوشمزگی رقصان و جنون آمیز دراو وجود داشت .

مرد تاریک دستهایش را بطرف او دراز کردو " استو " دید که از آنها خون میچکد. " بهشت و زمین " ، مرد تاریک ، زمزمه کرد. صدا از سوراخ تاریکی که باید چهره اش میبود بیرون میامد: " همه آسمان و زمین "

" استو " بیدار شد.

حالا " کوچک" در راهرو به آرامی غرغر میکرد و آه میکشید. پنجه هایش در خواب مرتعش میشد. " استو " احتمال میداد که حتما" سگها هم کابوس میبینند.

خواب دیدن، حتی گاهی کابوس دیدن امری طبیعی است.

ولی خیلی طول کشید تا توانست دوباره بخوابد.

فصل ۳۰

" لوید هنرید" زانو زده بود. زمزمه میکرد و پوزخند بر لب داشت.

هر از چندگاهی فراموش میکرد که چه زمزمه میکند و پوزخندش محو میشد و کمی گریه میکرد و بعد فراموش میکرد که گریه میکند و به زمزمه ادامه میداد. آهنگی که زمزمه میکرد ، " مسابقات کمپ تاون بود". هر چند وقت یکبار بجای زمزمه و گریه زیر لب آهنگ میزد. ساختمان زندان کاملاً" ساکت بود . فقط صدای زمزمه ، گریه و هر از چند گاهی دو- دا- دو- دایی که زمزمه میکرد و صدای خفیف پایه تخت که با آن ورمیرفت شنیده میشد. سعی میکرد جسد " ترسک " را بوسیله پایه

تخت بچرخاند. لطفا" گارسون یک کمی سالاد کلم و یه پای دیگه برام بیار.

" لوید" به مردی شبیه بود که رژیم غذایی شدید و سختی گرفته باشد. لباس یکسره مخصوص زندان او مثل بادبان بیحرکتی در بدن نحیفش گریه میکرد. آخرین غذایی که در ساختمان زندان سرو شده بود ، ناهار هشت روز پیش بود. پوست " لوید" روی صورتش کشیده شده بود. هر انحاء و زاویه ای در استخوان زیرپوست نمایان بود. قیافه دیوانه ها را داشت.

دو ... دا- دو- دا... " لوید" نجوا میکردو با پایه تخت به ماهیگیری مشغول بود. یکوقتی نمیدانست چرا این همه زحمت متحمل شده بود تا پیچهای پایه تخت را باز کند. زمانی فکر میکرد معنی گرسنگی واقعی را میداند . آن گرسنگی چیزی جز اشتهای خفیف درمقایسه با وضعیت فعلی او نبود.

" تمام شبو اسب بران . تمام روزو اسب سواری کن ... دو ... دا... ."

پایه تخت به لبه شلوار " ترسک " گیرکرد وبعد رهاشد. " لوید" سرش را پائین انداخت و مثل بچه ها گریه کرد و پشت سر او درحالیکه با بی قیدی به گوشه ای پرتاب شده بود اسکلت موشی بود که بیست و نهم ژوئن در سلول " ترسک" کشته بود. ۵ روز پیش این اتفاق افتاده بود. دم صورتی بلند موش هنوز به اسکلت چسبیده بود. " لوید" بارها سعی کرده بود تا دم موش را بخورد، ولی خیلی چغر بود. با اینکه سعی میکرد صرفه جویی کند ، تقریباً" تمام آب موجود در کاسه توالت را نوشیده بود. سلولش با تعفن ادرار پرشده بود. او در راهرو ادرار میکرد تا آب آشامیدنی اش آلوده نشود.

غذاهایی که دزدکی ذخیره کرده بود ، خیلی زود تمام شده بود. حال به این واقعیت وقوف یافته بود که کسی به کمکش نخواهد آمد. نمیتوانست باور کند که ...

نمیخواست جسد " ترسک " را بخورد. فکر خوردن او وحشتناک بود.

شب گذشته موفق شد که یکی از دمپایی هایش را روی یک سوسک بکوبد و زنده زنده آن را بخورد. حرکت مذبحخانه سوسک را دردهانش حس میکرد تا اینکه دندانهایش آنرا بدو نیم کرد. درواقع خیلی هم بد نبود. مزه آن از موش خیلی بهتر بود. نه. نمیخواست "ترسک" را بخورد. نمیخواست آدمخوار باشد. مثل موش میتوانست به جسد دسترسی پیدا کند و میخواست "ترسک" را در دسترس قرار دهد، فقط برای روز مبادا. شنیده بود که اگر آدم آب داشته باشد تا مدت زیادی بدون غذا میتواند دوام بیاورد.

آب زیادی برام باقی نمونده. حالا راجع به این موضوع فکر نمیکنم. نه حالا وقت این فکرها نیست.

او نمیخواست بمیرد. نمیخواست گرسنگی بکشد. وجودش پراز نفرت بود. نفرت در او با سرعت زیادی درسه روز اخیر شدت گرفته بود و با گرسنگی او بیشتر میشد. فکر میکرد، اگر خرگوش او قادر به فکر کردن بود، حتماً بهمین صورت از او نفرت داشت. نفرت "لوید" در اطراف یک تفکر تخیلی دور میزد و آن مفهوم "کلید" بود.

او حبس شده بود. زمانی حبس شدن به نظرش درست میآمد. او یکی از آدمهای بد بود. درواقع این چنین نبود. آدم بد واقعی، "پوک" بود. بدون او "لوید" فقط یک تبهکار خرده پا بود ولی با این حال مقداری از تقصیر، با او بود. او فکر میکرد که استحقاق دستگیری و زندانی شدن را داشت که چیزی نبود که کسی داوطلب آن شود ولی وقتی که دستگیر میشی باید ندون به جیگر بزاری و تحمل کنی. همانطور که به وکیل گفته بود او استحقاق داشت که به بیست سال زندان محکوم شود. بخاطر کشتاری که در سه ایالت انجام داده بودند، اعدام نمیشد. نه. فکر سواری پر رعد و برق او را دیوانه میکرد.

ولی آنها "کلید" سلول را در اختیار داشتند. مسئله این بود. آنها میتوانند او را حبس کنند و هر بلایی دلشان میخواست سر او بیاورند.

درسه روز گذشته "لوید" بطور مبهمی مفهوم قدرت جادویی "کلید" را درک کرده بود. "کلید"، "کلید" پاداش آدمهایی بود که قانون را

زیر پامی گذاشتند. اگر قوانین را رعایت نکنی، اونها میتونن زندونیت کنن. زیاد با کارت "برو به زندان" در بازی "مونوپولی" فرقی نداشت و با وجود "کلید" مزایای خاصی از بین میرفت. آنها میتوانند ۱۰، ۲۰ و یا ۴۰ سال از عمرت را ازت بگیرند. میتوانند افرادی مثل "مدنو" را اجیر کنند تا کتکت بزنند. آنها حتی میتوانند روی صندلی الکتریکی، جانت را بگیرند.

ولی داشتن "کلید" به آنها این حق را میداد که به امان خدا رهایت کنند و بگذارند تا از گرسنگی بمیری. این موضوع به آنها این حق را میداد که او را مجبور به خوردن موش مرده کند و یا وادار کنند تا قسمتهای سفت تشکش را بخورد.

چیزهایی وجود داشت که نمیشد در مورد مردم انجام داد. داشتن "کلید" قدرت محدودی میداد که نمیشد از حدود آن خارج شد. آنها او را اینجا رها کرده بودند تا با مرگ وحشتناکی از پای درآید. آنها او را رها کرده بودند تا بمیرد. درحالی که میتوانند از اداش کنند. او قاتل هاری نبود که اولین کسی که سر راه میدید به قتل برساند. برخلاف آنچه که روزنامه ها نوشته بودند، او چنین آدمی نبود. قبل از ملاقات با "پوک" فقط خلافتهای کوچک انجام میداد.

بنابراین نفرت، وجودش را پر کرده بود. مدتی بنظرش آمد که نفرت چیز بیخودی است. چون همه آنهایی که "کلید" را در اختیار داشتند از آنفلوآنزا مرده بودند. نمیتوانست از آنها انتقام بگیرد. بعد رفته رفته پس از اینکه گشنه ترشد، متوجه شد که بیماری برای آنها کشنده نبود. بیماری فقط بازندگانی چون او را میکشت. بیماری آدم لشی مثل "مترز" را میکشت، نه نهبانی را که "کلید" داشت. این بیماری، فرماندار و رئیس زندان را نمی کشت. نهبانی که میگفت: رئیس زندان مریضه، حتماً خالی می بست. بیماری، افسران جزء را نمی کشت، کلانتری های بخش ها و ماموران اف بی آی را هم همینطور. آنفلوآنزای لعنتی، قادر به کشتن آنهایی که "کلید" داشتند نبود. ولی "لوید" میتواند این کار را بکند. اگر از این دخمه خلاص میشد، با خیلی ها تسویه حساب میکرد.

پایه تخت، درلبه شلوار "ترسک" دوباره گیر کرد.

"لوید" به آرامی گفت : یالا دیگه . بیا اینجا. خانوم های "کمپ تاون" این آهنگو بخونید تمام روز.

جسد "ترسک" به آرامی لغزید. خشک شده بودو روی کف سلول سر میخورد. هیچ ماهیگیری تا بحال ، ماهی خود را با دقتی که "لوید" با "ترسک" به خرج میداد ، نگرفته بود. یک بار شلوار "ترسک" جرخورد و "لوید" مجبور شد تا پایه تخت را به محل دیگری گیر بدهد. بالاخره پای "ترسک" به جایی رسید که "لوید" اگر میخواست میتوانست دستش را دراز کند و پای او را بگیرد.

پچ پچ کنان به "ترسک" گفت : این موضوع شخصی نیست . پای "ترسک" را گرفت و آن را نوازش کرد و گفت : از من ناراحت نشو رفیق ، نمیخوام بخورمت ، مگه اینکه مجبور بشم.

حتی متوجه نشده بود که آب دهانش راه افتاده .

"لوید" صدای کسی را در نور پس از غروب درسکوت خاکستری شنید. اول صدا دور و غریب مینمود. برخورد فلزی با فلزی دیگر. آنقدر عجیب که فکر کرد، خیال میکند. لحظات خواب و بیداری ، برای او بسیار شبیه به هم شده بود. او در مرز خواب و بیداری ، بدون وقوف به یکی یا دیگری سیر میکرد.

ولی بعد صدای شخصی بوضوح شنیده شد و او بطور ناگهانی ، روی تختش راست نشست . چشمهایش از تعجب گرد شده بود و در صورت گرسنگی کشیده اش بزرگ و درخشان مینمود. صدا ، از جایی از عقب کوریدور که فقط خدا میدانست کجاست ، از قسمت اداری میامد.

- هی کسی اونجا ست .

و بطور غریبی ، "لوید" اول فکر کرد که جواب ندهد تا صاحب صدا دور شود.

- کسی خونه نیست . کسی نیست . یک ، کسی نیست. دو... خیلی خوب من دارم میرم . میخوام خاک رو از پوتین هام بتکونم.

آنگاه بود که سکوت "لوید" شکسته شدو از روی تخت پائین پرید. پایه تخت را بسرعت برداشت و دیوانه وار آنرا به میله ها کوبید. ارتعاشات از فلز با سرعت خارج میشد و استخوانهای مشت گره کرده اش را میلرزاند.

فریاد زد: نه . نرو، لطفا" نرو.

صدا ، که حالا نزدیکتر مینمود، از وسط راه پله بین این طبقه و قسمت اداری میامد. ما تو رو میخوریم . انقدر که دوست داریم. یکی خیلی گرسنه بنظر میاد و بعد ریز خنده ای از روی تقن .

"لوید" پایه تخت را پائین انداخت و دستهایش را به دور میله های سلولش پیچید. حالاصاحب صدای پارا جایی در میان سایه ها تشخیص میداد. صداها بطور مستمر از راهروی منتهی به ساختمان زندان ، بگوش میرسید. "لوید" میخواست دوباره برای تسکین به گریه رو آورد، ولی این گریه از شادی نبود، بلکه بخاطر ترسی بود که دردل احساس میکرد. نفرت فزاینده ای او را وادار میکرد که آرزو کند که ای کاش ساکت باقی مانده بود. ساکت بمونم. خدای من مگه چیزی بدتر از گرسنگی مردن هست ؟

البته عجله ای درکار نبود . چون درهای میله دار در قسمت ورود به ساختمان زندان بسته بود و چون برق قطع بود، کلیدها کار نمیکرد. نجات دهنده او باید برمینگشت و "کلید" را پیدا میکرد. مجبور بود این کار را بکند.

"لوید" با شنیدن صدای موتوری که درهای میله دار را به کار میانداخت غرغر کرد. سکوت ساختمان زندان ، صدا را بلندتر جلوه میداد. صداهای آشنای "تق" و بعد "دنگ" که حاکی از باز شدن قفل بود ، بگوش رسید .

بعد صدای "تلق تلق" ممتد روی راهروی ساختمان بگوش رسید. "لوید" دوباره دم در سلولش ایستادو بی اراده دوقدم عقب رفت . نگاهش را پائین بطرف زمین بیرون از سلول انداخت و چیزی که درو هله اول دید ،

یک جفت چکمه خاک آلود کابویی نوک تیز با پاشنه های سائیده بود. اولین فکر او این بود که "پوک" چکمه ای مثل این داشت .

چکمه ها در مقابل سلول او ایستادند.

نگاه "لوید" به آرامی بالا رفت . شلوار جین آبی رنگ ورورفته که داخل چکمه ها فرو رفته بود، بعد کمر بند چرمی با قلاب برنجی (صور فلکی مختلف ، درون یک جف دایره متحدالمرکز ، روی قلاب بود.) روی کاپشن اودو پلاک هریک روی یکی از جیبهای سینه سنجاق شده بود. روی یکی چهره ای لبخند زده و روی دیگری خوک مرده ای به چشم میخورد. زیرخوک نوشته شده بود : "گوشت خوکت چطوره "

در همان لحظه چشمان "لوید" با بی میلی به چهره تاریک و برافروخته "رنال فلگ" رسید. "فلگ" فریاد زد: هو.

این تک صدا، به انتهای ساختمان خاموش پرواز کرد و برگشت . "لوید" جیغ کشید . تلوتلو خورد ، به زمین افتاد و شروع به گریه کرد.

"فلگ" او را آرام کرد و گفت : همه چیز میزونه. هی مرد، همه چیز درست میشه . همه چیز کاملاً مرتبه.

"لوید" با گریه گفت : میتونی منو بیاری بیرون؟ خواهش میکنم. نمیخوام مثل خرگوشم بمیرم. این عادلانه نیست . آگه "پوک" نبود، من هیچوقت جز خلافهای جزئی دست به کاری نمیزدم . آقا لطفاً" منو بیار بیرون. هرکاری بگی میکنم.

- ای طفلک بیچاره . قیافه ات مثل آدمهای توی تبلیغات برای سفر تابستانی به جهنم شده .

با وجود همدردی ، در صدای "فلگ" ، "لوید" جرات نداشت نگاهش را از زانوهای این تازه وارد بالاتر ببرد. اگر دوباره به آن چهره ، نگاه میکرد، میمرد. چهره او، چهره شیطان بود.

"لوید" زیر لب گفت : خواهش میکنم منو بیار بیرون. دارم از گشنگی میمیرم .

- چند وقته تو این هلفدونی متعفن گیر کردی ، دوست من؟

- نمیدونم . چشمهایش را با انگشتهای لاغرش پاک کرد و گفت : مدت زیادیه .

- پس چرا نفله نشدی ؟

- حدس میزدم چه اتفاقی ممکنه بیفته . غذاهامو ذخیره کردم.

"لوید" آخرین بازمانده های حيله گری خود را روی پاهای شلوار جین پوشیده امتحان کرد.

- اون موشه چی ؟ مزه اش چطور بود؟

"لوید" دستهایش را روی صورتش گذاشت .

- اسمت چیه ؟

"لوید" سعی کرد حرفی بزند، ولی فقط توانست آه بکشد.

- هی سرباز ، اسمت چیه ؟

- "لوید هنرید". سعی کرد فکر کند که در ادامه چه بگوید، ولی ذهنش مغشوش بود. او وقتی که وکیلش به او گفت که ممکن است بوسیله صندلی الکتریکی اعدام شود ترسیده بود ولی نه تا این حد. هیچوقت در تمام زندگی اینقدر نترسیده بود . فریاد زد: همه اش تقصیر "پوکه". "پوک" باید الان اینجا باشه ، نه من .

- "لوید" به من نگاه کن.

"لوید" پچ پچ کنان گفت : نه ، و وحشیانه چشمهایش را برگرداند.

- چرا نه ؟

- چونکه

- ادامه بده .

"لوید" زیر لب گفت : چون فکر نمیکنم واقعی باشی و اگر واقعی باشی باید شیطان باشی .

- "لوید" به من نگاه کن.

بی اختیار "لوید" نگاهش را به صورت تاریک و پوزخند به لبی که در پشت چها رراهی از میله ها معلق بود ، انداخت. دست راست او چیزی را در کنار چشم راستش نگه داشته بود. نگاه کردن به آن باعث میشد که "لوید" در تمام وجودش ، احساس سرما و گرما کند. شبیه یک سنگ سیاه بود. آنقدر تیره بود که بنظر میآمد از جنس قیر باشد. لکه قرمزی در مرکز آن بود و از نظر "لوید" شبیه یک چشم وحشتناک بود. چشمی خونالود و نیمه باز که به او خیره شده بود. بعد "فلگ" کمی آنرا بین انگشتانش چرخاند و لکه قرمز در سنگ تیره به شکل کلید درآمد. سپس "فلگ" آنرا بطرف عقب و جلو ، بین انگشتانش چرخاند و کلید تبدیل به سنگ شد. چشم . کلید.

بعد شروع به خواندن کرد : او واسم قهوه آورد. برام چایی آورد. هرچی میخواستم آورد، ولی کلید کارگاهو نیاورد. درسته "لوید" ؟

"لوید" با صدای گرفته گفت : البته . نگاهش از سنگ تیره کوچک ، تکان نخورد. "فلگ" سنگ را از انگشتی به انگشت دیگر حرکت میداد ، مثل شعبده بازها یی که تردستی میکنند، اینکار را انجام میداد.

"فلگ" گفت : حتما" تو یکی ارزش یه کلید خوب رو میدونی ؟ سنگ تیره درمشت گره کرده اش ناپدید شد و ناگهان دردست دیگرش ظاهر شد و دوباره به حرکت درنوک انگشتان ادامه داد. مطمئنم که ارزش اونو میدونی . چون کلید برای بازکردن دره . "لوید" چیزی مهم تر از بازکردن درها در زندگی وجود داره ؟

- ببین . من خیلی گشمنه .

مرد سیاه گفت: البته میدونم. حالتی از نگرانی چهره اش را پوشاند. حالتی که آنقدر غلو آمیز بود که بنظر غیرطبیعی میآمد : خدای من . موش ، برای خوردن خوب نیست . میدونی من ناهارچی خوردم؟ ساندویچ گوشت سرخ شده آبدار با نون فرانسوی ، با چند تا پیاز و سس تند . خوشمزه س مگه نه ؟

"لوید" با سر تائید کرد. اشک به آرامی از چشمهای برافش بیرون زد.

سبب زمینی سرخ کرده و شیرکاکائو هم همراهش خوردم و بعد هم دسر. اوه خدای من ، دارم شکنجه ات میدم مگه نه؟ باید بخاطر این کارم تنبیه بشم. معذرت میخوام . الان میارمت بیرون . بعد باهم میریم غذا میخوریم . خوبه ؟

"لوید" آنقدر گیج شده بود که حتی سرش را نتوانست تکان دهد. او میدانست که مردی که کلید داشت واقعا" خود شیطان است. شاید هم یک سراب بودو این سراب تازمانیکه میمرد دربیرون از سلولش باقی میماند. باخوشحالی راجع به خدا، مسیح و خردل تند ، حرف میزدو سنگ سیاه را دردستهایش غیب و دوباره ظاهر میکرد. ولی الان احساس همدردی در چهره مرد، واقعی بنظر میرسیدو این باعث شد بخاطر افکار بدش از خودش خجالت بکشد. سنگ سیاه ، دوباره درمشت گره کرده اش، ناپدید شد و وقتی مشتش باز شد، چشمهای شگفت زده "لوید" کلید نقره ای صافی با دسته مرصع روی کف دست مرد غریبه دید.

"لوید" با صدایی شبیه قورباغه گفت: اوه خدای من.

مرد تاریک ، با رضایت پرسید: خوشت اومد. این حقه رو از یکی از خانم های ماساژور در "سکاکس" نیوجرسی یاد گرفتم. "سکاکس" مرکز بزرگترین مزارع خوک در دنیا است .

خم شد و کلید را در قفل سلول "لوید" گذاشت . خیلی عجیب بود . چون تا آنجائیکه "لوید" بخاطر داشت این سلولها کلید نداشتندو بطور الکتریکی باز و بسته میشدند و سوراخ کلید نداشتند. ولی شکی نداشت که کلید نقره در را باز خواهد کرد.

درست موقعیکه صدای جاقفادن کلید شنیده شد، "فلگ" از کارش باز ایستاد و به "لوید" نگاه کرد . زیرکانه پوزخند میزد. "لوید" احساس ناامیدی کرد. همه اینها فقط یک حقه بوده .

خودمو بهت معرفی کردم. اسمم "فلگه" با دوتا g ، از دیدنت خوشحالم .

"لوید" با صدای قورباغه ای گفت : منم همینطور.

- و فکر میکنم قبل از اینکه این دروبازکنم و بریم غذاخوریم ، باید درمورد یه چیزهایی به تقاهم برسیم.

"لوید" با لحن قبلی گفت: البته و بعد شروع به گریه کرد.

- میخوام تورو معاون اصلی خودم بکنم "لوید" . میخوام مقامتو تا "سن پیتروز" بالا ببرم . وقتی این در بازشه ، میخوام کلید مملکت رو به تو بسپارم . واسه تو که بد نمیشه . مگه نه؟

"لوید" زیرلب گفت : نه . دوباره احساس وحشت میکرد. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. "فلگ" از یک شبج تیره بزرگتر بود ، ولی چشمهایش هنوز کاملاً قابل دیدن بودند. مثل چشمهای گربه سیاه وحشی ، شب تاب بودند. یکی طرف چپ میله ای که به قفل منتهی میشد و دیگری درست راست .

"لوید" دو احساس داشت . یکی ترس و دیگری نوعی شعف ذهنی ، نوعی خوشنودی ، خوشنود از اینکه او انتخاب شده بود. احساس اینکه به گونه ای ، در بازی عجیبی برنده شده است .

- میخوای از اونایی که تو این وضع ولت کرده ن انتقام بگیری . مگه نه ؟

"لوید" گفت: البته و برای لحظه ای به خاطر عصبانیت شدید توام با گرسنگی ، وحشت خود را فراموش کرد.

"فلگ" ادامه داد : فقط اونا نه ، بلکه همه کسانی که دست به چنین کاری میزنند ، نوع خاصی از آدمها هستند . برای اونا یه آدمی مثل تو هیچی نیست . آشغاله . چون که اونا ، اون بالا بالاها هستند و از نظر اونا آدمی مثل تو حق زندگی کردن نداره .

"لوید" گفت : کاملاً درسته . گرسنگی شدید از حالا به نوع جدیدی از گرسنگی تبدیل شده بود، درست همانطور که سنگ سیاه به کلید نقره ای تبدیل شده بود. این مرد تمام احساسات پیچیده او را در چند جمله انگشت شمار توصیف کرده بود.

"فلگ" به آرامی پرسید: میدونی انجیل راجع به همچین آدمایی چی میگه ؟ میگه تحقیرشدگان سربلند خواهد شد و زورمندان به خواری خواهند افتاد و گردنکشان ، گردن شکسته خواهند شد. میدونی راجع به افرادی مثل تو چی میگه ؟ میگه ضعفا و مظلومان ، مورد رحمت قرار خواهند گرفت و وارث زمین خواهند شد. و میگه فقرا ، روحشان قرین رحمت خواهد شد ، چون آنها خدا را خواهند دید.

"لوید" با سرتائید میکرد. سرتکان میداد و گریه میکرد. بله این مردهمه چیز را میفهمید.

"فلگ" گفت: زیاد باهوش بنظر نمیرسی ولی فکر میکنم وفادار باشی. من و تو "لوید" ، کارهای مهمی انجام خواهیم داد. الان برای آدمایی مثل ما، بهترین فرصته . همه چیز بروفق مرادماست . فقط باید قول بدی .

- قول بدم؟

- قول بدی که به من وفادار میمونی . نافرمانی درکار نباشه . سر پست نباید خوابت ببره . افراد دیگری به زودی به ما ملحق میشن. همین الان دارن به طرف غرب میان. ولی فعلاً فقط ما دوتا هستیم. اگه قول بدی ، کلید و بهت میدم.

"لوید" گفت : قول میدم. و کلماتش انگار در هوا معلق یماند بطور غریبی زنگدار بودند. به طنین صدایش گوش فراداد و بعد سرش را به یکطرف خم کرد.

او تقریباً میتوانست آن دو کلمه را ببیند که به تاریکی درهاله ای از چشم مرد مرده ای انعکاس مییافت.

بعد وقتی که زبانه های کلید ، نیم دور در جعبه قفل زد، این افکار را فراموش کرد. لحظه ای بعد جعبه قفل جلوی پای "فلگ" افتاد. رشته های دود از آن بلند میشد.

- تو آزادی "لوید" ، بیا بیرون.

* * * * *

*

فصل ۳۱

" نیک اندروس " روی تخت واقع در دفتر کلانتر ، با تشویش به خواب رفته بود. او جز شلوارک لباسی به تن نداشت و بدنش بطور خفیفی با عرق پوشیده شده بود. آخرین فکر او ، شب گذشته قبل از خواب ، این بود که تا صبح فردا خواهد مرد. مرد تاریکی که در کابوسهای جنون آمیزش او را زجر میداد، بطریقی سد باریک بین خواب و بیداری را میشکست و به دنیای واقعی میامد و او را باخود میبرد.

هنگام بازگشت ، پس از تدفین " جین بیکر " ، راه خود را تغییر داده بود تا به جسد سگی که روی جاده افتاده بود، برخورد نکند وازدوچرخه افتاده بود. نقش زمین شده بود و سرش به سطح جاده برخورد کرده بود و بیهوش شده بود. بعد از مدتی طولانی بهوش آمد. شاید حدود سه ساعت طول کشید. موقعیت آفتاب در مغرب ، اینطور میگفت . همه چیز را دوتا میدید. ازاینکه ممکن است یک ضربه مغزی کاری دیده باشد ، بوحشت افتاد. شاید شکستگی جمجمه بود.

خیلی مسخره میشد اگر از کتک خوردن " ری بوت " جان سالم بدر برد و بعد هم از بیماری و بعد بر اثر افتادن از دوچرخه بچه ای بمیرد.

ولی تاشب ، دیدش عادی شد و تاصبح روز قبل خوب شد. خراشهای نردبان شکل روی پایش ، بیش از همه چیز آزارش میداد.

خراشها را ضد عفونی نکرده بودو تا ظهر دو روز پیش ، پوست اطراف خراشها ، سرخ شده بود و تمام عضلات پایش درد میکرد.

آن شب لنگ لنگان به دفتر دکتر " سومز " رفت و کابینت داروهای او را در جستجوی پنی سیلین یا آمپی سیلین زیرورو کرد ، ولی تا آنها را پیدا

ناباورانه " لوید" با تردید میله هارا لمس کرد. انگار که میله ها دستش را میسوزاندند. میله ها واقعا" گرم شده بودند. ولی وقتی میله ها را فشار داد ، در به آسانی و بی سرو صدا باز شد. او به ناجی خود ، به آن چشمهای سوزان ، خیره شد.

چیزی در دستش قرار داده شد. " کلید".

- " لوید" حالا این مال تونه .

- مال من ؟

" فلگ" انگشتهای " لوید" را گرفت و آنها را روی کلید بست . " لوید" احساس کرد که کلید در دستش حرکت درآمد و بعد احساس کرد که تغییر کرد. فریاد گرفته ای کشید و انگشتهایش مثل فنر باز شد. کلید ناپدید شده بود و بجای آن ، سنگ سیاه با لکه قرمز، قرارداشت . او سنگ را بالا نگهداشت و بفکر فرورفت که چگونه این سنگ به کلید تبدیل میشد. لکه قرمز ، گاهی به شکل کلید ، گاهی بشکل اسکلت سر و گاهی بشکل چشم خونالود نیمه بسته بود.

" مال من " . " لوید" به خود جواب داد. این دفعه بدون کمک ، دستش را مشت کردو سنگ را با قدرت وحشیانه ای به مشت گرفت .

" فلگ" پرسید: با شام چطوری؟ امشب باید خیلی رانندگی کنیم .

" لوید" گفت: شام . فکر خوبیه.

" فلگ" با خوشحالی گفت : خیلی کارهاست که باید انجام بدیم. باید سرعت عمل داشته باشیم. دونفری به طرف پله ها براه افتادند. ازکنار اجسادى که در سلولهایشان مرده بودند گذشتند. وقتی که " لوید" بخاطر ضعف جسمی ، تلو تلو میخورد ، " فلگ" او را از بالای آرنج میگرفت و سرپا نگه میداشت . " لوید" با صورت پوزخند به لب به " فلگ" ، با حالتی ماورای قدردانی نگاه میکرد، حالتی شبیه به عشق .

کند تب کرده و شدیداً وحشت زده شده بود. او بخوبی میدانست که اگر بدنش نسبت به پنی سیلین ، حساسیت داشته باشد ، خواهد مرد ولی انتخاب دیگرش به مرگ بدتری منتهی میشد. عفونت به شدت فراگیر بود.

اونمونه های پنی سیلین " سومز" را پیدا کرد و دوتا از قرصها را بلعید. قرصها او را از پای درنیاوردند ، ولی بهبود محسوسی هم حاصل نشد.

خوابیدن او در دوشب گذشته هیچ شباهتی به خوابیدن نداشت . کابوسها ، سیل آسا بسراغش میامدند. بنظر میرسید همه کسانی را که در طول عمر دیده بود بسراغش میامدند. " رودی اسپارک من " را میدید که کاغذ سفیدی به او نشان میداد و میگفت: تو این کاغذ سفید هستی. مادرش به او کمک میکرد تا خط و دایره هایی را روی کاغذ سفید دیگری ترسیم کند و خالص بودن سفیدی را مخدوش کند. عزیزم ، اینجا نوشته : " نیک اندروس " . این تویی . " جین بیکر " را میدید که صورتش به یکطرف روی بالش خم شده بود و میگفت: جانی ، جانی بیچاره من . برخلاف بقیه خوابهایی که در طول عمرش دیده بود " نیک" نیازی به لب خوانی این خوابها نداشت . او واقعا آنچه را که میگفتند می شنید. خوابها بطور ناباورانه ای واقعی و زنده بودند. بعد با شدت درد در پاهایش ، بیدار میشد و رویاها، ناپدید میشدند. بعد که دوباره به خوابی عمیق فرو میرفت ، صحنه دیگری شروع میشد. افرادی در دو تا از خوابهایش بودند که او هرگز ندیده بود. و این دو خواب را بهترو واضح تر از بقیه بخاطر داشت .

او در جای بلندی بود. زمین زیرپایش مثل نقشه برجسته ای گسترده بود. سرزمینی بیابانی بودو ستاره های بالای سرش ، وضوح جنون آمیز ارتفاع را نشان میداد. مردی درکنارش ایستاده بود . آدم نبود ، بلکه شبی از یک مرد بود. انگار که شبی از مواد واقعی بریده شده بود و انگار مردی که کنارش بود ، نسخه نگاتیو او بود. او سوراخ سیاهی به شکل یک مرد بود.

صدای این شبی در گوشش نجوا میکرد: همه این چیزهایی که می بینی ، مال تو خواهد شد، بشرطی که زانو بزنی و مرا پرستش کنی . " نیک"

امتناع کرد . میخواست از این شبی شوم دور شود. میترسید که شبی دستش را دراز کند و او رابه پائین پرت کند.

- چرا حرف نمیزنی ؟ چرا فقط سرتکون میدی ؟

در خواب " نیک" همان حرکتی که همواره در دنیای بیداری انجام میداد، انجام داده بود. انگشتش را روی لبهایش گذاشته بود و بعد کف دستش را روی حنجره اش قرار داده بودو بعد صدای خود را شنیده بود که با وضوح کامل و باصدایی زیبا گفته بود: من نمیتونم حرف بزنم . من لالم.

- ولی میتونی . اگه بخوای میتونی .

" نیک" دست دراز کرد تا شبی را لمس کند. وحشت او بواسطه سیلی از تعجب و شادمانی سوزان از بین رفت. ولی وقتی دستش به نزدیکی شانه شبی رسید ، یخ کرد. آنقدر سرد بودکه فکر کرد، دستش سوخته است . دستش را درحالیکه کریستالهای یخ روی بند انگشتانش نقش بسته بود، پس کشید ، بعد فهمید که موضوع از چه قرار است . او شنوا شده بود. صدای شبی تاریک. صدای دوردست پرنده شکاری . زوزه بی پایان باد. از تعجب دوباره به کلی ناشنوا شد. بعد دیگری درجهان وجود داشت که او هرگز راجع به آن فکر نکرده بود. چون هرگز آنرا تجربه نکرده بود و حالا این بعد جدید، به منصفه ظهور رسیده بود. او صدا میشنید. صداهای زیبا. او انگشتهایش را روی پیراهنش بالا و پائین برد واز پیچ پیچ سریع صدایی که ناخنهایش روی کتان تولید میکرد ، شگفت زده شد.

سپس مرد تاریک ، بطرف او آمد و " نیک" شدیداً وحشتزده شد. این موجود ، هرچه که بود ، مفتی به کسی چیزی نمیداد.

- اگه زانو بزنی و مراپرستش کنی

" نیک" دستش را روی صورتش گذاشت . زیرا او همه این چیزهایی را که این شبی مردگونه ، از این ارتفاع بیابانی ، به او نشان داده بود، میخواست : شهرها، زنها ، گنجها و قدرت . ولی بیش از هرچیز میخواست صدای مجذوب کننده ناخنهایش را روی پیراهنش بشنود.

میخواست تیک تیک ساعت را در خانه ای خالی ، بعد از نیمه شب بشنود، همچنین صدای مرموز باران را.

ولی کلمه ای که به زبان آورد ، نه بود و بعد سرمای یخ زننده ، سرپای وجودش را فراگرفت . شبخ او را هل داد و او داشت سقوط میکرد. چرخ میزد و بیصداجیغ میکشید. درحالیکه روی هوا در این اعماق مبهم ، چرخ میزد، بوی چیزی را شنید. بوی ذرت .

بله ذرت بود. این یک خواب دیگر بودو بدین شکل به دیگری وصل میشد. هیچ مرز مشخصی آنها را از هم مجزا نمیکرد. او در مزرعه ذرت بود. بوی ذرت سبز ، و بوی زمین تابستان ، کود گاوی و رشد گیاهان میامد. او بلند شد و در ردیفی که خود را در آن یافته بود ، شروع به حرکت کرد. هر چند لحظه می ایستاد. چون متوجه شد که صدای آرام باد را که در میان بوته های ذرت سبز ماه ژوئن می وزید بشنود. پوست ذرت ها مثل شمشیر بود . چیز دیگری هم بود.

موسیقی ، نوعی موسیقی نواخته میشد و درعالم خواب اندیشید: پس موسیقی اینه . درست از روبروی محلی که به طرفش میرفت میامد. میخواست بداند این قطار صداها ی زیبا از چه چیزی میامد. از پیانو، شیپور و یا ویلن سل یا

بوی گرم تابستان به مشامش میرسید. آسمان آبی قابل لمس بالای سرش و این صدای زیبا در گوشش بود . وقتی به منبع صدا نزدیک شد ، صدایی به موسیقی ملحق شد. صدای سالخورده ای چون چرم تیره ، ردیفی از اصوات را با تن های مختلف شبیه خورشتی با هم مخلوط میکرد. گاهگاهی دوباره گرم میشد ولی هیچگاه مزه سنتی خود را از دست نمیداد.

" نیک" که مسخ این صدا شده بود بطرفش گام برداشت .

من تنها به باغچه آمدم.

درحالیکه هنوز شبنم روی گل های رز باقی مانده

و صدایی که برگوشم مینشیند

پسر خدا آنرا افشاء میکند

و او با من گام برمیدارد

میگوید که من به او تعلق دارم

و شعفی که در آن شریک هستیم زمانیکه اینجا اقامت گزیدم .

هیچ چیز دیگری تابحال شناخته نشده .

وقتی که شعر به پایان رسید ، " نیک" خود را به ته ردیف رساند. در فضای بازی که وجود داشت ، کلبه ای بود که تقریباً " مخروبه بود. سطل آشغال زنگ زده ای در طرف چپ و تابی که از یک تایرکهنه ساخته شده بود درست راست بود. تاب از درخت سیبی آویخته شده بود که کج و معوج شده بود ولی هنوز از زندگی شاداب و سبز بود. تراسی دربیرون خانه بود. ساختار کهنه و پوسیده ای که با پایه های جکهای آلوده به روغن سرپانگهداشته شده بود. پنجره ها باز بودند و نسیم تابستانی مهربان ، پرده های سفید مندرس را به تو و بیرون آنها میبرد. ازبام ، دودکش نوک تیزی از حلبی گالوانیزه که قر و دود آلود بود با زاویه ای به دلخواه خود بیرون زده بود. خانه در محوطه باز قرار داشت و در چهار طرف آن مزارع ذرت تا آنجا که چشم کار میکرد گسترده بود. فقط در قسمت شمالی ، جاده ای آنرا قطع میکرد. جاده در نقطه ای از افق باریک و باریکتر میشد تا از نظر ناپدید میشد. اینجا بود که " نیک" متوجه شد کجاست . اینجا منطقه " پولک" در " نبراسکا" در شرق " اوماها" و شمال " اوسیولا" بود. در فاصله ای بسیار دور در شمال جاده خاکی شاهراه شماره ۳۰ و شهر " کلمبوس" در ساحل شمالی رود " پلت" قرار داشت .

روی تراس ، پیرترین زن در آمریکاکه زن سیاهپوستی با موهای نرم کم پشت سفید بود، نشسته بود. لاغر بود. لباس خانه پوشیده بود و عینک بی دسته به چشم داشت . آنقدر لاغر بود که باد بعد از ظهر تابستان میتوانست او را احتمالاً تا " جولس برگ" در " کلرادو" در هواچرخ زنان با خود ببرد و سازی که پیرزن مینواخت ،(شاید سنگینی ساز او را روی زمین نگه داشته بود.) گیتار بود. صدای قشنگی داشت . او احساس میکرد

میتواند تمام روز را در اینجا بگذراند و به او گوش کند. صورتش با میلیونها چروک خط کشی شده بود. مثل نقشه ایالتی که هنوز جغرافیا به آن نرسیده باشد. دره ها و رودها در امتداد پوست چرم مانند گونه های قهوه ای ، بلندیهای زیر چانه و تپه بیضوی پرپیچ و خم استخوان درپائین پیشانی و غارهای چشمانش همه شبیه یک نقشه جغرافیا بودند.

دوباره شروع به خواندن کرده بود:

یاعیسی مسیح نمای اینجا

ای مسیح مقدس به اینجا بیا

الان وقت اومدنته

بله الان باید ظهور کنی

-هی بچه چرا اونجا ماتت برده .

پیرزن گیتار را مثل بچه نوزادی روی زانوهایش گذاشت . به او اشاره کرد جلو برود. " نیک" جلو رفت و گفت که فقط میخواست به آوازش گوش کند. خواندنش زیبا بود.

خب آواز خونی یکی از حماقتهایی است که خدا به ما داده . من این روزها همش آواز میخونم. میونه ت با اون مردیکه سیاه چگونه ؟

- منو میترسونه . من میترسم.

واقعا" که باید بترسی . حتی یک درخت در گرگ و میشم اگه درست ببینی حتما" میترسی . ما همه مردنی هستیم . خدا بزرگه .

ولی چه جوری بهش بگم ؟ چه جوری؟

چطور نقس میکشی ؟ چطور خواب می بینی ؟ هیچکس نمیدونه .

ولی هروقت خواستی بیا منوببین. به من " مادر ابیگیل" میگن . من پیرترین زن این نواحی هستم و هنوز میتونم بیسکونیت های خودمو ببزم . هروقت خواستی بیامو ببین. دوستاتم با خودت بیار.

ولی چه جوری از دستش خلاص بشم؟

خدا بهت کمک کنه پسر. هیچکس نمیتونه از شر اون خلاص بشه . فقط امیدوار باش و بیا " مادر ابیگیل" رو ببین. هروقت دلت خواست . من همین جا هستم. زیاد نمیتونم حرکت بکنم. پس بیا منوببین . من درست همینجا... " نیک" آرام آرام بیدار شدو " نبراسکا" ناپدید شد، همچنین بوی ذرت و صورت چروکیده تیره " مادر ابیگیل" . دنیای واقعی ظاهر شد ولی جایگزین دنیای رویا نشد ، بلکه آنرا آنقدر پوشاند که دیگر دیده نمیشد.

او در " شویو" بود: اسمش " نیک اندروس" بود. او هرگز کلمه گیتار را تلفظ نکرده بود و صدای آنرا نشنیده بود. ولی هنوز زنده بود.

روی تخت نشست و پاهایش را از لبه تخت پائین انداخت و به خراش نگاه کرد. تورم تاحدودی کمتر شده بود. درد به ضربان تبدیل شده بود. حالم داره خوب میشه . فکر این موضوع او را تسکین میداد. فکر کنم حالم خوب بشه .

از روی تخت بلند شد و لنگان به طرف پنجره رفت. پایش هنوز خشک بود ، ولی خشکی آن بنحوی بود که مشخص بود با کمی ورزش خوب خواهد شد. از پنجره به شهر مرده نظر انداخت . این شهر " شویو" نبود ، جسد آن بود. او میدانست که باید امروز از شهر خارج شود. نمیتوانست زیاد دور شود، ولی میتوانست سفرش را آغاز کند.

کجا برود. فکر کرد میداند به کجا برود. خوابها مهم نبودند، ولی بعنوان شروع ، بنظرش رسید ، بهتر است به شمال غربی به طرف " نبراسکا" برود.

" نیک" حدود ساعت یک و ربع بعدازظهر سوم ژوئیه از شهر با دوچرخه خارج شد. کوله پشتی خود را صبح آن روز بست. درکوله پشتی ، تعداد بیشتری قرص پنی سیلین برای روز مبادا و تعدادی کنسرو مواد غذایی گذاشت . مقدار زیادی سوپ گوجه فرنگی " کمپیل" و " راویولی" که هردو از غذاهای موردعلاقه اش بودند برداشت . چند قوطی فشنگ ، برای طپانچه اش و یک قمقمه هم برداشت .

در امتداد خیابان ، حرکت کرد و به گاراژهای منازل سرکشید تا بالاخره آنچه میخواست پیدا کرد. یک دوچرخه ۱۰ دنده که تقریباً به قد او میخورد. با دقت در خیابان اصلی مشغول پدال زدن شد. اول در دنده سنگین ، پای مجروحش آرام آرام گرم شد. او بطرف غرب میرفت و سایه اش که به دنبالش بود دوچرخه سیاه خود را میراند. او از کنارخانه های مجلل خنک که در حومه شهر بود گذشت . خانه ها با پرده هایی که برای همیشه کشیده شده بودند ، درحومه شهر ایستاده بودند.

درحومه شهر چراغهای عقب اتومبیلی را دید که از گودال کنار جاده بیرون زده بود. از دوچرخه پیاده شد تا نگاهی به آن بیندازد. ماشین دکتر "سومز" بود. "سومز" با چشمان بسته روی فرمان ماشین افتاده بود. روی کف ماشین در کنار او ، کیف سیاه واژگون شده اش قرار داشت . بطری ها و آمپولهای دارو از کیف بیرون ریخته بودند. "نیک" مدتی طولانی به این منظره نگاه کرد و بعد براه خود ادامه داد.

آنشب در یک خانه روستایی در ۱۰ مایلی غرب "شویو" اطراق کرد. تا شبانگاه چهارم ژوئیه به نزدیکی "اوکلاهما" رسید. آنشب قبل از بخواب رفتن ، در مزرعه دیگری توقف کرد. رگباری از شهاب سنگها را دید که با آتش سرد و سفیدی آسمان را میخراشیدند. فکر میکرد که هرگز چنین چیز زیبایی ندیده است. هرچیزی که اتفاق میافتاد ، مهم نبود. او از اینکه زنده است خوشحال بود.

فصل ۳۲

"لری" ساعت ۸/۵ بخاطر آفتاب و صدای پرندگان ، بیدار شد. هردو آنها او را به هراس میانداختند. هرروز صبح از وقتی که "

نیویورک" را ترک کرده بودند آفتاب بودو صدای پرندگان و جاذبه مضاعف دیگری هم بود . یک هدیه مجانی و آن هوای تمیز و پاکیزه بود. حتی "ریتا" هم به آن پی برده بود. او دائماً فکر میکرد: خب دیگه از این بهتر نمیشه ، ولی هرروز هوا بهتر میشد و انسان را به تفکرو امیدداشت که چه بلایی به سر این سیاره آمده است و انسان را به اندیشه وامیداشت که آیا هوا در مناطق روستایی "مینه سوتا" " اورگون " یا دامنه غربی کوههای "راکی" همیشه همین عطر را داشت یا نه .

و امروز صبح در "بینینگتون" "ورمانت" بود و در امتداد بزرگراه ۹ به طرف شرق میرفت . امروز صبح ، روز مخصوصی بود . چهارم ژوئیه ، روز استقلال بود. روی کیسه خواب نشست و به "ریتا" نگاه کرد. ولی او هنوز مثل چراغی خاموش ، بیحرکت بود. هیچ چیز جز خطوط بدن و قسمتی از موهایش زیر پارچه لحاف مانند کیسه خواب معلوم نبود. امروز میخواست او را بنحوی شایسته از خواب بیدار کند.

"لری" زیپ قسمت طرف خود را باز کرد و خارج شد ، کاملاً برهنه بود. برای لحظه ای روی بدنش مثل پوست مرغ پرکنده شد و بعد هوا بطور طبیعی گرم شد. شاید حدود ۷۰ درجه فارنهایت بود. امروز هم یکی از روزهای زیبا میشد. او از چادر دوفره بیرون خزید و ایستاد.

بیرون از چادر ، یک موتورسیکلت "هارلی" ۱۲۰۰ سی سی پارک شده بود. موتور ، سیاه و طلایی بود . موتورسیکلت هم، مثل چادر و کیسه خواب ، در شهر "پاسائیک" تهیه شده بود. تا بحال سه ماشین عوض کرده بودند. دو تای آنها در راه بندان وو سومی در گل گیر کرده بود. در بیرون از شهر "ناثلی" وقتیکه میخواست از کنار تصادف دو کامیون ، عبور کند ، این اتفاق افتاده بود. موتورسیکلت ، جواب مشکل آنها بود. میتوانست از کنار تصادفها بگذرد و با دنده سنگین از جاهای سخت حرکت کند. وقتیکه ترافیک شدید بود ، میتوانست از شانه کنار جاده یا پیاده رو حرکت کند. "ریتا" از موتور خوشش نیامد. موتورسواری دو ترکه اورا عصبی میکرد و خود را از ناچاری به "لری" میچسباند. ولی توافق کرده بود که این تنها راه عملی است. آخرین راه بندان نسل بشر بسیار عظیم بود. از وقتی که از "پاسائیک" خارج شدند

وبه مناطق روستایی رسیدند، سرعنتشان زیاد شده بود. شامگاه دوم ژوئیه از ایالت " نیویورک" خارج شدند و چادرشان را درحومه " کویری ویل" بنا کردند. کوههای غبارآلود و اسرارآمیز " کترکیل" در طرف غرب ، نمایان بودند. دربعدازظهر روز سوم به طرف شرق پیچیدند و درست بهنگام غروب ، وارد "ورمانت" شدند و حالا اینجا یعنی در " بنینگتون" بودند.

دریکی از ارتفاعات خارج از شهر اطراق کردند و حالا " لری" در کنار موتورش ایستاده بود و ادرار میکرد. او میتوانست به پائین نگاه کند و از چشم اندازی که شبیه کارت پستال زیبایی ، شهر واقع در " نیوانگلند" را نشان میداد، لذت ببرد. دو کلیسای سفید و تمیز که برجهایشان انگار میخواستند آسمان صبحگاهی را سوراخ کنند، مدرسه ای خصوصی که دیوارهای سنگی آن با پیچک پوشیده شده بود، یک کارخانه ، چند ساختمان مدرسه قرمز آجری ، ودرختهای زیادی که لباس سبز تابستانی بتن داشتند، دیده میشدند . تنها چیزی که تصویر را کمی ناقص میکرد ، برنخاستن دود از کارخانه و ماشینهای اسباب بازی بودند که در زوایای عجیب ، درخیابان اصلی درحالیکه برق میزدند ، پارک شده بودند. خیابان اصلی مسیری بود که آنها باید میپیمودند ولی امروز تعطیل بود. (چهارم ژوئیه) بنابراین کارخانه هم حتما" تعطیل بود.

سینه اش را صاف کرد و تف کرد. کمی زمزمه کرد تا صدایش را تنظیم کند. نفس عمیقی کشیدو نسیم ملایم صبحگاهی را احساس کرد. به یکباره شروع به خواندن کرد:

هی ببینم میتونی ببینی

در اولین نور صبحگاه

چه چیزی را با غرور فریاد زدیم

درآخرین نور گرگ و میش

تمام آهنگ را خواند . روبروی شهر ایستاده بود. بعد هم کمی از آهنگهای مضحک مخصوص رقص خواند .چون میدانست که حالا " ریتا" درکنار دریچه چادر ایستاده و به او لبخند میزند.

با یک سلام نظامی رسمی به ساختمانی که گمان میکرد کاخ دادگستری شهر باشد به کار خود خاتمه داد و برگشت .

" لری آندروود " پسر میهن پرست ، آرزوی صبحی خوب

ولی دریچه چادر هنوز بسته بود واین باعث شد که دوباره از " ریتا" دلخور شود. این احساس را در خود خفه کرد. " ریتا" نمیتوانست همیشه دریک حال و هوا باشد. این یک واقعیت بود. اگر این را درک میکرد ، میتوانست با او کناربیاید. میتوانستند مثل افراد بالغ ، باهم ارتباط داشته باشند. بعد ازواقعه وحشتناک تونل ، سعی کرده بود ، رابطه خود با " ریتا " رااصلاح کند و فکر میکرد دراین راه موفق شده است .

باید خود را بجای او قرار میداد. باید درک میکرد او بسیار مسن تر از او بود.

" ریتا" به نوع خاصی زندگی عادت داشت . طبیعی بود که او سخت تر با شرایط جدید دنیایی که زیرو رو شده بود ، خود را وفق دهد. مثلاً" قرصهایی که مصرف میکرد . او ازاینکه " ریتا" به اندازه یک داروخانه دارو دریک بطری بزرگ شیشه ای حمل میکرد، چندان خوشنود نبود. بطری حاوی قرصهای زرد ، " کوالود" و " دارون" و قرصهای دیگری بود که " ریتا" به آنها کوچولوهای انرژی بخش میگفت . این کوچولوهای انرژی بخش ، قرصهای قرمزی بودند که اگر سه تا از آنها را با یک گیلان " تکیلا" بالا میانداختی ، تمام روز میگفتی و میخندیدی و شاد و سرحال بودی . او ازاین کارها خوشش نمیامد. چون مصرف این داروها ، بالاخره به اعتیاد منتهی میشد، اعتیادی بزرگ و غیرقابل ترک . و وقتی منطقی راجع به آن فکر میکرد، برای او به مثابه نوعی توهین بود. چرا باید " ریتا" آنقدر عصبی باشد. چرا باید برای خوابیدن مشکل داشته باشد. درصورتیکه او اینطور نبود.

" لری" به طرف چادر رفت. بعد برای لحظه ای تردید کرد. شاید بهتر بود بگذارد تا " ریتا" بخوابد . شاید خسته بود. ولی...

بعد از طراوت صبحگاهی فوراً آن را احساس کرد. حتما" بخاطر خواب عمیق بود که قبلاً" متوجه آن نشده بود. بوی زیاد شدیدی نبود.

چادر بخوبی تهویه میشد ، ولی میشد آنرا استشمام کرد. بوی ترش بیماری و تهوع . حالا بوی استقراغ شدید تر بود. معده اش را بهم میزد. " ریتا" حالت خوبه ؟ " ریتا" بیدار شو... ریتا...

هیچ حرکتی دیده نشد.

" لری" او را چرخاند. نیمی از زیپ کیسه خواب باز بود. انگار تقلا کرده بود که در تاریکی شب از آن خارج شود. شاید حالا میتوانست حدس بزند که چه اتفاقی افتاده بود. تقلا کرده بود ، ولی موفق نشده بود و تمام مدت ، او درکنارش به آرامی خوابیده بود. مثل یک تکه سنگ . " ریتا" را چرخاند و یکی از بطری های قرص از دست او بزمین افتاد. چشمهایش مثل تیله های رنگ و رو رفته ، در پشت پلک های نیمه بسته ، دیده میشد و دهانش پر از استقراغ سبز رنگی بود که او را خفه کرده بود.

مدت زیادی به چهره مرده او خیره شد. بینی شان تقریباً با هم تماس داشت و چادر هر لحظه گرمتر میشد. بالاخره مثل یک اتاق زیر شیروانی در بعدازظهر یک روز داغ تابستانی شد. درست مثل گرمای قبل از بارانهای خنک کننده پائیزی . بنظر میرسید که حجم سرش بزرگتر و بزرگتر میشد. دهانش پراز کثافت بود. نمیتوانست از آن چشم بردارد. سوالی که در مغزش مثل خرگوش مکانیکی در مسابقات سگ دوانی با سرعت میچرخید این بود: چند وقت بعد از مرگ او من راحت خوابیده بودم؟ چقدر نفرت انگیز.

بالاخره از حالت مسخ شده ، بیرون آمد و چهار دست و پا از چادر خارج شد. وقتیکه زانوهایش از کف چادر به زمین بیرون رسید، هردو زانویش خراش برداشت. فکر میکرد میخواهد استقراغ کند و سعی کرد جلوی آنرا بگیرد، از هیچ چیز به اندازه استقراغ کردن نفرت نداشت . از فکرهایی که درباره او میکرد، شرمزده بود و وقتیکه از کثافت افکار درون سرش فرار میکرد ، هرچه که در معده داشت ، با عجله ای بدون توقف بالا آورد و بعد درحالیکه طعم مشمنز کننده ای در دهان و بینیش بود پا بفرار گذاشت .

در تمام مدت صبح ، به او فکر میکرد. از مردن " ریتا" کمی احساس آرامش میکرد. درواقع آرامش خیلی زیادی احساس میکرد. ولی این راز را هیچوقت با کسی در میان نمیگذاشت.

با صدای بلند گفت : من آدم خوبی نیستم و با گفتن این ، حالش بهتر شد. گفتن حقیقت حالا آسانتر شده بود و گفتن حقیقت از همه چیز مهمتر بود. او با خود به توافق رسیده بود ، نه، با خود قرارداد مقدسی امضاء کرده بود که از " ریتا" نگهداری کند. شاید او آدم خوبی نبود . ولی قاتل هم نبود. با این حال آنچه در تونل انجام داده بود، خیلی شبیه به شروع به قتل بود. بدین ترتیب او میخواست از " ریتا" نگهداری کند. نمیخواست او را دعوا کندحتی اگر مثل مواقعی که روی موتور او را سفت میچسبید تا سرحد جنون عصبانی میشدو هرچند که " ریتا" باعث زحمتش بود و کارهای احمقانه انجام میداد، جلوی عصبانیت خود را میگرفت . دوشب پیش بدون اینکه قوطی نخود را سوراخ کند ، آنرا توی ذغال های آتش گذاشته بود. وقتی لری قوطی را بیرون آورد ، قوطی باد کرده و سیاه شده بود . اگرچند ثانیه تعلل کرده بود ، احتمالاً " هردوی آنها بر اثر ترکش های حلبی قوطی کور میشدند ، ولی او هیچ عکس العمل شدیدی نشان نداده بود. کمی شوخی کرده بودو موضوع فراموش شده بود. درمورد قرصها هم همینطور به این نتیجه رسیده بود که موضوع به خودش مربوط بود.

شاید لازم بود در این مورد با او صحبت میکردی . شاید او میخواست اینکار را بکند .

با صدای بلند گفت: مسئله ما جلسه تصمیم گیری در مورد جنگ نبود، مسئله زنده ماندن بود و " ریتا" موفق به آن نشده بود. شاید خودش هم میدانست چه بر سرش خواهد آمد . شاید

" لری" با عصبانیت گفت: شاید زهرمار. قمقمه را به دهانش برد ولی قمقمه خالی بود. هنوز طعم کثافت در دهانش بود. شاید افرادی مثل " ریتا" همه جای کشور پراکنده بودند. این بیماری فقط آدمهای جان سخت را بجا گذاشته بود. دلیلی نداشت که فقط افراد جان سخت ، جان سالم بدر برده باشند، شاید مرد جوانی در گوشه ای از این سرزمین ، در شرایط

جسمی خوبی بود که به بیماری هم ایمن بودو الان از عفونت لوزه درحال مردن بودن.

"لری" روی زمین آسفالت پارکینگ کنار جاده که منظره زیبایی داشت نشسته بود. منظره زیبایی "ورمانت" که به "نیویورک" ختم میشد ، آنقدر زیبا بود که نفس را در سینه حبس میکرد. تابلویی ، کیلومتر ۱۲ را اعلام میکرد. درواقع "لری" خیلی دورتر از ۱۲ کیلومتر را میتوانست ببیند. دریک روز آفتابی تا آنجا که چشم کار میکرد دیده میشد. پس چرا احساس بدی داشت . او که حقیقت را میگفت . و بدترین چیز راجع به احساس آرامش بود ، مگه نه ؟ باید باری از دوشش برداشته میشد.

با اینکه عجیب بود ، ولی واقعیت داشت . او میخواست کسی در شادی تماشای این زیباییها با اوسهم باشد. کسی که درکنارش باشد و او به شوخی بگوید: تویه همچین روزی تا آخر دنیارو میشه دید و تنها همراه او یک مایل و نیم عقب تر در چادری با دهانی پراز استقراغ افتاده بود وجسدش درحال خشکیدن بود و مگسها را جذب میکرد.

"لری" سرش را روی زانوهایش گذاشت و چشمهایش را بست. به خود گفت : که گریه نخواهد کرد. او از گریه کردن تقریباً به اندازه عق زدن نفرت داشت .

بالاخره به این نتیجه رسید که آدم بزدلی است . نمیتوانست "ریتا" را دفن کند. او بدترین افکاری را که امکان داشت، به ذهن آورد. کرمها و سوسکهاو گورکن ها را میدید که بوی او را میشنیدند و برای ناهار به سراغش میرفتند. رفتار ناعادلانه انسانی نسبت به انسانی دیگر. او "ریتا" را مثل روکش یک شکلات یا قوطی خالی نوشابه دور ریخته بود. ولی در مورد تدفین ، یک مسئله قانونی وجود داشت ، ولی این هم نوعی توجیه بزدلانه بود. برای او رفتن به شهر و تهیه بیل و کلنگ ، مسئله ای نبود. حتی برگشتن به اینجا که منظره ای زیبا داشت هم کاری نداشت . کندن قبر درکنار تابلوی کیلومتر ۱۲ هم ساده بود. ولی بازگشت به آن چادر که تا حالا حتماً بوی تعفن آن مثل توالت عمومی پارک "نیویورک" شده بود جائیکه جنازه ای که دیده بود هنوز وجود داشت ،

بود و بعد باز کردن زیپ کیسه خواب و بیرون کشیدن جسد وارفته منقبض شده "ریتا" و بعد دفن کردن او درحالیکه خاک در موها و چشم های او میریخت . نه ، این کار از او برنمیامد.

آره رفیق این یکی از تو برنمیاد. اگه این معنایش اینه که یه ترسوی حقیر هستم . خوب بذار باشم.

به محل استقرار چادر رفت . دریچه را کنار زد . یک چوب بلند پیدا کرد. نفس عمیقی کشید و نفس خود را حبس کرد. بعد لباسهایش را بوسیله چوب بیرون آورد. بعد از محل دور شد و لباسهایش را پوشید . دوباره نفس عمیقی کشید و در سینه حبس کرد وبا چوب ، پوتینهایش را بیرون کشید. بعد روی تته درختی نشست و آنها را پوشید.

لباسهایش بو گرفته بود.

بچ بچ کنان گفت: همه ش مزخرفه .

میتوانست "ریتا" را ببیند. نیمی از جسد او درون و نصف دیگر درخارج از چادر بود. دست خشکیده اش هنوز بدور بطری قرص که دیگر وجود نداشت پیچیده بود. چشم های نیمه بازش انگار با نگاهی سرزنش آمیز به او نگاه میکرد. بسرعت چوب را برداشت و دریچه چادر را بست.

ولی هنوز بوی اورادرخود حس میکرد.

بدین ترتیب "لری" ، "بنینگتون" را برای اولین توقف انتخاب کرد و در فروشگاه لباس مردانه ، تمام لباسهایش را کند و لباسهای نو پوشید. سه دست لباس ذخیره و چهار جفت جوراب و شورت هم برداشت . حتی یک جفت چکمه نو هم انتخاب کرد . درآینه سه قسمتی ، خود را میدید . فروشگاه درپشت سرش گسترده شده بودو موتور "هارلی" هم با زرق و برق درکنار جدول خیابان دیده میشد.

"لری" زیرلب گفت: چه لباسهای قشنگی . خیلی معرکه اند. ولی کسی نبود که از سلیقه او تمجید کند.

به بیرون از مغازه رفت و " هارلی" را کرد. فکر کرد که به فروشگاه ابزار فروشی برود و چادر کیسه خواب تهیه کند ولی در حال حاضر فقط میخواست از شهر خارج شود. در محلی دیگر در مسیرش این کار را میکرد.

او به سربالایی ملایمی که از شهر خارج میشد نگریست و " هارلی" را به خارج از شهر هدایت کرد. او کیلومتر ۱۲ را میتوانست ببیند، ولی محلی که اطراق کرده بودند معلوم نبود چه بهتر.

" لری" به جاده پشت سرش نگاه کرد و وحشت به گلوش جهید. یک وانت که تریلی مخصوص اسب بدنبال میکشید ، برای اجتناب از برخورد به ماشینی منحرف شده بود و واژگون شده بود. مجبور بود چون حواسش را جمع نکرده بود با "هارلی" از آن بگذرد

تماما" به طرف راست پیچید . چکمه اش روی آسفالت کشیده میشد و تقریباً" به سمت دیگر تغییر مسیر میداد، و جای پای سمت چپ موتور به سپر جلویی تریلی خورد و موتور را از زیر او بیرون کشید. " لری" با صدایی شبیه بهم خوردن استخوان ، روی لبه جاده افتاد.

" هارلی" برای لحظه ای بکار کردن ادامه داد و بعد از کار افتاد.

باصدای بلند پرسید: حالت خوبه . خدارو شکر که فقط ۲۰ مایل در ساعت سرعت داشت . خدارو شکر " ریتا" همراهش نبود. اگر بود ، با لحن هیستریک مزخرف گویی میکرد. البته اگر " ریتا" با او بود ، حواسش به جای دیگر پرت نمیشد. او محتاطانه تر رفتار میکرد، زیرا نمیخواست " ریتا" بی جهت وحشت زده شود.

به خود جواب داد: حالم خوبه . ولی هنوز مطمئن نبود. نشست . سکوت همانطور که هراز چندگاهی اتفاق میافتاد، بروی او تاثیر گذاشت . آنقدر ساکت بود که اگر راجع به آن فکر میکرد، دیوانه میشد. حتی غرغره های " ریتا" در چنین وضعیتی میتوانست خوشایند باشد. به یکباره همه چیز شروع به چشمک زدن کرد و با وحشتی ناگهان احساس کرد که دارد از هوش میرود. باخود اندیشید: واقعا" صدمه دیدم. یه دقیقه دیگه

وقتی که شوک اولیه از بین بره همه چیزو میتونم حس کنم. حتما" جراحی چیزی برداشتم. حالا کی میخواد برام " رگ بند " بذاره ؟

ولی وقتی آن لحظه شبیه بیهوشی سپری شد ، او خود را واریس کرد و اثری از جراحت شدید پیدا نکرد . هردو دستش زخم برداشته بود و قسمت زانوئی راست شلوار نواش پاره شده بود. زانویش هم زخم شده بود . ولی همه آنها جراحتهای جزئی بودند. درواقع اتفاق عجیبی نیفتاده بود . هر موتوسواری هراز چندگاهی از موتور میافتاد.

ولی او میدانست مسئله مهم چیست . ممکن بود با سر به زمین بخورد و مجسمه اش خرد بشود. در اینصورت باید توی جاده در آفتاب میماند تا بمیرد.

تلوتلوخوران بطرف موتور رفت و آنرا ایستاند. بنظر نیامد که صدمه دیده باشد ولی متفاوت بنظر میرسید. قبلاً" ماشین جذاب و زیبایی بود و دو خواسته او را برآورده میکرد. اول وسیله حمل و نقل و دوم ماشینی که با آن احساس میکرد مثل آرتیستهای سینما در فیلمها شده ، ولی حالا انگار قسمت کرم موتور سیکلت برایش شکلک در میآورد و او را دعوت میکرد تا ببیند به اندازه کافی جریزه دارد که این هیولای دو چرخ را براند؟

با ضربه سوم هندل ، موتور روشن شد و " لری" با سرعت پیاده روی از شهر خارج شد. دستبندی از عرق سرد به دستها داشت و ناگهان احساس کرد که هیچوقت مثل آنوقت در زندگی اش نیاز به دیدن چهره انسانی دیگر را نداشته است.

فصل ۳۳

درحالیکه " لری آندروود" تنها ، یک ایالت آنطرفتر چهارم ژوئن را تجربه میکرد، " استوارت ردمن " روی تخته سنگی درکنار جاده نشسته بود و ناهارش ا میخورد. صدای نزدیک شدن موتور را شنید. قوطی آبجویش را با یک جرعه تمام کردو لبه پوسته کراکرهاش را بدقت تاکرد. تفنگ درکنارش قرارداشت. آنرا برداشت و ضامن آن را خلاص کرد و بعد آنرا درفاصله نزدیکتری قرارداد. چند موتور سیکلت بطرف او میامدند. از صدای موتورشان معلوم بود که موتورهای کوچکی بودند. شاید ۲۵۰ سی سی . درچنین سکوتی امکان نداشت فاصله آنها را حدس بزند. شاید در ده مایلی بودند ، ولی این فقط یک حدس بود. اگر میخواست هنوز فرصت زیادی برای خوردن داشت . ولی او نمیخواست به خوردن ادامه دهد. بعلاوه آفتاب، گرم بود و فکر دیدن انسانهایی دیگر خوشایند مینمود. از وقتیکه خانه " گلن بیت من " در " وودرویل " را ترک کرده بود، آدم زنده ای را ندیده بود. دوباره به تفنگ نظر انداخت . او ضامن را خلاص کرده بود، چون ممکن بود این آدمها مثل " لادر" باشند. او اسلحه را به سنگ تکیه داده بود ، چون امیدواربود که آنها شبیه " بیت من" باشند. شاید نه به بد بینی اودرمورد آینده. " بیت من" گفته بود : جوامع ، دوباره بوجود میایند. توجه کن که از واژه اصلاح شدن استفاده نکردم ، زیرا دراینصورت شوخی وحشتناکی میشد. چون اصلاحات در نسل بشر خیلی بندرت شکل می پذیرد.

خود " بیت من" به نظر خیلی راضی میامد . حداقل فعلا" از پیاده روی با کوچک و نقاشی تصاویرش و تفکر درباره انشعاب اجتماعی که به نابودی میرسید خشنود بود. " اگر دوباره این وری اومدی تابه من ملحق بشی من اعتراضی نخواهم داشت ". این نقطه ضعف انسانیت است ، اجتماعی بودن . مسیح باید به مردم میگفت : بله حقیقتا" هرگاه دو یا سه نفر از شما باهم جمع بودید یکنفر دیگر به دردسرخواد افتاد. میخوای بهت بگم جامعه شناسی درمورد نسل بشر چی میگه ؟ خلاصه بهت میگم . اگه دونفر باشیم ، عاشق میشیم و اگه سه نفرباشیم، پدیده جذاب جامعه را تولید میکنیم واگر چهار نفر بشویم اهرام را میسازیم. اگر پنج نفر بشویم ، یکی از ما ازجامعه طرد میشود. اگر شش نفر شویم ، دوباره تبعیض نژدادی را اختراع میکنیم . اگر هفت نفر شویم ،

درعرض هفت سال جنگ افزار را دوباره اختراع می کنیم. ممکن است بشر به شکل خدا آفریده شده باشد ولی جامعه انسانی بشکل مخالف آن شکل میگیرد و این جامعه همیشه میخواهد به نابودی کشانده شود.

اگر این عقیده صحیح بود ، خدا بهشان رحم کند. همین چند وقت پیش ، " استو " به یاد دوستان و آشنایان قدیمی افتاده بود. درخاطرات خود سعی میکرد ، خصیصه های نفرت انگیز آنها را دست کم بگیرد و یافراموش کند. مثلاً " بیل هیزکوم " دست توی دماغش میکرد و محتویات آنرا با ته کفشش پاک میکرد . " نورم بروئت " بچه هایش را کتک میزد. " بیلی ورکر " به روش کریهی جمعیت گربه ها را کنترل میکرد. او جمجمه گربه های نوزاد را زیرچکمه های سنگینش خرد میکرد.

میخواست خاطراتی که به ذهنش میرسید ، تماما" خوب باشند . شکار صبح زود با کاپشنهای پر و جلیقه های نارنجی . بازیهای پوکر با رفقا در خانه " رلف هوج " ، و " ویلی کرادوک " که همیشه مینالید که ۴ دلار در بازی باخته است. حتی اگر ۲۰ دلار هم میبرد ، همیشه این حرف را میزد. وقتی ۶ یا ۷ نفری ، جیب " تونی لیومنستر " را که از مستی بیهوش شده بود ، از گودال کنار جاده بیرون میاوزدند و " تونی " که به خدا قسم میخورد بخاطر اجتناب از تصادف با یک دسته مکزیکی که در تریلی مخصوص حمل اثاثیه بودند از جاده منحرف شده ، خدایا چقدر مضحک بود ، به " هانتزویل " به دنبال زنهای بدکاره میرفتند . " جو برنت رود " پس از آن ماجرا شیشک گرفت و به همه میگفت آنها را از کاناپه کثیف سرسرای محل گرفته و نه از زنهای طبقه بالا . آنها خاطرات خوبی بودند .نه آنطور تفریح که افراد سطح بالا میپسندیدند . آنها ترجیح میدهند به کلوبهای شبانه ، رستورانهای مجلل و موزه بروند .او در مورد این خاطرات فکر میکرد . آنها را در ذهنش مرور میکرد ، همانطور که افراد تارک دنیا از تنهایی دست روی دست میگذارند ، پیش از هر چیز میخواست صدای انسانهای دیگر را بشنود . دوباره با کسی آشنا شود . وقتی منظره بدیعی از بارش بهاره را میدید ، بتواند به کسی بگوید: هی تو اونو دیدی ؟

وقتی موتورسیکلت ها از پیچ جاده گذشتند ، کمی راستتر نشست و دریافت موتور ها هوندای ۲۵۰ بودند . یکی از آنها مردی ۱۸ ساله بود و دیگری دختر خوشگلی بود که کمی مسن تر از مرد به نظر میرسید. دخترک بلوز زرد روشن و شلوار لی آبی کمرنگ پوشیده بود . آنها هم متوجه او که روی تخته سنگ نشسته بود ، شدند . سپس هر دو موتور به خاطر غیر منتظره بودن دیدن او به ویراژ دادن افتادند و برای مدت کوتاهی کنترل موتور را از دست دادند.

برای لحظه ای مشخص نبود که خواهند ایستاد و یا با سرعت به طرف غرب به راه خود ادامه خواهند داد .

"استو" دست خود را بلند کرد و با مهربانی گفت : سلام !

قلبش به شدت میتپید . دلش میخواست که توقف کنند و آنها همین کار را هم کردند . از معذب بودن حرکاتشان سر در نمی آورد ، بخصوص پسرک که به نظر میرسید یک گالن " آدر نالین " به خونس وارد شده باشد . البته " استو " اسلحه داشت ولی آن را بسوی آنها نشانه نرفته بود و آنها نیز هردو مسلح بودند . پسرک اسلحه کمری داشت و دخترک نیز یک تفنگ کوچک شکاری داشت که در امتداد پشتش از تسمه ای آویزان بود . مثل هنر پیشه ای که نقش " پتی هرست " را بدون اینکه در مورد آن خیلی جدی باشد ، بازی کند .

دخترک گفت : فکر میکنم آدم بدی نباشه . ولی پسرک همانطور روی موتور باقی ماند و به " استو " با حالتی از شگفتی و در نظر گرفتن احتمال بروز خصومت نگاه میکرد .

دخترک دوباره گفت : گفتم که فکر میکنم

__ چطور به همچین نتیجه ای رسیدی ؟

"استو" گفت : اگه باعث تغییر عقیده ات میشه ، باید بگم که از دیدنتون خوشحالم .

" هارولد " در جواب گفت : اگه باور نکنم چی ؟ و " استو " دریافت که پسرک شدیداً وحشتزده است و از او و از مسئولیتی که برای مراقبت از دخترک به عهده گرفته بود ، میترسید .

" استو " از تخته سنگ پایین آمد . دستان " هارولد " به طرف اسلحه لغزید .

دخترک گفت : به اسلحه دست نزن . بعد برای مدتی سکوت کرد . هر سه نفر مردد بودند که چطور باید ادامه دهند . گروهی از سه نفر که مثلاً تشکیل میداد که هنوز اندازه و شکل آن قابل پیش بینی نبود .

" فرانی " در حالیکه لم میداد ، گفت : آخ ، فکر نمیکنم پینه های روی باسنم هیچ وقت خوب بشن .

" هارولد " با ناراحتی غرولند کرد .

دخترک رو به " استو " کرد و گفت : تا حالا ۱۷۰ مایل با موتور سفر کردی آقای "ردمن" . من همچین چیزی رو توصیه نمیکنم .

" استو " لبخند زد و گفت : مقصدتون کجاست ؟

" هارولد " با گستاخی گفت : فکر نمیکنم به شما مربوط باشه .

" فرانی " از او پرسید : این چه جور رفتاریه ؟ آقای "ردمن" اولین آدمیه که بعد از اینگه " گاس دنیزمور " مُرد ، دیدیم .

منظورم اینه که اگه ما برای پیدا کردن آدمای دیگه سفر نکردیم ، پس قصدمون چی بوده ؟

" استو " به آرامی گفت: اون میخواد به تو آسیبی نرسه .

" هارولد " بدون اینکه نرمشی نشان دهد ، گفت : آره ، دلیلش همینه .

" فرانی " گفت : مثل اینکه قرار بود ما مواظب همدیگه باشیم .

با شنیدن این جمله ، "هارولد" سرخ شد .

" استو " به یاد حرفهای " بیت من " افتاد : اگه سه نفر جمع بشن ، جامعه بوجود میاد .

ولی آیا اینها برای تشکیل یک جامعه مناسب بودند ؟ از دخترک خوشش آمد و پسرک به نظرش آدم متظاهر وحشترده ای میامد .

"فرانی" گفت : ما داریم به "استونیگتن درورمانت" میریم .به مرکز بیماریهای خطرناک . جریان چیه آقای "ردمن" ؟

"استو" از شنیدن این موضوع رنگش پرید و ساقه ی علفی که میجوید روی زانوهایش افتاد .

"استو" پرسید : چرا اونجا ؟

"هارولد" با لحنی پر طمطراق گفت : چون از قضا در آنجا تأسیساتی وجود داره که در مورد بیماریهای مسری تحقیق میکنه . این عقیده من بود که اگر هنوز نظمی در این مملکت وجود داشته باشه و یا فرد مسئولی از این مخمصه فرار کرده باشه ، اونها را فقط ممکنه در "استونیگتن" یا در مرکز مشابهی در "آتلانتا" پیدا کرد.

"فرانی" گفت : درسته .

"استو" گفت : دارین وقتتونو تلف میکنین .

"فرانی" انگار شوکه شد . "هارولد" مایوس و عصبانی به نظر میرسید . دوباره سرخی شرم از یقه اش بالا زد : آقای عزیز ، برای من خیلی مشکله که به قضاوت شما اعتماد کنم .

– ولی بهتره اینکارو بکنی چون من از اونجا میام .

حالا هردویشان شگفت زده شده بودند . شگفت زده و مسخ شده بودند .

"فرانی" پرسید : شما هم راجع به این مرکز شنیده بودید ؟اونجارو بررسی کردید ؟

– نه جریان اینطوری نبود .

صدای "هارولد" بلند و جیغ جیغی شده بود : دروغ میگی .

"فرانی" برق عصبانیت را لحظه ای در چشمان "ردمن" دید . ولی دوباره به رنگ طبیعی و حالت مهربان خود بازگشت و گفت : نه اینطور نیست .

– ولی من میگم که هستی تو چیزی جز ...

– "هارولد" تو خفه شو .

– ولی "فرانی" چطور میتونی باور کنی ؟

– تو چطور میتونی انقدر گستاخ و بیرحم باشی ؟

"فرانی" با هیجان گفت : میذار ی لااقل حرفاشو بزنه ؟

– من بهش اعتماد ندارم .

خب این از نظر "استو" منصفانه بود . چون او هم در مورد اون ، همینطور فکر میکرد .

– چطور میتونی به آدمی که هنوز نمیشناسیش اعتماد کنی ؟ واقعاً که نفرت انگیزه .

"استو" به آرامی گفت : بذار بهت بگم که از کجا میدونم .

"استو" خلاصه داستانی را که از تصادف "کمپیون" با پمپ بنزین "هپ" آغاز شده بود ، و همچنین خلاصه ای از فرار خود از "استونیگتن" را شرح داد . "هارولد" با بی میلی به دستانش که سبزه ها را یکی یکی پاره میکردند ، نگاه میکرد.ولی چهره دخترک مثل نقشه کشور مصیبت زده ای بود که در جلوی چشمانش گشوده می شد . "استو" برای دخترک نگران بود . دخترک با این مرد به امید یافتن اندکی از نظم سابق حرکت کرده بود و حالا مأیوس شده بود .

"فرانی" پرسید : "آتلانتا" چی ؟ اونجا هم همه مردن ؟

"استو" گفت : بله .

و "فرانی" به گریه افتاد .

" استو " میخواست او را آرام کند . ولی پسرک از این موضوع خوشش نمی آمد . " هارولد " با ناراحتی به " فرانی " نگاه کرد و بعد دوباره به سبزه هایی که روی آستینش ریخته بود ، خیره شد . " استو " دستمالش را به او داد . " فرانی " از او تشکر کرد . سرش را بالا نیاورد . گیج شده بود . " هارولد " دوباره چپ چپ به او نگاه کرد . نگاهش شبیه پسر بچه حریصی بود که تمام بیسکوئیت ها را برای خودش میخواهد . " استو فکر میکرد که بزودی وقتی که بفهمد ، دخترک قوطی بیسکوئیت نیست ، ناامید خواهد شد .

وقتی که گریه دخترک به هق هق های کوتاه تقلیل پیدا کرد ، " فرانی " گفت : من و " هارولد " یه تشکر به شما بدهکاریم. به هر حال شما مارو از یه سفر ناامید کننده نجات دادید .

– یعنی به همین سادگی حرفاشو باور کردی ؟ یه سری چاخان سر هم کرده و تو هم باور کردی ؟

– " هارولد " ، چرا باید دروغ بگه ؟ مگه چی بهش میرسه ؟

" هارولد " گفت : من از کجا بدونم تو چه فکریه ؟ شاید قتل و شاید هم تجاوز .

" استو " با ملایمت گفت : من به تجاوز اعتقادی ندارم . شاید تو چیزی راجع بهش میدونی که من نمیدونم .

" فران " گفت : بسه " هارولد " . چرا اینقدر بد شدی ؟

" هارولد " فریاد زد : بد ؟ من سعی میکنم مراقب تو یعنی ما باشم و این موضوع اینقدر بده ؟

" استو " گفت : نیگا کن و بعد آستینشو بالا زد . در قسمت داخلی آرنجش چندین جای آمپول وجود داشت . کبودیهایی که رنگشان عوض شده بود . او گفت : اونا چیزای خیلی زیادی به من تزریق کردند .

" هارولد " گفت : شاید معتاد باشی .

" استو " بدون اینکه جواب دهد ، آستینش را پایین آورد . مساله " هارولد " ، دختره بود. او پیش خود فکر میکرد که او را تصاحب کرده . بهر حال بعضی از دخترهارو میشه صاحب شد و بعضی دیگر را نمیشود . این دخترک از دسته دومی بود . او قدبلند و خوشگل بود و خیلی سالم به نظر میرسید . چشمها و موهای تیره اش به او قیافه آدمهای مستأصل را میداد. خطی بین ابروانش بود که در هنگام عصبانیت کاملاً مشهود بود (همان خطی که " استو " به آن خط " من دلم میخواد " میگفت .) دستهایش از سرعت خوبی برخوردار بودند . حتی زمانی که موهایش را از روی پیشانی کنار میزد .

" فران " پرسید : حالا چیکار کنیم ؟ و آخرین حرفهای " هارولد " را کاملاً نشنیده گرفت .

" هارولد " گفت : بهر حال به راهمون ادامه میدیم . وقتی " فرانی " به او نگاه کرد ، روی پیشانی اش شیار افتاده بود .

" هارولد " با عجله ادامه داد : باید یه جایی بریم . احتمالاً اون راست میگه . ولی میتونیم خودمون امتحان کنیم . و بعد تصمیم بگیریم که چیکار کنیم .

" فران " به " استو " نگاه کرد . " استو " شانه هایش را بالا انداخت .

" هارولد " پافشاری کرد : باشه ؟

" فرانی " گفت : به نظرم دیگه مهم نباشه . سپس یک گل قاصدک رسیده را کند و پرز هایش را فوت کرد .

" استو " پرسید : شما به هیچ کس برنخوردید ؟

– نه ، هیچکس .

" استو گ با آنها راجع به " بیت من " و " کوچک " حرف زد ، وقتی حرفهایش تمام شد ، گفت : میخوام به طرف شرق برم . ولی حرفهای شما که میگین هیچ کس اونجا زنده نمونده ، باد رو از بادبانهام گرفت .

" هارولد " گفت : ما رو ببخشید . البته اصلاً لحن عذرخواهی در صدایش نبود. ایستاد و گفت : " فران " حاضری ؟

" فران " به " استو " نگاه کرد . مردد بود . سپس ایستاد و گفت : دوباره برمیگردیم به ماشین رژی . آقای " ردمن " از اطلاعاتی که دادین ممنونیم . اگرچه چندان دلگرم کننده نبودند .

" استو " در حالیکه می ایستاد ، گفت : به لحظه صبر کنید . مردد بود . نمیدانست اینها آدمهای درستی هستند یا نه ؟

دختره آدم خوبی بود . ولی پسر ۱۷ ساله بود و از بیماری " نفرت از دیگران " رنج میبرد . ولی آیا به اندازه کافی آدم پیدا میشد که آدم حق انتخاب داشته باشه ؟ " استو " اینطور فکر نمیکرد .

" استو " گفت : به نظرم شما دنبال مردم میگردین . دلم میخواد همراهتون بیام . البته اگه موافق باشین .

" هارولد " فوراً گفت : نه .

" فران " به " هارولد " نگاه کرد و گفت : شاید بهتر باشه ...

– تو ، تو این موضوع دخالت نکن . من میگم نه .

– پس نظر من مهم نیست .

– تو چت شده " فران " ؟! نمیفهمی که اون فقط یه چیزو میخواد .

" استو " گفت : اگه یه وقت مشکلی پیش بیاد ، سه نفر از دو نفر بهتره .

" هارولد " تکرار کرد : نه ، و دستش روی دسته اسلحه اش افتاد .

" فران " گفت : بله . از بودن با شما خوشحال خواهیم بود ، آقای " ردمن " !

" هارولد " به طرف او برگشت . چهره اش آزرده و عصبانی بود : دلت میخواد اینجوری باشه ؟ آره ، تو اصلاً منتظر بهانه بودی تا از شر من خلاص شی . حالا میفهم .

انقدر عصبانی بود که چشمانش پر از اشک شده بود و این موضوع او را عصبانی تر میکرد : اگه میخوای اینطوری باشه ، مهم نیست . تو با اون برو . من دیگه باهات کاری ندارم . و به طرف جایی که موتورها قرار داشتند ، به راه افتاد .

" فران " با چشمان تعجب زده ، اول به " استو " و سپس به طرف " هارولد " نگاه کرد .

" استو " گفت : یه دقیقه صبر کن . خواهش میکنم . و به طرف " هارولد " که سوار هوندا شده بود ، دوید . " هارولد " سعی میکرد موتور را روشن کند . از عصبانیت گاز را تا آخر پیچانده بود و از بخت خوشش ، موتور خفه کرده بود . " استو " داشت فکر میکرد که اگر با این همه گاز ، موتور روشن شده بود ، " هارولد " را تک چرخ به اولین درخت میکوبید و موتور روی هیکلش فرود می آمد .

" هارولد " با عصبانیت فریاد زد : تو دخالت نکن . و دوباره دستش روی دسته اسلحه قرار گرفت . " استو " دستش را روی دست " هارولد " گذاشت (انگار که نون بیار کباب ببر بازی میکردند) و دست دیگرش را روی بازوی او قرار داد . چشمان " هارولد " گرد شده بود و " استو " دریافت که " هارولد " در اوج عصبانیت است و هر لحظه ممکن است کار خطرناکی انجام دهد ، فقط در مورد دخترک نبود که احساس حسادت میکرد . این فکر " استو " ساده اندیشی بود . شخصیت او جریحه دار شده بود و از اینکه جایگاه خود را به عنوان ناجی دخترک از دست داده بود ، آزرده شده بود . با این وضعیتی که داشت ، با آن شکم گنده و چکمه های نوک تیز و صحبت کردن های سراسر عقده اش ، معلوم نبود چه جور گذشته ای داشته است .

ولی زیر همه ی این تظاهر کردن ها ، او هنوز میدانست که آدم دست و پا چلفتی بی عرضه ایست و همیشه هم همینطور باقی خواهد ماند . او در برابر " بیت من " و یک پسر بچه ۱۲ ساله هم رفتار مشابهی نشان میداد . در هر وضعیتی از مثلث ، او خود را نقطه ی پایینی میدید .

" استو " در گوش " هارولد " گفت : هارولد !

– بذار برم . بدن سنگینش بدلیل عصبانیت ، سبک به نظر میرسید، مثل یک سیم لخت برقرار بود .

– هارولد ، اون معشوقه توه ؟؟

بدن " هارولد " با لرزه تکان خورد و به " استو " فهماند که اینطور نیست .

– به تو مربوط نیست .

– نه البته اگه بخوایم واقع بین باشیم ، چرا . اون به من تعلق نداره " هارولد " . اون به خودش تعلق داره . من نمیخوام اونو از تو بگیرم . متأسفم که باید اینطور صریح صحبت کنم ، ولی فکر میکنم تو باید وضعیت رو درک کنی . ما حالا دو نفر یه یک نفر هستیم و اگه تو بری ، دوباره تو همین وضعیت خواهیم بود . چیزی بدست نمیاریم .

" هارولد " چیزی نگفت . ولی لرزش دستهایش کمتر شد .

– تا اونجائیکه بتونم رک باهات حرف میزنم . تو میدونی و منم میدونم که احتیاجی نیست که مردی به زنی تجاوز کنه . البته اگه بدونه که چطوری از دستهایش استفاده کنه .

" هارولد لبهاشو لیسید و سپس به کنار جاده ، جائیکه " فران " دستهایش را در مقابل سینه اش ، زیر چانه هایش گذاشته بود و مشتاقانه به آنها نگاه میکرد ، نگاهی انداخت و گفت : این حرفا نفرت انگیزه !

– شاید باشه و شاید نباشه . ولی وقتی مردی کنار زنی باشه که نخوادش ، مرد هم راههای زیادی رو میتونه انتخاب کنه . من معمولاً از دستهام استفاده میکنم . فکر میکنم که تو هم همین کارو بکنی . چونکه اون هنوز به میل خودش با توه . من فقط میخوام رک بگم . بین خودمون باشه . من سعی نمیکنم مثل " کابوی " های گردن کلفت ، در مجالس رقص تو رو به زور از صحنه بندازم بیرون .

دست " هارولد " روی اسلحه آرام گرفت . به " استو " نگاه کرد و گفت : قول میدی به کسی نگی ؟

" استو " با سر تأیید کرد .

" هارولد با صدای گرفته ای گفت : من دوستش دارم ولی اون منو دوست نداره . اینو میدونم ولی من هم همونجور که گفتمی دارم رک حرف میزنم .

– این بهترین چیزه . من نمیخوام خودمو قاطی کنم . فقط میخوام همراهتون بیام .

" هارولد گ با وسواس گفت : قول میدی ؟؟

– آره ، قول میدم .

– خیلی خوب .

او به آرامی از هوندا پیاده شد . او و استو به طرف " فران " برگشتند .

" هارولد " گفت : میتونه بیاد . سپس با متانتی که به سختی آن را حفظ میکرد ، رو به " استو " کرد و گفت : از اینکه آدم بی ادبی بودم ، متأسفم .

" فران " در حالیکه دست میزد ، گفت : هورایا . حالا که این موضوع حل شد ، باید به فکر مقصد بعدی باشیم .

بالاخره تصمیم گرفتند در جهتی که " فران " و " هارولد " آمده بودند ، یعنی به طرف غرب بروند . " استو " گفت که " گلن بیت من " از پذیرایی از آنها خوشحال خواهد شد ، البته اگر تا غروب به " وردزویل " میرسیدند، و شاید هم صبح روز بعد راضی میشد با آنها همراه شود . (با گفتن این حرف ، " هارولد " دوباره شروع به غرغر کردن کرد) " استو " هوندای " فران " را میراند و " فران " هم ترک " هارولد " نشست . آنها در " توثین مانتن " برای نهار توقف و مرحله آرام آشنا شدن را آغاز کردند . لهجه آنها به نظر " استو " عجیب می آمد . طوری که «آ» هارا کش میدادند و «ر» ها را تلفظ نمیکردند ، برایش جالب بود . او فکر میکرد احتمالاً لهجه خودش هم برای آنها عجیب بود و شاید هم عجیب تر !

آنها در رستوران رها شده ای نهار خوردند، ولی " استو " احساس میکرد که نگاهش دائماً به طرف " فران " جلب میشود .چشمهای سرزنده ، چانه کوچک ولی مصمم و چینی که بین چشمانش بوجود میامد ، بیانگر احساسات او بود . او از قیافه و طرز صحبت کردن فران خوشش میامد . او حتی از فرم موهای او که از شقیقه هایش به طرف عقب کشیده شده بود نیز خوشش میامد .

و اینجا این احساس در او بوجود آمد که با همه اینها او " فران " را میخواست !

« ما با کشتی " می فلاور " به اینجا آمدیم
ما با آن کشتی که ماه را درنوردید به اینجا آمدیم
ما در نامطمئن ترین لحظه عمر خود به اینجا آمدیم
تا یک نغمه آمریکایی بخوانیم
ولی مهم نیست ، همه چیز روبراهه
تا ابد نمی توان رحمت خداوند را حفظ کرد ...

ترانه ای از " پال

سایمون "

کتاب دوم

روی مرز

پنجم ژوئیه تا ششم دسامبر ۱۹۸۵

سخت به جستجوی یک غذاخوری ماشینی هستیم
دنبال فضایی برای توقف
جائیکه بیست و چهار ساعته همبرگرها رو کباب پزها جلز ولز میکنه
بله، دستگاههای موسیقی با آهنگهایشان در آمریکا
آره، خوشحالم که در آمریکا زندگی میکنم
هر چی که بخوای ، اینجا ، تو آمریکا پیدا میشه

جسد گفت: یا مسیح مقدس ، حسابی کله پاشدی . و باسرعتی که شبیه
سلانه رفتن تفریحی بود، به طرف " نیک" آمد و گفت:

- اوه خدای من عجب تصادفی .

" نیک" هیچ چیزی را ندید و نشنید. او میخواست بداند این دومین
زمین خوردن او در کمتر از یک دقیقه ، چه صدماتی به او زده است .
خون از پیشانی اش روی آسفالت ، پخش میشد. وقتی که دستی شانه اش
را لمس کرد ، تازه به یاد جسدافتاد و روی کف دست و ته کفشهایش
درحالیکه چشمهایش از وحشت برق میزد، پابفرار گذاشت .

جسد تکرارکرد: هی اینطور وحشت نکن . و " نیک" دید که او با
خوشحالی به او نگاه میکند. او یک بطری ویسکی را در یک دست داشت
. حالا " نیک" متوجه موضوع شد. او جسد نبود ، بلکه از فرط مستی
وسط خیابان ولوشده بود.

" نیک" به او سرتکان دادو بعد انگشت شصت و سبابه اش را گرد
کرد. درهمین وقت ، قطره ای خون با گرما بیرون آمد و به چشمی که "
ری بوت" زخمی کرده بود رفت . نیک دستش را به چشم کشید و بعد
آرام به طرف جدول رفت و درکنار پلیموتی که نمره کانزاس داشت
نشست . چرخهای اتومبیل نیمی از باد خود را ازدست داده بودند. او
درانعکاس سپر بلیموت زخم روی پیشانی اش را میدید. بنظر بد میآمد
ولی عمیق نبود. او باید داروخانه ای پیدا میکردو آنرا ضد عفونی میکرد
و بعد چسب زخمی روی آن میگذاشت . بنظرش به اندازه کافی پنی
سلین دربدنش موجود بود تا با هر میکربی بجنگد. ولی وضعیت
خطرناک زخم پایش ، اورا از عفونت میترساند. درحالیکه چهره اش درهم
کشیده میشد، سنگریزه هارا از کف دستش کند.

مردی که بطری ویسکی ، بدست داشت همه این چیزهارا بدون
اینکه حالت خاصی در او ایجاد شود نگاه میکرد. اگر " نیک" به او نگاه
میکرد ، همه چیز به نظرش عجیب میآمد. وقتیکه رو به سپرماشین کرد
تا تصویر زخمش را ببیند ، چهره مرد بیحرکت شد. خالی و تمیز و بدون
چین و چروک ، او لباس یکسره پوشیده بود که تمیز و رنگ و رورفته

ترانه

ای از " چاک بری "

فصل سی و چهار

مرد مرده ای وسط خیابان اصلی شهر " می " در " اوکلاهما " دراز شده
بود . " نیک " تعجب نکرد . از زمانی که از " شویو " خارج شده بود ،
اجساد بیشماری را دیده بود و با اینحال فکر میکرد که حتی یک هزارم
آنها را در طی سفرش ندیده بود . در بعضی جاها بوی تعفن مرگ چنان
شدید بود که حس میکرد میخواهد بیهوش شود . یک مرده دیگر ! کمتر
یا بیشتر که فرقی نمیکرد .

ولی وقتی جسد نشست چنان انفجاری از وحشت در درونش ترکید که
کنترل دوچرخه را از دست داد . قیقاج رفت و بعد تلو تلو خورد و به
زمین افتاد . " نیک " به شدت به سطح جاده شماره سه " اوکلاهما "
خورد . دستهایش زخمی شد و پیشانی اش خراشیده شد.

بود کفشهای سنگین کار بپا داشت، یک مترو هفتاد سانت قد داشت و موهایش از شدت طلایی بودن به سفیدی میزد. چشمهایش آبی براق و خالی از احساس بود و موهایش شبیه پرزهای ذرت بود. شکی نبود که نژادش سوئدی یا نروژی است. بیشتر از بیست و سه سال سن نداشت ، ولی " نیک" بعدها فهمید که تقریباً "چهل ساله است ، چون آخر جنگ دوم جهانی را بخاطر داشت و بیاد داشت که پدرش در حالیکه یونیفورم به تن داشت ، یکماه بعد به خانه آمد. البته احتمال اینکه این داستان را سر هم کرده باشد وجود داشت . خیال بافی از خصیصه های بارز " تام کالن " بود.

" تام" آنجا ایستاده بود، با چهره ای عاری از احساس ، مثل روباتی که پریزش را کشیده باشند. بعد کم کم روح و تحرک به چهره اش بازگشت . چشمهایش که از ویسکی قرمز شده بود ، شروع به برق زدن کرد. لبخند زد . دوباره بخاطر آورد که در چه شرایطی قرار دارد.

یا مسیح مقدس ، ولی آقا حسابی کله پا شدی . مگه نه ، خدای من ؟ از دیدن آن همه خون روی پیشانی " نیک " پلک چشمهایش بهم میخورد.

" نیک" تکه ای کاغذ و یک خودکار بیک در جیب پیراهنش داشت که هیچکدام بر اثر زمین خوردن از جیبش نیفتاده بودند. روی کاغذ نوشت : تو منو ترسوندی . من در شرق اینجا دو نفر آدم دیدم ، ولی از اون وقت تا حالا کسی ندیده بودم . فکر کردم مرده ای ، تا اینکه گرفتی نشستی . من حالم خوبه . تو شهر دواخونه هست .

او کاغذ را به مردی که شلوار پیش بندی پوشیده بود نشان داد. مرد آن را گرفت و به آنچه نوشته شده بود ، نگاه کرد. آنرا پس داد و در حالیکه لبخند میزد گفت : من " تام کالن " هستم . من خوندن بلد نیستم. فقط تا کلاس سوم درس خوندم. اون موقع شونزده سالم بود و پدرم مجبورم کرد ترک تحصیل کنم. میگفت سنم خیلی زیاده .

عقب مانده ذهنی ، " نیک" اندیشید، من نمیتونم حرف بزنم ، اونم نمیتونه بخونه . برای لحظه ای غافلگیر شده بود.

مسیح مقدس، هی آقاهه ، واقعا" که کله پا شدی . چنان با هیجان حرف میزد انگار اولین بار است که راجع به آن حرف میزدند.

- خدای من چه تصادفی !

" نیک" با سرتائید کرد . تکه کاغذ و خودکار را سر جایش گذاشت . دستش را روی دهانی گذاشت و سرش را بعلافت منفی تکان داد . بعد همین کار را با گوشهایش کرد. بعد دست چپش را روی حنجره اش گذاشت و سرش را دوباره تکان داد.

" کالن" نیشخند زد و در حالیکه متعجب شده بود گفت : دندون درد داری ؟ من هم یه وقتی داشتم آره خیلی درد داره مگه نه ؟ خدایا.

" نیک" به علامت منفی سر تکان داد و نمایش صامت خود را دوباره اجرا کرد. " کالن" این بار فکر کرد که گوش درد دارد. " نیک" به علامت تسلیم دستهایش را بالا آورد و به طرف دوچرخه اش رفت . یک کمی از رنگ دوچرخه خراشیده شده بود ، ولی بنظر نمیآمد که آسیب دیده باشد. سوار دوچرخه شدو مسافت کوتاهی راپیمود. دوچرخه سالم بود. " کالن" با خوشحالی در حالیکه لبخندی بر لب داشت ، در کنار دوچرخه میدوید. چشمهایش به " نیک" دوخته شده بود. او حدود یک هفته بود که کسی را ندیده بود.

" کالن" پرسید: حوصله حرف زدن نداری ؟ ولی " نیک " سر برنگرداند. انگار که نمی شنود . " تام" آستینش را کشید و سوالش را تکرار کرد.

مرد دوچرخه سوار دوباره دستش را روی دهانش گذاشت و سرش را بعلافت نفی تکان داد. " تام" اخمهایش درهم رفت. حالا نیک دوچرخه اش را روی جک گذاشته بودو به ویتترین مغازه ها نگاه میکرد. بنظر میرسید که میدانست چه میخواهد. چون بطرف پیاده رو و بعد به طرف دواخانه آقای " نورتون" رفت . اگر میخواست آنجا برود بد شانس آورده بود، چون داروخانه بسته بود. آقای " نورتون" شهر را ترک کرده بود. بنظر میرسید تقریباً " همه مغازه ها را بسته بودند و شهر

راترک کرده بودند. همه بجز مادر " تام" و دوستش خانم " بلیک لی" که آنها همه مرده بودند.

حالا مرد صامت میخواست در را باز کند. " تام" میخواست به او بگوید با آنکه تابلو " باز است." روی در بود ، تلاش او برای باز کردن در بی فایده بود. تابلوی " باز است" دروغ بود. باعث تاسف بود چون " تام" خیلی دلش نوشابه و بستنی میخواست . از ویسکی خیلی بهتر بود. اولش به او احساس خوبی داده بود، ولی بعد باعث خواب آلودگی اش شده بودو سپس سرش را تا حد انفجار به درد آورده بود. او بخاطر خلاص شدن از سردرد ، خوابیده بود ، ولی خوابهای عجیب و غریبی از مردی که لباس سیاهی شبیه لباس کشیش " دیفن بیکر " بتن داشت، دیده بود . مرد سیاهپوش در طی کابوس بدنبال او بود. او بنظر " تام" مرد بسیار بدی بود. تنها دلیلی که باعث مشروب خورای او شده بود، این بود که پدرش او را از این کار منع کرده بود. هم پدر و هم مادرش به او سفارش کرده بودند که میخوارگی نکند. ولی حالا که مرده بودند چه اهمیتی داشت ، هرکاری دلش میخواست میتواندست بکند.

ولی مردی که حرف نمیزد، حالا میخواست چه کند. سطل آشغال را از پیاده رو برداشت و میخواست چی ؟ ویتترین آقای " نورتون" و بشکنه؟

صدای شکستن . لعنت به شیطان . اونو شکست . حالا دستشو کرد تو تا قفل و باز کنه .

- هی آقاهه اینکار خلافه. " تام" فریاد کشید ، صدایش از عصبانیت و هیجان دورگه شده بود.

این کار خلافه . دیوونگیه . مگه نمیدونی او هوی...

ولی مردک به داخل رفته بود و به فریادهای او هم اعتنایی نمیکرد.

" تام" با آزردهای داد زد: هی تو چته مگه کری؟ خدایا تو.....

صدایش قطع شد . شور و هیجان از چهره اش بیرون رفت . دوباره همان روباتی شد که برقش قطع شده باشد . " تام" ابله را به این شکل

دیدن در ماه مهر یک چیز عادی بود. او درخیابان قدم میزد و به ویتترین مغازه ها نگاه میکرد. باهمان حال همیشگی حاکی از سروردرچهره اش که گرد بود و شبیه اهالی " اسکاندیناوی" بود، ناگهان از حرکت باز می ایستاد و مسخ میشد. رهگذری میگفت: " تام" دوباره رفته تو حال و بقیه میخندیدند. اگر پدر " تام" همراهش بود ، اخم میکرد و با آرنجش به " تام" میزد و یا مرتب به شانه اش میکوبید تا بحال عادی برگردد. ولی از اوایل ۱۹۸۴ که پدر " تام" با گارسون موزمزی که در رستوران میخانه " بومرز" کار میکرد ر، روهم ریخته بود ، کمتر آفتابی میشد. اسم زنک " دی دی پک لات" بود. خیلی ها راجع به اسم او لطیفه ساخته بودند. حدود یکسال قبل " دان کالن" و زنک با هم زده بودند به چاک.

بیشتر مردم ، مسخ شدن های او را بحساب معلولیت ذهنی او میگذاشتند. ولی آنها لحظاتی از تفکرات طبیعی او بودند. " تام کالن" خیلی هم عقب مانده نبود و میتواند ارتباطات ساده ای را با افراد ایجاد کند. هر از چندگاهی در خلال مسخ شدن هایش میتواند روابط پیچیده تری را در ذهنش بسازد. او احتمال ساختن چنین روابطی را احساس میکرد ، همانطور که آدمهای نرمال ، بیاد آوردن چیزی را که نوک زبانشان است، احساس میکنند. وقتی این اتفاق میافتاد ، " تام" از دنیای واقعی خود که کمابیش جریان پی در پی از بازتابهای حسی بود جدا میشد. و به دنیای درون خود میرفت . او مثل مردی بود که در اتاقی تاریک و نا آشناباشد. در یک دست دوشاخه لامپی را درست داشت و روی زمین چهار دست و پا ، درحالیکه به اثاثیه اتاق برخورد میکرد، کورمال کورمال بدنبال پرریز بود ، و اگر آنرا پیدا میکرد (همیشه اینطور نمیشد) ، آنوقت برقی از روشنایی ، تمام اتاق را (یاعقیده اش) را بوضوح نشان میداد. " تام" فقط بازتاب حسی داشت . لیستی از چیزهای مورد علاقه اش اینها بودند. طعم مخلوط نوشابه و بستنی ، پیشخوان آقای " نورتون" ، تماشای دختر خوشگلی که پیراهن کوتاهی پوشیده بود و میخواست آنطرف خیابان برود، بوی عطر گلها و لمس کردن ابریشم . ولی بیش از اینها چیزهایی را که قابل حس کردن نبودند دوست داشت . او شیفته زمانی بود که ارتباط او حاصل میشد و کلید کشف میشد(هر چند مدت آن کوتاه بود.) و چراغ در اتاق تاریک روشن

میشد. همیشه این اتفاق نمیافتاد. معمولاً" ارتباط ، او را گمراه میکرد. ولی این بار آنطور نشد.

او گفت : تو چته ، مگه کری؟

بنظر نمیرسید که مردک آنچه را که او میگفت بشنود ، مگر واقعی که مستقیماً" به او نگاه میکرد. و مردک به او چیزی نگفت ، حتی سلام هم نکرد. دیگران هم بعضی اوقات جواب " تام " را نمیدادند، زیرا درچهره او ابله بودن مشخص بود. ولی بنظر نمیآمد که سکوت این مرد به این خاطر باشد. او حلقه ای که با انگشت سبابه و شصت درست کرده بود ، به او نشان داده بود و " تام " میدانست به معنای آن یعنی " همه چیز روبراهه " ولی حرف نمیزد.

او دستهایش را روی گوشهایش گذاشته بود و سرش را بعلامت منفی تکان داد.

و همان کار را با دهانش کرده و با گردنش هم همینطور.

" تام " گفت : خدای من . و بعد زندگی به چهره اش برگشت . چشمهای خونالودش برق میزد. باعجله به داروخانه " نورتون " رفت . فراموش کرده بود که این کار خلاف قانون است . مرد دوچرخه سوار ، چیزی را که بوی بتادین میداد روی پنبه میریخت و بعد آنرا روی پیشانی اش میمالید.

" تام " گفت : هی آقا . با عجله بطرف او رفت . مرد دوچرخه سوار اعتنایی نکرد. " تام " برای لحظه ای متعجب شد، ولی بعد بخاطر آورد. ضربه ای به شانه " نیک " زد و " نیک " برگشت .

- تو کرو لالی درسته . نمیتونی بشنوی و حرف بزنی درسته ؟

" نیک " با سرتائید کرد . بنظر " نیک " عکس العمل " تام " خارق العاده بود. او به هوا پرید و دستهایش را دیوانه وار بهم میزد.

خودم کشف کردم ، آفرین به من . آفرین به " تام کالن "

" نیک " به خنده افتاد. او بخاطر نمیآورد که معلولیت او تا این حد باعث شادی کسی شده باشد.

" نیک " آن شب را درپارک خوابیدو نفهمید که " تام " کجا شب را صبح کرد. ولی وقتی صبح روز بعد درحالیکه از شبنم خیس شده بود ولی سرحال از خواب بیدار شد اولین چیزی که بعد از گذشتن از میدان شهر دید، " تام " بود. " تام " روی ناوگانی از ماشینهای کوچک اسباب بازی و یک پمپ بنزین پلاستیکی بزرگ ، خم شده بود و بازی میکرد. او عرض خیابان را طی کرد و به بازوی او ضربه زد . " تام " سراسیمه پرید و به پشت سرش نگاه کرد. لبخند بزرگ و گناهکارانه ای لبهایش را گشود و سرخی شرم از یقه پیراهنش بالاآمد.

" تام " گفت : میدونم که این چیزا مال بچه هاست نه آدم بزرگا. میدونم ، بابام بهم گفته.

" نیک " شانه بالا انداخت . لبخند زد و دستهایش را از دو طرف باز کرد . " تام " تسکین پیدا کرد.

حالا همه اش مال منه . اگه بخوام همه چی مال منه . اگه تو میتونی بری تو و دوا برداری منم میتونم. مجبور که نیستم برشون گردونم ، مجبورم ؟

" نیک " به علامت منفی سر تکان داد.

" تام " با خوشحالی گفت: برای خودمه . و بعد بطرف گاراژ اسباب بازی برگشت . " نیک " دوباره به او ضربه زد و " تام " به طرف اوبرگشت و پرسید : چیه ؟

" نیک " آستینش راکشید و اوهم با رضایت ایستاد. " نیک " او را به جایی که دوچرخه اش روی جک ایستاده بود برد. او اول به خود وبعد به دوچرخه اشاره کرد. " تام " باسر تائید کرد.

فهمیدم . این دوچرخه توئه . اون گاراژ پمپ بنزین مال منه . من دوچرخه تورو برنمیدارم ، توهم به پمپ بنزین من دست نمیزی . نه .

" نیک" سرش را بعلامت منفی تکان داد. او به خود اشاره کرد و بعد به دوچرخه اشاره کرد و بعد به خیابان اصلی اشاره کرد و دستش را بعلامت خداحافظی تکان داد.

" تام " دوباره مسخ شد. " نیک" صبر کرد. " تام" با تردید گفت : تو میخوای بری ؟
" نیک" با سر تائید کرد.

" تام " فریاد زد : نمیخوام بری . چشمهایش کاملا " باز بودند و خیلی آبی بنظر میرسیدند و بخاطر اشک برق میزدند . من از تو خوشم میاد ، نمیخوام بری.

" نیک" با سرتائید کرد. " تام" را بطرف خود کشید و یکی از دستهایش را دور او انداخت ، به خود اشاره کرد، بعد به " تام" و بعد به دوچرخه و بعد به خارج از شهر.

" تام" گفت: نمی فهمم چی میگی .

صبورانه " تام " دوباره این کار را کرد. اینبار دست تکان دادن و خداحافظی را هم اضافه کرد.

" تام " پرسید: میخوای همراهات بیام . لبخندی حاکی از سرمستی ناباورانه ، صورتش را پوشاند.

" نیک" که تسکین یافته بود با سر تائید کرد.

" تام " فریاد زد : حتما " تام کالن" باهات میاد . " تام " از حرف زدن باز ایستاد. قسمتی از خوشحالی از چهره اش رخت بست.

- میتونم گاراژ مو باخودم بیارم؟

" نیک" لحظه ای فکر کرد و بعد با سرگفت : اشکالی نداره . لبخند گشاد " تام" مثل آفتابی که از زیر ابر بیرون بیاید ، دوباره ظاهر شد: " تام کالن " باهات میاد.

" نیک" او را به طرف دوچرخه هدایت کرد. به " تام " و بعد به دو چرخه اشاره کرد. " تام" با تردید گفت : من هیچوقت دوچرخه اینجوری

سوار نشدم. به دنده ها و زین باریک دوچرخه خیره شده بود. بهتره اینکارو نکنم. " تام کالن " از این دوچرخه ها میفته.

ولی " نیک" تا حدودی خوشحال شد. من تاحالا همچین دوچرخه ای سوار نشدم . به این معنی بود که اون میتوانست نوع دیگری را سوارشود. حالا باید یه دوچرخه ساده و معمولی پیدا میکردند . " تام" باعث میشد سرعت او کم شود. این اجتناب ناپذیر بود، ولی این موضوع زیاد مهم نبود. بهر حال مقصد خاصی نداشتند که عجله داشته باشند. روی خواب و خیال هم نمیشد زیاد حساب کرد. ولی حس درونی او میخواست عجله داشته باشد. حسی قوی ولی غیرقابل توضیح که از ضرورتی که از ضمیر ناخودآگاه او برمیخواست او را به عجله تشویق میکرد.

او " تام " را به پمپ بنزین پلاستیکی اش باز گرداند. به آن اشاره کرد و بعد به او لبخند زد و سرش را بعلامت تائید تکان داد. " تام" با شعف ، چمباته زد ، ولی دستهایش برای برداشتن ماشینهای کوچک مردد ماند. به " نیک" نگاه کرد. چهره اش آزرده بود و بوضوح ، تردید در آن دیده میشد.

- توکه بدون " تام کالن" از اینجا نمیری؟

" تام " سرش را بطور جدی بعلامت نفی تکان داد.

" تام " گفت: خیلی خوب و بعد با اعتماد به نفس توجهش را به اسباب بازی هایش معطوف کرد. " نیک " نتوانست جلوی خود را بگیرد و موهای سر او را نوازش کرد. " تام " به بالا نگاه کرد و با شرمساری به او لبخند زد. " نیک" جواب لبخند او را داد. نه او نمیتوانست همینطوری او را بحال خود بگذارد. از این بابت مطمئن بود.

نزدیکیهای ظهر ، دوچرخه ای مناسب او پیدا کرد. او انتظار نداشت که جستجوی او این قدر طول بکشد. ولی اکثریت مردم خانه ها ، گاراژها و ساختمانهای خارج از منازلشان را قفل کرده بودند. در بیشتر موارد مجبور میشد از پنجره های کثیف تار عنکبوت گرفته ، به درون گاراژهای نیمه تاریک زل بزند و امیدوار باشد تا شاید دوچرخه ای مناسب " تام " پیدا کند. در خلال جستجویش به فروشگاه دوچرخه فروشی

برگشته بود ولی فایده ای نداشت ، چون دو دوچرخه ای که در ویتترین بودند ، دوچرخه های پسرانه و دخترانه سه دنده بودند و بقیه دوچرخه ها هم هنوز مونتاژ نشده بودند .

بالاخره آنچه را که میخواست در یک گاراژ کوچک دورافتاده در قسمت جنوبی شهر پیدا کرد . گاراژ قفل بود ولی پنجره اش آنقدر بزرگ بود که بشود از آن گذشت . " نیک " با یک سنگ شیشه را شکست و بعد تراشه ها را بدقت از بتونه کهنه خرد شونده جدا کرد . داخل گاراژ بی نهایت گرم و آکنده از بوی روغن و گرد و خاک بود . یکدوچرخه ای قدیمی پسرانه در کنار یک اتومبیل استیشن ده ساله ایستاده بود .

" از شانس من حتما " دوچرخه هه درب و داغونه . " نیک " اندیشید :

یا زنجیر نداره یا چرخهای پنجره یا چیزی شبیه به این . ولی این دفعه شانس او خوب بود . دوچرخه بنر می حرکت میکرد . تایر هاباد دار بودند و عاج های آنها خوب بود . همه پیچها و دندانه ها محکم و سفت بودند . دوچرخه سبد نداشت آنرا باید تهیه میکرد . ولی حفاظ های زنجیر آن مرتب و منظم روی دیوار آویزان بود و یک تلمبه دستی تقریباً " نو هم وجود داشت .

او تلمبه را با یک تکه طناب ، روی باربند گلگیر عقب دوچرخه محکم کرد . بعد قفل در گاراژ را باز کرد و سوار شد . هوای تازه هیچوقت آنقدر خوش عطر به نظرش نیامده بود . چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید و بعد دوچرخه را به سوی جاده راند .

در امتداد خیابان اصلی به آرامی پدال زد . دوچرخه خوب میرفت . کاملاً " مناسب " تام " بود . البته اگر میتوانست سوار آن بشود .

دوچرخه را در کنار دوچرخه خود پارک کرد و بعد به فروشگاه بزرگ رفت . یک سبد سیمی در اندازه مناسب در مخلوطی از لوازم ورزشی پیدا کرد و آنرا زیر بغل زد و داشت خارج میشد که یک بوق فلزی براق و چراغ قرمز پلاستیکی ، نظرش را جلب کرد . در حالیکه لبخند میزد ، بوق را در سبد گذاشت و بعد به سمت ابزار رفت و یک پیچ

گوشتی و آچار فرانسه برداشت و بیرون آمد . " تام " با آرامش درسایه مجسمه یک تفنگدار آمریکایی ، متعلق به جنگ دوم ، دراز کشیده بود .

نیک سبد را روی فرمان دوچرخه قرارداد و بوق را در کنار آن نصب کرد و دوباره به فروشگاه رفت و بایک ساک پارچه ای برگشت .

به سوپر مارکت رفت و ساک را با گوشت ، میوه و سبزیجات کنسرو شده ، پر کرد . مکث کرد تا قوطی های کنسرو لوبیای مکزیکی را نگاه کند که سایه متحرکی را در راهروی روبرو دید . اگر قادر به شنیدن بود ، تابحال فهمیده بود که " تام " دوچرخه اش را پیدا کرده است . صدای بم و کشیده بوق فلزی " هو - او - گا " که با خنده های " تام کالن " قطع میشد در تمام طول خیابان طنین انداز بود .

" تام " از سوپرمارکت خارج شد و دید که " تام " با شکوه و سرعت در خیابان حرکت میکند . موهای طلایی و دنباله پیراهنش بدنبالش کشیده میشد . در عین حال پمپ لاستیکی بوق را با تمام قدرت فشار میداد . پس از رسیدن به پمپ بنزین که پایان قسمت تجاری شهر بود ، دور زد و پدال زنان برگشت . لبخند بزرگ پیروزمندانه ای به لب داشت . گاراژ پلاستیکی اش در سبد دوچرخه قرار داشت . جیبهای شلوار و جیبهای روکش دار پیراهنش از تراکم ماشین های کوچک اسباب بازی باد کرده بود . آفتاب حلقه های درخشان و چرخان در چرخهای دوچرخه ایجاد میکرد .

" نیک " با حسرت دلش میخواست که میتواندست صدای بوق را بشنود ، فقط برای اینکه ببیند صدای آن ، او را هم مثل " تام " خوشحال میکند یا نه .

" تام " جلوی " نیک " توقف کرد و لاستیکهای ترمز شده روی زمین کشیده شدند . عرق در دانه های درشت روی صورتش نقش بسته بود . شیلنگ لاستیکی تلمبه بالا و پائین میرفت . " تام " لبخند زنان نفس نفس میزد .

" نیک " به خارج از شهر اشاره کرد و دستش را به علامت خداحافظی تکان داد .

- هنوزم میتونم گاراژمو با خودم بیارم ؟

" نیک " با سرتائید کردو تسمه ساک را به گردن ستبر " تام " انداخت .

- همین الان راه میافتم ؟

" نیک " دوباره با سرتائید کردوحلقه ای با انگشت سبابه و شصت ساخت .

" تام " با خوشحالی گفت : جونمی جون ، عالی شد .

" نیک " به طرف دوچرخه خودش رفت . کوله پشتی را درجای خود قرار دادو سوارشدند . " تام " دوچرخه سواری او را تماشا میکرد . صورتش از انتظارو هیجان سرخ شده بود . " نیک " به شانه او زد . درکنارهم از شهر خارج شدند . " تام " هنوز بوق میزد .

آن شب درقسمت چپ زمین فوتبال شهر ، اطراق کردند . شب ، پرستاره و بدون ابر بود . خیلی زود خواب به چشم " نیک " آمد و کابوس ندید . سحر روز بعد از خواب بیدار شد . فکر میکرد که چه خوب شد که یک همراه یافته است . چقدر همه چیز بهتر شده بود .

او یک نقشه پاره پوره از جاده ها در کوله پشتی اش داشت و درطی مدتی که برای بیدار شدن " تام " انتظار میکشید ، چهارزانو روی کیسه خوابی که از فروشگاه " وندلی " برداشته بود ، نشسته بود و مسیرشان را تعیین میکرد .

درواقع جایی به اسم " پولک کانتی " در " نبراسکا " وجود داشت و ذهن ناخودآگاه او آن را فراموش کرده بود . جاده ۳۰ هم وجود داشت . ولی او واقعا نمیتوانست درچنین صبح زود زیبایی چنین چیزی را باورکند که آنجا حقیقتا " پیرزن سیاه پوستی روی تراس وسط مزارع ذرت نشسته باشد و گیتار بزند و اشعار مذهبی بخواند . او به الهام و پیش بینی اعتقاد نداشت ، ولی بنظر او رفتن و پیداکردن مردم کارمهمی بود . او هم بنوعی با " فران گلد اسمیت " و " استو ردمن " در مورد دورهم جمع شدن مردم هم عقیده بود . همه جا پراز خطر بود . خطر ها دیده نمیشدند ، ولی همه جا احساس میشدند . تمام ذرات وجودش

به خطر آگاه بودند . تابلوها میگفتند: پل بسته است . ۴۰ مایل راه خراب . ما درمورد افرادی که از این محل جلوتر بروند مسئولیتی نخواهیم داشت .

قسمتی از احساس ترس ، بخاطر شوک روانی شدید و بزرگی بود که طبیعت خالی از سکنه ، بوجود میآورد . یکی از فیلمهای والت دیسنی راجع به طبیعت را بخاطر آورد که دربچگی دیده بود . تمام صفحه سینما با یک گل لاله ، پر شده بود . آنقدر زیبا بود که نفس گیر بود . بعد دوربین باسرعت گنج کننده ای ناگهان عقب میرفت ویک مزرعه بزرگ پرازگل لاله نمایان میشد . انسان از دیدن آن سرمست میشد . این صحنه ، نوعی اضافه بار حسی ایجاد میکرد ویک فیوز حسی در درون انسان باصدای جلز ولز از کار بازمی ایستاد وجلوی دریافت احساس را میگرفت . صحنه بیش از ظرفیت احساس بشری بود . سفر او هم همینطور بود . " شویو " خالی شده بود و اومیتوانست آنرا تحمل کند ، ولی شهرهای دیگر مثل " مک نب " ، " تگزارکانا " و " امنسیدیل " هم خالی بودند . شهر " آردمور " کاملا " سوخته بود . او در امتداد شمالی جاده ۸۱ سفرکرده بودو فقط دو آدم دیده بودکه آنها هم مثل آهو از او گریخته بودند . دوبار علائمی از انسانها دیده بود . یک بار بازمانده آتش که احتمالا " متعلق به دوروز قبل بود و گوزنی که با گلوله شکار شده بودو فقط استخوانهایش باقی مانده بود . ولی آدم ندیده بود . اینها کافی بود که انسان را مجنون کند . چون شدت آن ، روز به روز بیشتر احساس میشد . این وقایع مختص " شویو " و " مک نب " یا " تگزارکانا " نبود . تمام آمریکا درچنین وضعیتی بود . مثل قوطی کنسروی که دور ریخته باشند ، افتاده بود و تک و توک نخوده های سبز در کف قوطی باقی مانده بود و بعد از آمریکا تمام دنیا با چنین وضعیتی روبرو بود . فکرکردن درباره این موضوع ، اوراچنان گیج و متهوع میکرد که مجبور میشد از ادامه تفکر بازایستد .

روی نقشه خم شد . اگر شروع به غلطیدن میکردند ، شاید مثل یک گلوله برف تا وقتی به پائین تپه میرسیدند ، بزرگتر میشدند . اگرشانس یاریشان میکرد ، بین اینجا و " نبراسکا " افراد دیگری را جمع میکردند و

شاید توسط گروه بزرگتری جذب میشدند. شاید بعد از "نبراسکا" به محل دیگری میرفتند. سفر آنها مثل تلاشی بی هدف بود و نه جام مسیحی در کار بود و ته شمشیری که به ساندانی فرو رفته باشد.

ما میریم شمال شرقی و وارد "کانزاس" میشیم ، از جاده ۳۵ وارد انشعاب دیگری از جاده ۸۱ شد. جاده ۸۱ آنها را به "سوئدهوم" در "نبراسکا" جانیکه با زاویه قائمه جاده ۹۲ را قطع میکرد میرساند. جاده دیگری یعنی جاده ۳۰ و تراین مثلث قائم الزاویه بود که دو قسمت زاویه را بهم وصل میکرد و جایی در این مثلث سرزمین رویایی او قرار داشت .

تفکر راجع به این موضوع ، او را سرشار از هیجانی بی صبرانه و عجیب میکرد. حرکتی در بالا او را بخود آورد. "تام" نشسته بود. هردوستش به مالیدن چشمهایش مشغول بودند. خمیازه غارمانندی انگار تمام قسمت پائینی صورتش را ناپدید کرد. "نیک" لبخند زد و "تام" با لبخندی جواب او را داد.

"تام" پرسید: امروز هم سواری میکنیم. "نیک" با سرتائید کرد.

- جانمی جان . من عاشق دوچرخه سواری ام. خداکنه هیچوقت تموم نشه.

در حالیکه نقشه را کنار میگذاشت ، "نیک" فکر کرد: کی میدونه شاید به آرزوت برسی .

آنروز آنها به طرف شرق رفتند و در تقاطعی در نزدیکی مرز "اوکلاهما" و "کانزاس" ناهار خوردند. هفتم ژوئیه بود و هوا گرم بود. درست قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک شود ، وارد "کانزاس" شدند. "تام" بعد از شام جدی و خسته شده بود. میخواست با گاراژش بازی کند. میخواست تلویزیون تماشا کند. نمیخواست دیگر دوچرخه سواری کند، چون باسنش درد گرفته بود. او هیچ درکی از مرز ایالتی نداشت و برخلاف "نیک" که بعد از دیدن تابلوی "وارد" "کانزاس" میشوید" ، خوشحال شده بود هیچ احساسی به او دست نداده بود. تا آنوقت تاریکی هوا آنقدر شدید بود که حروف سفید رنگ ، انگار چند اینچ بالاتر از آن شناور بودند و مثل ارواح .

یک چهارم مایل بعد از خط مرزی ، زیر یک برج منبع آب که روی پاهای فولادیش شبیه موجودات فضایی بود، اطراق کردند. "تام" به محض ورود به کیسه خوابش به خواب رفت . "نیک" برای مدتی نشست و به طلوع ستاره ها نگاه کرد. زمین کاملاً سیاه بود و برای او کاملاً ساکت بنظر میرسید. کمی قبل از خزیدن به کیسه خواب، کلاغی بال زنان ، روی پایه نرده ای در آن نزدیکی نشست و بنظر میرسید ، به او نگاه میکند. چشمهای کوچک سیاهش با نیم دایره های خون قاب شده بود. انعکاس ماه نارنجی رنگ تابستان بود که ناگهان بر خاسته بود. منظره ناراحت کننده ای بود . کلوخی برداشت و به طرف کلاغ پرت کرد. کلاغ پرهایش را تند بهم زد و بانگاه خشمگینی به او خیره شد و بعد به داخل شب پرواز کرد.

آن شب در خواب دید که مرد بی چهره روی بام بلندی ایستاده و دستهایش به طرف شرق دراز شده است و بعد ذرت دید، بوته هایی که از سر مرد بالاتر رفته بودند و بعد نوای موسیقی شنید . این دفعه میدانست که صدا ، صدای موسیقی است و از گیتار برمی خیزد. نزدیک سحر با مthane ای پر و در حالیکه این کلمات در گوشش زنگ میزد ، از خواب بیدار شد.

- به من میگن "مادر ابیگیل" هر وقت خواستی بیا پیشم .

روز دهم ژوئیه "جولی لاری" را ملاقات کردند.

آنروز خیلی گرم بود. تمام بعد از ظهر را در حالیکه پیراهنشان را به کمر بسته بودند ، رکاب زده بودند. هردو آنها مثل سرخپوستها برنزه شده بودند. خیلی سریع پیش نمیرفتند، بخصوص امروزو این بخاطر سیب های نارس بود.

سیب های نارس را در حال رشد روی درخت کهنسالی در یک مزرعه پیدا کردند. آنها سبز ، کوچک و ترش بودند. ولی آنها آنقدر از میوه تازه محروم مانده بودند که سیب ها به نظرشان خیلی خوشمزه میآمد. "نیک" بعد از خوردن دو سیب جلوی خود را گرفت ، ولی "تام" شش تا از آنها را یکی بعد از دیگری تاته با ولع خورد و به حرکات

" نیک" که او را از خوردن منع میکرد، اعتنایی نکرد. وقتی هوس چیزی میکرد، مثل بچه های ولگرد چهارساله میشد.

به همین خاطر وقتی که حوالی ساعت ۱۱ صبح حرکت کردند و تمام بعد از ظهر را رکاب زدند ، " تام " اسهال گرفت . عرق مثل جویبارهایی از او سرازیر شده بود. غرولند میکرد. حتی برای سربالایی های خفیف ناچار بود پیاده شود و دوچرخه را هل دهد. علیرغم نگرانش در مورد آهسته حرکت کردنشان این موضوع برای " نیک" مضحک و سرگرم کننده بود.

وقتی که حوالی ساعت ۴ بعد از ظهر به شهر " پرت " رسیدند، " نیک" تصمیم گرفت برای آن روزشان کافی است. " تام" روی نیمکت ایستگاه اتوبوس ولو شد و فوراً به خواب رفت . " نیک " او را رها کرد و به قسمت تجاری شهر رفت تا داروخانه ای بیابد. او میخواست " پیتو بیزمول " بپا کند و وقتی که " تام " بیدار شد بزور یا رضایت به او بخوراند. اگر یک بطری کامل هم لازم بود تا اسهال او بند بیاید، " نیک" اورامبور به خوردن آن میکرد. " نیک " میخواست روز بعد مسافت زیادی طی کند.

او داروخانه ای بین یک سینما و رستوران محلی پیدا کرد. از در باز وارد شد و برای لحظه ای توقف کرد. بوی کهنه و آشنای محلهای گرم و بدون تهویه را تشخیص میداد. بوهای دیگری که شدید و خفه کننده بودند هم شنیده میشد. بوی عطرآلات از همه قویتر بود. شاید برخی بطری ها بر اثر گرما ترکیده بودند.

دخترک کاملاً " بیحرکت ایستاده بود. یک بطری عطر در یک دست و سربطری شیشه ای که برای مالیدن عطر بکار میرود در دست دیگرش بود. چشمهای آبی اش که شبیه رنگ آسمان بود از تعجب بازمانده بود. موهای قهوه ای دخترک به عقب کشیده شده بود و با نوار ابریشمی پررنگی که تا وسط کمرش امتداد داشت بسته شده بود. بلوز کوتاه صورتی و شلوارک کوتاه جین پوشیده بود. پیشانی دخترک پر از جوش بود.

" نیک" و دخترک هردو مسخ شده بودند و به یکدیگر خیره شده بودند. سپس بطری عطر از دست دخترک به زمین افتاد و مثل بمبی تکه تکه شد و تمام بوهای دیگر را تحت الشعاع قرار داد.

" نیک" سر تکان داد.

- هی تو شبخ نیستی ؟

" نیک" سرش را بعلافت منفی تکان داد.

- خب آگه روح نیستی یه چیزی بگو.

" نیک" یک دستش را روی دهانش گذاشت و بعد روی حنجره اش گذاشت و سرش را بعلافت منفی تکان داد.

دخترک درحالیکه هاج و واج شده بود ، دو قدم به طرف او برداشت .

- میتونی حرف بزنی ؟ لالی ؟

" نیک" با سرتانید کرد.

دخترک از روی استیصال خنده بلندی کرد.

- منظورت اینه که بالاخره یکی پیداش شد ، اونم لاله ؟

" نیک" شانه بالا انداخت و لبخند زد.

دخترک درحالیکه درطول راهرو به طرف او میامد گفت : حالا خوبه قیافه ات بدک نیست .

دستش را روی بازوی او گذاشت . برآمدگی سینه اش بازوی او را لمس کرد. او میتوانست سه نوع عطر مختلف را استشمام کند و زیر همه آنها بوی بد عرق تن دخترک بود.

دخترک گفت: اسمم " جولی " یه . " جولی لاری " . اسم تو چیه ؟ و ریز خندید. طفلکی ، نمیتونی بهم بگی؟

دخترک نزدیکتر آمد و سینه اش به او خورد. " نیک " احساس هیجان میکرد. برشیطون لعنت . این دختره هنوز بچه است .

خود را از دخترک جدا کرد. دفترچه یادداشتش را از جیبش خارج کرد و شروع به نوشتن کرد. یک خط نوشته بود که دخترک خم شد تا ببیند چه مینویسد. کرسنت ننوشتیده بود. نوشتن " نیک " کمی کج و معوج شد.

- من " نیک اندروس " هستم. کرو لالم . با مردی به اسم " تام کالن " همسفر هستم . او کمی عقب مانده است . اون خوندن بلد نیست و خیلی چیزهایی رو که من با ایما و اشاره میخوام بهش بفهمونم نمی فهمه ، مگه اینکه موضوع خیلی ساده باشه. ماداریم میریم "نیراسکا" . چون من فکر میکنم اونجا میتونیم آدمهای دیگه ای رو پیدا کنیم. اگه دلت میخواد با ما بیا.

دخترک فوراً گفت : باشه و بعد بخاطر آورد که " نیک " ناشناوست . خیلی واضح و بادقت پرسید: میتونی لب خونی کنی ؟
" نیک " با سر تائید کرد.

دخترک گفت: خوبه از دیدن یه نفر که به آدم اهمیت میده حتی اگه کرو لال یا عقب مونده باشه خوشحالم . اینجا داره ترسناک میشه . از وقتی برق رفته بزحمت میتونم بخوابم . پدر و مادرم دو هفته پیش مردند. همه مردن ، غیر از من . خیلی تنها بودم . با گریه خود را به آغوش " نیک " انداخت و شروع به نمایش مضحکی از ناراحتی و غم کرد.

وقتی که از او جدا شد چشمهایش بی اشک و براق بودند.

دخترک گفت: بیا مشغول بشیم . تو خوشگلی .

« نیک » از تعجب دهانش باز شد. با خود اندیشید :
باورکردنی نیست ولی بناگاه احساسی در او جاری شد که پایان هرگونه مقاومتی بود که ممکن بود داشته باشد. عقل سلیم از وجودش خارج شد و آن گاه
سپس به طرف در رفت و درحالیکه قلاب کمر بندش را سفت میکرد به بیرون نگاه کرد تا ببیند " تام " چه کار میکند. او هنوز روز نیمکت ، بی خبر از دنیا به خواب رفته بود.

چولی " پرسید: یارو خنگه اونه ؟

" نیک " با سرتائید کرد. از این لغت دلگیر شد. بنظرش کاربرد این لغت بیرحمانه بود.

دخترک شروع به حرف زدن راجع به خود کرد و از اینکه فهمید او هفده ساله است تسکین یافت . خیلی پر حرف بود و " نیک " متوجه شد حرفهای راست و دروغ او را نمیتوانست از هم تشخیص دهد. دروغهایش آرزوهای بر باد رفته اش بودند. شاید منتظر یک نفر مثل " نیک " بود که هیچوقت صحبتهای یکنواخت او را قطع نمیکرد. در مدت یکساعت ناباورانه آرزو میکرد که ای کاش هیچوقت دخترک را ندیده بود و یا ای کاش نظر دخترک در مورد همراهی آنان عوض میشد.

وقتی که جریان کلمات کمی کاهش یافت ، میخواست دوباره آن کار را بکند . (با عشوه گری این کلمات را میگفت.)

" نیک " سرش را بعلاصت منفی تکان داد و لب و لوجه دخترک آویزان ماند و گفت : شاید اصلاً " نخوام باهاتون بیام.

" نیک " شانه هایش را بالا انداخت.

دخترک گفت : احمق ، کودن نفهم . صدایش ناگهان زیر و عصبانی شد. چشمهایش از نفرت برق میزد. بعد لبخند زد و گفت : جدی نگفتم . شوخی کردم.

" نیک " مطمئن نبود.

" تام " گفت : نه . سرش را تکان داد و عقب رفت . نه نمیخوام " تام کالن " دوا نمیخوره . نه ترو خدا. بد مزه اس .

" نیک " به او با اوقات تلخی و استیصال نگاه کرد و بطری سه وجهی " پیتو بیزمول " را در دست فشرد. به " جولی " نگاه کرد و او نگاه او را گرفت . ولی در نگاه " جولی " همان مسخرگی که وقتی که او را احمق خطاب کرد وجود داشت . نگاهش برق نمیزد ، بلکه درخششی از روی شیطننت بود. نگاهی که افراد بدون اینکه قصد خندانند کسی را داشته باشند، فقط برای مسخره کردن افراد به چشم دارند.

دخترک گفت : آره نخور " تام " ، سمه .

" نیک " هاج و واج به او نگاه کرد. دخترک به او لبخند زد. دخترک دست به کمر زده بود و " نیک " را به مبارزه میطلبید تا " تام " را به خوردن دارو قانع کند. شاید این انتقام بخاطر مخالفت " نیک " با او بود.

" نیک " به " تام " نگاه کرد و جرعه ای از بطری " پیتوبیزمول " را خورد. فشار خفیف عصبانیت را در شقیقه هایش حس میکرد. بعد بطری را به سوی " تام " دراز کرد . ولی " تام " قانع نشده بود .

" تام " گفت: نه . " تام کالن " سم نمیخوره و با خشمی فزاینده " نیک " متوجه شد که " تام " وحشتزده شده است.

- بابام گفته نخورم . اون گفته اگه سم موشهای انبارو میکشه ، " تام " روهم میکشه . نه سم نمیخورم.

" نیک " یکباره به طرف " جولی " برگشت . بیش از این تحمل پوزخند موزیانه او را نداشت و سیلی محکمی به او زد . " تام " خیره ماند . چشمهایش از حدقه بیرون زده بود و وحشت کرده بود.

تو ... دخترک شروع کرد و برای لحظه ای نمیتوانست کلمات مناسب را بیابد. صورتش کمی سرخ شده بود و ناگهان بنظر بدجنس ، رذل و نر میآمد.

- تو احمق عجوج معجوج حرومزاده . شوخی کردم ، الاغ تو حق نداری منو بزنی . خدا لعنتت کنه .

دخترک به طرف او هجوم آورد و " نیک " او را پس زد . دخترک با باسن به زمین خورد و به او خیره شد. لبهایش به هم گره خورده بود. دستهایش میلرزید . سرش درد میکرد. " نیک " یادداشتش را برداشت و با لغات درشت و کج و معوج پیامی نوشت . یادداشت را پاره کرد و به طرف دخترک انداخت. چشمهایش از عصبانیت میدرخشیدند. دخترک یادداشت را به گوشه ای پرت کرد. او یادداشت را برداشت . پشت گردن دخترک را گرفت و یادداشت را مقابل صورتش گرفت . " تام " در خود فرو رفته بود و غرغر میکرد.

دخترک جیغ کشید : خیلی خوب میخونمش . یادداشت لعنتی تو میخونم .

یادداشت پنج کلمه بیشتر نبود . ما به تو احتیاجی نداریم .

دخترک فریاد زد: به جهنم و خود را از چنگ او رها کرد. چند قدم عقب عقب روی پیاده رو رفت . چشمهایش مثل دیدارشان در داروخانه متعجب و آبی بود ، ولی حالا پراز نفرت بودند. " نیک " احساس خستگی میکرد. چرا بین اینهمه آدم، این سرراهمون سبز شد.

" جولی لاری " گفت: من اینجا نمیومم . میام . تو هم نمیتونی جلومو بگیری.

ولی او میتوانست . انگار دخترک هنوز متوجه نشده بود. تمام این ماجرا برای دخترک مثل سناریوهای هالیوود بود و او نقش اول را ایفا میکرد.

" نیک " هفت تیر را از غلافش بیرون آورد و پاهای دخترک را هدف گرفت . دخترک خشکش زد. سرخی از چهره اش رفت . حالت چشمهایش تغییر کرد. حالا قیافه اش خیلی تغییر کرده بود. مثل اینکه چهره واقعیش برای اولین بار ظاهر شد. چیزی در زندگیش برای اولین بار اتفاق افتاده بود که او نمیتوانست به نفع خود تمام کند. اسلحه !! احساس تهوع هم به احساس خستگی " نیک " اضافه شد.

دخترک به سرعت گفت : جدی نگفتم . به خدا هرکاری تو بگی میکنم.

" نیک " با اسلحه اشاره کرد که برود پی کارش .

دخترک برگشت و شروع به راه رفتن کرد. به پشت سر نگاه نکرد. راه رفتنش تند تر و تندتر شد و بعد شروع به دویدن کرد. سر چهارراه پیچید و ناپدید شد. " نیک " سلاح را در غلافش جای داد . میلرزید . احساس کثیف بودن و افسردگی میکرد. انگار " جولی " موجودی غیر

بشری بود. بیشتر به سوسکهای خزنده و خونسرد شباهت داشت که زیر درخت های مرده پرسیه میزنند تا آدم.

برگشت و بدنبال " تام" گشت . ولی " تام ناپدید شده بود.

بیست دقیقه طول کشید تا او را پیدا کرد. روی تراس درحیاط خلوت خانه در نزدیکی قمست تجاری شهر لم داده بود. گاراژ پلاستیکی اش را روی سینه اش گذاشته بود . وقتی " نیک " را دید شروع به گریه کرد.

- خواهش میکنم منو مجبور به خوردن سم نکن. لطفا" سعی نکن " تام کالن " سم بخوره . بابام میگفت

" نیک" متوجه شد که هنوز بطری دارو در دستش است . آنرا بکناری انداخت و دستهای خالی اش را در مقابل " تام " گشود. اسهال " تام " میبایست خود بخود خوب میشد. چاره ای نبود.

" تام " از پله های تراس پائین آمد . گریه کنان گفت: متاسفم . " تام کالن " متاسفه.

دونفری باهم به خیابان اصلی برگشتند و حیرت زده ایستادند. هردو دوچرخه واژگون شده بودند. تایرها پاره شده بودند. محتویات ساکهایشان در عرض خیابان پخش شده بود.

درست در همان لحظه چیزی با سرعت زیاد از کنار صورت " نیک " گذشت . او آنرا احساس کرد. " تام" جیغ کشید و شروع به دویدن کرد. " نیک" برای لحظه ای گیج شده بود. به اطراف نگاه میکرد و تصادفا" آتش اسلحه شلیک دوم را دید. از پنجره طبقه دوم هتل میآمد. چیزی شبیه سوزن رفوگری با سرعت زیاد پارچه یقه پیراهنش را کشید. برگشت و بدنبال " تام " شروع به دویدن کرد.

نمیدانست که " جولی" باز هم شلیک کرد یا نه. تنها چیزی که میدانست این بود که پس از اینکه به " تام " رسید، فهمید که هیچکدامشان تیر نخورده اند. حداقل از دست اون عفریته خلاص شدیم ، ولی این فکر او درست نبود.

آنها آن شب را در اصطبلی درسه مایلی شمال " پرت" سپری کردند. " تام " دائم کابوس میدید و از خواب میپرید و " نیک" را جستجو میکرد که مطمئن شود خواب میبیند . روز بعد حوالی ساعت یازده به " یوکا" رسیدند و دو دوچرخه مناسب در فروشگاهی به اسم دنیای ورزش و دوچرخه پیدا کردند.

" نیک" که تازه داشت واقعه ملاقاتشان با " جولی " را فراموش میکرد، فکر کرد که شاید در شهر " گریت بند" بتوانند وسایل خود را تکمیل کنند. او امیدوار بود که تا حداکثر چهاردهم ژوئیه به آنجا برسند.

ولی تقریباً" ساعت یکربع به سه بعدازظهر روز دوازدهم ژوئیه برقی را درآینه دوچرخه ، نزدیک دسته سمت چپ دیدو ایستاد و " تام" که بدنبال او پدال میزد و خیالبافی میکرد، از روی پایش رد شد ، ولی او هیچ دردی احساس نکرد. به پشت سرش نگاه کرد. برقی که از تپه پشت سرشان مثل ستاره صبح طلوع کرده بود، باعث خوشنودی و تعجب او شد.

نمیتوانست باور کند . یک وانت شورلت عهد دقیانوس بود که به آرامی و دقت به راه خود ادامه میداد و از خطی به خط دیگر درجاده ۲۸۱ ویراژ میرفت تا با ماشینهایی که گیر کرده بودند تصادف نکند.

چهره ای که ظاهر شد ، متعلق به مردی حدود چهل ساله بود که کلاه حصیری به سرداشت که در نوار مخمل آبی آن ، پری قرار گرفته بود که در زاویه زیبایی قرار داشت و وقتی لبخند زد ، چهره اش پراز چروکهای خوشایندی شد که بخاطر بودن زیر آفتاب بوجود آمده بود.

و چیزی که گفت این بود: خدایا باورم نمیشه . چقدر از دیدنتون خوشحالم . بپرید بالاببینم کجا میرید.

این گونه بود که " نیک " و " تام " با " رالف برتنر" آشنا شدند.

فصل ۳۵

اسلیک " ، " نورمن میلر " گیتار اصلی را مینواخت و " نورمن بیتز " جاز میزد . بیتلها ، " هو " ، " د د "

افتاد و سرش به جایی خورد.

دنیا به تاریکی از او دور شد و بعد در قطعات روشن برگشت . دستش را روی شقیقه اش کشید . دستش آغشته به خون کف آلود بود . دیگه اهمیتی نداشت . به درک، هیچی / اهمیت نداره ، همانطور که در روزهای روشن و باشکوه دهه شصت همه به آن معتقد بودند . افتادن و صدمه دیدن سرش وقتی که یک هفته قادر به خوابیدن نبود و هر شب کابوسهای وحشتناک بیدارش میکرد، چه اهمیتی داشت . شبهای خوب ، شبهایی بودند که فریادهایش آنقدر بلند نبودند که بوسیله آنها بیدار شود . اگر با فریاد خودت از کابوس بیدار بشی بیشتر احساس وحشت میکنی .

خواب میدید که دوباره در تونل استو یک نفر او را تعقیب می کند ولی در کابوس این یک نفر " ریتا " نبود بلکه شیطان بود که " لری " را با لبخند تاریکی که روی صورتش یخزده بود مسخ میکرد . مرد سیاه مرده ای زنده شده نبود . او از مرده های متحرک وحشتناک تر بود . " لری " با سرعتی آهسته و بطئی که مخصوص کابوس است میدوید . روی اجساد نامرئی به زمین میافتاد . میدانست که چشمهای شیشه ای آنها از اتومبیلی که مقبره شان بود به او نگاه میکنند . او میدوید ولی وقتی که مرد شیطانی سیاه با چشمهایی مثل دوربین مادون قرمز در تاریکی همه چیز را میدید ، دویدن چه فایده ای داشت و بعد از مدتی مرد تاریک دوباره در گوشش نجوا میکرد: بیا " لری " ، بیا ، بیا باهم باشیم ، " لری " .

نفس مرد سیاه را روی شانه اش احساس میکرد . اینجا بود که هراسانی از خواب بیدار میشود . کابوس فرار ، فریاد را در گلوش مثل استخوان داغی حبس میکرد و یا از دهانش خارج میکرد ، فریادش آنقدر بلند بود که میتواندست مرده ای را بیدار کند .

داشت مشاعرش را از دست میداد .

زیر لب گفت : آه خدا دارم عقلمو از دست میدم .

عزیزم ، اون داشت دیوونه میشد مگه نمیدونی ؟

این خطی از آهنگ " هوپی پیانو اسمیت " بود . حالا به خاطر میاورد . مال خیلی وقت پیش بود . خاطره ای از گذشته بود . " هوپی پیانو اسمیت " یادت میاد ؟

آ-آ-آ-دی-او.... گوبا گوبا گوبا.... آ-آ-آ و غیره . چه به شوخی و چه از لحاظ عقلی و منطقی فقط همین را میشد بعنوان نظری اجتماعی راجع به " اسمیت " گفت . سالها بعد " جانی ریورز " یکی از آهنگهای او را ضبط کرده بود: ذات "الریه راک اندرول و آنلو آنرای دیسکو" خیلی با وضعیت آنها جور بود . یاد " جانی ریورز " بخیر . یاد " هوپی پیانو اسمیت " به خیر .

" لری آندروود " با صدایی شبیه قورباغه گفت: به جهنم . درب و داغون بنظر میرسید . شبح بی رنگ و رو و وضعیفی بود که در امتداد جاده ای در " نیوانگلند " تلو تلو خوران جلو میرفت . دوره " هوپی اسمیت " قبل از من بود . دهه ۶۰ بهتر بود .

البته . دهه شصت دوران طلایی بود . واسطه دهه و آخرش گروهها و اشخاصی مثل : " فلاور پاور " ، " گتینگ کلین فورچین " ، " اندی وارنول " با عینک صورتی اش ، و " لوت آندر گراند " . آلبوم بازگشت انسان از " یوربالیند " ، " نورمن میلر " ، " نورمن بیتز " دوست داشتی از توماس " ، " نورمن راک ول " و " نورمن بیتز " دوست داشتی از گروه " بیتزمتل " ولی " باب دیلن " گردنشو شکست . " بری مک گیر " از شب نابودی حرف میزد . " دایانا راس " وجدان همه جوانان سفید پرست رو در سراسر آمریکا بیدار کرد . تمام اون گروههای خارق العاده . دهه شصت خوب بود و دهه ۸۰ مزخرف بود . " کریم " ، " رسکالز " ، " اسپون فول " . گروه " ایرپلن " با خواننده اش " گریس

قسمتی از او که هنوز مقداری عقل و منطق در خود داشت ، معتقد بود که ممکن است این موضوع حقیقت باشد. ولی چیزی که اینک او را آزار میداد گرما زدگی بود. بعد از آنچه برای " ریتا " اتفاق افتاد ، دیگر نمیتوانست موتورسواری کند. مثل یک مانع روانی قادر به این کار نبود. او خود را مجسم میکرد که جسدش روی جاده پخش شده و بالاخره از شرخودش خلاص شده است. از آنوقت پیاده حرکت کرده بود. چند روز ؟ چهار ؟ هشت ؟ نه روز ؟ نمیدانست . از ساعت ده صبح حرارت به حدود ۹۰ درجه فارنهایت رسیده بود و الان چهار بعد از ظهر بود. آفتاب کاملاً پشت سرش بود و او کلاه به سر نداشت .

آنطرف جاده در فاصله ۶۰ متری درحالیکه مثل سرابی میدرخشید ، خانه ای سفید وزیبا مخصوص " نیوانگلند " قرار داشت. اطراف خانه سبز بود ، سایبانهایش همه سبز بودند و بام آن هم روکش سبز داشت . در اطراف آن چمن سبز بود که تازه داشت نامرتب میشد. پائین چمن ، جریان کوچکی از جویبار در حرکت بود. او میتوانست صدای قل قل و خنده مانند آنرا بشنود، صدایی جذاب و جادویی . یک دیوار سنگی با پیچ و خم ، خانه را در برمیگرفت . لابد حدود ملک را مشخص میکرد و درکنار دیوارها ، در فواصل منظم درختهای بزرگ و سایه انداز زیبای چنار بود. او میخواست در سایه درختان برای مدتی استراحت کند و وقتی حالش جابجاست به جویبار میرفت و آب میخورد و خودش را تمیز میکرد. احتمالاً بوی گند گرفته بود. ولی اهمیتی نداشت . کسی نبود که او را بوکند. " ریتا " مرده بود.

هوا درسایه ، لافل ۱۵ درجه خنک تر بود. " لری " نفسی با آهی از سر رضایت و تسکین بیرون داد، دستش را به پشت گردنش که بیشتر روز را آفتاب خورده بود ، گذاشت و باناله خفیفی از درد آنرا پس کشید. درد آفتاب سوختگی . باید " زایلوکائین " پیدا میکرد وشاید داروهای دیگر هم لازم داشت .

افراد و از آفتاب داغ ببر بیرون ، " واتز " ، " واتز " یادت میاد؟ دوباره خاطره ای از گذشته ، تمام نسل بشر خاطره ای از گذشته بود. همه چیز راجع به گذشته مثل رویایی طلایی بود.

" لری " با خود گفت : تو مریضی ، و سرش را به تنه خشن چنار تکیه داد و چشمهایش را بست . سایه هایی که از آفتاب لکه دار بودند، اشکال قرمز وسیاه در درون پلکهایش میساختند. صدای آب که خندان و قل قل کنان بود خوشایند و تسکین دهنده بود. کمی بعد به آنجا میرفت و خودرا میشست .

به خواب رفت .

وقتی بیدار شد ، اولین چیزی که احساس کرد این بود که حالش بهتر شده بود. دوم چیز این بود که احساس گرسنگی میکرد و سومین چیز اینکه مسیر خورشید عوض شده بود ، انگار برعکس حرکت کرده بود و چهارمین چیز اینکه احساس میکرد باید مثل خر ادرار کند.

ایستاد و به صدای شیرین ترق ترق در تاندونهایش وقتیکه کشیده میشدند گوش کرد، فهمید که چرت نزده بلکه تمام شب را خوابیده است . به ساعتش نگاه کرد و فهمید که چرا مسیر خورشید عوض شده است . ساعت نه و بیست دقیقه صبح بود. گرسنه بود. حتماً درخانه چیزی برای خوردن پیدا میشد. سوپ کنسرو شده ، شاید گوشت خرد شده . معده اش قاروقور میکرد.

قبل از به خانه رفتن ، کنار جویبار زانو زد . لباسهایش را کند و آب به سراسر بدنش پاشید . متوجه شد که چقدر لاغر شده بود. با این وضع نمیتوانست مسیر خط آهن را طی کند. بلند شد و خود را با پیراهنش خشک کرد. شلوارش را پوشید. چند تکه سنگ خیس از آب بیرون زده بودند. از آنها استفاده کرد و به آن طرف جویبار رفت . درطرف دیگر بیحرکت ایستاد و به توده انبوه بوته ها خیره شد. ترسی که در وجودش از وقتیکه بیدار شده بود بخواب رفته بود مجدداً بیدار شد و یکمرتبه مثل نارنجک منفجر شد و بعد به همان سرعت تحلیل رفت . حتماً صدی سنجاب یا راسویی بود. شاید هم روباه بود. چیز دیگری نبود. باحالتی بی تفاوت به طرف خانه برگشت و روی چمن به طرف خانه سفید براه افتاد.

درنیمه راه ، فکری مثل حباب درذهنش ایجاد شد و ترکید. خیلی عادی این واقعه ایجاد شد و هیچ نکته مهمی راجع به آن نبود، ولی تاثیر آن او را دوباره میخکوب کرد.

فکر بکر او این بود : چرا از دوچرخه استفاده نکند؟

وسط چمن درفاصله ای مساوی از جویبار و رودخانه ایستاد . از سادگی این عقیده ، غافلگیر شده بود. از وقتی که از شر "هارلی" خلاص شده بویاده سفر میکرد. پیاده روی او را ضعیف کرده بود و بالاخره گرمازده شده بود، درحالی که میتواندست دوچرخه سواری کند و سریعتر از دویدن حرکت کند . اگر این کار را کرده بود تابحال به ساحل رسیده بود، خانه تابستانی اش را انتخاب کرده بود و آذوقه کافی ذخیره کرده بود.

شروع به خندیدن کرد. اول با ملایمت زیرا از صدای خنده خود در سکوت ، احساس غریبی میکرد. خنده بدون شنونده ، علامت دیگری از سفر بدون بازگشت به سرزمین جنون بود، ولی خنده اش آنقدر واقعی و از ته دل و آنقدر سالم بود که "لری" اجازه داد ادامه یابد. دست به کمر ایستاد . سرش را به آسمان گرفت و به حماقت خود سیرخندید.

پشت سرش دیوار بوته ها درکنار جویبار از قسمتهای دیگر ، انبوه تر بود.

چشمهای آبی متمایل به سبز همه این چیزها را میدید و "لری" را میدید که درامتداد چمن به سوی خانه روان است. هنوز میخندید و سرش را تکان میداد. وقتی که از پله های تراس مقابل خانه بالا میرفت، چشمهایی او را میپائید. "لری" در ورودی را امتحان کرد و دید که باز است . آنها او را دیدند که در خانه ناپدید شد. بعداز بوته ها صدای بهم خوردنی را که "لری" شنیده بود و نشنیده گرفته بود ، به گوش رسید . پسر بچه بزحمت از میان بوته هاخارج شد. فقط شلوارک به تن داشت و یک چاقوی قصابی را تکان میداد.

دست دیگری ظاهر شد و شانه او را نوازش کرد. پسرک فوراً ایستاد. زنی بیرون آمد. بلند قد و جذاب بود. موهای پرپشت و براق سیاه

با نوارهای کلفت سفید پررنگ داشت ، موهایی جذاب و زیبا . موهایش را مثل طناب پیچیده بود و روی یکی از شانه هایش انداخته بودو تا برآمدگی سینه اش پائین میامد. وقتی کسی او را میدید اول متوجه قد بلند او میشد وبعد چشمهایش به موهای خیره کننده او جلب میشد، فکر میکرد که میتواند جنس خشن ودرعین حال چرب آنرا با چشمهایش احساس کند و اگر بیننده یک مرد بود میخواست این موها را باز و افشان روی بالشی در نورماه ببیند. او زنی بود که هیچوقت با مردی رابطه نداشت . باکره بود. درانتظار بود ، در انتظار مرد رویاهایش .

به پسرک گفت: صبرکن.

چهره دلواپس او را به طرف چهره آرام خود گرفت . میدانست که موضوع چیست .

- به خونه صدمه ای نمیرسه . چرا باید به خونه صدمه بزنه؟

پسرک برگشت و با حسرت به خانه نگاه کرد.

وقتی که بره مادنبالش میریم ؟

پسرک با عصبانیت سرش را بعلافت منفی تکان داد.

- ما مجبوریم اینکارو بکنیم. من مجبورم . خیلی جدی حرف میزد.

شاید او مرد موعود بود ولی اگر هم نبود شاید حلقه ای از زنجیری بود که سالها دنبال میکرد. زنجیری که به پایان خود نزدیک میشد.

" جو " (این اسم واقعی او نبود.) چاقویش را وحشیانه بالا آورد . انگار میخواست آنرا در بدن زن فرو کند. زن حرکتی برای حمایت از خود و یا فرار انجام نداد و پسرک چاقو را آهسته پائین آورد و به طرف خانه برگرداند و ادای ضربه زدن درآورد.

زن گفت : نه تو اینکارو نمیکنی ، چون اون ماروپیش او...

وبعد ساکت شد . مطمئن نبود. همین الان هم دوفکر مختلف او را بخود جذب میکرد. آرزومیکرد هرگز "لری" را ندیده بود. سعی کرد که پسرک را دوباره نوازش کند، ولی پسرک با عصبانیت خود را کنار

کشید. پسرک به خانه سفید نگاه میکرد و آتش حسادت درچشمش موج میزد. بعد از مدتی ، جو به داخل بوته ها برگشت و باخشم و سرزنش به او نگاه کرد. دخترک او را دنبال کرد که مطمئن شود آسیبی به خود نمیزند. "جو" بشکل جنین دراز کشیده بود و چاقو را بغل گرفته بود ؛ بعد شصتش را به دهان برد و به خواب رفت.

" نادین" کنار حوضچه ای که در آن آب جویبار جمع شده بود زانو زد. با دستهایش آب خورد و بعد نشست و به تماشای خانه پرداخت . چشمهایش خونسرد بود. صورتش تا حدودی به نقاشی حضرت مریم، اثر رافائل شبیه، بود.

اواخر بعدازظهر ، هنگامی که " لری" در امتداد قسمت پردرخت جاده ۹ حرکت میکرد ، تابلوی سبز شبرنگی نظرش را جلب کردو ایستاد تا آنرا بخواند. تابلو میگفت که او وارد " مین" سرزمین تعطیلات میشود. به زحمت میتوانست باور کند که چه فاصله زیادی را درحالت ترسان نیمه گیج خود طی کرده است .شاید در تخمین خود یکی دوروز اشتباه کرده بود. میخواست حرکت کند که صدایی از بوته ها ویا از روی توهم باعث شد که به پشت سرش نگاه کند. چیزی نبود. فقط جاده ۹ که به "نیو همپشایر" ختم میشد سوت و کور در پشت سرش بود.

از وقتی که خانه سفید را بعد از خوردن صبحانه ترک کرد تا اینجا دایما" احساس میکرد که کسی او را دنبال میکند و تحت نظر دارد. شاید همه صداها و چیزهایی که از گوشه چشم میدید توهم بودند. نیروهای ادراکی او در این شرایط عجیب تازه بطور کامل فعال شده بود . این نیروها در مقابل کوچکترین محرکه ها از خود واکنش نشان میدادند و به پایانه های عصبی او هشدار میدادند. محرکه ها آنقدر کوچک و بی اهمیت بودند که همه شان را که با هم جمع میکرد تازه احساس مبهمی از تحت نظر بودن به او دست میداد. این احساس مثل بقیه احساسات ، او را نمیترساند. اگر کسی او را تعقیب میکرد ولی خود را نشان نمیداد، احتمالا" بخاطر این بود که از او میترسید و اگر آنها از " لری" بیچاره و لاغر مردنی میترسیدند که از ترس جرات نداشت

موتورسیکلتی را با سرعت ۴ کیلومتر در ساعت براند، نمیتوانستند موجودات ترسناکی باشند.

حالا درحالی که پاهایش در اطراف دوچرخه بود با صدایی رسا فریاد زد: اگه کسی اونجاست بیاد بیرون . من بهتون صدمه ای نمیزنم.

جوابی نیامد . " لری" در کنار تابلویی که مرز را مشخص میکرد، ایستاد. ایستاد و منتظر ماند. پرنده ای جیک زنان در عرض آسمان پرواز کرد. چیز دیگری حرکت نمیکرد. بعد از مدتی حرکت کرد.

تا ساعت ۶ بعدازظهر به شهر کوچک " نورت برویک" در تقاطع دو جاده ۹ و ۴ رسید. تصمیم گرفت آنجا اطراق کندو صبح بطرف ساحل برود. شام سبکی در زمین بازی دبستان محلی به همراه ۶ آجو خورد. بعد نیمه مست و سرکیف ۱/۴ مایل در جاده ۹ حرکت کرد و خانه ای که تراسش توری داشت پیدا کرد. دوچرخه را روی چمن پارک کردو کیسه خوابش را برداشت و در تراس رابا پیچ گوشتی باز کرد.

یک بار دیگر به این امید که فردی که بدنبالش بود پیدا کند به اطراف نگاه کرد . احساس میکرد که هنوز او را دنبال میکند. ولی خیابان خالی و سوت و کور بود. شانه هایش را بالا انداخت و وارد شد.

هنوز زود بودو فکر میکرد مدتی باید ناراحت دراز بکشد تا بخوابد ولی ظاهرا" بیش از آنچه فکر میکرد به خواب نیاز داشت . ۱۵ دقیقه بعد از دراز کشیدن ، بخواب رفت . آرام و مرتب نفس میکشید. تقنگش نزدیک دست راستش قرار داشت .

اگر خواب دیدم ، حتما" خوابهای خوبی دیدم . هیچیک را بخاطر نداشت . مثل گذشته های دور احساس خوبی داشت . فکر میکرد روز خوبی خواهد داشت . امروز اقیانوس را میدید. کیسه خوابش را لوله کرد و روی قسمت با ر دوچرخه بست. بطرف کوله پشتی اش رفت و ایستاد.

تکه ای راه سیمانی به پله های تراس ختم میشد که چمن دوطرف آن بعلت عدم مراقبت بلند شده بود. در قسمت راست در نزدیکی تراس علف شبنم زده لگد مال شده بود. وقتی که شبنم ها بخار میشد ند، علفها دوباره می ایستادند ولی حالا بشکل جای پا بودند. او شهری بود و

در جنگل بزرگ نشده بود ولی هر آدم کوری هم میتوانست دوجای پا ، یکی کوچک و دیگری بزرگتر را تشخیص دهد. نیمه های شب ، آنها به توری تراس نزدیک شده بودند و او را تماشا کرده بودند. از این موضوع وحشت کرد. از مخفی کاری خوش نمیامد.

اگه بزودی آفتابی نشن میرم و پیدا بشون میکنم. فقط فکر اینکه میتوانست چنین کاری کند ، اعتماد بنفس را به او بازگرداند. کوله اش را به پشت انداخت و حرکت کرد.

تا ظهر به جاده یک در شهر " ولز " رسید. شیر یا خط انداخت . خط آمد. به طرف جنوب در امتداد جاده ۱ حرکت کرد. سکه درخشان را روی خاک رها کرد.

" جو " ۲۰ دقیقه بعد سکه را پیدا کرد و انگار گوی جادویی باشد به آن خیره شد. سکه را در دهان گذاشت و " نادین " اورا مجبور کرد که آنرا تف کند.

۲ مایل پائین تر " لری " جانور عظیم آبی را برای اولین بار دید. اقیانوس تنبل و آرام بود. کاملاً با اقیانوس آرام و اقیانوس اصلسی که در " لانگ آیلند " دیده بود ، متفاوت بود. آبی آن تیره تر بود. تقریباً آبی نفتی ، و سریع به خشکی برخورد میکرد و سنگها را فرسایش میداد. کفهایی به غلظت سفیده تخم مرغ به هوا برمیخاست و بعد دوباره تکه تکه به آب میریخت . موجها صدای خفه بی انتهایی را در برخورد با خشکی تولید میکردند.

" لری " دو چرخه اش را پارک کرد و به طرف اقیانوس براه افتاد. هیجان عمیقی داشت که برایش قابل فهم نبود. او به مقصد رسیده بود. به جائیکه دریا کنترل زمین را بدست میگرفت . اینجا آخر مشرق بود. آخر خشکی .

از زمینهایی باتلاقی گذشت . از کفشهایش آب با فشار بیرون میزد. از درون آب از کنار ساقه های نی و گیاهان دریایی میگذشت . بوی غنی و حاکی از زندگی که جزر و مد بوجود آورده بود ، همه جا را پر کرده بود. هر چه به ساحل نزدیک تر میشد، اسکلت سنگهای گرانیت از زیر

خاک بیشتر نمایان میشد. ایالت " مین " سرشار از این سنگ بود. پرنده های دریایی در آسمان آبی به پرواز درآمدند. فریاد میکشیدند و جیغ میزدند. او هرگز اینهمه پرنده یکجا ندیده بود. بخاطر آورد که مرغهای دریایی علیرغم ظاهر زیبایشان ، مردار خوار هستند. فکر تهوع آوری بود ، ولی قبل از اینکه بتواند مقاومت کند، این فکر در ذهنش جا گرفته بود : این اواخر باید اوضاع خیلی خوب باشه .

دوباره شروع به راه رفتن کرد و لحظه ای بعد در ساحل بکر ایستاده بود. باد از دریا با شدت به او میخورد و موهای بلندش را از روی پیشانی اش کنار میزد. صورتش را بالا آورد و در معرض باد قرار داد و بوی شدید و خوش آب دریا را بلعید. موجهای کف آلود که آبی متمایل به سبز براق بودند ، در راه سرآزیری خود به آرامی از راه میرسیدند و وقتی به جاهای کم عمق میرسیدند ، بیشتر نمایان میشدند. قسمت بالائیشان اول پیچ کف آلودی میخورد و بعد نوک موجها سفید میشد و بعد با حالتی انتحاری به سنگها میخوردند و خود را نابود میکردند و با این کار قسمت کوچکی از خشکی را هم از بین میبردند و صدای سرفه مانند تصادم موج با حفره ای که در زیر سنگها طی هزاران سال ایجاد شده بود به گوش میرسید.

روی سنگی نشست و پاهایش را آویزان کرد. کمی تحت تاثیر قرار گرفته بود. بیش از نیم ساعت آنجا نشست . هوای دریا اشتهايش را زیاد کرده بود. کوله پشتی اش را برای ناهار زیرو رو کرد . با اشتها غذا خورد. پاشیدن آب ، لبه شلوار جینش را سیاه کرده بود. احساس تمیزی و خوشبویی میکرد.

از زمین باتلاقی به طرف دو چرخه برگشت . آنقدر در افکار خود غرق بود که صدای جیغی را که شنید ، با صدای پرنده ها عوضی گرفت . میخواست به آسمان نگاه کند ، که احساس ترس شدیدی کرد. فریاد انسان بود. نعره جنگ.

پسر بچه جوانی در عرض جاده به طرفش میدوید. پاهای عضلانی اش باد کرده بودند. در دستش چاقوی دراز قصابی بود. غیر از شلوارک چیزی به پا نداشت . روی پاهایش خراشهایی که خاربوته ها ایجاد کرده

بودند ، بطرز زیگزاگ نقش بسته بودند. پشت سرش زنی داشت از لابلای بوته ها و درختچه ها بیرون میامد. رنگ پریده بنظر میرسید و حلقه های خستگی زیرچشمانش مشهود بودند.

زن فریاد زد: " جو " و بعد بنحوی که انگار دردناک بود بدنبال پسرک دوید.

" جو " بی هیچ اعتنایی جلو میامد. پاهای برهنه اش سفره های آب باتلاق را به اطراف پخش میکرد. تمام صورتش در لبخندی عصبانی و خطرناک به عقب کشیده شده بود. چاقوی قصابی را بالای سرش گرفته بود. چاقو در آفتاب برق میزد.

" لری " اندیشید: میاد منوبکشه . این فکر اورا کلافه کرده بود. این بچه کیه ؟ مگه من با او ن چیکار کرده ام ؟

زن جیغ میزد: " جو " . لحن زن خسته و مایوسانه بود. " جو " به دویدن ادامه میداد و فاصله کمتر میشد.

" لری " آنقدر زمان داشت که بخاطر بیاورد که تفنگش را با دوچرخه اش رها کرده است و بعد پسرک به او رسید.

وقتیکه پسرک چاقو را پائین آورد ، " لری " بخود آمد . از روی غریزه کنار رفت و با لگد پوتین های سنگین زردش ضربه ای به شکم پسرک زد . بعد احساس ترحم کرد. پسرک خیلی ضعیف بود و مثل شمعی خاموش شد. جسور بنظر میرسید ولی قوی نبود.

" نادین " صدا زد: " جو " . پایش به گیاهی گیر کرد و روی زانوهای افتاد و گل قهوه ای به روی لباس سفیدش پاشید.

- بهش صدمه نزن . خواهش میکنم ادیتش نکن.

" جو " ، طاقباز روی زمین افتاده بود. " لری " یک قدم جلو رفت و پایش روی ساعد راست پسرک گذاشت و دستی را که چاقو در آن بود را درگل ثابت نگه داشت .

- بچه ولش کن.

پسرک فس فس کرد و بعد صدایی شبیه صدای بوقلمون از او خارج شد.

لب بالانیش از دندانها جدا شد. چشمهای بادامی اش به چشمهای " لری " خیره شد. گذاشتن پا روی دست پسرک مثل پا گذاشتن روی ماری مجروح بود که هنوز خشمگین بود. احساس میکرد که پسرک میخواهد دستش را آزاد کند ، و اهمیتی به گوشت و پوست و حتی شکستن استخوانهایش نمیدهد. خود را بحالت نیمه نشسته رساند و سعی کرد پای " لری " را با وجود پارچه ضخیم شلوارجینش گاز بگیرد. " لری " فشار پایش را روی ساعد لاغر پسرک زیاد کرد ولی " جو " ناله کرد. ناله ای که از درد نبود، بلکه از روی خصومت بود.

- بچه ولش کن .

" جو " به تقلا ادامه داد.

این بن بست تا آزاد کردن چاقو بوسیله " جو " یا شکستن ساعد " جو " بوسیله " لری " ادامه پیدا میکرد، ولی " نادین " بالاخره نفس نفس زنان ، گل آلود و درحالیکه از خستگی تلوتلو میخورد، از راه رسید.

بدون اینکه به " لری " نگاه کند زانو زد. با جدیت ولی آرامش گفت : چاقورو ول کن . چهره اش عرق کرده و خونسرد بود. صورتش را به چند اینچی صورت درهم و برهم و عصبانی " جو " نزدیک کرد. او مثل سگی به او پارس کردو به تقلا ادامه داد. " لری " عبوسانه سعی میکرد تعادل خود را حفظ کند. اگر پسرک حالا رها میشد ، احتمالا " اول به دخترک ضربه میزد . " نادین " گفت: گفتم ولش کن .

پسرک غرولند کرد. کف ازبین دندانهای بهم فشرده اش بیرون میزد.

- " جو " ، ما ولت میکنیم.

" لری " احساس کرد که دست زیر پایش اول منقبض شد وبعد شل شد. عصبانیت وحشی از چهره پسرک بیرون میرفت.

زن گفت : تو رو همینجا میزاریم . تو رو میزارم ، با این میرم. مگه اینکه پسر خوبی باشی .

پسرک کمی آرامتر شد ، ولی در عین حال شکایت آمیز ، متهم کننده و سرزنش گر به زن نگاه میکرد. بعد نگاهی را متوجه " لری" کرد و " لری" میتوانست حسادت پر شور را در چشموهای خاکستری متمایل به آبی او بوضوح ببیند.

با اینکه خیس عرق شده بود ، با دیدن نگاه پسرک احساس سرما میکرد.

زن با خونسردی ادامه داد که هیچکس نمیخواست به او صدمه بزند و اگر او چاقو را ول میکرد ، همه با هم دوست میشدند.

" لری" کم کم متوجه شد که دست زیر پایش آرام شده و چاقو را رها کرده است. پسرک بی حس افتاده بود و به آسمان خیره شده بود. او قهر کرده بود. " لری" کفشش را از روی دست او برداشت . سریع خم شد ، چاقو را برداشت ، برگشت و آنرا به سوی دریا پرتاب کرد. تیغه چاقو در هوا چرخ میزد و نور را منعکس میکرد. چشموهای " جو " چاقو را دنبال کرد و فریاد بلند سوت مانند آخر خود را که حاکی از درد بود سرداد. چاقو از روی سنگها پرید و به آب افتاد . " لری" برگشت و به آنها نظر انداخت. زن به قسمت پائینی دست " جو" نگاه میکرد. شکل سه گوش پوتین " لری" عمیقاً در آن فرو رفته بود و به رنگ خشمگین قرمز درمیآید. چشموهای تیره او به بالا به چهره " لری" نگاه کرد. چشموهایش پر از غم و غصه بودند.

" لری" احساس کرد که حرفهای قدیمی حاکی از دفاع از خود و توجیه عملکردش باز میگردند. (مجبور بودم ، تقصیر من نبود. میخواستم منو بکشم .) فکر میکرد، قضاوت اعمالش را در چشموهای مغموم زن ببیند . (تو آدم خوبی نیستی .)

ولی زن نهایتاً چیزی نگفت . چیزی بود که اتفاق افتاده بود. ولی عملکرد او واکنشی طبیعی در برابر پسرک بود. حالا که پسرک را میدید که روی زانوهای خم شده و شصتش دردهانش قرار دارد ، نیمدانست که آیا حمله به او از قصد بوده یا نه . میتوانست بدتر از اینها باشد . یکی از آنها ممکن بود مجروح یا کشته شوند.

به همین خاطر چیزی نگفت و نگاه ملایم زن را ملاقات کرد و اندیشید: " من عوض شده ام . نمیدونم چقدر ولی تا حدی تغییر کرده ام."

زن گفت : من " نادین کراس " هستم . این هم " جو " نه . از دیدنتون خوشحالم .
- " لری آندروود " .

با هم دست دادند و هر دو از حماقت در رفتارشان لبخند زدند.

" نادین " گفت : برگردیم به جاده .

آنها کنار هم براه افتادند. پس از چند قدم " لری" به عقب، به " جو " که هنوز روی زانوهای خمیده اش خم شده بود و انگشتش را میمکید نگاه کرد . ظاهراً متوجه رفتن آنها نشده بود.

- اون خودش میاد.

- مطمئنی ؟

- کاملاً

و قتیکه به شانه خاکی جاده رسیدند. " نادین" تعادلش بهم خورد و " لری" دست او را گرفت . " نادین " به او با تشکر نگاه کرد.

" نادین پرسید: میشه بشینیم ؟

- البته

روی کف جاده نشستند. روبروی هم. بعد از مدتی " جو " بلند شد و سلاسه سلاسه به طرفشان آمد. به پاهای برهنه خود نگاه میکرد. کمی آنطرف تر نشست. " لری" با بیحوصلگی به او نگاه کرد و بعد به " نادین کراس " نگاه کرد.

- شما دوتا منو تعقیب میکردید؟

- تو متوجه شدی ؟ فکر میکردم بفهمی .

- چند وقته ؟

"نادین" گفت: الان دو روزه . از وقتی که توی اون خونه بزرگه بودی . وقتی حالت متعجب "لری" را دید ادامه داد: کنار جویبار . کنار دیوار سنگی خوابت برد.

"لری" با سرتائید کرد و گفت: دیشب هم اومدید دزدکی بهم نگاه کردید ، تو ترأس خوابیده بودم . حتماً" میخواستید ببینید که شاخ دارم یا یه دم دراز قرمز یا یه چیزی

اون کار " جو " بود. من وقتی دیدم رفته ، دنبالش اومدم . از کجا فهمیدی ؟

- توی سبزه ها جای پاتون مونده بود.

" نادین " به او نگاه کرد و با دقت او را ورنانداز میکرد. " لری " میخواست چشمهایش را حرکت دهد ، ولی اینکار را نکرد.

- نمیخوام از ما عصبانی باشی ، شاید حرفهای من بعد از تلاش " جو " برای کشتن تو مسخره بنظر برسه . ولی اون مسئول اعمال خودش نیست .

- آیا اسم واقعی اون همینه ؟

- نه من به این اسم صداش میکنم.

- اون مثل وحشیهای فیلمهای تلویزیونی میمونه .

- آره درست مثل اوناست. من اونو روی چمن خونه ای شاید هم خونه خودش پیدا کردم . اسمشون " راک وی " بود. او از گازگرفتگی مریض بود. شاید یه موش گازش گرفته بود. حرف نمیزنه . غرغر و غرولند میکنه . تا امروز صبح میتونستم کنترلش کنم. ولی دیگه خسته شدم . میدونی

وبعد شانه هایش را بالانداخت . گلهای باتلاق روی بلوزش خشک میشد و شبیه خطوط ایدیو گرام " چینی شده بود. بهش لباس پوشوندم . همه چیز غیر از شورتش و از تنش درآورد. بالاخره خسته شدم . من معلم مدرسه بودم. مبلغ مذهبی که نبودم . حشرات و پشه ها کاری بکارش

ندارند . من میخوام با تو همراه بشم. فکر نمیکنم در چنین شرایطی نیازی به مقدمه چینی داشته باشم .

" لری " میخواست واکنش او را اگر قصه آخرین زنی را که میخواست با او بیاید میشنید ، میدید. البته او هیچوقت راجع به آن حرف نمیزد. آن قسمت از زندگی او حتی اگر در مورد زن مورد بحث صدق نمیکرد، دفن شده بود. علاقه او به صحبت درباره " ریتا " مثل علاقه صحبت کردن قاتلی در مورد قربانی اش در ملاء عام بود.

" لری " گفت : نمیدونم کجا میرم . از نیویورک اومدم . راه دوریه مگه نه ؟ نقشه ام این بود که خونه قشنگی در کنار اقیانوس پیدا کنم و تا اکتبر استراحت کنم ، اما هرچه بیشتر سفر میکنم ، بیشتر دلم واسه مردم تنگ میشه . هرچه بیشتر راه میرم ، این وضعیت بیشتر روم تاثیر میذاره .

او قادر نبود احساساتش را بخوبی توصیف کند. برای این کار ناچار بود جریان " ریتا " و کابوسهایش راجع به " مرد سیاه " را بگوید.

بادقت گفت : خیلی وقتها ترس برم میداره چون تنها هستم . خیلی پارانوئید شده ام . مثل اینه که الانه که سرخپوستها بریزن و پوست از کله ام بکنن .

- به عبارت دیگه ، دیگه دنبال خونه نیستی ، دنبال مردمی .

- آره شاید.

- خوب مارو پیدا کردی . برای شروع بد نیست .

- فکر کنم شما منو پیدا کردید. اون بچه هه نگرانم میکنه . صریح بهت بگم ، درسته که چاقونداره ولی دنیا پر از چاقوئه و خیلی راحت یکی دیگه میتونه پیدا کنه .

- درسته .

- نمیخوام بیرحم باشم حرفش را قطع کرد. امیدوار بود که " نادین " جمله اش را تمام کند ، ولی او چیزی نگفت و با چشمهای سیاهش به او نگاه کرد.

- فکر نمیکنی باید ولش کنیم . کلمات مثل یک قلوه سنگ از گلویش بیرون آمد و هیچ احساس خوشایندی برایش به همراه نداشت . آیا این عادلانه بود که زندگی خودشان را بوسیله یک پسر بچه ده ساله دیوانه به آشوب بکشانند.

" نادین " با خونسردی گفت : نمیتونم همچین کاری بکنم. من خطر اونو درک میکنم و میدونم این خطر در وهله اول متوجه توهه . اون حسوده . میترسه تو برای من اهمیت بیشتری از اون پیداکنی . خیلی امکان داره که سعی کنه سعی کنه ازت انتقام بگیره ، مگر اینکه باهانش دوست بشی ، یا لااقل متقاعدش کنی قصد نداری دوباره حرفش را قطع کرد و قسمت آخر جمله اش را مبهم باقی گذاشت .

- اگه ترکش کنم با کشتن او فرقی نداره و من نمیخوام اینکارو بکنم.

ولی اگر نصف شب شاهرگمو بزنه ، اونوقت تو همین احساسو خواهی داشت ؟

" نادین " سرش را پائین آورد.

درحالیکه به آرامی طوری که فقط " نادین " بتواند بشنود ، (مطمئن نبود که پسرک زبان آنها را میفهمد یا نه) گفت : اگه دیشب دنبالش نیومده بودی احتمالاً اینکارو میکرد . باورنمیکنی؟

" نادین " با ملایمت پاسخ داد : اینها همه احتمالاته .

" لری " خندید. مثل اینکه تا اتفاق نیفته باورت نمیشه .

" نادین " سرش را بالا آورد و گفت: من میخوام باهات بیام ، ولی " جو " رو نمیتونم بحال خودش ول کنم . تو باید تصمیم بگیری .

- تصمیم آسونی نیست .

- زندگی دیگه آسون نیست .

" لری " به فکر فرورفت . " جو " روی شانه خاکی نشسته بود و با چشمهای برنگ دریا به آنها نگاه میکرد. پشت سرشان دریای واقعی با ناآرامی به سنگها برخورد میکرد و درکانالهای مخفی که به خشکی نفوذ میکرد، صدا میکرد.

" لری " گفت: باشه فکر میکنم دل نازکی تو خیلی خطرناکه ولی قبول .

" نادین " گفت : متشکرم . من مسئول رفتار اون خواهم بود.

- اگه منو بکشه این حرفت خیلی بهم آرامش میده.

" نادین " گفت : دراینصورت این موضوع تا آخر عمر آزارم میده . وبعد یک اطمینان ناگهانی در مورد ازبین رفتن زود هنگام احساسات او راجع به مقدس بودن زندگی مثل باد سردی از خاطرش گذشت و او را به لرزه انداخت . نه با خود گفت : نه . نه . من آدم نخواهم گشت . هرگز.

آن شب روی شن های سفید و نرم ساحل عمومی شهر " ولز " اطراق کردند. " لری " آتش بزرگی در خط آخرین حد جزرو مد براه انداخت و " جو " در طرف دیگر نشست . (دور از " نادین " و " لری ") و تکه های چوب را داخل شعله ها می انداخت . گاه گاهی هیزم بزرگتری داخل آتش میگذاشت ، تا اینکه شعله ها آنها را چون مشعلی روشن میکردند و بعد به طرف ساحل میرفت و آنها را بالای سرش مثل یک شمع تولد نگاه میداشت . تا ۹ متری آتش روشن بود و او دیده میشد ، پس از آن فقط مشعل متحرک او دیده میشد. شعله مشعل بخاطر دویدن او به عقب کشیده میشد. نسیم دریا بیشتر شده بود و هوا از روزهای پیش کمی خنک تر شده بود. ذره های ذغال گذاخته از شعله ها هم بالاتر میرفتند و بعد خاموش میشدند. " لری " به پائیز فکر میکرد. هنوز تا آن وقت خیلی مانده بود ولی نه به اندازه زمانیکه مادرش در بستر احتضار هذیان میگفت . " لری " کمی به لرزه افتاد. در شمال خیلی دورتر مشعل " جو " بالا و پائین میرفت . این منظره به او احساس تنهایی و سردی بیشتری میداد. موج می غلطید و سرو صدا میکرد.

- موسیقی میزنی ؟

صدای " نادین " او را از جا پراند و به گیتاری که کنارش روی شن بود، نگاه کرد. آنرا از کنار پیانویی در اتاق موسیقی خانه ای که برای پیدا کردن شامشان به آن وارد شده بودند ، یافته بود. لری کوله پشتی اش را به اندازه خوراکی که آن روز مصرف کرده بودند ، پر کرده بود و گیتار را از روی غریزه برداشته بود . حتی داخل جاگیتاری را نگاه نکرده بود که ببیند چه نوع گیتاری است ، ولی چون در چنین خانه مجللی آن را یافته بود ، حتما " چیز خوبی بود. او از زمان آن پارتی مسخره در " مالیبو " گیتار نواخته بود و این موضوع مربوط به ۶ هفته پیش در دنیایی دیگر بود.

" لری " گفت: آره و هوس کرد که موسیقی بنوازد ، نه به خاطر " نادین " بلکه بخاطر اینکه دلش میخواست ، موسیقی باعث آرامش ذهنش میشد. معمولا " وقتی در ساحل آتش روشن میکنی ، یکنفر هم باید گیتار بزند. این یک موضوع تقریبا " کلیشه ای بود.

" لری " گفت : بذار ببینم اینجا چی داریم . و چفت جا گیتاری را باز کرد.

او انتظار داشت گیتار خوبی ببیند ولی با این همه آنچه در جا گیتاری بود او را از خوشحالی غافلگیر کرد . یک گیتار گیبسون ۱۲ سیمه زیبا بود که احتمالا " سفارشی ساخته شده بود. " لری " آنقدر ها در مورد گیتار صاحب نظر نبود که دقیقا " قضاوت کند ولی مطمئن بود که موادی که در قسمت آکورد بکار رفته بود، از جنس صدف بودند، زیرا نور نارنجی آتش را جذب میکردند و آن را به منشورهای برآقی از نور تبدیل میکردند.

" نادین " گفت : چقدر قشنگه .

- آره همینطوره . کمی سیمها را با انگشت نواخت و آنرا آزمایش کرد و صدایی که تولید میکرد با اینکه به درستی کوک نشده بود، خوشایند بود. صدا هماهنگ و قوی و غنی تر از هر گیتار ۶ سیمه ای بود که تا بحال شنیده بود.

خوبی گیتار سیم فولادی همین بود صدای قوی تولید میکرد. سیمها از نوع " بلاک رایموند " بود. سیمها پوشش دار بود و کمی غیر واقعی بنظر میرسیدند و صدایی که تولید میشد صادقانه بود. صدا وقتی آکوردها را عوض میکرد کمی شدیدتر بود . صدایشبیه " زینگ " . او از بیاد آوردن احساس بدی که " بری گریگ " راجع به سیمهای تخت و نرم درگیتار داشت لبخند زد. " لری " به او " مجله یه دلاری " میگفت . او میخواست وقتی بزرگ شد " استیو میلر " شود.

" نادین " پرسید: چرا میخندی؟

" لری " در حالیکه کمی غصه دار بنظر میرسید گفت: به قدیما فکر میکردم.

در حالیکه هنوز به " بری " ، " جانی مک کال " و " وین استاکی " فکر میکرد با کمک گوشه‌های ساز را به شایستگی کوک کرد. داشت کارش بپایان میرسید که نادین به شانه او ضربه ای زد و او به بالا نگاه کرد.

" جو " کنار آتش ایستاده بود و مشعل سوخته اش بدون اینکه به آن توجهی داشته باشد در دستش بود . چسهای غریبش با شگفتی صادقانه ای به او خیره شده بود و دهانش بازمانده بود.

خیلی آرام ، آنقدر آرام که گویی صدایی درونی بود " نادین " گفت : " موزیک جادو میکنه " . " لری " ملودی سنگینی و یک آهنگ غم انگیز از آلبوم " فولک الکتر " را نواخت که وقتی که نوجوان بود ، یاد گرفته بود. اصل آهنگ از کوزنر " ، " لاری " و " گلوور " بود. وقتی که احساس کرد که ملودی را درست مینوازد ، از دقیق شدن به نواختن دست برداشت و شروع به خواندن کرد. خواندن او همیشه بهتر از موسیقی نواختنش بود.

خوب عزیزم دیدی که از دوردست میایم .

مادر من میخوام شب هایت را به روز بدل کنم .

چونکه اینجا

خیلی دور از خونه

ولی عزیزم تو صدای اومدمو میشنوی

وقتیکه گربه سیاهم رو نوازش میکنی

حالا پسرک مثل کسانی که از کشف رازشادی بخشی شگفت زده شده باشند لبخند میزد. "لری" آرشیو حافظه اش را میکاوید تا قطعه دوم آهنگ را بیابد و بالاخره آنرا پیدا کرد.

مادر من کارهایی میتونم بکنم که دیگران نمیتونن

اونا از اعداد سردر نمیارن و از پیروزی چیزی نمیدونن

ولی من میتونم چون از خونه دور بوده ام

و تو صدای اومدمو میشنوی

با ضربه زدن به گربه سیاهم

لبخند بزرگ و شادمانه پسرک در چشمهایش برق میزد و "لری" درک میکرد که برق نگاه او هردختر جوانی را به هیجان وامیداشت. پس وقفه ای در ملودی ایجاد کرد تا به آهنگ دیگری بپردازد. از پس این کار بخوبی برآمد. انگشتهایش نواهای صحیح را از گیتار کمی شدیدتر از معمول، متظاهر، کمی بدسلیقه، مثل نمایشگاهی از جواهرات قراضه که احتمالاً دزدی بودند و سرچهارراه در پاکت های کاغذی بفروش میرفتند، استخراج میکردند. ناشیانه به نواختن ادامه داد و قبل از اینکه خراب کند به نواختن E سه انگشته که در آن تجربه داشت پرداخت. همه قطعه آخر را که راجع به خط آهن و این چیزها بود بخاطر نداشت، بهمین خاطر قطعه اول را تکرار کرد و باز ایستاد.

وقتیکه سکوت دوباره برقرار شد، "نادین" خندید و دست زد. "جو" هیزم را به کناری انداخت و درحالیکه فریادهای سوت ماندی حاکی از خوشحالی میکشید بالا و پائین پرید. "جو" به "لری"

اشاره کرد و "نادین" گفت: اون میخواد بازم آهنگ بزنی. اینکارومیکنی؟ واقعاً عالی بود. حالم بهترشد. خیلی بهتر.

بدین ترتیب "لری" آهنگ "میرم به مرکز شهر" از "جیاف مالور" و آهنگ خودش "نغمه های خزنوی سالی"، "فاجعه معدن اسپرینگ هیل" و "مادر مهم نیست" از "آرتور کرادوپ" را خواند. بعد به موسیقی راک اندرول ابتدایی پرداخت. "قصه گاو شیری" "جیم شیک پوش" و بالاخره آهنگی که همیشه دوست داشت "خواب بی انتها" که اول بار توسط "جادی رینولدز" خوانده شده بود، را اجرا کرد. "لری" به "جو" که بیحرکت در سرتاسر اجراء او ایستاده بود رو کرد و گفت: دیگه نمیتونم بزنم، انگشتم. انگشتهایش را دراز کرد و شکافهای عمیقی که سیمها در انگشتانش ایجاد کرده بود و تکه تکه شدن ناخنهایش را به او نشان داد.

پسر بچه دستهای خود را دراز کرد.

"لری" اول مکث کرد ولی بعد در باطن شانه هایش را بالا انداخت و گیتار را از طرف قسمت پهن آن به پسرک داد و گفت: خیلی تمرین لازم داره.

ولی آنچه که شنید خارق العاده ترین چیزی بود که در عمرش شنیده بود. پسرک آهنگ "جیم شیک پوش" را تقریباً بدون هیچ اشتباهی نواخت. برای کلمات بجای خواندن سوت میزد. انگار زبانش به سقف دهانش چسبیده بود با اینحال مشخص بود که قبلاً "هرگز گیتار ننواخته است. او توان کافی برای نگهداشتن سیمها در جای خود نداشت. این باعث میشد که صدای تولید شده طنین لازم را نداشته باشد. تغییر آکوردها مبهم و نامرتب بنظر میرسید. صدایی که خارج میشد خفه و مرده بود. انگار کسی گیتار را از پنبه پر کرده باشد. غیر از این موارد کمی دقیق بود که "لری" نواخته بود.

وقتیکه تمام کرد، "جو" با کنجکاو به پائین، به انگشتهای خود نگاه کرد. انگار میخواست بفهمد چرا انگشتهایش میتوانستند اصل

موزیکی را که "لری" نواخته بود بنوازند ولی قادر نبودند صدای او را به وضوح بسازند.

درحالیکه مسخ شده بودند انگار از دوردست "لری" صدای خود را شنید: تو به اندازه کافی رو سیمها فشار نمیاری . مشکلات فقط همینیه . باید انگشتها پینه بزنه . سفت بشه . ته انگشتات باید سخت بشه . عضلات دستت هم همینطور .

"جو" وقتی "لری" حرف میزد با دقت او را نگاه میکرد. ولی "لری" نمیدانست او منظور او را فهمیده یا نه . نگاهش را متوجه "نادین" کرد و پرسید: تو میدونستی اون میتونه ساز بزنه ؟

- نه من هم مثل تو غافلگیر شدم . شاید این پسرک نابغه باشه .

"لری" با سرموافقت کرد . پسرک آهنگ "مادر عیبی نداره" را هم تقریباً همانطور که "لری" نواخته بود نواخت ، ولی بعضی اوقات سیمها صدای چوب میدادند . چون انگشتهای "جو" لرزش سیمها را بجای اینکه اجازه دهد صدای آنها طنین انداز شود میگرفت .

"لری" گفت : بذار نشونت بدم و بعد دستهایش را برای گرفتن گیتار دراز کرد. چشمهای "جو" فوراً با عدم اطمینان به طرف دیگر متمایل شد.

"لری" فکر کرد شاید او به چاقویش که در دریا افتاده بود فکر میکند. پسرک در حالیکه گیتار را محکم بغل کرده بود عقب رفت "لری" گفت : خیل خوب . مال خودت . هر موقع کمک خواستی بیا پیشم.

پسرک صدای سوت مانندی از دهانش بیرون آمد و به طرف ساحل دوید . گیتار را مثل هدیه ای به خدایان بالای سرش گرفته بود.

"لری" گفت : الان گیتارو درب و داغون میکنه .

"نادین" جواب داد: نه . فکر نمیکنم اینکارو بکنه .

"لری" در اواسط شب از خواب پرید و روی آرنج تکیه داد. "نادین" شکل مبهمی از یک زن بود که با سه پتو پیچیده شده بود. او ۹

متر دورتر از او روی دایره دور آتش خاموش خوابیده بود. درست روبروی او زیر سه پتوی دیگر "جو" خوابیده بود. سرش بیرون از پتو بود و انگشت بزرگش در دهانش بطور کامل جا خوش کرده بود. پاهایش را جمع کرده بود و بین آنها گیتار قرار داشت . دست آتش گردن گیتار را گرفته بود. "لری" با شگفتی به او خیره شد . او چاقوی پسرک را گرفته بود و دور انداخته بود و حالا پسرک گیتار را به جای آن قبول کرده بود.

- خوب بذار گیتارو نگهداره . با گیتار نمیشه کسی رو تا سرحد مرگ مجروح کرد. البته میشد از آن برای ضربه زدن استفاده کرد. دوباره بخواب رفت .

وقتی که صبح روز بعد بیدار شد، "جو" روی سنگی درحالی که گیتار روی زانویش بود نشسته بود و پاهای برهنه اش در سرحد موج قرار داشت و نغمه های "سالی فرزنو" را می نواخت . ساز زندنش بهتر شده بود . "نادین" بیست دقیقه بعد بیدار شد و به او لبخندی حاکی از رضایت و شادی زد . "لری" فکر میکرد او زنی دوست داشتی است و با دیدن او به یاد قسمتی از یک ترانه افتاد . ترانه ای از "چاک بری" که میگفت : "نادین" این توئی ؟

"لری" آتش روشن کرد و سه نفری نزدیک آتش جمع شدند تا سرمای شب را از استخوانهایشان بیرون کنند. "نادین" برایشان بلغور با شیر خشک درست کرده و بعد چای پررنگی که مثل ولگردها دریگ قوطی دم کرده بودند ، خوردند. "جو" درحالی که گیتار روی زانویش بود غدامی خورد و درباره "لری" به او لبخند زد با خود فکر میکرد کسی که گیتار دوست داشته باشد را نمیشد دوست نداشت .

در جاده شماره یک به طرف جنوب پدال زدند. درست از روی خط سفید میرفتند و گاهی اوقات تا یک مایل از هم فاصله میگرفتند. یکبار وقتی به "جو" رسیدند ، دیدند که همراه دوچرخه اش کنار جاده راه میروند و تمشک میخورد . به طریق جالبی برره ای تمشک میخورد . آنها را به هوا پرتاب میکرد و هر دفعه آنها را بدون اشتباه با دهانش

میگرفت . یکساعت بعد او را یافتند که روی بنای یادبود جنگ انقلابی نشسته بود و " جیم شیک پوش " را مینواخت .

درست قبل از ساعت ۱۱ به راه بندان وحشتناکی برخورد کردند. راه بندان در قسمت ورود به شهر " اوگان کوئیت " اتفاق افتاده بود. سه اتومبیل نارنجی مخصوص حمل زباله متعلق به شهرداری در عرض جاده قرار داده شده بود و از شانه خاکی دو طرف را مسدود کرده بود . در پشت یکی از کامیونها جسدی که کلاهما از آن تغذیه کرده بودند و روزی متعلق به مردی بود نقش زمین شده بود. ده روز گرمای شدید جسد را کاملا " تجزیه کرده بود.

جائیکه لباس جسد را نپوشانده بود دسته های کرم در هم میلیدند . " نادین " نگاهش را برگرداند.

پرسید: " جو " کجاست ؟

- نمیدونم . جلوتره .

- خداکله اینو ندیده باشه . فکر میکنی دیده ؟

" لری " گفت : احتمالش زیاده . میدانست که " نادین " چه احساسی دارد . بهتر بود این منظره را نمی دید.

" نادین " پرسید: چرا راهو بسته اند. چرا باید همچین کاری بکنند.

حتما " میخواستن شهرو قرنطینه کنن. احتمالا " اونور شهر راه بندون دیگه ای وجود داره .

- اجساد دیگه ای هم هستن ؟

" لری " دوچرخه اش را روی زمین گذاشت و به جستجو پرداخت و گفت: سه تا .

- خیلی خوب من که بهشون نیگا نمیکنم.

" لری " سر تکان داد . آنها از کامیونها گذشتند و بعد به سواری ادامه دادند . جاده به دریا نزدیک شده بود و هوا خنک تر بود. کلبه های تابستانی در ردیف های بلند و کثیف کنار هم قطار شده بود. مردم

تعطیلات خود را در این پلاژ های اجاره ای فلاکت بار میگذراندند. " لری " فکر کرد شاید بهتر بود بچه هایشان را به " هارلم " میبردند و می گذاشتند زیر فواره های آتش نشانی بازی کنند.

" نادین " به پلاژها اشاره کرد و گفت: جای قشنگی نیست . مگه نه ؟

حالا در دوطرف جاده مکانهای مخصوص کنار دریا ، پمپ بنزین ، دکه های کلم سرخ شده ، بستنی فروشی و متل هایی که به رنگهای تند و زننده بودند، ردیف شده بودند.

" لری " با دیدن اینها همزمان با دو فکر مواجه شده بود. قسمتی از او از زشتی آشکار و غم انگیز آنها شکایت میکرد که چنین ساحل زیبایی را به جاده ای طولانی از وسایل سرگرمی برای خانواده هایی که ماشین استیشن داشتند، تبدیل کرده بود. ولی قسمت دیگری از او که عمیق تر و دقیق تر بود، راجع به مردمی که این جاده و مکانها را پرمیکردند؛ خانمهایی که کلاه آفتابی به سرمیکردند و شلوارکثانی که برای پاهایشان تنگ بود، میپوشیدند؛ جوانان دانشگاهی که پیراهنهای راگی راه راه سیاه سفید و دخترهایی که لباسهای کنار دریا بتن داشتند و دمپایی لا انگشتی میپوشیدندو بچه های جیغ جیغی که تمام صورتشان را از بستنی کثیف کرده بودند، مبادیشید . آنها مردم آمریکا بودند و وقتی در یک گروه جمع میشدند ، نوعی نمایش کثیف و تاثیرگذار اجرا میکردند و مهم نبود که این گروه در هتلی در " اسپن " برای اسکی رفته باشند یا اینکه مشغول اجرای مراسم کسل کننده تابستانی خود در امتداد جاده ۱ در ایالت " مین " باشند.

وحالا همه آن آمریکائیها رفته بودند. طوفانی شاخه درختی را کنده بود و شاخه درخت تابلوی بزرگ یک بستنی فروشی رابه پارکینگ انداخته بود. وحالا تابلو مثل کلاه بوقی رنگ و رورفته ای به پهلوانجا افتاده بود. در زمین مینی گلف چمن ها بلند شده بودند. این قسمت از جاده مابین " پورتلند " و " پورترموت " قبلا " یک شهر بازی ۷۰ مایلی بود ولی حالا در این شهر بازی زمان از حرکت ایستاده بود.

"لری" گفت : نه زیادقشنگ نیست .

"نادین" با خونسردی گفت: دوباره قشنگ میشه . "لری" به صورت درخشان و تمیز او نگاه کرد . پیشانی اش که از آن موهای شگفت انگیز سفید و سیاه او به پشت جمع شده بود مثل چراغی میدرخشید.

- من آدم مذهبی نیستم ولی اگر بودم آنچه الان اتفاق افتاده را قضاوت خداوند تصور میکردم . دویست سال دیگه دوباره مثل اولش میشه .

- اون کامیونها تا دویست سال دیگه اونجا خواهند بود.

- نه ولی جاده چرا. کامیونها وسط مزارع یا جنگل خواهند بود. و درجائیکه تایر شون قرار داشته درخت دمپایی زنانه سبز میشه . آنها دیگر کامیون نخواهد بود بلکه آثار باستانی خواهند بود.

- گمانم اشتباه میکنی .

- چطور ممکنه اشتباه کنم .

"لری" گفت: چون ما دنبال مردم میگردیم . چرا ماباید اینکارو بکنیم .

"نادین" با دلوپسی به او خیره شد و گفت: منظور تو نمی فهمم .

"لری" گفت: ما میخوایم عجله کنیم و دوباره دورهم جمع میشیم . در اینصورت میتونیم دوباره تو میخونه ها جنگ و دعوا راه بندازیم . وبعد خندید. خنده ای با صدایی سرد و ناراحت که اصلا" اثری از بذله گویی در آن دیده نمیشد. در حال و هوای سوت و کور موجود ، تاثیر خنده او تا مدت زیادی باقی ماند.

"جو" آنقدرها هم از آنها دور نبود. آنها او را در حالیکه روی سپر فورد آبی رنگی نشسته بود و به مجله مبتذلی نگاه میکرد، پیدا کردند. وقتی که به او رسیدند ، "لری" گفت: راه میفتی ؟

"جو" مجله رابه کناری انداخت و بجای ایستادن صدای عجیب غریبی از ته گلویش بیرون زد و به هوا اشاره کرد. "لری" با سرعت به

بالا نگاه کرد. برای لحظه ای فکر کرد پسرک یک هواپیما دیده است . بعد "نادین" گفت: به آسمون نگاه نکن ، به اصطبل. صدای دخترک از هیجان نزدیک و قوی بنظر میرسید.

- روی اصطبل . "جو" خدارو شکر که توروداریم . اگه تو نبودی ما هیچوقت نمیدیدیمش .

"نادین" بطرف "جو" رفت . دستهایش را دور او انداخت و بغلش کرد . "لری" به طرف اصطبل برگشت . جائیکه کلمات سفید بوضوح روی سقف رنگ و رورفته سفالی دیده میشد.

ما به "استیونگتن ورمانت" مرکز بیماریهای خطرناک رفته ایم ، وبعد یک سری دستورالعمل درمورد راهها بود و بعد زیر آن :

دوم ژوئیه ۱۹۸۵ حرکت کردیم .

"هارولد امری لادر" و "فرانسیس گلدسمیت"

"لری" گفت : یا عیسی مسیح ! برای نوشتن اون خط آخر حتما" مجبور شده از سقف آویزان بشه .

"نادین" گفت: مرکز بیماریها خطرناک ! (به حرف "لری" توجهی نکرد.) چرا من به این فکر نیفتم . یه چیزهایی کمتر از سه ماه پیش راجع بهش در روزنامه یکشنبه خونده بودم. اونها رفتن اونجا.

- اگه هنوز زنده باشن .

- هنوز زنده باشن؟ البته که هستن . تا دوم ژوئیه کلک همه کنده شده بود و اگه تونستن تااون بالابرن و چیز بنویسن باید حالشون خوب بوده باشه .

یا "هارولد" یا "فرانسیس" یکیشون حتما" خیلی شیطون بوده . ("لری" موافقت کرد.)

احساس میکرد هیجانی ناخواسته در معده اش ایجاد شده .

- منو بگو که تمام "ورمانت" و طی کردم.

" استیونگتن " در قسمت شمالی جاده شماره ۹ واقع شده . اونا حتما " تا الان اونجا رسیده اند. دوم ژوئیه دو هفته پیش بود. چشمهای " نادین " برق میزد. " لری " فکر میکنی اونجا آدمای دیگه ای هم باشن ؟

- شاید باشن . توجی فکر میکنی ؟ اونها از قرنطینه و لباس مخصوص و این چیزها خبردارن ؟

" لری " محتاطانه گفت : نمیدونم .

" نادین " با بی صبری گفت: البته که احتمال داره . لحنش کمی وحشیانه بود. "لری" تا حالا او را اینقدر هیجان زده ندیده بود، حتی وقتی که "جو" نمایش تقلید گیتار زدن را اجرا میکرد، اینقدر هیجان زده نشده بود. مطمئنم " هارولد" و " فرانسیس" تا حالا چندین نفر و پیدا کرده اند. همین الان راه میفتیم . سریعترین راه

" لری " در حالیکه شانه های او را گرفته بود گفت: هی یه دقیقه صبر کن .

- منظورت از صبر کن چیه ؟ نمیدونی

- میدونم که این تابلو دو هفته برامون صبر کرده ، یه خرده دیگه هم میتونه صبر کنه . حالا یه خرده غذا بخوریم . " جو " ی گیتاریست احمق هم داره سرپا خوابش میبره .

" نادین " به اطراف نگاه انداخت . " جو " داشت به مجله کذایی نگاه میکرد ولی شروع به سرتکان دادن و چشم برهم زدن کرده بود. چشمهایش برق میزد و زیر چشمهایش کبود شده بود.

" لری " گفت : تو گفתי تازه از عفونت خلاص شده " نادین " اون حتما " خیلی خسته شده .

- تو درست میگی به این چیزا فکر نکرده بودم.

- اون فقط به یه غذای حسابی و خواب کافی احتیاج داره .

-البته " جو " منو ببخش . فکرم سر جاش نبود.

" جو " غرولندی از سر خواب آلودگی و عدم علاقه کرد.

" لری " احساس کرد که غده ای از وحشت باقیمانده در وجودش در مورد چیزی که باید میگفت در وجودش ظهور میکند. ولی باید آنرا میگفت .

- " نادین " میتونی رانندگی کنی ؟

- رانندگی ؟ منظورت اینه که گواهینامه دارم ؟ آره ولی ماشین بااین جاده هایی که پراز راه بندونه وسیله مناسبی نیست . منظورم اینه

" لری " گفت : منظورم ماشین نیست . و بعد شبح " ریتا " که در ترک مرد مرموز سیاه نشسته بود ناگهان مقابل چشمانش آمد. شاید در ضمیر " لری " آن مرد نماینده مرگ بود. هردوی آنها تیره و رنگ پریده بودند و موتورسیکلت " هارلی " را مثل اسب سواران عجیب و غریب داستانهای انجیل که قیامت را توصیف میکند، سوار بودند. این فکر باعث شد دهانش خشک شود و شقیقه هایش به ضربان بیفتند. ولی وقتی ادامه داد صدایش معمولی بود. اگر تغییری در صدایش ایجاد شده بود ، " نادین " متوجه آن نشده بود. عجیب این بود که " جو " از حالت نیمه خواب خود به او نگاه کرد، انگار که تغییری در صدای او احساس کرده بود.

منظورم نوعی موتورسیکلت بود. با موتور سریعتر حرکت میکنیم و خسته هم نمیشیم و وقتی که راه بندون باشه میتونیم پیاده بشیم مثل دوچرخه اونارواز راه بندون مثل اون کامیونهایی که اون عقب بودند رد کنیم .

نظر " لری " چشمهای " نادین " را پراز هیجان کرد.

- آره فکر خوبییه . من هیچوقت موتورسواری نکرده ام ، ولی تو میتونی یادم بدی . مگه نه ؟

با گفتن جملهء "من هیچوقت موتورسواری نکرده ام . " ترس " لری " شدت گرفت . گفت : آره ولی مهم ترین چیزی که باید بهت یاد بدم اینه که یواش بری تا فلش دستت بیاد. خیلی یواش . موتورسیکلت آدمو نمی بخشه و اگه تصادفی کنی دکتري نیست که ببرمت پیشش .

- خوب همین کارو میکنم . ما..... " لری" قبل از اینکه به ما بربخوری موتورسیکلت میروندی ؟ حتما" میروندی ، چون نیویورک از اینجا خیلی دوره .

" لری" با لحنی مطمئن گفت : از شرش خلاص شدم . ازنتها موتورسوارشدن عصبی شده بودم .

" نادین " با شادمانی گفت: خوب دیگه تنها نیستی و بعد به طرف " جو " چرخید و گفت: ما میریم به " ورمانت " ، " جو " . اونجا آدمای دیگه هستند . چقدر خوبه مگه نه ؟

" جو " خمیازه کشید .

" نادین " گفت که از هیجان نمیتواند بخوابد ولی گفت تاوقتی " جو " سرحال بیاید دراز خواهد کشید . " لری" به اوگان کوئیت " رفت تا نمایشگاه موتورسیکلتی پیدا کند . نمایشگاهی وجود نداشت . ولی بنظرش آمد که هنگام خروج از " ولز " یک موتور فروشی دیده بود . برگشت تا به " نادین" خبر بدهد و دید که او و " جو " در سایه فورد آبی که در آن " جو " عکسهای مجله را برانداز میکرد، خوابیده اند.

در فاصله کمی از آنها دراز کشید ولی نمیتوانست بخوابد . بالاخره به آنطرف جاده رفت و از میان علفهایی که تازانو میرسید به طرف اصطبلی که روی آن تابلو نقاشی شده بود رفت . نزدیک درهای دوبله اصطبل دو قوطی خالی پیسی دید و تکه ای از بازمانده یک ساندویچ هم دیده میشد. درشرایط عادی مرغان دریایی حتما" تکه ساندویچ را تا بحال خورده بودند ولی این روزها آنها به غذاهای بهتری عادت کرده بودند. اوبا پا به تکه ساندویچ زد و وارد شد. آنجا تاریک و گرم و پراز صدای بهم خوردن بال حشرات بود. بوی گاه خوشایند بود. از حیوانات خبری نبود. صاحب آنها رهایشان کرده بود که از بیماری بمیرند چون نگهداریشان قطعاً آنها را از گرسنگی میکشت .

یک نردبان متحرک به یکی از تیرهای نگهدارنده ساختمان میخکوب شده بود. درحالیکه از عرق خیس شده بود وبالینکه نمیدانست برای چه خود را بزحمت میاندازد از نردبان بالا رفت . درمرکز طبقه

بالا یک راه پله درست حسابی بود که به زیر شیروانی میرفت . پله ها با قطرات رنگ سفید لک شده بودند.

" لری" به قسمت زیر شیروانی رفت . اینجا گرمتر بود و " لری" را به فکر انداخت . اگر " هارولد" و " فرانسیس " قوطی روغن را اینجا رها کرده بودند تا هفته پیش کل اصطبل آتش گرفته بود و کاملاً" سوخته بود . پنجره ها غبارآلود بودند و پراز تار عنکبوت درحال فساد بودند. یکی از پنجره ها باز بود و از آن منظره زیبایی که قسمت بزرگی از مناظر اطراف را نشان میداد نمایان بود. او آنقدر ارتفاع داشت که قسمت تجاری که مایل ها امتداد داشت در قیاس با دیگر مناظر مثل گستره بی اهمیتی از زباله کنار جاده بنظر میرسید را میدید. آنطرف جاده اقیانوس و موجهایی که به طرف ساحل میامدند دیده میشد. اقیانوس به زیبایی بوسیله اسکله ای در قسمت شمالی بارانداز به دو قسمت تقسیم شده بود. این سرزمین مثل نقاشی رنگ و روغن استادانه ای از تابستان پر از رنگهای طلایی و سبز که در سکوت مه آلود و بیجان تابستان بهم پیچیده شده بودند بود. وقتی به شیب بام نگاه کرد میتوانست دستورالعملها را برعکس ببیند.

وقتی به پائین نگاه کرد، پوشش یک شکلات را دید. آنرا برداشت شکلات " راه شیری" بود. آنکه تابلو را نوشته بود احتمالاً" خیلی جریزه داشت ولی خوش سلیقه نبود. بنظر او هرکس به شکلات " راه شیری" علاقه داشت حتما" کله اش خیلی آفتاب خورده است .

از پله ها پائین رفت . آهسته حرکت میکرد و مراقب زیر پایش بد. الان وقت شکستن پاهایش نبود. درپائین پله ها چیز دیگری نظرش را جلب کرد. چیزی در داخل یکی از تیرهای چوبی کنده کاری شده بود. کاملاً" سفی و تازه بود و با تاریکی غبارآلود و کهنه اصطبل کاملاً" تناقض داشت . او بطرف تیرچوبی رفت و با دقت به کنده کاری نگاه کرد و بعد قسمت گوستی شصت دستش را روی آن مالید. تا حدی از روی تقنن و در عین حال از شگفتی این موضوع که انسان دیگری درهمان روزی که او و " ریتا" به طرف شمال درحرکت بودند آنجا این کار را انجام داده بود ناخنش را دوباره روی حروف کنده شده کشید.

H. L.

L

F. G.

این کلمات در قلبی که از آن نیزه ای گذشته بود ، نوشته شده بود. " لری" گفت: آفرین به تو"هارولد". و بعد اصطبل را ترک کرد.

فروشگاهی که در " ولز" پیدا کرد نمایندگی هوندا بود و از ترتیبی که موتورها در نمایشگاه چیده شده بودند ، " لری" نتیجه گرفت که دو تا از آنها را برده بودند. از کشف دوم خود بیشتر خوشحال شد. یک پوشش شکلات مچاله شده " راه شیری" در نزدیکی یکی از سطهای آشغال بود. بنظر میرسید که احتمالاً " هارولد " عاشق پیشه موقع تصمیم گیری درمورد موتور مناسب ، شکلاتش را میخورده است . او پوشش کاغذی آنرا گلوله کرده بود و میخواست به داخل سطل بیندازد ولی موفق نشده بود.

" نادین " فکر میکرد نتیجه گیرهای اودرست بود ولی مثل " لری" زیاد باعث هیجان او نشدند. " نادین " به موتورهایی که باقی مانده بودند نگاه میکرد و بی صبرانه میخواست حرکت کنند. " جو " روی پله های ورودی نمایشگاه نشسته بود و گیتار مینواخت و بارضایت ناله های سوت مانند میکشید.

" لری" گفت : " نادین " گوش کن الان ساعت پنجه به هیچ وجه امکان نداره که امروز بتونیم حرکت کنیم . باید تا فردا صبر کنیم.

- ولی هنوز تا سه ساعت دیگه هوا روشنه .

- اما کافی نیست .

- اما

" لری" گفت: میدونم مشتاق رفتی و بعد دستش را روی شانه های او گذاشت . احساس میکرد بی حوصلگی همیشگی داشت به سراغش میامد ولی جلوی احساس خود را گرفت .

- ولی تو هیچ وقت موتورسواری نکرده ای .

- ولی من دوچرخه سواری بلدم و میدونم چطوری از کلاچ استفاده کنم . " لری" خواهش میکنم . اگه زمان و از دست ندیم تا شب میتونیم تو " نیو همپشایر" اطراق کنیم و تا فردا شب نصف راهو طی کرده ایم . ما

" لری" با عصبانیت گفت : ولی موتور مثل دو چرخه نیست و نواختن گیتار پشت سرش باصدای زنگداری متوقف شد. " جو" را میتوانست ببیند که برگشته بود و به آنها نگاه میکرد. چشمهایش باریک و حاکی از عدم اعتماد بود. خدای من مثل اینکه من با مردم نمیتونم کنار بیام . این فکر او را عصبانی تر کرد.

" نادین " با ملایمت گفت : شونه هام درد گرفت . " لری" نگاهی به شانه های او کرد و دید که انگشتهایش عمیقاً در گوشت شانه های او فرو رفته اند و عصبانیتش به احساس شرم خفیفی تنزل کرد.

" لری" گفت: متاسفم.

" جو" هنوز به او نگاه میکرد . " لری" میدانست نیمی از اعتمادی که از پسرک جلب کرده بود از بین رفته بود ، شاید هم بیشتر . " نادین" چیزی گفته بود.

- چی گفتی ؟

- گفتم چرا به دوچرخه شباهت نداره ؟

اولین واکنش او این بود که سر او داد بزند : " اگه این قدر سرت میشه برو امتحان کن ، ببینی با گردن شکسته ، دنیا چه شکلی میشه . ولی خشم خود را کنترل کرد. فکر میکرد فقط اعتماد پسرک نبود که از دست داده بود. اعتماد از خود را نیز از دست داده بود.

" لری" گفت : موتور سنگین تره . این موتورهای CC ۳۶۰ ، صدو هفتاد کیلو وزن دارند. خیلی زود یاد میگیری که چطور این وزن اضافی رو کنترل کنی . ولی یه مدت طول میکشه . ماشینها دنده ای ، گازشون پائیه و دنده شون دسته . ولی برای موتور این برعکسه . دنده

با پا عوض میشه و گاز دستیه و این خیلی وقت میبره تا آدم بهش عادت کنه . بجای یه ترمز ، دوتا ترمزه . پای راستت برای ترمز چرخ عقبه و دست راستت برای ترمز چرخ جلوئه . اگه یادت بره و فقط ترمز جلورو بگیری، ممکنه از روی فرمون رو هوا پرت بشی و باید مواظب مسافرت هم باشی .

- " جو " ؟ ولی من فکر کردم اون با تو همسفر میشه .

- من از خدا میخوام اون باهام بیاد ، ولی در وضعیت فعلی فکر نمیکنم اون بامن بیاد . توجی؟

" نادین " برای مدت طولانی و پراضطرابی به " جو " نگاه کرد و آه کشید و گفت : نه. اصلا" ممکنه نخواد سوار موتور بشه ، شاید بترسه . - اگه بخواد سوار شه ، تو مسئول اونی و من مسئول هردوتاون . نمیخوام ببینم بخورید زمین .

- این اتفاق واسه تو افتاده ؟ کسی همراهت بود؟

" لری " گفت : آره یکی باهام بود ولی وقتی خوردم زمین اون خانمی که باهاش بودم مرده بود.

- او با موتور تصادف کرد ؟ چهره " نادین " کاملاً" بیحرکت بود.

- نه اون چیزی که اتفاق افتاد ، از نظر من ۷۰ درصد تصادف بود و ۳۰ درصد خودکشی . هر چیزی که از من انتظار داشت : دوستی ، درک، کمک ، نمیدونم هرچی بود بنظرم من نمیتونستم به اندازه کافی بهش بدم . حالا متغیر شده بود. شقیقه هایش با شدت میزد و بغض گلوش را گرفته بود . نزدیک بود اشک بریزد .

- من میخوام با شما بهتر رفتار کنم فقط همین . تو و " جو " . اسم اون خانم " ریتا" بود.

- " لری " چرا قبلاً" بهم نگفته بودی ؟

" لری " به صراحت گفت: چون آرام میداد. خیلی برام سخته .

این حقیقت بود ولی نه کاملاً" . کابوسها هم وجود داشتند. میخواست بداند " نادین " هم کابوس میدید یا نه . شب گذشته مدت کوتاهی بیدار شده بود و دیده بود که " نادین " با ناراحتی به خود پیچید و زیر لب چیزهایی میگفت . ولی امروز راجع به آن ، چیزی نگفته بود. و " جو " ، آیا جو هم کابوس میدید؟ " لری" چیزی راجع به آن نمیدانست ولی بازرس بیباک " آندروود" از اسکاتلند یارد از کابوس وحشت داشت و اگر " نادین " زمین میخورد ، کابوسها برمیگشتند.

" نادین " گفت : باشه فردا حرکت میکنیم . امشب یادم بده .

ولی اولین چیز مسئله بنزین زدن بود. نمایندگی پمپ بنزین داشت ولی بدون جریان برق کار نمیکرد. " لری" متوجه شد که درپوشی که مخزن زیرزمینی را میپوشاند ، همین اواخر دستکاری شده است . به احتمال زیاد توسط " هارولد" باهوش " لری" علاقه و احترام زیادی برای " هارولد" اگرچه او عاشق پیشه بود و به شکلات علاقه وافری داشت ، احساس میکرد. بدون اینکه او را دیده باشد، به او احساس علاقه میکرد. او تصویری ذهنی از " هارولد" برای خود ساخته بود. احتمالاً" سی و چند ساله بود ، شاید یک دهقان قد بلند و آفتاب سوخته . از لحاظ تحصیلی خیلی با معلومات نبود ، ولی زیرک بود. " لری" لیخند زد. ساختن تصویر ذهنی یک انسان ، بازی احمقانه ای بود ، چون هیچوقت تخیل انسان درست از آب درنمیامد. همه گویندگان رادیو ۱۵۰ کیلویی را که صدایی لطیف و نازک دارند ، بخاطر دارند.

در مدتی که " نادین " شام سرد و حاضری برای آنها تدارک میدید ، " لری" قسمت عقب نمایندگی را بررسی میکرد. یک اهرم به یک سطل آشغال بزرگ فولادی تکیه داشت . یک لوله لاستیکی روی لبه سطل آشغال پیچ خورده بود.

- حتما" کار تو بوده " هارولد.

اهرم و لوله را برداشت و خود را به درپوش مخزن رساند.

- " جو " ، یه دقیقه میتونی بیای اینجا و کمک کنی ؟

پسرک دست از شام کراکر و پنیرش برداشت و بابی اعتمادی به او نگاه کرد.

" نادین " به آرامی گفت : اشکالی نداره برو.

" جو " با بی میلی بطرف او آمد . " لری " اهرم را در شکاف صفحه درپوش گیر داد و گفت : وزنتو روی اهرم بذار ببینم میتونیم تکونش بدیم .

برای لحظه ای فکر کرد، یا " جو " متوجه حرف او نشده و یا نمیخواهد به او کمک کند. بعد قسمت انتهایی اهرم را گرفت و آنرا فشار داد. بازوهایش لاغر ، ولی پوشیده از عضلات باریک بودند. صفحه تکان خورد ولی به اندازه کافی بالا نیامد که " لری " انگشتهایش را زیر آن قرار دهد.

" لری " گفت: بهش تکیه بده.

آن چشمهای نیمه وحشی ، لحظه ای خونسردانه او را برانداز کرد و بعد " جو " خود را روی اهرم به حل توازن قرار داد و پاهایش را از زمین کند . صفحه کمی بالاتر آمد و " لری " بسختی انگشتهایش را زیر آن قرارداد. درحالیکه تقلا میکرد که درپوش را بلند کند ، فکر کرد که حالا " جو " فرصتی طلایی برای صدمه زدن به او در اختیار داشت . اگر پسرک وزن خود را از روی اهرم برمیداشت ، صفحه پائین میافتاد و غیر از انگشت شصتش کل دستش قطع میشد. " نادین " هم این را میدانست . او یکی از موتور ها را برانداز میکرد. ولی حالا برگشته بود و به آنها نگاه میکرد. بدنش از تنش به جلو خم شده بود. چشمهای " نادین " از " لری " به " جو " تغییر جهت داد. " جو " درحالیکه تمام وزنش را روی اهرم گذاشته بود ، به " لری " نگاه میکرد. چشمهای به رنگ آبی دریائیش هیچ احساسی را نشان نمیداد. " لری " هنوز نمیتوانست صفحه درپوش را کاملاً در دست بگیرد.

" نادین " پرسید: کمک میخوايد؟ لحن صدایش کمی لرزان بود.

عرق به چشمهایش ریخت و چشمهایش را بهم زد تا عرق خارج شود ولی هنوز نمیتوانست جای دست مناسبی روی صفحه لعنتی پیدا کند . بوی بنزین میامد.

" لری " درحالیکه مستقیماً به او نگاه میکرد گفت : خودمون ترتیبشو میدیم .

یک لحظه بعد انگشتش در یک فرو رفتگی در زیر صفحه قرار گرفت . شانه هایش را به کار انداخت و صفحه کمی بالاتر آمد و با صدای " دنگ " خفیفی روی سطح سیمانی افتاد. صدای " نادین " را شنید که با افتادن صفحه فولادی روی زمین آه کشید. " لری " پیشنهادش را که از عرق لیز شده بود، پاک کرد.

- آفرین پسر کارت عالی بود. اگه صفحه از دستت در میرفت ، تا آخر عمر باید با دندان زیپ شلوارمو بالا میکشیدم .

" لری " انتظار جواب نداشت . (شاید یه سوت نامفهوم) ولی " جو " با زور و تلاش با صدایی که زنگ زده بنظر میامد گفت: خواهش میکنم .

" لری " به " نادین " نگاه کرد که او هم بنوبه خود به او خیره شده بود وبعد به " جو " نگاه کرد. نگاه " نادین " حاکی از شادی ناگهانی بود. با این حال بنظر میرسید که انتظار چنین چیزی را داشت . این حالت را قبلاً در " نادین " دیده بود ولی بخاطر نداشت کی و کجا.

" لری " گفت : " جو " تو گفתי خواهش میکنم ؟

" جو " سر تکان داد و گفت : خواهش میکنم

" نادین " دستهایش را با لبخند دراز کرد و گفت: " جو " آفرین خیلی خوبه .

" جو " یورتمه به طرف " نادین " رفت و به خود اجازه داد چند لحظه " نادین " او را در آغوش بگیرد. بعد به طرف موتورسیکلت ها رفت و دوباره به تماشای آنها مشغول شد. صداهای سوت و خنده مانند از او خارج میشد.

"لری" گفت : خب . حرف زدن هم بلده .

"نادین" با سرتائید کرد: "میدونستم ، ولی خیلی خوبه که داره به سلامت کامل برمیگرده . فکر میکنم به هردوی ما احتیاج داره . اون میدونی

دخترک براه افتاد که به پسرک ملحق شود ولی وقت کافی نداشت که سرخی چهره اش را از "لری" پنهان کند. "لری" لوله لاستیکی را درون سوراخ برد و دید که "نادین" برگشته و به او نگاه میکند . هنوز از شرم سرخ بود و "لری" میدانست برای چه سرخ شده بود.

وحشت نفرت انگیز درسینه "لری" ظهورکرد و فریاد زد: "نادین" ، جون مادرت دقت کن . کجا میری؟

"نادین" حواسش به کنترل های دستی موتورسیکلت بود و توجهی به او نداشت و چیزی نمانده بود که درحالیکه موتور تلتوتلو میخورد ، مستقیم به یک درخت کاج با سرعتی حدود ۷۵ کیلومتر در ساعت برخورد کند. دخترک به بالا نگاه کرد و "لری" شنید که با لحنی شگفت زده گفت : اوه و فرمان را سریع چرخاند و هوندا هم همان کاری را انجام داد که همه هونداها در سرعت کم وقتی ناگهانی فرمان داده شود، میکنند. به زمین خورد . "لری" به طرف او دوید . حس میکرد قلبش به گلایش رسیده است.

- "نادین" حالت خوبه ؟

"نادین" داشت از زمین بلند میشد و به خراشهای دستش نگاه میکرد .

- من حالم خوبه . چقدر احمق که جلو راهمو نگاه نمیکنم. موتورسیکلت صدمه ندیده؟

- اون مهم نیست . بذار یه نگاه به دستات بندازم .

"نادین" دستهایش را دراز کرد . "لری" یک بطری "بالتین" از جیبش بیرون آورد و به روی زخم ها پاشید.

"نادین" گفت : تو داری میلرزی ؟

- آره درسته . گوش کن شاید بهتر باشه با دوچرخه بسازیم . موتور خطرناکه.

- نفس کشیدن هم خطرناکه . "جو" میتونه همراه تو سوار بشه . حداقل اولش .

- نه اون قبول نمی کنه .

- فکر کنم قبول کنه . وبعد بالحن خونسردی ادامه داد : "توهم قبول میکنی."

- خیلی خب واسه امشب بسته . انقدر تاریکه که هیچی رو نمیشه دید.

- یک باردیگه امتحان میکنم . یه جایی خونده ام که آگه اسبب انداختن زمین ، باید فوراً دوباره سوار بشی .

"جو" از کنار آنها قدم زنان گذشت . به آنها توجهی نکرد. او داشت تمشک هایی را که در یک کلاه ایمنی جمع کرده بود میخورد.

"لری" با لحنی شکست خورده گفت : باشه ولی تورو خدا مواظب باش ، چون ممکنه این دفعه سخته کنم.

"نادین" به او لبخند زد و سلام نظامی مضحکی کرد و گفت: بله قربان . چشم قربان . "نادین" لبخند آرام و زیبایی داشت که کم کم تمام صورتش را روشن میکرد. "لری" بدون اراده جواب لبخند را داد. کار دیگری نمیتوانست بکند.

این بار به آرامی به دور محوطه پارکینگ راند و بعد وارد جاده شد . موتور بشدت تکان میخورد و دوباره دل "لری" ریخت. ولی این بار هوندا اورابزمین نینداخت . از سربالائی بالا رفت و از نظر ناپدید شد. "لری" دید که "نادین" موتور را در دنده ۲ گذاشت و بعد شنید که آنرا در دنده ۳ و بعد ۴ گذاشت و بعد فقط زمزمه مبهمی شنیده شد که به مرور زمان خاموش شد. مضطربانه به انتظار بازگشت او ماند و هر از چندگاهی به پشه ای که روی صورتش مینشست ضربه میزد.

"جو" باز هم از کنار او گذشت . لبهایش بنفش بودند. گفت : خواهش میکنم و لبخند زد. "لری" بزحمت لبخندی عصبی به او تحویل داد. اگر بزودی پیدایش نمیشد ، "لری" بدنبالش میرفت . تصاویری از "نادین" که درگودالی با گردنی شکسته افتاده بود، درذهنش میرقصید.

تازه میخواست موتورسیکلت دیگری را که از بنزین پرکرده بودند سوار شود و بدنبال او برود که صدای نجوای یکنواخت موتور دوباره به گوشش رسید. صدا کم کم به بلندی صدای موتور هوندا شد. کمی آرام شد. با ناراحتی فهمید که تاوقتی که دخترک موتورسواری کند ، دلوایس خواهد بود. "نادین" پدیدار شد و کنار او ایستاد.

"نادین" گاز داد و موتور را خاموش کرد وگفت : بد نبود مگه نه ؟

- میخواستم حاضر شم پیام دنبالت . فکر کردم تصادف کردی .

- تقریباً" همینطور هم شد. وقتی میخواستم سرعتمو کم کنم یادم رفت کلاچ بگیرم و موتوریهو وایساد.

- خب محض رضای خدا واسه امشب کافیه . باشه ؟

نادین "گفت : آره استخونام دردگرفته.

"لری" آن شب درپتویش دراز کشیده بود و فکر میکرد شاید بعد از خوابیدن "جو" ، "نادین" بسرآغش بیاید. ولی درحال فکر کردن و انتظار کشیدن ، خوابش برد.

خواب دید که دریک مزرعه ذرت گم شده است . موسیقی پخش میشد. موسیقی گیتار" جو" داره موسیقی میزنه. آگه "جو" را پیدا میکرد ، خیالش راحت میشد ولی "جو" اسمی بود که "نادین" روی او گذاشته بود. اسم اصلی او "لیو" بود.

"لیو راک وی".

او صدا را دنبال کرد. از ردیفی از ذرت به ردیفی دیگر میرفت . بعد از مدتی به یک فضای باز مخروبه رسید. خانه کوچکی آنجا بود .

یک کلبه درب و داغون . تراس آن با پایه های چک زده سرپا ایستاده بود. "جو" نبود که گیتار میزد . چنین چیزی ممکن هم نبود ، چون "جو" دست چپش را گرفته بود و "نادین" دست راستش را . آنها هم با او بودند. پیرزنی گیتار مینواخت . نوعی موزیک جاز روحانی میزد که "جو" را به لبخند واداشته بود. او یک پیرزن سیاه پوست بود. روی تراس نشسته بود. "لری" حدس میزد ، او پیرترین زنی بود که تا آن وقت دیده بود. ولی حالتی در پیرزن بود که برایش خوشایند بود. احساس خوشایندی شبیه مواقعی که مادرش او را درآغوش میکشید و میگفت : "تو بهترین پسر دنیایی . این همیشه بهترین پسر "آلیس آندروود" ه .

پیرزن از نواختن دست برداشت و به آنها نگاه کرد.

- هی چه خوب مهمون دارم . بیائید جلوتر تا درست و حسابی ببینمتون .

بدین ترتیب هر سه دست در دست جلو رفتند. "جو" درحال گذشتن ، دستش را دراز کردو تابی که از تایر کهنه درست شده بودرا مثل آونگی به تاب خوردن انداخت. سایه حلقه مانند تایر روی زمین عقب و جلو میرفت . آنها به محوطه بازرسیدند. مثل جزیره ای در دریایی از ذرت در شمال یک جاده خاکی ، آنقدر ادامه پیدا میکرد تا ناپدید میشد.

پیرزن از "جو" پرسید: دوست داری با گیتار کهنه من موزیک بزنی ؟ "جو" مشتاقانه نزدیک شد و گیتارکهنه را از دستهای چروکیده پیرزن گرفت . او همان آهنگی را که در مزرعه شنیده بود بهتر و واضح تر از پیرزن مینواخت .

- خدا حفظش کنه . خوب میزنه . من خیلی پیرم ، دیگه نمیتونم انگشتها مو انقدر سریع حرکت بدم. بخاطررماتیسمه .

"نادین" پرسید که او کیست ؟ انگار درمحلای جاودانه بودند. جاییکه انگار آفتاب درآسمان ثابت ایستاده بود و یکساعت از سحر گذشته بود. سایه تابی که "جو" بحرکت درآورده بود ، روی حیاط علفزار عقب و جلو میشد. "لری" آرزو میکرد همیشه میتوانست آنجا بماند. (او خانواده اش) جای خوبی بود. مرد بدون چهره هرگز نمیتوانست اینجا باعث آزار و اذیت او، "جو" یا "نادین" شود.

منو مادر " ابیگیل " صدا میکنند. فکر کنم پیرترین زن " نیراسکا " ی شرقی باشم. هنوز بیسکونیتهامو خودم درست میکنم. هرچه سریعتر به دیدن من بیاین. ما باید هرچه زودتر به منطقه آزاد بریم واونجا مستقر بشیم ، قبل از اینکه اون جامونو پیداکنه. فکر میکنم بزودی زود اتفاقات زیادی میفته .

ابری روی خورشید را گرفت . سایه تاب ناپدید شد. " جو " با سروصدای زنگ ماندی از نواختن بازایستاد. موهای پشت گردن " لری " از وحشت سیخ شدند. پیرزن انگار متوجه چیزی نشد.

" نادین " با لحنی سرد پرسید: قبل ازاینکه " کی " از ما خبردار بشه؟ " لری " با خود میگفت : ایکاش میتوانست حرف بزند . فریاد بزند که قبل ازاینکه او بتواند ظاهرشود وآنهاراذیت کند ، سوالش را پس بگیرد.

- تو اونو میشناسی مگه نه ؟

- نه ، نمیدونم راجع به کی حرف میزنی ؟

- میدونی ولی انگارنمیدونی چه خوابی برات دیده ، نه نمیدونی . خداروشکر که کوههای راکی حایلی بین ما و اونه . ولی کوهها مدت زیادی مانع او نخواهند شد. بخاطر همین باید متحد بشیم . در " کلرادو " خدا در خواب بمن الهام کرده که کجا باید بریم .

- نه ، " نادین " با همان لحن سرد و ترسو گفت : ما داریم میریم " ورمانت " همین . راه دوری نمیریم.

- سفر تو از ما طولانی ترخواهد بود مگراینکه با قدرت " اون " مقابله کنی .

او با اندوه زیادی به " نادین " نگاه میکرد. این مردیکه اینجا همراهته مردخوبیه . اون میخواد آدم خوب و موفقی باشه . چرا بجای استفاده از اون باهش ازدواج نمیکنی ؟

- نه ما داریم میریم " ورمانت " . " ورمانت " !

پیرزن با ترحم به " نادین " نگاه کرد و گفت : اگه مواظب خودت نباشی یکراست به جهنم میری . وقتی به اونجا برسی میفهمی که جای خیلی سردیه ، سرد سرد.

اینجا رویای او تمام شد و با شکافهای تیره ای درهم شکست و رویای او را بلعید . ولی چیزی در آن تاریکی او را از حرکت بازداشته بود. چیزی سرد و بیرحم و بزودی " لری " دندانهای لبهای به نیشخند بازشده او را میدید.

ولی پیش از آنکه این اتفاق بیفتد ، از خواب بیدار شد. آفتاب داشت طلوع میکرد و دنیا از مهی که در نزدیکی زمین بود پوشیده شده بود که با بالآمدن آفتاب از بین میرفت . یکی کنارش خوابیده بود. متوجه شد " نادین " به او ملحق نشده بلکه این " جو " بود که پیش او آمده بود. (درخوابی که دیده بود ، اسم او چیز دیگری بود ولی حالا بخاطر نمیآورد.) پسرک درکنار او درازکشیده بود . انگشت شصتش دردهانش بود و درخواب میلرزید. مثل اینکه او هم کابوس خود را میدید. " لری " میخواست بداند که خوابهای " جو " هم مثل کابوسهای او بود یا نه . به پشت خوابیده بود و به مه سفید خیره شده بودو تا یکساعت بعد که بقیه بیدار شدند، راجع به خوابهایش فکر میکرد.

تا صبحانه بخورند و وسایلشان را جمع کنند ، اثری از مه باقی نمانده بود. همانطورکه " نادین " گفته بود " جو " در مورد سواری پشت " لری " هیچ اعتراضی نکرد ، بلکه بدون اینکه از او خواسته شود پشت سراو سوارشد.

" لری " برای چهارمین بار گفت : یواش میری . نمیخوایم عجله کنیم و بزنینم به جایی .

" نادین " گفت : باشه ، " لری " من ازاینکه راه میافتیم خیلی خوشحالم .

برای نهار زیر درختی که درکنار جویبار بود و " لری " درآنجا خوابیده بود توقف کردند. ازاینکه موتورسواری برخلاف انتظارش خوشایند بود، احساس آرامش میکرد. سرعت نسبتاً خوبی داشتند. البته

در روستاهای سر راه مجبور بودند خیلی آرام از پیاده روها حرکت کنند. " نادین " بی نهایت محتاط بود و وقتی از پیچهای بدون دید میگذشت و حتی زمانی که از جاده صاف عبور میکرد از " لری " نمیخواست که به سرعت ثابت ۵۰ کیلومتر در ساعت خود بیفزاید. " لری " فکر میکرد اگر هوا خوب باشد، تا ۱۹ ژوئیه به " استوینگ تان " میرسیدند.

برای شام در غرب " کنلورد " توقف کردند. " نادین پیشنهاد کرد برای صرفه جویی در وقت ، بجای مسیر " لادر " و " گلداسمیت " از شاهراه ۸۹ استفاده کنند.

" لری " با تردید گفت: یه عالمه ماشین توی شاهراه گیر کرده ن.

" نادین " گفت : میتونیم از لابلشون حرکت کنیم و از خط کناری استفاده کنیم . در بدترین حالت تنها کاری که باید بکنیم اینه که به اولین خروجی برگردیم و از یه جاده دیگه استفاده کنیم .

بعد از شام دوساعت رانندگی و از قضا به راه بندانی برخوردند که امکان گذشتن از آن نبود . یک اتو کاروان عظیم الجثه با یک ماشین که یک تریلر را میکشید تصادف کرده بودند. سه نفری با همکاری یکدیگر موفق شدند که موتورهای را از روی نرده های حفاظ شاهراه به آنطرف ببرند و آنها را از راه بندان بگذرانند و بعد دوباره آنها را به شاهراه بازگردانند . کار سختی بود و وقتی از این کار فارغ شدند ، قادر به ادامه حرکت نبودند. پتوهایشان را نزدیک موتورسیکلتها روی زمین پهن کردند و خوابیدند. آنشب خواب ندیدند.

بعد از ظهر روز بعد به تصادف بزرگی برخوردند. کاملاً واضح بود که راهی برای گذشتن از این یکی وجود نداشت . بیش از یک دوجین ماشین در این تصادف بهم خورده بودند. فقط ۲ مایل با خروجی فاصله داشتند . بنابراین لازم نبود فاصله زیادی را برگردند. ولی همه آنها خسته و مایوس بودند. بخصوص " نادین " ، بیش از دیگران اوقات تلخی میکرد، چون عقیده او مبنی بر استفاده از شاهراه ، چندان توفیقی نیافته بود. آنها در پارک شهر " اتفیلد " توقف کردند تا استراحت کنند .

" نادین " قبلاً چیکار میکردی ؟ معلم بودی؟

- آره .

- بچه ها؟

- کلاس اول و دوم .

این میتوانست علت محبت او به " جو " و رفتار خونسردانه و ماهرانه او در ارتباط با او باشد.

از کجا تونستی حدس بزنی " لری " ؟

" لری " گفت : قبلنا با یه متخصص گیتار درمانی رفیق بودم . میدونم که این شبیه مقدمهء یک جوک رکیکه ولی واقعیتیه . اون برای نظام آموزشی شهر " اوکلند " کار میکرد. کلاسهای پائین. بچه هایی که لب شکری بودند ، تو سقف دهنشون شکاف داشتند. اومیگفت برای درست کردن عیوب گفتاری در بچه ها باید راههای مختلف گفتن یک صداهو به اونهایاد داد. باید بهشون نشون داد ، چطور یک کلمه رو بگن . آنقدر تکرار کنند تا یه چیزی توی ذهن بچه تق کنه . وقتی که او راجع به تق کردن یه چیزی صحبت میکرد، نگاهش عین نگاه وقتی که " جو " گفت : خواهش میکنم ، بود.

" نادین " آرزومندانه لبخند زد و گفت : جدا" ، من عاشق بچه ها هستم. چند تا از بچه های من مشکل داشتند ولی هیچکدام لوس نبودند. یعنی اونقدری لوس نبودند که قابل اصلاح نباشند. بچه ها فقط میتونن خوب باشن.

- تو به این موضوع اعتقاد داری ؟

- بچه ها واقعا" موجودات خوبی هستند . اگه باهاشون کارکنی باید عاشق باشی . زیاد مشکل نیست . این دوست تو از کارش راضی بود؟

- آره . کارشو دوست داشت . " نادین " تو ازدواج کردی ؟

- ازدواج ؟ نه هیچوقت ازدواج نکردم . بعد به دستهایش نگاه کرد که علفها را با عصبانیت میکند. من خانم معلم ترشیده کلاسیک هستم . از سنم کمتر نشون میدم ، ولی پیرتر از سنم احساس میکنم. سی و هفت ساله

. موهایش را که رگه های سفید داشت لمس کرد و گفت : خیلی زود سفید شدن . موهای مادر بزرگم در چهل سالگی کاملاً سفید شده بود. من فکر کنم ۵ سال دیگه دووم بیارم.

- کجا درس میدادی ؟

- " پتیس فیلد ". یه مدرسه خصوصی کوچیک بود. مدرسه خیلی مخصوصی بود با دیوارهای پوشیده از پیچک و مدرن ترین وسایل بازی . تو ماشینهاش دوتا "تاندربرد" بود . یکیشون مدل ۱۹۵۷ ، سه تا مرسدس ، دوتا لینکلن و یه کرایسلر امپریال، تو این کمبود بنزین.

- حتماً معلم خوبی بودی ؟

" نادین " لبخند زد و گفت : آره ولی حالا اهمیتی نداره .

" لری " دستش را به دور او انداخت و " نادین " خشکش زد و گفت : ایکاش اینکارو نمیکردی .

- نمیخواهی من اینکارو بکنم.

- نه نمیخوام.

" لری " دستش را پس کشید. گیج شده بود . معلوم بود که دخترک دروغ میگوید . " لری " امواجی که از " نادین " به او میرسید را احساس میکرد. " نادین " سرخ شده بود و با حالتی مستاصل به دستهایش نگاه میکرد که مشت علف را از ریشه کنده بود. چشمهایش برق میزد و چیزی نمانده بود به گریه بیفتد.

- " نادین " (عزیزم این تویی ؟)

" نادین " سرش را بالا آورد و " لری " دریافت که " نادین " داشت گریه میکند. میخواست چیزی بگوید که " جو " قدم زنان از کنارشان گذشت . جعبه گیتار را با خود حمل میکرد. آنها گناهکارانه به " جو " نگاه کردند. انگار بغیر از حرف زدن کار دیگری کرده بودند.

" جو " با لحنی مودبانه گفت : خانوم .

" لری " پرسید: چی ؟ شگفت زده بود و بدرستی متوجه نشده بود.

- خانوم . " جو " انگشت شصتش را روی شانه اش تکان داد.

" لری " و " نادین " به یکدیگر نگاه کردند . ناگهان صدای او تغییر کرد. صدایی زیر بود که از احساسات داشت خفه میشد. مثل صداهای ماوراء الطبیعه خارق العاده بود.

صدا گفت : خدارو شکر . اوه خدارا شکر.

آنها ایستادند و زنی را دیدند که تقریباً میدوید و بطرف آنها میامد. لبخند میزد و در عین حال گریه میکرد.

زن گفت : چقدر از دیدنتون خوشحالم . خدارو شکر .

تلوتلو خورد و اگر " لری " او را ثابت نگاه نداشته بود تا از حالت گیجی بیرون بیاید، غش میکرد. " لری " حدس میزد ۲۵ ساله باشد. شلوار جین و بلوز ساده سفید پوشیده بود. چشمهای آبی اش مایوسانه به " لری " دوخته شده بود. انگار میخواست به ذهن " لری " بقبولاند که او یک شبخ نیست و سه انسانی که او میدید همه واقعی بودند.

- من " لری آندروود " هستم . اون خانم " نادین کراس " و اون پسر هم " جو " نه . ماهمه از ملاقات شما خوشحالیم.

برای لحظه ای زن ساکت به تماشای او ادامه داد و بعد به آرامی به طرف " نادین " رفت و گفت : چقدر خوشحالم . از دیدنتون خیلی خوشحالم . کمی تلوتلو خورد و ادامه داد. اوه خدای من شما واقعا آدم هستید ؟

" نادین " گفت : بله

زن " نادین " را به آغوش گرفته بود و هق هق میکرد. " نادین " او را در آغوش گرفت. " جو " در کنار وانتی که در ترافیک گیر کرده بود ، ایستاده بود. جعبه گیتارش در یک دست و انگشت شصتش در دهانش بود. بالاخره پیش " لری " رفت و " لری " دستش را گرفت و دونفری با چهره ای جدی به زنها خیره شدند.

اسم او " لوسی سوان " بود و مشتاق بود با آنها به " استوینگتون " برود و " هارولد " و " فرانسیس " را ملاقات کند. " لری " برای او کیسه خوابی پیدا کرد و " نادین " با او به خانه اش رفت تا وسایلش را که دو لباس اضافه و یک جفت کفش و یک بارانی و عکس شوهر و دخترش که فوت کرده بودند بردارد.

آنها شب را در " کوچی " ماندند. از مرز ایالت ، گذشته بودند و وارد " ورمانت " شده بودند که " لوسی " داستان واقعی خود را برای آنها تعریف کرد. زیاد با داستانهایی دیگری که قرار بود بشنوند فرقی نداشت .

شوهر و دخترش با تفاوت یک روز مرده بودند. او تا آنجائی که میتوانست از آنها پرستاری کرده بود و وقتی هردومردند انتظار داشت که خودش هم مریض شود و بمیرد. تا سوم ژوئیه او تنها آدم زنده در شهر " انفیلد " در " نیوهمپشایر " بود.

" لوسی " گفت : من و " وس " ، ناچار بودیم باهم عروسی کنیم . تابستان سال ۷۹ درست بعد از تموم شدن دبیرستان بود. پدرمادرم با ازدواج ما مخالف بودند. آنها میخواستند که من بچه مو به دنیا بیارم و بعد به پرورشگاه بسپرم ، ولی من راضی نمیشدم. مادرم میگفت عروسی ما به طلاق میکشه . پدرم میگفت : " وس " آدم لا ابالی و تنبلیه . من گفتم : باید صبرکنم و ببینم . زندگیمون بخوبی سروسامون گرفت . سه تایی زندگی خوبی داشتیم . بیشتر به خاطر " ماری " بود تا من ، که " وس " به خونه زندگیش چسبید. اون دنیارو برای اون بچه میخواست و بعد با آهی که بیشتر به حق حق گریه شبیه بود گفت : هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری تموم بشه .

" لری " گفت : " لوسی " هیچکس فکر شو نمیکرد.

- فکر میکردم میتونم تنهایی به زندگی ادامه بدم. شاید هم میتونستم تا اینکه کابوسها شروع شد.

سر " لری " یکدفعه بالا آمد و پرسید: کابوس؟ " جو " هم به او نگاه میکرد. یک لحظه پیش سرتکان میداد ولی حالا با چشمهای براق به " لوسی " خیره شده بود.

" لوسی " گفت: کابوسها همیشه مثل هم نیستند. معمولاً " یه مرده تعقیب میکنه و من هیچوقت نمیتونم ببینم چه شکلیه ، چون تمام بدنش با شئل سیاهی پوشیده شده. همیشه توی سایه ها یا کوچه های تاریک پیداش میشه . از خوابیدن میترسیدم، ولی حالا شاید

" جو " ناگهان فریاد زد: مرد سیاهپوش . آنقدر فریادش وحشتناک بود که همه از جا پریدند و بعد مثل یک هیولای کوچک انگشتهایش به چنگال تبدیل شدند و فریاد زد: مرد سیاه، کابوس، من میترسم . من میترسم .

با صدای بلند گفت : این دیوونگیه . وبعد ، از حرف زدن باز ایستاد . همه به اونگاه میکردند. ناگهان تاریکی خیلی تاریکتر بنظر میرسید و " لوسی " دوباره وحشتزده شده بود.

- " لوسی " هیچوقت خوابی راجع به محلی در " نبراسکا " می بینی؟

- یک شب خواب یه پیرزن سیاهپوستو دیدم ولی زیاد طول نکشید. اون بمن گفت بیابیش من . بعد دوباره تو " انفیلد " بودم و مرد سیاهپوش دنبالم میکرد. بعدش هم بیدار شدم.

" لری " آنقدر به او نگاه کرد که رنگ چهره " لوسی " سرخ شد و چشمهایش را به زیر انداخت . " لری " به " جو " نگاه کرد.

- " جو " تو هیچوقت خواب ذرت دیده ای؟ یه پیرزن؟ گیتار؟

" جو " از آغوش " نادین " به او نگاه میکرد، و حرفی نمیزد.

" نادین " گفت : دست از سرش بردار . تو اونو بیشتر آشفته میکنی. ولی خودش بیشتر از پسرک آشفته شده بود.

- یه خونه " جو " ؟ یه خونه کوچیک با تراسی که روی جک ماشین و ایستاده .

فکر کرد که برقی را در چشمهای پسرک دید.

" نادین " گفت : بس کن " لری " .

فکری به ذهن " لری " رسید. " یه تاب " جو " . یه تاب که از یه تایر ساخته شده باشه .

" جو " در بازوان " نادین " تکان شدیدی خورد. " نادین " سعی کرد او را نگاهدارد ولی " جو " خود را خلاص کرد و باهیجان گفت : تاب ! تاب ! او از آنها جدا شد و به " نادین " ، سپس به " لری " و بعد به " لوسی " اشاره کرد و گفت: اون، توو خیلیای دیگه .

" لوسی سوان " خشکش زد .

- تاب . من هم تاب یادمه و بعد وحشتزده به " لری " نگاه کردو گفت : چرا ما همه مون یه خوابو میبینیم؟ چطور همچین چیزی ممکنه ؟ آیا کسی میخواد با ما ارتباط برقرارکنه ؟

" لری " به " نادین " نگاه کرد و گفت : من سردر نمیارم . تو هم این خوابها رو دیدی؟

" نادین " گفت : من خواب نمی بینم ولی به چشمهای او نگاه نکرد.

مطمئنی ؟

- بهت گفتم که من خواب نمی بینم . صدایش عصبانی ، تقریباً " جنون آمیز بود.

- نمیتونی دست از سرم برداری ؟ مجبوری آرام بدی؟

" نادین " بلند شد و آتش را ترک کرد . تقریباً " میدوید.

" لوسی " برای لحظه ای مردد ماند و بعد ایستاد و گفت : من دنبالش میرم .

- آره بهتره اینکارو بکنی . متشکرم.

چند لحظه بعد آنها برگشتند . هردو گریه کرده بودند. ولی " لری " متوجه شد که باهم دوست شده اند.

" نادین " گفت : متاسفم . مسئله اینه که من همیشه ناراحتم و این ناراحتی به شکلهای عجیبی بروز میکنه و خسته هم هستم.

دیگر راجع به موضوع صحبت نکردند . فقط نشستند و گوش کردند. " جو " حافظه اش را جستجو میکرد . او حالا خیلی خوب مینواخت و بهمراه سوت زدنهای او غرولند کردنهایش ، قسمتهایی از ترانه هاراهم بدرستی میخواند.

بالاخره خوابیدند. " لری " در یک طرف آتش و " نادین " در طرف دیگر و " جو " و " لوسی " بین آنها دور آتش آرام گرفتند. " لری " اول خواب مرد سیاه را روی بام بلند دید و بعد خواب پیرزن را دید که روی تراس نشسته بود. اما در این خواب میدانست که مرد بدون چهره از راه میرسد و در مزارع قدم میزند و صدای لگد کردن ذرتهازیر پاهایش بگوش میرسد. نیشخند وحشتناکی در چهره اش حک شده بود . به طرف آنها میامد و نزدیک و نزدیکتر میشد.

" لری " نیمه های شب از خواب پرید. نفس نفس میزد . سینه اش از وحشت منقبض شده بود . بقیه مثل سنگ در خواب بودند. در خواب به خوبی میدانست که مرد سیاه دست خالی نیامده بود. دردستهایش انگار هدیه ای حمل میکرد. جسد پوسیده " ریتا بلاک مور " را حمل میکرد. جسد گاهی خشکیده و گاهی بادکرده بود . قسمتهایی از جسد توسط راسوها خورده شده بود. جسد مدرک جرم بی صدایی بود که میخواست جلوی او بیندازد. هدیه متعفنی که گناه او را به دیگران میفهماند و به همه ثابت میکرد که او انسان بدی است و هیچوقت نمیتوانست انسان خوبی باشد. هیچوقت .

پیرزن در یک طرف و مردسیاهپوش در طرف دیگر بود. او درحالیکه به خواب میرفت به این موضوع اندیشید. بقیه آنها درجایی بین آن دو بودند . روی مرز قرار داشتند و باید به یکطرف می پیوستند.

او دوباره بخواب رفت . خواب او تاریک ، ساکت و بدون مزاحمت بود.

" نادین " بدون هیچ احساسی گفت : آه خدا. " لری " به او نگاه کرد و درچهره او حالتی از یاس دید که از گریه کردن فراتر بود. چهره اش رنگ پریده بود و چشملهای زیبایش نگاهی بی فروغ و مبهم داشت.

آن شب نوزدهم ژوئیه بود. سایه ها درازتر میشدو چهارنفری باهم به صف ایستاده بودندو در مقابل نرده های سیم خاردار بودند . پائین و پشت سرشان شهر "استوینگتن" قرارداشت . از آخرین روز اسارت " استو ردمن " تا حالا شهر تغییر چندانی نکرده بود.

پشت نرده ها و چمنی که روزی با دقت از آن نگهداری میشد و حالا بهم ریخته و از خارو خاشاکی که طوفان درآویخته بود کثیف شده بود، مرکز بیماریهای خطرناک قرارداشت . سه طبقه بود. خدا میدانست چند طبقه آن زیرزمین بود. محل متروکه بود. خاموش و خالی .

درمرکز چمن تابلویی برپا بود:

جاده شماره ۷ به " راتلند"

جاده شماره ۹ به " شوپلر ویل"

جاده شماره ۲۹ به شاهراه ۸۷

شاهراه ۸۷ به شاهراه ۹۰

شاهراه ۹۰ به طرف غرب

همه افراد اینجا مرده اند.

ما به طرف غرب به طرف " نبراسکا" درحرکتیم.

روی مسیر ما حرکت کنید.

به تابلوهای ما در مسیر توجه کنید.

" هارولد امری لادر"

" فرانسیس گلد اسمیت "

" استوارت ردمن "

" گلن بیت من "

۸ ژوئیه ۱۹۸۵

" لری " زیرلب گفت : رفیق من " هارولد ". خیلی دلم میخواد ملاقاتت کنم و واست یه آبجو یا شکلات بخرم.

" لوسی " با عصبانیت گفت : " لری " !

" نادین " غش کرده بود.

**

فصل ۳۶

یورتمه به طرف تراس دوید. ساعت ۲۰ دقیقه به یازده صبح بیستم ژوئیه بود. قهوه و نان برشته را مثل هرروز در دست داشت . دماسنج هدیه کوکاکولا بالای ۵۰ درجه را نشان میداد. چله تابستان بود. بهترین تابستانی بود که مادر « ابیگیل » از ۱۹۵۵ تا بحال بخاطر داشت . آن سال مادرش در سن نودو سه سالگی مرده بود. خیلی بد بود که کس دیگری نبود که در این شادی با او سهیم باشد. با این فکر با دقت روی صندلی متحرک خود قرارگرفت . ولی آیا میشد دوباره از چنین روزهایی لذت ببرد. البته بعضی ها باز هم از چنین اوقاتی لذت میبردند.

جوانان عاشق و سالمندانی که استخوانهایشان بوضوح سرمای مرگبار زمستان را بخاطر داشتند از این دسته بودند. حالا بیشتر جوانان، سالمندان و آنهاییکه درسین میانی بودند از بین رفته بودند. خداوند عذاب شدیدی به نسل بشر فروفرستاده بود.

بعضی ها ممکن بود با تصمیم خداوند مخالف باشند. ولی مادر « ابیگیل » شک نداشت که این تصمیم خدا بود. یکبار بوسیله سیل این کار را کرده بودو شاید وقتی دیگر در آینده با آتش این کار را میکرد. او در مقامی نبود که کارهای خدارا قضاوت کند. البته آرزو میکرد خداوند او را از وظیفه ای که برایش مقرر کرده بود معاف میکرد، ولی تا آنجائیکه به قضاوت مربوط میشد ، او به جوابی که خداوند به موسی داده بود راضی بود .

وقتی موسی موقع را مقتضی دانست ، از خدا پرسید: تو که هستی ؟ و خدا از بوته ای مشتعل به صراحت کامل به او گفته بود : آنم که هستم . به عبارت دیگر گفته بود: از حاشیه رفتن دست بردار و به وظیفه ات عمل کن.

خنده ساکتی کرد و سرش را بعلافت تائید تکان داد و نان برشته را داخل دهانه گشاد فنجان فرو کرد تا برای جویدن به اندازه کافی نرم شود. الان ۱۶ سال بود که از آخرین دندانش خداحافظی کرده بود . بدون دندان بدنیا آمده بود و بدون دندان هم به گور میرفت . « مالی » نتیجه اش و شوهرش یکسال بعد برای روز مادر به او یکدست دندان مصنوعی داده بودند . آنوقت او ۹۳ ساله بود. ولی دندانش آنقدر لثه هایش را به درد میآوردند که او فقط وقتی که « مالی » و شوهرش به دیدن او میآمدند، آن را میگذاشت . آن را از جعبه اش درمیآورد و خوب میخست و دردهانش قرار میداد و اگر قبل از آمدن آنها فرصت کافی داشت درآئینه لکه دار آتیزخانه شکلک درمیآورد و از بین دندانهای بزرگ مصنوعی اش غرولند میکرد و بعد تا نفس داشت میخندید. بنظر خودش با دندانهای مصنوعی شبیه تمساحهای سیاه مرداب میشد.

پیرو نحیف شده بود ، ولی هنوز مغزش خوب کار میکرد. اسم او « ابیگیل فری منتل» بود. سال ۱۸۷۷ متولد شده بود. شناسنامه اش آنرا

اثبات میکرد . او در طول عمرش وقایع زیادی دیده بود ولی هیچیک به پای وقایع یکماه اخیر نمیرسید. نه هیچوقت چنین اتفاقی نیفتاده بود. حالا نوبت اورسیده بود که در این وقایع شرکت کند و او از این موضوع نفرت داشت. او پیر بود. او میخواست استراحت کند و از گذر فصل ها لذت ببرد تا اینکه خداوند از دیدن کارهای روزمره اش خسته شود و اورا بسوی خود بخواند. ولی اگر خدا توضیح میخواستی چه میشد. خدامیگفت : آنم که هستم ، تمام. وقتی که پسر خودش خواست که از وظایفش معاف شود خدا حتی جواب او را نداد . تازه مادر « ابیگیل» قابل مقایسه با مسیح نبود. به هیچ وجه . فقط یک بنده گناهکار معمولی بود و فکر اینکه در هنگام تولد او خداوند گفته باشد : این بچه رو میذارم که عمر طولانی داشته باشه چون سال ۱۹۸۵ یعنی سالها بعد وظایفی را عهده دار خواهد بود او را بوحشت میانداخت.

وظیفه او در خانه اش بیایان نزدیک میشد و فصل آخر زندگیش در غرب ، نزدیک کوههای راکی داشت شروع میشد. خداوند ، موسی را به کوهنوردی و نوح را به کشتی سازی فرستاده بود. فرزند خود را نظاره کرده بود که به درختی میخکوب کنند. حالا « ابی فری منتل » وحشتزده که خوابش توسط مرد بی چهره ای آشفته میشد ، چه اهمیتی داشت .

مادر « ابیگیل » هیچوقت اوران دیده بود . احتیاجی نبود او را ببیند. فقط سایه رهگذری بود که ظهرها از مزارع میگذشت؛ یک جریان هوای سرد بودیا دسته ای کلاغ که از سیمهای تلفن به آدم نگاه میکردند. صدای اوبهمراه همه صداهایی که او را بوحشت میانداختند صدایش میکرد. وقتی صدا آرام بود، شبیه تق تق حشراتی بودکه زیر پله ها منتظر مرگ او بودند . صداها میگفتند کساتی که دوست داشت بزودی میمیرند و وقتی بلند صدایمیکردند مثل رعد در طوفان بعدازظهر بود که از میان ابرها ازسوی غرب میآمد و مبارزه الهه خیر و اهریمن را تداومی میکرد، و گاهی اصلا " جز صدای برخورد شاخه ها بهم در اثرباد صدایی نبود ، ولی « ابیگیل» میدانست که مرد بدون چهره آنجاست و این از همه بدتر بود، چون نشان میداد که میتواندست حتی خدا را به مقابله بخواند. درچنین مواقعی بنظر میرسید که در یک قدمی الهه ای سیاه ایستاده است که

بیبدا بر فراز مصر پرواز میکند و تمام فرزندان ارشد خانه هایی را که در هایشان با خون رنگ نشده رامیکشد. این موضوع بیش از هر چیز او را بو حشمت میانداخت . دوباره احساس کودکی وحشتزده را داشت و میدانست با اینکه دیگران هم آن مرد را میشناخت و از او میترسیدند ، او تنها کسی بود که از قدرت رعب آور او واقعا " خبرداشت .

«روز خوبیه " این را گفت و آخرین تکه نان برشته را در دهان گذاشت . در حالیکه به عقب و جلو حرکت میکرد، قهوه اش را نوشید. روز آفتابی و زیبایی بود. هیچ قسمت از بدنش درد سر خاصی برایش درست نکرده بود و پیرزن دعای کوتاهی برای شکر نعمت هایی که خداوند به او داده بود، خواند: خدا بزرگ است ، خدا خوب و مهربان است . حتی بچه های خیلی خردسال میتوانستند این دعاها را بیاموزند و اینها اصول چیزهایی بودند که دنیا را فرا گرفته بود. خوبی و بدی.

مادر « ابیگیل " گفت : خدا بزرگ است . خدا خوب است . متشکرم که به ما آفتاب دادی ، همچنین برای قهوه . برای سهولت هاضمه دیشبم متشکرم . تو درست میگفتی . اون خرماها کار رو درست کردند ، ولی خدای من ! بنظرم خیلی بدمزه هستند. نکنه خرفت شده ام . خدا بزرگ است

قهوه اش تقریبا " تمام شده بود. فنجان را پائین گذاشت و خود را روی صندلی حرکت داد. چهره اش را روبه آفتاب گرفت. چهره اش مثل مجسمه ای سنگی بود که رگه هایی از زغال سنگ در میان آن باشد. چرت زد و بعد خوابید.

قلبش که دیواره های آن حالا به نازکی دستمال کاغذی بود همانطور که هردقیقه از ۳۹۴۷۵ روز پیش میتپید به تپیدن ادامه داشت . مثل کودکی در گهواره باید دست روی سینه اش میگذاشتی تا از نفس کشیدنش مطمئن شوی .

ولی لبخند بر لبش باقی مانده بود.

از زمانی که دختر بچه بود ، خیلی چیزها تغییر کرده بود. « فری منتل » ها بعنوان برده های آزاد شده به « نبراسکا » آمده بودند. نتیجه

خود ابیگیل ، با خنده معنی دار و زشتی ، همیشه پولی را که پدر " ابی " بخاطر هشت سال کار او و برادرانش که بعد از منازعه جنوب و شمال از " سم فریمنتل " از اهالی شهرلوتیس ایالت " سات کارولینا " دریافت کرده بود را " پول وجدان مینامید. " ابیگیل " وقتی " مالی " این را گفته بود ، جوابی نداده بود. " مالی " و " جیم " ، جوان بودند و چیزی بجز خوب و بد را نمیشناختند، ولی در باطن « ابیگیل " چشمهایش را چرخانده بودو به خود گفته بود: آره " پول وجدان " بوده ، مگه پولی منصفانه تر از پول وجدان هم وجود داره .

بدین ترتیب خانواده فری منتل ها در " همینگتون هوم اقامت گزیدند. آخرین فرزندان پدر و مادرش همین جا در همین خانه متولد شده بودند. پدرش از آنهایی که با سیاهپوستها معامله نمیکردند، باهوش تر بود و هر بار قطعه ای به زمینهایش اضافه کرده بود، زیرا نمیخواست نژاد پرستانی را که اعتقاد داشتند سیاهپوستها قصد تسخیر آمریکا را دارند را نگران کند. او اولین فرد در " پولک کانتی " بود که تنوع محصول و کود شیمیایی را آزمایش کرد. و در مارس ۱۸۹۵ " گری ساتیز " به خانه آنها آمد که به « جان فری منتل » بگوید که او برای عضویت در انجمن کشاورزان انتخاب شده است . او اولین سیاهپوستی بود که در تمام ایالت " نبراسکا " در این انجمن پذیرفته شده بود. آن سال ، سال خوبی بود.

کم کم « جان » نظر همسایگانش را جلب کرد ، اما نه همه آنها را . نظر آدمهای متعصبی مثل " بن کندی " ، برادر نانتی اش " جرج " و " آرنولد " ها و " دیکن " ها را نتوانست مساعد کند ولی در مورد بقیه افراد موفق شده بود. در سال ۱۸۹۷ با " گری ساتیز " و خانواده اش در اتاق پذیرایی آنها به شام دعوت شدند، درست مثل سفید پوستها.

در پایان سال ۱۸۹۵ " ابیگیل " در تالار انجمن ، گیتار مینواخت ، نه در نمایشهای نوازندگان آماتور ، بلکه در نمایش نوازندگان نخبه سفید پوست گیتار نواخت . مادرش با این کار کاملا " مخالف بود. او در حالیکه اشک میریخت، میگفت: میدونم کار کیه... تو و ساتیز " و " فرانک فنر " این نقشه ها رو میکشین. مادر " ابی میگفت: " جان فری منتل " اشکالی نداره تو بری به حیاط خلوتشون و باهاتشون راجع به شخم زدن ،

اختلاطکنی، ولی تو چت شده . اونا سفیدن ..تو حتی میتونی اگر اون " نیت جکسون تو میخونه اش رات بده باهاشون به شهر بری و باهم آجو بخورید، البته اشکالی نداره ولی این فرق میکنه . این راجع به دختر خودته . اگه بعداز اجراء تو اون لباس سفید قشنگش ، ازجابلند شه و بهش بخندن و یا گوجه فرنگی گندیده بهش پرت کنن ، چیکار میکنی؟ ها؟

" جان " جواب داد: ببین " ربه کا" بهتره اینها رو به من و " دیوید" و اگذارکنی.

" دیوید" شوهر اول ابیگیل " بود . درسال ۱۸۹۵ " ابیگیل فری منتل "، " ابیگیل تراستس " شد. " دیوید تراستس "، کارگر سیاهپوستی بود که برای دیدن ابیگیل ۴۵ کیلومتر راه را از "وال پارایزر" طی میکرد. " جان فری منتل" یکبار به " ربه کا" گفت که این " دیوید" باید مغز خرخورده باشد و اسمش Trotts (یعنی یورتمه رفتن) خیلی براش مناسبه . خیلی ها شوهر اول او رامسخره میکردند.

ولی « دیوید» موجود ضعیف انفسی نبود. فقط ساکت و متفکر بود. وقتی که او به " جان " و " ریه کا" گفت : هرچی " ابیگیل" بگه . خوب من فکر میکنم هرچی اون بگه باید انجام داد ، "ابیگیل" او را تحسین کرد و به پدر و مادرش گفت که به ازدواج با اوراضی است .

بدین ترتیب روز بیست و هفت دسامبر ۱۸۹۵ ، وقتی به روی صحنه تالارا نجمن کشاورزان، که بعد از اعلام اسم او توسط مجری مراسم، درسکوت مطلق فرورفته بود، پا گذاشت ، سه ماه بود که ازدواج کرده بود. درست قبل از اجرای او "گرچن تیلیونز" برنامه داشت و رقص فرانسوی تندی را اجرا کرده بود و ساق پا و شلیته اش را به نمایش گذاشته بود. سوت و ابراز احساسات مردان حاضر که پایشان را به زمین میکوبیدند، گوش را کرمیکرد.

ابیگیل" در سکوت کامل ایستاده بود. میدانست که صورت و گردن سیاهش درلباس سفید حتی سیاهتر بنظر میرسد وقلبش به تپش افتاده بود ، زیرا فکر میکرد، تمام کلمات را فراموش کرده است .

- من به بابا قول دادم که تحت هیچ شرایطی گریه نکنم، ولی " بن کوی " جزو حضاره ، اگه اون داد بزنه ، کاکاسیاه ، حتما" گریه ام میگیره چرا اومدم ؟ مامان راست میگفت . پامو از گلیم خودم درازتر کردم. حالا هم نتیجه شو میبینم.

تالار مملو از چهره های سفید بود که به او نگاه میکرد. همه صندلیها پر بود و دوردیف از حضار در عقب سالن ایستاده بودند. چراغهای نفتی میدرخشیدند و شعله هایشان میلرزید. پرده های مخمل قرمز و چین دار که با طنابی طلایی بسته شده بود ، کنارکشیده شده بودند.

" ابیگیل" اندیشید: من " ابیگیل فری منتل" هستم. هم خوب گیتار میزنم و هم خوب آواز میخوانم . اینها چیزهایی است که خودم خوب میدونم .

و شروع به خواندن ترانه ای بنام " صلیب کهنه ناهموار" کرد . صدای او و گیتارش درسکوت وسکون، طنین انداز شد. انگشتهایش ملودی را انتخاب میکرد. سپس کمی سیمها را آزمایش کرد و ملودی قویتری از آهنگ " چقدر مسیح را دوست دارم" را نواخت. بعد ملودی قویتر از آن " ملاقات در اردوگاه جورجیا" را خواند. حالا مردم بی اراده به اطراف تاب میخوردند. بعضی ها لبخند میزدند و برخی روی زانوهایشان ضرب گرفته بودند.

بعد آهنگ هایی از جنگ داخلی خواند: " وقتیکه جانی به خانه بیاید" ، " پیشروی در جورجیا" ، " بادام زمینی" . (با خواندن این آهنگ ، تعداد لبخندها بیشتر شد. خیلی از این مردان که بازماندگان ارتش بزرگ جمهوری بودند، درطی خدمت ، مرتب بادام زمینی خورده بودند.) با اجرای آهنگ " امشب در اردوگاه قدیمی خیمه میزنیم " ، برنامه خود را پایان رسند و با خود گفت : حالا اگه میخواید گوجه فرنگی های گندیده تونو پرت کنید اشکالی نداره من برنامه مو بخوبی اجراکردم.

بعد یکنفر از بین حضار ، (پدر بعدا" به او گفت که " گری ساتیز" بود .) شروع به کف زدن کرد. یکنفر دیگر هم به او ملحق شد وبعد بغیراز " بن کوی" و برادر نانتی اش همه شروع به ابراز احساسات

کردند. و او روی صحنه ایستاده بود و اشک روی گونه هایش برق میزد. حضار ایستادند و دیوانه وار چنان ابراز احساساتی کردند که نزدیک بود سقف سالن ازجاکنده شود .

آنروز پرافتخارترین روز زندگیش بود.

پیرزن وسط حیاط ایستاد و دریای ذرت را برانداز کرد. فقط جاده خاکی که به "دائکن" و "کلمبوس" میرفت ، آنرا خدشه دار میکرد. سه مایل بالاتر ، جاده آسفالت میشد. محصول ذرت امسال خوب بود . ولی حیف که کسی نبود که محصول را درو کند و همه آن به کلاغها میرسید. از اینکه ماشینیهای دروی قرمز رنگ ، سپتامبر امسال در اصطبل ها خاک میخورند، غصه دارشد. فکر اینکه امسال فستیوال خرمن و مجالس رقص روستایی انجام نخواهند شد غم انگیز بود. همینطور فکر اینکه امسال برای اولین بار بعد از ۱۰۸ سال تغییر تابستان به پائیز شوخ طبع وبی ایمان را نمی دید ناراحت کننده بود. بهمین خاطر میخواست ازاین تابستان لذت کافی ببرد، چون این واپسین تابستان او بود. این موضوع را بوضوح میدانست . او هم نمیتوانست اینجا استراحت کند و باید به طرف غرب ، به سرزمینی غریب میرفت . چقدر تلخ بود.

درحالیکه پاهایش را روی زمین میکشید ، به طرف تاب رفت و آنرا بحرکت درآورد. تایر کهنه ، متعلق به یک تراکتور بود که « لوکاس »، برادرش درسال ۱۹۲۲ آویزان کرده بود. طناب آن ، بارها عوض شده بود ولی تایر، همان بود. حالا نخ نما شده بود و لبه آن در جاییکه بچه ها نشسته بودند، فرورفته بود. درپائین تاب ، گودالی پرازخاک و عمیق ایجاد شده بودو مدتها بود که علف از رویش درآن سر باز زده بود و روی شاخه ای که تاب به آن وصل شده بود، پوسته درخت سائیده شده بود و استخوان سفید درخت نمایان بود. طناب به آرامی غژ غژ میکرد. این بار به صدای بلند گفت:

خدایا ، ای خدای من ، خواهش میکنم اگه واقعا" ضروری نیست منو معاف کن. من پیر و وحشتزده ام و بیش از هرچیز میخوام همینجا توی خونه ام بمیرم. همین الان اگه بخوای حاضرم بمیرم. اراده توانجام

خواهد شد، ولی « ابی » یه پیرزن لا ابالی خسته است . اراده ات برقرار باد.

هیچ صدایی جز غژ غژ طناب روی شاخه و کلاغهایی که در مزرعه بودند، نیامد. پیشانی چروکیده اش را روی پوسته چروکیده درخت سیب که پدرش سالها پیش کاشته بود ، گذاشت و به تلخی گریست .

در روزهای آینده ، خیلی کار بود که باید انجام میداد. قرار بود مهمان داشته باشد. خواب و خیال و خستگی اهمیتی نداشت . او هیچوقت به مهمانهای خود کم محلی نکرده بود و حالا نمیخواست شروع به این کارکند.

ولی باید آرام حرکت میکرد. چون ممکن بود بعضی چیزها را فراموش کند. این روزها فراموشکار شده بود و همه چیز را درجای دیگری قرار میداد ، تا اینکه متوجه میشد که مثل گربه ای شده که دم خود را تعقیب میکند.

اولین کار، این بود که به لانه مرغ" آدی ریچاردسون" برود. راهی طولانی بود . حدود ۷ یا ۸ کیلومتر. فکرکرد شاید خداوند عقابی فروبفرستد تا او را به آنجا ببرد یا شاید " الیجاه " را میفرستاد تا با ارابه آتشین خود، او را به مقصد برساند.

با آرامش و رضایت به خود گفت : دارم کفر میگم . خداوند به آدم قدرت میده، نه تاکسی .

وقتیکه چند تکه ظرف خود را شست ، کفشهای زمخت خود را پوشید و عصایش را برداشت . حتی دراین سن و سال ، بندرت از عصا استفاده میکرد ، ولی امروز به عصا نیاز داشت . ۴ مایل رفت و ۴ مایل بازگشت . وقتی ۱۶ ساله بود ، رفت را میدوید و بازگشت را یورتمه میامد. (وقتی او دیگر جوان نمیشد.)

ساعت ۸ صبح حرکت کرد. امیدوار بود تا ظهر به مزرعه " ریچاردسون" برسد و گرمترین ساعتهای بعدازظهر را بخوابد . بعد مرغهایی که میخواست ، بکشد و غروب به طرف خانه برگردد. تا شب

به خانه باز نمیگشت و این موضوع ، فکرش را به خوابهایش که شب قبل دیده بود ، معطوف کرد ، ولی آن مرد هنوز از او خیلی دور بود. مهمانهایش بسیار نزدیکتر به او بودند.

خیلی آهسته حرکت میکرد. حتی آهسته تر از اینکه نیاز باشد. حتی ساعت هشت و نیم، آفتاب ، پرنور و قوی بود ، ولی با این حال وقتی به مزرعه خانواده "گودل" رسید ، مجبور شد توقف کند و استراحت کند. در سایه درخت فلفل آنها نشست و چند کیک انجیر خورد. از عقاب و تاکسی خبری نبود. این موضوع او را کمی خندانده. بعد بلند شد . خاک لباسهایش را تکان داد و حرکت ادامه داد.

هر چه میگذشت ، بیشتر روی عصایش خم میشد. مچ دستش شروع به درد کردن کرده بود. تشنه بود و میخواست در صندلی متحرک خود در خانه باشد. میخواست تنها باشد. حالا انعکاس خورشید را روبروی خود روی بام لانه مرغها در طرف چپ میدید. فاصله اش حداکثر یک مایل بود. یک ربع از ده گذشته بود و برای پیرزنی مثل او سرعت بدی نبود. میخواست وارد شود و تا غروب که هوا خنک میشد بخوابد . برای پیرزنی مثل او اینکار عیبی نداشت .

سال ۱۹۷۷ که صد ساله شده بود، عکسش را یکی از روزنامه های « اوماها » چاپ کرده بود و یک گزارشگر تلویزیون آمده بود تا از زندگی او گزارش تهیه کند. جوان گزارشگر پرسیده بود: علت سن زیادتونو چی میدونید؟

گزارشگر از پاسخ صریح و کوتاه او ناراحت شده بود.

- خداوند.

آنها میخواستند از وی چیزهای دیگری بشنوند . مثلاً: خوردن موم عسل یا پرهیز از گوشت سرخ شده و یا بالا گذاشتن پاها بهنگام خواب و ولی او هیچیک از آنها را نگفته بود. آیا میبایست دروغ میگفت ؟ خدا زندگی میدهد و هر وقت بخواهد آن را میگیرد .

محل " ریچاردسون" ها حالا نزدیک بود . خدایا چقدر دلش میخواست دراز بکشد و کفشهایش را در آورد و بخوابد.

"ابی" خود را کشان کشان به آنجا میبرد.

خورشید در پنجره اتاق مهمان ها میدرخشید. بمحض اینکه رسید ، پوتینهایش را کند و بخواب رفت برای مدتی نمیدانست چرا هوا اینقدر روشن است. احساسش شبیه احساس « لری» بود که کنار دیوار سنگی در "نیوهمپشایر" از خواب بیدار شده بود.

راست نشست . تمام ماهیچه های خسته و استخوانهای شکننده اش بصدا درآمدند : خدای بزرگ همه بعد از ظهر شب رو خوابیدم !

اگر جریان بدینگونه بود حتما" خیلی خسته شده بود. حالا آنقدر بی حس بود که ده دقیقه طول کشید تا از رختخواب خارج شود. به ته راهرو به دستشویی رفت . ده دقیقه دیگر طول کشید تا کفش بپوشد. راه رفتن عذاب بود ، ولی میدانست که باید حرکت کند و الا بدنش مثل آهن خشک میشد.

لنگان و آهسته از عرض حیاط گذشت و به لانه مرغها رسید و وارد شد. از گرمای شدید ، قیافه اش درهم شد. بوی پرندگان و بوی اجتناب ناپذیر فاسد شدن به مشامش رسید. آب دادن به مرغها بطور اتوماتیک از چاه آرتزین "ریچاردسون" ها که با پمپ جاذبه ای تامین میشد ، انجام میگرفت ، ولی بیشتر خوراکشان مصرف شده بود و بسیاری از مرغها از گرما تلف شده بودند. ضعیف ترین ها ، مدتها قبل از گرسنگی یا توسط نوک دیگر مرغها کشته شده بودند و در اطراف کف لانه که از فضله و خوراک مرغ ، پوشیده شده بود مثل توده های برقی که در حال ذوب شدن بودند، بطور غم انگیزی پراکنده بودند.

بیشتر مرغها قبل از رسیدن او ، با بهم زدن سریع بالهایشان فرار کردند ، ولی تنبل ها نشستند و به نزدیک شدن سلانه سلانه او با نگاههای احمق خود چشم دوختند. خیلی بیماریها بودند که مرغها را از پادرمیاورند و او فکر میکرد که شاید این بیماری هم یکی از آنها بود، ولی این مرغها سالم بنظر میرسیدند. خداوند به آنها نعمت ارزانی کرده بود.

سه تا از چاق ترین ها را انتخاب کرد و سرشان را زیر بالهایشان گذاشت . مرغها فوراً" به خواب رفتند. آنها را درکیسه ای جا داد ولی بعد متوجه شد که مفاصلش خشک شده و قدرت بلند کردن کیسه را ندارد. مجبور شد آنها را روی زمین بکشد.

مرغهای دیگر با احتیاط ، او را از فاصله ای بی خطر تا زمانیکه خارج شد، زیر نظر داشتند و بعد به جنگ وحشیانه خود برای غذا ادامه دادند. ساعت نزدیک به ۹ صبح بود . روی نیمکتی که دور درخت بلوطی کُسه نزدیکی در حیاط « ریچاردسون » ها بود، نشست . بنظرش فکر اولیه اش مبنی بر حرکت کردن در خنکی غروب هنوز هم بهترین عقیده بود. او بیشتر روز را از دست داده بود ، ولی مهمانهایش هنوز در راه بودند. او میتوانست از امروز برای آماده کردن مرغها و سایرکارها استفاده کند.

عضلاتش حالا نرمتر روی استخوان حرکت میکردند و احساس غریب و خوشایندی زیر قفسه سینه اش بوجود آمده بود. چند لحظه طول کشید تا متوجه شد که دلش ضعف میرود. امروز صبح راست راستی گرسنه بود. خدا/روشکر. و وقتی که سر این مرغها را میبرد به حیاط خلوت " ادی" میرفت تا ببیند چه برای خوردن پیدا میکند.

درحالیکه غروแลนด์ و پوف پوف میکرد، کیسه را بطرف تخته سلاخی برد . تخته ، بین اصطبل و انبارچوب بود. نزدیک در انبارچوب ، یک تبرکوچک که روی دو گیره قرار داشت و محافظ تیغه لاستیکی اش تمیز و مرتب روی آن کشیده شده بود را پیدا کرد. تبر را برداشت و بیرون رفت .

درحالیکه کنار کیسه با کفشهای زرد خاک آلودش ایستاده بود به آسمان صاف تابستان نگاه کرد و گفت : حالا خدا، به من قوت دادی که تا اینجا بیام و میدونم که قدرت بازگشت هم بهم خواهی داد. پیامبرت عیسی گفته که اگر زن یا مردی به تو عقیده داشته باشه ، میتونه با بالهایی مثل بال عقاب پروازکنه . من زیاد راجع به عقابها چیزی نمیدونم ، فقط میدونم که پرندگانی زشت خو هستند و تا فاصله زیادی میتونند ببینند . ولی من

الان سه تا مرغ تو این کیسه دارم که باید سرشونو جدا کنم و دستهام باید سالم بمونن. اراده ات برقرار باد . آمین.

کیسه را برداشت و آنرا باز کرد و به داخل آن نگاه کرد. یکی از مرغها هنوز سرش زیر بالش بود و بخواب عمیقی فرو رفته بود. دوتای دیگر ، به یکدیگر لم داده بودند و زیاد حرکت نمیکردند. درون کیسه تاریک بود و آنها فکر میکردند ، شب شده است . تنها چیزی که از مرغهای تخم گذار احمق تر بود یک دموکرات نیویورکی بود.

" ابیگیل" یکی از آنها را بیرون کشید و روی تخته سلاخی گذاشت . مرغ میدانست چه اتفاقی خواهد افتاد. تبر را محکم پائین آورد . وقتی که صدای مرگبار تماس تبر با چوب را شنید، مثل همیشه چهره اش در هم شد. سر مرغ از یکطرف تخته به زمین افتاد. مرغ بدون سر از درحیاط بسرعت خارج شد. خون فواره میزد و بالهایش بهم میخورد. بعد از مدتی فهمید که مرده و به آرامی دراز کشید. خدای من ! مرغ های تخم گذار ، دموکراتهای نیویورک .

بالاخره کار تمام شد و تمام نگرانیهایش از خراب شدن کار یا صدمه زدن به خود ، بی دلیل بود. خدا دعای او را شنیده بود . سه تا مرغ چاق و چله و تنها کاری که باقی مانده بود ، این بود که آنها را بردارد و به خانه برود.

مرغها را درکیسه گذاشت و بعد تبر را در جای خود قرار داد و وارد خانه روستایی شد تا چیزی برای خوردن بیابد.

اوایل بعد از ظهر را خوابید و خواب دید که مهمانهایش نزدیکتر شده اند. آنها درست در جنوب " یورک" بودند.

با وانت مدل پائینی سفر میکردند. آنها ۶ نفر بودند. یکی از آنها پسری بود که کروال بود ، ولی با این حال بسیار نیرومند بود. او یکی از آنهایی بود که باید با او حرف میزد.

حدود ساعت سه و نیم بیدار شد. بدنش کمی خشک شده بود ولی بغیر از آن ، سر حال بود. برای دوساعت و نیم بعد ، پر مرغها را کند.

وقتیکه انگشتهای مبتلا به آرتروزش درد میکرد ، دست از کار میکشید و بعد دوباره ادامه میداد. درحین کارکردن ، اشعار مذهبی میخواند:

هفت دروازه تارسیدن به شهر (خدای من ، ستایش سزاوار توست

(

اعتماد داشته باش و اطاعت کن .

وبعد شعر مورد علاقه خودش ، یعنی « در باغ » را خواند.

وقتیکه آخرین مرغ را پاک کرد ، همه انگشتانش به میگردن دچار شده بودند و روشنایی روز به رنگ طلایی خاصی درآمده بود که مفهوم آن این بود که چابک سوار غروب داشت از راه میرسید. حالا اواخر ژوئیه بود و روزها رو به کوتاه شدن بود. به داخل خانه رفت و کمی غذا خورد. نان بیات شده بود، ولی کپک نزده بود . هیچ کپکی تا بحال جرأت نکرده بود که صورت سبزش را در آشپزخانه « آدی ریچاردسون » آفتابی کند. یک شیشه نیمه پر هم کره بادام زمینی پیدا کرد. ساندویچش را خورد و یکی دیگر درست کرد و درجیب پیراهنش گذاشت . شاید دوباره گرسنه میشد.

حالا بیست دقیقه به هفت بود. دوباره بیرون رفت . کیسه اش را برداشت و با احتیاط ازپله های تراس پائین رفت . پرمرها را تمیز و مرتب درکیسه دیگری ریخت بودولی چند تا پرازدستش در رفته بود و حالا روی شمشادهای "ریچاردسون" ها تکان میخورد. شمشادها از نبود آب ، درحال تلف شدن بودند. " ابیگیل" آه بلندی کشید وگفت : خدایا دارم راه میفتم . به طرف خونه میرم. آهسته میرم. ولی بنظرم تا نیمه شب به اونجا نمیرسم. کتاب مقدس میگه: نه از وحشت تاریکی شب ، هراسی به دل راه بده و نه از وحشت روز. من تا اونجایی که بتونم به اراده تو این کارومیکنم. لطفا" بامن باش . بخاطر مسیح . آمین.

تازمانیکه به نقطه ای رسید که آسفالت تمام میشد و جاده خاکی شروع میشد هوا کاملاً تاریک شده بود . صدای آواز جیرجیرکها و قاروقور قورباغه ها ، از آبیگری بگوش میرسید. شاید از محل آب خوری گاوهای " گودل" میآمد. ماه بزرگ و قرمزی به رنگ خون در

راه بودو تا وقتی که کاملاً در آسمان بالا میرفت ، به همین رنگ باقی میماند.

نشست تا استراحت کند و نیمی از ساندویچش را بخورد. (آرزو میکرد، کمی مربا داشت تا مزه چسبناک کره بادام زمینی را کاهش دهد ، ولی « آدی» مواد فاسد نشدنی اش را در زیرزمین نگهداری میکرد و تعداد پله ها تا رسیدن به آنجا بیش از توان او بود.) کیسه ، کنارش افتاده بود. بدنش دوباره درد گرفته بود و وقتی به دومایل ونیمی که هنوز باید راه میرفت فکر میکرد، قوایش بیشتر تحلیل میرفت ، ولی بنحو عجیبی احساس سرزندگی میکرد. چند ساعت بود که بعداز تاریک شدن هوا ، زیر چتر ستاره ها راه میرفت ؟ آنها به درخشندگی تمام ، خودنمایی میکردند. اگه شانس میآورد ستاره ای میفتاد و او میتوانست آرزویی کند. شب گرمی مثل این ، ستاره ها، مهتاب تابستان که به چهره قرمز معشوقه اش درافق دزدکی نگاه میکرد؛ این مناظر روزهای جوانی را که پراز شور و دغدغه بود و آسیب پذیری خارق العاده اش که پرازرمز و راز بود بخاطرش میآورد. بله اوهم روزی دخترک جوانی بود. بعضی باورنمیکردند که او هیچوقت جوان بوده باشد. درست مثل همانهایی که باورنمیکردند ، درخت های غول پیکر " سکویا" از یک جوانه رشد کرده باشند، ولی او روزگاری جوان بود و در آن روزها وحشت از تاریکی کودکانه کمی از بین رفته بود و ترس عاقلانه که شبها بسراغ انسان میاید ، جای آنرا گرفته بود. وقتیکه همه چیز ساکت باشد میتوانی صدای روح جاودانی خود را بشنوی . این وحشت هنوز در او باقی بود. در آن لحظه ی کوتاه ازشب معمای معطری وجود داشت . وقتیکه انسان به آسمان پرستاره نگاه میکرد و به نسیمی که عطرخوش با خود میآورد، گوش میداد ، خود را به ضربان قلب عالم نزدیک میدید. به عشق و زندگی میرسید. بنظر میرسید که همواره جوان باقی خواهد ماند و آن

- خون تو درمشت من است .

ناگهان کیسه او توسط چیزی سرعت کشیده شد. نزدیک بود قلبش از کار بایستد.

او با لحن پیرزن ها ، با صدای دورگه و شکفت زده فریاد زد: هی . و کیسه را که سوراخی درته آن ایجاد شده بود ، بطرف خود کشید.

صدای غرولند خفیفی شنید. راسوی بزرگ و قهوه ای رنگی که بین شانه خاکی و مزرعه ذرت لم داده بود، چشمهایش را به طرف پیرزن چرخاند . انعکاس قرمز ماه درچشمش برق میزد. راسوی دیگری به او ملحق شد و بعد یکی دیگر و یکی دیگر.

پیرزن به طرف دیگر جاده نگاه کرد و دید صفی از راسوها درآنطرف وجود دارد . چشمهایشان حاکی از بدجنسی و سوء نیت بود. بوی مرغهای درون کیسه به آنها خورده بود. چطور ممکن بود اینهمه راسو دریک جا جمع شوند.

- خون تو درمشت منه .

یکی از آنها جلو دوید و لبه زمخت کیسه را درید.

- هی . پیرزن جیغ کشید . راسو فرار کرد . بنظر میرسید پوزخند میزند. رشته ای از نخ کیسه از دندان او یزان بود.

او، آنها را فرستاده بود. مرد سیاه.

وحشت سراپای وجودش را گرفت . صدها راسو آنجا جمع شده بودند. خاکستری، قهوه ای ، سیاه . همه بوی مرغ را شنیده بودندو دو طرف جاده صف کشیده بودند و در اشتیاق به خوردن مرغها به سرو کله هم میپربند.

- باید مرغهارو بهشون بدم . تمام زحمتم به هدر رفت . اگه بهشون ندم تیکه پاره م میکنن. این همه زحمت به هدررفت.

درتاریکی ذهن خود ، لبخند مرد تاریک را میدیدکه مشتهایش را دراز کرده واز آنها خون میچکد.

دوباره یکی کیسه را میکشید. بعد یکی دیگر.

راسوهای آنطرف جاده حالا از سرو کول هم بالا میرفتند و بطرف او میامدند. بدنشان به زمین نزدیک بود و شکمشان به زمین کشیده میشد. چشمهای کوچک و وحشی شان مثل تبر یخ شکن در مهتاب میدرخشید.

- ولی آنکه به من ایمان آورده ، آگاه باشد که نابود نخواهد شد ، چون من او را نظرکرده ام و هیچ چیز نمیتواند به او آسیب برساند. او از آن من است . خداوند فرمود.....

بلند شد . هنوز میترسید ، ولی حالا میدانست چه باید بکند. فریادزد : برید پی کارتون . تواین کیسه مرغه ، درسته ولی برای مهمونامه . حالا گم شید.

راسوها عقب رفتند. چشمهای ریزشان پرازنگرانی شد و ناگهان مثل دود ناپدید شدند. معجزه شده بود. با خوداندیشید که چنین بوده و عظمت و احترام به وجود الهی ، وجودش را پرکرد. بعد ناگهان احساس سرما کرد.

احساس کرد درجایی خیلی دور در غرب ، پشت کوههای راکی که حتی در افق هم دیده نمیشد، چشمهای درخشانی کاملاً" گشوده شد و بطرف او برگشت و به جستجو پرداخت .

این کلمات را انگار که با صدای بلند گفته شده باشند بوضوح شنید:

اونجا کیه ؟ تویی پیرزن ؟

بچ بچ کنان در تاریکی شب گفت : اون میدونه من اینجا م . اوه خدا کمک کن! همین الان . بهمون رحم کن .

درحالیکه کیسه را بزحمت حمل میکرد ، دوباره شروع به راه رفتن به طرف خانه کرد.

آنها بیست و چهارم ژوئیه ازراه رسیدند. پیرزن موفق نشده بودآنطور که باید و شاید برایشان تدارک ببیند. دوباره چلاق شده بود و افتاده بود. فقط لنگ لنگان با کمک عصا میتوانست حرکت کند و بزحمت میتوانست با تلمبه از چاه آب بکشد. زیاد میخوایید تا قدرت خودرا بازیابد ، ولی خوابیدنش آرامش بخش نبود . تمام مدت ، خواب مرد تاریک را

میدید. دریک کابوس ، او دریک گذرگاه سرد کوهستانی در غرب کوههای راکی بود. جاده ۶ بطور ماریچ درگلوگاهی سنگی ، پیچ و تاب میخورد . دراین کابوس ، راسوها نبودند که بطرفش میامدند. گرگها بودند. گرگهای خاکستری جنگلی با چشمهای جدی و قرمز . همه درکنار شانه جاده بودند و اشکال دندانه دار و شبیح مانندشان مثل باد بین کاجهای آبی کوهی مخروطی شکل حرکت میکردند. آنها برای کشتن آمده بودند و دستورات مرد سیاه را اجرا میکردند.

درحالیکه دعا میکرد ، از خواب پرید .

- شمال ، جنوب یا شرق ، من " همینگفورد هوم" را با خواندن مدح تو ترک میکنم . ولی به غرب نمیرم. به طرف آن مرد تاریک نه . کوههای راکی برای امنیت ما کافی نیست . حتی کوههای آند هم کافی نیستند.

ولی اهمیتی نداشت . دیر یا زود به محض اینکه آن مرد احساس میکرد ، به اندازه کافی قوی شده به جستجوی آنهایی میامد که علیه او بودند، اگر امسال این اتفاق نمی افتاد ، سال بعد. سگها از بیماری تلف شده بودند. ولی گرگها در جنگلها باقی مانده بودند و آماده بودند به بچه بازیگوش شیطان خدمت کنند.

و تنها گرگها نبودند که میخواستند به او کمک کنند.

صبح روزی که بالاخره مهمانهای او از راه میرسیدند ، او از ساعت هفت شروع بکار کرد. دوتا دوتا هیزم جمع کرد ، تا اجاقش داغ شد و جای هیزمش پرشد. خداوند به اولطف کرده بود . بعد از هفته ها ، روزهای گرم ، امروز خنک و ابری بود. تاشب ، شاید باران میبارید. استخوان لگنش که سال ۱۹۸۵ شکسته بود، اینطور پیش بینی میکرد.

اول کیکهایش را پخت . از قوطی های کنسروی که در قفسه های آشپزخانه داشت و از سبزیجات و توت فرنگی تازه باغچه استفاده کرد. توت فرنگی ها، تازه و رسیده بودند. خدارو شکر. از اینکه آنها هدر نمیرفتند، خوشحال بود. همین آشپزی کردن ، سرحالش میآورد ، چون آشپزی اصل زندگی بود. پای تمشک و دویای توت فرنگی و یک پای سیب . بوی پای ، آشپزخانه را پر کرده بود.

بعد از پختن، شیرینی ها را روی لبه پنجره گذاشت ، تا خنک شوند . همه عمر همین کار را کرده بود.

بهترین مایه ای که میتوانست ، تهیه کرد. البته تهیه شیرینی ها بدون تخم مرغ تازه ، کار مشکلی بود. از اینکه تا لانه مرغها رفته بود ولی تخم مرغ برنداشته بود خود را سرزنش میکرد. با تخم مرغ یا بدون آن ، آشپزخانه او تا اوایل بعدازظهر ، پراز بوی مرغ سرخ کرده بود. کف آشپزخانه باد کرده بود و کف پوش لاستیکی آن ، رنگ و رورفته بود. مرغها کاملاً برشته شده بودند.

لنگان به تراس رفت ، تا درس روزانه اش را بخواند. آخرین شماره مجله آپرودم که لبه هایش برگشته شده بود را برداشت تا با آن خود را باد بزند.

مرغها خیلی خوب پخته شده بود. بهتر از این نمی شد. یکی از میهمانهایش بعداً "میتوانست به مزرعه برود و چند ذرت خوشمزه بچیند و بعد میتوانستند بیرون از خانه یک غذای حسابی بخورند.

بعد از اینکه تکه های مرغ را روی دستمال سفره چید ، به تراس پشت خانه رفت. گیتار را هم با خود برد. نشست و شروع به نواختن و خواندن آهنگهای موردعلاقه اش کرد. صدای بلند و لرزانش ، هوای بی حرکت و ساکت را میشکافت .

میخواست آهنگ تازه ای شروع کند که صدای موتور ماشین را از طرف شمال شنید. صدا از جانب جاده خاکی میامد. از خواندن ، بازیستاد ، ولی انگشتهایش ناخودآگاه با سیمها ورمیرفت . سرش را بالاگرفت و گوشش را تیزکرد.

- دارن میان ، خدای من! بالاخره راهشونو پیدا کردند.

و حالا گردو غبار اتومبیل را میدید که بعدازاینکه قسمت آسفالت جاده تمام میشد ، به هوا بلند شده بود. جاده به حیاط خانه پیرزن ختم میشد. هیجان شدیدی از دیدن افراد جدید در او ایجاد شده بود و از اینکه بهترین لباسش را پوشیده بود ، احساس رضایت میکرد. گیتار را بین زانوهایش گذاشت و با اینکه هوا ابری بود ، دستش را سایه بان چشمهایش کرد.

حالا صدای موتور ، بلند تر شده بود و در لحظه ای مزارع بوسیله محل آب خوردن حیوانات قطع میشد. ...

بله پیرزن وانت را دید . یک وانت شورلت مدل پائین بود. آهسته حرکت میکرد. قسمت سر نشین آن پر بود. بنظر میرسید که چهار نفر در آن چپیده بودند .

(فواصل دور را با اینکه ۱۰۸ ساله بود ، هنوز بخوبی میدید.) سه نفر دیگر در قسمت بار بودند. ایستاده بودند و از بالای کابین ، به اطراف نگاه میکردند. میتوانست مرد مو بلوند لاغری را ببیند. یک دختر موقرمز همراه او بود و وسط آنها، بله او همان مرد بود. مردی با موی تیره و چهره ای باریک و پیشانی بلند . او پیرزن را روی تراس دید و با هیجان دست تکان داد. یک لحظه بعد مرد مو طلایی هم شروع به دست تکان دادن کرد. دختر موقرمز فقط نگاه میکرد. مادر « ابیگیل» دستش را بالا برد و برایشان دست تکان داد.

« خدا رو شکر که رسیدند.» این را با صدای گرفته ای گفت . اشک گرم از گونه هایش سرازیر شد . خدایا شکر.

وانت با سرو صدا و بالا و پائین رفتن هایش وارد حیاط شد. مردی که پشت رل نشسته بود ، کلاه حصیری که نوار مخمل آبی داشت ، به سر داشت و یک پر بزرگ به آن زده شده بود.

مرد فریاد زد: هی بچه ها رسیدیم . و بعد دست تکان داد و گفت : سلام مادر. "نیک" گفت که تو ممکنه اینجا باشی. واقعیت داشت . هی جانمی . دستش را روی بوق گذاشت . به همراه او در قسمت سر نشین مردی پنجاه ساله و زنی که تقریباً همسن او بود، نشسته بودند. دختری هم که ژاکت مخمل قرمز پوشیده بود ، کنارشان بود. دخترک خجولانه ، یکی از دستهایش را تکان میداد و شصت دست دیگرش در دهانش فرو رفته بود.

مردی که موهای تیره داشت ، یعنی " نیک" ، قبل از ایستادن کامل ، از لبه وانت پائین پرید. تعادل خود را بدست آورد و بعد به آرامی به سوی پیرزن رفت . صورتش جدی بود و چشمهایش از شعف برق میزد.

پائین پله های تراس ایستاد و بعد با تعجب به حیاط ، خانه و درخت کهنسال ، که تاب به آن آویخته شده بود ، نظر انداخت . بیش از همه چیز ، نگاهی به پیرزن بود.

پیرزن گفت : سلام " نیک" . از دیدنت خوشحالم . خداحفظت کنه .

" نیک " لبخند زد و چشمهایش پر از اشک شد. از پله ها بالا رفت و دست او را در دست گرفت . پیرزن گونه چروکیده اش را بطرف او گرفت و او گونه اش را به آرامی بوسید. پشت سر او ، وانت ایستاد و همه خارج شدند. مردی که راننده وانت بود دخترک ژاکت قرمز را در بغل داشت . پای راست دخترک در گچ بود. دستهای دخترک محکم بدور گردن آفتاب سوخته مرد حلقه شده بود. در کنار او زن پنجاه ساله بود و در کنارشان زن جوان موقرمز و مرد جوان موطلایی ریشو ایستاده بودند ، ولی آن مرد جوان نبود. مادر « ابیگیل» فکر میکرد باید عقب مانده ذهنی باشد . آخر از همه ، مرد دیگری بود که در قسمت بار بود. او مشغول تمیز کردن شیشه عینکش بود.

" نیک " با اشتیاق به او نگاه میکرد.

پیرزن گفت : کار تون عالی بود . خداوند شما رو فرستاده و مادر " ابیگیل " میخواد مهمونتون کنه . همگی خوش آمدید. و بعد صدایش را بلندتر کرد و گفت : ما زیاد نمیتونیم بمونیم . ولی قبل از حرکت ، استراحت میکنیم و باهم غذا میخوریم و باهم آشنا میشیم .

دختر کوچک در امنیت بازوان راننده پرسید: تو پیرترین خانم دنیا هستی !؟

زن پنجاه ساله گفت : هیس « جینا » !

ولی مادر « ابیگیل » دستش را به کمر زد و با خنده گفت : شاید باشم ، شاید.

پیرزن به آنها گفت که رومیزی شطرنجی قرمزش را کنار درخت سیب پهن کنند. « اولیویا» و « جون » غذاها را چیدند و مردها به کندن

بلال مشغول شدند. ذرتها به راحتی پخته میشدند. البته کره پیدا نمیشد ، ولی نمک و مارگارین فراوان بود.

در هنگام نهار ، کسی زیاد صحبت نمیکرد. عمدتاً صدای برخورد آرواره ها و صدای ملچ ملوچ بگوش میرسید. از اینکه میدید بازهم کسانی از غذاهای او لذت میبردند ، شادمان میشد و اینها از ته دل از غذا راضی بودند. بنظر میرسید زحماتی که با وجود راسوها و دیگر وقایع متحمل شده بود ، ارزشش را داشت . در واقع گرسنگی علت ولع آنها نبود ، بلکه خوردن غذای کنسرو شده در طی یکماه ولع آنها را برای غذای تازه مخصوص ، صد چندان کرده بود. خود پیرزن سه تکه مرغ و یک ذرت کامل و تکه کوچکی از کیک توت فرنگی خورد. وقتی غذا تمام شد ، احساس میکرد به اندازه ککی که در تشنگی زندگی میکند سیر شده است .

وقتی که سفره جمع شد و مشغول خوردن قهوه بودند ، راننده که مرد خنده رو و شوخ طبعی بنام « رالف برنتر » بود گفت : خانمها غذاتون ، حرف نداشت . هرگز چنین غذای خوبی رو بخاطر ندارم . ازتون ممنونم.

بقیه هم زیر لب موافقت کردند. « نیک » لبخند زد و باسرتانید کرد. دخترک گفت: مادر بزرگ میتونم پهلوت بنشینم.

" اولیویا واکر " زن مسن تر گفت : تو واسه مادر بزرگ خیلی سنگینی

" ابیگیل " گفت : مزخرفه . روزی که نتونم یه دختر کوچولورو روی زانو هام بشونم روزیه که عزرائیل به سراغم میاد.

" رالف " ، دخترک را به طرف پیرزن برد و نشانند و بعد با پرکلاشه صورت "جینا" را قلقلک داد و گفت : اگه سنگینی تو اهرم کنی راحت تره . دخترک دستهایش را بالا آورد و ریز خندید.

" ابیگیل " پرسید: چه بلایی سرپات اومده ؟

" جین " گفت : وقتی از انبارگاه افتادم ، شکست . " دیک " پامو معالجه کرد . " رالف " میگه ، " دیک " جونمو نجات داد. " جینا " بوسه ای به

طرف مردی که عینک قاب فلزی به چشم داشت ، فوت کرد . " دیک " کمی سرخ شد ، سرفه کرد و لبخند زد. درنیمه راه گذر از " کانزاس " ، " نیک " و " تام کالن " ، تصادفاً به " دیک الیس " برخوردند. او با کوله ای به پشت و عصای راهپیمایی در دست ، در امتداد جاده ، در حال حرکت بود. او گیاهخوار بود . روز بعد وقتی که از شهر کوچک " لیندربرگ " میگذشتند ، برای ناهار توقف کردند و از قسمت جنوبی شهر صدای فریاد شنیدند . اگر جهت باد بسوی آنها نبود ، هرگز فریاد دخترک را نمی شنیدند.

" ابی " (مخفف ابیگیل) ، با لحنی حاکی از رضایت گفت : خدارحم کرد. و بعد موهای دخترک را نوازش داد.

" جینا " سه هفته تنها بود . دو سه روز پیش از واقعه ، در انبارگاه اصطبل عمویش ، مشغول بازی بود که کف پوسیده انبارگاه ، شکست و او را ۱۲ متر پائین روی کاههای روی زمین انداخت . توده کاه میتوانست ضرب سقوط او را بگیرد ، ولی از روی کاه غلطیده بود و همین باعث شکستگی پایش شده بود. اول ، " دیک الیس " نسبت به بهبودی او خوشبین نبود. با بیهوشی موضعی ، استخوان را جا انداخت . آنقدر وزن کم کرده بود و در چنان شرایط بدنی نامناسبی بود که " دیک " فکر کرد بیهوشی کامل باعث مرگش میشود. " دیک " روی کلمات مهم تاکید میکرد ، ولی دخترک بی خیال از همه جا ، با دگمه های پیراهن پیرزن بازی میکرد.

" جینا " با سرعت حیرت انگیزی بهبود یافته بود. خیلی زود به " رالف " و کلاه پردازش علاقمند شده بود. " دیک " با صدایی ساکت و محتاط گفت که به نظر او مشکل اصلی دخترک تنهایی خردکننده بود.

" ابیگیل " گفت : حتماً همین بود. اگه بهدانش نمیرسیدید ، حتماً میمرد.

" جینا " دهن دره عمیقی کرد . چشمهایش بزرگ و شفاف بود.

" اولیویا واکر " گفت : الان میام میبرمش.

"ابی" گفت: ببرش تو اتاق کوچیکه ته راهرو. اگه میخوای خودتم میتونی کنارش بخوابی. این یکی دختر خانم، عزیزم، سمت یادم رفت. سمت چی بود؟

دخترک موقرمز گفت: "جون برنیک مایر"

خوب، توهم میتونی پیش من بخوابی، البته اگه مخالفتی نداشته باشی. تخت برای دونفر، کوچیکه، ولی توی اتاق، یه تشک هست. اگه ساس نداشته باشه. یکی از این آقایون قوی هیکل برات درش میاره.

"رالف" گفت: البته.

"اولیویا"، "جینا" را به اتاق برد. آشپزخانه که بعد از سالها پر از رفت و آمد بود، تقریباً تاریک شده بود. "ابیگیل" غرولند کنان بلند شد و سه چراغ نفتی را روشن کرد. یکی برای میز، یکی برای اجاق و دیگری برای لبه پنجره تراس. تاریکی عقب نشینی کرد.

"دیک" بالحنی صریح گفت: شاید قدیما زندگی بهتر بود. همه به طرف او برگشتند و این باعث شد از خجالت سرخ شود و سرفه کند، ولی "ابیگیل" فقط خنده کوتاهی کرد و بعد با لحنی عصبی گفت: منظورم اینه که این اولین غذای خونگیه که از سیزدهم ژوئن تا حالا خورده ام. اونروز برقها رفت. اون غدارو خودم پختم. البته نمیشد بهش غذا گفت. زخم دست پختش حرف نداشت. اون

وبعد جمله را نیمه تمام گذاشت و خیره ماند.

"دیک" پرسید: شما نونتونو خودتون میپزید؟

- البته. همیشه.

"تام" ناگهان گفت: "تام کالن" خسته است. آره خیلی هم خسته است. وبعد دهن دره ای کرد که صدای استخوانهای آرواره اش بگوش رسید.

"ابیگیل" گفت: تو میتونی بیرون توانبار بخوابی. یه کمی بوی نا میده، ولی مرطوب نیست.

برای مدتی به نجوای باران گوش دادند. یک ساعت بود که بارش باران شروع شده بود. اگر تنها بود، برای پیرزن صدای باران غم انگیز جلوه میکرد، ولی بادیگران صدای باران، مرموز و خوشایند بود و باعث گرمتر شدن جمعشان میشد. صدای غرش رعد از دوردست میآمد.

- حتما" وسایل اردو دارید.

"رالف" گفت: هرچی که لازم باشه داریم. همه چیز روبراهه. "تام" راه بیفت بریم.

"رالف" بلند شد.

"ابیگیل" گفت: لطفا" تو و "نیک" یه کمی صبر کنید.

"نیک" در تمام مدت در قسمت دیگر اتاق روبروی صندلی راحتی پیرزن نشسته بود. پیرزن با شگفتی اندیشید: آدم فکر میکنه اگه یه نفر لال باشه، دریک اتاق پر از آدم اصلاً بنظر نیامد، ولی در وجود "نیک" خصیصه ای بود که این وضع پیش نیامد. او کاملاً بیحرکت نشسته بود. با چشم صحبت های آنان را دنبال میکرد و چهره اش در برابر حرفهایشان واکنش نشان میداد. چهره ای صادق و باهوش داشت. ولی از سنش پیرتر نشان میداد. بارها پیش آمد که درطول صحبت، افراد به او نگاه میکردند تا او حرفهایشان را تأیید کند. آنها هم حضور او را حس میکردند و بارها دیده بود که با حالتی حاکی از ناراحتی، به تاریکی بیرون نگاه میکند.

"جون" آرام پرسید: میای د شک منو بندازی؟

"رالف" درحالیکه می ایستاد گفت: من و "نیک" میاریمش.

"تام" گفت: من نمیخوام تنهایی برم تو اون انبار. نه داداش.

"دیک" گفت: من باهات میام کوچولو. یه چراغ کوچولو روشن میکنیم و میخوابیم. دوباره متشکرم خانوم. نمیتونم بگم چقدر بهم خوش گذشته.

"تام" تشکر او را تکرار کرد.

" نیک" و " رالف " به دنبال تشک رفتند که اتفاقاً تمیز بود و از ساس و کنه در آن خبری نبود. " تام " و " دیک " که فقط یک نفر دیگر لازم داشتند تابه سه تفنگدار تبدیل شوند ، به طرف انبار حرکت کردند. چند لحظه بعد چراغ نفتی " کلمن " روشن شد. چند دقیقه بعد " نیک " ، " رالف " و مادر " ابیگیل " در آشپزخانه تنها شدند.

" رالف " پرسید: خانم اشکالی داره اگه سیگار بکشم؟

- نه ، اما خاکسترشو روی زمین نریز. یه زیر سیگاری توی گنجۀ پشت سرت هست. " رالف " بلند شد که آنرا بردارد. " ابی " به " نیک " نگاه کرد . او پیراهن خاکی و شلوار جین آبی و جلیقه رنگ ورورفته شکار بتن داشت . با نگاه کردن به او احساس آرامشی از کامل بودن و دانایی به او دست میداد. انگار این لحظه یک اتفاق ساده بود. انگار در پایان عمر پدرش " جان فری منتل " قد بلند، سیاهپوست و مغرور آنجا بود . درحالیکه این مرد که در آنطرف اتاق نشسته بود، جوان، سفید پوست و لال بود و با چشملهای درخشان و صورت رنجیده اش به او نگاه میکرد.

- خانوم؟

پیرزن به پشت سرش نگاه کرد . حالا " رالف " کنار " نیک " نشسته بود و یک ورقۀ کاغذ یادداشت ، در دست داشت و بخاطر کمبود نور چراغ نفتی، چشمهایش را باریک کرده بود . " نیک " یک دفترچه یادداشت و یک خودکار ، روی زانوهایش قرار داده بود. هنوز با دقت به پیرزن نگاه میکرد.

- خوب جریان چیه ؟

- تو یادداشت نوشته خوندن لبهای شما بر اش مشکله چون

پیرزن گفت: گمونم دلششو بدونم . نگران نباش .

پیرزن بلند شد و با عجله به طرف کمد رفت . روی قفسه دوم بالای کشوها یک دست دندان مصنوعی در یک قوطی پلاستیکی درماید کدري مثل نمونه های حیوانات در آزمایشگاه ، غوطه وربود.

آنها بیرون کشید و بایک ملاقه آب ، تمیز کرد.

مادر « ابیگیل » با اوقات تلخی گفت : خدای من ! چقدر اینها اذیتم کردن و بعد دندانه را بدهان گذاشت .

پیرزن گفت : باید صحبت کنیم . شما سردسته هستید و ما باید یه ترتیباتی اتخاذ کنیم .

« رالف » گفت : من که سردسته نیستم . فکر کنم « نیک » رئیس باشه.

- جدأ ؟

« نیک » پیام کوتاهی نوشت و « رالف » با صدای بلند آنرا خواند: نظر من بود که بیایم اینجا . ولی راجع به سردسته بودن ، چیزی نمیدونم.

« رالف » گفت : در ۹۰ مایلی جنوب اینجا به « جون » و « اولیویا » برخوردیم . اونا هم بطرف شمال میومدند. « نیک » هم همینطور. اینطوری همسفر شدیم.

پیرزن پرسید: کسان دیگری رو هم ملاقات کردید؟

« نیک » نوشت : نه . ولی یه احساسی بهم میگفت یه عده دیگه هم هستن که قایم شده ان و ما رو میپان . شاید ترسیده بودند. هنوز از ضربه ای که خورده بودن گیج بودن .

پیرزن با سرتائید کرد.

« نیک » گفت : روز قبل از قاطی شدن با ما ، یه جایی تو جنوب ، صدای موتورسیکلت شنیده ، پس حتماً آدمای دیگه هم این اطراف هستند.

پیرزن درحالیکه چشمهایش در چروکهای صورتش آرام گرفته بودند با اشتیاق پرسید: چرا اومدید اینجا؟

" نیک " نوشت : تو خواب، شمارو دیده بودم . " دیک الیس " میگه یکبار هم او شمارو تو خواب دیده . « جینا » و اون دختر کوچولو هم قبل از اینکه

اینجا بباد ، شمارو مادر بزرگ خطاب میکرد. او اینجارو توصیف کرده بود. چیزهایی راجع به تابی که از تایر درست شده میگفت .

مادر " ابیگیل" متفکرانه گفت : خدا این بچه رو حفظ کنه. و بعد رو به « رالف» کرد و گفت : تو چطور؟

" رالف" گفت : نه خانم . بعد لبهایش را لیسید و گفت : فقط او یارو سیاهپوشه رو .

" نیک گ به نوشتن ادامه داد و دور آنچه که نوشته بود ، خط کشید . چشمهای " ابی" بدون عینک ، با ذره بینی که سال پیش خریده بود ، فاصله های نزدیک را خوب نمیدید ، ولی این یکی را میتوانست ببیند. انگار پیامی از ماوراء الطبیعه بود. به راسوهایی که درجاده روی شکم راه میرفتندو به سرو کول هم میپاییدند، فکر کرد که چگونه با دندانهای برنده و کشنده شان کیسه او را گرفته بودند و به اطراف میکشیدند. درذهن خود چشم قرمزی را دید که باز شد و خود را در تاریکی نمایان کرد. نگاهش جستجوگر بود. حالا نه فقط در جستجوی او ، بلکه سه تاو نصفی مرد ، سه زن و یک دختر کوچک بود.

در کلمه ای که بدور آن خط کشیده شده بود اینها بودند: مرد تاریک .

پیرزن متفکرانه انگشتهایش را بهم میمالید . باران باعث شده بود آرتروزش عود کند. بالاخره گفت : به من الهام شده که با ید به طرف غرب حرکت کنیم . اول میخواستم اهمیتی ندیم . من یه پیرزن خیلی پیرم و تنها چیزی که میخوام ، اینه که روی زمین خودم بمیرم. ۱۱۲ ساله که خونواده ما اینجااست. ولی قسمت نبود که اینجا بمیرم. همانطور که قسمت نبود که موسی قوم بنی اسرائیل را به کنعان برساند.

مکث کرد . مردها هشیارانه درنور چراغ به او خیره شده بودند. باران آرام و مستمر میبارید. رعد و برق تمام شده بود. باخودگفت : خدایا این دندونها دهنمو به درد میاره ، میخوام درشون بیارم و برم بخوابم.

- دوسال قبل از بروز این مریضی ، کابوسهای من شروع شد. همیشه خواب میبینم و بعضی اوقات اونا اتفاق میفتن. پیشگویی نعمتی خداداده و هرکسی مقداری از اونو با خود داره . مادر بزرگم ، قدیما

میگفت : روشنایی ، چراغ خداونده. تو خواب میدیدم که به طرف غرب میرم و بعد مردم کم کم بهم ملحق میشن. همیشه به طرف غرب میرفتم تا وقتی که کوههای راکی رو میتونستم ببینم. تا اونجائیکه تعدادمون به دویست نفر رسید. همیشه یه علاماتی میدیدم . علائم غیبی نه، همین علائم معمولی روی جاده ها . بعضی ها روشن نوشته بود : « بولدر» « کلرادو». ۶۰۹ مایل . یا ، این جاده به « بولدر» منتهی میشه .

این خوابها ، منو به وحشت می انداخت . به هیچکس راجع به اونا چیزی نگفتم. میترسیدم . حتی سعی کردم به خودم بقبولونم که اونا فقط کابوسهایی مسخره هستند. یه پیرزن احمق که از راه الهی جدا شده بود ، مثل یهودا. ولی آگه بهم الهام بشه که باید راجع بهشون حرف بزنم ، اینکارو میکنم و همیشه این فکر تو سرم بود که یه نفر که میشناسم به دیدم میاد و همین نشانه اثبات این خوابهاست . با اومدن شماها فهمیدم که دیگه وقتشه .

به « نیک» نگاه کرد.

- وقتی دیدمت فهمیدم ، اون یه نفر تویی . خداوند قلب تو روان انتخاب کرد . ولی انتخابهای خدا به تو محدود نمیشه . کسان دیگری هم هستند که تو راهنم و جزو انتخاب شدگان هستند. من هم کابوس اون موجود رو دیده ام . میدونم که همیشه دنبال ماست و خدا گناهامو بیخشه، تو دلم بهش فحش میدم . بعد ، اشکش سرازیر شد . بلند شد که آب بخورد و صورتش را بشوید. اشکها مظهری از قسمت خاکی او بودند و مثل جسم ضعیف و شکست خورده او بودند.

وقتی برگشت ، « نیک » در حال نوشتن بود. بالاخره صفحه را جدا کرد و به " رالف" داد.

- من زیاد به خدا اعتقاد ندارم ، ولی میدونم نیروی خارق العاده ای تو این ماجراها دخالت داره. هرکسی رو که دیدم به طرف شمال در حرکت بود. انگار جواب همه سوالهاشون پیش شماست . کس دیگه ای رو توی خواباتون ندیدین ، مثلاً " دیک" یا "جون" یا شاید دختر کوچیکه ؟

نه، اینهایی که با شما اومدن نه . ولی مردی هست که زیاد حرف نمیزنه . یه زنه که آبسته . مردی که همسن و سال توئه که با گیتارش میاد و تو.

- و تو فکر میکنی که باید به " بولدر " بریم ؟

مادر " ابیگیل " گفت: اراده خدا براینه .

" نیک " مدتی بی هدف خط کشید و بعد گفت : راجع به مرد سیاه چی میدونی ؟ میدونی جاش کجاست ؟

- میدونم چه جور جونوریه ولی نمیدونم کیه . او خالص ترین مظهر شیطانیه که درد دنیا باقی مونده . بقیه آدمهای بد مثلاً " دزدها ، تجاوزگرها و اونهایی که دعوا راه میندازن ، کمی از شیطانیت در خود دارند ، ولی اون همه اونارو دور خودش جمع میکنه . همین الان خیلی ها بهش رو آوردن . اونها تعدادشون از ما بیشتره . فقط تبهکار ها نیستن که به او ملحق شدن . تمام افراد ضعیف و تنها و آنهاییکه خداوند را از قلبشان خارج کرده اند ، با او هستن .

" نیک " نوشت : شاید واقعا " وجود نداشته باشه . شاید فقط "

مجبور شد ته خودکار را بجود و فکر کند . بالاخره نوشت . یک قسمت از ذهن وحشتزده و بد ذهن ما باشد . شاید ما در تخیل خودمون از کارهایی که ممکنه اتفاق بیفته وحشت داریم .

" رالف " وقتی یادداشت را میخواند ، اخم کرده بود، ولی " ابی " فوراً " منظور اور افهمید . صحبتهايش با حرفهای کشیشهایی که از بیست سال پیش به اینطرف سروکله اشان پیدا شده بود، تفاوت چندانی نداشت . موعظه آنها این بود که شیطانی وجود نداشت . بعضی اعمال انسان شیطانی هستند وحتماً " از اولین گناه آدم ناشی شده اند و این اعمال در همه ما وجود دارد و مجزا کردن آنها از انسان ، مثل در آوردن محتویات یک تخم مرغ بدون شکستن پوسته آن است . بله بحث آنها امروزی و پیشرفته بنظر میرسید . ولی مسئله این بود که دروغ میگفتند و اگر " نیک " هم اجازه می یافت که چنین تفکراتی داشته باشد ، مرد تاریک اور ادرسته قورت میداد .

" ابی " گفت : تو خواب منو دیدی ، مگه من واقعی نیستم .

" نیک " سر تکان داد .

- منهم خواب تورودیدم ، مگه تو واقعی نیستی ؟ به لطف خدا تو الان با اون کاغذی که روی پاته سرو مرو گنده اونجا نشستی . بله " نیک " واقعی بود . " ابی " به راسوها و چشم خونینی که در تاریکی ظاهر میشد ، اندیشید و وقتی دوباره حرف زد ، صدایش دورگه بود . " ابی " گفت : او خود شیطان نیست . ولی او و شیطان از دوستای قدیمی هستند و مدت زیادیه با هم ارتباط دارند .

در انجیل ، راجع به نوح و خانواده اش ، بعد از پائین رفتن سیلاب صحبتی نشده ، ولی از نظر من حتماً کسی سعی در از بین بردن روح و جسم بازماندگان را داشت و تعجبی نداره که اون یه نفر الان هم دنبال ماباشه .

- اون الان در قسمت غرب کوههای راکی یه . دیریا زود به طرف شرق میاد . شاید امسال نیاد ، ولی وقتی که آماده شد حرکت میکنه و مسئولیت ما اینه که باهاش مقابله کنیم .

پیرزن به آرامی گفت : بله میبینی که روزهای تلخی درپیش داریم . مرگ و وحشت ، خیانت و غم در راهه و همه ما هم زنده نخواهیم بود که پایان ماجرارو ببینیم .

« رالف » زیر لب گفت : من از این حرفها خوشم نمیاد . همین جوریش کلی مشکل داریم ، حالا این یارو هم بهشون اضافه شده . چرا باید اینطور باشه .

- نمیدونم . این اراده خداونده . او برای اشخاصی مثل من توضیح نمیده .

" رالف " گفت : اگه روش اون اینطوریه ، چرا استعفا نمیده تا یه نفر جوونتر کارشو انجام بده ؟

" نیک " نوشت : اگه مرد تاریک طرفای غربه ، بهتره که ما هم جل و پلاسمونو جمع کنیم و بریم به شرق .

پیرزن سرش را صبورانه بعلامت منفی تکان داد و گفت : " نیک " ، همه چیز در خدمت مقاصد خداونده . فکر میکنی این یارو مردسیاه به او خدمت نمیکند؟ البته که میکند . هرچقدر که مقاصدش مرموز باشه ، باز هم بخاطر خداست . فکر میکنی اگه به شرق بری اون دنبالت نمیداد ؟ البته که میداد ، چون اوهم مشیت الهی رو انجام میداد و خداوند اراده کرده که تو با اون مواجه بشی و اهمیتی نداره که کجا بری . این اتفاق میفته .

" نیک" یادداشت کوتاهی نوشت . "رالف" آنرا خواند . کناره دماغش را مالش داد و باخودگفت : ایکاش مجبور نبود که آنرا بخواند . پیرزن هایی مثل او به حرفهایی شبیه آنچه " نیک" نوشته بود ، علاقه نداشتند . احتمالاً آنها را حمل بر کفرگویی میکرد و چنان هیجان زده میشد که سروصدا میکرد و همه را بیدار میکرد .

" ابیگیل" پرسید: چی نوشته ؟

" رالف" سینه اش را صاف کرد و گفت : میگه به خدا اعتقادی نداره . وقتی پیغام را رساند ، به کفشهایش خیره شد و منتظر شد پیرزن منفجر شود . ولی او فقط خندید . به طرف " نیک" رفت . یکی از دستهایش را بدست گرفت و گفت : خدا خیرت بده پسر . ولی این مهم نیست چون خدا به تو اعتقاد داره .

روز بعد را در خانه " ابی" گذراندند و این شادترین روزی بود که بعد از بروز بیماری گذرانده بودند .

نزدیک ساعت ۹ صبح ، " دیک الیس " که دامپزشک بود ، با خجالت و کمروئی از مادر « ابیگیل » پرسید که کسی را میشناسد که خوک نگهداری کند؟

- البته . خانواده " استونر" همیشه خوک نگه میداشتند . پیرزن روی تراس در صندلی راحتی خود نشسته بود و گیتارش را آزمایش میکرد و به بازی کردن " جینا" در حیات نگاه میکرد . پای شکسته دخترک در مقابلش در گچ بود .

- فکر میکنی هنوز زنده باشن؟

- باید بری ببینی . شاید . شایدم خوکدو نیشونو خراب کرده باشند و زده باشن به جنگل . چشمهایش درخشید . آیا ممکنه دیشب خواب بیفتک خوک دیده باشی ؟

" دیک " گفت : اتفاقاً همینطور شده .

- تا حالا خوک سربریدی ؟

" دیک " گفت : نه . دوسه تائیشونو انگل زدایی کردم ولی تاحالا سرشونو نبریدم .

- فکر میکنی " رالف" بتونه وجود منو بعنوان رئیس تحمل کنه ؟

- خب معلومه .

بیست دقیقه بعد ، سه نفری راه افتادند . " ابیگیل" بین دوتای دیگر ، دروانت نشسته بود . در منزل " استونر" ها ، دویچه خوک ، در انتهای خوکدانی پیدا کردند . آنها سالم و سر حال بودند . " رالف" گیره زنجیری خانواده " استونر" را طبق دستور العمل " ابیگیل" در طویله نصب کرد . " دیک" بالاخره موفق شد ، پای عقبی یکی از بچه خوکها را با طناب ببندد . در حالیکه جیغ میزد و تقلامیکرد ، بچه خوک را به طویله کشید و از پا آویزان کرد .

" رالف" با یک کارد قصابی نیم متری ، از خانه بیرون آمد . " ابی" اندیشید که : کارد بیشتر به سرنیزه شبیه بود تا کارد .

" رالف" گفت : میدونید چیه ؟ فکر نمیکنم من از پس این کار بر بیام .

" ابیگیل" گفت : پس کارد و بده به من . و بعد دستش را دراز کرد . " رالف" با تردید به " دیک" نگاه کرد . " دیک" شانه هایش را بالا برد . " رالف" چاقو را به پیرزن داد .

" ابیگیل" گفت : خدای بزرگ از نعمتی که به ما ارزانی داشتی شکر گزاریم . میخواهیم از آن بهره مند شویم . این خوک را که قوت ما خواهد شد ، از رحمت خودبی نصیب مگذار . آمین .

- بچه ها برید اون ور. الان همه جا خون میپاشه .

گلوی خوک را بایک حرکت سریع و ماهرانه برید. بعضی چیزها ، هرچقدر هم پیربشی هیچ وقت ، از یادت نمیره و بعد هرچه سریعتر خود را عقب کشید.

پیرزن از " دیک " پرسید: قابلمه رو جوش آوردی ؟ آتش خوبی دم درراه انداختی ؟

" دیک" با احترام ، درحالیکه قادر نبود چشم از خوک بردارد گفت : بله قربان.

پیرزن از " رالف" پرسید: هیزم جمع کرده اند؟

" رالف" دو بوته خشک پرازبرگهای زرد را به او نشان داد.

- خب . با این حساب باید بیریدش اونجا و بندازیدش تو آب جوش .
یه مدت که بجوشه ، موهایش راحت کنده میشه . بعدش مثل یک موز میتونی پوستشوبکنی .

آنها درمورد کاری که باید انجام میدادند کمی احساس ناراحتی میکردند.

پیرزن گفت : بابوست که همیشه خوردهشون .

تا ساعت سه ، کارتمام شده بود و تا ساعت چهار با مقدار زیادی گوشت به خانه پیرزن رسیدند. آن شب بیفتک گوشت تازه خوک ، داشتند. مردها زیاد نخوردند ، ولی پیرزن بتهایی دو تکه خورد و ازصدای چربی برشته در دندانهای مصنوعی اش لذت برد. هیچ چیزی مثل گوشت تازه ای که آدم خودش تهیه کنه خوشمزه نیست.

مدتی از ساعت نه گذشته بود " جینا " خوابیده بود و " تام کالن " درصندلی راحتی مادر " ابیگیل" در تراس به خواب رفته بود. رعد و برق بیصدایی در دوردستها در طرف غرب دیده میشد. بقیه آدم بزرگها درآشپزخانه ، جمع بودند. فقط " نیک " حضورنداشت . او برای قدم زدن

رفته بود. " ابیگیل" میدانست که این پسر یعنی " نیک" با چه مسائلی کلنچار می رود و برایش نگران بود.

دربازشد و " نیک" داخل شد. انگار که عمدا" تصمیم گرفته باشند، صحبتها یکباره قطع شد. انگار همه منتظراو بودند. پیرزن ازچهره اش میخواند که تصمیم خود را گرفته است . یادداشتیکه در تراس درکنار " تام " نوشته بود به پیرزن داد. پیرزن دستش را کاملاً" درازکرد تا آنرا بگیرد.

" نیک" نوشته بود: بهتره فردا بطرف " بولدر" حرکت کنیم.

پیرزن از یادداشت به صورت " نیک" نگاه کرد و به آرامی با سرتائید کرد. یادداشت را به " جون برینک میر" داد که او هم بنوبه خود آنرا به " اولیویا" بدهد. " ابیگیل" گفت : من هم با اینکه مثل تو اصلاً" از این کار خوشم نیامد ، فکر میکنم بهترباشه حرکت کنیم . چی باعث شد تصمیم بگیری؟

" نیک" با حالتی تقریباً" عصبانی به او اشاره کرد و شانه هایش را بالاانداخت.

" ابیگیل" گفت : پس همین کارو میکنیم . امید من به خداست .

" نیک " اندیشید: ای کاش امید من هم به او بود.

صبح روز بعد ، یعنی ۲۶ ژوئیه ، بعد از یک مذاکره کوتاه ، « دیک» و « رالف» با وانت " رالف" به طرف " کلمبوس " به راه افتادند. " رالف" میگفت : اصلاً" دلم نمیخواد این وانتو عوض کنم ، ولی " نیک"، اگه تو بخوای باشه .

" نیک" نوشت : هرچه زودتر برگردید.

" رالف" خنده کوتاهی کرد و اطراف حیاط را برانداز کرد. " جون " و " اولیویا" ، روی تخته رختشویی به شستن لباس مشغول بودند. " تام" در مزرعه بود و کلاغها را میپیراند. این کار تفریح دائمی او شده بود. " جینا" با ماشینهای اسباب بازی و گاراژ او مشغول بود. پیرزن درصندلی راحتی خود چرت میزد و خروپف میکرد.

- مثل اینکه واسه رفتن تو دهن ازدها عجله داری؟

" نیک " نوشت : جای بهتری سراغ داری؟

- حق با توه . علافی فایده نداره . به آدم احساس بی خاصیتی میده .
اگه آدم هدف نداشته باشه ، احساس خوبی نداره . تاحالا متوجه این موضوع شده ای ؟

- نیک با سرتانید کرد .

" رالف " ضربه ای به شانه « نیک » زد و دور شد .

- " دیک " ، آماده ای حرکت کنیم ؟

" تام کالن " دوان دوان از مزرعه بیرون آمد . رشته های ذرت از پیراهن و شلوارش موی طلایی آویزان بود .

- من هم میام . " تام کالن " ، ماشین سواری دوست داره . آره .

" رالف " گفت : خب بیا . هی اینو نیگا کن همه جاش پراز موی بلال شده . از پائین تا بالا و از جلوتا عقب . خودتو کثیف کردی . هنوزم یه دونه کلاغ نگرفتی . بذار بتکونمت .

درحالیکه احمقانه لبخند میزد ، " تام " به " رالف " اجازه داد تا لباسهایش را پاک کند . برای " تام " این دوهفته گذشته از شادترین روزهای زندگیش بود . او بامردمی آشنا شده بود که او را پذیرفته بودند و دوستش داشتند . و چراکه نه؟ اگرچه او عقب افتاده بود ، ولی دردنیای امروز ، او یک موجود کمیاب بنام انسان بود .

نیک به وانت خیره شد تا از نظر ناپدید شد . بعد به انبار رفت و یک صندوق چوبی کهنه و یک قوطی رنگ پیدا کرد . یکی از تکه های صندوق را کند و آنرا روی یکی از نرده های بلند حیاط نصب کرد . تابلو و رنگ را به حیاط برد و بادقت مشغول نوشتن شد . « جینا » با علاقه به کاراو خیره شده بود .

دخترک پرسید: چی نوشتی؟

" اولیویا " گفت : نوشتم ، ما بطرف " بولدر " رفته ایم . بخاطر احتراز از ترافیک از جاده های فرعی حرکت میکنیم . از کانال ۱۴ بی سیم غیرنظامی میتونید با ما تماس بگیرید .

" جون " پرسید: یعنی چه ؟ " جینا " را بغل کرد و دونفری به « نیک » خیره شدند که تابلو را طوری نصب میکرد که ازجاده خاکی که از خانه مادر « ابیگیل » امتداد می یافت دیده شود . « نیک » پس از نصب تابلو ، یادداشتی نوشت و به « جون » داد .

- یکی از چیزهایی که " دیک " و " رالف " ، قراره از " کلمبوس " بیارن ، بی سیمه . یه نفر باید دائم کانال ۱۴ رو کنترل کنه .

" اولیویا " گفت : عقیده زیرکانه ایه .

- " نیک " با حالتی جدی به پیشانی اش ضربه زد و بعد لبخند زد .

زنها سرکارشان برگشتند و به آویختن لباسهای شسته شده مشغول شدند . " جینا " لی لی کنان به سروقت ماشینهای اسباب بازی رفت . " نیک " بطرف دیگر حیاط رفت . از پله های تراس بالا رفت و کنار پیرزن که چرت میزد ، نشست . به مزرعه ذرت نگاه میکرد و فکر میکرد چه بلایی سر آنها خواهد آمد .

" نیک " اگه نظر تواینه ، باشه من موافقم .

آنها اورا به یک رهبر تبدیل کرده بودند . نمیتوانست درک کند به چه دلیل این کار را کرده اند . چطور میشد از یک کرولال ، اطاعت کرد . مثل یک شوخی تلخ بنظر میرسید . " دیک " باید سردرسته میشد . عنوان او فقط میتوانست سرباز باشد ، بدون هیچ نام و نشانی . ولی از وقتی که " رالف برنتتر " را در وانتش ملاقات کردند که سرگردان و بی هدف ، سفر میکرد ، برای همه عادت شده بود که بعد از گفتن چیزی برای تائید حرفشان به " نیک " نگاه کنند ، احساس خوش دلتنگی در فاصله چند روزی که از " شویو " تا " می " سفر کرده بود درخاطره اش بطور مبهم شکل میگرفت . چه روزهای خوبی . هنوز " تام " را ندیده بود و هیچ مسئولیتی نداشت . خیلی راحت فراموش کرده بود که چقدر تنها بود و همیشه وحشت داشت که بخاطر کابوسهایی که دائما " میدید ، نزدیک

بود دیوانه شود ، و چقدر راحت بیاد میآورد که فقط مسئولیت خودش را بعهدہ داشت . انسانی بدون نام و نشان و بازیگری خرده پا در این نمایش وحشتناک.

- و قتیکه چشم بهت افتاد ، میدونستم که اون یه نفر تویی. خدا قلب توروانتخاب کرده .

نه . نمیتونم این حرفارو قبول کنم. تازه ، خدارو هم نمیتونم باور کنم. بذار پیرزنه باخدای خودش باشه ، ولی او قدم به قدم حرکت میکرد. اول یک پابرمیداشت و بعد پای دیگر . میبرمشون تا " بولدر" تا ببینم بعد چه پیش خواهد آمد. پیرزن میگفت: "مردتاریک" یک واقعیت است و یک توهم ذهنی نیست . ولی " نیک" نمیتوانست باور کند با اینحال قلبا" حرفهای پیرزن را باورداشت و همین باعث وحشتش میشد. او نمیخواست رهبر کسی باشد.

- " نیک" اون یه نفر تویی .

دستی شانه اش را فشرد و باعث شد با تعجب ازجا بپرد و به پشت سر نگاه کند. پیرزن دیگر چرت نمیزد. روی صندلی راحتی بدون دسته اش، نشسته بود و لبخند زنان به او نگاه میکرد.

پیرزن گفت : اینجا نشسته بودم و راجع به رکود اقتصادی بزرگ فکر میکردم . میدونستی که تمام این زمینها ، یه وقتی مال پدرم بوده ، راست میگم . واسهٔ یک سیاهپوست ثروت زیادی بود. من هم درتالارشهر ، گیتار میزدm . سال ۱۸۹۵ بود، خیلی وقت پیش « نیک» .

" نیک" باسرتائید کرد.

پدرم مردو زمینها تیکه تیکه شد. هرکدوم از پسر اش یه تیکه برداشتن . ۶۰ جریب هم به شوهرم رسید. زیاد نبود. این خونه هم توهمون ۶۰ جریب ساخته شد. حالا همه اش چهار جریب برام مونده . حالا میتونم دوباره مدعی تمام این زمینها بشم ، ولی دیگه فایده ای نداره .

" نیک" به دست نحیف پیرزن ضربه خفیفی زد و پیرزن از ته دل آه کشید .

همیشه برادر ها باهم کنارنمیان . شروع کردن به دعوا کردن . همه میخواستند رئیس باشند و هیچکدوم نمیخواست کارکنه . سال ۱۹۲۱ که شد ، بانکها طلبشونو میخواستند. همه برادر ام متحد شدند ، ولی دیگه خیلی دیر شده بود. تا سال ۱۹۴۵ فقط ۶۰ جریب من مونده بود و ۴۰ ، ۵۰ جریب دیگه که حالا به « گودل » ها تعلق داره.

دستمالش را با تائی از جیب خارج کرد و آرام و فکورانه اشکهایش را پاک کرد.

بالاخره فقط من موندم . هیچ پول و پله یی نداشتم و هر سال که مالیات میومد ، یه تیکه دیگه ازش کنده میشد و من میومدم اینجا و به زمینی که دیگه مال من نبود ، نگاه میکردم و مثل حالا براش گریه میکردم. هر سال تیکه بزرگتری رو به خاطر مالیات مجبور بودم بفروشم . همینطور تیکه تیکه ازش کم میشد. هرچی مونده بود رو اجاره دادم ، ولی درآمد هیچوقت جواب پرداخت مالیاتها را نمیداد. بعد وقتی صد ساله بودم ، تمام مالیاتها رو برای همیشه قطع کردند. تازه بعد از اینکه همه چیزمو گرفتن ، مالیاتو بخشیدند و فقط همین یه تیکه زمینو برام باقی گذاشتند. چه آدمهای خیری مگه نه ؟

" نیک " دست پیرزن را به آرامی فشرد و به او نگاه کرد.

مادر " ابیگیل" گفت : هی " نیک" ، من نفرت از خدارو در قلبم کاشته ام . هرکس که خدارو دوست داشته باشه ازو نفرت هم داره . چون اون سختگیره و حسوده . اون همینه که هست و در این دنیا ممکنه که خدمت بندگان را با درد و رنج جواب بده ، درحالیکه آنها تیکه به شیطان رو آورده اند ، با کادیلاک خوشگذرونی میکنند. حتی شادی خدمت به او، شادی همراه با تلخکامی یه . من اراده او را انجام میدم ، ولی قسمت انسانی و خاکی من ، بارها درخفا او رو نفرین کرده . خدابه من میگه : " ابی" هنوز خیلی کاره است که باید انجام بدی . بخاطر همین میذارم بازم زنده بمونی تا و قتیکه گوشت روی استخوانات تلخ بشه . من

کاری میکنم که مرگ همه بچه هاتو ببینی و تو هنوز زنده باشی. و درپایان با یه عده غریبه همراه میشی و باید از همه چیزهایی که دوستشون داری دل بکنی و درسزمینی غریب بمیری . تازه کارت هم ناتموم میمونه . این اراده منه " ای " . ومن هم میگم: بله خدای من . اراده ات انجام میشه . ولی توی دلم ازش دلخورم ومیپرسم : چرا، چرا، چرا. و تنها جوابی که میشنوم اینه : اون وقتی که من دنیارو خلق کردم ، تو کجا بودی؟

حالا اشکهایش سیل آسا ، سرازیر میشد و قسمت جلوی لباسش را خیس میکرد. « نیک» تعجب میکرد که زن فرتوت وپیری چون او که به شاخه خشکی شبیه بود ، این همه اشک داشته باشد.

پیرزن گفت : کمکم کن " نیک" ، من فقط میخوام آن چیزی را که صلاح است انجام بدم .

" نیک" دست راست او رادرستش فشرد. پشت سرشان ، " جینا" میخندید و یکی از ماشینهای اسباب بازی را بالا برده بود و جلوی آفتاب گرفته بودتا انعکاس و برق نور را درآن ببیند.

ظهر ، " دیک " و " رالف" از راه رسیدند. " دیک " پشت رل یک اتومبیل ون دوج بود و " رال" ، یک کامیون مجهز به جرثقیل را میراند. کامیون مجهز به سپر راهگشا ، درجلو و جرثقیل در عقب بود. " تام" پشت کامیون ایستاده بود و مغرورانه دست تکان میداد. کنار تراس توقف کردند و " دیک" از ون پیاده شد.

" دیک" به نیک گفت : توی اون کامیون ، یه بی سیم معرکه است . چهل تا کانال داره . فکر کنم " رالف" عاشقش شده .

" نیک" لبخند زد . زنها بیرون آمده بودند و به کامیونها نگاه میکردند. چشمهای "ابیگیل" متوجه بودند که چگونه " رالف" ، " جون " را به طرف کامیون راهنمایی میکند تا بی سیم را به اونهاش دهد و از همراهی آنها خشنود بود. " جون هنوز جوان و قوی بودو اندام خوبی داشت و میتوانست هرچند بار که بخواهد بچه دار شود.

" رالف" پرسید: خب کی راه بیفتیم ؟

" نیک" نوشت : به محض اینکه خوردن غذامون تموم بشه . بی سیم رو امتحان کردید؟

" رالف " گفت : آه تمام مدت روشن بود. میدونی ، میتونم قسم بخورم یه چیزایی شنیدم . صداخیلی دوربود. شاید هم اصلا" صدای آدمیزاد نبود ، ولی راستش زیاد برام جالب نبود. یه خورده منو ترسوند ، مثل اون کابوسها بود.

سکوت حکمفرما شد.

" اولیویا " سکوت را شکست و گفت : خب من یه کمی غذا آماده میکنم. امیدوارم از خوردن گوشت خوک ، دوروز پشت هم بدتون نیاد .

هیچ کس اعتراض نکرد. تاساعت یک ، وسایل اردو و صندلی راحتی " ابیگیل" و گیتارش درون ون جاگرفته بودند و در راه بودند. جرثقیل درجلو به آرامی حرکت میکرد تا موانع سر راه را بردارد.

" ابیگیل" روی صندلی جلوی ون نشسته بود و آنها در جهت غرب جاده ۳۰ درحرکت بودند. پیرزن گریه نمیکرد. عصایش را بین پاهایش قرارداده بود. گریه زاری تمام شده بود. او حالا یکی از مهره های مهم اراده پروردگار بود و اراده او حتما" انجام میشد. ولی " ابیگیل" آن چشم خونین که درتاریکی شب باز میشد را به خاطرآورد و بوحشت افتاد.

فصل ۳۷

اواخر شب بیست و هفتم ژوئیه ، آنها در منطقه ای که تابلوی صدمه دیده از طوفان تابستان محل نمایشگاههای شهر، " کانکل" را نشان میداد اطراق کردند. شهر "کانکل" درایالت " اوهایو" در جنوب

آنجا بود. شهر، بعثت نامعلومی ، طعمه حریق شده بود و نیمی از آن از بین رفته بود. " استو " میگفت : به احتمال زیاد ، صاعقه باعث حریق شده . و " هارولد" هم مثل همیشه با نظر او مخالفت کرده بود. این روزها اگر " استو ردمن" میگفت که ماشینهای آتش نشانی قرمزند " هارولد" با آمارو ارقام به او ثابت میکرد که اکثر آنها سبز هستند.

دخترک آه کشید و غلت زد . نمیتوانست بخوابد. از کابوس دیدن هراس داشت . درطرف چپ او سه موتورسیکلت صف کشیده بودند. همه آنها بخاطر جکهایشان ، روی چرخ عقب جا خوش کرده بودند. نورماه روی قسمتهای کروم و لوله آگزوزشان میدرخشید ، انگار که گروهی از موتورسوارهای حرفه ای ، این محل را برای خوابیدن انتخاب کرده بودند. لات ولوتهای موتورسوارخود را « فرشتگان جهنم » مینامیدند. البته آنها هیچوقت موتورهای بچه گانه ای مثل این هونها و یاماها ها نمیراندند. فکر میکرد که شاید این فکر از دیدن تصاویری که در مجلات موتورسواری که در رستورانهای ماشین رویی که دیده بود به ذهنش آمد. "فرشتگان وحشی" ، "فرشتگان شیطان" ، "فرشتگان جهنم" از جمله اسمهایی بودند که این گروهها برروی خود می گذاشتند . تصاویر موتورسواری که در رستورانهای ماشین رو دیده بود خیلی بزرگ بنظر میرسیدند. تبلیغات ، حاکی از آن بودند که میشد همه آنها را خرید. حالا همه آنها از بین رفته بودند، موتورها و رستورها ، خاک میخوردند و از همه بهتر فرشته های جهنمی هم که این تصاویر را چاپ و تبلیغ میکردند، دیگر وجود نداشتند.

" فرانی" ، اینها رو توی خاطراتت بنویس . این را گفت و بعد غلت زد . میخواست امشب را ، حتی به قیمت کابوسهای وحشتناک، بخوابد.

بیست قدم آنطرف تر ، میتوانست بقیه افراد را درحالیکه درکیسه خوابهایشان مچاله شده بودند ببیند. همه بودند. " هارولد" ، " استو" و " گلن بیت من" همه خوابیده بودند.

- یه قرص خواب بندها بالا و بخواب .

آنها " سومینکس " نخورده بودند ، هرکدامشان نصف قرص " ورونال " مصرف کرده بودند. " استو" ، وقتی که مسئله کابوسها مشکل ساز شده بود و همه عصبی شده بودند و به پروپای هم میپیچیدند ، این پیشنهاد را داده بود. قبل از صحبت درباره پیشنهادش با دیگران، " هارولد" را به گوشه ای برده بود و مسئله را با او درمیان گذاشته بود. چون راه خرکردن " هارولد" این بود که نظر او را بطوری جدی میپرسید . دلیل دیگر این بود که "هارولد" اطلاعات عمومی زیادی داشت . خوب شد که این کار را کرد. از طرف دیگر وحشتناک بود، چون " هارولد" الان برای آنها حکم یک خدای رده پنجم را داشت ، چون اطلاعات او تقریباً همه جانبه و جامع بود ولی شخصیت نامتعادل و شکننده ای داشت و هر لحظه ممکن بود بهم بریزد. "هارولد" یک اسلحه دیگر هم در "آلبانی" تهیه کرده بود و حالا هردو اسلحه ها را باهم میبست و " رینگو" ی عصر حاضر شده بود. درمورد " هارولد" ، نگران بود ، ولی "هارولد" باعث وحشت او هم میشد.

" فرانی" حدس میزد که " استو" چگونه باید موضوع رابه او گفته باشد، احتمالاً با لحنی آرام و شاید آمیخته با بوی خیانت به او گفته بود: « هارولد» این کابوسها مشکل ساز شده اند . من یه فکری کرده ام ، ولی نمیدونم چه جوری از پیشش ببریم. یه آرام بخش ملایم خوبه ، ولی باید مقدار مصرفش درست باشه . اگه زیاد باشه ، ممکنه درموقع خطر ، همه خواب بمونن ، نظرت چیه ؟

" هارولد" پیشنهاد کرده بود که ازیک قرص کامل " ورونال " که در هرداروخانه ای یافت میشد، استفاده کنند و اگر این مقدار باعث توقف کابوسها میشد، میتوانستند آنرا به سه چهارم وبعد به نصف قرص تقلیل دهند. " استو" با " گلن" بطور خصوصی حرف زده بود و به توافق رسیده بود. آنها دارو را استفاده کردند. وقتی که به یک چهارم قرص رسیدند ، کابوسها دوباره شروع شدند، بنابر این مصرف را درحداکثر نصف قرص ، ثابت نگه داشتند.

لااقل این موضوع ، برای بقیه صدق میکرد.

"فرانی" هر شب قرص میگرفت ، ولی آنها را در دستش مخفی میکرد. نمیدانست که "ورونال" برای بچه مضر است یا نه ، ولی نمیخواست ریسک کند. شایع بود که حتی آسپرین هم میتواند برای ژن های جنین خطرناک باشد. بدین ترتیب او ناچار بوداز کابوسهارنج ببرد. رنج بردن واژه مناسبی برای وضعیت او بود. یکی از کابوسها، از بقیه قویتر بود. بقیه آنها اگرچه متفاوت بودند، ولی همه به این کابوس ختم میشدند. "فرانی" در خانه خودشان در "اوگان کوئیت" بود و "مرد تاریک" او را دنبال میکرد. در سرتاسر راهرویی که از سایه ها تاریک بود میدوید. از اتاق مادرش میگذشت . ساعت اتاق بنحو مرموز و خشکی ، تیک تیک میکرد. میتواندست از او بگریزد. میدانست که اگر مجبور نبود جسد را باخود حمل کند، میتواندست از او بگریزد. جسد پدرش بود که در ملحفه پیچیده شده بود ، ولی اگر آنها را میبرد . "مرد تاریک" بلایی به سر آن میآورد. نوعی عمل شیطانی روی آن انجام میداد. بنابراین میدوید. میدانست که او نزدیکتر و نزدیکتر میشد و بالاخره دستهای گرم و بیمار کننده اش ، روی شانه "فرانی" فرود میامد و از حال میرفت و احساس ضعف میکرد.

جسد پیچیده شده پدرش از دستهای بیرون میلغزید . "فرانی" بر میگشت . میخواست بگوید: ببرش، هرکاری میخوای بکن. مهم نیست ، فقط دیگه دنبال نیما.

و آنوقت مرد تاریک که در لباس سیاهی شبیه راهبان پیچیده شده بود و در حالیکه هیچیک از قسمتهای بدنش جز نیشخند شادمانه اش دیده نمیشد، ظاهر میشد. در یک دست یک جالباسی خمیده و مچاله شده حمل میکرد. اینجا بود که شدت ترس ، مثل مشتی که در دستکش بوکس باشد ، به او برخورد میکرد و بیدار میشد. پوستش از عرق ، خیس و چسبناک شده بود . قلبش بشدت میتپید و نمیخواست هیچوقت دوباره بخوابد.

زیرا آنچه که مرد تاریک میخواست پدرش نبود ، بلکه جنینی بود که «فرانی» حمل میکرد.

دوباره غلت زد . اگر خوابش نمی برد ، دفتر خاطراتش را برمیداشت و شروع به نوشتن میکرد. از پنجم ژوئیه تا بحال در دفترش

یادداشت میکرد. آنها برای فرزندش تهیه میکرد. این کار او نشانه ای از ایمان بود. ایمان به اینکه فرزندش به زندگی ادامه خواهد داد. او میخواست که بچه بداند چه اتفاقاتی روی داده است . چطور آن بیماری وحشتناک ، شیوع پیدا کرد و چگونه آنها از «اوگان کوئیت» فرار کردند و ما لا" چه سرشان خواهد آمد.

اگر قرار بود که در چنین دنیایی با یک ساعت بیولوژیکی در درونش که تا شش ماه دیگر زنگ میزد به زندگی ادامه دهد، به مردی مثل "استو ردمن" نیاز داشت ، نه مردی چون او بلکه خود او را میخواست . حالا به وضوح اعتراف کرده بود.

با ازبین رفتن تمدن ، تعارفات و تظاهر از رفتار انسانها زدوده شده بود. "گلن بیت من" بارها این موضوع را گوشزد کرده بود و هر بار باعث شعف شدید "هارولد" شده بود.

"فرانی" فکر میکرد آزادی زنان چیزی جز یکی از محصولات عصر صنعتی نبود. زنان بخاطر بدنشان مورد توجه بودند. آنها کوچکتر شده بودند. میخواستند ضعیف تر بنظر برسند. مردها نمیتوانستند بارور شوند ، ولی زنها میتوانند. حتی بچه های چهار ساله هم اینرا میدانند. یک زن باردار ، آسیب پذیر است. تمدن چتری از عقلانیت بوجود آورده بود که هم مردان و هم زنان میتوانند زیر آن قرار بگیرند.

و عقیده زنان بهتر بود که در دفاتر مجله های مخصوص آزادی زنان به دیوار نصب شود و روی آنها با گلدوزی نوشته شود:

از مردان متشکریم ، بخاطر راه آهن و اختراع اتومبیل و کشتن سرخ پوستی که فکر میکرد فقط به این علت که زودتر به این سرزمین رسیده بودند، باید به تملک برآن ادامه دهند. بخاطر پلیس و بیمارستانها و مدارس از شما ممنونیم. حالا من دلم میخواد حق رأی دادن داشته باشم . میخوام خودم زندگیم را انتخاب کنم و تصمیماتم را بگیرم . روزی ما برده شما بودیم ، ولی این عقاید کهنه شده . متشکرم.

و چه میشد گفت ؟ هیچ . افراد متعصب به سوزاندن لباسهای زیر ، معترض بودند. ارتجاعیون ، دست به بازیهای هوشمندانه میزدند ، ولی

همه آنها بی تأثیر بودند. حالا همه چیز عوض شده بود. ظرف چند هفته ، همه چیز دگرگون شده بود. میزان دگرگونیها ، فقط در آینده مشخص میشد ، ولی حالا که در تاریکی شب در اینجا دراز کشیده بود ، میدانست که به یک مرد نیاز دارد. نیاز شدیدی احساس میکرد.

تنها بخاطر امنیت خود و بچه اش چنین احساسی نداشت . " استو " توجه او را جلب میکرد ، بخصوص بعد از ماجرای «جس راید» . " استو " خونسرد و قابل اعتماد بود. از همه مهمتر ، از آن آدمهایی نبود که پدرش آنها را " خالی بند " توصیف میکرد.

" استو " هم به او علاقه داشت . اینرابخوبی میدانست . از روزی که در رستوران متروکه، در چهارم ژوئیه ، ناهار خورده بودند ، این موضوع را میدانست . چشمهایشان فقط برای لحظه کوتاهی تلاقی کرده بود و آن لحظه آتشین شکل گرفته بود. مثل دستگاهی که ناگهان با تمام قوا بحرکت درآید و تمام عقربه های درجه های مختلف به انتها برسند. "فرانی" حدس میزد که " استو " هم از وقایع مطلع باشد ولی فعلاً در انتظار بود تا او سرفرصت تصمیم بگیرد. ولی چون سفر خود را با "هارولد" شروع کرده بود، دوست او محسوب میشد. چه عقیده مسخره ای . ولی " فرانی" فکر میکرد که دنیا داشت دوباره حداقل برای مدتی، بسوی دنیایی مسخره و خشن ، سوق پیدا میکرد.

ای کاش کسی برای " هارولد" پیدا میشد ، ولی " فرانی " میترسید نتواند تا آن زمان صبر کند. به روزی فکر میکرد که " هارولد" سعی کرده بود به روش مسخره خود به او اظهار عشق کند. حدوداً "دو هفته پیش ، این اتفاق افتاده بود. بنظر طولانی تر میرسید مثل آب نبات کشی زمان کشدار شده بود. بین چنین افکاری چطور میشد خوابید. از طرفی نگران "هارولد" بود و از طرفی از آنچه که ممکن بود بین او و "استو" اتفاق بیفتد احساس سردرگمی میکرد و از طرف دیگر ترس از کابوسها ، مانع میشدند. همینطور که فکر میکرد ، خوابش برد.

از دفتر خاطرات " فرانی گلد اسمیت "

ششم ژوئیه ۱۹۸۵

بعد از کمی اصرار ، آقای " بیت من " موافقت کرد که با ما همراه شود. بدین ترتیب فردا به طرف " استاوینگتن " حرکت میکنیم. میدونم که " استو " با این برنامه موافق نیست و از اونجا میترسه . من " استو " رو خیلی دوست دارم . دلم میخواست "هارولد" هم از او بیشتر خوشش میامد. " هارولد" باعث زحمت میشه ولی کاریش نمیشه کرد. اون همینطوره.

آقای " بیت من " تصمیم گرفته " کوجک " رو با خودش نیاره . از این موضوع ناراحته . البته مشکلی برای تهیه غذا نخواهد داشت . بهر حال کاری برایش نمیشه کرد، مگر اینکه موتورسیکلتی با محفظه جانبی پیدا کنیم . تازه آنوقت هم ممکنه " کوجک " بترسه و بپره بیرون و خودشو به کشتن بده .

بهر حال فردا حرکت میکنیم.

چیزهایی که نباید فراموش شوند: تیم بیس بال کالیفرنیا ، بازیکنی بنام « اولان رایان » داشت که تمام ضرباتش به هدف میرسید و توپهای سریعی میفرستاد که هیچکس نمیتوانست بزند. کمدهای تلویزیونی که صدای خنده جمعیت در قسمتهای خنده دار آن پخش میشد آنها را جالب تر جلوه میداد. آنوقت ها میشد کیک های یخ زده از سوپرمارکت خرید و بعد از آنکه یخشان آب میشد، مصرف کرد. کیک پنیر و توت فرنگی را بخصوص خیلی دوست داشتم.

۷ ژوئیه ۱۹۸۵

نمیتونم زیاد بنویسم. تمام روز رو موتورسواری کردم . باسنم مثل گوشت چرخ کرده شده و انگار کمرم از سنگ ساخته شده . دوباره دیشب کابوس دیدم . «هارولد» هم همین کابوس را دیده و از اینکه

نمیتونه علت این موضوع که هر دوی ما یک کابوس را دیده ایم توضیح بده کلافه شده .

" استو " میگه هنوز راجع به " نبراسکا " و پیرزن ، خواب میبینم . پیرزن میگه که هروقت " استو " بخواد میتونه بره اونو ببینه . " استو " فکر میکنه که در شهری به اسم " هلند " یا " هوم تان " زندگی میکنه . میگه میتونه پیداش کنه . " هارولد " به او پوزخند زد و سخت مشغول تفکر دربارهٔ تئوریهای فروید در مورد رویا و کابوس شد . به عقیدهٔ او ، کابوسها جلوه هایی از افکاری هستند که در هشیاری جرأت پرداختن به آنها را نداریم .

" استو " عصبانی شد ، ولی خونسردی خودشو حفظ کرد . میترسم که این احساس تنفر بین آنها روزی برملا بشه . ای کاش شرایط به این شکل نبود .

بهر حال ، « استو » گفت که میخواد به « نبراسکا » بریم . « گلن » شانه هایش را بالا انداخت و گفت : اون وقتها کمبود بنزین وجود داشت . چونکه بیشتر ذخایر نفت رو مصرف کرده بودیم و عربها هم برامون جفتک مینداختند . عربها آنقدر پول داشتند که نمیدونستند چطوری خرجش کنند . دستهٔ موزیکی به اسم « هو » وجود داشت که در آخر نمایششان ، گیتارها و آمپلی فایرهايشان را روی صحنه خرد میکردند . این کار آنها نمونه ای از اسراف بود .

هشتم ژوئیه ۱۹۸۵

" هارولد " حدود یکساعت پیش ، با اوقات تلخی نوشتن تابلو رو تموم کرد و آنرا جلوی چمن باغچهٔ تأسیسات " استوینگتون " نصب کرد . " استو " به او کمک کرد که آنرا نصب کند و سعی کرد علیرغم متلک های نیشدار " هارولد " ، آرامش خودشو حفظ کنه .

من خودم رو برای شرایط مایوس کننده ، آماده کرده بودم .

هیچوقت به فکرم نرسیده بود که " استو " دروغ بگه و فکر نمیکنم " هارولد " هم به گفته های او شک کرده بود . بدین ترتیب مطمئن بودم که همه مرده اند ، ولی با این حال تجربهٔ ناراحت کننده ای بود و گریه ام گرفت . نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم .

بعد از اینکه وارد تأسیسات شدیم و به دوروبرنگاه کردیم ، " استو " با مانیومد ، دلیلش را هم نگفت ، ولی انگار خاطرات وحشتناکی از آنجا داشت . " استو " دوباره گفت که قصد داره به " نبراسکا " بره . چهره اش حاکی از نوعی لجابت آمیخته با شرمندگی بود . انگار انتظار داشت که " هارولد " دوباره سعی کند با جفنگیات روشنفکرانه اش او را از این کار منع کند ، ولی " هارولد " از بازدید تأسیسات ، آنقدر مایوس بود که مقاومت چندانی نکرد و حتی آن مقاومت جزئی ، پس از آنکه " گلن " گفت که خواب پیرزن را دیده ، از بین رفت .

خوابهایی که « گلن » و « استو » راجع به پیرزن دیده بودند ، خیلی بهم شباهت داشت . آنقدر نکات مشابه بود که نمیشد به همهٔ آنها پرداخت . (انگشتها از نوشتن ، دارن بیحس میشن .) بهر حال هر دوی آنها موافقت کردند که پیرزن باید در منطقه « پولک » در « نبراسکا » باشد ، اما نتوانستند در مورد اسم شهری که در آن اقامت داشت ، به توافق برسند . « استو » میگه اسم شهر « هالینگ فورد هوم » باید باشه و « گلن » اعتقاد داره که « همینگوی هوم » باید باشه .

« گلن » گفت : این موضوع خیلی جالبه . همهٔ ما یک نوع تجربهٔ روانی دست اول را میگذرانیم . « هارولد » اظهار بیعلاقگی کرد ، ولی انگار همین باعث شده بود که خوراک کافی برای تفکر بدست بیاره . او گفت : فقط برای اینکه جایی برای رفتن داشته باشیم ، با اونها موافقه . فردا حرکت میکنیم . من هیجان زده و وحشت زده هستم ، ولی بیش از همه چیز خوشحالم که از این محل مرگبار به اسم « استوینگتون » خلاص میشیم .

۱۹ ژوئیه ۱۹۸۵

خدای بزرگ ، بدترین چیزی که ممکن بود اتفاق بیفته ، اتفاق افتاد. تو کتابها اینجا معمولاً" آخر قصه است . یک تغییری انجام میشه ، ولی در زندگی واقعی مثل سریالهای تلویزیونی ، همه چیز ادامه پیدا میکنه . شاید بخاطر اینکه اوضاع درست بشه ، مجبورشم به کاری انجا بدم ، ولی میترسم بین اونها اتفاقی بیفته .

بذار همه چیزو بهت بگم . البته علاقه ای به گفتنش ندارم . حتی نمیخوام راجع بهش فکر کنم.

« گلن » و « استو » به شهر رفته بودند. هوا گرگ و میش بود و اونها دنبال غذارفته بودند. امیدوار بودند که غذای فشرده یا خشک شده پیداکنند. این غذاهای فشرده به آسانی حمل میشن و بعضی هاشون خیلی خوشمزه هستن ، ولی غذاهای خشک شده همشون مزهٔ فضلهٔ خشک شدهٔ بوقلمون میدن. حالا توکی فضله بوقلمون خوردی که اونو مبنای مقایسه ات قرار دادی ، مهم نیست . بعضی چیزها رو هیچوقت نمیشه گفت .

ازمن و «هارولد» پرسیدند که میخوایم باهاشون بریم یا نه . ولی من گفتم که بعد از یه روز موتورسواری، برام کافیه. « هارولد » هم گفت که میخواد آب پیداکنه و اونو جوش بیاره تا اونا برگردن . احتمالاً" همانوقت داشت نقشه میکشید. متأسفم که اونو اینطور بد جنس جلوه میدم ، ولی درواقع همچین آدمیه .

وقتی که با آب برگشت ، از قرار معلوم ، تو رودخونه حموم کرده بود و موهاشو شسته بود . آب رو گذاشت تا بجوشه. روی تنهٔ درخت نشسته بودیم و گپ میزدیم که یک دفعه دستهاشو دور من حلقه کرد و سعی کرد منو ببوسه . میگم که اون سعی کرد ولی درواقع بار اول آنقدر بهت زده شده بودم که به مقصودش رسید. بعد خودمو از دستش خلاص کردم. حالا که موضوع رو به یاد میارم ، بنظرم مسخره میاد. ولی هنوز دردشو احساس میکنم . از روی تنهٔ درخت ، از عقب افتادم رو زمین. پشت بلوزم جرخورد و تقریباً" یه متر از پوستم خراشیده شد. فریاد زدم .

انگار وقایع تکرار میشدند. مثل وقتی بود که با « جسی » بودم و زبونمو گاز گرفتم.

یک ثانیه بعد « هارولد » رو دیدم که بالای سرم بود و میپرسید که حالم خوبه یا نه . از خجالت تا بیخ موهای تمیزش سرخ شده بود.

وقتیکه کنارم زانو زده بود و میپرسید : حالت خوبه؟ خنده ام گرفت . درست مثل واقعهٔ قبلی . ولی این خنده بخاطر طنز واقعه نبود.

اگر بخاطر خنده دار بودن مایه بود میتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم . این خنده بخاطر هیستری بود. کابوسها ، نگرانی درمورد بچه ، احساسم نسبت به « استو » ، سفر دائمی ، سختی و درد عضلات ، از دست دادن والدینم ، همه و همهٔ این احساسها ناگهان تغییر یافت . اول با ریزخند و بعد باخنده ای جنون آمیز غیرقابل مهار ظهورکرد.

« هارولد » درحالیکه از زمین بلند میشد، پرسید: چی آنقدر خنده داره ؟ حتماً" با لحن حق بجانبی این جمله را گفته بود، ولی اون موقع فکرم کارنمیکرد و « هارولد » از ذهنم خارج شده بود و بجای آن ، تصویر مسخره ای از « داندل داک » در ذهنم بود. « داندل داک » در خرابه های تمدن غرب پرسه میزد و با عصبانیت با صدای اردکی خودش میگفت : چرا میخندی ها؟ مگه چه شده؟ ، چه چیز خنده داری اتفاق افتاده ؟ دستهامو روی صورتم گذاشته بودم و میخندیدم و اشک میریختم . آنقدر خندیدم که «هارولد» فکر کرد حتماً" دیوونه شده ام .

بعد از مدتی موفق شدم خودمو کنترل کنم . اشکهامو پاک کردم و میخواستم از «هارولد» بخوام که به پشتم نگاه کنه و ببینه شدت خراشها چقدره ؟ ولی اینکارو نکردم . چون فکر کردم شاید پررو بشه.

« هارولد » گفت : « فران » گفتن این موضوع برام خیلی مشکله .

من گفتم: در این صورت بهتره مسکوتش بذارم .

جواب داد : مجبورم بهت بگم . فهمیدم که به اون نه نمیشه گفت . مگه اینکه با داد و فریاد بهش بگی و بعد گفت : « فرانی » ، دوستت دارم .

حدس میزد که چیزی که میخواد بگه ، این قدر صریح باشه . اگر میگفت فقط میخواد باهام باشه ، شنیدنش راحت تر بود. عشق از رابطه جنسی خطرناک تره و حالا تو بد وضعی گیر کرده بودم. چطوری میشد به او « نه » گفت . فکر میکنم این فقط یک راه داره و مهم نیست به چه کسی گفته بشه.

چیزی که من گفتم این بود : « هارولد » ، من به تو علاقه ای ندارم .

چهره اش در هم شکست و گفت : اونو دوست داری مگه نه؟ صورتش حالت زشتی بخود گرفته بود.

- « استو ردمن » رو دوست داری مگه نه ؟

من گفتم: نمیدونم .

گاهی اوقات عصبانی میشم و نمیتونم خودمو کنترل کنم . از مادرم بهم به ارث رسیده . ولی در مورد « هارولد » ، همیشه سعی کرده ام کنترلش کنم . ولی حس میکردم که رگ عصبانیت داره بجوش میاد.

« هارولد » در حالیکه صدایش نازک و مظلومانه شده بود گفت : میدونم . از همون روزی که باهاش ملاقات کردیم، این موضوع رو میدونستم . نمیخواستم با مابیاد، چونکه این اوضاع رو حدس میزدم . تازه خودش گفت که

- که چی

- که به تو علاقه ای نداره و تو میتونی مال من باشی .

- درست مثل اینکه یه جفت کفش نو بهت بده ؟

« هارولد » جواب نداد . شاید درک کرده بود که زیادی حرف زده .

من گفتم: هیچ کسی صاحب من نیست.

زیر لب جملات نامفهومی گفت .

- چی ؟

- گفتم : شاید مجبور بشی نظرتو عوض کنی؟

جواب کوبنده ای به ذهنم رسید ، ولی اونو بازگو نکردم . چشمهای « هارولد » به نقطه دوری خیره شده بود. چهره اش بیحرکت بود. هارولد گفت: من زاغ سیاه اون یارو رو چوب زده ام . بهتره این موضوعو باور کنی . اون یارو ستاره تیم فوتبال مدرسه بوده و تو کلاس ، جای درس خوندن به این و اون تف مینداخته و انگشتشو حواله میداده . معلمش هم بخاطر اینکه به بازی ادامه بده مجبور بوده قبولش کنه . اون باقشنگ ترین دخترای مدرسه ، دوست بوده و احساس خدایی میکرد. اون کسی بوده که به همه ریاست میکرد. آدمیه که وقتی معلم ادبیات ازش میخواست انشانشو بخونه براش شیشکی میبسته .

آره . من حرومزاده هایی مثل اونو خوب میشناسم .

بعد قدم زنان دور شد. رفتن او به خارج شدن ترو فرزند قهرمانها که در خیال خود پرورانده بود شباهتی نداشت .

چیزهایی که باید از یاد ببریم : متأسفم ولی در چنین وضعیتی روحی هیچ چیزی به یادم نمیاد.

روز سی ام ژوئیه به آن زنان برخورد کردند.

فقط یک ساعت بود که درسفر بودند و جاده لغزنده بود. شب قبل ، باران خفیفی باریده بود. وقتی که از یکی از پیچهای جاده میگذشتند ، به سه نفر زن برخورد کردند که سعی میکردند ، ماشین استیشن فوردی را دوباره به جاده برگردانند. نفر چهارمی هم بود که در انزوای روحی خود ساکت ایستاده بود.

سه نفر دیگر به آرامی ماشین را که حسابی در گودال گیر کرده بود، دور زدند ، بعد به « استو » ، « هارولد » ، « فران » و « گلن » ، انگار که از فضا آمده باشند ، خیره شدند. یکی از آنها بلوز گرمکن که روی آن « دانشگاه ایالتی کنت » نوشته شده بود بتن داشت و موهای تیره بلندش چون آبشاری از پشت سرش فرود میامد. او « سوزان استرن » بود. دیگری ، موطلایی بود و خراشی روی پیشانی اش دیده میشد. اسم او « دینا جارگنز » بود. دیگری موهای قرمز متمایل به طلایی داشت و

بیش از شانزده سال نداشت . اسم او « پتی کروگر » بود. زنی که دردنیای خودش سیر میکرد و از همه مسن تر بود، اسم او آنطور که بعدها معلوم شد ، « شرلی هبت » بود.

به آسانی میشد حدس زد که چه اتفاقی افتاده . یک تریلی در آنطرف جاده ، چند هفته پیش قیچی کرده بود. این زنها امروز صبح ، وقتی از پیچ گذشتند، آنرا دیدند و سرعشان برای شرایط جاده کمی زیاد بود. تنها کسی که مجروح شده بود ، « دینا جارگنز » بود. شانس آورده بودند.

« استو » از موتور پیاده شد و بطرف آنها رفت . هنوز چهار قدم نرفته بود که سوزان استرن « طپانچه بزرگی بیرون آورد و آنرا بسوی او هدف گرفت . نفس « «فرانی» بند آمد.

زنک پرسید: شما از کدوم دسته هستید: پیرزنه یا مرد سیاهه ؟

« استو » با لحن آرام مخصوص به خودش گفت : ما داریم میریم « نبراسکا » . حالا اگه میشه اون ماسماسکو غلافش کن . من نمیخوام دل و روده م بریزه بیرون.

برای مدتی ، هیچ اتفاقی نیفتاد. بعدها بود که « فرانی » فهمید اگر به طرف غرب یعنی قرارگاه مرد سیاه میرفتند، چه اتفاقی برایشان میافتاد. دختر مومشکی به دختر موطلایی نگاه کرد. او هم شانه هایش را بالا انداخت و با سرتائید کرد.

دختر موطلایی گفت : سه تا مرد! و بعد به « استو » لبخند زد.

- با هل دادن چطوری ، آقاهه ؟

« استو » لبخند زد و گفت : کارمون زیاد بد نیست.

« شرلی هبت » در باران ریزی که میبارید بیحرکت ایستاده بود . نگاهش به نقطه نامعلومی خیره شده بود. با وجود او « فرانی » بیشتر از بودن در این روز بارانی احساس سرمای کرد. دخترک موطلایی گفت : خیلی خوب . بیائید. من « دینا جارگنز » هستم . اگه اونطرفی میرید ، بهتره باهم همسفر بشیم .

وقتیکه « فرانی » به طرف « استو » آمد ، او روی تخته سنگی نشسته بود و سیگار برگ دود میکرد. با پاشنه چکمه اش ، گودالی در زمین درست کرده بودو از آن بعنوان زیرسیگاری استفاده میکرد. رویش بطرف غرب بود. آفتاب تازه داشت غروب میکرد. ابرها تا آنجا که آفتاب سرخ بتواند سرک بکشد، باز شده بودند . با اینکه تنها یک روز قبل چهار مسافر جدید به جمعشان اضافه شده بود، انگار مدتها از این موضوع میگذشت . آنها به آسانی ماشین را از گودال ، خارج کرده بودند و حالا به همراه چهار موتورسیکلت ، یک کاروان درست و حسابی را تشکیل میدادند.

بوی دود سیگار « فران » را به یاد پیپ پدرش میانداخت . آنچه که خاطراتش به همراه داشت ، غمی بود که به احساس دلتنگی کاهش یافته بود. پدر، داره یواش یواش غم از دست دادنت التیام میگیره . فکر کنم از این موضوع خوشحال بشی .

« استو » به اطراف نگاه کرد . « فرانی » با لحن پراشتیاقی گفت: چطوری؟

« استو » شانه هایش را بالا انداخت و گفت : خوب و سر حال.

- میخوای کنارم بشینی و غروبو تماشا کنی ؟

" فرانی " کنارش نشست . ضربان قلبش کمی تندتر شده بود. ولی بهر حال بی دلیل به اینجا نیامده بود. او « استو » را تعقیب کرده بود و میدانست که « هارولد » و « گلن » و دوتا از دخترهای دیگر هم به « برایتون » رفته بودند تا بی سیم پیدا کنند. برای اولین بار ، « گلن » بجای « هارولد » پیشنهاد داده بود. « پتی کروگر » در اردوگاه مانده بودتا از دخترک جنگزده پرستاری کند. « شرلی هبت » نشانه هایی از بهبود بروز داده بود ولی جیغ هایش در خواب ، همه آنها را امروز بیدار و سراسیمه کرده بود. در خواب جیغ میزد و با چنگالهایش سعی میکرد ، کسی را از خود دور کند.

« فران » گفت: مثل اینکه سفر زیادی درپیش داریم .

« استو » برای لحظه ای جواب نداد وبعد گفت : از آنچه که فکر میکردیم طولانی تره . اون یاروپیرزنه دیگه تو « نبراسکا » نیست.

« فرانی » شروع به گفتن کرد: میدونم وبعد جلوی زبانش را گرفت

« استو » با لبخند کم رنگی به او نگاه انداخت وگفت : خانم شما داروهاتونو مصرف نکردین ؟

« فرانی » با لبخند بی حالی گفت: دستم روشد.

« استو » گفت : فقط ما نیستیم .امروز با « دینا » صحبت میکردم. (« فرانی » از نام بردن اسم دخترک بصورت خودمانی احساسی درونی حاکی از حسادت و ترس را درخود احساس کرد.) میگه اون و « سوزان » هم تمایلی به خوردن دارو ندارند

« فران » با سرتائید کرد وگفت : توچرا مصرف داروهاتو ترک کردی؟ اونجا که بودی بهت دوا میدادند.

« استو » سیگارش رادرزیرسیگاری حاکی تکاند. اونها فقط شبها بهم آرام بخش خفیف میدادند . فقط همین . لازم نبود معتادم کنند. توی هلفدونی بودم و راه فرار نداشتم. نه علتش این نیست . سه شب قبل تصمیم گرفتم دیگه استفاده نکنم ، چون توی روحیه ام تأثیرمیداشت . برای مدتی فکر کرد وبعد گفت: « گلن » و « هارولد » رفته اند که بی سیم بیارند. ایده خیلی خوبیه . با بی سیم میتونیم بابقیه ارتباط داشته باشیم . یکی ازرفقام تو « آرنت » که بودم توی جیپش یکی از اونا داشت . دستگاه معرکه ایه. میشه با رفات حرف بزنی و وقتی تو دردرس میفتی ، میتونی تقاضای کمک کنی . ولی با این کابوسها انگار توی ذهنت یه بی سیم کار گذاشته باشن . بدیش اینه که دائمی نیست و مافقط گیرنده هستیم

« فران » به آرامی گفت : شاید داریم پیام میفرستیم .

« استو » با تعجب به اوخیره شد.

مدتی ساکت نشستند . آفتاب از لابلای ابرها خودنمایی میکرد. « فران » حالا میتوانست درک کند ، چرا مردم های عهد باستان خورشید را می پرستیدند. همانطورکه سکوت سنگینی که درطبیعت برقرارشده بود روزبروز تأثیر بیشتری برادرک اشخاص میگذاشت ، ماه و خورشید هم تأثیر شان بعنوان واقعیت برذهن مهم تر و بیشتر میشد. اشکال نورانی که درکودکی درآسمان دیده میشدند، دوباره ظاهر شده بودند.

« استو » گفت : بهرحال من دیگه مصرف نمیکنم . دیشب خواب « مرد سیاه » رو دیدم . بدترین کابوسی بود که تاحالا دیده بودم . اون یه جایی تو صحرای « نوادا » جا خوش کرده . « فرانی » ، فکر کنم داره مردمو به صلیب میکشه . فقط اونهایی رو که براش دردرس درست کنن. - چیکار میکنه ؟

- این چیزیه که توی کابوسم دیدم . ردیفهایی از صلیب کنار جاده برپا شده بود. اونها رو ازتیرهای چوبی طویله ها و تیرهای تلفن ساخته بودند و مردم هم بهشون آویزون بودند.

« فران » بانگرانی گفت: نگرانش نباش . فقط یه کابوس بوده.

- شاید . پکی به سیگار زد و به طرف غرب نگاه کرد .

- ولی دوشب دیگه درست قبل ازاینکه به این زنها بربخوریم ، خواب پیرزنه که خودشو مادر « ابیگیل » خطاب میکنه رو دیدم . توی کابین کامیونی که تو شونه جاده ۷۶ پارک شده بود ، نشسته بود . من کنارش وایستاده بودم و دستمو روی لبه پنجره کامیون تکیه داده بودم . داشتم باهاش خیلی عادی ، همینطور که الان با تو حرف میزنم، صحبت میکردم . بهم میگفت : تو باید اونهارو سریعتر حرکت بدی . اگه پیرزنی مثل من میتونه اینکاروبکنه ، آدم گنده تگزاسی مثل تو هم باید بتونه . «استو » خنده اش گرفت و سیگارش را به زمین انداخت و زیر پاشنه کفشش له کرد. باحالتی ناخودآگاه ، انگار که مراقب رفتاراش نباشد، دستهایش را به دور شانه های « فرانی » حلقه کرد.

« فرانی » گفت : اونهامیرن « کلرادو » ؟

- البته . من که نظرم اینه .

- « دینا » یا « سوزان » هم خواب اونو دیده اند.

- هردوتاشون . دیشب « سوزان خواب صلیب هارو هم دیده.

- حالا خیلی ها با پیرزن همراه شده اند.

« استو » تائید کرد. بیست نفر ، شاید هم بیشتر. چیزی که مهمه اینه که حالا ما تقریباً هرروز به چند نفر برمیکشیم. انگار همه شون منتظرن تا ما بهشون برسیم و ازکنارشون رد بشیم . اونها ازما میترسند ولی در واقع ازاون می ترسن و بالاخره همه شون به او ملحق میشن.

« فرانی » گفت : شاید هم به طرف مقابل.

« استو » تائید کرد . آره . یابه طرف اون یا به طرف مرد سیاه .

فرانی « تو چرا قرصها تو نخوردی؟

« فرانی » آه بلندی کشید . مردد بود که موضوع را به اوبگوید یا نه . میخواست این کار را بکند ولی از عکس العمل احتمالی او میترسید.

« فرانی » گفت : هیچکس نمیتونه از کارهای زنها سردر بپاره.

« استو » تائید کرد و گفت : ولی شاید بشه از افکارشون سردر آورد.

- چی ؟ « فرانی » شروع به صحبت کرد ، ولی « استو » با بوسه ای جلوی حرف زدنش را گرفت .

آنها در آخرین دقایق غروب روی علفها دراز کشیدند . رنگ تند قرمز به رنگ آرامت بنفش تبدیل شده بود و « فرانی » میتوانست درخشش ستاره هارا از لابلای بازمانده ابرها ببیند . هوا فردا برای مسافرت خوب میشد . اگه شانس میاوردند میتوانستند قسمت عمده « ایندیانا » را طی کنند.

« استو » با تتبلی به پشه ای که روی سینه اش پرواز میکرد، ضربه زد . پیراهنش روی درختچه ای درآن نزدیکی آویزان بود . « فران » پیراهن به تن داشت ، ولی دگمه هایش باز بود . سینه اش به پارچه

فشار میاورد . باخود فکر کرد: دارم چاق میشم . یک کمی ولی معلومه . حداقل برای خودم معلومه که چاق شده ام.

« استو » بدون اینکه به او نگاه کند گفت: مدتی که چشم دنبالتنه . احتمالاً " خودت حدس زده بودی .

« فرانی » گفت : میخواستم جلوی دردسری که «هارولد» ممکن بود ایجاد کنه رو بگیرم . علت دیگه ای هم بود.

« استو » گفت : « هارولد » هنوز به اندازه کافی رشد نکرده ، ولی جوهره اینکه آدم قابلی بشه رو داره . اگه یه خورده سرسخت بشه ، درست میشه . توبهش علاقه داری مگه نه ؟

- علاقه ، لغت مناسبی نیست . فکر نمیکنم لغتی درزبان انگلیسی بتونه احساس منو نسبت به اون توصیف کنه .

« استو » پرسید: راجع به من چه احساسی داری؟

« فران » به اونگاه کرد ، ولی با اینکه میخواست به او بگوید دوستش دارد ، هنوزنمیتوانست این کار را بکند.

« استو » انگار که « فرانی » با او مخالفت کرده باشد گفت : میخوام تگلیف خودمو بدونم . میدونم که تو ترجیح میدی « هارولد » چیزی راجع به این موضوع ندونه ، درست میگم ؟

« فرانی » با حالتی حاکی از قدر دانی گفت : آره .

- بهترین کار همینه . ما کاری نمیکنیم که متوجه بشه . شاید اوضاع خودبخود ردیف بشه . امروز دیدم که « پتی » را میپائید . دختره تقریباً " هم سن و سال اونه .

- نمیدونم چی بگم .

- احساس میکنی بهش مدیونی ؟

- گمونم آره .

« استو » گفت : فکر کنم عاشقت شده ام . البته گفتش یه خورده برام مشکله .

- من هم همین احساسو دارم ، ولی یه چیز دیگه هم هست .

- میدونستم .

- ازم پرسیدی ، چرا استفاده از قرصهارو قطع کردم . با ناخن ، پیراهنش را میکشید و جرأت نداشت به او نگاه کند. لبهای بنحو غریبی خشک شده بودند. نجواکنان گفت : فکر کردم شاید برای بچه مضر باشن .

- برای حرفش را قطع کرد . اورامحکم گرفت و بطرف خود چرخاند و گفت : تو حامله ای؟

- « فرانی » با سر تائید کرد .

- و هیچکس خبر نداره؟

- نه .

- « هارولد » چی ؟ اون میدونه !

- نه . غیراز تو هیچکس نمیدونه .

«استو» گفت : لعنت برشیطن . چنان به چشمهایش دقیق شده بود که « فرانی » وحشتزده شد. دو چیز پیش بینی میکرد. یا او را ترک میکرد یا اینکه درآغوشش میگرفت و تسلايش میداد و میگفت که او همه چیز را مرتب خواهد کرد. هیچگاه چنین نگاه موشکافانه ای را تصور نمیکرد.

بالحن وحشتزده ای گفت : « استو »؟

« استو » تکرار کرد: به هیچکس نگفتی ؟

« فرانی » گفت: نمیدونستم چه جوری بهشون بگم . واشکهایش درآستانه ریختن بود.

- کی وقتشه ؟

- ژانویه. این را گفت واشکهایش سر ازیر شد.

« استو » او را درآغوش گرفت و به او اطمینان داد که بهتر است کسی از این موضوع باخبرنشود. « استو » هیچ قول وقراری با اونگذاشت ، ولی باردیگر با او هماغوش شد و « فرانی » فکر میکرد که هیچوقت تا این اندازه خوشبخت نبوده. هیچکدامشان « هارولد » را ندیدند که ساکت و شبح مانند ، درست شبیه « مرد سیاه » ، از میان بوته ها به آنها نگاه میکرد و هیچکس چشمهای او را که باریک شده بودند و چون مثلثهای مرگباری به آنها نگاه میکرد ندید.

دیگر شب شده بود.

« هارولد » ، بی سرو صدا دورشد.

ازدفتر خاطرات « فرانی گلد اسمیت »

اول اوت ۱۹۸۵

دیشب چیزی برای نوشتن نداشتم. خیلی هیجان زده و خوشحالم . من و « استو » بهم رسیدیم .

« فرانی » متین و بدون کابوس خوابید. همه بغیراز « هارولد » آن شب راحت خوابیدند. اندکی بعد از نیمه شب ، بیدارشد و به طرف جائیکه « فرانی » خوابیده بود رفت و بالای سرش ایستاد . دیگر نمی خندید . تمام روز را لبخند به لب داشت . چنان لبخند به چهره اش ثابت مانده بود که گاهی فکر میکرد که باعث شکستن چهره اش خواهد شد و مغز پیچ پیچش بیرون خواهد ریخت . فکر میکرد اگر اینطور میشد ، تسکین می یافت .

بالای سرش ایستاده بود و به جیرجیرکهای تابستان گوش میداد.

« روزهای سختی رو میگذرانیم . » باخود اندیشید: زندگی سگی ۲۹ ژوئیه شروع میشد و تا ۲۵ اوت ادامه داشت . توی دائرةالمعارف اینطور نوشته بود. به این روزها ، روزهای سگی میگفتند ، چون سگهای هار در این روزها ، تعدادشان از بقیه روزهای سال بیشتر بود. به « فرانی » که زیر پایش با آرامش بخواب رفته بود ، نظر انداخت که چگونه از ژاکت خود برای بالش استفاده کرده بود. وسایل « فرانی » کنارش قرار داشت .

ضرب المثلی میگه : هرسگی بالاخره یه روزی بخت بهش رو میکنه.

زانو زد و از صدای ترق ترق زانوهایش ، لحظه ای میخکوب شد. ولی کسی متوجه نشد. قلاب ساک « فرانی » را باز کرد و گره نخ که ساک را جمع میکرد ، باز کرد و دستش را به داخل ساک برد. چراغ قوه قلمی را روی محتویات ساک گرداند. « فرانی » بخواب عمیقی فرو رفته بود و زیر لب حرف میزد . ناگهان تکان خورد. « هارولد » نفسش بند آمد. آنچه که جستجو میکرد را در ته ساک پیدا کرد. دفتر سیمی که بدنالش میگشت ، پشت دو بلوز تمیز و یک کتابچه اطلس که در کیسه پلاستیکی بود ، قرار داشت . آنرا خارج کرد و آنرا از صفحه اول باز کرد و نور چراغ قوه را روی دست خط فشرده ولی کاملاً خوانای « فرانی » انداخت.

ششم ژوئیه ۱۹۸۵ .

پس از کمی اصرار ، آقای « بیت من » موافقت کرد که با ما همراه شود.....

« هارولد » کتاب را بست و به درون کیسه خوابش خزید . دوباره احساس پسرک کوچولویی را میکرد که رفیقی نداشت . (تاسه سالگی ، بچه خوشگلی بودو همه دوستش داشتند ولی از آن ببعد تبدیل به موجود زشت و چاقی شده بود.) اما تا دلت بخواد دشمن داشت . پدرو مادرش

اوراهمانطور که بود پذیرفته بودند و بحال خود گذاشته بودند. توجه آنها بیشتر متوجه « ایمی » بود . « ایمی » هم راه دور و درازش را بطرف موفقیت و زیبایی طی میکرد. « هارولد » هم از تنهایی به کتاب خوانی پناه برده بود. پسر بچه ای که هیچوقت برای تیم بیس بال ، انتخاب نشده بود. کسی که هیچوقت برای پلیس مدرسه ، فراخوانده نشده بود و در خیال خود « لانگ جان سیلور » یا « تارزان » یا « فلیپ کنت » میشد. پسری که شبها دیروقت زیر رواندازهایش، تبدیل به این شخصیتها میشد. و با چراغ قوه ، صفحات کتابش را میخواند و چشمهایش از هیجان، خیره میشدو بوی خفیفی از بادهای معده شبانه خود را استشمام میکرد. حالا همان پسر خود را در کیسه خواب مچاله کرده بود و با چراغ قوه ، دفترچه خاطرات « فرانی » را میخواند.

وقتیکه نور چراغ قوه را روی جلد دفترچه انداخت ، برای لحظه ای ، عقلش سرجا آمد . برای لحظه ای قسمتی از وجودش میخواست که از اینکار دست بردارد. آنقدر این احساس قوی بود که تا پاشنه های پایش به لرزه افتاد. نزدیک بود که دست بردارد. برای لحظه ای این کار ممکن بنظر میآمد که دفتر خاطرات را در جای اول قرار دهد و قبل از اینکه حادثه وحشتناک و غیرقابل جبرانی بوقوع بپیوندد ، آنها را بحال خود رها کند و « فرانی » را فراموش کند. در آن لحظه میتوانست احساسات نفرت انگیز خود را فراموش کند و آنها را با اندک احساسات خوبی که در او بجا مانده بود ، جایگزین کند. « هارولد » اینکارو نکن . ندایی درونی به او التماس میکرد که از اینکار دست بردارد، ولی دیگر خیلی دیر بود.

در شانزده سالگی ، از کتابهای « ابارو » ، « استیونسن » و « رابرت هاوارد » دست برداشت و به افسانه های دیگری علاقه پیدا کرد. تخیلاتی که هم خیلی دوست داشتی و هم نفرت انگیز بودند. دیگر به موشک و زندهای دریایی ، علاقه نداشت ، بلکه به جای آنها در خیال خود ، دخترانی را با لباسهای خواب بدن نمای ابریشمی میدید که در مقابلش ، روی بالش های ساتن زانو زده بودند و او هم خود را « هارولد » کبیر میدید که لخت بر تخت پادشاهی لم داده بودو آماده بود تا

آنها را با شلاق چرمی که دسته مرصع نقره ای داشت ، تنبیه کند. آنها خیالات تلخی بودند و همه دختر مدرسه های دبیرستان شهر ، در آنها نقش داشتند. همه این رویاها به اجتماع احساسی در کمرش که نتیجه انفجار مایع جنسی بود، ختم میشد که بیشتر احساس گناه بیار میآورد تا لذت. پس از آن میخوابید و مایع روی شکمش خشک میشد. هرسگی ، بالاخره روزی شانس میاره .

و حالا آن تخیلات تلخ و جراحتهای گذشته مثل ملحفه های زردرنگ ، دور او پیچیده شده بودند. دوستان قدیمی که هیچوقت نمی مردند و دندانهایشان کند نمیشد و محبت مرگبارشان متزلزل نمیشد.

به صفحه اول برگشت . نور چراغ قوه را روی صفحه کاغذ انداخت و شروع به خواندن کرد.

یک ساعت مانده به سحر، دفتر خاطرات را درساک « فرانی» گذاشت و قلاب ساک را بست . اصلاً احتیاط نکرد. با خونسردی فکر کرد ، اگر « فرانی» بیدار میشد، اورامیکشت و فرار میکرد. کجا فرار میکرد؟ به طرف غرب ، ولی به هیچ وجه در « نبراسکا» و « کلرادو» توقف نمیکرد.

« فرانی » بیدار نشد.

به کیسه خوابش برگشت و به تلخی استمنا کرد. وقتی به خواب رفت ، خوابش سبک بود. خواب دید که در نیمه پائینی تخته سنگ شیبدار روی صخره های شبیه سطح کره ماه در حال مردن است. دربالا ، لاشخورها، روی جریان هوای گرم در حال پرواز بودند و منتظر خوردن جنازه او بودند. از ماه و ستاره ها خبری نبود.

وبعد چشم خونالود وحشتناکی ، بالای سرش درتاریکی ظاهر شد. نگاهش مکار و غیر طبیعی بود. از نگاه ، ترسیده بود، ولی درعین حال شیفته شده بود.

چشم ، اورا به طرف غرب میخواند.

به طرف غرب ، جائیکه هنوز صبح نشده سایه ها جمع شده بودند و درگرگ و میش به رقص مرگبار خود مشغول بودند.

آروز غروب ، وقتی که اطراق کردند ، درغرب شهر « ژولیت» در « ایلی نوی» بودند. آبجو میخوردند و میگفتند و میخندیدند . فکر میکردند با گذشتن از «ایندیانا» ، از شر باران خلاص خواهند شد. همه از رفتار « هارولد» تعجب میکردند ، چون او بطور بی سابقه ای سنگول بود.

« فرانی » اواخر شب به « هارولد» گفت : هی « هارولد» فکر نمیکنم هیچوقت تو رو این قدر خوشحال دیده باشم. جریان چیه ؟

« هارولد» با خوشحالی چشمک زده بود و گفته بود: هرسگی یه روزی شانس میاره « فرانی» .

« فرانی» به او لبخند زد و کمی تعجب کرد. ولی اخلاق « هارولد» همینطوری بود . همیشه کوتاه و معنی دارحرف میزد. مهم نبود. آنچه که مهم بود ، این بود که همه چیز داشت روبراه میشد.

آن شب « هارولد» نوشتن دفتر خاطرات خود را شروع کرد.

**

فصل ۳۸

تلوتلوخوران وافتان وخیزان از شیب بالا میرفت . گرمای خورشید معده اش را پخته بود و مغزش را تنوری کرده بود. شاهراه ، از انعکاس اشعه گرما میدرخشید. روزی روزگاری اسم او « داندل اروین البرت» بود ، ولی حالا برای همیشه اورابه نام « مرد آشغالی» میشناختند.

میتوانست شهر افسانه ای « سیولا » را ببیند.

سرپایستاد . در لباسهای مندرسش تلو میخورد. به پائین ، به شهر « سیولا » نگاه میکرد. به شهر موعود ، شهر رویاها. حال و وضعش وخیم بود. مچ دستش که بعد از پریدن از نرده های مخازن بنزین شکسته بود ، بدجوری جوش خورده بود و حالا مچ او به به برآمدگی مشمئز کننده ای که در باند کثیف و بهم چسبیده ای پیچیده شده بود، تبدیل شده بود. تمام استخوانهای انگشتهای دست شکسته به طرف بالا کشیده شده بود و دستش را شبیه به چنگال حیوانات کرده بود. دست چپش از شانه تا مچ ، توده ای از بافتهای سوخته بود که داشت به آرامی خوب میشد. دیگر بونمیداد و چرک نمیکرد، ولی گوشت جدید بی مو و صورتی مثل رنگ عروسکهای ارزان قیمت بود. چهره پوزخند به لب و مجنون او آفتاب سوخته و پوست کنده شده بود. ریشش کثیف و ژولیده بود و صورتش پراز جای زخمهایی بود که بر اثر در رفتن چرخ جلوی دوچرخه اش و افتادنش حاصل شده بود. پیراهن کار آبی رنگ و رورفته ارزان قیمتی بتن داشت و شلوار مخمل کبریتی کهنه پیادداشت . پیراهنش ، جای لکه های عرق بدن داشت که دائم بزرگتر میشدند. کوله پشتی اش که بتازگی تهیه کرده بودهم مثل صاحبش کهنه و مستعمل شده بود. یکی از بندهایش پاره شده بودو « آشغالی» تسمه را به بهترین وجهی که میتوانست گره زده بود وحالا کوله پشتی ، کجکی مثل کرکره خانه های جن زده ، به پشتش آویزان بود. کثیف بود و درزهایش پراز شن بیابان بود. صندل هایی که بپا داشت ، با طناب به پایش بسته بود و پاهای زخمی و شن آلودش بدون جوراب از آنها بیرون زده بود.

او به شهر که زیر پا و مقابلش بود خیره شده بود. به آسمان وحشی و مرگبار و به آفتاب سختگیر و خشن که او را چون تتور میسوزاند خیره شد. فریاد کشید . فریادی وحشی و حاکی از پیروزی . مشغول اجرای رقص پیروزمندانه و جنون آمیزی روی سطح داغ و درخشان جاده شد. در همین حال ، باد داغ صحرا از جنوب می وزید و قلل آبی رشته کوههای « فرنگات » و « اسپاتد » ، با دندانهای خود ، همانطور که هزاران سال به آن مشغول بودند با بی قیدی ، آسمان را اره میکردند.

آنطرف جاده یک اتومبیل « لینکلن کانینانتال » و « تاندر برد » ، تقریباً بطول کامل ، در شن مدفون شده بودند. سرنشینان اتومبیلها ، پشت شیشه اتومبیل مومیایی شده بودند. جلوتر از « آشغالی » یک وانت واژگون شده بود. همه چیز به جز چرخها و طبق چرخها در شن دفن شده بود.

میرقصید . پاهایش با کفشهای بادکرده و مندرس پوشیده شده بود. روی جاده ، مستانه بالا و پائین میپرید. دنباله پاره پوره پیراهنش به پرواز درآمده بود. قمقمه اش به کوله پشتی میخورد و دنگ دنگ میکرد. دنباله های فرسوده باند پانسمان ، باز شده بودند و در باد گرم ، تکان میخوردند. پوست سوخته اش که بدون چروک بود و هنوز کاملاً التیام نیافته بود ، برق میزد. رگهای روی شقیقه اش که شبیه فنر ساعت بود، ورم کرده بودند. او یک هفته را در ماهیتابه خدا گذرانده بود . از « یوتا» بطرف جنوب غربی حرکت کرده بود وبعد از نوک « آریزونا» گذشته بود و بعد وارد « نوادا» شده بود و حالا بکلی عقلش را از دست داده بود.

همانطور که میرقصید ، آهنگ یکنواختی را میخواند. یک سری کلمات را دائم تکرار میکرد. آهنگی که میخواند درآسایشگاهی که مدتی در آن گذرانده بود ، آهنگ محبوب دیوانگان بود. ترانه ای بنام « بریم به کافه » بود که توسط گروه سیاهپوست به نام « تاور آو پاور » (برج قدرت) اجرا شده بود.

- « سیابولا » ، ها مپتی ، بامپتی بامپ ...

باهر بارگفتن کلمه « بامپ » ، جهش میکرد . آنقدر رقصید و پرید تا اینکه گرمای شدید ، باعث شد، چیزی جلوی چشمهایش شناور شود و آسمان سرسخت و آفتابی ، خاکستری شد و نقش زمین شد . درحالیکه تقریباً بیهوش شده بود قلب خسته اش دیوانه وار در سینه عطش زده اش میتپید . با آخرین بازمانده نیروی بدنی اش ، درحالیکه هذیان میگفت و پوزخند میزد ، خود را به وانت واژگون شده رساند و در سایه مختصر آن دراز کشید. باوجود گرما ، میلرزید و نفس نفس میزد.

با صدایی شبیه قورباغه گفت : سیبولا ، بامپتی ، بامپتی بلپ ،

با دست معیوب چنگال مانند اش ، قمقمه اش را برداشت . قمقمه تقریباً خالی بود ، ولی اهمیتی نداشت . او میخواست تا آخرین قطره آب باقیمانده را بنوشد و تا غروب آفتاب در همان محل ، جابخوش کند و بعد جاده را بپیماید تا به شهر « سیبولا » برسد . شهر افسانه ای که به « هفت شهر دریک شهر » معروف بود . امشب میخواست از فواره های طلایی شهر ، هرچه دلش میخواست آب بخورد . ولی باید تا غروب صبر میکرد . از نظر او خداوند از هرکسی بیشتر به آتش علاقه داشت .

بله امشب آب « سیبولا » را مینوشید و مزه شراب مانند آنرا امتحان میکرد . قمقمه را سrote کرد و آخرین قطرات آب ولرم را قلقل کنان به معده اش فرستاد . وقتی نوشیدنش تمام شد ، قمقمه را به صحرا پرت کرد .

عرق مثل شبنم روی پیشانی اش نقش بسته بود . او در حالیکه با لذت میلرزید و معده اش از نوشیدن آب به درد آمده بود ، دراز کشید .

نجواکنان گفت : « سیبولا » من دارم میام . هرکاری بخوای برات میکنم . زندگیم مال تو .

- بامپتی ، بامپتی ، بامپ

حالا که عطشش تا حدودی رفع شده بود ، احساس خواب آلودگی داشت بر او غلبه میکرد . تقریباً به خواب رفته بود که فکر وحشتناکی مثل تیغه سرد خنجر ی ذهنش را شکافت .

- آگه « سیبولا » سراب باشه چی ؟

زیر لب گفت : نه . نه . امکان نداره .

ولی تنها انکار این موضوع نمیتوانست این فکر را از ذهنش بزداید .

تیغه لعنتی ، ذهنش را میکاوید و سوراخ میکرد و نمیگذاشت بخوابد . اگر همه ذخیره آتش را برای یک سراب ، خورده باشد ، چه بر سر او میامد . بعقیده خودش ، دیوانه شده بود و این کار شبیه رفتار

دیوانگان بود . اگر آنچه دیده بود ، سرابی بیش نبود ، قطعاً جان خود را در این بیابان از دست میداد .

بالاخره نتوانست امکان این واقعیت تلخ را فراموش کند . بزحمت از جا بلند شد و به جاده برگشت . بزحمت در برابر احساس بیهوشی و تهوع که او را تهدید میکرد ، مقاومت کرد . در سینه کش تپه ، با نگرانی به دشت زیرپایش که از خار و گیاهان بیابانی پوشیده شده بود ، نظر انداخت . نفسش در سینه بند آمد و با آه ممتدی بیرون آمد .

« سیبولا » شهر افسانه ای را میدید . خیلی ها بدنبالش گشته بودند ، ولی بالاخره « مرد آشغالی » ، آنرا پیدا کرده بود .

در دوردستهای بیابان ، در حالیکه با کوههای آبی رنگ ، احاطه شده بود و خود نیز بخاطر مه ناشی از گرما ، آبی بنظر میرسید ، شهر با برجها و خیابانهایی که در گرمای کویر برق میزدند ، دیده میشد . درختهای نخل را میدید . در شهر تحرک دیده میشد و مهمتر از همه آب

- « سیبولا » شروع به زمزمه کرد و خود را بزحمت به سایه وانت رساند . از آنچه تصور میکرد ، دورتر بود . امشب پس از آنکه مشعل خداوند ، خاموش میشد ، او حرکت میکرد و تا آنجا که میتوانست عجله میکرد . او خود را به « سیبولا » میرساند و اولین کاری که میکرد ، این بود که با کله داخل اولین خوضچه آب میپزد . بعد « مرد سیاه » ، همان کسی که او را به اینجا فراخوانده بود را پیدا میکرد . مردی که او را به کوه و دشت و بالاخره به کویر کشانده بود . در « سیبولا » بود .

او یعنی « مرد تاریک » سرسخت بود . او در « سیبولا » منتظر « آشغالی » بود و یاران او ارتش « شب » بودند . آنها سواران رنگ پریده مرگ بودند و روزی از غرب حرکت میکردند و تا مقابل آفتاب در حال برخاستن پیش میرفتند . آنها بیرحمانه و پوزخند به لب در حالیکه بوی گند عرق و باروت میدادند ، از راه میرسیدند . آنها عربده کشان از راه میرسیدند . « آشغالی » علاقه ای به عربده کشی نداشت . آنها

برای تجاوز و بهره‌کشی می‌آمدند. برای قتل و غارت . همه اینها در نظر او پیش‌زی ارزش نداشتند.

آنها در سر راه خود ، همه چیز را می‌سوزانند.

از سوزاندن ، لذت می‌برد. در رویا ، « مرد تاریک » بسراغش آمد . در حالیکه در بلندی ایستاده بود و دستش را به اطراف باز کرده بود ، به « آشغالی » کشوری را نشان داد که در حال سوختن بود. شهرها مثل بمب منفجر می‌شدند. مزارع حاصلخیز ، با خطوط آتشین ، بتصویر کشیده شده بودند. روده‌های « شیکاگو » ، « پیتزبورگ » ، « دیترویت » و « بیرمنگام » بواسطه نفت شناور به روی آنها در آتش می‌سوختند. «مرد سیاه » ، موضوع بسیار ساده‌ای را در خواب به او تفهیم کرده بود. همین موضوع ، او را تا بدینجا کشیده بود.

- « تو فرمانده آتشبار من خواهی شد. تو مردی هستی که من نیاز دارم .»

به پهلوی غلتید . گونه‌ها و پلک‌هایش از وزش شن سوخته بودند و ملتهب بودند. او داشت امید خود را از دست میداد . از همان وقتی که چرخ دوچرخه اش در رفته بود، امیدهایش مبدل به یأس شد. با این همه بنظر می‌رسید ، خداوند، خدای کلانترهایی که پدران رامیکشند، خدای « کارلی بیتز » از مرد تاریک قویتر است. ولی او ایمان خود را قوی کرده بود و حرکت ادامه داده بود. وقتی که بنظر می‌رسید که در این بیابان ، قبل از اینکه به « سیبولا » ، به شهر « مرد تاریک » برسد، خواهد سوخت ، بالاخره «سیبولا» را یافته بود.

زیر لب گفت : « سیبولا » ، و بخواب رفت . خواب « مرد تاریک » را ندید. خوابهایش راجع به وقایعی بود که او را به اینجا کشانده بود.

بعد از سوختن دستش ، اولین بار در شهر « گری » خواب دیده بود . این موضوع یکماه پیش اتفاق افتاده بود. آتش با این تصور که قطعا" سقط خواهد شد ، بخواب رفته بود. هیچکس با چنین سوختگی بدی نمیتوانست جان سالم بدربرد.

با شادمانی از یک سری مخزن نفت به سوی دیگر دویده بود و آنها را با چاشنی‌هایی که ناشیانه ساخته بود، تجهیز کرده بود. چاشنی‌ها را از لوله‌های فولادی و محلول پارافین قابل اشتعال که از یک شیر فولادی که از محفظه کوچکی حاوی اسید جدا میشد، ساخته بود . وقتی که اسید ، فولاد را حل می‌کرد، پارافین مشتعل میشد و اشتعال باعث انفجار مخازن میشد. او تصمیم داشت ، قبل از انفجار ، به قسمت غربی شهر برود و نمایشی را که تمام این شهر کثیف را منفجر میکرد و به آتش میکشید، نظاره کند.

ولی در مورد آخرین چاشنی یا خطایی رخ داده بود یا اینکه در قضاوتش اشتباه شده بود. وقتی که با آچار شلاقی ، درپوش لوله خروجی مخزن را باز می‌کرد، چاشنی عمل کرده بود. آتش سفید کورکننده‌ای از پارافین در حال اشتعالی که از لوله بیرون زد ، ایجاد شده بود. تمام دست چپش را سوزانده بود. این آتش شباهتی به آتش بدون دود بنزین که روی دست بریزد نداشت . در آن مورد ، با تکان دادن دست ، مثل چوب کبریت در هوا ، آتش خاموش میشد. این یک زجر واقعی بود. انگار که دستش در دهانه آتش فشان مشتعل فرو رفته باشد دردناک بود.

در حالیکه از درد جیغ می‌زد، دیوانه وار بالای مخزن به دور آن چرخیده بود و تلوتلوخوران مثل توپ دستگاه رولت روی نرده‌ها به پائین دویده بود. شانس آورد که جان سالم بدر برد. پاهایش به هم پیچید و در حالیکه دست مشتعلش زیر بدنش مانده بود، محکم بزمین خورد. نشست . هنوز از درد دچار جنون بود. بعدها می‌فهمید که فقط شانس و شاید « مرد سیاه » او را از سوختن نجات داده بود. فقط قسمتی از فوران پارافین به بدنش ریخته بود. این فکرها برای بعدها بود. فعلا" فقط میتوانست ناله و فریاد کند و بدنش را به جلو و عقب حرکت دهد. دست برشته شده اش را دور از بدن نگاه داشته بود و زجر میکشید.

وقتی که نور از آسمان رخت برمی‌پشت ، بطور مبهم به ذهنش این موضوع خطور کرد که ۱۲ چاشنی دیگر کار گذاشته است. هر لحظه ممکن بود یکی از آنها منفجر شود. مردن و خلاص شدن از درد ورنج

شدیدی که می کشید عالی بود، ولی مردن درشعله های آتش ، بی نهایت وحشتناک بنظرش میامد.

بهرشکل از مخزن پائین خزید و تلوتلوخوران راه خود را از میان اتومبیلهای پارک شده انتخاب کرد. دست سوخته اش را دور از بدنش نگه میداشت .

تا وقتی که به پارک کوچکی نزدیک مرکز شهر رسید، غروب شده بود. روی چمن بین دوماحوطه بازی « شافل بورد» نشست و به فکر چاره ای برای دست سوخته اش افتاد. اگر مادر « دونالد اروین آلبرت » آنجا بود به او توصیه میکرد کره روی قسمتهای سوخته بگذارد ، ولی این درمان برای سوختگیهای ناشی از آب داغ یا روغن داغ موثر بود. برای او حتی تصوری که روی گوشتهای جزغاله پاره پاره شده بین آرنج و شانه اش کره بگذارد مشکل بود. حتی فکر لمس کردن دست سوخته اش ، آزاردهنده بود.

شاید بهتر بود خودکشی میکرد . آره این بهترین راه بود. باید مثل یک سنگ پیر خود را خلاص میکرد.

ناگهان انفجار مهیبی از قسمت شرقی شهر بگوش رسید. انگار رشته زندگی ناگهان از وسط پاره شد. ستون مایع ماندی از آتش که از آفتاب غروب هم نورانی تر بود، به هوا رفت و رنگ نیلی ، هوای غروب را روشن کرد. مجبور شد چشمهای اشکبارش را باریک کند تا قادر به تماشا باشد.

حتی درچنین شرایط زجرآوی از دیدن آتش حظ میبرد. احساسی بالاتر از حظ کردن بود. سرحال آمده بود وارضاء میشد. آتش بهترین علاج دردهایش بود. حتی از مورفین هم که روز بعد پیدا کرد ، موثرتر بود. (بعنوان یک زندانی قابل اعتماد ، او در درمانگاه ، کتابخانه و گاراژ زندان خدمت کرده بود و مورفین و داروهای دیگر را میشناخت .) او آتش را مسئول زجر و ناراحتی فعلی اش نمی شمرد. برای او آتش خوب و زیبا بود. آتش ، چیزی بود که الان و همیشه به آن نیاز داشت .

چند لحظه بعد، مخزن دیگری منفجر شد وحتی درمحلّی که آشغالی در آن ایستاده بودو سه مایل با آن فاصله داشت ، اومیتوانست فشار هوای گرم منبسط شده را احساس کند وبعد یکی دیگر منفجر شد. بعدازیک مکث چند دقیقه ای ، شش تا از مخازن مثل آتش مسلسل، پی درپی ، منفجر شدند. نور، آنقدر شدید بود که دیگر نمیشد به آن نگاه کرد ، ولی او اهمیت نمیداد. لبخند به لب داشت و شعله های زرد آتش درچشمش دیده میشد. حالا دیگر دست مجروح و فکر خودکشی را از یاد برده بود.

بیش از دوساعت طول کشید تا همه آنها منفجر شوند. تاآنوقت کاملاً شب شده بود، ولی هوا تاریک نبود. شب از شعله های زرد و نارنجی ، تب کرده بود. آتش در تمام قوس افق درقسمت شرق میرقصید.

حالا دیگر باید پارک را ترک میکرد. هوا ده درجه گرمتر شده بود. باید بطرف غرب حرکت میکرد، مثل آتش بازی قبلی اش در « پوتان ویل » باید از آتش فاصله میگرفت . باید با سرعت ، از آتشی که لحظه به لحظه وسیع تر میشد، فرار میکرد. ولی دروضعی نبود که بتواند سریع حرکت کند. بدین ترتیب روی علفها به خواب رفت و قیافه اش در نور آتش، شبیه بچه های شیطان و خسته بود.

در خواب « مرد سیاه» را دید که با شنل کلاه دار به سراغش آمده است. چهره اش نامرعی بود. با اینحال ، چهره برای « آشغالی » آشنا بود. وقتی که مشتری های شیرینی فروشی به او متلک میگفتند ، انگار این مردهم بین آنها بود. حالتی آرام و متفکر داشت . وقتی که درماشین شویی کار میکرد؛ چراغهارو صابون بزن . برف پاک کنها رو از روشیشه بردار. رکابهارو با صابون تمیزکن. هی آقا میخوای ماشینتو برق بندازیم ؛ درحالی که دستکشهایی ازجنس اسفنج دردست راستش پوشیده بود، به این دستورها گوش میداد. آخر کار ، دستهایش که ساعتها در دستکش ماند بود، شبیه ماهیهای مرده رنگ وورورفته میشد و ناخنهایش مثل عاج فیل سفید میشد. بنظرش میرسید که چهره « مرد تاریک» را درحالی که چون آتش میدرخشید و لبخند دیوانه واری از خوشحالی به لب داشت، پشت غشاء مواج آب که از روی شیشه جلوی ماشین پائین میریخت دیده بود. وقتی که کلانتر او را به تیمارستان

فرستاده بود، و قتیکه به اوشوک الکتریکی میدادند، چهره پوزخند به لب اورا بالای سرش دیده بود. مددکار که چهره اش چون «مرد تاریک» بنظرش میرسید، به او که دستش به دسته های صندلی، بسته شده بود میگفت: پسر میخوام مغزتو سرخ کنم. یه کاری میکنم که از «دانالد مروین البرت» به «مرد آشغالی» تبدیل بشی. لحظه ای بعد، هزار ولت برق وارد مغزش میشد. او چهره «مرد تاریک» را میشناخت. هیچوقت بدرستی نمیشد چهره اش، چهره ای که در ورای شعله ها رخ مینمود، چهره ای که هوای داغ و مسحورکننده، آنرا به چهره غولی که در هوا موج میخورد تبدیل میکرد، را دید..

بالحساسی حاکی از قدردانی گفت: هرکاری بخوای میکنم. زندگی من برای توئه.

«مرد تاریک» دستهایش که در آستینهای شنلش بود، بالابرد و بشکل بادبادک سیاهی درآمد. آنها درمحل مرتفعی ایستاده بودند و زیرپایشان، آمریکا درآتش میسوخت.

من تورو به فرماندهی آتشبارم منصوب میکنم. توهمونی که دنبالش بودم.

در خواب ارتشی ده هزار نفری از سربازان ژنده پوش رانده شده میدید که بطرف شرق در حرکت بودند. ارتشی خشن و وحشی که بالاخره توفیق یافته بودند، حرکت کنند. سوار بر اتومبیلهای جیب، کامیون، اتوکاروان و تانک بودند و هریک از آنها سنگ سیاهی به گردن آویخته بود که در مرکز آن، لکه قرمزی دیده میشد که میتوانست یک چشم یا کلید باشد.

بالای یک تانکر عظیم الجثه که تایرهای بزرگ داشت، خود را میدید. میدانست که مخزن تانکر پراز ژله ناپالم است. پشت سراو کامیونهایی در حرکت بودند که در یک ستون حرکت میکردند. کامیونها پراز بمب، مین و مواد منفجره پلاستیکی بودند. دربرخی دیگر، آتش افکن، فشفشه، موشکهای حرارت جو، نارنجک، مسلسل و سکوهاای پرتاب موشک قرار داشت.

در رویا بالحنی تشکرآمیز گفت: هرکاری بخوای برات میکنم. روح و جانم متعلق بتوست.

«مرد تاریک» با لحنی جدی گفت: میذارم هرچقدر دلت بخواد آتش روشن کنی. بیا به شهرمن تا همه چیز برات روشن بشه.

- کجا بیام؟ کنجکاوی شدید، آزارش میداد.

- «مرد تاریک» درحالیکه ناپدید میشد گفت: به طرف غرب. پشت کوهها به طرف غرب.

آنگاه بیدار شد. هنوز شب تمام نشده بود و هوا روشن بود. گرما طاقت فرسا بود. خانه ها منفجر میشدند. ستاره ها در زیر لایه ضخیمی از دود ناشی از نفت، دفن شده بودند. بارانی از ذرات ریز دوده آغاز شده بود. زمینهای بازی، از برف سیاه پوشیده شده بودند.

حالا بارقه امید، دوباره اورا سرحال آورده بود و احساس کرد که میتواند بحرکت ادامه دهد. لنگ لنگان به طرف غرب براه افتاد. هزارچند گاهی، نگاهی به عقب می انداخت و شهر رامیدید که با انفجارهای پی در پی در حال سوختن بود. بالاحساسی تقریباً شبیه عشق اندیشید: احمقها. همه تون میسوزید. بموقعش همه تون جزغاله میشدید. آخرین بازماندگان طاعون درآتش به دود تبدیل شدند. کمی بعد از طلوع آفتاب، «آشغالی» وارد ایالت «ایلی نویز» شد. «شیکاگو» در شمال قرارداشت. شهر «جولیت» در جنوب غربی بود. آتش در دودی که خود ساخته بود ناپدید شده بود.

دوم ژوئیه بود.

او رویاهای خود دروردی مخازن نفت و واگن های حامل بنزین که درکنار خط آهن ردیف شده بودند و ساختمانهای قدیمی قابل اشتعال را فراموش کرده بود. امروز بعدازظهر، بزور وارد مطب دکتری در «شیکاگو» شد و مقداری مورفین برداشت. از داروخانه، قوطی بزرگی از وازلین پیدا کرد و آن شب دست سوخته اش را با لایه ای به ضخامت دوسانتمتر از وازلین پوشاند. احساس تشنگی میکرد. انگار تشنگی اش با نوشیدن رفع نمیشد. تخیلات مربوط به «مردتاریک»، ذهنش

رامشغول کرده بود. وقتی که غروب آن روز به خواب میرفت، دریافته بود که شهری که «مرد تاریک» وعده داده بود «سیبولا» بود.

آن شب «مرد تاریک» به خوابش آمد و بالبخند جنون آمیزی احساس اوراتائید کرد.

«آشغالی» بخاطر سرمای لرزاننده کویر، از رویاهای گیج کننده خود بیدار شد. درکویر همیشه هوایا خیلی سرد ویاخیلی گرم بود. هوای معتدل وجود نداشت.

درحالیکه کمی از درد، ناله میکرد، ازجابلند شد. سعی کرد تا آنجا که ممکن است تعادل خود را حفظ کند. بالای سرش، میلیاردها ستاره میدرخشید. آنقدر نزدیک بودند که حس میکرد، میتواند آنها را لمس کند. ستاره ها بانور سرد و جادویی خود، کویر را روشن کرده بودند.

به جاده برگشت. از دیدن پوست سوخته و نازک دستهایش و درد ورنجی که میکشید، چهره اش درهم شد.

ولی حالا اهمیتی نداشت. لحظه ای صبر کرد و به شهر نگاه کرد. در بعضی نقاط، سوسوی چراغهایی که شبیه اجاق های سفری بود، دیده میشد. به راه افتاد. ساعتها بعد وقتی که طلوع آفتاب به آسمان رنگ میداد، «سیبولا» در همان فاصله ای بود که روز قبل از بالای کوه دیده بود. چقدر احمق بود که همه ذخیره آبش را یکجا نوشیده بود. فراموش کرده بود که درکویر همه چیز بزرگتر از اندازه واقعی جلوه میکند. بعد از طلوع آفتاب جرأت حرکت کردن نداشت، چون آب بدنش داشت تمام میشد. باید قبل از اینکه آفتاب با تمام قدرت خود دست به کار میشد جایی برای استراحت پیدا میکرد.

یکساعت بعد از طلوع آفتاب، اتومبیل مرسدس بنزی را کنار جاده پیدا کرد. قسمت راست ماشین تارکاب درشن مدفون شده بود. یکی از درهای سمت چپ را باز کرد و دومی مسافر چروکیده میمون نما را بیرون کشید. یکی از آنها پیرزنی بود که مقدار زیادی جواهرات سنگین وزن به خود آویخته بود و دیگری پیرمردی بود که موهای سفیدی شبیه هنرمندان

داشت. «آشغالی» درحالیکه غرغر میکرد، سوئیچ را برداشت و صندوق عقب ماشین را باز کرد. چمدانها قفل نبودند. تمام پنجره ها را با انواع لباسها پوشاند و روی لبه آنها سنگ گذاشت که نیفتند، بدینوسیله دخمه تاریک و خنکی برای خود تهیه کرد.

به درون اتومبیل خزید و بخواب رفت. فرسنگها دورتر در جهت غرب، شهر «لاس وگاس» در آفتاب تابستانی میدرخشید.

رانندگی بلد نبود. درزندان، آموزش رانندگی ندیده بود، ولی دوچرخه سواری بلد بود. چهارم ژوئیه، یعنی همان روزیکه «لری آندروود» فهمید که «ریتا بلیک مور» در اثر مصرف زیاد دارو در خواب مرده است، «آشغالی» یک دوچرخه ۱۰ دنده پیدا کرد و با دوچرخه به راه خود ادامه داد. اوایل کار، سرعش کم بود، زیرا دست چپش حرکت نمیکرد. روز اول، دوبار زمین خورد. یکبار درست روی دست سوخته اش فرود آمد و فریادش بلند شد. سوختگی دستش، چرک کرده بود و بوی تعفن وحشتناکی میداد. هر از چند گاهی فکر «قانقاریا» به ذهنش خطور میکرد، ولی زیاد دوام نداشت.

کم کم به دوچرخه سواری با یک دست عادت کرد و سرعش بیشتر شد. جاده، مسطح بود و اغلب اوقات بر راحتی میتوانست دوچرخه را هدایت کند. با وجود سوختگی دست و احساس کرخ بودن که در اثر استعمال بیش از حد مورفین به او دست داده بود، براهش ادامه میداد. دیوانه وار آب مینوشید و غذا میخورد. راجع به حرفهای «مردتاریک» فکر میکرد. «تورو فرمانده آتشبارم میکنم. تو همونی که دنبالش بودم.»

- چه کلمات زیبایی!

این کلمات، درحین دوچرخه سواری درذهنش مکررا "طنین انداز میشدند. به زمزمه آهنگ کوتاهی که «بریم کافه» نام داشت، مشغول شد. کلمه «سیبولا» کم کم به ذهنش راه پیدا کرد. هنوز آنطور که باید و شاید عقلش را از دست نداده بود، ولی نزدیک بود.

هشتم ژوئیه ، « آشغالی » از « میسی سی پی » گذشت . حالا در « آیوا» بود . روز چهاردهم از شمال « میسوری» گذشت و وارد « نبراسکا» شد . حالا دست چپش کمی بهتر شده بودو عضلات پایش قوی شده بودند . با تمام قوا به حرکت ادامه داد . نیاز به سرعت را شدیداً احساس میکرد .

در قسمت غربی « میسوری» بود که برای اولین بار احساس کرد که خدا شاید در سرنوشت او دخالت کند . در « نبراسکا» احساس ناخوشایندی داشت . چیزی اورامیترسند . تقریباً شبیه « آیوا» بود ولی فرق میکرد . آنجا « مرد تاریک» هرشب به خوابش میامد ولی از وقتیکه وارد « نبراسکا» شده بود ، او دیگر بسراغش نیامده بود .

در عوض خواب « پیرزن » را میدید . در کابوسهایش ، خود را میدید که روی شکمش در مزارع ذرت دراز کشیده است . از ترس تقریباً فلج شده بود . صدای قارقار کلاغها را میشنید . در مقابلش دیواری از برگهای شمشیر مانند ذرت بود . بی اراده لای برگها را با دستهای لرزان باز میکرد و دزدکی نگاه میکرد . درخت سیبی با تابی که از یک تایلر کهنه ساخته شده بود ، دیده میشد . روی تراس دم در ، پیرزن سیاهپوستی نشسته بود . او در حالیکه گیتار به دست داشت ، مشغول خواندن یک ترانه مذهبی قدیمی بود . مادر یکی از بچه محل ها که اسمش دونالد ماروین بود ، همین ترانه را در حالیکه کارهای خانه اش را انجام میداد ، میخواند .

این خواب ، یک کابوس بود . البته بخاطر اینکه در انتهای آن ، ماجرای وحشتناکی اتفاق می افتاد . در نظر اول ، هیچ عنصر وحشتناکی در کابوس دیده نمیشد . ذرت ، آسمان آبی ، پیرزن ، تاب ، هیچیک از اینها را نمیشد وحشتناک تصور کرد . پیرزن ها مخصوصاً پیرزنهایی که ترانه های مذهبی میخواندند ، هیچگاه سنگ پرتاب نمیکردند و متلک نمی گفتند . افرادی مثل « چارلی بیتز » بودند که سنگ پرت میکردند .

ولی مدتها ، قبل از اینکه خواب تمام شود از ترس فلج میشد . انگار کسی که به او نگاه میکرد ، پیرزن فرتوتی نبود بلکه نور درخشان مرموزی بود که تقریباً پنهان بود و میتوانست با چنان درخشش خیره کننده ای بروز کند که مخازن بنزین مشتعل در مقایسه با آن مثل نور شمع

بودند . نوری که چنان قوی بود که میتوانست چشمهای او را به خاکستر تبدیل کند و در خلال این قسمت از کابوس ، صدای نهان ضمیرش میگفت : خواهش میکنم منو از دست این پیرزن نجات بدید . نمیخوام با اون طرف بشم . منو از شر « نبراسکا» خلاص کنید . پس از آن هر ترانه ای که پیرزن میخواند با ریتم بهم ریخته و نامفهومی توقف میکرد و پیرزن به محلی که اواز بین دیوار مشبک ساقه های ذرت ، دزدکی نگاه میکرد نظر می انداخت . صورت پیرزن از چروکهای سالهای پیری پرازشیار بود . موهایش آنقدر کم پشت شده بود که کاسه سرش دیده میشد ، ولی چشمهایش مثل الماس میدرخشیدند و آکنده از نوری بود که او از آن وحشت داشت .

با صدای حاکی از سالخوردگی که دورگه شده بود ولی در عین حال قوی بود فریاد میزد : راسوها توی مزرعه هستند . « آشغالی » با شنیدن این جمله احساس میکرد که تغییر میکند و وقتی به خود نگاه میکرد ، میدید که به راسو تبدیل شده است . تبدیل به موجودی موزی با پوست قهوه ای تیره میشد . بینی اش دراز و نوک تیز شده بود . چشمهایش به قسمت پائین بدنش لغزید و دانه های سیاه رنگی دید . انگشتهایش به چنگال تبدیل شده بود . او تبدیل به راسو شده بود . جانور بزدلی که شبها به شکار جانوران ضعیف و کوچک میپرداخت .

وقتی کابوس به اینجا میرسید ، فریاد میکشید و آنقدر جیغ میزد تا بیدار میشد . وقتی بیدار میشد ، خیس عرق بود و چشمهایش داشت از حلقه بیرون میامد . دستهایش را به تمام قسمتهای بدنش میکشید تا اطمینان پیدا کند که هنوز اعضای انسانی اش وجود دارند . در پایان ، با دستپاچگی ، سرش را لمس میکرد تا مطمئن شود که هنوز سریک انسان است و نه سری که به شکل گلوله نرم و براق است .

در « نبراسکا» ، ۴۰۰ مایل راه روزه طی کرد . اغلب اوقات از وحشت کلافه بود . وقتی که از مرز « نبراسکا» گذشت و وارد « کلرادو» شد ، کابوسها تحلیل رفتند و از شدت آنها کاسته شد .

از طرف دیگر مادر « ابیگیل» شب پانزدهم ژوئیه ناگهان از خواب پرید . مدتی قبل « آشغالی» از کنار خانه اش گذشته بود . پیرزن احساس

سرمای ناخوشایندی میکرد و احساسش مخلوطی از ترس و دلسوزی بود. نمیدانست برای چه یا که دلسوزی میکند. تصورکرد شاید خواب نوه اش « آندرس» را دیده است که در کودکی در هنگام شکار، بی دلیل کشته شده بود.

هجدهم ژوئیه ، « آشغالی» در « کلرادو» با پیرمرد آشنا شد.

اسم او را بخاطر نداشت و اهمیتی هم نداشت. پیرمرد ، اتومبیل « تاندربرد» بزرگی با نمره « ماساچوست » را میراند. مسافرت با ماشین ، سریعتر از دوچرخه بود و همین دلیل برای « آشغالی» کافی بود. دلیل دیگر این بود که پیرمرد هم مثل او به غرب میرفت تا به « مرد تاریک» خدمت کند.

پیرمرد ، شلوار پارچه ای خاکستری و پیراهن رکابی راه راه بتن داشت . وقتی حرف میزد، (البته این موضوع کمتر اتفاق می افتاد و وقتی حرف میزد خیلی آرام حرف میزد.) به « آشغالی » میگفت : وقتیکه « مرد تاریک» کنترل اوضاع را بدست میآورد از اصلاح طلبان و طرفداران حقوق بشر و همانهایی که کانال پاناما رامفت از دست دادند ، خبری نخواهد بود. تمام دامنه صحبت‌هایش همین بود. بوی تعفن بیمارگونه ای از او متصاعد میشد و مرتب سیگار برگ ارزان قیمت میکشید. بوی بد نزدیک بود حال « آشغالی » را بهم بزند ، ولی بخاطر راحتی مسافرت با ماشین چیزی نمیگفت .

آن شب را در هتلی در شهر « گلدن» سپری کردند. پیرمرد بعد از غروب آفتاب به اتاق « آشغالی» آمد. سیگارش را زیرپا له کرد و بدون اینکه حرفی بزند به قسمتهای خصوصی بدن « آشغالی » چنگ انداخت . « آشغالی» اینطور چیزها را در زندان دیده بود. در زندان اگر طرف قوی تر بود باید راه میداد ، ولی اگر ضعیف تر بود ، مجبور بود قبول کند. « آشغالی» یک سیلی به گوش پیرمرد نواخت . پیرمرد عقب نشینی کرد و زیر لب چیزهایی گفت و خارج شد. « آشغالی » فکر میکرد که صبح که بیدار شود، پیرمرد را نخواهد دید . این موضوع برایش اهمیتی نداشت . حالا که از « نیراسکا» خارج شده بود، ترسش ریخته بود . او نیازی به پیرمرد نداشت . بدون او هم به مقصد میرسید.

ولی صبح روز بعد ، پیرمرد هنوز آنجا بود و آنها چنان باهم برخورد کردند که انگار چیزی اتفاق نیفتاده بود. پیرمرد ، سیگارهای متعفن خود را میکشید و مرتب ترانه های مبتذل گوش میداد و زیر لب به خود نوید میداد که دوران آزادی خواهی و تأمین حقوق بشر پایان رسیده است .

« آشغالی» فکر میکرد که پیرمرد کاملاً دیوانه شده است ولی بنظر میرسید بی آزار باشد، ولی امکان نداشت که مسئله را فراموش کند. تا نزدیکیهای ظهر سرعتشان از ۶۰ مایل در ساعت به ۴۰ مایل کاهش یافت . بعد به ۳۰ مایل در ساعت رسید. پیرمرد زیر لب فحش میداد. سیگارش را بین دندانهای مصنوعی اش فشار میداد. موهای کم پشتش روی سطح پوست پوست شده سرطاسش پخش شده بود. اتومبیل آنها دائماً از بین ماشینهایی که تعدادشان لحظه به لحظه بیشتر میشد با پیچ و تاب بحرکت خود ادامه میداد . تمام اتومبیلها به گونه مرگباری بیصدا و بیحرکت بودند. از پیچ جاده که عبور کردند به چهار اتومبیل برخورد کردند که جاده را اشغال کرده بود. اتومبیلها ، جاده را کاملاً مسدود کرده بودند. جسد مردی در حالیکه دست و پایش کاملاً باز بودند و خون کهنه روی بدنش خشک شده بود روی جاده افتاده بود. نزدیک او عروسک شکسته ای به چشم میخورد.

پیرمرد زیر لب گفت : فکر کنم میتونم ردکنم و بعد فرمان را چرخاند . براق دردهان « آشغالی» تبدیل به مخاط شد. صدای حرکت چرخهای سمت راست ، روی شانه خاکی شنیده میشد.

« آشغالی» گفت : من نیستم . ولی دیگر دیر شده بود. در طرف او زمین ناپدید شده بود. اگر از ماشین خارج میشد، ۶۰ متر سقوط میکرد.

پیرمرد نجواکنان گفت : بازم میخوای بری بیرون؟ پوزخند دیوانه واری روی صورتش ظاهر شده بود.

« آشغالی» سعی کرد چشمهایش را ببندد ولی موفق نشد . زیر پایش منظره ای از درختهای خاکستری کاج و تخته سنگهای بزرگ دیده میشد.

- فقط به اینچ دیگه مونده . پیرمرد زیرلب گفت . گوشه های دهانش کف کرده بود. او یقیناً "دیوانه بود ، ولی بی آزار نبود. او میخواست آنها را بکشد.

بطور معجزه آسایی از مهلکه نجات پیدا کردند. « آشغالی » احساس کرد که قسمت چپ عقب ماشین بنحو خطرناکی به بیرون و پائین کشیده میشود. بعد صدای ریختن سنگریزه ها و شن و ماسه را شنید. پیرمرد در حالیکه وحشتزده شده بود، ناسزا گفت و پدال گاز را تاته فشار داد. سیگار از دهانش پائین افتاد و کف ماشین افتاد و جرقه های آتش به اطراف پراکنده شدند. در طرف چپ ، جسد یک فولکس واگن میکروباس واژگون شده بود. صدای مهیب سائیده شدن فلز شنیده شد. چرخهای ماشین بگس و باد میکرد. برای لحظه ای بنظر میرسید که اتومبیل به طرف دره میلغزد ولی اتومبیل باجهشی ناگهانی به جاده برگشت .

« آشغالی » چشمهایش را بسته بود و بی اختیار میلرزید.

بعد از مدتی احساس کرد که توقف کرده اند. صدای خفه ای از جانب پیرمرد بگوش میرسید. « آشغالی » چشمهایش را باز کرد و به او نگاه کرد. پیرمرد پشت فرمان راست نشسته بود . هر دودستش به سینه استخوانی اش چنگ انداخته بود. صورتش مثل گچ سفید شده بود. دهانش به آرامی باز بسته میشد . ناگهان به طرف جلو خم شد و روی فرمان افتاد. بوق اتومبیل بطور ممتد به صدا درآمد ، انگار به ترافیک سنگین اعتراض میکرد.

« آشغالی » از ماشین پیاده شد. پاهایش میلرزید . به طرف پیرمرد رفت. او را بیرون کشید. پیرمرد بر اثر حمله قلبی مرده بود. چشمهایش بی احساس به آسمان خیره شده بود.

بعد از مدتی کلنجر با خود ، « آشغالی » تصمیم گرفت او را در ماشین رها کند و در هارابیندد تا لا اقل طعمه حیوانات نشود. در واقع خوشحال بود که از شر او خلاص شده است .

« آشغالی » شروع به حرکت کرد.

ساعت ده ونیم صبح اتومبیل را رها کرد. آهسته حرکت میکرد و بعضی اوقات ناچار بود از روی سقف و کاپوت اتومبیلهایی که جاده را بسته بودند بالا برود. ساعت سه و ربع بود که به اولین تونلی که روی آن علامت : *تونل بسته است* نصب شده بود رسید. ۱۲ مایل راه رفته بود. فکر اینکه ۱۲ مایل را از بین ماشینهای متوقف شده برگردد غیر قابل تحمل بود. ایستاده بود و فکر میکرد. تابلوی : *تونل بسته است* ، زیر چرخ یکی از اتومبیلها افتاده بود. به روبرو دقیق شد. دستش را روی چشمهایش سایه بان کرد و فکر کرد که میتواند اشیایی را در تاریکی تونل تشخیص دهد.

سیصد متر دیگر راه رفت . از روی اتومبیلها افتان و خیزان جلو میرفت . چاره ای نداشت . بالاخره به ازدحامی از اتومبیلهای تصادفی و اجساد رسید. بعضی از ماشینها و وانت ها سوخته بودند . خیلی از ماشینها متعلق به ارتش بودند و بسیاری از اجساد ، یونیفورم خاکی رنگ بتن داشتند. در وراء این صحنه دوباره راه بدان شروع میشد. در سمت چپ و راست ، ترافیک به دوسو راخ منتهی میشد که علامتی آنها را « *تونل آیزنهاور* » معرفی میکرد.

قلبش بشدت میتپید . « آشغالی » نزدیک تر شد. آن سوراخهای حفر شده در سنگ ، او را میترساند و همانطور که نزدیکتر میشد ترس او به جنون تبدیل میشد. او میتوانست کاملاً " احساسی را که « لری آندروود » در تونل « لینکلن » داشت درک کند. در آن لحظه او و « لری » برادران همروحي بودند که وحشت واقعی را تجربه کرده بودند. تفاوت اصلی این بود که در تونل « لینکلن » پیاده رو از سطح جاده بالاتر ولی در اینجا همسطح آن بود و بعضی از رانندگان سعی کرده بودند تا از پیاده رو استفاده کنند . بدین ترتیب یک چرخ بعضی از اتومبیلها روی پیاده رو و چرخ دیگری روی جاده بود. مسافت تونل دومایل بود. (البته « آشغالی » شانس آورده بود که از این موضوع خبر نداشت.) تنها راه گذشتن از تونل ، چهار دست و پا حرکت کردن از روی اتومبیلها بود. « آشغالی » داشت از ترس سکنه میکرد.

مدت زیادی به تونل نگاه کرد وبالاخره وارد شد. کار دیگری نمیتوانست بکند. «مردتاریک» و شهر افسانه ای «سیبولا» که وعده داده شده بود ، در انتظار او بودند. میدانست که داخل تونل ، تاریک ومسافت آن طولانی است . هیچکس نمیدانست در این بازی ، خدا، اهریمن، و «مرد تاریک» ، چه موجوداتی منتظر بودند که او را به چنگ آورند.

با این حال چاره ای نداشت . حالا دیگر راهی برای بازگشت وجود نداشت . راهی جز پیشروی وجود نداشت ، حتی اگر پیشروی ، اورابه چنین جهنم تاریکی میبرد باید تحمل میکرد.

«آشغالی» راه خود را بطرف قسمت غربی حلق تونل بطور مستمر ادامه میداد. سفری طولانی درپیش داشت و تاپایان این سفرخوفناک ، احساس گذشت زمان را کاملاً از دست داده بود. کورکورانه با لمس اشیایی ، از ماشینی به ماشین دیگر ادامه مسیر میداد.

بعد از گذشتن مدتی نامشخص ، احساس کرد که هواتازگی جدیدی پیدا کرده است. این باعث شد که به حرکت خود شتاب بیشتری بدهد.

یک بار تعادل خود را از دست داد ونزدیک بود که از روی کاپوت اتومبیلی با سر به سپر ماشین جلویی برخورد کند و جمجمه اش خرد شود. کمی بعد به بالا نگاه کرد و بجای سقف سیاه تونل ، درخشش ستارگان در آسمان را دید. با دیدن نور با عظمت و خیره کننده کهکشان راه شیری به طور مضحکی شکلک درآورد. به پشت سرش نگاه کرد و خروجی تونل را دید. آخر تونل تقریباً دربیست متری او بود. ۱۵ دقیقه بود که از تونل خارج شده بود و در تمام این مدت این موضوع را درک نکرده بود.

«آشغالی» شروع به خندیدن کرد. آنقدر قهقهه زد که اشک از چشمهایش بیرون زد و ازگونه هایش سرازیر شد. دیوانگی او مثل ماهیتابه نفیسی بود که فقط گرمای بیابان را کم داشت تا ذهن او را بجوش آورد و حالت روحی او را کامل کند. گرمای بیابان میتواندست آخرین تأثیرات لازم برای ذهن بیمار او را مهیا کند.

«آشغالی» در صندلی عقب یک مرسدس بنز از خواب بیدار شد. درست موقعی بود که گرگ و میش داشت از بین میرفت . داخل ماشین با اینکه «آشغالی» تمام پنجره ها را با پارچه پوشانده بود تا تأثیر گلخانه ای را به حداقل برساند، بینهایت گرم بود . گلوش مانند چاه خشکی بود که دیواره هایش از سمباده پوشیده شده باشد. شقیقه هایش ذق ذق میکردند. وقتی که زبانش را بیرون آورد تا انگشتهایش را با آن لمس کند ، زبانش شبیه شاخه خشکیده چای بود. مجبور شد دنباله پیراهنش را دور دستش بیچد تا بتواند دستگیره را بگیرد و در را باز کند . فکر میکرد میتواند بسادگی راه برود ، ولی تأثیر کم شدن آب بدنش را دست کم گرفته بود. بمحض اینکه پا به زمین گذاشت ، پاهایش وارفتند و به سطح جاده سقوط کرد. کف جاده هم داغ بود. درحالی که آه میکشید ، افتان و خیزان خود را به سایه مرسدس بنز رساند. نفس نفس زنان آنجا نشست . با تنفر به اجسادى که از ماشین بیرون کشیده بود خیره شد. اگر تا فردا صبح قبل از طلوع آفتاب به «سیبولا» نمیرسید سرنوشتی شبیه آنها در انتظارش بود. اطمینان داشت که «مردتاریک» بخاطر رسیدن به اهدافش ، اجازه نمیداد که او بمیرد.

بچ پچ کنان گفت : زندگی من برای توست . ووقتی که آفتاب به پشت کوهها فرورفت ، قدرت پاهایش بازگشت و درامتداد خطوط سفید گسسته به طرف برجها و خیابانهای «سیبولا» براه افتاد. جرقه های نور ، هنوز از شهر متصاعد میشد.

وقتی که گرمای روز به خنکی شامگاهی صحرا تغییر یافت ، احساس کرد که راحت تر میتواند راه برود. درحالی که سرش به جلو خم شده بود ، بزحمت راه میرفت . بهمین خاطر تابلوی سبز شبرنگ «لاس وگاس» ۳۰ کیلومتر را ندید.

حدود نیمه شب ، درکنار جاده از پادرامد و تصمیم گرفت استراحت کند وبه خوابی پرتشویش فرورفت . حالا شهر نزدیکتر بود و کاملاً مطمئن بود که به آنجا خواهد رسید.

تقریباً "سحر بود که به «سیبولا» و یادر واقع به «لاس وگاس» رسید. درخلال آخرین ۷ کیلومتر راهی که پیموده بود، کفش کتانی پای

چپش را گم کرده بود و حالا که از سرازیری خروجی جاده پائین میرفت، صدای پایش یکی خفه و دیگری پر صدا بود. تقریباً "شبیبه صدای لاستیک اتومبیلی بود که پنچر شده باشد."

تقریباً "کارش ساخته بود. ولی وقتی از جاده پائین میرفت، واقعه غیر منتظره ای پیش آمد. جاده از اتومبیلها بند آمده بود و چند جسد نیز دیده میشد."

اوموفق شده بود. او حالا در « سیبولا » بود.

صدها کلپ شبانه ارزان قیمت در اطرافش دیده میشد. تابلوهایی که بر آنها نوشته شده بود: « کلیسای ازدواج زنگ آبی » ؛ ازدواج در ۶۰ ثانیه ولی یکی عمر دوام. در فروشگاه مجلات مبتذل، پشت شیشه های حساس به نور، رولزرویس نقره ای رنگی را دید. جسد زنی را دید که وارونه از تیر چراغ برق آویزان شده بود. دو صفحه از روزنامه آفتاب « لاس وگاس » را دید که با باد به این طرف و آن طرف میرفتند. عنوانی که بیش از هر چیز در روزنامه خودنمایی میکرد، این بود: « طاعون خطرناک تر شده و واشنگتن هیچ اظهار نظری نمیکند. » تابلوی تبلیغاتی بزرگی دید که روی آن نوشته شده بود: « نیل دایموند » در هتل آمریکا از ۱۵ تا ۳۰ آگوست. یک نفر شعاری که میگفت: « تمیزباد لاس وگاس گناه آلود » را پاک کرده بود. این شعار در مقابل ویتترین یک جواهر فروشی که فقط حلقه های نامزدی و عروسی میفروخت نوشته شده بود.

همینطور که راه میرفت به تابلوهای دیگری برخورد کرد. چراغهای نئون آنها برای اولین بار طی سالهای متمادی خاموش شده بود. تابلوی « فلامینگو » ، « منیت » ، « دونز » ، « صحرا » ، « کفش بلورین » ، « امپریال » ، همه خاموش بودند. مردم کجارفته بودند؟ آب کجا پیدا میشد؟

تقریباً بدون اینکه متوجه باشد به کجا میرود، پیش میرفت. پاهایش انگار از خود اراده داشتند و او را بدنبال خود میکشیدند. سرش به جلو خم شده بود و چانه اش روی سینه قرار داشت. در حال راه رفتن، چرت

میزد و وقتی که پاهایش به جدول کنار خیابان گیر کرد، به زمین خورد و دماغش مجروح شد. سرش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد، به سختی آنچه را که میدید میتوانست باور کند. بدون اینکه توجهی داشته باشد، خون از دماغش بروی پیراهن آبی فرسوده اش میریخت. انگار هنوز خواب بود و آنچه میدید رویایی بیش نبود.

ساختمان سفید رنگ بلندی تا آسمان آبی صحرا امتداد یافته بود. مثل بنای یادبود یا سوزنی در صحرا قد علم کرده بود. درست مثل مجسمه ابولهلول با شکوه بود. پنجره های قسمت شرقی آن مثل بلایی آسمانی گرمای آفتاب صحرا را منعکس میکرد. در مقابل ساختمان باشکوه استخوانی رنگ در کنار درب ورودی، دو هرم طلایی رنگ عظیم الجثه دیده میشد. روی سایه بان در ورودی، یک مدال برنزی دیده میشد که تصویر برجسته یک شیر روی آن حک شده بود.

بالای مدال، با خطوط برنز، جمله ساده ولی تحسین انگیزی بچشم میخورد: « هتل بزرگ ام. جی. ام »

ولی آنچه که او را بخود جذب کرد، مستطیل چمن پوشی بود که بین پارکینگ و در ورودی وجود داشت. « آشغالی » خیره مانده بود. نوعی لرزش، حاکی از شعف چنان او را در برگرفت که برای لحظه ای روی دستهای مجروحش ایستاد. دنباله باند زخم بین دستهایش، روی زمین کشیده میشد. با چشمهای آبی کمرنگش به آنها خیره شده بود. چشمهایش تا بحال بخاطر نور شدید، نیمی از بینایی خود را از دست داده بودند. صدای ناله ماندی از او خارج شد.

فواره ها کار میکردند. حوض از سنگ سفید ساخته شده بود و بی نقص بود. تلو تلخوران خود را به فواره ها نزدیک کرد. تلو تلوی او به یورتمه تبدیل شد و یورتمه تبدیل به دویدن شد و بالاخره دیوانه وارو با سرعت بطرف حوض دوید. زانوهای پینه بسته اش مانند پیستون تا نزدیک گردنش بالا میآمد. لغت بلندی مثل پرچم کاغذی که به آسمان بلند شود و مردم را کنار پنجره ها بیاورد، از دهانش خارج شد. با نزدیک شدن او به فواره ها، صدا بلندتر و زیرتر و بلند تر میشد. کلمه ای گفت، این بود: « سی .. بو.. لا ».

آخرین صدای کلمه (آ) همینطور ادامه یافت و این صدایی بود که همه مردمی که تا بحال روی زمین زیسته اند ، آنرا میشناختند. صدایی حاکی از خرسندی و شغف بود. وقتی که به لبه حوض که تا بالای سینه اش بود رسید، بداخل آب پرید و در آب که بطور ناباورانه ای خنک و آرام بخش بود فرو رفت . احساس کرد که میلیونها منفذ پوست بدنش همچون اسفنجی باز شدند و آب را بداخل بدنش مکیدند. جیغ کشید. سرش پائین بود و با بینی آب را بالا کشید و بعد با مخلوطی از سرفه و عطسه ، آب و خون و مخاط را به کناره حوض ریخت . سرش را پائین برد و مثل گاو ، آب خورد.

« آشغالی» با شادی و شغف فریاد زد : « سیبولا » ، « سیبولا » زندگیم برای توست .

دورتادور فواره ها شنای سگی کرد. دوباره آب خورد و از دیواره حوض بالا رفت و روی چمن افتاد. تمام زحماتش ارزش این لحظه را داشت . معده اش از آب خوردن زیاد بهم خورد و ناگهان با صدای بلند استقراغ کرد . حتی استقراغ کردن هم برایش خوشایند بود.

سرپالیستاد . لبه حوض را با دست معیوبش گرفت و دوباره آب خورد. این بار معده اش با قدردانی هدیه اورا قبول کرد.

درحالی که مثل خیک بز آب در شکمش حرکت میکرد، تلو تلو خوران بطرف پله های مرمری که به درون این ساختمان باشکوه میرفت براه افتاد. ساختمان درهای گردان داشت و او بسختی توانست یکی از آنها را حرکت دهد. خود را بداخل هل داد و وارد سراسر شد که بنحوی اشرافی فرش شده بود که انگار یک مایل طول داشت .

فرش زیرپا، زخیم و گران قیمت و به رنگ زغال اخته بود. میزثبت نام و پست و پیشخوان کلیدها و گیشه صندوقدار، خالی بودند.

درقسمت راست ، پشت نرده های مرصع ، کازینو قرار داشت . « آشغالی » با حالتی آکنده از تحسین و ترس به آنجا خیره شده بود. ردیف ماشینهای « جک پات» مثل سربازهایی که قبل از رژه درحال ایستاده باشند ، صف کشیده بودند. پشت سر آنها ، ماشینهای رولت و تاس بازی

قرارداشتند. نرده ای از جنس مرمر ، صندلی های بازی « باکارا» را احاطه کرده بودند.

با صدایی شبیه قورقور گفت : کی اینجااست؟ ولی جوابی نشنید.

احساس ترس میکرد ولی وحشت او تحت الشعاع خستگی اش قرار گرفته بود . از پله ها پائین آمد و به کازینو رفت . از کنار بار گذشت . « لوید هنرید» بی صدا ، درتاریکی نشسته بود و اورامی پائید و نوشیدنی اش را میخورد.

به میزی رسید که رویه آن از ماهوت سبز بود . جمله افسانه ای « کارت ریز باید روی ۱۶ کارت بکشد و روی ۱۷ بخوابد» ، روی آن نوشته شده بود. « آشغالی » روی میزرفت و فوراً " بخواب رفت . بزودی ۶ نفر دورتادور لات آسمان جلی که مرد « آشغالی » نام داشت ، جمع شدند.

« کن مات » پرسید: باید باهاش چیکارکنیم.

« لوید » جواب داد: بذار بخوابه . « فلگ» اونو میخواد.

دیگری پرسید: راست میگی این « فلگ» خودش کدوم گوریه ؟

« لوید» برگشت و به مردک نگاه کرد . یاروداشت کچل میشد و سی سانتی متر از « لوید» قد بلند تر بود. بالینحال بر اثر نگاه خشمگین « لوید» ، یک قدم عقب رفت . سنگی که به گردن « لوید» آویزان بود تنها سنگی بود که کاملاً سیاه نبود و درمرکز آن لکه خشمگین قرمزی دیده میشد.

« لوید» پرسید: انگاری خیلی هوس کردی اونو ببینی ؟

مرد کچل گفت: نه . هی ، گوش کن تو میدونی که من ...

« لوید» به مردی که روی میز « بلک جک » خوابیده بود ، نگاه کرد و گفت : آره میدونم ، « فلگ» بزودی سروکله اش پیدا میشه . منتظر این یارو بود. انگار آدم فوق العاده ایه .

« آشغالی» بدون اینکه بداند چه در اطرافش میگذرد روی میز بخواب رفته بود.

هفتم آگوست، « لوید هنرید» به اتاق « آشغالی » که آب بدنش را از دست داده بود و هذیان زده بود وارد شد. «آشغالی» او را میشناخت ولی نمیتوانست اسمش را بخاطر بیاورد. اشخاصی مثل موجودات یک کابوس ، در اتاق او تردد کرده بودند.

بعضی از اسامی را بخاطر آورد؛ « لوید هنرید» و مرد کچلی به نام « هکتور دورگان»، مرد جوانی که هنوز ریشش در نیامده بود و ادای آدمهای متخصص را در میآورد و مرد سیاهی که دائما " لبخند به لب داشت و لباس سبز روشن پوشیده بود و کلاه ابریشمی شبیه دزدهای دریایی بسر داشت و خود را « رتی ارونیز» مینامید.

من موش صحرایی هستم، شجاع ، سیاه و زیبا. این جمله به ذهنش برمیگشت ولی همه چیز برای او گیج کننده و نامفهوم بود.

- « لوید» پرسید: « آشغالی » چطوری؟

« آشغالی » گفت : خوبم ، بهترم .

فقط یه کمی آب و غذا و استراحت احتیاج داری ، بعدش روبراه میشی . من واست لباس آوردم . از سائیت مطمئن نبودم.

بنظرم ، لباسها خوب باشن .

« لوید» گفت : پس بهتره اونارو بپوشی . صدایش آرام شد و ادامه داد: میخواد تورو ببینه .

خودش ؟

آره .

حال « آشغالی » تغییر کرد. از رختخواب خارج شد. دوش گرفت و بسرعت لباس پوشید. او حتی متوجه حالات عصبی و قیافه « لوید» نشد که قیافه ای بیمارگونه داشت و دائم با سنگ لکه داری که از گردنش آویزان بود ورمیرفت .

« آشغالی » پرسید: اون کجاست ؟ زندگی من برای اونه . آره .

« لوید» گفت : طبقه آخر . دیشب از راه رسید. آخر شب بود. از کالیفرنیا میاد. هیچکس متوجه رفت و آمد اون نمیشه، ولی هروقت میره ، همه متوجه میشن . همینطور هروقت که برمیگرده . بیا بریم .

چهار دقیقه بعد آسانسور به طبقه آخر رسید. « آشغالی » با صورتی سرخ و چشמהایی که داشت از حلقه بیرون میزد، خارج شد . « لوید» در آسانسور باقی ماند.

« آشغالی » به « لوید» نگاه کرد و گفت : تو نمای؟

« لوید» زورکی لبخند زد ولی لبخند او چندان خوشایند نبود . به « آشغالی » گفت : نه میخواد تورتها ببینه . موفق باشی .

قبل از اینکه بتواند حرف دیگری بزند ، در کشویی آسانسور بسته شد و از « لوید» خبری نبود.

« آشغالی » برگشت و به راهروی مجلی که در مقابلش بود خیره شد. در آنجا دودر وجود داشت . دری که در انتهای راهها قرارداشت ، به آرامی باز شد . « مرد تاریک» آنجا بود. پرده ها از ورود نور جلوگیری میکردند ، ولی « آشغالی» شکل « مرد تاریک» را در آستانه در تشخیص میداد. چشمهای قرمز او را میدید.

ضربان قلبش بالا رفت و دهانش خشک شد. « آشغالی» بطرف شبیح او قدم برداشت . در طی راه ، انگار هواسردتر و سردتر میشد. بازوهای او که از آفتاب ، سوخته بودند ، مثل پوست مرغ دان دان شده بود. در اعماق ذهن او جسد « دانالد مروین » در گور غلطید و فریاد کشید.

سپس سکوت حکمفرما شد.

صدای جذاب و آرامی گفت : « آشغالی» چقدر خوبه که تو اینجا ای . باعث خوشحالیه .

کلمات ، مثل گردو خاک از ذهن « آشغالی » خارج شد : زندگی من برای تو.

صبح دم در ، با صدایی آرامش بخش گفت : بله . لبهائیش باز شدند و دندانهای سفیدش در لبخندش نمایان شدند.

ولی فکر نمیکنم این کار لازم باشه . بیا تو بذار و راندازت کنم.

چشمهایش میدرخشیدند. چهره اش آنقدر بی احساس بود که انگار در خواب راه میرود. «آشغالی» بدخل قدم گذاشت. در بسته شد . حالا در فضای نیمه تاریک اتاق بودند. دست داغ «مرد تاریک» به بازوهای یخ زده «آشغالی» حلقه شد. ناگهان احساس آرامش عمیقی به او دست داد.

«فلگ» گفت: کارهای زیادی در صحرا هست که باید انجام بدی . البته اگه دلت بخواد.

«آشغالی» نجواکنان گفت : هر چی تو بگی .

«رنال فلگ» دست را روی شانه های فرسوده «آشغالی» گذاشت و گفت : میخوام کاری کنم که آتیش درست کنی . بیابریم یه نوشیدنی بخوریم و راجع بهش حرف بزنیم .

آتشی که «مرد تاریک» در نظر داشت بنظرش عالی آمد .

فصل ۳۹

وقتی «لوسی سوان» بیدار شد، ساعت مچی اش ساعت ۵ دقیقه به نیمه شب را نشان میداد. در قسمت غرب ، رعد و برق بیصدایی درحال فعالیت بود. صاعقه در پشت کوههای راکی بود. این موضوع او را میترساند. قبل از این سفر او هیچگاه از «فیلا دلفیا» دورتر مسافرت نکرده بود. آنجا محل زندگی برادر شوهرش بود.

نیمه دیگر کیسه خواب دونفره او خالی بود. بهمین خاطر بیدار شد. میخواست غلت بزند و دوباره بخوابد ولی را به حال خود رها کند تا وقتی که دوباره آمادگی اش را داشت به رختخواب بازگردد، ولی بلند شد و آرام و بیصدا به جایی که فکر میکرد اوراپیدا خواهد کرد رفت . سبک و آرام حرکت میکرد. نمیخواست مزاحم کسی شود. راجع به قاضی نمیتوانست کاری کند. ساعت او ۱۰ دقیقه به نیمه شب را نشان میداد و محال بود که او درحال انجام وظیفه به خواب رفته باشد. قاضی ۷۰ ساله بود و در شهر «ژولیت» به آنها ملحق شده بود. حالا تعداد آنها ۱۹ نفر بود.

قاضی با صدایی آرام گفت : «لوسی» ؟

بله شما اونو ندیدید؟

قاضی ریزخند کوتاهی زد و گفت : البته . رفت طرف جاده . درست همان محلی که دیشب و پریشب رفته بود.

«لوسی» به او نزدیک شد و دید که انجیل را روی زانوهایش گذاشته و مشغول خواندن آن است.

- قاضی ، تو با اینکار چشمهاتو آزار میدی .

مزخرف نگو. نورستارگان واسه این ، بهترین نوره . شاید هم تنها نور مناسب واسه خوندن اون باشه . اینو گوش کن. آیا انسان هرگز نباید در زمین آسایش ببیند؟ آیا زندگی او مثل مزدوران نیست ؟ شخص مزدورهمواره بدنبال سایه ای بر سر درانتظار پاداش می نشیند ، من هم چون آنها چنان ساخته شده ام که خودخواهی را درخود داشته باشم و شبهایی با خوابهای آشفته داشته باشم . وقتی که میخوام از خودم میپرسم چه وقتی بیدار خواهم شد و شب را پشت سر خواهم گذاشت ؟ و تا طلوع صبح در تب و تاب خواهم بود.

«لوسی» بدون چندان اشتیاقی گفت : هی این معرکه است . خیلی قشنگه .

- قشنگ نیست؟ داستان مربوط به ایوب پیغمبره . در داستان او فقط سخن صبر است و شکیبایی .

انجیل را بست و گفت : تا طلوع صبح در تب و تاب خواهم از بود. « لوسی » این دقیقا" وصف حال « لری آندرووده » .

« لوسی » گفت : میدونم . ایکاش میدونستی چه چیزی اونو آزار میده .

قاضی که طبیعتا" شکاک بود، سکوت اختیار کرد .

نمیتونه علتش خوابای بد باشه . دیگه هیچکس خواب نمی بینه ، البته بجز « جو » اون هم با همه فرق داره .

آره پسرک بیچاره.

و همه سرحال هستند . لااقل از وقتی خانم « والمن » مرده دیگه مشکلی وجود نداشت. دوزخ بعد از اینکه قاضی به آنها ملحق شد ، زوجی که خود را بنامهای « دیک » و « سالی والمن » معرفی کرده بودند، به آنها ملحق شدند. « لوسی » نمیتوانست باور کند که بیماری حتی به یک زوج رحم کرده باشد و فکر میکرد از دواج آنها غیرقانونی و مدت آن کوتاه باشد. آنها در چهارمین دهه عمر خود بودند و از قرار معلوم خیلی به یکدیگر علاقه داشتند ، ولی یک هفته پیش ، وقتی که درخانه ای توقف کردند ، بدون اینکه کاری از دستشان برآید منتظر بهبود یا مرگ او شدند. زنک مرد . « دیک والمن » هنوز همراه آنان بود ولی کاملاً" عوض شده بود. حرف نمیزد . دائم در فکر بود و رنگ پریده بنظر میرسید.

قاضی گفت : « لری » آدمیه که خیلی دیر خودش رو شناخته . حداقل این برداشتیه که من از اون دارم . آدمهایی که خودشونو دیر میشناسن هیچوقت به خودشون اعتماد ندارن . آنها نمونه آن چیزی هستن که کتابهای اخلاق به ما معرفی میکنند. وطن پرستند ولی عشق و علاقه ندارند. تمام واقعیتها را در شرایط مختلف قبول دارند ، ولی هیچوقت نمیخوان تغییری در آنها بدهند. در مواقعی که مسئولیتی بعهده دارند ، احساس ناراحتی میکنند ولی هیچوقت از مسئولیتی که به آنها داده شده شانه خالی نمیکند . آنها در دموکراسی ، بهترین رهبران هستند چون

هیچوقت عاشق قدرت نمیشوند. درواقع برعکس ، آنها هیچ علاقه ای به قدرت ندارند و وقتی که مشکلی پیش بیاد

قاضی مکث کرد و به فکر فرو رفت . دستهایش زیرچانه بهم قفل شده بود. شبیه پرندۀ شکاری سیاهی بود که روی تخمهایش نشسته باشد.

« لوسی » به آرامی گفت : آره . وقتی که مشکلی پیش بیاد .

وقتی مشکلی پیش بیاد ، وقتی که « سالی والمن » از دیابت یا خونریزی داخلی یا هرچیز دیگه ای که علت اون بود، بمیره ، اشخاصی مثل « لری » خودشونو سرزنش میکنند. مردانی که کتابهای اخلاق ستایش میکنند ، بندرت سرنوشت خوبی دارند. « ملوین پرویس » که در دهه سی یکی از بهترین دولت مردها بود در سال ۱۹۵۹، با اسلحه دولتی خودشو کشت . وقتی که لینکلن ترور شد ، به پیری زودرس دچار شده بود و در آستانه بیماری روانی بود. ما قدیم رئیس جمهورها رو روی صفحه تلویزیون میدیدیم که ماه به ماه و هفته به هفته نابود میشن. البته بغیر از نیکسون، چون اون همچون خون آشامی که از خون لذت ببرد از قدرت لذت میبرد. فقط وقتی که مجبور به استعفاء شد، پیرشد.

« لوسی » با لحنی غمگین گفت : من فکر میکنم موضوع چیز دیگه ای باش .

قاضی کنجکاوانه به او نگاه کرد.

-اون جمله چی بود ؟

و تا طلوع صبح درتب و تاب خواهم بود؟

قاضی با سرتانید کرد .

« لوسی » گفت : وصف مناسبی از یک مرد عاشقه ، مگه نه ؟

قاضی به او نگاه کرد . شگفت زده بود از اینکه تمام مدت « لوسی » آن چیزی را که او نمیخواست بگوید میدانست . « لوسی » شانه

بالا انداخت و لبخند زد . لبخند تلخی که فقط لبهای او را حرکت داد . « لوسی » گفت : زنها میدونن . اونا همه چیزو میفهمند .

قبل از اینکه موفق به پاسخ شود، « لوسی » از آنجا دور شده بود و بطرف جاده میرفت . « لری » نشسته بود و سیگار میکشید و به « نادین کراس » فکر میکرد .

- « لری » ؟

لری گفت : بیا اینجا . چرا بیدار شدی ؟

« لوسی » گفت : سردم شده بود . لری چهارزانو روی شانه جاده نشسته بود . انگار در حال تمرکز حواس باشد . « لوسی » گفت : واسه من جا هست ؟

البته . « لوسی » نشست . سطح جاده هنوز از گرمای روز گرم بود . « لری » دستش را دور شانه های او حلقه کرد . بنابر تخمین « لری » آنها در ۵۰ مایلی شرقی « بولدر » بودند . اگر تا ساعت ۹ فردا آماده حرکت میشدند تا وقت ناهار به آنجا میرسیدند .

سه روز پس از اینکه « لری » ، « نادین » ، « جو » و « لوسی » به « استوینگتن » رسیدند و مرکز بیماریهی خاص را خالی از سکنه یافتند ، « نادین » پیشنهاد کرده بود که رادیوی بی سیم تهیه کنند و تمام ۴۰ کانال آنرا کنترل کنند . « لری » پیشنهاد او را با کمال میل قبول کرده بود . او تمام پیشنهادهای « نادین » را به همین شکل قبول میکرد . « لوسی » فکر میکرد که به هیچ وجه نمیتوانست « نادین کراس » را درک کند . « لری » عاشق « نادین » شده بود .

این موضوع کاملاً آشکار بود . ولی جز کارهای عادی روزمره ، « نادین » با او کاری نداشت .

بهر حال تهیه بی سیم ، پیشنهاد خوبی بود . اگرچه از مغز یخ زده « نادین » بیرون آمده بود . این برای پیدا کردن دیگران ، آسانترین راه بود و بدینوسیله میشد با بقیه ملاقات کرد .

این قضیه ، باعث بروز بحث بین افراد سردرگم گروه شده بود . گروه آنها اینک با الحاق « مارک زلمن » که جوشکار اهل شمال نیویورک بود و « لوری کانستبل » که پرستاری بیست و شش ساله بود، به شش نفر رسیده بود . و بحث سردرگم کننده آنها به جروب بحث ناخوشایندی درباره خوابها منتهی شده بود .

« لری » مصرانه ادعا میکرد که مسیر آنها کاملاً مشخص است . آنها « هارولد لادر » خوش فکر را به مقصد « نبراسکا » دنبال میکردند و البته که باید این کار را میکردند ، چون قدرت خوابها آنقدر زیاد بود که نمیتوانستند آنرا انکار کنند .

پس از کمی کشمکش روی این موضوع « نادین » شدیداً عصبی شده بود . او هرگز خوابی ندیده بود . هرگز . اگر بقیه به ماوراء الطبیعه معتقد بودند از نظر او اشکالی نداشت . فقط باید دلیل قانع کننده ای برای رفتن به « نبراسکا » ارائه میدادند . تابلویی که در « استوینگتن » دیده بودند میتواندست دلیلی برای خواست آنها باشد ولی او میخواست همه بدانند که بخاطر مزخرفات غیرواقعی آنها نمیخواست تن به اینکار بدهد .

« مارک » با لبخند دوستانه ای با حالت عصبی « نادین » روبرو شده بود و گفته بود : اگه تو تا حالا کابوس ندیدی ، پس چرا دیشب با حرف زدن توی خواب منو بیدار کردی ؟

رنگ « نادین » مثل گچ سفید شد و تقریباً فریاد زد :

تو میگی من دروغ میگم ؟ اگه اینطور فکر میکنی همین الان باید یکی ازما اینجارو ترک کنه .

« جو » خودش را به « نادین » چسباند و به گریه افتاد .

« لری » موفق شد که اوضاع را کنترل کند و هفته قبل با پیشنهاد تهیه بی سیم موافقت کرد . آنها حالا قادر بودند پیامهایی را نه از « نبراسکا » (آنجا قبل از رسیدن آنها تخلیه شده بود و رویاها این موضوع رابه آنها خاطرنشان کرده بود و خوابهای آنها بخاطر نبودن شرایط اضطرابی کمرنگ تر شده بود) بلکه از « بولدر » در « کلرادو » که ۶۰۰ مایل با

آنها فاصله داشت ، دریافت کنند . پیامها توسط فرستنده قوی « رالف » دریافت میشد.

« لوسی » هنوز قیافه خوشحال و شاد بقیه را از شنیدن صدای کشدار و تودماغی « رالف » بخاطر داشت که بالهجه « اوکلاهما » یی خود با وجود پارازیت گفته بود: من « رالف برتر » از منطقه آزاد « بولدر » صحبت میکنم . اگه صدای منو میشنوید روی کانال ۱۴ جواب بدید. تکرار میکنم روی کانال ۱۴

آنها صدای « رالف » را میشنیدند ولی فرستنده ای پر قدرت در اختیار نداشتند تابه اوجواب دهند. البته هنوز نداشتند، ولی حالا نزدیکتر شده بودند و از زمان اولین پیامی که دریافت کرده بودند به این موضوع وقوف یافته بودند که پیرزن که « ابیگیل فری منتل » نام داشت (« لوسی » اورا مادر « ابیگیل » مینامید.) و گروه همراهش اولین نفرانی بودند که به « بولدر » رسیده بودند. از آن وقت تابحال گروههای دویا سه نفری و حداکثر سی نفره خود را با هر زحمتی بود به آنجا رسانده بودند. وقتیکه « برتر » برای بار اول با آنها تماس گرفت ، دویست نفر در « بولدر » بودند. امشب که با هم گپ میزدند بی سیم آنها در فاصله نزدیکی به آنها بود . تعداد آنها الان ۳۵۰ نفر بود. گروه آنها این تعداد را به ۴۰۰ میرساند.

« لوسی » به « لری » گفت : ای کاش میدونستم به چی فکر میکنی .

به ساعت اشاره کرد و گفت: داشتم راجع به ساعت مچی تو و مرگ سرمایه داری فکر میکردم . قبلا" باید میساختی یا میمردی و خوکی که به نظام میچسبید میتونست به کادیلاک قرمز و آبی ، دستبند و ساعت های گرانقیمت برسد. حالا یعنی در دوره دموکراسی واقعی هرزنی در آمریکا میتونه ساعت گرانقیمت و پالتو پوست آبی داشته باشه . و بعد خندید.

« لوسی » گفت : شاید . ولی بذار یه چیزی راجع به ساعت هزار دلاری بهت بگم . اصلا" تعریفی نداره .

« لری » شگفت زده و خندان به او نگاه کرد و گفت : راست میگی ! در چهره اش فقط لبخند بود. لبخندی که مخصوص « لوسی » بود. و ادامه داد: چرا؟

« لوسی » بالحنی صریح گفت : چون هیچکس نمیدونه ساعت چنده . چهار، پنج روز پیش از آقای « جکسون » و « مارک » و تو پرسیدم ساعت چنده و هرکدومتون ساعتتون وقت متفاوتی رو نشون میداد و همه تون گفتید که ساعتتون حداقل یکبار خوابیده . یادت میاد که محلی بود که ساعت های تمام دنیارو نشون میداد. یه روزی که توی اتاق انتظار دکتر بودم، مقاله ای راجع به این موضوع خوندم. معرکه بود. اونها زمانو به دقت میلیونوم ثانیه ثبت میکردند. ساعت های نوری و پاندول های اونجا بود . حالا که راجع بهش فکر میکنم اعصابم خورد میشه . تمام ساعت های اونجا الان باید از کار افتاده باشه و من الان یه ساعت هزار دلاری دارم که از یه جواهر فروشی بلند کرده م و تازه زمان دقیقو نشون نمیده . همه اینها بخاطر این مرض لعنتیه .

« لوسی » ساکت شد و آنها بدون اینکه صحبت کنند کنار هم نشستند . بعد « لری » به آسمان اشاره کرد و گفت : اونجارو ببینی .

« لوسی » نگاه کرد و محل مورد نظر او را پیدا نکرد . « لری » دستهای گرمش را روی گونه های او گذاشت و سرش را حرکت داد تا چشمهایش بتوانند آن قسمت از آسمان را ببینند . بالاخره آن را دید و نفسش در سینه حبس شد . یک شیء نورانی به درخشندگی یک ستاره ولی با صلابت و بدون چشمک زدن ، از آسمان در جهت شرق به غرب در حرکت بود.

« لوسی » فریاد زد: خدای من ! یه هواپیماست مگه نه « لری » ؟ یه هواپیما؟!!

نه ماهواره است . شاید تا هفتصد سال دیگه همینطور دور زمین بگرده . نشستند و حرکت ماهواره را تا وقتیکه پشت توده تار یک کوه های راکی ناپدید شد، نگاه کردند.

« لوسی » به آرامی گفت : « لری » چرا « نادین » به خوابها اعتقاد نداره ؟

عضلات « لری » به گونه تقریباً نامحسوسی سفت شد و « لوسی » آرزو میکرد ای کاش این موضوع را پیش نکشیده بود . ولی حالا که موضوع را پرسیده بود میخواست تا آخر پیش رود ، مگر « لری » او از این کار باز میداشت .

اونهم خواب میبیند . « مارک » راست میگفت . تو خواب حرف میزنه . یه شب انقدر بلند حرف میزد که از خواب بیدارم کرد .

« لری » داشت به او نگاه میکرد . بعد از مدتی طولانی ، « لری » پرسید: چی میگفت ؟

« لوسی » مدتی فکر کرد تا به بهترین صورت ممکن حرفش را بزند .

یک شب توی کیسه خوابش تکیه میخورد و یک حرفو مرتب تکرار میکرد. « این کارو نکن . خیلی سرده . من نمیتونم تحمل کنم . خیلی سرده ، خیلی . » و بعد موهای خودشو کشید . موهای خودشو توی خواب میکشید و ناله میکرد . ترس برم داشته بود .

خب همه ممکنه کابوس ببینند این دلیل نمیشه که همه شون راجع به اون باشه .

بهتره بعد از تاریکی هوا راجع به اون حرف نزنیم ، باشه .

آره اینطوری بهتره .

طوری رفتار میکنه انگار که داره از هم میپاشه . منظورمو میفهمی ؟

آره . « لری » این موضوع را میدانست . علیرغم ادعای اومبنی بر ندین کابوس حلقه سیاهی چشم او را دربر گرفته بود . موهایش سفید تر شده بود و اگر کسی او را لمس میکرد ، از جا میپرید و وحشت زده میشد .

« لوسی » گفت : تو عاشقش هستی مگه نه ؟

« لری » بالحنی سرزنش آمیز گفت : « لوسی » دست بردار .

- « نه فقط میخوام اینو بدونی که » در برابر قیافه ای که « لری » بخود گرفته بود سرش را بشدت تکان داد و گفت : اینو باید بهت بگم . من میبینم که چطوری بهش نگاه میکنی و اون چه جوری بعضی وقتها بهت نگاه میکنه و قتهایی که حواست نیست بهت زل میزنه . اشکالی نداره اونهم تو رو دوست داره ، ولی میترسه .

از چی میترسه ؟

« لری » بخاطر داشت که چگونه بعد از شکست خوردن در ماجرای « استاوینگتن » به « نادین » اظهار عشق کرده بود . از آن بیعد « نادین » کم حرف شده بود . بعضی اوقات شاد بود ولی بنظر میرسید که شادی او ساختگی است . « لری » بعضی اوقات کنار او نشسته بود و برای مدتی باهم حرف زده بودند ، صحبت آنها راجع به مشکلات فعلی نبود ، بیشتر راجع به گذشته حرف میزدند . راجع به موضوعات بی ضرر حرف میزدند . « لری » سعی کرده بود او را ببوسد . « نادین » اجازه نداده بود و رو برگردانده بود . ولی تابحال معنای حرفهای « لوسی » را متوجه نشده بود . او بارها به آرامی و با شدت تلاش کرده بود دل او را بدست آورد ، چون « نادین » را خیلی دوست داشت و فقط برای یک لحظه « نادین » تسلیم شده بود و به او نشان داده بود که بودن با او چگونه خواهد بود اگر.....

سپس « لری » جدا شده بود و از او دور شده بود . صورت « نادین » رنگ پریده بود . دستهایش روی سینه اش مانده بود و با دستهایش ، آرنجهایش را نگه داشته بود و سرش را پائین انداخته بود .

- « لری » لطفاً دیگه اینکارو نکن و گرنه مجبورم « جو » رو بردارم و شماهارو ترک کنم .

چرا « نادین » ؟ چرا باید این موضوع اینقدر پیچیده و دردناک باشه .

« نادین » جواب نداده بود و در همان حالت سربزیر باقی مانده بود . لکه های قهوه ای به همین زودی زیر چشمهایش شکل گرفته بود .

اگه میتونستم بگم، بهت میگفتم . بالاخره این را گفت و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند دور شد .

« لوسی » گفت : من یه موقعی یه رفیق داشتم که مثل « نادین » بود. سال آخر دبیرستان بود. اسم دوستم «جولین میجرز» بود . « جولین » مدرسه نمیامد. ترک تحصیل کرد تا با دوست پسرش ازدواج کنه . اون توی نیروی دریایی بود. وقتی عروسی کردند حامله بود ولی سقط جنین کرد. شوهرش دائم مسافرت بود و «جولین» هم دوست داشت خوش گذرونی کنه . شوهرش هم خیلی حسود بود. به «جولین» گفته بود اگه درغیابش دست از پاخطاکنه دستهاشو میشکونه و صورتش خط خطی میکنه .

میخوای بگی که « نادین » هم مثل دوستت که از شوهرش میترسید از من میترسه ؟

« لوسی » گفت : نه . شوهر « نادین » نمیدونم کجاست ولی یقیناً اینجا نیست . «لری» با دلواپسی خندید و گفت : بهتره بریم بخوابیم فردا روز سختی درپیش داریم.

« لوسی » گفت : باشه . فکر میکرد که « لری » یک کلمه از حرفهایم متوجه نشده و ناگهان زد زیر گریه .

« لری » گفت : هی و بعد سعی کرد دستش را به دور او حلقه کند. « لوسی » دستش را پس زد و گفت : تو لازم نیست اینکارو بکنی . تو از من هرچی که بخوای بدست میاری .

هنوز کمی از شخصیت قدیمی « لری » در او باقی مانده بود و نمیخواست که صدای او به بقیه برسد.

با ناراحتی گفت: « لوسی » من هیچوقت دستتو نیچوندم.

« لوسی » فریاد زد: واقعا" که احمقی و به پایش ضربه زد.

چرا مردها این همه احمقند؟ تو فقط سیاه و سفیدو تشخیص میدی . نه تو هیچوقت دستمو نیچوندی . من مثل اون نیستم . تو ممکنه دستشو بیچونی ولی اون باز هم تف میکنه تو صورتت و بهت راه نمیده . مردها ، روی دخترهایی مثل من اسمهای زیادی میذارن و اون اسمها رو روی دیوارهای توالی های عمومی مینویسند. ولی من فقط احتیاج به محبت

دارم و احتیاج دارم که محبت کنم. احتیاج به عشق ورزیدن دارم . آیا این خیلی زشته ؟

نه . به هیچ وجه ، ولی « لوسی »

« لوسی » با عصبانیت گفت : ولی تو اینو باورنداری . پس برو دنبال اون خانوم متشخص ، موس موس کن و هروقت دلت خواست شبهارو با « لوسی » بگذرون .

« لری » بدون اینکه حرفی بزند نشست و با سرتائید کرد . تمام حرفهای او حقیقت داشت . خیلی خسته بود و نمیتوانست با « لوسی » بحث کند . انگار « لوسی » متوجه حال او شد. چهره اش مهربان شد و دستش را روی بازوی « لری » گذاشت .

اگه تونستی اونو بدست بیاری من اولین کسی خواهم بود که برات دسته گل بیارم . من تاحالا تو عمرم از هیچکس کینه ای نداشتم . فقط زیاد ناامید نشو.

- « لوسی »

صدای « لوسی » ناگهان بلند شد. صدایی که از قدرت غیر منتظره خشن شده بود و برای لحظه ای موهای تن « لری » سیخ شد.

« لوسی » گفت : من فکر میکنم عشق خیلی مهمه . فقط عشق میتونه مارو از این مهلکه نجات بده . روابط خوب . نفرت علیه ماست حتی بدتر از نفرت پوچیه که ما رو تهدید میکنه . صدایش پائین آمد .

تو درست میگی . دیروقته . من میرم بخوابم . میای؟

- « لری » گفت : آره و بعد از جابلند شد . کمی تأمل کرد و بعد به « لوسی » نگاه کرد و گفت : « لوسی » تا اونجایی که بتوم دوستت خواهم داشت .

« لوسی » گفت : میدونم و لبخند خسته ای به او تحویل داد. اینو میدونم . این بار وقتی « لری » دستش را به دور او حلقه کرد آنرا پس نزد . دو نفری به اردوگاه برگشتند و خوابیدند.

« نادین » مثل گربه ای در تاریکی بیدار شد. در تمام رگهایش وحشت موج میزد.

فکر کرد : یه نفر دنبال منه و به ضربان شدید قلبش که در حال آرامتر شدن بود ، گوش داد . چشمهایش که کاملاً باز و آکنده از تاریکی بود به بالا یعنی جائیکه شاخه های درخت چنار روی آسمان سایه های مشبک می انداخت خیره شد. اونجاست . یه نفر منو میخواد.

ولی خیلی سرده .

وقتیکه شش ساله بود ، پدر و مادر و برادرش در یک تصادف اتومبیل کشته شده بودند. آن روز او به همراه آنها بیرون نرفته بود. در عوض در خانه مانده بود تا با یکی از دوستانش که در همسایگی آنها بود بازی کند. بعد از تصادف ، باعمو و زنش زندگی میکرد. آنها تنها خویشاوندانی بودند که داشت . کوهها شرق « نیوهمپشایر » را باخاطر میاورد. وقتیکه هشت ساله بود ، او را با قطار به کوه واشینگتن برده بودند. بخاطر ارتفاع زیاد ، خون دماغ شده بود و عمو و زن عمویش از این موضوع عصبانی شده بودند. عمو و زن عمویش پیر بودند . وقتی که ۱۶ ساله شد ، آنها در اواسط دهه پنجم عمرشان بودند. آن سال او سبکبال روی چمن های شبنم زده زیر نور مهتاب دویده بود. شبها وقتیکه رویاها از تصورات او بدون هیچ کوششی تبلور می یافتند، مثل شراب بودند.. تصور میکردمرد رویاهایش او را بدست میاورد و او هم در مقابل ، آنچه داشت در اختیار او میگذارد و آنها باهم فرار میکردند و آزادمیشدند. آیا این مهم نبود.

ولی مرد رویاهایش به او نرسید. ابر جلوی مهتاب را گرفته بود. شبنم لزج و ناخوشایند و ترسناک بنظر میآمد. طعم شراب در دهانش تبدیل به طعم آب باطری شده بود. ترش بود. نوعی دگرذیسی اتفاق افتاده بود. احساس میکرد که باید در انتظار باشد.

و آن وقت مرد رویاهایش که سرنوشت برایش رقم زده بود کجا بود.. دامادی «تاریک» بود. در کدام خیابان یا جاده فرعی قدم میزد. درحالیکه در میان صدای شکننده برخورد گیلاسهای نوشیدنی و مکالمات

مستانه دنیا را به قطعات منطقی و مرتب و منظمی تقسیم میکرد در تاریکی و خارج از شهر زندگی میکرد. کدام طوفان سردی به او تعلق داشت . چند قطعه دینامیت در کوله پشتی فرسوده او وجود داشت. که میدانست که اسم او در ۱۶ سالگی چه بوده . چقدر عمر داشت . وطنش کجا بود. چگونه مادری به او شیر داده بود. « نادین » فقط میدانست که او هم مثل او یتیم است. هنوز دوران او از راه نرسیده بود. او بیشتر در راههایی قدم میگذاشت که هنوز ساخته نشده بودند. این درحالی بود که خود او هم یک پایش به این راهها کشیده شده بود. محل ملاقات آنها در دوردست ها بود. او آمریکایی بود . « نادین » اینرا هم میدانست . مردی که پای سیب با شیر را دوست داشت . مردیکه رومیزی های کتانی و شطرنجی قرمز خانگی را گرامی میداشت . وطنش آمریکا بود و از روشهای مرموز استفاده میکرد. از راههای مخفی مسافرت میکرد. در مسیرهای غیرقانونی که دستورالعمل ها به رمز نوشته میشد فعالیت میکرد. او مردی ناشناخته بود ، با چهره ای ناشناخته و غیرقابل اصلاح ، مرد تاریک ، مرد پیاده ای که پاشنه های فرسوده چکمه اش در راههای معطر تابستانی تلق تلق میکرد.

که میداند کی داماد از راه میرسد.

« نادین » منتظر او مانده بود. هنوز باکره بود. در شانزده سالگی نزدیک بود بلغزد. درکالج هم همینطور . هردو نفر عصبانی و سردرگم او را ترک کرده بودند. رفتارشان شبیه « لری » بود. آنها هم تضاد درونی او را حس کرده بودند که احساس یک نقطه ملاقات افسانه ای بود که از پیش تعیین شده.

« بولدر » جایی بود که راهها از هم جدا میشد.

زمان ملاقات نزدیک بود . مرد تاریک او را فراخوانده بود. بعد ازکالج ، خود را درکار غرق کرد. با دو دختر هم خانه شده بود. کدام دخترها؟ آنها دائم تغییر میکردند. فقط « نادین » همیشه پابرجا مانده بود. « نادین » مورد علاقه پسرهایی بود که هم اتاقی های متغیرش با خود بخانه میاوردند. ولی « نادین » هیچوقت دوست پسر نداشت. فکر میکرد آنها را جمع به او حرف میزنند. او را « دختر ترشیده چشم به در » لقب

داده بودند. شاید هم به این نتیجه رسیده بودند که او محتاطانه هم جنس بازی میکند، ولی آنچه میگفتند حقیقت نداشت. او فقط منتظر بود.

بعضی وقتها بنظرش میآمد که تغییراتی در شرف انجامند. در پایان روز وقتی اسباب بازی هایش را سر جایشان میگذاشت ، ناگهان مکث میکرد. چشمهایش برق میزد و منتظر حادثه بود. یکی از اسباب بازیها را فراموش میکرد و بعد ب فکر فروزمیرفت : « همه چیز داره تغییر میکنه . طوفان داره میاد. بعضی وقتها که این افکار به ذهنش میرسید، به پشت سرش نگاه میکرد . انگار که کسی او را تعقیب میکند. بعد از این حالت خارج میشد و با اضطراب میخندید.

موهایش در ۱۶ سالگی شروع به خاکستری شدن کرده بود. همان سال عشاق جوان نزدش آمده بودند ، ولی تسلیم نشده بود. او ایل فقط چند تار مو بود که درسیاهی موهایش بطور مشخصی خودنمایی میکرد. نه موهایش خاکستری نشدند. خاکستری لغت مناسبی نبود. آنها سفید سفید بودند.

سالها بعد در سالن زیرزمینی باشگاه دانشگاه به یک مهمانی رفته بود. مهمانی زیر نور ملایمی برگزار میشد و کم کم مدعوین دو به دو مهمانی را ترک کردند. بسیاری از دخترها از جمله « نادین » از خوابگاه اجازه گرفته بودند که شب را بیرون باشند. « نادین » میخواست تجربه کند. ولی چیزی که سالها و ماهها در وجود او شکل گرفته بود ، مانع میشد و صبح روز بعد در نور سرد حمام خوابگاه در آینه های متعدد آن متوجه شد که سفیدی موهایش بیشتر شده است.

وبدین ترتیب سالها سپری شدند. البته احساسات او از بین نرفته بود و گاهی اوقات در نیمه های تاریک شب از خواب میپرید . هم احساس سرما و هم گرما میکرد. خیس عرق بود. از اینکه زنده بود و در پناهگاه رختخواب خود بود شاد میشد و صبحهای روزهای بعد خود را در آینه میدید و درمی یافت که موهایش بیشتر سفید شده اند.

حالا تغییری که انتظارش را داشت بوقوع پیوسته بود و در رویاهایش مرد مورد نظر خود را میدید و تاحدودی او را میشناخت .

اگرچه هنوز صورتش را ندیده بود . او همانی بود که « نادین » منتظرش بود. « نادین » میخواست به او ببیند و درعین حال نمیتوانست این کار را بکند. سرنوشت، این مرد را برای او در نظر گرفته بود ، ولی « نادین » از او میترسید .

بعد با « جو » و بعد از او با « لری » آشنا شد. آن وقت همه چیز پیچیده شد. زندگی او شبیه مسابقات طناب کشی شده بود. « نادین » میدانست که خلوص و بکارت او برای « مرد تاریک » اهمیت دارد و اگر او به « لری » یا هر مرد دیگری اجازه میداد با او باشند طلسم این جادوی سیاه باطل میشد. او از « لری » خوشش میآمد. بشدت میخواست که با او ازدواج کند . میخواست این کار را تمام کند. با او عروسی کند و این قضیه را تمام کند. نشسته بود و مدتی زیاد و سالهایی بی معنا را پشت سر گذاشته بود.

تلاشهای اولیه « لری » را مثل مادیانی که با دمش مگسی را از خود براند از سر انزجار پس زده بود.. بیاد داشت که اندیشیده بود: آگه همه وجود « لری » به همین تلاشها اکتفا میکند چه بهتر که درخواستش را رد کنم.

ولی « لری » از آنچه فکر میکرد بهتر بود. او مثل خطای دید بود، مثل اوقاتی که انسان تصور میکند عمق آب دریا کم و دوسه اینچ بیشتر نیست ، ولی وقتی که دستش را درون آب فرو میبرد تا شانه خیس میشد. نحوه آشنایی او با « جو » یکی از این موارد و علاقمند شدن « جو » به او یکی از موارد دیگر بود. واکنش حاکی از حسادت او از نزدیک شدن « جو » به « لری » مورد سوم بود. در فروشگاه موتورسیکلت در شهر « ولز » ، « لری » روی دوتا از انگشتهایش ریسک کرده بود و « جو » اعتماد او را جلب کرده بود.

آیا دآوری او در مورد شخصیت « لری » اشتباه بود ؟ آیا ظاهر خودخواه و عصبی او فقط تظاهر و با گذشت زمان در حال از بین رفتن بود؟ آیا تنها این نکته که « لری » پیوند همه آنها را در این سفر طولانی حفظ کرده بود برای توصیف اراده مصمم او کافی نبود؟

نتیجه گیری در مورد ذهنیات او آسان بود. با آنکه به «لری» تمایل داشت ، ولی قسمتی از او هنوز به مرد دیگری وفادار باقی مانده بود و پذیرش عشق «لری» به معنای کشتن آن قسمت از وجود او بود. و اکنون تنها فردی نبود که خواب «مرد تاریک» را دیده بود.

این موضوع ، اول او را مضطرب و سپس ترسانده بود. آن وقت فقط «جو» و «لری» بودند که گفته های همانندی داشتند و این موضوع او را دچار ترس میکرد. ولی وقتی با «لوسی سوان» آشنا شدند و او هم در مورد کابوسهایش از «مرد تاریک» با او سخن گفت ترس او به وحشتی جنون آمیز مبدل شد. دیگر نمیتوانست خود را راضی کند که کابوسهای «جو» و «لری» تنها به ظاهر به کابوسهای او شبیه بودند. اگر همه بازماندگان ، خواب او را میدیدند چه ؟ اگر «مرد تاریک» به سروقت او نه ، بلکه همه مردم روی زمین آمده بود ، چه اتفاقی می افتاد؟

این نظریه بیش از هرچیزی تضاد درونی اورا که از یک سو وحشت و ترس و از سوی دیگر تمایل شدید به «مرد تاریک» بود را افزایش میداد. رفتن به «استوینگتن» را با تمایل توأم با ترس پذیرفته بود. رفتن به آنجا نشانه ای از رفتار منطقی علیرغم موجی از ترس و جنون که پیرامون آنها بود تلقی میشد ، ولی شهر از سکنه خالی بود و تمام امیدهایی که به پناهگاهی ایمن در ذهنش بوجود آمده بود مسخره بنظر میرسید. سمبل عقل و منطق به گورستانی تبدیل شده بود.

در طی حرکتشان به طرف غرب و پس از پیوستن بازماندگان به آنها ، امیدهای او که بر پایانی بدون جنجال و درگیری استوار بود کم کم از بین رفت . این امیدها با تغییر نظر او درباره «لری» نابود شدند. او میانه اش با «لوسی» خوب بود ولی این موضوع اهمیتی نداشت . «لری» ، «نادین» را میخواست . بقیه ، خوابهایی متناقض میدیدند. گاهی راجع به «مرد تاریک» و گاهی راجع به پیرزن . بنظر میرسد پیرزن هم مثل «مرد تاریک» از طرف نیرویی بنیادین حمایت میشد. پیرزن مانند هسته ای بود که دیگران را کم کم به دور خود جمع میکرد.

«نادین» هرگز خواب او را ندیده بود.

او فقط خواب «مرد تاریک» را میدید. ووقتی که کابوسهای دیگران به همان نحو گنج کننده ای که بروز کرده بودند ناپدید شدند، کابوسهای او از قدرت و وضوح بیشتری برخوردار شدند.

او خیلی چیزها میدانست که دیگران از آن بی خبر بودند. اسم «مرد تاریک» ، «رندال فلگ» بود. آنهائیکه درغرب با او مخالفت کرده بودند با به صلیب کشیده شده بودند یا درگرماي کشنده «دره مرگ» رها شده بودند.

هنوز گروههای کوچکی از مهندسين و صنعتگران در «سانفرانسیسکو» و «لس آنجلس» باقی مانده بودند ولی دیری نمی پائید که آنها هم به «لاس وگاس» نقل مکان میکردند. «لاس وگاس» محل تجمع اصلی مردم بود. «مرد تاریک» عجله ای نداشت . تابستان ، تقریباً تمام شده بود. بزودی معابر کوهستانی «راکی» با برف مسدود میشد. در زمستان طولانی که بزودی از راه میرسید فرصت می یافتند تا نیروهایشان را تحکیم بخشند و در آوریل یا مه سال بعد.....

«بولدر» آخرین امید «نادین» بود. پیرزن آخرین امید او بود. عقلانیت و حاکمیت منطق که آرزوی او بود و در «استوینگتن» تبدیل به یأس شده بود ، حالا شاید در «بولدر» به حقیقت می پیوست . آنها مردم خوبی بودند. آرزو میکرد که بسادگی بتواند از دامی که ازخواسته های متناقض جنون آمیز خود ساخته بود رها شود.

چیزی که مثل نوای ملودی اصلی یک آهنگ ، دائم تکرار میشد . نظر او راجع به قتل منفی بود . نظر قاطع او این بود که جنایت دراین دنیای رو به نابودی بزرگترین گناه محسوب میشود و احساس او قاطعانه و بدون بروبرگرد به اومیگفت که جنایت حرفه «رندال فلگ» است ، ولی بوسه سرد او را بیش از هرچیزی آرزو میکرد .

«فردا میرسیم به بولدر . شاید تا فردا بفهمم که سفر به پایان رسیده و یا»

یک ستارهٔ دنباله دار در آسمان حرکت میکرد. « نادین » مثل دختر بچه ها با دیدن آن دردل آرزو کرد.

فصل ۴۰

آفتاب داشت طلوع میکرد و آسمان مشرق را به رنگ گل سرخ در آورده بود. «استو ردمن» و «گلن بیتن» نیمی از مسافت جادهٔ کوهستانی را که به « بولدر» ختم میشد ، پیموده بودند. اولین کوهپایه های کوههای راکی که از دشت هموار صعود کرده بودند به آنجا منظره ای بدیع داده بودند. در نور سحرگاه ، درختهای کاج که به دور سنگهای تقریباً عمودی پیچیده بودند ، در نظر « استو» شبیه رگهایی بودند که روی دستی غول پیکر که از زمین بیرون زده بود پیچیده شده باشند. «گلن» گفت: امروز بعد از ظهر بازم سردرد خواهم داشت . باورم نمیشه که از زمان دانشجویم تا حالا هرشب تا صبح بیدارمونده ام و مشروب خورده ام . « استو» گفت : دیدن طلوع آفتاب ارزش شب زنده داری رو داره . درسته چقدر قشنگه .

« استو» کوزهٔ شراب را برداشت و جرعه ای نوشید و گفت: منم دارم مست میشم. برای چند لحظه ساکت به چشم انداز نگاه کرد و بعد بطرف «گلن» برگشت و بالبلند پرسید: حالا چه اتفاقی میفته ؟

اتفاق؟

آره دیگه . واسه همین آوردمت اینجا . به « فرانی » گفتم میبرم مستش میکنم و مخشو کاربگیرم . اونم موافقت کرد.

«گلن» خندید و گفت : ته کوزهٔ شراب از برگ چای خبری نیست.

- خوب چند تا حدس هوشمندانه بزن.

- چند تا سکه تو دستم بذار . ای که در جستجوی دانش هستی.

- نگران سکه نباش کچل خر. میبرمت بانک ملی « بولدر» و یه میلیون دلار بهت میدم . چگونه ؟

- « استو» بی شوخی بگو چی میخوای بدونی؟

- همون چیزی که اون زیون بسته « اندروس » میخواد بدونه . حالا چی میشه . بهتر از این نمیتونم منظورمو بگم.

« گلن» شمرده گفت : یک جامعه بوجود خواهد آمد. چه نوع جامعه ای ؟ همیشه هنوز جواب این سئوالو داد. حالا تقریباً چهارصد نفر هستیم. از تعدادی که هرروز اضافه میشن میشه حدس زد که تا سپتامبر تعدادمون به هزارو پانصد تا برسه و تا اول اکتبر چهار هزارو پانصد نفر میشیم وتاوقتی که برف درنوامبر شروع بشه این تعداد به هشت هزارنفر میرسه. بعد از اونهم جاده ها بسته میشه. اینو بعنوان پیشگویی شماره یک یادداشت کن.

« استو» گفت: باور کردنش مشکله . ما تمام کشورو زیر پا گذاشتیم و تو راه صد نفرهم ندیدیم.

- « رالف» الان با پنچ ، شش گروه تماس داره که با ورود آنها تعدادمون تا آخر هفته به پانصد نفر میرسه . مادر « ابیگیل» توی ایستگاه رادیو کنارش نشسته ولی میترسه با رادیو صحبت کنه چون میترسه برق بگیردش .

« استو» گفت : « فرانی » عاشق اون پیرزنه . تا حدودی به خاطر این که میدونه چطوری بچه به دنیا بیاره ، ولی از طرف دیگه بدون هیچ دلیلی اونو دوست داره . میفهمی چی میگم ؟

- آره . همه همین احساسو دارند.

« استو » گفت : هشت هزارنفر تا زمستون . خدا بهمون رحم کنه .

- این یک حدس ، بر مبنای ریاضیه . فرض کنیم که بیماری نودو نه درصد مردم از بین برده . شاید اینقدها هم بد نبوده ، ولی فرضو براین

میگیرم که یه مبنایی برای نظریه مون داشته باشیم . اگه این حدس درست باشه دویست و هیجده میلیون نفر از بین رفته اند. این فقط تو این کشوره. « گن » بصورت « استو » که شوکه بنظر میرسید نگاه کردو با تأسف با سرتأئید کرد. شاید اینقدرها هم بد نبوده ، ولی میشه تقریباً مطمئن بود . حدس من درسته . این مرض روی نازی هارو سفید کرده .

« استو » با لحن خشکی گفت : خدایارحم کن.

ولی با همه اینها هنوز دومیلیون نفر قسر در رفته اند.

تقریباً یک پنجم جمعیت توکیو قبل از بروز بیماری و یک چهارم جمعیت نیویورک. تازه اینها فقط برای کشور ماست . شاید ۱۰ درصد این جمعیت تاب مشکلات بعد از بیماری رونیاورده و تلف شده باشند . آدمهای بدشانسی که آپاندیسشون ترکیده و در تصادف و قتل هلاک شده اند جزو این دسته اند. با این حساب ۱/۸ میلیون نفر میشن. ولی مایک دشمن فرضی به اسم « مرد تاریک » داریم که اگر واقعا وجود داشته باشه ۷ ایالت رو به طور قانونی در اختیار داره.

« استو » گفت : مطمئنم که وجود داره ، ولی آیا به همین راحتی رهبری مردمو بعهده داره .

- من اینطور فکر نمیکنم . مادر « ابیگیل » هم رهبری همه مردم در ۴۱ ایالت باقیمانده بعهده نداره . مردم آرام آرام دارن جذب میشن. جوامع داره به آهستگی شکل میگیره . وقتی که تو « نیوهامپشایر » برای اولین بار راجع به این موضوع صحبت کردیم ، تصور میکردم که دهها جامعه کوچیک بوجود خواهد آمد. چیزی که بحساب نیاوردم ، البته تقصیری هم نداشتم ، چون چیزی در موردش نمیدونستم، قدرت جاذبه این دو رویای متضاد ه . این حقیقت جدیدی است که نمیشد پیش بینی کرد.

- میخوای بگی که نصف این مردم به ما و نصف دیگه به اون ملحق میشن .

نه . اولاً که زمستانی که تو راه داریم یه عده رو از بین میبره . هم اینجا تو « بولدر » ولی بیشتر در گروههای کوچکی که پشت برف گیر میکنن و نمیتونن بموقع خودشونو به اینجا برسونن . اینو باید در نظر داشته

باشی که در « منطقه آزاد ما » هنوز یه دکتر هم نیست . گروه پزشکی ما از یه دامپزشک و مادر « ابیگیل » تشکیل شده ، که اونهم احتمالاً خواص داروهای گیاهی رو فراموش کرده و نمیتونه به نسل های بعد انتقال بده . با این توصیف ازشون نمیشه انتظار داشت که وقتی که باسریفتی زمین و جمجمه ات داغون بشه برات جراحی مغز انجام بدن .

« استو » پقی زد زیر خنده و گفت: اون یارو گاوچرونه « رالف درمانت » مثل یک اسب زخمی یه گلوله توی مغزم شلیک میکنه .

- فکر میکنم تا بهار سال دیگه کل جمعیت آمریکا به ۱/۶ میلیون نفر میرسه ، البته این یک پیش بینی خوشبینانه اس . از این تعداد ، امیدوارم که ما یک میلیون جمعیت داشته باشیم . شهر « بولدر » برای این تعداد خیلی کوچیکه . میدونم با دیدن خیابونهای خالی و دشتهای متروک این حرف بنظر درست نیماه ، ولی واقعیه . مجبوریم دوروبرمون ، شهرکهای جدید تأسیس کنیم و تمام سرزمینهای دیگه در شرق ، خالی از سکنه خواهند بود.

- چرا فکر میکنی که اکثریت مردم بیان اینجا.

- این یک حدس کاملاً غیرعلمیه . دوست دارم باورکنم .

« گن » دستی به سرطاسش کشید و گفت : مردمهای خوب در اکثریت هستن و مطمئنم که اون یارو که غرب کشورو در دست داره ، آدم خیلی بدیه ولی یه چیزی بهم میگه

از صحبت کردن بازایستاد.

- ادامه بده . حرفتو بزن .

- اینو میگم چون مست شده ام ولی « استوارت » این موضوع بین خودمون باشه .

باشه .

- قول میدی ؟

« استو » گفت : قول میدم.

« گلن » بالاخره گفت : فکر کنم اکثر آدمهای صاحب فن برن پیش اون . ازم نپرس چرا ؟ فقط یه احساسی اینو بهم میگه.... شاید به این دلیل که آدمهای اهل فن دوست دارند همه چیز مرتب باشه و هدفهاشون مشخص باشه . اونها دوست دارن که قطارها بموقع حرکت کنند . چیزی که ما الان تو « بولدر » داریم . هرج و مرج کامله . هرکی به هرکیه . ماباید یه کاری کنیم اوضاع رو براه بشه و اون یارو «مردتاریک » ، مطمئنم که همه کاره‌هاش رو حساب کتابه . آدمهای اهل فن هم مثل ما هستند. اونها هم به جاهایی که بهشون نیاز دارن میرن . مطمئنم که رقیب ما سعی میکنه همه شونو جذب کنه . اون به کشاورزی اهمیتی نمیده . ترجیح میده آشیانه موشکها رو تروتمیزکنه و اونها رو به آمادگی عملیاتی برسونه . تانکها و هلی کوپترها رو راه میندازه . شاید هم بمب افکن های B ۵۲ رو دوباره فعال کنه . البته فقط یکی دوتا از اونها رو برای تقریح راه میندازه . الان احتمالا" هنوز در صدد راه اندازی نیروگاههای برقه و میخواد سیستم مخابراتی رو فعال کنه . شاید هم تا حالا درچند مورد خرابکاری کرده باشه ولی اون میدونه که این کارها یه روزه انجام نمیشه . اون وقت کافی داره، ولی وقتی شبها آفتاب غروب میکنه ، روراست بهت بگم که ترس ورم میداده . دیگه احتیاجی به کابوس واسه وحشت کردن ندارم . کافیه راجع به اونایی که اونطرف کوهها هستند فکر کنم. مثل زنبور شب وروز دارن کار میکنن.

- باید چیکار کنیم ؟

« گلن » پوزخند زنان گفت : میخوای یه لیست بهت بدم .

« استو » دفتر یادداشت کهنه ای که عکس دورقاصه روی جلد صورتی رنگ آن و متعلق به کاباره « بوگی ورگی » بود را از جیبش خارج کرد و گفت: آره .

- حتما" شوخیت گرفته؟

- نه . به هیچ وجه . خودت گفتی که باید به کارها سروسامون بدیم . احساس منم همینه . هرروز که بگذره کارمون عقب میفته . نمیشه که

فقط بشینیم به « بی سیم » گوش کنیم . ممکنه یه روز پاشیم و ببینیم اون یارو بایه ستون زرهی و پشتیانی هوایی اومده اینجا.

« گلن » گفت : به این زودیا نمیداد .

درسته ولی تا بهار آینده چی ؟

« گلن » بالحنی آرام گفت : ممکنه ، خیلی هم ممکنه .

- فکر میکنی چه بلایی سرمون بیاد.

« گلن » حرفی نزد . با دست ادای شلیک گلوله را درآورد و بعد باعجله بقیه شراب را سرکشید.

« استو » گفت : درسته . پس بذار کارها رو راست وریست کنیم.

- بگو ببینم.

« گلن » چشمه‌هایش را بست. نور صبحگاهی ، صورت و پیشانی چین خورده اش را روشن کرده بود.

« گلن » گفت : خوب « استو » بهت میگم . اول باید آمریکا رو دوباره بوجود بیاریم ، البته آمریکای کوچیکو ، به هرطریقه ای که بتونیم باید اینکارو بکنیم . سازماندهی و ایجاد دولت ، اول کاریه که باید انجام بشه . میشه یه کمیته تشکیل داد. یه کمیته سه نفره . مثلاً" من ، تو ، « اندروس » ، « فران » ، « هارولد لادر » و شاید دوسه نفر دیگه . وظیفه کمیته ، تهیه دستورکاری برای جلسه هجدهم آگوست خواهد بود. من همین الان میتونم مفاد دستورکارو بهت بگم .

- بگو.

اولین کار بایدخواندن وتصویب « اعلامیه استقلال » باشه ، بعدهم همین کارباید راجع به قانون اساسی و اعلامیه حقوق بشر ،انجام بشه . همه این مصوبات باید با رأی مستقیم باشه.

هی « گلن » ما آمریکائیا این چیزهارو میدونیم.

نه اشتباهت همینجاست . « گلن » چشمهایش را باز کرد و ادامه داد: مافقط چند نفر بازمانده هستیم که هیچ دولتی بالاسرمون نیست . از طبقات و گروههای مختلف اجتماعی مذهبی و نژادی هستیم . حالا ما کمبود فرهنگی داریم . اکثر این مردم هنوز به حکومت مردم و جمهوری اعتقاد دارند ، ولی کمبودهای فرهنگی ، زیاد دوام ندارند. بعد از مدتی از خواب بیدار میشن و باخودشون میگوین حالا که شرایط گذشته نابود شده ، میتونن جامعه رو هرجورکه دوست دارن بسازن . ماباید قبل از اینکه این افکار به ذهنشون برسه بیدارشون کنیم ، چون ممکنه کار به جاهای باریک بکشه .

وبعد انگشتش را به طرف « استو » پائین آورد.

- اگه یه نفر توی جلسه آگوست ، پیشنهاد کنه که مادر « ابیگیل » حاکم مطلق باشه و من وتو و « اندروس » و بقیه ، مشاوران او باشیم ، این مردم از این نظر با جون و دل استقبال میکنن . شوروشعف به اونا اجازه نمیده که متوجه این نکته باشند که اولین حکومت استبدادی رو در آمریکا خلق خواهند کرد.

- والا من که سردر نمیارم . اینجا این همه تحصیل کرده وقانوندان وفعال سیاسی داریم.

- شاید قبلاً" اینکاره بوده باشند ولی حالا فقط یه مشت آدمهای وحشت زده هستند که نمیدونن چه بلایی سرشون میاد. چندتا شون ممکنه اعتراض کنن ، ولی اگه بهشون قول بدی که ظرف ۶۰ روز میتونن از نیروی برق استفاده کنن ، همه شون خفه میشن. نه « استو » ، مهمترین چیز اینه که روح جامعه قبلی دوباره دمیده بشه.

وقتی گفتیم آمریکارو دوباره بوجود بیاریم ، منظورم این بود . این تا زمانیکه اون مرتیکه که دشمن ماست وجود داره تنها چاره است .

-ادامه بده .

- خب ، موضوع بعدی در دستور کار، این خواهد بود که دولت ما مثل شهرک های « نیوانگلند» بصورت کامل دموکراسی را اعمال خواهد کرد ، تا وقتی که تعدادمون نسبتاً کم باشه ، این روش موفق خواهد بود.

فقط به جای هیئت های انتصابی ما هیئت نماینده خواهیم داشت و باید کاری کنیم که همه اعضای کمیته موقت ، انتخاب بشن . باید این کار، قبل از اینکه مردم ، فرصت فکر کردن و نامزد کردن رفقا شون رو داشته باشن بسرعت انجام بشه . ما میتونیم افرادی رو انتخاب کنیم که مارو نامزد کنند وبعد هم تأییدمون کنن. انتخاب به این طریق خیلی راحت انجام میشه .

« استو » با قدر دانی گفت : خیلی کارت درسته .

« گلن » با ناراحتی گفت : البته که هست . اگه میخوای دموکراسی از بین بره ، برو پیش یه جامعه شناس تا راهوبهت نشون بده.

- خوب بعدش چی ؟

این یکی خیلی محبوبیت پیدا میکنه .

مادر « ابیگیل » قدرت مطلقه خواهد داشت تا هر تصمیمی راکه هیئت ، پیشنهاد کنه وتوکنه.

- خدای من ! فکر میکنی « ابیگیل » قبول کنه ؟

- فکرکنم قبول کنه ، ولی فکر نمیکنم علاقه ای به استفاده از قدرتش داشته باشه . علتی نمی بینم که اینکارو بکنه. مانمیتونیم انتظار یک حکومت محکم رو داشته باشیم ، مگر اینکه اون ظاهر را" رهبر باشه . تنها نقطه مشترک همه ما، مادر « ابیگیله » . همه ما تجربه ای ماوراء طبیعی داشته ایم که حول محور اون بوده واون هم نوعی قداست در خودش داره . مردم مجموعه ای از صفات رو درمورد اون بکار میبرند: خوب، مهربون، پیر، عاقل، باهوش، خوش خلق. این مردم کابوسی داشته اند که اونها رو تاسرحد مرگ ترسونده ورویایی که به اونها احساس آرامش و امنیت داده . کابوسهایی که اونها رو وحشتزده کرده و باعث شده که اونها بیش از پیش به منبع عشق و اعتماد رویارن . مامیتونیم بهش بفهمونیم که اون فقط اسما" رهبر ماست . فکرکنم از این پیشنهاد خوشش بیاد. اون دیگه پیر و خسته شده .

« استو » داشت سرش را تکان میداد:

- درسته که اون پیر وخسته شده ولی اون مشکل « مرد تاریک» رو بعنوان یک جهاد دینی تلقی میکنه . اینو که میدونی؟

- منظورت اینه که ممکنه بخواد خودش در دولت دست داشته باشه ؟

« استو» توضیح داد : خب اینکه بدنیت . هرچی باشه اون توی رویاها مردم بوده نه هیئت نمایندگان.

« گلن» بشدت سرش را بعلامت نفی تکان داد. من نمیتونم قبول کنم که همه ما پیاده های بازی شطرنجی هستیم که خدا وشیطان باهم آغاز کرده اند. این منطقی نیست .

« استو» شانه بالا انداخت و گفت : حالا زیاد جوش این موضوع رو نزن. به گمانم ، دادن حق وتو عقیده خوبیه ولی کافی نیست . ماباید هم به اوج اظهار نظر وهم حق حاکمیت بدیم.

« گلن » باعجله گفت : ولی تصمیمات اون نباید مطلق باشه .

« استو» گفت: نه . تصمیمات او باید بوسیله هیئت نمایندگان ، تصویب بشه وبعد ادامه داد: ولی ممکنه بجای اینکه ماتصمیم بگیریم واون تائید کنه ، اوضاع برعکس بشه.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. « گلن» پیشانی اش را دردست گرفته بود. بالاخره گفت: آره . توراست میگی . نمیشه که اون فقط مترسک باشه . حداقل باید قبول کنیم که ممکنه اون عقاید خودشو داشته باشه. هی تگزاسی ، دیگه نمیتونم به پیشگویی هام ادامه بدم ، چون اون از اون قبیل آدمهاییه که مابهشون میگیریم از جاهای دیگه کنترل میشن.

- جاهای دیگه کجان؟

- مهم نیست . مفهومش اینه که اون چیزایی که اون میگه الزاما" با مصالح این جامعه تطبیق نداره . اون به یه خدای دیگه گوش میده . مثل ژاندارکه . چیزی که تو باعث شدی به ذهنم بیاد اینه که ممکنه مایک حکومت تتوکرسی داشته باشیم .

- تتو چی چی ؟

« گلن » گفت : حکومت خدایی . زیاد خوشحال بنظر نمیرسید. « استو» ، بگو ببینم وقتی بچه بودی هیچوقت به فکرت خطور کرده بود که روزی ممکنه یکی از افراد هنگ روحانی یه پیرزن هشتادساله سیاهپوست « نبراسکا» یی باشی ؟

« استو» به او خیره شد وبالاخره گفت : چیزی از شراب مونده ؟

- همه ش تموم شده .

- تف به این شانس .

« گلن» گفت : آره .

درسکوت چهره یکدیگر را بررسی کردند و ناگهان هردو قهقهه زدند.

این خانه بطور قطع بهتر از هر خانه ای بود که مادر « ابیگیل» تا بحال در آن زندگی کرده بود وحالا که روی تراسی که با توری از گزند حشرات محافظت میشد نشسته بود ، بیاد فروشنده سیاری افتاد که سال ۱۹۳۶ یا ۳۷ به خانه اش در «همینگ فورد» آمده بود. او خوش بیان ترین مردی بود که او تابحال دیده بود. او باقیافه جذابش میتوانست تمام دخترها را بخود جذب کند. او از فروشنده که آقای «داندل لینگ» نام داشت پرسیده بود که چه برای فروش ارائه میکرد و او جواب داده بود: « من آسایش و شادی ارائه میکنم . آسایش برای شما. دلتون میخواد کتاب بخونید. به رادیو گوش بدید. شاید هم دلتون بخواد که پاهاتونو دراز کنید وازصدای طبیعت لذت ببرید؟ »

او حرفهای اورا قبول داشت وازهمه این چیزها لذت میبرد ولی اعتراف نکرد که ماه پیش مجبور شده بود که حتی رادیوی خود را برای خرید کاه و یونجه بفروشد.

فروشنده چرب زبان ، ادامه داده بود: راستش اینهایی که گفتم کالای پیشنهادی منه . شاید بعضی ها بهش جاروبرقی مجهز به تمام لوازم اضافی بگن ولی درواقع من دارم به شما وقت آزاد میفروشم . وقتی جاروبرقی رو به برق میزنید، چشم انداز زیبایی از فراغت به روتون باز میشه . تازه ، پرداخت اقساطش هم به همون راحتی استقاده کردنش .

سالهای رکود شدید اقتصادی بود. حتی ۲۰ سنت نداشت تا برای تولد نوه اش روبان تهیه کند تا موهایش را ببندد. توان خرید جاروبرقی را نداشت ولی حقیقتاً این آقای « دانلد لینگ» که اهل « پرو» دریالت « ایندیانا » بود ، زبان چرب و نرمی داشت .

« ابیگیل » با اینکه دیگر هرگز اوراندید ، ولی نمیتوانست اورا فراموش کند . مطمئن بود که او میتواندست دل بسیاری از خانمهای سفید پوست را بدست بیاورد . «ابیگیل» تا بعد از جنگ جهانی دوم نتوانست جاروبرقی بخرد. بعد از جنگ ، ناگهان همه ، توان خرید هر چیزی را بدست آوردند. حتی خانواده های فقیر میتوانند ماشین بخرند.

حالا این خانه که در محله « میبلتون هیل» شهر « بولدر» واقع شده بود، (مادر «ابیگیل» مطمئن بود که هیچ سیاهپوستی تا قبل از شیوع بیماری در این خانه حضور پیدا نکرده بود.) دارای انواع و اقسام وسایل مدرن بود. بعضی از آنها رامیشناخت و برخی دیگر را تا بحال ندیده بود. ماشین ظرفشویی ، دوجاروبرقی که هریک برای یک طبقه بکار میرفت . دستگاه خرد کننده زباله در لگن ظرفشویی ، مایکروفر ، ماشین لباسشویی و خشک کن از جمله این وسایل بودند.

ماشینی در آشپزخانه بود که ظاهر ا" به یک جعبه فولادی شباهت داشت . «رالف بارتتر» یکی از دوستان « نیک» ، به او گفته بود که نام دستگاه « کم حجم کننده زباله » است . این دستگاه میتواندست ۵۰ کیلو زباله را به معکبی به اندازه یک چهارپایه تبدیل کند. حیرت انگیز بود.

همانطور که روی تراس نشسته بود و در صندلی تاب میخورد ، چشمش به پریشی افتاد که در کف تراس تعبیه شده بود. احتمالاً افرادی که در این خانه زندگی میکردند ، تابستانها به تراس میآمدند و رادیو گوش میدادند و بازیهای بیس بال را از تلویزیون کوچک و شیک خود تماشا میکردند. در کشور ، هیچ چیزی فراوانتر از پریشهای برق نبود. حتی پرزنی چون او هم مدت مدیدی بود که در خانه مخروبه اش در « همینگ فورد» از آنها استفاده میکرد. هیچکس به پریش برق اهمیتی نمیداد. تمام

وقت آزاد افراد از همین پریشها تأمین میشد. تمام آسایش و رفاهی که نیم قرن قبل «دانلد لینگ» از آن یاد کرده بود، از کلیدها و پریشهای روی دیوارها حاصل میشد. بابی خاصیت شدن آنها ، تمام وسایل مدرن ، بی استفاده بود و از آنها فقط بعنوان جالباسی میشد استفاده کرد.

راستی که خانه خودش برای این شرایط از امکانات بهتری برخوردار بود. اینجا باید از رودخانه « بولدر» آب تهیه میکردند ، درحالیکه در خانه پیرزن تلمبه دستی وجود داشت و آب در دسترس بود. «نیک» و « رالف» برای او یک توالت صحرایی که وسیله زشتی بود آورده بودند و در حیاط خلوت جاداده بودند. درحالیکه او در حیاط خانه خود توالت داشت . حاضر بود ماشینهای لباسشویی و خشک کن را با طشت رختشویی خود عوض کند، ولی « نیک» و « برد کیچنر» برای او یک تخته رختشویی و مقداری صابون رختشویی خوب پیدا کرده بودند.

البته برق دوباره وصل میشد. این یکی از چیزهایی بود که خداوند در خواب به او الهام کرده بود. پیرزن از بسیاری از وقایع آینده باخبر بود. برخی از آنها را در خواب دیده بود و به برخی دیگر با تفکر پی برده بود. این دو چنان باهم تلفیق شده بودند که جدایی آنها امکان نداشت .

بزودی مردم دور هم جمع میشدند. او مثل « گلن بیت من» جامعه شناس نبود. (او همیشه به « ابیگیل» طوری نگاه میکرد که انگار او یک دلال اسب است و پیرزن یک اسب ده ساله بدر خور) ولی او میدانست که مردم همیشه پس از مدتی دور هم جمع میشوند. نقطه ضعف و قوت نسل بشر ، اجتماعی بودن آن است .

دروغله اول ، آنها خواستار تشکیل دولتی خواهند بود که احتمالاً اورا در مرکز قرار خواهد داد. البته پیرزن نمیتوانست چنین چیزی را بپذیرد. نه بخاطر اینکه علاقه ای به این کار نداشت بلکه به این خاطر که اراده خدا بر آن قرار نگرفته بود. بگذار خودشان هر بلایی که میخواهند به سرزمین بیاورند. میخواهند برق را وصل کنند؟ اشکالی نداره . اولین کاری که میکرد این بود که کم حجم کننده زباله را امتحان کند. گاز را باید وصل میکردند والا زمستان از سرما یخ میزدند . بگذار

خود تصمیم بگیرند و قطع نامه تصویب کنند. او نمیخواست در این زمینه ها دخالت کند. او مصمم بود در مورد عضویت « نیک » و شاید « رالف » در هیئت دولت پافشاری کند. آن مرد تگزاسی هم بد نبود ، لاقلاً میدانست که اگر فکرش درست کار نمیکند ، دهانش را ببندد. تصور میکرد که آنها شاید « هارولد » چاقالو را هم انتخاب میکنند و او هم آنها را منع نمیکرد ولی از او خوشش نمیآمد.

« هارولد » اورا عصبی میکرد. او همیشه لبخند به لب داشت ولی لبخند او تصنعی بود. آدم خوشایندی بود و همیشه نظرات درستی ابراز میکرد ولی چشمهایش مثل دو سنگ یخ زده بود که از زمین بیرون زده باشد.

او فکر میکرد که « هارولد » چیزی را از بقیه مخفی میکند. چیز کثیف و زشتی که از ضماط متعفن پوشیده شده بود در قلب او جا خوش کرده بود. از ماهیت آن چیز ، بی خبر بود . اراده خدا بر آن نبود که او در این مورد چیزی بداند . بنابراین در تصمیم خدا نسبت به جامعه آنها تأثیری نداشت . با همه اینها از تصور وجود چنین فردی در مقام تصمیم گیری ناراحت بود، ولی دخالت نمیکرد.

بارضایت در صندلی راحتی خود فکر میکرد که وظیفه او در جلسات و مباحث آنها تنها یک چیز و آن مقابله با « مرد تاریک » بود.

او ، اگرچه دوست داشت « فلگ » صدایش کنند، اسمی نداشت . فعلاً" این اسم را برگزیده بود و به همین زودی فعالیت او در پشت کوهها آغاز شده بود. هدف او واضح و ساده بود : « نابودی همه آنها ».

آنچه پیرزن از او میدانست بنحو حیرت انگیزی پیچیده بود. تمام مردمی که به « منطقه آزاد » کشیده شده بودند، میخواستند او را ببینند و او با اینکه گاهی از این ملاقاتها خسته میشد، همه آنها را پذیرفته بود. همه میخواستند به او بگویند که خواب او و « مرد تاریک » را دیده اند. آنها بشدت از « مرد تاریک » وحشت داشتند. پیرزن تا آنجا که میتوانست آنها را آرام میکرد و تسکین میداد ولی با خود فکر میکرد که اکثر آنها

اگر « فلگ » را در خیابان ببینند نمیتوانند او را شناسایی کنند ، مگر اینکه خود « فلگ » اینطور بخواهد. شاید بتوان او را حس کرد. مثل احساس سرما. (یا احساسی شبیه حمله ناگهانی تب یا مثل احساس دردی برنده که در شقیقه و یا گوش احساس میشود.)

ولی مردم در مورد ظاهر او اشتباه میکردند . خیلی ها فکر میکردند که او دوسر و شش چشم دارد و از شقیقه هایش شاخ بیرون زده است ولی در واقع او شبیه آدمهای معمولی بود.

او تصور میکرد که درو راه شیطان صفتی هشیارانه او ، نوعی سیاهی ناخودآگاه وجود داشت . این صفت بچه های سیاه روح دنیا را از دیگران متمایز میکرد. آنها نمیتوانستند چیزی بسازند . کار آنها تخریب بود. خداوند انسان را شبیه خود خلق کرده . این بدان معناست که هر زن و مردی که زندگی میکنند بنوعی خلاق است. بعضی ها میخواهند دستهایشان را دراز کنند و دنیا را به گونه ای منطقی شکل دهند. « مرد تاریک » فقط میخواست همه چیز را نابود کند. او فقط بی دین نیست بلکه با هر نوع خلقتی مخالف است .

او هم پیروانی دارد . او دروغگوست و پدرش مخترع دروغ بود. او شبیه تابلوی بزرگ نئونی است که سر به آسمان دارد و بانور افشانی خیره کننده خود آنها را اغوا میکند. این افراد ساده لوح که به شاگردی او پذیرفته میشوند قدرت درک این موضوع را ندارند که او هم درست مثل تابلوی نئون فقط یک چیز را دائم تکرار میکند.

بعضی ها بالاخره به این نتیجه میرسیدند که در پادشاهی « مرد تاریک » از صلح و صفا خبری نخواهد بود. سیم های خاردار و نگهبانانی که اودر مرز قلمرو خود استقرار داده بود به همان اندازه که از ورود مهاجمین جلوگیری میکرد، مانع خروج پیروان او بود.

آیا پیروز میشد؟

هیچ دلیل قانع کننده ای برای رد این موضوع وجود نداشت .

خداوند عاقلانه کار میکند و از روشهای خود استفاده میکند. زمانی اراده او بر آن قرار گرفته بود که بنی اسرائیل زیر یوغ مصریان سالها رنج و

مشقت را تحمل کند . او خواسته بود که حضرت یوسف به بردگی زندگی کند، به گستاخی بالاپوش رنگارنگ او را از تن خارج کنند. او خواسته بود که ایوب ، سختی های زیادی را تحمل کند و اراده کرده بود که تنها پسرش درحالیکه روی پیشانیش کلمات زشتی نوشته شده بود به دار آویخته شود.

خداوند اهل آزمایش است. او سرخی را به سیاهی و سیاهی را به سفیدی تغییر میدهد. او هرزمان که اراده کند میتواند حکومت مطلقه خود را درجهان ایجاد کند ولی زمان آن مشخص نیست.

پیرزن نمیتوانست خود را دست بالابگیرد . همانطور که نمیتوانست حيله گری و قدرت « مرد تاریک » را دست کم فرض کند. اگر « مرد تاریک » تابلوی نئون بود او هم ذرات سیاه غباربودکه ابرهای باران را بر فراز سرزمین های خشک شکل میداد. او تنها یکی از سربازهای خداوند بود که از عمر مفیدش سالهای زیادی گذشته بود و هنوز در خدمت خداوند باقی مانده بود.

« تو تنها خواهی بود.» این را گفت و دست به جیب پیش بندش برد و یک بسته بادام زمینی بیرون آورد. بادام زمینی ، لته هایش را بشدت درد میآورد ولی واقعا" که خوشمزه بود. در حال خوردن بود که « رالف برتر » به ملاقاتش آمد. کلاهش که درنوار آن یک پر بزرگ قرار داشت به زیبایی روی سرش به طرف عقب کج شده بود. وقتیکه به در تراس ضربه زد ، آنرا از سر برداشت .

مادر، بیداری؟

درحالیکه دهانش پراز بادام زمینی بود گفت : بله بیدارم . بیا تو « رالف » من این بادومها رو نمیتونم بجوئم . پدر لته هامو درمیاره .

« رالف » خندید و وارد شد .

چند نفر دم در وایستادن که میخوان البته اگه خسته نیستی بیان بهت سلام بگن . فقط یه ساعته که رسیده ن . دستة بزرگی هستن . رهبرشون یه نفر از این هیپی هاست . ولی به گمانم آدم خوبی باشه . اسمش « آندر ووده » .

« رالف » برگشت که برود.

پیرزن پرسید: « نیک» کجاست ؟ امروز ندیدمش . دیروز هم همینطور. مثل اینکه مارو تحویل نمیگیره.

« رالف » گفت : رفته طرف دریاچه سد. اون و یارو برقکاره رفته اند به نیروگاه برق سروگوشی آب بدن. دماغش راخاراند و ادامه داد: من امروز بیرون بودم . فکر کردم همه این روسای قبیله لااقل باید یه سرخپوست داشته باشند که بهشون ریاست کنه .

مادر « ابیگیل » خندید و ذره های بادام زمینی از دهان بی دندانش بیرون پرید و گفت : « رالف » از تو خوشم میاد. آدم جالبی هستی.

- راست میگی ؟ منم همینطور . بهر حال اون یارو « ردمن » اومد پیشم . میخواست راجع به کمپته ای با « نیک » صحبت کنه .

- خب « نیک » بهش چی گفت ؟

یه دوصفحه ای چیز نوشت ولی خلاصه کلامش این بود: « هرچی مادر « ابیگیل » بگه از نظر من اشکال نداره.»

عجیبه ! پیرزن فرتوتی مثل منو چه به این کارها.

« رالف » گفت: اختیار داری و بعد لحنش جدی شد انگار که یکه خورده باشد: دلیل اینکه ما اینجائیم توئی . پس هرکاری تو بخوای میکنیم .

- چیزی که من میخوام اینه که آزاد زندگی کنم مثل یه آمریکایی . من فقط میخوام به موقع هایی حق ابراز عقیده داشته باشم همین .

- خب همه اینهارو خواهی داشت .

- بقیه هم با تو عم عقیده اند؟

- البته .

باخوشحالی صندلی را حرکت درآورد و گفت : در این صورت موافقم. وقتشه که دست بکار بشیم . الان همه بیکار و علاف وقت میگذرونند . بیشتر بخاطر اینه که کسی نیست بهشون بگه چیکار باید بکنند.

- خب پس من میتونم دست بکار بشم.

- به چه کاری ؟

- « نیک» و « استو» از من خواسته اند که ببینم میتونم یه ماشین چاپ پیدا کنم یانه . در اینصورت باره افتادن برق میتونم بکارش بندازم . من بهشون گفتم که نیازی به این کار نیست . توی مدارس میشه یه دستگاه پلی کیپی دستی پیدا کرد. میخوان اعلامیه چاپ کنن . سرش را تکان داد و گفت: عجیبه! هفتصد تا اعلامیه میخوان . ماکه تعدادمون همه اش چهارصد نفره .

- چهارصدو ۱۹ نفر که دم در وایستاده اند و احتمالا" دارن گرمازده میشن. خیلی پرچونگی کردیم . برو بهشون بگو بیان.

- باشه .

« رالف» شروع به حرکت کرد.

- « رالف» ؟

« رالف» برگشت .

- هزارتا چاپ کن.

آنها به صف از در وارد شدند و پیرزن احساس گناه کرد. گناهی که مادر همه گناهان بود. پدر همه گناهان دزدی است. هر یک از ده فرمان بالاخره به دزدی مربوط میشود. جنایت، دزدیدن جان است . زنا، دزدیدن زن است . چشم داشت به مال دیگران ، نوعی دزدی است که در نقطه ای پنهان در قلب انسان اتفاق می افتد. شرک ، دزدیدن نام خداست که از خانه خدا دزدیده شده و به خیابانها فرستاده شده تا مثل یک روسپی خرامان قدم بزند. او هرگز دزد خوبی نبوده . شاید بعضی اوقات چیزهایی خیلی جزئی بلند کرده باشد.

مادر گناه ، غرور است .

غرور قسمت مونث شیطان، در وجود انسان است . تخم خاموش گناه است که همیشه قابل بارور شدن است . غرور، موسی را از کنعان بیرون

کرد. موسی همان کسی بود که از سنگ برای نشنگان ، آب ، جاری ساخته بود. بنی اسرائیل از او پرسیدند که، این کار را که کرد و موسی جواب داده بود : من .

پیرزن همیشه زن مغروری بود . به کف اتاقی که در آن دست و رویش را میشست افتخار میکرد. (ولی بوجود آورنده کف اتاق و دست ورو و آب ، که بود؟) از اینکه تمام فرزندان او به جایی رسیده بودند ، احساس غرور میکرد. هیچیک از آنها به زندان نرفته بود و دائم الخمر نشده بود. هیچکدام از آنها منحرف نشده بودند.

ولی مادران هم مخلوقات خداوند هستند. او از زندگی خود احساس غرور میکرد ولی زندگی او از خداوند بود. غرور آفت اراده است . غرور هم مثل زن ، حيله های مخصوص بخود را دارد و اواینک در سن ۱۰۸ سالگی هنوز به توهمات آن پی نبرده بود و نمیتوانست جاذبه های آنرا مهار کند.

ووقتی که صف آنها از در وارد میشد باخود اندیشید: آنها آمده اند که مرا ببینند ودر آستانه ارتکاب به گناه . تعدادی اندیشه کفرآمیز ناخواسته در ذهنش طلوع کرد: «ببین چطور مثل فرستاده های کلیسا در ستون یک نفره به طرف من میان. رهبر آنها جوانی سربرزیر بود که یک زن موطلائی او را همراهی میکرد. پشت سرش یک پسر بچه و یک زن سیاه چشم بود که موی سیاهش با رگه های خاکستری مخلوط شده و بقیه هم بدنبال آنها صف کشیده بودند. همه برای دیدن من آمده اند.

مرد جوان از پله های تراس بالا آمد ولی زن همراهش پای پله ها باقی ماند. درست همانطور که « رالف» گفته بود ، موهای بلندی و ریش نسبتا" بلند طلایی متمایل به قرمز داشت . صورتی قوی داشت و چین های جدیدی که حاکی از مراقبت از دیگران بود در گوشه لبها و پیشانی او دیده میشد.

به آرامی گفت : پس تو واقعا" وجود داری؟

پیرزن گفت : البته همیشه . من « ابیگیل فری منتل » هستم. بیشتر مردم اینجا بهم مادر « ابیگیل» میگن . به شهر ما خوش اومدی .

با صدای گرفته ای گفت: متشکرم و پیرزن دید که او چگونه تلاش میکند تا جلوی اشکهایش را بگیرد.

من ... ما خوشحالیم که اینجا هستیم . اسم من « لری آندرووده » .

پیرزن دستش را دراز کرد و « لری» آنرا به آرامی و با حالتی حاکی از تحسین و ترس در دست گرفت . پیرزن دوباره احساس غرور را تجربه کرد . انگار که دست پیرزن از آتش بود و ممکن بود اورا بسوزاند.

«لری» با لحنی غیرعادی گفت: من خوابتو دیدم .

پیرزن لبخند زد و باسرتائید کرد . « لری» با حالتی عصبی برگشت و نزدیک بود بیفتد. از پله ها پائین رفت . شانه هایش خم شده بود. پیرزن با خود گفت : « بزودی از این حالت خارج میشه . دیگه به اینجا رسیده و مجبور نیست زیر بار مسئولیت همه آنها باشه . کسی که از خودش شک داشته باشه نباید مدت زیادی مسئولیت سنگینی رو قبول کنه ، مگه اینکه تجربه کافی داشته باشه . آدمهایی مثل « لری» هنوز پخته نیستند.» ولی از او خوشش آمد.

همراه « لری» ریزاندام و زیبا بود و چشמהایی به رنگ گل بنفشه داشت . او نفر بعدی بود. او بدون ترس به او نگاه میکرد ولی حالتی از سرزنش در نگاهش وجود نداشت .

- من « لوسی سوان » هستم . از دیدنتون خوشحالم .

- « لوسی» از اومدنت خوشحالم .

- « میشه یه چیزی بپرسم» چشمهایش پائین افتادند و صورتش از خجالت سرخ شد.

- « آخرین باری که شمردم صدو هشت سالم بود.»

پیرزن با مهربانی این جمله را گفت و ادامه داد : بعضی وقتها بنظرم میاد که دویست و شانزده سالمه.

« لوسی» گفت : خواب شمارو دیدم و بعد کمی سردرگم آنجا را ترک کرد. زن سیاه چشم و پسرک ، نفرات بعدی بودند. نگاه زن به او جدی و

بدون احساس بود. چهره پسرک نمایانگر شگفت زدگی واقعی بود. پسرک اشکالی نداشت ولی چیزی در وجود زن به او احساس ترسناکی میداد. (« مرد تاریک » اینجاست . خود را به شکل این زن درآورده . او خودش را بهر شکلی میتواند درآورد ، گرگ ، کلاغ ، مار.....)

او هنوز برترس خود غلبه نکرده بود و برای لحظه ای احساس کرد که این زن غریبه با موهای سفیدی که موهای سیاهش خودنمایی میکرد ، خیلی خونسرد ، دستش را دراز خواهد کرد و گردنش را خواهد شکست .

برای « نادین کراس » ، این لحظه ، سردرگم کننده بود. تا وقتی که از درحیاط وارد شده بود همه چیز عادی بود. تالاحظه ای که « لری» با پیرزن شروع به صحبت کرده بود هم همینطور. از آن لحظه بیعد احساس وحشتی توأم با نفرت در وجودش شکل گرفته بود. پیرزن میتوانست میتوانست ضمیر اورا ببیند.

بله او نگران این موضوع بود که پیرزن از باطن او که در آن تاریکی به همین زودی تبلور یافته بود و درحال رشد کردن بود باخبر باشد. میت رسید که پیرزن از جابلند شود و او را تحریم کند و از او بخواهد که « جو» را ترک کند و به « مرد تاریک» که برایش درنظر گرفته شده بود بپیوندد.

آن دو هریک با ترس مخصوص خود به یکدیگر نگاه و یکدیگر را ارزیابی کردند. لحظه کوتاهی بود ولی برای آنها بسیار طولانی بنظر آمد.

« ابی فری منتل» اندیشید: « مرد تاریک در وجود او دیده میشود.»
فرزند شیطان در وجود اوست .

« نادین » به نوبه خود اندیشید: تمام قدرت آنها در وجود این پیرزن خلاصه شده . البته اونها هنوز این موضوعو نمیدونن .

« جو» درکنار او به هیجان آمده بود و دستش را میکشید.

« نادین » با لحنی مرده و بی هیجان گفت : سلام من « نادین کراس » هستم.

پیرزن جواب داد: میدونم کی هستی .

کلمات در هوامعلق ماند و ناگهان تمام صداهاى دیگر محو شد. مردم به آنها نگاه میکردند و گیج شده بودند و منتظر حادثه بودند.

« نادین » بالحنی آرام گفت : جدا ". ناگهان احساس کرد که تنها حامی او « جو » است.

- بله میدونم .

« نادین » پسرک را در مقابل خود مثل گروگانی سپرکرد. چشمهای خارق العاده «جو» که برنگ آب دریا بود به پیرزن خیره شد.

« نادین » گفت : این « جو » نه . اینم میشناسی؟

چشمهای مادر « ابیگیل » به نگاه زنی که خود را « نادین کراس » معرفی کرده بود قفل شده بود ولی احساس کرد پشت گردنش از عرق خیس شده است.

پیرزن گفت : فکر نمیکنم اسمش « جو » باشه و فکر نمیکنم تو مادرش باشی . چشمهایش را به پائین به طرف پسرک معطوف کرد و کمی احساس راحتی کرد . نمیتوانست احساس اینکه « نادین » بطریقی در این رویارویی پیروز شده بود را از ذهن خارج کند. قرار دادن پسرک بین آنها ، پیرزن را از انجام وظایفش باز میداشت . آنقدر سریع این کار را انجام داده بود که پیرزن غافلگیر شد.

پیرزن پرسید: اسمت چیه پسرم؟

پسرک انگار که استخوانی درگلویش گیرکرده باشد به تقلا افتاد.

« نادین » گفت : « جو » بیا بریم و دستش را روی شانۀ پسرک گذاشت . « جو » دستش را پس زد و این باعث شد که مانع برطرف شود.

پسرک گفت: « لیو ». صدایش قوی و واضح بود.

- « لیو راک وى ». اسمم « لیو » نه و بعد به بغل مادر « ابیگیل » پرید و قهقهه سرداد. این موضوع باعث شد که جمعیت حاضر هم به خنده بیفتند و ابراز احساسات کنند. هیچکس به « نادین » توجه نمیکرد. و دوباره « ابی » احساس کرد که یک فرصت استثنایى دیگر را از دست داده است.

« نادین » پسرک را صدا کرد : « جو » . چهره اش دوباره بی احساس و کنترل شده بود.

پسرک اندکی از مادر « ابیگیل » جدا شد و به اوناگاه کرد.

« نادین » گفت : بیا اینجا. حالا بدون هیچ نشانه ای از هیجان به مادر « ابیگیل » نگاه میکرد. با پسرک حرف نمیزد بلکه با پیرزن بود.

اون پیره ، بهش صدمه میزنى . اون خیلی پیر و ضعیفه .

پسرک گفت : من دوستش دارم .

با این حرف ، احساسات « نادین » در چهرۀ کنترل شده اش بروز کرد. با عصبانیت گفت : بهت میگم ولش کن.

اسم من « جو » نیست. « لیو » ، « لیو » اسمم اینه .

جمعیت کوچک زائران دوباره سکوت کرد. دریافته بودند که چیز غیر منتظره ای اتفاق افتاده بود. شاید باز هم اتفاق می افتاد ولی از ماهیت آن بی خبر بودند.

نگاه دو زن دوباره مثل تیغه های شمشیر به هم قفل شد.

چشمهای « ابی » میگفت : میدونم کی هستی .

چشمهای « نادین » جواب میداد : آره من هم تورو میشناسم.

ولی این بار « نادین » نگاهش را پائین انداخت .

« نادین » گفت: خيله خوب « لیو » یا هراسمى که تومىخواى . بیا این ور دارى خسته اش میکنى .

پسرک با بی میلی از آغوش مادر « ابیگیل » خارج شد.

«ابی» گفت : هروقت دلت بخواد میتونی بیای پیش من . ولی نگاهش را متوجه «نادین» نکرد.

پسرک گفت : باشه وبرایش بوسه فرستاد. انگار چهره « نادین» را از سنگ ساخته بودند. حرف نمیزد. وقتی که باز میگشتند دستهای « نادین» روی شانه های پسرک بیشتر به زنجیری شبیه بود که اورامیکشید و نشانه ای از آرامش و محبت در آن نبود. مادر « ابیگیل» با نگاهش آنها را مشایعت کرد. احساس میکرد که دوباره تمرکز حواسش مختل شده است. وقتی که چهره زنک از نظرش ناپدید شد ، احساس روحانی اش خدشه دار شده بود. مطمئن نبود چه احساسی به او دست داده است . آیا « نادین» هم مثل بقیه ، یک زن معمولی بود.

« او به اشکال گوناگون ظاهر میشه ، گرگ ، کلاغ، مار.... زن .

ولی این افکار دیگر تأثیری براونمیگذاشت .

« من راحت اینجا لم داده بودم و منتظر بودم به پام بیفتند. آره . همین بود . همیشه انکارش کنم. حالا این زن باعث شد یه چیزی اتفاق بیفته ومنهم نمیتونم سردر ببارم چی شده . ولی اون یک زن عادی نبود. مطمئن نیستم. گیج شدم.»

برای لحظه ای سکوت حکمفرما شد و در آن لحظه همه نگاهها متوجه او بود. میخواستند که او قدرت خود را به اثبات برساند و اوهم از این کار عاجز بود. زن بهمراه پسرک آنجا را ترک کرده بود. آنها مثل مومنین واقعی آنجا را ترک کرده بودند و او احساس میکرد یک متظاهر فلک زده است .

« ولی من دیگه پیر شدم . این عادلانه نیست.»

در انتهای این افکار ، صدای دیگری شنید . صدایی که کوتاه ، آرام و منطقی بود. صدایی که صدای خودش نبود: «هنوز آنقدر پیرنشدی که بدونی اون....»

حالا مرد دیگری باحالتی مردد و مودب به او نزدیک میشد.

سلام مادر « ابیگیل» . اسمم « مارک زل منه» از « لوویل نیویورک» میام . من خوابتو دیده ام.

پیرزن با انتخابی مواجه شد که برای لحظه ای ذهن سردرگمش را صاف میکرد. میتوانست جواب سلام این مرد را بدهد و کمی با او گپ بزند تا احساس آرامش کند. (ولی نمیخواست به آنها امید واهی بدهد.) وبعد هم با مراجعین دیگر همین کار را میتوانست تکرار کند. میتوانست ادای احترام آنها را مثل برگ خرما پذیرا شود. انتخاب دیگر او این بود که او و بقیه را نادیده بگیرد و رشته افکارش را تا اعماق وجودش بکاود و دریابد که وظیفه اش در مقابل اراده خداوند چیست .

« اون زنه یه»

« چی ؟»

حالا دیگر اهمیتی نداشت چون زنک از آنجا رفته بود.

با آرامش به « مارک زل من » گفت: بر در زاده ام یه وقتی در شمال نیویورک زندگی میکرد. تویه شهری به اسم « روسس پوینت » نزدیکای « ورمانت » کنار دریاچه « چمپلین» لابد اسمش نشنیدی ، درسته؟

« مارک زل من » گفت: که اون شهر رو میشناسم. همه اهالی نیویورک آن را میشناختند. در جواب به این سوال که تابحال به آنجا مسافرت کرده ، چهره اش ناگهان باناراحتی درهم رفت و گفت: نه . ولی همیشه دلم میخواست اونجا برم.

پیرزن گفت : « اینطور که از نامه های « رانی» فهمیدم چیز زیادی از دست ندادی . چهره « زل من» با شنیدن این جمله باز شد و باخوشحالی آنجا را ترک کرد. بقیه هم به ملاقات آمدند و همان کارهای همیشگی تکرار شد و دیگران هم در روزها و هفته های دیگر به همین ترتیب به دیدار او میآمدند: پسرک نوجوانی به نام « جک جکسون» که مکانیک بود، فردی به اسم « لاری کانستبل» که پرستار بود و خیلی به درد میخورد، پیرمردی بنام « ریچارد فریس» که همه به او قاضی میگفتند. (قاضی چنان نگاهی به پیرزن کرد که دوباره باعث اضطراب

ذهنی اوشد). وبسیاری از افراد دیگر از جمعه دیدارکنندگان بودند. پیرزن باهمه آنها حرف میزد. حرفهایشان را تأیید میکرد و بالبخند خود به آنها آرامش میداد ولی از لذتی که در روزهای قبل احساس کرده بود خبری نبود فقط درد مچ دست و انگشتهایش را احساس میکرد. این درد با احتیاج به رفتن به دستشویی آمیخته بود و احساس میکرد اگر فوراً به توالت نرود لباسش را کثیف خواهد کرد.

همه آنها با احساس از دست دادن چیز باارزشی که بعدها باعث تأسفش میشد مخلوط شده بود.

« نیک اندروس» در اتاق مطالعه خانه واقع درخیابان « بیس لاین» که او و «رالف برتر» و زنش « آلیس» در آن زندگی میکردند نشسته بود. هواتریریا" تاریک شده بود. خانه بسیار زیبایی بود. درست درکوهپایه قرار گرفته بود و ارتفاع آن از شهر بالاتر بود. به همین خاطر از پنجره های بزرگ اتاق نشیمن آن، خیابانها و جاده های شهر مثل صفحه غول پیکر یک بازی فکری کودکان گسترده شده بود. شیشه ها از بیرون با مواد منعکس کننده نقره ای پوشانده شده بود. بدین ترتیب افراد درخارج ازخانه دیده میشدند ولی کسی نمیتوانست داخل را ببیند. « نیک» حدس میزد که این خانه ۱۵۰ تا ۲۰۰ هزار دلار قیمت داشته باشد. مالک خانه بنحو اسرار آمیزی ناپدید شده بود.

درطی سفر از « شویو » به « بولدر» که در آغاز به تنهایی وبعد به همراه «تام کالن» انجام شده بوداز دهها شهر بزرگ و کوچک گذشته بود و همه آنها به قبرستانهای متعفن تبدیل شده بودند. قاعدتا" « بولدر» هم باید چنین وضعی میداشت ولی اینطور نبود. بالاینکه اینجا هم هزارها جسد بجای مانده بود و باید درمورد آنها قبل ازاینکه دیرشود و بارش باران باعث شیوع بیماریهای مسری شود ، تدبیری اندیشیده میشد ولی تعداد آنها به اندازه ایکه انتظار میرفت نبود. « نیک» فکر نمیکرد که کسی غیر از او و « استو ردمن» به این موضوع پی برده باشد.

شاید « لادر» هم این موضوع را فهمیده بود. او به همه چیز واقف بود. ازهرده خانه، تنها یکی انباشته از اجساد بود وبقیه خالی بودند. زمانی در آخرین مراحل شیوع بیماری اکثر ساکنین « بولدر» شهر را

تخلیه کرده بودند. او چرای آنرا نمیدانست واهمیتی هم نداشت وشاید هرگز نمی فهمید چه اتفاقی افتاده است. نکته اسرارآمیز این بود که مادر « ابیگیل» ازبین تمام شهرهای آمریکا ، آنها را به این شهر کوچک که از بیماری کمترین آسیب را دیده بود هدایت کرده بود. این موضوع حتی فرد بی دینی چون او را به اینکه اوازکجا اطلاعات خود را دریافت میکند به تعجب وامیداشت. .

درحالیکه اشکال نامفهومی روی دفتر یادداشتش که درمقابل او بود میکشید، دوباره بفکر فرو رفت .

بنظر میرسید که آنچه میخواستند و به آن نیاز داشتند در نیروگاه برقی که در شرق «بولدر» واقع شده بود همچون گنج غبار گرفته ای درکمدی قدیمی ، انباشته شده بود. احساس ناخوشایندی در افرادی که در « بولدر» جمع شده بودند بروز کرده بود. احساسی که درست زیر ذهن خودآگاه آنها شناور بود. آنها شبیه کودکان وحشترده ای بودند که بعد از تاریکی هوادر خانه تاریک و شب زده ای سرگردان شده بودند. احساس میکردند که بودندشان در شهر، یک امر موقت است. یکی از ساکنین به اسم « ایمپنین» از افرادی بود که قبلاً" برای گروه بازرسان کارخانه ای . بی. ام کار میکرد. او برای مردم تعریف میکرد که سال ۷۴ تا چهاردهم سپتامبر ، ۴ سانتی متر برف روی زمین نشسته بود و تا ماه نوامبر ، آنقدر سرد شده بود که تامغز استخوان یخ میزد. « نیک» دلش نمیخواست چنین خبرهایی پخش شوند. اگر «ایمپنین» در ارتش بود و چنین خبرهایی پخش میکرد ، حتما" مواخذه میشد. منطق او اگر اسم مطلق را بتوان روی آن گذاشت بسیار سطحی بود. مهم این بود که اگر مردم میتوانستند درخانه های دارای برق مستقر شوند و بافشار یک تکه از شبکه های حرارت مرکزی آنها هوای گرم بیرون میامد، به حرفهای « ایمپنین» وقعی نمیگذاشتند. اگر این موضوع تا اولین نشانه های سرد شدن هوا به حقیقت نمیپیوست. « نیک» نگران آن بود که مردم « بولدر» را ترک کنند و هیچ جلسه ، نماینده ویا مصوباتی دردنیای نمیتوانست جلوی آنها را بگیرد.

بنابه گفته «رالف» ، نیروگاه برق ، ظاهرًا آسیب چندانی ندیده بود. گروهی که در آنجا کار میکردند بعضی از ماشینها را خاموش کرده بودند و بقیه خودبه خود خاموش شده بودند. دویاسه تا از موتورهای توربینی بزرگ سوخته بودند. احتمالاً علت سوختن آنها بار زیاد برق در لحظات نهایی بود. «رالف» میگفت که باید سیم کشی بعضی از قسمتها عوض شود و فکر میکرد که او و «بردکیچنر» و یک گروه دوازده نفره فعال میتوانند این کار را انجام دهند. گروه سیار بزرگتری برای تعمیر توربینها و تعویض سیمهای مسی که سوخته بودند نیاز داشتند. خوشبختانه مقدار زیادی سیم مسی در انبارهای شهر «دنور» موجود بود که میتوانند از آن استفاده کنند. هفته گذشته «برد» و «رالف» به «دنور» رفتند تا با چشم خود محل را بازدید کنند. فکر میکردند تا «روز کارگر» (آخرین دوشنبه سپتامبر) بتوانند نیروگاه را راه اندازی کنند.

«برد» می گفت: اونوقت میتونیم بزرگترین جشنی که این شهر تا بحال بخودش دیده راه بندازیم .

نظم و قانون ، مورد دیگری بود که اورانگران میکرد. آيا «استو ردمن» میتوانند مسئولیت آنرا بعهده بگیرد. احتمالاً از پذیرش آن امتناع میکرد. ولی «نیک» امیدوار بود بتواند اورامتقاعد کند و اگر قبول نمیکرد میتواند از «گلن» که دوست «استو» بود بخواهد که به او کمک کند. چیزی که واقعا برایش ناراحت کننده بود ، تجربه تلخی بود که بعنوان «زندانبان» در شهر «شویو» گذرانده بود . آنجا در حالیکه «ونین» و «بیل» در حال مرگ بودند ، «مایک چایلدرس» روی غذایش بالا و پائین میپرید و با اعتراضی نفرت انگیز میگفت : اعتصاب غذا، من در حال اعتصاب غذا هستم.

اینکه ممکن بود روزی به زندان و دادگاه نیاز داشته باشند اورانج میداد . اینها پیروان مادر «ابیگیل» بودند ، نه «مرد تاریک» . تصور نمیکرد که «مرد تاریک» در این مورد خود را بزحمت بیندازد و به مسائل جزئی مثل دادگاه و زندان اهمیتی بدهد. مجازاتهایی او سریع ، قاطع و سنگین بودند. و قتیکه جنازه مخالفان او از تیرهای تلفن در

سرتاسر جاده ۱۵ آویزان بودند ، دلیلی نداشت که از زندان بعنوان تهدید استفاده کند.

«نیک» امیدوار بود که جرائم سنگین نباشد. همین الان موارد متعددی از مستی و رفتار ناشایست وجود داشت . یک پسر بچه که در سنی نبود که بتواند رانندگی کند ، یک ماشین مسابقه رادر خیابان «برادوی» با سرعت زیاد میراند و باعث میشد که مردم وحشتزده از خیابان فرار کنند. بالاخره با یک کامیون حمل نان تصادف کرد و پیشانی اش شکست . خدارحم کرده بود که بدتر از این نشد. اشخاصی که او را دیده بودند میدانستند که او برای رانندگی خیلی کم سن و سال است ولی هیچیک احساس نکرده بودند که حق آنرا دارد که جلوی اورا بگیرد.

حکومت ، سازماندهی ، این کلمات را در دفترچه یادداشتش نوشت و دور آنها دو دایره کشید. اینکه پیروان مادر «ابیگیل» بودند ، آنها را از ضعف ، حماقت و دوستان بد محافظت نمیکرد. «نیک» نمیدانست که آنها فرزندان خدا هستند یا نه ولی وقتی موسی از کوه فرود آمد ، از بین پیروانش آنهائیکه مشغول ستایش گوساله طلایی نبودند قماربازی میکردند. آنها نیز باید این احتمالات را در نظر میگرفتند که شخصی در قمار ، طرفش را با چاقو بزند و یا اینکه بخاطر یک زن ، فرد دیگری را به ضرب گلوله از پای درآورد.

حکومت ، سازماندهی . دایره دیگری بدور این دو کلمه کشید و حالا این کلمات مثل زندانیها در زندانی که با میله های سه گانه احاطه شده بودند ، بنظر میرسیدند . چقدر هماهنگی خوبی داشتند و چه نوای غمگینی می نواختند.

کمی بعد «رالف» از راه رسید تا نمونه پوستری را که تهیه کرده بود به «نیک» نشان دهد . بوی شدید جوهر ماشین پلی کی از او متصاعد میشد. چاپ لغات ، بزرگ و چشمگیر بود . «رالف» به تنهایی آن را طرح کرده بود.

جلسه عمومی انتخاب هیئت نمایندگان

ساعت: ۸/۳۰ شب هجدهم آگوست ۱۹۸۵

مکان: تقاطع بلوار «کانیون» و «باندشل»

در صورت آماده شدن ، جلسه درسالن «چاکاتا» واقع در پارک «چاکاتا» برگزار خواهد شد.

پس از جلسه ، از شرکت کنندگان ، بانوشیدنی پذیرایی خواهد شد.

در پائین ، کروکی محل برای افراد جدیدالورود و آنهاییکه هنوز درست «بولدر» را سیاحت نکرده بودند، چاپ شده بود. پائین تر با چاپی ظریف تر ، اسامی نفراتی که او و «استو» و «گلن» روی آنها توافق کرده بودند چاپ شده بود.

کمیتۀ موقت:

نیک اندروس

گلن بیت من

رالف برترن

ریچارد الیس

فران گلد اسمیت

استوارت ردمن

سوزان استرن

«رالف» بعد از اینکه «نیک» اعلامیۀ اورائتاید کرد وپس داد گفت :

با اون یارو که رهبر گروه تازه وارده که امروز صبح رسیدند صحبت کردم . اسمش «لری آندرووده» آدم باهوشیه. خیلی تیزه . چهار پنج سال از تو بزرگتره و چهار پنج سال از «استو» کوچیکتره . همونیه که دنبالش بودی . ای کاش میتونستیم اونم توی کمیتۀ جابدیم . اگه ببینیش ازش خوشتر میاد.

«نیک» شانه هایش را بالا انداخت . دیگر خیلی دیر شده بود. درست همانوقت که «لری» با مادر «ابیگیل» دیدار میکرد، او و دیگران لیست نهایی را تهیه میکردند.

«نیک» به جمله ای که راجع به نوشیدنی نوشته شده بود اشاره کرد و ابروهایش را بعلافت تعجب بالا برد.

نظر «فرانی» بود. به نظر اون با اینکار، تعداد بیشتری به جلسه میان. اون به کمک دوستش «پتی کروگر» ، ترتیب اینکارو میدن. قراره بیسکوئیت با نوشابه بدن.

«رالف» با لحن جدی ادامه داد: یه چیزی راجع به بودن من تو این کمیتۀ منو ناراحت میکنه . من مفهوم این کلمه رو خوب میفهم . معنی اینه که «مبارک باشه. کارهای سخت همه مال توئه .» خب این اشکالی نداره . من تمام عمرم کارهای سخت انجام داده م ولی برای بودن درکمیتۀ ، آدم باید فکر کنه. من آدم متفکری نیستم.

«نیک» روی دفتر یادداشت سرعت طرح یک سیستم بی سیم و پش سرآن یک موج رادیویی که از بالای آن تشعشعات رادیویی خارج میشد ، ترسیم کرد.

«رالف» عبوسانه گفت: ولی این خیلی فرق میکنه .

«نیک» نوشت : موفق میشی . من بهت ایمان دارم .

اگه تو میگی اینطوره ، باشه . امتحانش ضرری نداره .

اما هنوزم فکر میکنم این «آندروود» به درد تون میخوره .

«نیک» ، شأنۀ «رالف» را گرفت . «رالف» خداحافظی کرد و به طبقۀ بالارفت . وقتی «رالف» رفت، «نیک» مدتی متفکرانه به اعلامیه دقیق شد . اگر «گلن» و «استو» اعلامیه را دیده بودند که حتماً هم همینطور بود، میدانستند که او بطور یکجانبه اسم «هارولد لادر» را از لیست کمیتۀ حذف کرده است. نمیدانست واکنش آنها چه خواهد بود ولی همینکه هنوز برای اعتراض به سراغش نیامده بودند باعث تسلی بود. شاید با او جدل میکردند و اگر مجبور میشد او هم بنوبۀ

خود با آنها کلنجار میرفت ولی در پایان اجازه نمیداد « هارولد» در کمیته باشد. اگر مجبور میشد ، «رالف» را به آنها پیشنهاد میکرد. « رالف» خودش مایل به اینکار نبود ولی اواز نبوغ ذاتی عمیقی برخوردار بود و دارای قابلیت باارزشی بود که به او اجازه یداد نکات پیرامون مسائل رابدقت بشناسد. او انتخاب شایسته ای برای کمیته دائمی بود و « نیک» احساس میکرد که « استو» و « گلن» ، همه کمیته را از آشنایان خود پرکرده اند. اگر او میخواست « لادر» در کمیته نباشد ، آنها باید به نظر او احترام میگذاشتند. اگر میخواستند با موفقیت ، کودتای خود را عملی کنند ، نباید بین خود ، تفرقه ایجاد میکردند و همیشه باید مراقب مراحل بعدی میبودند.

« استو» خوابیده بود . اخیراً " جیره خواب او کوتاه شده بود. شب گذشته را تا صبح با « گلن» در مورد آینده بحث کرده بود. « فرانی» رب دشامبر پوشیده وبه بالکن آمده بود.

ساختمانی که در آن اقامت داشتند در مرکز شهر بود. آپارتمان آنها در طبقه سوم بود و در پائین ساختمان، « فرانی» میتوانست چهارراه را ببیند. خیابان « پرل» ، شرقی – غربی و « برادوی» ، شمالی – جنوبی بود. این محل را دوست داشت . دیگر نیازی به قطب نما نبود. شب گرمی بود و باد نمی وزید. سنگ سیاه آسمان با میلیونها ستاره مخدوش شده بود. در نور ضعیف و یخزده شان « فران» میتوانست نقش کوههای « فلت آیرون» در غرب را تشخیص دهد.

« فران» دستش را از گردن تا روی پاهایش بحرکت در آورد. لباسی که پوشیده بود از جنس ابریشم بود و زیر آن لباسی برتن نداشت . دستهایش به نرمی از روی سینه هایش گذشت و روی برآمدگی شکمش قرار گرفت . تا دوهفته پیش ، این برآمدگی تا این حد مشخص نشده بود.

تازگیها برآمدگی شکم او کاملاً مشخص شده بود. فقط امشب « استو» در این مورد حرف زده بود. سوالی که پرسیده بود خودمانی و حتی خنده دار بود. « چند وقت دیگه بدون اینکه به بچه فشار بیاد میتونم ادامه بدم»؟

« فرانی» از روی تقنن گفت : چهار ماه چگونه رئیس ؟

« استو» جواب داده بود : « عالییه» وبعد با ولع او را در آغوش گرفته بود.

اول شب راجع به موضوعات مهمتری صحبت کرده بودند. کمی پس از آنکه به «بولدر» آمدند ، « استو» به او گفته بود که با « گلن» راجع به بچه صحبت کند و او این موضوع را خاطرنشان کرده بود که امکان وجود ویروس بیماری هنوز وجود دارد . در اینصورت ممکن بود که بچه بمیرد. این عقیده ، باعث اضطراب او شده بود ولی « گلن» همیشه نظرات مضطرب کننده ای در آستین داشت . یقیناً اگر مادر بچه نسبت به بیماری ، مصونیت داشته باشد، جنین نیز از؟

با این حال بسیاری از مادران، نوزاد خود را پس از تولد از دست داده بودند.

« درسته ولی این معنیش این نیست که »

« کدوم معنی؟

- اولاً" شاید مفهوم این عقیده این باشه که این مردم آخرین بازماندگان نسل بشر هستند و برای مدت کوتاهی اونو حفظ کنن، ولی « فرانی» نمیخواست و نمیتوانست چنین نظری را قبول کند.

شخصی در خیابان بطرف آنجا میامد. خود را کنار کشید تا از فضای بین کامیون کمپرسی که دوچرخ آن روی پیاده رو بود و در همان حالت از حرکت ایستاده بود و دیوار رستورانی که « آشپزخانه خیابان پرل» نامیده میشد عبور کند . کاپشن سبکی روی شانه انداخته بود و چیزی شبیه بطری مشروب و یا هفت تیری با لوله ای بلند بدست داشت . در دست دیگرش یک ورق کاغذ دیده میشد . از نگاه انداختنش به ساختمانها میشد حدس زد که شماره ساختمانی روی آن نوشته شده باشد. نهایتاً مقابل ساختمان آنها توقف کرد . به در ساختمان نگاه کرد و مردد بود. « فرانی» تنها ۶ متر بالاتر از او روی بالکن ایستاده بود. « فرانی» باز خود را در یکی از آن موقعیتهای عجیب یافت . اگر صدایش میکرد ممکن بود مردک وحشت کند ، در غیر اینصورت ممکن بود که او شروع به درزدن

کند و « استو » را از خواب بیدار کند. یارو با این اسلحه ، (البته اگر حدس « فرانی » درست بود.) این وقت شب آنجا چه کار داشت ؟

ناگهان مردک گردنش را دراز کرد و به بالا نگاه کرد. شاید میخواست ببیند که چراغها روشنند یا نه . « فرانی » هنوز به پائین نگاه میکرد. نگاهشان دقیقا" به چشمهای یکدیگر افتاد.

مردی که در پیاده رو بود فریاد زد: خدای بزرگ! و بی اراده یک قدم عقب رفت؛ از پیاده رو خارج شد و درجوی افتاد و محکم به زمین نشست .

« فرانی » آه کشید و اوهم بنوبه خود روی بالکن، یک قدم به عقب رفت. یک گیاه عنکبوتی در گلدانی که روی یک پایه سنگی بود، پشت سرش بود. پشت « فرانی » به آن برخورد کرد . گلدان که انگار سعی میکرد کمی بیشتر به زندگی خود ادامه بدهد شروع به لرزیدن کرد و سپس با صدای مهیبی روی سنگفرش نفیس بالکن فرود آمد.

در اتاق خواب ، « استو » کمی غرغر کرد . غلت زد و دوباره آرام شد .

« فرانی » همانطور که قابل پیش بینی بود ، خندیدنش گل کرد. هر دو دستش را روی دهان گذاشت و لبهایش را بشدت گاز گرفت ولی خنده های در مجموعه ای از صداهای خفه بی اراده از دهانش خارج میشدند. « مثل اینکه شانس دوباره بهمون رو کرده . » و با این تفکر ، ریز خند غیر قابل کنترلی در دستهایش که دهانش را میپوشاند تجمع کرد. اگه گیتار دستش بود لابد آنقدر هول میشدم که گلدونو روسرش پرت میکردم . از سرکوب کردن خنده ها دل درد گرفته بود.

نجوای دزدانه ای از پائین گفت : هی تو، روی بالکن « پیست ».

« فرانی » با خود گفت : « پیست » چقدر جالب!

قبل از اینکه مثل خر از خنده به عرعر بیفتد باید خارج میشد. هیچوقت نتوانسته بود خنده های خود را کنترل کند. از اتاق خواب تاریک ، بسرعت گذشت . از پشت در اتاق خواب رفت ، لباس سنگین تر و مناسب تری را بسرعت برداشت و درحالیکه از پله ها پائین میرفت ،

تلاش کرد آنرا بتن کند. صورتش مثل ماسک های پلاستیکی ، چین و چروک میخورد . خود را به پاگرد رساند و یک راه پله را تمام کرد و بعد با خیال راحت شروع به خندیدن کرد. دو راه پله بعدی را در حالیه دیوانه وار میخندید پیمود .

مردک ، جوان بود و از جابلند شده و مشغول تکاندن لباسهایش بود. لاغر و خوش هیکل بود. قسمت عمده چهره اش باریشی که طلایی و شاید در نور آفتاب برنگ خاک رس بود پوشیده شده بود. زیر چشمهایش حلقه های کبود دیده میشد و لبخند غم انگیزی روی لبهایش بود.

مردک پرسید: چپو انداختی ؟ شبیه افتادن پیانو بود.

« فرانی » گفت : گلدون بود . اون دوباره میلش به خندیدن گل کرد. تنها کاری که توانست بکند این بود که با انگشت به او اشاره کند و سرش را تکان دهد و به آرامی بخندد و شکمش را که درد میکرد با دست نگهدارد. اشک از گونه هایش سرازیر شد.

- واقعا" که قیافه مسخره ای داشتی . میدونم با افرادی که آدم تازه آشنا میشه، نباید اینطوری حرف بزنی، ولی خداجون خیلی خنده دار بود.

- اگه هنوز تو قدیما زندگی میکردیم میتونستم بخاطر این کار ازت شکایت کنم و ربع میلیون دلار ازت خسارت بگیرم . به قاضی میگفتم که سرمو بالا کردم دیدم این خانومه بهم دل زده و داره شکلک در میاره. بعد قاضی میگفت : « در مورد شاکی بیچاره و متشاکی باید تحقیق بشه . ده دقیقه تنفس اعلام میشه . »

کمی باهم شوخی کردند و خندیدند . مرد جوان شلوار جین تمیز و رنگ ورورفته پوشیده بود و پیراهن سرمه ای به تن داشت . شب تابستانی گرم و محبت آمیزی بود و « فرانی » احساس خوشایندی داشت .

- ممکنه که اسم شما « فرانی گلد اسمیت » باشه ؟

- اتفاقا" درست حدس زدید ولی من شمارو بجا نمیرم.

- « لری آندروود ». همین امروز رسیدم . راستش دنبال یه نفر به اسم « هارولد لادر » میگردم. به من گفته بودند که او در شماره ۲۶۱ خیابان «

پرل» با « استو ردمن » و « فرانی گلد اسمیت» و چند نفر دیگر زندگی می‌کنه .

این باعث شد که خنده های « فرانی» قطع شود . « هارولد » اون اوایل که تازه رسیده بودیم اینجا بود ولی مدتی که در قسمت غربی شهر در خیابان « آراپاهو» زندگی می‌کنه . اگه بخوای میتونم آدرس و نشونیشو بهت بدم.

ممنون میشم ولی گمانم فردا برم پیشش بهتره . نمیخوام دوباره این وضع پیش بیاد.

« فرانی» پرسید: تو « هارولد» و میشناسی؟

« لری» گفت : هم آره و هم نه . همونطوری که تورومیشناسم . راستش تو با اون چیزی که فکر میکردم خیلی فرق داری. تصور میکردم شبیه خانومای موطلائی فیلمهای وسترن که دوتا اسلحه به کمرشونه ، باشی ولی بهر حال از دیدنت خوشحالم. دستش را دراز کرد و « فرانی» با لبخندی حاکی از سردرگمی با او دست داد.

- متوجه منظورت نشدم

- یه دقیقه بشین روجدول تا برات توضیح بدم.

« فرانی » نشست . نسیم تقریباً "نامحسوسی خیابان را طی میکرد و تکه های کاغذ را تکان میداد و درختهای چنار قدیمی را که در چمن حیاط بودند به آهستگی میلرزاند.

او اسلحه لوله بلند را بالا گرفت و معلوم شد که اصلاً اسلحه ای در کار نبوده است . یک بطری شراب بود که گردن درازی داشت . « فرانی» برجسب آنرا بزحمت خواند. نوشته بود : « بور دو» و پائین برجسب ، تاریخ ساخت آن که ۱۹۴۷ بود چاپ شده بود.

- « لری » گفت: این بهترین شراب در قرن حاضره ، ۱۹۴۷.

لااقل دوستم « رودی » اینطور فکر میکرد. خدا بیامرزتش .

- اینو واسه « هارولد» گیر آوردی؟

« لری» گفت: این و یه چیز دیگه . از جیب کاپشنش چیزی درآورد و به « فرانی» داد . برای این ، احتیاجی به نورستارگان نبود. « فرانی» از خنده منفجر شد و باتعجب گفت: شکلات راه شیری! این شکلات مورد علاقه « هارولده» . تواز کجا فهمیدی؟

- مطلب همینه .

- خوب بگو.

- باشه . اون قدیما ، یه نفر به اسم « لری آندروود» زندگی میکرد. به علل مختلف مجبور شد از کالیفرنیا با عجله خارج بشه . اومد به نیویورک . مادرش اونجا زندگی میکرد. آره بعدش جادوگر بدجنس غرب ویا یه دیوونه ای تو پنتاگون این مرض لعنتی رو شایع کرد و خیلی زود همه نیویورکی ها مردند. « لری» شانس آورد و زنده موند. اون به همراه خانمی به اسم « ریتا» که آمادگی چنین شرایطی را نداشت زد از نیویورک بیرون . متأسفانه « لری» هم آمادگی کمک به اونو نداشت.

- هیچکس آمادگی این شرایطو نداشت.

آره ولی کم کم آمادگیشو بدست آورد. بعضی ها زودتر از دیگران به شرایط جدید عادت کردند. بهر حال « لری» و « ریتا» بطرف سواحل « مین » براه افتادند . تا «ورمانت » رفتند. در اونجا خانومه از مصرف بیش از حد قرص خواب آور مرد.

- « لری» ، این خیلی تأسف باره!

« لری» خودشو مقصر میدونست . در واقع این موضوع بعنوان یک قضاوت شخصی در مورد قوت شخصیت او محسوب میشد.

او از چند نفر دیگر هم شنیده بود که غیرقابل مهارترین خصیصه او خودپسندی است که در رفتارش کاملاً بوضوح دیده میشه.

« فرانی» روی جدول کمی حرکت کرد.

امیدوارم باعث ناراحتیت نشده باشم ولی همه اینها مدتی که در وجودم بجوش اومده . اون خوابهای بدی میدید ولی از اونجائیکه تنها بود

نمیدونست که دیگران هم این خوابها رو میبینند. فکر میکرد این هم نشونهٔ دیگه ای از بیماری روحی اونه ولی بالاخره خودشو به شهر ساحلی کوچکی به اسم « ولز » رسوند. اونجا با زنی به اسم « نادین کراس » و پسریچه ای که بعداً معلوم شد اسمش « لیو راک ویه » ، آشنا شد.

« فرانی » با حسرت گفت : « ولز »

بهرحال این سه مسافر، در تصمیمی کاملاً تصادفی و باچرخش سکه ، بطرف جنوب حرکت کردند وبالاخره به شهر

« فرانی » با خوشحالی گفت : « اوگان کوئیت »

- دقیقاً و اونجا روی یک طویله با حروف بزرگ ، اولین آشنایی من با « هارولد لادر » و « فرانسیس گلد اسمیت » شروع شد.

تابلوی « هارولد »! چقدر از شنیدنش خوشحال میشه .

ما راهنمائیهای اونو دنبال کردیم و به « استوینگتون » رسیدیم و بعد نشونی های اونجا رو دنبال کردیم و به «نبراسکا» رسیدیم. بعدهم از اونجا به اینجا اومدیم . با مردم زیادی درطی راه آشنا شدیم . یکی از اونها دختری به اسم « لوسی سوان » بود که حالا همراه منه . دلم میخواد باهاش آشنا بشی . فکر کنم ازش خوشت بیاد .

تا آن وقت اتفاقی افتاد که برای « لری » چندان خوشایند نبود. گروه کوچک او به ۶ نفر افزایش پیدا کرده بود وبعد این ۶ نفر در شمال نیویورک به ۴ نفر دیگه برخوردند و اونها هم به گروه شش نفره ملحق شدند. تا وقتی که به خونهٔ مادر « ابیگیل » برسیم ۱۶ نفر شده بودیم و درست موقعی که اونجا رو ترک کردیم تعدادمون به ۱۹ نفر رسید. « لری » مسئول این گروه شجاع بود . اون انتخاب نشده بود. خود بخود به این سمت رسیده بود. « لری » از این مسئولیت خوشش نمی اومد. در دسر بود. شبها تا صبح نمی خوابید. معده اش ناراحت شده بود و مجبور بود قرصهای جوشان بخوره ولی این تضاد ذهنی برای او عجیب بود. باید جلوی اونو می گرفت . همیشه از این میترسید که ناخودآگاه افتضاح دیگه ای بیار باره. همیشه میترسید که دوباره یکروز صبح از خواب بیدار شه

وببینه که یه نفر دیگه مثل « ریتا » توکیسه خواش مرده باشه و بعد همه، انگشتهاشونو بطرف اون نشونه برن وبگن : تقصیرتوست ، چون بی عرضه ای . درمورد این مسائل حتی نمیتونست باقاضی صحبت کنه.

- قاضی دیگه کیه ؟

قاضی « فرسیس » . یه پیرمرد از اهالی « لیوریا » ست . احتمالاً در دههٔ پنجاه ، قاضی بوده ، ولی سالها قبل از بروز بیماری، بازنشسته شد. وقتی به آدم نیگا میکنه انگار باطن آدمو میخونه . بهر حال « هارولد » برام اهمیت داشت و بابیشتر شدن تعداد همراهان ، اهمیت اون بیشتر میشد. درست به نسبت مستقیم. کمی خندید و ادامه داد: اون طویله ، معرکه بود. آخرین خط اون تابلو، همونی که اسم تو توش بود خیلی جالب بود. برای نوشتنش باید توهو آویزون میشد تا بتونه اونو بنویسه.

آره . وقتی تابلو رو مینوشت ، من خواب بودم والا جلو شو میگرفتم.

« لری » گفت : وقتی لفافهٔ شکلات رو زیرش روونی دیدم ، فهمیدم کار اون بوده و بعد کنده کاری اون روی ستون ، نظرمو تائید کرد.

- کدوم کنده کاری؟

احساس کرد که « لری » در تاریکی ، چهرهٔ او را بررسی میکند رب دشامبر را محکم تر بدور خود پیچید . نه بخاطر نجابت، چون از جانب این مرد احساس خطر نمیکرد. این کار را بعلت عصبی بودن کرد.

« لری » دوستانه گفت : فقط حروف اول اسمشو اونجا کنده بود. اگر قضیه به اینجا تموم میشد، الان اینجا نبودم ولی در فروشگاه موتورسیکلت در « ولز » ، دوباره وجودشو احساس کردم.

- ما اونجا بودیم .

میدونم . دیدم دوتا موتور ، ناپدید شده اند. چیزی که بیشتر حیرت زده ام کرد این بود که « هارولد » از مخزن بنزین زیرزمین فروشگاه ، بنزین کشیده بود . حتماً توبهش کمک کردی . منکه نزدیک بود انگشتهامو از دست بدم .

- نیازی به این کار نبود. « هارولد» اطرافو گشت و یه چیزی به اسم « شیرخروجی» پیدا کرد.

« لری» آه کشید و به پیشانی اش سیلی زد و گفت: شیر تخلیه، خدای من ! هیچوقت به فکرم نرسید محل تخلیه مخزن رو پیدا کنم. منظورت اینه که راحت و آسوده شیرو بازکرد و هرچی بنزین میخواست برداشت .

- خب آره .

- آه ، « هارولد» ! باچنان لحن ستایش آمیزی این را گفت که « فرانی» هرگز نظیر آنرا حداقل درمورد آدمی چون « هارولد لادر » در گذشته نشنیده بود.

- خب این یه دونه رو نخونده بودم . بهرحال وقتی به « استوینگتن » رسیدیم ، «نادین» اونقدر ناامید شد که از حال رفت.

« فرانی» گفت: من هم گریه ام گرفت . آنقدر اشک ریختم که فکر میکردم هرگز تمومی نخواهد داشت . آنقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم به اونجا که برسیم یکی بهمون خوشامد میگه و به ناهار دعوتمون میکنه . حالا بنظرم خیلی مسخره میاد.

من ناراحت نشدم . « هارولد» بی عیب و نقص قبلا" اومده بود ، علائمشو گذاشته بود و رفته بود. احساس آدم شهری بی دست و پایی رو داشتم که سرخیوستی رو که تو فیلم « راهنما» بازی میکرد، تعقیب میکنه.

عقیده او راجع به « هارولد» ، « فرانی » را شگفت زده میکرد. بنظر او پس از اینکه « ورمانت» را ترک کردند و به طرف « نبراسکا» براه افتادند ، « استو» رهبر گروه آنها شد. ولی خود او هم درست نمیدانست . تاآنوقت « خوابها» ذهن همه آنها را مشغول کرده بود. « لری» ذهن او را به مسائلی معطوف میکرد که یا زیاد برده بود و یا بی چون و چرا پذیرفته بود. « هارولد» زندگیش را به مخاطره انداخته بود تا بتواند آن تابلو که در آن وقت به نظر « فران» مسخره میامد ، نصب کند. حالا میفهمید که تلاش او چندان بی فایده هم نبود و تهیه بنزین که

بنظر « لری» اقدامی مهم بود ، ظاهر" برای « هارولد» مثل کارهای پیش پا افتاده بود.

حرفهای « لری» در او احساس حقارت و گناه ایجاد میکرد. بعقیده آنها « لری» فقط یک سیاهی لشکر لبخند به لب بود ولی درشش هفته گذشته ، کارهای خارق العاده ای انجام داده بود. آیا عشق او به « استو» آنقدر او را کور کرده بود که یک غریبه باید حقایق راجع به « هارولد» را به او گوشزد میکرد.

موضوعی که بیشتر او را آزار میداد این بود که پس از اینکه ارتباط او و « استو» علنی شد ، « هارولد» خیلی موقرانه موضوع را پذیرفته بود.

« لری» گفت : از یه طرف در « استوینگتون» نقشه جاده ها تمیز و مرتب نشان داده شده بود و از طرف دیگر لفافه شکلات مورد علاقه اش در اهتزاز بود. احساس میکردم بجای دنبال کردن رد پا باید تمام مدت لفافه های شکلات مورد علاقه «هارولد» رو دنبال کنم . نزدیک « گری » مجبور شدیم به طرف شمال بریم . تمام شهر مثل جهنم میسوخت . انگار تمام مخازن سوخت شهر منفجر شده بودند. بهرحال درجاده انحرافی به قاضی برخوردیم و در « هینگ فورد» توقف کردیم . میدونستیم که پیرزن، دیگه اونجا نخواهد بود . خوابهایی که میدیدیم این موضوع رو به ما فهمونده بود ولی دلمون میخواست از نزدیک، مزرعه ذرت و تاب و این چیزها رو ببینیم . منظورمو که میفهمی؟

« فرانی» آرام گفت: آره میفهم .

تمام مدت ، اعصابم داغون بود. فکر میکردم یه اتفاق بدی خواهد افتاد. فکر میکردم موتورسوارهای لش ولوش بهمون حمله میکنن ، یا ذخیره آبمون تموم میشه و یا

مادرم اون قدیما یه کتاب داشت . انگار از مادرش بهش رسیده بود. اسم کتاب « در پیروی از او » بود. دراین کتاب از آدمهایی که مشکلات وحشتناکی داشتند صحبت شده بود.

بیشتر مشکلاتشون اخلاقی بود. نویسنده کتاب ، توصیه کرده بود که برای حل مشکلات ، فقط باید از خودتون بپرسید: « اگه مسیح در این شرایط بود چیکار میکرد؟ » وبعد مشکلاتون خودبخود حل میشه . میدونی من چی فکر میکنم . بنظر من این سوال معجزه میکنه . درواقع اصلا" دنبال جوابش نیستی بلکه باعث میشه که ذهن آدم صاف بشه . مثل تمرکز حواس در «ذن» که میگی « اوم» و به نوک دماغت خیره میشی و میری توخلسه .

منهم هروقت جایی گیر میکردم ، « لوسی» بهم میگفت : « زود باش » لری» سواتو بپرس .

« فران» با تقنن گفت : خب حالا مسیح اگه بودچیکار میکرد؟

« لری» با لحنی جدی گفت: نه . من میگفتم : اگه « هارولد» جای من بود چیکار میکرد؟

نزدیک بود « فران» از تعجب شاخ در بیاورد. دلش میخواست وقتی این دونفر باهم روبرو میشدند آنجا حضور داشته باشد. دلش میخواست عکس العمل « لری» را ببیند.

تو حیاط یه خونه روستایی ، یه شب اردو زدیم . تقریبا" ذخیره، آزمون ته کشیده بود. اونجا یه چاه بود ولی هیچ وسیله ای برای کشیدن آب نداشتیم ، چون برق نبود و پمپ کار نمیکرد. « جو » نه ، ببخشید « لیو» دائم میگفت : من تشنمه . خیلی تشنمه . داشت حرصمو درمیاورد. احساس میکردم دارم بازم بداخلاق میشم. اگه یه بار دیگه بهم گیر میداد، شاید کتکش میزد : چه آدم خوبی! یه بچه شیرین عقلو کتک میزنی؟ ولی آدم یه روزه عوض نمیشه . خیلی طول کشید تا بتونم جلو اخلاق سگی خودمو بگیرم.

« فران» به نجوا گفت : مثل اینکه بالاخره موفق شدی .

« لری» صحبت « فران » را تصحیح کرد و گفت: من و « هارولد» باهم اینکارو انجام دادیم.

- « لری» سواتو بپرس .

- همینکارو کردم . یه آسیاب بادی اونجا بود که آب رو به طویله میرسوند . با سرعت خوبی میچرخید ولی از شیرهای طویله یه قطره آب هم بیرون نمیومد. صندوق بزرگی که درقسمت پائین آسیاب بود رو بازکردم . تمام قسمتهای مکانیکی توی اون بود. فهمیدم که میله اصلی از سوراخش بیرون اومده . اونو جا انداختم . یهو یه عالمه آب زد بیرون. اینو مدیون « هارولد » هستم.

باید ازخودت ممنون باشی . « هارولد » اصلا" اونجا نبود.

ولی اون توی فکرم بود. حالا براش شراب و شکلات آورده م . مدتی ساکت ماند ولی « فرانی» حس میکرد که به اونگاه میکند. بالاخره گفت : خب . خيله خوب کجای عقیده من نسبت به اون ایراد داره؟

« فرانی» ایستاد وگفت : من دیگه باید برم . از دیدنت خوشحال شدم . فردا بیا و با « استو» آشنا شو. میتونی « لوسی » رو هم باخودت بیاری.

« لری» درحالیکه کنار او ایستاده بود ، با لجاجت دوباره پرسید: اون مگه چشه؟

نمیدونم . احساس کرد که اشک به چشمهایش هجوم آورده است . تو یه جوری حرف میزنی انگار من به اون بدی کرده ام . من نمیدونم چرا و چطور این گناه ازم سرزده . آیا این تقصیرمنه که اونو نمیتونم مثل « استو» دوست داشته باشم؟

« لری» ناگهان عقب نشینی کرد وگفت : نه البته که نه . ببین من معذرت میخوام که یه دفعه سرت خراب شدم . من دیگه باید برم .

« فرانی» با خشم گفت : اون عوض شد . چطور و چراشو نمیدونم . بعضی وقتا فکر میکنم که این تغییر براش خوب بوده ولی راستش درست نمیدونم بعضی وقتا ترس برم میداره .

از « هارولد» میترسی؟

- « فرانی» جوابی نداشت . سرش را پائین انداخت و به پاهایش خیره شد. فکر میکنم تا همین جا هم زیادی حرف زده باشم.

«لری» پرسید: به نظرم قرار بود آدرسشو بهم بدی.

- خیلی سرراسته . خیابون «آراپاهو» رو مستقیم میری تا برسی به یه پارک کوچیک . «اسمش گمونم پارک» «این جی فاینه» . پارک ، سمت راسته . خونه «نقلی هارولد» سمت چپه . درست روبروی پارک .
- ممنون . آشنایی با تو برام خیلی جالب بود، از ترکیدن گلدون تا بقیه ماجرا .

«فرانی» لبخند زد ولی واقعی نبود. دیگر از آن طنز گیج کننده که مدتی قبل حکمفرما بود ، خبری نبود .

- «لری» بطری را بالا آورد و لبخند کجکی مخصوص خودش را بر لب آورد و گفت: اگه قبل از من «هارولد» رودیدی راجع به امشب چیزی بهش نگو ، باشه؟

- حتماً .

- شب بخیر «فرانی» .

«لری» از همان راهی که آمده بود برگشت . «فرانی» آنقدر او را بانگاه تعقیب کرد تا ناپدید شد . سپس به طبقه بالا رفت و به درون رختخواب خزید . «استو» درکنارش بخواب عمیقی فرورفته بود . وقتی که پتو را تا چانه اش بالامیکشید، اسم «هارولد» درذهنش طنین انداز بود.

چطور میبایست به «لری» میگفت که «هارولد لادر» یک جوان نپخته چاق غیرعادی است . آیا باید میگفت که این جوان اخمو ومعمولاً وحشتزده از «اوگان کوئیت» به «بولدر» آمده است تا یکبار به سیاستمداری پر قدرت با آداب اجتماعی پسندیده تبدیل شود و درعین حال نگاه بیرحمش شبیه سوسمارهای سمی صحرای «نوادا» باقی بماند؟

فکر نمیکرد که امشب بتواند به این سادگیها بخواب برود. «هارولد» دیوانه وار عاشق او شده بود و اوهم دیوانه وار عاشق «استو» . درچه دنیای بیرحمی زندگی میکردند وحالاهروقت به «هارولد» نگاه میکرد

تنش مرمور میشد. با اینکه هارولد «۵ کیلو لاغر شده بود و جوشهای صورتش کمتر شده بود، «فرانی» هنوز «از دیدن او منزجر میشد.

ناگهان نفسش با صدای بلند درگلو گیرکرد وناچار شد روی تخت بنشیند و به آرنج هایش تکیه کند. چشمهیش درتاریکی کاملاً بازبودند.

چیزی در داخل بدنش تکان میخورد .

دستهایش را به برآمدگی مختصری که روی شکمش ایجاد شده بود برد. مطمئن بود که هنوز برای تکان خوردن بچه خیلی زوداست. حتماً دچار توهم شده بود. ولی اینطور نبود.

آهسته درازکشید . قلبش بشدت میپطید. چیزی نمانده بود که «استو» را بیدارکند. اگر بچه بجای «جس» به «استو» تعلق داشت ، این کار را میکرد وشیرینی این لحظه را با او تقسیم میکرد.

دوباره تکانها شروع شد. آنقدر ضعیف بود که میشد آنرا با گاز معده اشتباه گرفت ولی «فرانی» آنقدر ها هم هالونبود. بچه داشت حرکت میکرد. او زنده بود.

زیرلب گفت: خدایا شکر و درازکشید. «لری آندروود» و «هارولد لادر» را فراموش کرد. تمام اتفاقاتی که از زمان مرگ پدر و مارش اتفاق افتاده بودند از ذهنش پاک شدند. منتظر ماند تا بچه دوباره حرکت کند . به حضور بچه در وجودش گوش فراداد و درهمین حال بخواب رفت .

«هارولد» روی صندلی ، در چمن خانه نقلی اش که خود انتخاب کرده بود نشسته بود ودرحالیکه به آسمان خیره شده بود به یک ترانه «راک اند رول» فکر میکرد. او از موسیقی «راک» نفرت داشت ولی این ترانه را خط به خط حفظ بودو میدانست خواننده آن کیست . «کتی یانگ» خواننده اصلی گروه بود. صدایی قوی ، پرتما و سوزناک داشت واین علاقه «هارولد» را بخود جلب کرده بود. مجریان برنامه های موسیقی رادیو به او «دخترک موطلایی» لقب داده بودند. انگار برای عکسی که بیشتر اوقات درکشوی کمد ، مدفون مانده بود آوازمیخواند. عکسی که فقط آخرشب وقتی که بقیه خواب بودند بیرون آورده میشد. صدای او حاکی

از درماندگی بود. عکسی که او برایش آواز میخواند احتمالاً" راجع به دختری بود که از سالنامه خواهر بزرگترش بریده بود. عکس یک آدم قوی هیکل که کاپیتان تیم فوتبال و رئیس شورای دانش آموزان بود. آن مرد قوی هیکل احتمالاً" موقعیکه یک دختر با صورت پرازجوش و هیکل لاغر برایش آواز میخواند به همراه زیباترین دختر مدرسه درجایی خلوت کرده بود :

- هزارتا ستاره تو آسمان به من میگن که تو تنها عشق منی .

- بگو که دوستم داری که فقط مال منی با تمام وجود.

تعداد ستاره هایی که « هارولد» میدید خیلی بیشتر از هزارتا بود ولی این ستاره ها به عشاق تعلق نداشتند. اینجا از نور خفیف و ملایم راه شیری خبری نبود. در این شهر که ۱۷۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع داشت ، آسمان مثل پارچه مخمل سیاهی بود که میلیاردها سوراخ نافذ و بیرحم در آن خودنمایی میکرد. تکه ای مخمل سیاه بود که نور اسرارآمیزی در پشت آن میدرخشید. این ستاره ها متعلق به افرادی بود که بجای عشق ، نفرت می ورزیدند و به همین خاطر « هارولد» احساس کرد که برای آرزو های او مناسب هستند و تصمیم گرفت به آنها نگاه کند و آرزو کند.

موهای سرش از همیشه بلندتر شده بود ولی مثل گذشته کثیف و گره خورده و چرب نبود. دیگر بوی طویله نمیداد. از وقتی شکلات خوردن را ترک کرده بود ، جوشهای صورتش هم بهتر شده بود. بخاطر کار و پیاده روی زیاد، وزن زیادی از دست داده بود . کم کم داشت خوش قیافه میشد.

حالت نشستن خود را در صندلی تغییر داد. کتابی روی زانوهایش قرار داشت . قد کتاب دراز بود . صحافی آبی داشت و جلد آن از چرم مصنوعی بود. وقتی که خانه نبود ، آنرا زیر یکی از سنگهای لُق شومینه مخفی میکرد. اگر کسی این کتاب را پیدا میکرد دیگر نمیتوانست در شهر باقی بماند. لغت « دفتر خاطرات با حروف طلایی روی جلد کتاب حک شده بود. این دفتر خاطرات او بود که پس از خواندن خاطرات »

فرانی» شروع به نوشتن آن کرده بود. به همین زودی ۶۰ صفحه از دفتر، بادستخط فشرده او پر شده بود. از پاراگراف بندی خبری نبود. تنها توده سیاهی از نوشته که سرشار از حس نفرت او بود مثل چرکی که از دمل تراوش کرده باشد در آن دیده میشد. فکر نمیکرد اینقدر نفرت در وجود او باشد. فکر میکرد که تابحال میبایست این احساس در او بپایان رسیده باشد ولی انگار تازه داشت پامیگرفت .

چرا از همه چیز نفرت داشت؟

جواب دادن به این سوال مشکل بود . عده کمی میتوانستند به این سوال پاسخ بگویند. انیشتین ادعا نکرده بود که فقط ۶ نفر در دنیا توانسته بودند کاربرد فرمول معروف اورا بفهمند . در مورد فرمولی که در جمجمه اوجا خوش کرده بود وضعیت چگونه بود؟ تئوری نسبیت « هارولد» چه مقوله ای بود ؟ با سرعت به سوی نابودی میرفت . او میتوانست ۶۰ صفحه دیگر هم راجع به این موضوع بنویسد و بیشتر و بیشتر اسرارآمیز و غیرقابل فهم شود و به جایی برسد که در تارهایی که افکارش میتنید گم شود و با همه آنها هنوز به منشأ اصلی افکارش پی نبرد. شاید داشت بخود تجاوز میکرد. آیا واقعیت این بود؟ شباهت زیادی وجود داشت . کارهای او نمایش ممتد و قبیحی از یک انسان بی مصرف بود.

او به هرحال بزودی « بولدر» را ترک میکرد. شاید یکی دوماه دیگر این کار را میکرد. اگر تصمیمش در مورد انتقام گرفتن از بعضی ها قطعی میشد ، به غرب میرفت و وقتی به آنجا میرسید دهانش را باز میکرد و همه چیز را راجع به اینجا به آنها میگفت . او همه چیزهایی که در جلسات عمومی و مهمتر از آن در جلسات خصوصی گفته میشد به اربابش گزارش میداد. مطمئن بود که او را برای کمیته منطقه آزاد انتخاب میکنند . « مرد تاریک» به او پاداش گرانیهای میداد. او حس نفرت « هارولد» را نابود نمیکرد بلکه وسیله کاملی همچون یک کادیلاک دراز به رنگ سیاه براق به او میداد که سفر نفرت بارش را آسوده و با سرعت ادامه دهد . او به این وسیله ، عده نفرت خود را برسر اهالی اینجا خالی میکرد. او، «فلگ» باهم این جامعه فلک زده

را که مثل لانه مورچه ها بود خرد میکردند ولی اول باید حسابش را با « استو ردمن » که به او دروغ گفته بود و دختر مورد علاقه اش را تصاحب کرده بود ، تسویه میکرد.

« خب « هارولد » چرا اینقدر از همه چیز نفرت داری ؟ »

زمانی ، شاید یکساعت یا یک لحظه به فکر افتاده بود تا نفرتش را دور بریزد . همانوقت که خاطرات « فرانی » را خوانده بودو به عشق بی پرو برگرد او نسبت به « استو ردمن » پی برده بود به این فکر افتاده بود. درک این موضوع درست مثل تأثیر آب سرد روی حلزون بود که او را از یک موجود تنبل که به آرامی به جستجو ادامه میداد به صورت یک گلوله منقبض شده در آورد. در آن لحظه احساس کرده بود که میتواند حقیقت را بپذیرد و این باعث سرمستی و در عین حال وحشت او شده بود. در آن محدوده زمانی ، دریافت که میتواند زندگی جدیدی را شروع کند. بخاطر دخالت چاقوی برنده بیماری ، موجود جدیدی از وجود قدیمی او خلق شده بود. او بیش از هریک از سکنه « بولدر » جامعه آنها را میشناخت . این شهر کوچک به هیچ یک از شهرهای آمریکای قبل از فاجعه شباهتی نداشت . آنها این موضوع را درک نمیکردند چون مثل او در خارج از مرزهای معمول نبودند. زنها و مردها باهم زندگی میکردند و هیچ علاقه ای به احیای مراسم ازدواج نداشتند. گروههای کثیری از مردم با هم در جوامع کوچکی شبیه « کمون » زندگی میکردند . زیاد از جنگ و دعوای خبری نبود. همه باهم مهربان بودند. از همه عجیب تر اینکه هیچکس در مورد تعبیر مذهبی عمیق مربوط به خوابها و بیماری ، کنجکاوی نمیکرد. خود « بولدر » هم جامعه ای تازه تولد یافته بود و زیبایی بدیع بافت خود را درک نمیکرد.

« هارولد » آن را درک میکرد و از آن نفرت داشت .

در دوردست ، در ورای کوهها ، موجود دیگری پا به عرصه وجود گذاشته بود. او بمانند تکه ای از نکبت ، سیاه بود . او سلولی منحصر بفرد و وحشی بود که از پیکر حیل گر در حال احتضار زاده شده بود. تنها نماینده یک غده بدخیم بود که میخواست جامعه قدیمی را زنده زنده بخورد . او تنها یک سلول بود ولی خیلی زود تولید مثل کرده بود و

نطفه سلولهای وحشی دیگری را بارور کرده بود. برای جامعه همان مبارزه سنتی یعنی جنگ بین بافت های سالم با بافتهای بدخیم در جریان بود ولی برای هرفردی هنوز همان سوال قدیمی که از اول خلقت در ذهن بشر بود یعنی « اختیار » ، وجود داشت . آنجا در غرب ، همه فرزندان نفرت و وحشت ، در حال رشد بودند. آنها قاتلین بهشت و فرزندان تاریک آتش بودند.

ولی « هارولد » وقتی با این حقیقت که میتواندست آنچه بود را بپذیرد و خود را با آن وفق دهد مواجه شد از روی قصد ، از قبول این موقعیت جدید امتناع کرد. قبول کردن شرایط جدید برای او به مثابه خودکشی بود . شبح ، تمام زخم زبانهایی که از آن رنج برده بود علیه آن فریاد میزد. تمام رویاها و آرزوهای سرکوب شده اش به زندگی فعلی اش برگشته بودند و از او میپرسیدند که آیا میتوان همه چیز را فراموش کرد؟ در جامعه فعلی ، او فقط یک شهروند بود. در غرب میتواندست مثل شاهزاده ها زندگی کند.

نکبت برایش جذاب بود. این جشنی بود که « مرد تاریک » برایشان در نظر گرفته بود. چرخ فلکی عظیم با چراغهای خیره کننده در چشم انداز سیاهی در حال گردش بود و در کنار آن آدمهایی عجوج معجوج مثل « هارولد » در حال اجرای نمایش بودند و در چادر اصلی ، شیرهای گرسنه مشغول خوردن تماشاچیان بودند. چیزی که او را بخود جلب میکرد ، موسیقی ناموزون هرج و مرج بود.

در نور ستارگان ، دفتر خاطراتش را گشود و مصمم مشغول نوشتن شد.

۱۲ اگوست ۱۹۸۵ (صبح زود)

گویند که بزرگترین گناهان ، غرور و نفرت است . آیا واقعا" اینطور است؟

من این تفکر را ترجیح میدهم که در اصل این دو ، بزرگترین فضائل انسانی

هستند . از دست دادن نفرت و غرور به معنای تغییر خود برای مصالح

دیگران است ولی پذیرفتن آنها اجازه نشو و نما به آنها و الا تر است .

منظور اینست که این دنیا است که باید برای مصالح انسان تغییر کند نه برعکس. من وارد ماجرای بزرگی شده ام.

« هارولد امری لادر »

کتاب رابست . وارد خانه شد . کتاب را در سوراخ زیر سنگ شومینه مخفی کرد . به حمام رفت و چراغ سفری اش را روشن کرد و آنرا طوری در لگن دستشویی قرارداد تا آینه روشن شود و برای ۱۵ دقیقه تمرین لبخند زدن انجام داد. حالا میتواند این کار را بخوبی انجام دهد.

فصل ۴۱

پوستره‌های « رالف » در مورد اجلاس هجدهم آگوست ، در تمام شهر پخش شده بود. بحث های پرشوری در مورد خصایص خوب و بد هفت عضو « کمیته موقت » در جریان بود.

مادر « ابیگیل » از فرط خستگی ، قبل از تاریکی آسمان بخواب رفته بود. تمام روز ، ملاقات داشت و همه میخواستند نظر او را راجع به کمیته بدانند. او به آنها گفته بود که اکثر افراد کمیته از نظر او مناسبند . مردم ملاقات کننده مایل بودند بدانند که آیا او هم در کمیته دائمی که قرار است انتخاب شود عضویت خواهد داشت یا نه . پیرزن پاسخ داده بود که وی برای کار در چنین کمیته ای توان کافی ندارد ولی قول داده بود در صورت تمایل مردم به افراد کمیته انتخابی، به هر وسیله ای که از دستش برمی آید کمک کند. مردم دائما به او قول میدادند که اگر اعضای کمیته ، کمکه‌های او را نپذیرند فوراً برکنار خواهند شد. وقتی مادر « ابیگیل » به خواب میرفت خسته بود ولی احساس رضایت میکرد.

« نیک » هم احساسی همانند پیرزن داشت . یک شبه تنها به خاطر یک پوستر که بوسیله یک دستگاه پلی کیپی دستی چاپ شده بود ، « منطقه آزاد » از گروه بی انسجامی از پناهندگان به جامعه ای از رأی دهندگان تبدیل شده بود. آنها از این موضوع راضی بودند. بعد از مدت زیادی که از سقوط آزاد آنها میگذشت ، این موضوع به آنها احساس شهروند بودن میداد.

آن روز عصر « رالف » او را با ماشین به نیروگاه برد. او ، « رالف » و « استو » ، توافق کردند که روز بعد ، جلسه مقدماتی خود را در خانه « فرانی » و « استو » برگزار کنند. این موضوع به آنها دوروز دیگر فرصت میداد تا حرفهای مردم را در مورد خود بشنوند.

« نیک » لبخند زده بود و دستهایش را برای شنیدن بهتر روی گوشهای بی مصرفش گذاشته بود.

« استو » گفت: آره لب خونی خیلی بهتره . میدونی داره واقعا" باورم میشه که اونها بتونند موتورهای سوخته رو تعمیر کنند. اون یارو « برد کیچنر » واقعا" که کاریه . اگه ده تا آدم مثل اون داشتیم تا اول سپتامبر ، برق تمام شهر وصل میشد.

« نیک » باشخصت و انگشت اشاره ، حلقه ای ساخت و به اونشان داد وبعد دوفری وارد نیروگاه شدند.

آن شب « لری آندروود » و « لیو راک وی » ، به طرف غرب خیابان « آراپاهو » بطرف خانه « هارولد » براه افتادند.

« لری » کوله پشتی کذائی اش که در طی سفر همیشه همراهش بود را بدوش میکشید ، ولی محتویات آن فقط یک بطری شراب ونیم دوجین شکلات بود.

« لوسی » به همراه نیم دوجین از افراد داوطلب به تمیز کردن و باز کردن خیابانها از سد معبر اتومبیلها مشغول بودند. مشکل این بود که فعالیت آنها نظم و ترتیب نداشت و هر وقت عده ای راغب به این کار بودند ، فعالیت آنها عملی میشد. « لری » فکر میکرد که فعالیتهای آنها چندان موثر نیست . در این فکر بود که پوستر جلسه عمومی ، نظرش را جلب کرد. پوستر

به تیرتلفن چسبیده بود. شاید این جلسه میتوانست جواب مشکلات آنها باشد. مردم اینجا میخواستند به کاری مشغول باشند ولی نیاز به رهبری و هماهنگی داشتند.

صدای شکستن شیشه باعث شد به عقب نگاه کند.

«لیو» با سنگی که از باغچه یکی از خانه ها برداشته بود ، پنجره عقب «فورد» کهنه ای را هدف قرار داده بود. برچسبی که روی سپر فورد بود میگفت : «لک ولک نکن . گاز بده .»

- «جو» اینکارو نکن.

اسمم «لیو» نه.

«لری» تصحیح کرد وگفت: «لیو» اینکارونکن.

«لیو» از سرکیف گفت : واسه چی نکنم؟

«لری» مدتی بدنبال جواب مناسب، حیران بود. بالاخره گفت : چونکه صداش اعصاب آدمو خورد میکنه .

باشه .

به راه ادامه دادند . «لری» دستهایش را درجیب فروبرده بود. «لیو» از او تقلید کرد . «لری» باپابه یک قوطی آبجو ضربه زد . «لیو» از مسیر منحرف شد و به یک سنگ شوت زد . «لری» با سوت شروع به نواختن آهنگ کرد. «لیو» با صدای خفه و نجواماندی او را همراهی کرد. «لری» موهای او را نوازش داد و «لیو» با چشمهای بادامی اش به او نگاه کرد و لبخند زد. «لری» اندیشید: خدای من دارم عاشق این پسر میشم . باورکردنی نیست !

آنها به پارکی که «فرانی» گفته بود رسیدند . روبروی پارک ، خانه سبزی با کرکره های چوبی سفید دیده میشد. زنبه ای پراز آجر روی راه سیمانی منتهی به خانه دیده میشد . درکنار آن ، داخل درپوش یک سطل زباله ، ملاط سیمان آماده که فقط با اضافه کردن آب تهیه میشد ، وجود داشت . مرد چهارشانه ای درکنار آن چمباتمه زده بود.

پشتش به خیابان بود و پیراهن بتن نداشت و آثار پوست انداختن آفتاب سوختگی شدیدی روی پوستش به چشم میخورد. بیلچه ای در دست داشت و مشغول ساختن دیواری منحنی شکل بدور باغچه گل خود بود.

«لری» به یاد حرفهای «فران» افتاد: اون عوض شده. من نمیدونم چطور ویاچرا؟ حتی نمیدونم این تغییر براش خوبه یا نه بعضی وقتها وحشت برم میداره.

«لری» به جلو گام برداشت و به همان نحوی که در طی سفر طولانی در نظر گرفته بود گفت: اگه اشتباه نکنم شما «هارولد لادر» هستید .

«هارولد» از غیر منتظره بودن این سوال لرزید و بعد برگشت . در یک دست آجر و در دست دیگرش بیلچه ای بود که از آن ملاط میچکید . آن رامتل اسلحه ای تا کمر بالا آورده بود. «لری» از گوشه چشمش «لیو» را دید که از ترس ، خود را عقب میکشید. اولین فکری که بنظرش رسید این بود که این آدم با «هارولد» ی که او در ذهنش ترسیم کرده بود ، کاملاً تفاوت داشت . فکردوم این بود که آیا او میخواست با بیلچه به او حمله ور شود؟ قیافه «هارولد» جدی و عبوس بود. چشمهایش تیره و باریک بود. موهایش روی پیشانی عرق کرده اش لخت و موج دار بود. لبهایش بهم فشرده شده بود و تقریباً سفید بود.

و بعد تغییری چنان ناگهانی و کامل صورت گرفت که «لری» هیچوقت پس از آن نمیتوانست آنرا باور کند. چطور «هارولد» توانسته بود چنین چهره ای را بخود بگیرد. او بیشتر شبیه مردی بود که بخواهد از بیلچه برای محبوس کردن فردی در سوراخی در زیر زمین استفاده کند تا بخواهد آنرا برای ساختن دیواری برای باغچه بکاربرد.

«هارولد» لبخند زد . لبخند او بزرگ و بی خطر بنظر میرسید و باعث میشد تا گوشه لبهایش چال بیفتد. چشمهایش حالت تهدید آمیز خود را از دست داده بود. بیلچه را با صدای خفه ای به داخل ملاط فروبرد و دستهایش را با شلوارچین خود پاک کرد و در حالیکه دستش را دراز

کرده بود، به « لری» نزدیک شد. « لری» اندیشید: خدای من! این هنوز بچه ست . شرط میندم هنوز ۱۸ سالش نشده .

« هارولد» با لبخندی گشاده درحالیکه با اودست میداد گفت : فکر نمیکنم شماروبشناسم . دست « لری» قبل ازرهاشدن دقیقاً ۳ بار بالا پائین رفت . این موضوع او را به یاد دست دادن با « هنری اسکوپ جک « درزمان کاندیداتوری او برای ریاست جمهوری می انداخت . سالها قبل دریک میتینگ انتخاباتی به توصیه مادرش شرکت کرده بود و با او دست داده بود.

- « اگه برای رفتن به سینما پول نداری ، برو باغ وحش و اگه برای باغ وحش پول نداری برو بدیدن یه سیاستمدار.»

لبخند « هارولد» مسری بود و باعث شد که « لری» هم لبخند بزند . سن وسالش مهم نبود. حتی دست دادن دیپلماتیک اونهم زیاد مهم نبود. لبخند « هارولد» واقعی بود وبعد از این همه مدت و بعد از دیدن آن همه کاغذ شکلات ، بالاخره موفق شده بود « هارولد لادر» را شخصا ملاقات کند.

« لری» گفت : درسته تو منو نمیشناسی ولی من تورو میشناسم . « هارولد» با تعجب درحالیکه لبخندش شدیدتر میشد گفت : راست میگی؟ « لری» با تقنن فکر میکرد که حالا است که گوشه های لیش از گشادگی لبخند در پشت سرش بهم ببیوندند واین باعث خواهد شد که دوسوم بالایی سرش به زمین بیفتد.

« لری» گفت : از « مین « تا اینجا ردتو گرفتم .

- جدی میگی ؟ واقعا" این کاروکردی؟

« لری» کوله پشتی اش را پائین آورد و گفت : آره واقعا" . بیا یه چیزایی واست آورده ام . بطری شراب « بوردو» را از کوله پشتی بیرون آورد و در دستهای «هارولد» گذاشت .

« هارولد» درحالیکه با تعجب به سال تولید شراب که ۱۹۴۷ بود نگاه میکردگفت : راضی به زحمت نبودم.

(برای شراب سال خوبی بود.)

« لری» گفت: اینا هم هستن.

و بعد تعدادی شکلات « راه شیری» دردست دیگر او گذاشت . یکی از شکلاتها از بین انگشتهایش رهاشد و روی چمن افتاد. « هارولد» خم شد تا آنرا بردارد و درحین این کار ، « لری» برای لحظه ای حالت اولیه چهره او را دوباره دید.

« هارولد» لبخند به لب ایستاد و گفت: ازکجا فهمیدی من ازاین شکلاتها میخورم؟

من رد پاتو به همراه کاغذهای شکلات تعقیب میکردم.

باورم نمیشه. بیا بریم تو. به قول بابام بریم یه چیزی بلنبونیم . پسرت میونه ش با نوشابه خوبه؟

- البته . مگه نه « لیو» ؟

به اطراف نگاه کرد ولی « لیو» درکنار اونبود. او در پیاده رو بود و به شکافی که انگار چیز خیلی جالبی باشد ، چشم دوخته بود.

هی « لیو» نوشابه میخوری؟

« لیو » زیرلب غرغر کرد. « لری» قادر به شنیدن حرفهایش نبود.

« لری» با عصبانیت گفت : بلند تر بگو . مگه زبون نداری؟ پرسیدم نوشابه میخوای؟

« لیو» با لحنی که بزحمت شنیده میشد گفت : میخوام برم ببینم مامان « نادین» برگشته یا نه .

- یعنی چه ؟ ما تازه رسیدیم .

« لیو» درحالیکه از سمنت کف پیاده رو چشم برمیداشت گفت :من میخوام برگردم .

انعکاس نور خورشید در چشمهای او بشدت برق میزد. « لری» اندیشید: سردرنمیارم . داره گریه میکنه .

به « هارولد» گفت : یه دقیقه صبر میکنی؟

« هارولد» با لبخند گفت : البته . بعضی وقتها بچه ها خجالت میکشن . خود منم اینطوری بودم.

« لری» بطرف «لیو» رفت و درست درحالیکه چشمهایش هم سطح « لیو» بود روی زمین چمباتمه زد .

پسر جون چته؟

« لیو» درحالیکه نمیخواست به چشمهای او نگاه کند گفت : هیچی . فقط میخوام برم پیش مامان « نادین».

- خب . تو..... مستأصل شد و جمله اش را قطع کرد.

میخوام برگردم . برای لحظه کوتاهی به « لری» نگاه کرد و بعد نگاهش از بالای شانه « لری» بطرف « هارولد» منحرف شد که وسط چمن ها ایستاده بود. پس از آن دوباره به سطح پیاده رو خیره شد و گفت: تروخدا بذار برم.

- تو از « هارولد» خوشت نمیاد؟

- نمیدونم . آدم بدی بنظر نمیاد. حالا فقط میخوام برگردم .

« لری» ، آهی کشید و گفت: راهو بلدی؟

- آره .

باشه . ولی خیلی دلم میخواست توهم بودی و یه نوشابه با ما میخوردی . خیلی منتظر دیدن « هارولد» بودم . توکه حرفمو درک میکنی مگه نه؟

- بله.

- بعد هم باهم میتونیم برگردیم .

« لیو» با صدای سوت ماندی گفت: من تو اون خونه نمیام . و برای لحظه ای شبیه « جو» شد. چشمهایش بی احساس و وحشی بنظر میرسیدند.

« لری» با عجله گفت : باشه . یه راست بروخونه . ببینم میتونی اینکارو بکنی یانه ؟ درضمن توخیابون نرو.

باشه . و ناگهان باهمان صدای سوت مانند که به نجوا شبیه بود گفت: « لری» توهم بیابریم همین الان ، تروخدا بیا باهم بریم . باشه ؟

عجب گرفتاری شدیم چی

« لیو» گفت : باشه عیب نداره .

قبل از اینکه « لری» بتواند چیزی بگوید « لیو» با عجله درحال برگشتن به خانه بود. « لری» آنقدر او را پائید تا ناپدید شد. بعد درحالیکه اخم کرده بود به نزد « هارولد» بازگشت .

« هارولد» گفت : زیاد نگرانش نباش . بچه ها همینطورین .

من حقو به اون میدم . اون خیلی مصیبت کشیده .

« هارولد» جواب داد: میفهم چی میگی . و برای لحظه کوتاهی « لری» احساس کرد که همدردی او برای بچه ای که حتی نمی شناخت تصنعی بود.

« هارولد» گفت: بیا تو . شاید باورت نشه . تو تقریباً اولین کسی هستی که به دیدن من اومده.«فرانی» و « استو» دوسه بار به دیدنم اومدن ولی اونها رانمیشه مهمون بحساب آورد. لبخندش کوچکتر و غمگین شد و « لری» احساس کرد که دلش برای او میسوزد. او هنوز پسر بچه ای بیش نبود. او تنها بود وحالا تنها آشنای او « لری» بود . « لری» برای هیچکس تا بحال نتوانسته بود دوست خوبی باشد.

« لری» جواب داد : ازاین بابت خوشحالم .

اتاق نشیمن « هارولد» کوچک ولی راحت بود. « هارولد» گفت: یه کمی که سروسامون بگیرم میخوام مبلمان جدید تهیه کنم. از اون مبلهای مدرن که از کرم و چرم ساخته شده اند، میارم؛ گور پدر مال دینا . حالا من کارت اعتباری دارم .

« لری» از ته دل خندید.

تو زیرزمین ، چند تا لیوان خوب دارم . الان میارم . رو صندلی سبزه بشین ، توی این آشغالاز همه بهتره .

« هارولد» رفت . « لری» روی صندلی سبز لم داد . صدای باز شدن در و پس از آن قدمهای سنگین « هارولد» که از پله ها پائین میرفت بگوش میرسید. به دوروبر نگاه کرد . البته اتاق نشیمن زیبایی نبود ولی با یک قالی پرز بلند و مبلمان مدرن ، قشنگ میشد. بهترین چیز این اتاق ، شومینه سنگی و دودکش آن بود. کار بسیار قشنگی بود. با دست و بدقت ساخته شده بود ولی داخل شومینه یکی از سنگها لق بود. بنظر « لری» رسید که سنگ مورد نظر بیرون از جا کنده شده وبعد باعجله در جای اول گذاشته شده. این باعث شده بود که زیبایی شومینه ضایع شود. انگار یکی از تکه های یک « پازل» سرچایش نباشد و یا اینکه تابلوی نفیسی را کج روی دیوار آویزان کنند. بلند شد و سنگ را از داخل شومینه خارج کرد . « هارولد» هنوز در زیرزمین به دنبال لیوان میگشت . میخواست سنگ را در جای خودش بگذارد که چشمش به یک دفترچه افتاد. جلد دفترچه با غبارسنگ پوشیده شده بود ولی آنقدر پوشیده نبود که نتواند حروف طلایی روی جلد را بخواند . « دفتر خاطرات»

انگار از روی قصد فضولی کرده باشد کمی احساس شرم میکرد. سنگ را درست زمانیکه صدای پاهای « هارولد» در راه پله بگوش میرسید سر جای اول گذاشت . این بار سنگ کاملاً در جای خود قرار گرفت و وقتی « هارولد» بالیوانهای کروی وارد شد ، « لری» دوباره در صندلی سبز خود جای گرفته بود.

مجبور شدم بشورم شون . روشن گرد و خاک نشسته بود.

« لری» گفت : لیوانهای خیلی خوبیه . امیدوارم که شراب تبدیل به سرکه نشده باشه .

« هارولد» لبخند به لب گفت : تا امتحان نکنی معلوم نمیشه .

لبخند « هارولد» اورامعذب میکرد. یکبارہ متوجه شد که راجع به « دفتر فکر میکند . آیا دفترمال « هارولد» بود یا صاحبان قبلی و اگر متعلق به « هارولد» بود چه چیزهایی ممکن بود در آن نوشته باشد.

بطری « بور دو» را باز کردند و با کمال شعف دریافتند که شرابی عالی است . یک ساعت بعد تأثیر خوشایند تخدیرکننده آنرا حس کردند. تأثیر آن روی « هارولد» کمی بیشتر از « لری» بود. با اینحال او یابرجا بود و حتی بازتر شده بود.

« لری» که زبانش بر اثر مصرف الکل کمی آزاد شده بود گفت : پوسترهای کمیده که قراره هیجدهم انتخاب بشه رو دیدم از اینکه اسم تو بین کاندیداها نیست متعجب شدم . بنظر من یه کسی مثل تو حتماً باید کاندید میشد.

لبخند « هارولد» بزرگتر و شادمان شد و گفت: خب سن وسالم خیلی کمه . به اندازه کافی تجربه ندارم .

خیلی حیف شد. ولی آیا این نظر واقعی او بود؟ اون لبخند و حالت سوء ظن تاریکی که در « هارولد» دیده میشد او را مردد میکرد.

« هارولد» گفت : از آینده کی خبرداره . شاید یه روزی نوبت من بشه .

« لری» حدود ساعت پنج ، آنجا را ترک کرد. خداحافظی او با « هارولد» دوستانه بود. « هارولد» با لبخند کذائی اش با او دست داد و از او خواست مرتب از او دیدن کند ولی احساسی به « هارولد» میگفت که « لری» به دیدار دوباره او کوچکترین اهمیتی نمیدهد.

آهسته در راه سمنتی بطرف پیاده رو حرکت کرد و برگشت تا برای « هارولد» دست تکان بدهد ولی « هارولد» قبل از آن به خانه، بازگشته بود. در بسته بود. داخل خانه « هارولد» خیلی خنک بود چون او همه کرکره ها را بسته بود و تازمانیکه داخل خانه بود به این موضوع فکر نکرده بود ولی حالا که بیرون آمده بود بنظرش رسید که خانه « هارولد» تنها خانه ای بود که کرکره هایش همیشه بسته بودند . ولی با خود فکر کرد حتماً "خانه های زیادی در « بولدر» وجود داشتند که او از آنها خبر نداشت و ممکن بود کرکره هایشان بسته باشد. آن خانه ها متعلق

به مرده ها بود. وقتیکه مریض شده بودند ، راه خود را با دنیای خارج بسته بودند. پرده ها را کشیده بودند و مثل بعضی حیوانات که در شرایط بحرانی کاری انجام میدهند، در تنهایی مرده بودند. و زنده ها شاید بخاطر آگاهی ناخودآگاه از این موضوع بود که همواره پرده هایشان را باز نگاه میداشتند.

خدارو شکر که اون شبخ رو تو تونل دیدم . خدارو شکر که به ما قدرت انتخاب در حس و درک داد والا الان همه مون مرده بودیم .

افکارش مغشوش شد. بنظرش رسید که « هارولد» از بین تیغه های کرکره اورا زیر نظر دارد. حتما". دستهای «لری» انگار که بخواهند کسی را خفه کنند باز وبسته میشد و لبخندش به پوزخندی از روی نفرت تبدیل شده بود.... شاید روزی نوبت من بشه.

«تمومش کن . خودتو دیوونه نکن .»

به یاد « بوت هیل » افتاد . ذهنش بدون کنترل ، فعال شده بود.

« محض رضای خدا/ بس کن . » ای کاش هیچوقت راجع به مرده ها فکر نکرده بودم. مرده هایی که پشت کرکره های بسته و پرده های کشیده شده در تاریکی... ، مثل تونل... ، تونل لینکلن، خدای من! اگر شروع به حرکت بکنند و به همه جا سرک بکشن چی میشه ؟ خدای بزرگ کمک کن .

- « لری» تو حالت خوبه؟

آنقدر سراسیمه شد که صدای خفه ای از گلویش بیرون آمد و از جا پرید. « لریو» بود. حدود سه چهار راه بعد از خانه « هارولد» روی جدول خیابان نشسته بود. یک توپ پینگ پنگ را روی پیاده رو به زمین میزد و میگرفت .

« لری» پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟

« لریو» با دلخوری گفت: میخوام باهم بریم خونه ولی نمیخوام تو خونه اون یارو بیام.

« لری» پرسید: آخه چرا؟ و کنار « لریو» روی جدول نشست .

« لریو» شانه هایش را بالا انداخت و چشمهایش را به توپ پینگ پنگ دوخت . توپ در برخورد با زمین « وک وک» صدا میکرد.

- نمیدونم .

- « لریو» ؟

- چیه ؟

- این موضوع واسم خیلی مهمه ، چون من ، هم از « هارولد» خوشم میاد و هم خوشم نمیاد. احساس دوگانه ای نسبت به اون دارم . تاحالا راجع به یه آدم همچین احساسی داشتی ؟

- من فقط یه احساس نسبت به اون دارم . « وک وک»

چه احساسی ؟

- « لریو» با صراحت گفت : از اون میترسم . حالا میشه بریم خونه پیش مامان «نادین» و مامان «لوسی»؟

- البته .

مدتی درسکوت در امتداد خیابان « آراپاهو» حرکت کردند. « لریو» هنوز با توپ پینگ پنگ بازی میکرد. بامهارت بعد از برخورد به زمین آنرا میگرفت .

« لری» گفت: از اینکه این همه منتظرت گذاشتم متأسفم.

مهم نیست .

- جدی میگم . اگه میدونستم منتظری زودتر میومدم.

- منم یه خورده گشت زدم این توپ پینگ تتگو توی باغچه یه یارو پیدا کردم.

« لری» تصحیح کرد: پینگ پنگ . فکر میکنی چرا « هارولد» کرکره هاشو میننده ؟

- شاید میخواد کسی سرازکارش درنیاره . شاید کارهای مخفی انجام میده. مثل خونه های آدمهای مرده است مگه نه؟ « وک وک»

براه رفتن ادامه دادند و به چهارراه « برادوی » رسیدند . از آنجا به طرف جنوب تغییر جهت دادند . حالا میتوانستند آدمهای دیگر را درخیابان ببینند. زنها به ویتترین فروشگاههای لباس فروشی نگاه میکردند. مردی بایک کلنگ از محل نامعلومی باز میگشت . مرد دیگری از روی تقنن وسایل ماهیگیری ویتترین شکسته فروشگاه ورزشی را زیرو رو میکرد.

« کارهای مخفی» ، « لری» با صدای بلند فکر میکرد و نمیخواست از پسرک بیش از این حرف بکشد.

« لیو» با لحنی خودمانی گفت: شاید داره « مرد تاریک » رو ستایش میکنه . با این حرف، « لری» انگار که دچار برق گرفتگی شده باشد، تکان خورد. حالا « لیو» توپ پینگ پنگ را اول به کف پیاده رو میزد وبعد از برخورد به دیواره آجری کنار آن ،توپ را با دست میگرفت. « واک واپ»

«لری» پرسید: جدا" اینطور فکر میکنی؟ خیلی سعی میکرد که خود را آرام نشان دهد.

- نمیدونم . ولی اون با ما فرق داره . زیاد لبخند میزنه . من فکر میکنم تو تنش پراز جونوره واونها باعث میشن که همش لبخند بزنه . کرمهای بزرگ سفیدی دارند مغزشو میخورن.

- « جو » ، یعنی « لیو»

چشمهای « لیو» که تیره، بی احساس وبادامی بودند ، ناگهان روشن شدند. لبخند زد وگفت: نگاه کن « دینا» اونجاست .ازاون خوشم میاد. هی « دینا» ... و درحالیکه دستش را تکان میداد با صدای بلند گفت : آدامس داری؟

« دینا» که دنده های یک دوچرخه کورسی دودنده بسیارسبک را روغنکاری میکرد، برگشت و به « لیو» لبخند زد. دستهایش را به جیب

پیراهنش برد و ۵ تکه آدامس میوه ای را مثل ورقهای پوکر در دستش از هم گشود. « لیو» باخنده شادمانه ای، بطرف او دوید. موهای بلندش در پشت سر به پرواز درآمده بود. توپ پینگ پنگ را در دستش میفشرد و « لری» را که به او خیره شده بود بحال خود رها کرد. فکر کرمهای سفید در پشت لبخندهای « هارولد» برای بچه ای به سن و سال او فکر پیچیده ای بود و « لری» نمیدانست که چطور چنین فکر وحشتناکی به ذهن اوخطر کرده بود. پسرک درحالتی نیمه هشیار زندگی میکرد و تنها اونبود که درچنین وضعی بود. « لری» بارها افرادی را درخیابان مشاهده کرده بود که درحال راه رفتن ، ناگهان خشکشان میزد وبه نقطه نامعلومی خیره میشدند وبعد از لحظه ای دوباره به راهشان ادامه میدادند .همه چیز تغییر کرده بود. انگار تمام محدوده احساس انسانی یک درجه بالاتر رفته بود.

خیلی وحشتناک بود.

« لری» بخود تکان داد و به محلی که « لیو» و « دینا» مشغول تقسیم آدامس بودند ، رفت .

آن بعد ازظهر، وقتی « استو» بخانه آمد ، « فرانی» را دید که درحیاط کوچک پشت ساختمان مشغول رختشویی است. طشت کم عمقی را از آب پرکرده بود و تقریباً نصف قوطی از پودر رختشویی را درآن ریخته بود و با دسته جارو محتویات طشت را هم میزد. کف غلیظی بوجود آمده بود. « فرانی» نمیدانست که این کار را چطور باید انجام داد ولی نمیخواست مادر « ابیگیل» از نادانی او باخبرشود. لباسها را درآبی که مثل یخ سرد بود ، خیس کرد ، بعد با اکراه وارد طشت شد و شروع به لگد کردن و پاشیدن آب به اطراف کرد. شبیه زنهای سیسیلی که انگور را با پاله میکنند شده بود. با خود فکر کرد: « مدل جدید Maytag ۵۰۰۰ باروش حرکتی دویا. ایده آل برای رنگهای روشن و پارچه های ظریف »

برگشت و « استو» را دید که در آستانه درحیاط خلوت ایستاده است و با تقنن به او نگاه میکند . فرانی از حرکت بازماند. به هن و هن افتاده بود.

- هه هه خیلی خنده داره . چند وقته اینجایی خانوم عقل کل؟

- دو سه دقیقه . نظرت راجع به کارم چیه ؟ آیا مثل رقص جفت گیری غازهای وحشی نیست ؟

دوباره هه هه هه . « فرانی » نگاهی سرد به او انداخت و گفت : اگه به دفعه دیگه مسخره ام کنی امشبو باید روکاناپه بخوابی و یا باید بری خونه رفیقت « گلن بیت من » .

- ولی منظوری نداشتم .

- آقای « استوارت ردمن » اون لباسها به تو هم تعلق داره . ممکنه که بنیانگزار کمیته حکومتی باشی ولی این باعث نمیشه که لباسهای زیرت کثیف نشه .

« استو » لبخند زد و لبخندش بزرگتر و بالاخره شروع به خندیدن کرد و گفت : عزیزم این حرفهای خشن از شما بعیده .

- من الان اصلاً احساس ظرافت نمیکنم .

- خب حالا به دقیقه بیا بیرون باید باهات حرف دارم .

« فرانی » با اینکه شستن پاهایش چندان برایش خوشایند نبود ، از این موضوع مثل قطعه ای از یک ماشین که توسط یک آدم بی احساس ، ارزشش درک نشده باشد ، خوشحال شد . قلبش بشدت میپطید ، نه از خوشحالی بلکه از روی تأثر ..

« استو » گفت : وقتی زخم رختهاشو با دست میشست از تخته رختشویی استفاده میکرد . مادرم تا اونجایی که یادم میاد ، سه تا از اونا داشت .

« فرانی » با عصبانیت گفت : میدونم . من و « جون برینک مریر » تمام « بولدر » رو برای پیدا کردن یکی از اونا زیر پا گذاشتیم ولی نتونستیم پیدااش کنیم . تأثیر تکنولوژی دیگه .

- « فرانی » دستهایش را به کمر زد و گفت : چیه میخوای عصبانیم کنی؟ نه . فقط داشتم فکر میکردم . میدونم کجا میتونم برات یکی از اون تخته ها پیداکنم . « جون » هم میتونه یکی داشته باشه .

- کجا؟

بذار اول برم دنبالش بگردم . لبخندش محو شد و دستهایش را بدور او حلقه کرد و پیشانی اش را روی پیشانی او گذاشت و گفت : میدونی که از اینکه لباسها میپوشی ، ازت ممنونم و میدونم که آدم حامله بهتر از شوهرش میدونه که چه کارهایی برایش خوبه یا بده ولی « فرانی » چرا خودمونو توزحمت بندازیم؟

« فرانی » به او با حالتی سردرگم نگاه کرد و گفت : یعنی چه؟ چی میخوای بیپوشی ؟ نکنه میخوای با لباسهای کثیف بگردی!

- « فرانی » مغازه ها پره لباسند و ساینز من همه جا گیرمید .

یعنی لباسها مونو فقط بخاطر اینکه کثیف بندازیم دور؟

« استو » با کمی شرمندگی شانه بالا انداخت .

« فرانی » گفت : همچنین چیزی امکان نداره . نباید دوباره مثل قدیم همبرگر و نوشابه رو توی جعبه ها و بطری های دورریختنی بریزیم؛ نباید دو باره اینکار رو شروع کرد .

« استو » اورا بوسید و گلت : هرچی توبگی ولی یادت باشه هفته دیگه نوبت منه که رختارو بشورم .

« فرانی » لبخندی زیرکانه زد و گفت : باشه ولی چند وقت طول میشکه ، لابد تا وقتی که بچه ام بدنیا بیاد .

« استو » گفت : تا وقتی برق دوباره وصل بشه . اونوقت من برات بزرگترین و براق ترین ماشین لباسشویی رو میارم و خودم واست وصلش میکنم .

- پیشنهادتو قبول دارم . بعد اورا محکم بوسید و او بوسه اش را جواب داد و دستهای قوی اش را با بی قراری میان موهای « فرانی » حرکت درآورد . نتیجه این کار گرمایی بود که به تمام وجود « فرانی » نفوذ میکرد . از سینه هایش شروع میشد و به پائین بدنش میرسید .

«فرانی» درحالیکه نفس نفس میزد گفت: بهتره دست نگهداری، مگه اینکه از حرف زدن منصرف شده باشی
حرفمونو میذاریم برای بعد.

لباسها چی؟

- برای اون لباسها که چرک بخوردشون رفته خیس خوردن خوبه.

«فرانی» شروع به خندیدن کرد و اوبا بوسه ای لبهایش را بست. وقتیکه «استو» اورا از جابلند کرد وروی پاهایش قرارداد و به داخل برد، «فرانی» از گرمای خورشید به روی شانه هایش شگفت زده شد و اندیشید: آیا همیشه گرما اینقدر شدید؟ تمام خالهای پشتمو از بین برده. اشعه ماوراء بنفشه یا شاید ارتفاع زیاده. همه تابستونا همیشه انقدر گرمه؟

«استو» اورا به طبقه بالا برد و گفت: حالا بگیر بشین.

- ولی....

- جدی میگم «فرانی».

- «استوارت» نصف جعبه پودرو اونجا خالی کرده م میترسم ببنده.

- نگران نباش.

بدین ترتیب «فرانی» روی صندلی راحتی در سایه آفتاب گیر نشست. وقتی پائین میامدند دو صندلی راحتی با خودشان آورده بودند. «استو» کفشها و جورابهایش را کند و پاچه های شلوارش را تا بالای زانو بالازد. وقتی که وارد طشت شد و بادلخوری شروع به لگد کردن لباسها کرد، «فرانی» بی اختیار شروع به خندیدن کرد.

«استو» به طرف او نگاه کرد و گفت: میخوای شبو روی کاناپه بگزرونی؟

«فرانی» گفت: نه «استوارت». لحنش جدی و حاکی از ندامت بود و بعد شروع به خندیدن کرد. آنقدر خندید که اشک از گونه هایش سرازیر شد و ماهیچه های شکمش شل و لاستیکی شدند. وقتی که کمی

کنترل خود را بدست آورد، گفت: برای سومین و آخرین بار میپرسم، اومدی راجع به چی حرف بزنی؟

آها یادم افتاد. به جلو و عقب حرکت میکرد و با اینکار لایه ضخیمی از کف تولید کرده بود. پاچه های یک شلوار جین به سطح آب آمد و او آنها را دوباره به کف طشت فروبرد. با اینکار فواره های کوچکی از کف، روی چمن ریخت. «فرانی» اندیشید: این کمی شبیه به آه نه، فکر شو نباید بکنم والا اینقدر میخندم تا سقط جنین کنم.

«استو» گفت: امشب اولین جلسه کمیته مقدماتیه.

من ۲۴ تا قوطی آبجو، کراکر پنیر و پنیر مالیدنی و سوسیس آماده کرده ام.

منظورم این نیست. «دی الیس» امروز اومد و گفت که میخواد عضو کمیته باشه.

«فرانی» شگفت زده پرسید: راست میگی؟

میگه به محض اینکه یه دکتر درست و حسابی پیداکنیم حاضره توهر مسئولیتی که لازم باشه فعالیت کنه ولی درحال حاضر نمیتونه.

امروز ۲۵ نفر دیگه وارد شدن. یکیشون قانقاریا گرفته. میگه در اثر خراشی که موقع رد شدن از زیرسیم خاردار زنگزده بوجود اومده قانقاریا گرفته.

- باعث تأسفه.

- «دیک» نجاتش داد. «دیک» و اون پرستاره که با «آندروود» اومده... اون دختر قد بلند... خوشکله.... «لاری کانستبل» اسمشه. «دیک» میگه اگه اون نبود، زنه نفله میشد. بهرحال مجبور شدند پاشو از زانو قطع کنن. هردوشون از خستگی دارن از پا می افتند. عمل سه ساعت طول کشید. تازه یه پسر بچه هم هست که تشنج گرفته و «دیک» داره خودشو میکشه تا بفهمه مسئله اش صرعه یا فشار قلبی یا دیابته. مورد های زیادی هم از مسمومیت بروز کرده. اونا غذاهای فاسد خورده ن. «دیک» میگه اگه اعلامیه ای راجع به نخوردن غذاهای مسموم

پخش نکنیم ، خیلی ها تلف میشن. شانس آوردیم که این دختره « لوری کانسابل » با اینکه « دیک» دو برابر اون سن داره ازش خوشش اومده . فکر کنم این موضوع برامون خوب باشه .

- « استوارت » ، تو چه آدم بزرگی هستی که رابطه اونا رو تأیید میکنی . « استو » لبخند زد و گفت : بهرحال «دیک» چهل و هشت سالشه و قلبش کمی ضعیفه و درحال حاضر نمیتونه زیادی به خودش فشار بباره . اون داره همه تلاشو میکنه که یه دکتر درست و حسابی بشه . با حالتی جدی به « فرانی» نگاه کرد و ادامه داد: میتونم احساسات « لوری» رو درک کنم . او از همه ما به « قهرمان » بودن نزدیک تره . اون فقط یه دامپزشک روستائیه و از اینکه باعث مرگ کسی بشه داره زهره ترک میشه . او میدونه که هرروز عده جدیدی وارد میشن و بعضی هاشون مشکل پزشکی دارن .

- با این حساب به یه نفر دیگه برای کمیته نیاز داریم.

- درسته . « رالف برتر » خیلی از این یارو « لری آندر وود» تعریف میکنه . بنظر توهم آدم بدرد بخوریه ؟

- آره . نظر من همینه . فکر کنم بدرد بخوره . امروز با « لوسی سوان» که همراهشه در مرکز شهر آشنا شدم. خیلی زن خوش برخوردیه و فکر میکنم حسابی عاشق «لری» باشه .

- گمانم همه زنهای خوب اینجوری باشن . اما « فرانی» ، باید باهات روراست باشم . از اینکه هرجا میشینه داستان زندگیشو تعریف میکنه زیاد خوشم نمیاد.

- فکر کنم اون اینکارو میکنه چون من اولش با « هارولد» بودم . فکر کنم نمیتونه این نکته رو هضم کنه که چرامن با اون نموندم وبا تو همراه شدم.

دلم میخواد بدونم نظرش حالا راجع به « هارولد» چیه؟

- ازش بپرس ، اونوقت میفهمی .

- همینکارو میکنم.

- میخوای به کمیته دعوتش کنی؟

« استو » ایستاد و گفت : احتمالش زیاده . دلم میخواست اون پیرمرده که بهش قاضی میگن توی کمیته بود ولی اون هفتاد سالشه و برای اینکار خیلی پیره .

- راجع به « لری» باهاش صحبت کردی؟

نه ولی « نیک» اینکارو انجام داده . « نیک اندروس» ، آدم باهوشیه . اون باعث تغییراتی درطرزفکر من و « گلن» شده، « گلن» اول زیاد موافق نبود ولی حتی اوهم بالاخره پی برد که ایده های « نیک» ، ایده های خوبی هستند. بهرحال قاضی به «نیک» گفت که « لری» دقیقاً فردیه که به درد ما میخوره . « لری» تازه داره متوجه میشه که میتونه آدم مفیدی باشه و شاید حتی بهترهم بشه .

- بعقیده من این اظهارنظر خیلی مثبتیه .

« استو» گفت : همینطور ولی قبل از اینکه عضو کمیته بشه میخوام بدونم نظرش راجع به « هارولد» چیه .

« فرانی» با بیقراری پرسید: چرا راجع به « هارولد» اینقدر حساسیت نشون میدی؟ اون با تو یا هیچ کس دیگه ای مخالف نیست .

« استو» گفت : درسته ، اون فقط لبخند میزنه و من از این موضوع خوشم نمیاد.

- نکنه فکر میکنی اون در فکر انتقام گرفتن باشه ؟

« استو» لبخند زد و ایستاد : نه فکر نمیکنم . « گلن» فکر میکنه که حزب خالف ما دور اون جمع میشن. این موضوع اشکالی نداره ولی امیدوارم وضعیت ما رو بهم نریزه .

- شاید فکر میکنه ما اونو قبول نداریم . بنظرم انتظارداشت عضو کمیته موقت باشه .

- این تصمیم رو « نیک» بتنهایی گرفت و ما قبول کردیم . علتش هم این بود که هیچکدوم از ما کاملاً به او اعتماد نداره.

«فرانی» گفت: «اون در «اوگان کوئیت» یکی از سرسخت ترین بچه هایی بود که فکر شو میکردم ولی بعد از بروز بیماری ، بنظر میاد که عوض شده . حداقل در برخوردش با من تغییر کرده . انگار میخواست مثل یک مرد رفتار کنه . میخواست یه دفعه عوض بشه . شروع کرد به مدام لبخند زدن . دیگه نمیشه درست و حسابی باهاش حرف زد . همیشه تو خودش . مثل آدمهایی که کتاب زیاد میخونن یا مذهب جدیدی رو قبول میکنن . «فرانی» ناگهان از حرف زدن بازایستاد و چشمهایش برای لحظه ای حالتی از وحشت از خود بروز داد .

«استو» پرسید: مثلاً "خوندن چه چیزهایی آدمو اینجوری میکنه؟

«فرانی» گفت: چیزی که زندگیشونو عوض میکنه . مثل «کاپیتال» یا «مین کامپف» . یا شاید هم نامه های عاشقانه ای که برای دیگران نوشته شده باشه .

«استو» پرسید: هی «فرانی» حالت خوبه؟

«فرانی» خندید وگفت: آره حالم خوبه ولی لبخند تصنعی او شبیه لبخندهای «هارولد» بود.

- «لری» پرسید: نظرم راجع به اون چیه؟ او و «استو» در اتاق نشیمن خانه ویلایی نشسته بودند. در آشپزخانه، «لوسی» با سروصدا آشپزی میکرد. روی کباب پزی که «لری» برایش ساخته بودمشغول گرم کردن غذاهای کنسرو شده بود. منقل با گاز کپسولی کارمیکرد. «لوسی»، درحین کارکردن قسمتهایی از یک آهنگ کوچه بازاری را زمزمه میکرد و خوشحال بنظر میرسید.

«استو» بعلاامت مثبت سرتکان داد و سیگاراش را آتش زد. او تعداد سیگارهایش را به ۵ تا ۶ سیگار در روز کاهش داده بود. نمیخواست «دیک الیس» اورابخاطر ابتلا به سرطان ریه زیرچاقوی جراحی ببرد.

- خوب . تمام مدتی که «هارولد» رو دنبال میکردم، دائم بخودم میگفتم که حتما" با اون چیزی که من از اون تجسم کرده بودم، فرق داره و واقعیت هم همینطور بود. هنوزم نمیتونم بفهمم که چه جور آدمیه . خیلی

خوش برخورد بود و خیلی منو تحویل گرفت . بطری شرابی روکه واسش برده بودم باز کرد و بسلامتی همدیگه خوردیم . بهم خوش گذشت ، اما.....

- اما چی؟

وقتی من و «لیو» رفتیم اونجا ، پشت سرش بودیم . داشت دور باغچه گلخونه اش دیوار میکشید و دائم درحرکت بود. تاوقتی که صداموبالا نبرده بودم ، حرفهای مارو نمی شنید. برای لحظه ای به ذهنم رسید که ممکنه بخواد مارو بکشه .

«لوسی» از دروارد شد و گفت: «استو» ، میخوای با ماشام بخوری؟ یه عالمه غذا داریم.

مرسی ولی «فرانی» منتظر مه . یه ربع دیگه بیشتر نمیتونم بمونم.

مطمئنی؟

آره ، شاید یه وقت دیگه .

باشه . و به آشپزخانه رفت .

«لری» پرسید: اینهمه راه اومدی که راجع به «هارولد» برات حرف بزنم . «استو» درحالیکه سعی میکرد قاطع باشد گفت: نه . اومدم ازت دعوت کنم که به کمیته موقت ما ملحق بشی . «دیک الیس» مجبور بود ماروترک کنه .

- پس موضوع اینه . «لری» به کنار پنجره رفت . به خیابان ساکت نگاه کرد وگفت: فکر کردم میتونم دوباره زندگی بی دردسری داشته باشم .

- البته تصمیم با خودته . ما به یه نفر احتیاج داریم و یه نفر ، تورو پیشنهاد کرد.

- ممکنه بگی کی منو کاندید کرده؟

ما نظر همه رو پرس وجو کردیم . بنظر «فرانی» تو آدم معقولی هستی و «نیک آندروس» هم نظرشو تایید کرد ، البته اون حرف نمیزنه ولی

خودت که بهتر میدونی ، اون بایکی از افرادی که شمارو همراهی میکرد یعنی قاضی « فارمیس » مشورت کرد.

« لری » خوشحال بنظر میرسید. پس قاضی منو توصیه کرده . عالی شد . شما باید اونو نگه دارید . اون خیلی باهوشه.

- « نیک » هم همین نظر و داشت ولی اون هفتاد سالشه و امکانات پزشکی ما خیلی ابتدائیه .

« لری » برگشت و به « استو » نگاه کرد. لبخند نصفه نیمه ای روی لب داشت : « این کمیته اینقدرها هم که ظاهرش نشون میده موقت نیست ، مگه نه ؟ »

- به عبارت دیگه ما امیدواریم که با انتخابات، این کمیته رو برای یه دوره کامل حفظ کنیم.

« لری » گفت : البته ترجیح میدیم که مخالفتی بوجود نیاد. چشمهای او و « استو » حالتی دوستانه ولی بسیار نافذ داشتند . « استو » کمی آرام شد . بدون درنظر گرفتن احساس او در مورد « لری آندروود » ، او راجع به یک چیز با « فرانی » و قاضی هم عقیده بود. او آدم ساده لوحی نبود.

- یه آبجو میخوری؟

- بهتره که نخورم . چند شب پیش با « گلن بیت من » بودم و یه کمی زیاده روی کردم. - « فرانی » زن صبوریه ولی صبرش حد و حسابی داره . خب « لری » ، نظرت چیه ؟ میخوای توتیم ما باشی؟

- بنظرم عقیده بدی نباشه . باشه قبول میکنم. فکر میکردم اگه هم سفرامو به اینجا برسونم و مسئولیتشونو به یه نفر دیگه بدم دیگه خوشبخت ترین آدم خواهم بود ، ولی برعکس از بیکاری دارم دیوونه میشم.

امشب خونه ما یه جلسه کوچیکی برگزار میشه تا راجع به جلسه ای که روز هجدهم قراره برگزار بشه صحبت کنیم . فکر میکنی بتونی بیای؟

حتما". میتونم « لوسی » رو با خودم بیارم؟

« استو » سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت : حتی نباید راجع بهش با اون صحبت کنی . ما میخوایم این جریان تا مدتی سری بمونه .

لبخند « لری » محو شد. من زیاد از کارهای سری خوشم نمیاد. بهتره همین الان بهتون بگم ، چون نمیخوام در آینده درگیری بوجود بیاد. بنظر من این فاجعه به خاطر این بوجود اومد که عده ای میخواستند کارهای فوق سری بکنند. این فاجعه، ارتباطی با خدا نداشت ، فقط به خاطر گندکاری آدمها اتفاق افتاد.

« استو » درحالیکه هنوز لبخند میزد گفت: این یکی باید سری بمونه . از قضا درمورد مخفی کاری من باهات هم عقیده ام ولی آیا در صورت بروز جنگ هم همین عقید رو خواهی داشت .

- منظورتو نمی فهمم .

اون مردیکه توی کابوسها مون بود. شک دارم که دست از سرمون برداشته باشه .

« لری » وحشتزده و متفکر بنظر میرسید.

- « گلن » میگه که میدونه چرامردم نمیخوان راجع به اون حرف بزنند.

با اینکه بارها در مورد اون به ماها اخطار شده ، ترجیح میدیم چیزی راجع بهش نگیم . مردم ما مثل آدمایی هستند که موجی شده اند. اونها میخوان زخمهاشونو التیام بدن و مرده هاشونو دفن کنن ولی اگه مادر « ابیگیل » اینجا باشه اونهم اینجاست . سرش را بطرف پنجره حرکت داد و به ساختمانهای بلند « فلت آیرونز » که درگرمای تابستان قد برافراشته بودند نگاه کرد و ادامه داد: ممکنه مردم ما ، راجع به اون فکر نکنن ولی سر هست ونیستم شرط میبندم که اون به فکر ماست .

« لری » به در آشپزخانه نگاه انداخت ولی « لوسی » به دیدن همسایه شان « جین هاوینگتون » رفته بود.

« لری » بشوخی به « استو » گفت : چه موضوع جالبی . اونهم درست قبل از شام اشتهامو تحریک میکنه .

- مادر « ابیگیل » می‌گه این کشمکش تازمانیکه یکی از ما یا اون پیروز بشه ادامه داره.

- خداکنه جلوی مردم از این حرفها نزنه . اونا اگه بشنون به استرالیا فرار میکنند.

فکر کردم از مخفی کاری خوشتم نمیداد.

-آره ولی این فرق میکنه . « لری » از صحبت کردن بازایستاد . « استو » با لبخندی مهربان برلب به او نگاه میکرد . « لری » با لبخند تلخی به او پاسخ داد : باشه منظورتو فهمودی ، باشه دهنمو میبندم .

- خوبه . ساعت هفت میبینمت .

- حتما" میام.

باهم بطرف دررفتند : « از « لوسی » برای دعوتش به شام تشکرکن .

- من و « فرانی » بزودی مزاحمتون می‌شیم .

وقتیکه « استو » به درنزدیک میشد ، « لری » گفت : باشه ، هی صبرکن .

« استو » با نگاهی کنجکاو بطرف او برگشت .

« لری » به آرامی گفت : یه پسر بچه اینجاست که از « مین » با ما همراه شد . اسمش « لیو راک وی » است و مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشته . من و « لوسی » از اون بهمره خانمی به اسم « نادین کراس » مراقبت میکنیم . خود « نادین » هم تا حدودی غیر عادیه . منظورمو که میفهمی ؟ « استو » بعلامت مثبت سرتکان داد . شایعاتی راجع به اولین ملاقات « نادین » و مادر « ابیگیل » برسر زبانها بود .

قبل از اینکه من به اونا بربخورم ، « نادین » از پسرک مراقبت میکرد . « لیو » میدونه تو ذهن آدما چی میگذره ، البته تنها اون نیست که همچین قدرتی داره . شاید همیشه همچین آدمهایی وجود داشته اند ، ولی مثل اینکه بعد از « بیماری » تعدادشون بیشتر شده . « لیو » حاضر نشد وارد

خونه « هارولد » بشه ، حتی توی باغچه خونه اش هم نموند . بنظرم این موضوع یه خورده عجیبه مگه نه ؟

« استو » موافقت کرد : « حق با توهه . »

آنها برای لحظه ای متفکرانه به یکدیگر نگاه کردند و سپس « استو » برای شام به خانه رفت . « فران » هنگام خوردن شام ، متفکر بود و صحبت نمیکرد و وقتی که آخرین ظرفهای شام را در سطل پلاستیکی پر از آب گرم میشست ، اعضای کمیته برای برگزاری اولین جلسه کمیته موقت منطقه آزاد وارد میشدند .

بعد از اینکه « استو » بخانه « لری » رفت ، « فرانی » با عجله به اتاق خواب طبقه دوم رفت . درگوشه ای از کمد ، کیسه خوابی را که طی سفرش در سرتاسر کشور با تسمه به موتور سیکلنش وصل شده بود را دید . او وسایل شخصی خود را در یک ساک زیپ دار نگهداری میکرد . حالا اکثر آن وسایل ، در آپارتمانی که او با « استو » در آن زندگی میکردند ، پخش شده بود ولی برای چند قلم از آنها هنوز جایی پیدا نکرده بودند و هنوز در ته ساک باقی مانده بودند . چند بطری کرم تمیزکننده در آن بود . ناگهان پس از مرگ پدر و مادرش ، بدنش پر از کهیر شده بود و حالا آن مشکل حل شده بود . یک جعبه نوار بهداشتی برای روز مبادا نگه داشته بود ، چون بعضی ها میگفتند زنهای حامله هم ممکن است عادت ماهانه داشته باشند . دوجعبه سیگار برگ ارزان قیمت یکی از آنها برای تعارف کردن به مردم در صورت « پسر » بودن و دیگری برای « دختر » بودن بچه هم وجود داشت . آخرین قلم ، دفتر خاطرات او بود .

دفتر را بیرون کشید و با کنجکاو به آن خیره شد . از زمان ورودشان به « بولدر » فقط هشت یا نه بار در آن مطلبی نوشته بود ولی قصد داشت در صورت آرام شدن اوضاع ، بیشتر در آن بنویسد . بیشتر بخاطر بچه اش این تصمیم را گرفته بود .

مثل مواقعی که مردم ، دین جدیدی رو قبول میکنند ، یا چیزی میخوانن که زندگیشونو تغییر میده . مثل نامه های عاشقانه ای که به مقصد عوضی برسند

ناگهان به نظرش رسید که وزن کتاب زیاد شده فقط بازکردن جلد مقوایی دفتر باعث میشد که پیشانی اش پراز عرق شود و.... و...

ناگهان به پشت سرش نگاه کرد. ضربان قلبش غیرعادی شده بود. آیا چیزی وارد اینجا شده بود؟

شاید فقط یک موش بود که پشت دیوار وول میخورد . غیر از این چیز دیگه ای نمیتونست باشه . شاید هم تخیلاتش اورا به بازی گرفته بود. هیچ دلیلی نداشت که فکر کند «مرد تاریک» با ردایی سیاه درحالی که جا لباسی در دستش بود در آنجا باشد. بچه اش سالم وزنده بود و این دفتر هم فقط یک دفترچه بود و بهر حال اگر این دفترچه توسط کسی خوانده شده بود ، هیچ دلیلی وجود نداشت که ثابت کند آن یک نفر «هارولد لادر» بوده.

با اینهمه دفترچه را بازکرد و صفحاتش را به آرامی ورق زد . مثل تصاویر سیاه و سفیدی که یک عکاس آماتور گرفته باشد، تمام حوادثی که اخیراً اتفاق افتاده بود ، در ذهنش مثل یک فیلم خودساخته بنمایش درآمده بود.

امشب داشتیم از اونا تعریف میکردیم و «هارولد» هم مثل همیشه راجع به رنگها ، بافت و طنین ، سخنرانی میکرد و «استو» باحالتی جدی به من چشمک زد . من بی حیا هم به چشمکش جواب دادم.

«هارولد» درمورد اصول معمول اعتراض داره . «هارولد» لعنتی کی میخواد بزرگ بشه.

احساس میکردم که داره آماده میشه که با یکی از توضیحات متفکرانه لعنتی مخصوص «هارولد لادر» ادامه بده .

خدای من! «فرانی» چه چیزی باعث شد که این چیزهارو راجع به اون بنویسی .

خودت که «هارولد» و میشناسی . اون رفتاراش با حالتهای متفکرانه اش و همه کلمه های قانبه سلنیه ای که استفاده میکنه به بچه های تازه بالغ بدون اعتماد بنفس شبیهه.

این یادداشتها مال دوازدهم جولای بود . درحالی که چهره اش آزرده بنظر میرسید ، بسرعت از یادداشتها گذشت . حالا بسرعت اوراق دفتر را بررسی میکرد. بعضی عبارات از متن بیرون میزد و انگار به صورت او سیلی مینواخت: بهر حال «هارولد» برخلاف قبل بوی خوب میداد. امشب بوی دهان «هارولد» حتی اژدها رو فراری میداد. و عبارت دیگری که لحنی پیشگویانه داشت : او از نظرهای مخالفش مثل گنجینه دزدهای دریایی محافظت میکنه . ولی چه علتی داشت . «فرانی» با اینکار ، احساسات مخفی بزرگ بینی و بدگویی در مورد دیگران را تغذیه میکرد، شاید هم مقابله به مثل میکرد.

بازم داره لیست تهیه میکنه و دوباره اونهارو چک میکنه.

سپس روز اول آگوست ، تنها دوهفته پیش . یادداشت اودر پائین صفحه بود. «شب قبل ، چیزی برای گفتن نداشتم . خیلی خوشحال بودم . آیا تا بحال اینقدر خوشبخت بوده ام . فکر نمیکنم. من و «استو» باهم هستیم.»

صفحه تمام شد. به صفحه بعد رفت. اولین کلمات ، دربالای صفحه ، این بود: وباز عشق بازی کردیم ولی هنوز درست کلمات را نگرفته بود که چشمهایش به اواسط صفحه رفت . آنجا درکنار افکار احمقانه ای راجع به غریزه مادری ، چیزی توجه اورا بخودجلب کرد که باعث شد از ترس یخ بزند.

یک لکه کثیف از اثر انگشت شصت یکنفر دیده میشد.

با سراسیمگی اندیشید: «من تمام روز رو موتورسواری میکردم. هرروز اینکارو میکردم ولی همیشه دراولین فرصت خودمو تمیز میکردم ولی دستها بالاخره کثیف میشن و.....»

به دستهایش نگاه کرد. از اینکه دستهایش بشدت میلرزید تعجب نکرد. انگشت شصت خود را روی لکه، گذاشت . لکه ، از انگشت او خیلی بزرگتر بود و لکه روغن یاگریس نبود. دیگر نمیتوانست خود را باعقاید دروغ گول بزند. لکه ، از شکلات خشک شده بود.

«فرانی» با انزجار اندیشید: «شکلات راه شیری»!

برای لحظه ای از ترس حتی نمیتوانست به پشت سر خود نگاه کند. میترسید اگر برگردد ، پوزخند « هارولد» مثل گربه « چشایر» در آلیس در سرزمین عجایب، را بالای سر خود ببیند. لبهای کلفت « هارولد» میجنبیدند و اوباحتی جدی میگفت: هرسگی بالاخره روزی موفق میشه .

ولی آیا اگر « هارولد» دزدکی دفتر خاطرات اورا خوانده بود ، به این معنی بود که مخفیانه در حال طراحی نقشه ای برای انتقام از او و « استو» و دیگران بود. البته که نه .

« ولی « هارولد» عوض شده .» ندایی درونی زمزمه میکرد.

« فرانی» در اتاق خالی فریاد زد: لعنت به این شانس ، ولی اون اونقدرها هم عوض نشده . با شنیدن صدای خود از ترس ، حالت تدافعی گرفت وبعد باحالتی متزلزل ، شروع به خندیدن کرد. به طبقه پائین رفت و مشغول تهیه شام شد. امروز بخاطر جلسه ، زودتر شام میخوردند ، ولی ناگهان بنظر او جلسه، اهمیت قبلی خود را از دست داده بود.

گزیده هایی از یادداشتهای جلسه کمیته موقت:

۱۳ آگوست ۱۹۸۵

جلسه در آپارتمان « استو ردمن» و « فرانی گلد اسمیت» برگزار شد. تمام اعضاء جلسه حاضر بودند. حاضرین: «استوارت ردمن» ، « فرانسيس گلد اسمیت» ، «نیک اندروس» ، «گلن بیت من» ، « رالف برتر» ، «سوزان استرن» و «لری آندروود» بودند.

« استور ردمن » بعنوان رئیس جلسه و « فرانسيس گلد اسمیت » بعنوان منشی انتخاب شدند.

این یادداشتهای (بعلاوه گزارش کاملی از هر آروغ و صاف کردن سینه وبقیه صداهای نامربوط روی نوار کاست ضبط شده تا همه آنها تیکه علاقه دارند، به آن گوش کنند.) در یک صندوق امن در بانک « بولدر» نگهداری میشوند.

« استو ردمن» گزارشی در مورد مسمومیت غذایی ارائه داد که توسط « دیک الیس» و « لاری کانستبل» نوشته شده . (عنوان گزارش با حروف بزرگتر نوشته شده بود: اگر غذا میخورید ، این را بخوانید.)

« استو» گفت که « دیک» میخواهد این گزارش چاپ شده ودر تمام « بولدر» قبل از جلسه بزرگ به دیوارها نصب شود. تابحال ۱۵ مورد مسمومیت غذایی در شهر دیده شده که دومورد آن خطرناک بودند. کمیته به اتفاق آراء تصویب کرد که « رالف» باید ۱۰۰۰ کپی از گزارش تهیه کند وبهمراه ۱۰ نفر ، آنها رانصب کند.

« سوزان استرن» خواسته دیگری را که « دیک» و « لاری» میخواستند تا قبل از جلسه هیجدهم آگوست انجام شود، ارائه داد. آنها خواستار تأسیس کمیته دفن وکفن هستند. به عقیده « دیک» ، این موضوع میبایست در دستور کار جلسه هیجدهم آگوست قرار بگیرد. البته نه بعنوان یک اخطار بهداشتی ، چون این موضوع ممکن است پیشنهاد شود. همه میدانند که تعداد اجساد موجود در « بولدر» در مقایسه با جمعیت شهر قبل از بیماری بسیار اندک است ولی هیچکس دلیل آنرا نمیداند. بهرحال در حال حاضر این مطلب اهمیتی ندارد، با این حال چند هزار جسد هنوز وجود دارند که اگر قرار باشد مردم در این شهر زندگی کنند باید دفن شوند.

« استو» پرسید که مسئله تا چه حد جدی است و « سو» جواب داد که تا پائیز که هوای خشک تبدیل به هوای مرطوب میشد مشکل عمده ای نخواهد بود .

« لری آندروود» پیشنهاد کرد که نظر « دیک » مبنی بر تشکیل کمیته کفن ودفن به دستور کار جلسه هیجدهم آگوست ملحق شود و پیشنهاد او به اتفاق آراء تصویب شد.

سپس « نیک اندروس» وارد بحث شد و « رالف برتر» توضیحات از قبل تهیه شده او را قرائت کرد که بدون دخل و تصرف ، در اینجا نقل میکنم.

یکی از مهمترین مسائلی که کمیته با آن مواجه است این است که آیا مادر «ابیگیل» باید در جریان کامل مذاکرات آن قرار بگیرد یا نه . این سوال را بنحو دیگری نیز میتوان پرسید: آیا مادر «ابیگیل» موافقت خواهد کرد تا این کمیته و کمیته دائمی که متعاقب آن تشکیل خواهد شد ، بطور کامل محرم اوباشد یا نه . آیا کمیته باید درمورد ملاقاتهای او با «خدا» یا هرکس دیگر ، بخصوص با افرادی که به او نزدیک هستند ، باخبر باشد یا نه .

شاید این صحبت هاچرند بنظر بیایند ، ولی اجازه بدهید توضیح بدهم . درواقع این یک مسئله تجربی است . ماباید جایگاه مادر «ابیگیل» را درجامعه تعیین کنیم ، زیرا مشکل ما فعلا" رفع و رجوع نیازهای اصلی نیست . اگر اینطور میبود اصلا" نیازی به او نبود. همانطور که همه مطلعند ما مشکل دیگری داریم . مشکل ما مربوط به «مرد تاریک» یا به قول «گلن» ، «دشمن» است . اثباتی که من برای وجود او دارم بسیار ساده است و فکر میکنم بسیاری از مردم «بولدر» با روش استنتاج من موافق باشند. البته خیلی ها ترجیح میدهند که راجع به این موضوع اصلا" فکر نکنند . حرف من اینه : من خواب مادر «ابیگیل» رو دیدم و او وجود داشت . من خواب «مرد تاریک» رو دیده ام ، پس او هم باید وجود داشته باشه . بالینکه هنوز اونو ندیده ام ، ازاین بابت مطمئنم . مردم اینجا به مادر «ابیگیل» عشق می ورزند . منم همینطور ولی اگر موافقت اونو راجع به کمیته بدست نیاریم راه به جایی نخواهیم برد.

بهمین خاطر امروز بعدازظهر بدیدن او رفتم و مستقیما" سوالمو مطرح کردم ، بدون هیچ کم و زیادی و رک و راست ازش پرسیدم: تو با این کمیته موافقی ؟ جواب داد: بله ولی شرایط گذاشت . خیلی صریح حرف میزد. اون گفت درمورد موضوعات دنیوی اختیارداریم هرطور صلاح میدونیم عمل کنیم . خیابونها رو تمیز کنیم . خونه دراختیار مردم بذاریم . برق رو دوباره وصل کنیم، ولی درعین حال میخواست که در تمام مواردی که مربوط به «مرد تاریک» میشد قبلا" با او مذاکره کنیم . اون اعتقاد داره که همه ما مهره های بازی شطرنجی هستیم که خدا و

شیطان بازی میکنند. مأمور اصلی شیطان در این بازی ، «دشمن» یعنی «رنдал فلگ» است (این اسم فعلی اونه.) و بنا به دلایلی که خدا میداند اوهم بعنوان مأمور اصلی خدا گمارده شده . اون معتقده (منم با اون هم عقیده ام.) که جنگی بوقوع خواهد پیوست و یکی از ماها باید ازبین بره . اون فکر میکنه این مبارزه مهمترین چیزه و خیلی مصره که حتما" با اون مشورت کنیم .

من نمیخوام که وارد پیچ و خمهای مذهبی این موضوع بشم و نمیخوام بگم چه کاری درست یا غلطه ولی سوای همه مسائل مذهبی ، ما الان مشکلی داریم که باید حل کنیم . بهمین خاطر من چند پیشنهاد دارم .

درمورد اظهارات «نیک» بحث شد. «نیک پیشنهاد کرد: موافقت کنیم که آیا ما بعنوان یک کمیته ، باید در موارد دینی، مذهبی و ماوراء طبیعی درمورد دشمن تبادل نظرکنیم ؟ با هفت رأی موافق در مقابل هیچ رأی مخالف ، کمیته تصمیم گرفت که حداقل در جلسات رسمی ، از مطرح کردن چنین مواردی خودداری کند.

«نیک» پیشنهاد دیگری ارائه داد: آیا همه موافق هستند که مسئله اصلی این کمیته بعنوان یک موضوع خصوصی و سری باید پرداختن به این نیروی عجیب که «مرد تاریک» ، دشمن ویا «رنдал فلگ» نامیده میشود، باشد. «گلن بیت من» ضمن موافقت با این پیشنهاد ، خاطرنشان کرد مسائل دیگری نظیر دفن وکفن اجساد هم باید گاهگاهی مورد توجه کمیته قرار گیرند. این پیشنهاد با اتفاق آراء تصویب شد.

«نیک» سپس به پیشنهاد اولیه اش بازگشت که آیا مادر «ابیگیل» باید از تمام فعالیتهای عمومی و خصوصی کمیته باخبر باشد؟ این پیشنهاد نیز به اتفاق آراء تصویب شد.

پس از اینکه فعلا" تکلیف مادر «ابیگیل» روشن شد ، کمیته بنا به درخواست «نیک» به تبادل نظر درمورد «مردتاریک» پرداخت . «نیک» پیشنهاد کرد که سه داوطلب به غرب فرستاده شوند تا به جامعه

مرد تاریک» بیپوندد. قصد از این کار یافتن اطلاعات در مورد اوضاع در آن دیار بود.

«سوزان استرن» فوراً اعلام آمادگی کرد . پس از درگیری یک بحث داغ «گلن بیت من» صحبت کرد و پیشنهاد نمود که قطعنامه ای تصویب شود که براساس آن هیچیک از افراد کمیته موقت حق داوطلب شدن برای این عملیات جاسوسی نداشته باشند. «سوزان استرن» خواست علت این موضوع را بداند.

«گلن» گفت : همه ما از علاقه صادقانه تو به مساعدت مطلیم ولی واقعیت اینه که ما به هیچ وجه نمیدونیم که آیا این افرادی که فرستاده میشوند برخواهند گشت ویا اینکه اگر برمیگردند، کی ودرچه وضعیتی خواهند بود. درحال حاضر ما کارهای مهمی در «بولدر» داریم که باید انجام بشه . اگه تو بری ، اونوقت باید یه نفر دیگه رو بجات بذاریم و دوباره باید اونو راجع به تمام مسائلی که تا بحال راجع بهشون بحث شده و اتفاقاتی که تا بحال افتاده آموزش بدیم . فکر نمیکنم درحال حاضر بتونیم این همه وقت تلف کنیم .

بابی میلی «استو» ناچار شد پیشنهاد «گلن» را قبول کند و پیشنهاد او به اتفاق آراء تصویب شد. بعد «فرانی» از «نیک» پرسید: چه جور آدمی با چه شرایطی برای مأموریت او مناسب هستند تا بتوانند بعنوان جاسوس فعالیت کنند و قرار است که از چه چیزی سردر بیاورند؟

«نیک» نوشت : تا وقتی برنگردند نمیدونیم چه اطلاعاتی بدست خواهند آورد. مسئله اینه که ما هیچ چیز راجع به نقشه های اون نمیدونیم . ما ماهیگیرهایی هستیم که از آدمها بعنوان طعمه استفاده میکنیم .

«استو» گفت که به نظر او کمیته بایستی افرادی را انتخاب کند واز آنها درخواست همکاری کند. همه با این موضوع موافق بودند. نامزدی جاسوس های احتمالی ، بقیه وقت کمیته را بخود اختصاص داد.

- «استو» میای بخوابی؟

- آره . دیروक्ته .

- تقریباً نصفه شبه . به اندازه کافی دیره.

«استو از بالکن وارد اتاق شد. شورت اسب سواری بتن داشت واین تنها لباسی بود که پوشیده بود. سفیدی شورت در زمینه آفتاب سوخته بدن او، چشم رامیزد. «فرانی» از اطمینان عشق عمیق خود نسبت به او دوباره غافلگیر شد.

«فرانی» پرسید: راجع به جلسه فکر میکنی؟

«استو» لیوانش را از پارچ آب که روی میز کنار تخت بود ، پرکرد و گفت: بله . صورتش از مزه آب جوشیده ، درهم کشیده شد .

بنظر من رئیس جلسه خوبی هستی . «گلن» ازت خواست که توجلسه عمومی هم اینکارو بکنی مگه نه؟ این موضوع ناراحتت میکنه؟ مخالفت کردی؟

نه قبول کردم . فکر نمیکنم کار مشکلی باشه . راجع به اون سه نفر که اونور کوهها میفرستیم ، فکر میکردم . فرستادن جاسوس کار کثیفیه . «فرانی» ، حق با تو بود. مشکل اینه که «نیک» هم درست میگه . تویه همچین دوراهی چیکار میشه کرد؟

بنظرم ، آدم باید به ندای وجدانش گوش بده تا راحت بخوابه .

«فرانی» دستش را بطرف چراغ گازی دراز کرد و پرسید: چراغو خاموش کنم؟

«استو» گفت: آره .

«فرانی» چراغ را خاموش کرد و «استو» روی تخت دراز کشید وگفت: شب بخیر «فرانی» ، دوستت دارم.

«فرانی» خیره به سقف اتاق ، دراز کشیده بود . اثر انگشت شصت دست شکلاتی و مخدوش شده در ذهنش باقی مانده بود.

{ هر سگی یه روزی شانس میاره . }

شاید بهتر باشه به «استو» بگم ولی این مشکل مربوط به او میشد. باید صبر میکرد و منتظر وقایع بعدی میشد.

خیلی طول کشید تا بخواب رفت .

**

فصل ۴۲

در ساعات اولیه صبح ، مادر « ابیگیل » در رختخواب بود و خوابش نمی برد. سعی میکرد دعا کند.

بدون اینکه چراغها را روشن کند، از رختخواب خارج شد. درحالیکه لباس خواب کتانی سفید پوشیده بود ، زانو زد و پیشانی اش را بر انجیل گذاشت . انجیل در قسمت اعمال حواریون ، باز بود.

راجع به « سائول » عبوس در سفرش به دمشق بود. سائول از شدت نور ، نابینا شده بود و در راه دمشق ، لکه های چشمش ریخته بودند و او بینایی اش را بازیافته بود.

چشمهای مادر « ابیگیل » هم لکه های آب مروارید داشت ولی فکر نمیکرد ، آنها خوب شوند.

تنها صدای موجود صدایی خفیف و نجواکننده بود که از ساعت کوکی او شنیده میشد..

خدایا بگو گناه من چیه ؟ من نمیدونم . میدونم که یه چیزی رو که قرار بوده ببینم ندیده ام . بیخوابی و بیبوست دارم و دیگه وجود تو احساس نمیکنم.

احساس میکنم برای یک تلفن قطع شده دعا میکنم وحالا وقت چنین چیزی نیست . چطور بهت بی احترامی کرده ام . خدایا دارم گوش میدم . به صدای کوچک و ساکت درون قلبم گوش میدم.

درواقع صدایی هم شنید ولی همه از « مرد تاریک » بود. مردی که چون بپوست او سیاه بود . مثل زمین حاصلخیزی که منتظر بذر باشد.

خدایا، خدای من ، خواهش میکنم . خواهش

ولی چیزی که در ذهنش آمد ، راه خاکی دورافتاده ای بود که از دریایی از ذرت میگذشت . زنی آنجا بود که گونی خود را از مرغهایی که بتازگی کشته شده بودند ، پرکرده بود. بعد راسوها آمدند. آنها با سرعت به جلو میدویدند و کیسه را گاز میزدند. آنها بوی خون شنیده بودند. خون کهنه گناه و خون تازه قربانی . « ابیگیل » صدای « خدا » ، « خدای » زنک را که فریاد میزد میشنید ولی طنین صدا ضعیف و شکایت آمیز بود . حاکی از غرور بود. با التماس از خداوند نمیخواست تا اراده خود را اعمال کند، بلکه تحکم میکرد که خداوند ، اورانجات دهد تا او وظیفه اش را بپایان برساند. و وظیفه او چه بود؟ مگر او از ذهن خدا باخبر بود و میتوانست نظر خود را با او مقایسه کند ؟ راسوها لحظه به لحظه جسورتر میشدند. گونی ، در اثر چنگ زدن ها و کشمکش راسوها داشت پاره میشد . انگشتهای او خیلی پیر و ضعیف بودند و وقتی که کارشان بامرغها تمام میشد ، بسراغ خود او میامدند. آنها او را با چنگالهایشان

ولی ناگهان راسوها پراکنده شدند و درحالیکه جیغ میکشیدند ، درتاریکی شب ناپدید شدند و آنوقت پیرزن با سرمستی اندیشیده بود: خداوند مرا حفظ کرد. اسم مبارکش گرامی باد. او بنده وفادار خودش را نجات داد.

« هی پیرزن ، خدا نجاتت نداد. من بهت رحم کردم.»

درتخیل خود برگشت تا منشأ صدای درونی را ببیند. ترس به حلقش حمله ور شد و دردهانش مزه ظرف مسی نو را حس میکرد. یک گرگ درحالیکه به کمک شانه هایش از بین بوته های ذرت عبور میکرد، ظاهرشد. آرواره های گرگ به نیشخندی تمسخرآمیز باز شده بود و چشمهایش چون آتشی بود. یک سکه یک دلاری کهنه به گردن کلفتش آویزان بود. گردن او دارای نوعی زیبایی وحشی و ابتدایی بود و از وسط گردن او سنگ کوچکی که از سیاه ترین نوع سنگها بود ، آویزان بود. روی سنگ رگه های قرمز کوچکی بشکل کلید ویا شاید چشم وجود داشت .

پیرزن با دست صلیب کشید و در برابر این شبخ خوفناک دعای چشم بد را خواند ولی نیشخند شبخ بزرگتر و بزرگتر شد و بین آرواره های سیاهش عضله صورتی رنگی که زبانش بود به حرکت درآمد.

مادر ، من میام سراغت ، حالا نه ولی بزودی . ما تورو همونطور که سگهای شکاری ، گوزن هارا دنبال میکنند، تعقیب میکنیم . من از آنچه تصور میکنی بالاترم. من همون مردیم که از عصر گذشته حرف میزنه . مردم خودت منو از همه بهتر میشناسن . آنها به من لقب « جان » فاتح داده اند.

« برو. بنام خدای متعال راحتم بذار. »

ولی پیرزن شدیداً ترسیده بود. نه برای مردم ، بلکه برای خودش . نگران روح خود بود.

« خدای تو درمقابل من قدرتی نداره . ابزار اون ضعیفه. باورنمیکنی ؟ من به اندازه ده نفر زوردارم . میتونم مثل عقابها بال دربیارم و پرواز کنم . »

اماگرگ ، فقط نیشخند میزد و نزدیکتر میشد. از مقابل نفس های گرگ ، خود را پس کشید . نفسی بدبو و وحشی داشت. این خوف و وحشت ، ظهرها و نیمه های شب به او حمله میکرد. او وحشتزده بود. درنهایت وحشتزدگی بود و گرگ شروع به حرف زدن کرد . به دولحن مختلف حرف میزد و سوال و جواب میکرد.

« وقتی تشنه بودی، چه کسی برای شما از دل سنگ آب تهیه کرد؟ »

« گرگ با حالتی شیطنت آمیز که مملو از قاطعیت و مودیکری بود ، گفت: « من ».

گرگ درحالیکه نیشخند میزد پرسید: « وقتی که از حال رفتید ، چه کسی شمارا نجات داد؟ » پوزه اش از صورت پیرزن فقط چند سانتی متر فاصله داشت . دهانش بوی یک کشتارگاه زنده میداد.

صدای زوزه مانند او جواب داد: « من ».

« حالا ما باید چه کنیم ؟ ای که به ما آب دادی؟ »

گرگ زوزه کنان گفت: « نام مرا مقدس بدانید. » وبعد پوزه اش را نزدیکتر آورد و دندانهای تیزش را نشان داد. چشمهای قرمز و مغرور بودند. « به زانو درآیید و نام مرا تقدیس کنید. من در صحرا برایتان آب آوردم . نام مرا مبارک بدانید. من همان بنده خوب و وفادار هستم که در صحرا آب بوجود آورد. نام من همان نام خداوندم است. »

دهان گرگ کاملاً باز شد تا پیرزن را ببعد.

پیرزن زیرلب گفت: اسم من ، اسم من را تقدیس کنید. خداوند را گرامی بدانید و او را از هر چیزی پائین تر از او ، برتر بدانید. همه مخلوقاتی که از نعمتهای او استفاده میکنند..... .

پیرزن سرش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد . درحالتی خواب مانند بود. انجیلش به زمین افتاده بود. نور بامداد از پنجره ای که به طرف شرق بود ، دیده میشد.

پیرزن با صدایی لرزان ، فریاد زد: « خدای بزرگ »

« چه کسی از دل سنگ به تشنگان آب داد؟ »

« خدای بزرگ ! پس موضوع همین بود. پس بخاطر همین بود که آب مروارید ، چشمهایش را پوشانده بود و او را از دیدن چیزهایی که لازم بود ببیند محروم کرده بود. »

به تلخی شروع به گریستن کرد . به آرامی و بادر ورنج فراوان سرپایستاد و بطرف پنجره رفت و لباس خواب کتانی سفیدش را کند و بزمین انداخت . حالا لخت بود و بدن پرازچین و چروکش مانند بستر رودخانه زمان بود.

پیرزن گفت: « اراده ات انجام خواهد شد. » و شروع به لباس پوشیدن کرد.

یکساعت بعد به آرامی درجهت غرب خیابان « میپل تون » بطرف کوره راهی که در جنگلهای اطراف بود، به راه افتاد.

« استو » و « نیک » در نیروگاه برق بودند که یکباره « گلن » از راه رسید. بدون هیچ مقدمه ای گفت : مادر « ابیگیل » رفته .

« نیک » با عصبانیت به اونگاه کرد.

« استو » پرسید: راجع به چی حرف میزنی؟ در همین حال « گلن » را از افرادی که در حال پیچیدن سیم پیچهای توربینهای سوخته بودند ، دور کرد.

« گلن » با سرتانید کرد . او برای رسیدن به آنجا پنج مایل رکاب زده بود و هنوز نفسش جانیامده بود.

« رفتم خونه اش ، راجع به جلسه دیشب باهانش حرف بزنم . میخواستم صبح زود اینکارو بکنم ، چون « رالف » بهم گفته بود که دو گروه جدید ، امروز وارد میشن و میدونی که اون باید بهشون خوشامد میگفت . حدود ساعت هشت ونیم ، اونجا رفتم . درزدم ، ولی کسی جواب نداد . منم رفتم تو . باخودم گفتم ، اگه خواب باشه برمیگردم ولی میخواستم مطمئن بشم که یه موقع نمرده باشه . آخه اون خیلی پیره .

نگاه « نیک » به لبهای « گلن » دوخته شده بود.

ولی اون خونه نبود . من اینو روی بالشتش پیدا کردم .

وبعد یک دستمال سفره به آنها داد که روی آن نوشته شده بود:

« باید برای مدتی از اینجا برم . من گناه بزرگی مرتکب شده ام .

به خیالم که از اراده خدا خبردارم . گناه من غرور و خودخواهی

بوده و اوازم خواسته که دوباره دربارگاه او جایی برای خودم

پیدا کنم . بزودی اگر خدا بخواهد پیش شما خواهم بود .

« ابی فری منتل »

« استو » گفت: اصلاً " باورم نمیشه . حالا باید چیکار کنیم « نیک » ؟ »
« نیک » یادداشت را دوباره خواند وبعد آنرا به « گلن » پس داد .

« گلن » گفت: فکر کنم مجبوریم جلسه رو همین امشب برگزار کنیم .

« نیک » با سر مخالفت کرد . دفترچه یادداشتش را بیرون آورد و روی آن چیزی نوشت . کاغذ را جدا کرد و به « گلن » داد . « استو » از پشت سر ، یادداشت را خواند :

انسان فکر میکند و خداوند عمل میکند . مادر « ابیگیل » همیشه از این جمله خوشش میامد و معمولاً " آنرا نقل میکرد . « گلن » ، تو خودت گفتی که اون توسط چیزی که حالا خدا یا او هام و یا هر چیز دیگری هدایت میشه . حالا چیکار میشه کرد؟ اون رفته و مانمیتونیم گذشته رو تغییر بدیم .

« گلن » گفت : ولی در این مورد هیاهو به پا میشه . « نیک » ، فکر نمیکنی که لااقل باید راجع به این موضوع در جلسه ای تبادل نظر بشه .

« نیک » بسرعت نوشت : که چی بشه ؟ جلسه ای که کاری ازش برنمیاد ، چه فایده ای داره ؟

- « میتونیم یه گروه تجسس درست کنیم . اون نمیتونه زیاد دور شده باشه . »

« نیک » ، دور عبارت « انسان فکر میکند و خداوند عمل » ، دو دایره کشید و زیر آن نوشت: اگر پیداش کنیم چطور برش گردونیم ؟ باتوسل به زور ؟

« استو » با شگفتی گفت : این اصلاً " عملی نیست . ولی در عین حال نمیتونیم به حال خودش رهاش کنیم . « نیک » ، این یه عقیده جنون آمیزه . اون فکر میکنه به خدا اهانت کرده . از کجا معلوم که به این عقیده نباشه که مثل انبیاء باید به کوه و بیابان بره ؟

« نیک » نوشت : من تقریباً " مطمئنم که همچین فکری داره .

- « خب حالا دیدی تو چه وضعی هستیم ؟ »

« گلن » دستش را روی بازوی « استو » گذاشت : تند نزو تگراسی ، بذار جوانب این کارو در نظر بگیریم .

- « جوانبو ولش کن . من تأثیرات اینکه یه پیرزن ، توی بیابون گم وگوربشه و از سرما و گرسنگی بمیره رو نمیتونم درک کنم.

ولی اون یه پیرزن معمولی نیست . اون مادر « ابیگیله » و اینجا بعنوان یه آدم مقدس شناخته میشه . اگه « پاپ » ، بخواد یه دفعه به اورشلیم بره ، کسی میتونه اونو منع کنه ؟

- « لعنت به شیطان ، ولی این موضوع فرق داره و توهم اینو میدونی .

البته که این دو موضوع خیلی بهم شباهت دارن . حداقل مردم اینجا به این شکل به موضوع نگاه میکنند . « استو » تو میخوای بگی که اون به اراده خدا به بیابون نرفته؟

- « نه ولی»

« نیک » در حال نوشتن بود و حالا یادداشتش را به « استو » که درک بعضی کلمات ، برایش مشکل بود، نشان داد . دستخط « نیک » معمولاً بی نقص بود ولی این یادداشت با عجله و بی حوصلگی نوشته شده بود.

- « استو » ، این چیزی رو تغییر نمیده ، فقط روحیه افراد و خراب میکنه . حتی در این مورد هم مطمئن نیستم . ممکنه مردم با فهمیدن این موضوع که اون رفته ، متفرق بشن . این معنیش اینه که درمورد نقشه هامون لازم نیست با اون صلاح و مصلحت کنیم . شاید این موضوع به نفعمون باشه .

« استو » گفت : دارم دیوونه میشم . یه وقتی از اون بعنوان یک مانع برای اهدافمون صحبت میکنیم . بعضی وقتا از اون بعنوان « پاپ » حرف میزنیم . حتی اگر هم بخواد، نمیتونه کار نادرستی انجام بده . من اونو دوست دارم . « نیکی » ، تو میخوای چیکار کنی؟ میخوای یه نفر تصادفی جسدشو توی یکی از دره های غرب پیداکنه ؟ میخوای مالونجاوش کنیم تا جسدش سفره کلاهما بشه ؟

« گلن » با ملایمت گفت : « استو » ، اون خودش خواست بره .

« استو » گفت : لعنت به این وضع.

تا ظهر آن روز، خبر ناپدید شدن مادر « ابیگیل » به تمام اهالی شهر رسیده بود. همانطور که « نیک » ، پیش بینی کرده بود، احساس مردم بجای ترس، شکیبایی بود. احساس جامعه این بود که او رفته بود تا راهنماییهای جدید از خدا دریافت کند تا بدینوسیله راه درست را برای انتخابات هجدهم به مردم نشان دهد.

« گلن » درحالیکه ناهارناچیزش را درپارک میخورد گفت: نمیخوام کفر برگم ولی بنظر من اون خداست و یا اقتداری شبیه به اون داره . میزان ایمان یک جامعه را میتوان با مشاهده مقدار ضعیف شدن ایمان در صورت نبود نمادی که به آن معتقدند، اندازه گیری کرد.

این مردم کاملاً مطمئنند که مادر « ابیگیل » باز خواهد گشت . باهاشون حرف زدین؟

« استو » گفت : آره ، باورم همیشه یه پیرزن ، سرگردون کوه و بیابون شده و همه منتظرن که براشون کتیبه های ده فرمانو به ارمغان بیاره .

« گلن » با لحنی جدی گفت : شایدم این کارو بکنه . بهر حال همه به این موضوع اعتقادی ندارن . « رالف برتتر » از این موضوع خیلی عصبانیه و تقریباً همه موهای سرشو از بیخ کنده .

« استو » گفت : خوش بحالش و بعد به « گلن » خیره شد و گفت : تو چطور کچل ، تو چی فکر میکنی ؟

« گلن » گفت: ایکاش منو به این اسم صدا نمیکردی . اصلاً محترمانه نیست ولی بهت میگم . یه کمی عجیبه . توی تگزاسی ، از طلسم پیرزنه که تمام شهر و جادو کرده، بیشتر از جامعه شناس کهنه کار خدانشناس ، درامان موندی . من فکر میکنم که برگرده . چنین احساسی دارم . « فرانی » راجع به اون چی فکر میکنه ؟

- نمیدونم . امروز صبح اصلاً ندیدمش . شاید الان همراه اونه و میوه های صحرایی و عسل وحشی میخوره . به ساختمان بلندی که در نور کم بعدازظهر قد برافراشته بود ، نگاه کرد و گفت : امیدوارم پیرزنه حالش خوب باشه .

«فرانی» حتی نمیدانست که مادر «ابیگیل» از آنجا رفته است . او تمام صبح را در کتابخانه گذرانده بود. کتابخانه ، شلوغ بود . او ، دوسه نفر را دید که کتابهایی راجع به کشاورزی در دست داشتند . یک مرد جوان ۲۵ ساله عینکی مشغول خواندن کتابی با عنوان « هفت منبع مستقل انرژی برای خانه شما» بود و یک دختر موبلوند تقریباً " چهارده ساله خوشگل ، کتاب جیبی کهنه ای را با عنوان « ۶۰۰ دستور ساده پخت غذا در دست داشت .

او نزدیکیهای ظهر از کتابخانه خارج شد و به سمت پائین خیابان «وال نات» رفت . در نیمه راه خانه بود که «شرلی همت» را دید . «شرلی» همان خانم میانسالی بود که با «داینا» ، «سوزان» و «پتی کروگر» همسفر بود. «شرلی» در طی این مدت، حسابی تغییر کرده بود. او حالا به خانم فعال و زیبایی تبدیل شده بود.

«شرلی» ایستاد و به او سلام کرد و گفت : فکر میکنی کی برگرده ؟ من از همه ، این سوالو میکنم . آگه این شهر ، یه روزنامه داشت من میرفتم و از مردم نظرخواهی میکردم. یه چیزی مثل نظر پرسی های روزنامه های قدیم . مثلاً" ، شما نظرتون راجع به موضع سناتور «بانگ هول» در مورد نابودی ذخایر نفت ، چیه ؟

- «کی ، کی برمیگرده ؟»

البته که منظورم مادر «ابیگیله» ، نکنه تو تو سردخونه بودی؟

«فرانی» با وحشت پرسید: «معنی این حرفها چیه؟»

بدین ترتیب «شرلی» ماجراهایی را که حین مدتی که «فرانی» در کتابخانه بود شنیده بود برایش تعریف کرد. «شرلی» بطرف مرکز شهر میرفت ، بنابراین از هم جدا شدند . «فرانی» به عجله به آپارتمانشان رفت . میخواست که «استو» به او توضیح بیشتری بدهد. ماجرای ناپدید شدن پیرزن ، درست چند ساعت بعد از جلسه دیشب ، به او احساسی از وحشت خرافاتی میداد. او نمیخواست که تصمیمات مهمی را که گرفته بودند ، تصویب نشوند. تصمیماتی چون فرستادن افراد به غرب ، باید توسط مادر «ابیگیل» تصویب میشدند. حالا که اورفته بود،

احساس میکرد که مسئولیتهای زیادی روی شانه اش سنگینی میکند. وقتی به خانه رسید، آپارتمان را خالی یافت. او ۱۵ دقیقه دیر رسیده بود. یادداشت زیرپنجره ، با لحنی صریح میگفت: «تا ۹/۳۰ برمیگردم . من با «رالف» و «هارولد» هستم . نگران نباش . «استو»

بامشاهده عبارت «رالف» و «هارولد» ناگهان احساس نفرتی قلبش را فشرده. احساسی که هیچ ارتباطی با مادر «ابیگیل» نداشت . چرا باید نگران «استو» باشم . آگه بخواد با اون دربیفته ، «استو» اونو تیکه پاره میکنه ولی ممکنه از پشت سر ، مخفیانه دخلشو بیاره .

بازوهایش را محکم به چنگ گرفت . احساس سرما میکرد . «استو» با «رالف» و «هارولد» چه کاری میتوانست داشته باشد. تا ساعت ۹/۳۰ ، ساعتها فاصله بود. با اخم به کوله پشتی اش که روی پیشخوان بود ، نگاه کرد و باخود اندیشید: اگر «استو» و «رالف» پیش «هارولد» نباشند، خونه اون تا ساعت ۹/۳۰ خالیه و اگر اونجا باشن میتونه بهشون ملحق بشه و احساس کنجاوی اش را ارضاء کنه . او میتوانست در مدت کوتاهی ، با دوچرخه خودشو به اونجا برسونه . اگر کسی اونجانباشه میتونه یه چیزی پیدا کنه که خیالشو راحت کنه ولی نه نباید راجع به این چیزها فکر کنه .

ندایی باطنی با لحنی شکایت آمیز گفت: پس میخوای چیکار کنی؟

«فرانی» کلافه شده بود.

«نگران نباش . «استو.»»

ولی چطور میتوانست نگران نباشد. آن لکه انگشت شصت ، اورانگران میکرد ولی مردی که دفتر خاطرات انسان را میدزد و به افکار انسان دستبرد میزند ، فردی است که به هیچ اصول و عقایدی پایبند نیست . چنین فردی میتواند از پشت، دزدکی به کسی نزدیک شود و از بالای پرتگاهی اورابه پائین پرت کند و یا از سنگ یا چاقو و یا اسلحه برای نابودی کسی استفاده کند.

«نگران نباش. «استو.»»

« ولی اگر » هارولد» چنین کاری انجام دهد ، دیگر کارش در « بولدر » تمام خواهد بود. دیگر نمیتوانست کاری انجام دهد.»

ولی « فران » میدانست او بعد از آن چه خواهد کرد. او نمیدانست که آیا « هارولد » از جمله مردانی است که او را هیپنوتیزم کرده است . کاملاً" از این بابت مطمئن نبود ولی درباطن خود این موضوع را میدانست که حالا برای مردانی مثل او جایی درقلب او وجود نخواهد داشت .

کوله پستی اش را با حرکاتی سریع به پشتش انداخت و خارج شد. سه دقیقه بعد درخیابان « برادوی » بطرف «آرپاهو» رکاب میزد. در آفتاب درخشان بعد ازظهر ، خیالبافی میکرد. « آنها الان در اتاق نشیمن » هارولد» جمع شده اند و قهوه میخورند وراجع به مادر « ابیگیل» صحبت میکنند . مادر « ابیگیل» وبقیه ، وضعشون روبراه میشه .»

ولی خانه کوچک « هارولد» تاریک، خالی و قفل بود.

همین قفل کردن خانه در « بولدر» خیلی عجیب بنظر میرسید . در روزگار قدیم ، مردم بخاطر دزدیده نشدن تلویزیون، استریو و جواهراتشان ، درها را قفل میکردند ولی حالا تلویزیون و استریو مجانی بود وبدون نیرویی که آنها را بکار بیندازد ، فایده ای نداشتند واز لحاظ جواهرات هم هرلحظه که اراده میکردند ، میتوانستند به «دنور» بروند و کیسه کیسه جواهرات بیاورند.

« هارولد» حالا که همه چی مجانیه چرا درهاتو قفل میکنی ؟ شاید بخاطرینه که دزدها بیش از هرکسی از دزد میترسند.

« فرانی » تخصصی در بازکردن قفل نداشت . خود را راضی کرده بود که بازگردد که امتحان کردن پنجره های زیرزمین به ذهنش خطور کرد . پنجره ها درست در سطح کف حیاط بودند واز گردو خاک کدر شده بودند. اولین پنجره ای که امتحان کرد ، روی ریل کشویی خود بازشد. باسروصدا حرکت کرد و مقداری گردو غبار روی کف زیرزمین ریخت.

« فرانی» به اطراف نگاه کرد ولی همه چیز ساکت بود. هیچ کس جز « هارولد» تابحال درچنین قسمت دورافتاده ای ، سکنی نگزیده بود. این هم عجیب بود. «هارولد» تمام روز را لبخند برلب با اهالی میگذراند و

هیچگاه تقاضای کمک کسی را رد نمیکرد. حتی گاهی بدون اینکه از اوخواسته شود ، به دیگران کمک میکرد. مردم از او خوششان میامد و یکی از شخصیت های مورد احترام شهر شده بود ولی انتخاب چنین محلی برای سکونت ، برای همه عجیب بود.

« فرانی» مثل مار از پنجره وارد شد. بلوزش کثیف شده بود. روی کف زیرزمین فرود آمد . حالاپنجره ، همسطح چشمه اش بود.

او در ژیمناستیک هم بمانند قفل بازکردن ، تبحری نداشت و بهمین خاطر برای بیرون رفتن باید چیزی زیرپایش میگذاشت .

« فرانی» به اطراف نگاه کرد . زیرزمین ، بصورت اتاق ورزش ساخته شده بود. از همان اتاق هایی که پدرش همیشه میخواست داشته باشد ولی هیچوقت آنرا نساخته بود. یادآوری این موضوع ، قلبش را بدرد آورد. دیوارها از تنه درخت کاج ساخته شده بود ودر آنها بلندگوهای چهاربانه نصب شده بود. سقف کاذبی در بالا آویزان شده بود و قفسه بزرگی پر از « پازل » ، کتاب و یک قطار و پیست اتومبیلرانی برقی وجود داشت . همچنین یک میز هاکی دستی هم وجود داشت که « هارولد» با بی تفاوتی، یک دوجین کوکاکولا را روی آن قرارداده بود. اینجا حتما" اتاق بچه هابود و روی دیوار ، پوستری که حالا کهنه شده بود ، پرزیدنت کارتر را نشان میداد که از کلیسا خارج میشد و دستهایش را به شادی بالا برده بود و لبخند بزرگی برلبهایش بود که همه ۸۶ دنداناش را نشان میداد.

عنوان عکس که به حروف درشت قرمز نوشته شده بود میگفت: « همیشه با سلطان « راک اندرول» شوخی کرد.»

از زمانیکه بخاطر داشت اینقدر غمگین نشده بود . اوازبدبختیها و ضربه های وحشتناک و غم و غصه های فلج کننده ، گذر کرده بود ، ولی این غصه عمیق و دردناک برای او احساس جدیدی بود. این احساس با دلنگی برای شهر زادگاهش درهم آمیخته بود . برای اقیانوس و تپه های پوشیده از درختان کاج دلش تنگ بود. او اینجا چکار میکرد؟ بین کوهها

و دشتهایی که کشور را به دو نیمه تقسیم میکرد، گیرکرده بود. اینجا جای او نبود. او به اینجا تعلق نداشت.

اول حق ها بی اختیار شروع شد و صدای آن چنان وحشتزده و حاکی از تنهایی بود که «فرانی» هردوستش را محکم روی دهانش گذاشت ، باخود گفت: «فرانی» بیهوش ، بچه نشو . فراموش کردن کاری به این بزرگی وقتی میبیره . کم کم بهش عادت میکنی .اگه میخوای گریه کنی ، اینکارو بذار واسه بعد . اینجا تو زیرزمین «هارولد لادر» برای این کار مناسب نیست . اول کارهاتو انجام بده .

از پوستر گذشت و بطرف پله ها رفت . وقتی از کنار پوستر سینما اسکوپ جیمی کارتر میگذشت ، لبخند تلخی به لبهایش نشست . واقعا که این چیزها آدمو حالی به حالی میکنه .

دری که دربالای پله ها به آشپزخانه باز میشد، قفل نبود. آشپزخانه از تمیزی برق میزد. ظرفهای ناهار شسته شده بود و در جاذرفی درحال خشک شدن بود. اجاق گاز سفری شسته و تمیزبود و برق میزد ولی بوی غذای سرخ شده مثل روح «هارولد» هنوز در هوا معلق بود. اینجا چیزی پیدا نمیشد. «فرانی» به اتاق نشیمن رفت .

انجا تاریک بود. آنقدر تاریک که اوراعصبی میکرد. «هارولد» نه تنها درها را قفل میکرد بلکه کرکرده ها را هم میبست . این دیگر عجیب نبود، این موضوع غیرطبیعی بود.

اتاق نشیمن هم مثل آشپزخانه کاملاً تمیز بود ولی مبلمان آن کمی قدیمی و کهنه بود . زیباترین قسمت اتاق ، شومینه آن بود. بسیار بزرگ بود و ازسنگ ساخته شده بود و دهانه آن آنقدر بزرگ بود که میشد براحتی داخل آن نشست. «فرانی» ، روی لبه شومینه نشست و به تفکر پرداخت و با دقت ، اطراف را برانداز کرد. وقتی تکان خورد که حس کرد یکی از سنگهای زیرش لق است . درست وقتی که میخواست بلند شود و آنرا بررسی کند ، یکنفر درزد . وحشت همچون توده سنگین و خفه کننده ای از پرمرغ تمام وجودش را پوشاند . خوف و وحشت

اورافج کرده بود. تنفسش متوقف شد و بعدها متوجه شد که خود را کمی خیس کرده است.

درزدن ادامه یافت . هربار شش ضربه سریع و محکم نواخته میشد. «فرانی» اندیشید: خداروشکر که کرکرده ها بسته اند.

این اندیشه با اطمینانی سرد و ناگهانی که دوچرخه اش حتماً در معرض دید همگان بود، دنبال شد . آیا او مرتکب چنین اشتباهی شده بود؟ با استیصال ، سعی کرد چاره ای بیندیشد ولی برای مدت مدیدی هیچ چیز جز جملات مسخره و بی معنی به مغزش راه نیافت : «قبل از اینکه عیب همسایه ات را ببینی ، عیب خود را جستجو کن.»

درزدن دوباره شروع شد و صدای یک زن گفت : «کسی خونه نیست؟»

«فرانی» بیحرکت نشست . ناگهان بخاطر آورد که دوچرخه اش را پشت ساختمان زیرطابق رختها رها کرده بود. این قسمت از جلو ساختمان دیده نمیشد ولی اگر مهمان «هارولد» درپشتی را امتحان میکرد چه....؟

دستگیره ورودی! «فرانی» از فاصله اندک راهرو ورودی ، دستگیره را میدید که در مسیر نیمدایره ای حرکت میکند. «هرکی میخواد باشه فقط امیدوارم قفل بازکردن اونهم مثل من باشه.» اینرا اندیشید و بعد ناچار شد هردوستش را محکم روی دهانش فشاردهد تا جلوی قهقهه دیوانه وارش را بگیرد . این زمانی اتفاق افتاد که به شلوار کتانی اش نگاه کرد و از میزان وحشتش اطلاع پیدا کرد. «حداقل بیش از این خرابکاری نکردم .» وخنده، دروجودش دوباره بجوش آمد. خنده ای که ازوحشت و هیستری نشأت میگرفت و چیزی نمانده بود که بروز کند.

وبعد با آرامشی غیرقابل توصیف، صدای قدمهایی را شنید که از درورودی و سپس از مسیر سیمانی مقابل خانه «هارولد» دور میشد.

«فران» بیصدا در امتداد راهرو بطرف درورودی دوید و چشمش را در باریکه ای که بین کرکره و لبه پنجره بود ، قرارداد و زنی را دید

که موهای تیره رنگ داشت که با باریکه هایی از سفید پوشیده شده بود. زنک سوار موتورسیکلت و سپا که در کنار خیابان پارک شده بود، شد. وقتی موتور شروع به تتر کرد ، موهایش را به پشت ریخت و به آن کلیپس زد.

« همون زنه «کراسه» ، همونیکه با «لری آندر وود» اومد . یعنی اون «هارولد» و میشناسه؟»

« نادین» با شتاب شروع به حرکت کرد و خیلی زود ناپدید شد. «فران» آه بلندی از آرامش کشید و پاهایش رمق خود را از دست داد و خنده ای را که زیر وجود هشیارش بجوش آمده بود، رها کرد. میدانست که خنده او عصبی و حاکی از آرامش خواهد بود اما در عوض آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد

۵ دقیقه بعد ، بعلت عصبی شدن ، دیگر قادر به جستجو نبود. بنابراین یک صندلی حصیری را زیر پنجره زیرزمین قرارداد و بکمک آن ، خارج شد. وقتی که بیرون رفت ، توانست صندلی را تا حدی هل دهد که کسی متوجه استفاده از آن برای خروج از پنجره نشود. پنجره هنوز سرجای خود قرار نگرفته بود ولی مردم معمولاً به این چیزها اهمیتی نمیدهند ، بخصوص «هارولد» که از زیرزمین فقط برای گذاشتن نوشابه هایش استفاده میکرد.

پنجره را بست و دوچرخه اش را برداشت. هنوز از شدت ترس، احساس گنجی و ضعف میکرد. «دفعه بعد که میری دزدی ، یادت باشه شورت لاستیکی بپوشی.»

از حیاط «هارولد» پدال زنان گذشت و بسرعت خیابان «آرپاهو» را ترک کرد. از طریق خیابان «کانیون» به مرکز شهر رسید. ۱۵ دقیقه بعد در آپارتماننش بود.

خانه آنها کاملاً ساکت بود.

«فرانی» دفترچه خاطراتش را گشود و لکه کثیف شکلات را برانداز کرد. در عین حال نگران «استو» بود.

آیا «هارولد» هنوز با «استو» بود؟

«استو» ترو خدا زودتر برگرد خونه. بهت احتیاج دارم.

بعد از نهار «استو» ، «گلن» را ترک کرده و بخانه آمده بود. او بدون هیچ حرکتی در اتاق نشیمن نشسته بود و راجع به مادر «ابیگیل» فکر میکرد. میخواست بداند او کجا رفته است. همچنین کاملاً با «نیک» و «گلن» موافق نبود. آنها نمیتوانستند دست روی دست بگذارند و کاری انجام ندهند. در همین افکار بود که در زدند.

«رالف برتر» صدا زد: «استو»؟ تو خونه ای؟

«هارولد لادر» او را همراهی میکرد. لبخند «هارولد» امروز کم رنگ شده بود ولی از بین نرفته بود. او مثل عزادار سرخوشی بود که میخواست برای مراسم تدفین، قیافه جدی بگیرد.

«رالف» که از ناپدید شدن مادر «ابیگیل» متأثر شده بود ، یکساعت پیش به «هارولد» برخورد کرده بود. «هارولد» از کار معمول آبرسانی از رودخانه «بولدر» برمیگشت. «رالف» از «هارولد» که همیشه به درد دل او گوش میداد خوشش میامد و «هارولد» هم هیچوقت درقبال این موضوع از او تقاضایی نکرده بود. «رالف» تمام ماجرای ناپدید شدن مادر «ابیگیل» را برای او تعریف کرده بود و به او گفته بود که نگران پیرزن است زیرا ممکن بود سگته کند و یا استخوانهای ضعیفش بشکنند و یا طعمه حیوانات وحشی شود.

«رالف» درحالی که «استو» برایشان قهوه میریخت ، با گفتن این جمله به حرفهای خود پایان داد. «میدونید که این روزها هم هرروز بعدازظهر بارون سختی میبارد. آگه خیس بشه حتماً سرمامیخوره و بعدش چی؟ حتماً ذات الریه میگیره.

«استو» پرسید: «از دست ما چه کاری برمیاد. ماکه نمیتونیم بزور برش گردونیم.»

«رالف» حرف «استو» را تائید کرد وگفت: «البته که نه ولی «هارولد» عقیده خیلی جالبی داره.»

چشمهای « استو » بطرف « هارولد » رفت و گفت : « هارولد » چطوری ؟

- خوبم . تو چطور ؟

- بد نیستم.

- « فرانی » چگونه ؟ ازش مواظبت میکنی ؟ چشمهای « هارولد » از نگاه کردن به « استو » تکان نخورد. هنوز نگاه او مطبوع و کمی شوخ بود ولی « استو » برای لحظه ای احساس کرد که چشمهای خندان « هارولد » مثل آفتاب روی دریاچه ای بود که در زادگاهش بود. آب بسیار مطبوع و خوشایند بنظر میرسید ولی آنقدر عمیق بود که به جایی میرفت که نور آفتاب هرگز به آنجا نرسیده بود. ۴ پسر بچه در این دریاچه غرق شده بودند.

«استو» گفت: سعی خودمو میکنم. خب « هارولد» نظرت چیه؟

- خب ببین . من احساس « نیک » و « گلن » رو درک میکنم . اونا میدونن که منطقه آزاد به اون مثل یک نمادخدایی نگاه میکنه و همین روز هاست که راجع به منطقه آزاد تصمیم گیری بشه.

« استو » در حالیکه قهوه اش را میخورد گفت: منظورت از نماد خدایی چیه ؟

بنظر من او یک سمبل خاکی از قراردادی است که با خدا بسته شده . مثل انجیل یا گاوهای مقدس هندوستان.

« استو » از این آخرین قسمت حرفهای « هارولد » کمی عصبانی شد و گفت: درسته . اون گاوها هرکاری دلشون بخواد میتونن بکنن . میتونن برن وسط خیابون و راه بندون بوجود بیارن . میتونن وارد فروشگاهها بشن و اگه دلشون میخواد میتونن دسته جمعی شهرو ترک کنن . مگه نه؟

« هارولد » با لحنی موافق گفت: درسته ولی اکثر اونا مریضند. همه شون از گرسنگی رنج میبرند. بعضی هاشون سل دارند. همه اینها خاطر اینه که سمبل هستند. مردم به این باورند که خدا اونها رو حفظ میکنه ، همونطور که مردم ما فکر میکنند که خدا مادر « ابیگیل » رو حفظ

میکنه ولی من نمیتونم به خدایی که اجازه میده یه مشت گاو احمق، زندگی دردناکی داشته باشند ایمان داشته باشم .

« رالف » برای لحظه ای عصبی بنظر رسید و « استو » دلیل آن را میدانست . خود او هم چنین احساسی داشت و این باعث شد که متوجه عمق احساساتش برای مادر ابیگیل بشود . احساس میکرد که « هارولد » تا مرز کفر پیش رفته است.

« هارولد » عقیده خود در مورد گاوهای هندی را فراموش کرد و بسرعت گفت: بهر حال ما نمیتوانیم احساسات مردم را نسبت به او عوض کنیم .

« رالف » بسرعت اضافه کرد : خودمان هم مایل به اینکار نیستیم. « هارولد » با تعجب گفت : البته ، مگه اون نبود که مارو دور هم جمع کرد. ولی عقیده من اینه که از افراد قابل اعتماد بخواهیم که بعد از ظهر امروز منطقه غرب شهرو تجسس کنند. اگه نزدیک به هم حرکت کنیم میتونیم با بی سیم دستی از هم خبر بگیریم.

« استو » تأیید کرد. این همان کاری است که دلش میخواست انجام دهد. حالا میخواد گاو مقدس باشه یا هر چیز دیگه. خدایا ، یا غیر خدا، اینکه اورا بحال خود رها کنند درست نبود.

« هارولد » گفت: « و اگر پیداش کردیم ، میتونیم ازش بخوایم که اگه چیزی احتیاج داره براش فراهم کنیم .»

« رالف » وارد بحث شد و گفت: مثلاً " بازگشت به شهر ؟

« هارولد » گفت: لااقل میفهمیم درچه وضعیتیته .

« استو » گفت: باشه . فکر کنم عقیده ات حرف نداره . فقط بذار یه یادداشت واسه « فران » بذارم ، بعد دست بکار میشیم .

« هارولد » به درخواست خودش قسمت پریپیچ و خم جاده بین « بولدر » و « ندرلند » را انتخاب کرد . چون فکر میکرد امکان رفتن پیرزن به آنجا از سایر نقاط کمتر باشد. فکر نمیکرد که خود او بتواند ظرف یک روز بتواند از « بولدر » تا « ندرلند » راه برود ، چه برسد به آن پیرزن

زپرتی . ولی موتورسواری در این جاده ، برایش لذت بخش بود و به او این امکان را میداد که فکر کند.

و حالا که ساعت یکربع به هفت بود ، در راه بازگشت بود.

هوندای او در استراحتگاهی پارک شده بود و او پشت میز مخصوص پیک نیک نشسته بود و نوشابه و شکلات میخورد. بی سیمی که روی فرمان هوندا آویزان بود با خرخر صدای « رالف » را پخش میکرد:

« من در آمفی تئاتر سان رایز هستم . هیچ خبری از اونیسست . کارمن اینجا تمومه .

بعد صدای « استو » که قوی تر و نزدیکتر بود ، شنیده شد. او در پارک «شاتائوکا» که فقط ۴ مایل با « هارولد» فاصله داشت بود.

- « رالف » حرفتو تکرار کن.

صدای « رالف » دوباره شنیده شد. داد میکشید. داشت از فرط هیجان سخته میکرد. بنظر « هارولد» این واقعه میتوانست روز او را کامل کند.

- « هیچ اثری ازش نیست . قبل از اینکه تاریک بشه ، برمیگردم . تمام ».

« استو » در حالیکه ناامید بنظر میرسید گفت: باشه . « هارولد» تو اونجایی . « هارولد» از جا بلند شد و دستهای روغنی اش را با شلوارش پاک کرد .

« هارولد» ؟ « هارولد لادر» اگه میشنوی جواب بده .

« هارولد» انگشتش را. درست به همان نحوی که در «اوگان کوئیت» به دبیرستان میرفت بعلامت نفرت بالا آورد بعد دگمه دستگاه را فشار داد و بالحن خوشایندی که توأم با دلتنگی بود گفت : من اینجا . یه طرف جاده رو برانداز کردم . یه چیزی توی بوته ها دیدم ولی فقط یه کاپشن کهنه بود. تمام .

- « خیلی خوب باشه . چرا نمیای اینجا به « چاتا کوئا» تا باهم منتظر « رالف» باشیم .

- خیلی دوست داری دستور بدی مگه نه حرومزاده ؟ همین روزا یه حالی ازت میگیرم. آره احتمالش زیاده .

« هارولد» میشنوی چی میگم ؟

- « ببخشید تو خواب و خیال بودم . تا یکربع دیگه میرسم اونجا.»

« استو» داد کشید : « رالف» تو حرفامونو میشنوی؟ آنقدر بلند داد کشید که «هارولد» چهره اش درهم کشیده شدو با فشار دگمه ، صدای « استو» را قطع کرد و موزیانه لبخند زد.

صدای ضعیف « رالف» از میان پارازیت بگوش رسید:

- « من دارم میام . تمام.»

« هارولد» بی سیم را خاموش کرد و آنتن آن را پائین آورد و بی سیم را روی فرمان هوندا آویزان کرد ولی همانطور روی موتور نشسته بود و هندل نمیزد. یک اورکت ارتشی پوشیده بود. قسمت پشیمی داخل کت ، برای موتور سواری در ارتفاع ۶۰۰۰ پایی حتی در وسط تابستان مناسب بود ولی اورکت حسن دیگری هم داشت. اورکت پراز جیبهای زیپ دار بود و او دریکی از آنها ، یک هفت تیر کالیبر ۳۸ حمل میکرد. « هارولد» اسلحه را بیرون آورد و دردستهایش زیروروی آن را نگاه کرد.

- آره امشب وقت خوبیه .

او این سفر را طرح ریزی کرده بود، زیرا فکر میکرد در فرصت مناسبی با « استو» تنها خواهد بود ونقشه اش را عملی خواهد کرد. انگار حالا فرصت فراهم شده بود.

او قصد نداشت که تمام راه را تا « ندرلند» ببیماید . « ندرلند» یک شهر کوچک در ارتفاعات « بولدر» بود. شهری که تنها علت شهرتش این بود که « پتی هرست » تبهکار معروف شبی را در حال فرار در آن سپری کرده بود . همانطور که بالاتر وبالاتر میرفت ، صدای موتور هوندا را که به آرامی و سلامت کار میکرد، بین پاهایش احساس میکرد. سردی هوا مثل تیغ صورت تراشی کندی روی صورتش احساس میشد.

انگار چیزی اتفاق افتاده بود که وحشتناک و در عین حال مشعوف کننده و دارای جاذبه ای مغناطیسی و فوق العاده بود.

وقتی که سوار بر موتورسیکلت در انتهای خیابان اصلی کوچک شهر توقف کرد، چراغ دنده خلاص هوندا مثل چشم گربه می‌درخشید. در حین گوش دادن به زوزه زمستانی باد که از بین کاجها و صنوبرها می وزید، چیزی بیشتر از جاذبه مغناطیسی احساس میکرد. او جاذبه نیرویی عظیم و غیرعادی را از جانب غرب احساس میکرد. قدرت جاذبه، آنقدر زیاد بود که اگر میخواست سعی کند آنرا درک کند، دیوانه میشد. احساس میکرد اگر بیش از این به احساس خود اهمیت دهد، تمام اراده اش را ازدست خواهد داد و بدون اینکه کار مفیدی انجام دهد، آنجا را ترک خواهد کرد.

و اگر اینکار را میکرد، اگرچه نمیشد اورا مقصر دانست، «مرد تاریک» او را بقتل میرساند.

بدین ترتیب، از این عقیده صرف نظر کرد و احساس آرامش سرداو شبیه فردی بود که قصد خودکشی داشته باشد و بعد با در نظر گرفتن ارتفاع سقوط از تصمیم خود صرف نظر کند. ولی اگر میخواست، امشب میتواند سفرش را آغاز کند. میتواند «استوردمن» را تنها با یک گلوله از فاصله نزدیک بقتل برساند و بعد هم خون سردیش را حفظ کند تا «او کلاهمایی» از راه برسد و بعد او را هم با تیری در شقیقه اش بکشد. هیچ کس از صدای تیر تعجبی نمیکرد. شکار، فراوان بود و بسیاری از مردم، گوزن هایی را که وارد شهر میشدند، هدف قرار میدادند.

ساعت ۱۰ دقیقه به هفت بود. تا ساعت ۷/۳۰، هر دوی آنها را به درک میفرستاد. «فران» تا ساعت ۱۰/۳۰ و شاید دیرتر، سروصدای راه نمی انداخت و تا آنوقت او از دسترس آنها خارج شده بود و بوسیله موتورسیکلتش بطرف غرب میرفت. دفترچه اش هم همراهش بود ولی با نشستن و فکر کردن کاری انجام نمیشد. باید به راه می افتاد.

هوندا با هندل دوم روشن شد. موتور خوبی بود. «هارولد» لبخند زد. «هارولد» لبخندش بزرگتر شد. اودرست و حسابی از خوشحالی می‌درخشید. به جانب پارک «چائوتاکوا» برای افتاد.

حوادث تاریک میشد که «استو» صدای موتور «هارولد» را که وارد پارک میشد شنید. لحظه ای بعد چراغ هوندا را دید که بخاطر حرکت از بین درختهای دوطرف جاده سربالائی ورودی به پارک روشن و خاموش میشد. بعد سرمجهز به کلاه ایمنی «هارولد» را دید که بدنبال او به چپ و راست میچرخید.

«استو» روی لبه سنگی یک کباب پز نشسته بود. دست تکان داد و فریاد زد. بعد از مدتی «هارولد» را دید که برایش دست تکان داد و بعد با دنده دو حرکت کرد و بطرف او آمد.

بعد از گذراندن بعد از ظهر با آنها، نظر «استو» نسبت به «هارولد» کاملاً تغییر کرده بود. عقیده «هارولد» با آنکه به جایی نرسیده بود، عقیده خیلی خوبی بود و «هارولد» هم با اصرار، جاده «ندرلند» را انتخاب کرده بود که با وجود اورکت ارتشی، خیلی سرد بود. وقتی توقف کرد، «استو» متوجه شد که لبخند دائمی او شبیه درهم کشیدن چهره از نگرانی شده بود. چهره اش نگران و رنگ پریده شده بود.

«استو» در حالیکه از لبه کباب پز سنگی پائین میپرید، پرسید: «هیچ اتفاقی نیفتاد، مگه نه؟» لبخند «هارولد» بطور خودکار و بدون اراده، ناپدید شد. چهره اش هنوز حالتی عجیب داشت. مثل مرده ها رنگ پریده بود. دستهایش درون جیبهایش بود.

- «مهم نیست. عقیده خوبی بود. شاید اون تا الان به خونه ش برگشته باشه. اگر هم برگشته باشه میتونیم فردا دوباره دنبالش بگردیم».

- «آره ولی تا فردا ممکنه دیگه زنده نباشه.»

«استو» آه کشید و گفت: «شاید. بیا امشب شام مهمون من باش.»

- چی؟ بنظر رسید ، « هارولد» در تاریکی رو به افزایش زیردرختها، حالت تدافعی بخود گرفت و لبخندش از هر زمان دیگری عصبی تر شد.

« استو» با شکیبایی گفت: شام . ببین « فرانی» هم از دیدنت خوشحال میشه .

« هارولد» گفت : خب شاید اینطور باشه ولی میدونی ، من یه موقعی نسبت به اون احساساتی بودم. شاید بهتر باشه حالا از این موضوع صرفنظر کنیم . البته از تو گله ای ندارم . میدونم شما دوتا باهم زندگی خوبی دارید. لبخند او دوباره با حالتی صادقانه در چهره اش درخشید. انگار مسری بود ، چون « استو» هم به لبخند او جواب داد.

- « هر جور میلته . ولی درخونه ما همیشه بروی تو بازه .»

- « متشکرم.»

« استو» با لحنی جدی گفت : « نه . من باید از تو تشکر کنم.»

« هارولد» پرسید: « ازم؟»

- « برای اینکه به ما کمک کردی دنبالش بگردیم . در حالیکه بقیه میخواستند اوضاع بطور طبیعی دنبال بشه . حتی اگر کاری هم نتونستیم انجام بدیم باز هم بهتر از این بود که دست رو دست بذاریم . باهام دست میدی؟» « استو» دستش را دراز کرد . « هارولد» بهت زده لحظه ای به دست او نگاه کرد و « استو» فکر میکرد که او پیشنهاد او را قبول نخواهد کرد، سپس « هارولد» دست راستش را از جیب اورکتش خارج کرد. انگار دستش به چیزی مثل زیپ گیر کرد و بعد دست «استو» را فشرد. دست « هارولد» گرم و کمی عرق کرده بود.

« استو» مقابل « هارولد» قرار گرفت و به جاده نگاه کرد. و گفت : « رالف» باید تا حالا میرسید . امیدوارم در حین پائین آمدن از اون کوه یخ زده ، تصادف نکرده باشه . اون ... آها انگار رسید.

« استو» بطرف دیگر جاده رفت . حالا چراغ موتور دیگری بطرف او میامد و با درختان قایم موشک بازی میکرد.

« هارولد» با لحنی سرد و بی تفاوت از پشت سر او گفت : آره ، خودشه .

- یکنفر هم همراهشه .

- چی؟

«استو» به چراغ موتور سواری دومی اشاره کرد و گفت : اونا هاش

« هارولد» با صدای عجیب و بی تفاوت دوباره گفت: اوه . صدای او باعث شد که «استو» بطرف او برگردد.

- « هارولد» حالت خوبه ؟

- آره فقط یه کمی خسته ام .

موتورسیکلت دوم متعلق به « گلن بیت من» بود . یک موتور گازی کم قدرت بود. تنها نوع موتورسیکلتی بود که او میتوانست براند. پشت سر « رالف» ، « نیک اندروس» بر ترک موتور، سوار بود . « نیک» از همه آنها دعوت کرد ک به خانه ای که در آن با « رالف» زندگی میکرد، بیایند و باهم قهوه و براندی بخوردند . «استو» دعوت آنها را قبول کرد ولی « هارولد» با عذر و بهانه ، دعوت آنها را رد کرد. چهره اش هنوز عصبی و خسته بنظر میرسید.

« استو» اندیشید: خیلی حالش گرفته شد. وبعد دریافت که نه تنها این اولین باری بود که نسبت به « هارولد» احساس همدردی میکرد، بلکه این احساس باید مدتها پیش در او بوجود میامد. اوشخصا" به جای « نیک» از او دوباره دعوت کرد ، ولی « هارولد» فقط سرش را بعلاامت منفی تکان داد و به « استو» گفت که امروز به اندازه کافی خسته شده است . « استو» فکر کرد که او به خانه اش خواهد رفت تا بخوابد.

تا بخانه اش برسد « هارولد» چنان عصبی شده بود که بزحمت توانست کلیدش را در قفل در ورودی قرار دهد. وقتی در باز شد ، چنان با عجله وارد شد که انگار فکر میکرد دیوانه ای مخفیانه او را تعقیب میکرد و ممکن است به او حمله کند. در را محکم بست و قفل کرد و چفت در

ر انداخت . بعد مدتی به در تکیه داد . پشت سرش روی در قرار داشت و چشمهایش بسته بود. در مرز گریه ای هیستریک قرار داشت . وقتی دوباره به تعادل برگشت . کورمال از راهرو به اتاق نشیمن رفت و همه چراغهای گازی اش را روشن کرد . روی صندلی مورد علاقه اش نشست و چشمهایش را بست . وقتی ضربان قلبش اندکی آرام شد بطرف شومینه رفت و سنگ لق شده را حرکت داد و دفترچه خاطراتش را برداشت . این دفتر به او آرامش میداد. او در دفترش ، سوابق همه قرضیهایی که باید میپرداخت و صورتحساب هایی که هنوز پرداخت نشده بود و سودهایی که انباشته میشد را نگهداری میکرد. این دفتر جایی بود که نهایتاً تمام حسابهایش را تسویه میکرد.

دوباره نشست و دفتر را ورق زد تا به جایی رسید که آخرین یادداشتش را نوشته بود و بعد شروع به نوشتن کرد: ۱۴ آگوست ۱۹۸۵ . تقریباً یکساعت ونیم درحال نوشتن بود . خودکارش بسرعت از چپ به راست و از خطی به خط دیگر و از صفحه ای به صفحه دیگر حرکت میکرد. وقتی نوشتنش تمام شد ، شروع به خواندن آن کرد و بی اختیار دست راستش که درد میکرد را ماساژ میداد.

دفتر را و سپس سنگ پوشش آن را سر جایشان گذاشت . آرام شده بود. او تمام تشویشهایش را به دفترش منتقل کرده بود . تصمیمش راسخ بود . این برایش خوشایند بود. خشم، وحشت و ناکامی اش بصورت مطمئنی به دفتر انتقال یافته بود و سنگی از آن حفاظت میکرد و این باعث میشد با خیال راحت بخوابد.

یکی از کرکره ها را باز کرد و به خیابان ساکت خیره شد. درحالیکه به ساختمان بلند « فلت آیرون » نگاه میکرد ، باخونسردی به موقعیتی فکر کرد که چقدر راحت میتواند با انجام نقشه اش ، آنجا را ترک کند. تنها کاری که باید میکرد این بود که اسلحه کالیبر ۳۸ را از جیبش خارج کند و هر چهارتای آنها را از پای درآورد. با این کار باعث میشد که کمیته موقت مذهبی آنها متلاشی شود. وقتیکه کارش تمام میشد ، آنها حتی تعداد کافی برای انجام یک معامله ساده را نیز نداشتند.

ولی در آن لحظات تعیین کننده ، یکی از تارهای کهنه عقلانیت او بجای اینکه پاره شود، محکم تر شده بود و او را مجبور کرده بود ، بجای استفاده از اسلحه ، با آن احمق خیانتکار دست بدهد. او نمیتوانست بفهمد که چطور چنین چیزی اتفاق افتاده بود ولی خدا را شکر که اینگونه شده بود. یکی از نشانه های نبوغ ، خودداری است و او هم میخواست خوددار باشد.

حالا احساس میکرد خوابش میاید. روز دراز و پراز واقعه ای را سپری کرده بود.

درحالیکه دگمه های پیراهنش را باز میکرد، دوتا از چراغها را خاموش کرد و آخری را برداشت تا با خود به اتاق خواب ببرد. وقتی که وارد آشپزخانه میشد ناگهان ایستاد . از ترس یخ زده بود.

در زیرزمین باز بود.

بطرف در رفت . چراغ را بالا نگهداشت و از سه پله اول ، پائین رفت . وحشت به قلبش رسوخ کرد. تمام آرامشش از بین رفت .

صدا زد: کی اونجاست ؟ جوابی نشنید . میز هاکی دستی را میدید . پوسترهادهای میشدند. در گوشه ای از زیرزمین ، چوبهای بازی « کروکت » در محل خود بترتیب چیده شده بودند.

سه پله دیگر پائین رفت و صدا زد: کسی اونجاست؟

احساس میکرد کسی آنجا نیست ولی این موضوع چیزی از وحشت او کم نکرد. بقیه پله ها را طی کرد. چراغ را بالای سرش نگهداشته بود . در آنطرف زیرزمین ، سایه بزرگ و مهیبی از او شبیه گوریلی عظیم الجثه بوجود آمده بود.

آیا چیزی روی زمین در آنجا وجود داشت ؟ بله حدسش درست بود. اواز پشت پیست اتومبیلرانی گذشت و به پنجره ای که « فرانی » از آن وارد شده بود رسید . روی زمین کمی گرد و غبار قهوه ای کمرنگ ریخته شده بود. « هارولد » چراغ را به نزدیک گرد و خاک برد. در مرکز آن موضوع یک اثر انگشت و اثر کف یک کفش تنیس باقی مانده

بود. نقش آن زیگزاگ و چهارخانه نبود ، بلکه از گروهی دایره و خط تشکیل شده بود. او به اثر کفش خیره شد و سعی کرد آنرا بخاطر بسپارد و بعد گردوخاک راباپایش بهم پاشید و ابری از خاک تولید کرد. چهره اش در نور چراغ ، شبیه صورتکی بود که از موم درست شده باشد.

« هارولد» به آرامی فریاد زد: سزای اینکارتونو میبینید. هرکدومتون اینکاروکرده باشه ، سزاشو میبینه . آره از این بابت مطمئن باشید.

به طبقه بالا برگشت و تمام خانه را واری کرد . دنبال مدارکی مبنی بر ورود جاسوس میگشت . هیچ مدرکی پیدا نکرد. بالاخره به اتاق نشیمن رفت . خواب از سرش پریده بود. داشت به این نتیجه میرسید که شاید یکی از بچه ها از روی کنجکاو و وارد زیرزمین شده است که یکبار به فکر دفترش افتاد. این احساس مثل صاعقه ای در نیمه شب ، تأثیر انگیز بود. انگیزه ورود به خانه او آنقدر واضح و وحشتناک بود که او آنرا کاملاً ندیده گرفته بود.

بطرف شومینه دوید. سنگ را بیرون آورد و دفتر را از جایش بیرون کشید . برای اولین بار دریافت که نگهداری چنین دفتری میتواند چقدر خطرناک باشد . اگر کسی آنرا پیدا میکرد ، دیگر همه چیز برای او پایان می یافت . او بهتر از هرکسی باید این موضوع را میفهمید . آیا همه این ماجراها از دفتر « فرانی» شروع نشده بود؟

دفترچه خاطرات، اثر کفش . آیا اثرکفش دلیل کافی برای دستیابی به دفترچه بود؟ البته که این فکر درستی نبود، ولی او چگونه میتواند مطمئن باشد. واقعیت جهنمی و خالص ، آن بود که او هیچ راهی برای اطمینان نداشت .

سنگ شومینه را سر جایش گذاشت و دفتر را باخود به اتاق خوابش برد و آنرا به همراه اسلحه اش زیر بالش گذاشت. فکر کرد بهتر است آنرا بسوزاند ولی میدانست که قدرت چنین کاری را نخواهد داشت . بهترین نویسندگی عمرش در صفحات این دفتر بود . این تنها نوشته های او بود که در نتیجه ایمان او به اهداف شخصی نگاشته شده بود.

دراز کشید و به شب بی خواب رضایت داد. در ذهنش ، محلهای اختفای احتمالی دفتر را بررسی میکرد . شاید زیر یک تخته لقی شده و یا صندوق امانات دربانک؟ ولی نه این عقیده خوبی نبود. او میخواست دفترچه همیشه پیش او باشد تا بتواند آنرا ببیند.

بالاخره به خواب رفت و ذهنش که با آمدن خواب آزاد شده بود ، بدون هیچگونه هدایت خودآگاه ، مثل تویی که با حرکت آهسته نشان دهند، شروع بحرکت کرد. او فکر میکرد: باید قایم شوم . آره راهش همینه . اگر « فرانی» تونست دفترچه اش را در جای بهتری مخفی کنه ، اگر من از احساس واقعی او نسبت بخودم مطمئن نشده بودم، راجع به دورویی او اگر اون

« هارولد» روی تخت مثل چوب نشسته بود. چشمهایش کاملاً باز بودند.

بعد از مدتی شروع به لرزیدن کرد. آیا « فرانی» موضوع رومیدونست . آیا اثرکفشها متعلق به « فرانی» بود. دفتر خاطرات، یادداشتها ،

بالاخره دوباره دراز کشید ، ولی مدتها طول کشید تا دوباره بخواب رود و وقتی بخواب رفت ، رویاهایش ناراحت کننده بودند. بارها با بیچارگی در خواب فریاد کشید. انگار میخواست جلو چیزهایی که بوجود آمده بودند را بگیرد.

« استو» ساعت ۹/۱۵ وارد خانه شد. « فرانی» روی تخت بخود پیچیده شده بود. یکی از پیراهنهای « استو» را پوشیده بود که او راتا زانو میپوشاند. مشغول خواندن کتاب « ۵۰ گیاه بی درد سر» بود . وقتی او وارد شد ، بلند شد و گفت: تاحالا کجا بودی؟ نگران شده بودم.

« استو» عقیده « هارولد» را برای پیدا کردن مادر « ابیگیل» برای او تشریح کرد . او چیزی راجع به گاوهای مقدس نگفت . درحالیکه دگمه های پیراهنش را باز میکرد ، گفت: میخواستیم توروهم باخودمون ببریم کوچولو، ولی پیدات نکردیم .

«فرانی» گفت: کتابخونه بودم . به «استو» نگاه میکرد . «استو» پیراهنش را بیرون آورد و دردرون کیسه ای که پشت در آویزان بود جای داد.

«هارولد» دفترچه خاطرات او را خوانده بود. حالا دیگر مطمئن بود. شدیداً "میترسید که «هارولد» ممکن است مخفیانه ، «استو» را تنها بیابد و بلایی بسرش بیاورد ولی چرا حالا درست همانروزی که «فرانی» به این مسئله واقف شده بود ، باید این اتفاق بیفتد. اگر «هارولد» تا بحال به سگ درون خود لگام زده بود ، چه دلیلی وجود داشت که حالا آنرا آزاد کند . و آیا این موضوع امکان نداشت که «هارولد» با دیدن دفترچه خاطرات او به بیهودگی تلاشهایش پی برده و اورا بحال خود گذاشته باشد؟

بخاطر وقوف از ناپدید شدن مادر «ابیگیل» ، «فرانی» درحالی بود که همه چیز را نحس ببیند ، ولی واقع امر این بود که «هارولد» فقط دفتر خاطرات او را خوانده بود. این اعترافات او درمورد ارتکاب به جنایت که نبود و اگر راجع به این موضوع با «استو» صحبت میکرد، فقط حماقت خود را جلوه میداد و ممکن بود «استو» را از «هارولد» عصبانی کند و شاید «استو» از دست او هم ناراحت میشد.

«فرانی» پرسید: «هارولد» درچه وضعی بود؟

«استو» که داشت شلوارش را میکند ، گفت : اوضاعش میزون بود . بدشد که عقیده اش ثمری نداشت . من اونو دعوت کردم هر وقت دلش خواست برای شام بیاد پیش ما . امیدوارم اعتراضی نداشته باشی . میدونی فکر میکنم از اون دیوونه داره خوشم میاد . اون روزی که تو و اونو تو «نیوهمپشایر» دیدم ، هرگز فکر نمیکردم چنین احساسی نسبت به اون داشته باشم . بنظرتو اشتباه کردم که دعوتش کردم ؟

«فرانی» پس از لحظه ای مکث گفت: نه من دلم میخواد رابطه مون با «هارولد» خوب باشه وبعد اندیشید: من اینجا توخونه دلواپسم که «هارولد» با یه گلوله مغزشو داغون کنه ، اونوقت «استو» از اون برای شام دعوت میکنه . حتماً "علتش خیال بافی حاملگیه .

«استو» گفت: اگه مادر «ابیگیل» تا صبح پیداش نشه ، ازش میخوام دوباره کمک کنه پیداش کنیم.

«فرانی» گفت: این دفعه منم باهاتون میام . چند نفر دیگه هم هستند که مثل من عقیده دارن اونو هیچ خطری تهدید نمیکنه . یکیشون «لری آندر ووده»

«استو» گفت : باشه وبعد روی تخت به او ملحق شد.

گروه تجسس کوچکی صبح روز بعد ، ساعت ۸ صبح ، کارخودرا آغاز کرد. تعداد آنها فقط ۶ نفر بود ، ولی تا ظهر تعدادشان به بیست نفر رسید و تا غروب ، این تعداد به ۵۰ نفر رسیده بود که تمام بوته های قسمت غرب «بولدر» را بادقت واریسی میکردند . آنها مزاحم خطهای بی سیم یکدیگر میشدند و بالاخره کار بجایی رسید که مکالمات را متوجه نمیشدند. احساس غریبی از دلزده شدن ، جای مقبولیت این عمل در روز گذشته را گرفته بود. علیرغم احساس شبهه خدایی که رویاهای این مردم در ذهنشان ایجاد کرده بود، بیشتر مردم بعد از مشاهده شرایط ، واقع گرا شده بودند. پیرزنی که بیش از صد سال داشت و یک شب رایکه و تنها درچنین اوضاعی گذرانده بود، حالا باید شب دوم راهم به این منوال میگذراند.

یکی از افراد که با تحمل زحمت بسیار از «لوئیزیانا» بهمراه دوازده نفر دیگر به «بولدر» آمده بود، اوضاع را بصورت کامل اینگونه خلاصه کرد. اوبهمراه همسفرانش ظهر پریروز به آنجا رسیده بود. این مرد که اسمش «نورمن کلاگ» بود ، وقتی که شنید مادر «ابیگیل» آنجا را ترک کرده کلاه بیس بالی را که بسر داشت بزمین انداخته و گفته بود: لعنت به این شانس . کی میره دنبالش بگرده؟

«چارلی ایمپنینگ» که حالا بعنوان پیشگو در «بولدر» شهرتی بهم زده بود ، به مردم میگفت : اگر مادر «ابیگیل» شهر را ترک کرده ، خواسته است به بقیه هشدار دهد که شهر را ترک کنند. به هر تقدیر «بولدر» خیلی نزدیک به قرارگاه «مرد تاریک» بود . نیویورک

یابوستون بسیار امن تر بود. کسی به حرف او گوش نمیداد. مردم خسته بودند و میخواستند تا زمانیکه جلسه عمومی برگزار میشد، همانجا بمانند.

دلزدگی ، احساسی بود که کل جامعه احساس میکرد. « گلن بیت من » معتقد بود که این احساس ، بخاطر آن بود که آنها برخلاف موضوع رویاها هنوز انسانهایی منطقی بودند. با اینحال نفرت شدیدی نسبت به چیزی که در غرب کوههای « راکی » بود ، احساس میکردند. خرافات هم چون عشق و علاقه ، برای رشد و تفکر ، به زمان احتیاج دارد.

" وقتی مردم ، اصطبل میسازند، یه نعل اسب وارونه روی در آویزون میکنند ولی اگه یه میخ دربیاد و نعل اسب صاف بشه ، اصطبل عوض نمی کنن. »

« شاید روزی برسد که بچه ها ، اصطبل را بخاطر اینکه نعل اسب دیگر قادر به جلوگیری از بد اقبالی نباشد ترک کنند ولی این موضوع در آینده اتفاق خواهد افتاد. درحال حاضر ما احساس سردرگمی میکنیم ولی این احساس گذراست . »

« فرانی » گفت : تو که واقعا " فکر نمیکنی که نوه های ما مثل بومیهای خرافاتی باشند، درسته؟ آیا اونها هم جادوگرها رو خواهند سوزوند و از بین انگشتهاشون تف میکنند که شانس بیارن؟

« گلن » گفت: من نمیتونم آینده رو پیش بینی کنم . در نورچراغ گازی چهره اش درست مثل شعبده بازی که توفیقی کسب نکرده باشد ، پیروخته بود. من حتی قبل از اینکه « استو » منو اونشب درکوهستان از نقش مادر « ابیگیل » در جامعه ، آگاه کرد، از اینموضوع بی خبر بودم. ولی از یه چیز مطمئنم . مابخاطر دوچیز اینجا باهم هستیم . بیماری رو میتونیم به خیریت آدمها نسبت بدیم . مهم نیست که ما اینکارو کردیم یا روسها یا لیتوانیها . چه کسی لوله های آزمایش رو اشتباهی خالی کرد. این موضوع درکنار این حقیقت رنگ میبازره . موضوع اینه که درپس همه عقلانیت ها ما یک گورستان دسته جمعی ساختیم . قوانین فیزیک و زیست شناسی و اصول ریاضی همه قسمتی از این سفر مرگبار بودند. این بخاطر اینه که ما انسان هستیم . اگر این بیماری مرموز نبود،

چیز مشابه دیگری این بلارو سرمامیآورد. رسم شده بود که همه ، تکنولوژی رو مسئول همه بلاها بدونن ولی تکنولوژی تنه این درخته نه ریشه اش . ریشه های این درخت عقلانیته . عقلانیت یعنی ما میتونیم همه چیز را راجع به حیات بفهمیم . این یک سفرمرگباره . همیشه هم همینطور بوده ، بنابراین ، این بیماری مهلکو میشه به عقلانیت نسبت داد ولی دلیل دیگر بودن ما اینجا، خوابهایی است که میبینیم ولی این خوابها هیچ دلیل عقلانی ندارند. ما این تصمیم ساده رو گرفته ایم که موضوع عضویت خودمون در کمیته رو مخفی نگهداریم ولی ما الان عضو هیچ کمیته ای نیستیم. بنابراین بنظر من چیزهایی که همه ما میدونیم حقیقت دارن . ما اینجا بخاطر نیرویی جمع شده ایم که از ماهیتش هیچی نمیدونیم . برای من این بدان معناست که همه ما اینجا میخوایم بطور ناخودآگاه و باهزاران شک و تردید که بخاطر تفاوت های فرهنگی باهم داریم ، این موضوع را بپذیریم . مامیخوایم مفهوم جدیدی از زیستن راباورکنیم و اون اینه که ما هیچ وقت راجع به حیات چیزی نخواهیم فهمید و اگر عقلانیت و منطق، سفری مرگبار باشه پس بی منطق بودن باید سفر زندگی بخش باشه . البته اگر مخالف این ثابت نشه .

« استو » درحالیکه به آرامی صحبت میکرد گفت : من به یه سری خرافات معتقدم . من میدونم که چه دوتا و چه سه تا سیگارو با یه چوب کبریت روشن کنی ، فرقی نمیکنه . من از زیر نردبون رد میشم و دلم نمیخواد یه گربه سیاهو تورا ببینم ولی زندگی بدون علم و پرستش خورشید و باورداشتن اینکه هیولایی درآسمان بولینگ بازی میکنه و بخاطر اینه که رعد و برق اتفاق میفته . این چیزها بنظرم زیاد جالب نیست .

- ولی فرض کنیم که حرفهای تو حقیقت داشته باشه .

- چی؟

فرض کنیم عصر عقل و منطق تموم شده . من مطمئنم که این موضوع اتفاق افتاده . قبلا " هم چنین اتفاقی افتاده . همچنین فرض رو براین میگیریم که با رفتن این عصر نوری که چشمهای مارو خیره کرده بود ، از بین رفته و دوباره میتونیم ببینیم به حرفش ادامه نداد.

« فران » پرسید: چیبیبینیم ؟

« گلن » به او نگاه کرد . چشمهای خاکستریش حالتی عجیب داشتند . انگار چیزی از درون او میدرخشید .

« گلن » به آرامی گفت : جادوی سیاه . دنیایی از عجایب . جایی که آب سربالا میره و جن و پری در جنگلهای عمیق و اژدهاها زیر کوهها زندگی میکنند . عجایب درخشان ، جادوی سفید . « لازاروس » از قبر بیرون میاد . آب تبدیل به شراب میشه و حتی شاید بیرون راندن شیاطین هم اتفاق بیفته .

« گلن » مکث کرد و بعد لبخند زد و گفت : سفر زندگی بخش .

« فرانی » آرام پرسید: مرد سیاه چی؟

« گلن » شانه هایش را بالا انداخت و گفت : مادر « ایگیل » به اون بچه بازیگوش ، شیطان لقب داده . شاید اون آخرین شعبده باز دوران تفکر عقلانی باشه . اون میخواد از تکنولوژی علیه ما استفاده کنه و شاید موضوع تاریکتری هم وجود داشته باشه . من فقط میدونم که اون وجود داره و دیگه فکر نمیکنم که جامعه شناسی یا روان شناسی و یا هر .. شناسی دیگر میتونه اونو از بین ببره . من فکر میکنم فقط معجزه میتونه اونو نابود کنه و معجزه گر ما هم رفته به کوه و بیابون و تنهایی داره اینور اونور پرسه میزنه . صدای « گلن » شکست و او بسرعت به پائین نگاه کرد .

بیرون هوا تاریک بود و نسیمی که از کوهها میامد با خود ، باران فرخبخشی همراه میآورد . بعد از مدتی « گلن » و « استو » ، آتشی در شومینه روشن کردند و همه آنها بدون اینکه حرفی بزنند به شعله های آتش خیره شدند .

وقتی که آنها رفتند ، « فرانی » افسرده و غمگین شد . « استو » در اتاق مطالعه بود . « اون خسته بنظر میرسه ، بهتره فردا توخونه بمونیم و باهم حرف بزنیم و بعد از ظهر هم چرت بزنیم . باید استراحت کنیم . » « فرانی » به چراغ گازی نگاه کرد و آرزو کرد که ای کاش

چراغ برق داشتند . چراغ درخشانی که با زدن یک کلید روشن میشد برای او یک رویا بود .

احساس کرد که اشک ، چشمانش رامیگزد .

وبعد یکمرتبه « استو » سروکله اش پیدا شد . « اوه خدای من ! داشت یادم میرفت ، مگه نه؟ »

- چی یادت میرفت ؟

- الان بهت نشون میدم . همینجا بمون . « استو » بیرون رفت و با سروصدا از پله ها سرازیر شد . « فرانی » دم درایستاد و پس از لحظه ای صدای بالآ آمدن « استو » را شنید . او چیزی در دست داشت .

« فرانی » در حالیکه شادمانه غافلگیر شده بود ، پرسید: « استوردمن » اونو از کجا پیدا کردی؟

« استو » در حالیکه لبخند میزد گفت: از فروشگاه موسیقی .

« فرانی » تخته رختشویی را برداشت و به اطراف تکان داد . پرتو نور از روی نوشته های برجسته ، مارک محصول را روشن میکرد .

- تو خیابون « والنات » بود .

- تخته رختشویی تو فروشگاه موسیقی چیکار میکرد؟

تخته های بهتر از اینم بود ، ولی یه نفر سوراخش کرده بود و ازش گیتار ساخته بود .

« فرانی » خنده اش گرفت . تخته رختشویی رو روی کاناپه انداخت و پیش « استو » آمد و محکم او را در آغوش گرفت . دستهای « استو » بالا آمد و « فرانی » را دربر گرفت .

« فرانی » گفت : دکتر گفته باید بر اش موسیقی بذارم .

- چی ؟

«فرانی» گونه اش را به گردن «استو» فشرد وگفت: انگار موزیک سرحالش میاره . بهرحال آهنگ اینو میگه . «استو» تو میتونی منو سرحال بیاری ؟

«استو» درحالیکه میخندید ، «فرانی» را بغل کرد وگفت: امتحانش ضرری نداره.

بعدازظهر روز بعد ، ساعت ۲ ، «گلن بیت من» بدون اینکه دربزند ، با عجله وارد آپارتمان شد . «فران» به خانه «لین سوان» رفته بود . قراربود تا باهم مایه کیک اسفنجی را آماده کنند . «استو» یک داستان وسترن نوشته «ماکس برند» رامیخواند . سرش رابلند کرد و «گلن» را دید . رنگ «گلن» پریده بود و بهت زده بنظر میرسید. چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. «استو» کتاب را بروی زمین انداخت .

با نگرانی پرسید: چی شده؟ مادر «ابیگیلو» پیداش کردند؟

«گلن» گفت : نه . انگار که پاهایش تحمل وزنش را نداشته باشد ، ناگهان نشست . خبر بدی واست نیاوردم . خبر خوبیه . فقط خیلی عجیبه .

- چیه ؟ چی شده ؟

- به «کوجک» مربوط میشه . بعدازظهر چرت زدم . وقتی پاشدم ، «کوجک» تو ایوون خوابیده بود. حسابی درب وداغون شده . انگار توی مخلوط کنی که تیغه هاش کنده شده باشه له ولورده شده باشه ، ولی خودشه .

- منظورت اون سگه است ؟

- آره منظورم همونه .

- مطمئنی ؟

- همون قلاده ای که روش «وودزویل» نوشته شده بود به گردنشه . رنگش هم مثل قلاده اون قرمزه . همون سگه . خیلی لاغر شده

. انگار از جنگ برگشته . «دیک الیس» ازاینکه داره یه حیونو درمون میکنه ، خیلی خوشحاله . اون میگه یکی از چشمهاشو از دست داده . زخمهای بدی درپهلو و شکمش وجود داره و بعضی از زخمها ، عفونت کرده ولی «دیک» اونارو معالجه کرده . بهش مسکن تزریق کرده و شکمشو پانسمان کرده .

«دیک» میگه انگار بایه گرگ درگیرشده . شایدهم با چند تا گرگ ، ولی مبتلا به هاری نشده . «گلن» سرش را تکان داد و دو قطره اشک از گونه هایش سرازیر شد. «اون سگ دیوونه خودشو به من رسونده . ای کاش تتهاش نداشته بودم که اینجوری خودشو به من برسونه . این موضوع خیلی ناراحتم میکنه .»

- تقصیر تونیست. ماکه نمیتونستیم اونو سوار موتورکنیم.

- حق با توهه ولی اون دنبالم اومد. اینجورماجراها روفقط تو روزنامه ها میشه خوند. سگ باوفا صاحبش را پس از طی کردن ۲۰۰۰ مایل پیدا کرد. چطور تونسته اینکاروبکنه؟ چه جوری؟

- شاید اونهم مثل ما بوده . سگها هم خواب میبینند . تاحالا سگی که توی خواب دنبال خرگوش میکنه ، ندیدی؟

«گلن» با سردرگمی سرش را تکان داد و گفت: یعنی میگی که اونهم خواب دیده؟

«استو» با لحنی سرزنش بارگفت : حرفهای من از حرفهای دیشب تو عجیب ترنیست .

«گلن» لبخند زد و باسر موافقت کرد و گفت : من میتونم چندین ساعت راجع به این چیزها حرف بزنم . من استاد خالی بندیم . اما وقتی چیزی واقعا اتفاق میفته ، اونوقت وضع فرق میکنه .

- تو صبحها پشت تریبون بیدارمیشی و تمام روز ورمیزی.

- لعنت به مراحت، تگزاسی . میخوای بیای سگمو ببینی ؟

- حتما .

خانهٔ « گلن » در خیابان « اسپروس » بود . تقریباً "دوچارراه از هتل «بولدرادو» فاصله داشت . پیچک روی آلاچیق ایوان، تقریباً خشک شده بود. بیشتر گلها و چمن ها هم در « بولدر» درچنین وضعی بودند. بخاطر نبود آب لوله کشی ، هوای خشک شهر برگیاها فائق شده بود.

« کوجک » روی ایوان درازکشیده بودو پوزهٔ مجروحش را مظلومانه روی پنجه هایش تکیه داده بود . سگ بیچاره پوست واستخوان بود و بشدت آسیب دیده بود ولی « استو» در همان دیدار کوتاه ، اورا شناخت . چمباتمه زد و سرش را نوازش کرد . « کوجک» بیدارشد و باخوشحالی مثل حالتی از سگها که انگار لبخند میزنند به « استو» نگاه کرد .

« استو» درحالیکه بغض گلوش را گرفته بود، گفت: جدا" که سگ خوبیه . به تمام سگهایی اندیشید که از اولین توله سگی که پدرش درچهارسالگی به او هدیه داده بود، تابحال دیده بود. سگ همیشه حیوان مفیدی بود و تا آنجا که او بخاطر داشت ، «کوجک» تنها سگ شهر بود . به « گلن» نگاه کرد و فوراً" نگاهش را پائین انداخت . فکر کرد حتی جامعه شناسهای کچل پیرهم نمیخواهند هنگام اشک ریختن غافلگیرشوند .

« استو» تکرارکرد: سگ خوبیه و « کوجک» با دمش به تخته های کف ایوان ضربه زد . انگار میخواست اینکه سگ خوبی است را تأیید کند.

« گلن» با لحنی گرفته گفت : میرم تو. باید برم دستشویی .

« استو» گفت : آره حدسم درست بود. تو پسر خوبی هستی مگه نه؟ تو پسری مگه نه ؟

دم « کوجک» با ضربه هایش اعلام موافقت کرد.

- میتونی برگردی و خودتو به مردن بزنی ؟

- « کوجک» مطیعانه غلت زد و به پشت دراز کشید . پاهای عقبش از هم فاصله گرفت و پنجه های جلونیش بیحرکت ماندند . چهرهٔ «

استو» نگران شد . به آرامی دستش را روی پانسمان محکمی که « دیک الیس» بسته بود، کشید . کمی بالاتر ، زخمهای متورمی را دید که بدون شک به جراحات عمیق در زیر پانسمان منتهی میشد. چیزی حتماً" به او حمله کرده بود. شاید یک گله گرگ . ولی « استو» نمیتوانست قبول کند که « کوجک» بتواند از دست گرگها فرار کند. بهرحال خیلی شانس آورده بود که شکمش دریده نشده بود.

صدای بسته شدن درتوری آمد و « گلن » به ایوان بازگشت .

« استو» گفت : هر چیزی که بهش حمله کرده ، خوشبختانه به عضو حساس اون صدمه ای نزده . به باسن «کوجک» ضربهٔ خفیفی نواخت و سگ غلتید وروی شکمش قرار گرفت . چطوریه که همهٔ سگها مرده اند ولی شغالها وگرگها تعدادشون اینقدر زیاد شده ؟

« گلن» گفت: احتمالاً" هیچوقت جواب این سوالو پیدا نمیکنیم. همینطور نمیفهمیم چرا اسبها ازبین رفته اند ولی گاوها باقی مانده اند و یاچرا مردم مرده اند و فقط ما چند نفر زنده ایم . حتی نمیخوام راجع بهش فکر کنم . فقط میخوام مقدار زیادی غذا برای « کوجک» تهیه کنم و حسابی اونو سیرنگهدارم .

« استو» گفت : حق با توه . به سگ نگاه کرد که چشمهایش رابسته بود.

- اون حسابی لت وپار شده ولی هنوز میتونه بچه داربشه . باید براش دنبال یه سگ ماده بگردیم .

« گلن » متفکرانه گفت: آره . درسته . میخوای یه جین وتونیک گرم برات درست کنم ؟

- نه خیلی ممنون . ممکنه زیاد سواد نداشته باشم ، چون تا سال دوم هنرستان درس خونده ام ولی وحشی نیستم . آجونداری ؟

- فکر کنم یه قوطی آبجو میتونم واست دست وپاکنم ولی گرمه ها .

- اشکالی نداره . به «گلن» خیره شد که وارد خانه میشد وبعد ایستاد و به سگ خوابیده نگاه کرد وگفت : خوب بخواب رفیق . خوب شد برگشتی .

« استو» و « گلن» داخل خانه شدند.

ولی « کوجک» نخوابیده بود.

او درمکانی بود که موجودات زنده موقعی که بسختی مجروح میشوند ، میروند . البته شرایط آنقدر بد نبود که درحال مرگ باشد . خارش عمیقی در شکمش احساس میکرد . این نشانه خوب شدن زخمهایش بود . « گلن» باید سعی و تلاش زیادی میکرد که ذهن او را از خارش منحرف کند، در غیر اینصورت تمام پانسمان را میدرید و زخمها را دوباره دهان باز میکردند و دوباره عفونی میشدند ولی اینها مربوط به آینده بود. در حال حاضر « کوجک» (گاه گاهی خود را « استیو بزرگ» میدید. این اسم اصلی او بود.) میخواست در این برزخ باقی بماند. گرگها در « نبراسکا» به او حمله کرده بودند. او داشت اطراف خانه مادر « ابیگیل» را بومیکشید . بوی مردم تا آنجا ادامه یافته بود ولی در آنجا قطع شده بود. احساس رانده شدگان را داشت و بعد گرگها آمدند . چهارتا بودند و مثل ارواح سرگردان ، ناگهان از مزرعه ذرت بیرون آمدند . از نگاهشان آتش میبارید ولیهایشان از روی دندانهایشان کنار رفته بود و صدای موجدارو خفیفی که از بین دندانهای برهنه شان به سوی « کوجک» میآمد حاکی از قصد پلیدشان بود. « کوجک» از مقابل آنها عقب نشسته بود و به نوبه خود خرناس کشیده بود. موهای پشت بدنش مثل پر مرغ سیخ شده بود . دمش پائین افتاده بود و بین بیضه های از ترس سفت شده اش قرار گرفته بود . پنجه هایش منقبض شده بود و خاک حیاط مادر «ابیگیل» را میکاوید. در طرف چپ، تابی که از لاستیک ماشین ساخته شده بود وجود داشت که سایه گرد و بدون انتهای خود را بر زمین انداخته بود. سر کرده گرگها به محض اینکه قسمت عقب بدن « کوجک» به سایه ایوان رسید به او حمله کرد. به قسمت پائین بدن و به شکم او حمله ور شد و بقیه هم از او تبعیت کردند . « کوجک» از روی پوزه سر کرده گرگها پرید و شکمش در معرض حمله گرگ

قرار گرفت. وقتی که گرگ با چنگ و دندان به شکمش حمله ور شد ، « کوجک» دندانهایش را در گردن او فروبرد . دندانهایش در عمق گردن گرگ فرو رفتند. از گردن گرگ خون جاری شد گرگ زوزه کشید و تقلا کرد تا از دندانهای « کوجک» رها شود. تمام شجاعت گرگ از بین رفت . وقتی که گرگ گردن خود را نجات داد ، آرواره های « کوجک» با سرعتی رعد آسا روی پوزه نرم او قفل شد و گرگ که پوزه اش و لاش شده اش رشته رشته و آویزان شده بود و فقط سوراخهای بینی اش باقی مانده بود، فریادی دردناک و مرگبار سرداد و در حالیکه سرش را دیوانه وار به اطراف تکان میداد، فرار کرد . در حال حرکت قطره های کوچک خون به اطرافش پاشیده میشد و در تله پاتی غریزی که حیوانات هم خانواده در استفاده از آن شریکند ، « کوجک» این افکار را بوضوح میشنید: تمام بدنم پرازنیش زنبور شده . تمام سرم ، مغزم ، تمام وجودم پرازنیش زنبوره . آنگاه بود که بقیه گرگها مثل اجل معلق از چپ و راست به او حمله ور شدند و نفر سوم دسته هم نیم خیز شده بود و دندانهای برهنه اش را بهم میکوبید و آماده بود تا دل وروده او را بیرون بریزد. «کوجک» در حالیکه باصدایی گرفته پارس میکرد سعی کرد خود را به طرف راست منحرف کند و حالا میتوانست زیر ایوان خود رامخفی کند . اگر به زیر ایوان میرسید ، شاید میتوانست تا ابد با آنها مقابله کند. حالا که روی ایوان دراز کشیده بود میتوانست آن حادثه تمام زوزه ها و غرغرها ، حمله ها و عقب نشینی ها ، بوی خون که به مغزش رسوخ کرده بود و بتدریج او را به ماشین جنگنده ای تبدیل کرده بود ، همه و همه را بصورت تصاویری شبیه به تصویر آهسته در ذهنش بازسازی کند. تاپایان جنگ با گرگها ، زخمهای خود را حس نکرده بود . گرگ سمت راست را به همان نحوه گرگ اولی ناکار کرده بود. یکی از چشمهایش را کور کرده بود و زخم بزرگ و عمیقی که احتمالا" کشنده بود در کنار خرخره اش ایجاد کرده بود ولی گرگ هم بنوبه خود صدماتی به او وارد کرده بود که اغلب آنها سطحی بودند ولی دوتا از جراحتهای او بسیار عمیق و خطرناک بودند. زخمهایی که پس از خوب شدن مثل دستخط با عجله کودکان میشدند. حتی اگر عمری طولانی داشت (« کوجک» تا ۱۶ سال بعد از مرگ « بیت من» زنده بود.) جای زخمها در روزهای بارانی درد

میگرفت و زق زق میکرد. او در جنگ با گرگها پیروز شده بود و خود را با تلاش زیرایوان جا داده بود و وقتی آخرین گرگ باقیمانده که از بوی خون دیوانه شده بود بدنبال او به زیرایوان خزید، «کوجک» به او حمله کرد و گلویش را درید. آن یکی در حالیکه با ناراحتی ناله میکرد، تا نزدیکیهای مزرعه ذرت عقب نشست. اگر «کوجک» از زیرایوان خارج میشد، گرگ وحشی دمش را روی کولش می گذاشت و پابفرار می گذاشت ولی «کوجک» نمیتوانست در آن لحظه خارج شود. از پیا افتاده بود. وقتی میتوانست به پهلوی بخوابد و در حال نزار نفس نفس بزند، زخمهایش را می لیسید و هر وقت سایه گرگ بازمانده را میدید با صدایی که از عمق سینه اش برمیخواست غرولند میکرد. بعد تاریکی از راه رسید و ماه مه آلودی در امتداد آسمان «نیراسکا» حرکت درآمد و هر وقت تنها باز مانده ی گرگ ها، صدای اورا میشنید که او را آماده جنگ بنظر میاورد زوزه کشان فرار میکرد. مدتی بعد از نیمه شب، گرگ آنجا را ترک کرد و «کوجک» را بحال خود گذاشت تا منتظر مرگ یا زندگی دوباره باشد. در ساعات اولیه صبح، حضور جانور دیگری را احساس کرد. این موضوع اورا وادار کرد که از ترس و وحشت، خرناس بکشد. در مزرعه ذرت، چیزی وجود داشت. موجودی در مزرعه قدم میزد و احتمالاً به دنبال او بود. «کوجک» با ترس و لرز، دراز کشیده بود و منتظر بود ببیند که آیا آن موجود، اورا پیدا میکند یا نه. این موجود وحشتناک و تاریک، مخلوطی از انسان، گرگ و چشم بود و سوسمار کهنسالی شبیه بود که در مزرعه گشت میزد. پس از مدت نامعلومی وقتی که ماه غروب کرد، «کوجک» احساس کرد که دیگر وجود ندارد و به خواب رفت. سه روز تمام، زیرایوان، دراز کشید. فقط گرسنگی و تشنگی اورا مجبور کرد که بیرون بیاید. همیشه در حیاط زیردهنه تلمبه دستی، گودالی پر از آب وجود داشت و درون خانه هم تکه هایی از غذاهای چرب و نرم که پیرزن برای ورود «نیک» تهیه دیده بود، وجود داشت. وقتی که «کوجک» احساس کرد که میتواند حرکت کند، هدفی مشخص داشت. بویی که به شامه اش میرسید دیگر لازم نبود. احساس گرمایی از ماجرای مرگباری که گذرانده بود، در او بوجود آمده بود. توده ای نورانی از غرب اورا بسوی خود میکشید. بدین ترتیب

راه خود را دنبال کرد. قسمت عمده ۵۰۰ مایل راه را لنگان و با سه پا طی کرد. تمام مدت، درد شکم اورا عذاب میداد. گاه گاهی بوی «مرد» به مشامش میرسید و بدینوسیله پی میبرد که راه را درست طی میکند و بالاخره اورا پیدا کرد. «مرد» آنجا بود. دیگر گرگی وجود نداشت. غذا هم بود. هیچ نشانه ای از آن «چیز تاریک» وجود نداشت. از مردی که بوی گند گرگها را میداد و این احساس را تداعی میکرد که با یک چشم میتواند در وراء فاصله های طولانی، همه چیز را ببیند، اثری نبود. حالا همه چیز مرتب بود و بالین تفکر (البته اگر بتوان آن را تفکر نامید، چون سگها فقط با احساس کردن فکر میکنند.) به عمق خواب فرو رفت. حالا خوابهای شیرین میدید. میدید که در علفزاری که گیاهان تا شکمش بالا آمده اند و از شب نیم صبحگاهی آرامش بخش خیس شده، بدنبال کردن خرگوش مشغول است و اسمش «استیو بزرگ» است. آب و هوا خنک و مزرعه در این صبح خاکستری و تمام نشدنی پر از خرگوش بود.

در حال خواب دیدن، پنجه هایش تکان می خورد.

فصل ۴۳

گزیده ای از یادداشتهای جلسه کمیته اضطراری ۱۷ آگوست ۱۹۸۵

جلسه در خانه «لری آندروود» در خیابان ۴۲ واقع در محله «تی بل مسا» تشکیل شد. تمام افراد کمیته حاضر بودند.

اولین مورد بحث ، راجع به انتخاب کمیته اضطراری بعنوان کمیته دائم «بولدر» بود . به «فران گلداسمیت» اجازه صحبت کردن داده شد.

«فران» : من و «استو» هر دو معتقدیم که آسانترین و بهترین راه برای انتخاب شدن ما این است که مادر «ابیگیل»، تمام تصمیمات ما را تأیید کند. این باعث میشه که دردسراین موضوع را نداشته باشیم که ۲۰ نفر توسط دوستانشون کاندید بشن و احتمالاً باعث هرج و مرج بشن . ولی حالا باید یه راه جدید پیدا کنیم . من نمیخوام پیشنهادی بدم که برخلاف دموکراسی باشه و همه شما هم از برنامه ما خبردارید ولی فقط میخوایم تأیید کنیم که باید یه نفر مارو نامزد کنه و نفر دیگری هم نامزدی مارو تأیید کنه . البته ما نمیتونیم خودمون به خودمون رأی بدیم ، این دیگه خیلی مافیایی میشه و اگر نتونیم یه نفر پیدا کنیم که مارو نامزد کنه و نفر دیگه ای که اونو تأیید کنه ، بهتره که همین الان استعفا بدیم .

«گلن بیت من» گفت که میخواد راجع به موضوع جاسوسی یا پیشاهنگی یا هر چیز دیگری که این موضوع خوانده میشود، صحبت کند ولی میخواست پیشنهاد کند که راجع به این موضوع، روز نوزدهم بحث شود.

«استو» دلیل این موضوع را پرسید و «گلن» گفت : چون ممکنه تا نوزدهم اینجا نباشیم . این حرف «گلن» باعث شد همه یک لحظه سکوت کنند و کمیته به اتفاق آراء تشکیل جلسه در نوزدهم را تصویب کرد. قرار شد که کمیته ، بعنوان کمیته دائم ، راجع به این موضوع تصمیم بگیرد.

«استو» اجازه خواست تا سومین مورد که مربوط به مادر «ابیگیل» بود را در جلسه مطرح کند.

«استو» گفت «همانطور که میدونید اون بخاطر دلایل شخصی اینجاروترک کرده . در یادداشتی که بجا گذاشته گفته : برای مدتی شمارو ترک میکنم که عبارت مبهمیه و گفته : «اگه خدا بخواد برمیگردم»، که زیاد نمیشه روش حساب کرد. یه گروه تجسس ، سه روزه که دارن همه

جارو میگردن ولی هنوز چیزی پیدا نکردن . ما نمیخوایم اونو بزور برگردونیم ولی اگه توی در دسرافتاده باشه یا مجروح شده باشه ویابی هوش یه جا افتاده باشه چی؟ قسمتی از مشکل ما اینه که به اندازه کافی افراد نداریم که تمام منطقه رو بگردیم . ولی قسمت دیگه مشکل ما اینه که مثل مسئله نیروگاه ، سازماندهی خوبی نداریم . بنابراین میخوام اجازه بگیرم که این موضوعو مثل نیروگاه و کمیته دفن و کفن در جلسه بزرگ فردا مطرح کنیم. دلم میخواد «هارولد لادر» مسئول این وظیفه باشه چون اون اولین کسی بود که این پیشنهاد داد .

«گلن» گفت که بنظر او هیچ گروه تجسسی قادر نبود تا هفته دیگر خبر خوشایندی بیاورد ، چون پیرزن ۱۰۸ سال داشت . کمیته به اتفاق آراء با نظر «استو» موافقت کرد و بعد در مورد پیشنهاد اورای گیری شد که با ۷ رأی موافق بنحوه ای که «استو» میخواست با آن موافقت شد. برای اینکه گزارش من تا حد امکان صادقانه باشد باید اعتراف کنم که حالتهای شک و تردید از مسئولیت «هارولد» در چهره همه دیده شد ولی همانطور که «استو» گفت ، این «هارولد» بود که موضوع جستجو را مطرح کرده بود و اگر او مسئول این کار نمیشد ، توهین بزرگی به او محسوب میشد.

«نیک» گفت: من اعتراض نسبت به انتخاب «هارولد» را پس میگیرم ولی احساسم نسبت به اون عوض نشده . از اوزیاد خوشم نیاید. «رالف بارتندر» درخواست کرد که «استو» یا «گلن» پیشنهاد «استو» راجع به گروه جستجو را به دستورکار اضافه کنند تا او بتواند امشب آن را در بیرستان چاپ کند . «استو» با کمال میل این وظیفه را بعهده گرفت.

آنگاه «لری آندروود» پیشنهاد ختم جلسه را داد و «رالف» با تصمیم او موافقت کرد که به اتفاق آراء بتصویب رسید.

تقریباً همه اهالی در جلسه شب بعد شرکت کردند و برای اولین بار «لری آندروود» که فقط یک هفته پیش وارد شهر شده بود دریافت که تا چه حد جامعه آنها رشد کرده است .

دیدن مردم که بصورت انفرادی یا دسته های کوچک درخیابانها حرکت میکردند باحالا که همه آنها دریک محل جمع شده بودند، کاملاً" متفاوت بود. همه درسالن اجتماعات جمع شده بودند . مکان پرشده بود. همه صندلیها اشغال شده بود وبسیاری در راهروهای بین صندلیها نشسته بودند و تعدادی هم درته سالن ایستاده بودندو جمعیت کنجکاوی بودند که آهسته نجوا میکردند . ازچرت و پرت گویی خبری نبود. برای اولین بار از زمانیکه وارد « بولدر» شده بود ، تمام روز باران باریده بود، باران ریزی که انگار درهوا معلق مانده بود. بیشتر شبیه مه بود تا باران . با وجود جمعیت ۶۰۰ نفری ، صدای باران از بام شنیده میشد. بلندترین صدا در سالن ، صدای کاغذهایی بود که ازحرکت دادن پلی کی های مربوط به دستورکار ایجاد میشد. کاغذها روی دومیز درکنار مدخل در دولنگه سالن قرارداشت .

« لری» دریافت که دستهای عصبی اش به تاکردن دستور کار که تمام آنرا از حفظ میدانست مشغولند . او ناخودآگاه مشغول ساختن یک موشک کاغذی بود. عضویت درکمیتۀ اضطرابی مثل بچه هایی که دراتاق نشیمن ،ادای نمایندگان مجلس را درمیآوردند و جلسات خیالی برگزار میکنند برای اونوعی بازی بود. آنها آنجا نشسته بودند و کوکاکولا بهمراه کیکی که « فرانی» پخته بود ، میخوردند و راجع به جلسه صحبت میکردند.حتی موضوع فرستادن جاسوسها به آنطرف کوهها به قلب سازمان « مردتاریک» برای اومثل یک بازی بود . چون هرگز نمیتوانست تصورکند که خودش قادر به این کارباشد. آدم باید بالاخونه شو اجاره داده باشه که درچنین کابوس وحشتناکی زندگی کنه . ولی در جلسات مخفی شان که اتاق بانور چراغ پیک نیکی بنحو آسایش بخشی روشن شده بود ، این عقیده چندان هم وحشتناک بنظر نرسیده بود واگر قاضی یا « دایتا جرگتتر» ویا « تام کالن» اسیر میشدند، درجلسات مخفی آنان این وقایع مثل از دست دادن یک « رخ» یا « وزیر» در بازی شطرنج بود.

ولی حالا که درقسمت میانی راهرو، درحالیکه « لوسی» و « لیو» درطرفین او نشسته بودند ، (تمام روز « نادین» را ندیده بود و « لیو»

هم نمیدانست او کجاست. ووقتی از « لیو» درباره او سوال کرده بود ، « لیو» به سردی گفته بود ، بیرونه .) حقیقت اوضاع را می فهمید و احساس میکرد که درشکمش میش خشمگینی اینطرف وآنطرف میرود. این دیگر بازی نبود. از پانصد و هشتاد نفری که حضورداشتند، اکثرشان نمیدانستند که او آدم خوبی نیست یا نمیدانستند که اولین کسی که بعد از اپیدمی درحمایت او بود از مصرف زیاد مواد مخدر ازبین رفته است .

دستهایش سردش عرق کرده بودند. دستهایمخواستند که کاغذ حاوی دستورکار را دوباره به موشک تبدیل کنند ولی او مانع ازاین کار شد. « لوسی» یکی از کاغذها را از او گرفت و مچاله کرد و به اولبخند زد . فقط توانست با چیزی شبیه به تغییر شکل در چهره اش به لبخند او پاسخ دهد.

درقلبش صدای مادرش را شنید که میگفت : « لری» ، تویه چیزی از وجودت را از دست داده ای .

احساس وحشت میکرد. آیا میتوانست ازاین مخصمه خلاص شود ویا بیش از حد درگیرشده بود. اونمیخواست وارد این ماجراشود. او هم اینک پیشنهادی را درجلسۀ مخفی ارائه کرده بود که میتوانست باعث قتل « قاضی فریس» شود. اگر او از کمیتۀ خارج میشد وفرد دیگری جای اورامیگرفت ، آنها مجبورمیشدند دوباره راجع به مأموریت قاضی رأی گیری کنند. اگر « لاری کانستبل» منو کاندید کنه ، من قبول نمیکنم .البته که هیچکس نمیتونه مجبورم کنه . کنوم خری میخواد اینهمه دردرس برای خودش درست کنه ؟

« وین استاکی» مدتها قبل درکناردریا به او گفت: یه چیزی د روجودتست که آدم احساس میکنه به حلبی گاز میزنه .

« لوسی » به آرامی گفت: همه چی روبراه میشه .

« لری» از جا پرید وگفت : ها؟

گفتم همه چی روبراه میشه . مگه نه « لیو» ؟

« لیو » درحالیکه سرش را تکان میداد گفت : «حتما» . چشمهای « لری » تمام مدت به جمعیت خیره شده بود. اوانگار نمیتوانست تعداد آنها را درک کند : باشه .

« لری » فکر میکرد : تو نمی فهمی زنی که احمق . تو که دستمو تو دستت گرفتی نمی فهمی که ممکنه یهو قاطی کنم و هر دو تاتونو بکشم . من دارم قاضی « فریس » رو به کشتن میدم و اون میخواد از نامزدی من حمایت کنه . عجب اوضاع مسخره ای بوجود اومده . صدایی از گلوی او خارج شد.

« لوسی » پرسید: چیزی گفتی؟

- نه

سپس « استو » در عرض صحنه به طرف تریبون قدم برداشت . ژاکت قرمز و شلوار جینش در برابر نور قوی چراغهای اضطراری ، درخشان بنظر میرسید. چراغهای اضطراری از یک ژنراتور هونداکه « برد کیچنر » و دوستانش در نیروگاه نصب کرده بودند ، نیرو میگرفتند . درمیانه سالن ، تشویق جمعیت آغاز شد. « لری » مطمئن نبود از کدام قسمت . قسمتی از وجود بدبین او معتقد بود این موضوع توسط « گلن بیت من » از قبل برنامه ریزی شده بود. او یک کارشناس در هنر مدیریت مجامع بود. بهر حال ، چندان اهمیتی نداشت . صداها ی پراکنده اولیه فروکش کرد . استونزدیک به تریبون مکث کرد . چهره اش بطور مضحکی شگفت زده شده بود. کف زدن ها با فریاد و سوت های کرکننده درهم آمیخته بود.

سپس تمام جمعیت سرپایستاد . ابراز احساسات به صدای باران شدید مبدل شد و مردم فریاد میزدند: براوو . براوو .

« استو » دستهایش را بالا برد ولی صداها قطع نمیشد . شدت صدا دوبرابر شد. « لری » از گوشه چشم به « لوسی » نگاه کرد و متوجه شد که او باتمام وجود ، ابراز احساسات میکند. چشمهایش به « استو » دوخته شده بود و لبهایش در اثر لبخندی لرزان ولی حاکی از پیروزی قوس پیدا کرده بود . او میگریست . در طرف دیگر او « لیو » هم گریه

میکرد. دستهایش را با چنان شدتی به هم میکوبید که « لری » فکر میکرد اگر ادامه دهد دستهایش قطع خواهند شد. در اثر شدت خوشحالی « لیو » لغتهایی را که با دقت بسیار آموخته بود، فراموش کرده بود.

مثل انگلیسی زبانها که گاهی زنان و مردان خود را که انگلیسی ، زبان دومشان است ترک میکنند فقط میتوانست با صدای بلند و با هیجان « هو هو » کند.

« برد » و « رالف » یک آمپلی فایر هم به ژنراتور وصل کرده بودند . « استو » در میکروفون فوت کرد و بعد شروع به صحبت کرد : خانمها و آقایان .

ولی کف زدن ادامه یافت.

- خانمها و آقایان ، لطفا" بنشینید.

ولی مردم هنوز آماده نشستن نبودند. غرش غریو جمعیت تمام شدنی نبود و « لری » سرش را بزیر انداخت ، چون دستهای خودش درد گرفته بود و متوجه شد که او هم مثل بقیه ، دیوانه و اراکف میزند.

- خانمها و آقایان .

غریو جمعیت رعد گونه بود. انعکاس آن شنیده میشد. در بالای سر جمعیت چند پرستو که در این محیط بی سرو صدا و اختصاصی پس از بروز بیماری ماوا گزیده بودند ، دیوانه وار به اطراف پرواز میکردند و بی صبرانه بدنبال گریز به جایی بودند که در آن انسانها نباشند.

« لری » اندیشید : ما خودمونو تشویق میکنیم . ما از اینکه زنده و بایکدیگر هستیم به هیجان آمده ایم . شاید ما داریم دوباره به هویت اجتماعی خودمون سلام میکنیم . نمیدونم . سلام « بولدر » . رویهمرفته خوشحالیم از اینکه اینجائیم و خوشحالترا از اینکه هنوز زنده ایم .

- خانمها و آقایان ، خواهش میکنم بنشینید.

ابر از احساسات ، رفته رفته کاهش یافت . حال میشد صدای « هق هق » برخی خانمها و تعدادی از آقایان را شنید. بعضی با صدای بلند فین

میکردند. صدای پیچ پیچ مکالمات خصوصی بگوش میرسید . بالاخره صدای آشنا و قابل اعتماد نشستن جمعیت در سالن اجتماعات شنیده شد .

«استو» گفت: خوشحالم که اینجائید. از اینکه خودم هم اینجا هستم خوشحالم . صدای هو هوئی میکروفون شنیده شد و « استو » زیر لب گفت: « میکروفون لعنتی » . همه صدای او را شنیدند . صدای خنده جمعیت بلند شد و « استو » از خجالت سرخ شد. « استو » گفت : انگار دوباره باید به این چیزها عادت کنیم و دوباره سالن از خنده منفجر شد .

وقتی که همه فروکش کرد ، « استو » گفت: اگه منو نمی شناسید ، من «استوارت ردمن » اهل « آرنٹ تگزاس » هستم که از اینجا خیلی فاصله داره . بعد سینه اش را صاف کرد . میکروفون برای مدت کوتاهی دوباره « هو هو » کرد . «استو» با حالتی حاکی از عدم اطمینان ، یک قدم از میکروفون فاصله گرفت .

- « یه کمی هول شده ام . لطفاً منو تحمل کنید. »

« هری دان براتون » با فریادی سرشار از شادی گفت: خیالت راحت باشه . و بدنبال آن خنده ای حاکی از قدردانی سالن را بر کرد. « لری » فکر میکرد که این مراسم مثل جلسات اردوگاهها بود. لابد بعداً شروع به خواندن آوازهای مذهبی میکردند. اگه مادر « ابیگیل » اینجا بود ، حتماً تاحالا شروع کرده بودند.

- « آخرین باری که جلوی اینهمه آدم و ایستادم ، وقتی بود که تیم فوتبال دبیرستانمون به فینال رسید ولی اون موقع ۲۱ نفر دیگه هم بودند که جمعیت بهشون نگاه کنه . علاوه براون ، دخترهایی با دامن کوتاه هم آنجا بودند. »

جمعیت از ته دل از خنده منفجر شد.

« لوسی » درگوشی به « لری » گفت « اون از چی واهمه داشت ، انگار صد ساله سخنرانی میکنه .

« لری » با سر تائید کرد.

- « ولی اگه منو درک کنید یه جوری از پس این سخنرانی برمیام . »

مردم دوباره کف زدند.

« لری » فکر میکرد که این جمعیت لابد در سخنرانی استعفا می نیکسون » هم کف میزدند و از او میخواستند که نوازندگی پیانواش را تکرار کند.

- اول باید راجع به کمیته اضطراری صحبت کنم و توضیح بدم برای چی انجام. ما تعدادمون هفت نفره که فکر امونو رو هم گذاشتیم و تصمیم گرفتیم این جلسه تشکیل بشه . علت این جلسه ، سازماندهی بیشتره . خیلی کارها باید انجام بشه . حالا میخوام اعضای کمیته رو بهتون معرفی کنم . امیدوارم هنوز کمی از احساساتتون برای اونا باقی مونده باشه ، چون همه اونا کمک کردند تا دستورکاری که الان تو دستتونه ، درست بشه . اول « خانم فرانسیس گلد اسمیت » . « فرانی ، پاشو و بذار ببینم با لباس رسمی چه شکلی شدی؟

« فران » ایستاد . لباس زیبایی سبزرنگی پوشیده بود و گردنبند ساده ای از مروارید که در زمان قدیم ممکن بود دوهزار دلار ارزش داشته باشد ، به گردن داشت . تمام جمعیت ابراز احساسات کردند و کف زدنها با سوت های شیطنت آمیز (البته با حسن نیت) همراه بود .

« فران » در حالیکه صورتش از خجالت سرخ شده بود ، نشست و قبل از اینکه صدای جمعیت قطع شود ، « استو » ، ادامه داد : آقای « گلن بیت من » از « وودزویل » ، « نیوهمپشایر »

« گلن » ایستاد و مورد تشویق قرار گرفت . او برای جمعیت دست تکان داد و جمعیت ، او را با کف زدن تائید کرد.

« استو » ، « لری » رایکی قبل از نفر آخر معرفی کرد. او ایستاد . میدانست که « لوسی » با لبخند به او نگاه میکند و بعد در موج گرم احساسات مردم غرق شد. در دنیایی دیگر همیشه چنین تشویقی را در پایان کنسرتی که او بعنوان آخرین خواننده آهنگ معروفش « عزیزم میتونی مردتو درک کنی . » را میخواند، تجسم میکرد ولی این خوشایندتر بود .

تنها یک ثانیه ایستاده بود ، ولی بنظر طولانی تر آمد. حالا مطمئن بود که نامزدی خود را خواهد پذیرفت .

« استو » ، « نیک » را آخر از همه معرفی کرد و او بیش از همه مورد تحسین قرار گرفت .

وقتی که صدای جمعیت فروکش کرد ، « استو » گفت : این تو دستورکارمان بود ولی میخواستم ازتون خواهش کنم که سرود ملی روباهم بخونیم . فکر کنم همه تون شعرشو بلدید.

دوباره صدای خش خش و تق وتق جمعیتی که برمیخیزند شنیده شد. همه منتظر بودند تا یک نفر شروع کند. بعد صدای زیبایی دخترکی درضا پیچید . فقط سه هجای اول سرود را تنها خواند. صدای « فرانی » بود. برای لحظه ای به نظر «لری» رسید که صدای « فرانی» با صدای دیگری همراهی میشود ولی این صدای خود او بود. اما او در « بولدر» نبود، بلکه در شمال « ورمانت» بود و چهارم جولای بود. آمریکا ۲۰۹ ساله شده بود و « ریتا» در چادر پشت سر او در حالیکه دهانش از استفراغ پر بود و بطری قرص هم در دستهای منقبض شده اش قرار داشت، دراز کشیده بود.

موهای تنش سیخ شد و عرق سردی به بدنش نشست . ناگهان احساس کرد که موجودی آنها را نگاه میکند . مثل همان موجود تخیلی که در یکی از آهنگهای قدیمی تا فرسنگها را میتوانست ببیند. برای لحظه ای آرزو کرد که از همه بگریزد ، فقط بگریزد و توقف نکند . این جلسه ، بچه بازی نبود. این یک کار جدی بود . راجع به کشت و کشتار بود و شاید هم بدتر.

وبعد بقیه صداها وارد شدند. « میتوانید ببینید که تا اولین نور سحرگاه»

« لوسی» هم داشت سرود میخواند دستهای «لری» را گرفته بود و دوباره میگریست . بقیه هم مثل او اشک میریختند . برای آنچه که گم کرده بودند و ناکامیهایشان گریه میکردند . رویای آمریکایی لجام گسیخته با چرخهای براق و موتور انژکسیون از جاده خارج شده بود. به یکباره

خاطره جسد « ریتا» که در چادر افتاده بود از ذهن «لری» محو شد. مادرش و خود را بخاطر آورد که در استادیوم « یانکی» بودند. ۲۹ سپتامبر بود. تیم « یانکی » های نیویورک فقط یک بازی و نیم از قهرمانی فاصله داشتند و همه چیز هنوز ممکن بنظر میرسید. پنجاه و پنج هزار نفر در استادیوم حضور داشتند. همه جمعیت ایستاده بودند. بازیکنان کلاه خود را روی قلبهایشان گذاشته بودند. « کت فیش » در مرکز ایستاده بود و «ترومن مانسون» پشت سر او در محل دریافت توپ در حالیکه لباس ایمنی پوشیده بود ، ایستاده بود. آخرین اشعه نور غروب میتابید و نورافکنها در آسمان شب دیده میشدند. شب پره ها و بیدها بیصدا به نورافکنها میخوردند و شهر همیشه بیدار نیویورک، آنها را احاطه کرده بود.

«لری» به خوانندگان پیوست و وقتی که سرود تمام شد و مردم باردیگر ابراز احساسات کردند، خود «لری» هم میگریست . « ریتا» مرده بود . « آلیس آندروود» مرده بود. نیویورک مرده بود و از همه مهمتر آمریکا مرده بود. حتی اگر میتوانستند «مرد تاریک» را شکست دهند ، زندگیشان هیچگاه مثل گذشته نمیشد.

« استو» در حالیکه زیر نور شدید نورافکنهای اضطراری بشدت عرق کرده بود ، رئوس مطالب جلسه را قرائت کرد : قرائت و تصحیح و تصویب قانون اساسی و اعلامیه حقوق بشر.

خواندن سرود ملی ، اوراهم عمیقاً تحت تأثیر قرار داده بود و او تنها نبود. نیمی ویا شاید بیشتر از نیمی از جمعیت ، اشک میریخت . هیچکس تقاضای قرائت هیچیک از اسناد را نکرد . در یک مجلس واقعی این کار باید حتماً انجام میشد و یکی از حقوق آنها محسوب میشد. « استو» از این موضوع بسیار خرسند بود. او قرائت کننده خوبی نبود.

قسمت مربوط به قرائت اسناد ، توسط شهروندان منطقه آزاد تصویب شد. «گلن بیت من» ایستاد و به جلسه پیشنهاد کرد تا این دو سند بعنوان قوانین اجرایی منطقه آزاد پذیرفته شوند.

صدایی از قسمت عقب جمعیت گفت: من موافقم .

« استو » گفت : پس این موضوع پیشنهاد شده و توسط فردی دیگر تأیید شده ، آنهائیکه موافقت ، بگویند : بله.

صدای « بله » به آسمان رسید. « کوچک » که کنار صندلی « گلن » بخواب رفته بود بطرف بالانگاه کرد . چندبار پلک زد و دوباره پوزه اش را روی پنجه هایش گذاشت . لحظه ای بعد دوباره سرش را بلند کرد این بار جمعیت با فریادهای رعد گونه خود را تشویق میکردند.

وقتیکه مقدمات جلسه پایان یافت ، « استو » احساس کرد که عضلاتش منقبض میشوند. با خود گفت : حالا میبینیم چه حادثه غافلگیرکننده ای در انتظار مونه .

« استو » شروع به صحبت کرد . سومین موضوع در دستور کار میگه ... دوباره مجبور شد سینه اش را صاف کند . میکروفون دوباره « هوهو » کرد و این باعث شد بیشتر عرق کند . « فرانی » با خونسردی به او نگاه میکرد و باسرعلامت میداد که ادامه دهد « میگه که باید تصمیم بگیریم که آیا منطقه آزاد ، یک هیئت هفت نفری نمایندگان را نامزد خواهد کرد یا نه . این به این معناست که ...

- آقای رئیس ؟ آقای رئیس !

« استو » سرش را از یادداشتهای درهم و برهم خود بلند کرد و یک احساس واقعی از ترس به او هجوم آورد . احساسی که با دلواپسی از وقوع واقعه ای شوم همراه بود . کسی که صحبت او را قطع کرده بود ، « هارولد لادر » بود . « هارولد » کت وشلوار پوشیده بود و کراوات زده بود. موهای سرش را با دقت شانه کرده بود و در وسط راهروی میانی ایستاده بود. یکبار « گلن » در مورد جمع شدن مخالفین به دور « هارولد » هشدار داده بود . به همین زودی این اتفاق افتاده بود. امیدوار بود چنین نباشد . برای لحظه ای این فکر احمقانه که به « هارولد » اجازه صحبت ندهد به ذهنش خطور کرد ولی هم « نیک » و هم « گلن » به او هشدار داده بودند که جلسه را از روند دموکراتیک خارج نکند. فکر میکرد درمورد اینکه خیال میکرد « هارولد » میخواهد زندگی جدیدی را

شروع کند ، اشتباه کرده است . انگار حالا و در این محل ، ناچار شده بود این موضوع را دریابد.

- « جلسه از « هارولد لادر » میخواهد تا مطالب خود را بیان کند. »

سرها برگشتند و گردنها دراز شدند تا « هارولد » را بهتر ببینند .

- من میخواهم پیشنهاد کنم که اعضاء کمیته اضطراری بطور to to (کامل) به عضویت در کمیته دائمی پذیرفته شوند . البته اگر خودشان مایل به این کار باشند. وبعد سر جایش نشست .

برای لحظه ای ، همه سکوت کرد ند. « استو » دیوانه وار راجع به کلمه نامعمول to to فکر میکرد . از خود پرسید: توتو اسم اون سگه در داستان جادوگر شهر اوز نبود؟

سپس دوباره غریو جمعیت ، سالن را پر کرد و فریادهای تأیید از گوشه و کنار سالن بگوش میرسید. اینها میخوان مارو انتخاب کنن ولی اونها همیشه « هارولد » در خاطرشون میمونه . بهر حال اون کلک کارو از راهی که به فکر هیچکدوم از ما نمیرسید کند. حتی « گلن » هم به فکرش نرسیده بود اینکارو بکنه . اون لعنتی نابغه است. پس چرا از این موضوع کلافه شده بود. شاید حسودی میکرد . بله ممکن بود.

« استو » در میکروفون فریاد زد و این بار صدای « هوهو » را نادیده گرفت . « دوستان ، پیشنهادی ارائه شده که باید بررسی بشه . » با چکش چند ضربه زد و جمعیت را آرام کرد. حالا فقط صدای پیچ های نامشخص بگوش میرسید. این موضوع که ما نمایندگان کمیته اضطراری ، عضویت در کمیته دائم را بپذیریم پیشنهاد شده و توسط عده ای تأیید شده . قبل از اینکه به بحث درمورد پیشنهاد بپردازیم و یا راجع به آن رأی بگیریم ، باید از همه افراد مشغول در کمیته، سوال کنم که اگر اعتراضی دارند بیان کنند و اگر میخواهند کناره گیری کنند تصمیم بگیرند.

افراد کمیته ساکت بودند.

« استو » گفت : بسیار خوب . حالا بحث درمورد پیشنهاد را شروع میکنیم.

« دیک الیس » گفت : فکر نمیکنم لازم باشه بحث کنیم . این پیشنهاد خیلی خوبه . رأی گیری کنیم .

ابراز احساسات مردم از عقیده او استقبال کرد. « استو » منتظر چنین لحظه ای بود . « چارلی ایمپنینگ » دستش را بالابرده بود و اجازه صحبت کردن میخواست ولی « استو » اورانادیده گرفت . اگر از « گلن » میپرسیدند میگفت: « استو » باین کار از حس غریزی خود کمک گرفته بود. « استو » سوال خود را مطرح کرد:

آنهائیکه با نظر « هارولد لادر » موافقت لطفا" با گفتن بله آنرا تائید کنند.

فریاد « بله » جمعیت باعث شد پرستوهای ساکن سالن دوباره دیوانه وار پرواز کنند.

- کسی هست که مخالف باشه ؟

هیچکس مخالفت نکرد ، حتی « چارلی ایمپنینگ » هم لااقل بطور علنی مخالفت نکرد. حتی یک رأی مخالف در تالار شنیده نمیشد. بدین ترتیب « استو » مورد بعدی را بسرعت وارد بحث کرد. احساس گنجی به او دست داده بود. احساس میکرد فردی به اسم « هارولد لادر » دزدانه خود را به پشت سر اورسانده بود وبعد با یک پتک پلاستیکی بزرگ به سرش کوبیده بود.

« فرانی » پرسید: « میخوای پیاده بشیم و مدتی دوچرخه هاروباخودمون راه ببریم . » خسته بنظر میرسید.

- البته . « استو » از دوچرخه پیاده شد و درکنار « فرانی » براه افتاد.

- « فرانی » حالت خوبه؟ بچه اذیت میکنه ؟

- نه فقط خسته ام. ساعت یکربع به یک بعد از نصفه شبه وحتما" متوجه این موضوع نشدی؟

- « استو » تصدیق کرد : آره خیلی دیره . سپس دوستانه مشغول راه بردن دوچرخه هایشان درکنار یکدیگر شدند. جلسه تا یکساعت پیش ادامه یافته بود . عمده بحث آنها مربوط به گروه جستجو برای یافتن مادر « ابیگیل » بود. بقیه موارد با حداقل بحث بتصویب رسیده بودند « قاضی فرسیس » نیز اطلاعاتی درمورد کمبود نسبی تعداد اجساد در « بولدر » را مطرح کرده بود که بسیار اعجاب آور بود. روزنامه « کامرا » چاپ « بولدر » در چهارشماره آخر خود، شایعه ای را مطرح کرده بود که بنابر آن ، تأسیسات آزمایشات هوایی « بولدر » واقع در خیابان برادوی مرکز نشر « بیماری مرگبار » معرفی شده بود. سخنگویان این مرکز یعنی تعداد اندکی که هنوز زنده مانده بودند نسبت به این شایعه اعتراض کرده بودند و آن را مزخرفات بی اساس خوانده بودند و از افرادی که نسبت به این موضوع شک داشتند خواسته بودند تا تأسیسات مرکز را مورد بازدید قرار دهند تا با چشم خود ببینند که هیچ چیزی خطرناک تراز دستگاههای اندازه گیری آلودگی هوا و تشخیص جهت جریان باد نخواهند یافت . با این وجود، این شایعه به قوت خود باقی ماند. روحیه هیستریک مردم در آن روزهای بحرانی آخر « ژوئن » به این شایعه بیشتر دامن میزد.

مرکز آزمایشات ، سوزانده ویا منفجر شده بود وبیشتر ساکنین از « بولدر » فرار کرده بودند.

هر دو کمیته دفن و کفن و نیرو تائید شدند و «هارولد لادر» که بنظر میرسید بنحو شگفت انگیزی آمادگی شرکت در جلسات را داشته باشد ، یک تبصره به تشکیل آنها اضافه کرد . به این ترتیب که تعداد نفرات هر کمیته درازای افزایش هر ۲۰۰ نفر به جمعیت ، دونفر افزایش یابد.

بحث در مورد مفقود شدن مادر « ابیگیل » به صحبت های افسانه ای وگاهی کمدی کشیده شد. مردی با لحنی پیشگویانه میگفت در شب مفقود شدن او در آسمان اشیائی نورانی دیده است و میگفت که یکی از حواریون مسیح ، وجود بشقاب پرنده ها را به اثبات رسانده است و

عقیده داشت که بهتر است بقیه هم راجع به این موضوع فکر کنند. قاضی « فریس » بنوبه خود اظهار کرد که آقای سخنران ، اسامی حواریون را اشتباه گرفته است و موردی که این حواری به آن اشاره کرده است بشقاب پرنده نبوده بلکه « چرخ در میان چرخ دیگر بوده است . » و خود او تنها بشقاب پرنده ای را که وجود آن به اثبات رسیده است را بشقاب های پرنده ای میدانست که در مشاجرات زناشویی به پرواز درمیایند.

افراد، یکی پس از دیگری به این نکته که مادر « ابیگیل » خود را به تکبر متهم کرده بود اعتراض میکردند. آنها راجع به متانت و ادب او و تواناییهایش که میتوانست با گفتن کلمه و یا جمله ای باعث آرامش مردم شود، داد سخن میدادند . « رالف برتر » که از تعداد زیاد جمعیت به وحشت افتاده بود و زیانتش تقریباً بند آمده بود ولی با اینحال میخواست حرفهایش را بگوش دیگران برساند، برخاست و ۵ دقیقه در اینمورد صحبت کرد و درخاتمه گفت که تابحال زنی بهتر از مادر « ابیگیل » پس از مرگ مادرش ندیده است . و قتیکه نشست ، در آستانه گریستن بود . « استو » وقتی که به کل صحبتها فکر میکرد بنظرش میرسید که گفته های افراد شبیه حرفهایی بود که شب قبل از دفن عزیزی در مجلس یادبود او گفته میشود . این موضوع اورانگران میکرد. این حرفها نشانه آن بود که آنها تقریباً نیمی از امید خود را نسبت به بازگشت او از دست داده بودند. اگر حالا او بر میگشت ، همه از « ابی فری منتل » استقبال میکردند و به حرفهایش گوش میدادند و از او پیروی میکردند ولی بنظر « استو » موقعیت او بطور ظریف و نامحسوسی تغییر میکرد. اگر برخوردی بین کمیته منطقه آزاد و مادر « ابیگیل » پیش میامد، دیگر صد درصد نمیتوانست مطمئن باشد نتیجه آن با پیروزی او همراه باشد. اینکه حق وتو داشت مهم نبود . او مردم را ترک کرده بود ولی کمیته ، موجودیت خود را حفظ کرده بود. مردم این نکته را هیچگاه فراموش نمیکردند. آنها به همین زودی قدرت رویاهایشان که آنها را دور هم جمع کرده بود را بدست فراموشی سپرده بودند.

بعد از جلسه، بیش از دو دوجین از افراد ، روی چمن پشت تالار « چاتاگا » نشسته بودند . باران قطع شده بود . ابرها متفرق میشدند و هوای

شامگاهی ، خنکی مطبوعی داشت . « استو » و « فرانی » به همراه « لری » ، « لوسی » ، « لیو » و « هارولد » نشسته بودند.

« لری » به « هارولد » گفت : هی پسر امشب حسابی برقت همه رو گرفت . « لری » با آرنجش آهسته به پهلوی فرانی زد و گفت : بهت گفتم که اون معرکه است ، مگه نه ؟

« هارولد » فقط لبخند زد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: فقط دوسه تا ایده معمولی بود، همین . شما هفت نفر دوباره زندگی رو توی این شهر شروع کردید. حداقل باید این شانس بهتون داده میشد که پایان این آغاز را تجربه کنید.

حالا پانزده دقیقه پس از آنکه آنها جلسه ناخواسته را ترک کردند « استو » سوالش را تکرار کرد: مطمئنی که حالت خوبه ؟

- آره فقط پاهام کمی خسته اند ، همین.

- میخوای استراحت کنی؟

- « فران » لبخند بیحالی زد و با سر موافقت کرد.

- عزیزم چیزی ناراحتت کرده؟

دخترک بعلامت منفی سرتکان داد ولی « استو » بنظرش رسید که چشمهایش پر از اشک هستند.

- چی شده ؟ بهم بگو.

- بالاخره امشب متوجه شدم که همه چیز تموم شده . تنها کمتر از ۶۰۰ نفر سرود ملی مارو میخوانند . این موضوع یهو بیدارم کرد. امشب باید چرخ فلک بزرگ « کانی آیلند » میچرخید. هیچکس امشب در « سیاتل » و شهرهای دیگه خوشگذرونی نمیکند . منظورمو میفهمی ؟

- خوب میفهمم چی میگی .

- توی دفترچه خاطراتم قسمت کوچکی را برای وقایع بیاد ماندنی گذاشته ام . میدونی، بخاطر اینکه بچه ، این وقایع رو بدونه و بعد فکر

میکم شاید هیچوقت اون چیزهارو نبینه . اونوقت دلم میگیره . باید اسم این قسمتو به « چیزهایی که از بین رفته اند.» تغییر بدهم .

کمی حق کرد . دوچرخه اش را نگهداشت تا بتواند پشت دستش را روی دهانش بگذارد و جلوی حق گریه اش را بگیرد.

- « بقیه هم احساسی شبیه تو دارند. » و دستش را بدور او پیچید .
« خلیا امشب از گریه خوابشون نمیره.»

« فرانی» درحالیکه شدیدتر گریه میکرد گفت: نمیدونم چطور میشه واسه یه کشور عزاداری کرد ولی بنظرم میشه . این چیزهای پیش پاافتاده دائم به مغزم تیر میزنند. فروشنده های اتومبیل ، « فرانک سیناترا» ، ساحل « اولد اورکارد» که پراز مردمی که اکثرشون از « کبک» اومده اند. اون روزا..... خدایا ، حرفهام مثل کتابهای شعر نویسنده های بدبین شده.

« استو» او را در آغوش گرفت و به آرامی به کمرش ضربه زد . زمانی را بخاطر میآورد که به عمه « بتی» او ، حمله گریه دست داده بود. گریه او بخاطر این بود که نانی که پخته بود خوب ورنیامده بود. آن وقت پسر عمه کوچک او « لوی» را هفت ماهه حامله بود. « استو» بخاطر میآورد که عمه ، گوشه چشمش را با دستمال آشپزخانه پاک کرد و به او گفت که زیاد نگران نباشند. زندهای حامله همه شان در آستانه دیوانگی قراردارند و این بخاطر تمام موادی است که غده های داخلی بدن تولید میکنند و باهم مخلوط میشوند و انسان را کلافه میکنند.

بعد از مدتی « فرانی» گفت : خوبه ، خوبه بهتر شدم . بهتره راه بیفتیم .

« استو» گفت: « فرانی » دوستت دارم .

« فرانی» گفت : میدونم واین کارهارو آسون ترمیکنه .

- « هارولد» امشب خیلی گل کاشت ، مگه نه ؟

- درسته .

«استو» دربرابر لحن نگران « فرانی» لبخند زد وگفت : این موضوع یه کمی ناراحتت کرده ، مگه نه ؟

- درسته ، ولی به این موضوع اعتراف نمیکنم. حالا توتله اون افتاده ای .

- نه . این عادلانه نیست . من هم از این موضوع ناراحت شدم. ما راجع به موضوع ، دوتا جلسه گذاشته بودیم و همه موضوع هارو تا آخر بررسی کرده بودیم. لاقلا اینطور فکر میکردیم . یهو سروکله « هارولد» پیدا شد. اون همه چیزرو بررسی کرد و به ما گفت : مگه شما منظورتون غیر از اینه؟ وماهم ازش تشکر کردیم . « استو» سرتکان داد و گفت:همه مون رو بطور جمعی انتخاب کرد. چرا ما خودمون فکر اینجارو نکردیم؟ خیلی باهوشه . ما حتی راجع به این شیوه بحث هم نکردیم .

- خب هیچکدوم از ما از روحیه جمعیت خبر نداشتیم . من فکر کردم (بخصوص بعد از رفتن مادر « ابیگیل») که همه ناراحت باشند.

فکر میکردم حتی خشمگین باشند. با چنین روحیه ای ما میخواستیم منادی مرگ باشیم .

«استو» با لحنی متفکرانه گفت : با چنین اوضاعی شاید لازم باشه اونو یه جوری محدود کنیم .

ولی اصلا" اون چیزی که فکر میکردم اتفاق نیفتاد . اونها از اینکه باهم بودند هیجان زده شده بودند. این موضوع رو احساس کردی؟

- آره .

- موضوع تقریبا" مثل یک زندگی دوباره بود. فکر نمیکنم « هارولد» از قبل نقشه ای طرح کرده بود. اون فقط از شرایط ، حداکثر استفاده رو برد.

« استو» گفت: برام مشکله نسبت به اون چه جور احساسی داشته باشم . اونشب بعد از اینکه دنبال مادر « ابیگیل» میگشتیم ، براش خیلی ناراحت شدم. وقتی که «رالف» و « گلن» سروکله شون پیدا شد ،

قیافه اش درست وحسابی وحشتناک شده بود. انگار میخواست غش کنه ولی امروزکه روی چمن نشسته بودیم و همه ازش تعریف وتمجید میکردند مثل قورباغه بادکرده بود. ظاهراً لبخند به لب داشت ولی انگار تو دلش میگفت : احمقها ، کمیته تون هیچ ارزشی نداره . اون

« فران » دوچرخه را ایستاند و به پائین نگاه کرد. حالا که صحبت « هارولد » شد ، بگو ببینم چیزی غیر عادی توپاهای من می بینی ؟

« استو » با دقت به پاهای « فرانی » نگاه کرد وگفت : نه . فقط کفشهای کتونی مسخره ای پوشیدی که از دوروبر خونه مون پیدا کردی که البته خیلی هم گنده اند.

« فرانی » با عصبانیت جواب داد : کفش کتونی خیلی هم خوبه . تمام مجله ها همینومیکن و محض اطلاع ، باید بگم سایزم هفته ، که سایز خیلی کوچیکه .

- حالا پاهات چه ربطی به موضوع داره؟ دیره عزیزم . « استو » دوباره دوچرخه اش را براه انداخت و « فرانی » او را دنبال کرد.

- گمانم هیچ ربطی نداشته باشه . فقط سردرنمیارم چرا « هارولد » دائم به کفشهام نگاه میکرد . منظورم بعد از جلسه است که روی چمن نشسته بودیم . « فرانی » سرش را به اطراف تکان داد و کمی اخم کرد و پرسید: چرا باید اون به کفشهای من علاقمند بشه ؟

وقتی « لری » و « لوسی » بخانه رسیدند ، تنها بودند. دست یکدیگر را گرفته بودند. « لیو » مدتی قبل بخانه مامان « نادین » رفته بود.

درحالیکه بطرف در ورودی میرفتند ، « لوسی » گفت : عجب جلسه جالبی بود. هیچوقت فکر نمیکردم

ناگهان حرف ها درگلو « لوسی » خفه شدند. جسم تیره ای از سایه های ایوان ظهور کرد. « لری » احساس کرد که گرمای وحشتناکی به حلقش هجوم میاورد . آره خودش ، این فکر خطرناک ، فوراً به ذهنش رسید. اومده حسابمو برسه. الان صورتشو می بینم.

سپس از اینکه چنین فکری کرده بود، خودرا ملامت کرد زیرا آن سایه کسی جز « نادین کراس » نبود، همین. « نادین » لباس بلندی از پارچه نرم خاکستری مایل به آبی پوشیده بود وموهایش بسته نبود. موهای سرش روی شانه ها و کمرش افتاده بودند. موهای تیره ای که با رگه هایی از سفید خالص راهراه شده بود.

در مقابل « نادین » ، « لوسی » مثل ماشینهای کهنه در اوراق فروشیها جلوه میکرد. « لری » خود را بخاطر چنین فکری ملامت کرد. « لوسی » با صدایی لرزان درحالیکه یکی از دستهایش را روی سینه فشارمیداد گفت : تو که منو زهره ترک کردی . فکر کردم نمیدونم چی فکر کردم.

« نادین » توجهی به حرفهای « لوسی » نکرد . رو به « لری » کرد وگفت : میتونم باهات حرف بزنم.

- چی ؟ منظورت الانه ؟ « لری » از گوشه چشم به « لوسی » نگاه کرد. شاید این یک تصور بود . چون بعدها بخاطر نمیآورد که قیافه « لوسی » در آن لحظه ، چه حالتی داشت . انگار که چهره او بجای یک ستاره درخشان با ستاره تاریکی پوشیده شده بود.

- حتماً باید همین الان باشه ؟ بنظرم صبح مناسب

- « لری » یا الان یا هیچوقت .

اودوباره به « لوسی » نگاه کرد واین بار چهره او را دید. ناامیدی در چهره اووقتیکه به « لری » و سپس به « نادین » نگاه کرد، کاملاً دیده میشد. « لری » رنج و عذاب را درچهره « لوسی » میدید.

- « لوسی » من همین الان میام تو.

« لوسی » با بیحوصلگی گفت: « نه ، نمیای . اشک در چشمانش شروع به برق زدن کرد. « نه مطمئن نیستم که بیای. »

- فقط ده دقیقه .

« لوسی » گفت : ده دقیقه نه ، ده سال . اون اومده تورو با خودش ببره . «نادین» با خودت قلاده و پوزه بندآورده ای ؟

برای « نادین» فردی بنام « لوسی سوان» وجود خارجی نداشت . چشمهای درشت و سیاه او به « لری» دوخته شده بود.

برای « لری» این چشمها، زیباترین و مرموزترین چشمهایی بود که تاکنون دیده بود. چشمهایی که دررنج و عذاب و مشکلات و وقتیکه عقل از انسان رخت برمیپشت ، بسراغ آدم میامد .

« لری» بی اختیار گفت: الان برمیگردم .

- اون

- حرف بزن .

- باشه میگم . اون اومده ومن از زندگیت بیرون رفتم .

« لوسی» دوان دوان از پله ها بالارفت . روی پله آخر سرخورد ولی تعادل خود را بدست آورد و در را محکم بروی خود بست تا صدای هق هق گریه اش قبل از شروع شدن بگوش کسی نرسد.

« نادین » و « لری» مثل مسخ شده ها مدتی طولانی بهم خیره شدند . بنظر او موضوع این چنین بود. گاهی وقتها چشمت به کسی در آنطرف اتاق می افتد و هرگز نمیتوانی اورا فراموش کنی ، یا یک نفر را در ته صف سکوی شلوغ مترو می بینی که میتواند همزاد تو باشد، یا خنده کسی را درخیابان میشنوی که ممکن است اولین دختری باشد که عاشقت شدی.

ولی طعم تلخی دهانش را انباشته بود.

« نادین» به آرامی گفت : بریم تاسر چهارراه و برگردیم .اینکه تقاضای بزرگی نیست .

- بهتره برم پیش « لوسی» . خیلی بیموقع اینجا اومدی .

- خواهش میکنم فقط تا سرخیابون باهام بیا بعد برمیگردیم . اگه بخوای جلوت زانو میزنم و التماس میکنم . شایدهمینو میخوای ، باشه . نگاه کن.

« لری» وحشتزده دید که « نادین» واقعا" زانو زد . برای این کار مجبور شد دامن پیراهنش را کمی بالا ببرد. « لری» پی برد که جورابی درکار نیست و لباس زیر هم بتن ندارد. حالا چرا چنین فکری کرد ، خودش هم نمیدانست . چشمهای «نادین» به اودوخته شده بود واین باعث میشد که دنیا بدور سرش بچرخد و احساس بیمارگونه ای از قدرت از زانو زدن « نادین » درمقابلش در او بوجود آمده بود. دهان « نادین» هم سطح

.....

بالحنی خشن گفت : پاشو. دستهای اورا گرفت و با شدت اورا از زمین بلند کرد. سعی کرد چشمش به بالا رفتن بیشتر دامن او قبل از دوباره پائین آمدن نیفتد. رانهای « نادین» به رنگ خامه بود.

با لحنی کاملاً" عصبانی گفت: باشه ، راه بیفت .

درجهت غرب خیابان ، بطرف کوهها بحرکت درآمدند. تصویر کوهها بصورت نگاتیو دیده میشد. شبیه تکه های مثلثی شکل بودند که آسمان پرستاره را که بعد از باران خودنمایی میکرد وصله دار کرده بودند. راه رفتن بسوی کوهستان در شب همیشه اورا مضطرب میکرد ولی احساس ماجراجویی رانیز در او بوجود میآورد وحالا که « نادین» دست در حفره بین آرنج و بدن او داشت ، این احساس قوی تر جلوه میکرد. نسیم سبکی در امتداد خیابان می وزید و تکه های کاغذ را برسر راه خود تکان میداد. از جلوی سوپرمارکت « کینگ سوپرز» گذشتند . چند اربابه خرید در مقابل پارکینگ فروشگاه مثل نگهبانهای مرده ایستاده بودند . این منظره ، اورا بیادتونل کذایی انداخت .

« نادین» با صدایی که هنوز آرام بود گفت: گفتن این موضوع برام خیلی سخته . « لوسی » این کارو برام مشکل کرده. اون حق داره . من حالا به تو نیاز دارم . میترسم خیلی دیر شده باشه . میخوام اینجا بمونم.

- « نادین»

« نادین » باعصبانیت گفت : « نه صبر کن حرفام تموم بشه . من میخوام اینجا بمونم . منظورمو میفهمی؟ واگه باهم باشیم میتونم اینکارو بکنم . تو آخرین شانس زندگی منی . » با گفتن این حرف ، بغض کرد و گفت : « جو » منوترک کرد.

« لری » درحالیکه احساس حماقت و کودنی و درعین حال وحشت میکرد، گفت : نه . این حقیقت نداره . ما توی راه اونو جلوی خونه تو رهاکردیم . مگه اونجا نیست؟

- نه یه پسر بچه دیگه به اسم « لیو راک وی » سر جای او خوابیده .

- منظورت ؟

« نادین » گفت : گوش کن. فقط گوش کن . نمیتونی یه دقیقه به حرفام گوش کنی ؟ تا وقتی «جو» مال من بود، همه چیز مرتب بود. میتونستم تا اونجائیکه ممکنه قوی باشم ولی اون دیگه به من احتیاجی نداره . یه نفر باید باشه که به من نیاز داشته باشه .

- ولی اون حتما" بتو احتیاج داره .

- البته که نیاز داره .

« لری » احساس ترس میکرد . مطمئن نبود که « نادین » راجع به چه کسی حرف میزند . او راجع به « لیو » حرف نمیزد.

« نادین » گفت : اون به من احتیاج داره . از همین میترسم . بخاطر همین که به تو پناه آوردم . « نادین » بطرف او آمد و روبروی او ایستاد و چانه اش را کج کرد . « لری » عطر مرموز و خوش بوی او را میشنید و او را برای خود میخواست ولی قسمتی از وجود او به « لوسی » تمایل داشت. آن قسمت از وجود او برای موفقیت او در بولدر « لازم بود. اگر از این قسمت از وجودش چشم میپوشید مجبور بود همین امشب به همراه « نادین » دزدکی از « بولدر » فرار کند. هرچه که رشته بود برای «لری» موفق تمام میشد.

« لری » گفت : « من باید برم خونه . متأسفم ولی خودت باید راه حل مشکلاتو پیدا کنی . آیا این مشکل خودته ؟ » جمله ای نبود که به

شکلهای مختلف به افراد زیادی در طول زندگی تحویل داده بود. چرهمیشه افرادی پیدا میشدند که درمواقعی که حق با او بود، او را متأثر میکردند و ذهنیت او را نسبت بخود تغییر میدادند و باعث سردرگمی او میشدند؟

« نادین » گفت: بامن عروسی کن. وبعد دستهایش را به دورگردن او حلقه کرد .

« نادین » گفت : « نگران نباش . میتونم احساسات و درک کنم » . « نادین » به اطراف و بالا وپائین ، پیچ و تاب میخورد و با حرکات خود، اصطکاک خوشایندی بوجود میآورد. « بامن عشقبازی کن و همه چیز بخوبی تمام خواهد شد. دیگه خطری مارو تهدید نخواهد کرد.»

« لری » دستهایش را بالاآورد . بعدها هرگز نتوانست درک کند که چه قدرتی باعث شد تا بتواند خواهش « نادین » را رد کند ولی نیرویی دستهای او را بالاآورد و او را از « نادین » جدا کرد و دخترک را با چنان نیرویی هل داد که « نادین » تعادل خود را از دست داد و نزدیک بود بزمین بیفتد . « نادین » ناله خفیفی کرد.

- « لری » ، اگه میدونستی

- اما من نمیدونم چرا بجای اینکه بهم تجاوزکنی بهم نمیگی موضوع چیه ؟

دخترک حرف او را تکرار کرد . « تجاوز » وبعد خنده جیغ ماندنی کرد وگفت : « خیلی خنده داره . منظورم حرفیه که زدی . من ! به تو تجاوزکنم ! »

- هر چیزی که از من میخوای ، قبلا" میتونستی داشته باشی . هفته قبل ، یا هفته قبل از اون و یا قبل از اون من خودم ازت خواسته بودم.

- « نادین » نجواکنان گفت : اونوقت خیلی زود بود.

« لری » گفت: « و حالا خیلی دیره . » از لحن بیرحمانه حرفهایش احساس تنفر میکرد ولی نمیتوانست آنرا کنترل کند.

هنوز اورا دردست داشت و این احساس اورا کلافه کرده بود.
چطور میتوانست آرام باشد؟

- باشه . خداحافظ « لری ».

« نادین » برگشت که برود. در آن لحظه ، او تنها « نادین » نبود که برای همیشه اورا ترک میکرد. او همان بهداشتکار دهان بود. او « ایوان » هم اتاقی او در لس آنجلس بود.

« ایوان » اورا عصبانی کرده بود و او هم دخترک رابا اجاره نامه آیارتمان تنها گذاشته بود. او « ریتا بلک مور » بود.

از همه بدتر او مادرش بود.

- « نادین » ؟

دخترک به او اعتنا نکرد. تبدیل به تصویر سیاهی شده بود که از بقیه تصاویر سیاه خیابان ، در حال گذشتن بود . بعد کاملاً ناپدید شد و جزئی از زمینه تاریک کوهها شد. « لری » دوباره نام اورا صدا کرد ولی جوابی نشنید . نکته وحشتناکی در نحوه رفتن او وجود داشت : « نادین » مثل قطره سیاهی در تاریکی محو شده بود.

« لری » جلوی سوپرمارکت ایستاده بود. مشت هایش گره کرده بودند و قطرات مروارید مانند عرق علیرغم خنکی شب، روی پیشانی اش نقش بسته بود.

حالا همه ارواح آشنا بدور او جمع بودند و بالاخره دریافت که برای « خوب نبودن » چه جریمه سنگینی باید بپردازد. هیچوقت نمیتوانست راجع به انگیزه هایش مطمئن باشد. هرگز نمیتوانست تفاوت کمک کردن و جریحه دار کردن را بفهمد. در مورد او این موضوع کاملاً غریزی بود . هرگز نمیتوانست طعم ترش تردید را از دهانش بزداید.

سرش ناگهان بالا رفت . چشمهایش آنقدر بزرگ شد که انگار میخواست از صورتش بیرون بزنند. باد دوباره وزیدن گرفته بود . صدایی شبیه زوزه جغد از گردش باد در ایوان در ورودی خانه ها بوجود میامد و کمی دورتر « لری » صدای چکمه کسی را میشنید که در

تاریکی شب راه میرفت . صدای پاشنه های فرسوده چکمه ازدامنه تپه ها از لابلای نسیم صبحگاهی بگوش میرسید.

« لوسی » صدای ورود او به داخل خانه راشنید و قلبش بشدت به تپش افتاد . به قلب خود گفت که لازم نیست هیجانزده شود چون احتمالاً « لری » آمده بود تا وسایلش را بردارد. ولی تپش قلبش قطع نمیشد. باخود گفت: اون منو انتخاب کرده ! این فکر چون ضربات چکش به مغزش کوبیده میشد. تفکرات کوبنده ا و با تپیدن قلبش هماهنگ شده بود.

باوجود امید و هیجان ، بدنش روی تختخواب خشک شده بود. طاقباز دراز کشیده بود و به چیزی جز سقف اتاق نگاه نمیکرد. صدی تق دستگیره در شنیده شد و در باز شد. « لوسی » فقط شبیح سیاهی از « لری » را میدید.

- « لوسی » ؟ بیداری؟

- آره .

- میتونم چراغو روشن کنم؟

- اگه دلت بخواد.

« لوسی » لحظه کوتاهی صدای فس وفس خارج شدن گاز را شنید و سپس چراغ روشن شد. روشنایی چراغ تا درجه آخر کم بود. حالا قیافه « لری » را میدید . عصبی و رنگ پریده شده بود.

- باید باهات حرف بزنم .

- نه لازم نیست . بیابخواب .

- باید موضوعو بهت بگم . من

« لری » دستش را روی پیشانی اش فشارداد و بعد به میان موهایش برد.

« لوسی » بلند شد و پرسید: « لری » تو حالت خوبه ؟

« لری » انگار سوال « لوسی » را نشنید . بدون اینکه به « لوسی » نگاه کند گفت: من تورودوست دارم . اگه منو بخوای ، ولی نمیدونم بدردت میخورم یا نه . من هیچوقت نمیتونم مناسب ترین انتخاب برات باشم .

- من حاضرم این ریسک رو بکنم. بیا بخواب .

« لری » به رختخواب رفت . « لوسی » به او گفت که عاشق اوست و این حقیقت محض بود . « لری » برای مدتی طولانی نمیتوانست بخوابد. یکبار نیمه های شب « لوسی » از خواب پرید و یا شاید خواب میدید و فکر میکرد که بیدار است ، « لری » درحالتی که انگار گوش ایستاده تا صدای کسی را بشنود، کنار پنجره دید، خطوط سایه روشن چهره اش را شبیه ماسک کرده است . وقتی که صبح از خواب بیدار شد مطمئن شد که این موضوع واقعیت نداشت و فقط یک رویا بود. درروشنایی صبح « لری » دوباره همان « لری » قدیمی بود.

تنها سه روز بعد از « رالف بارتتر » شنیدند که « نادین » به خانه « هارولد لادر » نقل مکان کرده است . باشنیدن این خبر ، چهره « لری » عصبی بنظر رسید ولی لحظه ای بعد بحالت اول برگشت . برای « لوسی » بالینکه خود را برای این احساس سرزنش میکرد ، نفس کشیدن راحت ترشد و فکر کرد که دیگر همه چیز تمام شده است .

بعد از دیدن « لری » ، « نادین » برای مدت کوتاهی به خانه اش رفت . دررا هل داد و وارد خانه شد. به اتاق نشیمن رفت و چراغ را روشن کرد. درحالیکه چراغ گازی را در دست داشت ، به قسمت عقب خانه رفت . کمی مکث کرد تا اتاق بچه روشن شود. « لیو » درپیچ واپیچ ملحفه ها روی تخت ولو شده بود. زیرشلواری کوتاه بتن داشت . زخم ها و خراشهای تنش در بسیاری از قسمتها کاملاً محو شده بود. پوست برنزه تنش که بخاطر لباس نپوشیدن بود ، کمرنگ شده بود. او دیگر « جو » نبود . پسر بچه کوچکی بود که بعد از گذراندن روزی پرمشغله بخواب رفته بود.

به شبی اندیشید که نیمه خواب بود و بعد از بیداری دریافته بود که « جو » اورا ترک کرده است . این موضوع در نورت برویک « در ایالت » مین « اتفاق افتاده بود. اینجا با آن محل به اندازه نیمی از قاره آمریکا فاصله داشت . « نادین » بدنبال او رفته بود و اورا قانع کرده بود که برگردد . در آن زمان نام او « جو » بود و پسر بچه ای لال و وحشی بود. نفرت چون شعله ای پرنور جان گرفت . شعله ای که از خود جرقه هایی میپراند که انگار از برخورد سنگ و فولاد بوجود آمده بود. چراغ گازی در دستش میلرزید و سایه ها دیوانه وار در حال رقصیدن و پریدن بودند. باید به او اجازه میداد که مقصود خود را عملی کند و او خود باید در را برای اوباز میکرد تا بتواند با چاقو به « لری » حمله کند و با ضربات چاقو ، دل و روده اش را بیرون بیاورد و اورا نابود کند.

ولی حالا پسرک غلت زد و ناله کرد. انگار میخواست بیدار شود. دستهایش بالا آمدند و در هوا به چیزی ضربه زدند ، انگار میخواست شبی سیاه را در کابوس خود از خود براند. « نادین » اتاق « لیو » را ترک کرد . ضربان نبض را در شقیقه هایش حس میکرد. حالت عجیبی در پسرک بود که او را نگران میکرد. از حرکت دستهای « لیو » در خواب ، آزرده شده بود . انگار او با دستهای میخواست افکار او را در اختیار بگیرد.

حالا باید حرکت میکرد و باید با سرعت این کار را میکرد.

به اتاق خود رفت . اتاق او کوچک بود و هیچ چیز خاصی در آن یافت نمیشد. یک تخت باریک ، مخصوص د خترهای ترشیده در آن دیده میشد. در کمد را باز کرد و دستش را به پشت لباسهای آویزان شده برد. زانو زده بود و عرق کرده بود. جعبه ای به رنگ براق که روی آن عکسی از چند آدم بالغ بود را برداشت . افراد بالغ ، مشغول به خوشگذرانی و بازی بودند. بازی آنها حداقل سه هزار سال قدمت داشت .

جعبه را از یک هدیه فروشی در مرکز شهر پیدا کرده بود. ولی جرأت نکرده بود با وجود بچه از آن استفاده کند. درواقع بدون وجود بچه هم جرأت استفاده از آنرا نداشت . ولی حالا موضوع فرق میکرد. . نیرویی باعث شد که وارد فروشگاه شود و وقتی که جعبه را که به رنگهای

شاداب و زیبا رنگ آمیزی شده بود ، دید ، جدالی وحشتناک در وجودش شکل گرفت . جدالی که روانشناسها جنگ بد و خوب مینامند. میخواست بدون آنکه به پشت سر خود نگاه کند، با عجله مغازه را ترک کند . در عین حال دلش میخواست که جعبه را دزدکی بردارد. آن جعبه زیبایی لعنتی را میخواست و میبایست آنرا با خود به خانه میبرد. ولی بعد از آنچه دردانشگاه اتفاق افتاده بود، صلاح نبود این کار را بکند.

ولی بالاخره جعبه را با خود برد.

این واقعه ، چهار روز پیش اتفاق افتاده بود. هر شب اشتیاق او برای دیدن جعبه بیشتر شده بود . در حالیکه بعلت وحشتی که برایش قابل درک نبود نیمی از مشاعر خود را از دست داده بود. لباس آبی مایل به خاکستری که در زیر آن هیچ برتن نداشت ، را پوشیده بود و بسراغ « لری» رفته بود . روی ایوان خانه منتظر ماند تا جلسه تمام شود . مطمئن بود که این بار درست تصمیم گرفته است . احساسی شبیه مستی و گیجی به او رو آورده بود. احساسی که از زمانیکه روی چمن های شبنم زده مانع «لیو» شده بود در او بوجود نیامده بود . اینبار میخواست به پسرک اجازه دهد تا قصد خود را عملی کند و موضوع بخوبی و خوشی تمام شود.

« نادین» ایستاده بود و جعبه را به سینه اش میفشرد. چراغ را خاموش کرد . «لری» او را سرزنش کرده بود. همه میدانند که زنی که غرورش جریحه دار شده باشد با شیطان همدست میشود.

فقط برای مدتی که برای برداشتن چراغ قوه بزرگ که در اتاق نشیمن لازم بود در آپارتمان ماند . در قسمتی دورتر ، در خانه صدای پسرک که در خواب فریاد میزد شنیده میشد. صدای پسرک باعث شد تا لحظه ای بیحرکت بماند و موهای سرش سیخ شود.

سپس از آپارتمان خارج شد.

موتور وسپای او کنار جدول بود. همان موتوری که چند روز قبل برای رفتن به خانه « هارولد لادر » از آن استفاده کرده بود. چرا به آنجا رفته بود؟ از زمان ورود به « بولدر» حتی ۱۰ کلمه هم با او صحبت

نکرده بود. ولی در احساس سردرگمی که از زمان پیدا کردن جعبه پیشگویی پیدا کرده بود و تداوم کابوسهایی که برای بقیه مردم پایان رسیده بود، احساس میکرد که باید با « هارولد» راجع به آن صحبت کند. حتی از این احساس هم نگران بود. بنظرش این احساس از خارج از وجود او سرچشمه میگرفت . شاید تفکرات « هارولد» باعث این تصمیم ناگهانی شده بود. ولی وقتی بالاخره تسلیم خواسته خود شد و به سراغ « هارولد» رفت ، او در خانه نبود. درهای خانه قفل بود. خانه « هارولد» تنها خانه ای در « بولدر» بود که درهایش قفل بود و کرکره هایش همیشه بسته بودند. بنوعی از این موضوع خوشش آمد. برای لحظه ای از نبودن « هارولد» احساس یأس کرد . اگر « هارولد» آنجا بود ، او را به خانه دعوت میکرد و سپس پشت سر او درها را قفل میکرد. آنها میتوانستند با هم وارد اتاق نشیمن شوند . صحبت کنند و یاهرکاری که میخواستند و کسی متوجه نمیشد.

خانه « هارولد» محلی خصوصی بود.

نجاکنان به تاریکی گفت: چه اتفاقی داره برام می افته ؟ ولی تاریکی جواب نداد . وسپا را روشن کرد . صدای پت پت آروغ مانند وسپا انگار آرامش شب را تهدید میکرد. موتور را درنده گذاشت و حرکت کرد . مسیر او بطرف غرب بود.

در حال حرکت ، بخاطر برخورد هوای خنک شب به صورتش بالاخره حالش بهتر شد. « ای طوفان شبانه . تارهای عنکبوت را بزدا. « تو میدونی مگه نه ؟ وقتی که آدم تمام انتخاب هایش بجز یکی ناکام بماند چه میکند؟ آنچه که میماند انتخاب میکند . مجبور بود ماجرای سیاهی که برایش در نظر گرفته شده انتخاب کند؟ امشب اجازه دادی تا « لری» دمش را مثل احمق ها برای آن زنک که شلوار تنگ پوشیده بود و مثل عوام حرف میزد و مغزش پر از عقاید مجله های سینماست ، تکان دهد. ولی تو اهل ریسک هستی . درمورد هر چیزی که لازم باشد دلتو به دریا میزنی؟

جاده، زیر لکه نور کوچکی که از چراغ جلوی وسپا بوجود آمده بود حرکت میکرد. جاده سربالایی شد و « نادین» مجبور شد با دنده ۲

حرکت کد . حال در خیابان « بیس لاین » بود و بطرف کوههای سیاه در حرکت بود. « بذراحمق ها جلساتشونو تشکیل بدن. اونها به فکر راه انداختن برق هستن در صورتیکه معشوق من در فکر تصاحب تمام دنیاست.»

موتوروسپا به سروصدا و زحمت افتاده بود ولی هرطوری که بود به حرکت ادامه میداد. وحشتی خوفناک و درعین حال شهوانی وجودش را تسخیر کرده بود وزین لرزان موتور او را بالا وپائین میبرد. « هی » نادین « ، حشری شدی ؟ »

باطنزی خوشایند و زننده به این موضوع فکرکرد. « ای شیطن!»

در سمت راست او پرتگاهی عمیق بود .هیچ چیزی جز مرگ در آنجا در انتظار اونبود. ولی نمیدانست در قسمت بالا چه چیزی را تجربه خواهد کرد. با گذشت زمان ، آن را درمی یافت . حالادیگر راهی برای بازگشت وجود نداشت . بااین تفکر، بطور غیرطبیعی و لذت آور، احساس آزادی میکرد.

یکساعت بعد به تئاتر « سان رایز » رسید ، ولی این امکان نداشت . چون «سان رایز» هنوز سه یا چهارساعت با او فاصله داشت . تئاتر در نزدیکی قلّه کوه « فلگ استف » بود. تقریبا " همه اهالی « منطقه آزاد» برای پیک نیک به آنجا رفته بودند . در روزهایی که هوا صاف بود ، یعنی تقریبا " هرروز ، لااقل در فصل تابستان ، « بولدر» و شاهراه ۲۵ که تا جنوب « دنور» امتداد داشت و بعد درهاله ای مبهم در نیومکزیکو ۲۰۰ مایل دورتر از نظرناپدید میشد ، بوضوح دیده میشد. در سمت شرق ، زمینهای مسطح تا « نبراسکا» امتداد داشتند و درفاصله ای نزدیک درّه « بولدر» که مانند زخم دشنه ای در دامنه تپه ها دیده میشد و دیواره های آن پوشیده از کاج و صنوبر بود ، سابقا " در تابستان پاراگلایدر سوارها با پرندگان در جریان هوای گرم دره ، هم پرواز میشدند.

حالا « نادین» فقط آنچه را که چراغ قوه ۶ باطری اش از منظره « تئاتر سان رایز» میتوانست روشن کند را میدید. چراغ قوه روی میز پینگ پنگ نزدیک پرتگاه قرارداشت . دفتر طراحی هنرمندی که از روی یک ورقه سفید برگشته بود. روی سه پایش بشکل عنکبوت سه پایی دیده میشد. از شکم سه پایه مثل نیش عنکبوت موادی بیرون زده بود و به آرامی با دفتر تماس داشت .

« نادین» درشرایطی بحرانی که نیمی از آن سرمست کننده ونیمه دیگر خوفناک تر بود قرارداشت . بعدازآمدن به اینجا با موتورقراضه و کم قدرت وسپا که برای کوهپیمایی ساخته نشده بود ، همان احساسی را داشت که « هارولد» در « ندرلند» تجربه کرده بود. « نادین» میتوانست وجود او را حس کند ولی درحالیکه به «هارولد» احساسی از کشش و جاذبه به رسیدن به جایی دست داده بود، تجربه « نادین» مانند رسیدن به واقعه ای مرموز بود. احساس او چیزی شبیه رهایی از مرزها و محدودیت های زندگی بود. انگار این کوهها که وی اینک تنها در دامنه های آن بود ، سرزمین ناشناخته ای بین دو منطقه نفوذ بود. « فلگ» در غرب و پیرزن درشرق ، قطبهای این دومنطقه بودند. و در اینجا قدرت های ماوراءالطبیعه در دو جهت جریان داشتند و درادغام شدن باهم نه به خداوند ونه به شیطان تعلق داشتند. اینجا این نیروها کاملا " نافرمانند. « نادین» حس میکرد که درمحیطی جن زده بسر میبرد.

« حالا جعبه پیشگویی چی میشه»

جعبه رادر دست زیروروکرد. روی جعبه ، « ساخت تایوان» حک شده بود. جعبه را از پرتگاه پائین انداخت و به دست باد سپرد. جعبه پیشگویی از گچ ویا فیبر ساخته شده بود و استحکام چندانی نداشت . ولی مهم نبود. این وسیله ای بود که فقط یکبار از آن استفاده میکرد. فقط یکبار جرأت این کار را داشت . حتی یک وسیله بد کیفیت هم میتواند وظیفه خود را انجام دهد. میتواند در قفل شده ای را باز کند ویا پنجره ای را ببیند و یا اسمی را تحریر کند.

کلمات جعبه پیشگو در ذهنش تکرار میشد. « دوستای خودتو شگفت زده کن . گر دهمانیها تونو جالبتر کن.»

اون آهنگی که « لری » بعضی اوقات در حال موتورسواری میخوند چی بود؟ الو ، شرکت تلفن، خطهای تلفن چگونه ؟ میخوام با صحبت کنم.

« با کی میخواد صحبت کنه ؟ » این برای « نادین » سوالی جدی بود. در حالیکه قلبش بشدت میتپید ، « نادین » روی نیمکت پیک نیک نشست و انگشتهایش را بنرمی به دوطرف از سه طرف جعبه پیشگویی فروبرد. میتوانست حرکت جعبه را زیر گوشت نوک انگشتان خود حس کند. سپس تصور کرد که اتومبیلی در حالیکه موتور آن در حالت خلاص است ، آنجا ایستاده است . ولی راننده که بود؟ در واقع او چه نوع موجودی بود . او کسی بود که از کوه بالا میآمد . وارد میشد و در را بهم میکوبید . دستهای آفتاب سوخته اش را روی فرمان میگذاشت و پاهای سنگین و بیرحم خود را که با چکمه کابویی کهنه و خاک گرفته ای پوشیده بود را روی پدال گاز فشار میداد و اورا با خود میبرد.

« راننده ، ماروکجا میبری؟ »

« نادین » که دیگر امیدی به کمک و یاری دیگران نداشت روی نیمکت در قلعه کوه «فلگ استف» در سنگر سیاه صبحگاهی نشسته بود. چشمانش کاملاً باز بودند و احساس « لب مرز » بودن از هر زمان دیگری شدید تر بود. احساس میکرد که حضور سیاه « او » بصورت امواج ، به او نزدیک میشود.

در نقطه ای از شب « فلگ » در حال پرسه زدن بود و اینگونه بود که « نادین » دو کلمه که شبیه ورد و جادو بود به همه ارواح سیاه پیرامون خود گفت . « ورد » او شبیه دعوت بود.

« بمن بگو. »

وزیر انگشتهای او جعبه جادو شروع به نوشتن کرد.

فصل ۴۴

گزیده ای از یادداشتهای جلسه کمیته دائم منطقه آزاد

نوزدهم آگوست ۱۹۸۵

این جلسه در آپارتمان « استو ردمن » و « فران گلد اسمیت » برگزار شد. تمام اعضاء کمیته حاضر بودند.

« استوردمن » به همه ما از جمله خودش برای انتخاب شدن در کمیته دائمی تبریک گفت . وی پیشنهاد کرد که نامه تشکر آمیزی از طرف کمیته برای « هارولد لادر » فرستاده شود و همه اعضاء کمیته آنرا امضاء کنند.

دومین موضوع مورد بحث ، فرستادن افراد پیشاهنگ به غرب بود. خلاصه اینکه ، قرار شد قاضی « فریس » ، « تام کالن » و « دینا جرگنز » به این مأموریت اعزام شوند. « استو ردمن » پیشنهاد کرد که خود افرادی که این پیشاهنگان را نامزد کرده اند، آنها را در جریان مأموریت بگذارند. یعنی « لری آندروود » میبایست از قاضی درخواست کند. « نیک » مأموریت داشت با کمک « رالف برتر » ، « تام » را از مأموریت خود آگاه کند و « استو » با « دینا » راجع به موضوع صحبت خواهد کرد.

« نیک » خاطرنشان کرد که آماده کردن « تام » ممکن است مدتی بطول بیانجامد . سپس « استو » موضوع زمان فرستادن افراد را مطرح کرد. « لری » گفت که نباید آنها را با هم فرستاد چون ممکن است همه با هم دستگیر شوند. وی ادامه داد که مهم نیست اگر قاضی و یا « دینا » بدانند که افراد دیگری هم به این مأموریت اعزام شده اند ولی در مورد نام آنها نباید چیزی بدانند . بدین ترتیب نمیتوانند دهن لقی کنند. « فرانی » گفت: دهن لقی واژه مناسبی نیست . زیرا اصلاً معلوم نیست آن « مرد » اگر انسان باشد ، چه بلایی به سر آنها خواهد آورد.

« گلن » پیشنهاد کرد که بطور موقت بازمان رفتن آنها موافقت شود. قاضی ۲۶ آگوست حرکت کند . « دینا » بیست و هفتم و « تام » بیست و هشتم . هیچیک نباید راجع به دیگری چیزی بداند و هریک باید از راه متفاوتی سفر کند.

« نیک » اضافه کرد به استثناء « تام کالن » که زمان بازگشتش از طریق هیپنوتیزم تعیین خواهد شد ، بقیه افراد به صلاحدید خود از مأموریت باز خواهند گشت . وی خاطرنشان کرد که آب و هوا هم میتواند مسئله ساز باشد. در اولین هفته اکتبر تمام کوهها پراز برف خواهند شد . « نیک » پیشنهاد کرد که به افراد توصیه شود که بیش از سه هفته در غرب نمانند .

« فران » گفت که در صورت بدی آب و هوا ، آنها میتوانند به جنوب تغییر مسیر دهند ولی « لری » مخالفت کرد و گفت که سلسله کوههای « سنگره دکرستو » در جنوب مانع حرکت آنها خواهد شد مگر اینکه به مکزیک تغییر مسیر دهند و کوهها را دور برنند که در اینصورت تا بهار سال آینده به « بولدر » نخواهند رسید .

« لری » گفت در اینصورت شاید بهتر باشد که قاضی زودتر حرکت کند . مثلاً " بیست و یکم آگوست ، پس فردا .

در اینجا بحث پیشاهنگان و یابعبارت بهتر جاسوسان پایان گرفت .

سپس به « گلن » اجازه صحبت داده شد و این گزارش از نوار کاست نقل شده است .

« گلن » : میخوام پیشنهاد کنم که جلسه عمومی دیگری در بیست و پنجم آگوست تشکیل شود. میخوام مطالبی را پیشنهاد کنم که در آن جلسه مطرح شوند .

اول اینکه میخوام مطالبی پیشنهاد کنم که باعث تعجب شما خواهد شد . مافرض بر این داشته ایم که در منطقه ما ۶۰۰ نفر زندگی میکنه و « رالف » هم بخوبی تعداد افراد گروههای بزرگی که وارد میشوند را ثبت کرده . ما فرضیه جمعیتی خود را بر اساس مدارک « رالف » تنظیم کرده ایم . ولی افراد دیگری هم بطور پراکنده وارد میشوند. شاید ۱۰ نفر در روز. امروز به همراه « لیو راک وی » به سالن اجتماعات « چاتانکوا »

رفتیم و باهم صندلیهای سالن را شمردیم . تعداد آنها ۶۰۷ تا بود. آیا این بنظر شما جالب نیست . « سو استرن » گفت که این نمیتواند حقیقت داشته باشد چون بسیاری از مردم در پشت صندلیها ایستاده بودند و عده ای هم در راهرو نشسته بودند. اینجا بود که همه بمنظور « گلن » پی بردند و میتوان گفت که همه اعضا از این موضوع بهت زده شده بودند .

« گلن » : به هیچ وجه نمیتوان تعداد نشسته ها و ایستاده ها را دقیقاً تعیین کرد ولی فکر میکنم ۱۰۰ نفر تخمین بسیار محافظه کارانه ای باشد. بنابراین به این نتیجه میرسیم که تعداد ما در منطقه آزاد از ۷۰۰ نفر بیشتر است .

« فران گلد اسمیت » پیشنهاد کرد که کمیته سرشماری در دستور جلسه بیست و پنجم آگوست قرار گیرد. این کمیته، مسئول تعداد تمام افرادی خواهند بود که به « بولدر » وارد میشوند .

این پیشنهاد با هفت رأی موافق به اتفاق آراء بتصویب رسید .

« استو » سپس پیشنهاد کرد که جلسه بعدی در سالن اجتماعات « مان زینگر » دردانشگاه کلرادو که گنجایش بیشتری داشت و احتمالاً بیش از ۱۰۰۰ نفر بود برگزار شود .

« گلن » دوباره اجازه صحبت خواست و این اجازه به او داده شد .

« گلن » : نکته دیگری راجع به کمیته سرشماری وجود دارد که شما در نظر نگرفتید . البته ما باید بدانیم که چه کسانی وارد میشوند ، ولی دانستن اینکه چه کسانی مارا ترک میکنند هم ضروری است . من فکر میکنم که بعضی از مردم شاید این ، یک ترس بیمورد باشد ولی میتونم قسم بخورم که بسیاری از چهره های را که بهشون عادت کرده بودیم دیگه نمی بینیم . بهر حال ، بعد از سالن اجتماعات ، من و « لیو » بخانه « چارلی ایمپنینگ » رفتیم . میتونید حدس بزنید چی دیدیم ؟

خونه خالیه . اثاثیه اش ناپدید شده و از موتور سیکلت او هم خبری نیست .

همه در افراد کمیته ظاهر شد. کلمات ناشایستی هم زده شد که اگر چه جالب هستند ولی در این مدرک نمیتوانند بازگو شوند .

« رالف » سپس پرسید که فایده دانستن اینکه چه کسانی « بولدر » را ترک میکنند چیست؟ او گفت اگر افرادی مثل « ایمپنینگ » بخواهند آنجا را بسوی « مردتاریک » ترک کنند باید خدا را شکر کنیم که از شرشان خلاص شده ایم . چند تن از افراد کمیته ، « رالف » را تشویق کردند و او مثل پسر بچه های خجالتی سرخ شد.

« سو » گفت : نه اینطور نیست . من منظور « گلن » را میفهمم. این یعنی اینکه آنها دائماً " از ما اطلاعات میگیرند.

« رالف » گفت: خب چیکار میشه کرد؟ بنذازشون تو زندون؟

« گلن » گفت: با اینکه عقیده زشتیه ولی باید بگم که این موضوع باید بطور جدی در نظر گرفته بشه.

« فران » گفت: به هیچ وجه ، فرستادن جاسوس رو میشه یه جوری هضم کرد ولی زندانی کردن افرادیکه از ما خوششون نمیاد مثل شیوه های پلیس مخفیه .

« گلن » گفت: بله . در واقع همینه که تو میگی ، ولی موقعیت مادر حال حاضر بسیار خطرناکه . شما الان فکر میکنید که من با سرکوب موافقم . بنظر من این منصفانه نیست. با وجود چنین دشمن سرسختی آیا میخواهید باز هم اطلاعات ما به اونها برسه ؟

آمادگی ریسک در مقابل اونو دارید؟ میخوايد اون بدونه که تعدادتون چند نفره ؟ در موارد فنی از ما اطلاعات داشته باشه؟ میخوايد بدونه که ما هنوز حتی یه دونه دکتر هم نداریم ؟

« فران » گفت که ترجیح میده که « مردتاریک » همه چیز ر ابداند تا اینکه بخواهد همه افرادی که روش زندگی مارا دوست ندارند زندانی شوند. « استو » سپس پیشنهاد کرد که بخاطر نظرات مخالف، موضوع زندانی کردن افراد ، فعلاً " مسکوت بماند. این پیشنهاد تصویب شد و فقط « گلن » به آن رأی مخالف داد.

« گلن » گفت: بهتره به این ایده ها عادت کنید چون دیر یازود باید باهاشون برخورد کنید. « چارلی ایمپنینگ » احتمالاً " تا دوهفته دیگه همه

چیزو راجع به ما به فلگ میگه . حسن نیت تمام افراد دنیا نمیتونه جلوشو بگیره .

بهر حال مهم نیست . شما رأی دادید که موضوع مسکوت بمونه ولی موضوع دیگه ای هست که باید مطرح بشه . مدت عضویت ما در کمیته دائمی تعیین نشده ما نمیدونیم که ۶ هفته ، ۶ ماه و یا ۶ سال عضو این کمیته هستیم . من فکر میکنم یکسال ، مدت مناسبی باشه . تا اون موقع « به آخر آغاز » به گفته « هارولد » خواهیم رسید. من میخوام یکسال مدت عضویت ما در دستور کار جلسه عمومی گذاشته بشه .

یه مورد دیگه هست . بعد از اون دیگه کاری ندارم . حکومت با جلسات شهری در واقع نوع حکومتیه که ما داریم و این روش تا مدتی مناسب خواهد بود. تا وقتی تعدادمون به سه هزار نفر برسه مسئله ای نخواهیم داشت ولی وقتی جمعیت زیاد بشه، اکثر افرادی که در جلسات عمومی شرکت میکنند تبدیل به گروهایی میشوند که باهم تقاهم ندارند.

مردمیکه در مورد چیزهای جزئی مثلاً "رنگ پرچم و چیزهایی از این قبیل باهم اتفاق نظر نخواهند داشت . پیشنهاد من این است که باید همه مون فکر هامونو روی هم بذاریم تا بتونیم در « بولدر » تا بهار آینده ، یک جمهوری تأسیس کنیم.

در مورد پیشنهاد « گلن » مقداری بحث خودمانی شد ولی هیچ تصمیمی در اینمورد گرفته نشد. به « نیک » اجازه صحبت داده شد و او یادداشتی به « رالف » داد تا قرائت کند .

« نیک » : من میخوام این موضوع در دستور کار جلسه عمومی آینده قرار گیرد. پیشنهاد من این است که آیا کمیته میتواند سازمانی برای نظم وامنیت به سرپرستی استوردمن ایجا کند یانه؟

« استو » گفت: این مسئولیت خیلی بزرگیه که میخوای منوباهاش درگیر کنی.

« نیک » گفت : او میتواند برای خود معاونینی به تعداد حداکثر ۳۰ نفر انتخاب کند و این افراد با اکثریت آراء افراد در جلسات عمومی تعیین خواهند شد. من میخوام این تصمیم در دستور کار آینده بررسی شود. البته

همه آنها به «استو» بستگی دارد و اگر اونخواهد تصمیم ما اثری نخواهد داشت .

« استو » گفت: حالا چرامن؟

« نیک » گفت: تعداد ما آنقدر زیاد که وجود قانون ضروریه . در غیر اینصورت هرج و مرج خواهیم داشت . یکی از موارد ، اون پسر « گرینگره » که با ماشین مسابقه با سرعت از خیابونا میگذره . بالاخره هم تصادف کرد و شانس آورد که فقط پیشونیش زخم بزرگی برداشت . ممکن بود خودش و یایه نفر دیگه رو بکشه . هرکسی که اونودیده میدونه که چنین رفتاری باعث دردسر میشه . به قول « تام » خدای من این یعنی دردسر . جالب اینکه هیچکس نمیتونه مانع اون بشه، چون هیچکس چنین مسئولیتی نداره . این یکی از موارد . موضوع دیگه مربوط به « ریچ موفت » میشه . شاید بعضی از شماها اونو بشناسه ولی برای اطلاع بقیه باید بگم اون تنها الکلی فعال در منطقه است . در مواقعی که مست نیست ، تقریباً مثل مردم عادیه ولی وقتی مشروب میخوره مسئول رفتار خودش نیست . اکثر اوقات مسته سه چهار روز پیش مست کرد و تصمیم گرفت تمام پنجره های خیابون « پرل » رو بشکنه . من بعداز اینکه مستی اش پرید با او صحبت کردم و از این موضوع شرمنده بود . به خیابون نگاه کرد و گفت : « اونجا روببین . ببین چیکار کردم . تمام پیاده رو پر از شیشه خورده شده بود . اگه بچه ها توپاشون شیشه بره من مقصرم . »

« رالف » گفت : من واسه همچین آدمایی هیچ احساس همدردی ندارم .

« فران » گفت : بس کن « رالف » خوب میدونی که الکلیسم یک بیماریه .

« رالف » گفت: بیماری. چرنده . فقط یه نوع بیعاریه ، همین .

بالاخره « استو » نظم جلسه را برقرار کرد.

« نیک » : خلاصه اینکه یه جار و دادم دست « ریچ » و اون بیشتر شیشه خورده هارو جمع کرد . کارش خیلی خوب بود ولی بنظر من اون حق داشت بپرسه که چرا هیچکس جلوی اونو نگرفت . قدیم افرادي مثل « ریچ » نمیتونستند اینهمه مشروب قوی بدست بیارند . افرادی مثل اون فقط

دائم الخمر بودن و خیلی کم گیرشون میومد ولی حالا مقدار زیادی مشروب روی قفسه ها در انتظار آنها هستند . من جدا " معتقدم که بعد از اولین پنجره ، باید یه کسی جلوشو میگرفت ولی اون همه پنجره های قسمت جنوبی خیابونو شکست و وقتی باز ایستاد که خسته شده بود و دیگر مورد ، مردیست که اسمشو اینجا نمی برم . خانوم این آقا، خواب بعد از ظهرشو بامرد دیگری میگذرونه . فکر کنم همه تون بدونید راجع به کی حرف میزنم.

« سو » گفت: بله فکر کنم بدونیم کیه . اون آقا گندهه با مشت های خطرناکش.

« نیک » گفت: بهر حال این مردیکه ، اون شخص ثالثو به حسابش رسیده و زنیکه هم رو حسابی کتک زده . حالا، من نمیخوام بدونه چه کاری صحیحه یا غلطه . مسئله اینه که این مرد دو جرم مرتکب شده یکی حمله و دیگری ایراد جرح . از تمام سه موردی که گفتم ، این آخری همه رو بیش از هر چیزی ناراحت کرده . ما اینجا یه جامعه در هم و بر هم داریم یه شلم شوربای حسابی و توی این جامعه بهم ریخته ، همه جور کشمکش و اصطکاکی بوجود خواهد آمد . من فکر نمیکنم هیچ کدام از ما جامعه ای شبیه غرب وحشی بخواد . حالا اگه این مردیکه یه کلت کالیبر ۴۵ از مغازه سقط فروشی برداشته بود و بجای کتک زدن اونارو کشته بود چی میشد؟

حالا یه قاتل توی شهر داشتیم که آزادانه اینور اونور میرفت .

« استو » همین الان بعنوان یک مصلح اجتماعی شناخته شده و مردم معمولی اونو بعنوان یک مقام مسئول قبول دارند و من شخصا " فکر میکنم که اون آدم خوبیه.

« استو » : باشه ، نامزدی رو اگه بخواهید قبول میکنم . راستش اصلاً از این کار لعنتی خوشم نمیاد . خاطراتی که از تگزاس دارم میگه که کار پلیس ها اساساً پاک کرد استقرار در مواجهه با افرادی مثل « ریچ مفات » از لباسشونه . یا اینکه باید احمقهای جنون زده ای مثل اون پسر « گرینگر » و از خیابونها بیرون بندازن . تنها چیزی که ازتون میخوام اینه

که همون مهلت یکساله ای که درمورد اعضا کمیته دائم در دستور کار قرار دارید درمورد این کمیته هم اعمال بشه و این موضوع باید روشن باشه که بعد از یکسال، دیگه توی این سمت نخواهم موند. اگه این شرایطو قبول دارید، حرفی ندارم .

« استو » سپس سوال کرد که آیا چیز دیگری برای بحث وجود دارد یا خیر؟

« فران » : آره یه چیزایی برای بحث باقی مونده . من یه سوال دارم . اگه یه نفر مغز تو داغون کنه چی؟

« استو » : فکر نمیکنم

« فران » : نه . البته که تو فکر نمیکنی چنین اتفاقی بیفته ولی اگه افتاد « نیک » چه توضیحی داره که بهم بده . حتماً " میگه : آره « فران » من خیلی متأسفم . جسد شوهرت تو دادگستری با یه گلوله توی سرش افتاده . مثل اینکه باز هم اشتباه کردیم . ای خدا! ای مسیح ، من دارم بچه دار میشم و شماها از اون میخواید که نقش « پت گرت » روبازی کنه .

بحث تا ده دقیقه بعد ادامه یافت که بیشتر آن ربطی به موضوع نداشت و « فران » منشی حرف گوش کن جلسه حسابی اشک ریخت و پس از مدتی کنترل خود را بازیافت . رأی گیری نامزدی « استو » بعنوان کلانتر منطقه آزاد ، ۶ بریک به تصویب رسید . « فران » حاضر نشد رأی خود را عوض کند . « گلن » درخواست کرد که برای آخرین مورد به او اجازه صحبت داده شود و پس از آن ، جلسه خاتمه یافت.

« گلن » : این یک عقیده نصف نیمه است و همیشه بهش پیشنهاد گفت . لازم نیست کسی بهش رأی بده ولی چیزیه که باید راجع بهش فکر کنیم . میخوام برگردم به سومین مثالی که « نیک » راجع به نظم و قانون مطرح کرد . او موضوع رو شرح داد و در پایان گفت که او مجبور نیست نگران این موضوع باشه که چه کسی حق داره یا حق نداره . فکر میکنم که اشتباه میکنه . بنظر من « استو » یکی از منصف ترین افرادی که تا حالا دیده ام ولی اعمال قانون بدون وجود نظام دادگاهی غیرممکنه . این نوع اعمال قانون، اعمال زور خواهد بود . یعنی حکومت زور . حالا

فرض کنیم این مردک، اسلحه کالیبر ۴۵ رو پیدا میکرد و اون دونفرو میکشت و « استو » هم یقه شو میگرفت و مینداختش تو هلفدونی ، بعدش چی میشه ؟ قانونا" ماحتی یک دقیقه هم نمیتونیم اونو تو زندان نگه داریم . حداقل بنابر قانون اساسی که دیشب ، همه مون قبول کردیم ، این کار قانونی نیست ، چون در قانون اساسی آمده است که هر شهروند ، بیگناه است مگر اینکه گناه او در دادگاه اثبات شود. حالا بعنوان یک حقیقت ، همه ما میدونیم که ما این مرد را در زندان نگه خواهیم داشت . ما با وجود آزادی عمل و حرکت چنین آدم خطرناکی احساس امنیت نمیکنیم و با وجود اینکه عمل ما مشخصاً" برخلاف قانون اساسی است به زندانی نگهداشتن او ادامه خواهیم داد ، چون وقتی امنیت و رعایت قانون اساسی همزمان در مقابل تیغه تیز شمشیر باشند همیشه امنیت ترجیح داده میشود . ولی هر جا که به نفعمون باشه قانون اساسی و امنیت روباهم مترادف قلمداد میکنیم . باید به فکر یک نظام حقوقی باشیم .

« فران » پیشنهاد کرد که ختم جلسه اعلام شود و پیشنهاد او ۰ - ۷ تصویب شد.

« فرانسیس گلد اسمیت » ، دبیر جلسه

در حالیکه « استو » سرعت خود را کم کرده بود و دوچرخه اش را بطرف جدول هدایت میکرد « فرانی » پرسید « برای چی وای میستی ؟ فقط یه چهارراه دیگه مونده که برسیم. « چشمان « فرانی » از گریه شدیدی که در جلسه کرده بود، قرمز بود و « استو » فکر میکرد که هرگز او را اینطور بی رمق ندیده است .

« استو » سخنش را اینگونه آغاز کرد: این جریان کلانتر شدن....

« استو » نمیخوام راجع بهش حرف بزنم.

عزیزم ، یه نفر باید این کارو انجام بده . « نیک » درست میگفت من از نظر منطقی از همه مناسب ترم.

لعنت به هرچی منطق. من و بچه ام چی میشیم؟

« استو » گفت : باید بدونم تو واسه بچه ات چی میخوای؟ مگه خودت همیشه به من نمیگفتی که میخوای بچه ات در جامعه ای که کاملاً وحشی نشده بدنیا بیاد. تو میخوای که جامعه برای رشد او امن باشه . منم اینو میخوام ولی نمیتونستم در حضور بقیه اعضا این موضوعو بگم . این به خودمون مربوط میشه و تو وبچه ، دلیل اصلی موافقتم بودید.

« فرانی» با صدایی خفه و آرام گفت : « خودم اینو میدونم .»

« استو » انگشتش را زیر چانه « فرانی» گذاشت و صورت اورا بالا آورد و به اولبخت زد . « فرانی» هم با لبخندی از روی اجبار به او پاسخ داد . لبخند او غمگین وخسته بود و اشک از گونه هایش سرازیر میشد ولی بهرحال از لبخند نزدن بهتر بود.

« استو » گفت : همه چیز رو بر اه میشه .

« فرانی» سرش را به اطراف تکان میداد و چندی از قطرات اشک او در تاریکی شب گرم تابستانی ناپدید میشد.

« فرانی» گفت : من چنین احساسی ندارم . نه ، اصلاً نمیتونم فکر کنم که همه چیز درست میشه .

« فرانی» تا نیمه های شب بیدار دراز کشیده بود وفکر میکرد: « گرمی و محبت تنها از سوختن پدید میاید وعشق تنها باخونریزی حاصل میشود.» سپس اطمینان عجیبی سرتاسر وجود اورا پر کرد . احساسی که مثل داروی بیهوشی اورا کرخ میکرد. احساس میکرد که آنها در خون و آتش باهم وداع خواهند کرد. این احساس باعث شد که دستهای خود را حامیانه روی شکمش قرار دهد وبرای اولین بار بعد از هفته ها به یادکابوس خود در مورد « مردتاریک» افتاد که با جالباسی کج وکوله ، نیشخند زنان اورا تعقیب میکرد.

علاوه بر جستجو برای یافتن مادر « ایلگیل» بهمراه گروهی از داوطلبان دست چین شده ، « هارولد لادر» در کمیته دفن وکفن هم شرکت داشت ودر روز ۲۱ آگوست ، تمام روز را پشت کامیون کمپرسی با ۵ فرد دیگر سپری کرده بود. همه آنها لباس و پوتین محافظ بتن داشتند و دستکشهای لاستیکی چند لایه بدست کرده بودند. « چاد نوریس» رئیس

کمیته دفن وکفن ، درمحلای که سایت شماره یک نامیده میشد بود. این محل در ۱۰ مایلی جنوب غربی « بولدر» درمحلای که در آن معدن زغال قرار داشت ، واقع شده بود. سایت آنها مثل کوههای کره ماه ، بی آب و علف و خاکستری بودو زیر نورشدید خورشید قرار داشت . « چاد» بخاطر اینکه زمانی معاون مسئول دفن وکفن در شهر « موریس» « نیوجرسی» بود ، مجبور شده بود علیرغم عدم تمایل ، این وظیفه را قبول کند.

او صبح آن روز به افراد خود گفته بود که وظیفه آنها به دفن وکفن معمول هیچ شباهتی ندارد.

بعضی از افراد سعی کردند تا از روی اجبار لبخند بزنند. لبخند « هارولد» از همه آنها بزرگتر بود. شکمش دائماً قاروقور میکرد ، چون جرأت نکرده بود صبحانه بخورد. مطمئن نبود بتواند غذا را در معده اش نگهدارد. با در نظر گرفتن کار مشمئزکننده ای که قرار بود انجام دهد، تصمیم او چندان ناوارد نبود.

او میتوانست به جستجو برای مادر « ایلگیل» ادامه دهد و هیچکس هم پشت سر او حرفی نمیزد و اظهار شکایت نمیکرد .البته هر آدم عاقلی میدانست که جستجوی یک تیم ۱۵ نفره در مسافتی معادل هزاران مایل مربع ، عملیات امداد مسخره ای بود ، چون تمام اطراف شهر پوشیده از جنگل های بی سکنه ودشتهای پهناور بود و البته این احتمال نیز وجود داشت که وی هرگز از « بولدر» خارج نشده باشد و جالب اینکه هیچکس به این احتمال نیندیشیده بود . در صورتیکه از نظر « هارولد» این احتمال به هیچ وجه دور از انتظار نبود. او ممکن بود دریکی از خانه ها اطراق کرده باشد واین محل میتواند در هر مکانی خارج از مرکز شهر باشد. آنها هرگز موفق به یافتن او نمیشدند مگر اینکه به جستجوی خانه به خانه میپرداختند . « ردمن» و « اندروس» به پیشنهاد او که گفته بود ، جستجو را فقط در آخر هفته و شبها ادامه دهند ، اعتراضی نکرده بودند و بنظر آنها هم مورد ، خاتمه یافته بود.

او میتوانست به جستجو ادامه دهد ولی چه کسی در جامعه از همه بیشتر محبوب میشود؟ به چه کسی میتوان اطمینان کرد؟ شخصی که کارهای

سخت و پردردسر انجام میدهد یقیناً" بیش از دیگران احترام خواهد داشت . البته او باید این کار را با لبخند و رضایت انجام دهد. مردیکه کارهایی انجام میدهد که دیگران رغبتی به انجام آن ندارند ، همیشه مورد تقدیر است .

افراد ، با نگاههای نگران به یکدیگر نگاه میکردند .

« چاد » آنها را به سه تیم ۶ نفره تقسیم کرد. خود او و دونفر دیگر رفتند تا محلی را برای جنازه هایی که حمل میشدند انتخاب کنند. برای هریک از سه تیم ، منطقه مشخصی از شهر تعیین شد. کامیون « هارولد » تمام روز را در منطقه « تی بل مسا » گزرانده بود . آنها کار خود را به آهستگی از خروجی اتوبان « دنور » به « بولدر » شروع کردند و از آنجا به طرف خیابان « مارتین » و بعد به طرف چهارراه « برادوی » ادامه مسیر دادند. سپس به خیابان سی و سوم سران بردند و بعد از آن به خیابان چهل که محل خانه های بیلاقی بود و سی سال پیش در زمان رشد ناگهانی جمعیت ، در « بولدر » ساخته شده بودند ، بکار خود ادامه دادند .

« چاد » ، ماسکهای ضد گاز را از اسلحه خانه، محلی گارد ملی تهیه کرده بود ولی آنها تا بعد از نهار از آنها استفاده نکردند . (ناهار ؟ کدام ناهار ؟ غذای « هارولد » تنها یک قوطی مربای سیب برای تهیه شیرینی بود. این تنها چیزی بود که میتوانست خود را راضی به خوردن آن کند.)
و قتی که وارد کلیسای « قدیسین روز آخر » شدند ، منظره وحشتناکی در انتظارشان بود. و قتی که مردم به طاعون مبتلا شدند ، همه به کلیسا پناه آوردند و در همانجا مردند. حدود ۷۰ جسد در آنجا بود و بوی لاشه ها غیر قابل تحمل بو .

یکی از همقطاران « هارولد » با صدایی خنده مانند و جنون آمیز گفت: « مثل چوب پنبه اند. » « هارولد » برگشت و تلوتلو خوران از کنار او گذشت و ساختمان زیبای آجری که زمانی حوزه رأی گیری در انتخابات بود را دور زد و هر چه مربای سیب که خورده بود بالا آورد. حالا منظور « نوریس » را متوجه میشد. بدون غذا در معده اش اوضاع بهتر بود.

دوبار کامیونها پر شد و تقریباً تمام بعد از ظهر مشغول کار بودند تا توانستند کلیسا را از اجساد پاک کنند . « هارولد » فکر میکرد ، اینکه با تنها ۲۰ نفر بتوانند پاکسازی اجساد را انجام دهند فکری مسخره بود. اکثر جمعیت قبلی « بولدر » ، بعد از شایعه ترسناک مربوط به مرکز آزمایشهای هوایی ، مثل خرگوش پا بفرار گذاشته بودند . ولی با این حال بنظر « هارولد » با اینکه تعداد کمیته دفن و کفن با ازدیاد جمعیت در « بولدر » بیشتر میشد ، دفن تمام اجساد در « بولدر » قبل از برف زمستانی غیر ممکن بود. (البته خود « هارولد » فکر نمیکرد در آن زمان در « بولدر » باشد.) و بسیاری از مردم ، هیچوقت خطر واقعی یک بیماری مسری که در مقابل آن ایمن نبودند را درک نمیکردند .

کمیته منطقه آزاد ، پراز ایده های درخشان بود. « هارولد » با نفرت به این موضوع فکر میکرد. کمیته تا زمانیکه « هارولد » بند کفشهایشان را سفت میکرد به مشکلی برنمیخورد. دوست قدیمی شان « هارولد » خیلی به درد این کارها میخورد ولی از نظر آنها صلاحیت کافی نداشت تا عضو کمیته دائمی لعنتی آنها باشد. نه ، به هیچ وجه . او هیچوقت به اندازه کافی خوب نبود. حتی به اندازه کافی صلاحیت نداشت تا در دبیرستان ، دختری را به رقص دعوت کند. حتی با دخترهای بدترکیب هم نتوانسته بود دوست شود. نه . « هارولد » هیچوقت به اندازه کافی خوب نبود. رفقای چیز یادتون نره ، وقتی به اصل مطلب فکر کنیم به محلی افسانه ای میرسیم که یک پستاندار اسب مانند محتویات روده اش را روی علف تخلیه کرده است . این یک مورد تحلیلی و منطقی نبود. حتی به عقل معمولی هم ربطی نداشت . وقتی که به اصل مطلب برسیم همه چیز مثل مسابقه ملکه زیبایی سرد و بیروح است .

خب حتماً" به نفر یادش میمونه . به نفر نتیجه رو حفظ میکنه ، بچه ها .

بدین ترتیب « هارولد » به کلیسا برگشت . دهانش را پاک کرده بود و به بهترین وجهی که امکان داشت لبخند میزد و سرش را بعلافت اینکه آماده ادامه کار است تکان داد. یکی از افراد از روی همدردی به کمرش ضربه زد . لبخند « هارولد » گشادتر شد و اندیشید: به روزی برای این کار دستتو قطع میکنم کثافت .

ساعت ۴/۱۵ بعد از ظهر ، آخرین بار اجساد حمل شد. کمپرسی از اجساد قربانیان آخرین روزهای زندگی در « بولدر » پر شده بود. در شهر ، کامیون را ناچاراً باید بارها عقب جلو میکردند تا از میان اتومبیلهای از کار افتاده بگذرد. ولی درجاده ۱۹۹ سه جرثقیل ، تمام روز را مشغول تخلیه جاده بودند و ماشینهای روی جاده را به کناره های اطراف جاده انتقال میدادند. ماشینها مثل اسباب بازیهای واژگون یک بچه غول پیکر در اطراف جاده آرمیده بودند.

در محل دفن ، دو کامیون نارنجی دیگر پارک شده بودند. افراد دوروبر کامیونها ایستاده بودند و دستکشهایشان را از دست خارج کرده بودند. دستهایشان از داخل دستکش بودن و عرق کردن در طی روز سفید و پیر شده بود. افراد سیگار میکشیدند و راجع به موضوعات مختلف گپ میزدند. اکثر آنها رنگ پریده بودند.

« نوریس » و دونفر از افرادش عملیات را تبدیل به یک پروژه علمی کرده بودند. آنها ورقه پلاستیکی بزرگی را روی زمین سنگلاخ پهن کردند. « نورمن کلاگ » راننده اهل « لوئیزیانا » که کامیون « هارولد » را میراند ، کامیون را عقب عقب به لبه پلاستیک راند. در کمپرسی با شدت پائین افتاد و اولین اجساد روی ورقه پلاستیک مثل عروسکهای پارچه ای خشک شده به پائین غلتیدند . « هارولد » میخواست از صحنه بگریزد ولی فکر کرد عمل او ضعف تلقی خواهد شد. او از غلتیدن اجساد چندان ناراحت نبود ولی صدای برخورد اجساد با آنچه که قرار بود کفن آنان باشد اوراناراحت میکرد.

صدای موتور کمپرسی قوی تر شد و غریو جکهای هیدرولیک که بستر کمپرسی را بالا میبرد شنیده میشد. حالا اجساد چون باران نامتعادل و وحشتناکی از دهانه بستر کمپرسی سرازیر میشد. « هارولد » برای لحظه ای احساس ترحم کرد. احساس او چنان عمیق بود که دردناک مینمود. چوب پنبه واژه مناسبی نبود. تنها چیزی که از این افراد باقی مانده بود، جسدی از چوب پنبه بود.

« چاد نوریس » فریاد زد: « او هو . » « کلاگ » کامیون را جلو برد و خاموش کرد. « چاد » و افرادش وارد ورقه پلاستیکی شدند و با شن

کش مشغول کار شدند . حالا « هارولد » از این منظره روبرگرداند . تظاهر میکرد که به آسمان نگاه میکند تا ببیند آیا باران خواهد بارید یا نه . او تنها کسی نبود که اینطور رفتار میکرد. در این لحظه ، صدایی شنید که تا آخر عمر اورا آزار میداد. این صدا ، صدای پول خردهایی بود که در حین کار « چاد » و افرادش با شن کش از جیب اجساد بیرون میریخت . با شن کش ، توده اجساد را همسطح میکردند. صدای افتادن سکه ها روی پلاستیک بنحو احمقانه ای اورا بیاد بازی « بیخ دیواری » می انداخت.

وقتی که دوباره به صحنه نگاه کرد ، سه نفر کناره های ورقه پلاستیکی را با کمک یکدیگر میکشیدند . بازوهایشان از فشار کار منقبض شده بود و غرولند میکردند . تعداد دیگری از جمله « هارولد » به کمک آنها آمدند. « چاد نوریس » با یک ماشین دوخت عظیم الجثه وارد صحنه شد. ۲۰ دقیقه بعد کار آنها تمام شد و ورقه پلاستیکی همچون کپسول غول پیکری روی زمین باقی ماند. « نوریس » وارد اتاق بولدوزر زد و با کلید ، موتور را روشن کرد. تیغه دنداندار بولدوزر پائین آمد و بولدوزر حرکت درآمد.

مردی بنام « ویزک » که از کارکنان کامیون « هارولد » بود ، با قدمهای نامتعادل مثل عروسک خیمه شب بازی که بد کنترل شود، از صحنه دور شد. سیگاری بین انگشتهایش میلرزید . وقتی که از کنار « هارولد » رد میشد گفت : من نمیتونم این صحنه رو ببینم . خیلی عجیبه . تا امروز احساس نمیکردم جهود باشم .

بولدوزر ، بسته پلاستیکی را هل میداد و به داخل حفره دراز مستطیل شکل غلتاند . « چاد » بولدوزر را عقب راند . آنرا خاموش کرد و پیاده شد. با دست به افراد علامت داد تا دور هم جمع شوند . بطرف یکی از کامیونهای خدمات عمومی رفت یکی از پاهای چکمه پوش خود را روی رکاب گذاشت .

« چاد » گفت: نیازی به ابراز احساسات نیست ولی شماها امروز خیلی خوب کار کردید . حدود هزار واحد امروز دفن شدند.

« هارولد» با خود اندیشید: واحد !

میدونم اینجورکارها زیاد خوشایند نیست. کمیته قول داده تا آخر هفته دو فرد جدید به مابده ولی میدونم که این موضوع ، زیاد تأثیری تو احساستون نخواهد داشت . حرف من اینه که اگه فکر میکنید این کاربراتون خیلی عذاب آورده لازم نیست از اینکه مجبورباشید منو ترک کنید، ناراحت باشید ولی اگه نمیتونید ادامه بدید ، باید فردا یه نفر دیگه به جای خودتون بفرستید . این خیلی مهمه . تا اونجائیکه من میدونم مهمترین کار در منطقه آزاد ، فعلاً" دفن و کفن اجساد . حالا اوضاع زیاد بد نیست ولی اگه تا ماه آینده بیست هزار جسد توی شهر باقی بمونه بالومدن بارون ، همه مریض میشن. اگه فکر میکنید میتونید ادامه بدید ، وعده مون فردا صبح در ایستگاه اتوبوس .

یکی از افراد گفت : من میام .

« نورمن کلاگ» گفت : من هم همینطور. البته بعد از یه حموم ۶ ساعته

« ویزک» به آنها پیوست و گفت : میتونی رومنم حساب کنی .

« هارولد» به آرامی گفت : منم همینطور.

« نوریس» با صدایی آرام و احساساتی گفت : کارکنیفیه ولی شماها افراد خوبی هستید. بقیه مردم هرگز ارزش واقعی شمارودرک نخواهند کرد.

« هارولد» با آنها احساس همبستگی میکرد . سعی کرد با این احساس مبارزه کند . ناگهان ترسید . این موضوع جزئی از نقشه های او نبود.

« ویزک » به او گفت : فردا میبینمت قهرمان و شانه او را فشرد.

لبخند « هارولد» شگفت زده و غیردوستانه بود. قهرمان ! این دیگه چه جور مسخرگیه ؟ حتما" شوخی بدیه . سرکارم گذاشته . چطور میشه « هارولد» چاق جوش جوشی ، قهرمان باشه ؟

احساس کهنه نفرت دوباره به جوش آمد و این بار به طرف « ویزک» نشانه رفت ولی بعد این احساس در سردرگمی او محو شد.

اودیگر چاق نبود . حتی میشد به او قوی هیکل گفت . در هفت هفته گذشته جوشهای صورتش خوب شده بود . « ویزک» نمیدانست که اودر گذشته مورد تمسخر همشاگردیهایش در مدرسه بود. « ویزک» نمیدانست که پدرش روزی از او پرسیده بود که آیا همجنس باز است یا نه . « ویزک» نمیدانست که او همیشه باعث سرافکندگی خواهر موفق خود بود و اگر هم همه آنها رامیدانست در شرایط کنونی ، هیچ اهمیتی به موضوع نمیداد.

« هارولد» از قسمت باریکی از کامیونها بالارفت و وارد شد . تمام حواسش بهم ریخته بود و از اوکاری ساخته نبود. ناگهان تمام کینه ها وزخمهای قدیمی و تسویه حسابها ، بنظرش مثل اسکناسهایی که در صندوقهای پول در سراسر آمریکا انباشته شده بود، بی ارزش آمد.

آیا این میتوانست حقیقت داشته باشد؟ آیا چنین چیزی امکان داشت ؟ احساس ترس، دلهره و تنهایی میکرد. بالاخره به این نتیجه رسید که چنین چیزی ممکن نبود، زیرا با در نظر گرفتن اینکه اگر اراده ای قوی داشت تا بتواند نظر تحقیرآمیز دیگران که میپنداشتند او همجنس باز و مایه شرم دیگران و یک آدم بی مصرف لجن است ، را تحمل کند ، بهمین ترتیب باید اراده ای قوی داشته باشد تا بتواند در برابر آن مقاومت کند.

مقاومت در برابر چه ؟

درمقابل تعریف و تمجید آنها باید مقاومت میکرد؟ این بنظر او ، اورابه جنون میرساند.

جمله حکیمانه ای در ذهن مغشوش او شکل گرفت . موضوع راجع به یکی از ژنرالهای ارتش بود . درمورد آمریکائیهای ژاپنی تبار در زمان جنگ جهانی دوم بود. به ژنرال گزارش شده بود که آمریکائیهای ژاپنی الاصل ساکن غرب آمریکا که منطقه پرجمعیت ژاپنی ها بود، هیچگونه عملیات خرابکاری انجام نداده اند . ژنرال در جواب گفته بود: همینکه هیچ اقدامی از طرف آنها انجام نشده ، تحولی نگران کننده و شوم است .

کامیون آنها وارد پارکینگ ایستگاه اتوبوس شد. « هارولد» از کناره کامیون پائین پرید و با این عمل نشان داد که حرکات بدنی او هم ۱۰۰۰

درصد چالاک تر شده است که یا از لاغر شدن و یا تمرینات بدنی و یا هردو حاصل شده بود.

فکروخیال دوباره بسراغش آمد. فکری که با لجابت درذهنش جا خوش کرده بود و نمیخواست دفن شود:

« من برای این جامعه ارزش زیادی دارم .»

و آنها ، اوراطرد کرده بودند.

مهم نیست . آنقدر عرضه دارم که قفل دری را که برویم بسته اند بازکنم و فکر میکنم دیگه جریزه شو دارم که وقتی قفل را بازکردم ، این دروبازکنم.

ولی

« بسته دیگه چقدر » ولی . این کلمه مثل دستبند ، دستها تو و مثل زنجیر پاهاتو بسته .»

« هی رفیق چطوری ؟ »

« هارولد » ازجاپرید . « نوریس » بود که از دفتر ایستگاه خارج میشد. خسته بنظر میرسید.

« من ؟ خوبم . داشتم فکر میکردم .»

« خب ادامه بده . هروقت مختو بکار میندازی ، واسه این خراب شده یه فکر اساسی میکنی؟

« هارولد » سرتکان داد و گفت: نه حقیقت نداره .

« چاد » به جروبحت ادامه نداد و گفت : راست میگی ؟ خب میخوای تا یه جایی برسونت ؟

ممنون ولی موتورم اینجاست .

یه چیز یو میدونی قهرمان ، من فکر میکنم اکثر بچه ها فردا بیان سرکار.

منهم همینطور فکر میکنم. « هارولد » بطرف موتورسیکلت خود براه افتاد و سوار شد. از لقب جدیدش علیرغم میل باطنی لذت میبرد.

« نوریس » سرتکان داد و گفت : هرگز فکر نمیکردم اونا دوباره پیداشون بشه . فردا میبینمت .

- « ساعت هشت » ، « هارولد » تائید کرد و ازخیابان « آپاراهو » رهسپار خیابان « برادوی » شد. درسمت راست او گروهی که عمدتاً از زنان تشکیل شده بود، مشغول کار با یک بولدوزر و جرتقیل بودند و سعی داشتند تریلی کشاورزی که به یک تراکتور وصل بود و قیچی کرده بود را ازسرراه بردارند. شهر، تعداد نسبتاً زیادی آدم دورخود جمع کرده بود. « بولدر » درحال بازسازی بود. « هارولد » با خود اندیشید که بیش از نیمی از افراد ، برای او ناآشنا بودند. براه خود بطرف خانه اش ادامه داد. ذهنش نگران بود و سعی میکرد مسائلی را حل کند که او خیال میکرد مدتها پیش حل شده اند. وقتی به خانه رسید ، وسیای کوچک سفیدی را دید که کنارجدول پارک شده بود و زنی روی پله های در ورودی خانه اش نشسته بود . « نادین » وقتی « هارولد » بسوی او آمد ازجا بلند شد و دستش را بسوی او درازکرد. او یکی از زیباترین زنهایی بود که « هارولد » تا آنوقت دیده بود. چشمهای « هارولد » بی اختیار پائین رفت و اندام « نادین » را برای لحظه ای برانداز کرد . این عادت بود که « هارولد » میدانست دخترها از آن نفرت دارند ولی او نمیتوانست دراین مورد جلوی خود را بگیرد . این یکی انگار اهمیتی به موضوع نمیداد. « نادین » شلوارکتانی سفید پوشیده بود که به پاهای بلندش آویخته بود و بلوز بی آستین آبی آسمانی از نوعی پارچه ابریشمی قسمت بالایی تن او را پوشانده بود. « هارولد » حدس میزد که کمرست بتن نداشته باشد. چند ساله بود؟ شاید ۳۰ یا ۳۵ ، شاید هم جوانتر. شاید پیش ازموعد ، موهایش خاکستری شده بود.

قسمتی از ذهن بسیار شهوتران و باکره او گفت: انتظار تموم شد؟

حالا قلب او سریعتر می تپید.

« هارولد » با لبخند دست « نادین » را فشرد و گفت : « هارولد لادر » . تو با گروه « لری آندروود » اومدی ، مگه نه؟

- درسته .

« لری » هفته پیش به دیدنم اومد و برام یه بطری نوشیدنی و چندتا شکلات آورد. صدایش شکنده و تصنعی بود و او ناگهان با اطمینان دریافت که « نادین » میدانست که او درگذشته تصویر اورادرمخيله اش تشریح کرده است . سعی کرد جلوی لیسیدن لبهایش را بگیرد و موفق شد. حداقل برای مدتی میتوانست از این کار جلوگیری کند. « لری » واقعا " آدم خوبیه .

« لری » ؟ « نادین » خنده کوتاهی کرد که شبیه صدایی عجیب و مرموز بود. « البته اون خیلی خوبه . اون یک شاهزاده است . »

برای لحظه ای بهم خیره شدند . تابحال هیچ زنی به او این چنین نگاه صریح و کنجکاوانه ای نکرده بود. دوباره احساس هیجان کرد و احساس عصبی گرمی در معده اش بوجود آمد.

« هارولد » گفت : خب خانم « کراس » از من چه کمکی ساخته است ؟

« برای شروع بهتره منو « نادین » صدا کنی و بعد هم میتونی منو به شام دعوت کنی . این جوری میتونیم بهتر آشنا بشیم . »

احساس هیجان عصبی سرتاسر وجود « هارولد » را تسخیر کرد. « نادین » تو میخوای شام مهمون من باشی ؟

دخترک گفت : بله با کمال میل . و بعد لبخند زد . وقتی که « نادین » دستش را روی ساعد « هارولد » گذاشت. « هارولد » احساس کرد که یک شوک الکتریکی خفیف به او وارد شده است . چشمهای « نادین » روی چشمهای « هارولد » ثابت مانده بود. « متشکرم. »

درحالیکه کلید را به قفل می انداخت با خود اندیشید : « حالا ازم میپرسه که چرا درخونه مو قفل میکنم منم باید یه قصه ای برانش سرهم کنم و من ومن کنم و مثل احمقها جلوه کنم . »

ولی « نادین » هرگز از او چنین سوالی نکرد.

« هارولد » غذا نپخت . این کار را « نادین » انجام داد.

« هارولد » به این نتیجه رسیده بود که نمیتوان غذای مناسبی از قوطی های کنسرو تهیه کرد ولی « نادین » موفق شد غذای خوبی تهیه کند. « هارولد » ناگهان به یاد روز نفرت انگیزی که پشت سرگذاشته بود افتاد و از « نادین » خواست بیست دقیقه از خود پذیرایی کند تا او خود را ترو تمیزکند. بنظر او « نادین » برای مقصودی بی اهمیت به نزد او آمده بود.

وقتی که برگشت ، « هارولد » نا پرهیزی کرده بود و دو سطل آب برای شستشو مصرف کرده بود. « نادین » در آشپزخانه مشغول بود. آب با خوشحالی روی اجاق پیک نیکی در حال جوشیدن بود. وقتی که او وارد شد ، « نادین » نیمی از یک بسته ماکارونی زانویی شکل را در آب جوش ریخت. در ماهیتابه دیگری که روی اجاق بود مواد نرمی در حال جوشیدن بود. بوی سوپ پیاز فرانسوی و شراب قرمز و قارچ ، همزمان به مشامش میرسید. شکمش شدیداً به قاروقور افتاد. کار کثیف روزانه ناگهان تأثیر خود را از اشتهای او برداشت .

« هارولد » گفت: چه بوی خوبی داره . نمیخواستم به زحمت بیفتی ولی خوشحالم که غذا درست کردی .

این یه نوع « استروگانف » سرش را برگرداند و به « هارولد » لبخند زد . متأسفانه گوشت کنسرو شده برای این غذا توصیه نشده ولی ... « نادین » شانه هایش را بالا انداخت تا احساس خود را نسبت به محدودیتهایی که باید تحمل میکردند، ابراز کند.

لطف کردی که این غذا رو پختی .

هیچ زحمتی نداشت . دوباره نگاه کنجکاوانه خود را متوجه « هارولد » ساخت و تا نیمه راه بطرف او آمد. پارچه ابریشمی بلوزش، سینه سمت چپ او را سفت دربر گرفته بود و آنرا به زیبایی شکل داده بود. احساس شدید و دائمی درگردنش خزیدن گرفت ولی سعی کرد جلوی خود را بگیرد.

« نادین » گفت : ما دوستان خیلی خوبی خواهیم بود.

ما میخوایم

بله . « نادین » بطرف اجاق برگشت . بنظر میرسید که موضوع فعلاً" مسکوت بماند. « هارولد» در جنگلی از احتمالات تنها مانده بود.

یکبار در نیمه های صبح هارولد» دوباره علت آمدن او را پرسیده بود ولی « نادین» فقط لبخند زد و سرش را تکان داد و گفت : دوست داشتم غذا خوردن یک مرد رو ببینم .

برای لحظه ای « هارولد» احساس کرد که منظور او مرد دیگری است ولی بعداً دریافت که منظور « نادین » خود او بود. بدین ترتیب با ولع شروع بخوردن کرد. سه بشقاب غذا خورد و بنظر او گوشت کنسروی ، مزه غذا را خراب نکرده بود. مکالمه آنها خودبخود ادامه می یافت و بدین ترتیب او میتوانست با خیال راحت شیرگرسنه داخل شکمش را سیر کند و به « نادین » نگاه کند.

« هارولد» فکرمیکرد که « نادین» جذاب است ولی حالا میدید که او واقعاً زیباست . موهای او که به عقب شانه شده بود و بسادگی بصورت دم اسبی بسته شده بود تا آشپزی را برای او آسانتر کند ، مملو از رگه های سفید خالص بود. « لری» قبلاً" فکر میکرد که رگه ها خاکستری هستند. چشمهایش نمناک و تیره بودند و وقتی که این چشمها بدون تعارف به چشمهای « هارولد» نگاه میکردند ، او احساس سرزندگی میکرد. لحن صدای او آرام و سری بود.

لحن صدای او به « هارولد» احساسی دوگانه میداد . از طرفی او رانا آرام و از طرف دیگر او را به حد زجرآوری شاد میکرد.

وقتی که غذا تمام شد ، میخواست از سرمیز بلند شود ولی « نادین» مانع این کار شد و گفت : « چایی یا قهوه؟»

« نادین» من میتونم

تو میتونی ولی اینکارو نمیکنی . « چایی ، قهوه یا منو میخوای ؟ وبعد لبخند زد و لبخند او شبیه آدمی نبود که نکته کمابیش شیطنت آمیزی را به زبان آورده باشد. (اگر مادرش آنجا بود ، شاید او را برای این کار سرزنش میکرد.) ولی لبخند او ساده و غنی بمانند توده ای خامه بر روی

دسری چسبناک بود. پس از آن نگاه کنجکاوانه همیشه به چشمهای او بازگشت .

مغز « هارولد» به دوران افتاده بود. او با نوعی سادگی جنون آمیز پاسخ داد: « دوتای آخر» و پس از آن فقط توانست با تلاش فراوان ریزخندی شبیه جوانان تازه بالغ از دهانش خارج کند.

« نادین » گفت : میتونیم با چایی برای هردومون شروع کنیم . وبعد به طرف اجاق رفت .

« نادین» از بالای لبه فنجان چای، نگاه کلافه کننده صریحی به او انداخت و بدین ترتیب « هارولد» خلع سلاح شد.

« هارولد» پرسید: میتونم بهت کمک کنم ؟

لحن او شبیه گفتن جمله ای با منظور دوگانه بود ولی ناچار بود حرفی نزنند. « نادین» حتماً" برای آمدن به آنجا مقصودی داشت . احساس کرد که لبخند دفاعی روی لبهایش نا متعادل و لرزنده شده است .

« نادین » گفت : « بله .» و فنجان چای را قاطعانه روی میز گذاشت . « آره تو میتونی . شاید بتونیم بهم دیگه کمک کنیم . میشه بیای تو اتاق نشیمن؟»

- « البته .» وقتی فنجان چای را در حال ایستادن روی میز قرار میداد، دستهایش میلرزید و این باعث شد کمی از چای روی میز بریزد. آب دهانش را قورت داد یا لااقل سعی کرد این کار را بکند. انگار توده حجیمی در گلویش گیر کرده بود.

اتاق نشیمن ، نیمه تاریک بود و تنها از روشنایی که از لابلای کرکره ها وارد میشد ، نور میگرفت . در بیرون ، غروب به گرگ و میش نزدیک میشد. « هارولد» به طرف یکی از کرکره ها رفت تا آنرا بالا ببرد تا نور بیشتری وارد اتاق شود. در این لحظه بود که تماس دست « نادین» را روی بازوی خود احساس کرد. بطرف او برگشت . دهانش خشک شده بود.

« نه . من دوست دارم کرکره ها بسته باشند. اینجوری خودمونی تره .»

« خودمونی؟ » انگار « هارولد » مینای سخن گویی بود که کلمه جدیدی یاد گرفته باشد.

« نادین » گفت : « خب من از این کارها بلدم. » و سپس به آرامی خود را در آغوش « هارولد » قرارداد.

« نادین » گفت : « بریم روی کاناپه »

« نادین » به اولبند زد . لبخند او مملو از پیروزی و دعوت و سوسه کننده بود .

فصل ۴۵

خانه قاضی مقابل قبرستان واقع شده بود.

او و « لری » بعد از صرف شام روی تراس نشسته بودند و سیگار میکشیدند و به ناپدید شدن خورشید که در اطراف کوهها به نارنجی کم رنگ تغییر رنگ داده بود ، نگاه میکردند.

قاضی گفت: وقتی که بچه بودم ، خونه مون از یکی از بهترین قبرستون های « ایلی نويز » فقط چند قدم فاصله داشت. اسم گورستان « کوه امید » بود. هر شب بعد از شام ، پدرم که اون موقع شصت و دوسه سالش بود میرفت و کمی قدم میزد. بعضی وقتها منم باهاش میرفتم. موقع پیاده روی اگه از کنار این شهر مردگان ترو تمیز رد میشدیم . پدرم میپرسید: تو نظرت چیه ؟ آیا امیدی هست ؟ و من جواب میدادم ، « کوه امید » که هست . و هر دفعه اون انگار که دفعه اولی باشه که این حرفو میگم از خنده روده برمیشد. بعضی وقتها فکر میکنم که علت اصلی گذشتن ما از کنار این انبار استخوان شوخی کردن راجع به این موضوع بود. او مرد متمولی بود ولی این « جوک » خنده دارترین چیز برای اون بود.

قاضی به سیگار کشیدن ادامه داد. چانه اش پائین بود و شانه هایش قوز کرده بود.

- شاید خوب شد که پیرزنه رفت . شاید اون موضوع رو فهمیده بود. شاید لازم باشه که مردم خودشون آزادانه دریابند که این نورهای توی آسمون چی هستن. خودشون باید بفهمند که صورتی که مثلاً " دریک درخت میبینند واقعیه یا اینکه سایه ها این توهم را ایجاد میکنند. منظورمو میفهمی ؟

« لری » صادقانه گفت : نه قربان نمی فهمم . مطمئن نیستم که منظورت چیه ؟

نمیدونم . مادوباره باید موضوع خسته کننده خدایان و ناجیان و زندگی پس از مرگ رو اختراع کنیم، یا اختراع مجدد توالیت سیفون دار مهم تره؟ منظورم اینه که مطمئن نیستم که شرایط برای ظهور خدایان مناسب باشه .

فکر میکنی مرده باشه؟

۶ روزه که غیبت زده . کمیته تجسس هیچ اثری ازش پیدا نکرده . بله فکر میکنم که مرده باشه ولی در این مورد کاملاً " مطمئن نیستم. او زن خارق العاده ای بود. از تمام قواعد عقلانی خارج بود. شاید یکی از دلایل اینکه از رفتنش خوشحالم اینه که من یه احمق منطقی پیر هستم. من دوست دارم کارهای معمولی روزانه مو با تائی انجام بدم. درختامو آب بدم . گل های « بگونیا » ی منو دیدی ؟ چقدر خوب دراومدن . من به اونا افتخار میکنم. دوست دارم کتابهامو بخونم. میخوام یادداشتهای خودمو راجع به کتاب خودم راجع به « طاعون » بنویسم. میخوام اینکارهارو بکنم و قبل از خواب یه لیوان شراب بخورم و باخیال راحت بخوابم . بله . هیچکدوم از ما نمیخواد اجنه و شیاطین ببینه . مهم نیست که چقدر به کتابهای ارواح و فیلمهای ترسناک علاقه داشته باشیم . نمیخواهیم در واقعیت ستاره ای در شرق طلوع کنه و یایک ستون از آتش در شب دیده بشه . ما احتیاج به صلح ، منطق و دو دوزه گی داریم . اگر جلوه خدارو در صورت پیرزنی سیاه پوست ببینیم این فکر به ذهنمون

میاد که برای هر خدایی باید یک شیطان هم باشد و شیطان ما هم نزدیکتر از اونه که تصور میکنیم.

«لری» با لحنی عجیب گفت: برای همین اومدم اینجا. «لری» آرزو میکرد که ای کاش قاضی راجع به باغچه، کتابها، یادداشتها و لیوان شراب قبل از خواب چیزی نگفته بود. نمیدانست آیا میتواند بدون اینکه احمق بیرحم و فرصت طلبی بنظر بیاید، راهی برای گفتن حرفهایش پیدا کند.

«لری» ناگهان لرزید. پارچه صندلی اش تحت فشار بصدا درآمد.

چه کسی از موضوع باخبرت کرده؟ این موضوع سریه. حتماً یکی از بچه های کمیده، دهن لقی کرده. آگه این موضوع درست باشد، دخلمون اومه.

قاضی دستش که لکه های جگری رنگ داشت را بلند کرد و صحبت «لری» را قطع کرد و گفت: آروم باش پسرم. آروم. هیچکس از کمیده شما حرفی نزده. تا اونجایی که من میدونم هیچکس حرفی نزده و من گوشهام خیلی تیزه. من خودم به این نتیجه رسیدم. برای چی اومدی اینجا؟ چهره تو مثل تخته سیاه میمونه. امیدوارم هیچوقت پوکر بازی نکنی. وقتی که راجع به دلخوشی های ساده ام صحبت میکردم، دیدم که چهره ات وافت. چهره ات تقریباً مضحک شده بود.

بنظر شما این موضوع خنده داره؟ چیکار باید میکردم؟ باید خوشحال میشدم که؟

قاضی به آرامی گفت: که منو بفرستید به غرب تا براتون جاسوسی کنم؟ مگه موضوع همین نیست؟
دقیقا".

نمیدونستم چه وقتی این موضوع بالاخره پیش بیاد.

موضوع خیلی مهمه. آگه «منطقه آزاد» بخواد مطمئن بشه که شانس برای بقاء داره، این کار ضروریه. ما اصلاً نمیدونیم که «او» در غرب مشغول چه کاریه. انگار که در قسمت تاریک ماه قرارداداره.

البته آگه واقعا" «او» وجود داشته باشه.

«مرد تاریک» اونجاست. شک نداشته باش. قاضی یک ناخن گیر از جیبش بیرون آورد و مشغول گرفتن ناخنهایش شد. تق و تق ناخن گیر، جمله هایش را نقطه گذاری میکرد. بگو ببینم آیا کمیده، فکر این موضوع رو کرده که آگه ما از اونجا خوشمون اومد و تصمیم گرفتیم همونجا بمونیم چه اتفاقی خواهد افتاد؟

«لری» از این ایده، شگفت زده شد. «لری» به قاضی گفت تا آنجائیکه او میدانست این احتمال به ذهن کسی نرسیده بود.

قاضی با تفرنی دروغین گفت: خب اون چراغهای شهر و روشن کرده. این برای خیلی ها جذابه. بطور قطع این یارو «ایمپنینگ» به خاطر همین جذب اونا شد.

«لری» با لحنی جدی گفت: «اینا همه اش یاوه گوئییه. با این حرف، قاضی از ته دل زد زیر خنده.

قاضی وقتی که دوباره جدی شد گفت: «فردا حرکت میکنم. احتمالاً" با یه لندروور. اول به طرف شمال به «وایومینگ» و بعد به طرف غرب. خدارو شکر که هنوز میتونم خوب رانندگی کنم. از ایالت «آیداهو» که بگذرم وارد شمال کالیفرنیا میشم. رفتن به اونجا ممکنه طول بکشه. برگشتن طولانی تره. وقتی به برمیگردم، ممکنه برف بیاد.

درسته ما راجع به این احتمال صحبت کردیم.

من پیرم و پیرمردها ممکنه حمله های قلبی یا افکار احمقانه بهشون کارگر بشه. فکر کنم نیروهای پشتیبانی برام میفرستید.

راستش

آها، نباید راجع به این موضوع حرفی بزنی. سوالمو پس میگیرم.

میتونی قبول نکنی. هیچکس اسلحه روی سرت نداشته.

قاضی با اوقات تلخی گفت : داری سعی میکنی وجدانتو از این مسئولیتی که برام تعیین شده ، راحت کنی ؟

- شاید اینطور باشه . بخت تو برای بازگشت به اینجا یک به دهه و شانص بدست آوردن اطلاعاتی که ما بتونیم بنای تصمیم هامونو به آنها بذاریم یک به بیسته . شاید میخوام بالحن خوشایندی بگم که اشتباه کردم . شاید تو واسه این کار خیلی پیرباشی .

قاضی درحالیکه ناخن گیر را کنار میگذاشت ، گفت : « من برای ماجراجویی پیرشده ام ولی امیدوارم برای انجام کاری که به آن اعتقاد دارم ، پیرنشده باشم . الان اون پیره زن یه جایی خارج از اینجا ، شاید به مرگی فلاکت بار از دنیارفته باشه . اون اینکاروکرد ، چون بهش ایمان داشت . بدون شک جنون مذهبی اونو مجبور به این کارکرده ولی مردمی که سعی میکنند آن چیزی که درسته انجام بدن معمولاً " دیوونه بنظرمیان . من پیرم . سرما اذیتم خواهد کرد . شاید مزاجم خوب کارنکنه . تنها خواهم بود و دلم واسه گلهم تتگ میشه ولی » سرش را بالا کرد و به « لری » خیره شد . چشمهایش درتاریکی برق میزد .

هوش و حواسم ولی بهتر کار خواهند کرد .

« لری » گفت : « مطمئن هستم همینطور خواهد شد . » و سپس گزش اشکهایش را در گوشه چشمانش احساس کرد .

قاضی با لحنی که موضوع رفتن را خاتمه میداد گفت : خب « لوسی » چگونه ؟

« لری » گفت : خوبه ، هردومون خوبیم .

مشکلی نیست ؟

« لری » گفت : « نه . » و به « نادین » فکر کرد . چیزی راجع به استیصال دخترک در آخرین ملاقاتشان او را بشدت عذاب میداد . « نادین » گفته بود : « تو آخرین شانس من هستی ؟ » جمله عجیبی بود و بوی خودکشی میداد . او چطور میتوانست به او کمک کند . روانشناسی ؟

چقدر مسخره . آنها حتی یک دکتر عمومی نداشتند و یک دامپزشک وظایف او را انجام میداد .

قاضی گفت : خوبه که با « لوسی » هستی ولی فکر میکنم که راجع به اون یکی دختر نگرانی ؟

« لری » گفت : « بله . » آنچه میخواست بگوید بسیار مشکل بود ولی اگر برای کسی درد دل میکرد ، شاید اعصابش تسکین می یافت .

« لری » گفت : « فکر کنم میخواد خودکشی کنه . » و بعد با سرعت ادامه داد : « علنش فقط من نیستم . فکر نکن که من فکر میکنم که زنی ممکنه بخاطر « لاری آندروود » خوش تیپ ، خودشو بکشه . ولی اون پسر که باهاش زندگی میکرد از حالت نامتعادل خارج شده وفکر میکنم که « نادین » احساس تنهایی میکنه ، چون هیچکس به او وابسته نیست .

قاضی با لحنی حاکی از بی تفاوتی بیرحمانه گفت : اگر افسردگی او به یک بیماری مزمن ادواری تبدیل بشه حتماً " خودشو میکشه .

« لری » مسخ شده به او نگاه کرد .

قاضی گفت : ولی تو فقط میتونی یه نفر باشی مگه نه ؟

درسته .

و تصمیم خودتو گرفتی ؟

بله .

برای همیشه ؟

بله .

قاضی با لحنی حاکی از خوشایندی گفت : « پس سعی کن با موضوع کنار بیایی . محض رضای خدا بزرگ شو . یه کمی به عقاید خودت ایمان داشته باش . خدا میدونه که خیلی از دخترها زشت و بیرحم هستند و اعمال کمی از این بیرحمیها درزندگی ، یک واقعیت ضروریه . ما فقط میتونیم رهبر روح خود باشیم که حتی همین راهم بعضی از روانشناسهای ناقلا زیر سوال میبرند . بچه نباش . » « لوسی » تو زن

خوبیه . بیش از این خواستن یا احساس مسئولیت کردن ، زیاده خواهی میشه و باعث فاجعه خواهد شد.

« لری » گفت: « از حرف زدن با تو خوشم میاد. » و بعد از اینکه گفته اش چنین با صراحت بیان شده بود شگفتزده و متعجب شد.

قاضی با لحنی صریح و خونسرد گفت: « شاید به این علت که حرفهای من درست همون چیزهایی به که میخواستی بشنوی .

و پس از مدت کوتاهی موقعیتی پیش آمد تا « لری » حرفهای او را برای اتفاقات تلخی که افتاده بود ، بیاد آورد.

ساعت هشت و ربع صبح روز بعد ، کامیون « هارولد » ، ایستگاه اتوبوس را به مقصد منطقه « تبیل مسا » ترک کرد. « هارولد » ، « ویزک » و دونفر دیگر در قسمت عقب کامیون نشسته بودند . « نورمن کلاگ » و یک نفر دیگر در کابین کامیون بودند. در تقاطع « آراپاهو » و « برادوی » بودند که لندروور نویی به آرامی به طرف آنها آمد.

« ویزک » دست تکان داد و فریاد زد : هی قاضی ، صبح به این زودی کجا؟

قاضی که در پیراهن پشمی و جلیقه اش کمی مضحک بنظر میرسید توقف کرد و باخونسردی گفت : دارم میرم « دنور » و تمام روز گرفتارم .

« ویزک » پرسید: فکر میکنی این ماشین بتونه ببردت اونجا ؟

آره . اگه بتونم تو جاده های اصلی از بین ماشینا بگذرم .

اگه از کنار یه مجله فروشی رد شدی تمام صندوق عقب تو از مجله های سکسی پر کن .

این شوخی ، با انفجار خنده همه همراه بود. حتی خود قاضی هم خنده اش گرفت . فقط « هارولد » نخندید. چهره اش زرد و مریض احوال بود. چهره افرادی را داشت که تازه از بستر بیماری رها شده اند. واقعیت این بود که شب قبل اصلاً" نخواستیده بود. همانطور که « نادین »

قول داده بود ، او بسیاری از رویاهایش را به واقعیت رسانده بود. در همان اول صبح به شب می اندیشید و شوخی « ویزک » در مورد عکسهای سکسی فقط لبخند بیرونی به لبانش نشانده . وقتی که از خانه خارج شد، « نادین » خوابیده بود . قبل از اینکه بخوابد در حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب « نادین » خواست تا دفتر خاطرات او را بخواند . « هارولد » به او اجازه داد تا این کار را بکند . نمیدانست به لطف او احتیاج داشت و این سبب این کار شد یا نه . کاملاً" گیج شده بود.

حالا « کلاگ » سرش را از کابین کامیون بطرف قاضی بیرون آورده بود و میگفت : پدر جان مواظب خودت باش. باشه ؟ آدمهای خطرناکی این روزها توجاده پیدا میشن .

قاضی با لبخند عجیبی گفت : فرمایشتون کاملاً" درسته . باشه مواظب خودم هستم. خوب آقایون روز خوبی داشته باشید. شما هم همینطور آقای « ویزک » .

حرفهای قاضی دوباره باعث خنده همه شد و بعد یکدیگر را ترک کردند.

قاضی به طرف « دنور » نرفت . وقتی که به جاده ۳۶ رسید مستقیم به آنطرف جاده رفت و بعد وارد جاده ۷ شد. آفتاب صبحگاهی درخشان و ملایم بود و در جاده های فرعی تعداد ماشینهای بجامانده آنقدر زیاد نبود که مانع حرکت او شود. در شهر « برایتون » اوضاع بدتر بود . در یکی از نقاط مجبور شد تا از زمین فوتبال دبیرستان محلی گذر کند تا باراهبندان شدید مواجه نشود. براه خود ادامه داد تا به بزرگراه ۲۵ رسید. اگر بطرف راست میپیچید به « دنور » میرسید ولی او به طرف چپ به طرف شمال رفت و وقتی که نیمه از خروجی را طی کرده بود ، دنده را خلاص کرد و بطرف چپ یعنی غرب نگاه کرد . کوههای راکی با شکوه سربه آسمان آبی میسائیدند و شهر « بولدر » در دامنه آنها بود.

او به « لری » گفته بود که برای ماجراجویی خیلی پیر شده و امیدوار بود که خدا او را برای این دروغ ببخشد. در بیست سال گذشته هرگز قلب او به این تندى نپییده بود. هوا اینقدر برایش خوشایند نبود و رنگها اینطور درخشان بنظر نرسیده بودند . او میخواست در بزرگراه ۲۵ ادامه مسیر

دهد تا به « شایان » برسد وبعد میخواست به طرف غرب برود تا آنچه که انتظار اورادرپس کوهها میکشد ملاقات کند. پوستش با اینکه بخاطر کهولت سن خشک شده بود از فکر این موضوع مثل پوست مرغ شده بود. از بزرگراه ۸۰ وارد « سالت لیک سیتی » میشد وبعد از « نوادا » میگذشت و وارد « رینو » میشد. بعد دوباره بطرف شمال میرفت ولی اینها مهم نبود، چون حتماً در محلی بین « سالت لیک » و « رینو » او را متوقف میکردند و از او بازجویی میشد وبعد هم احتمالاً بجای دیگری فرستاده میشد تا دوباره بازجویی شود ودریکی از این محلها ممکن بوداز او دعوتی بعمل آید.

حتی ممکن بود با خود « مرد تاریک » ملاقات کند.

به آرامی گفت : هی پیرمرد راه بیفت .

ماشین را در دنده گذاشت و وارد بزرگراه شد. سه باند درجاده وجود داشت که کمابیش خالی بودند. همانطوریکه حدس زده بود، راهبندانها و تصادفهای متعدد ، راه مردم را به جاده بسته بود. ترافیک در طرف دیگر بزرگراه سنگین بود. بیچاره هایی که میخواستند به جنوب بروند ، در آنطرف بودند ولی در این قسمت حداقل تا آن لحظه اوضاع خوب بود.

قاضی « فریس » به راه خود ادامه داد. شب قبل بسختی خوابیده بود. امشب بهتر میخوابید. امشب زیرستاره ها ، در حالیکه در کیسه خواب خود فرو رفته بود، بخواب میرفت . نمیدانست که دوباره « بولدر » را خواهد دید یا نه . شانس او بسیار کم بود. با این حال هیجان زیادی داشت . آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی او بود.

اوایل بعد از ظهر آن روز ، « نیک » ، « رالف » و « استو » با دو چرخه به شمال « بولدر » به خانه ویلایی کوچکی که « تام کالن » در آن بتهایی زندگی میکرد رفتند. خانه « تام » به همین زودی به یکی از بناهای مهم ساکنین قدیمی « بولدر » درآمده بود. به گفته « استن نوگوتی » انگار « کاتولیکها » ، « بپتیست ها » و « ادونیست های روز هفتم » همه با « دموکراتها » و « جمهوریخواهان » گردهم آمده بودند تا یک « دیسنی لند » سیاسی مذهبی بسازند.

چمن جلوی ساختمان به نمایشگاه مجسمه های عجیب و غریبی تبدیل شده بود. ۱۲ مجسمهٔ مریم مقدس !! بعضی از آنها ظاهر را " مشغول غذا دادن به « فلامینگو » های پلاستیکی صورتی رنگ بودند. یکی از « فلامینگو » ها از خود « تام » قد بلند تر بود و یک پایه ۱/۵ متری آنرا بصورت ایستاده روی یک پا نگهداشته بود. تابلوی عظیمی از حضرت مسیح از جنس شبرنگ در آنجا وجود داشت . در کنار تابلو ، گاوی از جنس گچ بود که ظاهر را " از محل شنای پرندگان آب میخورد.

در توری ورودی ، با شدت باز شد و « تام » بیرون آمد تا با آنها ملاقات کند. تا کمر لخت بود. از دور بنظر « نیک » او با چشمهای آبی و ریش انبوه خیالی اش شبیه یکی از شعرا یا نقاشهای افسانه ای بود ولی وقتی که نزدیک شد ، بنظر آمد او بیشتر شبیه فردی نه چندان روشنفکر بود. شاید نوعی صنعتکار با عقایدی خلاف نرمهای اجتماعی که هنر بی هویت را جایگزین هنر اصیل کرده بود وقتی که خیلی نزدیک شد، با آن پرچانگی و لبخند ابلهانهٔ همیشگی اش ، تنها آن وقت بود که مردم متوجه میشدند که قسمت بزرگی از عایقهای بالاخانهٔ او وجود ندارد.

« نیک » میدانست یکی از علل ترحم او برای « تام » این بود که مردم او را هم در گذشته عقب مانده ذهنی میپنداشتند . چون معلولیت او باعث شده بود که خواندن و نوشتن نیاموزد . حتی بعد ها هم مردم میپنداشتند که او کند ذهن است . چون کرولال بودن به خودی خود، کودنی محسوب میشود. تمام اصطلاحات راجع به کند ذهنی را شنیده بود. جملاتی مثل: « چند تا از آجراش کمه . » ، « بالاخونه اش ضعیفه . » ، « روی سه تا چرخ راه میره . » ، « کله اش سوراخ شده مغزش ریخته . » ، « این یارو یه فازش کمه . » و غیره .

« تام » فریاد زد : « « نیک » ، چقدر خوشحالم . خدای من ! تو ؟ . « تام کالن » خیلی خوشحاله . « دستهایش را دور گردن « نیک » حلقه کرد و او را به گرمی در آغوش گرفت .

« رالف » هم همینطور واون یکی هم ، ببینم شماها

«تام» ناگهان خشکش زد . حرکت از چهره اش بیرون رفت . لب و دهنش وارفت و حالا یک احمق تمام وکمال بنظر میرسید.

«استو» با حالتی عصبی تکان خورد و گفت : «نیک» فکر نمیکنی ما باید

«نیک» با گذاشتن انگشت روی دهانش اورابه سکوت واداشت و درست در همان لحظه ، «تام» به زندگی برگشت .

«تام» درحالیکه به وجد آمده بود و میخندید گفت : «تو» «استویی؟!» و بعد برای تائید به «نیک» نگاه کرد . «نیک» به او علامت ۷ بعنوان پیروزی داد.

خدای من ! این «استو» نه . «تام کالن» اینو میدونه . همه اینو میدونن.

«نیک» به درخانه «تام» اشاره کرد.

میخواید بیائید تو. خدایا بله . همه مون میریم تو . «تام» داشتخونه شو تزئین میکرد.

«استو» و «رالف» به یکدیگر نگاه کردند و «نیک» و «تام» را به طرف پله های تراس دنبال کردند. «تام» همیشه درحال تزئین کردن بود. او با مبلمان میانه ای نداشت ، چون وقتیکه به این خانه آمد، خانه مبله بود. وقتی که وارد شدند انگار به دنیای قروقاطی دیوانه واری از کارتن «مادر غاز» وارد شده بودند. درست درسرسرا ، قفس بزرگ آب طلا داده شده ای آویزان بود که یک طوطی خشک شده در آن بادقت به نرده ای که روی آن ایستاده بود با سیم محکم شده بود. «نیک» مجبورشد خم شود تا از زیرقفس بگذرد . موضوع این بود که «نیک» فکر میکرد وسایل او مجموعه نامرتبی ازاشیاء عجیب و غریب هستند. بدین ترتیب خانه او از نظر زیبایی با حراج اشیاء دست دوم درطویله های مزارع فرقی نداشت . ولی در اینجا چیزی بیش از آن وجود داشت . چیزی که ذهن های معمولی نمیتوانستند ترتیب آن را دریابند. روی بلوک مربع شکلی روی پیش بخاری اتاق نشیمن ، تعدادی تابلوی مخصوص کارتهای اعتباری نصب شده بود. همه آنها با دقت کادربندی و نصب شده

بودند. «کارت ویزای شما اینجا پذیرفته میشود.» ، «فقط بگوئید «مسترچارچ»» ، «ما با کمال میل کارت آمریکن اکسپرس شما را میپذیریم.» ، «داینرزکلاب» . حالا این سوال به ذهن خطورمیکرد : چطور «تام» فهمیده بود که همه آنها به دسته خاصی تعلق دارند ؟ او قادر به خواندن نبود ولی به گونه ای اسرارآمیز به این ارتباط پی برده بود. روی میز اتاق نشیمن شیرآتش نشانی زردرنگ بزرگی قرارداشت .

روی لبه پنجره ، چراغ ماشین پلیس در جایی قرار داده شده بود تا بتواند نورآفتاب را در شعاع های خنک آبی روی دیوار منعکس کند.

«تام» تمام خانه را به آنها نشان داد. اتاق بازی زیرزمین ، از پرنده ها و حیوانات خشک شده انباشته شده بود. «تام» آنها را از مغازه «تاکسی درمی» پیدا کرده بود. پرنده ها با سیم پیانو که به ظاهر نامرعی بود بهم وصل شده بودند وبنظر میآمد که حرکت میکنند . تعدادی جغد ، باز و حتی یک عقاب کچل که پرهایش را بید زده بود ویکی از چشمهای شیشه ای زردش ناپدید شده بود ، در آنجا به چشم میخورد. یک جونده دریک گوشه ازاتاق روی دویایستاده بود. درگوشه دیگر ، یک موش خرما دیده میشد و درگوشه، دیگر ، یک راسوی آمریکایی دیده میشد ودرگوشه آخر یک «ویزل» بود. دروسط اتاق ، یک «کایوت» دیده میشد. انگار که اومرکز توجهی برای دیگر حیوانات بود.

نرده های کنار پله ها که به طبقه بالا ختم میشد ، به رنگهای قرمز و سفید ، نوارپیچی شده بود و شبیه ستون جلوی آرایشگاهها بود . درنیمه بالایی راه پله هواپیماهای شکاری از سیم های نامرعی پیانو آویزان بودند. «فوکر» ، «اسپاد» ، «استوکا» ، «اسپیت فایر» ، «زیرو» و «مسرآشمیت» و

سرانجام «تام» آنها را به طبقه پائین آورد. آنها زیر پانل کارتهای اعتباری ، درمقابل عکسی سه بعدی از «جان» و «رابرت کندی» درزمینه ای از ابرهایی طلایی ، گردهم آمدند. عنوانی در زیرعکس قرارداشت که میگفت : برادرها دربشت باهم هستند.

از تزئینات «تام» «خوشت میاد؟ چی فکر میکنی ؟ قشنگه؟

« استو » گفت : خیلی قشنگه . بگو ببینم اون پرنده های توی زیر زمین ، حوصله تو سرنمیبرن؟

« تام » گفت : « خدای من ! نه . » « تام » شگفت زده بنظر میرسید .
« اونها از خاک اره پر شده اند. »

« نیک » یادداشتی به « رالف » داد .

« تام » ، « نیک » میخواد بدونه میخوای دوباره هیپنوتیزم بشی ؟ مثل اون دفعه که « استن » این کارو انجام داد . این دفعه موضوع جدیه و بازی نیست . « نیک » میگه بعدا " بهت میگه که جریان چیه .

« تام » گفت : اشکالی نداره . همونکه میگه : تو داره خوابت میبره؟

« رالف » گفت : درسته . همون .

« باید دوباره به ساعت نگاه کنم ؟ باشه . شما ساعتو به عقب جلو تاب میدید؟ خیلی خوابت میاد » تام با تردید به آنها نگاه کرد .

مشکل اینه که اصلا " خوابم نمیاد . نه خدای من ! نه . دیشب زود خوابیدم . « تام کالن » همیشه شبا زود میخوابه چون از تلویزیون خبری نیست .

« استو » با مهربانی گفت : « تام » ، دلت میخواد یه فیل ببینی ؟

چشمهای « تام » فوراً " بسته شد . سرش بی اراده به جلو خم شد . تنفس « تام » عمیق و آرام شد . « استو » از این صحنه ، متعجب بود . « نیک » به او عبارت رمز را داده بود ولی او مطمئن نبود که این عبارت موثر خواهد بود و هیچگاه تصور نمیکرد که تأثیر آن ، این چنین سریع باشد .

« رالف » به شوخی گفت : درست مثل مرغی که سرشو زیر بالش بذاره ، خوابید .

« نیک » نوشته از قبل تهیه شده اش را به « استو » داد . « استو » مدتی طولانی به « نیک » نگاه کرد . « نیک » هم متقابلاً " به او نگاه کرد و بعد با چهره ای متأثر با سرتائید کرد که « استو » ادامه دهد .

« استو » پرسید : « تام » ، صدای منو میشنوی؟

« تام » گفت : « بله صداتو میشنوم . » کیفیت صدای او ، تغییر کرده بود ولی « استو » نمیتوانست معنای آن را بفهمد . این صدایی که از فضای پرازشیخ ضمیر ناخودآگاه او میآمد ، شبیه صدای مردی بود که خود را از لذایذ دنیوی محروم کرده باشد .

من « استو ردمن » هستم ؟

بله . « استوردمن » .

« نیک » اینجاست ؟

بله ، « نیک » اینجاست .

« رالف برتر » هم همینطور ؟

آره ، « رالف » هم همینطور .

ما دوستهای تو هستیم .

میدونم .

« تام » ما میخوایم که تو یک مأموریتی برای « منطقه آزاد » انجام بدی . این کار خطرناکيه .

علایمی از اضطراب در چهره « تام » دیده شد . مثل سایه ابری که در اواسط تابستان از مزرعه ذرت عبور کند ، بود .

« من باید بترسم ؟ آیا باید » جمله او با کشیدن آهی قطع شد .

« استو » به « نیک » نگاه کرد . چهره اش نگران بود . « نیک » با لبهایش گفت : بله .

« تام » گفت : « موضوع مربوط به اونه ؟ » و بعد آه وحشتناکی کشید . آه او شبیه زوزه باد پائیزی از میان درختهای بلوط لخت بود .

« استو » دوباره احساس کرد که چیزی در درونش به لرزه درآمد . رنگ از چهره « رالف » پریده بود .

« استو » با ملایمت پرسید: منظورت کیه ، « تام » ؟

« فلگ » . اسمش « رندی فلگه . » « مرد تاریک . » « شما میخوايد که من » دوباره آن آه دردناک شنیده شد. اینبار تلخ و طولانی بود.

« تام » ، « تو اونو ازکجا میشناسی ؟ » به این موضوع در نوشته ، اشاره نشده بود.

از خوابهام . من صورت اونو توی خواب دیده ام .

« من صورت اونو دیده ام . » ولی هیچیک از آنها صورت او را ندیده بودند. چهره او همیشه مخفی بود.

تو اونو دیدی ؟

بله .

چه شکلیه، « تام » ؟

« تام » برای مدتی طولانی حرف نزد. « استو » به این نتیجه رسید که او دیگر جواب نخواهد داد و همینکه خواست به نوشته برگردد ، « تام » گفت :

او شبیه همه آدمهائی که توی خیابون میبینید ولی وقتی نیشخند میزنه ، پرنده های روی سیم های تلفن ، میمیرند و پائین می افتند. وقتی که با نگاه مخصوصش به کسی نگاه کنه ، پروستات طرف ازکارمیفته و ادرارش سوزش آور میشه . اگه تف کنه، علفها زرد میشن و میمیرند . همیشه بیرونه . از زمان زاده شده ولی خودش این موضوعو نمیدونه . اسم صد شیطان براو گذاشته شده . اسم او « لژیونه . » اون از ما میترسه . اون جادو بلده . اون میتونه گرگهارو احضارکنه و در کلاغها زندگی میکنه . ولی اون ازما میترسه . اون از باطن ما میترسه .

« تام » خاموش شد.

سه نفری به یکدیگر خیره شدند. چهره شان رنگ و رو باخته و متأثر چون سنگ قبر بود. « رالف » کلاهش را ازسر برداشته بود و آن را

در دستهایش بنحوی تشنج گونه چنگ میزد. « نیک » یکی از دستهایش را روی چشمهایش گذاشته بود. گلوی « استو » مثل شیشه خشک شده بود.

« استو » باصدایی آرام پرسید: میتونی بازم راجع بهش بگی ؟

« فقط اینکه منم ازاون میترسم ولی هرچی بخواید انجام میدم ولی « تام » خیلی میترسه » و دوباره آن آه وحشتناک شنیده شد.

« رالف » ناگهان پرسید: « « تام » میدونی چی به سر مادر « ابیگیل » اومده ؟ اون هنوز زنده اس ؟ » چهره « رالف » مستأصل و نگران بود. چهره اش شبیه افرادی بود که تمام موجودی خود را در قمار به مخاطره انداخته باشد.

« تام » گفت « اون زنده است . » « رالف » با شنیدن این حرف با آه بلندی به پشتی صندلی تکیه داد. « تام » اضافه کرد: ولی اون هنوز مشکلش با خدا حل نشده .

هنوز حل نشده ؟ چرا ؟

اون الان در صحراست . خدا اونو به صحرا برده . اون از وحشتی که ظرها در اطرافش پرواز میکنند و واهمه هایی که در نیمه شب در اطراف او میخزند ، نمیترسه . نه مارها به او کاری دارند و نه زنبورها به او نیش میزنند ولی هنوز مشکلش با خدا حل نشده . دست موسی نبود که آب را از دل زمین بیرون آورد. او باید تنبیه بشه . اوحقیقت را خواهد دید ولی دیگر دیر خواهد بود. مرگ و نیستی ببار خواهد آمد. « مرد تاریک » خواهد مرد. او در طرف مخالف خواهد مرد. او

« رالف » غرولند کنان گفت : « جلوی حرف زدنشو بگیر. یه کاری بکن .

« استو » گفت : « تام » ؟

بله .

تو همون « تام » هستی که با « نیک » در « اکلاهما » آشنا شد ؟

من از اون « تام » فراتر هستم.

منظورتو نمی فهمم.

« تام » با چهره بخواب رفته آرامش ، اندکی حرکت کرد.

من « تام » خدا هستم.

« استو » که کاملاً "کنترل اعصاب خود را از دست داده بود ، چیزی نمانده بود که یادداشت های « نیک » را بزمین بیاندازد .

تو کاری که ما بخوایم انجام میدی؟

بله .

ولی آیا میتونی بگی که برمیکردی یانه ؟

این موضوع رو نمیتونم ببینم ویا بگم ، چون دست من نیست . کجا باید برم؟

به طرف غرب ، « تام » .

« تام » ناله کرد . صدای او باعث شد تا موهای گردن « استو » سیخ شوند . « ما داریم اونو کجا میفرستیم؟ » شاید او به موضوع پی برده بود. شاید خود او هم آنجا بود ولی او در غرب نبود ، بلکه در « ورمانت » در پیچ در پیچ راهروها به دام افتاده بود و انعکاس صدای پایش شبیه آن بود که انگار کسی او را تعقیب میکند و لحظه به لحظه به او نزدیکتر میشود.

« تام » گفت : به طرف غرب . بله درسته .

ما تورومیفرستیم که همه چیز رو ببینی . ببینی و بشنوی . بعدهم برمیکردی .

البته اگه اونا گیرم نندازن و نکشنم.

چهره « استو » متأثر شد . بقیه هم همینطور.

تنها حرکت میکنی و همیشه به طرف غرب میری. میتونی راه غرب رو پیدا کنی؟

همونجایی که خورشید غروب میکنه .

درسته و اگه ازت پرسیدند چرا اومدی؟ میگی که ما تورو از منطقه آزاد انداختیم بیرون.

منو انداختید بیرون . از شهر بیرونم کردید .

چونکه تو عقب مونده ای .

اونا « تام » و بیرون کردند ، چون کند ذهنه .

و بخاطر اینکه ممکن بود اینجا زن بگیری . اونوقت بچه ات هم کودن و عقب افتاده میشد.

بچه های عقب مونده مثل « تام » .

« استو » احساس میکرد که معده اش بی اراده به جلو و عقب غلت میزند. سرش مثل تکه آهنی بود که جان گرفته و میتوانست عرق کند. انگار از یک خماری وحشتناک و زجرآور رنج میبرد.

حالا تکرار کن . اگریه نفرازت پرسید برای چی اومدی غرب ، چی باید بگی ؟

اونا منو انداختند بیرون ، چون عقب مونده ذهنی هستم. خدای من دلش همینه . اونا فکر کردند ممکنه زن بگیرم ، اونوقت اونها هم از بچه های ابله حامله بشند.

درسته « تام » ، همینه .

« تام » با لحنی متأثر گفت : « منو انداختند بیرون واز خونه قشنگم محروم شدم و پاپتی توی جاده ولم کردند.

« استو » دست لرزانش را روی چشمش کشید. به « نیک » نگاه کرد . او را دوتا میدید سپس تصویر « نیک » در چشمهایش تار شد. با استیصال گفت: « نیک » ، نمیدونم چه جوری این کارو تموم کنم ؟

« تام » ناگهان گفت : تمومش کن . منو اینجا توی تاریکی نگه ندار.

« استو » بزحمت ادامه داد:

« تام » ، تو میدونی ماه کامل چه شکلیه ؟

آره . گرد و بزرگه .

منظورم نیمه ماه نیست . حتی ماه تقریباً کامل هم نیست .

« تام » گفت : میدونم.

وقتی ماه کامل رو دیدی ، برمیگردی به شرق ، پیش ما .

« تام » موافقت کرد: « بله وقتی اونو دیدم ، برمیگردم.»

و وقتی برمیگردی ، شبها راه میری و روزها میخوابی .

شبها راه میرم و روزها میخوابم .

نباید بذاری کسی ببینت.

نه .

ولی « تام » ، ممکنه کسی ببینت.

درسته . ممکنه .

اگه کسی دیدت ، بکشش .

« تام » با ناباوری گفت : « میکشمش .»

اگه تعدادشون زیاد بود ، فرار کن.

« تام » با لحنی مطمئن تر گفت : « فرار میکنم.»

ولی سعی کن به هیچ وجه دیده نشی . میتونی همه اینارو تکرار کنی؟

« تام » گفته های او را تکرار کرد.

خیلی خوبه « تام » . حالا میخوام که بعد از چند ثانیه بیدار بشی ، باشه ؟

باشه .

وقتی که راجع به فیل حرف زدم بیدار شو، باشه ؟

باشه .

«استو» با آهی طولانی و لرزان به صندلی تکیه داد و گفت : خداراشکر که تمام شد.

« نیک » با نگاهش ، گفته او را تصدیق کرد.

« نیک » ، تو میدونستی که ممکنه این اتفاق بیفته ؟

- « نیک » با سر جواب منفی داد.

« استو » زیر لب گفت : اون چطوری این چیزهارو میدونست؟

« نیک » با دست اشاره کرد تا دفتر یادداشتش را بگیرد. « استو » دفتر را به او داد. از اینکه از شردفتر خلاص شده بود ، احساس شادی میکرد.

« نیک » مطلبی نوشت و دفتر را به « رالف » داد.

« رالف » شروع به خواندن متن کرد. لبهایش به آرامی تکان میخورد.

بعد از خواندن متن ، دفتر را به « استو » داد.

« بعضی از افراد در طی تاریخ ، عقیده داشتند که دیوانه ها و عقب مانده های ذهنی به خدا نزدیکند. فکر نمیکنم حرفهای اواز نظر عملی برای مافایده ای داشته باشه ولی اینو میدونم که اون منو زهره ترک کرد. اورا جع به « جادو » صحبت کرد. باجادوباید چگونه مقابله کرد؟»

« رالف » زیر لب گفت : « ازتوان ذهنی من خارجه . فقط همینو میتونم بگم . اون چیزهایی که راجع به مادر «ابیگیل» گفت ، حتی نمیخوام راجع بهش فکر کنم. « استو » بیدارش کن و بعد هم بز نیم از اینجا بریم. « رالف » در آستانه گریستن بود.

« استو » دوباره به جلو خم شد و گفت : « تام؟»

بله .

دوست داری یک فیل ببینی؟

چشمهای « تام » باز شد و او به اطراف نگاه کرد.

« منکه بهتون گفتم امکان نداره . خدای من! نه . « تام » وسط روز هیچوقت نمیخوابه .»

« نیک» ورقه کاغذی به « استو» داد . « استو» به کاغذ نگاهی کرد و گفت: « نیک» میگو کارت عالی بود.

راست میگی ؟ مثل دفعه قبل که روی کله ام بالانس زدم؟

« نیک» درحالیکه مغزش از تلخی شرمندگی تیرمیکشید، اندیشید: « نه این دفعه تو شیرین کاری های بیشتری انجام دادی .

« استو» گفت : نه . « تام» ، ما اومدیم تا ازت بخوایم که اگه بتونی کمکمون کنی.

من ، کمک کنم؟ البته من عاشق کمک کردنم.

« تام» این مأموریت خطرناکیه . مامیخوایم تو بری به غرب و بعد هرچی دیدی ، به ما بگی .

باکمال میل . کی باید برم ؟

« استو» با مهربانی دستش را روی گردن « تام» گذاشت و گفت : همین روزا.

وقتیکه « استو» به آپارتمان خود برگشت ، « فرانی» درحال تهیه شام بود.

« فرانی» گفت : « هارولد » اینجا بود.

« هارولد» ؟ اینجا چیکار داشت ؟

- یه دسته نقشه اونجا گذاشته. نقشه محلهایی یه که کمینه جستجو برای پیداکردن مادر « ابیگیل» جستجو کرده ولی بی فایده بود. « استوارت» ، خیلی درب و داغون بنظرمیرسی . سگ گازت گرفته ؟

« استو » پشت میز نشست و تمام ماجرای خانه « تام» را برای اوتعریف کرد . بدون اینکه به « فرانی» نگاه کند، حرف میزد . وقتیکه « فرانی» مقابلش نشست ، چهره اش به رنگ پریدگی چهره « رالف» درخانه « تام» بود و بجای خوردن غذا بامحتویات بشقابش بازی میکرد.

« استو» معنی این حرفها چیه ؟

نمیدونم .

خب فکر میکنی مفهومشون چی باشه؟

یه جور پیشگوئییه . بعد از خوابهایی که دیدیم ، نباید هضمش برامون مشکل باشه .

ولی اونهامدتها قبل اتفاق افتاد.

« استو» اضافه کرد : « بله . غذات خیلی خوشمزه بود.» وبعد با تأثر به یکدیگر نگاه کردند.

« فرانی» گفت : فکر میکنی بعد از واقعه امروز بعدازظهر ، هنوز صلاحه که اونو به غرب بفرستیم؟

« نمیدونم . « استو» بشقاب غذایش که تقریباً دست نخورده بود را پس زد و ازروی میزتوالت اتاق نشیمن ، یک پاکت سیگاربرداشت . او مصرف سیگار خود را به سه یا چهار سیگار درروز رسانده بود. این سیگار با اینکه توتونش کهنه بود ، بسیارخوشایند بود. « داستانی که برای اونهاقراره سرهم کنه به اندازه کافی ساده و باورکردنیه . هیچکس نمیتونه اونو مجبور به گفتن اصل ماجرا کنه ووقتی برگرده میتونیم دوباره هیپنوتیزمش کنیم. دریه چشم بهم زدن ، اون هیپنوتیزم میشه و همه چیزو ازسیرتاپیازتعریف میکنه . دراین مورد شک ندارم .» البته اگر برگرده .

درسته . ما بهش دستورالعملی دادیم که فقط شبها حرکت کنه . اگه بیش ازیک نفراونو ببینن باید فرارکنه . همه اینهارو قبول کرد ولی اگه فقط یکنفر اونو ببینه ، باید اون یه نفرو بکشه .

« استو»، باورم نمیشه همچین کاری کرده باشید.

ولی ما اینکاروکردیم ! « فرانی» ، ما اینجا مشغول بازی نیستیم. تو باید بفهمی که اگه اون یاهرکس دیگه ای از افراد ما، دستگیر بشن ، چه بلایی سرشون میاد. مگه همین موضوع باعث مخالفت تو دراول ماجرا نبود؟

« فرانی » آرام گفت: باشه ، « استو » ، باشه .

« استو » گفت: « ولی این درست نیست . » و بعد سیگار تازه آتش زده اش را با عصبانیت در زیرسیگاری سفالی فرودآورد. جرقه های آتش چون ابرکوچکی ، فضای بالای زیرسیگاری را پرکرد. بعضی از جرقه ها، پشت دستش فرود آمدند و با حرکتی تند و وحشیانه ، آنها را از پشت دستش پاک کرد. « این درست نیست که یک بچه عقب مانده رو بخاطر جنگهای خودمون به جبهه بفرستیم . این درست نیست که مردم مثل پیاده های صفحه شطرنج به اراده ما جابجا بشند. این درست نیست که مثل سران مافیا دستور قتل دیگران را صادرکنیم ولی من نمیدونم چه کار دیگری باید انجام بدهیم . اگه ما ندونیم اون مشغول چه کاریه، تا بهار آینده ، اون منطقه آزادو با یه قارچ اتمی نابود میکنه .

خیلی خوب ، هی آروم باش .

« استو » دستهایش را به آرامی مشت کرد وگفت : « فرانی » من داشتم سرت داد میزد . من حق همچین کاری رو نداشتم .

مهم نیست .

بهرحال وقتی اینکارو کردم وبهش گفتم باید هرکسی که اونو دید بکشه نوعی اخم درچهره اش دیده شد. خیلی سریع ، این حالت از چهره اش ناپدید شد. من حتی مطمئن نیستم که « نیک » و « رالف » متوجه تغییر چهره اش شده باشند. مثل این بود که میخواست بگه : « اگه تو یه همچین موقعیتی باشم، اونوقت تصمیم میگیرم چیکارکنم. »

من یه جایی خونده ام که همیشه فردی رو با هیپنوتیزم مجبور به کاری کرد که درهشیاری از انجام اون ناتوانه . افراد، کاری که مغایر قوانین اخلاقی شون باشه تحت هیپنوتیزم انجام نمیدن.

« استو » با سر موافقت کرد : « آره من هم داشتم به این موضوع فکر میکردم . ازکجا معلوم که این یارو « فلگ » ، افرادی رو در سرتاسر مرز شرقی اش مستقر نکرده باشه . دراین صورت موقع رفتن میتونه با داستانش اونها رو متقاعد کنه ، ولی در راه بازگشت ، اگه به اونا

بربخوره یاباید اونها روبکشه یا کشته بشه واگه « تام » اونارو نکشه اونا خیلی راحت کلکشو میکنن. »

شاید تو بیش از حد نگرانی . منظورم اینه که اگه اون بخواد افراد خودشو لب مرز مستقرکنه ، فاصله بین افرادش خیلی زیاد خواهد بود مگه نه ؟

آره ، ولی باید درهر ۵۰ مایل ، یک نفر مستقر کنند. مگه اینکه تعدادشون دوبرابرماباشه .

بنابراین اگر وسایل پیچیده مثل رادار و مادون رمز دو بقیه چیزهایی که توی فیلم های جاسوسی نشون میدن نداشته باشند ، اون براحتی میتونه از وسطشون عبورکنه .

ما امیدواریم اینطور بشه . ولی

« فرانی » با مهربانی گفت : ولی وجدانت ناراحته ، درسته ؟

فکر میکنی همه اش همینه ، شاید تو درست بگی .

« فرانی » گفت : « هارولد » بایه زن ، همخونه شده . محاله حدس بزنی با کی .

« استو » سرش را بلند کرد ولبخند زد وگفت : « فکر میکنم میخوای موضوعو عوض کنی .

اگه همه اش همینه ، شاید حق باتو باشه . بهرحال « هارولد » در پروژه کفن ودفن کارمیکنه ودرعین حال رئیس کمیته جستجو هم هست . خیلی خسته بنظر میرسید . میتونی حدس بزنی زنه کیه ؟

چی ؟ کی ؟

احمق جون ، منظورم خانم « هارولده. »

« استو » به سقف خیره شد و چشمهایش را باریک کرد . « خب کی میتونه با « هارولد » همخونه بشه ؟ بذارفکر کنم. »

همخونه ، عجب اصطلاحی . انگار ماهم تو همین وضعیت هستیم . ها؟

«فرانی» یک سیلی خیالی به صورت «استو» نواخت و اوهم خود را عقب کشید و لبخند زد.

چه بازی خوبی . من تسلیم شدم . زنه کیه ؟
«نادین کراس».

همون زنه که موهاش رگه های سفید داره ؟
درسته خودشه .

خدای من ! اون سنش دوبرابر «هارولد».

«فرانی» گفت : دراین مرحله از رابطه اونها شک دارم که این موضوع کمترین اهمیتی برای «هارولد» داشته باشه.

«لری» ، جریانو میدونه ؟

نمیدونم و اهمیتی هم نمیدم . اون دیگه به «لری» تعلق نداره . فکر نمیکنم هیچوقت به اون تعلق داشت .

«استو» گفت: حق با توه . احساس «هارولد» راجع به کمیته جستجو چیه؟

خوب . تو که «هارولد» رو میشناسی . همه اش لبخند میزنه ولی زیادامیدوار نیست . به خاطرهمینه که اغلب وقتش رو گذاشته برای کمیته دفن وکفن . به اون لقب «شاهین» داده اند. میدونستی؟

جدی میگی؟

- «امروز خبردارشدم. اولش نمیدونستم راجع به کی حرف میزنند. تا اینکه ازشون پرسیدم و همه چیز روشن شد. «فرانی» مدتی با خودش فکر کرد و بعد خندید.

برای چی خندیدی؟

«فرانی» پایش را دراز کرد . کتانی ساق کوتاه پوشیده بود. درکف آن طرحهای دایره ای و خط خطی بود.

اون از کتونی هام تعریف کرد. بامزه نیست؟

«استو» بالبخند گفت : خیلی بامزه ای .

«هارولد» درست قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شد. وقتی بلند میشد ، ازسرما میلرزید . هوا بنحو قابل ملاحظه ای سردتر شده بود. تازه الان ۲۲ آگوست بود و تا پائیز ، یک ماه تقویمی کامل فاصله بود.

«نادین» هنوز خواب بود. اگر او را بیدار میکرد، «نادین» ناراحت نمیشد. شاید ناراحت میشد ولی اعتراض نمیکرد. او هنوز نمیدانست که درپس آن چشمهای سیاه چه چیزی مخفی شده بود. «هارولد» از او میترسید.

بجای اینکه او را بیدار کند ، بی سروصدالباس پوشید . اونمیخواست بیش از حد سربسراو بگذارد.

او نیاز داشت که درجایی تنها باشد و فکر کند.

دم در مکت کرد . لباس پوشیده بود و چکمه هایش را دردست چپ خود حمل میکرد. در خنکی اتاق و درحین لباس پوشیدن دزدکی احساس تغییر کرده بود. حالا بوی اتاق به مشامش میرسید که چندان خوشایند نبود.

«هارولد» بیرون رفت و در را بست.

«هارولد» نسکافه درست کرد و با قیافه ای حاکی از دلخوری آن را نوشید بعد دوکیک سرد برداشت و روی پله های مقابل خانه نشست و آنها را خورد . خورشید کم کم بالا آمد وصبح زمین را پوشاند.

چند روز گذشته مثل کارناوالی جنون آمیز بود. صحنه ها پراز تصاویر مبهم کامیونهای نارنجی بود. «ویزک» شانه اش رامیفشرد و او را «شاهین» خطاب میکرد. حالا همه او را با آن لقب صدا میکردند. روزها پرازاجساد بودند و قطار کپک زده آنها هرگز قطع نمیشد. بعد ازآن هم به خانه میرفت و با سلسله ای از سکس جنون آمیز مواجه میشد. اینها کافی بود تا افکارش تیره و تارشود.

ولی حالا که روی پله های خانه اش نشسته بود و بدنش مثل مجسمه ای مرمری سرد بود و یک فنجان قهوه مزخرف درمعه اش به غلیان آمده بود ، میتوانست کیکهای سردی را که مزه خاک اره میداد بلنباند و فکر کند. بعد از فصلی از جنون دوباره احساس عاقل بودن میکرد. بنظرش رسید برای آدمی که همیشه خود را بشر تکامل یافته تری از گله آدمهای وحشتناک « نیاندرتال» فرض میکرد، اخیراً فرصت او برای اندیشیدن خیلی کم شده بود. به او افسار زده بودند نه به دماغش بلکه به

.....

توجه ذهن خود را متوجه « فرانی گلد اسمیت » کرد. در عین حال نگاهش متوجه « فلت آبرونز» بود. آن فردی که به خانه اش رسوخ کرده بود، « فرانی» بود. حالا دیگر از این بابت مطمئن بود. رفتن او بخانه « فرانی» یک بهانه بود. او فقط به امید اینکه ته کفشهای او را ببیند به آنجا رفته بود. از قضا ته کفش کتانی « فرانی» ، مثل جای پای بود که روی کف انبار خانه اش بجای مانده بود. دایره و خطوط طرح کف کفشهای او بود. مثل کتانی های دیگر چهارخانه و یاضربدری نبود. هیچ شکی وجود ندارد عزیزم.

فکر میکرد که درک این موضوع ، چندان کار مشکلی نبود. « فرانی» احتمالاً فهمیده بود که او به دفتر خاطراتش دستبرد زده است . شاید لکه و یا علامتی روی صفحه ها باقی مانده بود. شاید هم تعداد لکه ها بیش از یک لکه بوده است. بدین ترتیب ، « فرانی» بخانه او آمده بود تا بداند نظر « هارولد» راجع به خواندن خاطراتش چه بوده است . میخواست مدرک داشته باشد.

مسئله مربوط به دفتر چرمی « هارولد» بود ولی « فرانی» آنرا پیدا نکرده بود. از این بابت مطمئن بود. در دفترش صریحاً نوشته بود که قصد جان « استوردمن» را کرده است . اگر چنین چیزی را خوانده بود، حتماً « استو» را مطلع میکرد. حتی اگر چنین کاری را نمیکرد، « فرانی» نمیتوانست دیروز با او اینقدر راحت و خودمانی باشد.

از جابلند شد. صبحانه اش را تمام کرد. تصمیم گرفت بجای رفتن با موتور، پیاده به ایستگاه اتوبوس برود. « تدی ویزک» یا « نوریس» بعد از کار ، اورابه خانه میروساندند.

براه افتاد. زیپ کاپشن سبک خود را تا چانه بالا کشید تا از سرمایی که تایکی دوساعت دیگر ناپدید میشد، درامان باشد. از کنارخانه های خالی که کرکره هایشان کشیده شده بود، گذشت . بعد از چهارراه ششم در خیابان « آراپاهو» ، علائم ضربدر پررنگی را دید که روی درخانه ها با گچ کشیده شده بود. این هم یکی از ایده های او بود. تمام خانه هایی که علامت داشتند بوسیله کمیتۀ کفن و دفن ، بازرسی شده بودند و تمام جسد های موجود ، تخلیه شده بودند. ضربدر ، علامت بیرون رفتن اجساد بود. تمام افرادی که در این خانه ها زندگی میکردند، حالا برای همیشه آنجا راترک کرده بودند. تا یکماه دیگر این علائم در تمام « بولدر» دیده میشدند و سبیل از بین رفتن یک « عصر» میشدند.

با خود فکر کرد: من دفتر خاطرات « فرانی» رو خوندم ، چون احساساتم جریحه دار شده بود و حسودیم میشد. بعد اون دزدکی اومد خونه من ، احتمالاً دنبال دفتر من میگشت ولی نتونست اونوپیدا کنه ولی همین ضربه ای که از آمدن او به « هارولد» وارد شده بود، برای انتقام کافی بود. برای مدتی حال و روز « هارولد» رابهم ریخت.

اودیگر واقعاً علاقه ای به « فرانی» نداشت مگه نه ؟

احساس تأثیری همچون زغالی گداخته در سینه اش ، نفرت او را تشدید میکرد. شاید هنوز « فرانی» را میخواست و همه این چیزها ، این واقعیت را تغییر نمیداد که آنها او را از خود ندانسته بودند. با اینکه « نادین» زیاد راجع به دلیل آمدنش به خانه او چیزی نگفته بود ولی « هارولد» حدس میزد که او راهم بنوعی کنار گذاشته بودند. آنها رانده شده و طرد شده بودند. آنها دو نفر غریبه بودند و همیشه رانده شدگان توطئه میکنند. تنها چیزی که عقل ، آن را زایل نمیکند ، همین انتقام است . « هارولد» اندیشید: باید این را در دفترم بنویسم. حالا دیگر به مرکز شهر رسیده بود.

گروه بزرگی از بیگانگان در طرف دیگر کوهها جاجوش کرده بودند و وقتی تعداد به اندازه کافی بزرگی از بیگانگان درجایی جمع شوند ، پدیده « اسموزی » باعث ورود بیگانگان به خودی ها خواهد شد. چیزمهمی نخواهد بود که انسان بین خودی ها باشد و احساس گرماکند. همین موضوع کوچک ، بین خودی ها بودن درواقع برای او خیلی اهمیت داشت . درواقع این موضوع برای او ازهرچیز دیگری دردنيا پراهمیت تر بود.

شاید او نمیخواست این بازی را بنحوی عادلانه خاتمه دهد. حتی نتیجه مساوی هم برای او بیفایده بود. او نمیخواست زندگی شغلی اش محدود به کارکردن یا نعلش کش باشد و بخاطر ایده هایش ، تشویق نامه های پرازچرت و پرت دریافت کند. او باید ۵ سال صبر میکرد تا « بیت من » بازنشسته شود و او بتواند رئیس کمیته وزین « دفن و کفن » شود. تازه از کجا معلوم که دوباره او را کنار نزنند.

حالا آتش گداخته نفرت دروجودش شعله ور شده بود.

به ایستگاه اتوبوس رسید. هنوز خیلی زود بود . از بقیه افراد خبری نبود. پوستری روی درنصب شده بود که از جلسه عمومی دیگری در روز بیست و پنجم خبر میداد. « جلسه عمومی؟ عجب دل خوشی دارن ».

اتاق انتظار ، از پوسترهای توریستی و تبلیغات شرکت اتوبوسرانی « گری هاند » بطرز مضحکی پر شده بود و در آنها اتوبوسهای لعنتی در حال سفر در « آتلانتا » ، « نیواورلئان » ، « سن فرانسیسکو » ، « نشویل » و بقیه جاها دیده میشدند. او نشست و بانگاه سرد صبحگاهی اش به ماشین « بیس بال » ، نوشابه و قهوه که قادر بود سوپ لپیتون که بوی ملایمی شبیه ماهی مرده داشت ، هم بفروشد نگاه میکرد. سیگاری آتش زد و چوب کبریت خاموش را بزمین انداخت.

آنها قانون اساسی را پذیرفته بودند. چقدر عالی . اگر « هارولد لادر » برخاسته بود تا عقیده ای ابراز کند چه میشد. البته بجای توصیه های

سازنده ، اینبار حقایق زندگی را یکسال بعد از « طاعون » برایشان بازگو میکرد:

« خانمها و آقایان، اسم من « هارولد لادره » و به اینجا آمده ام تا به شما بگویم که از قدیم گفته اند که فرایندهای بنیادین با گذشت زمان از بین نمیروند . مثلاً" عقاید داروین . دفعه بعد که می ایستید و سرود ملی را میخوانید، دوستان و همسایه ها، راجع به این موضوع فکر کنید و سعی کنید آنرا هضم کنید. آمریکا مرده است ، همانطور که « ژاکوب مارلی » و « بادی هالی » و « بیگ بایر » و « هری ترومن » مرده اند ولی قوانینی که برای اولین بار توسط آقای داروین ارائه شدند هنوز کاملاً" زنده اند. درحالی که شما درمورد زیبایی مواد قانون اساسی فکر میکنید، مقداری از تکرار خود را برای « رندال فلگ » ذخیره کنید. او در غرب ، مشغول فعالیت است . تردید دارم که او وقت خود را صرف تجملاتی چون جلسه های عمومی و تصویب قوانین و بحث درمورد موضوعات پیش پا افتاده از طریق دموکراتیک کند. در عوض او توجه خود را متمرکز بر اصول کرده است . او خود را آماده میکند تا تمام جهان هستی را با اجساد شما پاک کند. خانمها و آقایان، اجازه بدهید خاطرنشان کنم که درحالی که ما در تلاشیم که برق را روشن کنیم و امیدواریم که پزشکی کند وی شاد و صمیمانه ما را تصادفاً" کشف کند. او بدنبال کسی است که گواهینامه پرواز داشته باشد تا بتواند برفراز « بولدر » با قدرت و اقتدار پرواز کند . درحالی که ما با شور و هیجان در مورد اعضای کمیته پاکسازی شهر، بحث و جدل میکنیم ، او احتمالاً" کمیته تمیز کردن سلاح را تابحال ایجاد کرده . سایتهای موشکی و زرهی و شاید مراکز جنگهای میکروبی هم احتمالاً" در دستور کار او هستند. البته همه ما خوب میدانیم در این کشور مرکز سلاح بیولوژیک وجود ندارد. این یکی از محاسن کشور ماست. کدام کشور ها... ها... ها.... ولی شما باید این مسئله را در نظر داشته باشید که درحالی که ما دلچان هایمان را در یک نقطه متمرکز میکنیم اون داره

هی « شاهین » ، داری اضافه کاری میکنی ؟

« هارولد» سرش را بالا برد و گفت : « آره بنظرم فکر خوبیه . » و بعد به « ویزک» گفت: وقتی اومدی تو، برات ساعت زدم . تاحالا ۶۰ دلار کاسب شدی .

« ویزک» خندید و گفت : تو واقعا" اعجوبه ای . میدونستی ؟

« هارولد» موافقت کرد و درحالیکه هنوز لبخند به لب داشت شروع به بستن بند کفشهایش کرد و گفت : آره من یه اعجوبه بدرد بخورم .

فصل ۴۶

« استو» در پایان روز کاری سرراه خود به خانه بود . به پارک کوچکی که روبروی بانک بود رسید. « رالف» صدایش زد . موتورش را پارک کرد و بطرف سکوی صدفی شکلی که « رالف» روی آن نشسته بود رفت .

دنبالت میگشتم . وقت داری؟

فقط یه دقیقه. برای شام دیرم شده . « فرانی» نگران میشه .

« باشه . از وضع دستجات معلومه که توی نیروگاه بودی و سیم پیچی میکردی . « چهره « رالف» مسخ شده و نگران بود.

« آره . حتی از دستکش هم کاری برنمیاد. دستهام داغون شدن . » « رالف» با سر موافقت کرد . پنج شش نفر دیگر درپارک دیده میشدند . بعضی از آنها به ریلهای باریک قطاری چشم دوخته بودند که درگذشته بین « بولدر» و « دنور» تردد میکرد. یک گروه سه نفره از زنان، سفرهٔ پیک نیک برای شام انداخته بودند. باخود فکر کرد شاید کلانتر شدن ایدهٔ بدی نباشد . لاقلا او را از کارکردن در خط مونتاژ نیروگاه خلاص میکرد.

« رالف» ، چرا حالت گرفته اس ؟

« رالف» گفت : از بی سیم یه چیزایی شنیدم . بعضی هاش خوب نبود و بعضی هاش راستش بعضی از خبرها زیاد خوب نیست. میخوام تواینو بدونی ، چون هیچ جوری نمیشه این موضوعو مخفی کرد. بسیاری از مردم اینجا بی سیم دارن و گمانم وقتی من داشتم بالاین آدمهایی که بزودی به اینجا میرسن حرف میزدن، اونها هم بگوش بودند.

چند نفر میان؟

بیشتر از ۴۰ نفر . یکیشون دکتره . اسمش « جورج ریچاردسونه .»

خب . اینکه عالیه .

« از شهر « دربی شایر» ایالت « تنسی » میاد. اغلب این افراد از مناطق مرکزی جنوب میان. بنظرم یه خانم حامله همراهشونه و سیزدهم این ماه یعنی ۱۰ روز پیش باید وضع حمل میکرد. این دکتره بچه هاشو بدنیا آورد. اونا دوقلو بودند و حالشون خوب بود. اولش حالشون خوب بود. « رالف» دوباره سکوت کرد . لبهایش هنوز میجنبید.

« استو» او را با دودست گرفت و گفت: « اونا مردن؟ بچه ها مردن؟ اینو میخواستی بهم بگی؟ حرف بزن لعنتی .»

« رالف» با صدایی ضعیف گفت : « اونا مردن. یکیشون ۱۲ ساعت بعد مرد . ظاهرا" ازخفگی مرد. دوزخ بعد هم اون یکی از بین رفت . « ریچاردسون » نتونست براشون کاری کنه . زنه دیوونه شده . راجع به مرگ ونابودی و زاده نشدن بچه ها حرف میزنه . فکر کردم شاید دلت نخواد وقتی میرسن ، « فرانی» دوربرشون باشه . این موضوعی بود که میخواستم بهت بگم . میخوام که خودت موضوعو فوراً بهش بگی ، چون اگه تو اینکارو نکنی دیگران بهش خبرمیدن.

« استو» به آرامی پیراهن « رالف» را رها کرد.

این یارو « ریچاردسون» میخواد بدونه ما چند تا زن حامله داریم ومن گفتم تا اونجائیکه من میدونم فقط یکی . ازمن پرسید چند ماهه است ومن گفتم چهارماهه . درست گفتم؟

اون پنج ماهه است ولی « رالف » ، اون مطمئننه که همه شون از آنفلوآنزای لعنتی مردن؟

- نه مطمئن نیست. این موضوعو هم باید به « فرانی» بگی . شاید بهتر موضوعو درک کنه . دکتر میگه علت مرگ اونها خیلی چیزها میتونه باشه . رژیم غذایی مادر ، یا ارثی ، عفونت دستگاه تنفسی و یاشاید فقط اشکال ازخود بچه ها بوده .

اون گفت ممکنه مربوط به ارهاش باشه . من که حالیم نمیشه . بهرحال مطمئن نبود. اونها کنارجاده ۷۰ بدنیا اومدند. اون میگه اون و سه نفر دیگه از همراهشون تمام شب رو راجع به این موضوع بحث کردن. « ریچاردسون» به اونها توضیح داد که چه بیماری غیر از « کاپیتان تریپ» ممکنه باعث مرگ اونا شده باشه و بهشون فهموند که پیدا کردن علت مرگ اونها خیلی اهمیت داره .

« استو» با تأثر گفت : من و « گلن» راجع به این موضوع در اولین دیدارمون حرف زدیم . اگر آنفلوآنزا باعث مرگ این بچه ها شده باشه تا چهل پنجاه سال دیگه باید همه دنیارو تحویل موشها، مگسها و گنجشکها بدیم .

فکر کنم « ریچاردسون» هم به اونا همین چیزهارو گفته . اونها در ۴۰ مایلی غرب شیکاگو بودن و اون بقیه رو متقاعد کرد که روز بعد راهشونو عوض کنن و بچه ها رو به یک بیمارستان مجهز برسونن تا اون بتونه اونها رو کالبد شکافی کنه . دکترگفت که اون حتما " میفهمه که آنفلوآنزا بوده یا نه ، چون اون هم مثل بقیه دکترها صدها مورد از این مریضی رو اواخر ماه ژوئن دیده بود.

حق با توه .

- ولی وقتی صبح شد از بچه ها خبری نبود. اون زنه دفنشون کرده بود وجاشونو بروز نمیداد . اونها دوروز زمینارو کندند. فکرکردند زنه که تازه فارغ شده نمیتونه زیاد دور شده باشه و نمیتونه اونها رو خیلی عمیق دفن کنه ولی جسد بچه هارو پیدا نکردند واون زنه هم نمیگفت کجا

دفنشون کرده . بالینکه همه از اهمیت این موضوع باهش صحبت میکردند، تأثیری نداشت . زن بیچاره مشاعرشو کاملاً از دست داده بود.

« استو» درمورد اینکه چقدر « فرانی» به بچه اش عشق می ورزد گفت : « میدونم چه احساسی داشته .»

دکتر میگه حتی اگه علت مرگ ، این بیماری لعنتی باشه ، دونفرکه دربرابر اون مصونیت دارند میتونند فرزندهای سالم بدنیا بیارن.

« استو» گفت : احتمال اینکه پدر واقعی بچه « فرانی» مصون بوده باشه ، یک در میلیونه . اینجا که نیومده ؟

آره احتمالش خیلی کمه مگه نه ؟ متأسفم که مجبورشدم راوی خبرهای بد باشم ولی فکر کردم اگه موضوعوبدونی بهتره ، چون خودت میتونی « فرانی » رو آماده کنی .

هیچ علاقه ای به این کار ندارم .

اما وقتی به خانه رسید ، دریافت که شخص دیگری قبلاً این کار را انجام داده است .

- « فرانی» ؟

جوابی نشنید. شام روی اجاق تقریباً بطورکامل سوخته بود. آپارتمان ، تاریک و ساکت بود.

«استو» به اتاق نشیمن وارد شد و به اطراف نگاه کرد . زیرسیگاری روی میز بود و دوته سیگار در آن دیده میشد. « فرانی» سیگار نمیکشید و سیگارها از نوع سیگارهایی که « استو» میکشید نبود.

- عزیزم ؟

وارد اتاق خواب شد. « فرانی » آنجا بود و درفضای نیمه تاریک درازکشیده بود و به سقف اتاق خیره شده بود. در صورتش رگه هایی از اشک دیده میشد و چشمهایش باد کرده بود. « فرانی» با صدایی ضعیف گفت : « سلام «استو».

- کی موضوعو بهت گفتم ؟ کی بود که نمیتونست برای پخش خبرهای خوب یه کمی دنون رو جیگر بذاره ؟

- « سو استرن » خبرشو بهم داد. اون از « جک جکسون » خبرو شنید. « جک » بی سیم داره و به حرفهای « رالف » و دکتر گوش داده بود. فکر کرده بهتره قبل از اینکه یه نفر دیگه بدجور اینکاروبکنه خودش بهم خبربده . « فرانی » بیچاره، با احتیاط حمل کنید و تاکریسمس بسته رو باز نکنید.

« استو » بطرف مقابل رفت و روی تخت کنار او نشست و موهایش را نوازش داد و از روی پیشانی اش کنارزد و گفت: عزیزم ، هنوز هیچکس مطمئن نیست .

- « اینو میدونم . شاید هم بتونیم بعدها بچه خودمونو داشته باشیم . با اینحال » « فرانی » برگشت و به « استو » نگاه کرد. چشمهایش متأثر و قرمز بودند.

- ولی من این بچه رو میخوام . این کار اشتباهه ؟

- نه . البته که نه .

- اومدم اینجا و منتظرم که اون تکنون بخوره . از اون شبی که « لری » به اینجا اومد و دنبال « هارولد » میگشت تا حالا تکنون نخورده . اون شب و یادتم میاد؟

- آره .

- « احساس کردم بچه تکنون میخوره و بیدارت نکردم . ای کاش بیدارت میکردم . » دوباره شروع به گریستن کرد و دستش را روی صورتش گذاشت تا « استو » نبیند.

« استو » دست او را کنارکشی و درکنار او درازکشید و او را بوسید . « فرانی » او را دیوانه وار به آغوش کشیده و بعد شل شد و کنار او درازکشید . وقتی شروع به صحبت کرد کلمات بخاطر نزدیکی دهانش به گردن « استو » گرفته بگوش میرسید.

- ندونستن علت اصلی مرگ اونا از همه چیز بدتره . حالا باید صبرکنیم و ببینیم چی پیش میاد. وقتی منتظر بچه ات هستی تا بدنیا بیاد و ببینی زنده میمونه یا نه ، انتظار خیلی طولانی میشه .

« استو » گفت : تو تنها کسی نیستی که انتظار میکشه .

با شنیدن این حرف ، « فرانی » دوباره او را در آغوش گرفت و آنها برای مدتی طولانی به همان شکل باقی ماندند.

جلسه در سالن اجتماعات « مام زینگر » بخوبی برگزار شد . ایجاد کمیته سرشماری بطور تشریفاتی به رأی گذاشته شد و « سندی دوشین » بعنوان رئیس آن انتخاب شد. او و چهار نفر از افرادش فوراً وارد جمعیت شدند و به شمارش و درج نام آنها مشغول شدند. در پایان اجلاس، درحالیکه شدیداً از جانب حضار ، تشویق میشد ، « سندی » اعلام کرد که ۸۱۴ نفر در منطقه آزاد ساکن هستند و سپس قول داد (البته بعداً معلوم شد که این قول ، عجولانه بود.) که تا جلسه بعدی لیست دقیقی از جمعیت تهیه کند . او امیدوار بود که هر هفته لیست خود را کامل کند و اسامی را از روی حروف الفبا ، سن و آدرس فعلی ، آدرس قبلی و شغل های قبلی منظم کند ، ولی آینده نشان داد که ورود افراد جدید چندان پرتعداد و نامنظم بود که او همیشه دو یا سه هفته از برنامه عقب می افتاد.

مدت خدمت افراد کمیته منطقه آزاد ، به بحث گذاشته شد و پس از چند پیشنهاد غلو آمیز ، (یکی از این پیشنهادها ۱۰ سال و دیگری مادام العمر بود. « لری » بحث را باگفتن این موضوع که این پیشنهاد ها بیشتر شبیه به مدت حبس بود تا مدت خدمت ، به بحث ها خاتمه داد.) مدت یکساله به رأی گذاشته شد. « هری دونبارتون » در قسمت انتهای سالن، دستهایش را تکان داد و اجازه صحبت خواست .

« استو » به او اجازه صحبت داد .

او درحالیکه فریاد میزد تا شنیده شود گفت : شاید یکسال هم مدتی طولانی باشه . من هیچ احساس بدی نسبت به خانوما و آقایون عضو کمیته ندارم . بنظر من کار اونا فوق العاده است .

مردم ابراز احساسات کردند.

ولی اگه تعدادمون همینطور زیاد بشه ، ممکنه کنترل اوضاع مشکل بشه .

« گلن » دستش را بالا برد و « استو » به او اجازه صحبت داد.

- « آقای رئیس ، این موضوع در دستور کار جلسه نبود ولی من تصور میکنم که پیشنهاد آقای « دونبارتون » بسیار عالیه. » « استو » اندیشید : « درسته کچل ، مطمئنم که تو از این پیشنهاد بدت نیومد ، چون خودت یه هفته پیش اونو ارائه دادی . »

- میخوام پیشنهاد کنم که کمیته ای از نمایندگان دولت داشته باشیم تا بتوانیم قانون اساسی را دوباره فعال کنیم . فکر میکنم که « هری » باید رئیس این کمیته باشد و من هم ، البته اگر کسی به درگیر شدن منافع اعتراضی نداشته باشد، در آن عضو باشم .

باز هم ابراز احساسات حضار.

در ردیف آخر ، « هارولد » رو به « نادین » کرد و نجواکنان گفت : « خانمها ، آقایان ، حالا جلسه مهمانی عشاق ، رسمی است . »

« نادین » لبخند ضعیف و تاریکی به اوتحویل داد و « هارولد » احساس حماقت کرد.

« استو » با غریو حضار به سمت « کلانتر » برگزیده شد.

« استو » شروع به صحبت کرد : « من به کمک شما منتهای سعی خودمو میکنم . بعضی از شما که الان منو تشویق میکنین شاید بعدها لحتون نسبت به من عوض بشه ، البته اگر من درحالیکه کارخلاف میکنید، دستگیرتون کنم . « ریچ مفات » ، صدامو میشنوی ؟ »

صدای خنده حضار مثل بمب صدا کرد . « ریچ » که خود ، دائم الخمر بود هم میخندید.

- ولی من علتی نمی بینم که ما اینجا مشکل عمده ای داشته باشیم . بنظر من کار اصلی کلانتر اینه که نذاره مردم همدیگه رو اذیت و آزار

کنند و من فکر نمیکنم توشهر ما کسی بخواد چنین کاری کنه . مردم ما به اندازه کافی رنج و عذاب دیده اند. حرف دیگری ندارم . جمعیت برای مدتی طولانی او را تشویق کرد.

- حالا مورد بعدی . به نوعی به کلانتر بودن مربوطه . مابه ۵ نفر نیاز داریم که در کمیته قانونی کارکنند وگرنه من وجدانم اجازه نمیده کسی رو بازداشت کنم . البته اگر نیاز به این کار بوجود بیاد ، کسی نمیخواد نامزد بشه ؟

یک نفر فریاد زد: « قاضی چگونه ؟ »

یک نفر دیگر گفت : « آره قاضی از همه مناسب تره . »

همه سرهایشان را بالا آوردند و به طرف قاضی خیره شدند تا او بایستد و این مسئولیت را قبول کند. تمام سالن به نجوا کردن مشغول شده بودو درباره قاضی صحبت میکردند. دستور جلسه را کنار گذاشته بودند و آماده برای کف زدن بودند. چشمهای « استو » به چشمهای « گلن » بانگرانی دوجانبه خیره شده بود.

یکی از حضار گفت : « اون اینجا نیست . »

« لوسی سوان » بالحنی عصبانی پرسید : « کی اونو دیده؟ » « لری » با ناراحتی به اونگاه کرد ولی چشمهای « لوسی » هنوز در اطراف سالن به دنبال قاضی میگشت . - من دیدمش .

نجوایی از روی کنجکاوی ، سالن را فراگرفت . « تری ویزک » تقریباً در یک چهارم انتهایی سالن از جابرخواست . عصبی بنظر میرسید و با وسواس ، عینک دورطلائی اش را بادستمال پاک میکرد. سیلی از سوالهای گوناگون از افراد پیرامونش بر زبان آمد و باعث شد تا چهره « ویزک » بطور مشخص تغییر کند.

« استو » چکش را به میز نواخت و گفت : « خواهش میکنم دوستان ، نظم را رعایت کنید. »

« ندی » گفت : « دوروز پیش دیدمش . سواریک لندور بود. گفت میخواد به « دنور » بره و تاشب برنمیگرده . نگفت به چه منظوری . تمام چیزی که میدونم ، همینیه . « نشست . هنوز مشغول برق انداختن عینکش بود و از خجالت مثل لبو سرخ شده بود.

« استو » دوباره برای برقراری نظم با چکش به روی میز نواخت و گفت : « متأسفم که قاضی اینجانیست . بنظر من اوبهترین کاندید برای این کار بود ، ولی حالا که پیداش نیست کس دیگری نمیخواد نامزد بشه؟»

« لوسی » اعتراض کرد : « همیشه همینطوری موضوعو رهاکنیم . از جا بلند شد . لباس یکسره تنگی از جنس جین پوشیده بود و این باعث شد که نگاههای علاقمند اکثر مردهای حاضر را به خود جلب کند.

« لوسی » ادامه داد: « قاضی فریس » پیره . اگه اتفاقی تو « دنور » براش افتاده باشه چی؟ اگه نتونه برگرده چی؟»

« استو » گفت : اما « لوسی » ، « دنور » شهر خیلی بزرگیه .

سکوت عجیبی بر جلسه حکمفرما شد. مردم مشغول تجزیه و تحلیل شرایط بودند. « لوسی » نشست . رنگ پریده بنظر میرسید . « لری » دستش را بدور او حلقه کرد . چشمهای او به چشمهای « استو » افتاد و « استو » نگاهش را بجای دیگری معطوف کرد.

پیشنهاد شد که موضوع کمیته قانونی تا بازگشت قاضی ، مسکوت بماند وبعد از بیست دقیقه بحث، این پیشنهاد بتصویب نرسید. آنها قانوندان دیگری داشتند . این فرد جوان که بیست و شش ساله بود ، « آل باندل » نام داشت و بعد از ظهر آن روز به همراه گروه دکتر « ریچاردسون » وارد « بولدر » شده بود. وقتی که ریاست کمیته به او پیشنهاد شد ، او قبول کرد که رئیس کمیته باشد و گفت که امیدوار است تا ماه آینده ، واقعه بدی اتفاق نیفتد. این حداقل زمانی بود که اون نیاز داشت تا نوعی نظام دادگاهی برقرار کند. قاضی « فریس » غیابا" به عضویت کمیته منصوب شد.

« برد کیتچنر » که رنگ پریده و بیقرار بنظر میرسید و کت و شلوار و کراواتی که پوشیده بود به احوالتی مسخره داده بود، به تریبون نزدیک شد و متنی را که از قبل تهیه کرده بود از دستش افتاد و بعد آن را بطور نامرتب جمع کرد و به همین نکته راضی شد که بگوید تا دوم سپتامبر ، برق شهر وصل خواهد شد.

این حرف ، باعث شد چنان طوفانی از ابراز احساسات ایجاد شود که او توانست اعتماد به نفسش را باز یابد و سخنرانی خود را بنحوی شایسته بپایان برساند و وقتی که تریبون را ترک میکرد، خرامان به جایگاه خود برود.

« چاد نوریس » نفر بعدی بود. بنظر « استو » و « فرانی » او به بهترین وجه ممکن با موضوع برخورد کرد. آنها بخاطر رفاه عمومی ، مشغول دفن کردن اجساد بودند. تازمانیکه تمام اجساد دفن میشدند، هیچکس در شهر احساس آرامش نمیکرد و اگر میتوانستند این کار را تا قبل از فصل بارندگی تمام کنند ، برای همه بهتر بود. او چند داوطلب خواست. او اگر میخواست ، میتوانست دهها داوطلب داشته باشد. او از افراد کمیته خواست تا برخیزند و به جمعیت تعظیم کنند و بدین ترتیب سخنرانی خود را تمام کرد.

« هارولد لادر » فقط نیم خیز شد و بعد سر جایش قرار گرفت . افرادی در جلسه هنگام خروج، از زیرک بودن و درعین حال ، متواضع بودن او تعریف کردند ولی حقیقت موضوع این بود که « نادین » در گوشه اش نجوا میکرد و او میرسید که سرپا بایستد . چون پائین تنه اش در وضعیت مناسبی نبود.

وقتی « نوریس » تریبون را ترک کرد. « رالف برتنر » جای او را گرفت . او گفت که بالاخره دکتري به شهر وارد شده و از « جورج ریچاردسون » خواست تا برخیزد . صدای بلند کف زدن حضار در سالن پیچید . دکتر هر دو دستش را بعلامت صلح بالا برد و کف زدنهای جمعیت به غریو تبدیل شد. دکتر به آنها گفت که طبق اطلاعاتی که داشت ۶۰ نفر دیگر تا چند روز آینده وارد شهر میشدند.

« استو » گفت : این موضوع دردستورکار قید شده . من میخوام « سندی دوشین » اینجا بیاد وبهمون بگه که ما چند نفریم ولی قبل از اون ، آیا چیزی باقی مونده که راجع بهش صحبت بشه ؟

« استو » منتظرماند . میتوانست چهره « گلن » ، « سو استرن » ، « لری » ، « نیک » والبنه « فرانی » را دربین جمعیت تشخیص دهد . همه آنها نگران بنظر میرسیدند . اگر کسی میخواست راجع به « فلگ » صحبت کند الان بهترین زمان بود تا راجع به عملیات کمیت به او بگوید ولی همه چیز ساکت بود . بعد از پانزده ثانیه سکوت ، « استو » جای خود را به « سندی » داد تا همه چیز بخوبی بپایان برسد .

« استو » با خود گفت : « این دفعه هم قصر در رفتیم . »

چند نفر نزد او آمدند تا به او تیریک بگویند . یکی از آنها دکتر جدید بود که گفت : « کلانتر ، خوب جلسه رو اداره کردی . » برای لحظه ای « استو » چیزی نمانده بود که به پشت سرش نگاه کند تا مطمئن شود « ریچاردسون » با چه کسی حرف میزند . بعد بخاطر آورد و ناگهان احساس وحشت کرد . « مرد قانون » ! « استو » احساس « قلابی » بودن میکرد .

باخود گفت : یک سال ، فقط یکسال ، ولی میترسید .

« استو » ، « فران » ، « سو استرن » و « نیک » باهم به خانه باز میگشتند . صدای آرام راه رفتنتشان روی سطح سیمانی پیاده رو شنیده میشد . آنها از محوطه دانشگاه « کلرادو » گذشتند و وارد خیابان « برادوی » شدند . در اطراف آنها کاروانهایی از جمعیت ، در حالیکه آهسته با هم صحبت میکردند ، بسوی خانه هایشان روان بودند . ساعت ، نزدیک یازده و نیم بود .

« فرانی » گفت : « هواسرده . ای کاش کاپشن آورده بودم . »

« نیک » با سر تائید کرد . او هم سرما را حس میکرد . شبهای « بولدر » همیشه خنک بود ولی امشب درجه هوا از ۷ درجه بیشتر نبود . این موضوع به آنها یاد آوری میکرد که این تابستان عجیب و وحشتناک بپایان خود نزدیک میشود . برای چندمین بار آرزو کرد که ای کاش مادر

« ایگیل » ، خدا ، یا هر چیزی که باعث این وقایع بود ، « میامی » یا « نیواورلئان » را بجای « بولدر » انتخاب کرده بود ولی بعد که دوباره فکر کرد دید که این آرزو چندان منطقی نیست چون شهرهای جنوبی ، پر رطوبت و بارانی بودند و با این همه جسد ، اوضاع بدتر میشد .

« استو » گفت : « وقتی اونها قاضی را برای کمیتة قانونی انتخاب کردند حساسی ترس برم داشت . باید قبلا " فکرشو میکردیم . »

« استو » پرسید : « « نیک » ، فکر میکنی به موضوع مظنون بشن . « « نیک » با سر جواب مثبت داد . « آنها شاید حدس بزنند که او واقعا " به غرب رفته . »

این یادداشت « نیک » ، همه را به فکر فروبرد و اوکبریتش را آتش زد و یادداشت را سوزاند .

« استو » بالاخره گفت : این موضوع جدیه . یعنی تو واقعا " فکر میکنی

« سو » با لحنی جدی گفت : معلومه که « نیک » راست میگه . چه فکر دیگه ای ممکنه بکنند ؟ که قاضی رفته شهربازی ، ترن برقی سوار بشه .

« فران » گفت : شانس آوردیم که امشب به خیر گذشت . ممکن بود درگیر یه بحث جدی در مورد چیزهایی که توی غرب اتفاق میفته بشیم .

« نیک » نوشت : درسته . شانس آوردیم . بخاطر همین که میخوام جلسه بعدی تا اونجایی که ممکنه عقب بیفته . شاید تاسه هفته دیگه . ۱۵ سپتامبر چطوره ؟

« سو » گفت : اگه « برد » بتونه برقو وصل کنه شاید بتونیم تا اون موقع دوام بیاریم .

« استو » گفت : فکر کنم بتونه .

« سو » به آنها گفت : باید برم خونه . فردا سرم خیلی شلوغه . « دینا » فردا حرکت میکنه . میخوام تا « کلرادو اسپرینگز » باهاش برم .

« فرانی » از او پرسید: عکس العملش چی بود؟

- اون دختر عجیب و غریبیه . تو دانشکده ، ورزشکار بود. تخصصش شنا و تنیس بود ولی بقیه ورزشهارو هم بازی میکرد. تویه دانشکده کوچیک تو « جورجیا » درس میخوند ولی سالهای اول دانشکده با دوست پسر دبیرستانش بود.

دوست پسرش از اون غولا بود که کاپشن چرمی میپوشند . رابطه شون مثل « تارزان » و « جین » بود. از اونهایی که از زنها انتظار دارن برن تو آشپزخونه و براشون غذا درست کنند. بعد وارد جلسات حمایت از حقوق زنان شد. هم اتاقی اش اونو به این جلسات برد و خودش یکی از مدافعین سرسخت زنها بود.

« فرانی » حدس زد : « وچون آدم فعالیه ، خودش از هم اتاقی اش دو آتیشه ترشد .

« سو » گفت : اولش مدافع زنان بود و بعدش « لزبین » شد.

« استو » مثل اینکه ابرق گرفته باشدش از حرکت ایستاد.

« فرانی » با نگاهی حاکی از تفنن ، محتاطانه به او خیره شد و گفت : « هی ، شکوه علفزار . انگار لولای دهنش از کار افتاده . »

« استو » دهانش را با صدایی شبیه بشکن بست .

« سو » ادامه داد: خلاصه با دوست پسر املش بهم زد و پسر هم خواست ازش انتقام بگیره و با اسلحه به سراغش اومد . « دینا » اونو خلع سلاح کرد . « دینا » میگه این واقعه بزرگی در زندگی او بود. او میگه که همیشه این موضوعو میدونست که از دوست پسرش قویتر و چالاکتره . این موضوع را از لحاظ عقلانی میدانست ولی با انجام این کار از لحاظ عملی هم این موضوعو درک کرد.

« استو » در حالیکه بادقت به چهره « سو » نگاه میکرد گفت : « منظورت اینه که اون از مردها نفرت داره ؟

سوزان سرش را بعلامت منفی تکان داد و گفت : « اون حالا « دوکاره » است .

« استو » با تردید گفت : « دوکاره ؟ »

- با هر دو جنس کنار میاد . امیدوارم که نیای سراغ کمیته و بخوای قوانین سکسی جدید وضع بشه .

- « من آنقدر کار دارم که نمیتونم نگران این باشم کی باکی میخوابه . » همه به خنده افتادند.

- فقط پرسیدم چون نمیخوام هیچکس بخاطر جنگهای عقیده ای وارد این موضوع بشه . مابه اطلاعات احتیاج داریم نه چریک.

« سوزان » گفت: « اینارو میدونه . » و دیگه چیزی نگفت . بقیه چیزهایی که « دینا جرگن » به او گفته بود خصوصی بود. حتی بقیه افراد کمیته هم نباید از آنها باخبر میشدند. موضوع دیگه این بود که او میخواست یک چاقوی ضامن دار با تیغه ۲۵ سانتی متری باخود حمل کند که به بازویش بسته میشد و به یک گیره فنی وصل شده بود.

« دینا » گفته بود:

« اگه واقعا " دیکتاتور بزرگی باشه شاید او تنها چیزی باشه که اونها رابهم وصل میکنه . اگه اون بمیره شاید اونها به جون هم بیفتند. شاید باعث شه کارشون تموم شه . اگه من به اندازه کافی بهش نزدیک بشم ، اگه شیطان محافظش همراهش نباشه کارشو تموم میکنم. »

- « دینا » ، اونا دخلتو میارن .

- شاید بتونن . شاید نه . شاید مردن ارزش اینو داشته باشه که دل و روده شوروزمین بریزم.

او میتواندست جلوی « دینا » را بگیرد ولی سعی نکرده بود . خود را به گرفتن قولی از « دینا » قانع کرده بود که فقط کارهایی را که از او خواسته شده بود انجام دهد و اگر شرایط کاملاً مناسبی ایجاد نشود دست به کاری خطرناک نزند. « دینا » با این نظر موافقت کرده بود و «

سو» فکر نمیکرد که او چنین فرصتی بیابد چون از « فلگ» بخوبی محافظت میشد.

« سو» به بقیه گفت : « رفقا ، دیگه واقعا" باید برم بخوابم . شبتون بخیر.

« سو» درحالیکه دستهایش را درجیبهای کاپشن ارتشی اش فروبرده بود از آنها دورشد.

« استو» گفت : « پیرتر بنظرمیرسه .

« نیک» چیزی نوشت و دفترچهٔ بازش را در معرض دید آنها قرارداد. « همهٔ ما پیرتر بنظرمیرسیم.»

روز بعد ، « استو» به نیروگاه میرفت که « سوزان » و « دینا» را در بولوار « کانیون» سوار بر موتورسیکلت دید. دست تکان داد و آنها ایستادند. بنظرش هرگز « دینا» را به این خوشگلی ندیده بود . موهایش را پشت سرش دسته کرده بود و با نواری ابریشمی به رنگ سبز روشن بسته بود. پالتویی از پوست دباغی نشده و شلوار جین و پیراهنی رنگارنگ پوشیده بود . کیسه خوابش لوله شده بود و روی ترک موتور قرارداشت .

« استو» با تردید اندیشید: « این لزبینه!؟»

« استو» گفت : « بنظرم میخواهید یه سفر کوتاه برید.»

- درسته . توهم هیچوقت منو ندیدی ؟

« استو» گفت : « معلومه که نه . سیگار میخوای؟»

« دینا» یکی از سیگارهای « استو» را برداشت و دستش را روی کبریت او حایل کرد.

- دختر مواظب خودت باش.

- باشه .

- برگردیا.

- امیدوارم .

به یکدیگر در آفتاب درخشان صبحگاهی نگاه کردند.

- مواظب « فرانی» باش .

- باشه .

- درمورد کلانتر بودن هم زیاد سخت نگیر.

- این دیگه احتیاج به توصیه نداره .

« دینا» سیگار را دور انداخت و گفت : « « سوز» چیکار کنیم؟»

« سوزان» با سرتائید کرد و موتور را درنده گذاشت و اجباراً

لبخند زد.

- « دینا؟»

« دینا » به « استو» نگاه کرد و « استو» بوسهٔ نرمی به لبهایش

گذاشت .

- موفق باشی .

« دینا» لبخند کمرنگی زد وگفت : « اگه بخوای موفق بشم باید

دوباره ماچم کنی . مگه نمیدونی ؟

« استو» دوباره او را بوسید.

« دینا» گفت : « فرانی» زن خوشبختیه . میتونی اینو از قول من

بهش بگی .

« استو» لبخند زد . نمیدانست چه بگوید. عقب رفت و ساکت ماند.

دوچاره راه بالاتر ، کامیون نارنجی دفن کنندگان دیده شد و سکوت شکست .

« دینا » گفت : « بزن بریم دختر.»

آنها حرکت کردند و « استو» روی جدول پیاده رو ایستاد و با نگاه

آنها را بدرقه کرد.

« سو استرن » دو روز بعد برگشت . او شاهد رفتن « دینا » به غرب از « کلرادو اسپرینگز » بود . او آنقدر او را نگاه کرد تا تصویر او به نقطه ای در منظره ثابت تبدیل شد . سپس کمی گریسته بود . آن شب در « مانیومننت » اطراق کرده بود . کمی پس از نیمه شب از صدای ناله ماندی از لوله فاضلاب که از زیر جاده روستایی عبور میکرد ، بیدار شده بود .

بالاخره جرأت پیدا کرد و نور چراغ قوه اش را به داخل لوله مواج انداخت و دید که توله سگ نحیف شش ماهه ای در آن کز کرده است . وقتی توله سگ را لمس کرد ، او ترسید و لوله هم آنقدر گشاد نبود که بتواند وارد شود . نهایتاً به یک بقالی رفت و باشکستن در وارد شد و چند قوطی غذای سگ برداشت و به محل بازگشت . این بار موفق شد که اعتماد سگ را جلب کند و با اولین نور صبح کاذب ، سگ را در محفظه کنار زین موتورسیکلت جاداد و به « بولدر » برگشت .

« دیک الیس » زخمهای سگ را معاینه کرد . اواز نژاد ایرلندی بود . یا نژاد خالص بود یا آنقدر نزدیک به نژاد خالص بود که نمیشد تشخیص داد . وقتی بزرگتر میشد حتماً « کوجک » از دیدنش خوشحال میشد . خبر آمدن سگ ، خیلی زود در شهر پخش شد و برای اولین بار موضوع « آدم و حوای » سگها موضوع گم شدن مادر « ابیگیل » را تحت الشعاع قرار داد . « سوزان استرن » تبدیل به یک قهرمان شده بود و تا آنجائیکه کميته خبرداشت هیچکس از او نپرسید که در نیمه های شب در « مانیومننت » که در چند مایلی جنوب « بولدر » بود ، چه میکرده است .

ولی « استو » رفتن آنها را بخاطر میاورد که چگونه آنها را تا بزرگراه « بولدر » - « دنور » باچشم بدرقه کرده بود ولی هیچکس در « بولدر » دیگر اثری از « دینا جورگن » ندید .

هوا تقریباً تایک بود و ستاره زهره در آسمان میدرخشید .

« نیک » ، « رالف » ، « لری » و « استو » روی پله های خانه « تام کالن » نشسته بودند . « تام » در باغچه بود وبا سروصدا کریکت بازی میکرد .

« نیک » نوشت : « وقتشه . »

« استو » آرام پرسید که آیا هیپنوتیزم لازم است یا نه . « نیک » سرش را بعلامت منفی تکان داد . « رالف » ، « تام » را صدازد و او لبخند زنان و دوان دوان بطرف آنها آمد .

« رالف » گفت : « « تامی » وقت رفته . »

لبخند « تام » وارف . انگار تازه فهمید که هوا تاریک شده است .

« برم ؟ الان ؟ خدای من ! نه . وقتی هوا تاریک میشه ، « تام » میره تورختخوابش . ماه یعنی رختخواب . « تام » دوست نداره بعد از تاریکی بره بیرون . اون بیرون پراز هیولاست . « تام » « تام » »

ساکت شد . بقیه ، با تأثر به او نگاه میکردند . « تام » به سکوت کسالت آوری فرورفته بود . از سکوت خارج شد ولی نه مثل همیشه .

انگار بطور ناگهانی از سکون به حرکت آمده باشد . زندگی مثل سیلاب بسرعت بوجودش بحرکت درآمد ولی حرکاتش آهسته و ازروی بی میلی و تاحدودی تأثیربار بود .

« تام » گفت : « برم به غرب ؟ »

« استو » دستش را روی شانه او گذاشت : « آره « تام » ، اگه میتونی ؟ »

- از جاده ؟

از « رالف » صدایی شبیه نجوا که سعی میکرد سرکوب کند بگوش رسید و شروع به قدم زدن در اطراف اتاق کرد . « تام » متوجه صدا نشد . نگاهش متوجه « استو » و « نیک » بود و از یکی به دیگری معطوف میشد .

« تام » اضافه کرد: « شبها سفرکنم . روزها بخوابم . درگرج و میش مواظب باشم و بعد فیل هاروببینم . »

« نیک » با سر تائید کرد.

« استو » با اینکه حالا دیربود به فکر یک چادر یکنفره برای « تام » افتاد تا او راحت تر سفرکند ولی بعد ، این ایده را رد کرد. « تام » حتی برای زدن یک چادر کوچک هم به دردرس می افتاد.

« تام » نجواکنان گفت : « « نیک » ، لازمه که اینکاروبکنم؟ »

« نیک » دستش را روی بازوی « تام » گذاشت و با مهربانی سرتکان داد.

- باشه .

« لری » گفت : « فقط روی بزرگراه چهار بانده حرکت میکنی. بزرگراه ۷۰ . « رالف » تورو با موتور به اول جاده میرسونه . »

- درسته . « رالف . » « تام » مکث کرد. « تام » بخانه برگشته بود . با دستمال چشمهایش را پاک میکرد.

« رالف » با صدای گرفته گفت : « « تام » ، حاضری؟ »

« تام » گفت : « اگه برگردم ، میتونم این خونه رو داشته باشم ؟ »

« نیک » با هیجان سرش را بعلامت تائید بالاو پائین برد.

- « تام » عاشق این خونه اس. خدای بزرگ! آره .

« استو » درحالیکه حلقش اشکهای گرم را حس میکرد ، گفت: « « تامی » ما میدونیم چقدر اینجارودوست داری. »

- خيله خوب . حاضرم . کی منو میرسونه ؟

« رالف » گفت : « من به جاده ۷۰ . یادته ؟ »

« تام » تصدیق کرد . به طرف موتور « رالف » به حرکت درآمد . پس از لحظه ای « رالف » او را دنبال کرد . شانه های ورزیده اش ،

خمیده شده بودند. حتی پر روی کلاهش متأثر بنظر میرسید . سوارموتورش و باهندل آن را روشن کرد.

لحظه ای بعد وارد خیابان « برادوی » شد و بطرف شرق ادامه مسیرداد. آنها باهم ایستاده بودند تا اینکه فقط تصویر تاریکی از آنها روی گرگ و میش صورتی رنگی که با چراغ موتورسیکلت روشن شده بود، باقی ماند . بعد چراغ موتور ، پشت سینمای « هالیدی نوین » ناپدید شد.

« نیک » براه افتاد . سرش پائین بود و دستهایش را درجیبهایش فروبرده بود. « استو » سعی کرد به او ملحق شود ولی « نیک » سرش را تکان داد و باحرکت دست به او علامت داد که او را تنها بگذارد . « استو » بسراغ « لری » رفت .

« لری » گفت : « « خب اینم تموم شد. » « استو » با تأثر تائید کرد.

- « لری » ، فکر میکنی بازم اونو ببینیم ؟

- اگه اون برنگرده ، همه هفت نفرمون ، البته « فرانی » تقصیری نداره ، چون از اول مخالف بود ، بقیه ماها تا آخر عمرمون خواب و خوراک درست و حسابی نخواهیم داشت . بعضی وقتها به خودم میگم ای کاش هیچوقت وارد این کمیته لعنتی منطقه آزاد نشده بودم.

« لری » و « استو » برای دقیقه ای به خانه سوت و کور « تام » خیره شدند.

« لری » ناگهان گفت: « بیابریم . وقتیکه فکر اون همه حیوان خشک شده رو میکنم موهای تنم سیخ میشه . »

وقتیکه « لری » و « استو » خانه « تام » را ترک کردند ، « نیک » هنوز در باغچه جانبی « تام » ایستاده بود . سرش پائین بود و دستهایش را در جیب فروبرده بود.

« جورج ریچاردسون » دکتر جدید در مرکز پزشکی « داکوتا رنج » اقامت گزیده بود . چون این مرکز به بیمارستان شهر « بولدر »

نزدیک بود . بیمارستان دارای وسایل پزشکی و انبار بزرگ دارو و اتاقهای عمل بود.

تا ۲۸ آگوست ، دیگر او یک دکتر تمام وقت شده بود و « لاری کانس تیل » و « دیک الیس » او را یاری میکردند.

« دیک » تقاضای بازنشستگی کرده بود و میخواست با دنیای پزشکی وداع کند ولی با تقاضای او موافقت نشده بود. « ریحاردسون » به او گفته بود: « تو کارتو خوب انجام میدی . خیلی چیزها یادگرفتی و بیشترهم یادخواهی گرفت . بعلاوه من به تنهایی از پس همه اینها برنمیام . همین جوریش هم آگه یکی دوتا دکتر خیلی زود پیدانکنیم ، دیوونه میشیم. من بهت تبریک میگم . تو اولین پیراپزشک منطقه آزاد هستی . « لاری » ماچش کن و بهش تبریک بگو.»

تقریباً" ساعت یازده صبح یکی از روزهای « آگوست » ، « فرانی » وارد اتاق انتظار شد وکنجکاوانه و درحالیکه کمی عصبی شده بود به اطراف نگاه کرد.

« لاری » گفت : « سلام « فران » . میدونستم دیریازود سروکله ات پیدا میشه .»

دریکی از اتاقهای معاینه باز شد و « کندی جونز » و بدنبال او دکتر « ریحاردسون » بیرون آمدند. « کندی » با تردید به بطری صورتی رنگی که در دست داشت نگاه میکرد.

« کندی » با تردید از دکتر پرسید: « مطمئنی که درست تشخیص دادی؟ من تاحالا همچین مشکلی نداشتم .»

« جورج » با پوزخند گفت : « خوب حالا داری . حموم نشاسته روفراموش نکن . ازحالا ببعد هم از علفهای بلند دوری کن .»

« کندی » لبخندی غمگین زد و گفت : « « جک » هم همین مشکلو داره . اونهم باید بیاد پشتون .»

- نه . ولی میتونی ازحموم نشاسته برای همه خانواده استفاده کنی .

« کندی » با ناراحتی با سرتکان دادن با پیشنهاد دکتر موافقت کرد و سپس چشمش به « فرانی » افتاد . « سلام «فرانی» چطوری؟ »

- خوبم . تو چطوری؟

- « درب و داغونم.» وبعد شبشه دارو را که روی آن کلمه « کالادریل » نوشته بود را بالا آورد تا « فرانی » آنرا بخواند . « گزنه بیچاره ام کرده . نمیتونی حدس بزنی که کجامو زده ولی مطمئنم میدونی کجای چلسو « زده .

دکتر و « فرانی » با تفنن ، رفتن « کندی » را تماشا کردند . سپس دکترگفت : « خانم « گلد اسمیت » . درسته؟ از کمیته منطقه آزاد . چه سعادت . »

« فرانی » دستش را دراز کرد و با دکتر دست داد و گفت : « منو « فران » صدا کنید یا « فرانی » . لطفا" .»

- باشه . خوب « فرانی » مشکل چیه؟

« فرانی » گفت : « من حامله ام وخیلی میترسم. « وبدون هیچ مقدمه ای به گریه افتاد.

« جورج » بازویش را دورشانه های او حلقه کرد و گفت : « لاری » ، لطفا" ه دقیقه دیگه بیا تو وکمکم کن.

- بله دکتر.

دکتر ، « فرانی » را به اتاق معاینه راهنمایی کرد و پرسید: « خب برای چی به گریه افتادی؟ بخاطر دوقلوهای خانم « ونت ورت ؟» «

« فرانی » با بیچارگی سرتکان داد.

- مورد اون ، یک وضع حمل مشکل بود . مادره خیلی سیگار میکشید . بچه ها حتی برای دوقلوها کم وزن بودند. اواخر شب متولد شدند و تولدشان ناگهانی بود. نتونستم جسدشونو کالبدشکافی کنم . مادرشون الان توسط یکی از همراهان ، تحت مراقبته . داروهای آرام بخش مصرف میکنه . امیدوارم از این حالت خلاص بشه .

ولی تنها چیزی که میتونم بگم اینه که اون نوزادها دومشکل اساسی داشتند . هرچیزی ممکنه باعث مرگشون شده باشه .

- آنفلوآنزای لعنتی هم جزو این احتمالاته ؟

- بله . اونهم میتونست باشه .

- پس باید صبرکنیم و ببینیم چی میشه .

- به هیچ وجه . من همین الان آزمایشات پیش ازتولد رو روی بچه انجام میدم . من ، تو و هرزن حامله ای رو مرحله به مرحله تحت نظر خواهم داشت . یکی از شعارهای تبلیغاتی شرکت « جنرال الکتریک » این بود: « پیشرفت ، مهمترین محصول ماست . »

در منطقه آزاد ، بچه ها مهمترین محصولات هستند وبهمین خاطربه بهترین وجهی حمایت میشن.

- ولی ما که دقیقا" نمیدونیم چی پیش میاد.

- درسته . ولی بهتره روحیه تو حفظ کنی .

- باشه . سعی میکنم.

صدای درزدن شنیده شد و بعد « لاری » وارد شد. « لاری » تختۀ یادداشتی به دکتر داد و دکتر شروع به سوال کردن از « فرانی » در مورد سابقۀ پزشکی او کرد.

نیم ساعت بعد ، دکتر گفت : « خوب همه چیز مرتبه . »

« فرانی » ابروهایش را بالا برد و برای لحظه ای فکر کرد که دکتر اورا صدا زده است . برای لحظه ای بخاطر آورد که تا کلاس سوم ، « میکی پوست » که همسایۀ آنها بود اورا « فان » صدا میکرد.

- بچه رو میگم . اون حالش خوبه ؟

« فرانی » یک دستمال کاغذی برداشت و محکم در دست نگهداشت . « من احساس کردم، حرکت میکنه . البته این مال چند روز پیشه . از اونوقت تا حالا حرکتی احساس نکردم . ترسیدم نکنه »

- اون زنده است . از این بابت مطمئنم ولی شک دارم که به این زودی بتونی حرکتشو احساس کنی . احتمالا" باد معده بوده .

« فرانی » به آرامی گفت : « مطمئنم که بچه بود. »

- درآینده نزدیک خیلی تکون میخوره . نظرم اینه که اوایل ژانویه یا حداکثر اواسط اون به دنیا میاد. چطوره؟

- خوبه .

- غذای مناسب میخوری؟

- آره . خیلی سعی میکنم.

- الان که تهوع نداری؟

- اوایل چرا ، ولی تموم شد.

- عالیه . ورزش میکنی ؟

برای یک لحظه کابوس مانند ، « فرانی » خود را مجسم کرد که قبر پدرش را میکند. با بازو بسته کردن پلکهایش این کابوس را متوقف کرد . این چیزها به دنیای دیگری تعلق داشت .

- بله . خیلی .

- وزن زیاد شده ؟

- تقریبا" ۳ کیلو.

- اشکالی نداره . میتونی ۶ کیلوی دیگه چاق بشی . امروز سخاوتمند شده ام .

« فرانی » لبخند زد و گفت : « شما دکتر خیلی خوبی هستید. »

- بله همینطوره . قبلا" هم ماما بودم . پس جای نگرانی نیست . اگه به حرفهای دکترت گوش کنی به موفقیتهای بزرگی میرسی . حالاراجع به موتورسیکلت ، دوچرخه و موتورگازی باید یه چیزایی بهت بگم . بعد از ۱۵ نوامبر به هیچ وجه نباید سوارشون بشی . تا اون وقت گمانم هیچ

کس سوار اونها نشه . اینجا خیلی سرد میشه . زیاد مشروب نمیخوری و سیگار نمیکشی . درسته؟
- بله .

اگه شبها یه کمی مشروب بخوری کاملاً بی خطره . برات یه مقدار ویتامین تجویز میکنم. میتونی از داروخانه شهر تهیه کنی .

خنده « فرانی» منفجر شد و « جورج» با حالتی مثل منگ ها لبخند زد.

- چیز خنده داری گفتم؟

- نه ولی با شرایطی که مادریم حرفهات خنده دار بود.

- آره میفهمم. حداقل دیگه کسی از قیمت زیاد دارو شکایت نمیکنه . یه چیز دیگه . آیا تا حالا از « آی یو دی» استفاده کردی؟

- « نه . چرا پرسیدید؟ » و بعد به یاد کابوس خود درمورد مردی که جالباسی داشت افتاد. لرزه به تنش افتاد و دوباره گفت : « نه.»

دکتر ایستاد و گفت : « خب تموم شد. بهت نمیگم که نگران نباشی .»

- « باشه .» خنده از چشمانش ناپدید شد. « لازم نیست بهم امید بدی .»

- ولی ازت میخوام که نگرانی تو به حداقل برسونی . اضطراب بیش از حد مادر ممکنه باعث عدم تعادل در غدد بشه و این برای بچه ، خوب نیست . من دوست ندارم برای خانمهای حامله داروی آرام بخش تجویز کنم ولی اگه فکر میکنی

« فران» گفت: « نه لازم نیست .» ولی وقتی وارد آفتاب داغ نیمروزی شد بخوبی میدانست که همه نیمه دوم بارداری او با افکار دوقلوهای خانم « ونت ورت» مغشوش خواهد شد.

دوشب بعد « نادین کراس» در زیرزمین خانه « هارولد» ایستاده بود و بانگرانی به اونگاه میکرد.

وقتی « هارولد» کاری میکرد بانوعی نزدیکی عجیب و غریب با او همراه نبود. بنظر میآمد که « هارولد» به مکان خصوصی خود میرود و در آنجا « نادین» هیچ کنترلی روی او نداشت. وقتی چنین حالتی به « هارولد» دست میداد ، حالتی خشک و جدی میگرفت . و بدتر از آن به او وحتى نسبت به خود احساس نفرت میکرد. تنها چیزی که در او تغییر نمیکرد نفرتش نسبت به کمیت و شخص « استوردمن» بود.

یک میز « هاکی برقی» خاموش در زیرزمین بود و « هارولد» روی سطح سوراخ سوراخ آن مشغول بکار بود. کتاب بازی کنارش بود. روی صفحه مقابل او یک نمودار بود. او لحظه ای به نمودار نگاه میکرد. لحظه ای روی وسیله ای که میخواست بسازد دقیق میشد و بعد کاری روی وسیله انجام میداد. ابزار موتورسیکلتش مرتب در طرف راست او چیده شده بودند. تکه های سیم ، سطح میز را کثیف کرده بود.

باحالتی بی تفاوت گفت : « بنظرم بهتره بری کمی پیاده روی کنی .»

« نادین» کمی رنجید و پرسید: « چرا؟» چهره « هارولد» جدی و عبوس بود . « نادین» میتوانست علت لبخندهای دائمی او را درک کند زیرا وقتی لبخند نمیزد دیوانه بنظر میرسید. « نادین» فکر میکرد که او واقعا" دیوانه است یا به دیوانگی بسیار نزدیک است .

« هارولد» گفت : « چون نمیدونم این دینامیت کهنه چه جوری عمل میکنه .»

- منظورت چیه ؟

« هارولد» گفت: « دینامیت کهنه عرق میکنه .» و بعد به او نگاه کرد . « نادین» متوجه شد که تمام صورت «هارولد» از عرق خیس شده است. انگار میخواست منظورش را بهتر به او بفهماند . « دینامیت کهنه عرق میکنه . بذار محترمانه بهت بگم . چیزی که از آن ترشح میکنه نیتروگلیسرین میباشد که یکی از بی ثبات ترین مواد در طبیعت است. بنابراین اگر کهنه باشد احتمال دارد این پروژه عملی کوچیک باعث بشه که بریم رو هوا.»

« نادین » گفت : « لازم نیست لفظ قلم حرف بزنی . »

- « نادین؟ » دختر خوب؟

- چیه ؟

« هارولد » با آرامش بدون لبخند به او نگاه کرد و گفت : « اون دهن لعنتی و ببند . »

« نادین » ساکت شد ولی با اینکه مایل بود، به پیاده روی نرفت . مطمئناً اگر این اراده « فلگ » بود وصفه پیشگو به او گفته بود که « هارولد » وسیله ای برای « فلگ » بود تا حساب کمیته را برسد ، دینامیت هم منفجر نمیشد . منفجر نمیشد تا زمان مناسب فرا برسد . آیا این چنین بود؟ قدرت « فلگ » در برابر حوادث تا چه حد بود؟

بنظر او « فلگ » به اندازه کافی مقتدر بود ولی کاملاً به این نظریه معتقد نبود و این باعث میشد که بیشتر و بیشتر هراسان شود . « نادین » به خانه قبلی اش رفته بود و « جو » را نیافته بود . بعد پیش « لوسی » رفته بود و پذیرایی سرد او را تحمل کرده بود . « لوسی » به او گفته بود که « جو » حالش خوب نیست . « لوسی » ظاهراً او را باخاطر این کار سرزنش میکرد ولی اگر از کوههای « فلگ استف » بهمن میریخت و یازلزله ، شهر را به دونیم میکرد هم بنظر « لوسی » او مقصر همه اوضاع بود . انگار او و « هارولد » نبودند که نقشه های شیطانی در سر داشتند و بزودی تمام این سرزنشها بر آنها وارد بود ولی میخواست قبل از رفتن ، « جو » را برای خداحافظی ببوسد و این موضوع او را ناامید و تلخکام کرده بود . او و « هارولد » برای مدت زیادی در « بولدر » باقی نمی ماندند .

ولش کن شاید اینجوری بهتره . باید کلاً فراموشش کنی . حالا که میخوای دست به چنین کارهای زننده ای بزنی دیدن « جو » برای خودش خوب نیست . تازه ممکنه به خودت هم آسیب بزنه . بذار دیگه « جو » نباشه . منهم « مامان نادین » نباشم . بذار دوباره به « لیو » تبدیل بشه .

ولی تناقض موجود در این افکار ، کلافه اش میکرد . نمیتوانست باور کند که تمام مردم این منطقه ، تنها یکسال دیگر میتوانند به زندگی

ادامه دهند و این موضوع ، پسرک را هم شامل میشد . اراده « فلگ » این نبود که آنها زنده نمانند .

بنابراین ، این تنها « هارولد » نیست که ابزار دست « فلگ » شده ، توهم هستی . توئی که زمانی قتل راتنها جرم غیر قابل بخشش میدانستی و حتی قتل یک نفر را

ناگهان آرزو کرد که ای کاش دینامیت ، کهنه بود و منفجر میشد و هر دوی آنها را نابود میکرد . چه پایان پر از رحمتی و بعد که به آینده ، پس از گذشتن از کوهها فکر کرد ، با این فکر احساس نیرو و گرمی در شکمش شعله ور شد .

« هارولد » به آرامی گفت : « خب اینم از این . » دستگاهی را که ساخته بود در جعبه کفش قرارداد و کناری گذاشت .

- تموم شد .

- کار میکنه ؟

« هارولد » با کلماتی که بوی تمسخری تلخ میداد گفت : « میخوای امتحانش کنی تا مطمئن بشی ؟ » « نادین » به زخم زبان او اهمیتی نمیداد . نگاه چشمهای « هارولد » به چشمهای او به حالت نگاه چرنده طمع کار پسر بچه ای بود که دیگر برای « نادین » آشنا بود . او از آن دره بازگشته بود . از همانجایی که دفترچه خاطراتش گفته بود دوباره متولد شده بود . همان دفترچه ای که بعداً " زیرسنگ شومینه مخفی کرده بود . حالاً میتوانست او را تحت کنترل داشته باشد . حالا صحبتهای او فقط یک گفتگوی ساده بود .

- دلت میخواد مثل دیشب باخودم ور برم؟

- « هارولد » گفت : « آره . خوبه . »

« نادین » از پله ها بالا رفت و نگاه « هارولد » را به زیردامن کوتاه لباس ملوانی اش احساس میکرد . زیر لباس ، هیچ چیز نبوشیده بود .

دریسته شد و وسیله ای که « هارولد» ساخته بود در جعبه بازکفش درتاریکی قرار داشت . یک بی سیم دستی که باباطری کار میکرد درکنار آن قرار داشت . هشت لوله دینامیت به وسیله سیم به آن وصل شده بود. کتاب هنوز باز بود. آن را از کتابخانه عمومی شهر برداشته بود. عنوان کتاب این بود: « ۶۵ پروژه پیروز نمایشگاههای علمی ملی » نمودار ، طریقه اتصال بی سیم دستی رابه زنگ خانه نشان میداد. زیرنمودار نوشته بود : برنده سوم نمایشگاه علمی سال ۱۹۷۷ . سازنده: « برایان بال راتلند» از « ورمانت .» با گفتن یک کلمه میتوانید از ۱۲ مایلی ، زنگ رابصدا درآورید.

چند ساعت بعد ، « هارولد» به زیرزمین رفت و درجعبه کفش رابست و آن را با دقت به طبقه بالابرد. جعبه را در قفسه بالایی یکی از کابینت های آشپزخانه جای داد.

« رالف برتر» آن روز بعدازظهر به او گفته بود که کمیته منطقه آزاد ، از « چاد نوریس» دعوت کرده است که درجلسه آتی آنان سخنرانی کند. « هارولد» با بی تفاوتی پرسیده بود: « خب این جلسه کی تشکیل میشه؟» و « رالف» گفته بود: « دوم سپتامبر.»

**

فصل ۴۷

« لری» و « لیو» روی جدول خیابان درمقابل خانه شان نشسته بودند. « لری» آبجوی گرم مینوشید و « لیو» نوشابه گرم پرتقالی میخورد . صدای غرش مانند چمن زن برقی از پشت سرشان شنیده میشد. « لوسی» مشغول کوتاه کردن علف ها بود. آخرین روزماه آگوست بود. « لری» میخواست خود چمن هارا کوتاه کند ولی « لوسی» مخالفت کرده بود و گفته بود: « اگه میتونی سردربیارکه این پسره « لیو» چشه؟»

صبح روز بعد از رفتن « نادین» به خانه « لری» ، « لیو» برای صبحانه نیامده بود. « لری» او را دراتاقش دررختخواب درحالیکه لباس زیرپوشیده بود و انگشت شصتش را میمکید یافته بود. باکسی حرف نمیزد و روحیه اش خصمانه شده بود. « لری» از « لوسی» بیشتر ترسیده بود. زیرا « لوسی» از چگونگی رفتار پسرک درزمانیکه برای اولین بار با « لری» آشناشده بود بی خبربود. آن وقت اسم او « جو» بود و از چاقوهای مرگبار استفاده میکرد.

از آنوقت تا بحال تقریبا" یک هفته گذشته بود و حالا حال « لیو» بهترشده بود ولی هنوز به طورکامل خوب نشده بود و حاضرهم نبود راجع به اتفاقی که افتاده بود صحبت کند.

« لوسی» درحالیکه در باک بنزین ماشین چمن زنی را میبست به او گفته بود: « همه اش تقصیر اون زنه « نادینه.»

- « نادین؟» چرا همچین فکری به سرت زد؟

- نمیخواستم چیزی بهت بگم ولی اون اومده بود اینجا که « لیو» رو ببینه . همون روزی بود که تو و « لیو» رفته بودید دم رودخونه ماهیگیری . خداروشکر که شما دوتا اینجا نبودید.

- « لوسی»

« لوسی» اورا نوازش کرد و « لری» هم همینطور . لوسی گفت : « قبلا" راجع به تو اشتباه میکردم و گمانم همیشه راجع به این موضوع متأسف خواهم بود . دیگه اینکه هیچوقت « نادین کراس » و دوست نخواهم داشت . اون یه چیزیش هست .»

« لری» جواب نداد ولی فکر میکرد که نظر « لوسی» درست باشد. آن شب درکنار رستوران رفتار « نادین» مثل دیوانه ها بود.

- دقت کردی که چطوری موهاش دارن سفید میشن ؟

« لری» با سرموافقت کرد . « لری» هم به این موضوع فکر کرده بود. حالا نیم ساعت پس از آن گفتگو، او آبجو میخورد و به بازی « لیو» با توپ پینگ پنگی که چند روز پیش پیدا کرده بود نگاه میکرد.

توپ پینگ پنگ را چند روز پیش که او و «لیو» به دیدن «هارولد» رفته بودند پیدا کرده بود و حالا «نادین» در خانه «هارولد» بود. توپ او کثیف شده بود ولی هنوز فرورفتگی نداشت. صدای تاک تاک توپ که به کف پیاده روبرو می‌کرد شنیده می‌شد.

«لری» ناگهان پیشنهاد کرد: «هی پسر، دوست داری بریم ماهیگیری؟»

«لیو» گفت: «اینجا که ماهی پیدا نمیشه. تو آقای «الیس» رو میشناسی؟»

- البته .

- اون می‌گه اگه ماهیها برگردند میتونیم دومرتبه آب بخوریم .

«میتونیم آو» صدایی شبیه جغد از دهانش خارج شد و بعد انگشتش را در مقابل چشمهایش تکان داد. چشمهای سبز به رنگ دریای «لیو» به چشمهای «لری» خیره شده بود.

- بدون اینکه بجوشونیم بخوریم ؟

- درسته .

صدای تاک تاک ادامه داشت .

- من «دیک» و «لوری» رو دوست دارم . همیشه بهم یه چیزی میدن بخورم . میترسه نتونن ولی من فکر میکنم بتونن.

- چو بتونن .

- بتونن بچه دار بشن. «دیک» فکر میکنه خیلی پیر شده ولی من فکر میکنم هنوز جوونه .

«لری» شروع کرد از «لیو» پرسید که چه شد که آنها راجع به این موضوع صحبت کردند و بعد ادامه نداد و جواب سوال او البته این بود که آنها راجع به این موضوع صحبت نکردند. «دیک» هرگز بایک پسر بچه راجع به موضوعی خصوصی چون بوجود آمدن بچه صحبت نمی‌کرد ولی «لیو» این موضوع را خود کشف کرده بود.

تاک تاک تاک

این یک واقعیت بود که «لیو» خیلی چیزها را می‌دانست و این دانسته ها به او الهام می‌شد. او حاضر نشده بود که به خانه «هارولد» برود و چیزی هم راجع به «نادین» گفته بود نمیتوانست دقیقاً بخاطر بیاورد که چه گفته بود.... ولی بعدها آن بحث را بخاطر آورده بود و وقتی شنید که «نادین» به خانه «هارولد» نقل مکان کرده این موضوع باعث نگرانی اش شده بود. انگار که پسرک به دنیایی دیگر میرفت . انگار.....

تاک تاک تاک

«لری» به توپ پینگ پنگ که بالاو پائین میرفت نگاه می‌کرد که ناگهان نگاهش به چهره «لیو» افتاد . چشمهای پسرک تیره بودند و نگاهش در دوردستها بود. صدای چمن زن به زمزمه ملایمی تبدیل شده بود . نور آفتاب ملایم و گرم بود «لیو» دوباره از حال عای خارج شده بود. انگار افکار «لری» را خوانده بود و به آن واکنش نشان داده بود.

«لری» با لحنی خونسرد گفت: «آره فکر میکنم اونابتونن بچه دار بشن . «دیک» نمیتونه بیشتر از ۵۵ سال داشته باشه . «کاری گرانت» وقتی ۷۰ ساله بود بچه دار شد. من معتقدم که

- ««کاری گرانت» کیه ؟» توپ همچنان بالاو پائین میرفت .

(بد نام ، شمال و شمال غربی)

از «لیو» پرسید: «مگه نمیشناسیش؟»

«لیو» گفت: «هنرپیشه بود. توفیلیمهای بدنم و شمال غربی بازی کرده بود.»

«لیو» با لحنی حاکی از موافقت گفت: «منظورم شمال و شمال غربیه .»

چشمهای او دائما" به توپ که بالا و پائین میرفت دوخته شده بود و « لری» با وحشت تشابه او با « تام کالن» با تصورات از فیل کذائی اش را بخاطر آورد.

« لری» گفت: « درسته . « لیو» میدونی الان مامان « نادین» کجاست؟»

- اون منو « جو» صدا میکنه . من برای اون « جو » هستم.

- آره .

- وضعش خرابه . وضع هردوتا شون خرابه .

- « نادین و «هارولد» ؟

- درسته . خودشه .

- اونا رو گول زده . فکر میکنن که « اون» اونا رو میخواد!

- « اون» ؟

- « آره همون . « حرفهای « لیو» در هوای ساکن تابستانی معلق ماند.

تاک تاک تاک

« لیو» گفت: « اونا میخوان برن به طرف غرب .»

« لری» زیرلب گفت: « یا عیسی مسیح ! « ناگهان احساس وحشت قدیمی تمام وجودش را دربرگرفت . آیا میخواست باز هم بداند؟

مثل این بود که باز شدن آهسته گوری را در قبرستانی قدیمی مشاهده میکرد وبعد دستی از آن خارج میشد.....

{ هرچی میخواد باشه . نمیخوام چیزی بشنوم . نمیخوام بدونم . }

« لیو» گفت: « مادر نادین» دوست داره گناهشو به گردن تو بندازه . میخواد فکر کنه که تو باعث شدی اون بره پیش « هارولد» ولی اون عمدا" اینهمه صبرکرد . میخواست مطمئن بشه که تو « مادر لوسی» رو به اندازه کافی دوست داشته باشی . مثل اینه که « اون» میخواد اون قسمت از مغز « مادر نادینو» که خوب و بد و از هم تشخیص

میده ، از بین ببره . یواش یواش اون قمست از مغزشو از بین میبره و وقتی این کارانجام بشه اون هم مثل بقیه در غرب دیوونه میشه . شاید هم از بقیه دیوونه تر بشه .

« لری» نجواکنان گفت : « لیو.....» و « لیو» فوراً" جواب داد.

- اون منو « جو» صدا میکنه . من واسه اون « جو» هستم.

« لری» با تردید پرسید: « میخوای منم « جو» صدات کنم؟ «

- « نه.» لحنی حاکی از التماس در صدای پسرک بود. « نه . خواهش میکنم.»

- دلت واسه « مادر نادین» تنگ شده ، مگه نه ؟

- « اون مرده . « لحن او سرد و بی تفاوت بود.

- پس واسه همین بود که بعد از اون روزی که به اینجا اومد و من و تو ماهیگیری رفته بودیم ، دیگه حرف نزدی . درسته ؟

- « بله . « ظاهرأ" به هردو سوال پاسخ داد.

- ولی حالا که داری حرف میزنی .

- من ، تو و « مادرلوسی» رو دارم که باهاشون حرف بزنم.

- آره . البته که داری .

پسرک با لحنی عصبانی گفت: ولی این همیشگی نیست مگر اینکه بری با « فرانی» صحبت کنی . با فرانی

- راجع به « نادین» ؟

- نه .

- پس راجع به چی ؟ راجع به تو؟

صدای « لیو» بالا رفت و شبیه جیغ شد. « همه اش جایی نوشته شده . تو میدونی . « فرانی» هم میدونه. با «فرانی» حرف بزن . «

- تو کمیته ؟

- نه . کمیتہ رو ولش کن . کمیتہ نمیتونہ کمکت کنہ . کمیتہ راهہای قدیمی رو دنبال میکنہ . اون بہ کمیتہ شما میخندہ چون کمیتہ از ابتکارات « اونہ » . « فرانی » میدونہ جریان چیه . اگہ باہم صحبت کنید . میتونید

« لیو » توپ را محکم بہ زمین زد . تاک و توپ از سراوہم بالاتر رفت و بہ زمین افتاد و غلتید و دور شد . « لری » بہ توپ نگاہ میکرد . دہانش خشک شدہ بود و قلبش بہ تلخی میتپید .

« لیو » گفت : « توپمو انداختم . » و بعد دوید تا توپ را بردارد .

« لری » بہ او نگاہ میکرد .

با خود اندیشید : « فرانی »

دونفری روی سن صدفی شکل پارک نشسته بودند و پاهایشان تاب میخورد . یکساعت بہ تاریکی ہواباقی مانده بود . عدہ کمی در پارک قدم میزدند . بعضی از آنها دست در دست ہم داشتند . « فران » با پریشانی اندیشید : ساعت بچہ ہا ، ساعت عشاق ہم ہست . « لری » تازہ ہمہ چیزہایی را کہ « لیو » در حالت خلصہ گفتہ بود با اودرمیان گذاشتہ بود و ذہن او پس از شنیدن آنها درحال چرخیدن بود .

« لری » پرسید : « خب نظرت چیه ؟ »

« فرانی » بہ آرامی گفت : « نمیدونم چی فکر کنم . فقط میدونم هیچ کدوم از این چیزہایی رو کہ اتفاق افتادہ دوست ندارم . خوابہای پراز اشباح ، پیرزنی کہ برای مدتی صدای خداست و بعدہم میرہ توی کوه و بیابون و وحالا پسر بچہ ای کہ ذہن افراد رو میخونہ . انگار توی داستان پریا زندگی میکنم . بعضی وقتہا میگم این مرض لعنتی مارونکشت ولی ہمہ مونو دیوونہ کردہ .

- « « لیو » ازم خواست کہ باہات حرف بزنم . برای ہمین اومدم . »

« فرانی » گفت : « اون راست میگہ . یہ جایی نوشتہ شدہ . ریشہ مسئلہ درہمینہ . اگہ اینقدر احمق و مغرور نبودم کہ ہمہ چیزو بنویسم ، خدا لعنتم کنہ . »

« لری » شگفت زدہ بہ او خیرہ شد و گفت : « راجع بہ چی حرف میزنی ؟ »

بدین ترتیب « فرانی » کل ماجرا را برای او تعریف کرد . از آن روز تابستانی در ژوئن در « اوگان کوئیت » کہ چطور « ہارولد » با کادیلاک « روی برنیگان » بہ خانہ آنها آمدہ بود تا آخر ماجرا . در حین صحبت کردن « فرانی » ، نور درخشان روز برنگ آبی تبدیل شد . ہلال نازکی از ماہ بالا آمد . در برج مسکونی انتہای بولوار « کانیون » ، چند چراغ گازی روشن شد . « فرانی » بہ او گفت کہ چگونہ درحالیکہ او بخواب رفتہ بود « ہارولد » جان خود را بخطر انداختہ بود تا اسم او را روی تابلوی روی طویلہ بنویسد . دربارہ ملاقات « استو » در « فابیان » حرف زد و گفت کہ چگونہ « ہارولد » از دیدن « استو » عصبانی شدہ بود و از اونفرت داشت . راجع بہ دفتر خاطرات خود و اثر انگشت در آن ہم صحبت کرد . وقتی داستان « فرانی » تمام شد از ساعت نہ ہم گذشتہ بود و جیرجیرکها در حال آواز خواندن بودند . ہردوساکت بودند و « فرانی » با نگرانی منتظر ماند تا « لری » سکوت را بشکند .

بالاخرہ « لری » گفت : درمورد اثر انگشتہا تاچہ حد مطمئنی ؟ بنظر خودت حتما " مال « ہارولد » بودہ ؟

- از ہمون دفعہ اول کہ دیدمشون مطمئن بودم مال « ہارولد » بودہ .

« لری » گفت : « اون طویلہ یادت میاد کہ تابلو رو روش نوشتہ بود . شب اولی کہ دیدمت راجع بہ اون باہات حرف زدم و بعد ہم بہت گفتم کہ « ہارولد » حروف اول اسمشو روی یکی از ستونہای انبارکا حک کردہ بود .

- آره .

- خب . اون فقط اسم خودشو حک نکردہ بود . اسم توہم حک شدہ بود . اونہا رو توی یہ قلب مثل علامتہایی کہ بچہ مدرسہ های عاشق روی میز کلاسشون کنده کاری میکنن ، جادادہ بود .

« فرانی » دستہایش را روی چشمہایش گذاشت و آنها را پاک کرد و باصدایی گرفته گفت : « عجب اوضاع درہم وبرہمی شدہ . »

- تو برای کارهای « هارولد» مسئولیتی نداری .

دست « فرانی» رادر هر دودستش گرفت و محکم نگاه داشت . به اونگاه کرد و گفت: « از من این حرفو قبول کن چون خود من از اون آدمهای نابکار حسابی هستم . تونباید راجع به این موضوع خودتو سرزنش کنی ، چون اگه این کارو بکنی »

فشار دستهایش آنقدر شدید شد که درد آورنده بود ولی صدایش همچنان آرام بود . « اگه بخوای خودتو سرزنش کنی دیوونه میشی . تو این وضعیت اگه آدم بتونه خودشو تروخسک کنه کافیه . نیازی نیست نگران بقیه باشه .»

دستهای « فرانی» را رهاکرد و مدتی خاموش ماند. سرانجام گفت : « توفکر میکنی که « هارولد» قصد جون « استو» رو کرده باشه . فکر میکنی کینه اش تا این حد عمیق؟»

« فرانی» گفت: « آره . شایدم بخواد همه کمیته رو نابود کنه . من درست نمیدونم »

دست « لری» روی شانه « فرانی» قرار گرفت تا او آرام کند . در تاریکی وضعیت ایستادن او متفاوت بنظر میرسید . چشمهایش بزرگتر شده بود و لبهایش بدون حرف زدن تکان میخورد.

- « لری» ؟ چی میگي ؟

« لری» نجواکنان گفت : « وقتی « هارولد» رفت زیر زمین که بطری باز کن بیاره .»

- چی ؟

« لری» بطرف او برگشت . انگار سرش یک لولای زنگ زده بود.

« لری» گفت : « بنظرم یه راه حلی برای این موضوع وجود داشته باشه . البته نمیتونم تضمین کنم ، چون از محتویات اون دفتر هیچی نمیدونم ولی بنظرم منطقی میاد..... » هارولد» دفتر تورو خونده ونه

تنها کلی اطلاعات گرفته بلکه به یه فکر هایی هم افتاده . همه نویسنده های خوب ، دفتر خاطرات دارن مگه نه ؟

منظورت اینه که اون یه دفتر خاطرات داره؟

- وقتیکه اون رفت پائین . همون روزی که به دیدنش رفته بودم به دوروبر اتاق نشیمن نگاه میکردم . به من گفته بود میخواد برنز وچرم توی اتاق کارکنه و من سعی میکردم ببینم اتاقش چه شکلی میشه . بعدش دیدم یکی از سنگهای شومینه لق شده .

« فرانی» فریاد زد: « درسته .» صدایش آنقدر بلند بود که « لری» از جا پرید . « اون روز که دزدکی به اونجا رفتم و « نادین کراس» اومد من روی سکوی شومینه نشسته بودم . اون سنگ لق شده یادم میاد.» دوباره به « لری» نگاه کرد. « دوباره این اتفاق افتاد . انگار یه چیزی ماروبه این چیزها راهنمایی میکنه .»

« لری» گفت : « فقط یک اتفاقه .» ولی صدایش مضطرب بود.

- آیا واقعا" یه اتفاقه ؟ ما هر دو مون به خونه « هارولد» رفته ایم وتوجه هر دو مون به اون سنگ لق جلب شده وحالا هم دوتائیمون داریم راجع بهش حرف میزنیم . آیا این میتونه اتفاقی باشه ؟

- من درست نمیدونم .

- زیر سنگه چی بود؟

« لری» به آرامی گفت: « یه دفتر . توشو ندیدم . دراون لحظه فکر کردم شاید مال صاحب قبلی خونه بوده ولی اگر این احتمال درست باشه آیا « هارولد» اونو پیدا نکرده بود؟ ما هر دو مون اون سنگ لق رو دیدیم . بنابراین فرض کنیم که « هارولد» اونو دیده باشه . حتی اگر شخصی که قبل از بیماری اینجا زندگی میکرد دفتر رو از اسرار شخصی خودش مثل تقلب در مالیات و یا خیالپردازی های جنسی خودش وامثال این پرکرده باشه ، اون اسرار ربطی به « هارولد» ندارن . حالا منظورمو میفهمی ؟

-آره . اما

- وقتی سربازرس « آندروود » داره نتیجه گیری میکنه تو حرفش ندو. بدین ترتیب اگر این اسرار متعلق به « هارولد » نبوده برای چی دفتر دوباره زیر اون سنگ گذاشته؟

اون دفتر خاطرات مال « هارولده » .

- فکر میکنی هنوز اونجا باشه ؟

- شاید . بهتره بریم خونه اش و مطمئن بشیم .

- الان؟

- فردا . اون قراره بره بیرون و با کمیته کفن و دفن مشغول باشه و « نادین » هم تمام بعدازظهر در نیروگاه کار میکنه .

« فرانی » گفت: « باشه . فکر میکنی لازمه « استو » رو در جریان بذارم ؟

- بهتره یه کمی صبر کنیم . دلیلی نداره بیخودی موضوعو بزرگ کنیم مگر اینکه موضوع درست باشه . شاید دفتر اونجا نباشه . شاید هم فقط لیستی از کارهای روزانه باشه . شاید مطالبش معمولی و بی خطر باشه . شاید هم به زیون رمز باشه .

- فکر اینها رو نکرده بودم . اگه واقعا خبری باشه اونوقت باید چیکار کنیم ؟

- اونوقت موضوعو با کمیته منطقه آزاد در میون میذاریم . این دلیل دیگه ایه که این کار بسرعت انجام بشه . مادوم سپتامبر جلسه داریم . کمیته موضوعو حل میکنه .

- یعنی میتونه؟

« لری » گفت: « آره . بنظرم بتونه . » « لری » در عین حال راجع به موضوعی که « لیو » راجع به کمیته گفته بود فکر میکرد.

« فرانی » از لبه سکوی صدفی شکل سرخورد و روی زمین فرود آمد و گفت: « « لری » ممنونم که اومدی . »

- کجا همدیگه رو ببینیم ؟

- روبروی خونه « هارولد » یه پارک کوچولو هست . اونجا چطوره؟

« لری » گفت: « عالیه . همونجا میبینمت . »

« فرانی » وقتی به خانه میرفت احساس آرامش میکرد. هفته ها بود که چنین آرامشی احساس نکرده بود . همانطور که « لری » گفته بود حالا راهنمایی که پیش رو داشتند کاملاً مشخص شده بود. با دیدن دفتر شاید به این نتیجه میرسیدند که تمام وحشت و اضطراب آنها بی اساس بوده و اگر خلاف آن دیده میشد ، کمیته ترتیب کارها را میداد. همانطور که « لری » به او خاطر نشان کرده بود آنها شب دوم سپتامبر جلسه داشتند. جلسه آنها قرار بود در خانه « نیک » و « رالف » که در انتهای خیابان « بیزنس » بود برگزار شود.

طلوع روز اول سپتامبر با ابر و باران همراه بود. آن روز، کسل کننده و فراموش نشدنی بود. در عین حال ، آن روز راهمه اهالی منطقه آزاد بخاطر دارند. آن روز لاقلاً برای مدت کوتاهی برق در قسمت شمالی شهر جریان یافت.

از ساعت ۱۰ صبح تا ظهر در اتاق کنترل نیروگاه برق « برد کیچنر » به « استو » ، « نیک » ، « رالف » و « جک جکسون » نگاه کرده بود. آنها حالا پشت سراو ایستاده بودند. « برد » لبخندی عصبی زد و گفت: « یا مریم مقدس پرشکوه.»

دو کلید برق را با شدت پائین برد. در سالن غار مانند پائین اتاق کنترل ، دو ژنراتور آزمایشی شروع به سرو صدا کردند . هر پنج نفر به طرف پنجره قدی سرتاسری رفلکس رفتند و به پائین نگاه کردند. در پائین تقریباً ۱۰۰ زن و مرد ایستاده بودند . همه آنها به دستور « برد » عینکهای ایمنی به چشم داشتند.

« برد » چند ساعت پیش به آنها گفته بود: « اگر اشتباه کرده باشیم ، ترجیح میدم دوتا ژنراتور از بین برن تا ۵۲ تا. » صدای ژنراتورها بلند تر شد.

« نیک» با آرنج به « استو» ضربه زد و به سقف دفتر اشاره کرد. « استو» به بالا نگاه کرد و لبخند زد . پشت شیشه های مات چراغهای سقف ، لامپهای مهتابی بانورضعیفی روشن شده بود. دورحرکت ژنراتورها بیشتر و بیشتر شد. صدا بسرعت بیشتر و ثابت ماند و موتورها بنحوی موزون درحال چرخیدن بودند. درپائین ، دسته کارگران بطورممتد ابراز احساسات میکردند. بعضی از آنها چهره ای درهم کشیده داشتند. دستهایشان پس از ساعتهای متمادی از پیچیدن سیمهای مسی سخت و چاک چاک شده بود.

چراغهای مهتابی حالا نوری درخشان و معمولی داشتند.

برای « نیک» این احساس برعکس احساسی بود که هنگام قطع برق در « شویو» به او دست داده بود. آن وقت احساس زنده بگورشدن کرده بود ولی حالا احساس زندگی دوباره میکرد.

این دو ژنراتور ، نیروی برق قسمت کوچکی از شمال « بولدر» را تأمین میکرد. افرادی در این منطقه زندگی میکردند که از آزمایش آن روز صبح بی خبر بودند و بسیاری از آنها با آمدن برق چنان ترسیدند که پا به فرار گذاشتند . انگار که شیطان از جهنم آنها را تعقیب میکرد.

تلویزیونها روشن شدند و برفک پخش میکردند . دریکی از خانه ها درخیابان « اسپروس» یک دستگاه مخلوط کن برقی روشن شد و سعی کرد که مخلوطی از پنیر و تخم مرغ که مدتها قبل در آن خشکیده شده بود را مخلوط کند. موتور مخلوط کن ظرف مدت کوتاهی گریپاژ کرد و سوخت . یک ارة برقی دریک گاراژ متروک روشن شد و خاک اره به اطراف پخش کرد. شعله های اجاق های برقی سرخ شده بودند. از بلندگوهای یک فروشگاه ، صفحه های قدیمی با آهنگی یکنواخت با صدای « ماروین گی» بگوش میرسید. انگار رویای گذشته ها به واقعیت پیوسته بود. « بیائید برقصیم . بیائید داد بزنیم . خوش باشیم . دنیا همینه بیائید برقصیم . بیائید داد بزنیم »

یک ترانسفورماتور برق درخیابان « میپل » منفجرشد ورشته موجی از جرقه های بنفش رنگ به پائین ریخت . جرقه های

درخشان تا مدتی روی علفهای خیس ، روشن بودند و سپس خاموش شدند.

درنیروگاه برق ، صدای یکی از ژنراتورها بلندتر شد وباصدایی شدید و مستأصل کارمیکرد. ژنراتور شروع به دودکردن کرد. افراد از ژنراتور فاصله گرفتند. چیزی نمانده بود که افراد از ترس سراسیمه شوند. فضای نیروگاه از بوی شیرین ودرعین حال بیمارگونه اوزون پرمیشد. یکی از آژیرها با صدای بلند بصدادرآمد.

« برد» غرش کنان گفت: « خیلی بالاست . حرومزاده داره میسوزه .»

بسرعت به آنطرف دفتررفت وهر دو کلید را باسرعت بالابرد. غریو ژنراتورها از صدا افتاد ولی قبل از خاموش شدن ، صدای انفجار و جیغ کارکنان شنیده میشد. شیشه محافظ ، مانع شنیدن این صداها توسط افراد موجود در اتاق کنترل شد.

« رالف» گفت: « اکه هی ، یکیشون آتیش گرفته .»

بالای سر آنها مهتابی ها اول به لوله های رنگی ماتی تبدیل شدند و سپس کاملاً خاموش شدند. « برد» در اتاق کنترل را باسرعت بازکرد و به پاگرد رسید. حرفهای او درسالن بزرگ بطورکامل انعکاس می یافت . - اون دستگاه لعنتی رو با کپسول آتش نشانی خاموش کنید.

چندین کپسول آتش نشانی ، ژنراتور آتش گرفته را زیربارانی ازکف گرفتند و آنرا خاموش کردند. هنوز بوی اوزون درهوا معلق بود. بقیه افراد به پاگرد رفتند و کنار « برد» ایستادند.

« استو» دستش را روی شانه « برد» گذاشت و گفت : « متأسفم که اینطورشد.»

« برد بطرف او برگشت و گفت : « متأسفی برای چی؟»

« جک» پرسید: « مگه ژنراتور آتیش نگرفت؟»

- البته و یه جایی توخیابون « نورث » یه ترانسفوماتور داغون شد. لعنت به این شانس . ما یه کاری یادمون رفت . اونا مریض شدن و مردن ولی قبل از مردن نرفتن وسایل برقیشونو چک کنند و یا لامپهارو خاموش کنند . حالایه عالمه تلویزیون ، اجاق، پتوی برقی تو « بولدر » روشنه . این ژنراتورها طوری ساخته شدن که وقتی بار زیاد باشه . بارشونو به یه ژنراتور دیگه منتقل کنن. اون ژنراتوری که آتیش گرفت هم میخواست همین کارو بکنه ولی بقیه ژنراتورها خاموش بودند . حالا متوجه شدید؟

« رالف » با تردید گفت: « لابد همینطوره که میگی . »

« برد » گفت : « حرفمو باور کن . مامجبوریم کارو از اول شروع کنیم ولی این بار فقط یه موتور خراب داریم . من جرأت نمیکنم که دوباره برق وصل کنم مگه اینکه کارمون تموم شده باشه . ما اینجا آتش نشانی نداریم. » وبعد مثل دیوانه ها خندید.

« استو » ، میتونی یه گروه دیگه بهم بدی . ده دوازده نفر احتیاج دارم .

« استو » گفت : « البته . برای چی ؟ »

- یه گروه برای خاموش کردن وسایل برقی باید برن توی شهر و همه وسایلی که روشن هستند رو خاموش کنند.

« استو » گفت: « فرداشب کمیته جلسه داره . بیاو موضوعو برای همه شرح بده وبعد ما افراد وبهت میدیم ولی مطمئنی که دوباره دستگاه نمی سوزه؟ »

- شک ندارم . اگه برقهایی خونه ها خاموش بود امروز این اتفاق نمی افتاد . یکیتون بره شهر ببینه کجاها آتیش گرفته .

هیچکس مطمئن نبود که او شوخی میکند یا نه . بعدها معلوم شد که چند آتش سوزی کوچک در شهر بوقوع پیوسته بود که اکثر آنها از وسایل گرمازا بود. هیچیک از آتش سوزی ها بخاطر باران ، گسترش نیافت و چیزی که بعدها مردم از اول سپتامبر بخاطر داشتند این بود که آن روز برق شهر ، هر چند فقط برای ۳۰ ثانیه وصل شد.

یکساعت بعد « فران » با « لری » در پارک « ابن جی فاین » روبروی خانه « هارولد » ملاقات کرد.

« لری » گفت: « میبینم که توهم با دوچرخه اومدی . »

« فرانی » با سرتأید کرد و گفت: « اینجوری بی سروصدا تره . »

- « من دوچرخه مو توی اون پناهگاه قایم کردم. » وباسریه ساختمان کوتاهی که در کنار محوطه بازی بود اشاره کرد.

« فرانی » دوچرخه اش را از بین تاب و سرسره بسوی پناهگاه هل داد. داخل پناهگاه بوی کهنگی و کپک میداد. حتما " اینجا محلی برای وقت گذرانی بچه هایی بود که سنشان برای رانندگی مناسب نبود. محل پراز قوطی های آبجو و پاکت سیگار و ته سیگار بود. در گوشه انتهایی ، یک شورت مچاله شده وجود داشت و در نزدیکی در ، بقایای آتش ، بجامانده بود. « فرانی » دوچرخه اش را کنار دوچرخه « لری » پارک کرد و خارج شد. در تاریکی پناهگاه ، بابوی کهنگی در بینی اش براحتی میتوانست تجسم کند که « مرد تاریک » با جالباسی کذائی درست پشت سرش ایستاده است .

« لری » با لحنی خشک گفت : « عین هتل هیلتونه مگه نه ؟ »

« فرانی » با کمی لرزش گفت : « بنظر من که جای مناسبی برای پذیرایی نیست . هرچی که امروز پیش بیاد بهر صورت من تمام جریانو امشب به « استو » میگم . »

« لری » با سرتأید کرد و گفت : « آره . اون حالا فقط عضو کمیته نیست بلکه مأمور قانون هم هست . »

« فرانی » به اونگاه کرد . مضطرب بنظر میرسید. درواقع در این لحظه برای اولین بار به این موضوع پی برد که در پایان این ماجرا ممکن بود « هارولد » زندانی شود. آنها بدون حکم ، دزدکی میخواستند وارد خانه او شوند و همه چیز را بازرسی کنند.

« فرانی » گفت: « کار ما درست نیست . »

« لری» با او موافقت کرد. « ولی اونقدرها هم غلط نیست . میخوای ادامه ندیم ؟»

« فرانی» برای مدتی طولانی فکر کرد وبعد سرش را بعلافت منفی تکان داد.

- خوبه . بنظر من ما باید از این موضوع یه جوری سردر بیاریم .

- مطمئنی که هردوتا شون خونه رو ترک کرده اند؟

- آره . من امروز صبح زود « هارولد» و دیدم که یکی از کامیونهای کمیته دفن و کفن و میروند. همه اعضای کمیته نیروگاه هم امروز برای آزمایش دعوت شده اند.

- مطمئنی که « نادین » هم بین اوناست؟

- آگه نرفته باشه خیلی مشکوک بنظر میاد ، مگه نه ؟

« فران» راجع به موضوع فکر کرد وبعد سرتکان داد و گفت : « آره . بنظر من همه شک میکنن چرانرفته . درضمن « استو» گفت که امیدوارند که تا ششم ، همه شهر برق داشته باشه .»

« لری» گفت : « عجب روز معرکه ای میشه . « « لری» اندیشید که چقدر خوب خواهد بود که اودریکی از کافه ها مثل « شاتون « یا « جاز شکسته » بنشیند و با گیتار و آمپلی فایر پر قدرت آهنگ بنوازد. مهم نبود که چه آهنگی بنوازد . هر آهنگی که ساده بود و ریتم سنگینی داشت و باحداکثر شدت صدا نواخته میشد خوشایند بود. شاید « گلوریا» و یا شاید « واکین» ، « سگ» هریک از آهنگهایش ، البته بغیر از عزیزم مردتودرک میکنی .» برای نواختن خوب بود.

- « فرانی» ، راه بیفت بریم .

برای مدتی طولانی به در ورودی و درپشتی خانه « هارولد» کوبیدند و با این کار متقاعد شدند که خانه « هارولد» خالی است .

« لری» پرسید: « چه جوری رفتی تو؟»

- از پنجره زیرزمین .

به کنار ساختمان رفتند و « لری» با پنجره کلنجار رفت ولی حاصلی نداشت .

- شاید اون روز تونستی بری ولی مروی پنجره قفله .

- شاید گیر کرده . بذار من امتحان کنم .

ولی « فرانی » هم توفیقی نیافت . درفاصله بین ورود مخفیانه « فرانی » و حالا ، « هارولد» ، خانه اش را کاملاً قفل کرده بود .

« فرانی» پرسید: « حالا چیکار کنیم ؟»

- شیشه رو بشکونیم .

- اما « لری» ، اون میفهمه .

- بذار بفهمه . آگه ریگی به کفشش نباشه فکر میکنه بچه های این کارو کرده اند ولی آگه واقعا " گناهکاریاش اون وقت حسابی نگران میشه و حقه که بشه .

« فرانی» مردد بود ولی وقتی « لری» پیراهنش را بیرون آورد و بدور دستش پیچید و شیشه زیرزمین را خرد کرد، مانع او نشد. شیشه خرده با جرینگ جرینگ به داخل زیرزمین ریخت . « لری» دستش را به داخل برد و دستگیره پنجره را پیدا کرد.

- « خیلی خوب تموم شد. « دستگیره را باز کرد و بعد پنجره کشویی را باز کرد . « لری» وارد زیرزمین شد و برگشت تا به « فرانی» کمک کند . « مواظب باش بچه جون . نمیخوام تو زیرزمین « هارولد لادر » سقط جنین کنی .»

زیربغل « فرانی» را گرفت و او را به آرامی به زمین گذاشت . آنها زیرزمین درهم و برهم « هارولد» را برانداز کردند. چوبهای کروکت مثل نگهبان قد علم کرده بودند. روی میزهای دستی ، تکه سیم های رنگارنگ پخش بودند.

« فرانی» یکی از تکه سیمها را برداشت و گفت : « این چیه ؟ قبلاً اینجا نبود.»

« لری » شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « شاید « هارولد »
داره تله موش الکترونیکی میسازه .»

جعبه ای زیرمیز بود . « فرانی » آنرا بیرون کشید . روی پوشش
جعبه نوشته بود : « بی سیم همراه دولوکس »

« لری » جعبه را باز کرد ولی از سبکی جعبه میدانست که خالی
است .

« فران » گفت : « بجای تله موش بی سیم میسازه .»

- ولی این که کیت نیست . اینارو درست شده میفروشن . شاید میخواست
اونها رویه جوری تغییر بده . « هارولد » عاشق این کارهاست . یادت
میاد وقتی « استو » با « هارولد » و « رالف » دنبال مادر « ابیگیل »
میگشتند چقدر راجع به بی سیم غر میزد .

« فرانی » با سرتأیید کرد ولی همچنان درمورد این ته سیم ها
نگران بود .

به طبقه بالا رفتند ولی این بار در ورود به طبقه بالا قفل بود . «
فرانی » به « لری » نگاه کرد و او شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « تا
اینجا اومده ایم دیگه نمیتونیم برگردیم .»

« فرانی » با سرتأیید کرد .

« لری » شانه هایش را چند بار به درکوبید تا چفت در را در طرف
دیگر آزمایش کند و بعد با تمام قوا به درکوبید . صدای شکستن فلز و سپس
صدای برخورد فلز با جسمی سخت و بعد در کاملاً باز شد . « لری » خم
شد و تکه پاره های چفت در را از روی کفیوش پلاستیکی آشپزخانه
جمع کرد . « میتونم دوباره نصیبش کنم و اونم متوجه نمیشه . البته اگه یه
پیچ گوشتی پیدا کنم .»

- چرا به خودمون زحمت بدیم . اونکه پنجره شکسته رو میبینه .

- درسته . ولی اگه چفتو دوباره روی دربندیم ، اون چرا
میخندی؟

- اگه دلت میخواد میتونی چفتو روی در سوار کنی ولی چه طوری
میخواهی از اونور در اونو ببندی ؟

« لری » راجع به موضوع فکر کرد و گفت : « خدای من ! چقدر از
آدمای عقل کل بدم میاد . بخصوص اگه خانم باشند .» آنها وارد اتاق
نشیمن شدند . اتاق از سایه هاتاریک بود . « فرانی » احساس کرد که
اضطراب در وجودش رخنه میکند . دفعه قبل « نادین » کلید نداشت ولی
اگر این دفعه میامد با کلید میامد . اگر میامد ، آنها را در حین ارتکاب جرم
میدید . شبیه یک شوخی تلخ بود . فکر میکرد که شاید اولین کار «
استو » بعنوان مأمور قانون دستگیری زن خودش برای ورود غیرقانونی
به خانه مردم باشد .

« لری » گفت : « خودش مگه نه ؟ » و به شومینه اشاره کرد .

- « خیلی احتمال داره که جاشو عوض کرده باشه .» « هارولد » جای
دفتر را عوض کرده بود . « نادین » دفتر را دوباره زیر سنگ شومینه
گذاشته بود . وقتی « لری » سنگ را برداشت ، دفتر آنجا بود . لغات
دفتر خاطرات به رنگ طلایی در مقابل چشمهایشان میدرخشید . هردو به
دفتر خیره شدند . فضای اتاق ، انگار گرمتر ، سنگین تر و تاریکتر شده
بود .

« لری » گفت : « میخواهی فقط بهش زل بزنی و تحسینش کنی یا
میخواهی بخونیش ؟ »

« فرانی » گفت : « تو اینکارو بکن . من حتی نمیخوام لمسش کنم
.» « لری » دفتر را از حفره بیرون آورد و ناخودآگاه غبار سفید روی
جلد آنرا پاک کرد . « لری » بصورت اتفاقی شروع به خواندن قسمتهایی
از آن کرد . محتویات دفتر با روان نویس « هارولد » نوشته شده
بود . روان نویس به « هارولد » اجازه داده بود که با حروف دقیق و
کوچک بنویسد . دست خط او شبیه آدمهای بسیار دقیق و وسواسی بود .
نوشته ها به پاراگراف تقسیم نشده بود . تنها به اندازه یک مو درکناره
های صفحه ها جای خالی وجود داشت ولی این فاصله آنچنان دقیق بود
که انگار با خط کش تنظیم شده بود .

« لری » گفت: « سه روز طول میکشه تا من همهٔ اینو بخونم . »

« فرانی » گفت : « صبرکن . » و بعد دستش را از روی دست « لری » به دفتر برد و آنرا به دو صفحهٔ عقب تر برگرداند. در آنجا جریان یکنواخت کلمات با یک پاراگراف پررنگ و متفاوت قطع شده بود. آنچه که در پاراگراف آمده بود شبیه نوعی شعار بود.

دنبال کردن ستارهٔ اقبال مانند اطاعت از نیرویی برتر است . نوعی نیروی ماوراء الطبیعه.

با اینحال هنوز امکان ندارد که این حرکت به خودی خود ریشهٔ نیرویی حتی قویتر از اینها باشد. خدا یا شیطان صاحب کلید به فانوس دریایی است . من سرسختانه برای مدتی

طولانی با این فکر کلنجار رفته ام ولی او به همهٔ ما مسئولیت راه یابی اعطا کرده است.

« هارولد امری لادر »

« لری » گفت : « متأسفم ولی واسهٔ من این حرفها خیلی قلبه سلنبه است . سردر نمیارم . »

« فران » سرش را به آرامی تکان داد و گفت : « به گمانم » هارولد « داره به روش خودش میگه که دنباله روی میتونه مثل رهبری افتخار آمیز باشه ولی بعنوان یک شعار فکر نمیکنم محبوبیت پیدا کنه. »

« لری » به ورق زدن به طرف شروع دفترچه ادامه داد. چهار ، پنج قطعهٔ دیگر که همه باحروف بزرگ به «هارولد» نسبت داده شده بودند ، پیدا کرد.

« لری » گفت: « هی « فرانی » ، این یکی خیلی جالبه . »

گفته میشود که دوگناه کبیرهٔ انسانها تکبر و نفرت هستند . آیا این گفته صحیح است. من

به این نتیجه رسیده ام که اینها دو فضیلت بزرگ هستند . برای اینکه بر تکبر و نفرت

غلبه کنیم باید بخاطر رستگاری دنیا خود را تغییر دهیم . استفاده از این صفات متعالی تر

است. یعنی اینکه باید دنیا را برای رستگاری خود تغییر دهی. من در راه ماجرای بزرگی قدم برمیدارم .

« هارولد امری لادر »

« فران » احساس سرما میکرد.

- اینها تراوشات یک ذهن عمیقاً آشفته است .

« لری » موافقت کرد و گفت : « این شیوهٔ تفکریه که اونو از اول به این دردسر انداخت. » با سرعت، صفحات را ورق زد تا به اول دفتر برسد . « وقتمون داره تلف میشه . بذار ببینم از این نوشته ها چی دستگیرمون میشه . »

هیچکدام نمیدانستند که دقیقاً "دنبال چه هستند. چیزی بجز چند شعار و سخنان حکیمانه از دفتر خوانده بودند و آنها هم بخاطر شیوهٔ نگارش پیچیدهٔ « هارولد » کم معنی و یابی معنی بود.

به این خاطر ، آنچه که در صفحه اول دفتر خاطرات دیدند آنها را شدیداً شگفت زده کرد. آنها جمله اول کتاب را در حالیکه مثل بچه های خواننده « کر » ، کتاب را بین خود گذاشته بودند، خواندند. « فرانی » گفت : « آره . » صدای او کوتاه و خفه بود و پس از گفتن آن ، از دفتر دور شد . « فرانی » دستش را روی دهنش گذاشته بود.

« لری » گفت : « « فرانی » باید دفتر و باخودمون ببریم . »

- آره .

- و باید به « استو » نشونش بدیم . من نمیدونم که « لیو » در مورد همدست بودن اونا با « مرد تاریک » راست میگه یا نه ولی لااقل اینو میدونم که « هارولد » بطور خطرناکی قاطی کرده . این کاملاً معلومه .

« فرانی » دوباره گفت : « بله . » احساس ضعف میکرد. بنابراین همیشه موضوعات راجع به دفتر خاطرات به از حال رفتن ختم میشد. انگار همه چیز را از قبل میدانست . از لحظه ای که اث انگشت « هارولد » را در دفتر خاطرات خود دیده بود به همه چیز پی برده بود. حالا بخود نهیب میزد که غش نکند.

- « فرانی » ، « فرانی » ، حالت خوبه ؟

صدای « لری » از فاصله ای دور به گوش « فرانی » میرسید.

اولین جمله در دفتر « هارولد » :

شادی بزرگ من در این تابستان زیبای پس
از فاجعه کشتن آقای « استوارت ردمن »

شارلاتان خواهد بود و شاید هم بتوانم آن زنک
همراهش را هم به قتل برسانم.

« رالف » ؟ « رالف برتر » خونه ای؟ هو هو کسی خونه نیست ؟

« نادین » روی پله ها ایستاده بود و بخانه نگاه میکرد . از موتورسیکلت خبری نبود ، تنها دو دوچرخه کنار خانه پارک شده بود. اگر « رالف » در خانه بود صدای اورامیشنید ولی نگرانی او از « نیک » بود . اوکروال بود. اگر بافریاد زدن از پا می افتاد هم اوجواب نمیداد و بالاینحال ممکن بود هنوز در خانه باشد.

« نادین » ساکش را از دستی به دست دیگر داد و سعی کرد در راباز کند و دریافت که در قفل نیست . وارد خانه شد و به هال کوچک دم در رسید. چهار پله بالا رفت و به آشپزخانه رسید. یک راه پله اورابه زیرزمین می رساند. « هارولد » گفته بود که آپارتمان « نیک » در آنجا قرار داشت . « نادین » در حالیکه قیافه ای تا حد امکان خوشایند گرفته بود از پله ها پائین رفت . در حین پائین رفتن ، بهانه ای را که ساخته بود در ذهن تمرین میکرد.

« من سرخود اودم تو ، چون فکر کردم صدای در زدن منو نشنوی. بعضی از افراد میخوان بدونن که شیفته اضافه کار برای پیچیدن اون دوتا موتور داریم یا نه . » برد « در اینمورد به شما چیزی گفته ؟ »

در آنجا تنها دواطاق وجود داشت . یکی از آنها اتاق خواب و بود که به سادگی اتاق خواب راهب ها بود. دیگری اتاق کار بود. یک میز ، یک صندلی بزرگ و یک سطل آشغال و یک کتابخانه در آن دیده میشد. روی میز از تکه های کاغذ پر شده بود و « نادین » با بی میلی آنها را برانداز کرد. بیشتر آنها بنظر او بی اهمیت بود. حدس میزد که آنها جوابایی بود که « نیک » در یک مکالمه به فرد دیگری داده بود. بقیه ، یادداشت هایی بودند که او برای خود نوشته بود و تراوشات فکر او بودند. بعضی از آنها اورابه یاد کلمات قصار « هارولد » در دفترش می انداخت . « هارولد » در حالیکه لبخندی نیشدار به لب داشت از آنها بعنوان رهنمودهایی برای زندگی بهتر نام میبرد.

یکی از یادداشتها میگفت : « با « گلن » راجع به معامله صحبت کن . اصلاً ما میدونیم که تجارت چطور شروع میشه ؟ کمبود کالا یا اینکه یه گوشه ای از یک بازار . مهارت موضوع کلیدیه . اگه « برد

کیچنر» یا دکتر بخوان بجای کارمجانی ، پول بخوان ما چطور میتونیم بهشون دستمزد بدیم . «

یادداشت دیگر: « حمایت از جامعه جاده دوطرفه است .»

دیگری: « هربار که راجع به قانون صحبت میکنیم شب اون روز راجع به « شویو» کابوس می بینم . می بینم که اونها دارن میمیرن . می بینم که « چایلدرس» شامشو پرت میکنه به درودیوار سلول . قانون ، قانون ، راجع به این قانون لعنتی باید چیکارکنیم . مجازات مرگ . چه عقیده مسخره ای . وقتی که « برد» برقو وصل کنه . چقدر طول میکشه که یکی از مابخواد که صندلی الکتریکی رو دوباره راه بندازیم .»

« نادین» با بی میلی از تکه های کاغذ روبرگرداند. برای اوجالب بود که به یادداشتهای مردی نگاه کند که فقط با نوشتن فکر میکرد. (یکی از استادان او دردانشگاه همیشه میگفت که بدون حرف زدن روند تفکر هرگز کامل نخواهد بود.) ولی « نادین» حالا به مقصود خود رسیده بود. « نیک» آنجا نبود. هیچکس آنجا نبود. معطلی بیش از حد باعث میشد که بیهوده شانس خود را به مخاطره بیاندازد.

دوباره به طبقه بالارفت . « هارولد» به او گفته بود که احتمالاً" جلسه آنها در اتاق نشیمن خواهد بود. اتاق بسیار بزرگی بود. کف اتاق با فرش شرابی رنگ ضخیمی با پرزهای بلند پوشیده شده بود . بارزترین چیز در اتاق ، شومینه بزرگی بود که بدون اتکاء به دیوار توسط یک دودکش سنگی به سقف وصل میشد. تمام دیوار غربی اتاق ، از شیشه بود که منظره زیبایی از کوههای « فلت آیرون» را نشان میداد. این باعث شد که « نادین» مثل حشره ای که روی دیوار باشد، احساس ناامنی کند. « نادین» میدانست که سطح خارجی شیشه از ید پوشیده شده است و بدین ترتیب از خارج مانند آینه بود ولی احساس روانی او این بود که انگار در معرض دید همه قرار داشت . میخواست سریعاً" کار را تمام کند.

در قسمت جنوب اتاق ، « نادین» آنچه را که میخواست پیدا کرد. کمد دیواری بزرگی در آنجا بود که « رالف» هنوز مرتب نکرده بود. تعداد زیادی پالتو در قسمت عقب آویزان شده بودند. در گوشه انتهایی کمد

، توده بهم ریخته ای از چکمه و دستکش و لباسهای پشمی زمستانی تا ارتفاع یک متر روی هم انباشته شده بودند.

« نادین» درحالیکه با سرعت کار میکرد، خواروبار را از ساک خود بیرون آورد. آنها برای استتار بمب درساک گذاشته شده بودند. تنها لایه نازکی از آنها روی بمب قرار داده شده بود. زیر قوطی های رب گوجه فرنگی و ساردین ، جعبه کفش حاوی بمب قرار داشت .

« نادین» پرسیده بود: « آگه اونا رو توکمد بذارم، اون دیوار ضخیم مانع تخریب نمیشه ؟»

« هارولد» جواب داده بود: « « نادین» آگه این ماسماسک تحمل کنه . و هیچ دلیلی هم نمیبینم که نکنه . تمام خونه و یه قسمت اعظم تپه دوروبر خونه رو نابود میکنه . فقط یه جایی بذارش که تاجلسه ، چشم کسی بهش نیفته . کمد آگه باشه بهتره . دیوار اضافی منفجر میشه و تبدیل به ترکش میشه . من به قضاوت تو ایمان دارم عزیزم . درست مثل همون داستان افسانه ای خیاط و مگس ها میشه که با یه ضربه ۷ تا مگسو کشت .»

« نادین» شال گردنهاو چکمه ها رو کنار زد. یک حفره درست کرد و بعد جعبه کفش رو در حفره جاداد. روی حفره را دوباره پر کرد و بعد از کمد بیرون آمد. « بالاخره تمام شد .حالا هرچی میخواد بشه .»

« نادین» بسرعت خانه را ترک کرد. به پشت سر نگاه نمیکرد. سعی میکرد صدای افکاری که در ذهنش خاموش نمیشدند را نادیده بگیرد.

صداها از او میخواستند که به خانه برگردد و سیمهایی را که به قطب های انفجار بمب وبی سیم وصل بودند را جدا کند. صداها از او میخواستند که تا دیوانه نشده این کار را انجام دهد. آیا عاقبت او در غرب ، دیوانگی نبود؟ تنها دوهفته به رسیدن او به آن مرحله وقت مانده بود. آیا جنون ، آخرین نتیجه گیری منطقی نبود؟

« نادین» ساک خود را در محفظه موتور وسپا جای داد و بعد هندل زد و موتور را روشن کرد. تمام مدتی که موتور میراند صداها در مغزش

مرتب میگفتند : « توکه نمیخوای اون بمب رو اونجا رهاکنی؟ دردنیایی که خیلی ها از بین رفته اند »

« نادین » بدن خود را کج کرد تا بپیچد . چشمهایش تقریباً چیزی نمیدید . اشک ، چشمهایش را تیره و تار کرده بود .

« بزرگترین گناه ، گرفتن جان انسانهاست . »

فقط هفت نفر گذشته میشن ، نه بیشتر . چونکه کمیته میخواست گزارش سران چند کمیته فرعی را بشنود .

سرچاره راه « برادوی » و « بیس لاین » ایستاد . فکر کرد که دوربزند و برگردد . تمام تنش به لرزه افتاده بود .

بعدها هرگز نتوانست به « هارولد » توضیح دهد که دقیقاً چه اتفاقی افتاد . درواقع حتی سعی هم نکرد توضیح دهد . این شروعی بود برای اتفاقات وحشتناک آینده .

احساس کرد که سیاهی دید ، چشمانش را کم کم پرمیکند . شبیه پرده ای که کم کم بسته شود بود . پرده در نسیم ملایم تکان میخورد و اهتزاز می یافت . هر از چند گاهی باد ، شدید میشد و پرده شدید تر تکان میخورد و « نادین » میتوانست حاشیه ای از آفتاب در پائین آن ببیند . فقط قسمت کوچکی از چهارراه متروک دیده میشد .

ولی پرده ، دید او را با روزنه های سیاه ممتد میپوشاند و خیلی زود « نادین » در این سیاهی گم شد . او کور شده بود و صدایی نمی شنید و چیزی حس نمیکرد . موجود متفکر که همان وجود « نادین » بود مثل آب دریا در پیله ای سیاه شبیه غشاء جنینی بی اراده حرکت می کرد .

« نادین » احساس میکرد که « او » در وجودش آرام آرام رسوخ میکند . فریادی در وجودش شکل گرفت ولی صدایش قطع شده بود و نمیتوانست جیغ بزند . هرگز چنین چیزی در خود احساس نکرده بود . بعدها بعضی ها سعی کردند با تشبیه ، حالت او را شرح دهند ولی « نادین » همه آنها را یکی یکی رد کرد .

مثلاً " در حال شناکردن در آب ولرم هستید و ناگهان در یک حفره سرد بیحس کننده دست وپامیزنید . دندانپزشک به شما داروی بیحسی میدهد و دندان شمارا با صدای خفیفی بدون درد میکشد . شما خون دهانتان را در کاسه چینی سفید بیرون میریزید . در دهانتان حفره ای ایجاد شده است . قسمتی از شما کنده شده است . اگر بازبانتان حفره را لمس کنید میبینید که قسمتی از شما که تا چند لحظه پیش زنده بود دیگر وجود ندارد .

به خودتان درآینه خیره میشوید . به تصویر خود برای مدتی طولانی مثلاً " ۵ دقیقه ، ۱۰ دقیقه ، یکربع خیره میشوید . پلکها را بهم نمیزنید . با وحشتی آگاهانه می بینید که صوررتان بصورت « لون چینی » در داستان « روزی گرگ بودم . » تبدیل میشود . از خود بیگانه میشوید . یک خون آشام دیوانه با پوستی به رنگ زیتون ، رنگپریده و باچشمهایی که برق میزند ، می بینید .

احساس « نادین » به هیچیک از اینها شبیه نبود ولی کمی از هریک از آنان در احساس او وجود داشت .

« مردتریک » وارد وجود او شد .

« نادین » در اطراف ایستگاه اتوبوس در انتظار « هارولد » بود . « هارولد » با دیدن « نادین » بهت زده شد و رنگ و رویش را باخت . نجاکنان گفت : « نادین » . ظرف نهارش به زمین افتاد و صدای فلز از سطح خیابان بگوش رسید .

« نادین » گفت : « « هارولد » اونجا همه چیزو میدونن . باید بریم . »

- موهات چی شده « نادین » ، خدای من ! موهات

- گوش کن .

بنظر میرسد که « هارولد » تا حدودی به حالت عادی بازگشت .

- اونها رفتن به خونه ات و دفترچه تو پیدا کردند و اونو باخودشون بردند .

احساسات مختلفی در چهره « هارولد » در نزاع بودند: عصبانیت ، وحشت، شرمندگی . رفته رفته این احساسات فروکش کردند و بعد مثل جسد وحشتناکی که از اعماق آب بیرون بیاید، نیشخندکی تصنعی روی چهره اش نقش بست .

- اونا کی بودن ؟

- مطمئن نیستم. « فران گلد اسمیت » یکیشون بود. از این بابت مطمئنم . شاید « بیت من » یا « آندروود » هم بودن . نمیدونم ولی « هارولد » اونها میان دستگیری کنند.

- « تواز کجا میدونی ؟ » « هارولد » شانه های اورا محکم گرفته بود. بیاد آورد که « نادین » دفتر را دوباره زیرسنگ شومینه گذاشته بود. مثل عروسی پارچه ای « نادین » را تکان میداد ولی « نادین » بدون ترس به اونگاه میکرد. « نادین » در این روز طولانی با چیزهایی بسیار وحشتناک تراز « هارولد » روبرو شده بود.

- هی زنیکه لعنتی تو از کجا میدونی ؟

- « اون » بهم گفت .

دستهای « هارولد » پائین افتاد.

نجواکنان گفت : « « فلگ » بهت گفت چیکار کنی ؟ اون باتو حرف زد ؟ اون این بلاروسرت آورد ؟ » نیشخند « هارولد » شبیه اشباح خبیث اسب سوار بود.

- راجع به چی حرف میزنی ؟

آنها در کنار فروشگاه لوازم خانگی ایستاده بودند . « هارولد » دوباره شانه اورا گرفت و اورا چرخاند تا روبروی شیشه فروشگاه قرار گیرد. « نادین » مدتها به تصویر خود نگاه کرد.

موهای او سفید شده بود. کاملاً سفید . حتی یک تار سیاه هم در موهایش وجود نداشت .

« نادین » گفت : « بیا شهرو ترک کنیم . »

- همین الان؟

- بعد از تاریکی هوا. تا اون موقع قایم میشیم و وسایلی که احتیاج داریم فراهم میکنیم.

- غرب؟

- فعلاً نه . یعنی تا فردا شب نه .

« هارولد » نجواکنان گفت : « شاید دیگه نخوام اینکارو بکنم. » « هارولد » هنوز به موهای « نادین » نگاه میکرد.

« نادین » دستش را روی موهایش گذاشت و گفت : « دیگه خیلی دیر شده . »

*

فصل ۴۸

« فران » و « لری » پشت میز آشپزخانه در خانه « فرانی » و « استو » نشسته بودند و قهوه میخوردند . در طبقه پائین « لیو » تمرین گیتار میکرد. گیتار را با کمک « لری » از فروشگاه « صداهای زمینی » انتخاب کرده بود. گیتار از نوع « گیبسون » بود و ۶۰۰ دلار قیمت داشت و رویه آن دست ساز بود و از چوب گیلان ساخته شده بود. پس از انتخاب گیتار ، تصمیم گرفتند که یک گرامافون قابل حمل و چند آلبوم موسیقی « عامیانه » و « غم انگیز » هم بردارند. حالا « لوسی » با او بود و تقلید بسیار خوبی از آهنگ « بک واتر بلوز » اثر « دیوون راک » از پائین بگوش میرسید.

از بین طاقتمایی که به اتاق نشیمن باز میشد، آنها میتوانستند « استو » را ببینند . « استو » در صندلی راحتی مورد علاقه اش نشسته بود و دفترچه « هارولد » روی زانوهایش قرار داشت . از ساعت

چهار بعد از ظهر همانطور مشغول خواندن بود. ساعت ۹ بود و هوا کاملاً تاریک بود. او از خوردن شام امتناع کرده بود. در حالیکه «فرانی» به او نگاه میکرد، صفحه دیگری را ورق زد.

در طبقه پائین «لیو» آهنگش را تمام کرد و سکوت برقرار شد.

«فرانی» گفت: «اون خیلی خوب گیتار میزنه، مگه نه؟»

«لری» گفت: «از من بهتره.» و به خوردن قهوه ادامه داد.

از پائین، صدای آشنایی بگوش رسید. دستهای «لیو» روی بندهای گیتار سرعت حرکت درآمد و نوع غیر استاندارد از موسیقی «بلوز» طنین انداز شد. «لری» از خوردن قهوه منصرف شد و بعد صدای «لیو» که گرم و احساس برانگیز بود شنیده شد که ریتم آرام و زنده آهنگ را همراهی میکرد.

- هی عزیزم من امشب اومدم اینجا.

- و نیومدم که دعوا کنم.

- فقط میخوام اگه میشه بهم بگی.

- فقط یکبار و من میفهمم.

- عزیزم میتونی مردتو درک کنی.

- اون آدم خوبیه.

«لری» قهوه اش را روی میز ریخت.

«فرانی» گفت: «هی حواست کجاست؟» و بعد رفت تا پارچه ای برای تمیز کردن میز بیاورد.

«لری» گفت: «تو نرو. خودم میرم میارم. انگار قاطی کردم.»

- «نمیخواد. سرجات بشین.» «فرانی» پارچه را آورد و با سرعت لکه روی میز را تمیز کرد.

- این آهنگ یادمه. قبل از فاجعه، خیلی پرطرفدار بود. حتماً رفته مرکز شهر و آهنگ تکی رو پیدا کرده.

- حتماً.

- اسم خواننده اش چی بود؟

«لری» گفت: نمیتونم بخاطر بیارم.

«فرانی» گفت: «اسم خوبی داشت.» و در حالیکه آب دستمال را میچلانید گفت: «عجیبه. یه وقتی چیزهای ساده نوک زبون آدمه ولی آدم یادش نمیداد. عجیب نیست؟»

- چرا.

«استو» دفتر را با صدایی خفیف بست و «لری» از اینکه «فرانی» به «استو» چشم دوخته که وارد آشپزخانه میشد، احساس راحتی کرد. چشمهای «فرانی» اول به اسلحه ای خیره شد که روی ران «استو» خودنمایی میکرد. از وقتی که به سمت کلانتر انتخاب شده بود، این اسلحه را میبست و همیشه در مورد اینکه ممکن است پای خود را هدف قرار دهد شوخی میکرد. «فرانی» فکر نمیکرد که شوخیهای او خنده دار باشند.

«لری» پرسید: «خب؟»

چهره «استو» بسیار نگران بود. دفتر را روی میز گذاشت و نشست. «فران» رفت که برای او قهوه بیاورد ولی او دستش را روی بازوی او گذاشت و سرش را با علامت منفی تکان داد. «نه مرسی عزیزم.» «استو» به «لری» با حالتی سردرگم نگاه کرد و گفت: «من همه شوخوندم و حالا یه سردرد وحشتناک دارم. به این همه خوندن عادت ندارم. آخرین کتابی که مثل این نشستم و از سرتا ته شو خوندم، داستان خرگوشه بود.» و اثرشیپ دان. «اونو از خواهرزاده ام گرفته بودم و شروع به خوندنش کردم و.....»

برای لحظه ای حرفش را قطع کرد و مشغول فکر کردن شد.

«لری» گفت: من اون کتابو خوندم، کتاب خوبیه.

« استو » گفت: یه دسته خرگوش بودن و زندگی خوبی داشتند. همه شون چاق و چله وشیکم سر بودند. اونها همیشه دریه جا زندگی میکردند. دراون محل یه مشکلی بود ولی هیچکس نمیدونست چیه. انگار خودشون نمیخواستند که بدونند. فقط ، فقط ، اونجا یه کشاورز بود.....

« لری » گفت: « آره . اون خرگوشهارو آزاد گذاشته بود تا بتونه هروقت که میخواد یکی از اونا رو بگیره و باهاش سوپ درست کنه . واسه خودش یه مزرعه کوچک از خرگوشها درست کرده بود. و دربین اونها یه خرگوش به اسم « علف نقره ای » بود و اون راجع به سیم درخشان شعر میگفت . سیم درخشان وسیله ای بود که کشاورزه با اون خرگوشها رومیکرفت وبعد با اون سیم اونها رو خفه میکرد. « علف نقره ای » راجع به یه همچین چیز وحشتناکی شعر میگفت . « استو » سرش را به آرامی مثل آدمی که از ناباوری خسته شده باشد تکان داد . « وحالا این « هارولد » منو به یاد « علف نقره ای » شاعر میندازه .

« فرانی » گفت : « « هارولد » مریضه .

« استو » سیگاری آتش زد و گفت: « آره و خیلی هم خطرناکه .

- چیکارکنیم ؟ دستگیرش کنیم ؟

« استو » به کتاب ضربه زد . « اون و اون زنیکه « کراس » ، دارن یه نقشه هایی طرح میکنن که درغرب به گرمی ازشون استقبال کنند ولی این کتاب راجع به نقشه شون چیزی نمیکه .

« لری » گفت : راجع به خیلی ها که اون ازشون نفرت داره صحبت کرده .

« فرانی » دوباره پرسید: « باید دستگیرش کنیم یا نه؟ »

- الان نمیتونم تصمیم بگیرم . میخوام اول با بقیه اعضا کمیته مشورت کنم . « لری » ، برنامه جلسه فرداشب چیه؟

- جلسه فرداشب به دوقسمت تقسیم شده . یکی موضوعات عمومی و دیگری موضوعات خصوصی . « برد » میخواد راجع به کمیته

خاموش کردن وسایل برقی صحبت کنه . « آل باندل » میخواد یه گزارش اولیه راجع به کمیته قانون، ارائه کنه وبعد هم « جورج ریچاردسون » میخواد راجع به درمانگاهش صحبت کنه . بعد هم « چاک نوریس » وبعد هم اونا میرن فقط ما میمونیم .

- اگه ما از « آل باندل » بخوایم که بعد از جلسه عمومی بمونه و اونو هم در جریان اوضاع بذاریم ، میشه مطمئن بود که جلوی دهنشو میگیره؟

« فرانی » گفت: « من که ازاین بابت مطمئنم .

« استو » با بیحوصلگی گفت: « ای کاش قاضی اینجا بود . من به اون اعتماد کامل دارم ولی اگه این فرد قراره « آل » باشه کاریش نمیشه کرد. بهر حال مادوراه بیشتر نداریم . باید هر دوشونو بندازیم زندون . ولی لعنت خدا بر شیطان. دلم نمیخواد اینکارو بکنم.

« لری » پرسید: « چه کار دیگه ای میشه کرد؟ »

« فرانی » بجای « استو » جواب داد: « تبعید. »

« لری » سرش را بطرف « فرانی » برگرداند. « استو » در حالیکه به سیگارش نگاه میکرد به آرامی باسرتائید کرد.

« لری » پرسید: « همینطوری بندازیمش بیرون؟ »

- هر دوتا شونو .

« فرانی » پرسید: « بدین ترتیب فکر میکنی « فلگ » اونها رو قبول کنه . « استو » سرش را بالا آورد و به « فرانی » نگاه کرد و گفت : « « فرانی » ، این دیگه مشکل ما نیست .

« فرانی » باسرتائید کرد و اندیشید: « « هارولد » من نمیخوام کار به اینجا بکشه . هرگز نمیخوام اینجوری بشه. »

« استو » پرسید: « فکر میکنید نقشه اونها چیه؟ »

« لری » شانه هایش را بالا انداخت : « من یه چیزایی به فکرم رسیده . »

- مثلاً" چی ؟

- ممکنه بخوان توی نیروگاه خرابکاری کنن. شاید هم سعی کنن به تو یا «فرانی» سوء قصد کنن . البته اون صریحاً" به این چیزها اشاره نکرده . فکرکنم اون در جریان جستجو برای مادر « ابیگیل» باشما همراه شده بود یایه فرصتی گیربیاره و توروبکشه .

« استو» گفت : « اون میتونست اینکاروبکنه .»

- شاید ترسید اینکاروبکنه .

« فرانی» با تأثرگفت: « ترو خدا ، این حرفهاروبس کنید.»

« استو» بلند شد و به اتاق پذیرایی رفت . یک بی سیم که به باطری ماشین وصل شده بود در آنجا وجود داشت . پس از کمی وررفتن با بی سیم با « برد کیچنر» ارتباط برقرار کرد.

- « برد» ولد زنا ، منم « استو ردمن » . گوش کن . چند تا ازبچه هارو جمع کن ببر نیروگاه نگهبانی بدن .

صدای « برد» شنیده شد : « باشه ولی موضوع چیه ؟»

- این موضوع یه خورده ظریفه . ازیه جاهایی شنیدم که ممکنه یه نفر بخواد اونجا شیطنت کنه .

لحن جواب « برد» ازاینکه به او اعتماد نکردند کمی غمگین بود.

« استو» سرش را به مایکروفون بعلاامت تأیید تکان داد و درحالیکه لبخند کمرنگی به لب داشت گفت: « میدونم احساست چیه . فقط امشب و فرداشب باید نگهبانی بدیم ، البته تالونجا که من میدونم بعد از اون اوضاع راست وریست میشه .»

« برد» به او گفت که براحتی میتواند ۱۰ ، ۱۲ نفر برای این کار پیداکنند.

- موضوع مربوط به کارای « ریچ مفتی»؟

- نه راجع به اون نیست . بعداً" باهات تماس میگیرم . باشه ؟

- باشه « استو» . بهشون میگم نگهبانی بدن .

« استو» بی سیم را خاموش کرد و به آشپزخانه برگشت .

- مردم بهت اجازه میدن تا جائیکه میخوای مخفیکاری کنی . ترس برم داشته . احساسو میفهمید؟

اون پیرمرد کچل جامعه شناس درست میگه . اگه دلمون بخواد میتونیم اینجا سلطنت کنیم .

« فرانی» دستش را روی دست « استو» گذاشت و گفت : « میخوام یه چیزی روبهم قول بدید. هردوتاتون . قول بدید ما این موضوعوبعد از جلسه فرداشب فیصله میدیم . میخوام کلک این کارکنده بشه .

« لری» بعلاامت تأیید سرتکان میداد. « تبعید. هیچوقت چنین راه حلی به ذهنم خطورنکرده بود. شاید بهترین راه باشه . من میرم « لوسی» و « لیو» رو بردارم برم خونه .»

« استو» گفت : « فردا می بینمت .»

« لری» گفت: « بله .» و خارج شد.

یکساعت قبل از طلوع آفتاب ، روز دوم دسامبر ، « هارولد» روی لبه آمفی تئاتر « سان رایز» ایستاده بود و به پائین نگاه میکرد . شهر درحفره ای از تاریکی قرارداشت . « نادین» پشت سراو در چادری دونفره که آنها قبل از فرار از شهر به همراه وسایل دیگر تهیه دیده بودند ، بخواب رفته بود.

« لیکن ما بازخواهیم گشت و سواربرارابه های تند رو خواهیم بود.»

ولی درقسمت مخفی قلب خود به بازگشت خود تردید داشت . تاریکی به طرق مختلف اورامسحورکرده بود. آن حرامزاده های پست فطرت ، همه چیز اورا دزدیده بودند. اول « فرانی» و احترام به خود را

و سپس دفترچه‌ی خاطراتش را و حالاً هم امیدها و آرزوهایش از او گرفته شده بود.

پشت سراو « نادین » در خواب ناله میکرد. صدای وحشتناکی بود. « هارولد » فکر میکرد که « نادین » هم اگر نه بیشتر حداقل به اندازه‌ی او سرگردان شده بود. صداهایی که از « نادین » شنیده میشد صدای کسی نبود که خوابهای خوشایندی می بیند.

ولی میتونم عقلمو حفظ کنم . این کارو میتونم بکنم . میتونم به هرجایی که انتظارمو داره برم و عقلانیت خودمو حفظ کنم . اونجا باید جای جالبی باشه .

آیا آنها خانه اش را محاصره کرده بودند و منتظر بودند تا او بخانه برگردد تا دستگیرش کنند و به زندان بیاورند. « قرقی افتاد تو قفس . به زندگی پر مشقت ، خوش اومدی . فوق العاده خبرمهم . » آنها باید خیلی منتظر بمانند. چون او در شروع ماجرای تازه بود و خیلی خوب بخاطر داشت که « نادین » دستش را روی موهای سفیدش گذاشته بود و گفته بود: « حالا دیگه خیلی دیر شده . » چشمان « نادین » هنگام گفتن این جمله مثل نگاه مرده ها بود.

جلسه‌ی کمیته‌ی منطقه‌ی آزاد با نواختن ضربات ، رسمی شد. چهارده ساعت از زمان جاسازی بمب گذشته بود و همه‌ی اعضاء در اتاق نشیمن « رالف » گردهم آمده بودند. « استو » درمبل راحتی نشسته بود و با قوطی آبجو به میز عسلی کنار آن ضربه میزد. « خیلی خوب بچه ها بهتره شروع کنیم . »

« گلن » و « لری » روی لبه‌ی گرد شومینه نشسته بودند . پشتشان به آتش ملایمی بود که در شومینه در حال سوختن بود. « نیک » ، « سوزان استرن » و « رالف » روی کاناپه نشسته بودند. « نیک » خودکار و دفترچه‌ی یادداشت که از ضروریات زندگی او بودند را دوست داشت . « برد کیچنر » درست در مقابل در ورودی ایستاده بود و یک قوطی آبجو در دست داشت و با « آل باندل » صحبت میکرد که نوشابه‌ی از اسکاچ و آب معدنی مینوشید. « جورج ریچاردسون » و « چاک نوریس »

در کنار دیوار شیشه‌ی ای نشسته بودند و غروب آفتاب را در کوههای « فلت آبرون » تماشا میکردند.

« فرانی » پشتش را برای راحتی بیشتر به در کمدی که « نادین » بمب را در آن جاسازی کرده بود، تکیه داده بود.

« استو » به اطراف نگاه کرد . ۱۱ نفر اتاق نشیمن ناهارخوری را اشغال کرده بودند.

- خب خیلی کار داریم ولی اول باید از « رالف » برای اینکه زحمت پذیرایی از ماروکشیده تشکر کنم.

« فرانی » فکر میکرد که « استو » دیگر یک سیاستمدار تمام عیار شده . سعی کرد بفهمد از زمانی که او و « هارولد » اوراملاقات کردند تا بحال چقدر تغییر کرده ، ولی موفق نشد. درمورد افرادی که به ماخلیلی نزدیکند نمیتوانیم قضاوت درستی داشته باشیم ولی این را میدانست که روزی که با « استو » آشنا شد ، « استو » از فکر اینکه روزی رئیس جلسه‌ی ۱۲ نفره باشد به لرزه می افتاد و اگر میدانست که روزی رئیس جلسه‌ی عمومی منطقه‌ی آزاد با شرکت ۱۰۰۰ نفر خواهد بود ، سکت میگرد. حالا « فرانی » به « استو » نگاه میکرد که اگر بیماری شیوع نیافته بود ، هرگز با او آشنا نمیشد.

« فرانی » اندیشید: « بیماری توروبه من داد عزیزم. من نمیتونم برای بقیه گریه کنم و در عین حال به تو افتخار کنم . یه عالمه دوست داشته باشم . »

« فرانی » کمی حرکت کرد تا تکیه گاه راحت تری داشته باشد.

« استو » گفت : « اول دوستانمون صحبت میکنند و بعد هم جلسه‌ی خصوصی داریم . کسی اعتراضی نداره . »

کسی اعتراض نکرد.

« استو » گفت : « خب پس من از « برد کیچنر » میخوام که صحبت کنه و رفقاً شما هم بهتره خوب گوش کنید . چون اون میتونه ظرف سه روز دوباره یخ توی لیوان نوشابه هاتون بریزه . »

« برد » به وسط اتاق رفت . « ما دوتا ژنراتور و دیروز روشن کردیم و همونطور که میدونید یکی از اونها داغ کرد و سوخت و این بخاطر اینه که وقتی که این بلا نازل شد خیلی ها وسایل برقیشونو روشن ول کردند و مابقیه ژنراتور هامون خاموش بود و نمیتونستند بار اضافی رو بگیرند . مامیتونیم بقیه ژنراتورها رو راه بیاندازیم تا بار اضافی رو تحمل کنند تنها سه یا چهار ژنراتور براحتی میتونن از پس این مشکل بر بیان ولی خط آتش سوزی هنوز باقی میمونه . بنابراین باید تا اونجایی که ممکنه همه وسایل برقی رو خاموش کنیم . البته نظرم اینه سریعترین راه برای اینکار اینه که به خونه های غیر مسکونی بریم و فیوز ها رو قطع کنیم و یاکلید های اصلی ساختمانها رو خاموش کنیم و وقتی که آماده روشن کردن برق شدیم بنظر من باید چند احتیاط در مورد آتش سوزی انجام بدیم . من به کتابخونه میرم که ایستگاه آتش نشانی در شرق « بولدر » رو چک کنم و »

هیزمها در شومینه بنحو آرامش بخشی تق و تق میکردند . همه چیز درست میشه . « فرانی » باخود فکر میکرد . « هارولد » و « نادین » بدون هیچ اطلاعی شهر را ترک کردند و شاید این بهترین چیزی بود که ممکن بود اتفاق بیفتد . این موضوع ، مشکل را حل کرد و حالا « استو » از خطر ایمن بود . « هارولد » بیچاره ، من دلم برات میسوخت ولی در آخر کار ، بیشتر احساس وحشت داشتم تا تأسف .

هنوز هم دلم برات میسوزه و از اینکه چی بسرت میاد میترسم ولی خوشحالم که خونه ات خالیه و تو « نادین » رفته اید . خوشحالم که دست از سر ما برداشتید .

« هارولد » روی میز پیک نیکی که از یادگاری پر بود مثل عکسی از کتاب « دن » یک فرد مجنون نشسته بود . چهارزانو بود . چشمهایش به در دست خیره شده بود و مه آلود و متکرب بود . او دوباره به آن سرزمین سرد و بیگانه رفته بود که « نادین » نمیتوانست او را همراهی کند و از آن میترسید . برادر دوقلوی بی سیم دستی در جعبه کفش را در دست داشت . کوهستان در مقابلشان با دیواره های باشکوه و دره هایی که مملو از درخت های کاج بود ، گسترده بود . چند مایل به طرف غرب ، شاید

۱۰ یا ۲۰ یا ۴۰ مایل دورتر ، زمین هموار میشد و غرب میانه آمریکا تا افق تاریک آبی رنگ ادامه داشت . شب ، نیمه ای از جهان را پوشانده بود و خورشید پشت کوهها ناپدید شده بود . خطوط کوهستان که طلایی بود ، بزودی میشکست و ناپدید میشد .

« نادین » پرسید : « پس کی ؟ » بشدت عصبی بود و احتیاج به رفتن به توالت داشت .

« هارولد » گفت : « بزودی . » نیشخندش به لبخند ملایمی تبدیل شده بود . این حالت را « نادین » نمیتوانست فوراً درک کند چون قبلاً چنین حالتی در چهره او ندیده بود . چند دقیقه طول کشید تا احساس او را درک کند . « هارولد » خوشحال بنظر میرسید .

کمیته به اکثر آراء تصویب کرد که « برد » بیست نفر زن و مرد برای دسته خاموش کردن برقها انتخاب کند . « برتر » موافقت کرد تا ۲ کامیون آتش نشانی را از منبع آب « دنور » پر کند و در زمان وصل برق ، آنها را آماده در اختیار داشته باشد .

« چاد نوریس » نفر بعدی بود . او در حالیکه آرام صحبت میکرد و دستهایش را باحالتی عصبی در جیبهای شلوارش تکان میداد راجع به کارهای انجام شده توسط کمیته دفن و کفن در سه هفته گذشته گزارش داد . او گفت : که کمیته ۲۵۰۰۰ جسد را دفن کرده یعنی بیش از ۸۰۰۰ جسد در هفته و بنظر او حالا قسمت اعظم کار تمام شده بود .

« چاد » گفت : « یاشانس باهامون یار بوده یا خدا کممون کرده . مهاجرت همگانی مردم « بولدر » قبل از مرگ ، کارمونو خیلی راحت کرد . در شهر دیگری به این بزرگی یکسال طول میکشید تا کار تموم بشه . ما امیدواریم تا اول اکتبر ، ۲۰ هزار جسد دیگه دفن کنیم و احتمالاً تا مدتی طولانی تک و توک به جسد دیگری برخوایم خورد ولی میخواستیم بدونید که کار داره انجام میشه و فکر نمیکنم که نگرانی در مورد شیوع بیماری بخاطر اجساد وجود داشته باشه .

« فران » جای خود را تغییر داد تا بتواند غروب آفتاب را بهتر ببیند . رنگ طلایی که نوک کوهها را زینت داده بود حالا شروع به از بین رفتن

کرده بود و برنگ لیمویی تغییر یافته بود. ناگهان احساس غربت شدیدی به او دست داد . شدت این احساس آنقدر زیاد بود که نزدیک بود حالش بهم بخورد. ساعت ۵ دقیقه به ۸ بود .

اگر « نادین » وارد بوته ها نمیشد، شلوارش راخیس میکرد. « نادین » به ردیفی از بوته های کوهی نزدیک شد. نشست و خود را خلاص کرد. وقتی که برگشت ، « هارولد » هنوز روی میزنشسته بود و بی سیم را با خونسردی در دست داشت . آنتن بی سیم را بالا برده بود.

« نادین » گفت : « « هارولد » داره دیرمیشه . از ساعت هشت هم گذشته . »

« هارولد » بابتی تفاوتی به اونگاه کرد و گفت : اونها تا نصفه شب اونجا هستند و به پشت همدیگه میزنن و به همدیگه تریک میزنن . وقتی که وقتش بشه ضامنو میکشم. تو نمیخواد نگران باشی .

- کی لعنتی ؟

لبخند پوچ « هارولد » بزرگتر شد. « به محض اینکه هوا کاملاً تاریک بشه . »

« فران » جلوی دهن دره اش را گرفت . « آل باندل » در کنار « استو » با اعتماد به نفس قدم میزد. جلسه حتماً طول میکشید و ناگهان « فران » آرزو کرد که ای کاش در خانه بودند . فقط او و « استو » . علت این احساس فقط خستگی نبود و احساس غربت هم نبود. ناگهان احساس کرد که نمیخواهد اینجا در خانه « رالف » باشد . هیچ دلیلی برای این احساس نمی یافت ولی احساس او بسیار شدید بود. میخواست محل را ترک کند . میخواست که همه ، محل را ترک کنند.

« آل » میگفت : « کمیته قانون در هفته گذشته چهار جلسه داشته و من سعی میکنم صحبتهامو تا حد امکان خلاصه کنم »

« فران » با اضطراب تکان خورد و « سو استرن » به او چشمک زد. « فران » به چشمک او جواب نداد. ترسیده بود و از وحشت بی اساس خود هم میترسید. این حالت خفه کننده و دلگیر کننده از کجا آمده بود. «

فرانی « میدانست که بهترین راه مواجه شدن با احساسات بی دلیل ، نادیده گرفتن آنهاست . حداقل در زندگی قدیم اینطور بود. ولی چه توضیحی برای حالتهای روانی « تام کالن » و یا از خود بیخود شدنهای « لیو راک وی » وجود داشت .

صدایی درونی فریاد میزد: از اینجا برو بیرون . همه شونو ببر بیرون .

ولی این مثل جنون بود. دوباره تغییر جاداد و چیزی نگفت .

دست « لری آندروود » بالا رفت. « راجع به این دادگاه ، آیا اعضاء میتونن استعفاء بدن؟ »

« آل » که از قطع شدن سخنانش کمی اخم کرده بود گفت: « داشتیم به این مطلب میرسیدیم . در واقع به این شکل خواهد بود که »

« فرانی » بلند شد و گفت : « یکی داره میاد. »

همه مکث کردند . آنها صدای موتور سیکلتی رامیشنیدند که با سرعت در خیابان « بیس لاین » بطرف آنها میامد. صدای بوق موتور بگوش میرسید. ناگهان وحشت « فرانی » لبریز شد.

« فرانی » گفت: « گوش کنید. همه تون . »

چهره ها بسوی او معطوف شدند. نگاهها نگران و شگفت زده بودند.

« استو » بطرف او آمد و گفت : « « فرانی » ، تو..... »

« فرانی » آب دهانش را قورت داد . انگار بارسنگینی روی سینه اش قرار داده شده بود و خفه اش میکرد. « باید از اینجا بریم . همین الان. »

ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه بود . آخرین اشعه نور از آسمان رخت بر بسته بود. « هارولد » کمرش را کمی راست کرد و بی سیم را به نزدیک دهان برد. انگشت شصت دستش روی دکمه send بود . او میتوانست با گفتن کلمه ای همه آنها را به جهنم بفرستد.

- اونجا چه خبره ؟

دست « نادین » روی بازوی « هارولد » اوراسر درگم میکرد . « نادین » به نقطه ای اشاره میکرد . در فاصله ای دور در صفی ماریچ در خیابان « بیس لاین » خطی زنجیره ای از چراغ ، به چشم میخورد . در سکوت کامل آنها صدای خفیف هیاهوی موتور تعداد زیاد موتورسیکلتها رامی شنیدند . « هارولد » که احساس میکرد آرامشش تهدید میشود ، دست « نادین » را پس زد .

« هارولد » گفت : « دست از سرم بردار . حالاموقعشه . »

دست « نادین » از شانۀ « هارولد » پائین افتاد . چهرۀ « نادین » در تاریکی سفید مایل به آبی بود . « هارولد » دگمۀ send را فشار داد .

« فرانی » هرگز نفهمید که صدای موتورها ویاصدای او آنها را از خانه بیرون برد . ولی به اندازه کافی وقت برای خارج شدن نداشتند . این مسئله برای همیشه بر قلبم سنگینی میکرد . آنها به اندازه کافی عجله نکردند .

« استو » اولین کسی بود که خارج شد . غریو وانعکاس صدای موتورسیکلتها کرکننده بود . آنها از روی پلی که روی نهر خشکیده جلوی خانۀ « رالف » بود گذشتند . برق چراغها کورکننده بود . دستهای « استو » از روی غریزه روی دستۀ اسلحه اش رفت .

در توری باز شد و « استو » برگشت . فکر میکرد که « فرانی » است ولی « لری » بود .

- « استو » چه خبر شده ؟

- نمیدونم ولی بهتره همه رو بیاریم بیرون .

سپس موتورها از راهی پرپیچ وخم به پارکینگ نزدیک میشدند . او میتوانست « دیک والمن » ، « گهرینگر » و « تری ویزک » را تشخیص دهد .

« استو » گفت : « « دیک » چه مرگتونه ؟ »

« دیک » در همهمۀ صدای موتورها فریاد زد : « مادراییگیل . » موتورسیکلتهای بیشتری حیاط خانه را پر کردند و افراد کمیته ، دسته جمعی خارج شدند . منظرۀ حیاط مثل جشنواره ای از چراغها و سایه های گردان بود .

« لری » پرسید : « چی ؟ » پشت سر آنها « گلن » ، « رالف » و « چاد نوریس » بیرون ریختند . « لری » و « استو » مجبور شدند به پائین پله ها بروند .

« دیک الیس » فریاد زد : « اون برگشته . » مجبور بود نعره بزند تا در غرش موتورها ، صدایش به گوش برسد . « حالش خیلی بده . دکتر احتیاج داریم . خدایا شایدم یه معجزه احتیاج داریم . »

« جورج ریچاردسون » از بین آنها بسرعت خارج شد و گفت : « پیرزنه اومده ؟ کجاست ؟ »

« فرانی » فریاد زد : « « نیک » ، بجنب . بدو . » « فرانی » شانۀ او را گرفته بود . « نیک » در وسط اتاق ایستاده بود و چهره اش بی حالت و مسخ شده بود .

او نمیتوانست حرف بزند ولی ناگهان مطلبی را دریافته بود . منشأ صدا مشخص نبود . انگار از رودیوار میآمد .

« یه چیزی توی کمده . »

« فرانی » رابا قدرت از خود راند .

- « « نیک » »

بادست به « فرانی » اشاره کرد که خانه را ترک کند .

« فرانی » خارج شد . « نیک » بطرف کمد رفت . در راباز کرد و شروع به جستجو در میان خرت و پرت ها کرد . دعا میکرد که دیر نشده باشد .

« دیک » فریاد زد : « دکتر سوار شو . »

« ریچاردسون » سوار قسمت مسافرش. « دیک » دوزخ و شروع به یافتن راهی از میان موتورها به جاده شد.

« فرانی » حالا کنار « استو » ایستاده بود . رنگ به چهره نداشت و چشمانش بزرگتر بنظر میرسید. دست « استو » را فشارداد و گفت: « « استو » ، « نیک » هنوز توخونه است .»

« نیک » تعدادی شال گردن را کنار زد و بادست چیزی را لمس کرد . یک جعبه کفش بود . آن را گرفت و درست در همان موقع مثل مراسم احضار روح شیطان ، صدای « هارولد لادر » از داخل جعبه شنیده شد.

« استو » در حالیکه شانه های « فرانی » را گرفته بود ، فریاد زد : « مگه « نیک » چشه ؟ »

- « استو » ، ما باید اونو بیاریم بیرون یه اتفاق وحشتناکی میخواد بیفته .

« آل باندل » فریاد زد: « « استوارت » اینجا چه خبره ؟»

« استو » گفت : « سردر نمیارم .»

« فران » جیغ زد : « « استو » ، خواهش میکنم . باید اونونجات بدیم . »

و درست در آن وقت ، خانه پشت سرشان منفجر شد. و قتیکه دگمهٔ send را فشارداد پارازیت دستگاه قطع شد و به سکوت صاف و تاریکی تغییر یافت . بی سیم منتظر بود تا او صحبت کند. « هارولد » چهارزانو روی میز پیک نیک نشسته بود و خود را آماده میکرد.

بعد دستش را بلند کرد و در انتهای بازویش ، مشت گره کرده اش بود که یک انگشت از آن بیرون زده بود. در آن لحظه ، احساس « بیب روت » قهرمان بیس بال را داشت که پیر و از رده خارج شده بود و داشت نقطه ای را نشان میداد که میخواست توپ را باچوب به آنجا بفرستد و بدینوسیله به همه تماشاگران بد دهن و ناآرام احساس خود را نشان میداد.

در حالیکه بالحنی قاطع ولی آرام صحبت میکرد با بی سیم گفت : « « هارولد امری لادر » صحبت میکنه . من این کارو با قصد شخصی خودم انجام میدم .»

جرقهٔ سفید مایل به آبی با گفتن « هارولد » دیده شد. و با « امری لادر صحبت میکنه » ، شعلهٔ آتش دیده شد. وقتی که گفت : « « من اینکار را » ، صدای خفیف انفجار شبیه ترقه ای که در یک قوطی آهنی بترکد بگوش رسید. با شنیدن « با قصد شخصی خودم انجام میدم » ، کار تمام شده بود و او به هدف خود رسیده بود. دردانهٔ کوه ، گل سرخی از آتش شکفته شده بود.

« نادین » دست او را کشید. درست شبیه کاری که « فرانی » چند لحظهٔ قبل در مورد « استو » انجام داده بود . « باید مطمئن بشیم . باید مطمئن بشیم که بمب ، اونها رو نابود کرده .»

« هارولد » به اونگاه کرد و بعد به گل سرخ در حال شکفتن که نشانهٔ نابودی بود اشاره کرد و گفت : « فکر میکنی چیزی میتونه از اون جون سالم دربیره .»

« نادین » گفت : « نمی دو نم . »

و بعد روبرو گرداند و شکمش را گرفت و عق زد . صدای عق زدن او عمیق و متداوم بود. « هارولد » با نفرت به اونگاه میکرد.

« نادین » بالاخره برگشت . نفس نفس میزد و رنگ به چهره نداشت . دهانش را بادستمال کاغذی پاک میکرد. « حالا چیکار کنیم ؟»

« هارولد » گفت: « بنظر من میریم به غرب . مگر اینکه تو بخوای بری اون پائین و احساسات مردمو ارزیابی کنی .»

« نادین » به لرزه افتاد.

« هارولد » از میز پیک نیک پائین آمد و وقتی پاهایش را بزمین گذاشت از اینکه بخواب رفته بودند ، چهره اش را درهم کشید.

- « هارولد . »

« نادین » سعیکرد اورالمس کند ولی اوخود را کنارکشید. بدون نگاه کردن به « نادین » شروع به جمع کردن چادر کرد.

« نادین » با کمروئی گفت: « فکر کردم تا فردا صبر میکنیم .»

« هارولد » نعره زنان گفت: « البته وبه این ترتیب ۲۰ ، ۳۰ تاشون تصمیم میگیرن بیان دنبالمون و دستگیرمون کنن. تاحالا دیده ای که موسولینی را چکارکردند؟ »

چهره « نادین » درهم رفت . « هارولد » داشت چادر را لوله میکرد و آنرا باتسمه محکم میکرد.

- وما دیگه همدیگه رو لمس نمیکنیم . این بازی تموم شد. من برای « فلگ » کاری روکه میخواست کردم . ما کمیته منطقه آزاد ونفله کردیم . ممکنه بتونن برقو وصل کنن ولی بعنوان یه دسته فعال ، دیگه وجود ندارن . اون به من زنی میده که تو درمقابلش مثل یه گونی سیب زمینی هستی و توهم به « اون » میرسی . دوران خوشبختی ، درسته ؟ فقط اگه من جای تو بودم ، دائم تو ترس ولرز بودم .

- « « هارولد » خواهش میکنم » حالت تهوع داشت وگریه میکرد. حقیقت بی بروبرگرد « جنایت » برای همیشه درقلبش باقی میماند.

« هارولد » بیرحمانه گفت : « باید بهش عادت کنی .» چادر را به پشت موتورانداخت و شروع به محکم کردن آن کرد.

- کار اونا اون پائین تموم شده و کارماهم تمومه . کارهه اونایی که از مریضی مردند هم تمومه . خدا به یک سفر ماهیگیری آسمانی رفته وبه این زودیا برنمیگرده . همه چیز کاملاً "سیاهه . حالا « مردسیاه » کنترل دنیارو بدست داره . پس بهتره به اوضاع عادت کنی .

صدایی شبیه ناله وجیغ از گلوئ « نادین » خارج شد.

- کمک کن این آشغالارو جمع کنم . میخوام تا صبح ۱۰۰ مایل ازاینجا دورشده باشیم .

پس از لحظه ای « نادین » به خرابی و نابودی در شهر پشت کرد. (ازاین فاصله ، واقعه خیلی بی اهمیت جلوه میکرد.) و به « هارولد » کمک کرد تا وسایل اردو را در محفظه های زین و ساک سیمی او قرارددهد. ۱۵ دقیقه بعد ، آنها گل آتش را پشت سرگذاشته بودند ودرشب سرد و طوفانی به طرف غرب میرفتند.

برای « فرانی گلد اسمیت » پایان روز ، بدون درد وساده بود. نیرویی از هوای گرم درپشت خود احساس کرد وناگهان دید که درحال پروازکردن در تاریکی شب است . صندلهايش از پاهایش خارج شده بودند.

با خود اندیشید : « چی شد؟»

روی شانه اش با شدت بزمین خورد ولی هنوز دردی احساس نمیکرد. او در شیاری که ازجنوب به شمال حیاط خلوت « رالف » امتداد داشت افتاده بود.

یک صندلی روی هرچهارپایه درمقابل او به زیبایی فرود آمد.

- چی شده ؟

چیزی روی صندلی افتاد وبعد غلتید و به زمین افتاد. چیزی از آن چکه میکرد . باوحشتی خفیف ، « فرانی » دریافت که آن شیء بازوی یک انسان بود.

- « استو » ، « استو » چه خبرشده ؟

یک غرش ممتد خرد کننده وجودش را دربرگرفت و باران اشیاء درهمه جا شروع شد. سنگ وتکه های چوب و آجر از آسمان میریخت . یک مکعب مستطیل شیشه های که بخاطر ترکهایش شبیه تار عنکبوت بود بزمین افتاد.(«فرانی» بخاطر آورد که کتابخانه « رالف » در اتاق نشیمن ازاین شیشه ها ساخته شده بود.) یک کلاه ایمنی با سوراخ مرگبار وحشتناکی در سمت عقب آن شیء بعدی بود. همه چیز واضح بود. همه چیز بیش ازحد واضح بود. چند ثانیه قبل همه جا تاریک بود.

- « خداجون ، « استو » کجاست؟ چه اتفاقی افتاده ؟ « نیک؟ » « لری؟ » « مردم جیغ میزدند . صدای خردکننده همچنان ادامه داشت . اشیاء مختلف از آسمان میریخت . یک تخته بایک میخ ۱۵ سانتی متری درمقابل بینی اش بزمین افتاد.

- بچه ام!

وبعد صدای پای آن فکر قبلی بازگشت . پیش گویی او دوباره بازگشت : « کار « هارولد» بوده . « هارولد» اینکارو کرده . « هارولد»

چیزی به سروگردن و کمر او اصابت کرد . شیئی بزرگ که شبیه تابوتی پیچیده درپنبه بود.

- خدای من ! بچه ام.

تاریکی ، اورا به نقطه ای در هیچ کجا برد که حتی « مردتاریک» نمیتوانست اورا دنبال کند.

پرنده ها . « فرانی» ، صدای پرنده ها رامیشنید . مدتی طولانی اوضاع چنین بود تا اینکه « فرانی» دریافت که تاریکی واقعی نبود . همه چیز قرمز ، درحال حرکت و صلح آمیز بود. این موضوع ، اورا به یاد روزهای شنبه دوران بچگی انداخت . آن روزها از مدرسه و کلیسا خلاص بود و میتوانست هروقت که بخواهد بیدار شود و در رختخواب باقی بماند. در رختخواب با چشم بسته دراز میکشید و هیچ چیز نمیدید مگر سرخی نور آفتاب روز شنبه را که از فیلتر مویرگهای پلکهایش به چشمانش میرسید. به صدای پرندگان در درختهای کهن بلوط گوش میداد و شاید بوی شور آب دریا را احساس میکرد.

آن وقت او « فرانسیس گلد اسمیت» یازده ساله بود که در روز شنبه درخانه اش در « اوگان کوئیت » بود.

پرنده ها . صدای پرنده ها رامیشنید.

ولی اینجا « اوگان کوئیت » نبود. اینجا

(بولدر)

درتاریکی سرخ دراینمورد سردرگم بود و ناگهان انفجار رابخاطر آورد.

(انفجار)

(استو)

چشمهایش ناگهان باز شد. وحشتی ناگهانی در او بروز کرد . « استو .

« استو » در کنار تخت او نشسته بود . پانسمان تمیزی یکی از دستهایش را پوشانده بود و زخم خشک شده عمیقی روی یکی از گونه هایش بود و قسمتی از موهایش سوخته بود ولی خود او بود. « استو » زنده بود و وقتی « فرانی» چشمهایش را باز کرد حالتی از تسکین به چهره « استو » آمد و گفت: « « فرانی» ، خداروشکر . «

« فرانی» گفت : « بچه ام . « گلویش خشک بود و فقط توانست نجوا کند.

« استو » مردد به اونگاه میکرد. وحشت کور در وجودش دوباره زنده شد.

« فرانی» گفت: « بچه » بزحمت سعی میکرد کلمات را از گلویی که مثل سمباده شده بود خارج کند.

- بچه رو از دست دادم؟

نشانی از درک کردن در چهره « استو » دیده شد. « فرانی» را با دست سالمش به گونه ای مضحک بغل کرد و گفت : « نه « فرانی» . نه بچه رو از دست ندادی . «

بعد « فرانی» شروع به گریه کردن کرد. اشکهای درشت از گونه هایش سرازیر میشد و « استو » اورا محکم بغل رده بود. بنظرم میرسید که دردی که « فرانی» در تمام عضلاتش احساس میکرد را نمی فهمند.

«فرانی» هم اورا بغل کرد. آینده مهم نبود. تمام چیزهایی که «فرانی» دوست داشت در این اتاق آفتابی وجود داشت .

صدای پرندگان از پنجه بگوش میرسید.

پس از مدتی «فرانی» پرسید: «بگو ببینم اوضاع تا چه حد بده ؟»

چهره «استو» سنگین، متأثر و بی میل بود. «فران» «

«فرانی» نجواکنان گفت : «نیک؟» «فرانی» آب دهانش را قورت داد و صدای تق خفیفی از گلوی او شنیده شد.

- من به دست قطع شده دیدم .

- شاید بهتر باشه بعداً راجع بهش صحبت کنیم .

- نه باید بدونم .

- «استو» با صدایی آرام و گرفته گفت: «هفت نفر مرده اند. بنظرم شانس آوردیم . میتونست بدتر از اینها باشه .»

- «استوارت» ، کیا مردن؟

«استو» دست «فرانی» را در دست گرفت . «یکیشون «نیک» بود. عزیزم ، اون، تونستیم با جای زخمهای روی بدنش اونو شناسایی کنیم . «استو» لحظه ای روبرگرداند و «فرانی» ناله ای سوزناک کشید.

وقتی «استو» آمادگی داشت که ادامه دهد گفت: «سو» مرده . «سو استرن» وقتیکه بمب منفجر شد اون توی ساختمان بود.»

«فرانی» گفت : «نمیشه باور کرد. مگه نه ؟» احساس میکرد مسخ ، بیحس و وحشتزده است .

- حق با توه.

- دیگه کی؟

«استو» گفت : «چاد نوریس» . و «فرانی» دوباره آهی شدید و سوزناک کشید . یک قطره اشک او گوشه چشمش سرازیر شد و او بی اختیار آنرا پاک کرد.

- اینها تنها کسانی بودند که در داخل ساختمان از بین رفتند. «برد» میگه این واقعه ، شبیه معجزه بود. «برد» میگه لااقل هشت یا نه تا دینامیت توی کمد کار گذاشته بودند و «نیک» اون تقریباً وقتیکه فکرشو میکنم که اون جعبه کفش در دستش بود وقتی که منفجر شد «

«فرانی» گفت : فکرشونکن. به هیچ وجه نمیشد پیش بینی کرد.

«استو» گفت: درسته ولی این منو تسکین نمیده .

چهار نفر دیگری که کشته شده بودند از شهر با موتور آمده بودند. آنها ، «آندریا ترمینلو» ، «دین وایکاف» ، «دیل پرسون» و دختر جوانی بنام «پتسی استون» بودند. «استو» به «فرانی» نگفت که «پتسی» یعنی همان دختری که به «لیو» نواختن فلوت را یاد میداد چگونه با قطعه ای از ضبط صوت «گلن بیت من» سرازتش جدا شده بود.

بسیست نفر مجروح شده بودند و یکی از آنها «تدی ویزک» از اعضا کمیته کفن و دفن در حال مرگ بود. دوفن دیگر در وضعیت وخیم بودند . مردی بنام «لویی دسکمپ» یکی از چشمهائیش را از دست داده بود و «رالف برتر» انگشتهای سوم و چهارم دست چپش را از دست داده بود.

«فرانی» پرسید: «من حالم چطوره؟»

- تو گردنت رگ به رگ شده و کمرت ضرب دیده و پات شکسته . «جورج ریچاردسون» اینطور میگه .

انفجار تورو به اونطرف حیاط پرت کرد. ضرب دیدگی کمر و شکستن پات به خاطر افتادن کاناپه روی تنت پیش اومد.

- کاناپه؟

- یادت نمیداد؟

- « یادم میاد یه چیزی شبیه تابوت پیچیده درپنبه وپارچه بود. من خوم اونوکنارزدم. یه خورده دیوونه شده بودم « لری» اومد به کمکم ومن با مشت زدم تو دهنش . تا این حد قاطی کرده بودم . « فرانی» صورت اورانوازش کرد و « استو» دستش راروی دست او گذاشت . « فکر میکنم اگه تو حتما" دیوونه میشدم .»

« فرانی» گفت: « دوستت دارم .»

« استو» با ملایمت اورادرآغوش گرفت . (از ضرب دیدگی کمر او میترسید.) وبرای مدتی درهمان حالت باقی ماندند.

« فرانی» بالاخره پرسید: « هارولد» چی شد؟

- « هیچ اثری ازش نیست . ولی کاراون بود واگه ما قبل ازاینکه خیلی دوریشن دستگیرشون کنیم» « فرانی» دست اورا دردست گرفت . « استو» دستهای خراشیده و زخمی اش را درمقابل خود قرارداد وبعد آنها را چنان ناگهانی بست که بندهای انگشتهایش صدا کردند وبیرون زدند. تندون های مچ دستش بیرون زدند. پوزخند سرد وناگهانی در چهره اش « فران» را به لرزه انداخت . این پوزخند برایش آشنا بود.

« فرانی» گفت: « هیچوقت اینجوری لبخند نزن .»

« از طلوع آفتاب ، مردم دنبالشونن.» بدون لبخند ادامه داد . « فکر نمیکنم بتونن پیدااشون کنن . بهشون گفتم که درهرصورت ۵۰ مایل بیشترازشهر دورنشن وفکرمیکنم که» هارولد» زرنگ ترازاونه که اونها رازاین فاصله دورتربرره. ولی میدونیم چطوری اینکاروانجام داد. اونها مواد منفجره رو به بی سیم وصل کرده بودند.

« فرانی» آه کشید. ناگهان متوجه شد که منظور « استو» اذدرست داشتن جعبه کفش به هنگام انفجارچه بود. همه چیز برایش روشن شد.

« فرانی» درحالیکه به آرامی حرف میزد ، راجع به تکه های سیم و کارتن دستگاه بی سیم زیرمیزهاکی برقی صحبت کرد. « اگر ما بجای اون دفتر لعنتی ، خونه رو برای پیداکردن بمب گشته بودیم ممکن بود

بتونیم جلوی اونارو بگیریم.» وبعد صدایش از بعض شکست . « نیک» و « سو» الان زنده بودند و.....»

« استو» به « فرانی» گفت : « پس بخاطر همینه که « لری» امروز اینقدر افسرده است . فکرکردم ازمشت من ناراحته ولی « فرانی» شماازکجا میتونستید فکرشو بکنید.»

« فرانی» صورتش را درتاریکی امن شانه « استو» پنهان کرد وگفت : « باید میفهمیدیم . باید میفهمیدیم . « دوباره اشکهای درشت و گرم ، شروع به ریزش کرد. « استو» اورا بطور مضحکی درآغوش گرفته بود زیرا تخت بیمارستان، برقی بود و نمیشد آنرا بالا آورد.

- « نمیخوام خودتو برای این کارسرزنش کنی . اتفاقیه که افتاده . بهت اطمینان میدم که هیچکس بجز کارآگاههای توی فیلمها نمیتونستن از دیدن چند تا تکه سیم و یک کارتن بی سیم حدس بزنن که اون میخواست بمب بسازه . حالا اگه دینامیت میددیدی یا اینکه چاشنی بمب پیدامیکردیدی قضیه فرق میکرد. نه من ونه هیچکس دیگری در منطقه آزاد ، شماروبرای این کارملامت نمی کنه .»

« فرانی» موضوع دیگری بخاطرآورد و کمی راحت ترنشست . از دردکمر ، چهره اش درهم شد.» مادر « ابیگیل» ما همه مون توی خونه بودیم که خبرآوردن اگه نیومده بودن موقع انفجارهمه مون توخونه میمونیدیم.»

« استو» تکرارکرد: « مثل معجزه بود . اون زندگی مارونجات داد. اگرچه خودش»

« فران» پرسید: « اون مرده؟» دست « استو» را گرفت و فشارداد .

- « استو» ، « اونهم مرده ؟»

- « مادر « ابیگیل» حدود ساعت یکربع به هشت به شهررسید. پسر « لری آندروود» دست اونو گرفت و آورد. لال شده بود. میدونیکه وقتی

هیجان زده میشه نمیتونه حرف بزنه ، ولی اونو باخودش پیش « لوسی» برد واونجا بود که مادر « ابیگیل» از حال رفت .

- خدای من ! او چه جوری تونست اینهمه راه بره . چی میخورد؟
چیکار میکرد؟»

- « فران بذار یه چیزی بهت بگم . توی این دنیا و پشت اون خیلی چیز هاهست که من موقعی که « آنت» بودم حتی تصورشون رو هم نمیتونستم بکنم. بنظر من خدا، اون زن رو فرستاده بود.

« فرانی» چشمهایش را بست . « اون مرده . مگه نه ؟ شیونه اومد که بمیره.»

- « هنوز نمرده . باید تا حالا مرده باشه و « جورج ریچاردسون » میگه که بزودی از پادرمیاد ، ولی هنوز نمرده .» با چهره ای ساده وبدون رودربایستی به « فران» نگاه کرد. « من میترسم . اون با اومدنش زندگی مارو نجات داد ولی من ازش میترسم وازاینکه چرا برگشت وحشت دارم .»

- منظورت چیه «استو» ؟ مادر « ابیگیل» آزارش هرگز به کسی نمیرسه .

« استو» با عجله گفت : مادر « ابیگیل» همون کاری رومیکنه که خدا ازش میخواد.

- « استو!»

- نمیدونم چرا برگشته ویاچی مخواند به ما بگه . شاید بدون اینکه بهوش بیاد بمیره . « جورج» میگه احتمالش زیاده که اینطور بشه ولی من میدونم که انفجار و مردن « نیک» و بازگشت اون شهر و هیجان زده کرده . همه دارن راجع به اون حرف میزنند . همه میدونن که این « هارولد» بود که انفجار و انجام داد ولی اونها فکر میکنند که « فلگ» اونو مجبوره اینکار کرد . حتی خود منم چنین احساسی دارم . « فلگ» حتی باعث شد که مادر « ابیگیل» برگرده .

من درست نمیدونم . انگار هیچی نمیدونم ولی میترسم . انگار عاقبت خوبی نخواهیم داشت . قبلا" همین احساسی نداشتم ولی حالا دارم .

« فرانی» با لحنی تقریبا" ملتمسانه گفت : « ولی ما همدیگه رو داریم . ماهستیم و بچه هم میاد. مگه نه ؟»

« استو» تا مدتی طولانی جواب نداد. « فرانی» فکر نمیکرد که جواب دهد ولی بالاخره « استو» به صحبت درآمد وگفت: « آره ولی تا کی ؟»

نزدیک غروب آن روز یعنی سوم سپتامبر ، مردم به آرامی به حرکت درآمدند. بی هدف بنظر میآمدند. همه به طرف خیابان « تبیل مسا» به طرف خانه « لری» میرفتند. بعضی ها تنها، برخی دونفری و بعضی سه نفری حرکت میکردند. بعضی روی پله های خانه هایی که با علامت ضربدر « هارولد» ، مشخص شده بودند نشستند و برخی دیگر روی چمن قهوه ای آخر تابستان و جدول خیابان نشسته بودند . به آرامی با هم گپ میزدند و مشغول دود کردن سیگار و پیپ بودند. « برد کیچنر» آنجا بود. یکی از دستهایش با پانسمان ضخیمی پوشیده شده بود و از گردنش آویزان بود. « کندی جونز» هم آنجا بود. « ریچ مفت » با دوبطری مشروب که در پالت کاغذی گذاشته بود سروکله اش پیدا شد. « نورمن کلاگ» کنار « تامی گهرینگر» نشسته بود و آستین های پیراهن آستین کوتاهش را بالا زده بود تا عضله های برنزه شده کک مکی بازویش را نشان دهد. آستین های پسرش هم به تقلید از پدر بدینگونه بود. « هری دانبارتور» و « سندی دوشین» درحالیکه دست در دست یکدیگر داشتند روی پتویی کنار هم نشسته بودند. « دیک الیس» ، « چپ هوبارت» و « تونی دانا هیوی» ۱۶ ساله در آلاچیقی در نزدیکی خانه « لری» نشسته بودند. یک بطری مشروب رادست به دست میکردند و پس از نوشیدن مشروب « سون آپ» گرم میخورند. « پتی کروگر» کنار « شرلی همت» نشسته بود. یک سبد پیک نیک بین آنها قرار داشت . سبد پر از خوراکی بود و آنها ندان علاقه ای به خوردن نداشتند. تا ساعت ۸ مردم در مقابل خانه « لری» صف کشیده بودند.

موتور « لری » روبروی خانه اش پارک شده بود و درکنار آن ، موتور بزرگ کاواساکی ۶۵۰ « جورج ریچاردسون » خودنمایی میکرد.

« لری » از پنجره اتاق خواب به بیرون نگاه میکرد. پشت سراو روی تخت او و « لوسی » ، مادر « ابیگیل » بیهوش خوابیده بود. بوی خشک و بیمارگونه ای که از پیرزن میآمد بینی اش را پرکرد و نزدیک بود استقراغ کند. « لری » از استقراغ نفرت داشت . این مجازات او بود. برای اینکه قصر دررفته بود . درحالیه « نیک » و « سوزان » مرده بودند. « لری » از پشت سر، صداهاى خفیفی میشنید. دورتخت او جمع شده بودند و منتظر مرگ پیرزن بودند . « جورج » میخواست به بیمارستان برود تا به بیمارهای دیگر سرکشی کند . فقط ۱۶ نفر مانده بودند. سه نفر مرخص شدند و « تدی ویزک » مرده بود.

خود « لری » کاملاً سالم بود.

انفجار ، او را به آنطرف حیاط روی بسترگله انداخته بود ولی او حتی یک خراش هم برنداشته بود. ترکش های تیز و دنداندار اطرافش باریده بود ولی هیچیک او را لمس نکرده بود. « نیک » مرده بود و اوحی زخمی نشده بود.

مردم در داخل خانه و بیرون از آن تا چهارراه بعدی منتظر مرگ بودند. حداقل ۶۰۰ نفر بودند. « هارولد » باید با چند تا نارنجک میومدی و کارو تموم میکردی . « او » هارولد را در طی سفر ، دنبال کرده بود. او کاغذ شکلات راه شیری او و فکرهای خلاق او را دنبال کرده بود. « لری » در « ولز » بخاطر بنزین نزدیک بود انگشتهایش را از دست بدهد ولی « هارولد » براحتی ورودی مخزن را پیدا کرده بود و بعد بنزین را با شیلنگ کشیده بود. این « هارولد » بود که مسئله عضویت در کمیته های مختلف را عنوان کرده بود. « هارولد » بود که وجود کمیته موقت را پیشنهاد کرده بود و بعد هم او بود که پیشنهاد کرده بود که کمیته موقت بطور دائم مورد قبول قرار گیرد. اون « هارولد » با هوش با پوزخند کذائی ، مسئول همه آنها بود.

برای « استو » خیلی راحت بود که ادعا کند با دیدن چند تکه سیم نمیشود پی برد که « هارولد » و « نادین » چه درس داشتند . ولی از نظر « لری » این ادعا درست نبود. او قبلاً "خلاقیت های « هارولد » را بارها دیده بود. باید حدسش را میزد. کارآگاه « آندروود » رد پوسته شکلاتها را خیلی خوب تعقیب میکرد ولی وقتی به دینامیت رسید قدرت تخلیش از بین رفت . درواقع او یک احمق بود.

« لری » اگر میدونستی

صدای « نادین » :

« اگه بخوای زانو میزنم و التماس میکنم. »

آن بار هم شانس جلوگیری از نابودی و مرگ را از دست داده بود. آیا واقعا در آن وقت « نادین » و « هارولد » نقشه بمب را میکشیدند. شاید جزئیات اتصال بمب دینامیتی با سیم به دستگاه بی سیم راهنوز طرح ریزی نکرده بودند ولی یقیناً نقشه آنها درس داشتند. نقشه ، از آن « فلگ » بود . نام او همیشه پشت پرده حوادث بود. « مردتاریک » عروسک گردانی که این بار « هارولد » را به بازی گرفته بود. شاید « نادین » و « چارلی ایمپنینگ » راهم به نمایش خود راه داده بود. خدا میداند که چند نفر ، عروسکهای خیمه شب بازی او شده بودند.

مردم منطقه آزاد اگر دستشان به « هارولد » میرسید او را هلاک میکردند ولی مقصرین واقعی « فلگ » و « نادین » بودند. بعلاوه چه کسی « نادین » را بسراغ « هارولد » فرستاده بود. مگر نه اینکه « فلگ » اینکار را کرده بود. ولی قبل از اینکه « نادین » بسراغ « هارولد » برود ، پیش « لری » آمده بودو او « نادین » را از خود رانده بود.

چطور میتوانست او را بپذیرد. او نسبت به « لوسی » مسئولیت داشت . این موضوع مهم بود. نه تنها بخاطر « لوسی » ، بلکه بخاطر خود « هارولد » . او احساس کرده بود که اگر یکی دوبار دیگر از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند ، برای همیشه بعنوان یک مرد ، نابود میشد. بدین ترتیب او را از خود راند و مطمئن بود که « فلگ » از کار دیشب « نادین » بسیار خشنود بود. « استو » زنده بود و توانست برای کمیته

سخنرانی کند. او حالا زبان « نیک» بو. زبانی که « نیک» هرگز نتوانست از آن استفاده کند. « گلن» هم زنده بود و « لری» فکر میکرد که او مغز متفکر کمیته است ولی « نیک»، قلب کمیته بود و احتمالا " « سو» هم وجدان اخلاقی کمیته بود. « بله .» با تلخکامی فکر میکرد. « رویهمرفته برای اون حرومزاده شب خوبی بود. وقتی « نادین» و « هارولد» برن پیشش باید بهشون یه پاداش حسابی بده .»

از پنجره روبرگرداند. ضربان درد در پشت پیشانی اش شروع شده بود. « ریچاردسون» ، نبض مادر « ابیگیل» را میگرفت . « لوری» با شیشه های سرم که روی آویز T شکل بودند، ورمیرفت . « دیک الیس» درحال آماده باش بود. « لوسی» کنار درنشته بود و به « لری» نگاه میکرد.

« لری» از « جورج» پرسید: « چگونه؟»

« ریچاردسون» گفت : « فرقی نکرده .»

- فکرمیکنی تا صبح دووم بیاره ؟

- معلوم نیست .

زنی که روی تخت ، درازکشیده بود اسکلتی با پوست کشیده شدهٔ خاکستری بود. مرد یا زن بودنش قابل تشخیص نبود . بیشتر موهایش ریخته بود. سینه هایش ازبین رفته بودند. دهانش بازمانده بود و نفسش بشدت ازطریق آن با سروصدا خارج میشد. برای « لری» منظرهٔ اجساد مومیایی شده تداعی میشد که فاسد نمیشدند ولی پژمرده میشدند. (خشک ، مومیایی شده و بدون سن مشخص.)

چطور میتوانست هنوز زنده باشد. « لری» تعجب میکرد . و کدام خدایی راضی میشد که او اینقدر مشقت بکشد. برای چه مقصودی ؟ حتماً این موضوع یک شوخی بود. یک قهقههٔ بزرگ آسمانی . « جورج» میگفت که راجع به موارد مشابه دیگر چیزهایی شنیده است ولی هیچیک تا این حد شدید نبودند و او هرگز فکر نکرده بود که روزی با چنین موردی برخورد کند. انگار که پیرزن به گونه ای خود را میخورد.

بدن او مدت‌ها پس از آنکه سوء تغذیه بتواند آنرا از پای درآورد به زندگی ادامه داده بود. او قسمتهایی از بدن خود را که قرار نبود به مصرف تغذیهٔ بدنش برسند ، تجزیه میکرد. « لوری» که اوراحمل کرده و به تختخواب برده بود با صدای شگفتزده گفته بود که وزن پیرزن از بادبادک بچه ها بیشتر نبود.

و حالا « لوسی» از خلوت خود ، نزدیک درشروع به گفتن چیزی کرد. « میخواد یه چیزی بگه .»

« لوری» با تردید گفت: « اون توی کومای عمیقه . احتمال اینکه هرگز بهوش نیاد.....»

- اون اومده که به ما یه چیزی بگه و خدا تا اون حرفشو نزنه نمیذاره ازبین ما بره .

« لوری» از « لوسی» پرسید: « یعنی چی میخواد بگه ؟»

« لوسی» گفت: « نمیدونم . ولی میترسم بشنوم . میدونم ، مردن هنوز تموم نشده . تازه شروع شده . از همین میترسم .»

مدتی طولانی سکوت حاکم بود تا اینکه بالاخره « جورج ریچاردسون» آن را شکست و گفت : « من باید برم بیمارستان ، « لوری» ، « دیک» ، به هردوتاتون احتیاج دارم .

« لری» چیزی نمانده بود که بپرسد: « شما که نیمخواید مارو با این مومیایی تنها بذارید؟»

آنها سه نفری از اتاق بیرون رفتند و « لوسی» کت هایشان را به آنها داد. دمای هوا به ۹ درجه هم نمیرسید و موتورسواری با پیراهن آستین کوتاه ، آزاردهنده بود.

« لری» نجواکنان از « جورج» پرسید: « کاری از دست ما برمیاد؟»

جورج گفت: « « لوسی» راجع به سرعت قطره های سرم یه چیزایی میدونه . هیچ کار دیگه ای نمیشه کرد. میدونی»

وبعد صحبت را قطع کرد. البته همه آنها موضوع را میدانستند. اوجلوی چشم آنها روی تخت بود.

« دیک » گفت : « شب بخیر « لری » . »

« جورج » و همراهانش خارج شدند. « لری » به کنار پنجره برگشت . بیرون ، همه ایستاده بودند و تماشا میکردند. آیا او زنده بود؟ مرده بود؟ درحال مردن بود؟ درمان شده بود؟ چیزی گفته بود؟

« لوسی » دستش را روی کمر « لری » گذاشت که باعث شد کمی ازجا بپرد و گفت : « دوستت دارم . »

او دستش را بطرف « لوسی » برد و او را درآغوش گرفت . سرش را پائین آورد و بی اراده شروع به لرزیدن کرد.

« لوسی » با آرامش گفت : « « لری » ، من دوست دارم . بذاریاد بیرون ، راحت میشی . »

« لری » به گریه افتاد . اشکهایش به درشتی ، سختی و گرمای گلوله بود. « « لوسی » »

- « ش ش ش.... » دستهای آرامش بخش « لوسی » پشت گردن او بود.

- « « لوسی » ، خدا ، چه اتفاقی داره میفته ؟ » فریاد او درحالیکه سرش روی گردن « لوسی » بود خارج شد. « لوسی » او را محکم درآغوش گرفته بود. « لوسی » نمیتوانست به او جوابی بدهد. هنوز زود بود. و مادر « ابیگیل » پشت سر آنها بسختی نفس میکشید و دراعماق بیهوشی با مرگ مقابله میکرد.

موتور « جورج » ، خیابان را با سرعت راه رفتن طی کرد. دائم یک پیام را به مردم میرساند. « بله اون هنوز زنده است . شانس زنده موندنش ضعیفه . نه . هنوز چیزی نگفته و به احتمال زیاد هم چیزی نخواهد گفت . بهتره برید خونه هاتون . اگه اتفاقی بیفته خبرش بهتون میرسه . »

مردم به خانه نرفتند. مدتی درجای خود باقی ماندند و دوباره سر صحبت را باز کردند و حرفهای « جورج » را بررسی میکردند . بعضی از کلمات او را متوجه نشده بودند. شاید منظورش کوما باشه یا شاید مرگ مغزی . اگر مغز او مرده باشد ، دیگر کاری نمیشد کرد. اگر فردی که مغزش مرده باشد بتواند حرف بزند ، یک قوطی نخودهم میتواند. شاید در شرایط عادی ، این موضوع درست باشه ولی مدتها بود که اوضاع عادی نبود.

دوباره نشستند. تاریکی از راه رسید. نور چراغهای گازی ازخانه ای که پیرزن در آن بود دیده میشد. مدتی بعد به خانه رفتند و در رختخواب دراز کشیدند ولی نمیتوانستند بخوابند.

موضوع صحبت ، با احتیاط به طرف « مرد تاریک » معطوف شد. اگر مادر « ابیگیل » بمیرد ، آیا بدان مفهوم نیست که « مرد تاریک » قویتر از اوست .

- « یعنی چه؟ این که دلیل نمیشه . »

- « خب من فکر میکنم ، اون خود شیطونه . »

- « اون ضد مسیحه . نظر من اینه . ما درست شبیه شخصیت های کتاب آسمانی تو این دوره زمونه شدیم . »

- « و هفت جام گشوده شدند این نوشته های کتاب آسمانی دست مثل این بلایی است که سرمون اومده . »

- « این حرفها همه اش مزخرفه . بعضیها میگفتند ، هیتلر ضد مسیحه . »

- « اگه دوباره اون خوابها بسراغم بیان ، خودمو میکشم. »

جیرجیرکها شروع به خواندن کردند. ستاره ها روی سفره آسمان پهن شدند. بعضی ها راجع به سرمای هوا صحبت میکردند . آتش سیگار و پیپ در تاریکی دیده میشد.

- « شنیدم مسئولین برق ، همه دستگاهها رو خاموش کردند. »

- « خدا پدرشونو بیامرزه . اگه تا چند وقت دیگه برق وصل نشه ، مشکل پیش میاد.»

صدای نجوای مردم که حالا درتاریکی ، بی چهره بودند ، بگوش میرسید.

- « من فکر کنم زمستونو راحت باشیم . اون نمیتونه از گردنه های کوهستانی عبورکنه . همه اونها بوسیله ماشینها و برف ، بسته اند. ولی بهارکه بشه »

- « فکر میکنی بمب اتم هم داشته باشه؟»

- « بمب اتم به درک . اگه بمب نوترونی داشته باشه چی ؟ »

- « یا هواپیما؟»

- « چیکار باید کرد؟»

- « نمیدونم .»

- « هیچی به ذهنم نمیرسه .»

- « اصلا" نمیتونم فکر کنم .»

حدود ساعت ۱۰ ، « استوردمن» ، « گلن بیت من» و « رالف برتر» به آنجا آمدند. از بین جمعیت میگذشتند و به آنها اعلامیه میدادند و از مردم میخواستند که به بقیه مردم که حضور نداشتند خبردهند. « گلن» کمی میلنگید . چون یک ترکش از اجاق گاز، یک تکه گوشت از عضله پس ساق پایش را کنده بود. اعلامیه های پلی کپی شده حاوی این مطلب بود:

جلسه منطقه آزاد سالن « مانزینگر» چهارم سپتامبر ساعت ۸ بعدازظهر

اعلامیه ، نشانه ای بود که مردم ، محل را ترک کنند. مردم کم کم درتاری شب ناپدید شدند. بیشتر آنها ، اعلامیه را هنوز در دست داشتند ولی عده کمی از آنها اعلامیه ها را مچاله کردند و دور ریختند.

سالن پر از جمعیت ولی ساکت بود. شب بعد از توزیع اعلامیه ها بود و « استو» رئیس جلسه بود. پشت سراو «لری» ، « رالف» و « گلن» نشسته بودند . « فران» سعی کرد بایستد ولی دردکمر به او اجازه نداد. « رالف» بدون در نظر گرفتن احساس وحشتناک « فرانی» با استفاده از بی سیم دستی از او خواسته بود که به جلسه بیاید.

« استو» با لحنی آرام و حساب شده گفت: « یه موضوعاتی هست که باید راجع بهش صحبت بشه. صدای « استو» با اینکه با شدت کمی تقویت میشد در همه جای سالن ساکت، موضوع بگوش میرسید. « فکر نمیکنم کسی اینجا باشه که راجع به انفجاری که باعث کشته شدن « نیک» ، « سو» و بقیه شد ، خبر نداشته باشه و هیچکس هم اینجا وجود نداره که ورود مادر « ابیگیل» رو ندونه . ما باید راجع به این موضوعها صحبت کنیم ولی اول میخوایم یه خبر خوب بهتون بدیم . میخواید « برد» بهتون بگه . « برد؟»

« برد» بطرف تریبون در میان غریو جمعیت گام برداشت . وقتی که به تریبون رسید دوطرف تریبون را با هر دو دست گرفت و خیلی بی تکلف گفت : « فردا برق شهر وصل میشه .»

غریو جمعیت این بار شدیدتر شد. « برد» دستهایش را بالا برد ولی موجهای ابراز احساسات جمعیت اعتنایی به او نمیکرد. فریاد تشویق جمعیت سه ثانیه و یا بیشتر ادامه داشت . بعدها « فرانی» به « استو» گفت: که اگر شرایط عادی بود جمعیت « برد» را از تریبون جدا میکرد و به دوش میگرفت و در دورتا دور سالن میچرخاند . درست مثل فوتبالیستی که در دقیقه آخر، گل زده باشد.

ولی نهایتاً فریادها فروکش کرد.

- « فردا ظهر، ما برق رو وصل میکنیم . میخوام همه تون توی خونه هاتون آماده باشید. آماده چی باشید؟ چهارمورد هست که میخوام خوب به اونها گوش کنید . این موضوع ، خیلی مهمه . اول اینکه تمام وسایل برقی رو که استفاده نمیکنید ، خاموش کنید . دوم اینکه درمورد خونه های بدون ساکنین هم همین کارو انجام بدید. سوم اینکه اگه بوی

گارشنیدید ، دنبالش برید وبه هروسیله گازسوزی رسیدید ، اونو خاموش کنید. اگر صدای آژیر آتش نشانی شنیدید، بطرف منبع صدابرید ولی محتاطانه و عاقلانه این کاروبکنید . نمیخواهیم بخاطر تصادفات موتورسیکلت ، یه عده ، گردنشان بکشنه . مفهوم شد؟»

سپس جلسه پرسش و پاسخ برگزار شد ووقتی سوالها تمام شد ، « برد» گفت : « میخوام از مردمی که پدرشون درواومد تانیروگاه راه افتاد ، تشکر کنم و میخوام به اطلاع کمیته برق برسونم که هنوز کارشون تموم نشده . ممکنه سیمها قطع بشن وخاموشی داشته باشیم . همچنین مسئله رسوندن سوخت از « دنور» به نیروگاه هست . امیدوارم افراد کمیته، به کار ادامه بدن . آقای « گلن بیت من» میگه که تا وقتی برف شروع به باریدن کنه ، ماده هزار نفر جمعیت خواهیم داشت وتابهار سال آینده این تعداد ، بیشتر هم خواهد شد و تا آخر سال ، نیروگاههای « دنور» و « لانگ ماننت» هم باید وارد شبکه بشن.

یک نفر با صدای گرفته از ته سالن گفت: « اگه اون « مردک سیاه» موفق بشه ، نیازی به این کارها نیست.»

برای لحظه ای سکوتی مرگبار حکمفرماشد. « برد» ایستاده بود و تریبون را محکم دردستهایش میفشرد . صورتش مثل آرد ، سفید شده بود. « استو» فکر کرد: « اون ، نمیتونه صحبتو تموم کنه .» ولی « برد» برخلاف انتظار، ادامه داد و صدایش بنحو شگفت انگیزی موزون بود.

« کار من مربوط به برق میشه ولی فکر میکنم مدتها بعد از اینکه اون « یارو» بمیره ونابود بشه ، ما اینجا باشیم . اگه به این اعتقاد نداشتیم میرفتم و موتورهای « اون» و راه می انداختم. گورپدرش.»

« برد» درحال ترک کردن تریبون بود که شخص دیگری فریاد زد: « راست میگه .» این بار ابراز احساسات جمعیت، سنگین و شدید و تقریبا وحشیانه بود.

ولی حالت تشویق ها به گونه ای بود که « استو» رامضطرب میکرد. « استو» ناچار شد تا با چکش به تریبون ضربه بزند تا نظم جلسه را حفظ کند.

- « مطلب بعدی در دستورکار.»

یک زن جوان با عصبانیت گفت : « گورپدر دستورکار شما.»

- « بذارید راجع به « مردتاریک» بحث کنیم . خیلی وقته که باید این کار انجام بشه .» غریو جمعیت به حمایت از او بصدادرآمد. فریادهای « بی فایده است .» کلمات نامفهوم مبنی بر مخالفت با زن جوان و غرش کلمات بین جمعیت ، فضا را پر کرد.

« استو» چکش را چنان روی بلوک روی تریبون کوبید که سر آن از دسته جدا شد. « نظم جلسه روحفظ کنید. بشما اجازه داده خواهد شد که هرچی میخواید بگید ولی تازمانیکه من رئیس این جلسه ام نظم باید رعایت بشه .» کلمه آخر را چنان بلند فریاد زد که صدای هووی بلندگو مثل تیری فضای سالن را شکافت و بالاخره جمعیت را ساکت کرد.

« استو» درحالیکه عمدا " صدای خود را آرام وخونسرد کرده بود گفت: « مسئله بعدی مربوط به حادثه ایه که شب دوم سپتامبر توخونه « لری» اتفاق افتاد. فکر کنم گزارش حادثه وظیفه منه . چون شما خودتون منو بعنوان مجری قانون انتخاب کردید.

سالن دوباره ساکت شد. وقتی درست مثل غریوی که بعد از سخنان « برد» ایجاد شده بود این سکوت هم او را مضطرب میکرد. جمعیت به جلوخم شده بود . سراپا گوش بود و حالت چهره اشان حریص بود. این فضا ، او را ناآرام و وحشتزده میکرد. انگار که کمیته منطقه آزاد درچهل وهشت ساعت گذشته به کلی تغییر کرده بود و او این شرایط جدید را درک نمیکرد. چهره های ناشناس زیادی میدید . اینهمه غریبه

اوجریاناتی که منجر به انفجار شده بود را توضیح داد. ازپیشگویی « فران» درمورد انفجار درلحظات آخرچشم پوشی کرد. احساس جمعیت در آن لحظه آمادگی شنیدن آن را نداشت .

« دیروز من و « برد » و « رالف » به محل حادثه رفتیم و درسه ساعت آوار جامونده رو زیرورو کردیم . به این نتیجه رسیدیم که یک بمب دینامیتی که به یک بی سیم دستی وصل شده بود باعث انفجار شده. « بیل اسکانلون » و « تد فرمیتون » یک بی سیم دیگر در پارک « تئاتر آفتاب » پیدا کردند و فرض مابراینه که بمب از اونجا از راه دور منفجر شده.

« تد فرمیتون » از ردیف سوم فریاد زد: « فرض یعنی چی ؟ » لادر « حرومزاده واون پتیاره اینکارو کردند. « نجوای مضطربانه ای سالن را پر کرد.

« اینها آدمهای درستکاری هستند. اونها « نیک » و « سو » و دیگران بر اشون اهمیتی نداره . اونها میخوان « هارولد » و « نادین » و بگیرن و دارشون بزنند میخوان از « مرد تاریک » انتقام بگیرند. «

تصادفا" چشمش به چشم « گلن » خورد. « گلن » شانه هایش را بنحوی نامحسوس و بدبینانه بالا انداخت .

- اگر یکبار دیگه کسی بدون اجازه از میون شما دادبکشه ، این جلسه رو تعطیل میکنم و میذارم خودتون باهم صحبت کنین. اینکه جلسه خونوادگی نیست . اگه قوانین مراعات نشه ، چی پیش میاد؟ « تد فرمیتون » با عصبانیت به او خیره شده بود و « استو » هم متقابلا" به او خیره شد. بعد از مدتی چشمهای « تد » پائین افتاد.

- « ما به « هارولد لادر » و « نادین کراس » مشکوکیم . دلایل قانع کننده ای هم داریم . مدارک عینی قابل توجه ای هم بدست آورده ایم ولی هنوز شواهد قاطعی علیه اونا نداریم و امیدواریم شما هم این موضوعو در نظر داشته باشید. «

گفتگو ، ناگهان در جمعیت موج انداخت و سپس ناپدید شد.

« استو » ادامه داد: « من راجع به این نکته صحبت کردم که بگم ، اگه روزی سروکله شون توی منطقه پیدا شد باید اونا رو پیش من بیارید. من بازداشتشون میکنم و « آل باندل » هم ترتیب محاکمه شونو میده و مفهوم محاکمه اینه که اونها میتونن از خودشون دفاع کنند. قراره ما جزو آدمهای درستکار باشیم . همه تون میدونید که آدمهای بدکار کجا جمع شده

اند و چون ما درستکار هستیم باید با موضوع مثل آدمهای متمدن برخورد کنیم . «

« استو » با امیدواری به جمعیت نگاه کرد و تنها حالتی از نفرت و سردرگمی در چهره آنان مشاهده کرد. « استو ردمن » با چشم خود دیده بود که چگونه دوتن از بهترین دوستانش در اثر انفجار ، تکه تکه شدند و حالا از دوفری که این کار را کرده بودند حمایت میکرد. مفهوم حالت چشمها ، این بود.

« استو » گفت: « اگه براتون نظر من اهمیتی داشته باشه باید بگم که فکر میکنم کار اونا بوده ولی مراحل باید درست انجام بشه . من اینجا اومدم که بهتون بگم که روش درست اینه . «

جمعیت با نگاههایشان روح اورا سوراخ میکردند. او میتوانست تفکر پشت نگاهها را بخواند. « این مزخرفات چیه؟ اونها رفتند به غرب . یه جوری حرف میزنی انگار به تعطیلات دوروزه رفته اند. « استو » لیوانش را از آب پر کرد و کمی از آب را نوشید. امیدوار بود که آب بتواند خشکی گلوش را بهتر کند ولی مزه آب جوشیده گرم باعث شد که او چهره درهم بکشد.

« استو » با بیحالی گفت: « بهر حال موضع ما اینه . مسئله بعدی بنظم اینه که دوباره با گرفتن اعضاء جدید ، کمیته رو قوی کنیم . ما امشب نمیخوایم اینکارو بکنیم ولی شما باید راجع به کاندیداهاتون فکر کنید. « از بین جمعیت ، دستی با سرعت بالا رفت و « استو » به آن اشاره کرد. مرد درشت اندامی که پیراهن پشمی چهارخانه بتن داشت گفت : « اسم من « شلدون جونزه » ه . چرا همین امشب دونفرو انتخاب نکنیم . من « تد فرمیتون » رو نامزد میکنم . «

« بیل اسکانلون » فریاد زد: « من هم تأیید میکنم. «

« تد فرمیتون » ، دستهایش را بهم قلاب کرد و بالای سرش گرفت و به تشویق پر اکنده حضار پاسخ داد و « استو » دوباره آن احساس مأیوسانه و سردرگم کننده را تجربه کرد. آیا آنها واقعا" میخواستند به جای « نیک اندروس » ، « تد فرمیتون » را انتخاب کنند. مثل

یک شوخی بیمارگونه بود. «تد» سعی کرده بود در کمیته برق فعالیت کند ولی بعد از مدتی به علت سختی کار سر باز زده بود. سپس به کمیته دفن و کفن کشیده شد و آنجا شرایط کار را بهتر یافته بود ولی «چاد» به «استو» گفته بود که «تد» از آن سری افرادی است که استراحت چند دقیقه ای را به وقت ناهار و وقت ناهار را به یک مرخصی نصف روز تبدیل میکرد. او برای یافتن «هارولد» و «نادین» با عجله داوطلب شده بود، چون شانس آنرا می یافت که کار جدیدی شروع کند. او و «بیل اسکالنون» به طور املّا تصادفی، دستگاه بی سیم دستی «هارولد» را پیدا کرده بودند. (انصافاً باید گفت که خود او هم چنین چیزی را تأیید کرده بود ولی بعد از پیدا کردن بی سیم، او چنان از خود راضی شده بود که «استو» را نگران میکرد.

حالا «استو» دوباره به چشمهای «گلن» نگاه کرد و در نگاه بدبینانه او تقریباً تمام افکار او را میخواند. گوشه لب «گلن» بنحوی نامحسوسی جمع شده بود. انگار میگفت: «شاید بهتر بود «هارولد» حساب این یکی رو هم میرسید.»

لغتی که «نیکسون» زیاد استفاده میکرد ناگهان به ذهن «استو» خطور کرد. و آن کلمه را قاپید. او به یکباره به منبع یأس و سردرگمی خود پی برد. آن کلمه، «حاکمیت» بود. حاکمیت آنها ناپدید شده بود. حاکمیت آنها دوشب پیش با آتش انفجار نابود شده بود.

«استو» گفت: ««شلدون»، تو ممکنه راجع به انتخاب مطمئن باشی ولی بنظر من بعضی از مردم میخوان به مدتی راجع به انتخابشون فکر کنند. بذارید رأی بگیریم. اونهایی که میخوان امشب دوفر جدید انتخاب بشن، بگن بله.»

چندین فریاد «بله» بگوش رسید.

- «حالا اونایی که میخوان به هفته بعد، این کار انجام بشه، بگن نه.» صدای فریادهای «نه» بلندتر بود ولی چندان هم بلندتر نبود. بسیاری از مردم ممتنع بودند و انگار علاقه ای به موضوع نداشتند.

«استو» گفت: «خب ما میخوایم یک هفته بعد در همین سالن یعنی روز ۱۱ سپتامبر اینجا جمع بشیم و درمورد نامزدهایی که قراره جای دوفر خالی رو بگیرند رأی بدیم.»

«نیک» متأسفم که اینجوری باید راجع به موضوع حرف بزنم.»

- «دکتر «ریچاردسون» هم اینجا هستند تا با شما راجع به وضعیت مادر «ابیگیل» و افرادی که در حادثه مجروح شدند صحبت کنه. دکتر؟»

«ریچاردسون» با ابراز احساساتی رعد آسامواجه شد. او به طرف تریبون حرکت کرد و در بین راه عینکش را پاک کرد. او به مردم گفت که ۹ نفر در اثر انفجار کشته شده اند. سه نفر هنوز وضعیت وخیمی دارند و ۲ نفر در شرایط خطرناک هستند و شرایط ۸ نفر رضایت بخش است.

- با در نظر گرفتن قدرت انفجار، بنظر من شانس آوردیم. حالا درمورد مادر «ابیگیل».

جمعیت به جلو خم شد.

- «فکر میکنم یک اظهار نظر کوتاه و کمی توضیح کافی باشه. نظر من اینه. من هیچ کاری نمیتونم براش بکنم.»

نجوایی از جمعیت بگوش رسید و بعد ساکت شد. «استو» متوجه شد که مردم ناراحتند ولی برای هیچیک از آنان گفته های دکتر عجیب نبود.

- «من از اعضاء کمیته شنیده ام که مادر «ابیگیل» ادعا کرده که ۱۰۸ سال سن داره. من نمیتونم درستی این مطلب رو ثابت کنم ولی اون پیرترین آدمیه که من تا بحال دیده ام. شنیده ام که دوهفته از شهر بیرون بوده و باور من، نه تصور من اینه که در این مدت غذای پخته شده نخورده. بنظر میرسه که اون از ریشه گیاهها، سبزیجات، علف و چیزهای مشابه تغذیه کرده.» دکتر مکث کرد.

یک نفر در بین جمعیت نجواکنان گفت : « خدای من ! یکی از دستهای پوشیده از جراحات گزنه است . پاهایش پوشیده از زخمهایست که اگر شرایطش اینقدر خونریزی میکرد .

« جک جانسون » فریاد زد: « هی همیشه تمومش کنی . » ایستاده بود و رنگ به چهره نداشت . خشمگین و مستأصل مینمود . « یه کمی هم به فکر احساسات مردم باش . »

- احساسات مردم ربطی به من نداره . من فقط دارم راجع به وضعیت فعلی اون گزارش میدم . اون الان تو کوماست . دچار سوء تغذیه شده و مهمتر از همه پیره . خیلی پیره . من فکر میکنم که میمیره . اگر راجع به شخص دیگری بود باطمینان این مطالب رونمیگفتم ولی مثل همه ما من خواب اونو دیده ام . خواب اون و اون فرد دیگه رو .

نجوا مثل گذشتن نسیمی دوباره سالن را جارو کرد .

- « بنظر من خوابهایی با چنین مشخصات متضادی به نظر عرفانی میان این واقعیت که همه ما آنها را تجربه کرده ایم حداقل نشانگر نوعی توانایی تله پاتی است ولی اطلاعات من راجع به پیراروانپزشکی و خدانشناسی مثل اطلاعاتم در مورد احساسات مردم . هیچیک از اینها در تخصص من نیست . اگر این زن نزدیک به خداست . شاید خداوند بخواد که خوب بشه . من نمیدونم . اینم بهتون بگم که همینکه اون تاحالا زنده مونده برای من مثل انواع و اقسام معجزه است . حرفهام تموم شد . سوالی هست . »

سوالی نبود . همه به اونگاه میکردند . همه بهت زده بودند و برخی میگریستند .

« جورج » درس کوتی مرگبار به جایگاهش برگشت . « استو » درگوشی به « گلن » گفت : « خب دیگه ، نوبت توه . »

« گلن » بدون مقدمه به طرف تریبون رفت و آنرا مثل شیئی آشنا در دست گرفت و گفت : « ما راجع به همه چیز حرف زدیم مگر « مرد تاریک » .

دوباره نجوا طنین انداز شد . بعضی از مردان و زنان ، بی اختیار صلیب کشیدند . یک زن سالخورده در راهروی سمت چپ ، دستش را در تقلید وحشتناکی از « نیک » روی چشمها ، دهان و گوشهایش گذاشت و سپس دوباره دستهایش را روی کیف سیاهی که روی زانویش بود قرارداد .

- « مادر جلسات محرمانه کمیته ، تاحدودی راجع به « او » صحبت کرده ایم . » « گلن » ادامه داد . لحن او خونسرد و معمولی بود . « وبه این نتیجه رسیدیم که هیچکس در منطقه آزاد نمیخواهد راجع به او صحبت کند . چون همه ما دوست داشتیم راجع به موضوعات سرگرم کننده و خوشایندی که راجع به آنها نقشه کشیده بودیم فکر کنیم . مافکر کردیم مردم ، زمان لازم دارند تا به حالت عادی برگردند ولی بنظر من الان زمان آن فرارسیده که راجع به موضوع فکر کنیم . باید اونو آنطور که هست به همه بشناسونیم . درکارهای پلیسی ، دستگاه کارآمدی وجود داره که بهش وسایل چهره نگاری میگن که بوسیله اون یک پلیس هنرمند با استفاده از حافظه شاهدان عینی ، میتونه چهره شخص رو ترسیم کنه . در مورد ما هیچ چهره ای وجود نداره ولی از گفته های اشخاص میشه لااقل شمه ای کلی از دشمن بدست بیاریم . با چندین نفر راجع به این موضوع صحبت کردم و میخوام که نتیجه چهره نگاری خودمو بهتون ارائه بدم . »

« اسم این مرد ظاهرا » « رندال فلگه » . وجود او لااقل در خواب باعث بروز احساس نفرت ، نگرانی ، ترس و وحشت میشه . در تمام موارد احساس جسمی که با او عجین است احساس سرماست . »

سرهای جمعیت بعلاامت تأیید تکان میخورد و آن نجواهای هیجان زده دوباره شروع شد .

« گلن » ادامه داد : « این یارو « فلگ » ، در غرب زندگی میکنه . تعداد مشابه ای از مردم اونو تو « لاس وگاس » ، « لوس آنجلس » ، « سانفرانسیسکو » و « پورتلند » دیده اند . بعضی از مردم از جمله مادر « ابیگیل » ادعا کرده اند که « فلگ » مردم نافرمان را به صلیب میشکه . همه به این عقیده اند که یک رویارویی بین این مرد و ما در شرف وقوعه و « فلگ » به هر قیمتی میخواد مارو نابودکنه وبه

هر قیمتی که شده یعنی نیروهای زرهی ، سلاحهای اتمی و شاید هم بیولوژیک . »

« ریچ مفت » با صدای جیغ جیغی گفت : « دلم میخواد دستم به اون حرومزاده برسه تابش یه چند تا میکروب حرومزاده برسونم . »

انفجار خنده جمعیت باعث شد اعصاب جمعیت کمی راحت شود و همه برای « ریچ » کف زدند . « گلن » لبخندی از روی رضایت زد . اورا جمع به نمایش « ریچ » نیم ساعت قبل از جلسه صحبت کرده بود و به او گفته بود که کی جمله اش را بگوید و « ریچ » هم الحق خوب نقش خود را بازی کرد . دانش جامعه شناسی ، اغلب در جلسات بکار میامد .

« گلن » ادامه داد : « همه چیزی که راجع به اون میدونستم به اختصار شرح دادم . آخرین حرفی که قبل از بحث آزاد میخوام بگم اینه که بنظر من « استو » در مورد پیروی از روش های مدنی در مورد « هارولد » و « نادین » درست میگه . البته اگر دستگیر بشن . منم مثل اوامیدی به دستگیری اونا ندارم ولی مثل « استو » فکر میکنم گذاشتن بمب کار اونا بوده و اونها هم بدستور « فلگ » اینکارو انجام دادند . »

صدای اودر سالن بشدت طنین انداز بود .

« باین یارو باید مقابله بشه . « جورج ریچاردسون » به شما گفت که عرفان جزو حدود فعالیت اونست . منم سر رشته ای در اینمورد ندارم ولی فکر میکنم که این پیرزن در حال احتضار بنوعی نماینده تمام نیروهای خوبه و « فلگ » به همان اندازه ، نماینده نیروهای شیطانی است . بنظر من همان قدرتی که مادر « ابیگیل » را کنترل میکنه ، باعث شده که ما اینجادور هم جمع بشیم . فکر میکنم این قدرت بخواد حالا ماروبه حال خودمون بذاره . شاید لازم باشه راجع به کابوسها صحبت کنیم و سعی کنیم اونها رو توضیح بدیم . شاید ناچار باشیم که تصمیم بگیریم در مورد « فلگ » چیکار کنیم . ولی اون نمیتونه بهار آینده همینجوری راحت بیاد اینجا و مارو تسخیر کنه . اگه مردم مراقب باشند اون نمیتونه همچین کاری کنه . حالا من دوباره جلسه رو تحویل « استو » میدم که جلسه بحث آزاد و اداره کنه . »

جمله آخر اودر ابراز احساسات شدید شنیده نشد . و « گلن » با رضایت به تبدلی خود بازگشت . اوتوانسته بود آنها را با سخنانش مثل یک ویولون کوک کند . بهر حال اهمیتی نداشت . آنها بیشتر عصبانی بودند تا وحشتزده . و آماده جنگ بودند . اگرچه تا آوریل آینده ممکن بود چنین احساسی نداشته باشند . زمستان طولانی ممکن بود دوباره آنها را سرد کنند و از همه مهمتر ، آنها میخواستند حرف بزنند .

وطی سه ساعت آینده حسابی حرف زدند . چند نفری بارسیدن نیمه شب ، سالن را ترک کردند ولی عده اشان زیاد نبود . همانطور که « لری » فکر میکرد ، هیچ توصیه محکمی در حرفهایشان وجود نداشت . چند پیشنهاد ناشیانه مثلاً " بدست آوردن یک هواپیمای بمب افکن با بمب اتمی برای خودشان . مذاکره بین سران و یک گروه کماندویی و امثال اینها . هیچ ایده عملی در صحبتهایشان وجود نداشت .

در آخرین ساعت جلسه ، افراد یکی بعد از دیگری برخاستند و خوابهایشان را تعریف کردند و مردم هم با علاقه سیری ناپذیر به آنها گوش میکردند . « گلن » از اینکه آنها به حرف زدن علاقه نشان میدادند ، خشنود بود . جلسه ، حالا با هیجانی شدید ادامه می یافت و از احساسات کسالت آوردن شروع جلسه ، خبری نبود . یک احساس خودآگاهی که خیلی وقت پیش باید بوجود میامد حالا بوجود آمده بود . جلسه تا ساعت ۱/۵ صبح ادامه داشت . « گلن » به همراه « استو » جلسه را ترک کرد و برای اولین بار پس از مرگ « نیک » خوشحال بود . او احساس میکرد که اولین قدم سخت را برداشته و بسوی آوردگاهی که کسی نمیدانست که کی و کجا خواهد بود ، قدم برمیداشت .

برق شهر ، ظهر روز پنجم سپتامبر ، همانطور که « برد » قول داده بود وصل شد .

آژیر حمله هوایی که در بام ساختمان دادگستری قرار داشت مثل عرعر شدیدی بصدادر آمد و باعث وحشت مردم شد و آنها رابه خیابانها کشید . مردم به آسمان بیگناه آبی نگاه میکردند و بدنال نیروی هوایی « فلگ » بودند . بعضی ها به زیر زمین خانه هایشان فرار کردند و همانجا

ماندند تا اینکه « برد » کلید فیوز را پیدا کرد و صدرا قطع کرد. بعد با چهره های خجالتی بیرون آمدند.

یک آتش ، ناشی از برق در خیابان « ویلو » اتفاق افتاد و یک دوجین داوطلب آتش نشان به سرعت به محل رفتند و آنرا خاموش کردند. یک پوشش فاضلاب در اثر انفجار به هوا پرتاب شد و تقریباً ۱۵ متر اوج گرفت و بعد روی بام فروشگاه اسباب بازی « اوز » مثل یک « فریزی » فرود آمد.

تعداد تلفات در روزی که در منطقه آزاد به روز برق شناخته شد ، تنها یک نفر بود . به دلیلی نامشخص یک گاراژ صاف کاری در خیابان « پرل » منفجر شد. « ریچ مفت » مست و لایعقل در آن طرف خیابان کنار در خانه ای نشسته بود و یک ورقه از حلبی موج کرکره گاراژ به او برخورد کرد و جابجا او را به قتل رساند . اودیگر شیشه های قدی ساختمانها را نمیشکست .

وقتی که چراغهای مهتابی بیمارستان با صدای وزوز روشن شدند ، « استو » به مهتابی ها نگاه کرد. آنها چشمک زدند و بالاخره با نور آشنا پر شدند . سه دقیقه از درخشش آنها گذشته بود ولی « استو » هنوز به آنها خیره شده بود. وقتی که دوباره به « فرانی » نگاه کرد چشمهای « فران » از اشک برق میزد.

- « فران ؟ » چی شده ؟ درد داری ؟

« فرانی » گفت : بخاطر « نیک » . خیلی نا عادلانه است که « نیک » الان اینجا نیست که ببینم . میخوام اگه بتونم بر اش دعا کنم. میخوام سعی کنم .

« استو » ، « فران » را در آغوش گرفت ولی نمیدانست که او دعایمیکند یا نه . « استو » ناگهان احساس کرد که دلش برای « نیک » تنگ شده است و از « هارولد » بیش از هر زمان دیگر نفرت دارد. « فرانی » درست میگفت . « هارولد » تنها « نیک » و « سو » را به قتل نرسانده بود بلکه خوشبختی آنها را نیز از بین برده بود.

« استو » گفت: « هیس » فرانی . هیس .

ولی « فرانی » برای مدتی طولانی گریه کرد. وقتی که بالاخره اشکهایش تمام شد، « استو » دگمه را زد و تخت « فرانی » را تنظیم کرد و آباژور کنار تخت را روشن کرد تا « فرانی » براحتی بتواند مطالعه کند.

« استو » در خواب بود که احساس کرد کسی اورا تکان میدهد. مدتی طول کشید تا حواسش سر جابیايد. ذهنش روی لیستی از آدمهایی که ممکن بود او را از خواب خوش بیدار کنند به آرامی حرکت میکرد و انگار که این لیست بی انتها بود.

مادرش بود که به او میگفت بیدار شود و اجاق را روشن کند و برای مدرسه آماده شود. پرستار سفیدپوش بود که میخواست فشارخونش را بگیرد و نمونه ای بر اش کشت میکروب بگیرد . « فرانی » بود. « رندال فلگ » ، مرد تاریک بود.

آخرین فکر، اورا مثل پاشیدن آب سرد به صورتش بیدار کرد. « گلن بیت من » با « کوجک » رویز انویش کنار او نشسته بود.

« گلن » گفت: « هی تگزاسی ، همیشه بیدارت کرد. مثل ستون سنگی میخوابی . « فقط شب مبهمی از او در تاریکی تقریباً کامل دیده میشد.

- خب چرا لااقل چراغ لعنتی رو روشن نکردی ؟

- اوه ، منوباش . پاک یادم رفته بود.

« استو » چراغ را روشن کرد و مثل جغدها به ساعت کوکی زنگدار نگاه کرد. ساعت یک ربع به سه صبح بود. ششم سپتامبر.

- « گلن » اینجا چیکار میکنی ؟ من خواب بودم . انگار حواست سر جاش نیست .

بعد از اینکه ساعت راسر جایش گذاشت . برای اولین بار « گلن » را درست و حسابی بر انداز کرد. او رنگ پریده ، وحشتزده و پیر بنظر میرسید. چینهای صورتش عمیق بودند و خسته بنظر میرسید.

- جریان چیه ؟

- « مادر » ابیگیل . لحن « گلن » آرام بود.

- مرد؟

- خدا به من رحم کنه . آرزو میکنم اینطور بود. اون بیدار شده و میخواد مارو ببینه .

- ما دوتارو؟

- « نه. ما پنج نفرو . » صدایش خشن شد و گفت: « او میدونست که » نیک « و » سوزان « مرده اند و میدانست که » فرانی « در بیمارستانه . نمیدونم چطور ولی همه اینارو میدونست .

- و حالا میخواد کمیته رو ببینه ؟

- « باقیمانده کمیته رو . داره میمیره و میگه باید یه چیزی رو بهمون بگه و من مطمئن نیستم که آمادگی شنید نشو داشته باشم . » بیرون ، هوای شب سرد بود. خنک نبود بلکه واقعا " سرد بود. « استو » دستهایش را به جیب کاپشن خود فرو برده بود و برای « تام » نگران بود و میخواست بداند او در چنین شبی کجاست . همچنین نگران « قاضی » و « دینا جورگنر » بود.

« گلن » گفت : « اول رفتم سراغ « رالف » و بهش گفتم بره بیمارستان و « فرانی » رو بیاره. »

« استو » با عصبانیت گفت : « اگه دکتر میخواست اون مرخص بشه میفرستادش خونه . »

- « استو » ، این یه مورد خاصیه .

- تو که میگفتی نمیخواهی حرفهای پیرزن روبش نوی ، پس این هیجان و عجله برای چیه؟

« گلن » گفت: « میترسم حرفهاشو نشنوم. »

خانه « لری آندروود » نور باران شده بود. تمام چراغها روشن بودند. تمام چراغهای خیابان دوم هم روشن بودند . نه تنها در اینجا بلکه تمام چراغهای خیابانها در شهر روشن بودند و « استو » در جیب « گلن » به همه آنها باتحیر نگاه میکرد. حشرات آخر تابستان که از سرما ، تنبل و سست شده بودند بی اختیار به چراغهای سدید میخوردند.

به محض اینکه نور چراغهای جیب ، چهارراه را دور زد ، از ماشین پیاده شدند . چسبیده به کامیون کهنه و از کار افتاده « رالف » پارک کردند . « رالف » پیاده شد و « استو » بسرعت وانت را دور زد و بطرف مسافر رفت . « فرانی » در وانت نشسته بود و پشتش را به تشک چهارخانه وانت تکیه داده بود.

« استو » بامهربانی گفت : « سلام عزیزم. »

« فرانی » دست او را گرفت . چهره اش در تاریکی مثل لوحی رنگپریده بود.

« استو » پرسید: « درد داری؟ »

- نه زیاد. اسپرین خوردم . فقط انتظار نداشته باشی برقصم .

« استو » به او کمک کرد تا از وانت پیاده شود و « رالف » هم بازوی دیگر او را گرفت . هردوی آنها متوجه تغییر چهره « فرانی » از درد هنگام پیاده شدن از وانت شدند.

- میخوای بغلت کنم ؟

- حالم خوبه . فقط دستتو دور بدنم حلقه کن . باشه ؟

- حتما .

- « و یواش راه برید. مادر بزرگها نمیتونند تند راه برند. »

از پشت وانت به آن طرف خیابان رفتند و بعد « استو » دید که « رالف » ، « گلن » و « لری » در آستانه درایستاده اند و به آنها نگاه میکنند.

« فرانی » زیر لب گفت: « فکر میکنی جریان چی باشه؟ »

« استو » سرش را به اطراف تکان داد و گفت : « نمیدونم . »

به پیاده رو منتهی به خانه رسیدند. حالا « فرانی » بطور مشهودی دردمیکشید. « رالف » به « استو » کمک کرد تا « فرانی » وارد شود. « لری » مثل « گلن » رنگپریده و نگران بنظر میرسید. شلوار جین رنگ و رو رفته پوشیده بود و پیراهنش از شلوار بیرون بود و دگمه آخری را عوضی بسته بود و کفش راحتی گرانیقیمتی به پایهای برهنه اش داشت .
- خیلی متأسفم که مجبور شدم زابراحتون کنم . من پیش اون بودم . چرت میزد . مراقبش بودم .

« فرانی » گفت : « خب . » به دلیل مبهمی عبارت « مراقبش بودم. » ، « فرانی » را به یاد اتاق مادرش انداخت .

- « « لوسی » خوابیده بود و من با او تنها بودم . یهو چرتم پاره شد و دیدم که او به من نگاه میکنه . قدرت نداره درست و حسابی حرف بزنه . فقط پچ پچ میکنه ولی حرفهایش رو کاملاً " میشه فهمید . » « لری » آب دهانش را قورت داد . حالا همه آنها در راهرو ایستاده بودند .

- « به من گفت : خداوند او را در طلوع آفتاب به خانه اش خواهد برد . ولی گفت که باید با آنهایی که خداوند هنوز از دنیا نبرده صحبت کنه . من پرسیدم که منظورش چیه و او گفت که میدونه خداوند « نیک » و « سوزان » رو از دنیا برده . اون میدونست . « لری » نفسش را به شدت خارج کرد و دستهایش را به میان موهای بلندش برد .

سروکله « لوسی » در ته راهرو پیداشد : « من قهوه درست کرده ام . اگه میخواید ، اینجاست . »

« لری » گفت : « متشکرم عزیزم . »

« لوی » مردد بود : « منم میتونم باهاتون پیام تو یا اینکه مثل جلسه های کمیته خصوصیه ؟ »

« لری » به « استو » نگاه کرد و « استو » به آرامی گفت : « بیا بریم. » راهرو را طی کردند و به اتاق خواب رفتند. بخاطر « فرانی » مجبور بودند آهسته حرکت کنند.

« رالف » ناگهان گفت : « اون ماروراهنمایی میکنه . مادر ، به ما راهونشون میده . جای نگرانی نیست . »

باهم وارد اتاق شدند. نگاه روشن و محتضرانه مادر « ابیگیل » به آنها افتاد .

« فران » راجع به شرایط جسمی پیرزن آگاهی داشت ولی باین حل از دیدن او یکه خورد . تنها پوست کلفت خشکیده ای روی تاندون های او باقی مانده بود که استخوانهایش را محافظت میکرد . حتی بوی ناخوشایند مرگ هم وجود نداشت . فقط بوی خشک اتاق زیرشیروانی میآمد . نه بوی اتاق مثل بوی اتاق پذیرایی مادرش بود . نیمی از طول سوزن سرم ، از گوشت دست مادر « ابیگیل » بیرون بود ، چون گوشتی در آنجا وجود نداشت .

ولی چشمهای مادر « ابیگیل » تغییر نکرده بود . چشمهای او انساندوستانه و مهربان بودند . این باعث تسکین بود ولی هنوز وحشت داشت ولی نه احساس او از وحشت نبود . شاید احساسی مقدس بود مثل ترس از خداوند .

انگار اتفاقی در شرف وقوع بود . نه یک فاجعه . بلکه مسئولیت خطیری که مثل سنگی بالای سر آنها معلق بود .

مادر « ابیگیل » زیر لب گفت : « دختر کوچولو ، بشین . تو درد داری . »

« لری » ، « فرانی » را به یک مبل راهنمایی کرد و « فرانی » با آهی سوزمانند حاکی از تسکین روی مبل نشست . حتی نشست هم بعد از مدتی دردناک بود .

مادر « ابیگیل » هنوز با چشمهای درخشانش او را نگاه میکرد .

پیرزن نجواکنان گفت : « تو حامله ای ؟ »

- بله چطور

- هیس .

اتاق ، کاملاً ساکت شد. همه حیرت زده و مسخ شده بودند . «
فرانی» به چشمان پیرزن نگاه کرد.

- از پنجره به بیرون نگاه کن دختر کوچولو.

« فرانی» برگشت تابه پنجره نگاه کند . جائیکه « لری» ایستاده بود و به مردمی که تجمع کرده بودند نگاه میکرد ، « فرانی» بجای تاریکی نور آرامی مشاهده کرد. انعکاس نور داخل اتاق نبود. نور صبحگاهی بود. « فرانی» به تصویری ضعیف و کمی مبهم از یک اتاق بچه روشنی نگاه میکرد که پرده های چهارخانه شطرنجی داشت . گهواره ای در اتاق بود ولی خالی بود. یک قفس مخصوص کودکان هم بود که خالی بود. گروهی پروانه پلاستیکی متحرک با جریان باد در حرکت بودند . دستهای سرد یأس قلب « فرانی» را دربر گرفت . بقیه، تغییر حالت را در چهره او دیدند ولی آنرا درک نمیکردند. آنها بجز قسمتی از چمن که با نور چراغهای خیابان روشن شده بود چیزی نمیدیدند.

« فران» با صدای گرفته گفت : « بچه کجاست ؟»

- دختر کوچولو، « استوارت » پدر بچه نیست ولی زندگی او دردست « استوارت» و خداست . این بچه ، اگر خدا اجازه زندگی بهش بده چهار پدرخواهد داشت .»

- آگه خدا اجازه

پیرزن نجواکنان گفت : « خدا این موضوعو از من پنهان کرده .»

اتاق بچه محو شد. « فرانی» فقط تاریکی میدید و حالا یأس و نگرانی ، دستهایش را به مشتهای او منتقل کرد و قلبش بین مشتهایش بود.

مادر « ابیگیل» گفت : « اون ابلیس سیاه ، عروشش رافرا خوانده تا اورا بچه دارکند. اون میذاره بچه ات زندگی کنه؟»

« فرانی» آه کشان گفت : « دیگه تمومش کن.»

سکوت عمیقی به سردی برف ، اتاق رادربرگرفت . چهره « گلن بیت من» مثل نور افکنی کهنه و کم نور بود. دست راست « لوسی» روی یقه رب دشامبرش با نگرانی بالاو پائین میشد. « رالف» کلاهش رابدست گرفته بود و بی اراده با پری که درنوار دورکلاه بود ، ورمیرفت . « استو» به « فرانی» نگاه میکرد ولی در این لحظه نمیتوانست کنار او باشد.

مادر « ابیگیل» گفت : « انسان مغرور بر علیه همه کس ، مادر ، پدر، زن، شوهر قیام میکنه . من بخاطر غرورم گناهکارم . همه شما هم همینطور. آیا نمیدانید که سرنوشت انسانهای مغرور چیست؟

- « استوردمن » ، برق چاره کار نیست . « رالف برتتر» ، بی سیم هم کاری ازپیش نمبیره و آقای « بیت من» جامعه شناسی هم کمکی نمیتونه بکنه و توبه شماهم در تمام عمرتون هم نمیتونه جلوی وقوع اونو بگیره . « لری آندروود» و « فرانی» پسر توهم نمیتونه کاری بکنه . در محضر خدا شما هیچکاره اید.

پیرزن به نوبت به آنها نگاه کرد . « خداوند آنچه راکه لازم باشه انجام میده . شما کوزه گرنیستید بلکه گل کوزه گری هستید. شاید اون مردیکه در غرب ، چرخ کوزه گری باشه که شمارو میشکنه .

قطره اشکی که در آن بیابان محتضر حیرت انگیز بود از چشم چپ پیرزن بیرون زد و روی گونه اش غلتید .

« رالف» پرسید: « مادر « ابیگیل» ما باید چیکارکنیم؟»

- من دیگه زمان زیادی ندارم . همه تون بیائید نزدیک من . دیگه وقتی نمونه . من به خانه ام در عظمت الهی میرم و تاکنون هیچ بشری به اندازه من آماده رفتن نبوده . بیائید نزدیک من .

« رالف» روی لبه تخت نشست . « لری» و « گلن» پای تخت ایستادند . « فران» با درهم کشیدن چهره بلند شد و « استو» صندلی اورا کنار تخت کشید . « فرانی» دوباره نشست و دست « استو» را با انگشتهای سردش دردست گرفت.

پیرزن گفت : « خداوند شمارو جمع نکرده که اینجا یک جامعه ویا کمیتة بسازید .اون شمارو فقط به اینجا کشید تا شمارو به جایی دورتر بفرسته . برای جنگ.» پیرزن آهی کشید و گفت : « من فکر میکردم که « نیک» قرار بود رهبر شما باشه ولی خداوند « نیک » را از بین ما برد. اگرچه همه چیز « نیک» از بین ما نرفته . من اصلاً چنین عقیده ای ندارم ولی « استو» ، حالا تو باید رهبر باشی و اگر اراده خدا به از بین رفتن « استو» باشه اونوقت تو « لری» باید رهبر باشی و اگر خدا تو را هم از بین برد اونوقت نوبت « رالف» میرسه .

« گلن» شروع به صحبت کرد : « انگار من وصلة ناجورم چی

« فرانی» با ناراحتی گفت : « رهبری کنند . کجا رهبری کنند؟ » مادر « ابیگیل» گفت : « معلومه دختر کوچولو، به طرف غرب . تو نباید بری . فقط این چهارتا میرن .»

باوجود درد شدید ، « فرانی» سرپایستاد . « نه . شما چی میگید؟ که این چهار نفر باید خودشونو باندازن تو مهلکه دارودسته « فلگ»؟ قلب وروح و جسم منطقه آزاد باید نابود بشه .» از چشمهای « فرانی» آتش می بارید . « که اونهم اونارو به صلیب آویزون کنه وبعد براحتی تابستون آینده بیاد اینجا و همه رو بکشه . من نمیخوام شوهرم بدست خدای قاتل صفت تو قربانی بشه .»

« استو» آهی کشید و گفت : « فرانی» !

« فرانی» با نفرت ادامه داد: « خدای قاتل . میلیونها شاید هم میلیاردها نفر بر اثر طاعون از بین رفتند. میلیونها نفر هم پس از آن نابود شدند . حتی نمیدونیم که بچه هامون زنده میمونن یا نه . هنوز کارش تموم نشده ؟ تا ابد این وضع ادامه داره ؟ اون خدا نیست ، بلکه شیطان و توهم عجزه جادوگرش هستی .»

- « فرانی» تمومش کن.

- من تمومش میکنم . میخوام برم . « استو» منو ببر خونه . به بیمارستان نمیرم . میخوام برم خونه .
- ما به حرفهات گوش میکنیم .
- تو گوش کن . من دارم میرم .
- دختر کوچولو.
- منو به این اسم صدا نکن .

دست پیرزن به سرعت بیرون آمد و دور میچ دست « فرانی» حلقه شد . « فرانی» بیحرکت شد . چشمهایش بسته شد و سرش از عقب پائین افتاد.

- اینکارو نکن . ای خدا ، « استو».

« استو» غرش کنان گفت: « هی مواظب باش . با اون چیکارداری؟ »

مادر « ابیگیل» جواب نداد . آن لحظه ادامه یافت و انگار به حفره ای در ابدیت پیوند یافته بود و سپس پیرزن دست « فرانی» را رها کرد.

« استو» مضطربانه پرسید: « عزیزم ؟»

« رالف» با نوعی ترس مذهبی به « فرانی» نگاه میکرد.

« فرانی» نجواکنان گفت : « از بین رفته .»

- چی ؟

- « درد . ضربه های شلاق . درد کمرم از بین رفته .» « فرانی» با سردرگمی به « استو» نگاه میکرد . « همه اش از بین رفته .»

« استو» از دیگران پرسید: « این چی میگه ؟» « گلن» فقط سرش را به اطراف تکان داد . چهره اش سفید و عصبی بود.

- « نگاه کنید .» « فرانی» خم شد و انگشتان پایش را به آرامی یکبار لمس کرد و بعد دوباره این کار را انجام داد و بعد برای بار سوم خم

شد و کف دستش را بدون خم کردن زانو‌ها بطور کامل روی کف اتاق گذاشت .

دوباره ایستاد و به مادر « ابیگیل » نگاه کرد. « به این وسیله خدای تو می‌خواهد بهم رشوه بده ؟ آگه اینطوره بهش بگو درمانشو پس بگیره . من ترجیح میدم با « استو » باشم و درد بکشم . »

- فرزندم، خداوند رشوه نمیده . اون فقط نشانه ای به ما میده و مردم هر جور که بخوان تعبیرش میکنند .

« فران » گفت : « استو به غرب نمیره . » ولی الا وحشت هم به احساس نگرانی او اضافه شده بود .

« استو » گفت: « بشین « فرانی » . ما باید به حرفهای اون گوش کنیم . »

« فرانی » نشست . شوکه شده بود و از هیچ چیز سردر نمی‌آورد . دستش ناخودآگاه به کمرش میرفت و آنرا لمس میکرد .

مادر « ابیگیل » با صدایی ضعیف گفت: « شما باید به غرب برید . نباید با خودتون غذا بردارید . آب هم همینطور . باهمین لباسهایی که تو تنتونه باید حرکت کنید . باید پیاده برید . من میدونم یکی از شماها به مقصد نمیرسه ولی نمیدونم اون یه نفر کیه . من میدونم که بقیه شماها رو میبرند پیش « فلگ » که اصلاً آدم نیست بلکه یه موجود ماوراءالطبیعه . نمیدونم که آیا اراده خدا براینه که شماونو شکست بدید یا نه . نمیدونم که خدا می‌خواهد که دوباره به « بولدر » برگردید یا نه . اینها چیزهایی نیست که من باید بدونم ولی اون تو « لاس وگاسه » و شما باید به اونجا برید و اونجاست که باید اظهار وجود کنید . باید برید و نباید بلغزید چونکه دست همیشه حاضر خداوند پشتیبان شماست . بله . باکمک خداوند شما موفق خواهید شد .

پیرزن سرش را بعلامت تأیید پائین آورد .

- تموم شد . همه حرفهامو گفتم .

« فرانی » نجواکنان گفت : « نه . این منصفانه نیست . »

« مادر . » « گلن » با صدایی غورغورمانند شروع به صحبت کرد . سینه اش را صاف کرد و گفت: « ما از این چیزها سردر نمی‌آیم . منظورمو میفهمی ؟ مامثل تو به این چیزی که همه رو کنترل میکنه نزدیک نیستیم . موضوع اینه که این چیزی نیست که بهش عادت داشته باشیم . « فرانی » راست میگه . آگه ما به اونجا بریم ، همه مون کشته میشیم . احتمالاً اولین گروه گشتی « فلگ » ، کلکمونو میکنه . »

- مگه چشمهات نمی بینه ؟ همین الان دیدی که خداوند به وسیله من « فرانی » رو از رنج و عذاب خلاص کرد . فکر میکنی نقشه اون برای شما اینه که توسط سربازهای جزء شاهزاده تاریکی کشته بشین ؟

- ولی مادر

« گلن » ناگهان و دور از انتظار شروع به صحبت کرد: « مادر « ابیگیل » اون رو سرباز پیاده شیطان میدونه . شاید فقط یک جادوگر با افکار منطقی باشه که تمام ابزار و وسایل تکنولوژی رو علیه ما بکار گرفته . شاید هم موجود قویتر و سیاهتری باشه . فقط میدونم که اون وجود داره و دیگه فکر نمیکنم که جامعه شناسی یا روانشناسی و یاهر... شناسی دیگه بتونه جلوی اونو بگیره و فکر میکنم که فقط جادوی سفید بتونه با اون مقابله کنه . »

مادر « ابیگیل » گفت : « اینا حرفهای دلت بود یا اینکه داشتی دروغ سرهم میکردی؟ »

« گلن » درحالیکه از هیجان میلرزید گفت: « حرفهای خودمه . »

- اطمینان کنید . با همه تون هستم . اعتماد . « لری » ، « رالف » ، « استو » ، « گلن » ، « فرانی » ، بخصوص تو « فرانی » . اعتماد کنید و از فرمان خدا اطاعت کنید .

« لری » با تلخکامی گفت : « آیا حق انتخاب هم داریم؟ »

پیرزن بطرف او برگشت . شگفتزده بود . « انتخاب؟ »

« همیشه حق انتخاب هست . این شیوه خداست و همیشه هم خواهد بود . اراده شما هنوز هم آزاده . هرچه می‌خواهید انجام دهید . هیچ کس

دست و پای شمارو نبسته ولی این چیزیه که خدا از شما خواسته انجام بدید. »

دوباره سکوت مثل برف سنگین بر همه جا نشست . سرانجام « رالف » سکوت را شکست . « انجیل میگه که داوود ، « گلیات » را نابود کرد. من اگه تو بگی آماده ام به این سفر برم .»

پیرزن دست « رالف » را در دست گرفت .

« لری » گفت : « من هم میرم .» بعد آه کشید و دستش را مثل کسی که سردرد داشته باشد روی پیشانی اش گذاشت . « گلن » دهانش را باز کرد که حرف بزند ولی قبل از اینکه موفق شود صدای افتادن جسم سنگینی از گوشه اتاق شنیده شد.

صدای « لوسی » بود . همه وجود او را فراموش کرده بودند . او از حال رفته بود.

سحر ، لبه دنیارا لمس کرد.

همه به دور میز آشپزخانه « لری » نشسته بودند و قهوه میخوردند . ساعت ۱۰ دقیقه به ۵ بود که « فرانی » آمد و در آستانه در ایستاد. صورتش از گریه باد کرده بود ولی اثری از لنگیدن در راه رفتن او نبود. او کاملاً " معالجه شده بود. « فکر کنم داره میمیره .»

همه به داخل اتاق رفتند. دست « لری » به دور کمر « لوسی » حلقه شده بود.

تنفس مادر « ابیگیل » به صدایی سنگین و تو خالی که بطور وحشتناکی شبیه تنفس مبتلایان به آنفلوآنزای کشنده بود . همه ساکت بدور تخت جمع شدند. هیچ کس چیزی نمیگفت . همه شگفت زده و ترسیده بودند . « رالف » مطمئن بود که دردم آخر چیزی اتفاق خواهد افتاد تا شگفتیهای خدا را برای همه آشکار کند. پیرزن با جرقه ای صاعقه مانند از دنیا میرفت . روحش دیده میشد که در اشعه نور تغییر شکل یافته و از پنجره به آسمان میرفت .

ولی در آخر کار ، پیرزن بدون هیچ واقعه عجیبی ازدنیارفت . نفس آخر او بعد از میلیونها نفسی که کشیده بود به ریه هایش کشیده شد و مدتی در آنجا ماند و بالاخره بیرون آمد. پس از آن دیگر سینه اش بالا نیامد.

« استو » نجواکنان گفت : « از دنیا رفت.»

« رالف » گفت : « خداوند روح او را بیامرزد.» دیگر نمیترسید . سپس دستهای پیرزن را روی سینه اش روی هم گذاشت و قطرات اشکش روی دست پیرزن افتاد.

« گلن » ناگهان گفت: « من میرم . اون درست میگفت . جادوی سفید تنها چیزیه که میتونه نجاتمون بده .»

« فرانی » نجواکنان گفت: « استو » ، خواهش میکنم . بگو نه .

همه به « استو » نگاه میکردند.

« و « استو » وظیفه تو اینه که راهنمائیشون کنی .»

به « آرنت » فکر میکرد . به ماشین قدیمی « چارلز کمپیون » که باخود مرگ حمل میکرد که چطور به پمپ های بنزین « بیل همپزکوم » مثل یک گلوله شیطانی برخورد میکرد. به « دنینگر » و « دتیز » فکر میکرد و اینکه چگونه او آنها را با دکترهای لبخند بر لبی که در مورد وضعیت همسرش به او دروغ میگفتند در ذهنش پیوند میداد. بیش از هر چیز به « فرانی » فکر میکرد و به مادر « ابیگیل » که گفته بود: « این چیزی است که خدا از تو میخواد.»

« استو » گفت : « « فرانی » من باید برم .»

« فرانی » با تلخکامی و تقریباً با نفرت به او نگاه کرد و گفت : « که بمیری ؟» وبعد به « لوسی » نگاه کرد تا از او پشتیبانی کند ولی « لوسی » مسخ شده بود و در دنیای دیگری بود. از او کمکی برنمیامد.

« استو » گفت : « اگه نریم همه مون میمیریم .» سعی میکرد احساس خود را در حرفهایش بیان کند. « اون دست میگفت . اگه صبر کنیم بهار از راه میرسه . بعد باید چیکار کنیم؟ چطور میتونیم جلوشو بگیریم ؟

نمیدونیم . هیچوقت نمیدونستیم . ماهم کله مونو توی برف کرده بودیم .
ما نمیتونیم اونو از حرکت بازداریم مگر همونطورکه « گلن » گفت بوسیلهٔ
جادوی سفید ویا قدرت خدا.

« فرانی » شروع به اشک ریختن کرد.

« استو » گفت : « « فرانی » اینکارو نکن وسعی کرد دست اورا
بگیرد. »

« فرانی » فریاد زد: « به من دست نزن . تو مرده ای . تویک
جسدی ، پس به من دست نزن . »

با بالا آمدن آفتاب ، همه مثل صحنه های نمایش به دور تخت ایستاده
بودند.

« استو » و « فرانی » حدود ساعت ۷ به کوهستان « فلگ استف »
رفتند. درنیمه های جادهٔ کوهستانی اتومبیل را پارک کردند. « استو »
سبد پیک نیک و « فرانی » رومیزی و یک بطری شراب برداشت .

پیک نیک ، ایدهٔ « فرانی » بود. سکوتی عجیب و غیرطبیعی بین
آنها حکمفرما بود.

« فرانی » گفت: « کمک کن سفره رو پهن کنم و مواظب اون
گیاههای نوک تیز باش . »

آنها در چمنزاری شیبدار که حدود سیصد متر پائین تر از « آمفی
تئاتر آفتاب » بود ، قرارداشتند . شهر « بولدر » زیرپایشان گسترده بود و
هاله ای آبی آنرا دربرگرفته بود. امروز دوباره تابستان بازگشته بود.
آفتاب با قدرت و گرما میتابید. جیرجیرکها در علفها آواز میخواندند.
رومیزی سفیدی را که « فرانی » از عتل « بولدرادو » برداشته بود پهن
کردند. « فرانی » به چابکی حرکت میکرد. (خم شدن موزون و
حرکات چابک « فرانی » وقتیکه سفره را میچید برای « استو » عجیب
بود . انگار که او اصلاً " زخمی نشده بود و کمرش ضرب ندیده بود .) «
فرانی » ناهار زودرس آنها را روی سفره چید : سالاد کاهو و خیار با
سرکه ، ساندویچ های ژامبون سرد، شراب و پای سیب برای دسر.

« فرانی » گفت : « شروع کن . » « استو » کنار او نشست و یک
ساندویچ و کمی سالاد برای خود برداشت . گرسنه نبود . قلبش جریحه
دار بود ولی بهر حال شروع به خوردن کرد.

وقتیکه هردو از خوردن ساندویچها و قسمت اعظم سالاد فارغ شدند
و (سبزیهای تازه خوشمزه بود.) تکه کوچکی از پای سیب خوردند ، «
فرانی » پرسید : « کی حرکت میکنید؟ » « استو » گفت : « ظهر. »
سیگاری آتش زد و دستش را بدور شعله حایل کرد.

- چقدر طول میشه به اونجا برسید.

« استو » شانه بالا انداخت . « پیاده؟ نمیدونم . » « گلن » دیگه جوون
نیست . « رالف » هم همینطور. اگه سی مایل در روز راه بریم . به
گمانم تا اول اکتبر به اونجا برسیم . »

- واگه توی کوهها برف بی موقع بیاد چی ؟

« استو » شانه بالا انداخت و به چشمهای « فرانی » خیره شد.

« فرانی » پرسید: « بازم شراب میخوای؟ »

- نه باعث سوء هاضمه میشه . همیشه اینطور بوده .

« فرانی » لیوانی از شراب برای خود پر کرد و آنرا سرکشید .

- آیا اون واقعا" از طرف خدا صحبت میکرد؟ واقعا"؟

- « فرانی » ، جدا" نمیدونم.

- « استو » ، تاحالا سرگذشت ایوب رو خوندی ؟

- من هیچوقت با انجیل زیاد میونه نداشتم .

- مادر من مذهبی بود . اون فکر میکرد که داشتن زمینهٔ مذهبی برای من
و برادرم « فرد » ضروریه . هیچ وقت نگفت چرا. تنها خاصیتی که برام
داشت این بود که میتونستم به سوالهای مذهبی توی مسابقه های
تلویزیونی جواب بدم. « استو » ، تو اون مسابقهٔ « جبردی » یادت میاد؟

« استو » که لبخند کمرنگی بر لب داشت گفت : « وحالا خانمها و آقایان، مجری شما « آرت فلمینگ.»

- «آره خودشه . مسابقه اش برعکس بود. جواب سوالو میگفتن تو باید سوالو پیدا میکردی. وقتی که جوابها راجع به انجیل بود ، من همه سوالها رومیتونستم بگم . یکی از سوالها درباره زندگی ایوب و مبارزه اش با شیطان بود. شیطان به خدا گفت: « البته که اون تورو پرستش میکنه ، چونکه زندگی راحتی داره . اگه چند تابلا سرش بیاری اونوقت یادش میره ولی ایوب با ایمان به خدا، مغلوب وسوسه های شیطان نشد.

« استو » گفت : « شاید اینهم نوعی شرط بندی باشه ولی زندگی اونها ، مردمی که اون پائین هستند و بچه ای که تو حمل میکنی بهای این شرط بندیه .

« فرانی » گفت : « حتی راجع به بچه هم به من قولی نداد. اگه لافل اینکارو کرده بود رفتن تو برام راحت ترمیشد.»

« استو » نمیتوانست حرفی برای گفتن بیابد.

- « خب دیگه داره ظهر میشه . کمکم کن اینهارو جمع کنیم .» ناهار نیم خورده بهمراه رومیزی و بقیه شراب ، داخل سبد گذاشته شد. « استو » به محل پیک نیک نگاه کرد و دید که از پیک نیک آنها فقط چند تکه خرده نان باقی مانده بود و خیلی زود آنها هم طعمه پرندگان میشدند. وقتیکه سرش رابالابرد، « فرانی » را دید که به او نگاه میکرد و میگریست . به طرف « فرانی » رفت .

- نگران نباش . نگرانیهای حاملگيه . من همیشه زود گریه ام میفته . نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.

- نگران نباش .

- « استو » ، با من عشق بازی کن .

- اینجا؟ الان؟

« فرانی » باسرتائید کرد . « اگه مواظب تیغها باشیم مسئله ای پیش نمياد.»

دوباره رومیزی را پهن کردند.

بعداً " درحالیکه درکنارهم دراز کشیده بودند، « فرانی » دستش را بدور « استو » حلقه کرد وگفت : « قول میدی برگردی؟ »

- « فرانی » من چطور میتونم

- خدا مسئول همه کارها نیست . قسم بخور. « استو » قسم بخور.

- « فرانی » قسم میخورم که منتهای سعی خودمو بکنم.

- فکر کنم تا همین حد کافی باشه . مگه نه ؟

- باید بریم خونه « لری » .

- « میدونم .» با اینحال « فرانی » اورامحکم تر درآغوش گرفت .

- بگو که دوستم داری .

- توکه میدونی دوستت دارم .

- باشه ولی بگو. میخوام بشنوم .

« استو » شانه های « فرانی » را گرفت و گفت : « « فرانی » دوستت دارم .»

« فرانی » گفت : « مرسی .» وبعد گونه اش را به شانه « استو » چسباند و گفت : « حالا فکر کنم بتونم باهات خداحافظی کنم . میتونم بذارم بری.»

تا مدتی ، یکدیگر را درسکوت آفتابی درآغوش گرفتند و به آواز جیرجیرکها در علفها گوش دادند.

*

فصل ۵۰

«فرانی» و «لوسی» شروع ساده وبی تکلف آنها را در سفرنامه‌علومی که درپیش داشتند بدرقه کردند. چهارنفری برای لحظه ای روی پیاده رو ایستادند. وسایلی بهمراه نداشتند. ازکیسه خواب و تجهیزات مخصوص ، طبق دستورالعمل خبری نبود. فقط همه آنها کفشهای سنگین مخصوص راهپیمایی بپا داشتند.

«لوسی» گفت : «خداحافظ «لری» .» چهره اش رنگ باخته بود و برق میزد.

«فران» گفت : «یادت باشه «استو» فراموش نکنی ؟»

- باشه .

«گلن» انگشتهایش را به دهان گذاشت و سوت زد. «کوجک» که با شبکه فاضلاب ورمیرفت ، دوان دوان نزد او آمد.

«لری» گفت : «خوب دیگه راه بیفتیم .»

چهره اوهم مثل «لوسی» رنگ وروباخته و روشن بود وچشمانش بطرز عجیبی برق میزد.

«استو» از میان مشتش بسته اش بوسه فرستاد. این کار را از زمانیکه در اتوبوس مدرسه مادرش را میدید، انجام نداده بود. «فرانی» در جواب او دست تکان داد. دوباره اشکهایش سرازیر شد . اشکها داغ و سوزان بودند ولی «فرانی» اجازه نمیداد که بیرون بریزند. آنها فرخود را شروع کردند. بسادگی و پیاده شهر را ترک میکردند. حالا یک چهارراه را طی کرده بودند و پرنده ای در نقطه ای از شهر ، آواز میخواند.

آفتاب ظهر، گرم وبی تکلف بود. به آخر چهارراه رسیدند. «استو» برگشت و دوباره دست تکان داد . از عرض خیابان گذشتند و ناپدید شدند. «لوسی» از ترس واز دست دادن «لری» بیحال شده بود.

«لوسی» گفت : «خدای بزرگ !»

«فرانی» گفت : «بریم تو. چایی میخوام .»

آنگاه بداخل رفتند و «فرانی» قوری را روی اجاق گذاشت . انتظار آنها شروع شده بود.

چهارنفری به سمت جنوب غربی در طی بعدازظهر حرکت کردند. زیاد حرف نمیزدند . بطرف شهر «گلدن» میرفتند و میخواستند آنجا اطراق کنند. از محل های تدفین گذشتند. تا بحال از سه محل گذشته بودند و حدود ساعت ۴ ، وقتیکه سایه های پشت سرشان با فاصله زیادی دراز شده بود و گرمای روز فروکش کرده بود بعلامتی که مرز جنوبی «بولدر» را مشخص میکرد، رسیدند. برای لحظه ای «استو» فکر کرد که همه آنها در آستانه تصمیم به بازگشت به شهر بودند. درمقابل آنها تاریکی و مرگ در انتظار آنان بود. پشت سرشان ، گرما و عشق بود.

«گلن» یک دستمال یزدی از جیب پشت شلوارش خارج کرد و آنرا بدور سرش بست و گفت : «فصل ۴۳ - جامعه شناس کچل ، دستمال عرقگیرنده اش را می بندد.» لحنش بی احساس بود. «کوجک» جلوتر از آنها در جاده ای که به «گلدن» میرفت بود و راه خود را با بوکردن از میان گلهای وحشی ، شادمانه دنبال میکرد.

«لری» به آرامی گفت : «گمونم این آخره کاره .»

«رالف» گفت : «آره . منم همچین احساسی دارم .»

«استو» در حالیکه لبخند میزد گفت : «راه بیفتید . شما سگ صورتا میخواین تا ابد زنده بمونید؟»

براه خود ادامه دادند و شهر « بولدر » را پشت سر گذاشتند. تا ساعت ۹ آن شب ، به « گلدن » رسیدند و اطراق کردند.

تا جاده پریپچ و خم شماره ۶ که در امتداد رودخانه « کلیر کریک » بود و به قلب سنگی کوههای « راکی » میرفت ، فقط نیم مایل فاصله داشتند.

هیچیک از آنها نتوانست آن شب خوب بخوابد. به همین زودی احساس غربت میکردند و سنگینی سایه مرگ را احساس میکردند.

کتاب سوم

شنیده ام که از مردی که اسمش مردشنی است فرار میکنی .

او در آسمان مثل عقابی که در چشم طوفانی که متروک مانده پرواز میکند.

« گروه آمریکا »

هی آشغال ، وقتی چک بازنشستگی خانم « سمپل پیر » و آتیش زدی ، اون چیکار کرد؟

« کارلی بیتز »

وقتی که شب از راه رسید و زمین تاریک شد و ماه تنها نوری که می بینی

من وحشتی نخواهم داشت . چون تو در کنار منی .

« گروه دریفترز »

فصل ۵۱

« مرد تاریک » ، نگهبانان مرزی خود را در مرز شرقی ایالت « اورگون » مستقر کرده بود. بزرگترین پاسگاه آنها در « آنتاریو » بود . آنجا شاهراه ۸۰ - I از « آیداهو » وارد « اورگون » میشد . آنجا شش نگهبان بودند که در یک کانتینر انجام وظیفه میکردند. بیش از یک هفته بود که در کانتینر بودند و با اسکناسهای ۲۰ و ۵۰ دلاری که حالا مثل کوپنهای بازی بچه ها بی ارزش بودند، پوکر بازی میکردند . یکی از آنها تقریباً ۶ هزار دلار برنده شده بود.

تقریباً تمام هفته ، باران باریده بود و اوقات افراد تلخ شده بود. آنها از « پورتلند » آمده بودند و میخواستند به شهر برگردند . در « پورتلند » زن وجود داشت . یک رادیوی بی سیم قوی از میخی آویزان بود و جز صدای پارازیت ، صدایی بگوش نمیرسید. آنها منتظر بودند که فقط دو کلمه برای آنها پخش کند: « برگردید خونه . » این بدان معنا بود که مردی که بدنبالش بودند در محل دیگری دستگیر شده است .

مردی که آنها بدنبالش بودند. تقریباً هفتاد ساله بود. قوی هیکل و کچل بود او عینکی بود و ماشینش یک اتومبیل دومحور آبی و سفید از نوع جیپ یا « اینترناش » بود. دستور این بود که به محض دیدن ، باید اورا میکشند.

آنها کلافه و کسل بودند ولی نه به آن شدت که به اختیار خود به « پورتلند » بازگردند. آنها دستورات خود را مستقیماً از « مرد سیاه » گرفته بودند و حتی بعد از اینکه از بودن در محیط بسته در هوای بارانی به حد جنون رسیده بودند ، هنوز از او وحشت داشتند. اگر آنها کار را درست انجام نمیدادند و او متوجه میشد ، کارشان ساخته بود.

بدین ترتیب نشسته بودند و پوکر بازی میکردند و بنوبت نگهبانی میدادند. شاهراه ۸۰ - I در باران دائمی و کسل کننده، خالی بود. آنها منتظر آمدن جاسوس از طریق این جاده و جاده های دیگر بودند.

«مرد تاریک» به آنها گفته بود: «اون جاسوس طرف مقابله.» پوزخند وحشتناکش سخنان خش اوراد بر گرفته بود. علت وحشتناک بودند پوزخند اوراکسی نمیتوانست درک کند ولی وقتی او چهره اش را متوجه کسی میکرد، خون در رگهای فرد مثل سوپ داغ بجریان می افتاد. «اون یک جاسوسه و مامیتونستیم به اون خوشامد بگیم و با آغوش باز ازش استقبال کنیم و همه چیزو بهش نشون بدیم و بعد بدون هیچ جراحتهی بذاریم که برگرده ولی من میخوامش. هردوتا شونو و قبل از بارش برف، سرشونو میفرستیم اونور کوهها. بذار برای زمستون موضوعی برای بحث کردن داشته باشن.» و بعد از ته دل به افراد حاضر در تالار شهر «بولدر» که برای سخنان اوجمعه شده بودند، قهقهه زد. آنها با لبخند پاسخ داده بودند ولی لبخندهایشان سرد و مضطرب بود. ظاهراً با صدای بلند برای انتخاب شدن برای چنین کار مهمی به یکدیگر تبریک گفتند ولی در باطن آرزو میکردند که آن چشمهای وحشتناک و شادمان که مثل چشمهای راسوبود به فردی غیر از آنها خیره شده بود.

پاسگاه دیگری در فاصله ای دور در جنوب «آنتاریو» در شهر «شیوبل» وجود داشت. پاسگاههای دیگر، هریک تنها با دونهان تجهیز شده بود و تعداد آنها ۱۲ پاسگاه بود و ارشهر کوچک «فلورا» در کنار جاده ۳ در کمتر از ۶۰ مایلی مرز و آشینگتن تا «مک درمیت» در مرز «نوادا» و «اورگون» امتداد داشتند.

پیرمردی در یک جیب سفید و آبی هدف آنها بود. دستورات به تمام نگهبان ها یکسان بود: اونو بکشید ولی به سرش تیرزنید. بالای گردن نباید کبودی یا خونریزی باشه.

«رندی فلگ» در حالیکه قهقهه وحشتناکش را غرش کنان سرمیداد گفت: «نمیخوام هدیه من به اونا صدمه ببینه.»

مرز شمالی بین «آیداهو» و «اورگون» با رودخانه «اسنیک» مشخص شده است. اگر رودخانه را در امتداد شمال از «آنتاریو» دنبال کنید نهایتاً به نزدیکی «کاپرفیلد» روی رودخانه «قوزگاو» سدی زده شده که به سد «قوزگاو» مشهور است. و در آن هفتمین روز سپتامبر در حالیکه «استو ردمن» و گروهش پیاده در جاده ۶ «کلرادو» در هزار مایلی جنوب شرقی طی طریق میکردند، «بابی تری» در فروشگاهی در «کاپرفیلد» نشسته بود. دسته ای از مجله های فکاهی در کنارش بود و وضعیت سد را بر انداز میکرد و بازبودن یا بسته بودن دریچه ها را تحت نظر داشت. در بیرون از فروشگاه، جاده ۸۶ «اورگون» در مقابل او بود.

او و شریکش «دیو رابرتز» که حالا در آپارتمان بالای فروشگاه خوابیده بود به تفصیل راجع به سد، بحث کرده بودند. یک هفته بود که باران میبارید. سطح آب رودخانه بالا آمده بود. اگر سد سرریز میکرد اتفاق ناخوشایندی می افتاد. دیواری پرسرعت از آب، شهر «کاپرفیلد» را به همراه «بای تری» و «دیو رابرتز» جارو میکرد. شاید تا اقیانوس آرام آنها را با خود میبرد. آنها تصمیم گرفته بودند به سد بروند و دیواره آن را ببینند که ترک نخورده باشد ولی بالاخره جرأت لازم را پیدا نکردند. دستورات «فلگ» صریح بود: خودتون رو مخفی کنید.

«دیو» خاطرنشان کرده بود که «فلگ» میتواند در همه جا حاضر باشد. او به همه جاسرکشی میکرد. بهمین زودی در مورد او داستانهای زیادی نقل میشد. او میتواند ناگهان در یک شهر کوچک دور افتاده که چند نفر مشغول تعمیر کابلهای برق بودند یا در انبار ارتش اسلحه جمع میکردند، ظاهر شود. او مثل ارواح، ظاهر میشد. و تجسم می یافت. تنها فرق او با ارواح معمول این بود که او همیشه پوزخند به لب داشت و چکمه های غبار آلود با پاشنه های سائیده بپا داشت. گاهی اوقات تنها بود و بعضی وقتها «لوید هنرید» او را همراهی میکرد. بعضی اوقات در حال قدم زدن بود. در یک لحظه ناپدید میشد و در لحظه ای دیگر ظاهر میشد. او میتواندست یک روز در «لس آنجلس» باشد و روز بعد با پای پیاده در «بولیس» باشد. ولی آنطور که «دیو» خاطرنشان کرده

بود او نمیتوانست همزمان در ۶ جای مختلف باشد . یکی از آنها میتوانست مخفیانه به سد برود و آنرا برانداز کند و مخفیانه برگردد. احتمال پیداشدن « فلگ» یک در هزار به نفع آنها بود.

« بابی تری» به او گفته بود: « خوبه پس تو اینکارو بکن .» ولی « دیو» با لبخندی مضطربانه این پیشنهاد را رد کرده بود. چون « فلگ» نیروی عجیبی داشت که او را از همه چیز آگاه میکرد. حتی اگر ظاهر هم نمیشد از موضوع باخبر میشد. بعضی ها میگفتند که او روی حیوانات و پرندگان شکاری هم نفوذ دارد. زنی بنام « روز کینگ من» ادعا میکرد که «فلگ» را دیده که به چند کلاغ که روی سیم برق نشسته بودند بشکن زده و با صدای بشکن او کلاغها پرواز کرده اند و روی شانه اش نشستند و بعد هم ادعا کرده بود که کلاغها گفته اند: « « فلگ» « فلگ» « فلگ» و بارها اسم او را تکرار کرده بودند.

این داستانها مسخره بودند و « بابی تری» میدانست که مادرش او را یک احمق بارنیاورده بود . او میدانست که چگونه قصه ها از فردی به فرد دیگر تغییر میکردند و از دهانی که خارج میشدند و تاگوشی که آنها رامیشنید، شاخ و برگشان زیاد میشد و اینرا هم میدانست که « مردسیاه» از شنیدن چنین قصه هایی چقدر خوشحال میشود.

ولی در عین حال این قصه ها او را مثل افسانه های قدیمی کمی به لرزه می انداخت . انگار که در بطن همه آنها نشانه ای از حقیقت وجود داشت . بعضی ها میگفتند که او میتوانست گرگهارا احضار کند یا روحش را در جسم گربه ای بگنجاند .

مردی از اهالی « پورتلند» میگفت او در کوله پشتی پیشاهنگی مندرسش یک راسو یا جانوری شبیه به آن حمل میکرد. همه این داستانها احمقانه بود ولی اگر این احتمال وجود داشت که او میتواند مثل یک دکتر « دولیتل» جهنمی با حیوانات حرف بزند، آنوقت موضوع فرق میکرد و اگر او یا « دیو» برخلاف دستورات او از مخفیگاه خود خارج میشدند و به سفر میرفتند و دیده میشدند اتفاقی می افتاد.

مجازات نافرمانی ، به صلیب کشیده شدن بود.

« بابی تری» فکر نمیکرد که بهر حال این سد قدیمی بشکند.

یک سیگار کنت از جعبه بیرون آورد و آنرا روشن کرد و از طعم داغ و خشک آن چهره اش بهم ریخت . تا ۶ ماه دیگر، سیگارها قابل کشیدن نبودند. شاید این برای همه بهتر بود. سیگار نشانه مرگ بود.

آهی کشید و یکی دیگر از کتابهای فکاهی را بیرون کشید. داستان مسخره ای راجع به موجود احمقی بنام « هاوارد داک» فرمانروای محلی به نام « داک – فو» بود. کتاب را به آن طرف فروشگاه پرتاب کرد و کتاب بال زنان مثل یک خیمه روی صندوق فروشگاه فرود آمد. شخصیهایی مثل « هاوارد داک» انسان را قانع میکرد که شاید نابودی دنیا زیاده مد نبوده است .

کتاب دیگری برداشت . کتاب راجع به سوپرمن بود. لااقل میشد سوپرمن رو تاحدی قبول کرد و تازه داشت صفحه اول را میدید که جیب آبی از مقابل چشمانش عبور کرد و بطرف غرب رفت . لاستیکهای بزرگ جیب آب سطح خیابان را که از باران پدید آمده بود را به اطراف میپاشید.

« بابی تری» با دهان باز به نقطه ای که جیب از آن گذشته بود نگاه کرد . خودرویی که همه آنها دنبالش بودند امکان نداشت که از جلوی آنها گذشته باشد. در واقع او فکر میکرد که مأموریت آنها چیزی جز جزئیات بیهوده نبوده است .

باعجله به طرف در ورودی رفت و آنرا کاملاً باز کرد. روی پیاده رو شروع به دویدن کرد. هنوز کتاب فکاهی سوپرمن را در دست داشت . فکر میکرد آنچه دیده بود یک توهم است . فکر میکرد « فلگ» قادر به ایجاد چنین توهماتی باشد.

ولی توهمی در کار نبود . فقط توانست در یک نظر کوتاه سقف جیب را ببیند که از تپه بعدی پائین میرفت و از شهر خارج میشد. حالا او سرعاً بطرف فروشگاه متروک میدوید و با فریادی بلند « دیو» را خبر میکرد.

قاضی با جدیت فرمان اتومبیل را به دست داشت . سعی میکرد تظاهر کند که چیزی بنام آرتروز وجود ندارد و اگر هم وجود داشت او به

آن مبتلا نبود و اگر به آن مبتلا بود در هوای مرطوب باعث آزارش نمیشد. دیگر در استدلالتش از این جلوتر نرفت چون باران یک واقعیت بود و اگر پدرش زنده بود میگفت که امیدهای او واهی است .

سه روز گذشته را در باران سفر کرده بود. بعضی اوقات دانه های باران ریز میشد ولی اغلب اوقات باران ، دانه درشت و تند بود و این یک حقیقت مسلم بود. در بعضی محلها ، آب تقریباً تا سطح جاده بالا آمده بود و تابهار آینده مسدود میماندند. سه روز بعد از تلاش اوبرای حرکت در جاده ۸۰- | ، به این نتیجه رسید که اگر از راههای فرعی استفاده نکند تا سال دوهزار هم به کرانه غربی کشور نخواهد رسید. شاهره ، در فواصل طولانی بنحو مرموزی متروک بود ولی در بسیاری موارد، مجبور بود که جرثقیل جیب را به ماشینهای مزاحم وصل کند و آنها را کنار بکشد تا حفره ای برای عبور باز کند.

وقتی که به « رالینر » رسید ، طاقتش تمام شد. به سمت شمال تغییر مسیر داد و در کنار دره بزرگ « دیواید » به سفر ادامه داد و دوروز بعد در گوشه شمال غربی « وایومینگ » در شرق پارک معروف « یلو استون » اطراق کرد. اینجا جاده ها تقریباً از وسیله نقلیه خالی بودند. گذشتن از « وایومینگ » و شرق ایالت « آیداهو » برای او تجربه ای وحشت انگیز و مثل یک کابوس بو. نمیتوانست باور کند که احساس مرگ اینگونه بر این سرزمین خالی از سکنه و روح خودش سنگینی کند ولی چنین احساسی در آنجا وجود داشت . سکوت بدخیمی که زیر آسمان بزرگ غرب همه جا را پوشانده بود. اینجا محلی بود که قبلاً از گوزن ها و جانوران دیگر پر بود. در تیرهای تلفنی که افتاده بودند و تعمیر نشده بودند، احساس مرگ وجود داشت . این احساس در سکوت سرد و به انتظار مانده شهرهای کوچکی که از آنان میگذشت نیز وجود داشت . شهرهایی به اسم : « لامونت » ، « مادی گپ » ، « جفری لندر » و « کروهارت ».

احساس تنهایی او با درک پوچی زندگی و قبول احساس مردن ، شدیدتر میشد. او بیش از پیش متقاعد میشد که بازگشت او به منطقه آزاد، امری محال است و او دیگر هیچگاه مردم آنجا را ، « فرانی » ، « لوسی »

، « لیو » و « نیک » را نمیدید. حالا او احساس قابیل را که به فرمان خدا به سرزمین « ناد » تبعید شده بود را درک میکرد.

از گردنه « تارگی » وارد « آیداهو » شد. در کنار جاده برای خوردن ناهاری سبک توقف کرد. صدایی جز صدای ممتد غلیان آب از روخانه مجاور شنیده نمیشد . صدا شبیه خرد شدن چیزی در لولای درب بود. بالای سر او ، آسمان در روزنه هایی شبیه به پولکهای ماهی در حال باز شدن بود. هوای مرطوب در راه بود و آرتروز او هم به همراه رطوبت از راه میرسید. تا اینجا که آرتروز ، علیرغم فعالیت زیاد و رانندگی و او را آزار نداده بود.

پس این صدای خرد شدن از چه بود؟

وقتی ناهارش تمام شد، اسلحه اش را از جیب برداشت و به محوطه پیک نیک که در کنار رودخانه بود رفت . ردیفی از درختان در آنجا وجود داشت که در میان آنها تعدادی میز دیده میشد. از یکی از درختان مردی به دار آویخته بود که کفشهایش تقریباً با زمین تماس داشت . سرش بطرزی غیر طبیعی به جلو خم شده بود. گوشت تنش را پرندگان تقریباً کاملاً خورده بودند . صدای قرقش شبیه خرد شدن چیزی در لولای در بخاطر حرکت جلو و عقب طناب بود که تقریباً کاملاً پوسیده شده بود و به مویی بند بود.

این نشانه آن بود که او به غرب رسیده است . دوروز بعد به شهر « بیوت » رسید و در مفاصل انگشتان و زانویش آنقدر شدید شده بود که مجبور شد یک روز کامل در یک متل استراحت کند . در سکوت کامل ، روی تخت ، دست و پایش را دراز کند و حوله داغ به دوردستها و زانویش ببندد و کتاب قانون و طبقات اجتماعی اثر « لپ هم » را بخواند. قاضی « هریس » ، شبیه پیوند مضحکی بین شخصیتهای داستانی « ملوان باستانی » و « بازمانده دره فورج » شده بود.

پس از خوردن « برندی » و اسپرین کافی به سفر ادامه داد. با حوصله بدنبال راههای فرعی میگشت . در مواردی که امکان داشت بجای استفاده از جرثقیل از دنده کمک جیب استفاده میکرد و با پخش گل

ولای ، راه خود را از میان ماشینها باز میکرد. بدین ترتیب زحمت اعضایش را برای خم شدن و انعطاف کم میکرد.

شب چهارم سپتامبر، سه روز قبل از اینکه «بابی تری» اوراهنگام گذشتن از «کاپرفیلد» ببیند. در شهر «نیومدوز»، اطراق کرده بود و حادثه اضطراب برانگیزی رخ داده بود. وارد متل «رچ موند» شد و کلید یکی از اتاقها را برداشت. وقتی به اتاق رفت، مشاهده کرد که شانس آورده و در اتاق یک بخاری که با باطری کار میکرد وجود دارد. بخاری را پائین تخت گذاشت. وقتی غروب شد احساس گرم و راحتی داشت که طی هفته قبل بی نظیر بود. بخاری نور ملایم و ولرم داشت. اولباس زیربتن داشت و به بالشها تکیه داشت و موردی قضایی را مطالعه میکرد که در آن زن بیسواد سیاه پوستی از شهر «بریکستون» ایالت «مسیسی سیپی» بخاط دزدی از فروشگاه به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود. معاون دادستان و سه نفر از هیئت منصفه، سیاه پوست بودند و «لپ هم» به این نکته اشاره میکرد که

«تپ تپ تپ» صدای خوردن چیزی به پنجره میآمد.

قلب پیر قاضی، در سینه اش منقلب شد. کتاب رابی اراده به هوا پرتاب کرد. اسلحه را به دست گرفت و رو بطرف پنجره کرد. آماده انجام هرکاری بود. داستانی را که سرهم کرده بود مثل تکه های کاه که در جریان باد قرار بگیرند از ذهنش پرواز کرد. اینجا آخر خط بود. آنها میخواستند بدانند که او کیست و از کجا میاید.

یک کلاغ لب پنجره بود.

کم کم خیال قاضی راحت شد و توانست لبخندی ملایم و عصبی بزند. «اینکه فقط یک کلاغه.»

روی لبه خارجی پنجره نشسته بود و پرهای برافش بنحو مضحکی بهم چسبیده بود. چشمو از ریزش از پنجره آب چکان به یک حقوقدان پیر و پیرترین جاسوس آماتور درهنگلی در «آیداو» دراز کشیده بود و جزیک شلوارک چهارخانه، چیزی بتن نداشت و کتابی حقوقی جلوی شکم بزرگش دیده میشد. خیره شده بود و انگار پوزخند میزد.

قاضی کاملاً آرام شد و با پوزخندی به او جواب داد: «باشه بایدم مسخره ام کنی. ولی بعد از یک هفته مسافرت درسز مینهای متروک باید بهم حق بدی که یه کمی ترس ورم داشته.

«تپ تپ تپ»

لبخند قاضی ورفت. چیزی در نگاه کلاغ بود که قاضی را نگران میکرد. هنوز بنظر میرسید که پوزخند میزند ولی قاضی میتوانست قسم بخورد که پوزخند کلاغ، پوزخندی بدخواهانه و نوعی نیشخند بود.

«تپ تپ تپ». مثل زاغی که از روی انفجار «پالاس» قارقارکنان پرواز کرده بود. کی میتوانم اطلاعاتی را که منطقه آزاد که حالا خیلی از اینجا دوراست، بدست بیاورم؟ هیچوقت. آیا هرگز میتوانم اطلاعاتی در مورد ادوات مورد استفاده لشکرزهری «مردسیاه» بدست بیاورم؟ «هیچوقت.»

آیا صحیح و سالم بازخواهم گشت؟

هرگز.

تپ تپ تپ. کلاغ به اونگاه میکرد و بنظر میرسید نیشخند میزند.

وناگهان درحالتی شبیه به کابوس ودر یقینی که بیضه هایش را از ترس میلرزاند، دریافت که این کلاغ «مرد سیاه» است. روح او درجسم این کلاغ خیس شده از باران که به او پوزخند میزد رفته بود و مراقب او بود.

با شگفتی به کلاغ خیره شد.

بنظرش آمد که چشموهای کلاغ بزرگ شد. دورچشمان او قرمز بود. قرمز پررنگ و برنگ یاقوت بود. آب باران میریخت و سرازیر میشد. کلاغ به جلو خم شد. و خیلی بادقت روی شیشه ضربه زد.

- «فکر میکنم داره منو هیپنوتیزم میکنه. شایدم داره اینکارو میکنه ولی شاید من برای اینکارها خیلی پیرم و اگر تفنگمو با یه حرکت چابک دربیارم، چیکار میکنه؟ چهار سال میشه که هیچ حیوونی شکارنکرده ام

ولی سال ۶۶ قهرمان باشگاهمون بودم و دوباره سال ۶۹ این عنوان رو بدست آوردم و تا سال ۷۶ تیراندازیم خوب بود ولی عالی نبود. اونسال جایزه ای نصیبم نشد. بخاطر همین تیراندازی رو کنار گذاشتم. دیگه چشمهام قدرت بینایی لازم رو نداشت ولی هنوز آنقدر خوب بودم که بین ۲۲ نفر ، پنجم شدم و اون پنجره خیلی از هدف تیراندازی نزدیکتره . اگه اون خودش باشه میتونم بکشمش . روحشو به دام بندازم . البته اگه این فکر درست باشه . روحشو توی جسم درحال مرگ اون کلاغ میشه به دام انداخت ؟ آیا موضوع میتونه بهمین سادگیاشه که یه پیرمرد ضعیف به همه مسائل، پایان بده وبا قتل ساده یک پرنده سیاه در غرب « آیداهو » به قائله خاتمه بده .»

کلاغ به اونیشخند میزد . حالا مطمئن بود که کلاغ به اونیشخند میزند. قاضی ، بایک جهش ناگهانی بلند شد و تفنگش را سریعاً روی شانه گذاشت و در حرکتی مطمئن و سریع بطوری که هیچوقت نمیتوانست تصورش را هم بکند، آماده شلیک شد. بنظر رسید که کلاغ از چیزی به وحشت افتاد. چشمهایش از ترس گشاد شده بود. قاضی صدای خفه قاراورا شنید. برای لحظه ای قاضی از پیروزی خود مطمئن شد. او « مردسیاه» بود و در مورد قاضی بدرستی قضاوت نکرده بود و بهای این اشتباه ، زندگی نفرت بار او بود.

قاضی با صدایی رعد آسا گفت: « بگیر که اومد.» وبعد ماشه را چکاند.

ولی ماشه چکانده نشد . چون فراموش کرده بود ضامن را خلاص کند و لحظه ای بعد ، در پنجره خبری از کلاغ نبود و چیزی جز باران دیده نمیشد.

قاضی اسلحه را روی زانویش گذاشت . احساس کسالت و حماقت میکرد. به خود گفت احتمالاً " آن کلاغ ، یک کلاغ معمولی بود و افکار اونوعی انحراف لحظه ای از واقعیت بود تا شب اورا هیجان انگیز کند و اگر پنجره را شکسته بود و باعث ورود باران به اتاق شده بود ، مجبور میشد زحمت عوض کردن اتاق را بخود بدهد.

با این حال آن شب نتوانست راحت بخوابد. بارها از خواب پرید و به پنجره خیره شد. یقین داشت که صدای تپ تپ را شبیه صداهایی که ارواح میسازند از پنجره میشنید.

ضامن اسلحه را خلاص کرد که در صورت بازگشت کلاغ به پنجره ، آماده باشد . ولی کلاغ دیگر برنگشت .

صبح روز بعد دوباره بسوی غرب حرکت کرد. آرتروز او بدتر نشده بود ولی یقیناً " بهتر هم نشده بود و چند دقیقه بعد از یازده از روخانه « اسنیک » گذشت و وارد شهر « همستد » شد. در یک رستوران کوچک توقف کرد تا ناهار بخورد و در حالیکه ساندویچ و قهوه درون فلاسک را میخورد، دید که یک کلاغ سیاه بزرگ از جلوی رستوران بال زنان گذشت و روی سیم تلفنی که صدمتر آنطرفتر بود فرود آمد. قاضی اورا نگاه میکرد و شگفت زده شده بود. لیوان فلاسک در نیمه راه بین میز و دهانش متوقف شد. این کلاغ ، همان کلاغ قبلی نبود. از این بابت مطمئن بود . تابحال تعدادشان به میلیونها رسیده بود و همه آنها چاق و چله و سلامت بودند. دنیا اینک متعلق به کلاغها بود. ولی در عین حال فکر میکرد که این همان کلاغ است و بعد احساس کرد که پایانی مرگبار نزدیک میشود. نوعی احساس یأس در وجودش خزیدن گرفت که مفهوم آن این بود که همه چیز برای اود شرف تمام شدن است.

دیگر گرسنه نبود.

با عجله به حرکت ادامه داد. ساعت دوازده و ربع به « اورگون » رسید و در جاده ۸۶ به حرکت ادامه داد. از شهر « کاپرفیلد » گذشت . حتی متوجه فروشنگاهی که در آن « باب تری » با دهان باز ، گذشتن اورا نظاره میکرد هم نشد. اسلحه در کنارش روی صندلی بود و ضامن آن هنوز آزاد نشده بود. یک جعبه فشنگ در کنار اسلحه بود . قاضی تصمیم گرفت که بعنوان یک قاعده کلی ، هر کلاغی را که دید با تیر بزند .

- تند تر برو . لعنتی نمیتونی تندتر بری .

- هی « بابی تری» دست از سرم بردار. فقط بخاطر اینکه سرپست خوابت برده بود دلیل نمیشه که بخوای حال منو بگیری.

« دیو رابرتز» راننده جیبی بود که درکوچه کنارفروشگاه ، روبه خیابان پارک شده بود. تا زمانی که « تری » موفق شد « دیو» را بیدار کند و تا او خود را باز یابد و لباس بپوشد ، پیرمرد ۱۰ دقیقه از آنها جلو افتاده بود. باران تند میبارید و دید کافی نداشتند . یک تفنگ وینچستر روی زانوهای « بابی تری» بود و یک کلت ۴۵ هم به کمر بسته بود.

« دیو» چکمه کابویی و شلوارلی و یک کاپشن زرد به تن داشت ، « دیو» به « تری» نظر انداخت .

- همه اش با ماشه اون تفنگ ورمیری . اگه ادامه بدی یه سوراخ گنده روی در درست میشه .

« بابی تری» گفت : « تو فقط بگیرش » و بعد با خود گفت : « باید بزنم تو شیکمش . سرش نباید آسیب ببینه . درسته؟»

- باخودت حرف نزن.

« بابی تری» پرسید: « پس کدوم جهنمیه؟»

- میگیریمش . اگه خیال ورت نداشته باشه واین داستانو سرهم نکرده باشی ، گیرش میاریم . اگه اینطور باشه ، دخلت اومده .

- خواب و خیال نیست . جیب « اسکات» بود. اگه ببیچه چی ؟

- « کجا ببیچه؟ تا شاهراه ، هیچ راهی جز راههای روستایی نیست . ۱۰ متر که بره تا گلگیر میره تو گل و دنده کمکها هم نمیتونن درش بیارن . هی اونجا رو ببین . دیگه ردشو پیدا کردیم .»

جلوتر از آنها یک تصادف شاخ به شاخ بین یک شورلت و بیوک درشت جثه وجود داشت . ماشینها بی حرکت زیر باران بودند و جاده را از دوطرف مثل استخوانهای زنگزده جانوری ماقبل تاریخ بسته بودند. در قسمت راست ، اثر عمیق لاستیکهایی که بتازگی گذشته بودند ، روی شانه جاده دیده میشد.

« دیو» گفت : « خودش . اون جای لاستیک ۵ دقیقه هم نشده که درست شده .»

او مسیر جیب را تغییر داد و از کنار تصادف به شانه جاده هدایت کرد. اتومبیل وحشیانه بالا و پائین رفت و سپس دوباره وارد جاده شد. هردوی آنها اثر گلی عاجهای لاستیک جیب قاضی را میدیدند. بالای تپه بعدی آنها جیب اورادیدند که از بالای تپه در فاصله دومایلی ناپدید میشد.

« دیو رابرتز» فریاد زد: « جونمی جون. تا ته بگاز.»

پدال گاز را تا ته فشار داد و سرعت جیب « ویلیز» آنها به ۶۰ مایل در ساعت رسید. شیشه جلوی آنها تصویر مبهم نقره ای رنگی بود که برف پاک کن ها امیدی به پاک کردن آن نداشتند. بالای تپه ، دوباره جیب قاضی را دیدند ک این بار نزدیکتر بود. « دیو» دگمه چراغ رازد و با پا نور را بالا و پائین کرد. چند لحظه بعد ، چراغهای عقب ماشین قاضی روشن شد.

« دیو» گفت : « خوب . باید دوستانه عمل کنیم . صبر کن تاباید بیرون . با اسلحه آماده بیرون نرو» « تری». اگه اینکارو درست انجام بدیم ، دوتاسوئیت مجلل توهتل بزرگ « ام جی ام» نصیبمون میشه . بنابراین کارو خراب نکن . بذار بیاد بیرون.

- « اوه خدای من ، نمیشد توی یه شهر دیگه آفتابی بشه . « لحن « بابی» شکوه آمیز بود. دستهایش روی وینچستر قفل شده بود.

« دیو» به تفنگ ضربه زد و گفت: « اینم با خودت میبری؟»

- ولی

- خفه شو . ولی نداره . لبخند بزن الاغ .

« بابی تری» لبخند زد . لبخند او شبیه دلقکهای سیرک بود.

« دیو» با لحنی سرزنش آمیز گفت : « به در هیچ کاری نمیخوری. بمون تو ماشین .»

در امتداد جیب قاضی ایستاده بود. دو چرخ از ماشینها روی آسفالت جاده و دو چرخ دیگر آنها در شانه جاده بود.

« دیو » لبخند بر لب پیاده شد. دستهایش را در جیب کاپشن زردش فرو برده بود. در جیب سمت چپ ، یک اسلحه پلیسی مخصوص کالیبر ۳۸ بود.

قاضی محتاطانه از ماشین پیاده شد. او هم کاپشن بارانی زرد بتن داشت . با دقت راه میرفت . با جسم خود چنان رفتار میکرد که انگار گلدانی شکننده و ظریف است . آرتروز مثل گله ای ببر به وجودش حمله کرده بود. تفنگ را در دست چپ خود حمل میکرد.

مردی که در جیب « ویلیز » بود ، با لبخندی دوستانه گفت : « هی تو که نمیخواهی با اون به من شلیک کنی؟ »

قاضی گفت : « فکر نکنم لازم باشه . » در صدای هیس مانند باران ، حرف میزدند . « لابد شماها از « کاپرفیلد » اومدید؟ »

- « درست حدس زدید . اسم من « دیو رابرتز » و بعد دست راستش را دراز کرد.

- « اسم من « فریسه » . « قاضی در حین گفتن این جمله بنوبه خود دست راستش را دراز کرد تا با اودست بدهد و بعد به قسمت شاگرد جیب « ویلیز » نگاه کرد و دید که « بابی تری » از پنجره خود را بیرون کشیده و اسلحه کالیبر ۴۵ را با هر دو دست بطرف او نشانه رفته است . باران از لوله اسلحه اش چکه میکرد. چهره اش مثل میت سفید بود و هنوز لبخند تصنعی و جنون آسای دلقکهای سیرک را به لب داشت .

قاضی زیر لب گفت: « ای حرومزاده . » و دستش را از دست خیس و لیز « رابرتز » بیرون کشید و در همین لحظه « رابرتز » از جیب کاپشنش به او شلیک کرد. گلوله قسمت وسط بدن قاضی ، درست زیر معده را شخم زد. همه چیز را نابود کرد و با چرخش و حرکت قارچ مانند از سمت راست ستون فقراتش بیرون آمد. سوراخ خروجی گلوله به اندازه یک نعلبکی بود. تفنگ از دست قاضی روی جاده افتاد و فشار گلوله او را به در باز شده سمت راننده جیپش کوباند.

هیچ یک از آنها متوجه کلاهی نشدند که بال زنان در طرف دیگر جاده روی سیم تلفن فرود آمد.

« دیو رابرتز » قدم دیگری برداشت تا کار را تمام کند . در همین لحظه « باب تری » از پنجره سمت شاگرد ، گلوله ای شلیک کرد . گلوله به گردن « رابرتز » برخورد کرد و قسمت اعظم گردنش کنده شد. فورانی از خون مثل آبشار از گردن او خارج شد و روی کاپشن زردش ریخت و با آب باران مخلوط شد. « رابرتز » بطرف « باب تری » برگشت . آرواره هایش در گواشی بیصدا و با شگفتی مرگبار حرکت در آمد. چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. تلوتلو خوران ، دوقدم به جلو رفت و بعد احساس شگفتی از چهره اش رخت بر بست . همه احساسات از وجودش خارج شد و به زمین افتاد و مرد. قطرات باران روی کاپشنش بالا پائین میپريدند و مثل طبل صدا میکردند.

« باب تری » با وحشت گفت : « عجب گندی بالا آوردم . »

قاضی فکر میکرد: « آرتروزم خوب شد. آگه زنده میموندم ، میتونستم باعث شگفتی دنیای پزشکی بشم . علاج آرتروز، یک گلوله تو شیکمه . اوه خدای بزرگ، اینها منتظر من بودند. « فلگ » بهشون خبر داده بود؟ مسیح به اونای دیگه که کميته به اینجا فرستاده رحم کنه . »

تفنگش روی جاده قرار داشت . خم شد تا آنرا بردارد . احساس میکرد دل وروده اش از بدنش خارج میشد. احساس عجیبی بود . ولی احساس مطبوعی نبود. مهم نیست . تفنگ را بدست گرفت . آیا ضامن خلاص بود؟ بله . اسلحه را بالا آورد . انگار ۵۰۰ کیلو وزن داشت .

« بابی تری » بالاخره نگاه شگفت زده اش را از « رابرتز » کند و درست لحظه ای که قاضی میخواست بطرفش شلیک کند، متوجه او شد. قاضی روی جاده نشسته بود. کاپشنش از سینه تا پائین خون آلود بود. لوله تفنگ را روی زانویش تکیه داده بود.

« بابی » یک تیر شلیک کرد که خطارفت . تفنگ قاضی با صدایی رعد آسا شلیک کرد و تکه های تیز شیشه روی صورت « بابی » پاشید. قاضی نعره زد. فکر میکرد که مطمئناً او کشته شده است . بعد قسمت

چپ شیشه جلوراید که از بین رفته بود و دریافت که « بابی »
قصر در رفته است .

قاضی با حوصله ، هدفش را تنظیم میکرد . تقریباً دو درجه ، جهت
تفنگش را که روی زانویش بود به گردش در آورد . « بابی تری » که
اعصابش کاملاً غیر قابل کنترل شده بود ، سه بار پی در پی شلیک کرد .
گلولة اول ، حفره ای بزرگ در کناره کابین جیب قاضی ایجاد کرد .
گلولة دوم به بالای چشم راست قاضی اصابت کرد . کالیبر ۴۵ ، اسلحه
مخوفی است و دربرد کم جراحات زشت و عمیقی ایجاد میکند . گلولة
قسمت اعظم مجمه قاضی را از جاکند و به داخل جیب پرتاب کرد .
سرقاضی بشدت به عقب رفت و گلولة سوم « بابی تری » ، نیم سانت
زیر لب پائین قاضی اصابت کرد و دندانهایش را در دهانش منفجر کرد
و قاضی تکه های دندان را با نفس آخرش بیرون فرستاد . چانه و استخوان
آرواره اش از هم جدا شد . انگشت قاضی در حال تشنج ، ماشه را چکاند
ولی گلولة فقط هوا را شکافت و بسوی آسمان بارانی سفید رفت . سکوت
حکمران شد .

باران روی سقف ماشینها و کاپشن افراد مرده ضرب گرفته بود .
این تنها صدایی بود که شنیده میشد . تا اینکه کلاغ ، از روی سیم تلفن با
قارقاری گوشخراش بیرواز درآمد و سکوت را شکست . صدای
قارقار باعث شد تا « بابی تری » از خواب و خیال خارج شود . به آرامی
از قسمت شاگرد پیاده شد و هنوز اسلحه ای را که دود میکرد ، محکم
بادو دست گرفته بود .

پچ پچ کنان به باران گفت : « حرومزاده رو کشتم . بهتره باورت
بشه . « بابی تری » خودم همین الان اونو همونطور که خواسته بودی
خلاص کرد . »

ولی با وحشت خزانده دید که آنطور که اربابش سفارش کرده بود
کار را انجام نداده . قاضی در حالیکه به داخل ماشین تکیه داده بود مرده
بود . « بابی تری » یقه کاپشن اورا گرفت و اورا بیرون انداخت و به
بازمانده چهره او خیره شد . در واقع فقط دماغ قاضی در چهره اش باقی
مانده بود و حتی دماغ او هم در وضعیت خوبی نبود .

این چهره میتوانست متعلق به هر کسی باشد . وبعد در کابوسی
وحشتناک صدای « فلگ » را دوباره شنید که میگفت : « میخوام سر اونو
بدون هیچ زخمی بر اشون بفرستم .

خدای بزرگ ! این میتونه صورت هر کسی باشه . انگار او از روی
قصد ، نافرمانی کرده بود و درست برخلاف دستور « فلگ » او را به
قتل رسانده بود . دو گلولة مستقیماً به سر او اصابت کرده بود . حتی از
دندانهایش هم چیزی باقی نمانده بود .

باران ضرب گرفته بود .

کار او در غرب تمام بود . دیگر فرصتی به او داده نمیشد . جرأت
نداشت که به شرق برود و جرأت نمیکرد که در غرب بماند . او را به
صلیب میکشیدند . شاید هم بدتر از آن

آیا چیزی بدتر از مصلوب شدن هم بود .

با آن دیوانه پوزخند به لب که ارباب همه بود ، « بابی تری » یقین
داشت که سرنوشت بدتری هم میتوانست وجود داشته باشد . پس چه می
بایست میکرد ؟

در حالیکه دستش را بین موهایش حرکت میداد و هنوز به جسد
قاضی نگاه میکرد ، سعی کرد فکر کند .

جنوب . راه حل مشکل او ، حرکت به سوی جنوب بود . آنجا
پاسداران مرزی نبودند . بطرف جنوب و بسوی مکزیک و اگر مکزیک
به اندازه کافی از منطقه نفوذ « مرد تاریک » دور نبود ، میتوانست به «
گواتمالا » ، « پاناما » و حتی به « برزیل » برود . بدینوسیله از تمام
کثافتکاریها ، خود را بیرون میکشید . نه به شرق و نه به غرب .
میتوانست آقای خود باشد . آنجا امن بود و تاجای امکان از «
مرد تاریک » و جاهایی که چکمه های مسخره اش میتوانست اورا ببرد ،
دور میشد .

صدای جدیدی در بعد از ظهر بارانی بگوش رسید .

سر « بابی تری » سرعت بالا آمد و گوشهایش تیز شد .

صدای باران که روی سقف فولادی کابین های جیب ها ضرب گرفته بود و صدای دو ماشین که موتورهایشان درحالت خلاص غرش میکرد و.....

یک صدای عجیب و غریب تلق تلق مثل پاشنه های سائیده چکمه که با شدت و سرعت روی آسفالت جاده فرعی حرکت میکرد ، شنیده میشد.

سعی کرد برگردد.

صدای تلق تلق سریعتر میشد. اول ، صدای راهپیمایی سریع وبعد یورتمه وبعد دویدن آهسته ، بعد دویدن وبعد به د و سرعت تبدیل شد. وقتی « بابی تری » کاملاً " بخود آمد دیگر دیده شده بود. او داشت میامد. « فلگ » مثل هیولایی ترسناک از میان وحشتناک ترین تصویری که تا بحال دیده بود، بسوی او میامد. گونه های « مردتاریک » برنگ شادی گل افتاده بود و چشمهایش برقی شادمانه و دوستانه داشت . نیشخند گشادی ، لبهایش را از روی دندانهای شبیه سنگ قیراو کنارمیزد. دندانهایش شبیه دندانهای کوسه ماهی بود. دستهایش را بطرف جلو درازکرده بود و چند پرمشکی براق از بین موهایش خودنمایی میکرد.

« بابی تری » سعی کرد بگوید: « نه . خواهش میکنم. » ولی صدایی از گلویش خارج نشد.

« مرد تاریک » فریاد زد: « هی « بابی » تو همه چیزو خراب کردی. » وبعد خود را روی بدن بی اراده « بابی » انداخت .

بله چیزی بدتر از مصلوب شدن هم وجود دارد.

و آن ، دندانهای برنده است .

« داینا جرگنر » لخت روی تخت دونفره درازکشیده بود و به هیس هیس دائمی که از دوش حمام میامد گوش میکرد. به تصویر خود در آینه گرد روی سقف نگاه میکرد . آینه ، درست به اندازه و شکل تخت بود. « داینا » فکر میکرد که هیکل خانمها وقتی که طاقباز بخوابند در بهترین

فرم ممکن است . وقتی کاملاً " طاقباز ولو میشوند ، شکمشان صاف میشود وسینه ها بطورطبیعی بحالت عمودی می ایستند و جاذبه نمیتواند آنها را افتاده جلوه دهد. ساعت ۹/۵ صبح و هشتم سپتامبر بود. قاضی ۱۸ ساعت پیش مرده بود ولی مدتها پس از آن طول کشید تا « بابی » نگویند بخت بمیرد. از دوش حمام همچنان آب سرازیر بود.

« داینا » فکر کرد: « انگار این یارو وسواس داره . نمیدونم چه مرگشه که الان نیم ساعته توی حموم مونده . »

ذهن « داینا » به قاضی معطوف شد. چه کسی میتوانست فکرش را بکند. این عقیده در نوع خود بسیار هوشمندانه بود. چه کسی میتوانست نسبت به پیرمردی مثل اومشکوک شود . ولی « فلگ » همه چیز را فهمیده بود. اواز طریقی فهمیده بود که کی وکجا او آفتابی خواهد شد. یک جوخه آتش در سرتاسر مرز « آیداهو » و « اورگون » استقرار یافته بود و دستورداشت که اورابه قتل برساند.

ولی کار بگونه ای نامناسب انجام شده بود. از شام شب گذشته تابحال افراد رده بالای « فلگ » در « لاس وگاس » با صورتهای نگران و سربزیر اینطرف و آن طرف میرفتند. « ویتنی هورگن » که یک آشپز بسیار ماهر بود ، شب گذشته چیزی شبیه غذای سگ برای آنها تهیه دیده بود و غذا آنقدر سوخته بود که هیچ طعمی جز سوختگی نداشت . قاضی مرده بود ولی یک جای کار اشکال داشت .

« داینا » از تخت بلند شد و از پنجره به بیابان « نوادا » نگاه کرد. دید که دواتوبوس بزرگ دبیرستان « لاس وگاس » در آفتاب داغ در جاده ۹۵ به طرف غرب میروند. اتوبوسها به طرف پایگاه هوایی « ایندین اسپرینگز » میرفتند و « داینا » میدانست که هر روز در پایگاه ، سمیناری راجع به هنر و صنعت هواپیماهای جت در جریان است . تقریباً ۱۲ نفر از مردم « لاس وگاس » میتوانستند پرواز کنند ولی از شانس خوب منطقه آزاد ، هیچیک از آنها برای پرواز جت های گارد ملی در « ایندین اسپرینگز » آمادگی نداشتند.

ولی سخت در حال آموزش بودند.

آنچه که بیش از هر چیز نسبت به مرگ قاضی برای او اهمیت داشت ، این بود که آنها از همه چیز باخبر بودند. درحالیکه نباید اینطور میبود. وجود جاسوس در کمیته منطقه آزاد تنها توضیح منطقی بود ول « داینا» نمیتوانست چنین چیزی را بپذیرد. تنها یک توضیح دیگر باقی میماند که چندان هم به مذاق خوشایند نبود. خود « فلگ» همه چیز را فهمیده بود.

با امروز ۸ روز بود که « داینا» به « لاس وگاس » رسیده بود. تا آنجائیکه میدانست او کاملاً در جامعه جدید پذیرفته شده بود. او تا بحال نسبت به فعالیتهای اینجا آنقدر اطلاعات جمع کرده بود که میتوانست همه مردم را در منطقه آزاد زهره ترک کند. تنها خبر مربوط به آموزش خلبانی هواپیماهای جت ، کافی بود که آنها را از ترس قبضه روح کند. ولی چیزی که « داینا» را بیش از هر چیز میترساند ، طرز روبرگردان مردم بهنگام شنیدن نام « فلگ» بود. مردم تظاهربه نشنیده گرفتن نام اومیکردند. بعضی از آنها انگشتایان را روی هم می گذاشتند و یا زانومیزدند و یا علامت چشم سوم را که حلقه کردن دستشان روی چشمشان بود ، نشان میدادند . او موجود مرئی و نامرئی بزرگی بود.

این واکنش ها در طی روز از جانب مردم دیده میشد. شبها اگر فردی ساکت در یک میخانه مثلاً « گراند» یا « سیلور اسلیپر لورم» می نشست ، داستانهای زیادی راجع به او میشنید. او حالا یک اسطوره شده بود. مردم آرام و با احتیاط حرف میزدند و هنگام حرف زدن به یکدیگر نگاه نمیکردند. معمولاً آبجو میخوردند . میترسیدند مشروب قویتری بخورند . چون در آنصورت کنترل زبانیشان را از دست میدادند و به دردسری افتادند. « داینا» میدانست که همه آنچه راجع به « او» میگفتند ، حقیقت نداشت ولی دیگر ممکن نبود که نقش روی پارچه را از خود پارچه جدا کرد. « داینا» شنیده بود که او میتواند تغییر شکل دهد که او قبلاً " گرگ بوده و خود او باعث بیماری کشنده بوده و او همان ضد مسیحی است که در انجیل درباره او پیشگویی شده است .

در این بحث های شبانه ، هیچکس او را « فلگ» خطاب نمیکرد. میترسیدند که مبادا گفتن نام « او» باعث شود که مثل جن ناگهان

ظهور کند. او را « مرد تاریک» ، راهپیمای و « مرد سیاه» مینامیدند. و « رتی ارونیز» او را « یهودای مودی» مینامید.

اگر او از مأموریت قاضی سر در آورده باشد ، منطق حکم میکرد که راجع به مأموریت « داینا» هم همه چیز را بداند.

دوش حمام بسته شد.

« حواستو جمع کن عزیز. او دوست داره مردم راجع بهش لاف بزنن . این باعث میشه که بزرگتر جلوه کنه . ممکنه که در منطقه آزاد ، یک جاسوس داشته باشه . لازم نیست که حتماً عضو کمیته باشه . میتونه هر کسی باشه . فقط کافیه که گفته باشه که قاضی از اون آدمهایی نبود که به جامعه اش خیانت کنه .

« داینا» بطرف او برگشت.

مردک به ساعتش نگاه کرد و گفت: « هنوز ۴۰ دقیقه وقت داریم . « بطرف « داینا» آمد و گفت : « بیا خوشگله .»

« داینا» به طلسمی که روی سینه آویخته بود اشاره کرد و گفت : « اونو در بیاار . مورمورم میشه.»

« لوید هنرید» طلسم را در آورد. قطره اشک تاریکی بود که بایک لکه قرمز سیاه زینت یافته بود. طلسم را روی پاتختی گذاشت و زنجیر نفیس آن ، صدای هیس کوتاهی تولید کرد.

- حالا حالت بهتره؟

« داینا» آغوشش را گشود و گفت : « خیلی بهتره .»

بعداً " همانطور که فکر میکرد و امیدوار بود ، « لوید» شروع به حرف زدن کرد. حرف زدن هم جزئی از بازی او بود. دستش را روی شانه « داینا» حلقه میکرد و به تصویر آئینه روی سقف نگاه میکرد و درحالیکه سیگار میکشید راجع به اوضاع صحبت میکرد.

« لوید » گفت : « خداروشکر که من بجای اون یارو « بابی تری » نبودم . ارباب ، سرقاضی رو سالم میخواست . حتی نمیخواست یه کبودی تو سرش باشه . میخواست سرشو بفرسته اونور کوه های راکی . و ببین چی شد . اون پسرۀ خل و چل دوتا گلولۀ کالیبر ۴۵ تو صورتش خالی کرد .

- خودش چه بلایی سرش اومد؟

- نپرس خوشگلم .

- ارباب از کجا فهمیده بود؟

- خودش اونجا بود .

عرق سردی برتن « داینا » نشست .

- اتفاقی اونجا بود؟

-آره . اون تصادفاً همه جا سبز میشه . یا عیسی مسیح ، وقتی یادم میاد که سراون وکیل دیوونه که من و «آشغالی» بهمراهش به « لس آنجلس » رفتیم ، چه بلایی آورد.....

- چه بلایی ؟

برای مدتی طولانی بنظر نمی رسید که « لوید » بخواهد راجع به موضوع حرفی بزند . معمولاً « داینا » با مهربانی میتوانست اورا مجبور به حرف زدن کند . این کار را با پرسیدن سوالات ظریف و محترمانه انجام میداد . این باعث میشد که او احساس کند (به قول فراموش نشدنی خواهر کوچکش) شاه مستراح در کوه پهن است . ولی این بار احساس میکرد که بیش از حد به او فشار آورده است ولی « لوید » با صدایی نازک و مضحک گفت :

- ارباب فقط بهش نگاه کرد . « اریک » داشت راجع به نحوه انجام کارها در « لاس وگاس » شرو ورمیگفت..... باید اینکار بشه باید اون کار بشه . بیچاره « آشغالی » . اون خودش سیماش قاطیه . ما اونجا وایستاده بودیم وانگار که اون هنرپیشه یه فیلم تلویزیونی باشه ، بهش

خیره شده بودیم . « اریک » هم دائم عقب و جلو میرفت . انگار که داشت با هیئت منصفه حرف میزد و خیال میکرد که قبلاً ثابت شده که اون برنده محکمه است و بعد ارباب با ملایمت گفت : « اریک » . بهمین سادگی . « اریک » به ارباب نگاه کرد . من ندیدم چی شد . ولی « اریک » ۵ دقیقه به اون خیره موند . چشمهایش بزرگتر و بزرگتر میشد و آب از دهانش راه افتاد و بعد شروع کرد به ریزخند . ارباب هم همراهش ریزخند میزد و این باعث وحشتم شد . وقتی « فلگ » میخنده ، آدم ترس برش میداره . ولی « اریک » همینطور میخندید . بعد ارباب گفت : « وقتی برمیگردید تو « موجاو » ولش کنید . » و ما هم همین کارو کردیم و تا اونجایی که من خبردارم هنوز اونجا سرگردونه . ۵ دقیقه بهش نگاه کرد و اون دیوونه شد .

پک عمیقی به سیگارش زد و بعد آنرا له و خاموش کرد .

« چرا ما راجع به همجین چیزهای ناجوری حرف میزنیم؟ »

- نمیدونم..... اوضاع تو « ایندین اسپرینگز » چطور پیش میره؟

رنگ وروی « لوید » باز شد . عاشق پروژه پایگاه هوایی بود .

- اوضاع اونجا عالییه . تا اول اکتبر ، سه تا از بچه ها آمادۀ پرواز با هواپیماهای « اسکای هاک » میشن . شاید هم زودتر . « هنک راسون » خیلی خوب پیش میره و اون یارو « آشغالی » یه نابغه است . راجع به خیلی چیزها کودنه ولی درمورد اسلحه ، باورنکردنیه .

« داینا » تا بحال دوبار « آشغالی » را دیده بود . هردوبار با دیدن چشمهای به رنگ گل او از وحشت به لرزه افتاده بود و وقتی چشمهای « آشغالی » از او بجای دیگری معطوف شد احساس آرامش کرده بود . کاملاً مشخص بود که « لوید » ، « هنک راسون » ، « رانی سانکیس » و « موش صحرایی » اورا بعنوان یک طلسم خوشبختی دربین خود میدیدند . یکی از دستهایش تودۀ وحشتناکی از گوشت سوخته التیام یافته بود . « داینا » واقعه عجیبی را که دوشب قبل اتفاق افتاده بود بخاطر آورد . « هنک راسون » داشت صحبت میکرد . سیگاری به لب گذاشت و کبریت زد و قبل از اینکه سیگار را روشن کند و کبریت را خاموش کند ،

صحبتش را تمام کرد. « داینا» مشاهده کرد که چطور چشمهای « آشغالی» به شعله کبریت خیره شده بود. نفسش بند آمده بود. انگار که فردی گرسنه به میز شامی پراز خوراکیهای خوشمزه نگاه کند و در ذهن خود همه آنها را بررسی کند. بعداً « هنک» کبریت را تکان داد و خاموش کرد و چوب کبریت زغال شده را درون زیرسیگاری گذاشت. حالت مسخ شده چهره « آشغالی» بدین ترتیب به حال عادی بازگشت.

« داینا» از « لوید» پرسید: « اون خیلی راجع به اسلحه حالیشه؟»

- حرف نداره. هواپیماهای « اسکای هاک» زیربالشون موشکهای هوا به زمین دارن. بهشون میگن موشکهای « شرایک». چه اسمهای بیخودی واسه شون میذارن. مگه نه؟ هیچکس نمیدونست که چطوری این موشکهای لعنتی رو هواپیما نصب میشن. هیچکس نمیدونست که چه جوری مسلح میشن و یا چه جوری میشه بی خطر هدایتشون کرد. فقط یه روز طول کشید که بفهمیم چه جوری از روی قفسه های انبار بیاریمشون بیرون. « هنک» گفت: « بهتره « آشغالی» رو وقتی برگشت بیاریم اینجا ببینم میتونه سردربیاره.»

- کی برمیگرده؟

- آره « آشغالی» رفتارش خیلی عجیب غریبه. الان تقریباً یه هفته است که تو شهره ولی خیلی زود دوباره غیش میزنه.

- کجا میره؟

- تو بیابون. یه لندور بر میداره و راه میفته. آدم عجیبیه. بذاریه جور دیگه حالت کنم. اون تقریباً به اندازه خود ارباب عجیب غریبه. در قسمت غرب شهر، فقط بیابون متروک و بی آب و علفه. من اینو خوب میدونم. یه مدتی در غرب اینجا، توی یه زندون جهنمی به اسم ایستگاه « برانزویل» حبس بودم. نمیدونم چه جوری میتونه انجا دووم بیاره. ولی میتونه. اون دنبال اسباب بازیهای جدید میگرده و همیشه با دست پر برمیگرده. یه هفته بعد از اینکه من و اون از « لس آنجلس» برگشتیم، بایه عالمه مسلسل که دوربین لیزری داشتند، به شهر اومد. « هنک» به اونا مسلسلهای بدون خطامیگه. دفعه آخر با یه عالمه مین

حساس، مین ضد نف، مین خوشه ای و یه صندوق سم کشنده به شهر برگشت. میگه یه انبار کامل از مواد شیمیایی پیدا کرده و آنقدر سیم « ضد برگ» پیدا کرده که میتونه تمام ایالت « کلرادو» رو مثل تخم مرغ کچل کنه.

- اینا رو کجا پیدا میکنه؟

« لوید» بدون آب و تاب گفت: « همه جا. اونا رو بو میکشه، خوشگلنه. درواقع زیاد هم عجیب نیست. قسمت اعظم غرب « نوادا» و شرق کالیفرنیا متعلق به ارتش ایالات متحده خودمون بود و اونها اونجا اسباب بازیهای جدیدشونو آزمایش میکردند. حتی بمب اتمی هم اونجا پیدا میشه و یکی از این روزا اون یکی از اونا رو پیدا میکنه و باخودش میاره.» « لوید» قهقهه زد. « داینا» احساس سرما میکرد. از وحشت یخ زده بود. « بیماری همینجا شروع شد. از این بابت مطمئنم و شاید « آشغالی» ویروسشو پیدا کنه. اون با بوکشیدن اونا رو پیدا میکنه. ارباب میگه بذار فکرش سر جاش باشه و ول نگرده و این کاریه که اون دوست داره. میدونی در حال حاضر سلاح مورد علاقه اش چیه؟»

« داینا» گفت: « نه.»

- عاشق آتش اندازه. تا حالا ۵ تا از اونها رو از پایگاه ورداشته و مثل ماشینهای مسابقه « فورمولا وان» ردیف کرده. از اونها تو ویتنام استفاده میکردند. اونها لبریز از ناپالم هستند. « آشغالی» عاشقشونه.

« داینا» زیر لب گفت: « چه جالب.»

بهر حال وقتی که برگشت بردیش به پایگاه. اون دوروبر موشکها یه کمی گشت و زیر لب یه چیزایی گفت و در عرض ۶ ساعت اونها رو مسلح کرد و روی هواپیماها سوار کرد. باورت میشه؟ اونا ۹۰ ساله که تکنسین های نیروی هوایی رو آموزش دادند تا بتونن همچین کاری رو بکنند ولی « آشغالی» با اونا فرق داره. اون نابغه است.

- منظورت کودن نابغه است. مطمئنم اینم میدونی که خودشو چه جوری سوزونده.

« لوید» به ساعتش نگاه کرد و راست نشست . « گفتم پایگاه. یادم افتاد که باید برم اونجا . فقط یه کمی وقت دارم که دوش بگیرم . میخوای توهم بیای؟
- این دفعه نه .

بعد از اینکه دوش باز شد ، « داینا» لباس پوشید . تابحال موفق شده بود که بدون حضور او لباس بپوشد و میخواست همیشه همینطور رفتار کند .

چاقوی ضامن دار را به بازویش بست و چاقو را در محفظه فنی اش جاداد. یک چرخش سریع با مچ دست ، او را قادر میکرد که تیغه ۲۵ سانتی متری چاقو را در اختیار داشته باشد .

وقتی که بلوزش را به تن میکرد با خود گفت : « بالاخره هر دختری باید برای خودش اسرار داشته باشه .»

بعد از ظهرها او در گروه نگهداری لامپهای خیابان ، خدمت میکرد . کار آنها این بود که با وسیله ای ساده لامپها را آزمایش کنند و اگر سوخته بودند ، آنها را تعویض کنند . بعضی از لامپها در هیجان ناشی از بیماری توسط لاتها شکسته شده بودند . گروه آنها چهار نفره بود و یک کامیون مجهز به بالابر در اختیارشان بود و از تیری به تیر دیگر حرکت میکردند .

اواخر بعد از ظهر آن روز ، « داینا» روی بالابر بود و محافظ شیشه ای یکی از چراغها را تعویض میکرد و فکر میکرد که با چه آدمهای خوبی همکار شده است . بخصوص « جنی انگستروم» را خیلی دوست داشت . او دختری خشن و زیبا بود که قبلاً در کاباره ها رقاصی میکرد و حالا بالابر را کنترل میکرد . او از آن سری دخترها بود که « داینا» میخواست صمیمی ترین دوستش باشند و اینکه « جنی» در طرف « مرد سیاه» بود برای او شگفت آور بود . جرأت نمیکرد که علت موضوع را از خود او بپرسد .

بقیه هم آدمهای خوبی بودند . بنظر او تعداد احمق ها در « لاس وگاس» بیشتر از منطقه آزاد بود ولی هیچیک از آنها دندانهای در اکولایی نداشتند و در مهتاب ، تبدیل به خفاش نمیشدند . علاوه بر این ، کار آنها تا

آنجائیکه بخاطر میاورد سخت تر از کار مردم منطقه آزاد بود . در منطقه آزاد در تمام ساعات شبانه روز ، مردم بیکاری دیده میشدند که در پارکها پرسه میزدند و مردمی بودند که برای نهار دوساعت کا ر راتعطیل میکردند . اینجا چنین چیزهایی اتفاق نمی افتاد . همه از ساعت ۸ صبح تا ۵ بعد از ظهر کار میکردند . یاور پایگاه هوایی بودند یا در دسته های فنی در شهر مشغول بودند و مدارس بازگشایی شده بود . تقریباً ۲۰ بچه در « لاس وگاس» بودند که از ۴ ساله تا ۱۵ ساله بودند . کوچکترین آنها « دانیل مک کارتی» عزیز دردانه همه اهالی شهر بود . آنها دونفر که گواهینامه تدریس داشتند را پیدا کرده بودند و کلاسها ۵ روز هفته دایر بودند . « لوید» که پس از سه بار مردود شدن در کلاس سوم دبیرستان ، ترک تحصیل کرده بود با افتخار از فرصتهای آموزشی شهرشان صحبت میکرد . داروخانه ها باز بودند و نگهبان نداشتند . مردم دائماً وارد و خارج میشدند و چیزی سنگین تر از آسپرین و واروی معده برنمیداشتند . مشکل اعتیاد نداشتند . مجازات استفاده از مواد مخدر ، مصلوب شدن بود . افرادی مثل « ریچ مفت» هم دیده نمیشدند . همه رفتاری رک و دوستانه داشتند و عقل حکم میکرد که چیزی قویتر از آبجو ننوشند .

« داینا» اندیشید: « مثل آلمان نازی سال ۱۹۳۸ . نازی ها ، آدمهای خوبی اند . همه شون ورزشکارن . به کاباره نمیرن . کاباره ها برای جهانگرداست . پس چیکار میکنن ؟ ساعت میسازن .»

« داینا» لامپ رادر سریچ استاندارد ، چک کرد . لامپ سوخته بود . آنرا تعویض کرد . لامپ را با دقت بین پاهایش گذاشت و آخرین لامپ سالم را بدست گرفت . خداروشکر . کار امروز در حال تمام شدن بود و

به پائین نگاه کرد و بی حرکت ماند .

مردم از ایستگاه اتوبوس برمیگشتند . از پایگاه هوایی آمده بودند . همه آنها به بالا نگاه میکردند . مثل مواقعی که شخصی در ارتفاع بالا باشد و توجه همه را جلب کند . انگار که سیرک مجانی نگاه میکردند .

آن چهره ای که به اونگاه میکرد.

- خدای بزرگ! آیا اون « تام کالنه ».

قطره عرق شورو سوزانی وارد چشمش شد و باعث شد چشمهایش دوتا ببیند. وقتی چشمش را پاک کرد ، از چهره « تام » خبری نبود.

مردمی که از ایستگاه اتوبوس آمده بودند ، نیمی از فاصله بین دو چهارراه را طی کرده بودند . مردم ، قابلمه های ناهارشان را تاب میدادند و گپ میزدند و شوخی میکردند. « داینا » به کسی که فکر میکرد « تام » باشد نگاه کرد ولی از پشت سر ، تشخیص او بسیار مشکل بود.

« تام » ؟ برای چی « تام » ؟

- حتما " اشتباه میکنم . این آنقدر احمقانه بنظر میرسه که تقریبا ".....

ولی نمیتوانست باور کند.

« جنی » با لحنی خشن اورا صدا کرد : « هی « جرگنز » . اون بالا خوابت برده ؟ یا اینکه داری با خودت ورمیری؟

« داینا » روی نرده کوتاه بالا بر خم شد و به چهره « جنی » که به بالا خیره شده بود، نگاه کرد و به او انگشت دوم خود را نشان داد. « جنی » خندید . « داینا » دوباره به سر وقت لامپ رفت و سعی کرد آنرا در جای خود قرار دهد. وقتی که موفق به جازدن لامپ شد، دیگر وقت کاری آنها تمام شده بود. در بازگشت به پارکینگ ، « داینا » ساکت و متفکر بود.

- امکان نداره « تام » بوده باشه .

- اصلا " امکان نداره !

- هی لعنتی، بلند شو . بلند شو پتیاره.

داشت از خوابی سنگین بیدار میشد که یکنفر با لگد به پشت اوزد و اورا از روی تخت بزرگ گرد ، روی زمین انداخت . فوراً " بیدار شد . پلکهایش بهم میخورد و گیج بود.

« لوید » آنجا بود و با عصبانیت بیرحمانه به اونگاه میکرد. « ویتی هورگن » ، « کن دمت » ، « ایس های » و « جنی » هم آنجا بودند. ولی چهره همیشه شاد « جنی » بی احساس و سرد بود.

« جن ».....؟

« جنی » جواب نداد. « « داینا » روی زانوهایش ایستاد. به لخت بودن خود چندان اهمیتی نمیداد. بیشتر مراقب دایره چهره های سردی بود که به اونگاه میکردند . حالت چهره « لوید » شبیه مردی بود که به او خیانت شده باشد و خیانتکار را پیدا کرده باشد.

- لباسها تو بپوش . سگ دروغگوی جاسوس.

« داینا » وحشت را در زیر شکمش احساس کرد. انگار همه چیز از قبل برای او در نظر گرفته شده بود. آنها در مورد قاضی همه چیز را فهمیده بودند و حالا نوبت او بود. « مرد سیاه » همه چیز را به آنها گفته بود. « داینا » به ساعت روی پاتختی نگاه کرد. ساعت یک ربع به چهار بود.

« داینا » پرسید: « اون کجاست ؟ »

« لوید » با ناراحتی گفت : « همین دوروبره. » چهره اش رنگ پریده و براق بود. طلسمی که همیشه به گردن می آویخت ، درپائین یقه بازش به چشم میخورد.

- خیلی زود آرزو میکنی که ای کاش اینجانبودی.

- « لوید » ؟

- چته .

- « من بهت یه مرض دادم . مرض خطرناکیه . امیدوارم حالت خوب بشه. »

« لوید » با لگد درست به زیر سینه اوزد و باعث شد که از عقب به زمین بیفتد.

- امیدوارم خوب بشی ، « لوید ».

- خفه شو . لباسهاتو بپوش .

- برید بیرون . من جلوی چشم هیچ مردی لباس نمیپوشم .

« لوید» دوباره به اولگد زد . این بار عضله بازویش رانشانه گرفت . شدت درد بیش از حد بود و دهان « داینا» مثل یک کمان لرزان به پائین کشیده شد . ولی فریاد نزد.

- « لوید» ، خودتم تو دردرس افتادی ، چون با « مارتا هاری» همخوابه شدی .

« ویتتی هورگن» گفت: « بیابریم « لوید» . او خون را درچشمهای « لوید» دیده بود. بسرعت جلو آمد و دستش را روی بازوی « لوید» گذاشت .

- بریم اتاق پذیرایی . « جنی » ، مواظبش هست که لباس بپوشه .

- اگه بخواد از پنجره بپره بیرون چی؟

« جنی» گفت : « من نمیذارم .» چهره بزرگ او عاری از هرگونه احساس بود.

« ایس های» گفت: « بهرحال اون نمیتونه . این پنجره ها فقط دکورن . همه اینومیدونن. یه موقعی ، اونایی که هستی شونو توقمار میبازن ، هوس خودکشی میکنن و اگه از پنجره بپرن بیرون ، آبروی هتل میره . بخاطر همین اون پنجره ها باز نمیشن . « به « داینا» نگاه کرد . کمی محبت در چشماهش دیده میشد. « آره عزیزم ، تو واقعا" بازی رو باختی .»

« ویتتی» دوباره گفت : « بیابریم « لوید». یه کاری میکنی که بعدا" پشیمون میشی.»

- « باشه .» باهم اذرخارج شدند. « لوید» به عقب نگاه کرد.» اون حسابی به خدمتت میرسه ، بدکاره .»

« داینا» با مهربانی گفت : « « لوید» ، تو کثافت ترین معشوقی هستی که تا حالا داشته ام .»

« لوید» سعی کرد که دوباره به او حمله کند ولی « ویتتی» و کن دمت» اورا گرفتند و از آستانه دربیرون کشیدند.

دردولنگه با صدای تق ملایمی بسته شد.

« جنی» گفت : « لباساتو بپوش .»

« داینا» بلند شد . هنوز ضربدیدگی بنفش روی بازویش را مالش میداد.

- تو از اینجور آدمای خوش نیستی. تا این حد پست شده ای ؟

- « با اون همخوابه شدی نه من . « درچهره « جنی» برای اولین بار احساس دیده شد و آن احساس سرزنش و عصبانیت بود.

- خوبه که بیای اینجا و جاسوسی مردمو بکنی؟ تومستحق مجازاتی و مجازاتت خیلی سخت خواهد بود.

« داینا» لباس زیرش را پوشید. « من دلیل داشتم که باهاش خوابیدم و دلیل داشتم که جاسوسی میکردم.»

- خواهش میکنم دهننتو ببند.

« داینا» برگشت و به « جنی» نگاه کرد و گفت : « دختر کوچولو، فکر میکنی اینا اینجا دارن چیکار میکنن ؟ چرا دارن آماده میشن که جتهاشونو تو پایگاه به پرواز دربیارن؟ اون موشکهای « شرایک» برای چیه؟ فکر میکنی همه این کارها بخاطرینه که « فلگ» بتونه برای دختر کوچولوش تو شهر بازی ، یه عروسک پشمالو برنده بشه ؟

« جنی» لبهیش را محکم روی هم فشارداد. « این به من مربوط نیست .»

- به تو مربوط نیست که اونا هواپیماهاشونو روی کوههای راکی به پرواز دربیارن و موشکهاشون ، یه شهر و نابود کنه؟

- امیدوارم اینکارو بکنن . یا ماباید باشیم یا شما. این چیزیه که اون میگه و من حرفهاشو باور میکنم.

- تو حرفهاشو باورنداری . فقط مثل سگ ازش میترسی .

- « داینا » ، لباساتو بپوش .

« داینا » شلوارش را پوشید و دگمه هایش را بست و زیش را بالا کشید . بعد دستش را روی دهانش گذاشت و گفت : « گمانم حالم داره بهم میخوره آی . » در حالیکه بلوز آستین بلندش را در دست داشت ، برگشت و دوان دوان به دستشویی رفت و در آنرا قفل کرد . بعد با صدای بلند تظاهر به عذرتن کرد .

- « داینا » ، دروازه کن و الا به قفل شلیک میکنم .

- « استقراغ..... » دوباره صدای عذرتن شد . در حالیکه روی پنجه پا ایستاده بود ، دستش را به بالای قفسه دارو برد . خداروشکر که چاقو و غلاف فنری اش را آنجا پنهان کرده بود . خدا خدا میکرد که ۲۰ ثانیه دیگر به او فرصت دهند .

غلاف را برداشت و آنرا به بازویش بست . حالا صدای افراد دیگر هم از اتاق خواب شنیده میشد .

با دست چپ شیر آب دستشویی را باز کرد .

- لعنتیا ، یه دقیقه صبر کنید . حالم بده .

ولی آنها نمیتوانستند یک دقیقه صبر کنند . یک نفر به در حمام لگد زد و باعث شد در به لرزه بیفتد . « داینا » چاقو را در غلاف جاداد . چاقو زیر آرنج او مثل تیر مرگباری خودنمایی میکرد . در حالیکه از روی ناچاری با سرعت حرکت میکرد بلوز را پوشید و دگمه آستینهای آنرا بست . صورتش را شست و سیفون توالت را کشید .

ضربه دیگری به در ناوخته شد . « داینا » دستگیره را چرخاند و آنها به درون دستشویی هجوم آوردند . « لوید » با چشمانی وحشی به اونها نگاه میکرد . « جنی » پشت سر « کن دمت » و « ایس های » ایستاده بود و اسلحه بدست داشت .

« داینا » باخونسردی گفت : « استقراغ کردم . حیف شد که نتوانستید تماشا کنید . »

« لوید » شانه های او را گرفت و او را به اتاق خواب پرت کرد .

- برای این کار باید گردنتو بشکنم ، هرجایی کثافت .

« داینا » گفت : « حرفهای اربابت یادت نره . با شمام . حرفهای ارباب یادتون نره . » دگمه های جلوی بلوزش را در حالیکه با چشموهای براق به آنها نگاه میکرد ، بست . « اگه کفش هاشو بلیسین میذاره بهش خدمت کنین . »

به « جنی » نگاه کرد و نمیتوانست باور کند که این دختر که روزهای اینهمه سرزنده و شاداب بود ، شبها به چنین موجود سرد و بی احساسی تبدیل شود . « نمی بینید که اون دوباره میخواد از اول همه چیزو شروع کنه . کشتن ، تیراندازی ، و ویروس مرگبار . همه اینها از نقشه های اونه . »

« ویتنی » با احترامی شگفت آور گفت : « اون بزرگترین و قویترین موجود دنیاست . اون مردم شمارو از صحنه روزگار محو میکنه . »

« لوید » گفت : « حرف زدن بسه . بریم . »

آنها خواستند زیر بازوهای او را بگیرند ولی « داینا » مانع شد و گفت : « خودم میتونم راه برم . »

در کازینو بغیر از چند تفنگچی کسی نبود . بعضی از نگهبانان نشسته بودند و بقیه کنار درها ایستاده بودند . بنظر میرسید که روی دیوارها ، سقفها و میزهای متروکه قمارچیزهای جالبی کشف میکنند . در آسانسور باز شد و گروه « لوید » به همراه « داینا » خارج شدند .

« داینا » را به در ورودی در کنار ردیف گیشه های صندوقها بردند . « لوید » با کلید کوچکی ، در اصلی را باز کرد و آنها داخل شدند . « داینا » با سرعت به محوطه ای که شبیه بانک بود هدایت شد . محل پر از ماشینهای حساب ، سطل آشغالهای پراز چسب ، شیشه های پرازش های

اسکناس و کلیپس و مانیتورهایی با تصاویر خاکستری بود. کشوهای اسکناس باز بودند و از بعضی از آنها پول به زمین ریخته بود.

در پشت صندوق ها « ویتتی » در دیگری را باز کرد و « داینا » به راهروی فرش شده ای هدایت شد که به یک دفتر پذیرش بدون کارمند ختم میشد. دفتر به زیبایی تزئین شده بود. میز سفید زیبایی که متعلق به یک منشی با سلیقه که دوماه پیش مرده بود در آنجا دیده میشد. عکسی روی دیوار بود که شبیه نقاشی مدرن بود. یک قالیچه پرزدار قهوه ای پررنگ روی زمین بود. اینجا دفتر بیرونی فردی قدرتمند بود.

ترس ، مثل آب سرد در قسمت های خالی بدنش رسوخ کرد که باعث شد عضلاتش منقبض شوند. احساس غریبی داشت. « لوید » روی میز خم شد و دگمه دستگاه رازد . « داینا » میدید که به پیشانی « لوید » عرق نشسته است .

- آوردیمش رئیس .

« داینا » احساس کرد که خنده ای غیرقابل کنترل ، او را تسخیر کرده است . حالا دیگر اهمیتی نداشت . شروع به خندیدن کرد و ناگهان « جنی » یک سیلی به او زد.

« جنی » به او اخطار داد : خفه شو . نمیدونی چه بلایی میخواد سرت بیاد؟

از دستگاه صدایی گرم ، شاد و مهربان گفت : « عالییه « لوید » . متشکرم. لطفاً بفرستش بیاد تو.»

- تنها؟

- « بله البته. » وقتی صدای دستگاه قطع میشد صدای خنده شنیده شد.

« لوید » عقب گرد کرد. حالا شدیدا عرق کرده بود. قطرات درشت عرق روی پیشانی اش دیده میشد و روی گونه های لاغرش مثل اشک روان بود.

- شنیدی چی گفت ؟ برو تو.

« داینا » دستهایش را زیر سینه قفل کرد و گفت : « اگه مخالفت کنم چی؟ »

- اونوقت بازور میبرمت .

- « « لوید » ، یه نگاه به خودت بنداز . انقدر ترسیدی که نمیتونی یه توله سگ روبه زور ببری اونجا . « به بقیه نگاه کرد و گفت : « شما همه تون ترسیده اید . « جنی » ، توکه چیزی نمونده شلوار تو خیس کنی . اینهمه ترس به قیافه ات نیما . برای شلوار تم خوب نیست . »

« جنی » زیر لب گفت : « تمومش کن ، مودی کثافت . »

- من توی شهر خودمون هیچوقت مثل شما نمی ترسیدم . اونجا احساس خوبی داشتم . اومدم اینجا. چون میخواستم اون احساس خوب دوام داشته باشه . هیچ دلیل سیاسی برای کارم نداشتم . خوبه که راجع بهش فکر کنید. شاید « اون » تنها چیزی که میتونه بهتون بده ترس باشه ، چون هیچ خاصیت دیگه ای نداره . »

« ویتتی » با لحنی پوزش طلبانه گفت : « خانم عزیز ، خیلی دلم میخواد به موعظه شما گوش بدم ولی « اون » منتظر شماست . متأسفم . ولی اگه خودتون وارد نشید مجبورم بزور ببرمتون. »

- احتیاجی به این کار نیست .

« داینا » بزحمت پاهای خود را راضی به حرکت کرد. وقتی براه افتاد کمی راحت تر شد. اوبسوی مرگ میرفت و از این بابت مطمئن بود. اگه اینطور مقدر شده اونمیتوانست مانع تقدیر شود. او چاقوی خود را داشت . اول میخواست آن را علیه « او » استفاده کند و بعد هم خود را از بین ببرد.

دستگیره را چرخاند و وارد محضر « فلگ » شد.

دفتر او بزرگ و ساده بود. میز کار به کنار دیوار انتهایی برده شده بود. صندلی چرخان بزرگ ریاست پشت میز بود. تصاویر با پارچه پوشانده شده بودند و چراغها خاموش بود.

آن طرف اتاق ، پرده ای بازبود و پشت آن دیواری از شیشه بود که منظره بیابان را نشان میداد. « داینا » گمان میکرد که هرگز در طول زندگی اش چنان چشم انداز بیجان و بی جاذبه ای ندیده است .

بالای سرشان قرص ماه مثل سکه نقره برق انداخته شده ای خودنمایی میکرد. قرص ماه تقریباً کامل بود.

نمایی از یک مرد دیده میشد که کنار شیشه ایستاده و به منظره بیابان نگاه میکند. بعد از ورود ، « داینا » مدتی طولانی به منظره خیره شده بود و باحالتی خونسرد پشت خود را به نمایش گذاشته بود. بعد از مدتی برگش . چقدر طول میکشد که انسانی برگردد. شاید ۲ ثانیه یا حداکثر ۳ ثانیه ولی برای « داینا » انگار چرخش « مرد تاریک » تمامی نداشت . مثل ماه، ذره ذره خود را نشان میداد. دوباره به « داینا » احساس زمان کودکی دست داد. وحشت شدید و احساس نفرت آور کنجکاوی ، او را بیحرکت کرده بود. برای لحظه ای به کلی مسحور جذابیت و عظمت او شد و مطمئن بود که بعد از قرن‌ها که چرخش او کامل شود، چهره وحشتناک کابوسهای خود را خواهد دید: یک راهب « گوتیک » که ردایش جسم کاملاً تاریک او را پوشانده بود. مردیکه بصورت فیلم « نگاتیو » بود و چهره ای نداشت . اگر اینطور میشد عقلش را از دست میداد.

سپس « مرد تاریک » بسوی او آمد . لبخند گرمی بر لب داشت و اولین فکر تکان دهنده ای که به ذهنش خطور کرد ، این بود: « ااه . این که هم سن و سال خودمه . »

موی « رندی فلگ » تیره بود. صورتی جذاب و خوش داشت . انگار که بیشتر عمر خود را در معرض باد صحرانگزانده بود. اجزاء صورتش متحرک و احساساتی بود. چشمهایش با شادی میرقصیدند و شبیه چشمهای کودکانی بود که در آنها شیطنتی مرموز و غافلگیرکننده موج میزد.

« فلگ » گفت : « سلام « داینا » . »

« س س سلام. » چیز دیگری نتوانست بگوید. فکر میکرد که برای هر اتفاقی خود را آماده کرده است ولی این خوشامدگویی برایش غیرمنتظره بود. « ذهن داینا » تکان خورده بود و از کنترل خارج شده

بود. « فلگ » از سردرگمی « داینا » شاد بنظر میرسید و لبخند به لب داشت . سپس دستهایش را از هم گشود. انگار که میخواست عذرخواهی کند. پیراهن کهنه رنگ و ورورفته ای پوشیده بود که یقه اش نخ نما شده بود. شلوار جین کهنه بیادداشت و چکمه های کابویی او کهنه بودند.

- « انتظار چه چیزی داشتی ؟ دراکولا ؟ » لبخندش چنان گشاد شد که انگار لبخند « داینا » را طلب میکرد. « فکر کردی من یه هیولام. چه مزخرفاتی راجع به من به شما گفته اند. »

« داینا » گفت : « اونا ترسیده اند. « لوید » دست و پا شو گم کرده و مثل خوک ، عرق میریخت . « لبخند « فلگ » همچنان در انتظار لبخند « داینا » بود و « داینا » تمام سعی خود را کرد تا لبخند نزند. او را با دستور « فلگ » با لگد از رختخواب خارج کرده بودند و به اینجا آورده بودند تا اعتراف کند. تاهمه چیز را راجع به منطقه آزاد به « فلگ » بگوید. « داینا » نمیتوانست باور کند که او چیزی را راجع به منطقه آزاد نداند.

« فلگ » گفت : « « لوید » ، وقتی که « فینیکس » بود ، تجربه تلخی رو گذروند . زمان اوج « بیماری » بود. اون دوست نداره راجع بهش باکسی حرف بزنه . من اونواز مرگ نجات دادم و » لبخند او بیش از پیش مسخ کننده شد. « اون سرنوشتی بدتر از مرگ داشت . در شرایطی که اون داشت ، بقول معروف مرگ برایش عروسی بود. حالا اون منو فرشته نجات خودش میدونه . درحالیکه این موضوع فقط یه اتفاق بود. حالا بشین عزیزم. »

« داینا » با تردید به اطراف نگاه کرد.

« روزمین بشین . بهتره . ماباید حرف بزنیم . صادقانه باید باهم صحبت کنیم . دروغوها روی صندلی حرف میزنند. بهمین خاطر ما نیازی به صندلی نداریم . مثل دوستان خوبی که دور آتیش و بروی هم میشینن ، باهم حرف میزنیم . بشین عزیزم . « درچشمانش برقی حاکی از شادمانی درونی دیده شد و بنظر رسید که پهلوهایش از خنده ای که در داخل بدنش حبس شده میلرزد . « فلگ » چهارزانو نشست و بعد ملتسانه به «

داینا» که ایستاده بود نگاه کرد . حالت چهره اش انگار که میگفت : « توکه نمیخواهی من به تنهایی توی این دفتر مسخره چهارزانو رو زمین بنشینم.»

« داینا» لحظه ای با خودکلنجا رفت و سرانجام به زمین نشست . چهارزانو نشست و دستهایش را به ملایمت روی زانوهایش گذاشت . احساس آرامش بخش وزن چاقو در غلاف فنی اش به او قوت قلب میداد.

« فلگ» گفت : « تو رو اینجا فرستادن تا درمورد ماجاسوسی کنی . آیا این تعبیر من راجع به بودن تو در اینجا دقیقه؟»

- « بله .» تکذیب موضوع ، فایده ای نداشت .

- و تو میدونی که سر جاسوسها در زمان جنگ چی میاد؟

- آره .

لبخند « فلگ» مثل آفتاب پهن شد. « پس شانس آوردی که ماو شما در حال جنگ نیستیم .»

« داینا» فقط به او خیره شده بود.

- ولی ما در حال جنگ نیستیم .

- « ولی شما » هزاران فکر در ذهن « داینا» به هم بافته میشد. پایگاه هوایی . موشکهای « شرایک» . « آشغالی » با مواد شیمیایی و بمبهایش و اون وکیل « اریک استرلرتون» که در بیابان پس از دست دادن مشاعرش سرگردان شده بود.

« فلگ» فقط با نگاهش اورا مجنون کرده بود.

- آیا ما به این باصطلاح منطقه آزاد شما ، حمله کردیم ؟

- نه ولی ...

- شما به ما حمله کردید ؟

- نه . البته که نه .

- « وما هیچ تصمیمی در این مورد نداریم . نگاه کن . » ناگهان ایستاد. دست راستش را بالا برد و آنرا بصورت لوله ای حلقه کرد. از درون لوله « داینا» میتوانست منظره بیابان را از دیوار شیشه ای ببیند.

- « نوادا» ، « آریزونا» . بعضی هامون توی کالیفرنیا و « اورگون» هستیم . تعداد کمی درواشینگتن در « سیاتل» هستند. تعداد انگشت شماری هم در « آیداهو» و « نیومکزیکو» داریم . انقدر پراکنده ایم که نمیتونیم تاییدی دوسال دیگه حتی فکر سرشماری رو هم بکنیم . تعداد ما کمتر از شماسست و ما در یک جا متمرکز نیستیم . مابیشتر از منطقه آزاد آسیب پذیر هستیم . منطقه آزاد ، مثل یک « کمون» سازماندهی شده بهم پیوسته است . ما فقط یک اتحادیه هستیم و من رئیس فرمایشی این اتحادیه هستم . برای هردوی ما زمین به اندازه کافی هست . تا سال ۲۱۸۵ هم برای هردوی ما فضای کافی وجود خواهد داشت . البته اگر نوزادها زنده بمونن . این موضوع چند ماه دیگه روشن میشه . اگه نوزادها نمیرن و نسل بشر ادامه پیدا کنه . بذار نوادگان ما اگه خواستند باهم بجنگند . البته اگه هنوز دلیلی برای جنگ وجود داشته باشه . ولی اصلا" چرا ما باید باهم بجنگیم ؟

« داینا» نجواکنان گفت : « هیچی.» احساس گیجی میکرد. احساس دیگری هم داشت . آیا این احساس امید بود؟

« داینا» به چشمان « او» نگاه میکرد. انگار قادر نبود جهت نگاهش را تغییر دهد و تمایلی هم به این کار نداشت . عقلش را از دست نداده بود. اونمیخواست عقل او را زایل کند. او مردی بسیار منطقی بود.

- هیچ دلیل اقتصادی برای جنگ وجود نداره . علت تکنولوژیکی هم همینطور. سیاستهای ما یه کمی باهم فرق داره ولی این موضوع خیلی جزئی و کوههای راکی که بین ما هستند.....

- داره منو هیپنوتیزم میکنه .

با تلاش زیاد « داینا» نگاهش را از نگاه « فلگ» کنار کشید و از روی شانه های « فلگ» به پائین نگاه کرد. لبخند « فلگ» اندکی کمرنگ شد و انگار سایه ای از نگرانی از اجزاء چهره اش گذشت .

شاید همه اینها توهم باشد؟ وقتی که دوباره به «او» نگاه کرد ، «او» همانطور دوستانه به او لبخند میزد.

«داینا» با لحنی خشن گفت : «تو دستور قتل قاضی رودادی . توحتمنا" از من یه چیز میخوای ووقتی به خواسته ات برسی منوهم میکشی .»

«فلگ» با شکیبایی به او نگاه کرد. «نگهبان های هم در امتداد مرز «آیداهو» و «اورگون» مستقر بودند و در جستجوی «قاضی فریس» بودند. اوها قرار نبود اونو بکشن . اوها دستور داشتن که اونو برام بیارن . من تا دیروز «پورتلند» بودم . میخوامم با اون هم مثل تو صحبت کنم ، عزیزم. با آرامش و منطق و عقل . دوتا از نگهبان های من در «کاپرفیلد» اونو دیدند . اون از ماشین اومد بیرون و بهشون تیر اندازی کرد. یکیشون رو به سختی زخمی کرد و دیگری رو در جاکشت . نگهبان زخمی قبل از مرگ ، قاضی رو کشت. من بخاطر این واقعه متأسفم . بیش از آنچه تو بدونی . درک کنی یا احساس کنی متأسفم .» چشمهای «فلگ» تیره تر شد و «داینا» احساس اورا باور کرد و دوباره آن «سردی» همیشگی را احساس کرد.

- این چیزی نیست که مردم راجع بهش صحبت میکنند.

- عزیزم ، یا حرف اونارو باور کن یا حرف منو . ولی یادت باشه که من به او نا دستور میدم.

- اگه تو فکر جنگ نیستی ، پس اون هواپیماهای جت برای چیه؟ اینهمه فعالیت در پایگاه هوایی برای چیه؟

«فلگ» سریعاً گفت : «اقدامات دفاعی. ماهمین برنامه هارو در پایگاههای هوایی «سیرلزلیک» و «ادواردز» هم انجام میدیم . یک گروه دیگر در نیروگاه هسته ای «یاکیما ریج» در واشنگتن مشغولند. مردم شمام اگه تاحالا شروع نکرده باشند ، بالاخره همین کارهارا خواهند کرد.»

«داینا» سرش را خیلی آهسته بعلاامت منفی تکان داد. «وقتی که من منطقه آزاد روترک کردم، اوها هنوز تلاش میکردند که برق رو وصل کنند.

- خوشحال میشدم چند تا تکنسین براشون میفرستادم تا کمکشون کنه ولی از قضاء فهمیدم که «برد کیچنر» همه کارهارو بخوبی روبراه کرده . دیروز برقشون برای مدت کوتاهی قطع شده بود ولی خیلی سریع مشکل حل شد. توی خیابون «آرپاهو» بار برق ، بیش از حد زیاد شده بود.

- تو چطور همه این چیزهارو میدونی ؟

«فلگ» با مهربانی گفت : «من هم راههای مخصوص به خودم دارم . ضمناً پیرزنه هم برگشت . چه پیرزن عزیزو مهربونی .»

- «مادر ابیگیل.»

- «بله .» چشمهای «فلگ» بی احساس و سرد ، شاید هم متأثر بنظر میرسید. «اون مرد. افسوس . من همیشه امیدوار بودم که اونوشخصاً ملاقات کنم .»

- مرده؟ مادر «ابیگیل» مرده؟

نگاه سرد و مبهم از چشمهای «فلگ» رخت بر بست و او دوباره به «داینا» لبخند زد و گفت: «آیا واقعا" این موضوع برات شگفت آورده؟

- نه . ولی اینکه تو این موضوعو میدونی برام عجیبه و برام عجیبه که اون چه جوری تونسته برگرده.

- اون برگشت که بمیره .

- چیزی هم قبل از مرگ گفته؟

فقط برای لحظه ای کوتاه ، حالت مهربان از چهره «فلگ» کنار رفت و حالتی از سردرگمی سیاه و عصبانی نمایانگر شد.

«فلگ» گفت : «نه . فکر میکردم حرف بزنه ولی اون دراغما مرد.

- مطمئنی ؟

لبخند به چهره « فلگ » بازگشت . لبخند او مثل آفتاب تابستان بود که با تابش خود ، زمین مه گرفته را شفاف میکرد . « بیا راجع به چیزهای خوب حرف بزنیم . مثلاً بازگشت تو به منطقه آزاد . مطمئنم که تو اونجا رو بیشتر از اینجا برای زندگی دوست داری وبعد دستش را به داخل پیراهنش برد و از یک کیسه پارچه ای ، سه نقشه که دریمپ بنزینها موجود است ، خارج کرد . نقشه ها را به « داینا » داد . « داینا » با تعجب شدید به آنها نگاه کرد . نقشه ها ۷ ایالت غربی را نشان میداد . بعضی از مناطق برنگ قرمز بود . راهنمای نقشه که درپائین قرار داشت ، نقاطی که در آنها دوباره جمعیت ایجاد شده بود را نشان میداد .

- تو میخوای من اینارو باخودم ببرم ؟

- بعنوان سمبلی از حسن نیت و دوستی ماباشما . وقتی که برگشتی میخوام بهشون بگی که « فلگ » نمیخواد به اونا آسیبی برسه و مردم « فلگ » هم باکسی سرچنگ ندارند . بهشون بگو دیگه جاسوس نفرستند . اگه میخوان کسی روبه اینجا بفرستند بعنوان هیئت های دیپلماتیک ، این کاروانجام بدن ، یا بعنوان تبادل دانشجو یا هر عنوان متمدن دیگه ای . ولی این کارها بطور آشکار انجام بشه . اینارو بهشون میگی ؟

« داینا » مثل بوکسورها گیج شده بود .

- البته که بهشون میگم ولی

- « خيله خوب اينم تموم شد . » کف دستهای خالی اش را دوباره بالا آورد . چیزی توجه « داینا » را جلب کرد . به جلو خم شد و حالت نامتعادل داشت .

- « به چی نگاه میکنی ؟ » درلحنش حالتی از انزجار بود .

- هیچی .

ولی « داینا » آنرا دیده بود و از حالت باریک بینی درچهره « فلگ » میدانست که او هم متوجه شده که « داینا » آنرا دیده است . هیچ خطی در کف دست « فلگ » وجود نداشت . کف دست او مثل پوست شکم بچه

نوزاد ، صاف بود . نه خط عمر و نه خط عشق . هیچ دایره و منحنی و خط شکسته ای دیده نمیشد . کاملاً بی خط بود .

برای مدتی که بنظر بسیار طولانی آمد بهم خیره شدند . « فلگ » بلند شد و به طرف میز رفت . « داینا » هم از جا بلند شد . « داینا » واقعا امیدوار شده بود که « فلگ » به او اجازه خواهد داد که آنجا را ترک کند . « فلگ » به کنار میز رفت و آیفون را بطرف خود کشید .

« فلگ » گفت : « به « لوید » میگم که شمع و پلاتین و روغن موتور تو عوض کنه . « دگمه آیفون را با شصت دست فشار داد و گفت : « لوید ؟ »

- بله بفرمائید .

- میشه موتور « داینا » رو بنزین بزنی و میزون کنی و بیاری دم در هتل . اون میخواد از اینجا بره .

- بله .

« فلگ » دگمه را رها کرد . « خب عزیزم . اینم از این . »

- یعنی من به همین راحتی میتونم برم ؟

- « بله خانم . از ملاقات با شما خوشوقت شدم . » بعد دستش را بطرف دستگیره در برد . کف دست او بطرف پائین بود .

« داینا » بطرف در رفت . هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که

« فلگ » گفت : « فقط یه چیز کوچیکی مونده . »

« داینا » برگشت و به او نگاه کرد . « فلگ » لبخند به لب داشت . لبخند او دوستانه بود ولی در یک ثانیه گذرا ، چهره سگ سیاهی در ذهنش تداعی شد که زبانش روی دندانهای سفید و تیزش حرکت میکرد . دندانهای سگ میتواندست دست یک انسان را مثل یک کهنه مندرس از هم بدرد .

- موضوع چیه ؟

« فلگ » در حالیکه لبخندش بزرگتر میشد گفت : « یکی دیگه

از افراد شما اینجاست . اون کیه ؟ »

« داینا» پرسید: « من از کجا بدونم.» در زدنش این کلمات ناگهان ظهور کرد: « تام کالن .» آیا واقعا" اونیکه من دیدم « تام » بود؟

- اذیت نکن عزیزم . فکر کردم که ما به تقاهم رسیدیم .

« داینا» گفت : « جدی میگم. اگه درست راجع بهش فکر کنی ، میفهمی که من راست میگم . کمیته منو اینجا فرستاد وقاضی روهم همینطور. خدامیدونه چند نفر دیگه رو فرستاده . اونها خیلی مراقب بودند ، چون نمیخواستند ماهدیگه رو لو بدیم واگه»

- ما ناخونहतونو خواستیم بکشیم.

- آره . درسته . من بوسیله « سو استرن» مطلع شدم . به گمانم مسئولش « لری آندروود» بود. اونها عضو کمیته است.»

- آقای « آندروود» رومیشناسم .

- آره . خب بنظر من اون از قاضی خواست که مأموریتش رو انجام بده . ول درمورد افراد دیگه « داینا» سرش را به اطراف تکان داد. « میتونه هر کسی باشه . تا اونجا که من میدونم هریک از ۷ عضو کمیته برای اعزام یک جاسوس مسئولیت داشت .»

- « آره . ولی تو میدونی .» لبخند « فلگ» باز هم بزرگتر شد واورامیتر ساند. لبخند او طبیعی نبود. شبیه ماهیهای مرده آب آلوده و تصویر سطح ماه توسط تلسکوپ بود. لبخند او باعث میشد که احساس کند که مثانه اش لق شده وپراز مایع داغ شده است .

« فلگ» تکرار کرد: « تو میدونی.» دستهایش را تا کرد. « فقط یه نفر دیگه فرستاده شده ، نه دونفر نه پنج نفر . فقط یه نفر وتو اون شخص رو میشناسی .»

- نه من ...

« فلگ» دوباره روی آیفون خم شد. « لوید» ، رفته ؟»

- « نه . من هنوز اینجا .» آیفون گرانقیمت بود وکیفیت صداعالی بود.

« فلگ» گفت : « درمورد موتور کمی دست نگه دار.»

صدای آیفون قطع شد. « فلگ» به « داینا» نگاه کرد. لبخند به چهره داشت و دستهایش را تا کرده بود. مدتی طولانی بهمین منوال گذشت . « داینا» شروع به عرق کردن کرده بود. چشمهایش بنظر بزرگتر وتیره تر میآمد. این بار وقتیکه سعی کرد نگاهش را منحرف کند موفق نشد.

« فلگ» بالحنی بسیار مهربان گفت: « به من بگو عزیزم. نذار شرایط ناخوشایند بشه .»

« داینا» ، از نقطه ای دور دست ، صدای خود را شنید که میگفت : « تمام این کارها صحنه سازی بود. یک نمایش کوتاه یک پرده ای .»

- عزیزم منظور تو نمی فهمم .

- خیلی خوب میفهمی . اشتباهت این بود که به « لوید» گفتمی اینقدر زود جواب بده . وقتی بهشون دستور میدی اونها مثل قورباغه این ورواون ورمیپرن . اگه حرفات جدی بود ، اون الان باید وسطهای خیابون « استریپ » باشه تا موتور منو بیاره . دلش اینه که خودت بهش گفته بودی جایی نره . چون هیچوقت قصد نداشتی بذاری من از اینجا برم .

- عزیزم . تو دچار مورد وحشتناکی از « پارانوایا» ی بی اساس شدی .

قدرت « داینا» در حال فروکش کردن بود. بنظر میرسید قدرت او از پاهایش به پائین سرازیر میشد. با آخرین بازمانده قدرت در وجودش ، دست راست بیحس شده اش را مشت کرد و ضربه ای به بالای چشم راست خود زد. درد شدیدی در جمجمه اش احساس کرد و دید چشمانش ناپایدار شد. سرش به عقب رفت و در اثر برخورد سرش با در صدای خفه ای تولید شد. نگاهش از چهره « فلگ» منحرف شد و احساس کرد که اراده اش باز میگردد. دوباره قدرت مقاومت در او وجود آمده بود.

« فلگ» گفت : « تو میدونی اون کیه؟ » از میز پائین آمد وبطرف « داینا» براه افتاد. « وتو به من میگی که اون کیه. مشت زدن به خودت، چیزی رو حل نمیکنه عزیزم .»

« داینا» فریاد زد: « خودت چرانمیدونی ؟ توکه راجع به قاضی و من همه چیزو میدونستی ، چطور راجع به اون نمیدونی»
دستهای او که مثل سنگ مرمر سرد بودند ، روی شانه های « داینا» فرود آمد. « اون کیه ؟»
- نمیدونم .

« فلگ» دخترک را مثل عروسکی پارچه ای تکان داد. چهره اش خندان، عصبانی و وحشتناک بود. دستهای سرد بودند ولی از چهره اش گرمای کوره مانند صحرا متصاعد میشد. « تو میدونی . به من بگو . اون کیه ؟»
- تو چرا خودت نمیدونی؟

- « چونکه نمیتونم اونو ببینم . « غرش میکرد. « داینا» را به آنطرف اتاق پرت کرد. « داینا» مثل توده غلطانی بدون استخوان به آنسوی دفتر پرتاب شد و وقتی که در تاریکی به چهره « فلگ» که مثل نورافکن بطرف اونشانه رفته بود نگاه کرد، شانه اش تحمل نیاورد و مایع گرم بین پاهایش سرازیر شد.

چهره مهربان و دوستانه منطقی دیگر وجود نداشت . « رندی فلگ» از بین رفته بود . او حالا در چنگال « مرد سیاه» گرفتار شده بود و خدا میدانست چه بلایی بسرش میامد.

« فلگ» گفت : « تو حرف میزنی . تو به من چیزی رو که ازت خواستم میگی .»

« داینا» به او خیره شد و بعد آرام از جا بلند شد. وزن چاقو که به بازویش بسته شده بود را احساس میکرد.

« داینا» گفت : « بیا جلوتر بهت میگم .»

« فلگ» لبخند زنان یک قدم پیش گذاشت .

- نه . خیلی جلوتر. میخوام درگوشی بهت بگم .

« فلگ» نزدیکتر شد . گرمای تتورمانند همزمان با سرمای زیر صفر را احساس میکرد. صدای بلند نامفهومی درگوشش صدامیکرد. بوی گندیدگی و عرق و استقراغ به مشامش میرسید. میتوانست عصبانیت اورامتل گیاهان مرده در زیرزمینی تاریک و مرطوب استشمام کند.
« داینا» با صدایی گرفته نجواکنان گفت : « جلوتر.»

« فلگ» قدم دیگری به پیش آمد و سپس « داینا» مچ دست راستش را بشدت بطرف داخل حرکت داد . صدای « تق» فتر را شنید و وزن چاقو را دردست راست خود احساس کرد.

- « بگیر.» « داینا» دیوانه وار فریاد کشید و دستش را با حرکت شدیدی بالا آورد . میخواست شکمش را پاره کند و او را در حالیکه از روی روده هایش بخار بلند میشد در اتاق رها کند. در عوض « فلگ» دستهایش را روی کمرش گذاشت و قهقهه زد . چهره ملتهبش به عقب متمایل شده بود و باشعف و شادمانی چین میخورد.

- « اوه عزیزم .» و سپس دوباره از ته دل قهقهه زد.

« داینا» مثل احمقها به دست خود نگاه کرد . دردست او موزی سفت و کوچک بود که روی آن برچسب آبی و سفید « چیکیتا» قرار داشت . « داینا» با وحشت موز را روی فرش انداخت . موز به پوزخندی بیمارگونه که لبخند « فلگ» را تولید میکرد تبدیل شد.

« فلگ» آهسته گفت : « تو حرف میزنی . بله . البته که حرف میزنی .» و « داینا» میدانست که او راست میگوید.

« داینا» بسرعت چرخید . چرخش او بقدری سریع بود که حتی « مرد سیاه» برای لحظه ای شگفت زده شد. یکی از دستهای بدون چین و چروک بیرون آمد و پشت بلوز « داینا» را گرفت ولی چیزی بجز تکه ای پارچه ابریشمی بدست نیاورد.

« داینا» بطرف دیوارشیشه ای پرید.

« فلگ» فریاد زد: « نه .» « داینا» وجود او را پشت سر خود مثل باد سیاه احساس میکرد.

« داینا» با پا فرود آمد و از آنها مثل پیستون استفاده کرد و با سربزه پنجره ضربه زد. صدای خفه شکستن شنیده شد. « داینا» با تعجب دید که تکه های بزرگ شیشه به محوطه پارکینگ کارمندان سرازیر شد. ترکای ماریچ مثل خطوط سنگ معدن جیوه از تمام جهات به اطراف محل برخورد ، پراکنده شدند. شدت ضربه ، او را تا نیمه به خارج از پنجره فرستاده بود و « داینا» در همانجا در حال خونریزی گیر کرده بود.

« داینا» دست « فلگ» را روی شانه هایش احساس کرد و فکر میکرد که چقدر طول خواهد کشید تا « فلگ» او را مجبور به حرف زدن کند. یک ساعت؟ دو ساعت؟ « داینا» احساس میکرد که در حال مردن است ولی این موضوع باعث نمیشد تا « فلگ» دست از سراو بردارد.

- اون « تام» بود . من دیدمش و تونمیتونی اونو احساس کنی . جادوی تو به اون کارگر نیست. چون اون باقیه فرق داره

« فلگ» سعی میکرد او را به داخل بکشد.

« داینا» با چرخش شدید ، سرش بطرف راست ، خودکشی کرد. یک تکه شیشه تیز عمیقاً به خرخره اش فرو رفت . تکه دیگری به چشم راستش فرو رفت . بدنش برای لحظه ای منقبض شد و دستهایش به شیشه ضربه زدند. سپس بیحرکت و لمس شد. چیزیکه « مرد تاریک» به داخل اتاق کشید ، یک کیسه بیحرکت خون آلود بود.

« داینا» مرده بود و احتمالاً پیروز شده بود.

« فلگ» به جسد ، لگد میزد تا خودش را خالی کند. جسد بیحرکت و تسلیم « داینا» او را دیوانه ترمیکرد. شروع به لگد زدن جسد و حرکت دادن آن به اطراف اتاق کرد. فریاد میزد و غرش میکرد. از موهایش جرقه به بیرون میجهید . انگار دستگاه « سیکلترون» درونی اش روشن شده بود و میدان الکتریکی بدنش را فعال کرده بود و او را به یک باطری الکتریکی تبدیل کرده بود. چشمهایش از آتش تیره ای میدرخشید.

بیرون از دفتر ، « لوید» و دیگران رنگ بر چهره نداشتند. به یکدیگر نگاه نمیکردند. بالاخره اوضاع به حدی ناخوشایند شد که

نمیتوانستند تحمل کنند. « جنی » ، « کن » ، « ویتی» و دیگران ، محل را ترک کردند و صورتهای شبیه شیرسفیدشان حالت احتیاط آمیز افراد کرو لالی را داشت که تشنه شنیدن هستند.

فقط « لوید» منتظر ماند. البته او هم تمایلی به ماندن نداشت . ولی میدانست که « فلگ» میخواهد که بماند و بالاخره « فلگ» ، او را بداخل دفتر فراخواند.

« فلگ» روی میز بزرگ ، چهارزانو نشسته بود. دستهایش روی زانوهای شلوار جینش بود. او به بالای سر « لوید» به فضا نگاه میکرد. از جایی باد میآمد و بعد « لوید» متوجه شد که دیوار شیشه ای در مرکز آن خرد شده است . لبه دندانان ای سوراخ ، با خون چسبناک شده بود.

روی زمین ، جسد مچاله شده ای که بطور مبهمی شبیه بدن انسان بود، افتاده بود.

« فلگ» گفت : « ترتیشو بده .»

« لوید» در حالیکه صدایش به پچ پچ شبیه بود گفت: « باشه . سرشو جدا کنم ؟»

- همه شو ببر شرق شهر ، روش بنزین بریز و آتیشش بزنی.

- باشه .

« فلگ» با لبخندی مهربان گفت : « آفرین پسر.»

« لوید» در حالیکه نزدیک بود از وحشت غرولند کند و در حالیکه دهانش خشک شده بود و میلرزید ، تلاش کرد تا شیئی سنگین را بلند کند. جسد چسبناک بود و دردستهایش بصورت « U » درآمد. قسمت میانی جسد ، از بین بازوهایش دوباره بزمین افتاد. « لوید» با ترس به « فلگ» نگاه کرد ولی او فعلاً در حالت خلسه بود و به بیرون خیره شده بود. « لوید» دوباره جسد را به دست گرفت و آنرا در بازوهایش محکم کرد و تلو تلو خوران بطرف دررفت .

- «لوید؟»

«لوید» ایستاد و به عقب نگاه کرد. ناله ای از گلویش خارج شد. «فلگ» هنوز درحالت خلسه بود ولی حالا او تقریباً ۲۵ سانتی متر از سطح میز بالاتر در هوا معلق بود. «لوید» که هنوز باحالتی مبهوت به آنطرف اتاق نگاه میکرد گفت:

- چیه؟

- هنوز اون کلیدی که تو «ممفیس» بهت دارم داری؟

- آره .

- دم دست بذارش . همین روزا لازم میشه .

- باشه .

«لوید» کمی صبرکرد ولی «فلگ» دیگر حرف نزد. «فلگ» درتاریکی با حیلۀ مرتاض های هندی در هوا معلق بود و با لبخند ملایمی به بیرون نگاه میکرد.

«لوید» بسرعت خارج شد و مثل همیشه ازاینکه هنوز زنده بود و عقلش را از دست نداده بود خوشحال بود.

«لوید» حدود ساعت ۲ بعدازظهر به «لاس وگاس» برگشت . بوی بنزین میداد . باد شدید شده بود و تا ساعت پنج ، صدای زوزه باد در سرتاسر خیابان «استریپ» که بین هتلها تبدیل به سوت غم انگیزی میشد ، شنیده میشد. درختهای نخل که بخاطر بی آبی ماههای «جولای» و «آگوست» در حال احتضار بودند در زمینه آسمان ، مثل پرچمهای پاره پاره جنگ در حال اهتزاز بودند. ابرهایی در اشکال عجیب و غریب با سرعت از روی شهر میگذشتند.

«ویتی هورگان» و «کن دیمات» در خانه نشسته بودند و آبجو و ساندویچ سالاد تخم مرغ میخوردند. سه پیرزن که به خواهران خل معروف بودند ، در حومه شهر مرغداری دایر کرده بودند و مردم از خوردن تخم مرغ سیر نمیشدند. درکازینوی طبقه پائین «دینی مک کارتی»

«کوچولو روی میز طاس بازی ، با سربازهای پلاستیکی خود باشادمانی بازی میکرد.

«کن» با مهربانی گفت: «به اون وروجک نیگاکن. یه نفر از من خواست که یه ساعت مواظبش باشم . من حاضرم یه هفته مواظبش باشم . از خدا آرزو میکنم ای کاش اون مال من بود. زن من فقط یه بچه آورد که اون هم دوماه زودتر از موعد متولد شد و توی دستگاه بعد از سه روز مرد. «وقتی «لوید» وارد شد ، سرش را بالاآورد و به اونگاه کرد.

«لوید» گفت: «چطوری «دینی»؟»

«دینی» فریاد کنان گفت: ««یوید» ، «یوید» . «به لبۀ میز رفت و پائین آمد و بطرف «لوید» دوید. «لوید» او را از زمین برداشت و تاب داد و بعد محکم بغل کرد.

«لوید» پرسید: «به «لوید» یه بوس میدی؟»

«دینی» با مآچهای آبدار به او جواب داد.

«لوید» گفت: «یه چیزی برات آوردم . «بعد یک مشت شکلات پیچیده شده در زورق از جیب داخل کتش بیرون آورد.

«دینی» باخوشحالی زوزه کشیده و آنها را محکم در دست گرفت و گفت: ««یوید؟» «

- چیه «دینی» ؟

- چرا بوی بنزین میدی؟

«لوید» لبخند زد و گفت: «رفته بودم آشغال بسوزونم عزیزم . تو برو بازی کن . الان مامانت کیه؟»

«آنجلینا» اسم را آنجینیا تلفظ میکرد. «بعدش دوباره «بانی» مامانم میشه . من «بانی» رودوست دارم ولی آنجلینا رو هم دوست دارم .

- بهش نگو که من بهت شوکولات دادم والا آنجلینا کتکم میزنه .

« دینی» قول داد که چیزی به « آنجلینا» نگوید و درحالیکه از تجسم کتک خوردن « لوید» توسط « آنجلینا» میخندید، دورشد. یکی دو دقیقه بعد دوباره روی میز طاس بازی بود و ارتش خود را با دهان پراز شکلات رهبری میکرد. « ویتنی » بطرف او آمد . « لوید» پیش بند سفیدش را پوشید . « ویتنی » دو ساندویچ و یک بطر آبجوی سرد برای « لوید» آورد.

« لوید» گفت: « دستت دردکنه . خیلی خوشمزه بنظرمیاد.»

« ویتنی» با غرور گفت : « نونش خونگیه .»

« لوید» پس از مدتی که به خوردن مشغول بود، بالاخره پرسید: « کسی اونو ندیده ؟ »

« کن » سرش را بعلامت منفی تکان داد . « گمانم دوباره غیب شده .»

« لوید» کمی فکر کرد . باد باسرعتی بیشتر از طوفان معمولی دربیرون جریان داشت . زوزه باد ، احساس تنهایی و گم شدن در بیابان را تداعی میکرد. « دینی» برای لحظه ای بانگرانی به بالانگاه کرد و بعد دوباره به بازی مشغول شد.

« لوید» بالاخره به حرف آمد وگفت: « فکر کنم همین دوروبراست . نمیدونم ازکجا ولی اینو میدونم .»

« ویتنی» با صدایی آرام پرسید: « فکر میکنی تونست از دختره حرف بکشه ؟»

« لوید» درحالیکه « دینی» را تماشا میکردگفت : « نه . فکر نمیکنم . یه جای کارش خراب شد. فکر کنم دختره شانس آورد . شاید زرنکتر از اون بود. این جور اتفاقها خیلی کم میفته .»

« کن» گفت: « بهر حال در درازمدت فرقی نمیکنه .» ولی چهره اش مملو از نگرانی بود.

« لوید» برای لحظه ای به زوزه باد گوش کرد وگفت: « نه . فرقی نمیکنه . شاید به « لس آنجلس» رفته باشه ولی حدس من اینکه که هنوز یه جایی همین طرفاست .»

« ویتنی» به آشپزخانه رفت و برای همه آبجو آورد. درسکوت ، آبجو میخوردند و افکار نگران کننده داشتند. اول قاضی وحالا این دخترک . هردو مرده بودند. هیچیک از آنها زبان باز نکرده بودند. هیچکدام از آنها بدون آسیب به چهره اشان آنطورکه او دستور داده بود مرده بودند. مثل این بود که تیم افسانه ای « یانکیز» در زمان اوج بازیگری « منتل » ، « ماریس» و « فورد» دوبازی اول خود را در مسابقات قهرمانی باخته باشد. برای آنها این شکستها باورنکردنی و وحشتناک بود.

تمام شب ، باد بسختی می وزید.

*

فصل ۵۳

اواخر بعدازظهر دهم سپتامبر، « دینی» در پارک کوچکی که در منطقه هتل ها وکازینوهای شمال شهر واقع شده درحال بازی کردن بود. مادر آن هفته او ، « آنجلینا هیرشفیلد» روی نیمکت پارک بادختری که ه هفته قبل وارد « لاس وگاس» شده بود، صحبت میکرد . دخترک حدود ده روز بعد از آمدن « آنجلینا» به شهر آمده بود.

« آنجی هیرشفیلد» ۲۷ ساله بود. دخترک ۱۰ سال از او جوانتر بود وشلوار جین تنگ وبلوز کوتاهی که تقریباً تمام اندامش را نشان میداد بتن کرده بود. تضاد نامتعادلی بین جاذبه لباسهای تنگ بر اندام جوان دخترک و حالت بچگانه، لوس و احمقانه چهره اش وجود داشت . مکالمات او

یکنواخت و تمام نشدنی بود و راجع به خوانندگان راک، مسائل جنسی ، شکایت از کارش که تمیز کردن سلاح درپایگاه هوایی بود ، مسائل جنسی ، انگشترالماس، مسائل جنسی ، برنامه های تلویزیونی که حسرت دیدن آنها رامیخورد و مسائل جنسی بود.

« انجی » آرزو میکرد که دخترک گورش راگم کند وباکسی همخواه شود ودست ازسراوبردارد . وامیدواربود که « دینی» تا زمانیکه دختری مثل اومادرش شود، سی ساله شده باشد.

دراین لحظه ، « دینی» سرش را بلند کرد . لبخند زد وفریاد زد : « هی « تام» چطوری؟»

درسمت دیگر پارک، مرد درشت اندامی با موهای طلایی برنگ کاه درحالیکه سبد ناهار بزرگی روی پایش تکان میخورد ، سلانه سلانه پیش میامد.

دخترک به انجی گفت : « اون یاروانگار مسته .»

« انجی » لبخند زد وگفت: « نه . اون « تامه » . اون فقط »
ولی « دینی» ازجابلند شد وبه طرف « تام» دوید . فریاد میزد: « « تام» صبرکن . « تام». « « تام» برگشت . لبخند به لب داشت . « « تام» باهام هواپیما بازی میکنی؟»

« تام» مچ های دست « دینی» را گرفت و شروع به چرخش کرد. تند تر وتندتر. نیروی گریز ازمرکز بدن پسرک ، اورا بالاتر وبالاترآورد تا جائیکه پاهایش موازی با سطح زمین شد. دخترک ازخوشحالی جیغ میزد و میخندید. بعد از دو یاسه چرخش ، « تام» اورا آرام روی پاهایش به زمین گذاشت .

« دینی» گنج میخورد وراه میرفت ودرحالیکه میخندید سعی میکرد تعادل خود را حفظ کند.

- یه باردیگه « تام» . یه خورده دیگه .

- نه . حالت بهم میخوره . خدای من ! « تام» باید بره خونه .

- باشه « تام» . خداحافظ.

« انجی » گفت: « فکر میکنم « دینی» ، « لوید» و « تام» رو ازهرکس دیگری درشهر بیشتردوست داره . « تام کالن» آدم ساده ایه ولی ...» به دخترک نگاه کرد و حرفش را قطع کرد. دخترک با چشموهای باریک ومتفکر به « تام» نگاه میکرد.

دخترک پرسید: « اون با یه مرد دیگه اومد به شهر؟»

- کی؟ « تام؟» نه . اون یه هفته پیش تک وتتها اومد. اون با مردم « منطقه آزاد» زندگی میکرد، ولی اونا اونو بیرون کردند. ضرر اونا منفعت ماست . این عقیده منه .

- اون با یه آدم لال نیومد؟ یه آدم کرولال؟

- کرولال؟ نه . اون تنها اومد. « دینی» اونو خیلی دوست داره .

دخترک آنقدر به « تام» نگاه کرد تا از نظرناپدید شد. یکباره به یاد داروی معده افتاد . به یاد یادداشت مچاله شده افتاد که میگفت : « مابتو احتیاج نداریم .» این اتفاقات در « کانزاس» افتاده بود. انگار هزارسال از آن زمان گذشته بود. دخترک به آنها تیراندازی کرده بود ، به این امید که آنها رابخصوص آن مرد کرولال را بکشد.

- « جولی» ؟ تو حالت خوبه؟

« جولی لاری» جواب نداد. کماکان به « تام کالن» خیره شده بود. پس از لحظه ای شروع به لبخند زدن کرد.

فصل ۵۴

مرد محتضر ، دفترچه یادداشتش را باز کرد . در خودکارش رابرداشت . لحظه ای مکث کرد و بعد شروع به نوشتن کرد.

عجیب بود. جاییکه قلم در گذشته روی کاغذ پرواز میکرد و انگار با قدرتی جادویی صفحات را از بالا به پائین پرمیکرد، حالا کلمات با زحمت نوشته میشدند و حروف ، بزرگ و بد خط بودند. انگار ماشین زمان او را دوباره شاگرد کلاس اول کرده بود.

آن روزها پدر و مادرش هنوز ذره ای به او محبت داشتند. «ایمی» هنوز شکوفاننده بود و آینده او بعنوان پسرچاق خارق العاده «اوگان کوئیت» و شاید هم همجنس باز هنوز رقم نخورده بود. بخاطر میاورد که پشت میز آشپزخانه که آفتاب آنرا روشن کرده بود نشسته بود و به آرامی از روی یکی از کتابهای «تام سوئیفت» کلمه به کلمه در دفترچه ای که خطوط آن آبی بود بایک لیوان نوشابه در کنارش رونویسی میکرد. صدای مادرش راکه از اتاق نشیمن خارج میشد ، میشنید. گاهی اوقات مادرش با تلفن و گاهی با همسایه ها حرف میزد .

« فقط چربی کودکانه است . دکتر اینطور میگه. غده هاش شکرخدا سالمند و اون خیلی باهوشه .»

حالا که به حروف نگاه میکرد که یکی یکی شکل میگرفتند و بعد جمله ها که کلمه به کلمه بوجود میامدند و بعد پاراگرافها ظاهر میشدند، هریک از پاراگرافها ، آجری از دیوارهای قلعه ای بودند که زبان نامیده میشد.

«تام» با اصرار گفت: «این بزرگترین اختراع من خواهد بود. نیگا کن ببین وقتی این صفحه رو بیرون میکشم چه اتفاقی میفته ولی بخاطر خدا یادت باشه مواظب چشمهات باشی .

آجرهای زبان . یک سنگ . یک ورق. یک دریافت نشدنی . دنیاهای سحرآمیز. زندگی وابدیت . قدرت .

«ریتا» من نمیدونم اوناروا کجا میاره . شاید از پدر بزرگش میگیره . پدر بزرگش کشیشه و مردم میگن موعظه هاش خیلی جالب بوده

حروف با گذشت زمان قویتر و بهتر شدند. حالا او میتواند بنویسد نه اینکه فقط رونویسی کند. میتواند داستانها و اندیشه هایش را گردآوری کند. این مثل تمام دنیا بود. مگر نه اینکه دنیا چیزی جز اندیشه و داستان نیست . او بالاخره یک ماشین تحریر خرید . (تا آن وقت کار دیگری جز نوشتن برای اوباقی نمانده بود. «ایمی» به دبیرستان میرفت و عضو انجمن افتخار ملی بود و بسیاری عناوین دیگر رایدک میکشید و چربیهای کودکانه برادرش با اینکه سیزده ساله شده بود ، هنوز از بین نرفته بود.) او خیلی زود به کلیدهای ماشین مسلط شد . وقتی که در تایپ ، پیشرفت کرد بالاخره موفق شد تا افکار سریعش را با حرکت انگشتانش به دام بیندازد ولی او هرگز با دست نوشتن رافراموش نکرد. او میدانست که «موبی دیک»، «اسکارلت لتر» و «بهشت گمشده» همه دست نویس بودند. نوشتن با دست مشکل بود. دستش رابدرد میاورد ولی به آن عشق میورزید. او با قدردانی و رضایت مندی از ماشین تحریر استفاده میکرد ولی همیشه بهترین آثارش رابادست مینوشت .

واینک آخرین اثر خود را بهمان صورت مینوشت . به آسمان نگاه کرد و دید که لاشخورها به آوای در آسمان چرخ میزنند . شبیه صحنه ای یکی از فیلمهای سینمایی روزهای شنبه با شرکت «رندالف اسکات» یایکی از رمانهای «ماکس نرند» بود. در یکی از رمانها آمده بود : « « هارولد» با خونسردی برای لحظه ای به لاشخورها نگاه کرد و بعد دوباره به نوشتن دفتر خاطراتش مشغول شد.»

دوباره به نوشتن مشغول شد.

بادرد ورنج ، آشپزخانه، آفتابگیر، لیوان خنک نوشابه ، کتاب کهنه و کپک زده «تام سوئیفت» را بخاطر میاورد و حالا سرانجام درحالیکه می اندیشید به نوشتن ادامه میداد. شاید میتواند پدر و مادرش را خوشحال کند. او چربیهای کودکانه بدنش را آب کرده بود و با اینکه هنوز باکره بود باطنا " مطمئن بود که همجنس باز نیست .

دهانش راباز کرد و با صدایی قورقور مانند گفت: «مادر ، من قهرمان دنیا شدم.»

به آنچه که نوشته بود نگاه کرد و بعد به پاهایش نگاه کرد. پایش پیچیده بود و شکسته بود. شکسته بود؟ این لغت بسیار ساده ای بود. استخوانهایش خرد شده بود. الان ۵ روز بود که در سایه این تخته سنگ نشسته بود. آخرین بازمانده غذایش تمام شده بود. اگر بارندگی نشده بود یکی دوروز قبل مرده بود. پایش داشت فاسد میشد. بوی علف گندیده میداد و گوشت پایش باد کرده بود و به شلوارش چسبیده بود. به پارچه خاکی رنگ شلوار آنقدر فشار آورده بود که شبیه لفافه سوسیس شده بود.

« نادین » خیلی وقت قبل از آنجا رفته بود.

« هارولد » اسلحه ای را که در کنارش بود برداشت و مخزن آنرا چک کرد. آن روز، بیش از صد بار آنرا چک کرده بود. در خلال طوفان، با دقت از اسلحه مراقبت کرده بود تا خشک بماند. سه گلوله در مخزن باقی مانده بود. دو گلوله اول را وقتی که « نادین » به او گفت بدون او براه خود ادامه خواهد داد بسوی او شلیک کرده بود.

آنها از پیچ تندی پائین میامدند. « نادین » در قسمت داخلی پیچ و « هارولد » در قسمت خارجی آن سوار بر موتورسیکلت « تریف » بودند. آنها در دامنه غربی « کلرادو » بودند. تقریباً ۷۰ مایل با مرز « یوتا » فاصله داشتند. غشایی از نفت، قسمت خارجی جاده پیچ را پوشانده بود و در این چند روز گذشته « هارولد » بارها به آن فکر کرده بود. انگار که لکه نفتی با حسابی دقیق در این نقطه از جاده ساخته شده بود. چطور چنین لکه ای میتواند وجود داشته باشد. بطور قطع در دوماه گذشته هیچ ماشینی از روی جاده رد نشده بود. چطور ظرف این دوماه، لکه خشک نشده بود؟ انگار « مرد تاریک » درست بموقع لکه نفتی را بوجود آورده بود تا « هارولد » را از بازی خارج کند. « هارولد » را با « نادین » همراه کرده بود که بی خطر از کوهستانها بگذرند و وقتی که وظیفه « هارولد » تمام شد او را دک کند. موتور او به نرده های کنار جاده سر خورد و « هارولد » مثل حشره ای به پائین افتاد. درد کشنده ای در پای راستش احساس کرد. صدای شکستن استخوانش را شنید. جیغ کشید. سپس خرده سنگهای خشن به ملاقاتش آمدند. خرده سنگها در سر آشویی تندی با زاویه ای مرگبار به دره پائین میباریدند.

« هارولد » به زمین خورد و دوباره به هوا بلند شد. دوباره فریاد کشید و دوباره روی پای راستش فرود آمد. دوباره صدای شکستن استخوان در محلی دیگر بگوشش رسید. دوباره به پرواز درآمد و دوباره فرود آمد و غلت میخورد که ناگهان به درخت مرده ای که دوسال پیش بوسیله صاعقه قطع شده بود گیر کرد. اگر به درخت گیر نکرده بود به رودخانه قعر دره سقوط کرده بود و بجای اینکه طعمه لاشخورها شود، طعمه ماهیهای قزل آلا می گوهی میشد.

در دفتر خود نوشت، هنوز از شکل و شمایل حروف که مثل دست خط کودکان بود، تعجب میکرد. من « نادین » را سرزنش نمیکنم. این موضوع حقیقت داشت ولی در زمان سقوط، او « نادین » را مقصر میدانست.

در حالیکه شوک زده شده بود و زنده زنده پوستش کنده شده بود و پای راستش له شده بود خود را بلند کرد و سینه خیز کمی بالا رفت. در فاصله ای دور بالای سراو « نادین » را دید که روی نرده خم شده و به پائین نگاه میکند. صورت « نادین » کوچک و سفید مثل چهره عروسک بود.

فریاد زد: « نادین ». صدایش شبیه صدای قورباغه بود.

- طنابو از خورجین سمت چپ برام بنداز.

« نادین » فقط به او نگاه کرد. فکر میکرد که صدای اورانشنیده است و میخواست جمله اش را تکرار کند که دید « نادین » به چپ و راست حرکت میکند و سرش را تکان میدهد.

- « نادین »، من بدون طناب نمیتونم پیام بالا. پام شیکسته.

« نادین » جواب نداد. به « هارولد » نگاه میکرد و بی حرکت بود.

احساس میکرد که در چاه عمیقی افتاده و « نادین » از دهانه چاه به او نگاه میکند.

- « نادین ». تورو خدا طنابو بنداز.

بالاخره صدای « نادین» به گوشش رسید. صدای او آهسته بود ولی در سکوت کوهستان به وضوح شنیده میشد: ««هارولد» همه این ماجرا از قبل طراحی شده بود . من باید برم . خیلی متأسفم .»

ولی « نادین» حرکتی از خود نشان نداد. هنوز کنار نرده ایستاده بود و به اونگاه میکرد. هنوز چیزی نشده مگسها جمع شده بودند و با همهمه ، خون پایش را که روی سنگها بجا مانده بود مژه مژه میکردند . مقداری از گوشت « هارولد» روی سنگها باقی مانده بود.

دوباره شروع به خزیدن کرد. پای له شده اش را بدنبال خود میکشید. در آغاز ، نفرتی از « نادین» احساس نمیکرد . نمیخواست اورا بکشد . فقط این موضوع برایش حیاتی بود تا آنقدر به اونزدیک شود تا حالت چهره اش را ببیند.

عرق از صورتش به روی قله سنگها و خرده سنگهای تیز میریخت . خود را روی آرنجهایش میکشید و با پای چپ از عقب فشار میداد و بالا میخزید . حرکتش مثل یک حشره چلاق بود. نفسش با سرو صدا بالا و پائین میرفت و مثل کوره ، داغ بود. نیمدانست خزیدن او چقد طول کشید ولی یکی دوبار پای مجروحش به سنگی که از خاک بیرون زده بود خورد و درد کشنده باعث شد که بیهوش شود . چندین بار هم به پائین سرخورد.

بالاخره فهمید که تلاشش احمقانه بود و پیشروی امکان ندارد. شکل سایه ها عوض شده بود. سه ساعت گذشته بود. نمیتوانست بخاطر بیاورد که چه زمانی برای آخرین بار به نرده بالای سرش نگاه کرده بود . حتما "لا اقل یکساعتی از آنوقت گذشته بود. در شرایط دردناکی که داشت تمام حواسش متوجه پیشرفت نا چیزی بود که در بالارفتن از شیب بدست آورده بود.

« نادین» احتمالا" ساعتها پیش از آنجا رفته بود.

ولی « نادین» هنوز آنجا ایستاده بود و با اینکه او فقط موفق به طی هشت متر راه شده بود، حالت چهره « نادین» به شکلی جهنمی واضح

بود. حالت ناراحتی و یأس در چهره اش دیده میشد ولی چشمهایش بی احساس و خونسرد بودند.

چشمهای « نادین» بدنبال « مرد تاریک» بود.

اینجا بود که به « هارولد» احساس نفرت شدید نسبت به او دست داد. به غلاف اسلحه که زیرشانه اش بسته شده بود دست برد. هنوز اسلحه کمری سر جایش بود. بخاطر بندی که به قنداقش بسته شده بود در حین سقوط از او جدا نشده بود. بند اسلحه را باز کرد.

- « نادین».

- « هارولد» ، اینجوری برات بهتره . چون تنبیه او برای تو، از این مرگ خیلی بدتره . مگه نمیدونی؟ تو نمیتونی با اون روبرو بشی . اون فکر میکنه کسی که به یه طرف خیانت کنه به طرف دیگه هم خیانت میکنه . اون تورو میکشت ولی اول دیوونه ات میکرد . اون این قدرت رو داره . او بمن گفت که انتخاب کنم . یا این راهو یا راه خودشو. من این راهو انتخاب کردم . اگه شجاع باشی میتونی زود کار خودتو تموم کنی . منظورمو که میفهمی ؟

« هارولد» اسلحه را برای اولین بار از صدها یا هزارباری که بعدا" چک کرد ، کنترل کرد . اسلحه را در گودی آرنجش که تکه پاره شده بود نگه داشت .

« هارولد» فریاد زد: « خودت چی؟ تو مگه خائن نیستی؟ » صدای « نادین» غم انگیز بود: « من هرگز در قلبم به او خیانت نکردم .»

« هارولد» دوباره فریاد زد: « بنظر من تو دقیقا" در همونجا به اون خیانت کردی .» سعی کرد حالتی از صداقت در چهره اش ایجاد کند ولی در واقع در حال اندازه گیری فاصله بود. او حداکثر میتوانست دوبار شلیک کند . در اسلحه کمری امکان خطا بسیار زیاد است . « وفکر میکنم اونهم موضوع رو میدونه .»

« نادین » گفت : « اون به من احتیاج داره ومنهم به اون. تو هیچوقت در این ماجرا نقشی نداشتی و اگر ما با هم ادامه سفر میدادیم ممکن بود که من بهت اجازه بدم که بهم دست دراز کنی و این موضوع همه چیز رو خراب میکرد. من نمیتونم بعد از اینهمه قربانی، خون و کثافتکاری روی هیچ چیز ، هرچند کوچک ریسک کنم . ما هردو، روحمون روبه اون فروختیم ولی هنوز یه مقدار از وجود من باقی مونده تا بتونم قیمت کامل روحمو ازش بگیرم .»

« هارولد » گفت: « خودم تمام قیمت روحتو میدم .» و موفق شد روی زانو بایستد. نور آفتاب، کورکننده بود. گنجی کامل، اورا تسخیر کرد. انگار دستی ژيروسکوپ مغزش را که تعادل اورا حفظ میکرد، دستکاری کرد. صداهایی در مغزش شنیده میشد. صدای یک نفر که غرش کنان اعتراض میکرد، شنیده میشد. ماشه را کشید. صدای گلوله منعکس شد. گلوله از صخره ای به صخره دیگر کمانه میکرد. شگفتی تمسخر آمیزی در چهره « نادین » دیده میشد.

« هارولد » با احساس پیروزی مستانه باخود گفت : « فکر میکردی عرضه چنین کاری راداشته باشم ؟» دهان « نادین » از شوک ناشی از شلیک، گرد شده بود و چشمهایش از تعجب باز مانده بود. انگشتهای دستش منقبض شدند و بالا پریدند. انگار آماده بودند تا آهنگی غیرطبیعی را با پیانو بنوازند. این لحظه برای « هارولد » چنان لذت بخش بود که چند ثانیه صرف کرد تا از آن لذت ببرد. هنوز نفهمیده بود که تیربه خطارفته است. وقتی که متوجه شد، هفت تیر را پائین آورد و سعی کرد نشانه بگیرد. مچ دست راستش را با دست چپ ثابت کرده بود.

- نه « هارولد » تو نمیتونی.

- نمیتونم. اینکه کاری نداره. فشار دادن ماشه مثل آب خوردنه.

« نادین » انگار از ترس خشک شده بود و وقتی که مگسک اسلحه به گودی گردنش نشانه رفت، « هارولد » احساس سرد اطمینان بخشی یافت که سرنوشت این بود که ماجرای آنها به این شکل پایان پذیرد.

هدفش دقیق بود و امکان نداشت خطا کند.

ولی همینکه خواست ماشه را فشار دهد، عرق به چشمهایش سرازیر شد و باعث شد که همه چیز را دوتا ببیند و شروع به سر خوردن کرد. بعدها به خود میگفت که حتماً "سنگی زیرپایش شل شد و یا اینکه پای مجروحش ناگهان خم شد و شاید هم هردو. شاید این موضوع واقعیت داشت ولی احساس کرد که کسی او را هل داد و در شبهای دراز از آن روز تا بحال نتوانسته بود این فکر را از ذهنش خارج کند. درحین روز « هارولد »، کاملاً "منطقی بود ولی در طی شبها احساس یقین خوفناکی بر او چیره میشد و بالاخره به این نتیجه میرسید که « مرد تاریک » باعث سقوط دوباره اش شده بود. گلوله، بی هدف شلیک شد. بطرف بالا شلیک شد و آسمان آبی را هدف قرار داد. « هارولد » بطرف پائین می غلتید و بطرف درخت مرده میرفت. پای راستش می پیچید و مچاله میشد. از مچ پاتا بالای زانویش توده ای از گوشت و استخوان خرد شده بود.

از هوش رفت و وقتی دوباره بهوش آمد اوایل غروب بود و ماه که سه چهارم آن نورانی بود بحالت غم انگیزی از روی دره عبور میکرد. از « نادین » خبری نبود.

شب اول را در هذیانی دهشتناک گذراند. وقتی که صبح شد دوباره شروع به بالاخیزدن کرد. عرق کرده بود و از درد بخود می پیچید. حدود ساعت ۷، صعود خود را شروع کرد. درست همان زمانی که کامیونهای نارنجی کمیته دفن و کفن، آماده حرکت میشدند. بالاخره دست مجروح و تناول زده اش به نرده کنار جاده رسید. ساعت ۵ بعد از ظهر بود. موتورش هنوز روی جاده بود. از خوشحالی به گریه افتاد. از یکی از خورجین ها، تعدادی کنسرو و در بازکن بیرون آورد. با عجله ای دیوانه وار یکی از قوطیها را باز کرد و گوشت خوک سرد را با عجله دودستی به دهانش فرو برد ولی غذا بدمزه بود و بعد از مدتی کلنجار باخود، همه آن را بالا آورد.

آنجا بود که فهمید سرنوشت مختوم او مرگ است . کنار موتور دراز کشید و گریست . پای آتش و لاشش زیر بدنش بود . سپس توانست مدتی بخوابد .

روز بعد ، رگبار سنگین باعث شد که تمام لباسهایش خیس شوند و به تب و لرز بیفتد . پایش بوی قانقاریا گرفته بود . باز حمت زیاد اسلحه ها را در جای خشکی قرار داد تا با رطوبت لباسهایش خیس نشود . آن شب شروع به نوشتن خاطراتش کرد و برای اولین بار احساس کرد که دست خطش پس رفت کرده است .

« هارولد » چنین نوشت : آیا همه مرده اند . مطمئن نیستم . آیا کمیتة کاملاً از بین رفت . اگر اینطور باشد ، متأسفم . من گمراه شدم . این بهانه چندان قانع کننده ای برای اعمال من نیست و به تمام مقدساتم قسم میخورم که این تنها بهانه برای اعمال زشت است . « مرد سیاه » مثل بیماری خوفناک کاملاً واقعی است . به اندازه بمب های اتمی که هنوز در جایی در محفظه های سربی نگهداری میشوند واقعی است و وقتی که روز قیامت فرا برسد و وقتی آن روز همانطور که همه انسانهای درستکار میدانند ، روزی وحشتناک خواهد بود و وقتی که همه مردان درستکار بطرف تاج و تخت عدالت میروند ، فقط یک جمله میتوان گفت : من گمراه شدم .

« هارولد » آنچه را که نوشته بود خواند و دست لرزانش را روی پیشانی اش کشید . این عذر موجهی نبود . بهانه ، بهانه بدی بود . باینکه با کلمات زیبا آنرا تزئین کرده بود ولی هنوز قانع کننده نبود . اگر کسی نوشته او را پس از خواندن دفتر خاطرات کذائی اش میخواند ، فکر میکرد که او آدم دورویی است . او خود را به مثابه سلطان آناشیزم تصور میکرد ولی « مرد تاریک » به باطن او راه یافته بود و او را به توده ای گوشت و خون با استخوانهای شکسته که در جاده ای متروک نفس های آخر را میکشید تقلیل داده بود . او آنجا افتاده بود و در حالیکه لاشخورها در جریانه های هوای گرم بطرف او شیرجه میزدند ، سعی میکرد آنچه را که جرأت گفتن آنرا نداشت توجیه کند . او قربانی عصیان نوجوانی

خویش شده بود . موضوع کاملاً ساده بود . او با افکار مرگبار خود مسموم شده بود .

در حال مرگ ، احساس کرد که کمی عاقل تر شده است و حتی احساسی روحانی به او دست داده بود . نمیخواست ارزش این احساس را با بهانه های بچگانه ای که با چوب زیر بغل از میان نوشته هایش لنگ لنگان خارج میشدند ، کم کند .

بسادگی و آرامی گفت : « من میتونستم تو « بولدر » برای خودم کسی باشم . « این حقیقت وحشتناک اگر تشنه و خسته نبود شاید میتوانست باعث گریه اش شود . به کلمات کج و معوج روی صفحه کاغذ نگاه کرد و از آن به اسلحه نظر انداخت . ناگهان تصمیم گرفت به زندگیش پایان دهد و سعی کرد راحت ترین و واقعی ترین روش را برای خاتمه زندگیش بیابد . حالا برایش ضروری تربود تا بنویسد بلکه فردی یکسال یا ده سال بعد دفتر او را بیابد .

قلم را بدست گرفت . فکر کرد و نوشت :

من برای همه کارهای مخرب خود معذرت میخواهم . البته تکذیب نمیکنم که همه

آنها را به اراده خود انجام داده ام . زیرورقه های مدرسه ام همیشه اسم « هارولد

امری لادر » را امضاء کرده ام . روی دست نوشته هایم راهم همینطور . خدا کمکم

کند . روزی روی بام طولیه ای با حروفی به بزرگی یک متر ، اسم خود را امضاء

کردم ولی میخواهم این آخرین نوشته ام را با اسمی که در « بولدر » به من دادند

امضاء کنم . آنوقت نمیتوانستم این لقب را قبول کنم
ولی حالا آن را با کمال میل
می پذیرم.

من با عقل سالم میمیرم.

درپائین صفحه با خطی خوش امضاء خود را
اضافه کرد. « قرقی » .

دفترچه را در محفظهٔ زین موتور گذاشت. درخودکار را گذاشت و
به جیبش بند کرد . لولهٔ اسلحهٔ کلت را دردهانش گذاشت و به آسمان آبی
نگاه کرد. به یاد یک بازی افتاد که در دوران کودکی بازی میکردند. همه
اوراباخطر شرکت در این بازی ، مسخره کرده بودند ، چون اونمیتوانست
آنها بپایان برساند. گودالی خای در یکی از جاده های فرعی وجود داشت
و میشد از لبهٔ آن پرید و مدتی هیجان انگیز سقوط کرد وبعد روی شن
نرم فرود آمد وقل خورد ودوباره این کار را تکرار کرد.

همه بجز « هارولد» به لبهٔ گودال میرفتند و باشمردن ۱ ، ۲ ، ۳ به
پائین میپریدند ولی برای او این طلسم هرگزبازنشد. پاهایش بیحرکت
میشدند. نمیتوانست خود را راضی به پریدن کند. وبقیه ، گاهی اوقات
اوراتاخانه دنبال میکردند وبافریاد اورا « هارولد بچه ننه » خطاب
میکردند.

باخوداندیشید: « اگه فقط یه بارخودمو راضی میکردم که بیرم الان
اینجانبودم . خوب عیبی نداره . ایندفعه جبران میکنم.»

اندیشید: « یک دو سه ! »

ماشه راکشید.

بدن « هارولد» به هواپرید.

فصل ۵۵

درشمال « لاس وگاس» درهٔ « امیگرننت » قراردارد . و آن شب
آتشی کوچک دربیابان دست نخورده دیده میشد. « رندال فلگ»
کنارآتش نشسته بود وباچهره ای عبوس ، لاشهٔ خرگوش کوچکی راکباب
میکرد. با سیخ چرخانی که خود ناشیانه ساخته بود، خرگوش را مرتب
میچرخاند وبه جلولزکردن آن و پاشیده شدن چربی به داخل آتش نگاه
میکرد . نسیم ملایمی می وزید وبوی اشتها آور کباب را به اطراف
میرد. گرگها به اطراف آمده بودند ودردومین بلندی کنار آتش جمع شده
بودند وبه طرف ماه تقریبا" کامل وبوی کباب زوزه میکشیدند .
هرازچندگاهی به آنها نگاه میکرد و دوسه رأس از آنها به جان هم می
افتادند وبا چنگ و دندان با هم میجنگیدند تا بالاخره ضعیف ترینشان محل
راترک میکرد. سپس بقیهٔ گرگها شروع به زوزه کشیدن میکردند و پوزه
هایشان را بطرف ماه ورم کردهٔ سرخ نشانه میرفتند.

ولی گرگها آن شب برایش جالب نبودند.

شلوارجین و چکمه ها وکاپشن پوست گوسفند که دو دگمه بود برتن
داشت . بادشبانگهای یقهٔ کاپشنش را بشدت بالا وپائین میبرد.

اواز روند کارها راضی نبود. نشانه ای شیطانی درباد بود . اشباح
شیطانی مثل خفاشهایی که درانباری متروک بال وپر میزدند فضا را
پرکرده بود. پیرزن مرده بود واول اواز این بابت خرسند شده بود .
بهرحال او از پیرزن وحشت داشت . اومرده بود واوبه « داینا جرگنز»
گفته بود که پیرزن دربیوهشی ازدنیارفته بود ولی آیا این حقیقت داشت ؟
دیگرمطمئن نبود.

آیا در دم آخر حرف زده بود واگر حرف زده بود چه گفته بود . آنها
چه نقشه هایی درسرداشتند؟

او توانسته بود چشم سومی برای خود بسازد. مثل توانایی او برای معلق ماندن در هوا بود. این قابلیت ها چیزهایی بودند که او پذیرفته بود ولی آنها را کاملاً درک نمی‌کرد. او می‌توانست چشم خود را به هر جا که می‌خواست بفرستد تا همه چیز را ببیند. تقریباً همیشه قادر بود این کار را انجام دهد ولی بعضی اوقات چشم ، بنحو اسرارآمیزی کور میشد. توانسته بود به اتاق احتضار پیرزن نگاه کند و همه آنها را به دور تخت او حلقه زده بودند دیده بود. هنوز از سورپریزی که « نادین » و « هارولد » برایشان مهیا کرده بودند دم سوخته بودند. ولی بعد ، این تصویر محو شد و او دوباره در بیابان تنها بود. باز کیسه خواب پوشیده بود و چیزی جز صور فلکی نمیدید و سپس ندایی درونی به او گفت: « پیرزنه مرده . اونها صبر کردن تا چیزی بگه ولی اون مرد.»

ولی او دیگر به ندای درونی اش اعتماد نداشت . در دسر جاسوسها هم او را آزار میداد. قاضی ، سرش منفجر شده بود. دخترک در لحظه آخر او را فریب داده بود. دخترک لعنتی حتماً میدانست نفر سوم که بود.

نگاهی خشمگین به گرگها انداخت و تقریباً ۶ رأس از آنان شروع به جنگیدن کردند و در سکوت بیابان از دعوایشان صدای پاره شدن پارچه میامد.

او از تمام راز و رمز آنها اطلاع داشت ، مگر نفر سوم . آن نفر سوم که بود؟ او چشم رابارها به سراغ او فرستاده بود ولی نتیجه ای نداشت . فقط چهره مبهم و ابلهانه ای از ماه دیده بود.

نفر سوم که بود؟

چطور دخترک توانست از چنگ او فرار کند؟ از این موضوع شدیداً غافلگیر شده بود. فقط تکه ای از بلوز دخترک در دستش باقی مانده بود. او راجع به چاقو همه چیز را میدانست . دانستن این چیزها برای او ساده بود. ولی راجع به جهش ناگهانی دخترک به پنجره هیچ اطلاعی نداشت و چطور دخترک توانست با خونسردی و بدون معطلی به زندگی خود خاتمه دهد؟

فکرهایش مثل راسوها در تاریکی شب همدیگر را دنبال میکردند. اوضاع داشت کمی بحرانی میشد. از این بابت خرسند نبود.

« لادر » یکی دیگر از موضوعاتی بود که او را نگران میکرد.

او کار خود را عالی انجام داده بود. درست مثل عروسکهای کوکی که از پشنتشان کلیدی بیرون زده ، کار خود را با اطاعت کامل انجام میداد. برواونجا. بیا اینجا. اینکارو بکن . ولی بمب فقط دونه از آنها راکشته بود. تمام برنامه ریزی و تلاش آنها با بازگشت پیرزن محتضر بهم ریخت و بعد ، پس از اینکه « هارولد » از بازی خارج شد، چیزی نمانده بود که « نادین » را به قتل برساند. هنوز هم وقتی به این موضوع فکر میکرد موجی از عصبانیت به او هجوم میآورد.

و اون پتیاره احمق آنجا ایستاده بود و بادهان باز به اونگاه میکرد و منتظر بود که دوباره شلیک کند . انگار که خودش میخواست به قتل برسد. اگر « نادین » میمرد ، چه کسی میخواست کار او را به سرانجام برساند.

اگر پسرش به او کمک نمی‌کرد چه میشد؟

خرگوش پخته شد. آنرا از روز سیخ سرداد و در بشقاب گذاشت .

« خیلی خوب پدرسوخته ها بخورید.»

گفتن این حرف ، لبخند به لبانش آورد. آیا او قبلاً جزو تفنگداران دریایی بود. اینطور فکر میکرد. ولی هیچوقت مأموریت جنگی به او داده نشد. در اردوگاه آنها پسر خل و چلی به اسم « بو دینکوی » بود. اونها چی ؟

« فلگ » با اخم به ظرف غذایش نگاه کرد. آیا آنها آنقدر « بو » ی بیچاره را با چوب در پارچه پیچیده، زده بودند که از پا افتاده بود؟ دارش زده بودند؟ یک چیزهایی راجع به بنزین به یادش میامد. ولی چه؟

در یک خشم ناگهانی نزدیک بود خرگوش تازه کباب شده را به میان آتش بیاندازد. اون باید این چیزها را بخاطر میآورد.

زیر لب گفت: « هی غرغروها غذاتونو کوفت کنید.» ولی این بار فقط خاطره مبهم و محو شونده ای از ذهنش گذشت. او داشت قدرت خود را از دست میداد. قبلاً او براحتی میتوانست خاطرات دهه شصت و هفتاد خود را بوضوح ببیند ولی حالا فقط خاطرات پس از « بیماری» را بوضوح بخاطر داشت.

خاطرات قبل از آن واقعه فقط تصاویری مبهم و مه آلود بودند که گاهی تا حدودی واضح میشدند و قسمتهای واضح شده آنقدر کوچک بودند که او فقط میتوانست نگاهی کوتاه به شیئی و یا خاطراتی خواب گونه بیندازد. (مثلاً « بو دینکوی» یکی از این خاطرات بود..... حتی مطمئن نبود که چنین شخصی واقعا وجود داشته باشد.) و سپس همه چیز دوباره محو میشد.

دورتر، خاطره ای که از آن اطمینان داشت روزی بود که درجاده ۵۱ قدم میزد و بسوی « مانتن سیتی» به خانه « کیت بردنتون» میرفت. او دیگر یک آدم معمولی نبود. فکر نمیکرد که هیچوقت آدم معمولی بوده باشد. او مثل یک پیاز بود که لای بیرونی اش دائماً خشک میشد و لایه زیرین، جای آنرا میگرفت. درمورد او خصایل انسانی بود که یکی پس از دیگری از وجودش کنده میشد: تفکر سازماندهی شده، خاطرات، شاید حتی اراده از او رفته رفته زوده میشد.

شروع بخوردن خرگوش کرد. قبلاً در چنین موقعیتهایی بطور ناگهانی ناپدید میشد ولی الان نمیتوانست چنین کاری کند. زمان و مکان موعود فرارسیده بود و او باید نقش خود را ایفا میکرد. مهم نبود که جاسوس سوم پیدا نشده بود و « هارولد» در لحظات آخر، کنترل خود را از دست داده بود و چنین جرأت زیادی پیدا کرده بود که سعی کرده بود عروس اوراکه وعده داده شده بود مادر پسرش باشد را به قتل برساند.

درمحل در صحرا، « آشغالی» دیوانه برای اسلحه بومیکشید و آن سلاحها میتوانست منطقه آزاد مزاحم را ریشه کن کند. در بعضی موارد « آشغالی» حتی از او هم غیرطبیعی تر بود. نوعی سگ شکاری انسان نما بود که میتوانست مواد نابود کننده را بادقت رادار ردیابی کند.

در کمتر از یک ماه، هواپیماهای گارد ملی به پرواز در میامند و زیر بالهایشان مجهز به موشکهای « شرایک» بود و بمحض اینکه مطمئن میشد که عروزش حامله است به سمت شرق پرواز میکردند.

با آرزو و خیال به ماه که به شکل توپ بسکتبال بود، نگاه کرد و لبخند زد.

یک احتمال دیگر هم وجود داشت. فکر میکرد و قتش که برسد، چشم، او را به محلی راهنمایی خواهد کرد. میتوانست در جسم یک کلاغ یا شاید گرگ و یا یک حشره، شاید یک ملخ. حشره ای که آنقدر کوچک باشد تا بتواند بین علفهای تیغدار بیابان خود را مخفی کند و پیرسه بزند. بدین وسیله میتوانست در کانالها و لوله ها بپرد و بخزد و بالاخره از شبکه تهویه و یا هواکش، خود را بدخل برساند.

محل مزبور، زیر زمین ساخته شده بود و درست بعد از مرز کالیفرنیا قرار داشت.

انجا پراز ظروف آزمایشگاهی بود. صدها ردیف از آن در این محل وجود داشت و روی هریک از آنها با دقت و ظرافت، محتویات آنها مشخص شده بود. « وبای قوی»، « سیاه زخم شدید»، نوع پیشرفته و جدید « طاعون» و همه آنها بر اساس آنتی ژن های متغیر ساخته شده بود. درست مثل « آنفلوآنزا» ی مرگبار. بنابراین همه آنها میتوانند دنیایی را نابود کنند. صدها نمونه از این بیماریها در این محل وجود داشت و درست مثل فروشگاههای بزرگ بنامهای مختلف بنمایش گذاشته شده بود.

اگر یکی از آنها را در آب آشامیدنی منطقه آزاد میریخت چه اتفاقی می افتاد؟ و حتی میتوانست بعنوان هدیه کریسمس، یکی از ویروسهای خارق العاده را در هوا پخش کند.

« رندی فلگ» بابانوئل سیاه، در سورتمه گارد ملی خود در هریک از دودکشهای شهر، کمی از این بیماری هدیه میآورد.

او باید صبر میکرد و در زمان لازم همه چیز برایش روشن میشد.

دیگر لازم نبود خود را غیب کند. او حالا بالاتر از همه بود و میخواست در این موقعیت باقی بماند. خرگوش را کاملاً خورد. و قتی که شکمش از غذای گرم پر شد، احساس بهتری داشت. بشقاب به دست ایستاد و استخوانها را در تاریکی شب به دور انداخت. گرگها به استخوانها حمله ور شدند. بایکدیگر بر سر استخوانها میجنگیدند. دندان نشان میدادند. گاز میگرفتند و زوزه میکشیدند. چشمهایشان بی احساس در مهتاب در حلقه میچرخید.

« فلگ » دستهایش را به کمر زد و به ماه نگاه کرد و قهقهه زد.

صبح روز بعد « نادین » به سفر خود در جاده ۱۵ با موتور سیکلت و سپای خود ادامه داد. موهای سفیدش را نبسته بود و از پشت سرش در هوا معلق بود و شباهت زیادی به دنباله عروس داشت.

برای وسپا دلش میسوخت. موتورش که مدت زیادی به او خدمت کرده بود، در حال مرگ بود. مسافت زیاد و گرمای بیابان و گذشتن از کوههای راکی و عدم مراقبت بموقع، به آن صدمه زده بودند. صدای موتور حالا گرفته بود و انگار باز حمت کار میکرد. عقربه دور موتور بجای اینکه ثابت باشد میلرزید. این موضوع اهمیتی نداشت. اگر موتور قبل از رسیدن او از کار می افتاد، پیاده به راه ادامه میداد. حالا دیگر هیچکس در تعقیب او نبود و اگر مجبور به پیاده روی میشد، « فلگ » کسی را میفرستاد تا او را به نزد او ببرد.

« هارولد » به او شلیک کرد و سعی کرد او را بقتل برساند.

ذهن او دائم به این موضوع فکر میکرد و با اینکه سعی میکرد راجع به آن فکر نکند، موفق نمیشد. ذهن او مثل سگی که برای استخوان خود نگران باشد، نگران این موضوع بود. قرار نبود اوضاع اینگونه باشد. « فلگ » در شبی که بالاخره « هارولد » راضی شده بود اطراق کند به خواب « نادین » آمده بود. در خواب به او گفته بود که اجازه خواهد داد « هارولد » تا مرز « یوتا » همراه او باشد و سپس او را در تصادفی سریع و بدون درد از بین خواهد برد.

ولی آن تصادف، سریع و بدون درد نبود « هارولد » تقریباً موفق شد تا او را به قتل برساند. هیچ دلیلی برای چنین واقعه ای وجود نداشت. بنظر او این اعمال، جنون آمیز بود. حتی اگر اندک منطقی هم در این حادثه وجود داشت، ندایی درونی به او میگفت که قسمت شلیک کردن « هارولد » به او چیزی بود که « فلگ » در قبال آن آمادگی نداشت. سعی میکرد این ندهای درونی را از خود براند. میخواست دری را که این افکار را بوجود میآورد ببندد. درست مثل آدم عاقلی که در خانه اش را بروی یک جنایتکار مینهد ولی موفق نمیشد. ندای درونی اش به او میگفت که فقط شانس باعث شد تا زنده بماند. بسیار محتمل بود که گلوله « هارولد » بین چشمهایش بنشیند.

ندای درونی اش را یک دروغگو خطاب کرد. « فلگ » همه چیز را میدانست. میدانست که حتی یک گنجشک کوچک کجا از درخت خواهد افتاد.

« نه این کار خدا بود. » ندای درونی غیبی او جواب داد: « او خدا نیست. تو فقط بخاطر یک تصادف زنده ای و این یعنی که تمام قراردادهای فسخ شده و تونسبت به « او » تعهدی نداری. میتونی در صورت تمایل دوربزی و برگردی. »

برگردم. این دیگه چه جور شوخیه. ندای درونی او راجع به این موضوع چیزی نگفت و اگر چیزی میگفت باعث شگفتی او میشد. اگر « مردتاریک » هم مثل او فقط یک انسان خاکی بود، حالا برای کشف این موضوع خیلی دیر شده بود.

« نادین » سعی کرد ذهن خود را بجای ندای درونی به زیبایی خنک صبحگاه در بیابان معطوف کند ولی این ندا با لجابت و تداوم در ذهنش باقی ماند.

« اون » نمیدونست که « هارولد » میخواد توروبکشه. از چه چیزهای دیگه ای خبر نداره؟ آیا دفعه بعد هم مثل این دفعه تیر به خطا میره؟ »

« ولی خدای بزرگ ! خیلی دیر شده . » روزها وهفته ها وحتى سالها دیر شده بود. چرا ندای درون او حالا که هیچ فایده ای نداشت بسراغ او آمده بود؟

انگار ندای درونی ، حرف او را تصدیق کرد . چون ناگهان خاموش شد و تمام صبح او را بحال خود گذاشت . بدون تفکر به سواری ادامه داد و چشمهایش به جاده ای که از زیر موتور گذرمیکرد ، دوخته شده بود. جاده او را به « لاس وگاس » و نزد « فلگ » میبرد.

بعد از ظهر آن روز « وسپا » از پادرآمد. صدای خردشدن فلز در درون موتور بگوش رسید و موتور از کار ایستاد . بوی غیرطبیعی شبیه بوی لاستیک سوخته از پوسته موتور به مشام میرسید. سرعت موتور از سرعت ثابت ۴۰ مایل در ساعت ناگهان به سرعتی معادل راه رفتن رسید و بعد کاملاً ایستاد. « نادین » موتور را به کنار جاده برد و چند بار هندل زد ولی میدانست که تلاش بی فایده است. او موتور بیچاره را کشته بود. چیزهای زیادی را در راه رسیدن به شوهرش از بین برده بود. او مسئول از بین بردن اعضاء کمیته منطقه آزاد و مهمانهایشان در آخرین جلسه مرگبار آنها بود. « هارولد » راهم به چنان سرنوشتی کشانده بود. « فران گلد اسمیت » و نوزاد متولد نشده اش هم از فکر او خارج نمیشد.

این افکار باعث شد احساس تهوع به اودست بدهد . روی نرده های کنار جاده خم شد و همه ناهار مختصری که خورده بود را بالا آورد. احساس تهوع و تب و هذیان میکرد. او تنها موجود زنده در آن بیابان آفتاب زده کابوس مانند بود.

« نادین » برگشت و دهانش را پاک کرد . موتور وسپا مثل جانور تلف شده ای به پهلودر از کشیده بود. چند لحظه ای به موتور نگاه کرد و سپس براه افتاد. او « دریاچه خشک » را پشت سر گذاشته بود. بدین ترتیب اگر کسی به دنبالش نمیامد ناچار بود شب را کنار جاده بگذراند. اگر کمی شانس میاورد تا فردا صبح به « لاس وگاس » میرسید . ناگهان یقین پیدا کرد که « مردسیاه » به او اجازه خواهد داد تا پیاده براه خود ادامه دهد. او گرسنه و تشنه و سوخته از گرمای کویر به

لاس وگاس » میرسید. تمام زندگی گذشته ناگهان از وجودش خارج شد. زنی که در « نیوانگلند » در مدارس خصوصی به بچه ها درس میداد مرده بود.

« نادین » براه رفتن ادامه داد و بعد از ظهر بیابان خود نزدیک میشد. عرق قطره قطره از گونه هایش سر از زیر میشد. سراب همیشه در نقطه ای که جاده با آسمانی که برنگ جین رنگ و رورفته بود مماس میشد وجود داشت . دگمه بلوزش را باز کرد . « آفتاب سوختگی ؟ به درک . راستش این موضوع برام اصلاً مهم نیست . »

تا غروب ، پوست روی استخوانهای زیرگردنش برنگ قرمز متمایل به بنفش در آمده بود. سرمای شامگاهی بطور ناگهانی ظهور کرد و باعث شد به لرزه بیفتد. تازه به یاد آورد که وسایل اردوی خود را با موتورسیکلت رها کرده است .

با تردید به اطراف نظر انداخت . در جای جای جاده، ماشینهای متروک وجود داشتند. بعضی از آنها تا آرم زینتی روی کاپوتشان در شن فرورفته بودند. فکر اینکه در چنین گورستانی بتواند شب را سرکند. ترجیح میداد تمام شب راه برود. اگر در قسمت میانی کشور بود میتوانست اسطبل و یا خانه ای روستایی بیابد و شب را در جای نرم و تمیزی به صبح آورد . و در آنجا فقط جاده، شن و زمین سوخته کویرو وجود داشت .

موهای بلندش را از روی صورتش کنار زد و با بیحالی دریافت که آرزو میکرد، بمیرد.

حالا آفتاب از افق گذشته بود و روز بطور کامل به دونیمه روشن و تاریک تقسیم شده بود. باد اکنون از بالای سرش عبور میکرد. به اطراف خود نگاه کرد و ناگهان احساس وحشت کرد.

هوایش از حد سرد بود.

تپه ها به مجسمه های سنگی تاریک شبیه بودند. تپه های متحرک شن مثل مجسمه های باستانی شوم سرنگون شده بودند. حتی تیغ های کاکتوسها مثل انگشتهای اسکلتی بودند که اورابه مرگ تهدید میکردند

وانگار از گور کم عمق خود، انگشتان خود را از میان شن بطرف او نشانه رفته بودند.

بالای سر او چرخ گردان آسمان قرار داشت.

قسمتی از یک ترانه به ذهنش خطور کرد. ترانه ای از گروه «ایگلز» که ناگهان وحشتناک بنظر میرسید.

«میخواهم در کویر باتو هم خوابه شوم. زیر یک میلیون ستاره که اطراف را»

ناگهان متوجه شد که «فلگ» در آن محل حضور یافته است. حتی قبل از اینکه شروع به حرف زدن کند، وجود او احساس کرده بود.

در حالیکه از درون تاریکی بیرون میامد، با صدایی مهربان و دوستانه گفت: «نادین». صدایش بی نهایت مهربان بود. این صدا وحشت «نادین» را چند برابر میکرد. چون دیگر به مقصود خود نائل شده بود.

- «نادین»، نمیدونی چقدر دوستت دارم.

«نادین» برگشت و «او» درست همان چیزی بود که «نادین» همیشه تصور میکرد. «فلگ» روی کاپوت یک شورلت کهنه نشسته بود. چهارزانو نشسته بود و دستهایش را به آرامی روی زانوهایش تکیه داده بود. «فلگ» به «نادین» نگاه میکرد و لبخند ملیحی بر لب داشت، ولی در چشمهایش از مهربانی خبری نبود. آنها سرشت واقعی او را بر ملا میکردند و میگفتند که در این مرد ذره ای عاطفه وجود ندارد. در چشمهای «فلگ»، «نادین» نوعی شیطننت مخوف میدید که مثل پاهای مردی که به دار آویخته شده باشد میرقصید.

«نادین» گفت: «سلام. من اومدم.»

- آره. بالاخره همونطور که وعده داده شده بود، اومدی.

لبخندش گشادتر شد و دستش را بطرف او دراز کرد. «نادین» دستهای او را گرفت و وقتی دستهایش را گرفت گرمای تن او را که مثل کوره بود

احساس کرد. او از خود گرما متصاعد میکرد. مثل تتورسنگی داغ بود. دستهای نرم و بدون خط «فلگ» در دستهای «نادین» جا گرفت و سپس محکم دستهای دخترک را در دستهایش مثل دستبند قفل کرد.

نوجوانان گفت: ««نادین» عزیزم.» وبعد خم شد تا او را ببوسد. «نادین» سرش را کمی کنار کشید و به آتش سرد ستاره ها خیره شد. بدین ترتیب بجای لب به گودی گردن او بوسه زد. او به این سادگی ها فریب نمیخورد. «نادین» انحنای استهزاآمیز نیشخند او را روی پوست خود حس کرد.

«نادین» با خود اندیشید: «حالمو بهم میزنه.»

ولی انزجار او در مقابل هوس خشکیده ای که سالها مخفی کرده بود بسیار ناچیز بود. جوش کهنه ای که سرانجام پخته شده بود، مایع تهوع آور خود را بیرون میپاشید. احساس لذتی که سالها بسته مانده بود حالا داشت بروز میکرد. دستهایش از پوست آفتاب زده «نادین» بسیار داغ تر بود.

«نادین» گفت: «یه چیزی رو بهم میگی؟»

- هرچی که بخوای.

- گفتمی همونطور که وعده داده شده بود. چه کسی منو به تو وعده داده بود؟ و من باید تورو چی صدا کنم؟ بیشتر عمرم تو رو میشناختم ولی هیچوقت نمیدونستم اسمت چیه.

- ریچارد، صدام کن. این اسم واقعی منه.

«نادین» با تردید پرسید: «ریچارد؟»

وبعد در حالیکه لبش روی گردن «نادین» بود شروع به خندیدن کرد. پوست «نادین» از نفرت و شهوت مور مور میشد.

- چه کسی منو به تو وعده داده؟

- نمیدونم. یادم رفته. ولش کن.

از روی کاپوت ماشین پائین آمد. هنوز دستهای « نادین » رادر دست داشت . « نادین » چیزی نمانده بود که دستهایش را بیرون بکشد و پابه فرار بگذارد ولی این کار او هیچ فایده ای نداشت . چون « فلگ » اورا می گرفت و به زور در اختیار می گرفت .

« فلگ » گفت : « قرص ماه کامل شده . منهم همینطور .

« نادین » گفت : « نه . » سعی کرد دستهایش را خارج کند . فکر میکرد این شب مهتابی با شبهای دیگر کاملاً متفاوت است . اینجا سردیگر رنگین کمان زمان بود .

« فلگ » اورا بغل کرد و گفت : « بیابیم به کوپرو زن من بشو . »

- نه .

- حالا واسه نه گفتن خیلی دیره عزیزم .

« نادین » همراه او رفت . کیسه خوابی در صحرا کنار بازمانده آتش پهن بود و ماه نقره ای بالای سرشان خودنمایی میکرد .

« فلگ » ، « نادین » را روی کیسه خواب قرارداد .

ماه داشت غروب میکرد .

او خرگوش دیگری شکار کرده بود . موجود وحشتزده کوچک ولرزان را بادستهایش گرفت و گردن حیوان را شکست . آتش تازه ای روی بقایای آتش کهنه روشن کرد و حالا خرگوش در حال کباب شدن بود و بوی اشتها آوری به اطراف میفرستاد . دیگر از گرگها خبری نبود . چون بهر حال امشب عروسی « او » بود و آن موجود بیحرکت و بی احساس که بی اراده در آن سوی آتش نشسته بود عروس او بود .

خم شد و دستهای « نادین » را از روی زانو بلند کرد و بعد دست او را هاکرد . ولی دست « نادین » پائین نیامد . دوباره دست او را تادهانش بالا آورد و بعد برای لحظه ای به این پدیده خیره شد و بعد دوباره دستهای او را روی زانویش گذاشت .

انگشتان را به فرو کردن در چشمهای « نادین » به جلو برد و او حتی پلک هم نزد . نگاه بی معنای او همینطور ادامه داشت .

« فلگ » واقعا گیج شده بود . نمیدانست چه بلایی به سر دخترک آورده است .

این موضوع مهم نبود . « نادین » حامله بود . اگر حالا « کاتاتونیک » (بیماری روانی که مریض بیحرکت میشود) شده بود مهم نبود . او یک دستگاه زاینده بی نقش بود . « نادین » پسر او را بدنیا میآورد و سپس از اینکه وظیفه خود را انجام میداد به درک واصل میشد . مگر نه اینکه دلیل وجود او همین بود .

خرگوش آماده شد . آنرا به دونیم تقسیم کرد . قسمت « نادین » را به تکه های کوچک تقسیم کرد . انگار برای بچه غذا تهیه میکرد . تکه های گوشت را یکی یکی در دهان او می گذاشت . بعضی تکه ها نیمه جویده به زمین افتاد ولی بیشتر غذا را خورد . اگر « نادین » به همین حال میماند احتیاج داشت تا کسی از او پرستاری کند . شاید « جنی انگستروم » میتواند مراقب او باشد .

بامهربانی گفت : « خیلی خوب بود عزیزم . »

« نادین » با بی تفاوتی به ماه نگاه میکرد . « فلگ » با مهربانی به اونگاه میکرد و شام عروسی اش را میخورد .

فعالیت جنسی همیشه او را گرسنه میکرد .

در او آخر شب ناگهان از خواب پرید و روی کیسه خواب نشست . گیج بود و میترسید . مثل حیوانها که از روی غریزه وبدون اینکه علت آنرا بدانند ، وحشت زده شده بود . مثل حیوانی شکاری بود که احساس خطر کند .

- آیا این رویا بود و یا چیزی به او الهام شده بود ؟

- آنها دارند میایند .

درحالیکه میترسید ، سعی کرد که موضوع را بفهمد. میخواست منظور این فکر را دریابد. نمیتوانست درک کند. این جمله مثل معمایی در ذهنش معلق بود.

- آنها حالا نزدیکتر شده اند.

- چه کسی نزدیکتر شده بود؟

باد شامگاهی در گوشش نجوا میکرد و بنظر میرسید عطری باخود بهمراه دارد. یکفر داشت میامد و.....

- یکفر داره میره .

« نادین » خوابیده بود. به شکل جنینی در رحم مادر، خود را جمع کرده بود. به شکلی که پسرش در رحم او در چند ماه دیگر جای میگرفت .

- آیا ماهها طول خواهد کشید.

دوباره آن احساس عدم امنیت و اطمینان در او شکل میگرفت . دوباره دراز کشید . با این تفکر که آن شب قادر نخواهد بود که بخوابد . ولی بالاخره بخواب رفت . صبح روز بعد که به طرف « لاس وگاس » رانندگی میکرد دوباره لبخند به لب داشت و وحشت شب پیش را تقریباً فراموش کرده بود. « نادین » کنارش نشسته بود. مثل یک عروسک بزرگ بود که دانه ای مخفی به دقت در شکمش کاشته شده بود.

به هتل « گراند » رفت و در آنجا متوجه شد که وقتی که خواب بود، چه اتفاقی افتاده است . « فلگ » حالت جدید در چشمهای اطرافیانش را که خسته و کنجکاو بود دید و دوباره حس کرد که وحشت مثل بال نرم پروانه ای دوباره وجودش را لمس میکند.

فصل ۵۶

در همان وقت که « فلگ » ازدواج مخفی خود را با « نادین » جشن میگرفت، « لوید هنرید » تنها در کافه نشسته بود. با ورق فال میگرفت و تقلب میکرد. اوقاتش تلخ بود. دریایگاه هوایی انفجاری رخ داده بود. یک نفر مرده بود و سه نفر دیگر مجروح شده بودند و یکی از آنها در اثر شدت سوختگی در حال مرگ بود.

« کارل هو » به او این خبر را رسانده بود و اوقاتش بسیار تلخ و عصبانی بود. او یک آدم معمولی نبود. قبل از بروز « بیماری » ، او خلبان خطوط هوایی « اوزارک » بود . او قبلاً "تفنگدار دریایی بود و اگر میخواست میتواندست بایک دست خود « لوید » را به دونیم شقه کند و بادیست دیگر مشروبش را هم بزند. « لوید » از لحاظ فیزیکی از او نمیترسید . با اینکه « کارل » قوی و درشت جثه بود ولی او هم مثل بقیه از « مرد تاریک » حساب میبرد و « لوید » مدال مخصوص « فلگ » را به گردن آویخته بود. با این حال او یکی از خلبانهای « فلگ » بود و به همین خاطر « لوید » مجبور بود مواظب رفتار خود باشد. شاید باور نکردنی نباشد . ولی او دیپلمات خوبی بود. اعتبارنامه اش ساده ولی خارق العاده بود. او چندین هفته با دیوانه ای بنام « پوک واکس من » همراه بود و از مهلکه جان سالم بدر برده بود. الان چندین ماه بود که با « رندال فلگ » همراه بود و هنوز نفس میکشید و عقلش زایل نشده بود.

« کارل » حوالی ساعت ۲ بعد از ظهر ۱۲ سپتامبر پیش آمده بود. کلاه کاسکت موتورسواری اش را بادیست راست بغل کرده بود. آتش سوزی شده بود. آتش سوزی بدی بود ولی میتواندست بدتر هم باشد. سوختگی زشتی روی صورت و چند تاول روی یکی از دستهایش دیده میشدند. یک کامیون سوخت منفجر شده بود و بنزین مشتعل را به تمام محوطه باند پاشیده بود.

- فکر نمیکنم « فردی کامپاناری » تا غروب دووم بیاره . یعنی فقط دو خلبان برامون باقی مونده . من و « اندی » . اینو بهش بگو و یه چیز دیگه هم هست . من میخوام اون حرومزاده « آشغالی » از اینجا گور شو گم کنه و گرنه من میرم.

« لوید» به « کارل هو» خیره شد و گفت : « پس حرفت اینه .»
- مگه گوشتات سنگینه . همینکه گفتم .

« لوید» گفت : بذار یه چیزی بهت بگم . من نمیتونم این پیغامو به اون برسونم . اگه میخوای بهش دستوریدی بهتره خودت اینکارو بکنی .

« کارل» ناگهان مبهوت شد و کمی وحشت کرد. وحشت به شکلی غیرطبیعی در صورت خشن او نمایان شد. « آره . حق با توه . من کنترلمو از دست داده ام. صورتم خیلی دردمیکنه . نمیخوامم دق دلمو سرتوخالی کنم .»

- « اشکالی نداره رفیق . این شغل منه .» بعضی وقتها آرزو میکرد که چنین شغلی نداشت . به همین زودی سرش درد گرفته بود.

« کارل » گفت : « ولی « آشغالی» باید بره پی کارش . اگه لازم باشه خودم به « فلگ» میگم. میدونم که « آشغالی» هم یکی از اون سنگهای سیاه به گردنش و میونه اش با « فلگ» عالیه ولی ببین چی میگم . « کارل» نشست و کلاه ایمنی اش را روی میز بازی « باکارا» گذاشت . « آتش سوزی کار آشغالی بود. ماچطور میتونیم اون هواپیماهاروبه پرواز دربیاریم درحالیکه این حرومزاده داره خلبانهامونو کباب میکنه .»

چندین نفر ارمردمی که از سرسرای هتل میگذشتند با نگرانی به میزی که « لوید» و « کارل» برسر آن نشسته بودند نگاه میکردند .

- « کارل» ، صداتو بیارپائین.

- خب . حالا فهمیدی موضوع چیه ؟

- درمورد نقش « آشغالی » تو آتش سوزی تا چه حد مطمئنی؟

- اون تو قسمت موتوری بود. خیلی ها دیدنش . حتی خود من.

- من فکر کردم اون دوباره رفته بیابون گردی .

- برگشته . اون ماشین بیابون روکه داره پرازخرت و پرت بود که برگشت . خدامیدونه اون چیزاروازکجا پیدامیکنه. بهر حال موقع

استراحت بچه هاومد ووسائالشو به همه نشون داد. میدونی که چه جور آدمیه . برای اون اسلحه مثل شکلات برای بچه ها میمونه . آخرین چیزی که به ما نشون داد یک بمب آتش زا بود. وقتی ضامنشو بکشی یک کمی فسفر آتیش میگیره . بسته به اندازه بمب تا نیم ساعت یا سه ربع هیچ اتفاقی نمی افته ولی بعدش یه آتیش سوزی جهنمی اتفاق میفته. زیاد بزرگ نیست ولی خیلی شدید .

- خب .

- « آشغالی» با هیجان دات راجع بهش حرف میرد که « فردی کامپاناری» به شوخی گفت : « ببین آدمایی که با آتیش بازی میکنن شبها جاشونو خیس میکنن . بعدش هم « استیو تابین» ، تو که میشناسیش . خیلی خوش مشربه ، گفت: « هی بچه ها بهتره کبریت هاتونو قایم کنید چون « آشغالی » برگشته به شهر. « آشغالی» حسابی حالش گرفته شد. ماهارو برانداز کرد وزیرلب یه چیزی گفت . من درست کنارش نشسته بودم . انگاری گفت: « دگيه راجع به چک اون پیرزنه خانم « سمپل» چیزی نگید. بنظرتو منظورش چی بوده؟

« لوید» سرش را به اطراف تکان داد.

- بعدش هم بدون اینکه چیزی بگه ماروترک کرد. وسائالشو جمع کرد ورفت . ما براش ناراحت بودیم . نمیخواستیم اذیتش کنیم . بیشتر بچه ها اونو دوست دارن یا دوست داشتند. اون مثل بچه کوچولو هاست.

- یکساعت بعد کامیون سوخت مثل موشک رفت رو هوا. وقتی ما تیکه پاره هاشو جمع میکردیم تصادفا" چشمم به « آشغالی» افتاد که توی صحرانوردش کنار پادگان وایستاده بود وبادوربین به انفجار نگاه میکرد.

« لوید» نفس راحتی کشید و پرسید: « تمام شواهد و مدارکتون همینه ؟»

- نه . ولی وقتی به کیفیت انفجار فکر میکنم ، می بینم که دقیقا" همونطوری انفجاری بود که در اثر انفجار بمب آتش زا پیش میاد. تو ویتنام ، ویت کنگها بسیاری از انبارهای مهمات ماروبه همین شکل نابود

کردند و از بمب های آتش زای خودمون استفاده میکردند. تنها چیزی که عجیبه اینه که در قسمت موتوری همیشه یه دوجین کامیون سوخت وجود داره و استفاده از اونها ترتیب خاصی نداره . بعد از اینکه « فردی » بیچاره روبه درمونگاه رسوندیم ، « جان » که مسئول بخش موتوریه چیزی نمونده بود که شلوارشو از ترس خیس کنه . « جان » به ما گفت که چند دقیقه قبل « آشغالی » رو اون طرفها دیده .

- اون مطمئنه که اونی که دیده « آشغالی » بوده.

با اون همه جای سوختگی که روی دستهای « آشغالی » یه شناسائیش راحتیه . هیچکس از دیدن اون تعجب نکرد. اون فقط داشت اینور اونور میرفت . کار « آشغالی » همینه . مگه نه؟

- آره . در اینمورد حق با توه.

- بدین ترتیب من و « جان » رفتیم بقیه تانکرها رو چک کنیم . اصلاً باورم نمیشه زیر لوله آگروز همه تانکرها یه بمب آتش زا بود. دلیل اینکه تانکری که استفاده میکردیم زودتر منفجر شد این بود که لوله آگروز داغ شده بود. ولی بقیه بمبها هم داشتند فعال میشدند . دوسه تا از اونها داشتند دود میکردند . چند تا از تانکرها خالی بودند ولی لااقل ۵ تا از اونها پر از سوخت بودند. اگرده دقیقه دیرتر رسیده بودیم نصف پایگاه میرفت روهوا.

« لوید » با نگرانی گفت: « یا عیسی مسیح! »

« کارل » دست تاول زده اش را جلو برد و گفت: « یکی از بمب های داغ شده رو در میاوردم که این بلا سرم اومد. حالا فهمیدی اون چرا باید گورشو گم کنه .

« لوید » گفت : « شاید وقتی سرش گرم بوده یه نفر بمبها شو از ماشینش دزدیده و بعد هم اونارو زیر کامیونها کار گذاشته . »

« کارل » با بی حوصلگی گفت: « این امکان نداره . وقتی که اسباب بازیها شو به نمایش گذاشته بود، یه نفر حالشو گرفت و اون هم

خواست با منفجر کردن پایگاه انتقام بگیره . چیزی هم نمونده بود موفق بشه . باید یه کاری کرد.

- خيله خوب « کارل » .

بقیه بعد از ظهر را اینطرف و آنطرف پرسه زد و سراغ « آشغالی » را گرفت . تمام نگاهها تدافعی و جوابها منفی بودند. مردم از موضوع باخبر شده بودند. شاید اینطور بهتر بود. اگر کسی اورا میدید سریعاً خبر میداد تا نزد « ارباب » موقعیت بهتری پیدا کند. ولی احساسی به « لوید » میگفت که هیچکی اورا نخواهد دید. و آنها را چزانده بود و بعد هم با صحرانورد خود به دل کویر رفته بود.

دوباره به ورقهایی که با آنها فال میگرفت نگاه کرد. گیر کرده بود. و یک آن تصمیم گرفت همه ورقها را به زمین بریزد . ولی دوباره تقلب کرد و جای یک آس را تغییر داد و به بازی ادامه داد. اهمیتی نداشت . « آشغالی » بالاخره به صلیب میخکوب میشد. بدشانسی آوردی رفیق .

ولی در باطن خود نگران بود.

اوضاع اخیراً کمی عجیب و غریب شده بود و این موضوع اورا نگران میکرد. مثلاً موضوع آن دخترک « داینا » . درست است که « فلگ » راجع به دخترک همه چیز را فهمیده بود ولی او اعتراف نکرد و موفق شد قبل از حرف زدن ، خود را بقتل برساند. بدینوسیله آنها هیچ چیز راجع به جاسوس سوم نمیدانستند.

چرا او نمیتوانست اورا مثل دوتای دیگر شناسایی کند؟ او پیرمرد زپرستی را شناخته بود و وقتی از بیابان بازگشت موضوع « داینا » را میدانست و به آنها گفته بود که دقیقاً میدانست چطور اورا به حرف بیاورد. ولی موفق نشده بود.

و حالا « آشغالی » .

« آشغالی » شخصیتی معمولی نبود. او یکی از سنگهای سیاه ارباب را درست مثل خود « لوید » به گردن آویخته بود. پس از آنکه « فلگ » آن بلا را بر سر آن حقوقدان پر حرف لس آنجلسی آورد ، دستش را روی شانه

« آشغالی» گذاشت وگفت : « تمام رویاهایی که دیده ای واقعیت دارند.»
و « آشغالی » گفته بود: « زندگی من برای توست .»

« لوید» نمیدانست که چه چیزهای دیگری بین آنان اتفاق افتاده بود.
ولی واضح بود که او با اجازه « فلگ» به جستجو دربیابان ادامه داده بود.
و حالا « آشغالی» تبدیل به یک یاغی شده بود.

این موضوع باعث نگرانیهای زیادی میشد.

به همین خاطر بود که ساعت ۹ شب فال ورق میگرفت و تقلب میکرد و آرزومیکرد که مست بود.

- آقای « هنرید» ؟

« این دیگه چیه ؟ » به بالا نگاه کرد و دخترخوشگلی با لب های برآمده دید. دخترک شلوارک تنگ سفید پوشیده بود و بلوز نیم تنه اش قسمتی از هاله های سینه اش را نشان میداد. از آن دخترهای سکسی بود ولی عصبی و رنگپریده بنظر میرسید. انگار مریض بود. باحالتی غیرطبیعی ناخنهایش را میجوید و « لوید» متوجه شد که تمام ناخنهایش خورده شده و دندانها داربودند.

- چی؟

- « من باید آقای « فلگ» روببینم . « دخترک این را گفت و سپس انگار باطری اش بسرعت تمام شد و جمله اش را با نجواتمام کرد.

- که اینطور وفکر میکنی من کی هستم؟ مشاور اجتماعی ؟

- ولی اونا گفتند که باشما صحبت کنم.

- اونا کی باشند؟

- « آنجی هیرشفیلد» گفت. آره خودش گفت .

- اسمت چیه؟

- « « جولی» . « وبعد ریزخند زد. خنده اوفقط یک واکنش غیرارادی بود. حالت وحشت زده او همچنان در صورتش دیده میشد و « لوید»

کنجکاو شده بود که این بار چه گندی بالا آمده است . دختری مثل او بخاطر مسائل ساده دنبال « فلگ» نمیگشت . مگر اینکه موضوع خیلی جدی باشد.

- « جولی لاری» .

- ببین « جولی » . « فلگ» الان تو « لاس وگاس» نیست .

- کی برمیگرده؟

- « نمیدونم. اون بی خبرمیاد ومیره . اون به من برای رفت وآمدهاش توضیح نمیده .اگه کارمهمی داری به من بگوو من پیغامتو بهش میرسونم . « دخترک باتردید به اونگاه کرد وبعد جمله ای راکه آن روز بعدازظهر به « کارل هو» گفته بود برای اوتکرارکرد: « « جولی» این یکی از وظایف منه .»

- « باشه . « و سپس با عجله گفت: « اگه جریان مهمه بهش بگید که من « جولی لاری» بهتون این موضوع روخبر دادم.»

- باشه.

- یادتون نمیره؟

- نه بابا. عجب گرفتاری شدیم . حالا بگو ببینم موضوع چیه ؟

- دخترک لبهایش را غنچه کرد وگفت : « خب حالا چراناراحت میشیدی .

« لوید» آه کشید وورقهایی راکه در دست داشت روی میز گذاشت .

- درسته حق با تونه . نبایدعصبانی میشدم . خب بگو مووع چیه؟

- اون کرولاله. اگه اینجا باشه بنظرم باید جاسوس باشه . فکرکردم شاید لازم باشه بدونید.

- کدوم کرولال؟

- من اون عقب افتاده رو دیدم وفکرکردم که کرولاله هم باید همراهش باشه . اونها مثل مانیسند. فکرکردم حتما" ازاونطرف اومده اند.

- پس تو اینطورفکرکردی؟

- آره .

- من که نمیدونم توراجع به چی حرف میزنی . امروز روز مزخرفی داشته ام و خسته ام . آگه درست و حسابی حرف نزنی میخوام برم بگیرم بخوابم .

« جولی» نشست . پاهایش را روی هم انداخت و راجع به ملاقاتش با « نیک اندروس» و « تام کالن» صحبت کرد. راجع به حادثه داروی معده هم صحبت کرد. (من داشتم بااون احمقه یه کمی شوخی میکردم که این کرولال برام اسلحه کشید.) حتی راجع به تیراندازی به آنها هنگامیکه شهر را ترک میکردند هم به تفصیل صحبت کرد.

- « حالا این چی رو ثابت میکنه؟ » « لوید» پس از اینکه صحبت‌هایش تمام شد این سوال را از او پرسید. با شنیدن کلمه جاسوس ، به موضوع کمی علاقمند شده بود ولی در بقیه قسمت‌ها در حالتی نیمه هشیار به حرف‌های کسالت آور او گوش داده بود.

« جولی» دوباره لب‌هایش را غنچه کرد و سیگاری آتش زد .

- من که بهتون گفتم . اون منگوله هم اینجاست و شرط میبندم که داره جاسوسی میکنه .

- گفتم اسمش « تام کالنه؟»

- بله .

خاطره مبهمی از این اسم در ذهنش بود. « کالن » درشت جثه و موبور بود. اون کمی خل بود ولی مطمئناً اینطوری که این سلیطه اورا توصیف میکرد، نبود . سعی کرد بیشتر بخاطر بیاورد ولی موفق نشد. هنوز مردم در دسته های ۶۰ تا ۱۰۰ نفری هر روز وارد « لاس وگاس» میشدند. امکان نداشت ک بتواند همه آنها را بخاطر بیاورد و « فلگ» میگفت تعداد مهاجرین در چند ماه آینده بیشتر هم خواهد شد. فکر کرد که به سراغ « پال برلتون» برود . چون او پرونده ای از تمام افرادی که به شهر وارد میشدند در اختیار داشت .

« جولی» پرسید: « دستگیرش میکنید؟»

« لوید» به اونگاه کرد و گفت : « آگه دست از سرم برنداری خودتو دستگیر میکنم.»

« جولی لاری» فریاد زد: « عجب حرومزاده مهربونی! » صدایش با لجبازی بلندتر میشد. از جاپرید و روی پاهایش ایستاد و با عصبانیت به « لوید» نگاه کرد . بنظر میرسید که پاهایش در شلوارک تنگ تا چانه هایش بالا آمده است. « منو بگو که به چه آدمهایی میخوام کمک کنم.»

- باشه بررسی میکنم .

- « آره . میدونم . از این حرفها زیاد شنیدم . » وبعد در حالیکه باسنش در شلوارک تنگ اینطرف و آنطرف تکان میخورد با عصبانیت دور شد.

« لوید» با تفضلی کسالت بار به اونگاه میگرد. هنوز هم دخترهای بسیاری مثل او در دنیا وجود داشت . بعد از آن بیماری هولناک تصور چنین چیزی کمی مشکل بود. رفتارشان دوستانه بود و زود گرم میگرفتند ولی در پایان با چنگ و ناخن از طرفشان پذیرایی میکردند. آنها مثل آن عنکبوت‌هایی بودند که بعد از جفت گیری ، زوج خود را می بلعیدند. دوماه از ماجرا گذشته بود و او هنوز در صدد انتقام از یک موجود کرولال بود.

« لوید» دفترچه یادداشت کهنه ای از جیب عقب شلوارش بیرون آورد . انگشتش را تر کرد و صفحه ای خالی پیدا کرد. این دفتر خاطرات او بود و لبریز از یادداشت‌های مختصر راجع به خودش بود. همه چیز از یادآوری برای ریش تراشیدن قبل از ملاقات با « فلگ» تا کنترل موجودی داروخانه های شهر قبل از کم شدن مرفین و کدئین در آن نوشته شده بود.

دیگروقت آن رسیده بود که دفترچه را عوض کند.

با دستخطی خرچنگ قورباغه نظیر بچه های کلاس اولی نوشت . « نیک اندروس» کرولال در شهر و زیران نوشت . « تام کالن » بوسیله « پال» بررسی شود. دفترچه را دوباره در جیب گذاشت. در چهل مایلی شمال شرقی ، « مردتاریک» ، رابطه طولانی اش با « نادین» را

زیرنورستارگان بپایان میرساند. خبر وجود یکی از دوستهای « نیک اندروس» در « لاس وگاس» حتماً برایش جالب بود. ولی اوبخواب رفت .

« لوید» عبوسانه به ورقهای فال خود نگاه کرد و « جولی لاری» وکینه و طرزلباس پوشیدن سکسی او را فراموش کرد. دوباره تقلب کرد و جای یک آس را تغییر داد و دوباره فکرش بانگرانی به « آشغالی» معطوف شد سعی کرد حدس بزند که « فلگ» با شنیدن ماجرا چه خواهد گفت و چه بلایی به سر « آشغالی» خواهد آورد.

در همان وقت که « جولی لاری» کازینو را ترک میکرد ، « تام کالن» در قسمت دیگری از شهر درکنار پنجره آپارتمانش ایستاده بود وباحسرت و آرزو به ماه کامل نگاه میکرد.

موقع رفتن بود. باید برمیگشت .

این آپارتمان ، شباهتی به خانه اش در « بولدر» نداشت . اینجا اسباب و اثاثیه لازم را داشت ولی تزئین نشده بود. اوحتی یک پوستر یا پرندۀ خشک که از سیم پیانو آویزان باشد هم در اینجا نصب نکرده بود. اینجا فقط محلی موقت و گذرا بود و حالا وقت آن رسیده بود که حرکت کند. از این بابت خوشحال بود. از این شهر نفرت داشت . همه جارابوی خاصی پرکرده بود. بوی خشک و گندیده ای که دقیقاً نمیتوانست ماهیت آنرا تشخیص دهد. بیشتر مردم ، خوب و مهربان بودند و بعضی از آنها را درست به اندازه مردم « بولدر» دوست داشت . آدمهایی مثل « آنجی» و پسر کوچولویی که « دینی» نام داشت برای او عزیز بودند. هیچکس بخاطر عقب ماندگی اش او را مسخره نمیکرد. آنها به او کار داده بودند و با او گفتگو و شوخی میکردند و در ساعت ناهار از قابلمۀ ناهارشان غذاهایی را که خوشمزه تر بود با هم عوض میکردند. آنها مردم خوبی بودند و تا آنجائیکه او میدانست با مردم « بولدر» چندان تفاوتی نداشتند. ولی.....

ولی از همه شان آن بو شنیده میشد.

انگار همه آنها در انتظار واقعه ای بودند. بعضی اوقات سکوت عجیبی بین آنها حکمفرمامیشد و چشمهایشان برق میزد. انگار که همه

دستجمعی کابوس مشترکی رامیدیدند. آنها بدون اینکه توضیحی بخواهند یابدانند چرا و به چه قصدی ، همه کارانجام میدادند. انگار این مردم صورتک مردم خوشبخت رابه چهره زده بودند و چهرۀ باطنی آنها مثل یک هیولا بود. قبلاً فیلم ترسناکی شبیه به این دیده بود. اسم آن هیولا در فیلم « گرگ» بود.

ماه مانند شبی در بلندای آسمان ، آزادانه از روی صحرا گذرمیکرد . او « داینا» را از منطقه آزاد دیده بود. او فقط یکبار اورا دیده بود. چه بلایی به سر او آمده بود؟ آیا او هم جاسوس بود؟ آیا برگشته بود؟

این چیزها را نمیدانست . ولی میترسید.

کوله پشتی کوچکی روی صندلی که در مقابل تلویزیون مبلۀ بی مصرف بود وجود داشت . کوله پشتی پر از ژامبون و اکیوم شده و غذاهای دیگر بود . کوله پشتی را برداشت و به پشت انداخت .

شبها حرکت میکنی . روزها میخوابی .

وارد حیاط ساختمان شد و حتی به پشت سر خود هم نگاه نکرد. ماه آنقدر روشن بود که سایۀ او روی سمنت ترک خورده که زمانی توریست ها ماشینهای نمره خارج از ایالت خود را در آن پارک میکردند، سایه می انداخت .

به شبی سکه ماندنی که در آسمان پرسه میزد دوباره نگاه کرد.

- مهتاب آره خودش . « تام کالن» میدونه معنی این چیه .

دوچرخه اش درکنار دیوار گچی پارک شده بود. سوار دوچرخه شد و بطرف شاهراه پدال زد. تا ساعت ۱۱ از « لاس وگاس» کاملاً خارج شده بود و بطرف شرق در شانۀ شاهراه ۱۵- | پدال میزد. هیچکس او را ندید. هیچ زنگ خطری بصدا در نیامد. ذهن او راحت بود و با آرامش و سرعتی ثابت پدال میزد . فقط لذت نسیم ملایم شامگاهی را که به صورت عرق کرده اش میخورد حس میکرد. هر از چندگاهی از تلهای شنی که روی جاده قرار گرفته بود ویراژ میداد. شن از بیابان جدا شده بود و انگشت های اسکلتی خود را ر عرض جاده قرار داده بود.

اگر « گلن بیت من » آنجا بود لابد میگفت : « ای موجود قوی به اثر من نگاه کن و احساس حقارت کن. »

ساعت ۲ بعد از نیمه شب برای خوردن ناهار مختصر خود مقداری گوشت خشک شده و کراکر و نوشیدنی که در ترموس بزرگی که به پشت زین دوچرخه بسته بود را شامل میشد، توقف کرد . سپس به حرکت ادامه داد. ماه پائین آمده بود. « لاس وگاس » با هر چرخش چرخهای دوچرخه از او دور تر و دور تر میشد. این موضوع به او احساس آرامش میداد.

ولی ساعت چهار و ربع صبح روز ۱۳ سپتامبر، موج سردی از وحشت از وجودش گذشت . بخاطر غیرمنتظره بودن این واقعه ، بیش از حد ترسیده بود. وحشت او کاملاً " غیر منطقی بود. « تام » سعی کرد فریاد بزند ولی تارهای صوتی او یخ زده و قفل بودند. ماهیچه های پاهایش که پدال میزدند شل شدند و او همچنان زیر نور ستارگان به حرکت ادامه میداد. منظره صحرای که سیاه و سفید و بشکل عکس نگاتیو بود آرام تر و آرام تر از مقابل چشمانش میگذشت .

« فلگ » در آن نزدیکیها بود.

مرد بدون چهره و شیطانی که دنیار را با پای پیاده طی میکرد ، آنجا بود.

با مرد پوزخند به لب زیاد فاصله نداشت . او همیشه لبخند میزد ولی اگر لبخندش به چهره کسی می افتاد تمام خون در بدن فرد بخت برگشته از حرکت بازمی ایستاد و بدنش سرد و خاکستری میشد. او مردی بود که اگر به گربه ای نگاه میکرد، گربه تمام محتویات معده اش را بالا میآورد. اگر او از یک کارگاه ساختمانی میگذشت . کارگران چکش را به شصت خود میکوبیدند و روکش بام ها را وارونه نصب میکردند و به حالت خواب گرفتگی می افتادند و خود را از بام به زمین می انداختند.

- و خدای بزرگ! او بیدار بود.

ناله ای از حلق « تام » خارج شد. ناگهان احساس کرد که کاملاً " هشیار است . احساس میکرد و شاید میدید که یک چشم در تاریکی نیمه

شب باز شد. چشم قرمز و ترسناکی بود که هنوز بخاطر تازه بیدار شدن گیج بود و بطور کامل چیزی را نمیدید. چشم در تاریکی به اطراف میچرخید و در جستجوی او بود. چشم میدانست که « تام » آنجاست ولی محل دقیق او را نمیتوانست بیابد.

در حالیکه از ترس بیحس شده بود ، پاهایش را روی پدال گذاشت و به حرکت ادامه داد. تندتر و تندتر پدال میزد . روی فرمان دوچرخه خم شده بود تا جلوی مقاومت باد را بگیرد. آنقدر سرعت گرفت که نزدیک بود پرواز کند. اگر در حین حرکت به ماشین درجاده مانده ای برخورد میکرد، باتمام سرعت با آن برخورد میکرد و احتمالاً " خود را به کشتن میداد.

ولی رفته رفته احساس کرد که وجود داغ « مرد سیاه » را پشت سر گذاشته و از همه شگفت انگیز تر آن بود که آن چشم لعنتی به طرف او نگاه کرده بود ولی بعد بجای دیگر خیره شده بود. انگار که او را نمیدید. (« تام » با خود اندیشید: شاید چون روی دوچرخه خم شده ام منو نمی بیند) و دیگری به این موضوع فکر نکرد.

« مرد تاریک » دوباره بخواب رفته بود.

احساس یک خرگوش وقتی که سایه صلیب مانند یک بازارا بالای سر خود میبیند چیست؟ ولی پرندۀ شکاری بدون اینکه بایستد و با سرعت خود را کم کند، با سرعت به حرکت خود ادامه میدهد. احساس موشی را در نظر بگیرید. گربه ای در کنار سوراخش تمام روز را با شکیبایی انتظار کشیده و بعد صاحب گربه سر و کله اش پیدا میشود و گربه را با عصبانیت به بیرون از خانه پرت میکند. احساس گوزنی که آرام از کنار شکارچی بزرگی که بعد از خوردن ناهار و آبجو چرت میزند چگونه است ؟ شاید احساس خاصی به آنها دست نداده باشد ولی این احساسی بود که هنگام گذشتن از محدوده سیاه و خطرناک « فلگ » به « تام » دست داد.

احساس شدید و کلافه کننده ای از آرامش به او دست داده بود. انگار دوباره متولد شده بود. بیش از همه احساس خوش شانسی که

اینصو رقصردر رفته بود و مطمئن بود که این بخت خوب از آسمانها به او نازل شده بود.

تا ساعت ۵ صبح رکاب زد. در مقابل او آسمان سرمه ای با رگه های طلایی تزئین شده بود که نشانه طلوع خورشید بود . ستارگان رفته رفته ناپدید میشدند.

« تام » تقریبا تمام انرژی خود را از دست داده بود. مسافت کمی راطی کرد و بعد در ۷۰ متری سمت راست جاده، یک سرازیری تند پیدا کرد. از روی غریزه به اندازه کافی گیاه و خارچید و بوسیله آنها دو چرخه را تقریبا استتار کرد . دوتخته سنگ بزرگ در کنار یکدیگر در دره متری دو چرخه وجود داشت . به درون سایه ای که بین دوتخته سنگ وجود داشت خزید. کاپشنش را زیر سر گذاشت و فوراً بخواب رفت .

*

فصل ۵۷

« فلگ » به « لاس وگاس بازگشت .

حدود ساعت نه ونیم صبح به شهر رسید . « لوید » شخصا ورود او را دیده بود. « فلگ » هم « لوید » را دیده بود ولی توجهی به او نکرد. او از سرسرای هتل « گراند » درجائیکه زنی را راهنمایی میکرد ، گذشته بود. همه سرها علیرغم ترس از دیدن « مرد سیاه » برگشته بود و نگاههای مردم معطوف زن شده بود. موهای زن مثل برف کاملاً سفید بود. آفتاب ، صورتش را بشدت سوزانده بود. سوختگی آنقدر شدید بود که « لوید » را به یاد قربانیان آتش سوزی درپایگاه هوایی انداخت . موهای سفید ، آفتاب سوختگی شدید و چشمهای بی حالت که به دنیا با چنان حالت بی احساسی نگاه میکردند که نه جلوه ای از آرامش داشتند

ونه نشانی از حماقت . « لوید » یکبار دیگر هم چنین چشمهایی دیده بود. وقتیکه « فلگ » آن وکیل نگون بخت را دیوانه کرد. حالت چشمهای او درست مثل این زن بود.

« فلگ » به هیچکس نگاه نکرد. لبخند میزد. زن را به آسانسور هدایت کرد. درهای آسانسور پشت سر آنها بسته شد و به طبقه آخر رفت .

در طی شش ساعت بعد از این ماجرا ، « لوید » مشغول شد تا اوضاع را مرتب کند تا در صورتیکه « فلگ » از او گزارش اوضاع را طلب میکرد، آمادگی داشته باشد. فکر میکرد همه چیز تحت کنترل است . تنها چیزی که باقی مانده بود، یافتن « پال برسون » بود تا اطلاعاتی راجع به « تام کالن » بیابد . ممکن بود که این دخترک « جولی لاری » واقعا از روی تصادف به مطلب مهمی پی برده باشد. « لوید » فکر نمی کرد که موضوع چندان مهم باشد ولی با اربابی مثل « فلگ » اوقادرن بود روی حتی کوچکترین موضوعی ریسک کند.

تلفن را برداشت و صبورانه منتظر ماند. پس از چند لحظه صدای « کلیک » شنیده شد و لهجه جنوبی « شرلی دون بار » بگوشش رسید. « تلفنچی. »

- سلام « شرلی » ، منم « لوید » .

- سلام « لوید » . چطوری؟

- بد نیستم. ممکنه ۶۲۱۴ روبرام بگیری؟

- پال؟ خونه نیست . توی پایگاه هواییه . حتما میتونم اونجا پیدااش کنم.

- خيله خوب . عالییه .

صدای بوقهای مختلف روی خط شنیده شد و یکی از آنها آنقدر شدید و بلند بود که مجبور شد گوشی تلفن را از گوشش در فاصله ای دورتر قرار دهد و چهره درهم بکشد. سپس تلفن زنگ خورد و صدای بوقهای گرفته ممتد شنیده شد.

- پایگاه هوایی تلفنچی.

« لوید» فریاد زد: « منم » لوید» . « پال» اونجاست ؟

« بیلی پرسید: « کدوم » هال» ؟»

- « پال» . « پال برسون.»

- آره . همین جاست . داره قهوه میخوره .

لحظه ای مکث کرد . « لوید» فکرکرد که ارتباط ضعیف آنها قطع شده ولی بعد « پال» به اوجواب داد.

- « پال» . باید داد بزنی . چه تلفن مزخرفی .

« لوید» مطمئن نبود که ریه های « پال» قدرت فریاد زدن داشته باشند. او مرد کوتاه قامت ولاغری بود که عینک ته استکانی میزد. بعضی ها به او آقای خونسرد لقب داده بودند. چون او علیرغم گرمای خشک و کباب کننده « لاس وگاس» همیشه کت وشلوارسه تیکه بتن داشت . ولی او برای مأمور اطلاعاتی فرد مناسبی بود و «فلگ» یکبار درحالیکه شنگول بود به « لوید» گفته بود که تا سال ۱۹۹۰ اورئیس پلیس مخفی خواهد شد وبالحنی شادمانه اضافه کرده بود: « اون یه رئیس پلیس معرکه میشه .»

« پال» موفق شد کمی بلندتر صحبت کند.

« لوید» پرسید: « لیست افراد همراه ؟»

- آره . من و « بیلی» داشتیم یه برنامه کاری گردشی روبررسی میکردیم .

- ببین چیزی راجع به یه نفر به اسم « تام کالن» داری؟

- « یه دقیقه صبر کن .» یک دقیقه به سه چهار دقیقه افزایش یافت و « لوید» دوباره فکرکرد که مکالمه قطع شده است . سپس « پال» گفت : « خب که گفتی « تام کالن» . هنوز اونجایی ؟»

- آره بابا همینجام.

اون بین ۲۲ تا ۳۵ ساله است . خودش نمیدونه چندسالشه . کمی عقب موندگی ذهنی داره . اون توی دسته نظافته .

- چند وقته اومده اینجا؟

- حدود سه هفته .

- از « کلرادو» اومده ؟

- آره . ولی ما الان ۱۰، ۱۵ نفر داریم که اول اونجا رفتن وبعد خوششون نیومده و اومدن اینجا. این یارو رواز شهر بیرون انداختند. اون با یه زن سالم روابط جنسی داشت و اونها از اینکه نسلش زیاد بشه میترسیدند.

- آدرسشو داری؟

« پال» آدرس « تام» راداد و « لوید» آنرا در دفترچه اش یادداشت کرد.

- « لوید» ، دیگه کاری نداری؟

- یه اسم دیگه هم هست . البته اگه وقت داشته باشی .

« پال» خندید . خنده او مثل خنده غیرطبیعی آدمهای زپرتی بود . « البته . ساعت استراحتمه .»

- اسمش « نیک اندروسه ».

« پال» فوراً جواب داد: « این اسم توی لیست قرمز ه .»

« لوید» با سرعت فکرکرد وگفت : « که اینطور .» نمیدانست لیست قرمز « پال» از کجا آمده است .

- این اسمو کی بهت داده ؟

« پال» که از حماقت « لوید» حوصله اش سررفته بود، گفت: « فکر میکنی کی بهم داده ؟ همون کسی که تمام اسمهای لیست قرمز و داده . فهمیدی؟ »

- « آره . دوزاریم افتاد. » خداحافظی کرد وگوشی را گذاشت . بااین خط پراز پارازیت ، خوش وبش کردن امکان نداشت و بهر حال در چنین شرایطی « لوید » برای گپ زدن وقت نداشت .

لیست قرمز .

اسامی کسانی که « فلگ » فقط به « پال » داده بود و دیگران از آن بیخبر بودند. با این حال « پال » فکر میکرد که « لوید » همه چیز را راجع به آن بداند. معنای لیست قرمز چه بود؟ قرمز به معنای ایست و خطر بود.

دوباره با عجله گوشی را برداشت و از « شرلی » خواست که اورابه « بری دورگان » وصل کند. اورئیس امنیت شهر بود. یک لحظه بعد « دورگان » به او وصل شد. از بخت خوب « لوید » او مرد خوبی بود. بسیاری از افراد مناسب که شبیه شخصیت های فیلم های پلیسی بودند، به اداره پلیس جذب شده بودند.

« لوید » گفت : « میخوام یه نفرو برام دستگیر کنی . زنده بگیریش . اسمش « تام کالنه » و احتمالاً میتونی تو خونه اش دستگیرش کنی . بیارش اینجا به هتل « گراند » . « وبعد آدرس « تام » رابه اوداد واز او خواست تا آدرس را یکبار برایش تکرار کند.

- موضوع چقدر مهمه ؟

- خیلی . اگه اینکارو انجام بدی ، یه نفر مافوق من از این موضوع خیلی خوشحال میشه .

- « باشه. » « بری » گوشی را گذاشت . « لوید » هم همین کار را کرد . مطمئن بود که « بری » معنای جمله اش را درک کرده است .

- « اگه گند بزنی یه نفر از دستت خیلی عصبانی میشه . »

« بری » یک ساعت بعد تلفن کرد و گفت که یقین دارد که « تام کالن » فرار کرده است.

- « ولی اون انقدر کودنه که نمیتونه رانندگی کنه . حتی موتور سواری هم بلد نیست . اگه به طرف شرق رفته باشه ، هنوز از « دریاچه خشک »

رد نشده . میتونیم بگیریمش . من مطمئنم . بهم اجازه بده اینکارو بکنم . « « بری » خوشحال بنظر میرسید. او یکی از چهار نفری در شهر بود که راجع به جاسوسها اطلاع داشتند و میتوانست افکار « لوید » را بخواند. « لوید » گفت : « بذاریه خورده راجع بهش فکر کنم. » وبعد گوشی را قبل از اینکه « بری » بتواند اعتراض کند، گذاشت .

او در حال فصل مشکلات ، خیلی پیشرفت کرده بود. آنقدر استاد شده بود که در قبل از بروز « بیماری » حتی فکر آنرا هم نمیتوانست بکند . ولی میدانست که این موضوع برایش بیش از حد سنگین است و موضوع لیست قرمز هم او را نگران کرده بود. چرا به او راجع به این موضوع چیزی نگفته بودند؟

برای اولین بار پس از ملاقات « فلگ » در « فینیکس » احساس کرد که موقعیت او در خطر است . اطلاعاتی از او مخفی شده بود. شاید هنوز میتوانستند « تام کالن » را دستگیر کنند. « کارل هو » و « بیل جمیسون » هر دو میتوانستند هواپیما های ارتشی را که در پایگاه بی مصرف افتاده بودند را به پرواز در آورند و اگر لازم میشد میتوانستند تمام راه های خروج از « نوادا » به طرف شرق را مسدود کنند و نکته دیگر اینکه این یارو « جیمز باند » یا « رامبو » نبود . او فقط یک منگول فراری بود. ولی خدارحم کند. اگر او در آن لحظه که دخترک ، اسمش چه بود؟ « جولی لاری » به او راجع به « نیک اندروس » حرف زده بود، او را بخاطر میاورد همین جادو آبرتماناش در « لاس وگاس » میتوانستند او را دستگیر کنند.

در نقطه ای در وجودش ، دری باز شده بود و نسیم سرد وحشت از آن بداخل میامد. « فلگ » اشتباه کرده بود و « فلگ » خیلی راحت میتوانست اعتمادش را از او سلب کند و در این صورت کار او تمام بود.

با این حال باید موضوع را با او در میان میگذاشت . او دیگر نمیخواست مسئولیت دستگیری فردی را پس از آنچه در مورد قاضی پیش آمد قبول کند. بلند شد تا بطرف تلفن های داخلی برود که با « ویتنی هورگان » برخورد کرد که از محوطه تلفن ها میامد.

« ویتی» گفت : « ارباب بود. میخواد تورو ببینه .»

- « باشه .» از اینکه لحنش آنقدر خونسرد و بی تفاوت بود تعجب میکرد. ترس درونی اش بسیار شدید بود و مهم تر از همه این موضوع که اگر « فلگ» به او کمک نکرده بود ، در زندان « فنیکس» از گرسنگی مرده بود، از همه بیشتر اهمیت داشت. نمیتوانست خود را گول بزند. تمام گوشت و پوست و استخوان او متعلق به « فلگ» بود.

ولی اگه اون اطلاعات روازمن مخفی کنه ، نمیتونم کارم روانجام بدم . با این فکر به طرف آسانسور رفت . دگمه « پنت هاس» را فشار داد و کابین آسانسور بسرعت بحرکت درآمد. دوباره احساس غم انگیز و نگران کننده سراغش آمد . « فلگ» متوجه نشده بود. جاسوس سوم در تمام این مدت در شهر بود و « فلگ» متوجه نشده بود.

چهرهٔ تبیل و لبخند به لب « فلگ» از بالای رب دشامبر شطرنجی آبی به او گفت : « « لوید» . بیا تو.»

« لوید» وارد شد. کولراتاق روی درجهٔ آخر بود و مثل این بود که وارد آپارتمان بدون سقفی در قطب شمال شده است . با این حال وقتی از کنار « فلگ» گذشت گرمایی را که از او متصاعد میشد حس کرد.

در گوشهٔ اتاق روی یک صندلی پارچه ای سفید ، زنی که آن روز صبح با « فلگ» آمده بود نشسته بود . موهایش را دقت بالای سرش مرتب شده بود و لباس راحتی بتن داشت . چهره ای خالی از احساس و ماهزده داشت و نگاه کردن به او موهای تن « لوید» را سیخ میکرد. وقتی که نوجوان بود او و دوستانش از یک کارگاه ساختمانی مقداری دینامیت دزدیده بودند و آنرا در « دریاچهٔ هاریسون» منفجر کرده بودند. ماهیهایی که بر اثر انفجار به سطح آب آمده بودند ، چنین حالت بی تفاوت و خالی از احساسی داشتند.

« فلگ» از پشت سر او به آرامی به سخن درآمد و این باعث شد « لوید» از ترس بپرد.

- این « نادین کراس» همسر منه .

« لوید» که غافلگیر شده بود به « فلگ» نگاه کرد و تنها نیشخند استهزا آمیز و چشمهای رقصان او را دید.

- « عزیزم . این « لوید هنریده» . دست راست منه . من و « لوید» در « فنیکس» باهم آشنا شدیم . « لوید» اونجا زندانی بود و چیزی نمونده بود که هم سلولی خودشو بخوره . درست میگم « لوید» ؟»
« لوید» از سرم سرخ شد و چیزی نگفت .

« مرد سیاه» گفت : « عزیزم . دستتو بده به من .»

« نادین» مثل یک آدم آهنی دستش را بسوی او دراز کرد. چشمانش کماکان با حالت بی تفاوت خود به نقطه ای بالای شانهٔ « لوید» خیره مانده بود. « لوید» اندیشید:

- « خدا بهمون رحم کنه . این جریان خیلی وحشتناکه . « علیرغم تهویهٔ سرد اتاق ، عرق تمام بدنش را پوشاند ولی هر طور بود خود را کنترل کرد و دست نرم و گرم « نادین» را فشرد و گفت : « از ملاقاتتون خوشحالم .» سپس باید با خود کلنجار میرفت تا جلوی میل خود برای پاک کردن دستش با شلواریش را بگیرد. دست « نادین» هنوز بی اراده در هوا معلق بود.

« فلگ» گفت : « عزیزم . حال میتونی دستتو بیاری پائین .»

« نادین» دوباره دستش را روی زانو گذاشت . دستهایش را بهم میپیچید و با حالتی عصبی تکان میداد. « لوید» با وحشت دریافت که « نادین» استمنا میکند.

« فلگ» خنده ای عصبی کرد و گفت : « زخم حوصله نداره . حمله هم هست . بهم تبریک بگو « لوید» . من دارم بابا میشم.» و دوباره همان خندهٔ تصنعی مثل صدای دریدن موشها پشت دیوارها نه کهنه بود.

« لوید» از بین لبهایی که احساس میکرد کبود و بیحس شده اند گفت : « تبریک میگم.»

- مامیتونیم هرچی دلمون میخواد بگیریم . اون مثل گورساکته . لب از لب وانمیکنه .

- موضوع پایگاه هوایی چیه ؟

چشمهای « لوید » بهم زده شد و سعی کرد ذهنش را کنترل کند.

احساس برهنگی و بی دفاع بودن میکرد.

- « همه چیز مرتبه. » بالاخره توانست این جمله را بگوید.

- « که خوب پیش میره . » « مرد تاریک » بطرف او خم شد و « لوید » برای یک لحظه یقین پیدا کرد که اودهنش را باز میکند و اورامی بلعد. خود را عقب کشید و حالت تدافعی گرفت .

- « لوید » ، بنظر من این تحلیل تو اصلا " دقیق نیست .

- مسائل دیگه ای هم هست

- « وقتی که بخوام راجع به مسائل دیگه حرف بزنم راجع به مسائل دیگه سوال میکنم. « صدای « فلگ » بلند شده بود و بطرز نگران کننده ای به فریاد تبدیل میشد. « لوید » هرگز چنین تغییری ناگهانی در رفتار افراد ندیده بود و این موضوع اورامیترساند.

- الان گزارش کاملی از اوضاع در پایگاه هوایی میخوام و بهتره که تو این گزارشو به من بدی وگرنه ممکنه اتفاق بدی بیفته.

« لوید » نجواکنان گفت : « خيله خوب . باشه . » درجیش بدنبال دفتر یادداشتش گشت و برای نیم ساعت پس از آن درمورد حوادث پایگاه ، هواپیماهای گارد ملی و موشکهای « شرایک » صحبت کردند.

« فلگ » دوباره خوشحال بنظر میرسید.

- فکرمیکنی تادوهفته دیگه آماده حمله به « بولدر » میشن . مثلاً" تا اول اکتبر .

- فکرمکنم « کارل » بتونه . ولی از اون دوتای دیگه مطمئن نیستم.

- « میخوام اونها هم آماده بشن. « بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

- « میخوام تا بهار آینده اونا توی سوراخ موش باشن . میخوام شب بهشون حمله کنیم . وقتی که خواب باشند. شهر وازیک طرف تا طرف دیگه شخم بزنیم . میخوام مثل هامبورگ و « درسیدن » زمان جنگ جهانی دوم باشه . « به « لوید » نگاه کرد. چهره اش مثل گچ سفید بود و چشمهای سیاهش در آن میدرخشید. لبخندش مثل شمشیر بود.

- این بهشون درس خوبی میده که برامون جاسوس نفرستن . وقتی بهار بیاد باید توی غار زندگی کنن. بعدش میریم و مثل سگ همه شونو درومیکنیم . تا اونا باشن برای ما جاسوس نفرستن.

« لوید » بالاخره توانست زبانش را حرکت دهد: « اون جاسوس

سوم

- « « لوید » ، ما پیداش میکنیم . نگران نباش . حرومزاده رو پیدا میکنیم . « لبخند اوسياه و جذاب بود ولی « لوید » دریک لحظه در چهره او وحشتی غیر قابل درک دید و سپس دوباره لبخند به چهره اش برگشت .

« لوید » به آرامی گفت: « فکر میکنم ما میدونیم اون کیه . »

« فلگ » مجسمه تزئینی کوچکی از عقیق در دست داشت و آنرا بررسی میکرد. ناگهان دستهایش از حرکت ایستادند. تمام جسمش کاملاً بیحرکت شد و حالت غریبی از تمرکز حواس در چهره اش نمایان شد. برای اولین بار زنی که « کراس » نام داشت ، نگاهش را تغییر داد و اول نگاه کوتاهی به « فلگ » انداخت و بعد به نقطه نامعلومی خیره شد. هوای آپارتمان « پنت هاس » سنگین شده بود.

- چی ؟ تو چی گفتی؟

- سومین جاسوس

« فلگ » با واکنشی ناگهانی گفت: « نه . حتماً" باز داری خیال

باقی میکنی. «

- اگه حدسم درست باشه اون یکی از رفقای اون یارو « نیک اندروسه »

.

مجسمه از دستهای «فلگ» افتاد و خرد شد. لحظه ای بعد «فلگ» یقه پیراهن «لوید» را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد. آنقدر سریع به این طرف اتاق آمده بود که «لوید» متوجه او نشد و بعد صورت «فلگ» به صورت او چسبید و گرمای بیمارگونه اش از طریق تماس وارد بدن او میشد و چشم های سیاه را سومانند او فقط ۲ سانتی متر از چشمهای او فاصله داشت.

«فلگ» فریاد زد: «موضوع به این مهمی بوده و توی احمق داری بامن راجع به پایگاه گپ میزنی. باید از همین پنجره پرنت کنم بیرون.» شاید از دیدن شخصیت ضعیف «فلگ» و یاشاید دانستن این نکته که «فلگ» تا اطلاعات را از او نگیرد، او را نخواهد کشت، باعث شد که «لوید» جرأت پیدا کرده و صحبت کند و از خود دفاع کند.

«لوید» فریاد زد: «من سعی کردم بهت بگم ولی تو حرفمو قطع کردی و تو منو از لیست قرمز هم بیخبر گذاشتی. نمیدونم چه جور لیستی. ولی اگه من راجع به اون اطلاع داشتم میتونستم دیشب اون منگوله رو دستگیر کنم.»

بعد از گفتن این حرف، به آنطرف اتاق پرتاب شد و محکم به دیوار مقابل خورد. وقتی که روی زمین پارکت شده فرود آمد، هزار ستاره در سرش منفجر شدند و گیج شده بود.

سرش را تکان داد تا حواسش را سر جایبیاورد. گوشه‌هایش با صدای بلند زنگ میزد.

بنظر میرسد که «فلگ» دیوانه شده است. با عصبانیت در اتاق قدم میزد. صورتش از خشم تیره شده بود. «نادین» در صندلی خود راجع کرده بود و حالت تدافعی گرفته بود. «فلگ» دستش را به قفسه ای که از مجسمه حیوانات کوچک برنگ سبز مایل به شیری بود برد و تمام مجسمه ها را با دستش جارو کرد و به کف اتاق ریخت.

مجسمه ها مثل نارنجکهای کوچک روی زمین منفجر میشدند. قطعات بزرگتر را با پا ضربه میزد و آنها را به هوا پرتاب میکرد. موی سیاهش روی پیشانی ریخته بود. با حرکت سر خود به عقب موها را از روی

پیشانی کنار زد و بعد بطرف «لوید» برگشت. حالت مسخره ای از محبت و همدردی در چهره اش دیده میشد. هر دو حالت از نظر «لوید» کاملاً "تصنعی بودند. بطرف «لوید» رفت و کمک کرد تا اوبایستد. «لوید» متوجه شد که در بین راه از روی تکه های خرد شده شیشه ای با پای برهنه عبور کرد ولی احساس درد به او دست نمیداد و از خونریزی خبری نبود.

«فلگ» گفت: «منو ببخش. بیاباهم نوشیدنی بخوریم.» دستش را به «لوید» داد و به او کمک کرد سر پا بایستد. بنظر «لوید» رفتار او مثل بچه ای بود که ناگهان لج کرده باشد.

- تو بوربون دوست داری مگه نه؟

- آره خوبه.

«فلگ» بطرف پیشخوان رفت و دولیوان بزرگ مشروب ریخت. «لوید» نیمی از لیوان را یک نفس سر کشید. وقتی که لیوان را روی میز عسلی می گذاشت، لیوان میلرزید و صدامیکرد ولی حالا حالش کمی بهتر بود.

«فلگ» گفت: «من فکر نمی کردم هیچوقت استفاده از لیست قرمز لازمت بشه. ۸ تا اسم تو اون لیسته. حالا فقط ۵ تا. آنها اسامی کمیته حکومتی اونا و اون پیرزن بود.» اندروس یکی از اونها بود. ولی اون حالا مرده. آره از این بابت مطمئنم.» و بعد بانگرانی واضطراب به «لوید» خیره شد.

«لوید» تمام ماجرا را تعریف کرد. هر از چندگاهی از دفترچه یادداشتش کمک میگرفت. با «جولی لاری» داستان را شروع کرد و با «بری دورگان» آنرا پایان برد.

- پس گفתי یاروشیرین عقلت؟

- آره.

شادمانی در تمام چهره «فلگ» پخش شد و شروع به بالا و پائین آوردن سرش کرد. «درسته.» ولی مخاطبش «لوید» نبود.

- « بخاطر همین که نمیتونستم ببینمش . » صحبتش راقطع کرد و بسوی تلفن رفت . لحظاتی بعد داشت با « بری » حرف میزد . « هلیکوپترها رو بفرستید . « کارل » با یه هلی کوپتر و « بیل جیمسون » با یکی دیگه . تماس رادیویی دائمی داشته باشید . شصت نفر نه صد نفر بفرستید . تمام راههای شرقی و جنوبی خروج از « نوادا » رو ببندید . مشخصات « کالن » روبه همه بدید . هرساعت میخوام گزارش بدید . »

گوشی را گذاشت و دستهایش را باخوشحالی بهم مالید .

- میگیریمش . فقط ای کاش میتونستم سرشو برای « اندروس » بفرستم ولی بدبختانه اون مرده . مگه نه « نادین » ؟

« نادین » فقط با چشمهای مرده به محلی خیره شده بود .

- هلیکوپترها امشب نمیتونن کاری ازپیش ببرند . تاسه ساعت دیگه شب میشه .

« مرد تاریک » با خوشحالی گفت : « غمت نباشه رفیق . فردا به اندازه کافی وقت داریم . اون نمیتونه زیاد دور شده باشه . »

« لوید » بااضطراب دفترچه یادداشتش را عقب جلو میبرد . آرزو میکرد هر جایی غیر از آنجا باشد . « فلگ » حالاسرکیف بود ولی « لوید » فکر نمیکرد پس از شنیدن داستان « آشغالی » باز هم خوشحال باشد .

بابی میلی گفت : « یه چیز دیگه هم هست . اون راجع به « آشغالیه » . نمیدانست که این موضوع دوباره باعث اوقات تلخی « فلگ » میشود یا نه .

- او « آشغالی » عزیزم . دوباره رفته چیز جدیدی کشف کنه .

- « نمیدونم کجاست ولی قبل از اینکه دوباره غیبش بزنه توی پایگاه دسته گل به آب داده . » وبعد داستانی را که « کارل » روز قبل به او گفته بود برای « فلگ » بازگو کرد . وقتی که « لوید » به او گفت که « فردی کامپاناری » از شدت سوختگی مشرف به مرگ است ، چهره او تیره شد ولی وقتی داستان « لوید » بپایان رسید ، چهره اش دوباره آرام و طبیعی

بود . بجای آنکه از خشم منفجر شود فقط دستهایش را با ناراحتی به اطراف تکان داد .

- خيله خوب . وقتی که برمیگرده میخوام به قتل برسه . ولی خیلی سریع و راحت . نمیخوام زجر بکشه . امیدوار بودم که بیشتر زنده بمونه . « لوید » ، شاید تونونی درک کنی ولی من وابستگی عجیبی با اون حس میکنم . فکر میکردم میتونیم از تواناییهای استفاده کنیم . البته استفاده هم کردیم ولی من هیچوقت از اون مطمئن نبودم . حتی یک پیکرتراش زبردست هم یه زمانی حس میکنه که کارش برش نداره . اگه کارد خراب شده باشه باید

« لوید » که هیچ آشنایی با کارد مجسمه سازی نداشت . (او همیشه فکر میکرد که آنها از قلم و چکش استفاده میکنند) باسرتصدیق کرد و گفت : « البته . حق با تونه . »

- و اون به ما با سوار کردن موشکها زیربال هواپیماها کمک بزرگی کرد . مگه نه ؟

- درسته .

- « اون برمیگرده . به « بری » بگو که از زندگی رقت بار خلاصش کنه . الان من بیشتر نگران اون خله هستم که بطرف شرق میره . میتونم بذارم که بره ولی از لحاظ اصولی این کار درست نیست . شاید بتونیم تا غروب آفتاب حسابشو برسیم . اینجو فکر نمیکنی عزیزم ؟ » حالا درمقابل صندلی « نادین » چمباتمه زده بود . صورت زنک را لمس کرد و « نادین » انگار سیخ داغی به صورتش خورده باشد ، صورتش را برگرداند . « فلگ » لبخند زد و دوباره او را لمس کرد . این بار « نادین » در حالیکه میلرزید مقاومتی نکرد .

« فلگ » باخوشحالی گفت : « مهتاب . » به سرعت از جابلد شد .

- « اگه هلیکوپترها اونو تاشب پیدا نکنند میتونن از نور مهتاب استفاده کنند . مطمئنم که اون الان داره درجاده ۱۵ - | رکاب میزنه و فکر میکنه که خدای پیرزنه از اون حمایت میکنه ولی پیرزنه هم مرده مگه نه

« عزیزم؟ » وبعد با صدای بلند از ته دل قهقهه زد. خنده اش شبیه خنده بچه ها بود. « وفکر میکنم خدای اون هم مرده باشه . همه چیز بخوبی تموم میشه و « رندی فلگ» هم بابا میشه . »

دوباره گونه « نادین» را لمس کرد و او مثل حیوانات آزار دیده ناله کرد.

« لوید» لبهای خشکش را ترک کرد و گفت : « اگه مانعی نداره من دیگه میرم .»

- « باشه « لوید» برو . « فلگ» رویش رابرگرداند . « فلگ» باتمام وجود به « نادین» خیره شده بود. « همه چیز روبراه میشه عزیزم.»

« لوید» با سرعت خارج شد. تقریباً" میدوید. در آسانسور ناگهان حالش تغییر یافت و آنقدر افکار جنون آمیز به ذهنش رسید که ناچار شد دگمه توقف اضطراری را بزند. ۵ دقیقه میخندید و گریه میکرد. وقتی که هیجان درونی اش فروکش کرد، حالش بهتر شد.

« اون از هم پاشیده . چند تا مشکل کوچولو درست شده ولی اون کنترل اوضاع رو بدست داره . این موش و گربه بازی تا اول اکتبر تا نهایتاً" ۱۵ اکتبر تموم میشه . همه چیز همونطور که اون میگه داره خوب پیش میره . مهم نیست که اون داشت منو نقله میکرد . مهم نیست که رفتارش از همیشه عجیب تر شده .

۱۵ دقیقه بعد « استن بیلی» از پایگاه هوایی به « لوید» تلفن کرد.

« استن» از خشم نسبت به « آشغالی» و وحشت از « مرد تاریک» به جنون رسیده بود.

« کارل هو» و « بیل جیمسون» ساعت ۶ و دودقیقه از پایگاه هوایی به مأموریت تجسسی خود بطرف شرق « لاس وگاس» به پرواز درآمدند. یکی از دانشجوهای خلبانی بنام « کلیف میسون» بعنوان مشاهده گر، آنها را همراهی میکرد.

ساعت ۶ و دوازده دقیقه هردو هلیکوپتر در هوا منفجر شدند. « استن» با اینکه غافلگیر شده بود، ۵ نفر از افراد را به آشیانه شماره ۹ فرستاده بود که در آن دو هلیکوپتر « اسیکمر» دیگر ، سه هلیکوپتر بزرگ « بیبی هویی» قرار داشت . در آنجا کشف شد که مواد منفجره روی هر ۵ هلیکوپتر کار گذاشته شده بود و چاشنی آتشزای آنها با « تایمر» های ساده آشپزخانه تنظیم شده بود. چاشنی ها شبیه چاشنی هایی نبودند که « آشغالی» از کامیون مهمات برداشته بود ولی بسیار به آنها شبیه بودند. محل زیادی برای شک و تردید نبود.

« استن» گفت: « کار « آشغالیه» . حالا هم که زده به بیابون . خدامیدونه چند جای دیگه توی پایگاهو بمب گذاشته .»

« استن» به آرامی گفت : « تمام خلبانامون مرده اند. میفهمی یعنی چی؟ حتی « کلیف» هم مرده و تازه اون هنوز یه خلبان حسابی هم نشده بود. ماشش نفر دانشجو داریم که هنوز پرواز بلد نیستند و معلم هم نداریم . « لوید» حالا این جتها به چه دردمون میخوره؟

سپس گوشی را قطع کرد و « لوید» را که از تعجب یخ زده بود بحال خود رها کرد. پس از مدتی کم کم « لوید» حرفهای او را درک کرد.

« تام کالن» چند دقیقه بعد از ساعت ۹/۵ شب از خواب بیدار شد. احساس تشنگی میکرد و بدنش کوفته بود. از قمقمه اش کمی آب نوشید. از پناهگاه خود که بین دو تخته سنگ متکی بهم بود ، خارج شد و به آسمان تیره خیره شد. ماه با زیبایی و رمز و راز بالای سرش در حرکت بود. باید برای او می افتاد ولی باید مراقب باشد. او به بله این لازم بود.

چون آنها حالا در تعقیب او بودند.

خواب دیده بود. « نیک» در خواب با او حرف میزد و این موضوع عجیب بود زیرا « نیک» قادر به تکلم نبود. او کاملاً" کرو لال بود. همه چیز را با نوشتن میگفت و « تام» هم سوادش کم بود. ولی رویاها همیشه

عجیب و غریبند و هر چیزی در خواب امکان دارد و در رویای او « نیک » حرف میزد.

« نیک » گفت: « حالا دیگه اونا تورو میشناسن » تام « ولی تقصیر تو نیست . توهمه کارها رو درست انجام دادی . از شانس بده . پس حالا باید مراقب باشی . باید از جاده خارج بشی و باید راهتو بطرف شرق ادامه بدی .

« تام » میدانست شرق یعنی چه ولی نمیدانست چطور میتواند از گم شدن در بیابان درمان باشد. میترسید مبدا در دایره ای بزرگ دور بزند.

« نیک » گفت: « راهتو پیدا میکنی . اول باید بدنبال « انگشت خدا » باشی .

« تام » در قمقه را گذاشت و وسایلش را مرتب کرد. به شاهراه برگشت . دو چرخه اش را در محلی که بود رها کرد. از خاکریز کنار جاده بالا رفت و به هر دو طرف شاهراه نظر انداخت . با احتیاط به وسط جاده رفت و بعد از چک کردن محتاطانه بطرف باند غربی بزرگراه یورتمه رفت . پایش را روی کابل در قسمت خارجی نرده کنار جاده گذاشت و بیشتر راه را به پائین خاکریز سر خورد. مدتی روی تل خاکی دراز کشید. ضربان قلبش تند شده بود. هیچ صدایی جز صدای ضعیف باد که بابر خورد به سطح شکسته بیابان زوزه میکشید، شنیده نمیشد.

از جا بلند شد و افق را بررسی کرد. چشمهایش نافذ بودند و هوای بیابان مثل شیشه پاک بود. خیلی زود آن محل را دید. در مقابل آسمان پرستاره ، « انگشت خدا » مثل یک علامت تعجب بزرگ دیده میشد. وقتی که به سوی شرق بطرف مجسمه طبیعی سنگی براه افتاد، ساعت ۱۰ شب بود. فکر میکرد که پس از یک ساعت پیاده روی به آن خواهد رسید ولی وضوح و بزرگنمایی هوا، حتی راهپیمایان حرفه ای تر از او را هم گول میزد و اینکه آن انگشت سنگی فاصله خود را با او دائماً حفظ میکرد باعث شگفتی او شده بود. نیمه شب سپری شد و به ساعت ۲ نیمه شب رسید. ساعت بزرگ ستاره ای کیهان گردش کرده بود. « تام » به این توهم دچار شده

بود که شاید انگشت سنگی که به آسمان نشانه رفته بود یک سراب باشد. چشمهایش را چند بار مالید ولی انگشت هنوز سر جایش بود. پشت سر او شاهراه در تاریکی ناپدید شده بود.

وقتی دوباره به انگشت نگاه کرد بنظرش رسید که فاصله اش با آن کمتر شده و وقتی ساعت ۴ صبح شد و ندای درونی اش او را برای مخفیگاه روزانه اش فراخواند ، تردیدی وجود نداشت که او به نشانه طبیعی مسیرش نزدیکتر شده است ولی امشب موفق نمیشد که به آن برسد.

پس کی به آن میرسید؟ کی ؟

« نیک » در رویا به او میگفت که این مسئله اهمیت چندانی نداشت . « نیک » چه دوست خوبی بود. « تام » بیصبرانه منتظر بود که به « بولدر » برسد و دوباره او را ببیند.

محل نسبتاً راحتی در سایه یک تخته سنگ دراز پیدا کرد و فوراً خواب رفت . شبانه ۳۰ مایل راه پیموده بود و به کوههای « مورمون » نزدیک شده بود.

در خلال بعد از ظهر، یک مار زنگی بزرگ به کنار او خزید تا از گرمای روز درمان باشد. خود را در کنار « تام » حلقه کرد و مدتی خوابید. سپس براه خود ادامه داد.

« فلگ » آن روز بعد از ظهر روی بالکن پنت هاوس خود ایستاده بود و به جانب شرق نگاه میکرد. تا چهار ساعت دیگر خورشید غروب میکرد و سپس آن احمق دوباره بحرکت خود ادامه میداد.

باد شدید و مستمر موهای سیاهش را از روی پیشانی داغش بلند کرد. همینطور که نگاه میکرد متوجه شد که شهر چگونه بطور ناگهانی تمام میشد و جای خود را به بیابان میداد. چند تابلوی تبلیغاتی در بیابان دیده میشد و دیگر هیچ نشانی از تمدن نبود. بیابان بزرگی که پراز سوراخ و سنبه برای مخفی شدن بود. بودند افرادی که پابه این بیابان گذاشتند و دیگر اثری از آنان یافت نشد.

پچ پچ کنان گفت : « این بار فرق میکنه. من پیداش میکنم. پیداش میکنم. »

نمیتوانست برای اهمیت یافتن این موجود عقب افتاده توضیحی بیابد. راه حل منطقی مسئله از ذهنش میگریخت . فقط میل داشت که کاری انجام دهد یا حرکتی بلند و یا چیزی را نابود کند.

وقتی « لوید » اورا از سانه هلیکوپترها و کشته شدن سه خلبان مطلع کرد . ناچار شد تمام نیروی خود را بکارگیرد تا از عصبانیت دیوانه نشود. اولین تصمیم او این بود که یک ستون زرهی تشکیل دهد. ستونی شامل تانک ، خوردوهای زرهی، آتش انداز و بالاخره یک ارتش کامل . آنها نمیتوانستند ظرف ۵ روز به « بولدر » برسند و ظرف ۱۰ روز نمیتوانستند کار آنها را تمام کنند.

البته .

و اگر در گردنه های کوهستانی، برف راه را بر آنان میبست ، این پایان کار او بود. به آخر تابستان چیزی نمانده بود و نمیشد روی هوای خوب حساب کرد.

ولی اوقویترین مرد روی زمین بود. احتمال داشت که فرد دیگری مثل او در روسیه ، چین یا هند وجود داشته باشد ولی این مشکل ده سال دیگر بروز میکرد.

حالا مسئله مهم این بود که او بر همه چیز مسلط بود. او این نکته را میدانست و احساس میکرد. اوقوی بود و این تنها چیزی بود که آن کودکان نمیتوانست به مردم خود بگویند.....

اگر او موفق میشد که از بیابان جان سالم بدر ببرد و در کوهستان از سرما یخ نزند ، فقط نمیتوانست این خبر را به همه بدهد که مردم « فلگ » از او وحشت دارند و کوچکترین دستورات او را بدون چون و چرا انجام میدهند. این گفته ها روحیه آنها را شکننده تر میکرد. پس چرادرانما " این احساس که « تام کالن » باید قبل از خارج شدن از غرب دستگیر و سپس کشته شود روحش را میخورد و آزار میداد.

زیر این چیزی بود که او میخواست و او باید آنچه را که میخواست بدست میآورد و همین دلیل برای او کافی بود.

و در مورد « آشغالی » فکر میکرد که میتواند کاملاً " از شر او خلاص شود. فکر میکرد میتواند او را چون ابزاری معیوب دور بیندازد.

ولی او موفق به انجام کاری شده بود که « منطقه آزاد » هرگز نمیتوانست انجام دهد. او در نظام بدون نقص نهضت تاریکی اخلال ایجاد کرده بود.

« قضاوتم نادرست بود. »

این فکر برایش نفرت انگیز بود و نمیتوانست که ذهنش این فکر را تا به آخر دنبال کند. لیوانش را از روی نرده بام به پائین انداخت . لیوان برق میزد و میچرخید و پائین میرفت. یک فکر شیطنت بار بیگانه ناگهان از ذهنش گذشت . « ای کاش بخوره تو سربیه نفر. »

آنها بمب دیگری در پایگاه پیدا نکردند. تمام محوطه را زیر و رو کردند. ظاهراً " « آشغالی » همه چیزهایی را که سر راهش بودند بمب گذاری کرده بود. او هلیکوپترهای موجود در آشپخانه شماره ۹ و بعد هم تانکهای قسمت موتوری را که در کنار آشپخانه بود بمب گذاری کرده بود.

« فلگ » دوباره روی دستوراتش نسبت به « آشغالی » تأکید کرده بود. او بمحض دیدن باید بقتل میرسید. این اندیشه که « آشغالی » در آن تأسیسات دولتی که خدایدانست چه چیزهایی در آنها انبار شده بود، آزادانه پرسه میزد ، او را شدیداً " عصبی کرده بود.

بله . اطمینان او از اوضاع رفته رفته دور میشد و به هوامیرفت . اوضاع روبه وخامت میرفت. « لوید » این موضوع را میدانست . او از طرز نگاه کردن « لوید » به این موضوع پی برده بود. از بین رفتن « لوید » در یک حادثه قبل از زمستان فکری نبود. او بابسیاری از نگهبانان قصر رفیق شده بود. افرادی چون « وینتی هورگان » و « کن دموت » . حتی با « برلسون » هم که لیست قرمز را لوداده بود، میانه خوبی داشت . با تقنن اندیشید که بخاطر اشتباهی که انجام داده باید پوست « پال برلسون » را زنده زنده از بدن جدا کند.

ولی اگر «لوید» زودتر از لیست باخبر شده بود، هیچیک از این حوادث

نجوانکان به خود گفت : « خفه شو . فقط صداتو ببند.»

وقتی این فکر بر راحتی خاموش نمیشد چرا اسامی افراد طراز اول کمیته آزاد را به «لوید» نداده بود؟ نمیتوانست علت آنرا باخاطربیاورد. حتماً در زمان اتخاذ این تصمیم دلیلی موجه برای آن داشت . ولی حالا هرچه بیشتر فکر میکرد کمتر باخاطرمیآورد. آیا به این دلیل بود که نمیخواست یک نفر هر چند فردی احمق و وفادار چون «لوید» از همه اسرار باخبر باشد.

حالتی از دستپاچگی مثل موجهای ریزرودخانه از چهره اش گذشت . آیا او همیشه چنین تصمیمات احمقانه ای اتخاذ کرده بود؟

و آیا «لوید» واقعاً به او وفادار بود. پس این حالت جدید در چشمهایش از کجا آمده بود.

ناگهان تصمیم گرفت که در هوا معلق بماند. این کار همیشه او را تسکین میداد. بعد از تعلیق در هوا احساس میکرد قویتر و آرامتر شده است . از پنجره به آسمان صحرای چشم دوخت.

- « من . من»

پاشنه های سائیده شده چکمه هایش از روی کف تراس کنده شد. بعد معلق ماند و اول یک اینچ و سپس دو اینچ دیگر بالا رفت . آرامش یافت و ناگهان احساس کرد که میتواند جواب مشکلات خود را بیابد. همه چیز روشن و واضح بود. اول باید

- « اونها دارن میان سراغت میدونی مگه نه ؟ »

باشنیدن این صدای آرام و بی تفاوت دوباره پائین افتاد. شوک ناشی از سقوط از پاهایش به ستون فقرات منتقل شد و سپس به آرواره هایش رسید و باعث شد که دهانش ناگهان بسته شود. بعد مثل گربه خوشحالی شروع به جست زدن کرد. ولی لبخند شادمانه اش با دیدن « نادین» که لباس خواب سفید بتن داشت روی لبش خشک شد. لباس او از جنس کتان

نازک بود و روی بدنش حرکت میکرد. موهایش به سفیدی لباسش بود و در اطراف صورتش در اثرباد تکان میخورد. شبیه جادوگری دیوانه و مریض بود و علیرغم میل باطنی اش « فلگ» وحشتزده شده بود. « نادین» با احتیاط یک قدم به او نزدیک شد. پاهایش برهنه بودند.

- « اونها دارن میان . « استوردمن » ، « گلن بیت من» ، « رالف برتر» و « لری آندروود». اونها میان و تورو مثل یک راسوی مرغ دزد میگیرن و میکشن .»

« فلگ» گفت : « اونها الان تو « بولدر» زیر تخت خوابشون قایم شده اند و دارن واسه پیرزنه عزاداری میکنن.»

« نادین» بابی تفاوتی گفت : « نه . اونها تقریباً به « یوتا» رسیده اند و خیلی زود به اینجا میرسند و تورو مثل یک میکروب زیرپاهاشون له میکنند.»

- « خفه شو . برو پائین.»

« نادین» در حالیکه به او نزدیک میشد گفت: « من میرم پائین .» و حالا نوبت « نادین» بود که لبخند بزند. لبخند او « فلگ» را به وحشت می انداخت . رنگ و روی حاکی از شادمانی از چهره اش رخت بر بست و به همراه آن سرزندگی وجودش خاموش شد.

- « من میرم پائین و تو هم باهام میای.»

- « گم شو.»

- « ما میریم پائین .» « نادین» شروع به خواندن کرد و لبخند به لب داشت . صحنه وحشتناکی بود.

- « اونها الان تو « بولدر» ن.»

- « چیزی نمونده برسن اینجا.»

- « برو پائین .»

- « هر چیزی که ساختی داره نابود میشه . چه بهتر. نیمه عمر معیوب شیطان همیشه نسبتاً کوتاهه. مردم دارن راجع بهت پیچ میکنند. میگن

تو نتوانستی جلوی فرار « تام کالن » روبگیری. اون یه عقب مونده ذهنیه ولی انقدر زرنگ بود که بتونه تورو قال بذاره . « حالا کلمات تندتر از دهانش سر از یر میشد و لبخندی استهزاء آمیز بر لب داشت .

- « میگن متخصص اسلحه » فلگ « دیوونه شده و تواز این موضوع بی خبر بودی. اونها میترسن که دفعه دیگه اسلحه ای که از بیابون میاره بجای دشمن علیه خودشون بکار بره . اونها دارن از شهر میرن؟ میدونستی؟ »

« فلگ » نجواکنان گفت : « تودروغ میگی . » صورتش مثل گچ سفید بود و چشمهایش داشت از حلقه بیرون میزد. « اگه اونها از شهر بیرون میرفتند من میفهمیدم. »

چشمهای « نادین » از روی شانه های « فلگ » به مشرق خیره شد.

- « اونا توتاریکی شب دارن پایگاههاشونو ترک میکنن و چشم توهم نمیتونه اونا رو ببینه . اونها دارن یواشکی فرار میکنند. یه دسته کارگر ۲۰ نفری میره سرکارو با ۱۸ نفر بر میگردد . نگهبانهای مرزی دارن فرار میکنند. اونها میترسند از اینکه موازنه قوا داره تغییر میکنه . اونها دارن تورو ترک میکنند و اونهایی که باقی موندن ، اگه اتفاقی پیش بیاد و اونها از شرق بیان هیچ کاری واست نمیکنن و اگه اونها بیان ، تورو برای همیشه نابود میکنن. »

چیزی شکست . قسمتی از وجودش خرد شد.

فریاد زنان گفت : « تودروغ میگی . » دستهایش با قدرت روی شانه های « نادین » فروود آمد و استخوانهای شانه اش را مثل موادی در دستهایش قفل کرد. او را بلند کرد و بالای سر خود در آسمان آبی رنگ ورورفته نگهداشت و در حالیکه خود را روی پاشنه پا متمرکز کرده بود، او را به بیرون پرتاب کرد. درست به همان نحویکه لیوان را پرتاب کرده بود.

لبخندی حاکی از رضایت و تسکین در چهره « نادین » مشاهده کرد. انگار در آن لحظه دوباره از عالم جنون به عقلانیت بازگشته بود. « نادین » با این حيله او را به ارتکاب این عمل وادار کرده بود. دخترک فهمیده بود که فقط « فلگ » میتواند او را دوباره آزاد کند.

و او بچه « فلگ » را حمل میکرد.

بروی نرده کوتاه بام خم شد. نزدیک بود خود هم سقوط کند. میخواست جلوی کار غیر قابل برگشت خود را بگیرد.

پیراهن خواب « نادین » در اهتزاز بود. بادست قسمتی از لباس که از پارچه تنظیف مانند ساخته شده بود را گرفت. احساس کرد که لباس پاره میشود و بعد فقط تکه ای از پارچه که آنقدر شفاف بود که میتوانست انگشتان خود را زیر آن ببیند در دستش باقی ماند.

آنچه در خواب دیده میشود در واقعیت بوقوع پیوسته بود.

سپس « نادین » مستقیم در حالیکه انگشتهای پایش به طرف زمین بود سقوط کرد. لباسش بخاطر جریان باد سروصورتش را پوشانده بود. اصلاً آه و ناله نکرد. مثل موشکی که عمل نکند بیصدا به پائین رفت .

وقتی که صدای غیر قابل توصیف برخورد اوبازمین را شنید ، « فلگ » سرش را به عقب برد و روبه آسمان زوزه کشید.

- « اهمیتی نداره . اهمیتی نداره . »

تکه پارچه هنوز در دستش بود.

دوباره روی نرده خم شد و به مردمی که دوان دوان به محل حادثه میامدند خیره شد. مثل براده های آهن بودند که به آهن ربا نزدیک میشوند و یا لاروهای مگس به لاشه جانوری حمله میبرند.

آنها چه کوچک بودند و او چقدر از آنها بالاتر بود.

تصمیم گرفت دوباره در هوا معلق شود تا آرامش خود را بازیابد. ولی مدتها طول کشید تا پاشنه های چکمه اش از زمین کنده شوند و وقتی در هوا معلق شد فقط یک سانتی متر از زمین بلند شده بود. بیش از این نمیتوانست بالا برود.

« تام » آن شب ساعت ۸ از خواب بیدار شد . هنوز هوا خیلی روشن بود و نمیتوانست حرکت کند. صبر کرد. « نیک » دوباره بخوابش آمده بود و با هم حرف زده بودند. از صحبت کردن با « نیک » لذت میبرد.

در سایه تخت سنگ بزرگ دراز کشید و به آسمان نگاه کرد تا تاریک شود. ستارگان رفته رفته ظاهر میشدند . به فکر چپیس سیب زمینی « پرینگلز » افتاد. آرزو میکرد کمی از چپیس مورد علاقه اش را داشت . وقتی به منطقه آزاد برگردد، البته اگر به آنجا برگردد . تا آنجائیکه میتواندست چپیس میخورد. یک شکم سیر چپیس میخورد و از محبت دوستانش لذت میبرد. در « لاس وگاس » از عشق و محبت خبری نبود. همه آنقدر وحشتزده بودند که برای محبت وقت نداشتند.

- « من » نیک » و « فرانی » و « دیک الیس » و « لوسی » رودوست دارم .

« تام » این جمله هارامتل دعانجوانان به زبان میآورد.

« من » لری آندروود » و « گلن بیت من » روهم دوست دارم . من « استن » و « روزا » رودوست دارم . من « رالف » و « استو » رودوست دارم»

عجیب بود. چه راحت اسامی را بخاطر میآورد. وقتی در منطقه بود، اگر شانس میآورد میتواندست اسم « استو » را که به دیدنش میآمد بخاطر بیاورد. افکارش به اسباب بازیها، گاراژ و ماشینهای معطوف شد. ولی دیگر مطمئن نبود که بخواد پس از بازگشت با آنها خود را سرگرم کند. بعد از این ماجرا زندگی اش متفاوت خواهد بود. از این بابت احساس اندوه میکرد ولی از طرف دیگر آنرا یک تغییر خوب میدانست .

بالحنی ملایم دعا خواند: « خداوند، چوپان من است . از چیزی وحشت نخواهم کرد. اوبه من کمک خواهد کرد تا در چمنزارهای سبز، آرام بگیرم و موهایم را باروغن چرب خواهد کرد و وقتی با دشمنان مواجه شوم به من « کونگ فو » عنایت خواهد کرد. آمین .»

حالا هوا به اندازه کافی تاریک بود و او بسرعت بحرکت درآمد. تا ساعت ۱۱/۵ به « انگشت خدا » رسید. آنجا مدتی برای ناهار

توقف کرد. سطح زمین در آن منطقه بالا بود و وقتی به پشت سر خود ، براهی که طی کرده بودند نگاه کرد، نورهای متحرکی را روی جاده مشاهده کرد. فکر کرد که آنها در جستجوی او هستند.

« تام » دوباره بطرف شمال شرقی نگاه کرد. در آن دوردستها ، در حالیکه بزحمت دیده میشد، (دوروز از ماه کامل گذشته بود و بهمین خاطر نور ماه کمتر شده بود.) یک گنبد بزرگ سنگی از جنس گرانیت را میتوانست ببیند. مقصد بعدی او این گنبد سنگی بود.

با خود نجو کرد: « پاهای « تام » زخم شده .» و از این حرف خنده اش گرفت . زخم پا در مقابل حوادثی که ممکن بود برایش اتفاق بیفتد ، هیچ بود.

براه ادامه داد و اشیائی که شب به همراه میآورد از کنار او میگذشتند . وقتی که در طلوع آفتاب در پناهگاه خود دراز کشید ، ۴۰ مایل راه پیموده بود. مرز « نوادا » و « یوتا » در نزدیکی او قرار داشت .

تا ساعت ۸ آن روز بخواب عمیقی فرو رفته بود. سرش را روی کاپشنش گذاشته بود. چشمهایش زیر پلکهایش بسرعت بالا و پایین میرفت . « نیک » به خوابش آمده بود و آنها با هم حرف میزدند.

ناگهان روی پیشانی « تام » چین افتاد. انگار متأثر شده بود. اوبه « نیک » گفته بود که چقدر دلش برای اوتنگ شده است . ولی به دلیلی نامشخص « نیک » چهره اش را برگردانده بود.

فصل ۵۸

تاریخ تکرار میشود. « آشغالی » دوباره خود را در تئور شیطان زنده زنده کباب کرده بود. ولی این بار هیچ امیدی به فواره های خنک « سیبولا » که او را تسکین دهد نداشت .

« چشم کور. حق همینه .»

پوستش سوخته وکنده شده بود ودوباره سوخته وکنده شده بود ودرپایان دیگربرنزه نشده بلکه سیاه شده بود. او نمونه زنده ای از این عقیده بود که انسان عاقبت به آنچه که هست بازمیگردد.

« آشغالی» شبیه آدمی بود که رویش نفت ریخته باشند و آتش زده باشند. رنگ آبی چشمهایش از نورشدید آفتاب بیابان کم رنگ شده بود و اگر کسی در چشمهایش نگاه میکرد، انگار به حفره ای بدون بعد در فضا نگاه میکند. اودر لباس پوشیدن بنحوی غیرطبیعی از « مرد تاریک» تقلید کرده بود. پیراهن یقه باز شطرنجی قرمز وشلوار جین پوشیده بود و چکمه های صحرانوردی اش به همین زودی له شده وزوار در رفته شده بودند ولی اوگردنبند سنگ سیاه با لکه قرمز رادور انداخته بود. اودیگر لیاقت آنرا نداشت . چون خطا کرده بود.

لحظه ای در آفتاب کباب کننده مکث کرد ودست لاغر ولرزانش را روی پیشانی اش کشید . سرنوشت او این بود که در چنین زمان ومکانی باشد وتمام زندگی اوبخاطر این بود که برای چنین شرایطی آماده شود. اواز تونلهای سوزان جهنم گذشته بود تا به اینجا برسد. اومجبور شده بود که کلانتری که پدرش راکشته بود تحمل کند. اوباید آن دارالمجانین و افرادی مثل « چارلی بیتز» راتحمل میکرد. پس از آن همه سال تنها زندگی کردن ، دستان پیدا کرده بود.« لوید»، «کن»، « ویتتی» و....

ولی حیف که همه آنچه که بدست آورده بود را اینک ازدست داده بود. او مستحق بود که اینجا در ماهیتابه شیطان کباب شود. آیا راه نجاتی وجود داشت ؟ شاید « مرد تاریک» میدانست. ولی « آشغالی» راه نجاتی نمیدید.

او آنچه که اتفاق افتاده بود را بزحمت بخاطر داشت . شاید ذهن شکنجه شده اش نمیخواست این اتفاق ناگوار را حفظ کند. قبل از بازگشت فاجعه بارش به پایگاه هوایی یک هفته رادربیان سپری کرده بود. عقربی به انگشت میانی دست چپش نیش زده بود ودستش مثل دستکش

ظرفشویی که از آب پرشود، بادکرده بود و آتشی غیرطبیعی در سرش میسوخت . با اینحال براه خود ادامه داده بود.

بالاخره به پایگاه هوایی بازگشته بود وهنوز احساس ضعف وبیماری میکرد. وقتی افراد، یافته های اورا بررسی میکردند بالحنی دوستانه درباره آنان صحبت کرده بودند. چاشنی های آتشزا، مین های زمینی . در واقع چیزهای چندان مهمی نبودند. آن وقت بود که برای اولین بار پس از نیش عقرب احساس شادی کرده بود.

سپس بدون هیچ علتی زمان به گذشته و مکان به شهر « پوتان ویل» بازگشته بود. یکنفر گفته بود: « اونایی که با آتش بازی میکنند، شبها جاشونوخیس میکنند ، « آشغالی.»» و اوبه شخص موردنظر نگاه کرده بود. فکر میکرد که او « بیلی جیمسون» باشد ولی آن شخص « بیل» نبود بلکه « ریچ گرودمور» از « پوتانویل» بود که اورا ریشخند میکرد وباجوب کبریت دندانهایش را خلال میکرد. انگشتانش از گریس سیاه بودند . چون در زمان استراحت خود از پمپ بنزین « تگزائو» به سالن بیلارد روبروی پمپ بنزین رفته بود تا کمی بیلارد بازی کند و شخص دیگری گفته بود: « بهتره اون چوب کبریتو قایم کنی چون « آشغالی» به شهر برگشته.» صدایش شبیه « استیو توبین» بود ولی « استیو» نبود. « چارلی بیتز» بود که کاپشن موتورسواری زوار رفته اش را بتن داشت . با وحشت فزاینده متوجه شد که همه افراد قدیمی که اورا آزمیداند در محل جمع بودند. جسدهای پرجنب وجوش آنها دوباره زنده شده بودند. « ریچی گرودمور» ، « چارلی» و « نورم» و « هچ کانینگهم» که در ۱۸ سالگی موهایش را ازدست داده بود و کچل شده بود. همه داشتند اورا مسخره میکردند. تمام صداها سریع و ناگهانی بگوشش میرسید. سردرگمی بیمارگونه که سالها عذابش داده بود، بازگشته بود. « هی « آشغالی» چرامدرسه رو آتش نزدی؟» « هی « آشغالی»، هنوز معامله تو نسوزوندی؟» « هی شنیدم گازفندک بالامیکشی ، درسته؟»

سپس صدای « چارلی بیتز» راشنید که گفت : « هی « آشغالی» ، اون پیرزن بیچاره « خانم « سمپل» ، وقتی چک بازنشستگیشوسوزوندی ، چه حالی شد؟»

سعی کرد فریاد بزند ولی فقط صدای ضعیف نجواگونه ای از دهانش خارج شده بود: « راجع به چک خانم « سمپل » ، چیزی ازم نپرس . » وبعد فرار کرده بود.

بقیه ماجرا شبیه به یک کابوس بود. چاشنی های آتش را رابر داشته بود و زیرتانکهای قسمت موتوری کار گذاشته بود. ذهنش در اختیار خودش نبود و انگار دستهایش بطور غریزی کار میکردند. وقتی در دارالمجانین بود هنگام دادن شوک الکتریکی از او میخواستند که شیئی لاستیکی را بین دندانهایش قرار دهد و مدیکه مسئول دستگاه بود، شبیه به کلانتر پدرکشش بنظرش میآمد . گاهی هم شبیه « چارلی بیتز » و بعضی اوقات شبیه « هچ کانینگهم » بود و همیشه دیوانه و ارقسم میخورد که خود را خیس نکند و هیچگاه موفق نمیشد.

وقتی که از تانکر هافارغ شد، به نزدیکترین آشیانه هواپیما رفته بود و بمبهایش را زیر آنها کار گذاشته بود. میخواست چاشنی ها « زمانی » عمل کنند. بهمین خاطر به آشپزخانه غذاخوری رفته بود و ۱۰ تایمر ارز انقیمت پلاستیکی پیدا کرده بود. آنها را میشد روی ۱۵ دقیقه یانیم ساعت تنظیم کرد و با شنیدن صدای زنگ آشپز میفهمید که کیک آماده شده است . ولی اینبار بجای صدای زنگ، به لطف « آشغالی » صدای انفجار شنیده میشد. از این فکر شادمان شد. حالا اگر « چارلی بیتز » یا « ریچ گرودمور » بایکی از هلیکوپتر هاپرواز میکردند شدیدا " غافلگیر میشدند. اوتایمر هارا به استارت هلیکوپتر وصل کرد.

پس از انجام این کارها برای لحظه ای دوباره غافل شد. بر سر دوراهی قرار داشت. به هلیکوپترهایی که در آشیانه ساکت قرار داشتند و بعد به دستهایش نگاه کرد. دستهایش بوی لاستیک سوخته میدادند. اینجا « پاتن ویل » نبود. در « پاتن ویل » هلیکوپتری وجود داشت . آفتاب در ایالت « ایندیانا » مثل اینجا اینطور شدید و بیرحم نمی تابید. اینجا « نوادا » بود. « کارلی » و دوستان بیلیارد بازش همه از بیماری مهلک مرده بودند.

« آشغالی » با تردید به دست پختش نگاه کرده بود. او چه کار میکرد؟ در قلمرو « مرد سیاه » خرابکاری میکرد؟ این کار او احمقانه و جنون آمیز بود. باید بمبهار از کار می انداخت . باید سریعاً اینکار را انجام میداد.

ولی چه انفجارهای زیبایی را از دست میداد. شعله های آتش زیبایی که همه جار افرامی گرفت. فواره های سوخت مشتعل به همه جامیپاشید. هلیکوپترهایی که در هوا پودر میشد. اینهمه زیبایی را نمیتوانست نادیده بگیرد.

و بدین ترتیب در یک لحظه تمام زندگیش را نابود کرده بود. یورتمه کنان به خود ر و صحرانورد خود بازگشته بود و لبخندی مرموز بر چهره از آفتاب سیاه شده اش نقش بسته بود. وارد خودرو شد و فرار کرد. ولی زیاد دور نشد. او انتظار کشید و بالاخره یک تانکر از پارکینگ قسمت موتوری مثل حشره نارنجی بزرگی خارج شد و وقتی منفجر شد ، آتش روغنی خود را به همه جا پخش کرد. « آشغالی » عینک آفتابی اش را برداشت و روبه آسمان زوزه کشید و مشتهایش را با عدم تعادل ناشی از دست معلولش حرکت میداد. ولی شادی اوزیاد دوام نداشت و به وحشتی مرگبار و غم و غصه ای بیمارگونه تبدیل شد.

او در بیابان بطرف شمال غربی حرکت کرده بود و صحرانورد خود را با سرعتی انتحار آمیز به جلو رانده بود. از این اتفاق چند وقت گذشته بود؟ او درست نمیدانست . اگر کسی به او میگفت که امروز ۱۶ سپتامبر است ، او بدون اینکه ذره ای از زمان درک داشته باشد، سرتکان میداد.

به این فکر افتاد که خود را بکشد . میدانست که دیگر آینده ای ندارد. ولی این کار را نکرد. نمیدانست چرا ولی نیرویی بالاتر از وحشت اواز بیاد آوردن آن خاطره وحشتناک و تنهایی او را باز میداشت. بنظر او حتی اگر خود را مثل یک روحانی بودایی میسوزاند، توبه اش قبول نمیشد. به خواب رفت و وقتی بیدار شد ، متوجه شد که اندیشه جدیدی به ذهنش خزیده است و این اندیشه ، جبران اشتباهات گذشته بود.

آیا راهی برای جبران وجود داشت ؟ ولی اگر چیز مهمی پیدامیکرد و برای « فلگ» به ارمغان میاورد آیا ممکن نبود که بخشوده شود؟ و حتی اگر امکان بخشودگی نبود، شاید میتوانست با « فلگ» معامله کند. هنوز امکان آن وجود داشت که باخیال راحت بمیرد.

چه چیزی میتوانست نظر « فلگ» را نسبت به او تغییر دهد؟ مین و آتش انداز و نارنجک و مسلسل کافی نبود. هیچیک از آنها به اندازه کافی مهم نبودند. اومیدانست که ۲ هواپیمای آزمایشی بمب افکن در آنجا وجود دارد که با بودجه مخفی بدون اطلاع کنگره ساخته شده بود. ولی اومیتوانست آنها را به « لاس وگاس» ببرد و اگر هم میتوانست کسی نمیتوانست آنها را به پرواز دربیاورد. از ظاهر آنها میشد حدس زد که حداقل ۱۰ نفر خدمه دارند.

اومثل دوربین مادون قرمزی بود که میتوانست در تاریکی حرارت را حس کند. منابع گرما را به اشکال قرمز رنگ آشکار سازد. او بنحوی غریب قادر بود که چیزهایی را که در آن سرزمین مرده، باقی مانده بود احساس کند. در آن بیابان پروژه های نظامی زیادی به انجام رسیده بود.

اومیتوانست به غرب برود و به پروژه آبی که تمام این فجایع از آن بوجود آمده بود برسد. ولی ویروسهای سرد باب میل او نبود و به شیوه سردرگم و نه کاملاً غیر منطقی خود فکر میکرد که چنین چیزی مطابق میل « فلگ» هم نباشد. سلاحهای بیولوژیک ، همه رایکسان از بین میبرد.

اوازیپایگاه « ایندین اسپرینگز» به شمال غربی به منطقه حفاظت شده نیروی هوایی رفت . هر از چندگاهی باید صحرانورد خود را متوقف میکرد تا سیم های خاردار مزاحم راقیچی کند. روی نرده های سیم خاردار علائمی بود که میگفت : « منطقه نظامی . وارد نشوید. » ، « نگهبانهای مسلح » ، « سگهای نگهبان » و « برق فشارقوی در سیمها وجود دارد. نزدیک نشوید.» ولی برق همچون نگهبانها و سگها مرده بود. « آشغالی» به راندن ادامه داد . هر از چند

گاهی مسیر خود را تنظیم میکرد. اوبجایی کشیده میشد. نمیدانست به کجا ولی مطمئن بود به طرف محل مهمی میرود.

تایرهای بزرگ « گودیر» صحرانورد دائما " در حال غلتیدن بود و « آشغالی» را از بین زمینهای خشک و بی آب و علف و سرایشی هایی که آنقدر سنگلاخ بودند که به اسکلت از خاک بیرون آمده جانوران ماقبل تاریخ شباهت داشتند، بطرف مقصدش حمل میکردند. هوا داغ و خشک روی سطح صحرامعلق بود. درجه حرارت حدود ۳۵ درجه بود. تنها صدایی که شنیده میشد، صدای یکنواخت موتور صحرانورد بود.

به بالای یک تپه رسید و به آنچه در دامنه آن بود نظر انداخت . دنده صحرانورد را موقتاً خلاص کرد. مجموعه فشرده ای از ساختمانهای مختلف در پائین دیده میشد. ساختمانها در نور شدید آفتاب مثل جیوه میدرخشیدند.

ساختمانها از بلوکهای سیمانی ساخته شده بودند. روی خیابان غبار گرفته، چندین ماشین از حرکت باز مانده بودند. تمام منطقه با سه لایه سیم خاردار محاصره شده بود و اومیتوانست هادیهای سرامیک را در امتداد آنها تشخیص دهد. اینها مثل عایقهای معمولی که به اندازه مفصل انگشت هستند و جریان برق ضعیفی فقط برای ترساندن مزاحمین ایجاد میکنند نبودند بلکه عایقهایی بزرگ به اندازه یک مشت بودند.

یک جاده آسفالت دوبانده به نگهبانی ختم میشد. از تابلوهای مسخره معمولی مثل « لطفاً دوربین خود را به نگهبان تحویل دهید.» و « اگر از گردش در این محل لذت بردید به نماینده منطقه خود بگوئید.» خبری نبود. تنها علامتی که دیده میشد برنگ زرد و قرمز یعنی زنگهای خطر بود که بالحنی خشک و صریح میگفت : « اوراق هویت خود را فوراً ارائه دهید.»

« آشغالی» به آرامی گفت : « متشکرم.» نمیدانست از چه چیزی تشکر میکند.

- « متشکرم متشکرم . »

آن حس عجیب و منحصر بفرد اورابه این مکان راهنمایی کرده بود، ولی او همیشه از وجود این محل خبر داشت .

صحرانورد را درنده جلوه داشت و از تپه سر از یر شد.

۱۰ دقیقه بعد وارد جاده ای شد که به نگهبانی ختم میشد. بر سر راه اوموانع سیاه و سفیدی راه رایسته بود. « آشغالی» ایستاد تا موانع را بررسی کند. در محلهایی این چنین ، همیشه ژنراتور برق اضطراری وجود داشت . تردید داشت که پس از گذشت سه ماه ژنراتور قادر باشد که هنوز برق تولید کند ولی با اینحال قبل از وارد شدن باید احتیاط میکرد تا مطمئن شود سیستمهای امنیتی فعال نیستند. نمیخواست مثل تکه گوشتی در مایکروفر کباب شود.

« آشغالی» از زیر مانع رد شد و به محوطه مقابل نگهبانی رسید و بطرف در رفت . ساختمان نگهبانی کوچک از سیمان ساخته شده بود. سعی کرد در را باز کند. خوشبختانه در باز شد. وقتی در این چنین مکانی برق اضطراری بکار بیفتد تمام درها به طور خودکار قفل میشوند. حتی اگر در آنوقت کسی در توالت باشد باید تا پایان بحران در توالت بماند. ولی اگر برق اضطراری از کار می افتاد، همه درها دوباره باز میشد.

از جسد نگبان ، بوی خشک و جالبی متصاعد میشد. شبیه بوی دارچین و شکر بود که برای مالیدن روی تست تهیه میشد. هنوز لکه های سیاه زیر گردنش دیده میشد. این لکه ها علائم مشخص « کاپیتان تریپ» بودند. در گوشه اتاق پشت سر امیک اسلحه اتوماتیک قرار داشت . « آشغالی» آنرا برداشت و دوباره بیرون رفت .

اسلحه را روی تک تیر تنظیم کرد. بامگسک آن کمی ور رفت و بعد آنرا روی شانه های استخوانی اش انداخت . سپس یکی از هادی های سر امیکی را نشانه گرفت و ماشه را کشید. صدای مهیبی شبیه دست زدن طنین انداخت و بوی هیجان آور باروت به مشامش رسید. هادی سر امیکی منفجر شد و تکه هایش به اطراف پراکنده شد ولی از نور خیره کننده سفید متمایل به بنفش برق فشار قوی خبری نبود. « آشغالی» با خیال راحت لبخند زد.

به صحرانورد برگشت و آنرا درنده گذاشت و از میان موانع عبور کرد. صدای شکسته شدن و خرد شدن نرده هاشنیده شد و تایر های بزرگ و کروی صحرانورد از روی آنها گذشت . آفتاب بیابان بشدت میتابید. چشمهای غیر طبیعی « آشغالی» با خوشحالی میدرخشید.

آنجا یک پادگان نظامی بود. فضای داخلی ساختمان بابوی دارچین و شکر پر بود. در ۵۰ تختی که در سر باز خانه وجود داشت حدود ۲۰ جسد اینطرف و آنطرف پخش بودند. « آشغالی» در راهروی بین تختها قدم میزد. نمیدانست به کجا میرود. اینجابر ای او چیز با اهمیتی وجود نداشت . این افراد قبلاً خود نوعی اسلحه بودند ولی « آنفلوآنزا» آنها را از پای در آورده بود.

ولی کاملاً در انتهای ساختمان چیزی نظر او را بخود جلب کرد. آنجا یک علامت بود. بطرف آن رفت تا محتویات آنرا بخواند. گرمای داخل سالن بی اندازه شدید بود. گرماباعث میشد سرش ورم کند و به تپش بیفتد. ولی وقتی در مقابل تابلو قرار گرفت ، لبخند به لبهایش بازگشت . بله . همینجا بود. جایی در این پایگاه آنچه که بدنبالش بود قرار داشت .

تابلو کاریکاتور مردی را در حمام نشان میداد. مرد در حال شستن پائین تنه اش بود که تقریباً بطور کامل با حباب صابون پوشانده شده بود. متن زیر کاریکاتور چنین بود: « به نفع شماست که هر روز حمام کنید.»

زیر متن ، علامتی به رنگ زرد و سیاه بود که سه مثلث راکه رأس آنها بطرف پائین بود نشان میداد و این علامت به معنای تشعشع بود.

« آشغالی» مانند کودکی خوشحال قهقهه زد و دستهایش را در سکوت بهم زد.

فصل ۵۹

« ویتتی هورگان » ، « لوید » را دراتاقش ملاقات کرد. « لوید » روی تخت بزرگی که تاهمین اواخر با « دایناجرگر » در آن شریک بود، دراز کشیده بود. روی سینه لختش یک لیوان مشروب بود و با چهره ای عبوس بتصویر خود در آینه روی سقف نگاه میکرد.

وقتی « ویتتی » را دید گفت : « بیاتو. محض رضای خدا، منتظر استقبال رسمی نباش. به خودت زحمت نده در بزنی حرومزاده. » کلمه حرومزاده را « حیوم زاده » تلفظ کرد.

« ویتتی » بالحنی محتاطانه گفت : « « لوید »، مست کردی؟ »

- « هنوز نه ولی دارم میشم. »

- « اون اینجاست؟ »

- « کی؟ رهبری باک؟ » « لوید » از جا بلند شد . « اون همین دوروبره . سرگردان نیمه شب. » و سپس خندید و دوباره دراز کشید.

« ویتتی » با صدایی آرام گفت: « بهتره مواظب حرف زدنت باشی . خودت میدونی که وقتی اون اینجاست نباید تند بری . »

- « گورپدرش. »

- « یادت باشه که چه بلایی سر « هک دروگن » و « استرلرتون » اومد. »

« لوید » با تأیید سر تکان داد : « حق باتوئه. دیوارها گوش دارن . این دیوارهای لعنتی گوش دارن . تاحالا این ضرب المثلوشنیدی؟ »

- « آره . یکی دوبار . درمورد اینجا کاملاً صدق میکنه . »

« لوید » ناگهان از جا بلند شد و لیوان مشروبش را به کف اتاق پرت کرد . لیوان تکه تکه شد . « این هم برای نظافتچی. »

- « حالت خوبه « لوید »؟ »

- « من خوبم . یه مشروب میخوای؟ »

« ویتتی » برای لحظه ای مکث کرد: « نه از جین بدون لیمو خوشم نمیاد. »

- « من لیموترش دارم . از این بطری کوچولوی فشاری بیرون میاد . « بعد بطری پلاستیکی که بشکل لیموترش بود را به اونشان داد: « مثل بیضه چپ هیولای سبزه مگه نه؟ »

- « مزه اش مثل لیموترشه ؟ »

« لوید » با اندوه گفت : « آره . خب نظرت چیه ؟ مرد باش و بیاباهم مشروب بخوریم . »

- « باشه . »

بریم دم پنجره که منظره هم داشته باشیم . « ویتتی » با خشونت و عصبانیت گفت: « نه. » « لوید » در نیمه راه پیشخوان ، ناگهان مکث کرد . رنگ چهره اش ناگهان سفید شد . بطرف « ویتتی » نگاه کرد و برای لحظه ای چشמהایشان بهم افتاد.

« لوید » گفت : « باشه . مسئله ای نیست . عقیده چندان خوبی نبود. »

- « نگران نباش . »

ولی جای نگرانی وجود داشت و هردوی آنها از این موضوع باخبر بودند. زنی که « فلگ » بعنوان عروس خود معرفی کرده بود، از بالای ساختمان، خود را بپائین پرتاب کرده و کشته بود. « لوید » ، « ایس های » را باخاطر آورد که میگفت « داینا » نمیتواند از بالکن خود را به پائین پرتاب کند. چون پنجره ها قفل بودند. ولی « پنت هاوس » یک تراس بزرگ داشت . شاید در زمان ساختن هتل تصور نمیکردند که مشتری های خرپول آنها که عمدتاً عرب بودند هوس خودکشی کنند. ولی در اینمورد اشتباه کرده بودند.

« لوید » برای « ویتتی » یک لیوان مشروب درست کرد و آنها درسکوت مشغول نوشیدن شدند. در بیرون از هتل، آفتاب با درخششی

سرخرنگ غروب میکرد. بالاخره « ویتتی » طاقت نیاورد و باصدایی بسیار آرام گفت : « واقعا فکر میکنی خودکشی کرده باشه ؟ »

« لوید » شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « چه فرقی میکنه . البته من فکر میکنم خودکشی کرده . تو آماده ای ؟ »

« ویتتی » به لیوانش نگاه کرد و متوجه شد که واقعا " آماده است که لیوان دیگری بنوشد . لیوانش را به « لوید » داد و او آنرا بطرف پیشخوان برد . « لوید » لیوان را حسابی با جین پرمیکرد و « ویتتی » احساس میکرد که کمی شنگول شده است .

دوباره درسکوت مشروب خود را نوشیدند و به غروب آفتاب نگاه کردند.

« ویتتی » بالاخره پرسید : « راجع به اون یارو « کالن » خبری داری ؟ »

- « هیچی . هیچ خبری ندارم . « بری » هم خبری نداره . از جاده ۴۰ و ۳ و ۲ و ۷۴ و شاهراه ۱۵ گزارشی نرسیده . از جاده های فرعی هم همینطور . اون یه جایی توی این بیابون درنشته و اگه به حرکت درشب ادامه بده و راهشو بطرف شرق پیداکنه از چنگمون درمیره . حالا مگه چه اهمیتی داره ؟ چی میخواد به اونا بگه ؟ »

- « نمیدونم . »

- « منم نمیدونم . بذار بره . نظر من اینه . »

« ویتتی » احساس عدم آرامش میکرد . « لوید » دوباره داشت بنحو خطرناکی از ارباب انتقاد میکرد . حالا مشروب اورا بیشتر تحت تأثیر قرار داده بود و از این بابت خشنود بود . شاید بزودی جرأت گفتن آنچه را که باید میگفت پیدا میکرد .

« لوید » گفت : « بذار یه چیزی بهت بگم . » و بعد به جلو خم شد . « اون داره قدرتشو ازدست میده . تاحالا این جمله رو شنیدی ؟ آذربازیه واون بریده و هیچکس هم رونیمکت ذخیره هانیست . »

- « « لوید » من »

- « یه لیوان دیگه ؟ »

- « آره . دستت درد نکنه . »

« لوید » مشروب های تازه ای دست کرد . یکی از آنها رابه « ویتتی » داد . وقتی اولین جرعه را نوشید بدنش کمی لرزید . مشروب تقریبا " خالص بود .

« لوید » گفت : « داره قدرتشو ازدست میده . اول « داینا » و بعد این یارو « تام کالن » . حتی زن خودش ، البته اگه واقعا " اینطور بوده ، خودکشی کرده .

- « مانباید راجع به این چیزها فکر کنیم . »

- « بعدش هم « آشغالی » . دیدی تنهایی چه محشری بپاکرد . اگه آدم دوستاش اینجوری باشن ، دشمن لازم نداره . این چیزیه که میخوام بدونم . »

- « « لوید » »

« لوید » سرش را تکان داد : « من اصلا " سردرد نمیارم . همه چیز داشت بخوبی پیش میرفت . تا اینکه خبر آوردند که پیرزنه در منطقه آزاد غزل خدا حافظی رو خونده . « ارباب » گفت که آخرین مانع از سر راهمون برداشته شده ولی درست در همین زمان همه چیز بهم ریخت . حالا من نمیتونم سردر بیارم . ما اونهارو باحمله زمینی در بهار آینده میتونیم نابود کنیم . خدایمونه که اونها چه استحکاماتی برای خودشون درست کرده اند . مامیخواستیم اونهارو قبل از اینکه فرصت پیدا کنند ، نابود کنیم . بعلاوه موضوع « آشغالی » هم هست . اون الان توی بیابون داره پرسه میزنه و من مطمئنم که اون لعنتی »

« ویتتی » با صدایی آرام که از ته چاه میامد گفت : « « لوید » ، به من گوش کن . « « لوید » با قیافه ای نگران به جلو خم شد و گفت : « چیه ؟ موضوع چیه ؟ » « ویتتی » گفت : « نمیدونستم که جرأتشو دارم ازت بپرسم یانه ؟ » لیوان مشروب را با حالتی عصبی در دست میفشرد . « من و

« ایس های» و « رانی سایکز» و « جنی انگستروم» میخوایم از اینجا فرار کنیم . توهم میخوای بامابیای . خدای من باید دیوونه شده باشم که این چیزارو بتوبگم .»

- « فرار کنید؟ به کجا؟»

- « گمانم به آمریکای جنوبی . مثلاً" برزیل. اونجا دیگه دست اون به مانمیرسه .» لحظه ای مکث کرد وباخود کلنجار رفت وبعد ادامه داد: « خیلی از مردم دررفته اند. شاید نه خیلی زیاد ولی تعداد قابل توجهی از شهر رفته اند وتعدادشون روز بروز بیشتر میشه . اونها دیگه به « فلگ» اعتمادی ندارند. بعضی ها به شمال به کانادا رفته اند. اونجا هو اواسه من بیش از حد سرده ولی مجبورم برم . اگه قبولم میکردند به شرق میرفتم . البته اگه از گیر نیفتادم مطمئن بودم.» « ویتتی» بدون مقدمه از صحبت باز ایستاد و بابیچارگی به « لوید» نگاه کرد . چهره اش شبیه آدمی بود که زیادی حرف زده باشد.

« لوید» به آرامی گفت : « نگران نباش . من لوتون نمیدم.»

« ویتتی» با استیصال گفت : « اینجا همه چیز داره خراب میشه .»

« لوید» پرسید: « کی تصمیم دارید برید؟»

« ویتتی» باحالتی که انگار به اومشکوک باشد به اونها نگاه کرد .

« لوید» گفت : « یادم رفت ببرسم . یکی دیگه؟»

« ویتتی» به لیوانش نگاه کرد وگفت : « حالا نه .»

« لوید» به طرف پیشخوان رفت ودرحالیکه به « ویتتی» پشت کرده بود گفت : « من نمیتونم . من به اون مدیونم . خیلی مدیونم . اون منو از مهلکه نجات داد ولی موضوع به این سادگیه نیست . اون منو تغییر داده . من حالا بیشتر حالیمه . نمیدونم چیکار کرده . ولی « ویتتی»، من دیگه اون آدم سابق نیستم . قبل از آشنایی با اون من یه تبه کار خرده پا بودم ولی حالا اینجا دارم همه چیزو سازماندهی میکنم. انگار بهتر فکر میکنم. آره اون منو به یه آدم حساسی تبدیل کرده.» « لوید» سنگ سیاهی راکه به گردن داشت بالا آورد و به آن نگاه کرد وبعد

آنرا دوباره رها کرد. دستش را انگار که شیء کثیفی را لمس کرده باشد باشلوارش پاک کرد.

- « میدونم که الانش هم نابغه نیستم . باید همه چیزو توی دفترچه ام یادداشت کنم والا یادم میره ولی با پشتیبانی اومیتونم امرونی کنم واکثر اوقات کارها خوب پیش میره. قبلاً" باید به امرونی دیگران گوش میکردم وتودردسرمی افتادم .من عوض شده ام واون باعث این تغییر بوده . از همون اول من باهاش بودم . مدتش بیشتر از اون چیزی که بوده بنظر میاد. گاهی اوقات انگار که بعد از آشنایی با اون متولد شده ام . وقتی به « لاس وگاس» اومدیم فقط ۱۶ نفر اینجا بودند.» « رانی» یکی از اونها بود ودیگران « جنی انگستروم » و « هک دروگن» نگون بخت بودند. وقتی به شهر رسیدیم « جنی» روی زانوهای خوشگلش نشست و چکمه های ارباب روبوسید. مطمئنم توی رختخواب راجع به این موضوع چیزی بهت نگفته . اونو سرزنش نمیکنم. توروهم همینطور. ولی واقعیت اینه که یه سازمان خوب خیلی راحت از هم میپاشه . مگه نه؟»

« تومیخوای تا آخر باهاش باشی؟»

- « من اینو بهش مدیونم .» او این مطلب را اضافه نکرد که هنوز آنقدر به « ارباب» ایمان داشت که به احتمال زیاد « ویتتی» و دوستانش را روی صلیب میخکوب شده میدید و نکته دیگری هم بود. اینجا مقام اومعاونت « فلگ» بود. ولی دربرزیل چکاره میشد. « ویتتی» و « رانی» از اورز رنگ تر بودند. او و « ایس های» عاقبت مقامات رده پائین میشدند واین به مذاق او خوشایند نبود. قبلاً" این موضوع برایش اهمیتی نداشت ولی اوضاع فرق کرده بود ووقتی اعتقاد انسان عوض شود تقریباً" همیشه این تغییر ابدی بود.

« ویتتی» بالحنی بیمارگونه گفت : « شاید برای ما اینکار بهتر باشه

».

« لوید» میگفت و می اندیشید: « البته .» { ولی دلم نمیخواست جای شما باشم ، چون ممکنه « فلگ» موفق بشه . اگه اون بفهمه توی برزیل هستید مصلوب شدن براتون مجازات خفیفی خواهد بود. }

« لوید» لیوانش را بلند کرد وگفت : « به سلامتی .»

« ویتتی» هم لیوان خود را بالا آورد.

« لوید» گفت : « آرزوی من اینه که به کسی صدمه ای نرسه .»

- « من باهات موافقم.»

« ویتتی» بعد از مدت کمی اورا ترک کرد . حدود ساعت نه ونیم « لوید» از هوش رفت وروی تخت مدور خود بخواب رفت . هیچ خوابی ندید که این موضوع به خماری روز بعد می ارزید.

وقتی که روز ۱۷ سپتامبر خورشید بالا آمد . « تام کالن» سرپناه خود را برای خوابیدن در «اوگان لاک» ایالت «یوتا» مهیا میکرد. هو آنقدر سرد بود که نفسش در جلوی صورتش بخار میکرد . گوشه‌هایش از سرما بیحس شده بودند. ولی سر حال بود. شب قبل از کنار جاده ای فرعی گذشته بود و سه مرد را دیده بود که دور آتش ضعیفی نشسته بودند. هر سه نفر مسلح بودند.

سعی کرد مخفیانه از کنار آنها بگذرد . از زمینی سنگلاخ عبور میکرد. او حالا در حاشیه غربی زمینهای سنگلاخ «یوتا» بود. در حین حرکت باعث ریزش سنگریزه ها شده بود. « تام» از ترس خشکش زده بود . ادرار گرم به پاهایش سر ازیر شد ولی او چون کودکان تایک ساعت بعد متوجه نشد که خود را خیس کرده است .

هر سه نفر بطرف صدا برگشتند. دوتن از آنها اسلحه خود را آماده شلیک کردند. پناهگاه « تام» بزحمت اورا مخفی میکرد. اوسایه ای در میان سایه ها بود. ماه پشت توده ای ابرمخفی شده بود. اگر ماه ناگهان بیرون میامد.....

یکی از آنها آرام گرفت وگفت : « گوزنه. اینطرفها پرگوزنه .»

نفر دیگر گفت: « بهتره بررسی بشه .»

نفر سوم گفت: « انگشت شصتتو بذار روی ماتحتت واونوبررسی کن.» و بدین ترتیب همه چیز به خیر گذشت . دوباره دور آتش نشستند و « تام» دزدکی براه خود ادامه داد. حالا مواظب هر قدمی که برمیداشت بود. آتش خیلی آرام از او دورتر و دورتر میشد. پس از یک ساعت آتش نگهبانان مثل جرقه ای در دامنه کوه میدرخشید . بالاخره آتش ناپدید شد و او دوباره احساس امنیت کرد. انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود. او هنوز در غرب بود و آنقدر میفهمید که بداند که باید مراقب خود باشد. ولی دیگر احساس نمیکرد که خطر چندان جدی باشد.

و حالا که آفتاب بالا آمده بود خود را مثل توپ گرد کرد و در بیشه زاری که برای خوابیدن آماده کرده بود بخواب رفت . باید چند تاپتو پیدا کنم . داره سرد میشه و بعد خواب اورا تسخیر کرد و مثل همیشه ناگهانی و عمیقاً بخواب رفت .

خواب « نیک» را دید.

فصل ۶۰

« آشغالی» به آنچه که میخواست رسیده بود . به راهرویی که در عمق زمین قرار داشت وارد شد. راهرو مثل تونل معادن زغال سنگ تاریک بود. در دست چپ خود یک چراغ قوه داشت و در دست راست ، اسلحه اش را حمل میکرد. محیط بسیار ترسناک بود. اوسوار بر ترنی الکتریکی بود که تقریباً بیصدا در تونل عریض در حال حرکت بود. تنها صدایی که تولید میکرد صدایی « هام» مانند بود که تقریباً پائین تر از حد شنوایی بود.

در ترن یک صندلی برای راننده و یک محل برای بار بود.

در قسمت باریک کلاhek هسته ای وجود داشت .

کلاهیک خیلی سنگین بود.

« آشغالی» نمیتوانست حدس بزند که وزن آن چقدر است . چون با دست موفق به تکان دادن آن نشده بود. کلاهیک دراز و استوانه ای شکل بود. سطح آن سرد بود. وقتی که دستش را روی سطح منحنی کلاهیک کشید، باور نمیکرد که چنین جسم سردی قادر باشد چنان گرمایی جهنمی تولید کند.

ساعت چهار صبح آن را پیدا کرده بود. به قسمت موتوری رفت تایک جرثقیل پیدا کند. جرثقیل را به محل آورد و کلاهیک را به آن وصل کرد. ۹۰ دقیقه بعد در حالیکه دماغه اش روبالا بود راحت و آسوده در ترن برقی جا خوش کرده بود. روی دماغه کلاهیک این شماره حک شده بود: USAF ۱۶۴۱۰ A . وقتی که کلاهیک را در ترن گذاشت لاستیکهای ترن به مقدار قابل توجهی فرورفت .

حالا به انتهای تونل میرفت . در مقابل او آسانسور بزرگ مخصوص حمل بار به او خوشامد میگفت . آسانسور آنقدر بزرگ بود که واگن را در خود جای دهد. ولی برق نبود.

« آشغالی» از پله ها وارد تونل شده بود و جرثقیل را هم به همین ترتیب حمل کرده بود. ولی جرثقیل زنجیری در قیاس با کلاهیک اتمی سبک بود. فقط ۵۰ ، ۶۰ کیلو بود. بالینهمه پائین آوردن آن از ۵ راه پله کار ساده ای نبود.

چطور میتوانست آن کلاهیک را ۵ طبقه بالا ببرد.

استفاده از جرثقیل مکانیکی به فکرش رسید. وقتی که در جایگاه راننده قرار گرفت و چراغ قوه اش را بدون هدف به اطراف میچرخاند. با سر هدف خود را تأیید کرد. البته که چاره کار این بود. با جرثقیل صحرانورد آنرا بالا میکشید و با کمک موتور در بالای پله ها کلاهیک را پله پله بالا میکشید ولی از کجا میتوانست زنجیری یک تکه به طول ۱۵۰ متر پیدا کند.

در سکوت تاریک از صندلی پائین پرید و سطح صاف و مرگبار کلاهیک هسته ای را نوازش کرد.

عشق بالاخره باعث موفقیت او شده بود. کلاهیک را درواگن رها کرد و از پله ها بالا رفت تا ببیند چه میتواند پیدا کند. در چنین پایگاهی همه چیز پیدامیشد. او آنچه را میخواست پیدامیکرد.

از دوطبقه بالا رفت و بعد مکث کرد تا نفس تازه کند. ناگهان بفکر فرورفت. « آیا بدنم از مواد رادیواکتیو آلوده شده؟» آنها کلاهیک را با لایه ضخیمی از سرب بی خطر کرده بودند ولی در فیلمهای سینمایی دیده بود که مردانی که با مواد رادیواکتیو سروکار داشتند همیشه لباس ایمنی میپوشیدند و علائمی روی سینه میزدند که در صورت شدت تشعشع رنگ عوض میکردند.

رادیواکتیو بی سروصدا عمل میکند. نمیشود آنرا دید. به آرامی در گوشت و استخوان جای میگیرد و تا وقتی که حالت تهوع به انسان دست دهد و موهایش بریزد از آن اطلاعی ندارد.

برای او چه اتفاقی می افتاد؟

دید که این موضوع دیگر برای او اهمیتی ندارد. او میخواست بمب را بالا ببرد و بطریقی آنرا به « لاس وگاس » برساند. او میبایست کارهای وحشتناکی را که در پایگاه هوایی انجام داده بود بنوعی جبران کند و برای جبران اعمال خود حاضر بود از جانش بگذرد.

فصل ۶۱

نزدیک به نیمه شب هفدهم دسامبر بود و « رندال فلگ» در بیابان پرسیه میزد. از نوک پا تا چانه اش را با سه پتو پوشانده بود و پتوی دیگری را مثل کلاه اسکی بدور سرش پیچیده بود. بدین ترتیب فقط چشمها و نوک

بینی اش دیده میشد. سرش رابالابرد وبه ستارگان درخشان کویرنگاه کرد.

کم کم اجازه دادتا تمام افکارش تراوش کنند.

بدنش بیحرکت بود. ستارگان آتش سرد ونورهای جادویی .

« چشم » رابه مأموریت فرستاد. به آرامی یک پرندۀ شکاری حالا اوروی جریان هوای گرم بودو به شب ملحق شده بود. او چشم کلاغ ، گرگ ، راسو و گربه ها بود. او عقرب بود ورطیلی بود که خرامان راه میرفت . اوپیکان زهر آگینی بود که از میان فضای بی پایان کویرراه میپیمود.

درحالیکه بدون هیچ زحمت وتلاشی پروازمیکرد، دنیای خاکی زیراومتل صفحه یک ساعت بود.

- « اونها دارن میان . نزدیک مرز ایالت « یوتا » هستند. »

در ارتقاعی بالا ودرسکوت به روی دنیایی که به گورستان تبدیل شده بود پروازمیکرد. زیرپای او بیابان مثل پارچۀ سیاه ورنگ ورورفته ای که بارشته های سیاه که شاهراهها بودند تزئین شده باشد تا افق ادامه یافته بود. نمکزارهای پست درافق شمالی دیده میشدند. درۀ « جمجمه » درطرف غرب اوبود. پروازمیکردو فقط صدای باد بود که بیجان بودوازدوردستها بگوش میرسید.

درنقطه ای درجنوب « ریچ فیلد » عقابی که دردرخت کاج کهنسال صاعقه زده ای آرمیده بود، احساس کرد که چیزی ازکنار لانه اش ردشد. شیئی غریب ومرگباردرسیاهی شب سفیرکشان پروازمیکرد وعقاب بی باک پرمکشید وبه تعقیب آن پرداخت ولی بادیدن « چشم » که نگاهی سرد و مرگبار داشت راه خودراکج کرد. عقاب نگون بخت چنان غافلگیرشد که چیزی نمانده بود که سقوط کند ومدتها طول کشید تا بحال عادی بازگردد.

چشم مرد سیاه به شرق میرفت .

حالا شاهراه ۷۰ از زیرپای او میگذشت . شهرها به گورستانهای بزرگی تبدیل شده بود وبجز موشها ، گربه وگوزن ، موجودی وجود نداشت . گوزنها همینکه احساس کردند که بوی آدمیزاد به مشام نمیرسد بالاحتیاط به شهرها کوچ کرده بودند. شهرها را با اسمهایی چون « فری مانت » و « گرین ریور » ، « سگو » ، « تامپسون » و « هارلی دم » پشت سرگذاشت و سپس به شهری کوچک رسید که آنهم متروکه بود. این شهر « گراند جانکشن » بود که درایالت « کلرادو » قرارداشت .

درست در سمت شرق « گراند جانکشن » آتش مانند جرقه ضعیفی سوسومیزد.

« چشم » باحرکتی فنری شکل به پائین رفت .

آتش درحال خاموش شدن بود . چهارنفر کنار آتش خوابیده بودند.

پس همه چیزحقیقت داشت .

« چشم » بانفرت آنها را بررسی کرد. آنها دارند میایند. نمیتوانست علت این موضوع رادرک کند. « نادین » به اودروغ نگفته بود.

بعد صدای گرفته خرناس جانوری راشنید. « چشم » درجهت صداچرخید . سگی درکنار آتش کمی دورترنشسته بود. سرش پائین بود ودستش را بین پاهایش حلقه کرده بود. چشمهایش مثل کهربا زرد بود ومیدرخشید . خرناسۀ جانوردانمی بود. انگارکه پارچه ای بطورممتد پاره شود. « چشم » به سگ خیره شد وسگ هم بنوبۀ خود به « چشم » خیره شد. اثری از ترس درنگاه سگ نبود. لب بالای سگ به بالابریگشته بودندا دندانهایش دیده شوند.

یکی از افراد نشست وگفت : « « کوچک » ، بخاطرخداخفه شو. »

« کوچک » درحالیکه موهای پشتش سیخ شده بود به خرناس کشیدن ادامه داد.

مردی که بیدار شده بود « گلن بیت من » بود وبا نگرانی به اطراف نگاه میکرد. « هی پسر ، کی اونجاست ؟ کسی اینجااست ؟

« کوچک» به غرغر کردن ادامه داد.

- « استو. » « گلن» مردی راکه کنارش بخواب رفته بود راتکان داد. مرد چند کلمه نامفهوم گفت و سپس خاموش شد.

آنچه راکه میخواست بداند، به چشم دیده بود. دیگر نیازی به ماندن نبود. چشم به پرواز درآمد و اوج گرفت. لحظه کوتاهی به پائین نگاه کرد و گردن سگ را دید که بالا آمد و اورادنبال کرد. خرناس گرفته سگ تبدیل به پارس کردن شدید شد. صدای عوعوی سگ کم کم خفیف ترو سپس به کلی خاموش شد.

سکوت حکمفرما شد و « چشم» تاریکی را با سرعت طی میکرد. مدت نامعلومی پس از آن در نقطه ای از کویر مکث کرد و به جسم خود که پائین بود نگاه کرد. برای لحظه ای احساس عجیبی به او دست داد. ملحق شدن دوماهیت این احساس را به او میداد. سپس « چشم» ناپدید شد فقط چشمهای « فلگ» دیده میشد که به ستاره های سرد خیره شده بودند.

- « بله. درسته. اونها دارن میان.»

« فلگ» لبخند زد. آیا پیرزن محتضر از آنها خواسته بود که به اینجا بیایند. پیرزن در بستر مرگ از آنها خواسته بود تا بنحو شگفت انگیزی انتحار کنند. فکر میکرد که آنها قصد چنین کاری را داشته باشند.

چیزی راکه فراموش کرده بود آنقدر ساده بود که احساس حماقت میکرد. آنها هم مشکلات خود را داشتند. آنها هم وحشت زده بودند. بهمین خاطر دست به چنین مأموریت خطرناکی زده بودند. آنها در حالیکه لباس صداقت بتن داشتند بسوی مرگ میامدند. مثل یک دسته میسیونر مذهبی به دهکده آدمخواران نزدیک میشدند. از چنین افکاری احساس شعف میکرد.

شک و تردید پایان میرسد. اگر مردم سر آنها را بالای نرده های نیزه مانند اطراف فواره های هتل « گراند» میدیدند دوباره به قدرت اوایمان میاورند. او دستور میداد تا همه افراد ساکن در « لاس وگاس» صف بکشند و این منظره را ببینند. او از این واقعه عکسبرداری میکرد و پوستر و اعلامیه چاپ میکرد و آنها را به « لس آنجلس» و « سن فرانسیسکو» ، « اسپوگین» و « پورتلند» میفرستاد.

پنج سر بریده از او میخواست سر سگ آنها را هم ببرد و بالای نرده ها بگذارد.

« فلگ» گفت : « آخری سگ خوب.» و بعد با صدای بلند خندید. پس از واقعه ای که با « نادین» داشت ، این اولین باری بود که از ته دل میخندید.

آن شب با خیال راحت خوابید. روز بعد دستورداد تا نگهبانان جاده های بین « یوتا» و « نوادا» سه برابر شوند ولی دیگر نگهبانان بدنبال مردی تنها که به طرف شرق میرفت نبودند بلکه آنها در جستجوی چهار نفر ویک سگ بودند که به غرب میرفتند. باید به هر قیمتی که بود آنها را زنده دستگیر میکردند.

فصل ۶۲

« گلن بیت من » در حالیکه به « گراند جانکیشن» (تقاطع بزرگ) نگاه میکرد گفت: «میدونی تو تمام عمرم معنی مزخرف رودرست نفهمیده بودم ولی حالا میدونم.» و بعد به صبحانه اش که سوسیس سرد و ساخته شده از مواد غیر گوشتی بود نگاه کرد و چهره اش درهم رفت.

« رالف» با لحنی جدی گفت : « این که خیلی خوبه. اگه غذای سرباز خونه رو بخوری چی میگه.»

دور آتشی که « لری» دوباره روبراه کرده بود نشسته بودند. همه آنها کاپشن های گرم و دستکش پوشیده بودند و این دومین فنان قهوه بود که مینوشیدند. درجه حرارت هوا حدود ۲ درجه سانتیگراد بود و آسمان ابری و تیره بود. « کوچک» تا جایی که پوستش نسوزد به آتش نزدیک شده بود.

« گلن » از جا بلند شد و گفت : « من صبحونه ام تموم شد. آشغال‌تونو بدید برم چال کنم.»

« استو » بشقاب و فنجان کاغذی اش رابه اوداد و گفت : « هی کچل، این راهپیمایی واست خیلی خوب بوده . شرط میبندم از زمانی که بیست سالت بود اینقدر توفرم نبودی؟»

« لری » باخنده گفت: « آره . هفتاد سال پیش .»

« گلن » بالحنی جدی درحالی‌که آشغالها را جمع میکرد و آنها را در کیسه پلاستیکی که قرار بود دفن کنند میریخت گفت : « آره . حق باتوئه . هیچوقت اینقدر توفرم نبودم . هیچ وقت هم نمیخواستم اینجوری باشم . ولی انگار زیاد هم بدنیت . بعد از پنجاه سال بی اعتقادی به مذهب انگار سرنوشتم این بوده که پیرو خدای پیرزن سیاهپوستی بشم که منو به کام مرگ میبره . راه رفتن وقت بیشتری میبره . بدین ترتیب میتونم مدت بیشتری زنده باشم . حداقل دوسه روز . حالا اگه آقایون اجازه بدن برم مراسم تدفین آشغالارو انجام بدم .»

« گلن » به کناره اطرافگاه رفت . بیل کوچکی به دست داشت . این طور پیاده روی از « کلرادو » به غرب برای « گلن » بیش از دیگران سخت بود . اومسن ترین عضو گروه بود و از « رالف برتنر » ۱۲ سال بزرگتر بود . ولی او موفق شده بود بخاطر دیگران رنج سفر را تحمل کند . زبان نیشدار او دائم در حرکت بود ولی باعث رنجش کسی نمیشد . بنظر نمیامد که ناراحتی یا نگرانی داشته باشد . اینکه توانسته بود پاپیای دیگران به سفر ادامه دهد دیگران راتحت تأثیر قرار داده بود . او ۵۷ ساله بود و « استو » متوجه شده بود که در دوسه روز اخیر صبحها که هواسرد بود ، انگشتانش راماساژ میدهد و در حال ماساژ دادن تأثیر درد در چهره اش دیده میشد . « استو » روز گذشته یکساعت پس از شروع راهپیمایی روزانه از او پرسیده بود : « خیلی درمیکنه؟»

- « علاجش آسپرینه . آرتروزه دیگه ولی از دردی که هفت هشت سال دیگه خواهد داشت خیلی کمتره . راستش « بد تگزاسی » ، فکر نمیکنم تا اون موقع زنده باشم .»

حالا اور امیدیدند که به کنند مشغول بود وبه خاک یخ زده فحش میداد .

« رالف » گفت: « عجب آدم سرسختیه . مگه نه؟ همیشه فکر میکردم آدمهای تحصیلکرده سوسول میشن . میدونی وقتی ازش پرسیدم چرا آشغالارو کنار جاده پرت نمیکنه ، چی جواب داد؟ گفت نمیخوام دوباره این کثافتکاری ها رواج پیداکنه . همین الانش خیلی از کثافتکاریهای قدیم رواج پیدا کرده .»

« کوچک » بلند شد و یورتمه کنان بطرف « گلن » رفت . صدای « گلن » در هوای صبحگاهی بگوش رسید که میگفت : « خب بالاخره اومدی . چه عجب هیکل گنده تبتلوتکون دادی . میخوای توروهم چال کنم؟»

« لری » لبخند زد و مایل شماری راکه به کمر بندش قلاب کرده بود از جا خارج کرد . مایل شمار را از یک فروشگاه ورزشی از شهر « گلدن » برداشته بود . دستگاه باطول قدمها تنظیم میشد . بعد مثل مترنجاها به کمر بند قلاب میشد . هر شب مسافتی راکه طی روز میپیموند روی کاغذ دراز و تاکرده ای که گوشه های آن برگشته بود ، یادداشت میکرد .

« استو » پرسید: « اون برگه تقلبتو بده ببینم.»

« لری » کاغذ رابه اودادوگفت: « بفرما.»

« استو » به جمع مسافتی که « لری » حساب کرده بودند نگاه کرد . جمعا " ۳۶۲ مایل راه رفته بودند . (البته با حساب مایل شمار « لری ») « استو » گفت : « لعنت بر شیطان . هنوز نصف راه روهم نیومدیم .»

« لری » باسرتأیید کرد : « ولی حالا سرعتمون بیشتر میشه . بقیه راه سرپائینه و « گلن » حق داره . واسه چی باید عجله کنیم.»

مایل شمار « لری » وقتی که آنرا برای راهپیمایی روزانه تنظیم میکرد چهار بار کلیک کرد . « استو » آنچه را که از آتش باقی مانده بود زیر خاک مخفی کرد . مراسم صبحگاهی روزانه ادامه داشت . ۱۲ روز

بود که راه میپیمودند. بنظر میرسید تا ابد چنین رویدادهایی اول صبح بصورت کارهای روزمره تکرار شود: شکایت های شیطنت آمیز « گلن » ، « لری » که اطلاعات مایل شمارش را یادداشت میکرد و آنرا روی ورقه کاغذ لبه برگشته اش مینوشت ، نوشیدن دوفنجان قهوه و دفن کردن زباله ها و آتش ، برنامه جالبی بود. با انجام این کارهای جزئی برای مدتی از سرانجام خود غافل میشدند. بهر حال نوعی روال کاری در زندگی شان پدید آمده بود. تصویر او از « فرانی » دور ولی واضح بود. ولی شب قبل وقتی که « مردسیاه » به دیدارشان آمده بود تصویر « فرانی » به او نزدیک شده بود . آنقدر نزدیک که میتوانست او را لمس کند. درست همین مسئله او را رنج میداد. در چنین مواقعی ایمان او به مادر « ابیگیل » ضعیف میشد و به تردید می افتاد و میخواست همه را دور خود جمع کند و به آنها بگوید تا از این سفر احمقانه دست بردارند. میخواست به آنها بگوید که دست خالی به جنگ چنان غول خطرناکی رفتن ، « دن کیشوت » بازی بود و بهتر بود که پس از رسیدن به شهر بعد ، چند موتورسیکلت بردارند و به « بولدر » برگردند. میخواست به آنها بگوید که تاوقت دارند کمی عشق و خوشبختی را تجربه کنند . زیرا « فلگ » اجازه نمیداد آنها کاری از پیش ببرند.

ولی اینها افکار شب قبل بودند. امروز صبح دوباره بنظرش میرسید که لازم است دوباره ادامه دهد.

کنجکاوانه به « لری » نگاه کرد و میخواست بداند که « لری » هم شب قبل به فکر « لوسی » بوده یا نه . آیا راجع به او خواب دیده و آرزو کرده که

« گلن » در حالیکه « کوجک » او را دنبال میکرد به اطراقگاه برگشت . در حال راه رفتن ، آثار خفیف درد در چهره اش دیده میشد. « گلن » گفت: « بریم حسابشو برسیم . نه « کوجک » ؟ »

« کوجک » دم تکان داد.

« گلن » گفت : « « کوجک » میگوید یا مرگ یا « لاس وگاس » . »

- « راه بیفتید . »

از خاکریز کنار جاده بالا رفتند و وارد جاده ۱۷۰ شدند. حالا به « گراند جانکیشن » راهی نمانده بود.

او اواخر بعد از ظهر آن روز ، باران سردی آغازیدن گرفت و باعث شد احساس سرما کنند و صحبت های شان گرمی سابق را نداشته باشد. « لری » به تنهایی راه میرفت و دستهایش را در جیبهایش فرو کرده بود. اول به فکر « هارولد » افتاد که جسدش را دور و پیش پیدا کرده بودند. انگار همه آنها مخفیانه توافقی کرده بودند که راجع به این موضوع حرفی نزنند. ولی او بالاخره بیاد مردی افتاد که به او لقب « وولف من » (مرد گرگ) داده بود.

آنها « وولف من » را در شرق تونل « آیزنهاور » یافته بودند. ترافیک در آن نقطه کاملاً " بند آمده بود و بوی لاشه ها بنحو شدیدی تهوع آور بود. نصف جنازه « وولف من » داخل ونیم دیگر آن خارج از ماشین بود. شلوار جین با پاچه های ریش ریش و پیراهن کابویی ابریشمی بتن داشت . جسد چند گرگ در اطراف ماشین دیده میشدند. نیمی از بدن خود « وولف من » خارج از ماشین و نیمه دیگر روی صندلی قسمت شاگرد بود و گرگ مرده ای روی سینه اش قرار داشت. دست « وولف من » دور گردن گرگ حلقه شده بود و پوزه خونالود گرگ زیر گردن او قرار داشت . سعی کرد تا ماقع را در ذهنش باز سازی کند. از قرار معلوم یک گله گرگ از ارتفاعات پائین آمده بودند و این مرد تنهار ایافته بودند و به او حمله کرده بودند. « وولف من » اسلحه داشت و چند تا از آنها را از پای در آورده بود و عاقبت به اتومبیل خود پناه برده بود.

چند وقت طول کشیده بود تا گرسنگی او را مجبور به خارج شدن از پناهگاه خود کند. « لری » این را نمیدانست و نمیخواست بداند ولی از شدت لاغر بودن او میتوانست حدس بزند که مدت زیادی منتظر رفتن گرگها بوده است . شاید یک هفته در داخل ماشین زندانی بود. مقصد او غرب بود. او هر که بود، میخواست به « مرد تاریک » بپیوندد ولی « لری » چنین سرنوشت وحشتناکی را برای هیچکس آرزو نمیکرد. راجع به این موضوع با « استو » فقط با « استو » آنها فقط یکبار صحبت کرده بود.

دوروز پس از آنکه از تونل خارج شدند و جسد « وولف من » با آنها به اندازه کافی فاصله داشت راجع به او حرف زدند:

- « استو » چرا گرگها اینقدر برای شکارشون صبر میکنند؟»

- « نمیدونم.»

- « منظورم اینه که ، اگه گرسنه نبودند حتما" میتونستند یه چیزی برای خوردن پیدا کنند. مگه نه؟»

- « آره . گمون کنم که حق باتوئه.»

این موضوع برای او معمای وحشتناکی بود و سعی میکرد آنرا در ذهنش حلای کند ولی میدانست هیچوقت نمیتواند جواب آنرا بیابد. « وولف من » هرکسی که بود آدم پر دل و جرأتی بود. بالاخره وقتی از گرسنگی و تشنگی به تنگ آمد ، در طرف شاگرد راباز کرد . یکی از گرگها بدخل پرید و گلوش را درید. ولی اوقبل از مرگ ، گرگ مهاجم را خفه کرده بود.

آنها چهار نفری زنجیروار بدنبال هم تونل « آیزنهاور » را پیموده بودند و در آن تاریکی هولناک ذهن « لری » متوجه سفری شد که در نیویورک در تونل « لینکلن » طی کرده بود. ولی در این تونل شب « ریتا بلک مور » نبود تا او را از دهد. بجای آن ، چهره « وولف من » ، که در واپسین لحظه زندگی بانیشخندی بر لب در حالیکه دستهایش را بدور گردن گرگی که به همراهش مرده بود حلقه کرده بود، ذهنش را آزار میداد.

« آیا گرگها بدستور « فلگ » به او حمله کرده بودند؟» ولی این نظر آنقدر مضطرب کننده بود که حتی تصور آن هم ممکن نبود.

آن شب در نزدیکی مرز « یوتا » اطراق کردند. شام آنها به سبزیجات و آب جوشیده خلاصه میشد. تمام غذاهایی که میخوردند مختصر بود. میخواستند دستورات مادر « ابیگیل » را موبه مواجرا کنند.

« رالف » گفت : « تو « یوتا » اوضاع بد میشه . فکر کنم اونجاست که بالاخره میفهمم که خدا سایه اش بالای سرمونه یانه. جاده ۱۰۰ مایل

بدون شهرو آبادی و حتی پمپ بنزین یا قهوه خونه ادامه داره . « ولی بنظر نمیرسید که خود اواز این موضوع چندان مضطرب باشد.

« رالف » شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « گمونم بهتره بخوابم

».

« لری » هم نظر او را دنبال کرد . « گلن » بیدار ماند تا پیپ بکشد . « استو » چند سیگار داشت و تصمیم گرفت یکی از آنها را دود کند. برای مدتی در سکوت مشغول دود کردن شدند.

« استو » بالاخره به حرف آمد : « اینجا با « نیو همپشایر » خیلی فرق داره . نه کچل؟»

- « ولی با دهات تو ، زیاد فرق نداره ، بد تگزاسی.»

« استو » لبخند زد و گفت : « نه . خیلی فرق نداره .»

- « گمونم دلت برای « فرانی » تنگ شده .»

- « آره . دلم تنگ شده . بر اش نگرانم . برای بچه هم نگرانم .»

« گلن » پلک زد و گفت : « «استو» ، ولی کاری از دست تو برنمیاد.»

- « میدونم ولی نگرانم .»

- « میفهمم .» وبعد پیمپش را به سنگی کوبید تا خاکسترها را بیرون بریزد.

- « «استو» ، دیشب یه چیز عجیبی اتفاق افتاد. تمام روز میخواستم ازش سردر بیارم . نمیدونم کابوس بود یا واقعیت .»

- « مگه چی شد؟»

- « راستش ، نصفه شب پاشدم و دیدم « کوجک » داره به چیزی غرغرمیکنه . شاید از نصفه شبم گذشته بود، چون از آتیش چیزی نمونه بود. « کوجک » اونور آتیش بود و موهای بدنش سیخ شده بود. من بهش گفتم خفه بشه ولی اون حتی به من نگاه هم نکرد. اون بطرف راست من نگاه میکرد. من فکر میکردم اگه گرگها بهمون حمله کنند چه خاکی به

سرم بریزم . ازوقتی اون یارو که « لری » بهش میگه « وولف من » رو دیدیم»

- « آره . واقعه وحشتناکی بود.»

- « ولی هیچی اونجا نبود. من همه جار ابو صوح میدیدم ولی اون داشت به « هیچی » غرولند میکرد.

- « حتما " بویی چیزی شنیده .»

- « آره ولی هنوز به قسمت عجیبش نرسیدم . بعد از یکی دودقیقه احساس عجیب غریبی بهم دست داد. احساس کردم که یه چیزی بالای جاده معلقه و داره مارو میپاد. انگار حتی اونو دیدم . فکر کردم اگه دقت کنم میتونم ببینمش ولی سعی نکردم چون احساس کردم اون « فلگه » .»

« استو » بعد از لحظه ای گفت: « احتمالا " خیالات برت داشته .»

- « بهر حال من که احساسش کردم. « کوجک » هم همینطور.»

- « فرض کنیم که او واقعا " داشت مارو میپائید . حالا چه کاری از دست ما بر میاد ؟»

- « هیچی. ولی خیالم ناراحته . حسابی ترسیده ام . بخصوص که « هارولد » هم توی اون وضعیت پیداشد. با دست خودش مغزشو داغون کرده بود. خدایمون رحم کنه .» « گلن » زانوهای دردمندش راماساز داد و تأثیر درد در چهره اش دیده شد.

« استو » تأییدکنان سر تکان داد و گفت: « کاریبوده ای بود. هم خودشونا بود کرد و هم «سو» و « نیک » روابین برد.»

- « باهات موافقم.»

یک روز پس از گذشتن از تونل « آیزنهاور » به جسد « هارولد » و وضعیت رقت بار او بر خوردند. او و « نادین » حتما " از گردنه « لاولند » گذشته بودند ولی « هارولد » هنوز موتورسیکلت رابه همراه داشت . البته لاشه آنرا همانطور که « رالف » گفته بود حتی کالسکه بچه ها را هم نمیشد از تونل عبور داد. لاشخورها قسمت اعظم جسد او را خورده

بودند. اسلحه کالیبر ۳۸ در دهانش مثل یک آب نبات چوبی عجیب و غریب جابخش کرده بود. آنها جسد او را دفن نکردند ولی « استو » با ملایمت اسلحه را از دهانش خارج کرد. بادی اینک چگونه « مرد تاریک » ، « هارولد » را پس از اینکه نقش خود را بازی کرده بود از بین برده بود، باعث شد تا نفرت « استو » از « فلگ » دوچندان شود. احساس میکرد که آنها ناشیانه به چنین جهاد بچگانه ای دست یازیده اند و با اینکه احساس میکرد باید براه خود ادامه دهند پای خرد شده « هارولد » همانگونه که صورت « وولف من » ، « لری » را آزار میداد ، دست از سر او برنمیداشت. احساس میکرد که حالا باید انتقام « هارولد » را همچون « سوزان » و « نیک » از « فلگ » بگیرد. ولی رفته رفته از یافتن چنین فرصتی مأیوس میشد.

باعصبانیت فکر میکرد: « بهتره مواظب خودت باشی حرومزاده . اگه دستم بهت برسه خفه ات میکنم .»

« گلن » با چهره ای که تاحدودی از درد در هم کشیده شده بود بلند شد و گفت : « هی بد تگزاسی، من میرم بخوابم . شب نشینی با تو کسالت آورده .»

- « آرتورزت چگونه ؟»

« گلن » لبخند زد و گفت : « زیاد بد نیست .» ولی وقتی که بطرف کیسه خوابش میرفت، میلنگید.

« استو » تصمیم گرفت سیگار بعدی را روشن نکند. حتی اگر روزی دویاسه سیگار میکشید تا آخر هفته سیگارهایش ته میکشید. ولی با اینهمه ، سیگار دیگری آتش زد. آن شب زیاد سرد نبود. ولی شکی نداشت که در این سرزمین مرتفع ، تابستان تمام شده است . از این بابت دلگیری بود چون احساس میکرد دیگر تابستان را نخواهد دید. در شروع تابستان او کارگرنیمه وقت شرکت ماشین حساب بود. قسمت اعظم اوقات بیکاری اش را در پمپ بنزین « هپ » به شکوه از وضع خود گذرانده بود و به مزخرفات دیگران راجع به اقتصاد ، دولت و اوضاع نابسامان گوش داده

بود. « استو» فکر میکرد که آنها هیچ شناختی از بدبختی واقعی نداشتند. سیگارش را تمام کرد و آنرا درون آتش انداخت.

« استو» گفت : « «فرانی» ، عزیزم مواظب خودت باش .» وبعد وارد کیسه خواب شد. در خواب دید که انگار چیزی به محل اطراق آنها آمده بود و آنها رامیپائید. موجود زشت و بدخیمی که فقط احساس میشد. ممکن بود که آن موجود گرگی با عقل و هوش انسانی باشد. شاید یک کلاغ، یا راسویی که بدن خود را نزدیک به زمین کرده بود و زدکی بین علفها گردش میکرد. شاید هم موجودی غیرمادی مثل یک « چشم» آنها رامیپائید.

در خواب نجوا کرد: « من از هیچ خطری هراس نخواهم داشت . بله با اینکه در دره سایه های مرگ قدم میزنم از شیطان هراسی ندارم .

بالاخره کابوس تمام شد و او با آرامش خوابید.

روز بعد دوباره صبح زود بحرکت درآمدند. مایل شمار « لری» حساب مایلهایی را که در جاده ای که بطور متناوب سربالایی و سرپائینی بود نگه میداشت . کمی بعد از ظهر، « کلرادو» راپشت سرگذاشتند و وارد « یوتا» شدند. آن شب در غرب « هارلی دوم» در ایالت « یوتا» اطراق کردند.

برای اولین بار سکوت بعنوان ماهیتی شوم آنها را تحت تأثیر قرارداد. « رالف» آن شب با این اندیشه بخواب رفت : « حالا ما در قلمرو اون هستیم .»

و آنشب « رالف» در خواب گرگی را دید که فقط یک چشم قرمز رنگ داشت و آنها رامیپائید. « رالف» به گرگ گفت : « برو گمشو. ما نمیترسیم . ما از تو وحشتی نداریم.»

تا ساعت ۲ بعد از ظهر ۲۱ سپتامبر از « سگو» گذشتند. بر اساس نقشه جیبی « استو» شهر بزرگ بعدی « گرین ریور» بود و پس از آن تا فرسنگها از آبادی خبری نبود.

« لری» به « گلن» گفت: « راستشو بخوای من بیشتر نگران آبم تا غذا. چون همه اینایی که توی ماشیناشون گیر کرده اند، هله هوله دارن . بیسکویت . شکلات . چیپس....»

« گلن» لبخند زد: « شاید خداوند باران رحمتشو برامون نازل کنه .»

« لری» به آسمان صاف بدون ابر نگاه کرد و از چنین فکری چهره اش درهم رفت : « بعضی وقتها فکر میکنم پیرزنه دم آخری زده بود به سیم آخر.»

« گلن» با مهربانی گفت: « شاید. اگه یه کمی خدانشناسی مطالعه کرده باشی میفهمی که خدا همیشه حرفهاشو از زبون آدمهای محتضرو مجنون ابراز میکنه و بنظر من که خودم یه پا کشیشم ، این حرفها از نقطه نظر روانشناسی هم چندان بی ربط نیست . یه آدم دیوونه یا کسی که در بستر مرگ افتاده ، ذهنش با افراد عادی کاملاً متفاوته . یه آدم سالم ممکنه پیامهای الهی رو با خصوصیات شخصیتی خودش تصفیه کنه. به عبارت دیگه یه آدم سالم نمیتونه پیغمبر خوبی باشه .

« لری» گفت : « راجع به شیوه های الهی یه چیزایی میدونم . انگار که به یه شیشه سیاه نگاه کنی . این شیشه واسه من خیلی سیاهه . قبول دارم . حالا چرا باید بجای اینکه یه هفته ای باماشین خودمونوبرسونیم اینجا باید اینهمه راهو پیاده بیایم.

« گلن» گفت : « من راجع به این موضوع دلایل روانشناسانه و جامعه شناسانه معقولی میبینم. نمیدونم این دلایل خدایی هستن یا نه ولی از نظر من کاملاً منطقیه .

- « مثلاً چه دلیلی؟» « استو» و « رالف» هم به جمع آنها پیوستند.

« اون قدیم قبیله های سرخپوست معتقد بودند که افراد قبل از انسان واقعی شدن باید به تصویری ذهنی برسند. وقتی که وقت « مرد» شدن میرسید فرد مزبور باید بدون سلاح به صحرا میرفت . از آنها خواسته میشد که قربانی کنند و دوترانه بسازند. یکی برای روح بزرگ و دیگری برای فرشته ای از افراد بعنوان شکارچی و سوارکار و رزم آور و...

حمایت میکرد و باید صبر میکردند تا آن شب را ببینند. حق نداشتند چیزی بخورند. باید می نشستند و منتظر آن شب میشدند و البته بالاخره آن شب را امیدیدند. « گلن» خندید. « گرسنگی از موثرترین داروهای توهم زاست .»

« رالف» پرسید: « یعنی تومیگی مادر» ابیگیل» مارو فرستاده اینجا تاشب ببینیم ؟»

- « شاید میخواست مافته رفته به درجه ای از روحانیت برسیم . ترک لدا یذ دنیوی یکی از معمول ترین روشها برای این کاره . وقتی که علایقتو از دست بدی ، انسانهایی رو هم که به این علایق مربوط میشن رفته رفته ترک میکنی . یه روند تزکیه در وجودت ایجاد میشه . انگار درونتو از بدیها خالی کنی .»

« لری» سرش را تکان داد و گفت : « حالیم نمیشه .»

- « خوب فرض کنیم زمان قبل از بیماریه و از یه آدم روشن فکر تلویزیونشو بگیریم ، اونوقت اون چیکار میکنه؟»

« رالف» گفت : « کتاب میخونه .»

« استو» گفت : « میره پیش رفقا ش .»

« لری» با لبخند گفت : « ضبط گوش میده .»

« گلن» گفت : « درسته . همه این کارها رو انجام میده ولی در عین حال دلش واسه تلویزیون تنگ میشه . یه خلایی در وجودش بارفتن تلویزیون ایجاد شده که نمیتونه پر کنه . در ذهن ناخود آگاه هنوز به خودش میگه : ساعت ۹ چند تا آبجو میگیرم و بازی بیس بال تماشا میکنم. وقتی که میره خونه و میزتو تلویزیون خالی میبینه، خیلی حالش گرفته میشه ، چون یه جای دنیایی که بهش عادت کرده تغییر کرده . درسته؟»

« رالف» گفت : « درسته . یه بار تلویزیونمون سوخت و مادو هفته تلویزیون نداشتیم . تا تعمیر بشه و دوباره بیاد تو خونه، همه اش دمق بودم .»

- « حالا که این آدم زیاد تلویزیون نگاه کنه خلاء بزرگتره و برعکس خلاء کوچکتره ولی بهر حال یه چیزی از زندگی کم شده . حالا اگه استریو ، دوستهاش و کتابهاش ازش بگیریم واگه همه وسایل و مایحتاج زندگی بجز آنچه که خودش بتونه پیدا کنه رو هم ازش بگیریم این باعث میشه که روح طرف تخلیه بشه و غرورش از بین بره . خودتون آقایون وجودتون و روحتون داره مثل شیشه پنجره ها ویا لیوانهای خالی میشه .»

« رالف» گفت : « خب که چی؟ چه فایده ای داره که آدم ریاضت بکشه؟»

« گلن» گفت : « اگه انجیلو خونده باشی میبینی که برای همه پیغمبرها سنت بود که گاهگاهی به دل طبیعت برن . در تورات در قسمت سفرهای مرموز جادویی در اینمورد صحبت شده . فرمان این گریزاز همه چیز معمولاً " ۴۰ شب و ۴۰ روز بود. البته این یک عقیده یهودیه. هیچکس نمیدونه چند وقت طول کشید ولی مدتش طولانی بود. این تورو به یاد یه چیزی نمیندازه؟»

« رالف» گفت : « البته مادر.»

- « حالا خودتو یه باطری فرض کن . در واقع ما باطری هستیم . مغز شما بر اساس تبدیل انرژی شیمیایی به انرژی الکتریکی کار میکنه . براین اساس عضلات باهم با جریان ناچیز برق حرکت میکنه . یک ماده شیمیایی بنام « استیل کولین» اجازه میده که موقع نیاز حرکت ، جریان به نقاط مورد نیاز برسه . یک ماده شیمیایی دیگه به اسم « کولینس تریس» در بدن ساخته میشه . « کولینس تریس»، « استیل کولین» رو نابود میکنه . در واقع کار خوبی میکنه ، چون اگر نباشه وقتی که دماغتو بخارونی دیگه نمیتونی از حرکت انشتهاات جلوگیری کنی . حالا منظور من اینه که هرچی فکر کنی یا انجام بدی بخاطر وجود این باطریه . مثل وسایل ماشین که اگه باطری نباشه روشن نمیشن .»

همه با دقت به حرفهای اون گوش میدادند.

- « تماشا ی تلویزیون ، کتاب خوندن، صحبت بادوستان ، خوردن شام مفصل ، همه و همه از این باطری نشأت میگیره . یک زندگی معمولی

لااقل دردنیای غرب مثل رانندگی ماشینی بود که همه چیزش اتوماتیک باشه . ولی هرچه وسایل آسایش بیشتر بشن قدرت شارژ باطری کمتر میشه . درسته ؟»

« رالف » گفت: « درسته . حتی یه باطری بزرگ هم اگه توی کادیلاک باشه هیچوقت نمیتونه بیشتر از نیرویی که واسه همه دنگ و فنگهاش احتیاج داره تأمین کنه .»

- « خب حالا همه دنگ و فنگهای زندگیمون برداشته شده و باطریهامون داره بیش از حد شارژ میشه .»

« رالف » مضطربانه گفت: « ولی اگه یه باطری بیش از حد شارژ بشه منفجر میشه .»

« گلن » تأیید کرد : « درسته . درمورد مردم هم همینطوره . میتونی انقدر خودتو از وابستگیها خلاص کنی که دیگه چیزی بارت باقی نمونه . انجیل به ما نمونه های مثل ایوب، عیسی و بقیه ارائه کرده ولی نمیگه که چند تاپیغمبر پس از بازگشت از کوه و صحرا بادی و شنیدن اشباح عقلشون سرجا اومده . حتماً برای تعدادی از آنها این اتفاق افتاده ولی من برای هوش و ذهن نوع بشر احترام قائلم . البته گاهی اوقات این مسئله درمورد همه مثلاً این بد تگزاسی صدق نمیکنه .»

« استو » غرولند کنان گفت : « هی کچل، دور مارو خط بکش .»

بهر حال ظرفیت ذهن انسان از بزرگترین باطریها هم بزرگتره . بنظر من میتونه تا ابدیت شارژ بشه و ظرفیت اون بی نهایته . درمورد بعضی ها از بینهایت هم بیشتره .

برای مدتی درسکوت قدم میزدند و راجع به حرفهای « گلن » فکرمیکردند .

« استو » آرام پرسید: « ماداریم تغییر میکنیم؟»

« گلن » پاسخ داد: « بله . فکرمیکنم اینطوره .»

« رالف » گفت : « همه مون لاغر شدیم . بهتون که نگاه میکنم این موضوع کاملاً مشهوده . قبلاً شکمم انقدر گنده بود که نمیتونستم انگشتهای پاموببینم .»

« لری » ناگهان گفت: « این بخاطر وضعیت ذهنی ماست .» و قتیکه همه به اونگاه کردند کمی خجالت کشید ولی ادامه داد: « من تو این دوهفته گذشته یه احساسی دارم که نمیتونم بفهمم . ولی شاید حالا بتونم . انگار تشنه شده ام . انگار سیگار حشیش کشیده ام یا کوکائین استفاده کرده ام . ولی احساس از خود بیخبری که از مصرف مواد به آدم دست میده بهم دست نداده . آدم و قتیکه مواد مصرف میکنه انگار نمیتونه تقریبی دشته باشه . احساس میکنم که میتونم خوب فکر کنم . هیچوقت نمیتونستم به این خوبی فکر کنم . ولی با اینحال احساس نشنگی میکنم .» « لری » خندید . « شاید بخاطر گشنگیه .»

« گلن » تصدیق کرد: « یه قسمتش بخاطر گرسنگیه ولی نه همه اش .»

« رالف » گفت : « من دائم گشتمه ولی برام اهمیتی نداره . احساس خوبی دارم .»

« استو » گفت: « من هم همینطور . سالهاست که از لحاظ جسمانی تا این حد احساس خوبی نداشته ام .»

« گلن » گفت : « و قتیکه روح تخلیه میشه تمام کثافتیهایی که اونو پر کرده هم همراهش از بین میره . تمام مواد افزودنی و ناخالصی ها از روح انسان خارج میشه و راست راستی آدم حال میکنه . انگار دوباره روح و جسم آدم تازه میشه .»

- « هی کچلو، خیلی خوب حرف میزنی .»

- « ممکنه زیاد باهوش نباشم ولی این دقیقاً مصداق واقعیه .»

« رالف » پرسید: « آیا این موضوع مارو دربرخورد با « فلگ » کمک میکنه ؟»

« گلن » گفت : « راستش فکر میکنم همه اینهابخاطر همین هدفه . در اینمورد مطمئنم . ولی باید صبر کرد و دید . مگه نه؟ »

کمی بعد از نیمروز به منطقه کوهستانی رسیدند. بیست و سوم سپتامبر بود. آسمان تمام روز ابری بود و هواسرد بود. « استو » فکر میکرد که هوآنقدر سرد بود که ممکن بود برف ببارد.

هرچهار نفر لبه جاده ایستاده بودند. « کوچک » پشت سر « گلن » ایستاده بود و سرک میکشید و دره را برانداز میکرد. احتمالاً در محلی در شمال آنجا یک سد شکسته بود و شاید هم باران های ممتد تابستانی باعث سیلاب شده بود.

بهر حال سیلی ناگهانی در امتداد کوه های « سن رافائل » که سالهادره ای خشک بود براه افتاده بود. سیل تکه ای ۹ متری از جاده را کنده بود. دره حاصله حدوداً ۱۵ متر ارتفاع داشت و کناره های آن از خاک و سنگ سست بود. جنس مواد آن از نخاله ساختمانی و سنگ های رسوبی بود. در کف دره جریان آب ضیفی به آرامی در حرکت بود.

« رالف » گفت: « لعنت بر شیطان. یه نفر پلیس راهو خبر کنه . »

« لری » به نقطه ای اشاره کرد و گفت : « اونجارو. »

همه در برهوتی که از نور ماه روشن بود به نقطه ای که اشاره کرده بود نگاه کردند. حدود سی متری دامنه کوه توده ای از نرده و کامل دیده میشد. در کنار توده، تکه بزرگی از آسفالت جاده دیده میشد. یک تکه از جاده مثل انگشت به آسمان نشانه رفته بود و در سطح آن شیار های سفید دیده میشد.

« گلن » به کناره دره خیره شده بود. دستهایش را در جیب فرو برده بود و چهره اش گویای آن بود که جوابش به جای دیگری معطوف باشد.

« استو » به نجوا گفت : « « گلن » فکر میکنی بتونی بری پائین؟ »

- « البته . امیدوارم . »

- « آرتروزت چطوره؟ »

« گلن » لبخندی زورکی زد و گفت: « از این بدتر هم بوده ولی آگه راستش بخوای ، بهتر از این هم بوده. »

آنها طناب نداشتند تا یکدیگر را به آن قلاب کنند. « استو » اولین نفری بود که پائین رفت . با احتیاط پائین میرفت . از لغزش گل ولای زیر پایش نگران بود. هر لغزش مقداری سنگ و خاک را به پائین دره میفرستاد. یکبار احساس کرد که ممکن است جای پای خود را کاملاً از دست بدهد و مجبور شود تا انتهای دره را نشسته طی کند. یک سنگ که از خاک در آمده بود در نزدیکی او بود. بادست ، سنگ محکم را که از خاک بیرون زده بود محکم گرفت و بدن بال جای پای محکمتری گشت . مدتی بعد « کوچک » به چابکی از کنار او گذشت . در حال پائین رفتن گرد و خاک بلند میکرد و سنگ و خاک را به پائین میفرستاد.

لحظه ای بعد به پائین رسید . دمش را تکان میداد و با خوشحالی بطرف « استو » پارس میکرد.

« استو » غرولندکنان گفت : « عجب سگ متظاهریه . » و بعد با دقت به پائین رفت .

« گلن » گفت : « من نفر بعدیم . شنیدم راجع به سگم چی گفتی. »

- « کچل، مواظب باش . خیلی احتیاط کن . زمین زیر پا خیلی سسته . »

« گلن » آرام پائین آمد. با احتیاط از محلی به محل دیگر میرفت . بدن « استو » هر بار که اوریزش سست رامیدید از نگرانی منقبض میشد. کفش های بزرگ راهپیمایی « گلن » فرسوده شده بود. در نسیم ملایمی که وزیدن گرفته بود موهای « گلن » مثل نقره در اطراف گوشه هایش میدرخشید. اولین بار که « گلن » را مشغول کشیدن نقاشی ساده معمولی بودند « نیوهمپشایر » بخاطر آورد. آنوقت تقریباً تمام موهای او تیره بود.

تازمانیکه پای « گلن » به زمین گل و شل ته دره برسد « استو » فکر میکرد که هر لحظه او ممکن است سقوط کند و خود را به کشتن دهد . ولی « گلن » بالاخره پائین آمد و « استو » نفس راحتی کشید و دوستانه به شانه او ضربه زد.

« گلن » گفت : « کاری نداشت بد تگزاسی . » وبعد خم شد و « کوجک » رانوازش کرد.

نفر بعدی « رالف » بود. دومتر آخر را باپرش بیایان رساند وگفت : « زمین اینجا مثل ماهی لیزه . اگه نتونیم بالابریم و مجبور بشیم پنج مایل راه بریم تاکناره کوتاهتری پیداکنیم خیلی اوضاع جالب میشه . مگه نه؟ »

« استو » گفت : « از اون جالبتراینه که همینجور که تماشا میکنیم یه سیل دیگه بیاد و قالمونو بکنه . »

« لری » با چابکی و بدون سروصدا پائین آمد و سه دقیقه بعد از اینکه به پائین آمدن اقدام کنند به آنها ملحق شد.

« لری » پرسید: « کی اول بره ؟ »

« گلن » گفت : « حالا که تواینهمه انرژی داری ، چطوره تاول بری. »

بالارفتن « لری » خیلی بیشتر از پائین آمدنش طول کشید و زمین زیرپا دو برابر خطرناک و لیز تر بود. نزدیک بود بلغزد و سقوط کند ولی به هر ترتیب بود خود را به بالا رساند و از آنجا برای آنها دست تکان داد.

« گلن » گفت : « نفر بعدی منم و بطرف دیگر دره رفت . »

« استو » بازویش را گرفت وگفت : « گوش کن . میتونیم به طرف بالای رودخونه بریم و یه جای کم ارتفاع تربیداکنیم. »

- « اینجوری تمام روز رو از دست میدیم . وقتی بچه بودم از یه همچین جایی در عرض ۰ ثانیه بالا میرفتم و اون بالا ضربان قلبم ۷۰ بود.

- « « گلن » ولی تو دیگه بچه نیستی. »

- « درسته . ولی هنوز یه کمی از بچگی توی وجودم هست . »

قبل از اینکه « استو » بتواند حرف دیگری بزند، « گلن » به صعود پرداخت. پس از طی یک سوم راه ایستاد تانفس تازه کند و بعد تقلاکنان ادامه داد. نزدیک به نیمه راه به کلوخی که از خاک بیرون آمده بود چنگ

انداخت و کلوخ در دستهایش خرد شد و « گلن » مطمئن بود که به پائین سقوط خواهد کرد و از شر آرتروز خلاص خواهد شد.

« رالف » زیر لب گفت : « تف به این شانس . »

دستهای « گلن » به چرخش درآمد و هر جور بود تعادل خود را حفظ کرد. بطرف راست متمایل شد و حدود ۶ متر دیگر صعود کرد و دوباره ایستاد تا استراحت کند و دوباره ادامه داد. نزدیک به بالای دیواره ، سنگی که رویش ایستاده بود کنده شد و اگر « لری » آن بالا نبود سقوط کرده بود. ولی « لری » دست او را گرفت و بالا کشید.

« گلن » به پائین نگاه کرد وگفت : « مثل آب خوردن بود. »

« استو » با خیال راحت لبخند زد وگفت: « ضربان قلبت چنده کچل؟ »

« گلن » اعتراف کرد : « بالای نود. »

« رالف » مثل بزکوهی چست و چالاک بالا رفت . هر جای پای رابدقت بررسی میکرد و دستها و پاهایش را بامهارت حرکت میداد . وقتی به بالای دیواره رسید ، « استو » صعود خود را آغاز کرد.

تا زمان سقوط ، « استو » فکر میکرد که این دیواره از دیواره ای که از آن پائین آمده بودند، سهل العبور تر است . جای پاهای تر بودند و شیب آن اندکی کمتر بود. ولی سطح زمین بامخلوطی از خاک و گچ و تکه سنگ بود که با هوای مرطوب ، سست شده بود. « استو » احساس کرد که ممکن است فریب ظاهر آسان دیواره را بخورد و بهمین خاطر محتاطانه پیش میرفت .

سینه اش به لبه بالایی رسیده بود که ناگهان زیرپایش خالی شد . احساس کرد که لیز میخورد. « لری » دستش را بسوی او دراز کرد ولی این بار موفق نشد دست او را بگیرد. « استو » لبه جاده را گرفت ولی لبه سست بود و کنده شد. برای لحظه ای به قطعه ای از جاده که در دست داشت احمقانه نگاه کرد . سرعت سقوط لحظه لحظه بیشتر میشد. تکه

آسفالت رارهاکرد. باحالتی جنون آمیز بیاد شخصیت های فیلمهای کارتون افتاد.

زانویش به چیزی برخورد کرد و ناگهان درد شدیدی احساس کرد. به سطح چسبناک دیواره چنگ انداخت. دیواره با سرعت زیادی از مقابل چشمانش میگذشت و چیزی جز خاک به چنگش نیفتاد.

باشدت به یک تخته سنگ برخورد کرد و بعد معلق زنان پائین رفت. نفسش بالا نمی آمد. حدود سه متر در هوا سقوط کرد و بعد بطور مورب روی ساق پا به زمین خورد. صدای شکستن استخوان پایش را شنید. درد شکسته شدن پایش فوری و غیر قابل تحمل بود. فریاد کشید. سپس از پشت معلق زد و بعد روی صورت فرود آمد. سنگهای تیز خراشهای عمیقی در صورت و دستهایش بوجود آورده بودند. دوباره روی پای مجروحش فرود آمد و دوباره شکستن جدیدی را حس کرد. این بار فریاد نکشید بلکه جیغ کشید.

۵ متر آخر را مثل بچه هایی که از سر سره سر میخورند روی شکم سرخورد و بالاخره در حالیکه شلوارش پرازگل شده بود و صدای ضربان شدید قلبش را در گوشهایش احساس میکرد متوقف شد.

« پام شکسته ولی وضعم تا چه حد خرابه، از صداهایی که شنیدم وضعم زیاد خوب نیست. حداقل دوجای پام شکسته. شاید هم بیشتر. زانوم هم ضرب دیده.»

« لری» با سرعت از سر اشیبی پائین میامد. با پرشهای کوتاه انگار که میخواهد سقوط «استو» را تقلید کند پائین میامد. لحظه ای بعد کنار «استو» زانو زده بود و از «استو» سوالی را که «استو» از خود پرسیده بود تکرار کرد.

- «تا چه حد بده؟»

«استو» روی آرنج تکیه داد و به «لری» نگاه کرد. چهره اش از شوک سفید بود و با رگه های گل کثیف شده بود.

«استو» گفت: «فکر کنم سه ماه دیگه بتونم دوباره راه برم.» حالت تهوع داشت. به آسمان ابری نگاه کرد. دستهایش رامشت کرد و در حالیکه مشتهایش را تکان میداد گفت: «لعنت به این شانس.»

«رالف» و «لری» پای «استو» را با چوب بستند. «گلن» یک شیشه قرص آرتروز بیرون آورد و یک قرص به «استو» داد. «استو» نمیدانست قرص آرتروز یعنی چه؟ «گلن» هم هیچ توضیحی به او نداد. ولی درد پایش به درد خفیف و بی اهمیتی کاهش یافت. بسیار راحت و تاحدی حالت مستی پیدا کرده بود. بخاطر آورد که دوران زندگی همه آنها کوتاه است. به فقط بخاطر اینکه بسوی قلمرو «فلگ» بلکه به این علت که از «کاپیتان تریپ» جان سالم بدر برده بودند. بهر حال میدانست که مصلحت آنها در چیست و میخواست مطمئن شود که کارها بخوبی انجام میشوند. «لری» تازه صحبتهایش را تمام کرده بود و همه بیصبرانه منتظر جواب او بودند.

تنها چیزی که گفت: یک «نه» بود.

«گلن» با مهربانی گفت: «استو»، تو متوجه نیستی.....»

- «من اوضاع رودرک میکنم. جوابم منفی است. مابه رودخانه»
«گرین» بر نمیگردید. از طناب و ماشین هم نمیتونیم استفاده کنیم. اینها برخلاف قوانین این بازیه.»

- «حالا دیگه این بازی نیست. اینجامی میری.»

- «شما هم پاتون به «نوادا» برسه به احتمال زیاد میمیرید.»

- «حالا دیگه پاشید و راه بیفتید. هنوز تا شب چهار ساعت وقت دارید.»

«لری» گفت: «ما اینجا ولت نمیکنیم.»

- «خیلی متأسفم ولی شما باید اینکارو بکنید.»

- «نه. حالا من رئیسیم. مادر گفت اگه بلایی سرت بیاد.....»

- «شما باید براهتون ادامه بدید.»

« لری» به اطراف به « گلن» و « رالف» نگاه کردتا از او پشتیبانی کنند. آنها بانگرانی به اونها نگاه میکردند. « کوجک» در نزدیکی آنها نشسته بود وبه آنها نگاه میکرد.

« استو» گفت: « لری» ، گوش کن ببین چی میگم .تمام این کارها وسفر مابر اساس این اعتقاده که پیرزن میدونست راجع به چی حرف میزنه . اگه باین مبنا مخالفت کنید همه چیز از دست میره .»

« رالف» گفت : « آره . درسته.»

« لری» درحالیکه باعصبانیت لهجه « اوکلاهمایی» « رالف» را تقلید میکرد گفت:« نه. درست نیست حرومزاده کثافت . این خواست خدانبود که « استو» ازاون بالاپرت بشه . حتی به « مرد تاریک» هم ارتباطی نداشت . فقط سنگ زیرپاش لق بود ، همین . من تورو تنها نمیذارم . دیگه نمیتونم دوستامو بحال خودشون رهاکنم .»

« گلن» به آرامی گفت: « آره ما باید اونور هاکنیم .»

« لری» ناباورانه به اطراف خود نگاه کرد. « فکر میکردم که شما هادوست اون هستید.»

- « معلومه که مادوست اون هستیم ولی این موضوع اهمیتی نداره .»

« لری» خنده ای جنون آمیز کردو چند قدم ازدیواره خندق پائین رفت .

- « شما همه تون دیوونه شدید.»

- « نه من دیوونه نیستم . ماروی موضوعی توافق کردیم . همه مون دورتخت اون جمع شدیم واین راهو انتخاب کردیم. معنی این توافق مرگ همه ماست که تقریباً حتمیه . ماهمه مون معنی اونو درک کردیم و حالا باید بهش عمل کنیم.»

- « خدامیدونه که من هم همینومیخوام .من که بهتون گفتم یه ماشین استیشن پیدامیکنیم واونو عقبش میذاریم وادامه میدیم .»

« رالف» گفت : « قراراین بوده که پیاده بریم .» وبعد به « استو» اشاره کرد وگفت : « اون نمیتونه راه بره .»

- « باشه . خب حالا که پاش شکسته باید چیکارکنیم . مثل اسب لنگ خلاصش کنیم .»

« استو» گفت : « لری....»

« گلن» یقه « لری» راگرفت ومحکم بسوی خود کشید.

- « تو میخوای کیو نجات بدی ؟ « لحن صدایش سردو جدی بود : « خودتو یا اونو؟»

« لری» به اونها نگاه کرد ودهانش حرکت میکرد.

« گلن» گفت : « موضوع خیلی ساده است . مانمیتونیم صبرکنیم واونهم نمیتونه راه بره .»

« لری» نجواکنان گفت : « من قبول نمیکنم .» رنگ به چهره نداشت .

« رالف» ناگهان گفت : « این جریان نوعی آزمایشه .»

« لری» گفت:« شاید آزمایش عقل باشه .»

« استو» ازروی زمین گفت: « رأی بدیم . رأی من اینه که ادامه بدید.»

« رالف» گفت :« من هم همینطور.» « استو» متأسفم . ولی اگه قراره خدامواظب ماباشه، شاید تورو هم حفظ کنه.»

« لری» گفت : « من باهاتون نمیام .»

« گلن» گفت : « تو به فکر « استو» نیستی .توسعی میکنی چیزی رودرباطنت نجات بدی. ولی « لری» اینبار راه درست اینه که به راحت ادامه بدی . ماچاره دیگه ای نداریم .»

« لری» دهانش را پشت دست مالید وگفت: « امشب اینجا بمونیم وراجع به موضوع فکرکنیم.»

« استو » گفت : « نه . »

« رالف » باسرتائید کرد. لحظه ای اوو « گلن » بهم نگاه کردند. « گلن » بطری قرص آرتروز رازجیش بیرون کشید و آنرا درست « استو » قرار داد. « اینها قرصهای حاوی مرفینه . اگه بیشتر از سه چهارتا از شون بخوری مرگ آورده . » نگاهش رابه نگاه « استو » قفل کرده بود. « منظورمو میفهمی بد تگزاسی؟ »

- « آره بابا حالیمه . »

« لری » باصدای جیغ مانند گفت: « معلوم هست چی داری میگی . این مزخرفات »

« رالف » گفت : « یعنی تونمیدونی . » درلحن صدایش چنان نفرتی انباشته بود که « لری » را به سکوت واداشت . بعد از آنهمه چیز در برابر چشمانش مثل فیلمی که روی دور تند باشد مثل یک کابوس بنمایش درآمد. چهره افراد انگار که بر چرخ و فلک در پارک بازی باشند جلوی چشمهایش بالا وپائین میرفتند و بسرعت میگشتند. قرصهای محرک و تخدیر کننده و سرانجام « ریتا » به کابوسش خاتمه داد. او را در کیسه خوابش جابجا کرده بود. جسدش خشک شده بود و استقراغ سبز از دهانش جاری بود.

« لری » فریاد کشید : « نه . » سعی کرد شیشه قرص را از دست « استو » بپاید.

« رالف » شانه هایش را گرفت . « لری » تقلا کرد خود را خلاص کند.

« استو » گفت : « راحتش بذار . میخوام باهانش حرف بزنم . » « رالف » هنوز شانه های « لری » را محکم گرفته بود و با تردید به « استو » نگاه میکرد.

« استو » گفت : « نه . ولش کن . »

« رالف » او را رها کرد ولی آماده بود که دوباره او را مهار کند.

« استو » گفت : « بیاینجا بشین . »

« لری » بطرف « استو » رفت و کنار او نشست . با یأس و ناامیدی به چهره « استو » نگاه کرد و گفت : « این کار درست نیست . اگه یه نفر بیفته و پاش بشکنه نباید ولش کرد که بمیره . تو اینو نمیدونی؟ ببین » صورت « استو » را لمس کرد و گفت : « لطفاً یه خورده عقلتو بکار بنداز . »

« استو » دست « لری » را گرفت و آنرا در دستهایش نگهداشت و گفت: « توفکر میکنی من دیوونه شدم. »

- « نه . نه . اما »

- « و توفکر میکنی که اینهایی که اینجا هستند عقل درستی ندارند و نمیتونن برای خودشون تصمیم بگیرن . »

- « ای بابا! » وبعد شروع به گریه کردن کرد.

- « « لری » این ماجرا تقصیر تونیست . من خودم میخوام که براهت ادامه بدی . اگه به « لاس وگاس » رسیدید موقع برگشتن از این طرف بیایید . شاید خدا یه کلاغو مأمور کنه که به من غذا بده . تواز کجا میدونی. یه بارتوی یکی از این مجله هایی که چیزای عجیب غریب مینویسن خوندم که آدم تا ۷۰ روز میتونه گرسنگی رو تحمل کنه . »

- « زمستون داره از راه میرسه حتی اگه از قرصها هم استفاده نکنی بیشتر از سه روز دوام نمیاری. »

- « این موضوع تقصیر تونیست . تو تو این ماجرا نقشی نداشتی . »

- « منو نفرست برم . »

« استو » با لحنی جدی گفت : « تو باید بری. »

« لری » گفت: « لعنت به این زندگی. » وبعد از جابلند شد و گفت : « اگه « فرانی » بفهمه که تورو ول کردیم که طعمه لاشخورها و شغالها بشی بهمون چی میگه؟ »

- « اگه شماها برید اونجا ودخل « فلگ» و بیارید هیچی نمیگه . »
لوسی « وبقیه هم همینطور.»

« لری» گفت : « باشه مامیریم ولی فردا. امشب اینجا اطراق میکنیم . شاید خوابی چیزی دیدیم.»

« استو» بامهربانی گفت : « باخواب ورویا کاردرست نمیشه . ممکنه یه شب بمونی و اتفاقی نیفته وبعد میخوای یه شب دیگه هم بمونی وبعد یه شب دیگه نه تو باید همین الان بری .»

« لری» از آنها فاصله گرفت . سرش پائین بود و پشت او به آنها بود.
« لری» گفت: « باشه میرم .» وبعد با صدایی ک بزحمت شنیده میشد ادامه داد: « باشه هرچی تو بگی . خداکمکمون کنه.»

« رالف» بطرف « استو» آمد وزانوزد. « میتونیم چیزی برات تهیه کنیم؟»

« استو» لبخند زد: « آره همه اون کتابهاراجع به خوناده « کنت» همیشه میخواستم اونارو بخونم . مثل اینکه حالا وقتشودارم .»

« رالف» بزور لبخند زدو گفت : « منو ببخش « استو». انگار اشکم دره درمیاد.»

« استو» بازویش رافشرد و « رالف» از اودورشد. «گلن» پیش او آمد . او هم گریه کرده بودو وقتی کنار « استو» نشست دوباره اشکش سر ازیرشد.

« استو» گفت : « گریه نکن عزیزم . برای من اتفاقی نمی افته .»

- « لری» راست میگه . کارماخوب نیست . با اسبها این رفتارو میکنن.»

- « توکه میدونی ما باید اینکارو هر جور شده تموم کنیم .»

- « گمونم بدونم . ولی از کجا معلومه . پات چطوره ؟»

- « الان اصلا" درد نداره .»

- « اگه قرصها روبخوری درد اذیتت نمیکنه.» « گلن» دستش را روی چشمهایش کشید: «خداحافظ تگراسی. این مدت که میشناختمت برام خیلی خوب بود.»

« استو» سرش را برگرداند : « خداحافظی نکن « گلن» . حداقل بگو به امید دیدار. اینجوری شانسمون بهتره . توهم احتمالا" نصفه راه بالارفتن از این دیواره لعنتی میفتی پائین وتا آخر زمستون باید باهم یه قول دوقول بازی کنیم .»

« گلن» گفت : « احساس میکنم دیداری درکار نیست .تو اینجور احساس نمیکنی؟»

وچون « استو» هم همین احساس راداشت ، سرش را برگرداند وبه « گلن» نگاه کرد وگفت: « آره حق باتوئه .» وبعد لبخند خفیفی زد وگفت: « اما از هیچ شیطانی نمیترسم . درسته؟»

« گلن» گفت : « درسته.» صدای « گلن» به یک نجوای گرفته تقلیل پیدا کرد وگفت: « استوارت» اگه مجبور شدی خودتو راحت کن . قهرمان بازی درنیار.»

- « باشه .»

- « پس خداحافظ.»

- « خداحافظ « گلن» .»

سه نفری به طرف غربی خندق رفتند . « گلن» به پشت سر خود نگاه کردو شروع به بالارفتن کرد. « استو» پیشرفت حرکت اورا روی دیواره با نگرانی دنبال میکرد. او خیلی بیخیال و بی دقت بالامیرفت. حتی بعضی اوقات به زیرپایش هم نگاه نمیکرد. دوبار زمین زیرپایش وارفت ولی هر بار اودستهایش را برای گرفتن چیزی جلو برد و هر دوبار چیزی برای گرفتن پیدا کرد. وقتی به بالای دیواره رسید، « استو» نفسش را که حبس کرده بود درناله بلند وشدیدی بیرون داد.

« رالف» نفر بعدی بودو وقتی او به بالای دیواره رسید ، « استو» برای آخرین بار « لری» را به نزد خود خواند . به چهره « لری» نگاه

کرد و متوجه شد که چهره او بنوعی به چهره « هارولد » شباهت دارد. چهره « لری » بیحرکت بود و چشمهایش مراقب و کمی بیحوصله بود. چهره ای که قادر بود تنها احساساتی را که میخواست به دیگران بروز دهد.

« استو » گفت : « حالا تو رئیسی . میتونی از پیش بریبای ؟ »

- « نمیدونم . سعی میکنم . »

- « افراد اون شمار و دستگیر میکنن . »

- « آره . درسته . یا دستگیرمون میکنن و یادخلمونو میارن و مثل سگ میکشنمون . »

- « نه . من فکر میکنم که دستگیرتون میکنند و میبرندتون پیش « اون » . تو همین دوسه روز اینکار انجام میشه . وقتی که به « لاس وگاس » برسی اون واقعه اتفاق میفته . »

- « چی؟ « استو » چی اتفاق می افته ؟ »

- « نمیدونم . همون چیزی که بخاطرش اینجا اومدیم . »

- « ما برمیگردیم و برت میگردونیم . مطمئن باش . »

- « آره . باشه . »

« لری » از کناره خندق با سرعت بالا رفت و به بقیه پیوست . همه ایستاده بودند و برایش دست تکان میدادند . « استو » هم در جواب برایشان دست تکان داد . آنها و اترک کردند و هیچکدامشان دیگر « استو ردمن » راندیدند .

آنها در ۱۶ مایلی محلی که « استو » راهکارده بودند اطراق کردند . به سیلاب دیگری برخورد کردند ولی این یکی کوچک بود . علت اصلی آهسته رفتن آنها این بود که اشتیاق رفتن در آنها کم شده بود . انگار پاهایشان سنگین تر شده بود . زیاد باهم حرف نمیزدند . وقتی هواتاریک شد اطراق کردند و از خار و خاشاک آتش درست کردند . آب داشتند ولی از غذا خبری نبود . « گلن » آخرین بقایای توتونش را در پیش ریخت و ناگهان به فکر سیگارهای « استو » افتاد . این فکر علاقه اش به توتون را از بین برد و پیش را به تخته سنگی کوید و بی اراده آخرین بازمانده توتونش را گدمال کرد . وقتی که صدای جغدی در فضا طنین انداخت پس از چند لحظه دور و بر خود را بر انداز کرد و پرسید :

- « ببینم « کوچک » کجاست ؟ »

« رالف » گفت : « خیلی عجیبه مگه نه ؟ دوسه ساعته که ازش خبری نیست . »

« گلن » از جا بلند شد و داد کشید : « « کوچک » ، هی « کوچک » « کوچک » »

پژواک صدایش بالحنی محزون در سرزمین بایر به آنها باز میگشت . صدای پارس کردن « کوچک » در جواب شنیده نمیشد . دوباره نشست . از غم و غصه متأثر شده بود . صدایی شبیه ناله از گلوی خارج شد . « کوچک » او را در تمام عرض قاره دنبال کرده بود . حالا رفته بود . این موضوع مثل یک نشانه شوم بود .

« رالف » بامهربانی پرسید : « فکر میکنی بلایی سرش اومده باشه ؟ »

« لری » با صدایی آرام و متفکرانه گفت : « شاید پیش « استو » مونده باشه . »

از آتش صدایی شبیه انفجار شنیده شد و ستونی از جرقه در تاریکی دیده شد . ستون ، مدت کوتاهی چرخ زد و سپس ناپدید شد .

وقتی « استو » جسم سیاهی را که از دیواره بطرف اوپائین میامد رادید خود را به تخته سنگی که در نزدیکی اش بود تکیه داد. پای خشکیده اش در مقابلش قرار داشت . سنگ مناسبی بایکی از دستهای کرخ شده اش انتخاب کرد . سرما تامغز استخوانش نفوذ کرده بود. « لری » راست میگفت. دوسه روز افتادن در چنین مکانی اورا به راحتی از پای در میآورد ولی حالا انگار این موجود میخواست زودتر از آن اورا خلاص کند. « کوجک » تا غروب آفتاب پیش اومانده بود و سپس اورا ترک کرد. سگ میتوانست راه بازگشت به « گلن » را بیابد و به او ملحق شود. شاید او هم بنحوی نقش خود را در این ماجرا ایفا میکرد. حالا آرزو میکرد « کوجک » کمی بیشتر پیش اومانده بود. خودکشی بوسیله قرصها را میتوانست توجیه کند. ولی نمیخواست بوسیله یکی از گرگهای « مرد سیاه » تکه پاره شود.

« استو » سنگ را محکمتر در دست فشرد و جسم سیاه در فاصله ۲۰ متری از بالای دیواره ایستاد. سپس دوباره شروع به پائین آمدن کرد. حالا در تاریکی شب تصویر او سیاهتر شده بود.

« استو » با صدایی گرفته گفت : « بیا جلو لعنتی . »

شبح سیاه دم تکان داد و نزد او آمد. « کوجک؟! »

بله خودش بود. چیزی را بادهانش حمل میکرد. آنرا جلوی « استو » انداخت. « کوجک » نشست . دمش رابه زمین میکوبید و منتظر بود از او تقدیر شود.

« استو » با شگفتی گفت: « آفرین پسر خوب . آفرین . »

« کوجک » برای او یک خرگوش آورده بود. « استو » چاقویش را بیرون آورد و آنرا باز کرد. محتویات شکم خرگوش را با سه حرکت سریع خارج کرد. دل ورودی گرم خرگوش که از آن بخار بر میخواست را بطرف « کوجک » انداخت و گفت : « از اینا دوست داری؟ » « کوجک » موافقت کرد. « استو » پوست خرگوش را کند . فکر اینکه خرگوش را نپخته بخورد زیاد به مذاقش خوش نیامد.

بدون امید به « کوجک » گفت: « چوب میاری؟ » در سرتاسر دیواره چوب خشک و شاخه و تکه های تنه درختان وجود داشت که توسط سیلاب به آنجا حمل شده بود. ولی هیچیک از آنها در دسترس او نبود.

« کوجک » دم تکان داد ولی حرکت نکرد.

- « برو بیار . برو پسر »

ولی اثری از « کوجک » نبود . چرخ زد و بسرعت به قسمت شرقی خندق رفت و دوباره با قطعه بزرگی از چوب خشک بازگشت . آنرا کنار « استو » انداخت و پارس کرد.

دمش با سرعت میجنبید.

« استو » دوباره گفت : « چه سگ خوبی . اصلا " باورم نمیشه . بازم بیار . »

« کوجک » که با خوشحالی پارس میکرد دوباره رفت . در عرض ۲۰ دقیقه چوب کافی برای درست کردن یک آتش بزرگ مهیا کرده بود. « استو » با دقت به اندازه کافی تراشه مهیا کرد تا آتش را روشن کند. موجودی کبریتش را چک کرد و دید که هنوز یک بسته و نصفی کبریت دارد. موفق شد بادمین چوب کبریت تراشه ها را روشن کند و با دقت به آن چوب اضافه کرد. خیلی زود زبانه های آتش به اندازه قابل قبولی رسید و « استو » تا آنجا که میشد در حالیکه در کیسه خواب نشسته بود به آتش نزدیک شد. « کوجک » در حالیکه پوزه اش را روی پنجه هایش گذاشته بود مقابل او نشسته بود.

و قتیکه آتش کمی فروکش کرد. « استو » خرگوش را سیخ زد و روی آتش گذاشت . خیلی زود بوی کباب آنقدر اشتها آور و مطبوع بود که شکمش رابه قارو قور انداخت . « کوجک » از بوی کباب نیم خیز شده بود.

- « نصفش مال من و نصف دیگه مال تو . قبول پسر؟ »

۱۵ دقیقه بعد خرگوش را از آتش برداشت و موفق شد بدون سوزاندن شدید انگشتانش آنرا بدونیم کند. در بعضی قسمتها گوشت سوخته بود و در بعضی قسمتها دیگرنیم پخته بود. ولی طعمی فوق العاده مطبوع

داشت. او «کوجک» باولع آنرا خوردند و وقتی که در حال تمام کردن آن بودند زوزه وحشتناکی از بالای سیلاب به گوششان رسید.

«استو» در حالیکه دهانش پر بود گفت: «یا عیسی مسیح!» «کوجک» از جا بلند شد. موهای تنش سیخ شده بود و غرولند میکرد. دوباره در حالیکه پاهایش از ترس خشک شده بود، در اطراف آتش گشت و غرولند کرد. زوزه قطع شد.

«استو» دراز کشید و سنگ خودشستی که پیدا کرده بود در دسترس گذاشت. افکارش معطوف به «فرانی» شد و اوسعی کرد که این افکار را از خود دور کند. این افکار چه در سیری یا گرسنگی برای او درد آور بود.

با خود گفت: «ولی تامدتها خوابم نمیره.»

ولی بخواب رفت. قرصهای «گلن» معجزه میکرد و وقتی که زغالهای آتش به خاکستر فروکش میکرد «کوجک» پیش او آمد و کنارش خوابید و گرمای بدنش را به او منتقل کرد و بدین ترتیب بود که در اولین شبی که دسته آنها از هم گسست «استو» شام خورد ولی بقیه گرسنه ماندند و اواراحت خوابید. در حالیکه خواب آنها با کابوس و احساس نگرانی از نابودی زودرس نا آرام و بریده بریده بود.

روز ۲۴ سپتامبر به گروه «لری آندروود» که از ۳ نفر تشکیل میشد در نزدیکی «سان رافائل ناب» اطلاق کرد. آن شب سرمای هوا به ۶ درجه زیر صفر رسید. آنها آتش بزرگی ساختند و در نزدیکی آن خوابیدند. «کوجک» به آنها ملحق نشده بود.

«رالف» از «لری» پرسید: «تو فکر میکنی «استو» امشب چیکار میکنه؟»

«لری» خلاصه گفت: «داره میمیره.» و وقتی در چهره صادق و روستایی «رالف» تأثیر غم و اندوه را دید از گفته خود متأسف شد. ولی به هیچ شکل نمیتوانست آنچه را که گفته است جبران کند. بهر حال آنچه گفته بود به حقیقت واقعاً نزدیک بود.

دوباره دراز کشید. بطور غریبی یقین داشت که فردا روز موعود است. هر چه قرار بود اتفاق بیفتد فردا اتفاق می افتاد. آنها تقریباً به آخر سفر خود رسیده بودند.

ولی روز بیست و پنجم کسی رانید. سه نفری زیر آسمان روشن و آبی بدون هیچ شوق و هیجانی راه میرفتند. پرندگان و حیوانات وحشی زیادی دیدند ولی از آدم خبری نبود.

«گلن» گفت: «باور نکردنیه. ببینید که حیونا چقدر سریع زاد و ولد کرده اند. من حدس میزدم که اونها تعدادشون سریعاً زیاد میشه. البته بارسیدن زمستون تعدادشون تا حدودی کم میشه ولی فکر نمی کردم تا این حد زیاد بشن. از زمان شروع بیماری فقط ۱۰۰ روز گذشته.»

«رالف» گفت: «آره ولی از سگ و اسب خبری نیست. این بنظرم درست نیما. اونها و ویروسی اختراع کردند که نه تنها آلم رومیکشه بلکه دوحیون که مورد علاقه اون هستند رو هم میکشه. اونها انسان و بهترین دوستشو باهم نابود کردند.»

«لری» با بیحوصلگی گفت: «و گربه هارو باقی گذاشتند.»

«رالف» با خوش بینی گفت: «خب «کوجک» که هست.»

- «کوجک» بود.

این موضوع صحبت آنها را خاتمه داد. تپه های مرتفع بالای سرشان بود و ۱۲ مرد را که با تفنگهای دوربین دار آنها رامیپائیدند را مخفی میکرد. پیش بینی «لری» که احتمال میداد امروز روز موعود باشد هنوز در ذهنش به قوت خود باقی بود. هروقت که بالای یک سربالایی میرسیدند انتظار داشت که جاده توسط افراد «فلگ» مسدود شده باشد و هربار این اتفاق نمی افتاد. احساس میکرد که عده ای درخفا آنها را زیر نظر دارند.

هو اتقربیا" تاریک شده بود و باید محلی برای اطلاق پیدا میکردند. به بالای آخرین سربالایی که رسیدند، «لری» با خود اندیشید: «اونها همین جا هستند.»

ولی از افراد مسلح خبری نبود.

نزدیک تابلوی سبز شب نمایی که میگفت: « لاس وگاس ۲۶۰ مایل » اطراق کردند. آن روز غذای نسبتاً خوبی خورده بودند. چپس ذرت ، نوشابه و مقداری گوشت خشک شده .

« لری » دوباره فکر کرد که فردا روز موعود باشد و خواب رفت . آن شب خواب دید که او و « بری گریگ » و « تترد رمفتنت » در « مدیسن اسکوترگاردن » کنسرت اجرا میکنند. این کنسرت بخت بزرگی برای آنها بود و به آنها پیش از گروه بزرگی که به اسم یک شهر بود (شاید « بوستون » یا « شیکاگو ») باید مردم را گرم میکردند. تمام پایه ها که میکروفون ها برویشان بسته شده بود سه متر ارتفاع داشتند و او دستپاچه بین آنها سرگردان بود و جمعیت با کف زدنهای آهنگین از او میخواستند که « عزیزم میتونی مردتو درک کنی » رابخواند. او به ردیف اول نگاه کرد و وحشتی به سردی یخ به اوسیلی زد.

« چارلز منسون » آنجا نشسته بود و علالت ضربدر روی پیشانی اش به جای زخم سفید و کج وکوله ای تبدیل شده بود. « چارلز » کف میزد و تشویق میکرد. « ریچارد اسپک » هم آنجا بود و با چشمهای مغرور و شیطنت بارش به اونگاه میکرد. سیگاری بدون فیلتر بین انگشتهاش بود. آنها « مرد تاریک » را تشویق میکردند و « فلگ » ابراز احساسات آنها را رهبری میکرد.

فردا « لری » دوباره بفکر فرورفت . از یک میکروفون بلند به دیگری میرفت . زیر تابلوی الکترونیکی بزرگ سالن « مدیسن اسکوترگاردن » نوشته بود: « فردا ملاقاتت میکنم . »

ولی نه روز بعد و نه روز بعد از آن هیچ اتفاقی نیفتاد. غروب روز ۲۷ سپتامبر در شهر « فری ماننت جانکشن » اطراق کردند و غذای زیادی برای خوردن پیدا کردند.

« لری » آن شب به « گلن » گفت : « همه اش فکر میکنم که ماجرا اداره تموم میشه و هر روز که میگذره احساسم شدیدتر میشه . »

« گلن » باسرتأیید کرد : « من هم همینطور. اگه همه این ماجرا فقط یه سراب باشه خیلی مضحک میشه . یعنی همه اینها فقط کابوسی در ذهن خودآگاه جمعی مابوده. »

« لری » لحظه ای با تفکر تعجب آمیز به اونگاه کرد و بعد سرش را به آرامی به اطراف تکان داد و گفت : « نه . من فکر نمیکنم همه اینها خیالات باشه . »

« گلن » لبخند زد و گفت: « من هم همینطور. من هم همینطور. »

روز بعد به افراد « فلگ » برخوردند.

چند دقیقه بعد از ساعت ۱۰ صبح به بالای یک سربالایی رسیدند و بین آنها و افق غربی در فاصله ۵ مایلی در ماشین جلوبه جلو متوقف بودند و جاده را مسدود کرده بودند.

« گلن » پرسید: « تصادف شده ؟ »

« رالف » دستش را روی چشمهایش سایه بان کرد و گفت : « گمون نمیکنم . نحوه و ایستادنشون مثل تصادف نیست . »

« لری » گفت: « نظرمم همینیه . حالا باید چیکار کنیم « لری » ؟ »

« لری » دستهایش را از جیب پشت شلوار خارج کرد و صورتش را با آن پاک کرد . امروز یا تابستان برگشته بود یا آنها صحرای جنوب غربی را احساس میکردند. حرارت نزدیک به ۳۵ درجه بود.

او با خود فکر کرد . ولی این گرما خشکه . یه کمی عرق کرده ام . فقط یه کم . دستمال را دوباره در جیب گذاشت . حالا که بالاخره به میعادگاه نزدیک میشدند، احساس خوبی داشت .

- « میریم پائین تا ببینیم چی پیش میاد. درسته « گلن » ؟ »

- « رئیس تویی . »

دوباره شروع به راه رفتن کردند. بعد از نیم ساعت به جایی رسیدند که آنقدر به ماشینها نزدیک بود که میتوانستند تشخیص دهند که زمانی این ماشینها متعلق به پلیس راه « یوتا » بودند.

چندین مرد مسلح در انتظار آنها بودند.

« رالف » با تفنن پرسید: « اونا به ما شلیک میکنند؟ »

« لری » گفت: « نمیدونم. »

- « برای این میگم که بعضی از اون اسلحه ها خطرناک بنظر میرسند. همه شون تلسکوپ دارن. میتونم انعکاس آفتابو ازدور بینهاشون ببینم. اگه بخوان مارو باتیربزنن چیزی نمونده به بردشون برسیم. »

بحرکت ادامه دادند. افرادی که جاده رامسدود کرده بودند به دودسته تقسیم شدند. تقریباً ۵ نفر در جلو اسلحه شان راه سه نفری که بطرفشان میامدند نشانه رفته بودند. سه نفر دیگر پشت ماشینها سنگر گرفته بودند.

« گلن » پرسید: « ۸ نفرند. نه « لری »؟ »

- « آره. به حساب من ۸ نفرند. تو چطوری؟ »

« گلن » گفت: « خوب. »

- « رالف؟ »

« رالف » گفت: « اگه فقط میخوام بدونم وقتش که رسید چیکار باید بکنیم. »

« لری » لحظه ای دست او را درست گرفت و فشرد. بعد دست « گلن » را گرفت و همان کار را انجام داد.

فقط یک مایل با ماشینهای پلیس فاصله داشتند.

« رالف » گفت: « اونها نمیخوان مارو در جابه رگبار ببندند. اگه میخواستند تاحالا اینکارو کرده بودند. »

حالا میتوانستند چهره ها را تشخیص دهند و « لری » باکنجکاو به چهره ها دقیق شده بود. یکی از آنها ریش انبوهی داشت. دیگری جوان بود ولی تقریباً کچل شده بود. « لری » فکر کرد کچل شدن در چنین سن و سالی حتماً برایش دردناک بوده. دیگری تی شرت بی آستین زردی پوشیده بود که روی آن عکس شتری بود که پوزخند میزد و زیر آن نوشته

بود: « ابرکوهان ». کلمات به حروف قرون وسطایی نوشته شده بود. دیگری قیافه اش شبیه حسابدارها بود. او بایک اسلحه ۳۵۷ « مگنوم » ورمیرفت و سه برابر بیشتر از « لری » عصبی بود. شبیه آدمی بود که اگر آرام نمیگرفت پای خود را هدف قرار میداد.

« رالف » گفت: « اونها قیافه شون با مردم خودمون زیاد فرقی نداره. »

« گلن » گفت: « چرا. داره. همه شون مسلحند. »

تا ۶ متری ماشینهای پلیس که راه را بسته بودند جلورفتند. « لری » متوقف شد و بقیه از او تبعیت کردند.

لحظه ای مرگبار در سکوت مأموران « فلگ » و تیم کوچک « لری » یکدیگر را برانداز کردند. سپس « لری آندروود » با ملایمت گفت: « سلام. »

مرد کوچکی که شبیه حسابرسان قسم خورده بود جلو آمد. هنوز با اسلحه اش ورمیرفت. « آیا شما « گلن بیت من »، « لاسون آندروود »، « استوردمن » و « رالف برنتر » هستید؟ »

« رالف » گفت: « هی مگه منگولی؟ نمیتونی بشمری؟ »

یک نفر پقی زیر خنده زد و مرد حسابدار نما از خجالت سرخ شد.

- « کدوم یکیتون غایبه؟ »

« لری » گفت: « برای « استو » توراه سانه ای پیش اومد و اگه ازور رفتن با اون اسلحه دست بردناری فکر میکنم برای توهم اتفاق بدی بیفته. »

دوباره صدای خنده شنیده شد. مرد حسابدار نما موفق شد که اسلحه را در غلافش که به کمر بند شلوار قهوه ای اش وصل بود قرار دهد. این باعث شد باز هم مضحک تر جلوه کند.

مرد حسابدار نما گفت: « اسم من « پال برلسونه » و به نام قانون شماها رو بازداشت میکنم و دستور میدم همراه من بیائید. »

« گلن » گفت : « بنام کی؟ »

« برلسون » بانفرت به اونها نگاه کرد..... البته نفرت اومخلوط بالحساس دیگری بود.

- « خوب میدونی کی به من اختیار داده . »

- « اگه اینطوره پس بگو. »

« پال برلسون » ساکت ماند.

« گلن » از او پرسید: « میترسی اسمشو بیاری؟ » وبعد به هر هشت نفر آنها نگاه کرد و گفت: « انقدر ازش میترسید که حتی اسمشون میتونید بیارید. باشه خودم بهتون میگم . اسمش « رندال فلگه » . به « مرد تاریک » هم مشهوره . به « راهپیمای سرگردان » هم همینطور . مگه بعضی از شما به این اسم صداش نمیکند؟ » صدایش را به فرکانس بالایی که نشانه خشم و عصیان بود بالا برد. بعضی از افراد بانگرانی به یکدیگر نگاه میکردند. « برلسون » یک قدم عقب کشید.

- « اونو ابلیس خطاب کنید . چون اسم واقعی اون اینه . اورا شیطان ، اهریمن صدا کنید. اورا « ریلاوستی » و « آبونیس » صدا کنید. اسم اوشیطانه و اوفرشته جهنمه و شما دارید اونو میپرستید. »

دوباره صدایش به لحن مکالمه معمولی تقلیل یافت .

لیخند زد و بالحنی خلع سلاح کننده گفت : « فقط خواستم اول همه چیز روشن بشه . »

« برلسون » گفت : « دستگیرشون کنید واگه تکون خوردند شلیک کنید. »

برای لحظه ای عجیب هیچکس حرکتی نکرد و « لری » فکر کرد: « نمیخوان مارودستگیر کنند. اونها همونقدر که ما ازشون میترسیم از ما وحشت دارن . بالاینکه اونها مسلحند و ما..... »

به « برلسون » نگاه کرد و گفت : « مگه شوخیت گرفته ، کثافت . ما خودمون اومدیم اینجا و میخوایم اونو ببینیم . »

سپس همه براه افتادند . انگار « لری » به آنها دستور میداد. او و « رالف » درصندلی عقب یکی از ماشینها و « گلن » درصندلی عقب دیگری جاداده شدند. بین آنها و صندلی جلو حفاظ فولادی مشبکی وجود داشت . درها از داخل دستگیره نداشت .

« لری » اندیشید: « دستگیر شدیم . این ایده برایش جالب بود.

چهار نفر در صندلی جلور یختند. ماشین پلیس عقب عقب رفت . دوزد و بطرف غرب براه افتاد . « رالف » آه کشید.

« لری » با صدایی خفیف پرسید: « میترسی؟ »

- « درست نمیدونم . خداروشکر که مجبور نیستیم بازم پیاده بریم . »

یکی از مردها که در صندلی جلو بود پرسید: « اون یارو که حرفهای اضافی میزنه رئیسونه؟ »

- « نه . من رئیسم . »

- « سمت چیه ؟ »

- « « لری آندروود » . اینم « رالف برتره » . اون یکی هم « گلن بیت منه » . « از پنجره عقب به بیرون نگاه کرد و دید که ماشین دیگر آنها رانندبال میکند.

- « برای اون یکی تون چه اتفاقی افتاد؟ »

- « پاش شیکست . مجبور شدیم ولش کنیم . »

- « عجب بد شانسیئی. من « بری دورگن » مسئول امنیت « لاس وگاس » هستم . »

« لری » در فکر حس کرد که جواب مسخره ای (از ملاقاتتون خوشوقتم.) به لبهایش میرسد و بهمین خاطر لبخند زد. « از اینجا تا « لاس وگاس » چقدر راهه؟ »

- « راستش . نمیتونیم خیلی تند بریم چون ماشینهای زیادی توجاده گیرکرده اند. ما داریم جاده رو از شهر به بیرون پاک میکنیم ولی این کار خیلی کند پیش میره . تقریباً ۵ ساعت دیگه میرسیم.

« دورگان» بخود پیچید تا موفق شد آنها را ببیند. « نمی فهمم چرا پیاده روی میکردید؟ اصلاً" نمیدونم چرا این سفرو شروع کردید؟ باید میدونستید که این اتفاق براتون میفته .»

« لری» گفت : « به گمانم ما فرستاده شدیم تا « فلگ» روابین ببریم .»

- « در این مورد شانس ندارید ، رفیق . تو دواستات به زندان « لاس وگاس» میرید. (اون علاقه خاصی به شمداره. میدونست که دارید میائید.» بعد مکث کرد .

- « تنها آرزویی که میتونید داشته باشید اینه که سریع خلاصتون کنه . ولی من فکر نمیکنم نیتش این باشه . این اواخر زیاد سر حال نیست .»

« لری» پرسید: « چرا؟»

« بیل دورگان» احساس کرد که به اندازه کافی وراجی کرده . شاید هم بیش از حد حرف زده بود. بدون اینکه جوابی دهد سرش را برگرداند و « لری» و « رالف» دوباره به کویر که از مقابلشان میگذشت نگاه کردند.

درواقع سفر آنها به « لاس وگاس» ۶ ساعت طول کشید. شهر در میان کویر مثل گوهری غیر قابل پیش بینی قرار گرفته بود. مردم زیادی در خیابانها بودند. روز کاری تمام شده بود و مردم از هوای خنک اول شب در باغچه هایشان لذت میبردند. بعضی از آنها روی نیمکت ها و ایستگاههای اتوبوس و یاروی پله های ورودی کلیساها و فروشگاهها نشسته بودند. باکنجکاو به ماشینهای پلیس که میگذشتند نگاه میکردند و بعد دوباره صحبت خود را ادامه میدادند.

« لری» متفکرانه به اطراف نگاه میکرد . برق شهر وصل بود و خیابانها از ماشینهای مزاحم پاک شده بودند . از نخاله ساختمانی خبری

نبود. « لری» گفت: « « گلن» راست میگه . اون همه کارهارو با دقت و نظم انجام میده ولی با اینهمه مطمئن نیستم این شیوه برای این مردم مفید باشه . مردم شما انگار همه شون شکوه عصبی دارند. درسته « دورگان» ؟

« دورگان» جوابی نداد . به زندان شهر رسیدند و ساختمان رادور زدند و از در عقب وارد محوطه شدند. هردوماشین پلیس در حیات که کف سیمانی داشت توقف کردند. وقتی « لری» پیاده شد اثر درد در چهره اش از خشک شدن عضلات پایش، دیده میشد. « لری» مشاهده کرد که « دورگان» دو دستبند به دست دارد.

« لری» گفت : « احتیاجی به اونا نیست . جدا" میگم .»

- « متأسفم ولی اون دستور داده .»

« رالف» گفت : « تو عمرم هنوز کسی به من دستبند نزده . چند دفعه قبل از ازدواجم بخاطر مستی افتادم تو هلفدونی ولی هیچوقت بهم دستبند نزدند. « رالف» آرام حرف میزد و لهجه « اوکلاههایی» او بیشتر مشخص شده بود. « لری» دریافت که اوتا حد جنون عصبانی است.

« دورگان» گفت : « من از بالا دستور دارم . کارواز اینک هست مشکل تر نکنید.»

« رالف» گفت : « دستور. من میدونم کی بهت دستور میده . اون دوست من « نیک» روبه قتل رسوند. چرا خودتو به اون موجود جهنمی چسبوندی؟ وقتی خودتی . آدم خوبی بنظر میرسی.» با چنان حالت عصبانی و چنان کنجکاو شدیدی به « دورگان» نگاه میکرد که « دورگان» سرش را تکان داد و بجای دیگری نگاه کرد.

« دورگان» گفت: « من وظیفه مو انجام میدم . قصد هم ندارم باهاتون ۲۰ سوآلی بازی کنم. دستاتونو بیارید جلو والا از افرادم میخوام اینکارو بکنن.»

« لری» دستهایش را جلو برد و « دورگان» به آنها دستبند زد.

« لری » با کنجکاو پرسید : « قبلًا "شغلت چی بود؟»

- « تو » سانتامونیکا « کار آگاه پلیس بودم. »

- « و حالا به « اون » خدمت میکنی . منوبخش که اینو میگم ولی این موضوع برام خیلی عجیبه. »

« گلن بیت من » راهل دادند تا به آنها ملحق شود.

« دورگان » با عصبانیت گفت : « هی چرا این پیرمردو هل میدیدی؟ »

یکی از افراد گفت : « اگه توهم ۶ ساعت به چرت و پرت هایی ک میگفت گوش میکردی، هلش میدادی. »

« دورگان » به « لری » نگاه کرد و گفت : « چرا از اینکه من برای اون کار میکنم تعجب میکنی ؟ من ۱۰ سال پلیس بودم . وقتی افرادی مثل تورنیس بشن میدونم چه اتفاقی میفته . »

« گلن » بامهربانی گفت : « آقای جوان، تجارب شما با چند بچه کتک خورده و افراد معتاد دلیل نمیشه که بایه هیولا پیمان ببندید. »

« دورگان » بابی تفاوتی گفت : « اونهارو از اینجا ببرید. توی سلولهای مجزا. »

« گلن » گفت : « رفیق جوان فکر نمیکنم وجدانت از وضعیتی که داری راحتت بذاره . تو به اندازه کافی روحیه فاشیستی نداری . »

این دفعه خود « دورگان » ، « گلن » راهل داد.

« لری » ازدونفر دیگر جداشد و به راهرویی خالی که روی دیوارهایش علائمی از قبیل : « تف کردن ممنوع » ، « به طرف حمام و ضد عفونی » وتابلوی دیگری که میگفت : « شما مهمان نیستید. » ، راهنمایی شد.

« لری » گفت : « بدم نمیاد دوش بگیرم . »

« دورگان گفت : « شاید بتونی . باید ببینم . »

- « چی روببینی ؟ »

- « تا چه حد همکاری میکنی . »

« دورگان » درته راهرو درسلولی راباز کرد و « لری » رابداخل راهنمایی کرد.

« لری » پرسید: « انگوهامو درنمیزی. » وبعد دستهایش رابسوی اودراز کرد.

- « البته . » « دورگان » قفل دستبند راباز کرد و آنرا از دستهای « لری » خارج کرد وگفت : « بهترشد؟ »

- « خیلی . »

- « هنوز میخوای دوش بگیری ؟ »

- « آره . » ولی بیش از حمام « لری » از تنهایی میترسید. فکر میکرد وحشتهای قدیمی دوباره بسراغش خواهند آمد.

« دورگان » دفترچه یادداشت کوچکی از جیبش خارج کرد .

- « تعداد شما در منطقه آزاد چند نفره؟ »

« لری » گفت: « ۶ هزار نفر. هر پنج شنبه شب بازی « بینگو » داریم و برنده اش یه بوقلمون ۱۰ کیلویی برنده میشه . »

- « میخوای دوش بگیری یا نه ؟ »

- « میخوام . » ولی دیگر امیدوار نبود ک بتواند.

- « تعدادتون چند نفره ؟ »

- « ۲۵ هزار نفر ولی چهار هزار نفرمون زیر ۱۲ سال دارن و از سینمای روباز مجانی استفاده میکنند. این از لحاظ اقتصادی صرف نداره . »

« دورگان » دفترچه اش رامحکم بست وبه اونها نگاه کرد.

« لری » گفت : « من نمیتونم باهات همکاری کنم داداش ! »

« دورگان » سرش را به اطراف تکان داد و گفت : « چرا اومدید اینجا؟ » فکر میکنید اومدنتون چه فایده ای داره ؟ اون میخواد شماروبکشه . درعرض فردایا پس فردا مثل فضلۀ سگ بی جون میشید و اگه اون بخواد که حرف بزید ، به حرفتون میاره و اگه بخواد که واسش باباکرم برقصيد به این کار وادارتون میکنه . باید عقل ازسرتون پریده باشه .»

- « ما رو مادر « ابیگیل » فرستاده . پیرزنه رو میگم . حتما" خوابشو دیده ای؟ »

« دورگان » سرش را بعلامت نفی تکان داد ولی نمیتوانست به چشمهای « لری » نگاه کند.

- « نمیدونم راجع به چی حرف میزنی .»

- « پس دیگه حرفی نداریم.»

- « مطمئنی نمیخوای بامن حرف بزنی ودوش بگیری؟»

« لری » خندید: « اینقدرها هم مفت خودمو نمی فروشم .»

« دورگان » گفت : « هر جور میلته .» « دورگان » از راهرویی که آمده بودند زیر نور چراغهایی که حفاظ مشبک داشتند بیرون رفت . در انتهای راهرواز در فولادی بزرگی گذشت و در پشت سر او با صدای بلند طبل مانندی بسته شد.

« لری » به اطراف نگاه کرد . اوهم مثل « رالف » یکی دوباره به زندان افتاده بود. یکبار بخاطر مستی درملاء عام و بار دیگر بخاطر حمل یک اونس ماری جوانا ، یادگار دوران جوانی او بود.

باخود نجوا کرد: « شباهتی به هتل ۵ ستاره نداره.» تشک روی تخت نازک بوی کپک میداد. احتمال داشت که شخصی در اواخر ژوئن یا اوایل ژوئیه روی آن مرده باشد.

توالت کار میکرد ولی اولین بار که سیفون رازد کاسۀ توالت با آب پراز زنگ آهن پرشد. یک نفر یک کتاب داستان و سترن جیبی را در سلول

جا گذاشته بود. « لری » کتاب را برداشت ولی بعد آنرا دوباره پائین گذاشت . روی تخت نشست و به سکوت گوش داد. او همیشه از تنهایی متنفر بود. ولی قبل از ورودش به منطقه آزاد همیشه بنوعی تنها بود و حالا هم از آنچه تصور میکرد اوضاع بدتر نبود. البته اوضاع به اندازه کافی وخیم بود ولی اوقدرت تحمل آنرا داشت.

- « اون شمارو امروز فردا میکشه .»

ولی « لری » این حرف را باور نداشت . ماجرای آنها اینگونه پایان نمی یافت .

- « من از هیچ شیطانی هراس ندارم .» این جمله را در سکوت مرگباری که در آن قسمت زندان حکمفرما بود به زبان آورد و از طنین آن لذت برد. دوباره جمله را تکرار کرد.

دراز کشید و این فکر به ذهنش خطور کرد که او بالاخره دوباره خود را به غرب رسانده است ولی سفر او عجیب ترو طولانی تر از حد تصور هر کسی بود و تازه سفر او هنوز بپایان نرسیده بود.

دوباره گفت: « از شیطان هراسی ندارم .» بخواب رفت . چهره اش آرام بود و به خواب راحت وبدون رویایی فرو رفت .

ساعت ۱۰ روز بعد ، ۲۴ ساعت پس از اینکه برای اولین بار متوجه مسدود شدن جاده شدند، « رندال فلگ » و « لوید هنرید » به دیدار « گلن بیت من » آمدند. او چهار زانو روی کف سلول نشست بود . قطعه ای زغال زیر تخت پیدا کرده بود و تازه نوشتن داستان خود بر روی دیوار را در میان انبوه یادگاریها بپایان رسانده بود.

« من نه چرخ کوزه گری هستم و نه کوزه گر. من گل کوزه گری هستم . آیا ارزش شکل دادن و شکل گرفتن به کیفیت گل و هنر کوزه گری بستگی ندارد؟»

« گلن » از این ضرب المثل فلسفی خود به وجد آمده بود و آنرا تحسین میکرد که ناگهان درجه حرارت سلول ۱۰ درجه کاهش یافت .

دری که در انتهای راهرو بود با سرو صدا باز شد. ناگهان آب دهان «گلن» خشک شد و زغال بین انگشتهایش خرد شد.

صدای تلق تلق چکمه که بطرف او میامد از راهرو شنیده میشد. صدای پای دیگری که کوچکتر و کم اهمیت تر بود در کنار صدای چکمه شنیده میشد. انگار میخواست خود را به صدای دیگر برساند.

- «آره خودش. الان صورتشو می بینم.»

ناگهان آرتورزش عود کرد. شدت درد وحشتناک بود. احساس کرد که استخوانهایش ناگهان تو خالی شدند و از خرده شیشه پر شده اند. با این حال رویش را با لبخندی علاقمند و مشتاق بطرف دربرگرداند. صدای پا جلوی سلول او قطع شد.

«گلن» گفت: «خب که بالاخره اومدی. تازه تو نصف اون لولویی نیستی که ماتصور میکردیم.»

آنطرف میله ها دوبردایستاده بودند. «فلگ» در سمت راست «گلن» بود. او شلوار جین پوشیده بود و پیراهنی از ابریشم سفید برتن داشت که در نور چراغها به ملایمت برق میزد. «فلگ» به «گلن» لبخند میزد. در کنار او مردی بود که قدش کوتاه تر بود و لبخند نمیزد. چانه ای کوتاه داشت و چشمهایش برای صورتش بیش از حد بزرگ بودند. رنگ چهره اش طوری بود که با هوای کویر سازگار نبود. پوست او بارها سوخته بود و ورآمده بود. از گردنش سنگی آویزان بود که لکه ای قرمز در آن دیده میشد.

«فلگ» گفت: «میخوام با معاونم آشنابشی.» «لوید هنرید» با «گلن بیت من» جامعه شناس آشناسو. اون عضو کمیته منطقه آزاده و او تنها مغز متفکر اونا بعد از مردن «نیک اندروسه».

«لوید» زیر لب گفت: «خوشوقتم.»

«فلگ» پرسید: ««گلن» آرتورزت چطوره؟» لحن صدایش حاکی از همدردی بود و چشمهایش از شادی و دانش مرموز برق میزد.

«گلن» انگشتهایش را با سرعت باز و بسته کرد و به لبخند او پاسخ داد. هیچیک هرگز نخواهند فهمید که چه چیزی به او قدرت میداد که لبخند ملیح خود را حفظ کند. «ارزش ذاتی گلن کوزه گری.»

«گلن» گفت: «خوبه. از وقتی داخل میخوابم خیلی بهتره. ممنونم.»

لبخند «فلگ» کمی رنگ باخت. «گلن» توانست برای لحظه ای شگفتی بدخواهانه، عصبانیت و ترس را در چهره او ببیند.

«فلگ» با عجله گفت: «تصمیم دارم آزادت کنم.» دوباره لبخند به لبهایش آمد. لبخند او پر شور و گرگ مانند بود.

آهی حاکی از شگفتی از گلوی «گلن» خارج شد. «مگه نه» «لوید؟»

«لوید» گفت: «بله. البته.»

«گلن» با خیالی راحت گفت: «عالیه.» احساس میکرد که درد آرتورز به اعماق استخوانهایش نفوذ میکند و مفاصلش را مثل یخ بیخس میکند و بعد مثل آتش باز میگردد.

- «بهت یه موتورسیکلت کوچولو میدیم و میتونی هروقت که بخوای از اینجا بری.»

- «البته من بدون دوستانم جای نمیروم.»

- «البته که نه. تنها کاری که باید بکنی اینه که بخوای. زانوبزن و از من بخواه که آزادتون کنم.»

«گلن» از ته دل خندید. سرش را عقب داده بود و به شدت میخندید. در حال خندیدن درد مفاصلش کمتر شد. احساس میکرد حالش بهتر شد و قویتر است و میتواند دوباره خود را کنترل کند.

«گلن» گفت: «خیلی بامزه ای. یه نصیحت بهت میکنم. یه تپه شنی پیدا کن. یه چکش هم بردار و بعد تمام شن ها رو بکوبون تو ماتحتت.»

چهره « فلگ » تیره و تار شد. لبخندش محو شد. چشمهایش که قبلاً به سیاهی سنگی بود که « لوید » به گردن آویخته بود حالا بارنگ زرد میدرخشید. دستش رابه مکانیزم قفل درسول برد و انگشتهایش رابدور آن پیچید. صدای وز وز الکتریکی شنیده شد. آتش ازبین انگشتانش بیرون میزد. بوی سوختن درفضا پخش شد. جعبه قفل به زمین افتاد. سیاه شده بود و دود میکرد. «لوید» فریاد زد. « مرد تاریک » میله هارا گرفت و درسول رابه عقب پرت کرد.

- « جلوی خنده تو بگیر. »

« گلن » شدیدتر خندید.

- « به من نخند. »

« گلن » درحالیکه چشمهای پرازاشک خود راپاک میکرد و هنوز میخندید گفت: « توهیچی نیستی. منوببخش. ولی موضوع اینه که همه ما ازت وحشت داشتیم. ماتوروخیلی بزرگ کرده بودیم. من همون اندازه که به وجود ناقص تأسف بارتومیخندم به حماقت خودمون هم میخندم. »

« فلگ » بطرف « لوید » برگشت و گفت: « یه گلوله حرومش کن. » چهره اش از عصبانیت میلرزید. دستهایش مثل پنجه جانوران شکاری جمع شده بود.

« گلن » گفت: « اگه میخوای منوبکشی خودت اینکاروبکن. مطمئنم که میتونی. منو با انگشت لمس کن و قلبمو از کار بنداز. با انگشت صلیب وارونه بکش و مغزمو از کار بنداز. از پریز بالای سرت یه صاعقه درست کن و منو از وسط نصف کن. اوه خدای من! » « گلن » روی تخت افتاد و به جلو و عقب غلت میخورد و داشت از خنده ای لذت بخش روده بر میشد.

« مرد تاریک » غرش کنان گفت: « باتیر بزنش. »

« لوید » که از ترس میلرزید با دستپاچی اسلحه را از کمر بندش خارج کرد. نزدیک بود اسلحه از دستش بیفتد. بعد سعی کرد « گلن » رانشانه رود. مجبور شد از هردو دست استفاده کند.

« گلن » به « لوید » نگاه کرد. هنوز لبخند به لب داشت. انگار در مهمانی هیئت علمی دردانشگاه « نیوهمپشایر » بود و از یک لطیفه چنان خنده اش گرفته بود که نمیتوانست خود را کنترل کند. ولی حالا آماده بود تا در مورد موضوع های جدی تر صحبت کند.

- « آقای « هنرید » اگه لازمه به کسی شلیک کنی به اون شلیک کن. »

- « « لوید » همین حالا بزنش. »

« لوید » ماشه را کشید. گلوله با صدای وحشتناکی درسکوت فضای بسته منفجر شد. پژواکهای صدای اسلحه دیوانه و ارمیرفتند و باز میگشتند. گلوله به « گلن » اصابت نکرد و تنها قطعه ای سیمان دره سانتی متری شانه راست « گلن » از دیوار کنده شد. گلوله کمانه کرد و بجای دیگری برخورد و دوباره زوزه کرد و از حرکت ایستاد.

« فلگ » غرش کنان گفت: « بیعرضه. هیچ کاری ازت برنمیاد؟ الاغ بزنش. جلوت وایستاده. »

- « دارم سعی میکنم. »

لبخند « گلن » عوض نشده بود. فقط در زمان شنیدن صدای تیرکمی تغییر کرد. « تکرار میکنم اگه قراره کسی روباتیر بزنی اونو بزن. اون درواقع اصلاً بشر نیست. خودت که بهتر میدونی. من یک بار اونو بعنوان آخرین جادوگر ذهن منطقی معرفی کردم. این تعبیر من از آنچه فکر میکردم دقیق تر بود ولی اون داره قدرت جادویشو از دست میده. این قدرت داره از اون دور میشه و خودش هم اینو میدونه. توهم میدونی. همین الان بکشش و ماروازش ر خدامیدونه چقدر خونریزی و قتل رهاکن. »

چهره « فلگ » بیحرکت شده بود. « فلگ » گفت: « بهر حال یکی از ماهاروبکش. من تورو از زندون خلاص کردم. داشتی از گرسنگی میمردی. افرادی مثل این یارو هستند که میخواستی از شون انتقام بگیری. همون افراد کوچکی که حرفهای غلبه سلنیه میزنند.

« لوید » گفت: « حضرت آقا تونمیتونی گولم بزنی. » « فلگ » راست میگه. »

- « ولی اون دروغ میگه . تومیدونی که دروغ میگه . »

« لوید » گفت : « حقایقی که اون به من گفته بیشتر از حقایقی است که تمام افرادی که در زندگی نکبتی ایم میشناختم بهم گفتن. » وبعد سه گلوله به طرف « گلن » شلیک کرد. « گلن » به عقب پرت شد. بخود پیچید وبعد مثل عروسکی پارچه ای چرخ زد. خون در فضای تاریک به اطراف جهید. به تخت برخورد کرد وبعد روی کف سلول غلتید . باهر زحمتی بود روی آرنج تکیه داد.

« گلن » نجواکنان گفت: « آقای « هنرید » مهم نیست . تو تقصیر نداری ، چون نمیدونی اوضاع از چه قراره. »

« لوید » فریاد زد: « خفه شو. » دوباره شلیک کرد و صورت « گلن بیت من » ناپدید شد. دوباره شلیک کرد و این بار جسد بیجان « گلن » جهش کرد. « لوید » باز هم به او شلیک کرد . داشت گریه میکرد. قطرات اشک از چهره عصبانی و آفتاب سوخته اش سرازیر میشد. او خرگوشی راکه از گرسنگی پنجه خود را خورده بود بیاد آورد. « پوک » را بخاطر آورد و افرادی راکه در « کنتینانتال » سفید بودند جلوی چشمش آمد. « ترسک » و پای جسد مرده اش راکه برای او مثل مرغ سوخاری کنتاکی فریبنده بود بیاد آورد. دوباره ماشه راکشید ولی این بار فقط صدای اسلحه خالی شنیده شد.

« فلگ » بامهربانی گفت: « خيله خوب. آفرین کارتو خوب انجام دادی. »

« لوید » اسلحه را بزمین انداخت و از « فلگ » فاصله گرفت . فریاد زد: « به من دست نزن. اینکارو برای خاطر تونکردم . »

« فلگ » با محبت گفت: « چرا، شاید فکر کنی اینطور نبوده ولی اشتباه میکنی. » دستش را جلو برد و سنگ سیاهی که از گردن « لوید » آویخته بود را لمس کرد. دستش را بدور سنگ مشت کرد و وقتی مشت خود را باز کرد از سنگ خبری نبود. سنگ به یک کلید کوچک نقره ای تبدیل شده بود.

« مرد تاریک » گفت : « گمانم بهت یه قول و قرارهایی دادم . اونوقت تویه زندان دیگه بودیم . من به قولم عمل میکنم . مگه نه » لوید « ؟ »

- « درسته . »

- « بقیه دارن مارو ترک میکنن یا قصد دارن که اینکارو بکنند . من همه شونو میشناسم و اسمهاشونو میدونم. »

- « پس چرا جلو..... »

- « جلوشونو بگیرم؟ نمیدونم چرا . شاید بهتر باشه بذاریم برن . ولی » لوید « توفرق داری . تو خادم وفادار و خوبی هستی. »

« لوید » نجواکنان نهایتاً قبول کرد: « آره . گمانم راست میگی . »

- « بدون من بهترین موقعیتی که میتونستی داشته باشی حتی اگه از زندون خلاص میشدی یه آدم خرده پا بودی . درسته؟ »

- « آره . »

- « اون پسر « لادر » این چیزهارو میدونست . برای همین میخواست بیاد پیش من . ولی اشکالش این بود که زیاد فکر میکرد.... همه اش نقشه میکشید..... » ناگهان قیافه « فلگ » سردرگم و پیر بنظر آمد. بعد با بیحوصلگی دستش را تکان داد و دوباره لبخند بر لبش شکفت .

- « لوید » ، شاید اوضاع خراب شده باشه . شاید این به علت هایی باشه که حتی منهم از شون سردر نمیارم . ولی این جادوگر پیر هنوز چند تا حقه تو آستینش ذخیره داره . حالا به من گوش کن. ماوقت زیادی نداریم . در این وقت کم باید این بحران رو مخفیانه درنطفه خفه کنیم . فردا کلک « آندروود » و « برتر » رو می کنیم . حالا خوب به حرف هام گوش کن »

« لوید » تا نیمه شب نتوانست به رختخواب برود و بعد هم تا ساعت های اولیه بامداد نتوانست بخوابد . با « رت من » و « پال برلسون » ، « بری دورگان » هم که معتقد بود دستور ارباب باید قبل از طلوع آفتاب

اجرا شود صحبت کرد. عملیات ساخت ساعت ۱۰ شب در مقابل هتل «گراند» آغاز شد. ۲۹ سپتامبر بود. گروهی کارگر شامل ۱۰ نفر با وسایل جوشکاری و چکش و پیچ و مهره و مقدار زیادی لوله فولادی مشغول بکار شدند. آنها لوله ها را روی دو کامیون تخت در مقابل فواره های هتل سوار میکردند. جوشکاری پس از مدت کوتاهی توجه اهالی را بخود جلب کرد.

« دینی» با خوشحالی گفت : « مامان ببین . آتیش بازی . نمایش آتیش بازی . اوخ جونمی.»

« انجی هیرشفیلد» گفت: « بله ولی تو وقت خوابته » و پسرک را با وحشت مرموزی که در قلبش بود از کنار پنجره دور کرد. احساس میکرد واقعه بدی شبیه شیوع آنفلوآنزای کشنده در شرف وقوع است . « دینی » التماس کنان گفت: « میخوام ببینم ! میخوام ببینم .» ولی «انجی» اورا با جدیت و صلابت از کنار پنجره دور کرد.

« جولی لاری» پیش « رت من» که بنظر او تنها مردی بود که نمیتوانست بخاطر مرموز بودنش با او همخوابه شود رفت . بهر حال در حالت عادی نمیشد چنین تصویری کند. پوست سیاهش در نور سفید متمایل به آبی دستگاه جوشکاری میدرخشید. مثل یک دریانورد حبشی بنظر میرسید. شلوار گشاد ابریشمی بپا داشت و کمر بند پارچه ای قرمز به کمر بسته بود و یک گردنبند ساخته شده از سکه های یک دلاری روی گردن لاغرش بود.

دخترک پرسید: « هی «رتی» چه خبر شده ؟»

- « عزیزم «رت من» از هیچی خبر نداره ولی خودش یه حدسهایی میزنه . چیزشومی فردا اتفاق می افته . خیلی شوم . میخوای چند دقیقه بریم یه جایی باهم حال کنیم عزیزم ؟»

« جولی» گفت: « شاید . ولی اول باید بهم بگی فردا چی میخواد بشه.»

« رتی» گفت: « فردا همه « لاس وگاس» با خبر میشه . سرسبزهای شیرین عسلت شرط میبندم . عزیزم بیا با « رت من » تا زیباییهای دنیاروبهت نشون بده .

ولی « جولی» رفت و « رت من» را در خماری گذاشت . تا زمانیکه « لوید» بالاخره بخواب رفت ، کاربپایان رسیده بود و جمعیت محل را ترک میکردند. دو قفس بزرگ روی تخت کامیونها دیده میشد. سوراخهایی بشکل مستطیل در طرفین قفسها دیده میشد. در نزدیکی آنها چهار ماشین که هریک دارای قرقره جرثقیل بودند قرار داشتند. به قرقره ها زنجیر بگسل فولادی سنگینی بسته شده بود.

زنجیرها مثل مار در محوطه چمن هتل امتداد یافته بودند و هریک در داخل سوراخهای مستطیل شکل جا گرفته بودند. در انتهای زنجیرها یک دستبند آویزان بود.

هنگام طلوع خورشید در روز سی ام سپتامبر ، « لری» صدای کشیده شدن در ورودی را که در انتهای ساختمان سلولها بود شنید. صدای پای افرادی که بسرعت حرکت میکردند بطرفش میآمد. « لری» روی تختش دراز کشیده بود و دستهایش را زیر سرش گذاشته بود. اوشب قبل خوابیده بود. او همه اش فکر کرده بود و دعا کرده بود.

بهر حال تفکر و دعا از نظر او باهم تفاوتی نداشتند. زخم دیرینه اش بالاخره التیام یافته بود و از این بابت احساس فراغ و راحتی میکرد. احساس کرد که دوماه موجود متفاوتی که در تمام طول زندگی در خود داشت یعنی موجود واقعی و موجود آرمانی او بالاخره باهم یکی شده بودند.

اگر مادرش زنده بود از این موضوع خوشحال میشد. « ریتا بلیک مور» هم همینطور. حالا شخصیت او چنان دگرگون شده بود که نیازی نبود « وین استاکی» حقایق زندگی را برایش موعظه کند. حالا به چنان « لری» ای تبدیل شده بود که حتی آن بهداشتکار دندان هم ممکن بود دوست داشته باشد.

- من خواهم مرد. اگر خدایی باشد که حالا فکر میکنم باید اینطور باشد مرگ من به اراده اوست. ما میمیریم و در نتیجه آن ، همه این ماجرا تمام خواهد شد.

فکر میکرد که « گلن » قبلاً" به قتل رسیده باشد. درخش دیگری از زندان چند روز پیش صدای شلیک تیرشیده بود. او دیگر پیر شده بود و درد آرتروز او رانج میداد و هر برنامه ای که امروز برای آنان تدارک دیده بودند به احتمال زیاد بسیار دردناک تر بود.

صدای پاها به سلولش رسید.

صدایی باخوشحالی گفت : « پاشو. سوپرمن. « رت من » اومده حساب تو برسه.»

« لری » به اطراف نگاه کرد. دزد دریایی سیاهپوست لیخند به لبی با گردنبندی از سکه های یک دلاری جلوی درسلول ایستاده بود. شمشیر برهنه ای در یکی از دستهایش بود. پشت سر او همان فرد حسابدارنمای عینکی که اسمش « برلسون » بود ایستاده بود.

« لری » پرسید: « جریان چیه ؟ »

دزد دریایی گفت: « آقای عزیز اینجا آخر خطه . آخر آخر.»

« لری » گفت : « باشه . » و بعد بلند شد.

« برلسون » سریع حرف میزد و « لری » متوجه شد که وحشت کرده است .

- « میخوام اینوبدونی که این کارها زیر سر من نیست .»

- « دیروز کی به قتل رسید؟»

« برلسون » چشمانش را پائین انداخت و گفت : « « گلن بیت من.»

- « میخواست فرار کنه .»

« لری » زیر لب گفت : « میخواست فرار کنه . » و بعد شروع به خندیدن کرد. « رت من » خنده او را به مسخره تقلید کرد و باهم به خندیدن ادامه دادند.

درسلول باز شد. « برلسون » با دستبند جلو آمد. « لری » مقاومتی نکرد. فقط دستهایش را جلو برد و « برلسون » به آنها دستبند زد.

دوباره شروع به خندیدن کرد. ولی اینبار « رت من » با او همراه شد. باحالتی خشن به او نگاه کرد و شمشیرش را بالا برد.

« برلسون » گفت : « اون اسباب بازی رویار پائین .»

به ستون یک خارج شدند. اول « برلسون » بعد « لری » و بدنبال آنها « رت من » حرکت میکرد. وقتی که در انتهای بخش از در خارج شدند مأمور دیگری آنها ملحق شدند. یکی از آنها « رالف » بود. او هم دستبند به دست داشت .

« رالف » با اندوه گفت : « هی ، « لری ». شنیدی چی شده . بهت گفتن چی شده؟ »

- « آره شنیدم.»

- « حرومزاده ها. دیگه همه چی بر اشون تمومه . مگه نه ؟ »

- « درسته .»

یکی از افراد غرش کنان گفت : « خفه شید. شمائیید که چیزی نمونه کارتون تموم شه . صبر کنید ببینید چه پذیرایی شایانی براتون تدارک دیدیم .»

« رالف » با لجاجت گفت : « نه دیگه تموم شده . نمیتونید درک کنید. نمیتونید احساس کنید.»

« رتی » ، « رالف » را هل داد و این باعث شد که « رالف » تلوتلو بخورد . « رتی » فریاد زد: « خفه « رت ». دیگه نمیخوام این کلمات صد تابه غاز مرتاض هارو بشنوم.»

« لری » در حالیکه لبخند میزد گفت : « « رتی » ، چارنگت پریده . قیافه تو بیشتر شبیه گوشت خاکستریه . »

« رت من » دوباره شمشیر را بنحوی تهدید آمیز به حرکت درآورد ولی این بار بدجنسی در رفتار او دیده نمیشد. او ترسیده بود. همه آنها ترسیده بودند. احساس عجیبی در شهر حکمفرما شده بود. احساس اینکه همه آنها وارد سایه ای شده بودند که با سرعت پیش میآمد.

یک اتومبیل زیتونی رنگ ون با مارک زندان شهر « لاس وگاس » در حیات آفتابی توقف کرده بود. « لری » و « رالف » را بدخل ماشین انداختند. درها محکم بسته شدند. موتور روشن شد و اتومبیل خارج شد. روی نیمکتهای سفت چوبی نشسته بودند. دستهای دستبند زده شان روی زانوهایشان بود.

« رالف » با صدایی آرام گفت : « شنیدم یکیشون میگفت که همه اهالی « لاس وگاس » میان تماشا. « لری » تو فکر میکنی میخوان ماروبه صلیب بکشن. »

- « یا اون یا یه چیزی شبیه اون . » به مرد درشت جثه نگاه کرد. کلاه « رالف » که از عرق لک شده بود در سرش فرو رفته بود. پر کلاه نامرتب و وزوزی شده بود ولی هنوز با غرور در حالت ایستاده به بند کلاهی وصل بود.

- « « رالف » ، تو میترسی ؟ »

« رالف » پچ پچ کنان گفت : « بدجوری . من اصلاً نمیتونم درد روتحمل کنم . هیچوقت خوش نداشتم آمپول بزنم . تو چی ؟ »

- « خیلی . بیا اینجا پیش من بشین . »

« رالف » بلند شد. زنجیر دستبندش دلنگ دلنگ میکرد . کنار « لری » نشست . برای چند لحظه ساکت نشسته بودند. سپس « رالف » با مهربانی گفت : « عجب دردسری واسه خودمون درست کردیم . »

- « درسته . »

- « ای کاش لااقل میدونستم تمام این کارها برای چیه . بنظر من که فقط مادریم براش نمایش برگزار میکنیم . میخواد به همه بگه که هنوز اون رئیسه . برای همین اینهمه راه اومدیم ؟ »

- « نمیدونم . »

ون در سکوت براه خود ادامه میداد. آنها در حالیکه دست به دست هم داده بودند ساکت روی نیمکت چوبی نشسته بودند. « لری » میترسید ولی بالاتراز احساس ترس ، احساس عمیقتری به او آرامش میداد. نگران نبود. همه چیز بخوبی پایان می یافت .

زیر لب گفت : « از هیچ شیطانی نمی هراسم . » ولی واقعیت این بود که میترسید. چشمهایش رابست . به « لوسی » فکر کرد و به راحت ترین راه ممکن سعی کرد که استراحت کند. سعی میکرد خود را آماده کند.

اتومبیل ون متوقف شد و درهای چهارطاق باز شدند. آفتاب درخشان داخل اتومبیل را پر کرد و باعث شد که او و « رالف » چشمهایشان را بهم بزنند. « رت من » و « برلسون » بدخل ون پریدند. همراه نور خورشید ، صدا هم بدخل ماشین آمد. صدایی خفیف مثل پچ پچ ک باعث شد « رالف » سرش را بلند کند. ولی « لری » میدانست که صدا از چیست .

در سال ۱۹۸۱ گروه « تترو رمننتز » (بازماندگان مندرس) مشهورترین آهنگ خود را به اجرا درآوردند. آنها قبل از « دایر استریت » و « لد زپلین » برنامه اجرا میکردند و صدایی که درست قبل از رفتن به صحنه از تالار شنیده میشد درست مثل همین صدا بود. بنابراین قبل از خروج از ون میدانست که با چه صحنه ای روبرو خواهد شد. بنابراین خم به ابرو نیاورد.

آنها در محوطه چمن هتل و کازینوی غول آسا بودند. محوطه ورودی با دهرم طلایی تقسیم شده بود. روی چمن دو کامیون تخت دیده میشد. روی تخت هریک قفسی که از لوله های فولادی ساخته شده بود دیده میشد.

دور تادور آنها جمعیت موج میزد.

مردم حلقه واربدور محوطه چمن جمع شده بودند. آنها درپارکینگ کازینوروی پله های منتهی به سرسرا درمحل پیاده شدن مهمانها(که سابقاً" دربان با سوت خود باربر هتل را صدامیکرد) وبرخی هم درخیابانها پخش ویلا بودند. بعضی از مردهای جوان دوستهای دخترشان را قلمدوش کرده بودند تا جشن را بهتر ببینند. صدای زمزمه خفیف صدای روح حیوانی جمعیت بود.

« لری» با نگاه جمعیت راجاروکرد وبه هرچشمی که نگاه میکردصاحب نگاه، چشمش را منحرف میکرد. تمام چهره ها رنگ ورورفته ، حواس پرت و نشانی از نابودی داشت و انگار خودهم به هلاکت خود واقف بودند. ولی با اینحال آنجا بودند.

او و « رالف» با هل و تهدید بطرف قفسها هدایت شدند و همانطورکه میرفتند « لری» متوجه ماشینهای متصل به زنجیر وقرقره وقلاب آنها شد ولی « رالف» بود که طرزکار آنها را کشف کرد.

« رالف» با صدایی خشک گفت : « اونها میخوان مارو ازوسط پاره کنند.»

« رت من» گفت : « یالا برید تو.»

« لری» از تخت کامیون بالارفت .

- « هی سوپرمن ، پیرهن تنبیده به من .

« لری» پیراهنش را کند وبا بالانتۀ لخت شده اش ایستاد. هوای صبحگاهی خنک بود و بامهربانی به پوستش می وزید. « رالف» هم پیراهن خود راکنده بود. موجی ازمکالمه دربین جمعیت ایجاد شد وبعد خاموش شد. هردوی آنها ازراهپیمایی طولانی لاغر شده بودند واستخوانهای دنده شان کاملاً" دیده میشد.

- « هی جنازه ، برو تو قفس.»

« لری» عقب عقب وارد قفس شد.

حالا « بری دورگان» بود که دستور میداد . دائم درحرکت بودو وسائل راکنترل میکرد. درچهره اش حالتی از نفرت وجود داشت . ۴۰ راننده وارد ماشینهایشان شدند و آنها را روشن کردند. « رالف» برای لحظه ای مبهوت ماند وسپس یکی ازدستبندهای جوش داده شده را که از دیوار قفس آویزان بود بدست گرفت و آنرا از سوراخ قفس بیرون انداخت . دستبند به سر « پال برلسون» برخورد کرد وخنده ای عصبی دربین جمعیت ایجاد کرد.

« دورگان» گفت : « بهتره ازاین کارها دست ورداری وگرنه میگم بیان اونجا مهارت کنن.»

« لری» به « رالف» گفت : « بذارکارشونو بکنن .» وبعد به « دورگان» نگاه کرد وگفت: « اینها روتوی اداره پلیس « سا نتا مونیکا» یادت دادن؟»

دوباره جمعیت به خنده افتاد. یک فرد بادل وجرأت گفت : « خشونت پلیس .» « دورگان» از خشم سرخ شده بود ولی چیزی نگفت . زنجیرها را کمی بیشتربه داخل قفس « لری» فروداد و « لری» روی آنها تف کرد. ازاینکه به اندازه کافی آب دهان برای تف کردن دردهان داشت تعجب کرد. ابراز احساسات ضعیفی از قسمت عقب جمعیت شنیده شد و « لری» باخود اندیشید: « شاید این چیزیه که قراره اتفاق بیفته. اونها میخوان شورش کنن؟»

ولی قلب « لری» این اندیشه را قبول نداشت . صورتهایشان بیش ازحد رنگ پریده ومرموزبود. اعتراضی که ازقسمت عقب جمعیت شنیده بود مفهومی نداشت . مثل صدای بچه مدرسه هایی بود که درسالن مطالعه شلوغ میکنند. اینجا تردید ونارضایتی حکمفرما بود و « لری» میتوانست این احساسات را حس کند. ولی « فلگ» حتی احساس آنها را هم رنگ کرده بود. این مردم در تاریکی شب فرار میکردند وبه جایی دراین دنیای خالی ازمردم پناه میبردند و « مرد تاریک» هم به آنها اجازه این کاررا میداد وفقط آنهایی را که افراطی بودند حفظ میکرد. افرادی مثل « دورگان» و « برلسون» . فراریان و آنهایی که نیمه شبها

فرار میکردند رامیشد بعدها دوباره جذب کرد. شایدهم بخاطر این خطا آنها را مجازات میکرد. در اینجا امکان یک شورش علنی وجود نداشت .

« دورگان» ، « رت من» و نفرسومی وارد قفس اوشدند. « رت من» دستبندیهایی را که به زنجیرجوش دده شده بود رابرای مچ دست « لری» باز کرده بود.

« دورگان» گفت: « دستتو بیار جلو.»

- « بری» گفت : « نظم وقانون چیز خوبیه . مگه نه ؟»

- « دستتو بیار جلو لعنتی .

« لری» دستهایش را جلو برد. دستبندها به دستهایش زده و قفل شد. « دورگان» و بقیه عقب عقب بیرون رفتند و در قفس بسته شد. « لری» بطرف راست نگاه کرد و دید که « رالف» سربه زیر در قفسش ایستاده و دستهای دستبند خورده اش آویزان است .

« لری» فریاد زد: « شما مردم میدونید که این کار اشتباه است . صدای « لری» که پس از سالها خوانندگی ورزیده شده بود با قدرت شگفت آوری طنین انداخت .

- « من از شما نمیخوام که جلوی این وحشیگری روبگیرید ولی ازتون میخوام که اونو فراموش نکنید. میخوان ماروبکشن ، چون « رندال فلگ» از ما وحشت داره . اواز ما و از مردمی که ما از طرفشون اومدیم میترسه. « نجوای فزاینده ای از جمعیت شنیده میشد. « یادتون باشه که ما چه جوری مردم و یادتون باشه که دفعه دیگه ممکنه نوبت شما باشه که با چنین وضع فجیعی بمیرید. بدون هیچ ارزش انسانی مثل یک حیوان در قفس نابود میشید.»

دوباره نجوای ضعیف جمعیت که شدیدتر میشد و حاکی از عصبانیت بود شنیده شد و دوباره سکوت برقرار شد.

« رالف» صدا زد: « لری

« فلگ» از پله های مقابل هتل « گراند» پائین میامد. « لوید هنرید» اورا همراهی میکرد و « فلگ» شلوار جین و پیراهن شطرنجی و چکمه های کابویی کهنه اش را پوشیده بود.

در سکوت ناگهانی صدای پاشنه های چکمه « فلگ» تنها صدایی بود که شنیده میشد. انگار که صدای قدمهای او به این زمان تعلق نداشت .

« فلگ» لبخند به لب داشت .

« لری» به او خیره شده بود. « فلگ» بین دو قفس توقف کرد و به بالانگاه کرد . لبخند او بطرز ناخوشایندی جذاب بود. او کاملاً به اوضاع مسلط بود و « لری» ناگهان دریافت که حالا لحظه موعود درزندگی او فرارسیده است .

« فلگ» از آنها روبرگرداند و به مردم خودنگاه کرد. نگاهش را از روی جمعیت میگذراند و حتی یک چشم هم در جمعیت نبود که جرأت نگاه کردن به چشم او را داشته باشد.

به آرامی گفت : « لوید» . و « لوید» که رنگ پریده ، جن زده و بیمار بنظر میرسید کاغذی را که بشکل طومار لوله شده بود را بدست اوداد.

« مردتاریک» طومار را باز کرد و آنرا بالانگهداشت و شروع به صحبت کرد. صدایش عمیق، بلند و خوشایند بود و در سکوت مثل یک موج نقره ای در آگیری سیاه به اطراف پخش میشد. « آگاه باشید که این یک حکم رسمی است که من یعنی « رندال فلگ» آنرا امضاء کردم. تاریخ این حکم سیزدهم سپتامبر سال ۱۹۸۵ و یا عبارتی دیگر سال یکم بعد از طاعون است .»

« رالف» غرش کنان گفت : « اسم تو « فلگ» نیست .

نجوایی حاکی از بهت زدگی از جمعیت بگوش رسید.

- « چرا اسم اصلی خودتو نمیگی ؟»

« فلگ» به حرفهای او اهمیتی نداد. « باطلاع میرسانم این افراد » لاسون آندروود « و » رالف برتر « جاسوس هستند و آنها با نیت خیر به اینجا نیامده اند . بلکه با انگیزه های مخرب وارد اینجا شده اند. آنها مخفیانه و در تاریکی شب وارد اینجا شده اند.

« لری» گفت : « آفرین به این حکم ، چونکه ما در روشنی درجاده هفتاد حرکت میکردیم که دستگیر شدیم » و بعد صدایش را به فریادی بلند تبدیل کرد و گفت : « ماروسر ظهر در شاهراه اصلی گرفتند . معنی مخفیانه و تاریکی شب روهم فهمیدیم .»

« فلگ» حرفهای آنان را صبورانه تحمل میکرد. انگار که به آنها حق میداد تا در مورد اتهامات خود از خود دفاع کنند. ولی این اظهارات در رأی نهایی تأثیری نداشت .

« فلگ» دوباره ادامه داد: « بدانید که همدستان این افراد مسئول بمب گذاری در هلیکوپترهای پایگاه هوایی هستند و بدین ترتیب مسئول مرگ « کارل هو» و « بیل جیمسون» هستند. آنها در مورد قتل خلبانها گناهکارند.»

چشمهای « لری» به چشمهای شخصی که در صف اول جمعیت ایستاده بود برخورد کرد. آن شخص « استن بیلی» فرمانده عملیات در پایگاه هوایی بود. « لری» دید که هاله ای از بهت و شگفتی چهره مرد را پوشاند و لبهایش حالتی مسخره به خود گرفته بودند.

بدانید که همدستان این مردان ، جاسوسان دیگری هم فرستاده اند و همه آنها بقتل رسیده اند. بنابراین مجازات این مردان این است که به شیوه مناسبی اعدام شوند. آنها بدنشان از دوطرف کشیده خواهد شد تا اجزاء شان جدا شوند. این وظیفه و مسئولیت تک تک شماست که امروز مجازات آنها را شاهد باشید و آن را بخاطر داشته باشید و وقایع امروز را برای دیگران هم تعریف کنید.

چهره « فلگ» دوباره خندان شد و سعی کرد مهربان باشد ولی در چهره اش از گرما و انسانیت خبری نبود. خنده اوشبیه نیشخند یک کوسه ماهی بود.

- « آنها ئیکه بچه کوچک دارند میتوانند اینجا را ترک کنند.»

بطرف ماشینها برگشت . ماشینها با دنده خلاص روشن بودند و از لوله های آگروزشان دود وارد هوای صبحگاهی میشد. در همین لحظه در نزدیکی صف اول جمعیت ، بی نظمی و هیاهودیده شد. ناگهان مردی با زحمت خود را از میان جمعیت به محوطه باز رساند. او مرد درشت اندامی بود و چهره اش تقریباً به سفیدی روپوش آشپزی اش بود. « مرد تاریک» طومار را به « لوید» سپرد و دستهای « لوید» و قتیکه « ویتنی هورگان» راه خود را از بین جمعیت به محوطه باز رساند با تشنج میلرزید . صدای پاره شدن بوضوح شنیده شد و طومار از وسط به دو نیم تقسیم شد.

« ویتنی» فریاد زد: « هی مردم .»

نجوایی حاکی از سردرگمی در میان جمعیت شکل گرفت . تمام بدن « ویتنی» میلرزید. انگار که تشنج دچار شده بود. سرش دائماً از « مرد تاریک» به جمعیت و بالعکس معطوف میشد. « فلگ» ، « ویتنی» را بالبخندی وحشیانه بر انداز میکرد. « لوید» میخواست بطرف آشپز حمله ور شود ولی « فلگ» با اشاره او را منع کرد.

« ویتنی» فریاد زد: « این کار عادلانه نیست و شما هم اینو خوب میدونید.»

سکوت مرگبار ، پاسخ جمعیت به فریاد او بود.

گلوی « ویتنی» با تشنج حرکت میکرد و غده تیروئید او مثل میمونهای اسباب بازی بالا و پائین میرفت .

« ویتنی» بالاخره فریاد زد: « ما یه زمانی آمریکایی بودیم. آمریکاییها همچنین کارهایی نمیکند. من آدم مهمی نبودم. فقط یه آشپز بودم ولی میدونم که ملت آمریکا همچنین کاری نمیکند. اونها از یک دیوونه که چکمه کابویی پوشیده تبعیت نمیکند.»

آهی وحشتزده از مردمی که جدیداً به « لاس وگاس» آمده بودند شنیده شد.

عرق مثل اشک از لبه موهای کوتاهش سر ازیرمیشد.

- « شما میخوانید پاره شدن تن اینهارو تماشا کنید؟ فکر میکنید با چنین واقعه ای میتونید زندگی جدیدی رو شروع کنید؟ فکر میکنید یه همچین چیزی میتونه عادلانه باشه؟ بذارید یه چیزی بهتون بگم . تا آخر عمر کابوس امروز راحتون نمیداره .»

نجوای جمعیت بلندتر میشد. « لری» و « رالف» به یکدیگر نگاه میکردند.

« ویتتی» گفت : « ماباید جلوی این کاروبگیریم . شما اینو خوب میدونید. ماباید کمی وقت صرف کنیم وراجع به آینده مون فکر کنیم»

- « ویتتی» . صدای « فلگ» مثل ابریشم لطیف بود و کمی از نجوای بلندتر بود. ولی همان کافی بود تا صدای لرزان آشپز را کاملاً قطع کند . « ویتتی» بطرف « فلگ» برگشت . لبهایش دائماً در حرکت بود و چشمهایش مثل شیرماهی بیحرکت بود. حالا عرق از سروروش مثل سیل جاری بود.

- « ویتتی» تو باید ساکت میموندی . صدایش بسیار آرام بود ولی باینحال بگوش همه رسید.

- « من اجازه میدادم بری . برای چی میخواستی نگرتم دارم .»

لبهای « ویتتی» می جنبید ولی صدایی از آنها خارج نمیشد.

- « ویتتی» بیا اینجا.

« ویتتی» زیر لب گفت : « نه» . هیچکس بجز « لوید»، « رالف»، « لری» و شاید هم « بری دورگان» این نافرمانی اورانشنید.

پاهای « ویتتی» بدون تبعیت از لبهایش بحرکت درآمد. صدای برخورد کفشهای راحتی سیاهرنگ حجیم و نرمش با چمن درحین رفتن اوبطرف « مرد تاریک» بگوش میرسید.

دهان همه افراد حاضر در جمعیت از تعجب بازمانده بود و همه چشمها به « ویتتی» خیره شده بود.

« مرد تاریک » گفت : « من از نقشه هات خبر داشتم . قبل از اینکه شروع کنی میدونستم نیتت چیه . من میخواستم بذارم که یواشکی فرار کنی تا اینکه دوباره بخوام به چنگت بیارم ولی توهمه این فرصتها رواز دست دادی . اینو باور کن .»

« ویتتی» برای آخرین بار موفق شد چیزی بگوید.

کلماتش چنان خارج میشد که انگار کسی گلویش را فشار میدهد. « تو اصلاً از نوع انسان نیستی . تویه جور شیطانی .»

« فلگ» انگشت اشاره دست چپش را دراز کرد. انگشت تقریباً با چانه « ویتتی هورگان» مماس بود.

- « آره . درست حدس زدی . « آنقدر آرام کلمات را ادامیکرد که جز « لوید» کسی آنرا نشنید.

یک کره آبی که از یک توپ معمولی پینگ پنگ بزرگتر نبود در نوک انگشتش شکل گرفت . کره مثل آتش گداخته ترق ترق میکرد.

آهی همچون بادخزان از گلوئی آنها که نگاه میکردند خارج شد.

« ویتتی» جیغ کشید ولی تکان نخورد. کره آتشین روی چانه اش روشن شد. در یک آن بوی گوشت سوخته به مشام رسید. کره در امتداد لبهایش بحرکت درآمد و باعث شد که لبهایش بهم دوخته شوند و بدینوسیله فریاد « ویتتی» در پس چشمهای از حلقه بیرون زده اش خاموش شد. سپس کره آتشین در امتداد یکی از گونه هایش بحرکت درآمد و باعث شد تا فوراً "شیار سیاهرنگی روی آن ایجاد شود.

اینها باعث شد تا چشم « ویتتی» بسته شود.

کره بالای پیشانی از حرکت ایستاد و « لری» صدای « رالف» را شنید که جمله ای را پشت سر هم تکرار میکند و « لری» هم در گفتن آن به اوملحق شد.

« من از هیچ شیطانی نمیترسم . من از هیچ شیطانی نمیترسم»

گوی آتشین از پیشانی او بالافت . حالا بوی داغ موی سوخته به مشام میرسد و بعد بطرف پشت سر او پائین رفت و نواری از کچلی غیرطبیعی روی سر او ایجاد کرد و باصورت به زمین خورد.

جمعیت آهی طولانی کشید . درست شبیه صدایی بود که در روز استقلال از نمایشهای آتش بازی هیجان انگیز میکشیدند. گوی آبی آتشین در هوامعلق بود. حالا بزرگتر شده بود و آنچنان درخشان بود که با چشم باز نمیشد به آن نگاه کرد . « مرد سیاه» به کره اشاره کرد و کره به بالای سر جمعیت رفت .

آنهايي که در صف اول بودند از جمله « جنی انگستروم» که از ترس رنگ به چهره نداشت خود را عقب کشیدند.

« فلگ» با بانگی رعد آسا آنها را تهدید کرد: « آیا شخص دیگری هم هست که از حکم من ناراضی باشه ؟ اگه هست همین حالا حرف بزنه ؟ »

سکوتی عمیق جواب او بود.

« فلگ» راضی بنظر میرسید. « خب پس»

ناگهان نگاهها از او منحرف شدند. نجوایی حاکی از شگفتزدگی در بین جمعیت براه افتاد و سپس به همه تبدیل شد. « فلگ» کاملاً" جاخورده بود. حالا مردم فریاد میزدند و با اینکه فهمیدن کلماتشان امکان نداشت لحن صدایشان حاکی از تعجب و بعث زدگی بود. گوی آتشین بدون هدف اینطرف و آنطرف میرفت .

صدای زمزمه موتور الکتریکی بگوش « لری» رسید و او دوباره نام عجیب « آشغالی» را شنید که دهان به دهان شنیده میشد. صداها واضح نبودند و یکصدا بگوش نمیرسید: مرد..... سطل آشغال.... « آشغالی» .

یکنفر از میان جمعیت به آنها نزدیک میشد . انگار میخواست جواب تهدیدهای « فلگ» را بدهد.

« فلگ» ترس را که در قلبش رسوخ میکرد احساس کرد.

وحشت او وحشت از وقایع ناشناخته و غیرمنتظره بود. او همه چیز را پیش بینی کرده بود. حتی سخنرانی ناگهانی « ویتنی» را هم از قبل میدانست . همه چیز را پیش بینی کرده بود مگر این را. جمعیت ، جمعیت او منقرق میشد و عقب نشینی میکرد. صدای جیغی شدید بوضوح و بسردي یخ بگوش رسید. یکنفر از بقیه جدا شد و دوان دوان دور شد. سپس نفر دیگری او را دنبال کرد و بعد تمام جمعیت که به سرحد جنون رسیده بودند شروع به دویدن و فرار کرد.

« فلگ» با تمام قوا فریاد زد: « از جاتون تکنون نخورید.» ولی بی فایده بود. جمعیت به طوفانی قدرتمند تبدیل شده بود و حتی « مرد سیاه» هم نمیتوانست این طوفان را از وزش باز ایستاند. خشمی وحشتناک و بیفایده وجودش را در بر گرفته بود. خشم و ترس با هم در آمیخته بودند و احساس خطرناک جدیدی در او پدید آورده بودند. در آخرین لحظه، کار خراب شده بود.

درست مثل جریان وکیل کهنه کار در « اورگان » و زنی که گلوی خود را با شیشه پنجره درید و سقوط « نادین».

جمعیت میدوید و به همه جهات پراکنده میشد. پای جمعیت روی چمنهای هتل « گراند» کوبیده میشد و به آنطرف خیابان و سپس به خیابان « استریپ» میرفت . آنها مهمان ناخوانده رادیو بودند که مثل یکی از شخصیتهای وحشتناک داستانهای ترسناک در آخرین لحظه خود را به نمایش رسانده بود.

آنها شاید شاهد چهره خوفناک آخرین انتقام هولناک بودند.

آنها همچنان دیده بودند که مرد سرگردان بازگشته به شهر چه چیزی باخود آورده بود.

در حالیکه جمعیت ناپدید میشد، « رندال فلگ» ، « لری» و « رالف» و « لوید هنرید» که خشکش زده بود و هنوز طومار پاره را در دست داشت، متوجه شدند که او چه چیزی باخود حمل میکند.

آن شخص « دونالد مروین البرت» مشهور به « آشغالی» بود. پشت فرمان یک ارباب الکتریکی دراز و کثیف نشسته بود. باطری های

بزرگ ارا به تقریباً" به اتمام رسیده بودند. ارا به زمزمه و زوزه میکرد و درمسیری غیرمستقیم نزدیک میشد. « آشغالی» روی صندلی بدون حفاظ مثل یک عروسک عقب و جلو میرفت.

اودر مراحل پایان بیماری رادیواکتیو بود. ازموهای سرش اثری نبود. دستهایش از پارگیهای پیراهن کهنه اش بیرون زده بود وبا زخمهای بازدرحال خونریزی پوشیده شده بود. صورتش شبیه سطح سوپ قرمزی با گودالهای متعدد بود که از آن تنها یک چشم که از آفتاب بیابان کمرنگ شده بود بیرون زده بودوبا هوشمندی متأثرکننده ووحشتناک به اطراف نگاه میکرد. دندانهای ریخته بودند. ناخنهایش کنده شده بودند وپلکهای چشمش پاره پاره بودند.

اوبه مردی شباهت داشت که ارا به خود را ازدهانه تاریک وزیرزمینی جهنم به آنجا هدایت کرده باشد.

« فلگ» درحالیکه میخکوب شده بود آمدن اورانظاره میکرد. ازلبخندش خبری نبود ورنگ سرخ وسفید چهره اش ازبین رفته بود. چهره اش بطورناگهانی برنگ شیشه کمرنگ وشفافی تغییرکرده بود.

صدای شعف بار « آشغالی» از سینه لاغرش بگوش رسید: « آوردمش . آتیشوبرات آوردم . خواهش میکنم. من ازکارخودم متأسفم .»

« لوید » اولین کسی بود که حرکت کرد . یک قدم به جلو گذاشت وبعد یک قدم دیگر برداشت : « « آشغالی» عزیزم» صدایش شبیه قورقور قورباغه بود.

« لوید» با حالتی غیرطبیعی میلرزید. درست همانطورکه « ویتی» لرزیده بود: « بینم چی باخودت آوردی؟ اون»

- « این یه بمب اتمیه .» « آشغالی» باخوشحالی حرف میزد وبعد روی صندلی عرابه اش مثل افرادی که درجلسات احیاء به مسیحیت ایمان میاورند بدنش راعقب وجلو برد.

- « بمب اتم . این دیگه آخرشه . آتیش بزرگ . زندگی من فدای تو.»

« لوید» نجواکنان گفت: « ازاینجا ببرش . اون خطرناکه . داغه . ببرش .»

« مردتاریک» که حالا مرد رنگپریده شده بود فریاد زد: « یه کاری کن از شرش خلاص بشه . یه کاری کن بمبو ببره به همونجایی که پیداش کرده .»

تنها چشم « آشغالی» که هنوزکارمیکرد حالتی ازتعجب بخود گرفت : « اون کجاست؟» اینراپرسید وسپس صدایش شبیه زوزه ای غم انگیزشد: « اون کجاست ؟ اون رفته؟ چه بلایی سرش آوردید؟»

« لوید» برای آخرین بارتلاش کرد: « « آشغالی» توباید ازشراون بمب خلاص بشی. تو...»

وناگهان فریاد«رالف» شنیده شد: « « لری» ، « لری» ، دست خدا.»

چهره « رالف» از شعفی وحشتناک پوشیده شده بود. چشمهایش میدرخشید. اوبه آسمان اشاره میکرد.

« لری» به بالانگاه کرد. گوی آتشین که « فلگ» ازنوک انگشتش بیرون آورده بود درآسمان معلق بود. اندازه گوی آتشین بسیاربزرگ شده بود وبطرف « آشغالی» نشانه رفته بود وازخود جرقه های مویی شکل بیرون میداد.« لری» دریافت که هواآنقدر از الکتریسیته پرشده که تمام موهای تن خود او سیخ شده بودند.

وآن شیء آسمانی واقعا" شبیه یک دست بود.

« مردتاریک» زوزه کشان گفت : « نه»

« لری» به اونگاه کرد ولی دیگر از « فلگ» خبری نبود. ازافقظ تصویرضعیفی ازیک هیولا که درمقابل محلی که « فلگ» قبلاً درآنجا ایستاده بود دیده میشد. موجودی وارفته و گوزپشت که تقریباً" بدون شکل بود که دوچشم بزرگ زردرنگ با مردمک های شکاف مانند مثل چشم گربه در آن دیده میشد.

پس از لحظه ای ، موجود عجیب و غریب غیب شد.

« لری » لباسهای « فلگ » رامیدید . کاپشن، شلوار جین و چکمه ها بدون اینکه موجودی در آنها باشد ایستاده بودند. برای چند صدم ثانیه لباسها شکل بدنی را که پوشانده بودند حفظ کردند و بعد وارفند.

گوی آتشین آبی رنگ که ترق ترق میکرد با سرعت بطرف ارابه زرد رنگ که « آشغالی » به هر ترتیب از پایگاه اتمی به اینجا آورده بود هجوم آورد . « آشغالی » خون استفراغ کرده بود و نهایتاً دندانهای خود را نیز بالا آورده بود. بیماری رادیواکتیو عمیقاً در وجودش رخنه کرده بود . با اینحال او هیچوقت از آوردن بمب به نزد « مرد تاریک » تردید بخود راه نداده بود.

گوی آتشین ، خود را به تخت ارابه « آشغالی » انداخت و به جستجوی چیزی که در آن بود پرداخت . انگار بمب ، آنرا بخود جذب میکرد.

« لوید هنرید » فریاد زد: « کار همه مون ساخته است . » دستهایش را روی سرش گذاشت و زانو زد.

« لری » اندیشید: « ای خدای بزرگ شکر . هنوز هم از هیچ شیطانی واهمه ندارم . »

آتش سفید خاموشی دنیار ابر کرد و درستکاران همچون گناهکاران در آتش مقدس از بین رفتند.

فصل ۶۴

« استو » از شبی که بارها استراحت اوقف شده بود بیدار شد. صبح زود بود. از سرمایلر زید. آسمان صبحگاهی آبی و سرد بود ولی علیرغم لرزیدن احساس گرمای میکرد. اوتب داشت .

زیر لب گفت: « مریضم » . و « کوچک » به اونگاه کرد.

آخرین باقیمانده چوب رادر آتش ریخت و بعد دوباره « کوچک » رافرستاد تا چوب جمع کند. بزودی آتش مشتعل شد. حتی نشستن در نزدیکی آتش لرزش اوراتسکین نمیداد. در حالیکه عرق از سرو صورتش روان بود میلرزید . او آنفلوآنزا گرفته بود یا چیزی شبیه به آن .

دوروز بعد از رفتن « لری » ، « گلن » و « رالف » دچار بیماری شده بود. دوروز دیگر آنفلوآنزا اورا امتحان کرد. انگار میخواست بداند که آیا « استو » ارزش از بین رفتن دارد یا نه. ظاهراً بیماری احساس کرده بود که اوارزش آن را دارد . چون امروز صبح حالش خیلی بد بود.

در میان آت و آشغالهای موجود در جیش « استو » یک مداد کوچک ، دفترچه یادداشت (تمام موضوعات سازمانی که زمانی بسیار پراهمیت تلقی میشد حالا احمقانه بنظرش میرسید.) و جاسوئیچی خود ریاقت . برای مدتی طولانی با شگفتی به جاسوئیچی خود خیره شد. ظرف چهار روز گذشته به بارها به آن نگاه کرده بود و هربار از احساس اندوه و دلتنگی که از نگاه کردن به آن به اودست داده بود شگفت زده شده بود. این یکی برای آپارتمانش بود. دیگری برای قفسه اش و دیگری کلید زاپاس ماشینش بود. ماشین او یک دوج مدل ۱۹۷۲ زنگزده بود. تا آنجائیکه اومیدانست ماشین او هنوز در مقابل ساختمان شماره ۳۱ در خیابان « تامپسون » شهر « آرنت » پارک بود.

یک کارت آدرس مقوایی با روکش پلاستیک به جاسوئیچی وصل بود. او کلیدها را از جاسوئیچی بیرون آورد و متفکرانه آنها را کف دست خود بالاوپائین کرد و سپس آنها را دور انداخت. کارت مقوایی را از روکش پلاستیکی خارج کرد و بعد یک صفحه سفید از دفترچه یادداشتش کند.

بالای کاغذ نوشت: « فرانی » عزیزم . تمام وقایع تا زمانیکه پایش شکست را برای او شرح داد. برای اونوشت که امیدوار است دوباره اورا ببیند ولی راجع به این موضوع تردید داشت . تنها امید او این بود که

« کوچک» بتواند راه خود به منطقه آزاد را بیابد. بی اختیار اشکهای صورتش را با کف دست پاک کرد و نوشت که اورادوست دارد.

نوشت : « انتظارم از تو اینه که کمی برام عزاداری کنی و بعد به زندگی ادامه بدی . تو بچه باید به زندگیتون ادامه بدید. حالا این از همه چیز مهمتره . « نامه را امضاء کرد و بعد آنرا به اندازه ای کوچک تا کرد و سپس آنرا در محفظه پلاستیکی جاداد. سپس جاسوئیچی را به قلاده « کوچک » بست .

وقتی که از انجام کار خود فارغ شد گفت: « بیا پسر خوب . میخوای یه چرخ بزنی ؟ خرگوشی ، چیزی شکار کنی؟»

« کوچک» از دیواره ای که باعث شکستن پای « استو» شده بود جست و خیزکنان بالا رفت و ناپدید شد. « استو» قوطی نوشابه ای را که « کوچک» دیروز هنگام جستجو برای هیزم، برایش آورده بود برداشت . قوطی را از آب گل آلود کانال پر کرده بود. وقتی که آب ساکن میشد، گل به ته قوطی رسوب میکرد. طعم آب چندان خوشایند نبود ولی به قول مادرش اگر قوطی را نداشت از آنهم ناخوشایندتر میشد. آب رابه آرامی مینوشید و سعی میکرد عطش خود را کم برطرف کند. وقتی آب را قورت میداد گلوش دردمی گرفت .

به پشت دراز کشید . پای شکسته اش در مقابلش بود و بدین ترتیب به خواب رفت.

یکساعت بعد با وحشت از خواب بیدار شد. به زمین شنی در دستپاچگی خواب آلود چنگ میزد. آیا این یک کابوس بود؟ بنظر میرسید این چنین باشد . چون زمین به آرامی زیر دستهایش حرکت میکرد.

زمین لرزه!

برای لحظه ای فکر کرد دچار وهم و خیال شده است . فکر کرد وقتی که خواب بود دچار تب شدید شده است . ولی وقتی به خندق نگاه کرد دید که خاک در ورقه های گلی به پائین میلغزد و قلوه سنگهای ساخته شده از میکا و کوارتز در مقابل چشمان شگفتزده اش با لای پائین میپرنند.

سپس صدایی خفیف شبیه افتادن جسمی سنگین به گوشش رسید. لحظه ای بعد بسختی نفس میکشید. انگار که همه هوای داخل خندق ناگهان تخلیه شد.

صدای شبیه ماندنی بالای سرش شنید. « کوچک» بالای لبه غربی خندق ایستاده بود و چون پشت به نور بود فقط سایه سیاهی از او دیده میشد. « کوچک» به طرف غرب - « نوادا» - نگاه میکرد.

« استو» با وحشت فریاد زد: « کوچک.»

آن صدای شبیه سقوط جسمی سنگین اورا وحشت زده کرده بود. انگار که خداوند ناگهان پای خود را در صحرا در نقطه ای نه چندان دور فرود آورده بود.

« کوچک» از دیواره پائین آمد و به « استو» ملحق شد. وقتی که « استو» پشت اورا نوازش میداد « کوچک» ناله میکرد. « استو» احساس کرد که حیوان میلرزد. باید میدید که چه اتفاقی افتاده است . ناگهان احساسی از یقین به دیدن ماجرا در او بوجود آمد.

« استو» زیر لب گفت : « پسر، میخوام برم بالا.»

سینه خیز به لبه شرقی خندق رفت . شیب این دیواره کمی بیشتر بود ولی جای دست بیشتری داشت . در طی سه روز گذشته در اندیشه خزیدن به بالای دیواره بود ولی دلیلی برای این کار نمیدید. ولی باید این واقعه را میدید. پای شکسته اش را مثل تکه چوبی پشت سر خود حمل میکرد. روی دستهایش خود را بالا کشید و گردنش را دراز کرد که بالای دیواره را ببیند. زیر لب به « کوچک» گفت : « نمیتونم برم .» و سپس بهر حال به تلاش خود ادامه داد.

توده تازه ای از آوار بخاطر زلزله در پائین دیواره ایجاد شده بود. « استو» خود را به بالای آن کشید و بعد شروع به بالا رفتن سانتی متری بطرف لبه دیواره کرد. از دستها و زانوی چپش کمک میگرفت . ۱۲ متر بالا رفته بود که به پائین سر خورد و قبل از اینکه سنگی بیابد تا از سقوط جلوگیری کند ۶ متر از مسافتی راکه طی کرده بود از دست داد.

درحالیکه نفس نفس میزد گفت : « نه هیچوقت موفق نمیشم.» وبعد استراحت کرد.

ده دقیقه بعد دوباره شروع کرد و ۱۰ متر دیگر بالا رفت . دوباره استراحت کرد و دوباره به بالا خزید . به جایی رسید که هیچ سنگی برای در دست گرفتن وجود نداشت . مجبور شد آرام آرام بطرف چپ برود تا سنگی بیابد . « کوجک » در کنار او راه میرفت . بدون شک از کاری که این احمق میخواست انجام دهد شگفت زده شده بود. چرا آب و محل گرم خود را از دست داده بود؟

تب دوباره عود کرده بود ولی لااقل لرزش او کمی کاهش یافته بود. عرق تازه از صورت و دستهایش روان بود. موهای سرش که چرب و کثیف بود روی چشمش آویزان بود.

« خدایا ! مثل کوره دارم میسوزم.»

بطور اتفاقی نگاهش به «کوجک» افتاد. یک دقیقه طول کشید تا متوجه قضیه شود. «کوجک» هم نفس نفس میزد. تب نکرده بود چون « کوجک » هم گرمش شده بود.

ناگهان بالای سر آنها دسته ای از پرندگان سروکله شان پیدا شد. با سرعت پرواز میکردند و سرو صدا راه انداخته بودند.

دوباره شروع به خزیدن کرد . وحشت به او قدرتی مضاعف داده بود. یک ساعت گذشت . سپس دو ساعت .

برای هر سی سانتی متر باید با چنگ و دندان تقلا میکرد. تا ساعت یک بعد از ظهر تنها ۲ متر از لبه دیواره فاصله داشت . میتوانست لبه دنداندار جاده آسفالت را در بالا ببیند. فقط دو متر. ولی شیب در اینجا بسیار شدید بود و سطح آن کاملاً صاف بود. یکبار سعی کرد مثل کرم به بالا بخزد ولی خاک سست که زیر سطح شاهراه را تشکیل میداد، شروع به حرکت در زیر او کرده بود و حالا او میترسید که اگر سعی کند هرگونه حرکتی انجام دهد دوباره به پائین دره سقوط خواهد کرد و احتمالاً پای دیگرش هم خواهد شکست .

زیر لب گفت : « گیر کردم. عجب نمایش خوبی . حالا چیکار کنم؟»

احساس « چه کنم » خیلی زود خود را بروز داد. حتی بدون هیچ حرکتی ، زمین زیر بدن او شروع به لغزیدن به پائین کرد. یک اینچ به پائین لیز خورد و برای گرفتن سنگی به زمین چنگ زد. پای شکسته اش شدیداً زق زق میکرد و او فراموش کرده بود قرصهای « گلن » را در جیبش بگذارد.

دو اینچ دیگر سقوط کرد و سپس ۵ اینچ . پای چپش در هوامعلق بود. فقط دستهایش اورانگاه داشته بودند و همانطور که نگاه میکرد دستهایش شروع به لیز خوردن کردند و ۱۰ شیار در خاک مرطوب حفر کردند.

با استیصال فریاد زد: « کوجک ». فکر میکرد فریادش بیهوده است ولی « کوجک » فوراً کنار او ظاهر شد. « استو » دستش را همچون غریقی که به هر تکه چوبی چنگ میزند بدور بدن « کوجک » انداخت . « کوجک » هیچ اعتراضی نکرد و سعی نکرد او را از خود جدا کند. شروع به کندن زمین کرد.

برای لحظه ای هردوی آنها همچون مجسمه ای زنده بی حرکت ماندند. سپس « کوجک » شروع به حرکت کرد. اینچ به اینچ زمین را میکند و بالا میرفت . پنجه هایش در برخورد به قلوه سنگها و سنگریزه ها تق و تق صدا میکرد. باران سنگریزه ها به صورت « استو » پاشیده میشد. « استو » چشمهایش را بست . « کوجک » او را کشان کشان بالا میبرد. صدای نفسهایش مثل کمپرسور باد در گوش راست « استو » صدا میکرد.

« استو » کمی چشمهایش را گشود و دید که تقریباً به بالای دیواره رسیده اند. سر « کوجک » پائین بود. پاهای عقب حیوان با سرعت و شدت کار میکردند. چهار اینچ دیگر بالا رفتند و این برای « استو » کافی بود. « استو » گردن « کوجک » را رها کرد و به تکه ای از آسفالت جاده چنگ انداخت . آسفالت از جا کنده شد و تکه ای از آن در دستش قرار گرفت . به تکه دیگری چنگ انداخت و دوتا از ناخنهایش مثل عکسبردان های خیس شده از انگشتانش کنده شد. فریاد کشید. شدت درد کشنده بود. به ترتیب

خود را تکلانان بالا کشید . از پای سالمش بعنوان پیستون استفاده کرد و بالاخره روی جاده ۷۰ درحالیکه بسختی نفس میکشید دراز کشید و چشمهایش را بست .

« کوچک » زوزه میکشید و صورتش رامی لیسید . سپس به آرامی نشست و به غرب نگاه کرد . مدت زیادی به تماشا ادامه داد . نمیتوانست موجهای هوای گرم را که مداوم به صورتش میخورد باور کند .

بالاخره با صدایی ضعیف و شکننده گفت : « اوه خدای من ! اونجارو نگاه کن » « کوچک » . همه چیز از بین رفته .

ابرقارچ مانند درافق ، مانند مشت بسته ای روی یک بازوی غبار آلود ایستاده بود . در حال چرخش بود و لبه های آن وزوزی بود و شروع به تحلیل رفتن کرده بود . در پشت قارچ اتمی نوری نارنجی رنگ دیده میشد . انگار که خورشید میخواست آن روز بعد از ظهر زودتر غروب کند .

همه ساکنین « لاس وگاس » مرده بودند . حتما " شخصی اشتباه کرده بود و یک سلاح اتمی را منفجر کرده بود و کلاهی منفجر شده از نوع بزرگ بود . از شواهد امر چنین برداشت میشد . شاید چندین کلاهک باهم منفجر شده بودند . « گلن » ، « لری » و « رالف » حتی اگر به « لاس وگاس » نرسیده بودند و حتی اگر هنوز در حال راهپیمایی بودند قطعا " آنقدر نزدیک به انفجار بودند که زنده زنده کباب شدند .

ادامه انفجار . باد آنرا به کدام طرف میبرد .

آیا اهمیت داشت؟

به یاد یادداشتش به « فرانی » افتاد . اینکه واقعه اخیر را برای او شرح دهد اهمیت داشت . اگر باد بازمانده ذرات را به شرق میبرد میتوانست برای آنها مشکل ساز باشد . ولی مهمتر از آن باید میفهمیدند که « لاس وگاس » که پایتخت « مرد تاریک » بود نابود شده بود . تمام مردم شهر به همراه سلاحهای مخربی که در شهر انبار شده بود به بخار تبدیل شده بودند . باید همه این چیزها را به یادداشتش اضافه میکرد .

ولی حالا وقت این کار نبود . او شدیداً خسته بود . بالا رفتن از دیواره تمام نیروی او را صرف کرده بود و منظره ابرقارچ مانند اتمی که در حال از هم گسیختن بود او را بیش از پیش خسته کرده بود . احساس شادی نمیکرد . فقط خستگی کسل کننده و خردکننده را احساس میکرد .

روی آسفالت بزرگراه دراز کشید و قبل از اینکه بخواب رود فکر کرد که قدرت انفجار چند مگا تن بوده ولی حالا دیگر اهمیتی نداشت .

بعد از ساعت ۶ از خواب بیدار شد . از ابرقارچ مانند خبری نبود . آسمان غرب برنگ تند قرمز متمایل به صورتی بود . مثل تکه بزرگی از یک بدن سوخته بود . « استو » خود را باز حمت به شانه کنار جاده کشید . دوباره بیرمق شد . دوباره تب و لرز شروع شد .

« کوچک » از تاریک روشن غروب با خرگوشی به دندان نزد او آمد . خرگوش را کنار پای « استو » گذاشت و دمش را تکان داد و منتظر ماند تا از او تمجید شود .

« استو » با خستگی گفت : « آفرین سگ خوب . »

« کوچک » دمش را سریع تر تکان داد . ولی به نگاه کردن به « استو » ادامه داد . انگار منتظر چیزی بود . یک قسمت از مراسم کامل نبود . « استو » سعی کرد منظور او را بفهمد . مغزش خیلی آرام کار میکرد . وقتی که خواب بود انگار کسی روی تمام چرخ دنده های مغزش ، ملاس ریخته بود .

« استو » تکرار کرد : « آفرین پسر خوب . » و بعد به خرگوش مرده نگاه کرد . سپس بخاطر آورد . باینکه مطمئن نبود که کبریت به همراه دارد یا نه به « کوچک » گفت : « برو پسر . برو چوب بیار . » « کوچک » خیز برداشت و بزودی با تکه بزرگی چوب خشک بازگشت .

از بخت خوب کبریت به همراه داشت . ولی باد وزیدن گرفته بود و دستهای او لرزان بود . مدت زیادی طول کشید تا آتش را روشن کند . بالاخره با کبریت دهم موفق شد تراشه ها را روشن کند و درست در این لحظه باد شدیدتر شد و آتش را خاموش کرد . « استو » دوباره آتش را روشن کرد و با بدن و دستهایش آنرا محافظت کرد . ۸ چوب کبریت

دیگر در بسته کبریت باقی مانده بود. خرگوش راکباب کرد و نیمه « کوجک» رابه اوداد و فقط توانست مقدار کمی از سهم خود را بخورد. بقیه غذا را جلوی « کوجک» انداخت. « کوجک» کباب را برنداشت. به آن نگاه کرد و بعد بانگرانی خطاب به « استو» زوزه کشید.

- « بخورش من نمیتونم .»

« کوجک» بقیه خرگوش را خورد. « استو» به اونگاه کرد. لرز کرده بود. دویتویی که داشت پائین دیواره جامانده بود.

خورشید پائین رفت و آسمان غرب از رنگهای مختلف به شکلی غیرطبیعی درآمده بود. تماشائی ترین غروب بود که « استو» در طول عمرش دیده بود. غروب مسموم از انفجاره هسته ای بود. یکی از گزارشگران اخبار رادرسالهای ۵۰ بخاطر آورد که با هیجان میگفت بعد از آزمایش انفجار هسته ای تا مدتها غروب آفتاب زیبا خواهد بود.

« کوجک» با شیئی بردندان از داخل خندق بیرون آمد. پتوهای « استو» را آورده بود. آنها را روی زانوهای « استو» انداخت. « استو» درحالیکه اورابه آغوش گرفته بود گفت: « هی پسر، تو سگ معرکه ای هستی.» « کوجک» دمش را تکان داد تا به اوبگوید که با اوموافق است.

« استو» پتور ابدور خود پیچید و به آتش نزدیک شد. « کوجک» درکنار اودر از کشید و خیلی زود هر دو بخواب رفتند ولی خواب « استو» سبک و ناراحت بود. مرتب وارد و خارج از هذیان میشد. مدتی بعد از نیمه شب « کوجک» را با فریاد خود از خواب بیدار کرد.

« استو» فریاد میزد: « هپ پمپ هارو خاموش کن. اون داره میاد. « مرد سیاه» داره بطرف میاد. پمپهارو خاموش کن. توی اون ماشین قراضه است.»

« کوجک» باناراحتی زوزه کشید. « استو» مریض بود. او میتوانست بوی بیماری را تشخیص دهد و به همراه آن بوی دیگری هم به مشامش میرسید. خرگوش مرده هم همین بو را میداد. گرگی که زیر تراس خانه مادر « ابیگیل» شکمش را دریده بود هم همین بو را داشت.

تمام شهرهایی که از آنها گذر کرده بود تا به « گلن» و « بولدر» برسد همین بو را داشتند. این بوی مرگ بود. اگر میتوانست این بو را از این مرد بیرون میراند. ولی این بو در داخل مرد بود. « استو» هوای تازه را فرو میداد و در بازدم بوی مرگ قریب الوقوع را بیرون میداد و کاری جز صبر کردن و دیدن پایان زندگی « استو» وجود نداشت. « کوجک» دوباره ناله ضعیفی کشید و بخواب رفت.

« استو» صبح روز بعد تدارتر از روزهای پیش از خواب بیدار شد. غده های لنفوی زیر آرواره اش به درشتی توپ گلف شده بود و چشمهایش مثل تیله های داغ بود.

« دارم میمیرم . بله واقعیت اینه .»

« استو» ، « کوجک» را صدا کرد و جاسوئیچی را از قلاده اش جدا کرد و دستخطی واضح و دقیق آنچه را ک دیده بود به یادداشت اضافه کرد. دوباره دراز کشید و به خواب رفت و سپس دوباره شب فرارسید و غروب آفتاب تماشایی دیگری در غرب دیده میشد. « کوجک» یک موش خرما آورده بود.

- « بهتر از این چیزی گیرت نیومد؟»

« کوجک» دمش را تکان داد و قیافه شرمنده ای به خود گرفت.

« استو» حیوان راکباب کرد و آنرا تقسیم کرد و موفق شد تمام نیمه سهم خود را بخورد. گوشت حیوان چغربود و طعمی وحشتناک داشت و وقتی غذایش تمام شد معده اش پیچ میخورد.

« استو» به « کوجک» گفت: « وقتی من مردم میخوام که برگردی به « بولدر». برو و « فرانی» رو پیدا کن. باشه سگ پیر خرفت؟»

« کوجک» با تردید دم تکان داد.

صبح خیلی زود از خواب بیدار شد و روی بازوهایش نشست. سرش از تب و زوز میگرد. آتش خاموش شده بود ولی اهمیتی نداشت. حال او وخیم بود.

صدایی در تاریکی اورا بیدار کرده بود. صدای ریگها و سنگها بود. « کوجک » داشت از دیواره بالامیامد. موضوع همین بود.

عجیب این بود که « کوجک » کنار او بخواب رفته بود.

تنها نگاه کردن « استو » به « کوجک » باعث شد که حیوان از خواب بیدار شود. سرش از روی پنجه هایش بلند شد و لحظه ای بعد قبراق روبروی خندق ایستاده بود و از عمق گلوی زوزه میکشید.

صدای برخورد سنگها به هم بگوش میرسید. یکنفر داشت از دیواره بالامیامد. « استو » بزحمت نشست. « خودش » اون توی شهر بود ولی یه جوری فرار کرده .

غر «کوجک» شدیدتر شد. موهای تنش سیخ شده بود. صدای برخورد سنگها نزدیکتر شده بود. « استو » میتوانست صدای خفیف نفس نفس زدن را بشنود. سپس صدا برای لحظه ای قطع شد. این زمان کافی بود تا « استو » عرق پیشانی اش را پاک کند. لحظه ای بعد جسمی سیاه روی لبه خندق دیده شد. سروشانه اش جلوی نورستارگان را سد کرده بود.

« کوجک » باپاهای خشک شده از ترس پیشروی کرد. هنوز غرواند میکرد.

صدایی شگفت زده گفت: « هی این صدای « کوجکه » باورم نمیشه .

غرواند «کوجک» ناگهان خاموش شد. « کوجک » باخوشحالی خیز برداشت و دمش را تکان داد.

« استو » قورقورکنان گفت : « نه این یه حقه است . « کوجک ».

ولی « کوجک » روی سروکول شخصی که بالاخره خود رابه سطح جاده رسانده بود جست و خیز میکرد. چیزی راجع به شکل و شمایل آن فرد، آشنا بنظر میرسید. شبیح سیاه در حالیکه «کوجک» اورا دنبال میکرد بطرف او آمد. « کوجک » با سرخوشی پارس میکرد. «استو»

لبه‌هایش را لیسید و آماده جنگیدن در صورت لزوم شد. فکر میکرد بتواند یک یا دومشت کاری حواله کند.

« استو » صدازد: « توکی هستی؟ »

شبیح تاریک ایستاد و بعد شروع به صحبت کرد.

- « خوب معلومه . منم . « تام کالن ». آره رفیق خودمم. هرکسی اینو میدونه .

- « استو » . انگار صدای « تام » از دور دستها میامد. همه چیز از او فاصله گرفته بود.

- « سلام « تام » ، از دیدنت خوشحالم .

ولی « استو » نتوانست « تام » را ببیند چون از حال رفت .

حوالی ساعت ۱۰ بهوش آمد. دوم اکتبر بود. هیچیک از آنها از تاریخ خبر نداشتند. « تام » آتش بزرگی روشن کرده بود و « استو » رادر کیسه خواب و پتوهایش پوشانده بود. « تام » کنار آتش نشسته بود و مشغول کباب کردن خرگوش بود. « کوجک » بارضایت بین آن دونشته بود.

«استو» بزحمت گفت : « تام.»

« تام » نزد او آمد. ریش گذاشته بود. « استو » دید که « تام » اصلاً به مردی که « بولدر » را ۵ هفته پیش به مقصد غرب ترک کرد شباهتی نداشت . چشمهای آبی اش باخوشحالی برق میزد.

- « استو ردمن » . خدای من ! انگار بیدای خوشحالم . خوب شد دیدمت. سرپات چه بلایی اومده؟ رخمی شده . گمانم همینطوره . من هم یه بار پامو مجروح کردم. از بالای انبارگاه پریدم پائین و پام شیکست . پدرم حسایی کتکم زد. این موضوع مال قبل از موقعیه که با « دی دی پالوکات » فرار کرد.

- « « تام » ، من خیلی تشنه ام .

- « خب من یه عالمه آب همراهمه . هر جور که بخوای.....»

« تام » به « استو » یک بطری پلاستیکی داد که قبلاً " بطری شیر بود . آب شفاف و خوشمزه بود. از شن و ریگ در آن اثری نبود. « استو » با حرص آب را نوشید و بعد همه آنرا استقراغ کرد.

« تام » گفت : « یواش . راحت بخور. سَرش اینه که باید آروم آروم بخوری . خوبه که دیدمت. به پاهات صدمه زدی . ها؟ »

- « آره . پام شیکسته . یک هفته شاید هم بیشتر از اون روز میگذره . » باز کمی آب خورد و این بار توانست آنرا حفظ کند.

- « ولی مسئله دیگه ای اتفاق افتاده که از شکستگی پا بدتره . مریض شدم . تب دارم . گوش بده ببین چی میگم. »

- « باشه . « تام » داره گوش میده . فقط بگو باید چیکار کنم. »

« تام » روی او خم شد و « استو » اندیشید که اوباهو شتر بنظر میرسد. آیا چنین چیزی امکان دارد؟ « تام » کجا بوده؟ آیا اون راجع به قاضی و « داینا » چیزی میدونه؟ خیلی چیزها بود که باید در موردشان حرف میزد ولی حالا وقت این کار نبود. حال اوداشت بدتر میشد. صدای زنگداری از سینه اش شنیده میشد. انگار زنجیر روکش دار در آن بود. علایم بیماری او مثل « آنفلوآنزای کشنده » بود. موضوع بنظرش خیلی عجیب بود.

« استو » به « تام » گفت : « اولین کاری که باید بکنم اینه که تبو پائین بیارم . احتیاج به آسپرین دارم . تومیدونی آسپرین چیه؟ »

- « البته . آسپرین برای تسکین سریع. »

- « خودش . راه بیفت توجاده و بعد توی داشبورد همه ماشینهار و نگاه کن . اگه جعبه کمکهای اولیه ، یه جعبه که علامت صلیب سرخ روشه دیدی بازش کن و اگه آسپرین توش بود بیار اینجا و اگه اتفاقاً به ماشینیه برخوردی که وسایل کمپینگ توش بود یه چادر باخودت بیار . باشه؟ »

- « البته . آسپرین و چادر . اگه اینارو بیارم حالت بهتر میشه . درسته؟ »

- « خب برای شروع بدنیست . »

« تام » گفت : « راستی حال « نیک » چطوره؟ من همش خوابشو میبینم . تو خواب منو راهنمایی میکنه که از کدوم طرف برم . چون اون تو خواب میتونه حرف بزنه . خواب چیز عجیبیه . مگه نه؟ ولی وقتی من میخوام باهاش حرف بزنم میداره میره . حالش خوبه مگه نه؟ » « تام » با بی صبری به « استو » خیره شده بود.

« استو » گفت : « حالا وقت این حرفها نیست . الان نمیتونم حرف بزنم . فقط آسپرینو پیدا کن . باشه؟ بعد باهم حرف میزنیم. »

- « باشه » ولی وحشت بر روی چهره « تام » مثل تکه ابری خاکستری نقش انداخت .

- « « کوجک » میخوای با « تام » بیای؟ »

« کوجک » دعوت او را قبول کرد و دونفری « استو » را ترک کردند و بطرف شرق رفتند . « استو » دراز کشید و یکی از بازوهایش را روی چشمهایش گذاشت .

وقتی که « استو » دوباره به عالم واقعی بازگشت هوا گرگ و میش بود و « تام » داشت او را تکان میداد.

- « « استو » ، بیدار شو! بیدار شو! »

« تام » باید به او کمک میکرد تا بتواند بنشیند و وقتی که نشست مجبور شد سرش را بین پاهایش تکیه دهد و سرفه کند. آنقدر شدید و طولانی سرفه کرد که چیزی نمانده بود که دوباره از حال برود. « تام » بانگرانی به اونگاه میکرد. کم کم « استو » کنترل خود را بدست آورد . پتو را محکمتر بدور خود پیچید . دوباره لرز کرده بود.

- « « تام » چی پیدا کردی؟ »

« تام » یک جعبه کمکهای اولیه به طرف او دراز کرد. در داخل جعبه چسب زخم، مرکورکروم و یک بطری بزرگ آسپرین بود. « استو » از اینکه نمیتوانست بطری محافظ کودک را باز کند شوکه شده بود. مجبور شد بطری را به « تام » بدهد و « تام » بود که بالاخره بطری را باز کرد. « استو » سه قرص به همراه آب پائین داد.

« تام » گفت : « اینو هم پیدا کردم . تو ی ماشینی بود که پراز وسایل کمپینگ بود ولی چادر توش نبود. »

یک کیسه خواب دونفره پف کرده بود. قسمت خارجی آن نارنجی شبرنگ بود و آستر داخلی از پارچه ای به طرح پرچم آمریکابود.

- « باریکلا. عالیه . از چادر چیزی کم نداره . »

- « اینهارو هم از همون ماشین پیدا کردم. » « تام » دستش را بداخل کاپشنش برد و ۶ بسته آلومینیومی بیرون آورد. « استو » نمیتوانست باور کند. کنسانتره های غذایی بودند که در اثر انجماد خشک شده بودند. تخم مرغ ، نخود فرنگی ، کدو ، گوشت خشک شده. »

- « اینها خوردن مگه نه ؟ روشن عکس خوراکیه . »

« استو » با احساس قدردانی با او موافقت کرد. « آره . غذاست . تنها غذائیه که میتونم راحت بخورم . » سرش وزوز میکرد. در مرکز مغزش نوایی بیمارگونه وخوشایند دائما "طنین انداز بود.

- « میتونیم آبجوش درست کنیم . قابلمه وکتری که نداریم . »

- « یه چیزی پیدا میکنم. »

- « باشه . »

- « استو. »

« استو » به صورت نگران مستأصل اونها نگاه کرد . چهره او علیرغم ریش انبوه هنوز مثل پسر بچه ها بود. « استو » سرش رابه آرامی به اطراف تکان داد وگفت : « اون مرده « تام » . « نیک » مرده . تقریبا " یکماه پیش . یک حرکت سیاسی بود. سوء قصد. متأسفم. »

« تام » سرش را پائین برد و در آتش تازه مشتعل شده ، « استو » قطرات اشک را میدید که روی زانوی « تام » می افتاد. « تام کالن » میدونست که این اتفاق افتاده . بله . ولی من دوباره اونو توبهشت میبینم و در اونجامیتونه حرف بزنه و من هم میتونم درست فکر کنم . مگه نه ؟

- « بنظرم حرفهات درست باشه . »

- « اون مرد بدجنس اونو کشت . « تام » میدونه . ولی خداحق اون مرد بدجنسو کف دستش گذاشت . دست خدا از آسمان پائین اومد و اونو نابود کرد. »

باد سردی زوزه کشان از سطح زمینهای بایر « یوتا » میگذشت و « استو » در اثر این بادی سرد مثل بید میلرزید. « خدا بخاطر اعمالی که اودر مورد « نیک » وقاضی بیچاره انجام داده بود مجازاتش کرد. آره درسته . »

- « راجع به قاضی چی میدونی « تام » ؟ »

- « اونو تو « اورگان » با تیر زدند و کشتند. »

« استو » با خستگی سرتکان داد وگفت : « راجع به « داینا » چی . چیزی راجع به اون میدونی؟ »

- « « تام » اونو دید ولی ازش خبر ندارن . اونها به من شغل نظافتچی دادند و یه روز که از سرکار بر میگشتم دیدمش که مشغول کاره . « داینا » روی یه سکو ایستاده بود و داشت لامپهارو چک میکرد. اون به من نگاه کردو..... » « تام » برای لحظه ای ساکت شد و وقتی که دوباره شروع به صحبت کرد بیشتر باخود حرف میزد تا با « استو ».

- « اون منو شناخت ؟ اون منو از قبل میشناخت ؟ « تام » نمیدونه . « تام » فکر میکنه که اون « تامو » شناخت. « تام » دیگه اونو ندید. »

« تام » بعد از مدتی « استو » را ترک کرد تا گشت بزنند. « استو » بخواب رفت . « تام » با یک قوطی حلبی بزرگ بازگشت. بنظر « استو » از این بهتر نمیشد چیزی پیدا کرد. او بایک ماهیتابه مخصوص فر که میتوانست یک بوقلمون درسته را نگهدار بازگشت . « استو » علیرغم تب خالهایی که روی لبهایش ایجاد شده بود لبخند زد. « تام » به او گفت که ماهیتابه را از یک کامیون نارنجی که حرف U روی آن نوشته شده بود آورده است. یک نفر با تمام مایحتاج زندگی اش خواسته بود از شر آنفلوآنزای مرگبار خلاص شود.

نیم ساعت بعد غذا حاضر شد. « استو » بادقت غذا میخورد. بیشتر از سبزیجات میخورد. به کنسانتره ها آنقدر آب اضافه کرده بودند که بصورت سوپ رقیقی درآمده بود. موفق شده‌ام غذا را در معده اش حفظ کند و کمی حالش بهتر شد.

کمی بعد از شام « تام » و « استو » در حالیکه « کوچک » بینشان دراز کشیده بود بخواب رفتند.

« تام » گوش کن ببین چی میگم. »

« تام » روی کیسه خواب بزرگ « استو » خم شد. صبح روز بعد بود. « استو » فقط توانسته بود مقدار کمی غذا برای صبحانه بخورد. گلویش دردمیکرد و بشدت متورم بود و درمفاصلش احساس دردمیکرد. سرفه اش بدتر شده بود و آسپرین هم قادر نبود تا تب او را تخفیف دهد.

- « باید بریم شهر و دارو پیدا کنیم وگرنه مرگم حتمیه و امروز باید اینکار انجام بشه. نزدیک ترین شهر به اینجا « گرین ریور » و در ۶۰ مایلی اینجا ست. باید با ماشین بریم.

- « استو » ، « تام کالن » نمیتونه رانندگی کنه. نه هرگز. »

- « آره میدونم. کار سختی برام خواهد بود چون حالم خیلی خرابه. ای کاش اون یکی پام شکسته بود. ولی فعلا " لازم نیست نگران این موضوع باشیم. چون این اولین مشکل مانیه. اولین مسئله اینه که برای شروع یه ماشین پیدا کنیم. بیشتر اونا سه ماهه که خاموش توی جاده موندن. حتما " باتریهاشون تاحالا خالی شدن. بنابراین باید شانس بیاریم. باید ماشینی پیدا کنیم که دنده اتوماتیک نباشه و بالای یکی از این تپه ها باشه. شاید بتونیم. اینجا پرازیستی و بلندیه. « او راجع به درست بودن موتور و بنزین و سوئیچ چیزی نگفت. همه هنرپیشه های تلویزیون میتوانستند که بدون سوئیچ ماشین را روشن کنند ولی « استو » اینکار را بلد نبود.

به آسمان نگاه کرد که با ابر پوشیده میشد: « بیشتر زحمت این کار باتوئه. تو باید پای من باشی. »

- « باشه « استو » بعد از اینکه ماشینو پیدا کردیم برمیگردیم به « بولدر »؟ « تام » میخواد بره « بولدر ». تو چی؟ »

- « بیشتر از هر چیز دیگه. « استو » به کوههای راکی که تصویری رنگ پریده از آن در شرق وجود داشت نگاه کرد. آیا برف در گردنه های مرتفع شروع به ریزش کرده بود؟ حتما " اینطور بود و اگر تاحال شروع به ریزش نکرده باشد، بزودی شروع میکند. زمستان در این منطقه مرتفع دور افتاده زود از راه میرسد.

- « چطور باید شروع کنیم؟ »

- « باید یه برانکارد بسازیم. « استو » چاقویش را به « تام » داد.

باید دوتا سوراخ ته این کیسه خواب در هریک از طرفین ایجاد کنی. »

ساختن برانکارد یک ساعت طول کشید. « تام » دوجوب تقریبا " صاف پیدا کرد و آنها را از داخل کیسه خواب رد کرد و از سوراخها بیرون آورد. « تام » کمی طناب از کامیون نارنجی رنگ پیدا کرد و « استو » با استفاده از طنابها چوبهار به کیسه خواب محکم وصل کرد. وقتی که کارشان تمام شد بیشتر به « ریکشا » شبیه بود تا برانکارد. شبیه « ریکشا » هایی بود که سرخپوستان دشتهای مرکزی از آن استفاده میکردند.

« تام » سرچوبهارا با تردید روی شانه اش گذاشت و پرسید: « استو » جات راحته؟ »

- « آره. « استو » مطمئن نبود که تاچه مدت درزهای کیسه خواب طاقت فشار را بیاورند قبل از اینکه از کنارهای کیسه پاره شوند.

- « تامی » ، خیلی که سنگین نیستم؟ »

- « نه زیاد. فکر کنم تافاصله زیادی بتونم ببرم. »

شروع حرکت کردند. خندقی که در آن پای « استو » شکست (جایی که فکر میکرد در آن خواهد مرد) کم کم از آنها دور میشد. « استو » علیرغم ضعف جسمی احساس شادمانی میکرد. حداقل در آن خندق لعنتی

نمرده بود. او بهر حال به زودی باید میمرد. ولی خوشحال بود که محل مرگش آن خندق گل آلود نیست. کیسه خواب عقب و جلو میرفت و این باعث شد احساس خواب آلودگی کند و بخواب برود.

«تام» اورا زیر آسمانی که از ابرهای انبوه پوشیده میشد به زمین گذاشت. «کوجک» کنار او نشست.

وقتی که «تام» با احتیاط اورا بر زمین گذاشت «استو» از خواب بیدار شد.

«تام» گفت: «ببخشید ولی بازو هام داشت می افتاد.»

«استو» گفت: «هرچقدر دلت میخواد استراحت کن.»

«آهسته و پیوسته.» سرش به ضربان افتاده بود. آسپرین را پیدا کرد و دوتا از آنها را خشک فرو داد. بلعیدن آسپرین مثل این بود که کسی روی سمباده ای که گلوش را پوشانده بود کبریت بکشد. چشمهایش را باز کرد و درزهای کیسه خواب را چک کرد. همانطور که انتظار میرفت بعضی از بخیه ها باز شده بودند. ولی هنوز چندان بدن بود. آنها روی یک سربالایی کم شیب بودند. درست همان چیزی که بدنالش بودند. در یک چنین سراسیمگی یک ماشین که دنده اتوماتیک نباشد میتواند سرعت خوبی برای روشن شدن بگیرد. میشد اتومبیل را در دنده دو و یا شاید حتی سه روشن کرد.

با امید و آرزو بسمت چپ نگاه کرد. یک ماشین تریمف به رنگ رخت نخل بطور مایل در شانه جاده متوقف بود. جسمی اسکلتي در ژاکت پشمی خوشرنگی پشت فرمان بود. حتماً این ماشین اتوماتیک نبود. ولی اتفاق آن برای پای شکسته او بسیار کوچک بود.

«استو» از «تام» پرسید: «چقدر راه اومدیم؟» ولی «تام» فقط توانست شانه هایش را بالا ببندد. از شواهد و علائم کنار جاده که قبلاً دیده بود حدس میزد که فاصله ای طولانی را طی کرده باشند. «تام» که هیکلی شبیه یک گاونرجوان داشت و او را حدود ۸ مایل حمل کرده بود. «استو» گفت: «هرچقدر دلت میخواد استراحت کن.»

«تام» ناهار مفصلی را با اشتها خورد ولی «استو» توانست مقدار کمی غذا بخورد. پس از ناهار براه خود ادامه دادند. جاده بطرف بالا پیچید و «استو» با خود میگفت که حتماً در همین تپه ماشین مورد نظر را پیدا خواهند کرد. اگر بالای این تپه ماشین مورد نظر خود را پیدا میکردند باید دو ساعت دیگر راه میپیمودند تا به تپه بعدی برسند. سپس هواتاریک میشد و برف یاباران میبارید. از شکل آسمان معلوم بود که شب سرد و بارانی خواهد بود و این میتواند پایان کار «استوردمن» باشد.

به بالای تپه آمدند و یک شورلت سواری دیدند. «استو» با صدایی شبیه قورباغه گفت: «وایستا.» «تام» برانکارد را زمین گذاشت.

- «بروتوی اون ماشینو نگاه کن و ببین چند تا پدال داره. بهم بگو دوتا ست یا سه تا.»

«تام» بطرف ماشین یورتمه رفت و در را باز کرد.

یک جسد مومیائی شده در لباس زنانه گلدارم مثل یک شوخی بی مزه از ماشین بیرون افتاد. کیف زن مرده به بیرون افتاد و لوازم آرایش، دستمال کاغذی و پول بزمین ریخت.

«تام» فریاد زد: «دوتا.»

- «خیله خوب باید براهمون ادامه بدیم.»

«تام» برگشت. یک نفس عمیق کشید و دسته های برانکارد را بلند کرد. یک ربع مایل دورتر به یک ون فولکس واگن رسیدند.

«تام» پرسید: «میخوای پدال ها رو بشمرم؟»

«استو» گفت: «نه. این دفعه لازم نیست.» سه تا از لاستیکهای ون پنچر بودند.

«استو» فکر کرد که آنها نخواهند توانست چیزی پیدا کنند. شانس با آنها یار نبود. سپس آنها به یک ماشین استیشن رسیدند که فقط یکی از تایرهایش پنچر بود. میتوانند لاستیک را عوض کنند ولی این هم مثل شورلت دنده اتوماتیک بود.

براه خود ادامه دادند. سراشیبی طولانی کم کم صاف میشد و شروع به تخت شدن کرد.

«استو» یک ماشین دیگر را در فاصله ای نه چندان دور تشخیص داد. این آخرین شانس آنها بود. قلبش فشرده شد. یک پلیموت مدل پائین بود. شاید مدل ۱۹۶۰ و نه بیشتر. چیزی که باعث تعجب بود این بود که همه لاستیکهای سالم بودند. ولی بدنه آن پر از زنگ زدگی و در ب و داغان بود. هیچ مراقبتی از این ماشین نشده بود. اودر زادگاهش از چنین ماشینهایی زیاد دیده بود. احتمالاً "باطری آن کهنه و ترک خورده بود و روغن آن سیاهتر از زغال سنگ بود. ولی احتمالاً" روکش فرمان صورتی رنگ داشت و عروسک یک سگ کوچک با چشمهای شیشه ای و باسری که بالا و پائین میرفت در مقابل پنجره عقب آن بود.

«تام» پرسید: «میخواهی چک کنم؟»

- «آره. گداهای حق انتخاب ندارند. مگه نه؟» یک مه رقیق از آسمان پائین میآمد. «تام» به آنطرف جاده رفت و به داخل ماشین نگاه کرد که خالی بود. «استو» در کیسه خواب خود از سرما میلرزید. بالاخره «تام» برگشت و گفت: «سه تا پدال داره.»

«استو» سعی کرد که موقعیت را بررسی کند. آن وزوز در عین حال خوشایند و تلخ در سرش به او اجازه نمیداد که افکارش را متمرکز کند. این ماشین قدیمی به احتمال زیاد نمیتوانست مدت زیادی دوام بیاورد. میتوانستند به قسمت دیگر تپه بروند ولی در آنصورت تمام اتومبیلها در جهت مخالف آنها بودند. تنها راه این بود که از وسط بزرگراه و از باریکه ای که دوباند بزرگراه را از هم جدا میکرد، عبور کنند که زمین آن سنگلاخ بود و عرض آن در این محل نیم مایل بود. شاید موفق میشدند و توسط دیگر بزرگراه یک ماشین دنده معمولی ببابند ولی تا آنوقت هواتاریک میشد.

- «تام» کمک کن و ایستم.»

«تام» به هر صورت که بود طوری او را روی پایستاند که پایش زیاد درد نگیرد. سرش زق زق و وزوز میکرد. شهابهای سیاه رنگ

در مقابل چشمانش بحرکت درآمد و چیزی نمانده بود که از حال برود. یکی از دستهایش را دور گردن «تام» حلقه کرد.

«تام» زیر لب گفت: «استراحت کن.....»

دنیادر مقابل چشمانش تیره و تار شد. وقتی که بهوش آمد هنوز «تام» با شکیبایی او را سرپانگه داشته بود. مه تبدیل به باران ریزی شده بود.

- «تام» کمک کن بریم اونطرف.»

«تام» یکی از دستهایش را دور کمر «استو» حلقه کرد و آنها دونفری باز حمت خود را به پلیموت کهنه رساندند.

«استو» زیر لب گفت: «اهرم کاپوت کجاست؟» و بعد با انگشتانش در جلوی پنجره ماشین به کاوش پرداخت. عرق از صورتش جاری بود. لرزه های بدنش او را عاصی کرده بود. اهرم کاپوت را پیدا کرد ولی نمیتوانست آنرا بکشد. دست «تام» را گرفت و به محل اهرم برد و بالاخره کاپوت باز شد.

موتور ماشین هشت سیلندر و کثیف بود و مراقبت چندانی از آن نشده بود. ولی باطری آن بهتر از آن بود که انتظار میرفت. نوع باطری «سیزر» بود. از آن باطریهای درجه یک نبود ولی هنوز برچسب ضمانتنامه آن فوریه ۱۹۸۶ را نشان میداد.

در حالیکه تلاش میکرد جلوی افکار هذیانی خود را بگیرد حساب کرد که ماه مه گذشته باطری خریداری شده است.

«استو» به «تام» گفت: «بروبوق ماشینو امتحان کن.» و بعد خود را به ماشین تکیه داد تا «تام» خم شود و بوق را فشار دهد. او شنیده بود که آدم غریق حتی به کاه و خاشاک هم دست میاندازد و حالا منظور اصلی آنرا درک میکرد. تنها شانس زنده ماندن او یک ماشین قراضه متعلق به گورستان اتومبیلها بود.

صدای بوق بلند و رسا بود. «خب پس. آگه سوئیچ باشه امتحانش میکنیم ولی آگه سوئیچ نباشه.....»

کاپوت راپائین آورد وبا وزن بدنش آنرا بست . سپس لی لی کنان بطرف صندلی راننده رفت و بداخل نگاه کرد. انتظار داشت که استارت ماشین بدون سوئیچ باشد ولی سوئیچ ماشین درشکاف استارت بود ویک جاسوئیچی از چرم مصنوعی که حروف S.L. روی آن نوشته بود از سوئیچ آویزان بود. بادقت سوئیچ رایک درجه چرخاند. عقربه درجه بنزین به آهستگی به کمی بیشتر از یک چهارم رسید. اینجا چیزی مرموز بنظر میرسید. چار راننده ماشین یعنی S.L. ماشین رامتوقف کرده بود وتصمیم گرفته بود که پیاده طی طریق کند. دروضعیت پریشانی که داشت بیاد « چارلز کمپون» افتاد که حتی درحال مرگ به رانندگی ادامه داده بود وبه پمپهای «هپ» برخورد کرده بود. این آقای S.L. سخت مریض بود. درمرحل پایانی بیماری بود. ماشین رامتوقف کرد وموتور را خاموش کرد. نه بخاطر اینکه به فکر ماشین باشد بلکه از روی عادت. بعد از ماشین خارج شد. حالت هذیانی داشت . شاید هم دچار توهم شده بود. تلوتلوخوران وارد زمینهای بایر « یوتا» شد. میخندید وآواز میخواند وزیر لب حرف میزد وسر انجام همینجا از دنیا رفت . سه ماه بعد « استو ردمن» و « تام کالن» بطور اتفاقی ماشین اورا می یابند وسوئیچ در ماشین است وباطری ماشین نسبتاً شارژ است وحتى اتومبیل بنزین هم دارد.

دست خدا. آیا این چیزی نبود که « تام» راجع به واقعه « لاس وگاس» گفته بود.

« استو» گفت : « « تام» بروکنار. « تام» کنار رفت وبا امیدواری پرسید: « میتونیم با ماشین بریم ؟»

« استو» صندلی راننده را پائین برد تا « کوچک» بتواند بداخل ماشین بپرد . البته قبل از وارد شدن چند بار داخل ماشین رابوکشید.

- « نمیدونم « تام» . خدا خدا کن که ماشین روشن بشه .»

« تام» باموافقت گفت : « باشه .»

فقط پنج دقیقه طول کشید تا « استو» پشت فرمان قرار بگیرد. تقریباً جای مسافروسطی صندلی جلوبطور مایل نشسته بود. « کوچک»

باهوشیاری از صندلی عقب آنها رامیپائید ونفس نفس میزد. ماشین پراز آشغالهای « مک دونالد» و « تاکوبل» بود. داخل ماشین بوی چیپس ذرت کهنه میداد.

«استو» سوئیچ را چرخاند. برای بیست ثانیه موتور ماشین بسرعت چرخید وسپس استارت ماشین قطع شد. «استو» دوباره بوق رافشار داد ولی اینبار فقط صدای ضعیفی شنیده شد.

چهره «تام» درهم رفت .

« استو» گفت: « هنوز کارمون تموم نشده.» « تام» دوباره قوت قلب گرفت. هنوز درباطری کمی نیرو باقی مانده بود. کلاچ رافشار داد وماشین رادر دنده ۲ گذاشت . « درتوباز کن ویه خورده ماشینو هل بده بعد بپرتو.»

«تام» باتردیدگفت : « ولی جهت مامخالف مسیرمون نیست؟»

- « حالا بله ولی اگه این لعنتی رو روشن کنیم خیلی راحت میتونیم مسیرمون درست کنیم.»

«تام» بیرون رفت وستون در ماشین رابجلو هل داد. ماشین شروع بحرکت کرد. وقتی که کیلومتر شمار ۵ مایل درساعت رانشان داد، «استو» گفت: « بپرتو.» « تام» وارد ماشین شد ودر راحکم بست . «استو» سوئیچ راباز کرد ومنتظر ماند. عقربه کیلومتر شمار به ۱۰ ، ۱۵ و ۲۰ مایل درساعت رسید. آنها بی سرو صدا از تپه ای که «تام» اورا با زحمت به بالای آن حمل کرده بود پائین میرفتند. شبنم شیشه جلور اپوشانده بود. حالا دیگر خیلی دیر شده بود. «استو» ناگهان دریافت که برانکاردر راجا گذاشته اند. حالا سرعت آنها ۲۵ مایل درساعت بود.

«تام» بانگرانی گفت : « « استو» ، روشن نمیشه .»

سرعت ۳۰ مایل درساعت بود. به اندازه کافی سرعت داشتند. « استو» گفت : « خدا کمکمون کنه .» وپایش رازروی کلاچ برداشت . پلیموت تکان تکان میخورد وجلومیرفت . موتور باسروصدای سرفه مانند

روشن شد. پت پت کرد وبعد خاموش شد. «استو» غرولند کرد. هم بخاطریاس و ناامیدی و هم بخاطر دردی که درپایش احساس میکرد.

«استو» فریاد زد: «خفه کرده.» و دوباره پایش را روی کلاچ گذاشت. «تام» پدال گازو پشت سرهم فشاریده. از دستت استفاده کن.

«تام» پائین رفت و پدال گاز را دوباره پی در پی فشار داد. سرعت ماشین دوباره زیاد شده بود و «استو» خود را قانع کرد که صبر کند. نیم بیشتر سرآشویی را طی کرده بودند.

«استو» فریاد زد: «حالا» و کلاچ را رها کرد.

پلموت غرش کنان روشن شد. «کوجک» پارس کرد. دودسیاه از لوله آگزوز زنگ زده ماشین بیرون زد و بعد به دود آبی تبدیل شد. ماشین سه کار میکرد. دوتا از سیلندرها کار میکردند و دیگر حسایی روشن شده بود. «استو» ماشین را در دنده ۳ گذاشت و دوباره کلاچ را اول کرد. همه پدالها را با پای چپش کنترل میکرد.

«استو» با شادمانی فریاد زد: «تام» راه افتادیم. حالا دیگه مجبور نیستیم پیاده بریم.»

«تام» با خوشحالی جیغ کشید. «کوجک» پارس میکرد و دمش را تکان میداد. در زندگی قبلی خود قبل از «کاپیتان تریپ» و قتیکه اسمش «استیویزرگ» بود او غالباً در ماشین اربابش سواری کرده بود. حالا با اربابان جدیدش ماشین سواری برایش جالب بود.

به محل دور زدن رسیدند که باندهای شرقی و غربی را بهم وصل میکرد. یک تابلوی راهنمایی در آنجا وجود داشت. (فقط اتومبیل‌های رسمی) او بهتر ترتیب موفق شد که دور بزنند و به باندی که به شرق میرفت برسد. فقط یک لحظه ماشین کهنه پت پت کرد و به جهش افتاد و تهدید به خاموش شدن کرد. ولی حالا دور موتور کم شده بود و او توانست خود را به جاده برساند. ماشین را در دنده ۳ گذاشت و بعد کمی استراحت کرد. بسختی نفس میکشید و سعی میکرد که حرکات خود را با تپش قلبش تنظیم کند. ضربان قلبش سریع و نامنظم بود. دوباره احساس بیماری و ناامیدی به وجودش رخنه میکرد و میخواست او را غرق کند. ولی او جلوی آنرا گرفت

. چند دقیقه بعد «تام» کیسه خواب نارنجی شبرنگ را که به برانکار د تبدیل شده بود دید.

«تام» با خوشحالی شدید گفت: «خدا حافظ. ما داریم میریم» بولدر»

«استو» اندیشید: «اگه به «گرین ریور» هم برسیم من راضیم.» درست بعد از غروب آفتاب به «گرین ریور» رسیدند. «استو» ماشین را محتاطانه در دنده سنگین در خیابانهای شهر هدایت میکرد. ماشینهای متوقف شده خیابانها را نقطه چین کرده بودند. «استو» ماشین را به خیابان اصلی راند و در مقابل ساختمانی که خود را «هتل یوتا» معرفی میکرد متوقف کرد. ساختمان هتل کوچک و سه طبقه بود و بنظر «استو» سالها طول میکشید تا دوباره هتلها فعال شوند. دوباره سرش دنگ شده بود و هر لحظه از رویا به واقعیت و بالعکس میرفت. گاهی اوقات فکر میکرد که ماشین پراز آدم است. «فرانی»، «نیک» و «نورم بروئت» را در ماشین میدید. یکبار به کنار خود نگاه کرد و بنظرش رسید «کریس اورتگا» بارمن میخانه «کله سرخپوست» کنارش نشسته و تفنگش را درست گرفته است.

خسته بود. آیا تابحال اینقدر خسته شده بود؟

زیر لب گفت: «نیک» ماباید شبو اینجا بمونیم. من دیگه رمق ندارم.

- «من» تامم». «تام کالن». چت شده؟

- «درسته». «تام» باید توقف کنیم. کمکم میکنی برم تو؟

- «البته. دستت درد نکنه که این ماشینو راه انداختی.»

«استو» گفت: «یه آبجوی دیگه برام بیار. سیگار نداری؟ دارم و اسه یه سیگار میمیرم.» و بعد روی فرمان اتومبیل افتاد.

«تام» بلند شد و او را به داخل هتل حمل کرد. سرسرای هتل مرطوب و تاریک بود ولی یک شومینه در آن دیده میشد که محفظه هیزمش پر بود.

«تام» ، «استو» را روی کاناپه ای که رویه اش نخ نماشده بود قرارداد. بالای کاناپه سریک موش دیده میشد. سپس آتش را روشن کرد. «کوجک» اطراف را جستجو میکرد و اشیاء را بومیکشید.

تنفس «استو» آرام و پرسروصدا بود. گاهگاهی چیزی زیر لب میگفت و گاهی جمله نامفهومی را فریاد میزد. اینها خون «تام» را از ترس منجمد میکرد.

«تام» یک آتش خیلی بزرگ روشن کرد و بعد به جستجو پرداخت. برای خود و «استو» بالش و پتوییداکرد. کاناپه را کمی هل داد تا به آتش نزدیکتر شود و بعد خود پائین کاناپه دراز کشید.

«تام» طاقباز دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد. سقف از ورقه حلبی موجداساخته شده بود و کناره های آن پراز تار عنکبوت بود. «استو» بشدت بیمار بود. این مسئله اورانگران میکرد. اگر دوباره بیدار میشد «تام» از او میپرسید که برای بیماری اش چه باید میکردند.

« و اگر بیدار نمیشد.....»

دربیرون از هتل بادشدید شده بود و زوزه و زرش آن بگوش میرسید. باران به پنجره ها شلاق میزد. تا نیمه شب بعد از اینکه «تام» بخواب رفت درجه هوا چهار درجه پائین رفت و صدای باران به صدای برف تبدیل شد. در غرب ، لبه خارجی طوفان یک ابر رادیواکتیو را بطرف کالیفرنیا میبرد و بدینوسیله عده بیشتری به هلاکت میرسیدند.

زمانی بعد از ساعت ۲ بعد از نیمه شب «کوجک» بیدار شد و سرش را بلند کرد و با اندوه زوزه کشید. «تام کالن» داشت از جا بلند میشد. چشمهایش سفید و بدون احساس بود. «کوجک» دوباره زوزه کشید ولی «تام» به او توجهی نکرد. «تام» بطرف در رفت و در هوای طوفانی شب خارج شد. «کوجک» به پنجره سرسرای هتل رفت و پاهایش را بالا آورد و به پنجره تکیه داد و به بیرون نگاه کرد. مدتی بیرون را تماشا کرد و در حال تماشا کردن باناراحتی زوزه میکشید.

«نیک» گفت : «چیزی نمونده بود بمیرم . او و «تام» در خیابانهای متروک قدم میزدند. صدای ناله باد دائما بگوش میرسید.

قطار سفید برف بدون وقفه از آسمان تاریک میبارید. باد ، صداهای ناله مانند غریبی در کوچه هابراه انداخته بود. اگر «تام» بیدار بود حتما پابفرار می گذاشت و او بیدار نبود. البته کاملاً خواب هم نبود و «نیک» همراه او بود. برف سرد با بیرحمی به صورتش میخورد.

«تام» پرسید: « راست میگی . خدای من ! »

« نیک» خندید. صدایش آرام و آهنگین بود. صدای قشنگی بود. «تام» از گوش کردن به اولذت میبرد.

- «آره جدی میگم . آنفلوآنزای لعنتی نتونست منوبکشد و یک زخم کوچک روی پام نزدیک بود کارموبسازه نیگاکن.»

بنظر میرسید که «نیک» از سرما خبری نداشته باشد . چون دگمه شلوارش را باز کرد و آنرا پائین کشید. «تام» با کنجکاو سرش را پائین برد. درست مثل بچه های کوچک که دوست دارند زگیل ها و زخمهای همدیگر را ببینند. در سرتاسر پای «نیک» یک جای زخم دراز دیده میشد که تازه خوب شده بود.

- « بخاطر این نزدیک بود بمیری!»

«نیک» شلوارش را بالا کشید و کمربند خود را بست .

- « زخمش عمیق نبود ولی عفونت کرده بود. عفونت یعنی که میکربهای بدجنس وارد بدن میشن. عفونت از هر چیزی خطرناکتره . «تام» عفونت بود که باعث شد میکرب «آنفلوآنزا» وارد بدن مردم بشه و اونهارو بکشد و عفونت باعث شد که اونها اقدام به ساختن اون ویروس کنند. اونها ذهنشون عفونت کرده بود.»

«تام» نجواکنان در حالیکه شگفت زده شده بود گفت : « عفونت!»

دوباره روی پیاده رو راه میرفتند. انگار که پرواز میکردند.

- « «تام» . «استو» توی بدنش عفونت داره .»

- « نه «نیک» . این حرفونزن . تو «تامو» میترسونی . آره «تام کالن» از این حرفها میترسه.»

- « میدونم که ترسوندمت وازت معذرت میخوام . ولی باید بدونی که اون هردوتا ریه اش چرک کرده . نزدیک دوهفته تویببون خوابیده . باید براش یه کارهایی انجام بدی . باینهمه اون به احتمال زیاد میمیره . باید خودتو برای این واقعه آماده کنی .

- « نه . خواهش میکنم.»

- «تام». « نیک» دستش را روی شانه «تام» گذاشت ولی «تام» چیزی احساس نکرد . انگار دست « نیک» ازجنس دود بود.

- « اگه اون بمیره تو و « کوجک» باید به راهتون ادامه بدید . باید برگردید به « بولدر» و همه چیزوبرای مردم تعریف کنید . باید بگید که دست خدارو دربیابون دیدید . اگرخواست خداپاشه که «استو» بمیره اون هم مثل من میمیره.»

«تام» التماس کنان گفت: « « نیک»، خواهش میکنم .

- « من بخاطر یه علتی پامو بهت نشون دادم . قرصهایی اینجا هست که میتونه کمک کنه .»

«تام» به اطراف نگاه کرد وازاینکه دیگردرخیابان نبودند شگفتزده شد . آنها درفروشگاه تاریکی بودند . یک صندلی چرخ دار بوسیله سیم پیانو مثل یک روح مکانیکی ازسقف آویزان بود . علای درسمت راست «تام» این جمله را تبلیغ میکرد:

« محصولات جنسی »

- « بله آقا ممکنه کمکتون کنم؟»

«تام» برگشت . « نیک» پشت پیشخوان ایستاده بود وروپوش سفید بتن داشت .

- « نیک؟»

- « بله قربان.» « نیک» بطریهای کوچک قرص را جلوی «تام» چید .

- « این پنی سیلینه . برای ذات الریه خوبه . این هم آمپی سیلینه . اینم خوبه . اسم این وی سیلینه . معمولاً" برای بچه ها تجویزمیشه . اگه اونای دیگه تأثیرنکنه این یکی تجویز میشه . باید آب و آب میوه زیاد بخوره . ولی شاید آمیوه گیرتون نیاد . بنابرین باید این قرصهای ویتامین ث رو بخوره وباید راه بره .

«تام» فریاد زد: « همه این چیزا یادم نیمونه .»

- « متأسفانه باید یادت بمونه . چون کس دیگه ای اینجا نیست . باید بخودت اکتفا کنی.»

«تام» شروع به گریه کردن کرد.

«نیک» به جلو خم شد . دستش بطرف اوآمد ولی ضربه ای احساس نکرد . دوباره احساس کرد که « نیک» ازدود ساخته شده ودرکنار اوحتی ازمیان اوعبورکرده است . ولی «تام» احساس کرد که سرش به عقب خم شد . چیزی در درون اوشکسته بود .

- « بسه . حالا وقتش نیست که مثل بچه هارفتارکنی . «تام» . مردباش . بخاطرخدا مردباش.»

«تام» درحالیکه دستهایش روی صورتش بود وچشمانش کاملاً" بازبود به «نیک» نگاه کرد .

«نیک» گفت: « بذار راه بره . روی پای سالمش قرارش بده . اگه لازم شد اونوبخودت بکش . ولی باید پاشه والا غرق میشه .»

«تام» گفت : « اون دیگه کنترلش دست خودش نیست . به آدمهایی که وجود ندارند داد میکشه.»

- « اون توی حالت هذیانیه . بهرحال راهش ببر . تااونجائیکه میتونی مجبورش کن . مجبورش کن پنی سیلین بخوره . یکی یکی باید بخوره . بهش آسپرین بده . گرم نگهش دار وبراش دعاکن . اینها همه کارهائیه که تومیتونی براش بکنی.»

- «باشه «نیک». باشه . سعی میکنم مثل یک مردباشم . سعی میکنم یادم بمونه . ولی ای کاش توهم پیش مابودی .»
- « «تام» منتهای سعی خودتوبکن . فقط همین.»

«نیک» ناپدید شد . «تام» بیدار شد و خود را در داروخانه متروک دید . کنار پیشخوان پذیرش ایستاده بود . روی سطح شیشه ای پیشخوان ، چهاربطری قرص وجود داشت . «تام» مدتی طولانی به آنهاخیره شد و سپس همه آنها را برداشت و باخودبرد .

«تام» ساعت ۴ صبح برگشت . روی شانه هایش برف نشسته بود . دربیرون از هتل ، طوفان خفیف شده بود و یک خط تمیز که نشانگر طلوع خورشید بود در شرق دیده میشد . «کوجک» باخوشحالی پارس میکرد و از دیدن او خوشحال بود . «استو» با آه و ناله بیدار شد . «تام» کنار اوزانوزد .

- « «تام؟» نمیتونم نفس بکشم.»

- « من برات دوا آوردم . «نیک» بهم نشون داد. اینها روبخوری از شر عفونت خلاص میشی. باید یکیشو همین الان بخوری . »

از پاکتی که باخود آورده بود چهاربطری قرص و یک بطری دراز آبیوه بیرون آورد. «نیک» اشتباه کرده بود. مقدار زیادی آبیوه بسته بندی شده در فروشگاهها وجود داشت .

«استو» به قرصهانگاه کرد و آنها را با دقت بررسی کرد .

- « «تام» این قرصهارو از کجا آوردی؟»

- « از داروخانه . «نیک» اونارو بهم داد.»

- « سرموشیره میمالی؟»

- « نه بابا . جدی میگم . اول باید پنی سیلین بخوری تا ببینم تأثیر میکنه یا نه . روکدومشون نوشته پنی سیلین ؟»

- « تو این بطری ، ولی «تام» »

- « نه باید اینکارو بکنی . «نیک» گفته . باید راه هم بری.

- « من نمیتونم راه برم . پام شکسته و مریضم.»

صدای «استو» دمق و شکوه آمیز شد. مثل افراد مریض با آه و ناله حرف میزد.

«نیک» گفت : « باید راه بری و گرنه خودم بزور راحت میبرم.»

«استو» تماس ضعیف خود با واقعیت را از دست داد.

«تام» یکی از کیسولهای پنی سیلین را در دهان او گذاشت و «استو» بی اختیار آنرا به همراه آبیوه پائین داد تا خفه نشود. بهر حال سرفه های وحشتناک او شروع شد و «تام» مثل کودکی که مادر به پشت او میزند تا آروغ بزند به پشت اوزد. بعد او را بلند کرد و روی پای سالمش ایستاند و او را دور تا دور اتاق راه برد. «کوجک» با اشتیاق آنها را دنبال میکرد.

«تام» گفت : « خدا خواهش میکنم. خدایا کمک کن.»

«استو» فریاد زد: « «گلن» میدونم کجامیتونم بر اش تخته رختشویی پیداکنم. فروشگاه موسیقی از اوناداره . تو و پترینش دیدم.»

«تام» به نفس نفس افتاده بود: « خدایا خواهش میکنم.» سر «استو» بدون اختیار روی شانه اش افتاد و مثل کوره داغ بود. پای شکسته و غیر قابل استفاده اش روی زمین کشیده میشد.

« بولدر» هیچگاه به اندازه آن صبح غم انگیز، دور از دسترس بنظر نرسیده بود.

جنگ «استو» با ذات الریه دو هفته بطول انجامید. چندین لیتر آب پرتقال . آب گوجه فرنگی و آب انگور نوشیده بود. اکثر اوقات هشیاری کافی نداشت که بداند چه چیزی مینوشد. ادرارش اسیدی و پررنگ بود. مثل بچه ها خود را کثیف میکرد و مثل بچه ها مدفوعش زرد و شل بود و از اختیار او خارج بود.

«تام» اوراترو خشک میکرد و اوراد سرسرای هتل راه میبرد و منتظر شبی بود که از صدای «استو» از خواب بیدار شود . نه بخاطر فریادهای مجنونانه اش بلکه بخاطر تنفس آرامش .

پنی سیلین باعث شد تا تن «استو» پراز کهیرهای قرمز بدشکل شود . «تام» دارو رابه آمپی سیلین تغییر داد .

صبح روز ۷ اکتبر، وقتی که «تام» از خواب بیدار شد متوجه شد که خواب «استو» از بقیه روزها عمیقتر و آرامتر است . تمام بدنش از عرق خیس شده بود ولی پیشانی اش خنک بود . تب در طی شب قطع شده بود . دوروز بعد را «استو» تمام مدت خوابید . «تام» مجبور میشد که باتلاش زیاد اورا برای خوردن قرصهایش و قندهایی که از رستوران مجاور آورده بود بیدار کند .

روز ۱۱ اکتبر دوباره بیماری عود کرد . «تام» ترسید که مبادا این پایان زندگی «استو» باشد . ولی تب بالا نرفت و تنفس او هم هرگز به سنگینی و وخامت آن روزهای اولیه بیماری نشد .

روز ۱۳ اکتبر «تام» از یک چرت کوتاه روی یکی از صندلی های سرسرا بیدار شد و دید که «استو» نشسته است و به اطراف نگاه میکند .

«استو» زیر لب گفت : «تام» . من زنده ام .

«تام» با خوشحالی گفت : «آره . البته که زنده ای .»

- «تام» گشمنه . میتونی یه خورده سوپ درست کنی؟

تا ۱۸ اکتبر، قوای تحلیل رفته اش شروع به بازگشت کرد . میتوانست به مدت ۵ دقیقه دور تادور سرسرا بوسیله عصای زیر بغلی که «تام» برایش از داروخانه آورده بود حرکت کند . پایش که داشت خود بخود جوش میخورد مداوم و بنحو دیوانه کننده ای میخارید .

روز ۲۰ اکتبر برای اولین بار از هتل خارج شد . شلوار گرمکن زیرشلوارش پوشیده بود و پالتوی بزرگ و گری از پوست گوسفند بتن داشت .

روزی گرم و آفتابی بود . ولی هوا کمی سوز داشت . در «بولدر» شاید هنوز به نیمه های پائیز هم نرسیده بودند . درختها هم حتماً به رنگ طلایی درآمده بودند . ولی در اینجا زمستان آنقدر نزدیک بود که میشد آنرا لمس کرد .

«استو» گفت : «تام» درست نمیدونم . شاید بتونیم تا «گراند جانکشن» بریم ولی از اونجا ببعد نمیدونم اوضاع چطور باشه ؟ حتماً توی کوهها حسابی برف باریده و من جرأت ندارم تا به مدتی حرکت کنم . باید دوباره حالم رو براه بشه .»

- «تام» «استو»، چقدر طول میکشه که حالت رو براه بشه ؟

- «نمیدونم . باید صبر کرد و دید.»

«استو» تصمیم داشت که عجله نکند . آنقدر به مرگ نزدیک شده بود که حال دوران نقاهت برایش لذت بخش بود . از درون سرسرا به دواتاق کنار هم نقل مکان کردند . پایش واقعاً داشت جوش میخورد . ولی چون بدجا افتاده بود هرگز مثل روز اول صاف نمیشد ، مگر اینکه «دکتر ریچاردسون» آنرا دوباره میشکست و درست جا می انداخت . وقتی که نیازش به چوب زیر بغل از بین میرفت حتماً پایش می لنگید .

بالین حال شروع به ورزش کردن کرد تا وضعیت پایش را بهتر کند . برگرداندن وضعیت به حتی ۷۵ درصد آمادگی قبلی کار مشکلی بود . ولی «استو» تمام زمستان را برای این کار وقت داشت .

روز ۲۸ اکتبر، شهر «گرین ریور» با ۱۰ سانتی متر برف پوشیده شد . «استو» وقتی که با «تام» به بارش برف در بیرون از هتل نگاه میکرد گفت : «اگه هرچه زودتر از اینجا نریم باید تمام زمستونو تو این هتل لعنتی بگذرونیم.»

صبح روز بعد پلیموت رابه پمپ بنزین که در حومه شهر بود راندند . مجبور بودند هر از چندگاهی برای استراحت توقف کنند . «استو» با کمک «تام» که کارهای سنگین بعهده او بود موفق شد لاستیکهای صاف عقب ماشین را بایک جفت لاستیک یخ شکن عوض کند . «استو» فکر کرد که بهتر باشد یک اتومبیل دو دیفرانسیل برای سفر خود انتخاب

کنند . ولی بعد بدون هیچ دلیل منطقی تصمیم گرفت که به اتومبیل خوش شانس خود اعتماد کند. «تام» عملیات سفر را با قرار دادن ۴ کیسه شن ۲۰ کیلویی در صندوق عقب به اتمام رساند.

آنها در آخرین پنج شنبه اکتبر، روز جشن « هالووین » ، « گرین ریور » را به مقصد شرق ترک کردند.

ظهر روز ۲ نوامبر، به « گراند جانکشن » رسیدند. شرایط جوی چنان بود که بیش از دو، سه ساعت وقت نداشتند . آسمان برفی خاکستری بود و هنگامی که وارد خیابان اصلی شهر شدند اولین دانه های برف روی کاپوت ماشین شروع به سر خوردن کردند. آنها چندین بارندگیهای پراکنده رادر طی مسیرشان به اینجا تجربه کرده بودند. ولی این یکی یک بارندگی کوتاه نبود. از رنگ آسمان مشخص بود که این یک بارندگی طولانی خواهد بود.

«استو» گفت : « به جایی برای موندن انتخاب کن. گمونم یه مدتی باید اینجا بمونیم.»

«تام» به نقطه ای اشاره کرد و گفت : « اونجا.»

«تام» به هتل « هالیدی این » شهر « گراند جانکشن » اشاره کرده بود.

«استو» گفت : « باشه . هرجا توبگی .»

«استو» اتومبیل را پارک کرد و موتور را خاموش کرد. تا آنجائیکه آنها بخاطر دارند ماشین قراضه آنها هرگز دوباره براه نیفتاد. بارش خفیف برف تا ساعت دوبعد از ظهر به پرده سفید لطیفی از دانه های درشت برف که رقص کنان پائین میامدند تبدیل شده بود که با آهنگ دیوانه وار باد میرقصیدند. تمام شب برف بارید. روز بعد وقتی که «تام» و «استو» از خواب بیدار شدند ، دیدند که «کوجک» در کنار درشیشه ای دودنه نشسته و به دنیای سفید بحرکت بیرون نگاه میکند. همه چیز جزیک پرنده آبی که روی بازمانده سایه بان سقوط کرده یکی از فروشگاهها میخرامید، بحرکت بود.

«تام» نجواکنان گفت: « یاعیسی مسیح! مثل اینکه این تو زندونی شدیم . نه؟»

« استو » باسرتأیید کرد.

- « بالین وضع چه جوری خودمونو میرسونیم «بولدر»؟»

«استو» گفت : « صبر میکنیم بهار بشه .» ولی حتی در آن لحظه مطمئن نبود که هیچیک از آنها نمیتوانست تا بهار صبر کنند.

بالاخره از کابوسی که دیده بود در اتاقش در « هالیدی این » بیدار شد. روی آرنجش تکیه داده بود و چشمان بیحالتش به نقطه نامعلومی خیره شده بود. پاهایش را از تخت به پائین انداخت و چراغ گازی ویک سیگار روشن کرد. دوباره کابوس مربوط به « فرانی » رادیده بود.

همیشه یک چیز اتفاق می افتاد. «فرانی» دردمیکشید و صورتش خیس از عرق بود. «ریچاردسون» بین پاهای «فرانی» قرار داشت و « لاری کانستبل» در نزدیکی او ایستاده بود تا به او کمک کند. پاهای « فرانی» روی گیره های فولاد ضد زنگ قرار داشت .

- « « فرانی» ، زوربزن . آفرین . عالیه .»

ولی «استو» که به حالت چشمهای « ریچارد» بالای ماسک جراحی اش نگاه میکرد احساس میکرد که اوضاع چندان خوب نیست . یک مشکلی پیش آمده بود. « لاری» با اسفنج عرق صورت «فرانی» را پاک میکرد و موهایش را از روی صورتش کنار میزد.

« بچه نچرخیده .»

معلوم نبود که صدا از کجا بود. صدایش بدجنس و غیر انسانی ، آرام و پرکشش بود. مثل اینکه صفحه ۴۵ دوری را با دور ۳۳ پخش کنند.

« بچه داره از پائین تته میاد.»

صدای « جورج » : « بهتره به « دیک» تلفن کنی . بهش بگو ممکنه مجبور بشیم»

صدای « لاری» : « دکتر اون خیلی خون از دست داده .»

سیگار بنحو وحشتناکی کهنه بود ولی بعد از چنین کابوسی هرچیزی میتوانست آرامش بخش باشد.

- « این کابوسها بخاطر اضطرابه. فقط همین . یه وقتایی آدم این احساس خودخواهانه بهش دست میده که اگه خودش جایی نباشه کارهابخوبی پیش نمیره . پس «استوارت» فراموشش کن. «فرانی» حالش خوبه . همه خوابها که به واقعیت نمی پیوندند.»

ولی در ۶ ماه گذشته بسیاری از خوابها به واقعیت پیوسته بودند. احساس اینکه خوابها میخواستند اورا از آینده و اتفاقی که برای «فرانی» خواهد افتاد ، باخبرکنند اورا رها نمیکرد.

۲۹ نوامبر بود. حالا چهار هفته بود که در هتل جاکوش کرده بودند. آنها خود را با اشیاء تمام نشدنی بجامانده در شهر سرگرم میکردند. «استو» ۲۰ ماکت ماشین ساخته بود. یکی از آنها یک رولس رویز بود که از ۲۵۰ قطعه ساخته شده بود و قبل از «بیماری» ۶۵ دلار فروخته میشد. «تام» برای خود منظره ای زیبا و در عین حال عجیب ساخته بود که نیمی از کف سالن کنفرانس هتل را پوشانده بود. او از خمیر کاغذ ، خمیر مجسمه سازی و رنگهای خوراکی متنوع استفاده کرده بود. او نام ساخته خود را «پایگاه آلفای ماه» گذاشته بود. گذراندن وقت مشکل نبود ، ولی....

- « این فکر تو دیوونگیه .»

پای «استو» التیام یافته بود. بهتر از این نمیتوانست آنرا روبراه کند. وسایل بدنسازی هتل او را در این راه کمک کرده بود. هنوز کمی خشکی و درد در پایش وجود داشت . ولی او میتواندست بدون عصاره برود. آنها میتوانند سرفرصت و آهسته سفر خود را آغاز کنند. اویقین داشت که میتواند رانندگی اسنومبیل را به «تام» آموزش دهد و در این شهر در هر پارکینگی یکی از آنها وجود داشت . اگر روزی ۱۰ مایل سفر میکردند و از چادرهای کوچک و کیسه های خواب گرم استفاده میکردند و مقدار زیادی کنسانتره منجمد باخود میبردند.....

- « آره واگه بهمن سقوط کنه لابد یه کیسه هویج منجمد بهش نشون میدی و میگی هی طرف ما نیا. نه این فکرها مسخره است.»

سیگارش را له کرد و چراغ گازی را خاموش کرد ولی مدتها طول کشید تا خواب برود.

وقتیکه صبحانه میخوردند ، «استو» از «تام» پرسید: «چقدر دلت میخواد بری «بولدر»؟»

- « برم «فرانی» ، «دیک» ، «سندی» روببینم. از هر چیزی بیشتر میخوام برگردم. به خونه کوچولوم که فکر نمیکنی آسیبی رسیده باشه؟»

- «نه مطمئنم که کسی اونجا ساکن نشده . منظورم اینه که فکر میکنی ارزش داره ریسک کنیم؟»

«تام» شگفتزده به اونگاه کرد. «استو» میخواست باز هم موضوع را برای او شرح دهد که «تام» گفت : « خدای من! تمام زندگی ریسکه مگه نه؟»

به همین سادگی تصمیم آنها برای رفتن قطعی شد.

نیازی نبود که اساس رانندگی با اسنومبیل به «تام» تعلیم داده شود. «استو» ماشین عظیم الجثه ای در پلیس راه «کلرادو» پیدا کرد که در فاصله یک مایلی در هتل در یک پناهگاه قرار داشت . ماشین دارای موتوری بسیار پر قدرت بود و اتاقی داشت که جلوی بدترین طوفانها را هم میگرفت و از همه مهمتر تغییراتی در اتاق داده شده بود و در آن یک محفظه بار تعبیه شده بود. محفظه برای حمل وسایل موقعیتهای اضطراری پیش بینی شده بود. محفظه آنقدر بزرگ بود که یک سگ بزرگ براحتی میتواندست در آن سفر کند. با آنهمه فروشگاههای در شهر به وسایل کمپینگ و ورزشی اختصاص داشت . آنها مشکلی برای تهیه لباس گرم نداشتند. با آنکه بیماری اوایل تابستان شروع شده بود، فروشگاهها مملو از وسایل مورد نیاز آنها بود.

تا ساعت ۲ بعد از ظهر اولین روز سفرشان ، «استو» دریافت که ترس او از بارش سنگین برف و مردن از گرسنگی بی اساس بوده است . جنگلها پر از حیوانات وحشی بود. او هرگز اینهمه جانور وحشی ندیده بود. همان

روز کمی دیرتریک گوزن وحشی شکار کرد. این اولین شکار گوزن او پس از زمانی بود که در کلاس اول دبیرستان بود.

«استو» از مدرسه جیم شده بود و با عمو «دیل» بشکار رفته بود. آن گوزن ماده و لاغر بود و گوشت آن بوز زهم میداد و کمی تلخ بود. عمو «دیل» میگفت بخاطر خوردن گزنه ، گوشت گوزن بد طعم شده است . ولی این یکی نربود و چاق و خوش هیکل و دارای سینه ای عریض بود. «استو» وقتی که با چاقویی که از یکی از فروشگاههای شهر خریده بود لاشه گوزن را تمیز میکرد با خود میگفت که دیگر زمستان شروع شده است. طبیعت هم به شیوه خود جمعیت حیوانات را کنترل میکرد.

«تام» آتش را روشن کرد و «استو» لاشه گوزن را به بهترین وجه ممکن قصابی کرد. استینههای پالتوی سنگینش از ریختن خون بروی آن نوچ وسفت شده بود. سه ساعت از غروب گذشته بود که از کار خود فارغ شد . پای شکسته اش دوباره ذق ذق میکرد. آن گوزنی را که با عمو «دیل» شکار کرده بودند را پیش پیرمردی بنام «شویی» برده بودند که در کلبه ای در خارج از شهر زندگی میکرد. او گوزن را پوست کند و آنرا بی خس کرد و در قبال آن سه دلار پول و ه کیلو گوشت گوزن گرفت .

«استو» آهی کشید و گفت : «ایکاش اون پیرمده «شویی» الان اینجا بود.»

«تام» پرسید: «کی؟»

- «هیشکی. با خودم حرف میزدم.»

ولی تهیه گوشت شکار به زحمتش می ارزید. گوشت خوب و خوشمزه ای بود. وقتی که سیر شدند، بقیه گوشتها را که ۱۵ کیلومیش پخت و آنرا دریکی از محفظه های کوچک ماشین جاداد. روز اول سفر آنها بود و آنها ۱۶ مایل جلورفته بودند.

آن شب خواب او عوض شد. او دوباره در اتاق زایمان بود. همه جا پر از خون بود. استینههای روپوش سفیدی که بتن داشت از خون ، نوچ وسفت شده بود. ولی اینبار خون متعلق به گوزن نبود. خون متعلق به «فرانی» بود.

روپوشهای سبز «جورج» و «لاری» هم از خون خیس شده بود. ملحفه ای که «فرانی» را پوشانده بود پر از خون بود و با همه آنها «فرانی» هنوز جیغ میزد.

«جورج» با دستپاچگی میگفت : «بچه داره میاد. اون چرخیده . میخواد متولد بشه . زوربزن . زوربزن.»

و بالاخره بچه بیرون آمد و قبل از آن جریانی از خون خارج شد. «جورج» نوزاد را بیرون کشید . باسن بچه را در دست داشت چون بچه با پابیرون آمده بود.

«لاری» فریاد کشید و لوازم جراحی همه جا پخش بود.

نوزاد یک گرگ بود که چهره اش لبخند به لب و شبیه انسان بود. نوزاد، «فلگ» بود. او دوباره متولد شده بود. او نمرده بود. او هنوز روی زمین قدم میزد و «فرانی» او را بدنیا آورده بود.

«استو» بیدار شد . صدای تنفسهای شدیدش رامیشنید. آیا جیغ کشیده بود؟

«تام» هنوز در خواب بود. آنقدر در کیسه خوابش فرو رفته بود که «استو» فقط کاکلهای طلائیش رامیدید. «استو» کنار «تام» چمباتمه زده بود . همه چیز مرتب بود . فقط یک کابوس بود.

وسپس زوزه گرگی شنیده شد. صدای زوزه مثل صدای زنگ نقره ای ترس بود که جان میگرفت و رشد میکرد. شاید زوزه یک گرگ و شاید هم زوزه یک روح جنایتکار بود.

«کوجک» سرش را بلند کرد.

دیگر زوزه ای بگوش نرسید.

«استو» خوابید. صبح وسایلشان را جمع کردند و به سفر ادامه دادند. «تام» به «استو» گفت که دل وروده گوزن ناپدید شده اند. جای پای پراکنده حیوانی روی برف دیده میشد و خون حیوان شکار شده در برف برنگ صورتی در آمده بود. ولی اتفاق خاصی نیفتاده بود.

۵ روز هوای خوب آنها را به شهر « رایفل » رساند. صبح روز بعد در یک طوفان برف که در حال شدید تر شدن بود از خواب بیدار شدند.

«استو» گفت که بهتر است مدتی را در شهر بیتوته کنند و بدین ترتیب به یکی از متل های محلی رفتند. «تام» در سرسرای متل رابازنگهداشت و «استو» ماشین برف نورد را بداخل سرسرا برد. به گفته اوسر سرا پارکینگ مناسبی بود. شنی برف نورد موکتهای کف سرسرا را از جاکنده بود.

سه روز برف بارید. پس از آن دوباره حرکت کردند. حالا برف عمیقتر شده بود و خواندن تابوهای بزرگراه مشکل شده بود. ولی یافتن مسیر برای او مهم نبود. در این روز گرم و آفتابی دهم سپتامبر در حالیکه سایه ها بلندتر میشدند اونگران موضوع دیگری بود. «استو» سرعت را کم کرد و بعد ایستاد و موتور را خاموش کرد. گوشایش را تیز کرده بود. انگار تمام وجودش در حال گوش دادن بود.

- «چی شده «استو»؟» «تام» هم صدرا شنید. صدایی خفیف شبیه چرخش جسمی عظیم الجثه شنیده شد. صدا از روبروی طرف چپ میامد. صدا به غرش عمیق تبدیل شد و بعد از بین رفت. دوباره سکوت برقرار شد.

«تام» بانگرانی پرسید: «استو؟»

«استو» گفت: «نگران نباش.» و بعد اندیشید: «نگرانی من برای هردو تانمونه بسه.»

هوای گرم ادامه یافت و تا سیزدهم دسامبر به شهر « لاولند پس » رسیدند. بارها صدای غلطان و غرشهای بهمن هایی که سقوط میکردند را شنیدند. گاهی اوقات صداها از دور دست میامد ولی بعضی اوقات آنقدر نزدیک بود که آنها جز صبر کردن و گوش دادن کاری از شان برنمیامد. روز دوازدهم یک بهمن در نقطه ای که نیم ساعت قبل در آن بودند سقوط کرد و رد شنی های اسنوموبیل را با هزاران تن برف پوشاند. «استو» بیش از پیش میترسید که ارتعاشی که از صدای موتور برف نورد ایجاد میشد نهایتاً باعث مرگ آنها میشد و چنان بهمنی به سرا «ها» فرود

میامد که قبل از اینکه بدانند چه اتفاقی افتاده در عمق بیست متری برفها دفن میشدند. این مرگ به مرگ سفید معروف بود. ولی حالا چاره ای جز رفتن و امیدوار بودن نداشتند.

پس از مدتی برودت هوا دوباره زیاد شد و احتمال ریزش بهمن کم شد. دوباره طوفان در گرفت و مجبور شدند دوروز توقف کنند. زمین را میکندند و به سفرا دامه میدادند. شبها صدای زوزه گرگها بگوش میرسید. بعضی اوقات از فواصل دور وگاهی آنقدر نزدیک میشدند که «کوجک» گوش بزنگ می ایستاد و از سینه زوزه های خفیف میکشید.

روز ۲۲ دسامبر بنابر ساعت مچی «استو» آنها شب رادر شهر «آون» گذراندند و صبح روز بعد «استو» از «تام» خواست تا وسائل را جمع کند تا او به مرکز شهر برود و برگردد.

- «یه کار کوچیکی باید انجام بدم.»

- «کارت چیه؟»

«استو» گفت: «میخوام غافلگیرت کنم.»

- «سورپریزه؟ بعد بهم میگی؟»

- «آره.»

چشمهای «تام» برق زد: «کی؟»

- «یکی دوروز دیگه.»

- «تام کالن» نمیتونه برای یک سورپریز دوروز صبرکنه.

«استو» با لبخند گفت: «این دفعه «تام کالن» چاره ای نداره. تایه ساعت دیگه برمیگردم. فقط آماده باش که راه بیفتیم.»

تقریباً یکساعت ونیم طول کشید تا «استو» بتواند آنچه راکه میخواست پیدا کند. «تام» دوسه ساعت پس از آن دائم اورا راجع به سورپریز سوال پیچ کرد ولی «استو» خاموش ماند و تا بعد از ظهر «تام» موضوع را فراموش کرد.

آن شب «استو» در خواب دید که هم «فرانی» و هم بچه گرگ مانند هنگام تولد از بین رفتند. صدای «جورج ریچاردسون» رامیشنید که از فاصله ای دور میگفت : « بخاطر آنفلوآنزاست. حاملگی بخاطر آنفلوآنزا منجر به مرگ میشه . تو هر قابلمه ای به مرغه و توی هر رحمی به گرگه . همه اش بخاطر آنفلوآنزاست . کار همه مون تمومه.»

و از جایی نزدیکتر که هر لحظه هم نزدیکتر میشد قهقهه زوزه مانند «مردتاریک» بگوشش رسید.

و قتیکه «تام» صبح روز بعد بیدار شد ساعت یکربع به هفت روز ۲۵ دسامبر بود. «تام» دید که «استو» بیدار شده و بهمین زودی مشغول پخت صبحانه است. این موضوع برایش عجیب بود چون تقریباً هر روز او زودتر از «استو» بیدار میشد. یک قابلمه سوپ سبزی آماده روی آتش بود و تازه شروع به قل زدن کرده بود. «کوجک» با اشتیاق به قابلمه نگاه میکرد.

«تام» گفت : « صبح بخیر.» زیب کاپشنش را بالا کشید و از کیسه خواب و چادر کوچکش خارج شد. شدیداً ادرار داشت .

«استو» با بی تفاوتی جواب داد: « صبح بخیر. کریسمس مبارک.» «تام» به او نگاه کرد و شدت ادرار را فراموش کرد و گفت : « کریسمس!» و دوباره گفت : « کریسمس؟»

- « امروز صبح کریسمسه . « و بعد با انگشت شصت بطرف چپ «تام» اشاره کرد.

- « بهتر از این نتونستم کاری کنم.»

چسبیده به سطح برف یک درخت کاج به ارتفاع ۶۰ سانتی متر وجود داشت . درخت با قندیل های نقره ای که «استو» از انبار یکی از فروشگاههای شهر پیدا کرده بود تزئین شده بود.

«تام» با شگفتی زیر لب گفت : « درخت کریسمس و هدیه. اونها هدیه اند . مگه نه «استو»؟»

سه بسته زیر درخت وجود داشت . همه آنها با کاغذ کادوی آبی بسته بندی شده بودند که آنها زنگهای مخصوص عروسی بودند . «استو» هر چه سعی کرد نتوانست کاغذ کادوی کریسمس پیدا کند.

«استو» گفت : « البته که هدیه اند. برای تو. گمانم بابانوئل برات آورده .»

«تام» باناراحتی به «استو» نگاه کرد و گفت : « « تام کالن» خوب میدونه که بابانوئل وجود نداره . توانوها روبرام گذاشتی . افسرده بنظر میرسید.

- « ومن هیچوقت چیزی بهت ندادم . نمیدونستم کریسمسه . من خیلی احمقم . « دستش رامشت کرد و آنرا به مرکز پیشانی اش کوبید. در آستانه گریستن بود.

«استو» کنار لبه برفی جاده کنار اون نشست و گفت : « «تام» توهديه کریسمس منو قبلًا دادی . من هنوز زنده ام و اگه تو نبودی الان زنده نبودم.»

«تام» بهت زده به او نگاه کرد.

- « اگه تو نیومده بودی من توان خندق مرده بودم و اگه تونبودی از ذات الریه توی اون هتل « یوتا» مرده بودم. نمیدونم چه جوری داروهای مناسب رو پیدا کردی . شاید «نیک» یا خدا بهت کمک کرد . شاید هم از روی خوش شانسی بود ولی تو اینکارو کردی . تونباید خودتو احمق فرض کنی . اگه بخاطر تونبود من هرگز این کریسمسو نمیدیدم . من هنوز بهت مدیونم .»

«تام» گفت : « ولی این موضوع فرق میکنه . « و با اینحال قیافه اش از شادی روشن شده بود.

«استو» بالحنی جدی گفت : « نه فرق نمیکنه .»

- « خب»

- « حالا برو هدیه هاتوبازکن . ببین برات چی آورده . مطمئنم که صدای سورتیه شو نصف شب شنیدم . انگار آنفلوآنزا نتونسته دخل بابانوئلو بیاره . »

«تام» درحالیکه با دقت به «استو» نگاه میکرد بدون اینکه حالت استهزا رادرچهره اش تشخیص دهد گفت : «تو واقعا» صدای اونو شنیدی؟»

- « خب یه چیزایی شنیدم. »

«تام» بسته اول رابرداشت وبادقت آنرا بازکرد. یک ماشین «پین بال» بود که دریک جعبه پلاستیکی قرارداشت . این اسباب بازی جدیدی بود که همه بچه ها درکریسمس گذشته برایش سرودست میشکستند. اسباب بازی یک باطری ساعت داشت که تا ۲ سال کار میکرد. چشمهای «تام» ازخوشحالی برق زد.

«استو» گفت : «روشنش کن.»

- « نه . میخوام بقیه هدیه هامو ببینم. »

یک سوئیت شرت با تصویر یک اسکی باز مارپیچ برروی آن که روی چوبهای کج وکوله اسکی تکیه داده بود وخود را با دسته های اسکی سرپانگه داشته بود درسته بندی بود.

- « روی سوئیت شرت نوشته بود: «من ازگردنه» «لاولند» صعود کردم . »

«استو» گفت: «ماهنوز نتونستیم ازش بگذریم ولی مطمئن باش میتونیم.»

«تام» کاپشن پوستش را ازتن درآورد وسوئیت شرت راپوشید وبعد کاپشنش راروی آن بتن کرد: «استو»، این خیلی قشنگه . خیلی.»

آخرین بسته که از همه کوچکتر بود یک مدال نقره ای ساده بود که به زنجیرظریفی ازنقره وصل شده بود. بنظر «تام» شبیه عدد ۸ بود که خوابیده باشد . «تام» آنرا با شگفتی وتعجب نگاه میکرد.

- « «استو» این چیه ؟»

- « یه سمبل یونانیه. یادم میاد خیلی وقت پیش توی یه سریال تلویزیونی به اسم «دکترین کیسی» اونود دیدم. مفهومش بی نهایته .یعنی برای همیشه. « وبعد بطرف «تام» رفت ودست «تام» را که مدال درآن بود بدست گرفت . «من فکر میکنم که احتمالا» به «بولدر» میرسیم «تام» . من فکر میکنم سرنوشت ازهمون اول اینطور برامون تدارک دیده . اگه برات مشکلی نداره دوست دارم این مدالو تو گردنت بندازی وهروقت که احتیاج به کمک داشتی ونمیدونستی ازکی کمک بخوای به اون نگاه کنی ویادت بیاد که «استوارت ردمن» همیشه به کمکت میاد. خب؟»

«تام»گفت : «بی نهایت.» وبعد مدال را زیروروکرد وگفت : «برای همیشه.»

«تام» مدال رابه گردن خود آویخت وگفت : «آره . همیشه یادم میمونه . «تام کالن» هیچوقت اینو فراموش نمیکنه . »

«استو» دوباره به پناهگاهشان رفت واین بار با بسته دیگری بیرون آمد . «لنت برشیطنون. داشت یادم میرفت. «کوجک» . کریسمس مبارک . بذاراین یکی روخودم برات بازکنم . « کاغذ کادوی دوربسته رابازکرد وازداخل آن یک بسته بیسکوئیت خوشمزه مخصوص سگ بیرون آورد. «کوجک» بسرعت همه بیسکوئیتها را خورد ودوباره پیش «استو» آمد وامیدوارانه دم تکان داد. «استو» بسته را درجیبش گذاشت وگفت : «حالا نه . هرروز که کریسمس نیست گنده بک.»

«تام» باتردید گفت : «میشه قبل ازاینکه راه بیفتیم من برات یه آوازبخونم؟»

- « اگه بخوای . البته . » «استو» فکر میکرد آواز ساده ای مثل «جینگل بلز» با صدایی بچگانه راخواهد شنید ولی آوازی که «تام» واند قسمتیاز آهنگ : «اولین نوئل» بود با صدایی که بنحو شگفت انگیزی مطبوع بود بگوشش رسید. صدای «تام» در کوه وبیابان سفید پوش به زیبایی انعکاس می یافت .

- « فرشتگان اینطور گفتند..... به چوپانهای فقیری که در چراگاهها پرسه میزدند..... و وقتی دراز کشیدند تا از گوسفندان مراقبت کنند..... در شبی زمستانی که بسیار عمیق بود.....»

«استو» هم شروع به همراهی با او کرد. صدای او به خوبی صدای «تام» نبود. ولی مخلوط صداها برای هردوی آنها خوشایند بود و آهنگ مذهبی قدیمی و زیبا درسکوتی صومعه مانند در فضای صبح کریسمس پخش میشد.

- « نوئل نوئل نوئل مسیح در فلسطین دنیا آمد.....»

«تام» با چهره ای خجل روبه «استو» کرد و گفت : « فقط تا همینجاش یادمه .»

«استو» گفت : « عالی بود.» وبعد بخاطر دلتنگی احساس گریه به اودست داد. « باید زودتر راه بیفتیم . حیفه روشنایی رو از دست بدیم .»

«تام» به «استو» نگاه کرد و گفت: « البته . حق با توه.»

«استو» در حال جمع کردن چادرها بود که «تام» گفت : « این بهترین کریسمسه که بیاد دارم .»

- « از این بابت خوشحالم « تامی.»»

و خیلی زود سفر آنها بطرف شمال و شرق ادامه یافت . هوی صبح سرد کریسمس آفتابی و آسمان آبی بود.

آنها آنشب در نزدیکی قلّه « لاولند پس» اطراق کردند. ارتفاع آن منطقه ۳۶۰۰ متر بالاتر از سطح دریا بود. آنها سه نفری در کنار هم در یک چادر خوابیدند. چون درجه هوا به منهای ۲۰ درجه سانتیگراد رسیده بود تا صبح باد میوزید و درسایه های بلند صخره ها ، آسمان پرستاره آنقدر نزدیک بنظر میآمد که انگار میشد آنرا لمس کرد. گرگها زوزه میکشیدند. انگار دنیا دو گودال بزرگ بود که آنها در دو طرف شرق و غرب وجود داشت .

صبح زود روز بعد قبل از طلوع آفتاب « کوجک» آنها را باپارس کردنهایش بیدار کرد. «استو» به قسمت جنوبی چادر خزید . تفنگش را آماده در دست داشت . برای اولین بار گرگها دیده میشدند. آنها از محل زندگی خود به آنجا رسیده بودند و اطرافگاه آنها را محاصره کرده بودند. حالا زوزه نمیکشیدند فقط نگاه میکردند. از چشمهایشان برق سبزرنگی دیده میشد و بنظر میرسید که همه آنها با بی تفاوتی لبخند میزنند.

«استو» ۶ گلوله بیهدف برای پراکنده کردن آنها شلیک کرد. یکی از گرگها به هوابند شد و مثل تپاله فرود آمد. «کوجک» بطرف گرگ تیر خورده پورتمه رفت . آنرا بو کرد و بعد پایش را بالا برد و روی آن ادرار کرد.

«تام» گفت : « گرگها هنوز هم به اون تعلق دارند. اونها همیشه به اون تعلق خواهند داشت.»

«تام» هنوز نیمه خواب بود. چشمهایش حالتی خمار، خونسرد و آرزومند داشت .

- « «تام» اون مرده؟ تو میدونی؟»

«تام» گفت : « اون هیچوقت نمی میره . اون توی گرگها و کلاغها و مارهای زنگی درسایه جغد در نیمه شب وسایه عقرب در وسط روز اون با خفاشهای وارونه آواز میخونه . اونهم مثل اونها کوره .»

«استو» بانگرانی پرسید: « اون برمیگرده؟» در تمام بدنش احساس سرما میکرد.

«تام» جوابی نداد.

- « تامی؟»

- « «تام» خوابیده . رفته آقا فیله رو ببینه .»

- « «تام» میتونی « بولدر» و ببینی؟»

یک خط سفید که نمایانگر طلوع خورشید بود لبه دنداندار کوهستان را نورانی کرده بود.

- « آره . اونها منتظرند. منتظر خبرند. منتظر بهارند.

» «بولدر» خیلی سوت و کوره .»

- « میتونی «فرانی» روببینی؟»

چشمهای «تام» برق زد . «آره . اون چاق شده . بچه اش همین روزا بدنیا میاد. اون با «لوسی سوان» زندگی میکنه . «لوسی» هم حامله است . ولی «فرانی» اول بچه اش بدنیا میاد. مگر اینکه»
چهره «تام» تیره شد.

- « مگر اینکه چی «تام»؟»

- « بچه»

- « بچه چی ؟»

«تام» باشک و تردید به اطراف خود نگاه کرد.

- « ماداشتم به گرگها شلیک میکردیم مگه نه ؟ من خوابم برد؟»

«استو» بزحمت لبخند زد و گفت: «یه خورده .»

- « راجع به یه فیل خواب دیدم . عجیبه مگه نه ؟ »

- « آره .»

«استو» از اینکه بموقع به «بولدر» برسند تردید داشت .
او فکر میکرد که هر آنچه که «تام» در رویای خود دیده بود قبل از رسیدن آنها به «بولدر» بوقوع میپیوست .

هوای خوب سه روز قبل از آغاز سال نوناگهان خراب شد و آنها ناچار شدند تا سه روز در شهر «کتیرج» بمانند. آنها آنقدر به «بولدر» نزدیک بودند که این تأخیر باعث دلسردی و یأس آنها شد. حتی «کوجک» هم از تأخیر ناراحت بود.

وقتی که هوا صاف شد ادامه سفر آهسته تریپش میرفت . یافتن جاده که یک در درسهامیشگی بود حالا به مشکل بزرگی تبدیل شده بود. اسنوموبیل هر از چندگاهی گیر میکرد و آنها مجبور بودند که آنرا از برف

بیرون بکشند و روز دوم سال نبود که صدای غرش بهمن دوباره شنیده شد.

روز چهارم به محلی رسیدند که جاده ۶ از بزرگراه منشعب میشد و به شهر «گلدن» میرسید. «فرانی گلد اسمیت» آن روز به اتاق زایمان رفت ولی آنها از این موضوع بی خبر بودند.

آنها در محل انشعاب مدتی توقف کردند. «استو» گفت : «خب دیگه لازم نیست نگران پیدا کردن جاده باشیم . جاده بین دیواره های سنگی واقع شده بود و مسیر آن کاملاً مشخص بود.

مسافرت روی جاده کار ساده ای بود ولی گذشتن از تونلها ساده نبود. باید برفها را میکندند تا ورودی آنها را پیدا کنند. گاهی اوقات برف نرم ورودی را سد کرده بود و در قیقه اوقات بقایای یک بهمن ورودی را گرفته بود. اسنوموبیل روی آسفالت با ناراحتی حرکت میکرد و با ناله های گوشخراش براه خود ادامه میداد.

بدتر از این وضعیت وحشتناک داخل تونلها بود که اگر «لری» یا «آشغالی» آنجا بودند میتوانند درمورد آن برای آنها داستانهای زیادی نقل کنند.

تونل مثل دالان های معاون زغال سنگ سیاه بود و جز نور چراغهای اسنوموبیل نوری وجود نداشت و چون دوطرف تونل مسدود بود آنها احساس میکردند که در یخچال تاریکی حرکت میکنند. حرکت آنها بنحو دردآوری آهسته بود . خارج شدن از طرف دیگر تونل هم کاری پرمشقت و نوعی پروژه مهندسی بود. «استو» همواره نگران این بود که بالاخره به تونلی برسند که خروج از آن علیرغم تلاش و زحمت آنها غیرممکن باشد.

روز هفتم ژانویه دوساعت پس از خروج پرزحمت از آخرین تونل، «تام» پشت اسنوموبیل ایستاد و به نقطه ای اشاره کرد و گفت: ««استو» اون چیه ؟»

«استو» خسته و کلافه بود. دیگر از خواب و کابوس خبری نبود. ولی بالینحال نبود آنها وحشتناکتر از وجود آنان بود.

- « در حال حرکت از جات بلند نشو. چند دفعه بهت بگم . میفتی پائین و بالکله میری توبرف و...»

- « حق باتوئه . ولی اون چیه ؟ مثل یه پل میمونه . مگه این دوروبر رودخونه است ؟»

«استو» نگاه کرد وبعد سرعت راکم کرد و ایستاد.

«تام» با اشتیاق پرسید: « اون چیه ؟»

«استو» نجواکنان گفت : « روگذره . باورم نمیشه . اون روگذره .

«

- « روگذر ؟»

«استو» برگشت و شانه های « تام» را در دست گرفت .

- « اون روگذر شهر « گلدنه » . اون جاده که اونجا می بینی جاده ۱۱۹ است . جاده ایه که مارومبیره به «بولدر» . فقط ۲۰ مایل دیگه مونده .»

«تام» بالاخره فهمید . دهانش از تعجب بازمانده بود و حالت مضحک چهره اش باعث شد تا «استو» به خنده بیفتد و دوستانه به پشت او ضربه بزند . حتی درد خفیف پایش هم برای او خوشایند بنظر میرسید.

- « «استو» . یعنی واقعا رسیدیم خونه؟»

یکدیگر را بغل کردند و شروع به رقصیدن کردند و بعد به زمین افتادند و روی همدیگر برف ریختند . «کوجک» با شگفتی به آنها نگاه میکرد . ولی پس از مدتی او هم به آنها ملحق شد .

آن شب در شهر « گلدن» اطراق کردند و صبح زود روز بعد به طرف «بولدر» حرکت کردند . هیچیک از آنان نتوانسته بود شب قبل راحت بخوابد . «استو» هرگز چنین اشتیاقی برای رسیدن به جایی را تجربه نکرده بود . هیجان رسیدن به «بولدر» و نگرانی او را جمع به «فرانی» و بچه اش باهم مخلوط شده بود .

ساعت یک بعد از ظهر اسنوموبیل شروع به پت پت و ریپ زدن کرد . «استو» موتور را خاموش کرد و گالن ذخیره بنزین را از محفظه ای

که «کوجک» در آن بود بیرون آورد و با وحشت دریافت که منبع خالی است.

- « «استو» جریان چیه ؟»

- « بازم خرابکاری کردم . می دونستم که این منبع لعنتی خالیه ولی یادم رفت پرش کنم . حتما" بخاطر هیجان زیاد بود . کارم خیلی احمقانه بود .

- « یعنی بنزین نداریم ؟»

«استو» گالن خالی را به گوشه ای پرت کرد و گفت : « چطور چنین حماقتی از من سرزد؟»

- « حتما" بخاطر این بود که به فکر « فرانی» بودی . حالا باید چیکار کنیم ؟»

- « باید پیاده بریم . سعی میکنیم . کیسه خوابمونو بر میداریم . این کنسروها رو هم بین دوتا کول پستی تقسیم میکنیم . چادرها رونمیتونیم با خودمون ببریم . متأسفم «تام» . همه اینا تقصیر منه.»

- « «استو» مهم نیست . نگرانش نباش .»

آنروز موفق نشدند به «بولدر» برسند . وقتی هوا روبه تاریکی میرفت اطراق کردند . از حرکت در میان برف نرم کاملاً خسته شده بودند . عمق برف آنقدر زیاد بود که حرکت آنها به خزیدن شبیه بود . آن شب آتش نداشتند . چوبی در آن محل یافت نمیشد و هر سه نفر آنها آنقدر خسته بودند که به کندوکاو برای آن نپرداختند .

اطراف آنها پراز تپه های برفی بود . حتی وقتی هوا تاریک شد هم از نور چراغها در شمال خبری نبود . «استو» مشتاقانه منتظر دیدن نور چراغهای شهر بود .

شام سردی را خوردند و «تام» بداخل کیسه خواب رفت و فوراً خواب رفت . «استو» خسته بود و پای معیوبش شدیداً دردمیکرد ولی با خود اندیشید: « خدارو شکر که پاموازد دست نادم .»

فکرنگران کننده ای هنگامیکه وارد کیسه خواب میشد به ذهنش خطور کرد. فکر میکرد که آنها به « بولدر » میرسند ولی شهر را خالی از سکنه می یابند. درست مثل شهرهایی که در طول سفرشان دیده بودند. خانه های خالی، فروشگاههای خالی، ساختمانهایی که از سنگینی برف سقفشان فرو ریخته بود. تنها صدایی که شنیده میشد صدای آب شدن برفهایی بود که در اکثر بالارفتن ناگهانی حرارت هوا آب میشد و چکه میکرد.

این پندار او جنون آمیز بود ولی نمیتوانست آنرا از خود براند. از کیسه خواب خود بیرون خزید و بسمت شمال نگاه کرد. امیدوار بود نور خفیفی را در افق ببیند. شهر با اواصله چندانى نداشت و اومی بایست قادر میبود که حداقل چند کورسوی چراغ را ببیند. سعی کرد بخاطر بیاورد که «گلن» اقامت چند نفر را در شهر تا آن وقت تخمین زده بود. نمیتوانست بخاطر بیاورد . شاید.....

« بهتره بخوابی و فعلاً فراموش کنی . فردا میتونی راجع بهش مطمئن بشی . بذار فردا نگران فردا باشی . »

در از کشید و بعد از چند دقیقه غلت زدن ، خستگی او را بخواب برد. خواب دید که در شهر « بولدر » است . تمام چمنهای شهر در گرمای تابستان و کمبود آب زرد شده بودند. تنها صدایی که میشنید صدای دری بود که چفت نشده بود و باد ملایم آنرا باز و بسته میکرد. همه شهر را ترک کرده بودند . حتی «تام» هم در شهر نبود.

فریاد کشید: « فرانی.» ولی تنها جوابی که شنید صدای باد و در کزایی بود که به آهستگی باز و بسته میشد.

تا ساعت ۲ بعد از ظهر روز بعد چند مایل دیگر را با تلاش فراوان سپری کردند . به نوبت راه را باز میکردند . «استو» فکر میکرد که احتمالاً یک روز دیگر راه باید صرف میکردند تا به «بولدر» برسند. او باعث شده بود که سرعت آنها کم شود. پای مجروحش او را ازیت میکرد و با خود فکر میکرد که بزودی مجبور به خزیدن خواهد بود. بیشتر کارها بعهده «تام» بود.

و قتی که برای ناهار سرد و کنسرو شده خود توقف کردند ، بفکر «استو» رسید که او هیچوقت «فرانی» را در زمانی که شکمش بزرگ شده بود ندیده بود. با خود گفت : « شاید هنوز هم شانس داشته باشم او را پا به ماه ببینم. » ولی فکر نمیکرد اینطور شود. او دیگر متقاعد شده بود که تولد بچه بدون حضور او انجام شده است .

حالا یک ساعت پس از صرف غذا ، آنقدر با افکار خود سرگرم بود که از عقب به «تام» که ناگهان از حرکت ایستاده بود برخورد کرد.

در حالیکه پایش را ماساژ میداد پرسید: « موضوع چیه ؟ »
«تام» گفت: « جاده . » و «استو» ناگهان حواسش سر جآمد و با عجله به جاده نگاه کرد.

بعد از یک مکث طولانی بالاخره «استو» گفت: « اصلاً باورم نمیشه . »

آنها روی یک خاکریز برفی که حدود سه متر بود ایستاده بودند . برف یخزده به پائین به جاده متروک ختم میشد. در قسمت راست جاده تابلویی بود که میگفت: « به محدوده شهر «بولدر» و ارمیشوید. »

«استو» شروع به خندیدن کرد. روی برفها نشسته بود و قهقهه میزد. سرش را بطرف آسمان بلند کرد و از چهره شگفتزده «تام» بیخبر بود. بالاخره گفت: « اونها جاده رو پاک کرده اند. ماموق شدیم . «کوجک» ماموق شدیم . بیا اینجا ببینم. »

«استو» بقیه بیسکویتهای مورد علاقه «کوجک» را روی خاکریز ریخت و «کوجک» حریصانه مشغول بخوردن آنها شد. «استو» سیگاری دود کرد و «تام» به جاده ای که مثل سرابی جنون آمیز ناگهان از میان برفها پدیدار شده بود نگاه میکرد.

«تام» به آرامی نجوا کرد: « دوباره اومدیم «بولدر». این دفعه دیگه واقعیه . خدای من! « بولدر» .

«استو» به شانه اوضربه زد و بعد سیگارش را دور انداخت و گفت :
« بیا «تامی» . بیا خودمونو برسونیم خونه . »

حدود ساعت ۴ ، برف دوباره شروع شد. تا ساعت ۶ هوا تایک شد و آسفالت سیاه جاده زیرپایشان به رنگ سفید درآمده بود و مانند حرکت در سرزمین ارواح بود.

حرکت «استو» حالا بزحمت صورت می گرفت و شدیداً "میلنگید. «تام» یکبار از او خواست که استراحت کند و «استو» بعلامت نفی سر تکان داد.

تا ساعت ۸ برف شدید و سنگین شد. یکی دوبار راه را گم کردند و به خاکریزهای کنار جاده برخورد کردند. زیرپایشان زمین لیز شده بود. «تام» یکی دوبار زمین خورد. «استو» روی پای مجروحش بزمین خورد و مجبور شد دندانهایش را بهم فشار دهد تا ناله اش شنیده نشود. «تام» با عجله برای کمک کردن به او شتافت .

«استو» گفت : «حالم خوبه .» و بعد به هر ترتیب سرپایستاد . تنها بیست دقیقه پس از آن یک صدای عصبی و جوان از تاریکی بگوش رسید. «استو» و «تام» از شنیدن صدا درجا میخکوب شدند.

- «کی اونجاست؟»

«کوجک» شروع به زوزه کشیدن کرد. موهای تن حیوان دوباره سیخ شده بود. «تام» آه کشید و صدای دیگری که بزحمت در زوزه باد بگوش میرسید باعث وحشت در تمام وجود «استو» شد. صدای چکیدن ضامن یک تفنگ بود که اهرم آن آزاد شده بود.

«اونها توی جاده نگهبان گذاشته اند. خیلی جالبه که این همه راهو جون سالم بدر بردیم و حالا یه نگهبان از شهر خودمون دلمونو بیاره .»

«استو» در تاریکی فریاد زد: «استوردمن» . من «استو ردمن» هستم. «آب دهانش را قورت داد و صدای پائین رفتن آب دهانش بوضوح قابل شنیدن بود.

- «توکی هستی؟»

با خود گفت : «چه سوال احمقانه ای . حتماً من نمیشناسمش.»

ولی صدایی که به او جواب داد خیلی آشنابنظر میرسید.

- «استو؟» «استو ردمن؟»

- «تام کالن» همراهه برای رضای خدا شلیک نکنید.

- «کلکی تو کارتون نباشه؟»

صاحب صدا انگار با خود برای صحت موضوع کلنجار میرفت .

- «کلکی تو کار نیست ! «تام» تو یه چیزی بگو.»

«تام» مطیعانه گفت : «سلام رفیق .»

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. برف دور آنها میبارید و باد زوزه میکشید. سپس نگهبان (بله صدایش آشنا بود.) فریاد زد: «استو» یه تابلو توخونه قدیمیش به دیوار زده بود. اون چی بود؟»

«استو» سر اسیمه حافظه اش را چک کرد. صدای آماده کردن اسلحه باعث شده بود که نتواند درست فکر کند. با خود اندیشید: «خدای من! من اینجا توی طوفان و ایستاده ام و سعی میکنم بخاطر بیارم که عکس توی آپارتمانم پی بوده. اون گفت آپارتمان قدیمیت . درسته «فران» حالا با «لوسی» زندگی میکنه . «لوسی» اونوقتها اون عکس منو مسخره میکرد میگفت: «جان وین توی این عکس به سرخپوستهایی نگاه میکنه که وجود ندارند.»

با تمام قوا فریاد زد: «عکس یکی از تابلوهای «فردریک رمینگتونه .» «راه جنگ» هم اسمشه .»

نگهبان با فریاد جواب داد: «استو! خودتی.»

شبح سیاهی از درون برف ظاهر شد. در حالیکه به طرف آنه میدوید پایش لیز میخورد.

- «باورم نمیشه!»

بعد مقابل آنها قرار گرفت و «استو» دریافت که آن شخص همان «بیلی» رهبرینگر» بود که با ماشین دستکاری شده اش باعث زحمت اهالی شده بود.

- «استو» ، «تام» و «کوجک» . خدایا باورم نمیشه . «گلن» و «لری» و «رالف» کجان؟»

«استو» سرش را به آرامی تکان داد: «نمیدونم . ماباید بریم به جای گرمی . داریم یخ میزنیم .»

- «البته . سوپرمارکت همین نزدیکیاست . من ، «نورم کلاگ» ... «هری دنبارتون» «دیک الیس» نه من همه شهر و خبر میکنم این موضوع خیلی جالبه .»

وقتی «بیلی» گرینگر» برگشت «استو» شانه هایش را گرفت و گفت : ««بیلی» ، «فرانی» قرار بود بچه دار بشه .»

«بیلی» ساکت شد و بعد زیر لب گفت : «عجب گیجی هستم . اصلاً» موضوع اونو فراموش کردم .»

- «بچه اش بدنیا اومده؟»

- ««جورج ریچاردسون» میتونه راجع به این موضوع بهت توضیح بده . شاید هم «دن لنتروپ» بتونه بهت بگه . اون دکتر جدید . چهار هفته پیش اومد . متخصص گوش و حلق و بینی است . ولی کارش خوبه»

«استو» شانه های «بیلی» را در دست گرفت و تکان شدیدی داد و باعث شد صحبت هیجان زده اش قطع شود.

«تام» پرسید: «موضوع چیه ؟ برای «فرانی» مشکلی پیش اومده؟»

«استو» گفت: «خواهش میکنم جریانو بهم بگو.»

«بیلی» گفت : ««فرانی حالش خوبه . مشکلی نداره .»

- «اینارو ازکی شنیدی؟»

- «نه . خودم دیدمش . من و «تونی دانا هیوا» رفتیم پیشش . چند گل هم از گلخونه کندیم براش بردیم . ساختن گلخونه پروژه «تونی» بود . الان تو اون همه چی میکاره و تنها دلیلی که هنوز تو بیمارستانه اینه که مجبور شد سزارین کنه . چون که بچه نچرخیده بود . ولی مشکلی پیش نیومد . سه روز بعد از اینکه بچه بدنیا اومد به دیدنش رفتیم . هفتم ژانویه بو . یعنی دوازده روز پیش . براش چند تاشاخه گل سرخ بردیم . فکر کردیم باید بهش روحیه بدیم چونکه.....»

«استو» بانار احتی گفت : «بچه مرد؟»

«بیلی» گفت : «نه . اون نمرده .» و بعد با بی میلی مفرط اضافه کرد : «هنوز نمرده!»

«استو» ناگهان احساس کرد که در مکانی دیگر در جاده ای بی پایان در حال دویدن است و صدای خنده و زوزه گرگها در گوشش طنین اندازند .

«بیلی» با عجله گفت : «بچه آنفلوآنزای لعنتی رو گرفته .» میدونی که «کاپیتان تریپ» . مردم میگن که کار همه مون تمومه . «فرانی» چهارم ژانویه اونو بدنیا آورد . یه پسره و سه کیلو و سیصد گرم وزن داره . اولش حالش خوب بود و این باعث شد که تمام اهالی شهر جشن بگیرن و بعد روز ششم ژانویه یه دفعه مریض شد . «صدای «بیلی» سنگین و افسرده شد . «اون مریض شد . تف به این شانس . عجب خوشامدی بهت گفتم . «استو» خیلی متأسفم.»

«استو» دستش را جلو برد و شانه های «بیلی» را گرفت و او را بطرف خود کشید .

- «اولش همه میگفتند شاید یه آنفلوآنزای معمولی یا برونشیت باشه ولی دکتر گفتن که بچه نوزاد هامصونیت طبیعی دارن و به همین بیماریهایی مبتلا نمیشن . چونکه خیلی کوچیکن و «جورج» و «دن» انقدر موردهای آنفلوآنزای لعنتی رو طی سال گذشته دیده اند که اشتباه نمی کنند.»

«استو» زیر لب گفت: «عجب وضعی؟» از «بیلی» جدا شد و دوباره لنگ لنگان در طی جاده حرکت درآمد .

- « استو » کجامیری؟»

«استو» گفت : « میرم بیمارستان زنمو ببینم .»

* * * * *

فصل ۶۶

«فران» بیدار دراز کشیده بود و چراغ مطالعه اش روشن بود. چراغ نوردرخشان و سفیدی را روی ملحفه تمیز سفیدی که او را پوشانده بود می انداخت . در مرکز نور یکی از کتابهای «آگاتا کریستی» باز شده و بشکل وارونه قرار داشت . «فرانی» بیدار بود ولی آرام آرام خواب به سراغش میامد. او در وضعیتی نبود که خاطرات بطور سحرانگیزی وضوح میابند و تبدیل به رویا میشوند. میدید که میخواست پدرش را دفن کند . آنچه که پس از آن اتفاق می افتاد مهم نبود. او میخواست خود را تا آنجا که میتواند از آن شوک هولناک بیرون بکشد و این کارتهاکاری بود که میتوانست توسط آن عشق خود را به پدر نشان دهد.

«مارسی» نیم ساعت قبل به اوسر زده بود و «فران» از او پرسیده بود: «هنوز زنده است؟» و همانطور که حرف میزد انگار که زمان به دو قسمت شده بود و نمیدانست منظور او از «پیت» نوزاد او یا پدر بزرگ نوزاد او بوده است .

«مارسی» گفته بود: «هیس. اون حالش خوبه .» ولی «فرانی» در چشمهای «مارسی» جوابی نزدیکتر به حقیقت یافته بود. بچه ای که او و «جس رایدر» ساخته بودند در میان چهار دیواری شیشه ای در حال مردن بود. شاید بچه «لوسی» سر نوشت بهتری پیدا میکرد. چون هردو والدین آن در مقابل «کاپیتان تریپ» مصون بودند. منطقه آزاد دیگر از «پیت» ناامید شده بودند و امید خود را به بچه هایی بسته بودند که بعد از اول جولای ساخته شده بودند. این موضوع بیرحمانه بود ولی باید حقیقت را میپذیرفت .

ذهنش دوباره منحرف شد و در لبه خواب و بیداری سیر میکرد. تمام مناظر گذشته و احساساتش باهم مخلوط شده بودند. به یاد اتاق مادرش افتاد که در آن فصلها یکی پس از دیگری سپری میشدند. بیاد چشمهای «استو» افتاد . بیاد اولین باری که فرزندش رادیده بود افتاد. «پیتراگلد اسمیت ردمن» در خواب دید که «استو» در اتاق اوست .

- «فرانی؟»

هیچ چیز آنطور که میبایست نشده بود. تمام امیدهای او قلابی از آب درآمده بود. درست مثل حیوانات انسان نمای کارتونهایی والت دیسنی همه چیز غیرطبیعی بود. همه چیز بنوعی حقه بود. طلوع آفتاب هم دروغین بود. حاملگی او هم دروغ بود.

- «هی» «فرانی.»

در رویای خود میدید که «استو» بازگشته و در چهارچوب در ایستاده و یک پالتوی پوست بزرگ بتن کرده است . باز هم کلک. ولی در رویای خود میدید که «استو» ریش گذاشته است . آیا این موضوع عجیب نبود؟ میخواست بداند که موضوع رویا و یا حقیقت است که «تام کالن» رادید که کنار «استو» ایستاده است و بعد «کوجک» رادید که کنار «استو» روی زمین نشسته است .

«فرانی» دستش را ناگهان به گونه اش برد و آنرا نیشگون گرفت . شدت درد بعدی بود که اشک از چشمانش برآه افتاد. ولی چیزی تغییر نکرد.

«فرانی» نجواکنان گفت : ««استو» . اوه خدای من ! این «استوئه.»؟»

صورت «استو» بغیر از دورچشمانش عمیقاً برنزه شده بود. حتماً عینک آفتابی بچشم زده بود. این موضوع چیزی نبود که در یک رویا به آن توجه شود.

دوباره خود را نیشگون گرفت .

«استو» درحالیکه وارد اتاق میشد گفت : «خودمم.»

لنگی پایش آنچنان شدید بود که تقریباً "تلولو میخورد.

- « «فرانی» اومدم خونه .»

«فرانی» فریاد کشید: «تو واقعی هستی ؟ اگه واقعی هستی بیالینجا.»

«استو» پیش اورفت و اورادر آغوش کشید.

فصل ۱۷

«استو» روی یک صندلی که درکنار تخت «فرانی» بود نشسته بود که «جورج ریچاردسون» و «دن لتروپ» وارد شدند. «فرانی» فوراً دست «استو» رابه دست گرفت ومحکم فشارداد. فشارآنقدرشدید بود که نزدیک بود دستش دردیگیرد. صورت «فرانی» کاملاً "بیحرکت بود و خطهای صورتش کاملاً "بیحرکت بودند. برای لحظه ای «استو» دریافت که «فرانی» درزمان پیری چه قیافه ای خواهد داشت . قیافه اش شبیه مادر «ابیگیل» بود.

«جورج» گفت: « «استو» ، شنیدم که برگشتی . شبیه معجزه است . نمیتونم بگم چقدراز دیدنت خوشحالم . همه مون این احساسو داریم .»

«جورج» سرش راتکان داد وبعد «دن لتروپ» رامعرفی کرد.

«دن» گفت : «ماشنیدیم که در «لاس وگاس» انفجارمهیبی اتفاق افتاده . یعنی توواقعاً شاهد اون بودی؟»

- «بله.»

«جورج» سرش رابعلامت تأیید تکان داد وبعد موضوع رافراموش کرد وتوجه خودرا به «فران» معطوف کرد.

- «حالت چطوره؟»

- «خوبم . خوشحالم که شوهرم برگشته . بچه ام چطوره؟»

«لتروپ» گفت : «درواقع بخاطرهمین موضوع اومدیم اینجا.»

«فران» سرش رابعلامت مثبت پائین آورد وگفت : «مرد؟»

«جورج» و «دن» به یکدیگرنگاه کردند .

- «فرانی» میخوام خوب به حرفهام گوش بدی وسعی کنی که چیزی رواشتباه متوجه نشی.»

«فران» درحالیکه سعی میکردعصبانیت خودراکنترل کندگفت : «اگه مرده بهم بگید.»

«استو» گفت : «فرانی.»

«دن لتروپ» بنرمی گفت : «بنظرمیاد که «پیتر» داره حالش بهترمیشه .»

برای لحظه ای دراتاق سکوت برقرارشد. صورت بیضی شکل «فرانی» درمیان موهای بلوطی رنگش رنگپریده بنظر میرسید. چنان به «ون» نگاه کرد که انگار او هذیانی جنون آمیز رادکلمه میکند. یکنفر. شاید «لاری کانستبل» و یا «مارسی اسپروس» به داخل اتاق نظری انداخت وبعد به راه خود ادامه داد. این لحظه ای بود که «استو» هرگز فراموش نکرد.

«فران» بالاخره زیرلب گفت: «چی؟»

«جورج» گفت : «البته نباید بیش از حد امیدوارباشی .»

«فران» گفت : «توگفتی حالش بهترشده؟» چهره اش بهت زده شده بود. تااین لحظه «فرانی» درک نکرده بود که تا چه حد سعی کرده بود خود رابرای مرگ کودکش آماده کند.

«جورج» گفت: «من و «دن» هردو هزاران مورد از این بیماری رو از زمان همه گیرشدنش دیده ایم . «فرانی» اگه دقت کرده باشی من نگفتم درمان شده . چون هیچکدوم از ماتاحالا موفق نشده ایم با یک تغییر وضعیت کوچک بیماری رونجات بدیم . «دن» بنظرت نظرم منصفانه‌است ؟»

- «بله.»

خطی که حاکی از کنجکاو بود و چند ساعت بعد از ملاقات «فرانی» در «نیوهمپشایر» ، «استو» روی پیشانی او دیده بود دوباره پدیدار شد.

- «میشه برید سراصل موضوع؟ ترو خدا اینقدر لغتش ندید.»

«جورج» گفت: «من دارم سعی خودمو میکنم ولی باید مراقب حرفهام باشم . ماداریم راجع به زندگی پسرت حرف میزنیم و من نمیخوام بهم فشار بیاری . من میخوام که جریان فکری مابهت تهیم بشه .» کاپیتان تریپ» یک نوع آنفلوآنزا ست که آنتی ژنهاش دائم تغییر میکنه . همه انواع آنفلوآنزای آنفلوآنزاهای قدیمی دارای آنتی ژنهای متفاوت بودند . بخاطر همین بعد از دو سه سال دوباره شیوع پیدا میکنند. حتی واکسیناسیون هم تأثیر چندانی نداره . همیشه نوعی آنفلوآنزا مثلاً "نوع A یا هنگ کنگی و غیره شیوع پیدا میکرد و مردم هم علیه اونها واکسینه میشدن و دو سال بعد نوع B همونهاباره شیوع پیدا میکرد و مردم مبتلا میشدن وبه واکسن جدیدی نیاز بود.»

«دن» وارد صحبت‌های «جورج» شد و گفت: «ولی مردم دوباره خوب میشدن. چون بالاخره بدن اونها آنتی بادی موردنظر رو تولید میکرد. بدن ما هم با تغییر آنفلوآنزا تغییر میکرد. با این بیماری جدید یعنی «کاپیتان تریپ» خود آنفلوآنزا بمحض اینکه بدن حالت تدافعی میگیره تغییر میکنه و آنقدر به این تغییر ادامه میده تا سیستم دفاعی بدن از کار بیفته و نتیجه اونهم مرگ غیرقابل اجتنابه .»

«استو» پرسید: «پس چه جوریه که مامریض نشدیم ؟»

«جورج» گفت: «ما اینو نمیدونیم و فکر نمیکنم هیچوقت دلیل اینو بفهمیم . تنها چیزی که میدونیم اینه که افراد مصون بیمار نشدن و حتی بیماری رو از خودشون دور کردند. اونها اصلاً "مریض نشدن و این موضوع مارو دوباره به مورد «پیتر» میرسونه . «دن» میشه ادامه بدی؟»

- «بله . مسئله مهم در مورد «کاپیتان تریپ» اینه که مردم در مرحله ای از بیماری نشانه های بهبود بروز میدادن ولی هیچوقت بطور کامل خوب نمیشدن. حالا این نوزاد ۴۸ ساعت بعد از تولد مبتلا شد. هیچ تردیدی وجود نداره که بیماری اون «کاپیتان تریپ» . تمام علائم مشخص و واضح بودند. ولی اون تغییر رنگ زیرچانه ها که من و «جورج» مربوط به مرحله چهارم و پایانی این بیماری میدانیم در مورد «پیتر» هیچوقت بوجود نیامدن. از طرف دیگه دوره های بهبودی نسبی او طولانی ترو طولانی تر شده اند.

«فرانی» مات و مبهوت پرسید: «من از این چیزا سردر نمیارم . چی.....»

- «هروقت که آنفلوآنزا تغییر میکنه ، «پیتر» هم باهاش تغییر میکنه .» «جورج» گفت: «هنوز امکان داره که بیماری دوباره عودکنه ولی بنظر میرسه که اون داره از پس بیماری برمیاد.»

برای لحظه ای سکوت کامل برقرار شد.

«دن» گفت: «تونیمی از مصونیت خودتو به بچه ات منتقل کردی. اون مریض شد ولی ما فکر میکنیم که اون میتونه بیماری روشکست بده. از لحاظ تئوری دوقلوهای خانم «ونت ورت» هم چنین شانس رو داشتند ولی شانس اونها نسبت به «پیتر» بسیار کمتر بود و من هنوز براین باورم که اونها شاید بخاطر «سوپر آنفلوآنزا» نمرده باشند بلکه مرگ اونها ممکنه مربوط به مسائلی باشه که به همراه بیماری پیش میاد. البته این یک تفاوت بزرگ بین این دومورد نیست . میدونم ، ولی شاید برای اونها حیاتی بوده.»

«استو» پرسید: «زنهای دیگه ای که توسط افراد غیر مصون حامله شده اند چطور؟»

«جورج» گفت: «بنظر ما اونها هم باید این دوران سخت روتجربه کنند و شاید بعضی از بچه ها از بین برن . در مورد «پیتر» این مسئله شاید شانسای بوده . ماهنوز اطلاع دقیقی نداریم . ولی بزودی ما شاهد تولد بچه هایی خواهیم بود که ازوالدین مصون متولد میشن وباینکه هنوز برای پیش بینی یه کمی زوده ولی من حاضرم شرط ببندم که وقتی اون بچه ها متولد بشن دیگه مشکلی وجود نخواهد داشت . در حال حاضر مابادقت مراقب وضع «پیتر» خواهیم بود.»

«دن» اضافه کرد: «ومابتنهایی مواظب اون نیستیم . وضعیت اون برای همه مردم منطقه آزاد اهمیت داره .»

«فران» زیرلب گفت: «من فقط اونو میخوام . چون مال منه ودوستش دارم .» بعد به «استو» نگاه کرد و ادامه داد: «واون ارتباط من با دنیای قدیمه . اوبیش ازمن به «حبس» شباهت داره ومن ازاین بابت خوشحالم . بنظرم درستش همینه . «استو» توحرفامودرک میکنی؟»

«استو» بعلاصت مثبت سرتکان داد وفکر غریبی به مغزش خطور کرد. چقدر دلش میخواست که در آن لحظه با «هپ» و «نورم» و «ویک پالفری» نشسته بودند و آبجو میخوردند و «ویک» یکی از سیگارهای متعفنش را دود میکرد. دلش میخواست همه این وقایع رابرای آنان تعریف کند. همیشه به او «استو» ی کم حرف میگفتند. او همیشه ساکت بود ولی اگر دوباره میشد که با آنها بنشیند . تمام شب را حرف میزد. دست «فرانی» را در دست گرفت وسوزش اشک را در چشمانش احساس کرد.

«جورج» گفت: «ما باید به مریضای دیگه سرکشی کنیم .» فرانی «ما بادقت وضعیت «پیتر» رو زیر نظر داریم . اگه ما ازوضع اون یقین پیدا کنیم توهم میتونی ازوضع او مطمئن بشی .»

- «کی میتونم ازش مراقبت کنم؟ اگه اون.....»

«دن» گفت: «یه هفته دیگه .»

- «ولی اینکه خیلی زیاده .»

برای همه مون سخته . ما ۶۱ زن حامله در منطقه داریم و ۹ تا از اونا قبل از بیماری حامله شده اند. برای اونها این مدت از همه طولانی تره . از ملاقات خوشحال شدم. «دن» دستش را دراز کرد و «استو» دستش را فشرد وبعد بسرعت خارج شد. اومردی بود که شغلی ضروری داشت ومشتاق بود که کارش را انجام دهد.

«جورج» با «استو» دست داد وگفت: «من حداکثر تا فردا بعد از ظهر یه سری بهت میزنم . چطوره؟ فقط به «لاری» بگو کی گرفتار نیستی.»

- «برای چی؟»

«جورج» گفت: «برای پات . وضعش خرابه مگه نه؟»

- «اونقدر هاهم بدن نیست .»

«فرانی» در حالیکه راست مینشست گفت: ««استو»؟ پات چی شده ؟»

«جورج» گفت: «شکسته . بدجوش خورده وبهش بیش از حد فشار اومده . کار مشکلیه ولی میشه درستش کرد. »

«استو» گفت: «حالا ببینیم.»

«فرانی» گفت: «حالا ببینیم نداره . بذاریاتو ببینم «استوارت». وبعد چین کذایی دوباره روی پیشانی اش ظهور کرد.

«استو» گفت: «باشه واسه بعد.»

«جورج» از جا بلند شد: «با «لاری» هماهنگ کن . خوب؟»

«استو» لبخند زد وگفت: «باشه . اریابم اینطور میخواد.»

«جورج» گفت: «خوب شد که برگشتی .» هزاران سوال پشت لبهایش متوقف شد. سرش را به آرامی تکان داد وبعد اتاق را ترک کرد. و در ا پشت سرش بست .

- « بذار ببینم . یه کمی راه برو.» دوباره چین روی پیشانی ظاهر شد.

- « بابا «فرانی» دست بردار.»

- « بهت میگم راه برو.»

«استو» کمی برای «فرانی» قدم زد. مثل تماشای دریانوردی بود که در عرض یک دماغه کشتی در دریای متلاطم راه میرود. وقتی که بطرف «فرانی» برگشت «فرانی» گریه میکرد.

- « «فرانی» عزیزم ، گریه نکن.»

«فرانی» گفت : « باید گریه کنم .» وبعد دستهایش را روی صورتش گذاشت .

«استو» کنار او نشست و دستهایش را از روی چهره اش کنار کشید و گفت : « اصلاً" بایدی وجود نداره .»

«فرانی» به او نگاه کرد . هنوز اشک از گونه هایش روان بود.

- « اینهمه آدم مردند.» هارولد» ، « نیک»، « سوزان» و چه بلایی سر «لری» اومد؟ « گلن» و « رالف» چطور؟»

- « نمیدونم .»

- « حالا «لوسی» چی میگه؟ یه ساعت دیگه میاد اینجا. هر روز میاد پیشم . خودش شش ماهه حامله است . «استو» آگه ازت پرسید.....»

«استو» در حالیکه انگار با خود حرف میزد گفت : « اونها تو «لاس وگاس» مردند. این نظر منه. قلبم اینو میگه.»

«فران» التماس کنان گفت : « اینجوری بهش نگو. لااقل وقتی به دیدن من میاد بهش نگو. آگه بهش بگی قلبش میشکنه .»

- « من فکر میکنم اونها قربانی شدند. خداوند همیشه قربانی میگیره . چرا؟ نمیدونم . من زیاد باهوش نیستم . شاید ما خودمون باعث این قربانی شدن هستیم . تنها چیزی که میدونم اینه که بمب بجای اینکه اینجا منفجر بشه اونجا منفجر شد و ماتامدت خیلی کوتاهی در امان خواهیم بود.»

- « فکر میکنی «فلگ» کاملاً" از بین رفته باشه؟»

- « نمیدونم . فکر میکنم اینطور باشه . باید مواظب اون باشیم و وقتی اوضاع مساعد شد باید محلی که توش «کاپیتان تریپ» ساخته شده بود پیدا کنیم و اونو کاملاً" دفن کنیم و بعد روی زمینهایش نمک بپاشیم و بعد روش نماز بخونیم و برای همه دعا کنیم.

چندین ساعت بعد از آن شب، دقایقی از نیمه شب ، «استو» ، «فرانی» را روی صندلی چرخدار در راهروی بیمارستان هل میداد. «لاری کانسابل» آنها را همراهی میکرد و «فرانی» ، «استو» را مجبور کرد تا برای دکتر وقت بگیرد.

«لاری» گفت : « انگار تو بیشتر از «فرانی» به صندلی چرخدار احتیاج داری.»

«استو» گفت : « الان که اذیتم نمیکنه.»

به پنجره بزرگی که داخل اتاقی رانشا میداد رسیدند. فقط یک نوزاد در اتاق بود.

«استو» با شگفتی به داخل اتاق نگاه کرد.

«گلد اسمیت – ردمن پیتر»

کارت جلوی گهواره این کلمات را نشان میداد:

جنس : پسر

وزن هنگام تولد: ۳/۳۰۰ گرم

نام مادر: «فرانسیس گلد اسمیت»

اطاق : ۲۰۹

نام پدر : «جسی رایدر» (متوفی)

« پیتز » گریه میکرد.

دستهای کوچکش رامشت کرده بود. صورتش سرخ بود. توده زیادی از موی مشکی تیره روی سرش دیده میشد. چشمهایش آبی بود و انگار مستقیماً به « استو » نگاه میکرد. انگار او را برای همه نامرادیهایش مقصرمیدانست .

پیشانی اش خطی عمیق و عمودی داشت . درست مثل مادرش.

«فرانی» دوباره گریه میکرد.

- « « فرانی» چی شده؟»

- « تمام گهواره ها خالیه .» صدایش به حق حق افتاده بود. « مسئله اینه . اون توان اون اتفاق تنهاست . برای همین گریه میکنه . تمام اون گهواره ها خالیند . اوه خدای من!»

«استو» گفت : « چیزی طول نمیکشه که تمام گهواره ها پرمیشن.» وبعد دستش را دورشانه های « فرانی» حلقه کرد و گفت : « اون یه جوری به من نگاه میکنه که انگار میتونه منو براحتی تحمل کنه . بنظر تو اینطور نیست «لاری»؟ »

ولی « لاری» آنها را در مقابل پنجره تنها گذاشته بود. در حالیکه چهره اش از درد پا تغییر شکل یافته بود «استو» با شلختگی کنار « فرانی» زانو زد و او را در آغوش گرفت وبعد هر دوی آنها با شگفتی دوجانبه به حرکات « پیتز » چشم دوختند. انگار او اولین انسانی بود که پابر زمین گذاشته باشد. بعد از مدتی « پیتز » بخواب رفت . دستهای کوچکش روی سینه به هم قفل شده بود و آنها همچنان به او نگاه میکردند و فکر میکردند که چرا او نباید در اتاق نوزادان باشد.

اول ماه مه .

بالاخره زمستان پایان رسید.

زمستانی طولانی سپری شده بود و برای «استو» که از منطقه گرمسیر شرق « تگزاس» آمده بود زمستان بیش از حد طول کشیده بود. دوروز بعد از بازگشت به « بولدر» پای راستش را دوباره شکستند و درست جا زدند و این بار پایش را گچ گرفتند و تا اوایل آوریل پایش در گچ بود. تا آنوقت گچ پایش بصورت نقشه جاده ها درآمده بود. بنظر میرسید که تمامی اهالی شهر روی آن امضاء کرده باشند.

تا اوایل مارچ ورود مهاجران در دستهای کوچک دوباره آغاز شد . بنابه نظر « سندی دوشین» که ریاست اداره سرشماری رابعهده داشت شهر نزدیک به یازده هزار نفر جمعیت داشت.

«استو» ، «فرانی» و « لوسی سوان» در منطقه پیک نیک که در نیمه راه کوه « فلاگ استف» قرار داشت ایستاده بودند و کارناوال اول ماه مه را نگاه میکردند. سبد اصلی ماه مه را که با روبانهای رنگی تزئین شده بود و پراز میوه جات و اسباب بازی بود را به پیشنهاد «فرانی»، « تام کالن» با خود حمل میکرد.

«تام» ، « بیل گرینگر» را گرفته بود و بعد آنها دونفری « پسر اصلی» کارناوال را گرفته بودند و بعداً سه نفری « لیو راک وی» را که پشت « برنتر راک» مخفی شده بود را گرفتند. «تام» شخصاً برچسب مخصوص را روی پیراهن « لیو» چسبانده بود.

بازی دنبال کردنی مخصوص کارناوال در تمام قسمت غرب شهر جریان داشت. گروههای زیادی از کودکان و نوجوانان در خیابانهایی که هنوز بسیاری از آنها خالی از سکنه بود دیده میشدند. «تام» فریاد میزد و سبدش را با خود حمل میکرد و بالاخره گروهها به آنجا آمدند که آفتاب گرم بود و باد ملایم و گرم در حال وزش بود. تعداد بچه های برچسب دار هم زیاد بود و به ۲۰۰ نفر میرسید و آنها هنوز دنبال ده

دوازده نفری بودند که هنوز پیدا نکرده بودند. در عین حال آنها باعث وحشت گوزنهایی شده بودند که میلی به بازی کردن با آنها نداشتند.

دومایل بالاتر در آمفی تئاتر « سان رایز » یعنی همانجایی که مدتی پیش « هارولد لادر » منتظر زمان مناسب برای انفجار بمب ایستاده بود سفره ناهار برای همه پهن شده بود. ظهر آن روز دویا سه هزار نفر در کنار این سفره جمع میشدند و به شهر « دنور » در شرق نگاه میکردند و گوشت شکار و ترشی تخم مرغ میخوردند و ساندویچ های کره بادام زمینی و مربا سق میزدند و برای دسر هم پای تازه میخوردند.

این ممکن بود آخرین مجمع عمومی شهر باشد زیرا تا سال دیگر برای برپایی چنین مراسمی باید به استادیوم فوتبال شهر « دنور » میرفتند. حالا یعنی در ماه مه گروه های کوچک و پراکنده مهاجرین به گروه های بزرگ و متعدد افزایش یافته بود. از ۱۵ آوریل تا آنوقت حدود هشت هزار نفر دیگر وارد شهر شده بودند. تعداد آنها موقتاً حدود ۱۹ هزار نفر بود. اداره سرشماری « سندی » از ثبت کل تعداد عاجز مانده بود. هر روز لااقل ۵۰۰ نفر وارد شهر میشدند.

« پیتر » در گهواره دستی خود که بایک پتو پوشیده شده بود شروع به گریه کرد. « فرانی » بطرف او رفت ولی « لوسی » که در ۸ ماهگی حاملگی خود عظیم الجثه شده بود زودتر از او به گهواره رسید.

« فرانی » گفت : « بهت اخطار میکنم . جاشو خراب کرده . من از صدش میفهمم. »

- « اشکالی نداره . دیدن یه کمی پی پی اونقدرها هم ناراحت کننده نیست . « لوسی » ، « پیتر » را که با عصبانیت گریه میکرد را از گهواره بیرون آورد و به آرامی در آفتاب نیمروز تکان داد.

- « چطوری عزیزم؟ مثل اینکه سر حال نیستی؟ »

« لوسی » او را روی یک پتو که برای عوض کردن پوشک بچه آورده بودند گذاشت. « پیتر » شروع به خزیدن کرد. میخواست از پتو بیرون برود. « لوسی » بچه را برگرداند و شروع به باز کردن دکمه های شلوار مخمل آبی او کرد. پاهای « پیتر » در هوا حرکت درآمد.

« لوسی » گفت : « شما برید یه قدم بزنید. » وبعد به « فرانی » لبخند زد ولی « استو » فکر کرد که لبخند او غم انگیز است .

« فرانی » موافقت کرد و گفت : « آره فکر خوبیه . » وبعد بازوی « استو » را گرفت.

« استو » به « فرانی » اجازه داد تا او را به هر جایی که میخواهد با خود ببرد. از جاده گذشتند و وارد چراگاهی شدند که از علفهای سبز پوشیده شده بود و بطرف بالامیرفت . شیب علفزار زیاد بود و زیر ابرهای سفید متحرک منظره جالبی داشت .

« استو » پرسید: « موضوع چیه؟ »

« فرانی » گفت : « معذرت میخوام . چی گفتی؟ » ولی حالت چهره « فرانی » بیش از حد معصومانه بود.

- « اون قیافه ای که گرفتی! »

- « کدوم قیافه؟ »

« استو » گفت : « من چهره ها و حالتهاشونو تشخیص میدم . ممکنه معنی شونو ندونم ولی میدونم یه چیزی توکله ته. »

- « « استو » بشین پهلوی من. »

نشستند و به شرق نگاه کردند. زمین با تپه ماهورها و زمینهای پست بی شماری تا افق آبی ادامه داشت . « نبراسکا » در فضای مه آلود آبی در افق قرار داشت .

- « این موضوع خیلی مهمه و من نمیدونم چطور بهت بگم. »

« استو » گفت : « خب سعی خودتو بکن. » وبعد دست « فرانی » را گرفت.

بجای حرف زدن صورت « فرانی » بحرکت درآمد و یک قطره اشک از گونه اش سر از پرشد لب و لوچه اش آویزان شد و به لرزه درآمد.

- « فرانی. »

«فرانی» با عصبانیت گفت: «نه گریه نمیکنم.» و پس از آن قطرات اشک دیگری نمایان شدند. «فرانی» علیرغم میل خود گریه میکرد. «استو» بهت زده شده بود. او را در آغوش گرفت و منتظر ماند.

و قتیکه از شدت گریه کاسته شد «استو» به او گفت: «خب حالا بگو ببینم چی شده؟»

- «دلم واسه خونه مون تنگ شده. میخوام برم «مین».

پشت سر آنها بچه ها فریاد و قهقهه میزدند. «استو» به او نگاه کرد. کاملاً غافلگیر شده بود. بعد با تردید لبخند زد و گفت: «موضوع فقط همینیه. من فکر کردم میخوای منو طلاق بدی. البته درسته که ما هیچوقت توسط کشیش از دواج نکردیم.»

«فرانی» گفت: «بدون تو هیچ جا نمیرم.» یک دستمال کاغذی از جیب روی سینه اش درآورد و اشکهایش را پاک کرد. «تو که اینو میدونی؟»

- «آره.»

- «ولی میخوام برگردم به «مین». شبها خوابشو میبینم.» «استو»، تو هیچوقت خواب شهر «آرنت» رونمی بینی؟»

«استو» صادقانه گفت: «نه. اگه تا آخر عمرم هم اونجا رونبینم راضیم. «فرانی»، میخوای بری «اوگان کوئیت؟»

- «شاید بعد از مدتی ولی نه حالا. میخوام برم به قسمت غربی ایالت. همونجایی که بهش منطقه دریاچه ها میگن. وقتی که من و «هارولد» باهات آشنا شدیم نزدیک اونجا بودیم. اون منطقه خیلی قشنگه.» «برایتون»، «سوند»، «لون». الان دریاچه ها پراز ماهی هستند. ولی نهایتاً میرم به ساحل شرقی. ولی سال اول نمیتونم برم اونجا. برام پراز خاطراته. «فرانی» به دستهای عصبی اش که علفهارامیکند نگاه کرد و گفت: «اگه دلت بخواد بمونی وبه اونها برای روبراه کردن اوضاع کمک کنی، من میتونم درک کنم. کوهستان هم قشنگه ولی هیچ جامثل زادگاه آدم نمیشه.»

«استو» بطرف شرق نگاه کرد و آن احساسی را که بعد از آب شدن برفها در او بوجود آمده بود را بالاخره کشف کرد. او میخواست به رفتن ادامه دهد. شهر خیلی شلوغ شده بود و این موضوع باعث میشد که احساس آرامش نکند. اینجا بعضی مردم از این چنین اوضاعی راضی بودند و برخی حتی از آن لذت هم میبردند. یکی از این افراد «جک جکسون» بود که حالا ریاست کمیته منطقه آزاد را که تعداد آن به ۹ نفر افزایش یافته بود را داشت. «برد کیچنر» یکی دیگر از این افراد بود. او صدها پروژه در دست اقدام داشت و از همه افراد سالم منطقه برای پیشبرد طرحهایش استفاده میکرد. یکی از ایده های او راه اندازی ایستگاههای تلویزیونی «دنور» بود که حالا از ساعت ۶ بعد از ظهر تا یک بعد از نیمه شب فیلمهای قدیمی نشان میداد. و «هیو پاترلا» مردیکه در غیاب «استو» وظیفه کلانتری شهر را بعهده گرفته، یکی دیگر از این افراد بود. او از آن جمله مردانی نبود که «استو» بتواند با او زیاد رفیق شود. تنها این موضوع که «هیو» برای رسیدن به مقام خود مبارزه انتخاباتی ترتیب داده بود «استو» را نگران میکرد. او مردی سختگیر و مذهبی بود و دارای چهره ای بود که انگار با تبر تراشیده باشند. او ۱۷ معاون داشت و میخواست در جلسه بعدی منطقه آزاد تقاضای افراد بیشتری کند. بنظر «استو» اگر «گلن» زنده بود میگفت که دوباره مبارزه بین قانون و آزادی در جامعه شروع شده است. «پترلا» آدم بدی نبود ولی بشدت سختگیر بود و «استو» فکر میکرد بخاطر عقیده راسخش به اینکه قانون حلال تمام مشکلات اجتماعی است میتواند کلانتر موفقی باشد. «استو» خود هرگز چنین ایده محکمی نسبت به قانون نداشت.

«فران» با تردید گفت: «میدونم که پستی در کمیته بهت پیشنهاد شده.»

- «بنظر من این فقط یک عنوان انتحاریه. تو این جور فکر نمیکنی؟»

«فران» آسوده تر بنظر میرسید: «خب شاید.....»

- «من فکر میکنم اگه پیشنهاد اونهارو قبول نکنم ناراحت نمیشن. من آخرین بازمانده کمیته قبلی هستم و مادر زمان بحران عضو کمیته بودیم. حالا دیگه بحرانی وجود نداره. در مورد «پیتز» فکر کرده ای؟»

- « فکر کنم تاژوئن اون اونقدر بزرگ شده باشه که بتونه مسافرت کنه . من میخوام تا اونوقت صبر کنم تا بچه «لوسی» هم بدنیا بیاد .»

از زمان بدنیا آمدن « پیتر » ۱۸ نوزاد در شهر متولد شده بودند. چهار نوزاد مردند ولی بقیه حالشان خوب بود. نوزادان والدینی که مصونیت داشتند بزودی بدنیا میامدند و این موضوع قویا " محتمل بود که نوزاد « لوسی» اولین آنها باشد. اقرار بود ۱۴ ژوئن وضع حمل کند.

«استو» پرسید: « نظرت راجع به اینکه اول جولای حرکت کنیم چیه ؟»

چهره «فرانی» روشن شد: « یعنی واقعا" دلت میخواد بری؟»

- « البته.»

- « اینجوری میگی که من ناراحت نشم؟»

«استو» گفت : « نه . افراد دیگه ای هم شهرو ترک خواهند کرد البته نه تعداد زیادی . شاید تا یه مدتی همینجا بمونن ولی بعضی ها خواهند رفت.»

«فرانی» دستهایش را دور گردن «استو» انداخت و او را در آغوش گرفت و گفت : « شاید فقط برای تعطیلات بریم . شاید هم خوشمون اومد و موندیم.»

«استو» سرش را با علامت تأیید پائین آورد و گفت : « شاید.» ولی مطمئن بود که هیچکدام از آنها بیش از دو سه سال نمیتوانست در محلی بند شود.

«استو» به «لوسی» و «پیتر» نگاه کرد. «لوسی» روی پتو نشسته بود و « پیتر» رابالا و پائین می انداخت. « پیتر» میخندید و سعی میکرد دماغ «لوسی» را بگیرد.

- « فکر اینو کردی که اون ممکنه مریض بشه و خودت اگه مریض بشی چی؟»

«فرانی» لبخند زد : « یه عالمه کتاب راجع به بیماریهای مختلفه . مامیتونیم اونارو بخونیم. نمیشه که باترس زندگی کنیم. میشه؟»

- « نه . حق باتوئه.»

- « کتاب و دارو . میتونیم راه استفاده از اونها رو یاد بگیریم و برای داروهایی که تاریخ مصرفشون گذشته میتونیم دوباره اونها رو خودمون بسازیم و اگه موضوع بیماریهای سخت مرگبار باشه اینجا هم ممکنه این اتفاق بیفته . « ریچ مفت » و « شرلی همت» یاد میداد؟»

- « بله.» « شرلی» بر اثر حمله قلبی در ماه فوریه مرده بود.

«فرانی» دستهای «استو» را گرفت . چشمهایش از مصمم بودند برق میزد.

- « من میگم که ماباید شانسمونو امتحان کنیم و اونطور که دلمون میخواد زندگی کنیم.»

- « باشه . عقیده خوب و درستیته . موافقم.»

- « هی بد تگراسی ، خیلی دوستت دارم .»

- « در مورد شما هم این موضوع صدق میکنه.»

« پیتر» دوباره گریه میکرد.

«فرانی» گفت : « بریم ببینم امپراطور چشه .» وبعد بلند شد و خاک و خاشاک را از شلوارش تکاند.

«لوسی» گفت : « سعی کرد چهار دست و پا بره دماغش ضربه دید. طفلک بیچاره .»

«فران» بچه را از «لوسی» گرفت و گفت : « طفلک بیچاره .» وبعد « پیتر» را روی شانه اش گذاشت . « پیتر» سرش را مثل همه بچه ها روی گردن مادرش تکیه داد و بعد به «استو» نگاه کرد و لبخند زد و «استو» به لبخند او جواب داد.

«لوسی» به «فران» و «استو» نگاه کرد و گفت : « میخواید برید مگه نه؟ راضیش کردی؟ »

«استو» گفت : « آره راضیم کرد. ولی اونقدر میمونیم که بچه توروبینیم. »

«لوسی» گفت : « از این بابت خوشحالم . »

زنگی در در دست بصدا درآمد.

«لوسی» در حالیک بلند میشد گفت : « ناهار آماده است. » وبعد شکم حجیم خود را لمس کرد و گفت : « میشنوی بچه داریم میریم غذا بخوریم. هی لگد نزن دارم میرم. »

«استو» و «فران» هم از جا بلند شدند. «فرانی» گفت : « بیا بچه روتوبیار. »

« پیتر » بخواب رفته بود. سه نفری بطرف آمفی تئاتر «سان رایز» براه افتادند.

«فرانی» و «استو» روی تراس نشسته بودند . خورشید در حال غروب کردن بود. به «پیتر» نگاه میکردند که با اشتیاق در حیات سینه خیز میرفت . «استو» روی یک صندلی که ازنی درست شده بود نشسته بود. نی ها در اثر استفاده طولانی به پائین شکم داده بودند. درست چپ او «فرانی» در یک صندلی راحتی نشسته بود. در حیات درست چپ «پیتر» ، سایه دونات شکل تابی که از تایلر ماشین ساخته شده بود تصویر بدون عمق خود را در آخرین نور مهربان روز بنمایش گذاشته بود.

«فران» با مهربانی گفت: « اون مدتی خیلی طولانی اینجا زندگی میکرد. مگه نه؟ »

«استو» موافقت کرد: « خیلی طولانی. » وبعد به «پیتر» اشاره کرد و گفت : «اون داره خودشو حسابی کثیف میکنه. »

- « اینجا آب هست. مادر «ایگیل» یه تلمبه دستی داشت . فقط باید کمی تروتمیزش کرد. اون اینجا همه جور امکانات داشت . »

«استو» باسرتائید کرد و حرفی نزد. پبیش را روشن کرد و شروع به زدن پکهای عمیق کرد. « پیتر » سرش را برگرداند تا مطمئن شود که آنها هنوز آنجا هستند.

«استو» گفت : « سلام عزیزم. » وبعد برایش دست تکان داد. « پیتر » بزمین افتاد . بعد روی دستها وزانوهایش بلند شد و دوباره دردایره ای بزرگ بحرکت درآمد. در انتهای جاده خاکی که از میان مزرعه ذرت میگذشت اتوکاروان کوچک آنها وجود داشت که یک جرثقیل روی آن نصب شده بود. آنها از جاده های فرعی آمده بودند ولی با اینحال جرثقیل بارها به کمکشان آمده بود.

« فرانی» پرسید: « احساس تنهایی میکنی؟ »

- « نه . ولی شاید در آینده این احساسوبکنم. »

- « بخاطر بچه نگرانی؟ » وبعد به شکمش که کاملاً صاف بود چند ضربه خفیف زد.

- « نه. »

- « دماغ « پیتر » زخم شد. »

- « خوب میشه . « لوسی » دوقلو بدنیا آورد. » «استو» به آسمان لبخند زد و گفت : « باورت میشه. »

- « خودم با چشم دیدم. فکر میکنی کی به «مین» برسیم؟ »

«استو» شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « اواخر جولای . اینجوری وقت کافی داریم که خودمونو برای زمستون آماده کنیم. نگرانی؟ »

«فرانی» گفت : « نه . » وبعد از جا بلند شد و گفت: « اونو ببین . سرتاپاش پر از خاکه . »

- « من که بهت گفتم. »

«استو» به «فرانی» نگاه کرد که از پله های تراس پائین رفت و بچه را از زمین برداشت . «استو» سر جایش باقی ماند. جائیکه مادر «ابیگیل» غالباً" و برای مدتهایی طولانی می نشست.

«استو» به زندگی آینده شان فکر میکرد. فکر میکرد که همه چیز و براه خواهد بود. پس از مدتی مجبور میشدند که به «بولدر» برگردند. بدینوسیله بچه هایشان میتوانستند بابچه های همسن و سال خود آشنا شوند و بعد هم نامزد شوند و ازدواج کنند و فرزندان بیشتری را بدنیای بیاورند. شاید هم قسمتی از «بولدر» بطرف آنها کوچ میکردند. افرادی در «بولدر» در مورد نقشه های آنها بدقت سوال کرده بودند. در بعضی موارد مثل پلیسها آنها را استنتاج کرده بودند. ولی حالت نگاهشان مهربان بود و اثری از نفرت و عصبانیت در نگاههایشان دیده نمیشد. واقعیت این بود که فقط «استو» و «فرانی» نبودند که به سیروسایاحت علاقه داشتند.

« هری دانبارتون» که سابقاً" فروشنده عینک بود میخواست به « مینه سوتا» برود و « مارک زل من» میخواست به « هاوایی» برود. میخواست خلبانای یاد بگیرد و به « هاوایی» برود.

«فران» با عصبانیت اورا سرزنش کرده بود: «مارک ، خودتو به کشتن میدی.»

« مارک » فقط لبخند زده بود و گفته بود: « ببین کی داره منو نصیحت میکنه .»

«استن نوگوتی» هم راجع به رفتن به جنوب حرف میزد. او میخواست چند سالی رادر « آکوپولکو» بگذراند و بعد هم به « پرو» برود.

- «استو» بذار یه چیزی بهت بگم . اینهمه آدمی که اینجا جمع شدن آسایش منو ازم میکیرن. بین هرده نفر حتی یه نفر و هم بزحمت میشناسم . مردم شبا خونه هاشونو قفل میکنند. اینجوری به من نیگا نکن . این حقیقه . اگه به من نگاه کنی اصلاً" نمیتونی حدس بزنی که من اهل «میامی» هستم. من ۱۶ سال اونجا زندگی کردم. اونجا که بودم هرشب

درخونه مو قفل میکردم و خیلی دوست داشتم این عادتو از دست ندم . بهر حال اینجا داره خیلی شلوغ میشه. خیلی راجع به « آکوپولکو» فکر میکنم. اگه میتونستم « جینی» روراضی کنم.....»

«استو» در حالیکه «فرانی» رانگاه میکرد که با تلمیه دستی آب میکشید ، فکر کرد که اوضاع او چندان هم بد نیست . اگر منطقه آزاد از هم میپاشید که به گفته «گلن» این امر حتماً" اتفاق می افتاد ، مهم نبود. چون وظیفه خود را به خوبی انجام داده است . «گلن» اگر زنده بود میگفت : «بهر است مردم پر اکنده شوند قبل از اینکه.....»

قبل از اینکه چی؟

در آخرین جلسه منطقه آزاد قبل از اینکه «بولدر» راترک کنند « هیو» تقاضای مسلح کردن افرادش را کرده بود و کمیته هم به او این اختیار را داده بود. در چند هفته آخری که در «بولدر» بودند این موضوع بین اهالی مورد بحث بود و هریک از شهروندان دوبرابر آن موضع گرفته بود. در اوائل ژوئن یک مرد مست در مقابل میخانه ای به یک معاون کلانتر حمله ور شده بود و او را بداخل ویتترین میخانه هل داده بود . بدن معاون بیش از سی بخیه خورده بود و ناچار شده بودند به او خون تزریق کنند. « پترلا» به کمیته گفته بود که اگر معاون مزبور اسلحه به همراه داشت، مرد مست جرأت نمیکرد با او گلاویز شود و بدین ترتیب اختلاف نظر بین اهالی بالا گرفته بود. بسیاری از مردم از جمله «استو» (البته «استو» نظرات خود را با دیگران مطرح نمیکرد.) بر این باور بودند که اگر معاون کلانتر اسلحه با خود به همراه داشت این واقعه با کشته شدن مرد مست بجای مجروح شدن معاون خاتمه می یافت .

«استو» از خود پرسید: « اگر به مأمورین قانون اسلحه داده شود چه اتفاقی خواهد افتاد. روند منطقی اوضاع چگونه خواهد بود. انگار صدای تحصیل کرده و خشک «گلن» بود که به این سوال پاسخ میداد: «اگه به اونا اسلحه های قوی بدی و ماشین پلیس برایشون مهیا کنی و در شهرهای مختلف کمیته های منطقه آزاد ایجاد کنی ، بعد باید « هیو پترلا» وزیر دفاع بشه. اونوقت گروههای تجسس بوجود میان چونکه بالاخره»

این افکار همه جا وجود دارند ومنتظرند که کسی آنها را بکار بیندازد.

«فرانی» گفت: «بریم بچه رو بذاریم تورختخوابش.»

- «باشه.»

- «چرا اینهمه ساکت و متفکر اینجا نشستی؟»

- «اینجور بنظر میام؟»

- «کاملاً.»

«استو» لبخند زد وگفت: «حالا بهتر شد؟»

- «خیلی. کمکم کن ببرمش سر جاش.»

- «باکمال میل.»

همینطور که وارد خانه مادر «ابیگیل» میشدند «استو» فکر میکرد که اگر مردم پخش ویلا شوند بسیار بهتر خواهد بود. آنها باید سازماندهی راتا آنجا که میشد بتعویق بیندازند. این سازمانها بودند که غالباً منشأ مشکلات بودند.

تاوقتی که پلیسها قیافه ها واسامی مردم را میدانستند نیازی به اسلحه نداشتند.

«فرانی» چراغ نفتی را روشن کرد. چراغ نور ملایم وزردرنگ خود را درفضا پخش کرد. «پیتر» با آرامش به آنها نگاه میکرد. خوابش میامد. خیلی بازی کرده بود. «فرانی» به اولباس خواب پوشاند.

«استو» اندیشید: «تنها کاری که میتونیم انجام بدیم اینه که به زندگی ادامه بدیم. کمک کنیم «پیتر» به زندگی ادامه بده و بچه ها ونوه هامون شانس زندگی کردن داشته باشن. تا سال ۲۰۵۰ کره زمین یه نفسی میکشه ودوباره روبراه میشه. زمین احتیاج به استراحت داره.»

«فرانی» پرسید: «چی گفتی؟» «استو» دریافت که افکار خود رازیرلب بازگو میکرد.

«استو» تکرار کرد: «یه فصل استراحت.»

- «یعنی چی؟»

«استو» گفت: «یعنی همه چی.» و دست «فرانی» رادر دست گرفت. درحالی که به «پیتر» نگاه میکرد اندیشید: «شاید اگه ما همه اتفاقات روبراش تعریف کنیم اونهم همه شو برای بچه هاش تعریف میکنه. به اونها هشدار میده: «فرزندان عزیزم، اینها اسباب بازیهای مرگ هستند. سوختن بافتهای بدن و رادیواکتیو، بیمای وطاعون مرگبار. این اسباب بازیها خطرناکند. شیطانی که در مغز انسان است دستهای خداداد اورا برای ساختن اینها هدایت کرده. با این اسباب بازیها، بازی نکنید. هرگز این کار رو نکنید. از گذشته پند بگیرید. بگذارید این دنیای نابود شده سرمشق شما باشد.»

«استو» گفت: «فرانی.» وبعد اورا برگرداند تا بتواند در چشمهایش نگاه کند.

- «چیه «استوارت»؟»

- «فکرمیکنی مردم از این چیزها درس بگیرند؟»

«فرانی» دهانش راباز کرد تا حرف بزند وبعد مکث کرد وساکت ماند.

شعله چراغ نفتی میلرزید. چشمهای «فرانی» خیلی آبی بنظر میرسید.

«فرانی» بالاخره گفت: «نمیدونم.» «فرانی» از جواب خود ناراضی بنظر میرسید. سعی کرد به حرفهای خود چیزی اضافه کند تا پاسخ اولش را روشن تربیان کند ولی دوباره فقط توانست بگوید:

- «نمیدونم.»